

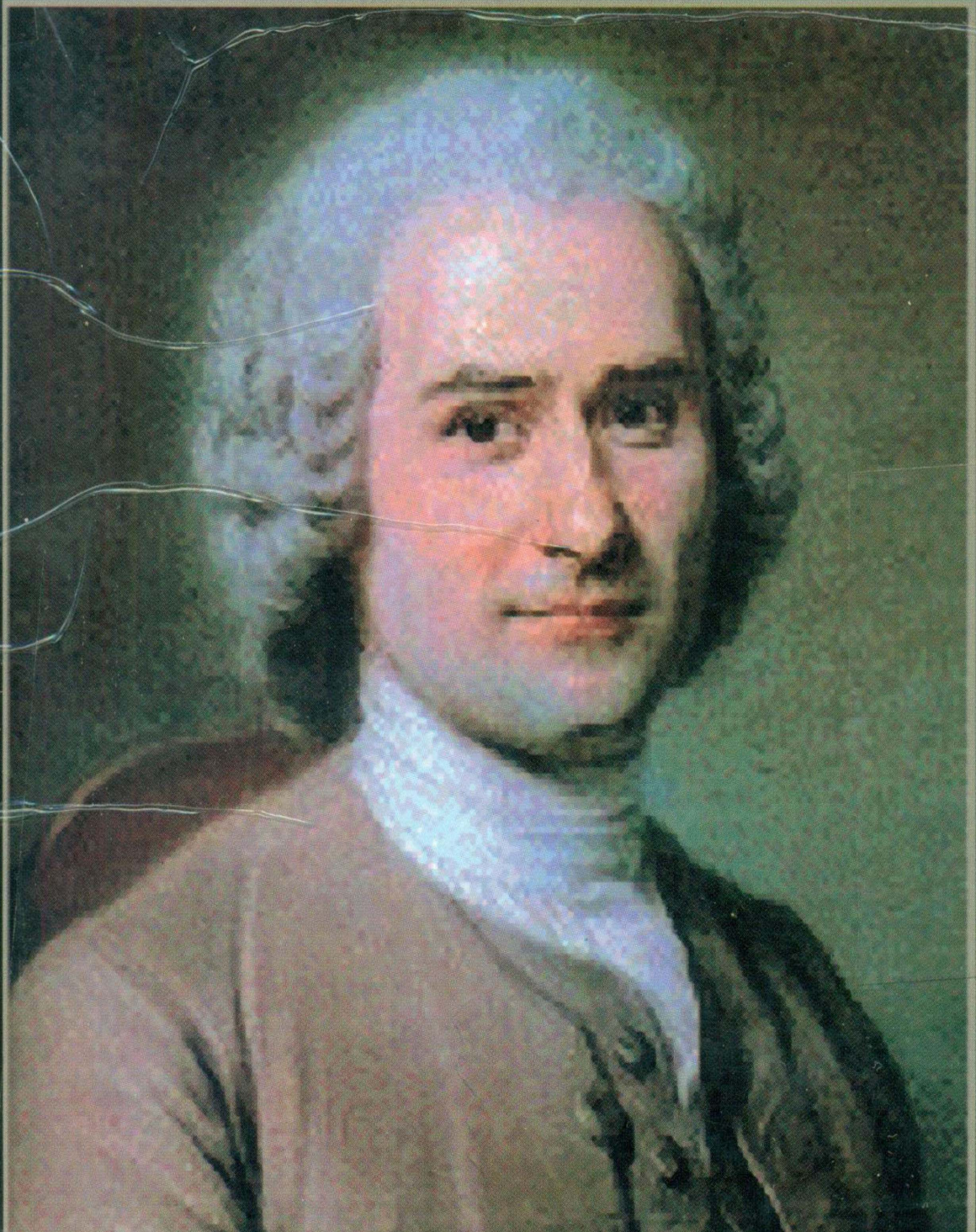


انتشارات نیلوفر

اعتراقات

ژان ژاک روسو

ترجمه مهستی بحرینی



اعترافات

اعترافات

ژان ژاک روسو

ترجمه

مهستی بحرینی



انتشارات نیلوفر

Rousseau, Jean-Jaeques

روسو، ژان ژاک، ۱۷۱۲-۱۷۷۸م

اعترافات / ژان ژاک روسو؛ ترجمه مهستی بحرینی. -- تهران: نیلوفر،

۱۳۸۴.

ISBN 978-964-448-266-3

۸۴۷ص.

Les confessions.

عنوان اصلی.

چاپ سوم: ۱۳۸۶.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. روسو، ژان ژاک، ۱۷۱۲-۱۷۷۸م. Rousseau, Jean-Jaeques.

۲. نویسندگان فرانسوی -- قرن ۱۸ م. -- سرگذشتنامه. الف. بحرینی، مهستی،

۱۳۱۷ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۵

PQ ۱۹۹۶/آ۵

۸۴-۷۶۱۴م

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران

چاپ اول: ۱۳۸۴ چاپ دوم: ۱۳۸۵

چاپ سوم: ۱۳۸۶ چاپ چهارم: ۱۳۸۸

چاپ پنجم: ۱۳۸۸



انتشارات نیلوفر، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

ژان ژاک روسو

اعترافات

ترجمه مهستی بحرینی

حروف چینی: شبستری

چاپ اول: ۱۳۸۴

چاپ پنجم: پاییز ۱۳۸۸

چاپ گلشن

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۳-۲۶۶-۴۴۸-۹۶۴-۹۷۸

۱۶۵۰۰ تومان

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	کتاب اول
۱۳	دفتر اول
۶۰	دفتر دوم
۱۱۲	دفتر سوم
۱۶۵	دفتر چهارم
۲۱۸	دفتر پنجم
۲۷۷	دفتر ششم
۳۳۳	کتاب دوم
۳۳۷	دفتر هفتم
۴۲۳	دفتر هشتم
۴۸۴	دفتر نهم
۵۸۷	دفتر دهم
۶۵۳	دفتر یازدهم
۷۰۴	دفتر دوازدهم
۷۹۳	یادداشت‌ها
۸۳۳	نامها

یادداشت مترجم

کتاب اعترافات، که روسو گاه از آن با عنوان خاطرات یاد می‌کند، همه رویدادهای زندگی او را از کودکی تا سال‌های پایانی عمر، با ذکر جزئیات، دربر می‌گیرد. اما این کتاب بیش از آنکه به نقل اعمال و افعال او در موقعیت‌های گوناگون زندگی‌اش بپردازد و شرح حوادثی باشد که از سر گذرانده است، داستان احساسات و اندیشه‌های اوست. روسو در این کتاب روح خود را عریان به خوانندگانش نشان می‌دهد، بی‌هیچ پرده‌پوشی به عیب‌ها و خطاهایش اعتراف می‌کند و می‌گوید که در گیرودار حوادث چه ضعف‌هایی داشته و چه اشتباهاتی از او سر زده که مایه شرمساری‌اش شده است. همچنین از عشق بی‌پایانش به طبیعت، که با دل و جان در آمیخته بود، به تفصیل سخن می‌گوید.

روسو اعترافات را در سال‌های ۱۷۶۵ تا ۱۷۷۰ نوشت و زندگی خود را از آغاز تا سال ۱۷۶۶ که جزیره سن پیر را ترک گفت، در این کتاب صادقانه باز نمود. بنابراین، نکته مبهمی در زندگی‌اش وجود ندارد و تکرار رویدادهای آن در اینجا ملال‌انگیز خواهد بود. اما به نظر می‌رسد که افزودن چند سطری به گفته‌های او، برای آگاهی خوانندگان از آنچه در خلال سال‌های ۱۷۶۶ تا ۱۷۷۸ (سال مرگ روسو) بر او گذشت و تکمیل زندگی‌نامه خودنوشت او بیجا نباشد. پس از آنکه به فرمان سنای ژنو از جزیره سن پیر رانده شد، به انگلستان رفت و در خانه‌ای که هیوم فیلسوف در اختیارش نهاده بود سکونت گزید. اما او که از مدت‌ها پیش سلامت خود را از دست داده بود و علاوه بر آن، به بیماری سوءظن نیز مبتلا شده بود در هیچ‌جا احساس امنیت نمی‌کرد. نه در انگلستان (۱۷۶۶)، نه در نورماندی در نزد شاهزاده دوکنتی (۱۷۶۷)، و نه در لیون، مونکن و دوفینه. در هیچ‌جا آسوده‌خاطر نبود. سرانجام، در ۱۷۷۰، پس از آنکه اجازه بازگشت به پاریس را به او دادند، به آن شهر بازگشت و باقی عمر را در آنجا، در تنگدستی و تنهایی به سربرد. از آن پس، از کسانی که به دیدارش می‌آمدند روی پوشاند، حرفه رونیسی‌نت‌های موسیقی را از سر گرفت و به نوشتن خاطراتش، که آن را از ۱۷۶۵ آغاز کرده بود، ادامه داد. در آخرین سال‌های عمر، چون بهبودی نسبی در زندگی‌اش پدیدار شد و به آرامش

بیشتری دست یافت، خاطراتش را با نوشتن خیالبافی‌های یک تنها‌گرد کامل کرد. این کتاب حاصل گردش‌ها و پیاده‌روی‌های او در اطراف پاریس و نمودار عشق پرشور او به طبیعت بود. در ماه مه ۱۷۷۸، یکی از ستایشگرانش به نام ژیراردن او را به قصر خود در ارمونویل مهمان کرد و روسو در آنجا، در دوم ژوئیه، بر اثر سکتۀ مغزی درگذشت. پیکرش نخست به خواست خود او در جزیرهٔ پپلیه، واقع در پارک ارمونویل به خاک سپرده شد. سپس در ۱۷۹۴ به پانتئون، که آرامگاه تنی چند از بزرگان فرانسه است، منتقل شد.

روسو در اعترافات، عواطف و احساسات و همچنین رویدادها و ماجراهای تلخ و شیرین زندگی‌اش را با زبانی پرشور و حال بیان کرده و نوشتهٔ خود را به صورت آینهٔ تمام‌نمای ضمیر خویش درآورده است. این غلیان احساسات، در عصری که به پیروی از سنت کلاسیسیسم عقل را بر احساس مقدم می‌داشتند و به تعبیری، سر به جای دل سخن می‌گفت، امری بدیع بود. آنچه روسو با زبانی تغزلی در ستایش طبیعت و نیز در توصیف سرمستی خویش از «عشقی بدون مقصود و منظور» بیان کرد در همان دوره و در دوره‌های بعد، تأثیری ژرف در دیگر شاعران و نویسندگان، که عرصهٔ گسترده‌تری برای بیان هیجان‌ات روحی خود طلب می‌کردند، بر جا نهاد و آنان را به پیروی از او واداشت. از این رو صاحب‌نظران روسو را آغازگر سبک رمانتیسم و پیشرو نویسندگانی چون شاتوبریان و ژرژ ساند دانسته‌اند. مدت‌ها پیش، برگردانی کم و بیش آزاد از کتاب اعترافات به زبان فارسی انتشار یافته بود اما با گذشت سالیان، و با توجه به ضرورت ترجمه و معرفی شاهکارهای ادبیات جهان، که اعترافات هم یکی از آنهاست، به پیشنهاد آقای حسین کریمی، مدیر ارجمند انتشارات نیلوفر، تصمیم به ترجمهٔ دوبارهٔ آن گرفته شد. این برگردان بر اساس کتابی انجام شد که در سال ۲۰۰۳، با یادداشت‌ها و توضیحات بسیار سودمند پژوهشگر فرانسوی، آلن گروریشار، در فرانسه به چاپ رسیده است. البته چون برخی از این یادداشت‌ها با طول و تفصیل فراوان به جزئیاتی می‌پرداخت که فایدهٔ چندانی برای خوانندگان فارسی‌زبان نداشت پاره‌ای از آنها حذف و پاره‌ای دیگر خلاصه شد. در اینجا لازم می‌دانم از مترجم گرانقدر آقای سروش حبیبی که با نظر صائب خود این چاپ را برای انتشارات نیلوفر برگزیدند به سهم خود سپاسگزاری کنم. امید است که خوانندگان گرامی این اثر را، به رغم لغزش‌های احتمالی مترجم، بپسندند و آرزوهای نویسندهٔ آن را، که چشم امید به داوری آیندگان دوخته بود، با ستایش از نوشتهٔ پراحساس و صادقانهٔ او برآورند.

این یگانه تصویری است که از انسان وجود دارد و به احتمال تا ابد همین یک تصویر وجود خواهد داشت. تصویری که دقیقاً از روی طبیعت کشیده شده و چهره راستین او را ترسیم کرده است. هر که هستید، ای کسانی که تقدیر یا اعتماد من شما را حاکم بر سرنوشت این دفتر کرده است، به خاطر شوربختی‌هایم، به خاطر احساسات و عواطفتان، و به نام نوع بشر از شما تمنا دارم که این اثر یگانه و سودمند را از میان نبرید. اثری که می‌تواند در مطالعه احوال بشر، مطالعه‌ای که بی‌گمان هنوز آغاز نشده است، به عنوان نخستین معیار مقایسه به کار رود و نیز تمنا دارم تنها یادگار باارزشی را که حرمت‌بخش خاطره من است و نمودار اخلاق و منش من و به دست دشمنانم تحریف نشده است، از بین نبرید و سرانجام، حتی اگر شما خود یکی از این دشمنان سرسخت باشید، دیگر به جسد خاکسترشده من دشمنی مورزید و بیداد بی‌امان خود را تا زمانی که دیگر نه من و نه شما زنده نخواهیم بود، ادامه ندهید بلکه بتوانید دست کم یک بار شرافتمندانه در نزد خود گواهی دهید که بزرگوار و مهربان بوده‌اید، در جایی که می‌توانستید بدخواه و انتقامجو باشید؛ البته چنانچه بدی روا داشته در حق مردی که هرگز مرتکب بدی نشده و یا نخواسته است بشود، بتواند نام انتقام به خود بگیرد.

کتاب اول

دفتر اوّل

Intus, et in Cute^۱

۱. ۱. من دست به کاری می‌زنم که هرگز سابقه‌ای نداشته است و در آینده هم هیچ‌کس نخواهد توانست از آن تقلید کند. می‌خواهم مردی را با تمام خصوصیات حقیقی و طبیعی خود به هم‌نوعانم نشان دهم. و این مرد، من خواهم بود.

۲. تنها من. قلب خود را احساس می‌کنم و آدمیان را می‌شناسم. سرشت من به هیچ‌یک از کسانی که دیده‌ام، نمی‌ماند. و به خود اجازه می‌دهم که بپندارم در آفرینش با هیچ‌یک از دیگر آدمیان نیز همانندی ندارم. اگر از آنان برتر نیستم، دست کم با آنان تفاوت دارم. خوب یا بد بودن کار طبیعت در شکستن قالبی که گِل مرا در آن سرشته امری است که تنها پس از خواندن نوشته‌ی من می‌توان درباره‌اش داوری کرد.

۳. بانگ صور قیامت گو هرگاه که می‌خواهد برخیزد، خواهم آمد، این کتاب را به دست گرفته در پیشگاه داور متعال حاضر خواهم شد. و به آواز بلند خواهم گفت: این است آنچه کرده‌ام، آنچه اندیشیده‌ام، آنچه بوده‌ام. بد و نیک را با صراحتی یکسان بیان کرده‌ام. نه از بدی نکته‌ای را ناگفته گذاشته‌ام و نه چیزی بر نیکی افزوده‌ام، و اگر گاه پیرایه‌ای ناچیز بر سخن بسته‌ام، تنها و تنها برای پرکردن خلأیی بوده است که نقصان حافظه‌ام آن را پدید آورده بود. توانسته‌ام آنچه را که می‌دانستم ممکن است حقیقت داشته باشد، حقیقت بینگارم و نه هرگز آنچه را که می‌دانستم دروغین است. خود را بدان گونه که بودم نشان داده‌ام؛ پست و فرومایه، هرگاه چنان بوده‌ام و نیز خوب، بخشنده و بزرگواری، هرگاه چنان بوده‌ام: باطنم را بدانسان که تو خود آن را دیده‌ای، آشکار کرده‌ام. ای ذات ابدی، انبوه بی‌شمار هم‌نوعانم را در پیرامونم جمع کن. باشد که به اعترافاتم گوش فرا دهند، باشد که از

رذالت‌هایم به ناله درآیند، باشد که از مصیبت‌هایم شرمسار شوند. باشد که هریک از آنان نیز با همین صداقت در پای سریر تو از مکنونات قلب خویش پرده بردارد؛ و سپس تنها یکی از آنان، اگر شهادت آن را داشته باشد، بتواند به تو بگوید: من از این مرد بهتر بودم.

۲. ۱. من به سال ۱۷۱۲ در ژنو از ایزاک روسو و سوزان برنار که هر دو از شهروندان^۲ بودند، زاده شدم. چون سهم پدرم از دارایی بسیار ناچیزی که می‌بایست میان پانزده فرزند تقسیم شود تقریباً به هیچ تقلیل یافته بود، تنها راهی که برای امرار معاش او باقی می‌ماند شغل ساعت‌سازی‌اش بود که به راستی در این کار مهارتی بسیار داشت. مادرم، دختر برنار، کشیش پروتستان^۳ از او ثروتمندتر بود. مادرم عفیف و زیبا بود. پدرم او را به آسانی به دست نیاورده بود. عشق آن دو تقریباً با زندگی‌شان آغاز شده بود: از سن هشت - نه سالگی همه شب با هم در «تری» گردش می‌کردند. در ده سالگی دیگر نمی‌توانستند از هم جدا شوند. همدلی و سازگاری روحی، احساسی را که بر اثر عادت در آنان پدید آمده بود، استوارتر کرد. هر دو آنان با طبع لطیف و حسّاسی که داشتند تنها انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدند که بتوانند با کسی دیگر که دارای همین ویژگی باشد برخورد کنند، یا به عبارت دیگر، این لحظه در انتظار آنان بود و هریک قلب خود را به روی قلب دیگری گشود تا آن را در خود جای دهد. سرنوشت، که به نظر می‌رسید با عشق آنان سر مخالفت دارد، بر آتششان دامن زد. عاشق جوان که نمی‌توانست به دلدار خویش دست یابد، از درد و اندوه تاب و توان نداشت. دختر به او پیشنهاد کرد که به سفر برود تا فراموشش کند. اما این سفر بی‌نتیجه بود و مرد جوان عاشق‌تر از پیش بازگشت و دختری را که دوست می‌داشت همچنان مهربان و بر سر پیمان بازیافت. پس از این آزمون رنج‌آور، دیگر راهی نمی‌ماند جز اینکه تا زنده‌اند یکدیگر را دوست بدارند، سوگند یاد کردند که چنین کنند، و خداوند پیمان عشقشان را متبرک کرد.

۲. دایام، گابریل برنار، به یکی از عمّه‌هایم دل باخت. اما او به شرطی به ازدواج با برادر مادرم تن داد که برادرش با خواهر او ازدواج کند. عشق همه چیز را روبه‌راه کرد، و هر دو عروسی در یک روز سرگرفت. بدین ترتیب، دایام

شوهر عمه‌ام شد و فرزندانشان در عین حال هم دایی‌زاده‌هایم بودند و هم عمه‌زاده‌هایم. پس از یک سال هریک از دو زوج صاحب فرزندی شدند، سپس دوباره زمان جدایی فرا رسید.

۳. دایی‌ام برنار مهندس بود: برای خدمت در ارتش امپراتوری به هنگری رفت و در زمان محاصره و نبرد بلگراد، تحت فرماندهی شاهزاده اوژن قابلیت شایان توجه از خود نشان داد. پدرم، پس از تولد یگانه برادرم، به قسطنطنیه فرا خوانده شد و با عنوان ساعت‌ساز در باب عالی به کار پرداخت. در غیاب او، زیبایی، ذوق و هوش، و هنرهای مادرم* ستایش مردان بسیاری را برانگیخت. از جمله کسانی که بیش از همه در برابر او شیفتگی نشان می‌داد آقای دولاکلوزور، وزیرمختار فرانسه بود. عشق او به مادرم بایستی بسیار پرشور بوده باشد چون پس از سی سال، هنگامی که با من درباره او حرف می‌زد، نشانه‌های تأثر را در چهره‌اش دیدم.^۴ اما آنچه مادرم را به مقاومت در برابر او وامی‌داشت، بیش از تقوا و عفاف، عشق صمیمانه‌ای بود که به شوهر خود داشت. با اصرار از او خواست که برگردد. او هم همه چیز را ترک گفت و برگشت. من ثمره تلخ این بازگشت بودم. ده ماه بعد، علیل و بیمار، زاده شدم. به دنیا آمدن من به بهای جان مادرم تمام شد، و ولادت من سرآغاز بدبختی‌هایم بود.^۵

۴. نمی‌دانم پدرم فقدان او را چگونه تحمل کرد، اما می‌دانم که هرگز از آن تسلی نیافت. گمان می‌کرد که او را در من باز می‌بیند اما نمی‌توانست از یاد ببرد

* مادرم به نسبت وضعیتش از هنرهای درخشانی برخوردار بود چون پدر کشیشش که بی‌نهایت دوستش می‌داشت، توجه فراوانی به تربیت او مبذول داشته بود. مادرم نقاشی می‌کرد، آواز می‌خواند، همراه با آواز چنگ می‌نواخت، مطالعه می‌کرد و شعرهای نسبتاً خوبی می‌سرود. اینک شعری که فی‌البداهه، در حین گردش با زن برادر و دو کودکشان، در نبود همسر و برادرش، به مناسبت سخنی سرود که شخصی خطاب به او درباره آن دو گفته بود:

این دو آقا که غایبند

از هر نظر در نزد ما گرامی‌اند

آنان دوستان ما، عاشقان ما

آنان همسران ما و برادران ما

و پدران این کودکانند

که من مادر را از او گرفته‌ام. هیچ‌گاه نشد که مرا ببوسد و من از آههایی که می‌کشید و فشارهای بی‌اختیار آغوشش احساس نکنم که حسرتی تلخ با نوازش‌هایش درآمیخته است: و همین بود که به نوازش‌هایش گرمی و مهر بیشتری می‌بخشید. وقتی که به من می‌گفت: «ژان ژاک، بیا از مادرت حرف بزنیم»، به او می‌گفتم: «خوب! پدر، پس باید گریه کنیم»، و همین چند کلمه کافی بود تا اشکش را جاری کند. ناله کنان می‌گفت: «آه! به من پشش بده، از مرگش دل‌داری‌ام بده، جای خالی‌اش را در روحم پرکن. اگر تو فقط پسر من بودی می‌توانستم این طور دوستت بدارم؟» چهل سال پس از آنکه او را از دست داد، در آغوش زن دومش جان سپرد^۱، اما نام زن اول بر زبانش بود، و تصویر او در اعماق قلبش.

۵. این چنین بودند کسانی که به من زندگی بخشیدند. از همه موهبت‌هایی که خداوند به آنان ارزانی داشته بود، تنها چیزی که برایم به ارث گذاشتند دلی حساس بود. این دل حساس مایه خوشبختی آنان شده بود، و حال آنکه در زندگی من، سرچشمه همه سیه‌روزی‌هایم گردید.

۳. ۱. وقتی که به دنیا آمدم، تقریباً رو به مرگ بودم. امید کمی به زنده ماندنم می‌رفت. نطفه بیماری‌ای را با خود داشتم که با گذشت سالیان شدت بیشتری یافت و اکنون اگر گاهی دست از سرم برمی‌دارد تنها برای آن است که دوباره، بی‌رحمانه‌تر عذابم دهد^۷. یکی از عمه‌هایم^۸، که دختری مهربان و فهمیده بود، چنان دلسوزانه از من مواظبت کرد که مایه نجاتم شد. اکنون که این سطور را می‌نویسم، هنوز زنده است و در سن هشتاد سالگی از شوهری جوان‌تر از خود، اما فرسوده و تحلیل رفته بر اثر افراط در شرابخواری، پرستاری می‌کند. عمه عزیز، از اینکه مرا به زیستن واداشتید شما را می‌بخشم و رنج می‌برم از اینکه نمی‌توانم در پایان عمرتان مواظبت‌های پرمهری را که بی‌مضایقه، در آغاز زندگی‌ام از من کردید، جبران کنم. دایه‌ام ژاکلین نیز هنوز، تندرست و نیرومند، زنده است^۹. دست‌های او که به هنگام تولدم چشم‌هایم را گشودند خواهند توانست در وقت مرگم آنها را فروبندند.

۲. من نخست احساس کردم، آن‌گاه اندیشیدم: این سرنوشت عمومی افراد بشر است. من این را بیش از دیگران تجربه کرده‌ام. نمی‌دانم تا سن پنج - شش سالگی

چه می‌کردم. نمی‌دانم چگونه خواندن را آموختم^{۱۰}. تنها چیزی که به خاطر دارم، نخستین کتاب‌هایی است که خواندم و تأثیری است که در من باقی گذاشتند. از همین زمان، خودآگاهی‌ام آغاز شد و بی‌هیچ وقفه‌ای ادامه یافت. از مادرم رمان‌هایی مانده بود. من و پدرم پس از شام، شروع به خواندن آنها می‌کردیم. ابتدا قصدمان تنها این بود که با کتاب‌های سرگرم‌کننده، تمرین خواندن کنم. اما کوتاه‌زمانی بعد، اشتیاق به مطالعه چنان در ما شدت گرفت که به نوبت، بی‌آنکه به خود استراحت دهیم، کتاب می‌خواندیم و شب‌هایمان را با پرداختن بدین کار می‌گذراندیم. هرگز نمی‌توانستیم پیش از به پایان رساندن کتاب از خواندن دست بکشیم. گاهی پدرم صبح‌ها به شنیدن صدای چلچله‌ها با شرمساری می‌گفت: «برویم بخوابیم؛ من از تو بچه‌ترم.»

۳. طولی نکشید که با این شیوه خطرناک^{۱۱} نه تنها توانستم در کمال سهولت کتاب بخوانم و منظورم را بیان کنم، بلکه درباره سوادها و شیفتگی‌ها نیز به ادراکی دست یافتم که در سنّ من بی‌مانند بود. هنوز هیچ تصویری از امور نداشتم اما از همان زمان همه احساسات بر من عیان بودند. هیچ چیز را درک نکرده بودم. همه چیز را احساس کرده بودم. این احساسات گنگی که یکی پس از دیگری تجربه می‌کردم به هیچ روی خردی را که هنوز نداشتم ضایع نکرد اما شکلی بدان داد که کیفیتی دیگر داشت، و تصویری از زندگی بشر در من پدید آورد که غریب و داستان‌گونه بود و هرگز تجربه‌ها و تأمل‌هایم نتوانستند مرا از آن رهایی بخشند.

۴. رمان‌ها با تابستان ۱۷۱۹ به آخر رسیدند. زمستان بعد، نوبت چیزی دیگر بود. پس از به پایان رساندن کتابخانه مادرم، به کتاب‌های پدرش، که به ما رسیده بود، روی آوردیم. خوشبختانه کتاب‌های خوبی در میان آنها یافتیم، و البته جز این هم نمی‌توانست باشد زیرا بنا بر رسم زمان، این کتابخانه را در حقیقت مردی کشیش، و حتی دانشمند و علاوه بر این باذوق و باشعور پدید آورده بود. تاریخ کلیسا و امپراتوری، تألیف لوسوئور؛ خطابه بوسوئه درباره تاریخ جهان؛ حیات مردان نامی اثر پلوتارک، تاریخ و نیز تألیف نانی؛ مسخ اثر اوید؛ لابرویر؛ دنیاها اثر فونتئل، و نیز گفتگوی مردگان از همین مؤلف؛ و چند کتاب از مولیر به دفتر کار پدرم انتقال یافت و من هر روز آنها را در مدتی که کار می‌کرد، برایش می‌خواندم^{۱۲}. در آن سن و سال، با خواندن این کتاب‌ها ذوقی نادر و شاید منحصر

به فرد یافتم. بخصوص بیش از همه به کتاب پلوتارک علاقه داشتم. لذتی که از خواندن مکرر و مداوم آن می‌بردم تا حدی علاقه به خواندن رمان را از سرم انداخت، و طولی نکشید که اژسیلاس، بروتوس، و اریستید را به اوروندات، آرتامن و ژوبا ترجیح دادم. با خواندن این کتاب‌های هیجان‌آور و با گفتگویی که پس از خواندن آنها میان من و پدرم جریان می‌یافت روحیه آزادمنش و جمهوریخواهم، منش سرکش و مغرورم که زیر بار هیچ سلطه و قید و بندی نمی‌رود و در سراسر زندگی‌ام، در موقعیت‌هایی که مجالی برای پر و بال دادن بدان نداشته‌ام، همواره مایه عذابم بوده است، شکل گرفت. پرداختن مداوم به رم و آتن و به عبارتی زیستن در میان مردان بزرگ این شهرها، مرا که خود شهروند یک جمهوری بودم و پسر پدری که عشق به میهن پرشورترین سودای زندگی‌اش بود، همچون او از آتش این عشق شعله‌ور می‌ساخت. خود را یونانی یا رومی می‌پنداشتم. به قالب شخصیتی درمی‌آمدم که داستان زندگی‌اش را می‌خواندم. شرح کارهایی که از استواری و بیباکی حکایت داشت و مایه شگفتی‌ام شده بود، به‌چشمانم درخشندگی و به صدایم قدرت می‌بخشید. روزی که بر سر میز غذا داستان ماجراجویی اسکانه‌ولا* را باز می‌گفتم، حاضران به دیدن من که پیش رفتم و برای نشان دادن عمل مخاطره‌آمیز او دستم را روی اجاقی گذاشتم، به وحشت افتادند.

۵. برادری داشتم که هفت سال از من بزرگ‌تر بود. او حرفه پدرم را فرا می‌گرفت. دلبستگی افراط‌آمیز خانواده به من، سبب شد که تا حدی به او بی‌اعتنایی شود، و من چنین کاری را تأیید نمی‌کنم. تربیت او از این بی‌توجهی تأثیر پذیرفت و او حتی پیش از اینکه به سنی برسد که بتواند واقعاً آزاد و بی‌قید باشد، زندگی بی‌بندوباری در پیش گرفت. او را نزد استادکار دیگری فرستادند اما چند بار از آنجا گریخت، همچنان که پیش از آن از خانه پدری گریخته بود. من تقریباً هیچ نمی‌دیدمش، به دشواری می‌توانم بگویم که با او آشنا بودم اما همچنان مهربانانه

* Ucius Scaevola ملقب به چپ‌دست، قهرمان افسانه‌ای روم باستان (قرن ششم پیش از میلاد)، در جنگ با اتروسک‌ها برای کشتن پرسنا، پادشاه اتروریا وارد اردوگاه دشمن شد اما از عهده این کار برنیامد و به زندان افتاد. او قهرمانانه از افشای نام همدستانش، حتی پس از آنکه دست راستش را سوزاندند خودداری کرد و لقب «چپ‌دست» از اینجا به او داده شد. - م.

دوستش می‌داشتم و او نیز، آنقدر که پسری لاابالی و وقت‌گذران بتواند چیزی را دوست بدارد، دوستم داشت. به یاد می‌آورم یک بار که پدرم او را با خشم و خشونت تنبیه می‌کرد، خود را با شور و حرارت میان آن دو افکندم و او را تنگ در آغوش گرفتم و بدین ترتیب، با بدن خود از او محافظت کردم. در آن حال ضربه‌هایی که او را نشانه گرفته بودند به من اصابت می‌کردند اما آنقدر در این کار سماجت ورزیدم که سرانجام پدرم، یا چون خشمش بر اثر فریادها و اشک‌های من فرو نشست، و یا برای اینکه نمی‌خواست با من بیش از او بدرفتاری کند، ناچار شد که او را ببخشد. سرانجام برادرم به قدری به راه خطا رفت که از خانه پدری فرار کرد و دیگر هرگز او را ندیدیم. چندی بعد، دانستیم که در آلمان است. حتی یک بار هم نامه نوشت. از آن زمان دیگر هیچ‌گونه خبری از او نرسید، و چنین بود که من یگانه فرزند خانواده شدم.

۶. اگر این پسر بیچاره با سهل‌انگاری بزرگ شد، وضع برادرش بدین منوال نبود. مرا که همه اطرافیانم تا حد پرستش دوست می‌داشتند، و از آن نادرتر، همیشه رفتارشان با من رفتار با طفلی عزیز بود و نه با کودکی لوس و نر، در نخستین سال‌های زندگی با چنان شور و شوقی بزرگ کردند که به راستی می‌توان گفت که شاهزادگان نیز هرگز با شور و شوقی بیش از آن پرورش نمی‌یابند. تا روزی که خانه پدری را ترک کردم، حتی یک بار هم نگذاشتند به تنهایی در کوچه با بچه‌های دیگر بدم، هرگز مجبور نشدند هیچ‌یک از تغییرات اخلاقی عجیب و غریب و ناگهانی را که به طبیعت نسبت می‌دهند و حال آنکه همگی صرفاً از تعلیم و تربیت ناشی می‌شود، در من سرکوب کنند و یا پاسخگوی آنها باشند. من عیب‌های سن خود را داشتم. پرحرف و شکمو و گاهی هم دروغگو بودم. شاید میوه، آب‌نبات، و خوراکی دزدیده باشم، اما هرگز از بدی‌کردن، خرابکاری، تهمت‌زدن به دیگران و اذیت کردن حیوانات بیچاره لذت نبرده‌ام. با وجود این، یادم می‌آید که یک بار در دیگ یکی از زن‌های همسایه‌مان به نام خانم کلو، هنگامی که برای شنیدن موعظه کشیش به کلیسا رفته بود، ادرار کردم. باید اعتراف کنم که هنوز هم از یادآوری این خاطره خنده‌ام می‌گیرد، چون خانم کلو با آنکه روی هم‌رفته زن خوبی بود، غرغروت‌ترین پیرزنی بود که در عمرم دیده‌ام. این است شرح کوتاه و صادقانه همه بدی‌های کودکانه من.

۷. چگونه ممکن بود که من شرور و خبیث از کار درآیم، و حال آنکه در برابر چشمم جز سرمشق‌های مهربانی، و در پیرامونم جز بهترین افراد جهان کسی دیگر نبود؟ پدرم، عمه‌ام، دایه‌ام، خویشاوندانم، دوستانمان، همسایگانمان، همه کسانی که دوروبر من بودند در واقع مطیع من نبودند بلکه دوستم داشتند و من هم آنها را دوست داشتم. هوس‌هایم چنان به ندرت برانگیخته می‌شد و چنان به ندرت با آنها مخالفت می‌شد که اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که خواستی داشته باشم. می‌توانم سوگند یاد کنم که تا پیش از آنکه به اسارت یک معلم درآیم، نمی‌دانستم خیالپردازی و هوسبازی چیست. به جز زمانی که در پیش پدرم به خواندن یا نوشتن می‌گذراندم، و نیز زمانی که دایه‌ام مرا به گردش می‌برد همیشه با عمه‌ام بودم، کنارش می‌نشستم یا می‌ایستادم و گلدوزی کردنش را تماشا می‌کردم، آوازش را می‌شنیدم، و خوشحال بودم. تأثیری که خوشروی‌اش، مهربانی‌اش، چهره دلپذیرش در من بر جا نهاده چنان قوی است که هنوز هم سیمای او، نگاه او، و رفتارش را می‌بینم: گفته‌های کوتاه نوازشگرش را به خاطر دارم؛ می‌توانم بگویم چگونه لباس می‌پوشید و موهایش را می‌آراست، بی‌آنکه آن دو زلف سیاه سرکجی را که بنا بر رسم آن دوران بر روی شقیقه‌هایش می‌آورد، از یاد ببرم.

۸. مطمئنم که علاقه‌ام، یا به عبارت بهتر شیفتگی‌ام را به موسیقی - که تنها مدت‌ها بعد به طور کامل در من پرورش یافت - مدیون عمه‌ام هستم. او تعداد شگفت‌آوری نغمه و آواز بلد بود و آنها را با صدای بی‌نهایت لطیف و دلپذیری می‌خواند. آرامش روحی این دختر بی‌نظیر، خیال‌های خام و غم و اندوه را از او و از همه کسانی که در پیرامونش بودند دور می‌کرد. گیرایی آوازش برایم به اندازه‌ای بود که نه تنها بسیاری از ترانه‌هایش را هنوز به خاطر دارم، بلکه حتی امروز هم که او را از دست داده‌ام پاره‌ای از آنها که از روزگار کودکی به بعد یکسر فراموش شده بودند، دوباره به یادم می‌آیند و به تدریج که رو به پیری می‌روم، از نو با جذابیتی وصف‌ناپذیر در ذهنم نقش می‌بندند. آیا باورکردنی است که من یاره‌گوی پیر، فرسوده از دغدغه‌ها و غم‌ها، گاهی درحالی که این نغمه‌های پیش‌یا افتاده را با صدایی که دیگر شکسته و لرزان است زمزمه می‌کنم، ناگهان به خود می‌آیم و می‌بینم که همچون کودکی خردسال می‌گیریم؟ به خصوص در آن میان یکی هست که آهنگش دوباره به طور کامل به یادم آمده است اما همه تلاش‌هایم برای اینکه

بند دوم شعرش را به خاطر بیاورم همچنان بی نتیجه مانده است هرچند قافیه هایش، درهم و برهم، باز به یادم می آید. اینک آغاز شعر و آنچه از باقی آن توانسته ام به یاد بیاورم:

ای تیرسیس، ندارم آن جسارت را
که گوش دهم به نوای نیات
در زیر آن نارون جوان
چون از آن سخن می گویند
هم اکنون در روستای ما

.....

..... یک شبان

..... بستن پیمان

..... بی خطر

و همیشه با هر گلی خاری هست.

من در جستجوی آنم که به راز گیری رقت آور این ترانه، که قلبم را تحت تأثیر قرار می دهد، پی ببرم: هوسی است که از آن هیچ سردر نمی آورم، اما امکان ندارد که بتوانم آن را تا به آخر بخوانم و اشک هایم مرا از این کار باز ندارند. صد بار بر آن شده ام که به پاریس نامه بنویسم تا دنباله شعر را برایم پیدا کنند، البته در صورتی که هنوز کسی آن را به خاطر داشته باشد. اما تقریباً مطمئنم که اگر دلیلی به دست بیاورم که کسان دیگری هم جز عمه سوزون بیچاره ام این آهنگ را خوانده اند، بخشی از لذتی که اکنون از به یاد آوردن آن می برم از میان خواهد رفت.

۹. این چنین بود نخستین حالات و تأثرات روحی من در آغاز زندگی ام: بدین سان این دلی که هم بسیار مغرور بود و هم بسیار حساس، این شخصیت زنانه و در عین حال سرکش و رام نشدنی که همواره با نوسان در میان ضعف و شهامت، در میان سستی و تقوا مرا تا به آخر با خودم در تضاد قرارداد و کاری کرد که از خویشتن داری و لذت، خوشی و خردمندی به یکسان بی بهره بمانم، رفته رفته در من شکل گرفتند و خود را آشکار کردند.

۱۰. آموزش و پرورشم بدین ترتیب جریان داشت تا اینکه بر اثر حادثه‌ای که پیامدهایش در باقی زندگی‌ام اثر گذاشت، متوقف شد. میان پدرم با شخصی به نام آقای گوتیه که در فرانسه سروان بود و به شورای شهر ژنو وابسته، نزاعی درگرفت. خون از بینی گوتیه که مردی گستاخ و پست بود جاری شد و او برای انتقام، پدرم را متهم کرد که در شهر به رویش شمشیر کشیده است. چون خواستند پدرم را به زندان بيفکنند، او بر خواست خود که مدعی نیز بایستی براساس قانون مانند او به زندان بيفتد پای فشرده: و چون نتوانست حرف خود را به کرسی بنشانند ترجیح داد که از ژنو خارج شود و باقی عمر را در تبعید بگذراند تا اینکه به امری گردن نهد که در نظر او شرافت و آزادی‌اش را خدشه‌دار می‌کرد.

۱۱. سرپرستی من به دایم برنار واگذار شد که در آن زمان کارمند استحکامات ژنو بود. دختر بزرگش مرده بود، اما پسری داشت که همسن من بود. هر دو ما را به پانسیون لامبرسیه کشیش، واقع در روستای بُسی فرستادند تا ضمن آموختن لاتین، یک مشت مطلب درهم و برهم و بی‌معنایی را هم که به نام آموزش با آن همراه می‌کنند، یاد بگیریم.

۱. دو سالی که در روستا گذشت اندکی از خشونت‌های که بر اثر خواندن شرح پهلوانی‌های رومی‌های باستان در من پدیدآمده بود کاست و روحیه کودکانه را به من بازگرداند. در ژنو، جایی که هیچ چیز به من تحمیل نمی‌شد، کار و کوشش و مطالعه را دوست داشتم. این تقریباً تنها وسیله‌ای بود که برای گذران وقت داشتم. در بسی، درس خواندن سبب شد که بازی‌های هنگام استراحتمان را دوست بدارم. ده به قدری برایم تازگی داشت که نمی‌توانستم از لذتی که به من می‌بخشید، سیر شوم. علاقه‌ای که بدان پیدا کردم به حدی بود که هرگز فرو ننشست. خاطره روزهای شادمانه‌ای که در آنجا گذراندم سبب شد که همواره حسرت اقامت در آنجا و خوشی‌های آن را در هر سنی، تا هنگامی که بدان‌جا بازگشتم، در دل داشته باشم. آقای لامبرسیه که مردی بسیار منطقی بود، بی‌آنکه از آموزش ما غفلت ورزد، به هیچ روی تکلیف‌های درسی سنگینی به ما تحمیل نمی‌کرد. دلیل درستی این کار او اینکه به رغم بیزاری‌ام از قید و بند و محدودیت، هرگز با نفرت از ساعت‌هایی که به درس خواندن گذشت یاد نکرده‌ام، و اگر چیز زیادی از او نیاموختم، آنچه آموختم بدون رنج آموختم و هیچ چیز آن فراموشم نشده است.

۲. سادگی این زندگی روستایی موهبتی بود که قیمتی برای آن متصور نیست چون دریچهٔ دلم را به روی مهر و دوستی گشود. تا آن هنگام، تنها با احساساتی والا اما خیالی آشنا بودم. عادت به زندگی در وضعیتی آرام و بی‌دغدغه با پسر دایم برنار، مرا صمیمانه به او پیوند داد. در زمانی اندک، محبتی که به او احساس کردم بیش از آن بود که به برادرم داشتم، محبتی که هرگز فراموشم نشد. برنار پسری بلند قامت بود، بسیار لاغر و استخوانی، بسیار باریک و ظریف، و روحش همان قدر لطیف بود که جسمش ضعیف، و هرگز از علاقهٔ خاصی که در خانه به عنوان پسر قیم من به او نشان می‌دادند، بیش از حد سوء استفاده نمی‌کرد. درس‌هایمان، سرگرمی‌هایمان، ذوق و سلیقه‌مان همسان بود: هر دو تنها بودیم، همسن بودیم، هریک از ما نیاز به رفیقی داشت. جدا کردن ما از یکدیگر به مثابه نابود کردنمان بود. با اینکه مجال اندکی برای ابراز دلبستگی به یکدیگر داشتیم، این دلبستگی بی‌نهایت بود و نه تنها نمی‌توانستیم لحظه‌ای جدا از یکدیگر زندگی کنیم بلکه تصور آن را هم که روزی بتوانیم دور از هم باشیم، به خود راه نمی‌دادیم. هر دو ما از روی طبع به آسانی رام نوازش‌ها می‌شدیم، هرگاه اجبار و الزامی در کار نبود مهربان و همراه بودیم، و همیشه بر سر همه چیز با هم توافق داشتیم. گرچه او از لطف کسانی که سرپرستی ما را بر عهده داشتند برخوردار بود و در حضور آنها تا اندازه‌ای بر من تسلط داشت، هنگامی که تنها بودیم من بر او تسلط داشتم و بدین ترتیب تعادل برقرار می‌شد. هنگام درس خواندن، هر وقت مکثی می‌کرد مطلب را به او می‌رساندم؛ وقتی که تمرینم را به پایان می‌رساندم، به یاری‌اش می‌شتافتم تا او هم تمرین خود را تمام کند؛ و چون به تفریح و سرگرمی می‌پرداختیم، من که جنب و جوش بیشتری داشتم هدایتش را به عهده می‌گرفتم. خلاصه اینکه منش ما دو تن به قدری با هم سازگاری داشت و دوستی‌ای که ما را به هم پیوند می‌داد به قدری واقعی بود که در مدتی بیش از پنج سال که به گونه‌ای تقریباً جدایی‌ناپذیر، چه در بسی چه در ژنو، با هم بودیم با آنکه اغلب با هم کتک‌کاری می‌کردیم - این را باید اعتراف کنم - اما هرگز نیازی نبود که ما را از هم جدا کنند، هرگز کشمکش‌هایمان بیش از یک ربع ساعت طول نکشید و هرگز، حتی یک بار، کوچک‌ترین تقصیری به گردن دیگری نینداختیم. این نکته‌ها ممکن

است کودکانه به نظر برسد، با این همه الگویی که از آن به دست می‌آید شاید از آغاز آفرینش کودکان تاکنون مانندی نداشته باشد.

۳. شیوه زندگی من در بسی به قدری با روحیه‌ام هماهنگی داشت که کافی بود مدت‌زمانی بیشتر ادامه یابد تا شخصیت من کاملاً شکل بگیرد. احساسات لطیف، آرام و مهرآمیز اساس این شخصیت را تشکیل می‌داد. گمان نمی‌کنم که هرگز هیچ فردی از افراد بشر، به طور طبیعی، مانند من از غرور و خودپسندی عاری باشد. با شور و هیجان برای دست‌زدن به تحرکی اعجاب‌انگیز خیز برمی‌داشتم اما بی‌درنگ در سستی و ملال خویش فرو می‌افتادم. شدیدترین تمایلم این بود که هر که به من نزدیک می‌شود، دوستم بدارد. آرام و مهربان بودم، پسردایی‌ام هم به همچنین، و کسانی هم که از ما سرپرستی می‌کردند، چنین بودند. مدت دو سال تمام، نه شاهد احساسی خشن بودم و نه قربانی آن. همه چیز در قلبم استعدادهایی را که طبیعت به او بخشیده بود پرورش می‌داد. هیچ چیز در نظرم به اندازه اینکه همه مردم را از خودم و از همه چیز خشنود بینم، دلپذیر نبود. هرگز فراموشم نمی‌شود که در نمازخانه، هنگام پاسخ دادن به تعلیمات دینی اگر گاهی مکتی می‌کردم، هیچ چیز بیشتر از دیدن نشانه‌های دلواپسی و اندوه در چهره دوشیزه لامبرسیه مرا منقلب نمی‌کرد. این امر به تنهایی بیش از شرمساری از ارتکاب خطایی در حضور جمع رنجم می‌داد، هرچند از آن هم بی‌نهایت غمگین می‌شدم چه با همه کم‌اعتنایی‌ام به ستایش، همیشه حساسیتی بسیار به شرمساری داشتم، و در اینجا می‌توانم بگویم که احتمال تنبیه شدن به دست دوشیزه لامبرسیه کمتر مرا می‌ترساند تا بیم از اندوهگین کردن او.

۴. با این همه در صورت لزوم از سختگیری بی‌بهره نبود، و برادرش نیز به همچنین؛ اما چون این سختگیری، که تقریباً همیشه بجا بود، هیچ‌گاه از سر تندخویی نبود مایه اندوهم می‌شد و هرگز بر آن نمی‌شوریدم. تأسف من بیش از آنکه از تنبیه شدن باشد، از رنجاندن او بود و دیدن ناخشنودی او برایم دردناک‌تر بود تا تحمل تنبیه بدنی. توضیح بیشتر در این باره ناراحت‌کننده است، با این همه ضرورت دارد. شاید اگر در نتایج متفاوت شیوه‌هایی که همیشه به طور یکسان و اغلب با بی‌ملاحظگی در رفتار با جوانان به کار می‌رود بیشتر تأمل شود، این شیوه‌ها تغییر یابد. درس بزرگی که می‌توان از مثالی گرفت که به همان اندازه

که عادی است اسفانگیز نیز هست، مرا به ذکر آن مصمم می‌دارد.

۱. از آنجا که دوشیزه لامبرسیه ما را با عطوفتی مادرانه دوست می‌داشت، از اقتداری مادرانه نیز برخوردار بود و گاه به خود اجازه می‌داد که تنبیهات خاص کودکان را، در صورتی که سزاوار آن بودیم، دربارهٔ ما اعمال کند. مدتی تنها به تهدید بسنده کرد و این تهدید که برایم کاملاً تازگی داشت، در نظرم بسیار ترسناک بود. اما پس از اینکه آن را عملی کرد، آزمودنش را کمتر از انتظار آن طاقت فرسا یافتم و شگفت‌آورتر اینکه این تنبیه باعث علاقهٔ بیشتر من به کسی شد که آن را به من تحمیل کرده بود تا جایی که می‌بایست همهٔ حقیقت این دلبستگی و همهٔ نرمی و ملایمت طبیعی‌ام دست به دست هم دهد تا مانع از آن شود که از قصد کاری کنم که باز مستوجب همان رفتار شوم. زیرا من در اندوه و درد، و حتی در شرمساری، آمیزه‌ای شهوانی یافته بودم که بیش از اینکه مرا از قرار گرفتن دوباره در معرض آن تجربه بترساند، میل بدان را در دلم برمی‌انگیخت. واقعیت این است که این احساس چون با غریزهٔ جنسی شاید زودرسی درآمیخته بود، اگر همان تنبیه را برادرش درباره‌ام اعمال می‌کرد، به هیچ روی برایم لذت‌بخش نبود. اما خلق و خوی برادرش به گونه‌ای بود که این جانشینی مرا چندان نمی‌ترساند و خودداری‌ام از دست زدن به کاری که مستوجب تنبیه باشد، تنها و تنها از بیم به خشم آوردن دوشیزه لامبرسیه بود زیرا سلطهٔ مهر، و حتی سلطهٔ احساسی که زادهٔ کامخواهی است، بر من به گونه‌ای است که همیشه فرمان آن را بر دلم روان کرده است.

۲. این مجازات، که بی‌هیچ بیمی از آن به تعویقش می‌انداختم، تکرار شد بی‌آنکه تقصیر من باشد، یعنی بی‌آنکه خواست من باشد و می‌توانم بگویم که با وجدانی آسوده از آن بهره‌مند شدم. اما این دومین بار، آخرین بار هم بود زیرا دوشیزه لامبرسیه که شاید از برخی از قرائن دریافته بود که تنبیه منظورش را تأمین نمی‌کند گفت که از آن چشم می‌پوشد چون زیاده خسته‌اش می‌کند. تا آن هنگام در اتاق او می‌خوابیدیم، و حتی در زمستان گاهی در بستر او. دو روز بعد، ما را در اتاقی دیگر خواباندند، و از آن پس به افتخار اینکه با من همچون پسری بزرگ رفتار کند نائل شدم، البته با کمال میل حاضر بودم که از این افتخار درگذرم.

۳. کیست که بتواند باور کند که تنبیه منی که کودکی هشت ساله بودم به دست دختری سی ساله، تعیین‌کننده امیال، هوس‌ها، عشق‌ها، و شخصیتم در باقی عمر شد، و این امر درست در جهت مخالف آنچه این تنبیه طبیعتاً بایستی در پی داشته باشد صورت گرفت؟ در همان حال که حس کامخواهی‌ام برانگیخته شده بود، امیالم چنان به اشتباه افتادند که با اکتفا بدانچه تجربه کرده بودم، به هیچ روی اجازه نیافتند که به جستجوی چیزی دیگر برآیند. گرچه بیش و کم از بدو تولد، خونم از شهوت‌پرستی جوشان بود، خود را از هرگونه آلودگی برکنار داشتم تا اینکه سنی فرا رسید که در آن طبایع سرد و دیررس نیز به مرحلهٔ رشد می‌رسند. دیرزمانی، بی‌آنکه علتش را بدانم زجر می‌کشیدم و با چشمی سرشار از اشتیاق به زیارویان می‌نگریستم. پیوسته به یاری خیال، آنان را در نظر مجسم می‌کردم، صرفاً برای اینکه به شیوهٔ خود به کارشان بگیرم و به همان تعداد دوشیزه لامبرسیه بسازم.

۴. حتی پس از پایان سنّ بلوغ، این تمایل عجیب که همچنان پابرجا بود و تا مرز انحطاط، تا مرز دیوانگی پیش رفته بود، نجابت و پاکدامنی مرا که قاعدتاً می‌بایست از بین ببرد، حفظ کرد. اگر در جهان تربیتی پاک و نجیبانه وجود داشته باشد، بی‌تردید همان است که من از آن برخوردار بوده‌ام. سه عمهٔ من نه تنها پاکی و تقوایی نمونه داشتند بلکه از خویشترداری‌ای نیز بهره‌مند بودند که دیرزمانی است زنان با آن بیگانه‌اند. پدرم که مردی خوش‌گذران و لذت‌جوی، اما مانند همهٔ قداما در برابر زنان مبادی آداب بود، هرگز در پیش زنانی هم که بیش از همه دوستشان می‌داشت لب به گفتاری نگشود که اگر دختری باکره می‌شنید، چهره‌اش از شرم سرخ می‌شد. و هرگز دیده نشده است که جز در خانوادهٔ من و در برابر من، در احترامی که باید برای کودکان قائل شد چنین راه افراط بپیمایند. آقای لامبرسیه نیز به این امر توجه کمتری نداشت و خدمتکارِ زنِ بسیار خوبی را که در پیش ما سخن اندک زننده‌ای به زبان آورده بود، از خانه بیرون کرد. نه تنها تا سنّ نوجوانی هیچ‌گونه تصوّر روشنی از وصلت زن و مرد نداشتم، بلکه این تصوّر مبهم هرگز جز به صورت تصویری زشت و مضمئزکننده در نظرم مجسم نشد. از زنان هرجایی نفرتی داشتم که هرگز از میان نرفت: نمی‌توانستم مردی شهوتران را بینم و تحقیرش نکنم؛ و نفرتم را، و حتی وحشتم را برنیانگیزد زیرا از روزی که در ضمن رفتن به ساکونکس کوچک^{۱۳}، در دو سوی جاده‌ای گودافتاده، گودال‌هایی دیدم

که به من گفتند این‌گونه افراد در آنجا هم‌خوابگی می‌کنند، بیزاری‌ام از فساد و هرزگی به نهایت درجه رسید. منظره‌ای نیز که از جفت‌گیری ماده‌سگ‌ها^{۱۴} دیده بودم مدام، هنگام فکر کردن به دیگران، پیش چشم می‌آمد و تنها همین یک خاطره دلم را به هم می‌زد.

۵. به این پیشداوری‌های ناشی از تربیت، که خود به تنهایی می‌توانست نخستین غلیان‌های شهوانیِ طبعی آمادهٔ شعله‌ور شدن را به تعویق اندازد، انصرافِ خاطری که از آغاز خارخار کامخواهی‌ام، - چنانکه پیش‌تر گفته‌ام - ناشی شده بود یاری رساند. به رغم جوشش خونم، که بسیار آزارنده بود، چون چیزی جز آنچه احساس کرده بودم به تخیلم راه نمی‌یافت، تنها می‌توانستم امیال خود را به سوی آن نوع لذتی که برایم شناخته بود هدایت کنم. هرگز به سوی لذتی که در نظرم نفرت‌انگیزش جلوه داده بودند نمی‌رفتم، درحالی که رابطه‌ای تنگاتنگ با آن دیگری داشت اما من کمترین گمانی بدان نمی‌بردم. در خیالپردازی‌های ابلهانه‌ام، در تمایلات شدید شهوانی‌ام، در کنش‌های عجیب و غریبی که گاه این خیالپردازی‌ها و تمایلات مرا بدان وامی‌داشتند، در عالم تخیل از جنس مخالف یاری می‌جستم غافل از آنکه تنها فایده‌ای که از او نصیب می‌شد همان چیزی بود که در اشتیاق به دست‌آوردنش می‌سوختم.

۶. بنابراین، نه تنها به رغم داشتن مزاجی آتشین، بسیار شهوی و بسیار پیش‌رس توانستم سن بلوغ را بی‌تمایل نفسانی و بی‌اینکه لذت جنسی دیگری جز آنچه دوشیزه لامبرسیه در کمال معصومیت اندیشه‌اش را به سرم افکند، بگذرانم، بلکه هنگامی که سرانجام با گذشت سالیان مردی شدم، باز هم به همین منوال، آنچه می‌بایست مایهٔ تباهی‌ام گردد، حفظم کرد. تمایل کودکانهٔ پیشینم به جای اینکه از میان برود چنان به خواهش‌های این دوران پیوست که هرگز نتوانستم از هوس‌های سوزان نفسانی برکنار بمانم، و این دیوانگی با کمرویی ذاتی‌ام دست به دست هم دادند و مرا برای همیشه در برابر زنان از جسارت بی‌بهره کردند و این خود، از آنجا که جرئت نداشتم هر چیزی را بگویم و هر کاری را بکنم، نوعی لذت بود و آن لذت دیگر در نظرم تنها آخرین مرحله به شمار می‌آمد زیرا نه مردی که آرزوی دستیابی به چنین لذتی را دارد می‌تواند به زور بدان نائل شود و نه این امر از خیال زنی که می‌تواند او را به این آرزو برساند می‌گذرد. بدین‌سان

زندگی‌ام را به حسرت خوردن و خاموش ماندن در پیش کسانی که بیش از همه دوستشان داشتم، گذراندم. از آنجا که هرگز شهادت آن را نداشتم که خواهش دل را آشکار کنم می‌کوشیدم تا لااقل به یاری تخیل فریبش دهم. ستایشگر دلداری سلطه‌جو بودن، به فرمان‌هایش گردن نهادن، از او پوزش طلبیدن برایم لذت شهوانی بس شیرینی به همراه داشت، و هرچه تخیل پرشورم خونم را بیشتر به جوش می‌آورد سر و وضعم بیشتر به دل‌باخته‌ای سرد و خجالتی می‌ماند. البته روشن است که اظهار عشقی بدین شیوه پیشرفت سریعی به ارمغان نمی‌آورد و چندان خطری برای تقوا و عفاف معشوقگانی که هدف این اظهار عشق هستند ندارد. بنابراین، به ندرت زنی را به تصاحب خود درآوردم اما هرگز از لذت فراوانی که به شیوه خود یعنی از راه خیالپردازی می‌بردم، بازنايستادم. بدین‌گونه بود که حس کامخواهی‌ام، همساز با طبیعت خجول و ذهن خیالپردازم، احساساتی پاک و اخلاقی نجیبانه را به یاری همان تمایلاتی برایم حفظ کرد که شاید اگر اندکی گستاخ‌تر بودم، مرا به اعماق شدیدترین لذت‌ها فرو می‌برد.

۷. اکنون نخستین گام را، که دشوارترین هم بود، در هزارتوی تاریک و پرگیل ولای اعترافاتم برداشته‌ام. آنچه گفتنش بیش از همه دشوار است، اعمال جنایتکارانه نیست بلکه مطالب مضحک و شرم‌آور است. از این لحظه به بعد، به خود اطمینان دارم: پس از آنچه جرئت گفتنش را یافتم، دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مرا از گفتن بازدارد. می‌توان تصور کرد که چنین اعترافاتی برای من به چه بهایی تمام شده است. در سراسر زندگی‌ام، گه‌گاه از خود به در شده و عقل باخته، درحالی که سراپا دستخوش لرزشی بی‌اختیار بودم، هرگز نتوانستم در برابر زنانی که عشق جنون‌آمیزم بدان‌ها به حدی بود که توان دیدن و شنیدن را از من سلب می‌کرد، خود را به اقرار به دیوانگی ملزم کنم و در خصوصی‌ترین لحظه‌های صمیمیت، ملتمسانه یگانه لطفی را از آنان بخواهم که دیگران از آن بی‌بهره بودند. این امر تنها یک بار در زندگی‌ام رخ داد و آن در کودکی بود، با دختر بیچه‌ای همسن و سال خودم. تازه او بود که نخست پا پیش گذاشت.

بدین‌سان با بازگشت به نخستین خاطره‌های روح حسّاسم، عناصری را می‌یابم که هرچند گاهی با یکدیگر ناهمخوان به نظر می‌رسند، هرگز از پیوند با یکدیگر بازنايستاده‌اند و با قدرتی تمام، تأثیری ساده و یکدست پدید آورده‌اند؛ و عناصر

دیگری نیز می‌یابم که گرچه به ظاهر همانند دسته نخستند، به یاری پاره‌ای مقتضیات، آمیزه‌های چنان متفاوتی پدید آورده‌اند که شاید هرگز نتوان تصور کرد که کوچک‌ترین ربطی به هم داشته باشند. مثلاً چگونه می‌توان باور کرد که یکی از پر قدرت‌ترین جهش‌های روحم از همان منبعی نشئت گرفت که سستی و شهوت‌رانی را در خونم جاری کرده است^{۱۵}؟ بی‌آنکه از موضوعی که دمی پیش درباره‌اش سخن می‌گفتم خارج شوم باید به تأثیر یکسر متفاوتی هم که بر جانهاد اشاره کنم.

۱. روزی به تنهایی در اتاق مجاور آشپزخانه سرگرم درس خواندن بودم. خدمتکار زن شانه‌های دوشیزه لامبرسیه را بر روی لوح سنگی اجاق گذاشته بود تا خشک شود. هنگامی که برگشت تا آنها را بردارد، دید که دنده‌های یک طرف یکی از شانه‌ها به کلی شکسته است. چه کسی را می‌توانستند در این خرابکاری مقصّر بدانند؟ کس دیگری جز من وارد آن اتاق نشده بود. از من بازخواست کردند: من منکر دست زدن به آن شانه شدم. آقا و دوشیزه لامبرسیه یکصدا با هم مرا به گفتن حقیقت برانگیختند، فشار آوردند، تهدید کردند. من سرسختانه بر گفته خود پا فشردم؛ اما باور آنان بر گناهکار بودنم چنان استوار بود که بر همه اعتراض‌هایم غلبه کرد، گرچه این نخستین بار بود که به زعم خود می‌دیدند که چنین گستاخانه دروغ می‌گوییم. مسئله را جدی گرفتند. ارزش آن را داشت. شیطنت، دروغ و یکدندگی مرا یکسان سزاوار تنبیه دانستند. اما این بار تنبیه به دست دوشیزه لامبرسیه انجام نگرفت. به دایم‌ام برنار نامه نوشتند. پسر دایی بیچاره‌ام هم به جرم دیگری متهم شده بود که در اهمیت دست‌کمی از این یک نداشت: هر دو ما را به نحوی یکسان تنبیه کردند. تنبیهی طاقت‌فرسا. اگر می‌خواستند با جستجوی درمان درد در خود درد، برای همیشه تمایلات منحط مرا تسکین دهند، راهی بهتر از این نبود. و این چنین شد که دیرزمانی آسوده‌ام گذاشتند.

هرچه کردند نتوانستند اعترافی را که خواستارش بودند از من بگیرند. چندین بار بازجویی را از سر گرفتند و مرا در وضعی سخت ناخوشایند قرار دادند، اما من تزلزل‌ناپذیر بودم. حتی اگر می‌بایست عذاب مرگ را تحمل کنم، آن را به جان می‌خریدم و در این کار مصمم بودم. سرانجام خشونت و زور، ناگزیر در برابر

سرسختی شیطانی - زیرا ایستادگی مرا تنها بدین نام خواندند - یک کودک عقب نشست و من از این آزمون سهمگین، درهم شکسته و خرد، اما پیروز بیرون آمدم. اکنون نزدیک به پنجاه سال از این ماجرا می‌گذرد و ترسی از آن ندارم که امروز دوباره برای همان کار تنبیه شوم. بنابراین در پیشگاه خداوند اعلام می‌دارم که در این ماجرا بی‌گناه بودم، نه آن‌شانه را شکسته بودم و نه به آن دست زده بودم؛ نه به سنگ اجاق نزدیک شده بودم، و نه حتی به آن فکر کرده بودم. از من نپرسید که این خرابی چگونه به بار آمد: من از آن بی‌خبرم و نمی‌توانم علتش را دریابم. تنها چیزی که به طور قطع می‌دانم این است که من در این ماجرا بی‌گناه بودم.

کاش می‌توانستید کودکی کمرو و سربه‌راه در زندگی عادی، اما پرحرارت، مغرور و سرکش در رویارویی با هیجان‌ات را پیش خود مجسم کنید، کودکی که همیشه در سایهٔ عقل و منطق پرورش یافته و همیشه با او با مهربانی، انصاف و ملاحظت رفتار شده بود، کودکی که حتی اندیشهٔ بی‌عدالتی نیز به ذهنش خطور نکرده بود و اکنون برای نخستین بار، آن را چنین به تلخی تجربه می‌کرد، آن هم درست به دست کسانی که بیش از همه دوستشان می‌داشت و بیش از همه بدان‌ها احترام می‌گذاشت: چگونه تصوراتش وارونه شد! چگونه احساساتش آشفته شد! چه انقلابی در احساس، اندیشه و سراپای وجود کوچک، هوشمند و اخلاقی او برپا شد! می‌گویم کاش می‌شد، در صورت امکان، همهٔ اینها را به تصور درآورد زیرا من به سهم خود، احساس می‌کنم که قادر به بازشناختن، قادر به درک کوچک‌ترین آثار بازمانده از آنچه در آن دوران در دلم می‌گذشت نیستم.

هنوز آنقدر عاقل نبودم که دریابم ظواهر امر تا چه اندازه حکم به محکومیتم می‌دهند، و آنقدر عاقل نبودم که بتوانم خود را به جای دیگران بگذارم. من در سر جای خود بودم و آنچه احساس می‌کردم سختی مجازاتی هولناک برای جرمی بود که مرتکب نشده بودم. درد جسمانی را، گرچه شدید بود، چندان احساس نمی‌کردم. آنچه احساس می‌کردم چیزی نبود جز انزجار، خشم و نومیدی. پسردایی‌ام که وضعی کم و بیش همانند من داشت و برای خطای ناخواسته‌ای تنبیه شده بود که بزرگ‌ترها آن را از پیش طرح‌ریزی شده می‌پنداشتند، به تاسی از من خشم خود را نشان می‌داد و به اصطلاح با من همداستان شده بود. هر دو در یک

بستر یکدیگر را با شور و هیجانی بی‌اختیار درآغوش می‌گرفتیم، به سختی نفس می‌کشیدیم، و پس از آنکه دل‌های جوانمان، اندکی تسلی یافته، قادر به ابراز خشم خود می‌شدند در بستر می‌نشستیم و هر دو با تمام توانمان صد بار فریاد می‌کشیدیم: Carnifex!, Carnifex!. Carnifex!^{۱۶}.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، احساس می‌کنم که باز هم ضربان نبضم تند شده است. اگر صد هزار سال عمر کنم، این لحظات همواره در پیش چشمم زنده خواهد بود. این نخستین احساس خشونت و بی‌عدالتی چنان عمیقاً در روحم نقش بسته است که هراندیشه‌ی مرتبط با آن، همان هیجان نخستین را به من بازمی‌گرداند و این احساس که در آغاز تنها به من مربوط می‌شد، به خودی خود چنان تداوم یافت و چنان از هرگونه انگیزه‌ی شخصی مبرا شد که با دیدن هر عمل بیدادگرانه‌ای یا شنیدن وصف آن، به هر منظوری و در هر جایی که رخ دهد، دلم در تب و تاب می‌افتد چنانکه گویی نتیجه‌ی آن متوجه من خواهد شد. هرگاه شرح ستمگری‌های فرمانروایی مستبد و درنده‌خو یا سیاهکاری‌های مودیانة کشیشی حيله‌گر را می‌شنوم، دلم می‌خواهد بروم و حتی اگر بنا باشد که صد بار در این راه جان ببازم، خنجری در قلب این موجودات پست فرو کنم. بارها به دیدن اینکه خروسی، گاوی، سگی یا حیوانی دیگر جانوری را تنها برای اینکه ضعیف‌تر از اوست می‌آزارد، عرق‌ریزان به دنبال جانور قوی‌تر دویده‌ام و یا به سویس سنگ پرانده‌ام. این حرکت شاید فطری من باشد، و به گمانم چنین است. اما خاطرة پایدار نخستین بیدادی که بر من رفت، به مدتی چنان طولانی و به نحوی چنان استوار بدان گره خورده که طبعاً شدت بیشتری به این حرکت بخشیده است.

در اینجا زندگی آرام و باصفای کودکانه‌ی من پایان گرفت. از این لحظه دیگر نتوانستم از سعادت بی‌آلایش لذت ببرم و حتی امروز احساس می‌کنم که خاطرة جاذبه‌های دوران کودکی‌ام در همین‌جا متوقف می‌ماند. باز هم چند ماه دیگر در بُسی ماندیم. در آنجا حال ما بدان‌گونه بود که وصفش را درباره‌ی آدم، هنگامی که در بهشت بود، شنیده‌ایم. هنوز در آنجا بود، اما دیگر لذتی از آن نمی‌برد: به ظاهر همان وضع بود، اما در واقع زندگی کاملاً به شیوه‌ای دیگر جریان داشت. دل‌بستگی، احترام، صمیمیت و اعتماد، دیگر شاگردان را به مربیان‌شان پیوند نمی‌داد. دیگر به آنها به چشم خدایانی که اسرار ضمیرمان را می‌خواندند، نگاه نمی‌کردیم: از

ارتکاب خطا کمتر شرمسار بودیم و از اینکه تقصیری به گردنمان بیفکنند، بیشتر ترسان: رفته رفته برخی چیزها را پنهان می‌کردیم، شورش می‌کردیم، دروغ می‌گفتیم. همه شرارت‌های خاص آن سن معصومیتمان را تباه می‌کرد، و بازی‌هایمان را زشت. حتی روستا نیز جذابیتی را که به دل می‌نشست و ناشی از آرامش و سادگی بود، از دست داد: به نظرمان تهی و تاریک می‌آمد. گویی پرده‌ای بر آن افتاده بود که زیبایی‌هایش را از چشم ما می‌پوشاند. از کاشتن گل و گیاه در باغچه‌های کوچکمان دست کشیدیم. دیگر به سراغ باغچه نمی‌رفتیم تا با دادن اندک شکافی به زمین، از یافتن جوانه‌دانه‌هایی که افشانده بودیم، فریاد شادی سر دهیم. از این زندگی بدمان آمد. آنها نیز از ما بدشان آمد. دای‌ام ما را از آنجا برد، و ما از آقا و دوشیزه لامبرسیه جدا شدیم درحالی که از هم سیر بودیم و از ترک یکدیگر چندان تأسفی نداشتیم.

نزدیک به سی سال از روزی که بسی را ترک کردم می‌گذرد، اما خاطراتی که تا حدی با یکدیگر پیوند دارند به گونه‌ای نبوده‌اند تا من از اقامت خویش در آنجا به شادی یاد کنم: با این همه، اکنون که پس از گذراندن سن پختگی در نشیب پیری افتاده‌ام، احساس می‌کنم که همین خاطرات دوباره جان می‌گیرند - درحالی که خاطرات دیگر محو می‌شوند - و در ضمیرم با خطوطی نقش می‌بندند که روزبه‌روز بر جذابیت و قدرتش افزوده می‌شود. گویی از هم‌اکنون با احساس اینکه زندگی از دستم می‌گریزد، می‌کوشم تا آن را از آغازش دوباره به چنگ آورم. کوچک‌ترین رویدادهای آن دوران برایم دلپذیرند، تنها بدین سبب که متعلق به آن دورانند. همه مشخصات مکان‌ها، اشخاص و زمان‌ها را به یاد دارم. خدمتکار زن یا پیشخدمتی را که در اتاق مشغول کار بودند، چلچله‌ای را که از پنجره داخل می‌شد، مگسی را که می‌آمد و در حینی که درسم را از بر می‌خواندم روی دستم می‌نشست، هنوز می‌بینم: اتاقی را که در آن بودیم با همه جزئیاتش می‌بینم. دفتر کار آقای لامبرسیه در سمت راست، تصویری باسماه‌ای از همه پاپ‌ها، یک جوّسج، یک تقویم بزرگ، بوته‌های تمشکی که از باغ بسیار مرتفعی که مشرف به پشت‌خانه بود بر پنجره سایه می‌افکند و گاه به درون اتاق راه می‌یافت. خوب می‌دانم که خواننده نیازی به دانستن هیچ‌یک از اینها ندارد، اما خود من نیازمند آنم که اینها را به او بگویم. کاش می‌توانستم به خود اجازه دهم که به همین منوال

همه ماجراهای این سن خوب و خوش را برایش حکایت کنم. ماجراهایی که هنوز هم یادکردشان مرا از مسرت به لرزه درمی آورند. به خصوص پنج یا شش تا از آنها... بهتر است با هم کنار بیایم. شما را از شنیدن پنج داستان معذور می دارم. اما از آن میان یکی، تنها یکی را می خواهم بگویم، به شرط اینکه بگذارید آن را تا جایی که ممکن است با طول و تفصیل بیان کنم، چون می خواهم لذتی که از این کار می برم مدت بیشتری ادامه یابد.

اگر تنها به لذت شما می اندیشیدم، می توانستم داستان نشیمن دوشیزه لامبرسیه را برایتان انتخاب کنم. هنگام عبور پادشاه ساردنی، در پایین چمن، و در برابر او، از بد حادثه پای دوشیزه لامبرسیه لغزید و او سرنگون شد و دراز به دراز روی زمین افتاد. اما داستان درخت گردو برای من جذاب تر است چون خود بازیگر آن بودم درحالی که در سرنگونی لامبرسیه صرفاً تماشاگر بودم؛ و اذعان دارم که کمترین موجبی برای خندیدن به حادثه ای نمی بینم که گرچه به خودی خود خنده دار بود، مرا به خاطر کسی که همچون مادر، و شاید هم بیشتر، دوستش می داشتم به وحشت انداخت.

ای خوانندگان کنجکاو داستان پر آب و تاب درخت گردو، به این داستان غم انگیز و وحشتناک گوش فرا دهید، آنگاه اگر توانستید بر خود نلرزید!

در بیرون حیاط، نزدیک ورودی خانه، سمت چپ، تپه مانندی بود که اغلب بعد از ظهرها می رفتیم و در آنجا می نشستیم، اما هیچ سایه ساری در آنجا نبود؛ برای آنکه سایه ای داشته باشد، آقای لامبرسیه دستور داد که درخت گردویی در آنجا بکارند. کاشت این درخت با تشریفات انجام گرفت: من و پسر دایم پدران تعمیدی آن شدیم؛ و هنگامی که حفره را پر می کردند، هریک از ما، ضمن خواندن سرود پیروزی، درخت را با یک دست نگاه داشته بودیم. برای آبیاری درخت، نوعی حوضچه گرداگرد آن تعبیه کردند. روزبه روز، در ذهن ما دو تماشاگر پروپاقرص این آبیاری، من و پسر دایم، این عقیده به طور طبیعی استوارتر می شد که کاشتن درختی در آن زمین مرتفع از افراشتن پرچمی در رخنه یک حصار مستحکم پسندیده تر است، و بر آن شدیم که چنین افتخاری را برای خود به دست آوریم بی آنکه آن را با کسی، هرکس که باشد، قسمت کنیم.

بدین منظور رفتیم و قلمه ای از یک درخت بید جوان بریدیم و آن را در

مهتابی، در هشت یا ده قدمی درخت گردوی باشکوه نشانیدیم. البته ما هم از یاد نبردیم که حفره‌ای گرداگرد درختمان تعبیه کنیم: اشکال کار در این بود که نمی‌توانستیم آن را پر از آب کنیم چون سرچشمه آن در جای نسبتاً دوری بود و اجازه نداشتیم که بدویم و از آنجا آب بیاوریم. با این همه، درخت بید ما نیازی مبرم بدان داشت. چند روزی برای آب‌دادنش انواع ترفندها را به کار بستیم و این کار به قدری با موفقیت همراه بود که درخت شکوفه داد و برگ‌های کوچکی بر آن روئید که ما ساعت به ساعت رشدشان را اندازه می‌گرفتیم زیرا یقین داشتیم که دیری نخواهد گذشت که درخت، با همه کوچکی‌اش، بر ما سایه بيفکند.

از آنجا که این درخت ما را چنان به خود مشغول کرده بود که از تلاش و کوشش و از درس خواندن بازمانده بودیم و حالی دیوانه‌وار داشتیم، دیگران که علت این حال را نمی‌فهمیدند ما را بیش از پیش زیر نظر گرفتند به طوری که دیدیم چیزی نمانده است که آن لحظه مرگبار فرارسد، یعنی لحظه‌ای که دیگر آبی در کار نباشد؛ و در انتظار اینکه خشکی و بی‌آبی درختمان را نابود کند، دچار اندوه شدیم. سرانجام، احتیاج که مادر اختراع است ما را به تمهید چاره‌ای واداشت که هم درخت و هم ما را از مرگ حتمی در امان بدارد: اختراعمان این بود که جویی در زیر زمین حفر کنیم تا بخشی از آبی را که به آبیاری درخت گردد اختصاص داشت، پنهانی به سوی درخت بید هدایت کند. اما با آنکه این کار با شور و علاقه انجام گرفت، در آغاز موفقیتی به دنبال نداشت. شیب جوی را چنان بد ساخته بودیم که آب در آن به هیچ روی جریان نمی‌یافت. خاک ریزش می‌کرد و جوی را می‌بست. مدخل آن از آشغال پر می‌شد. همه کارها برعکس می‌شد. اما هیچ چیز نتوانست دلسردمان کند: *Omnia Vincit labor improbus*^{۱۷}.

برای اینکه آب را به جریان بیندازیم، زمین را و حوضچه‌مان را عمیق‌تر کردیم. ته جعبه‌هایی را به صورت تخته‌هایی کوچک و باریک بریدیم؛ برخی از آنها را در سطحی صاف، به ردیف کنار هم چیدیم و برخی دیگر را از دو سو به صورت زاویه‌هایی بر روی آنها قرار دادیم و بدین ترتیب آبراهه‌ای مثلث‌شکل برای جریان آب به وجود آوردیم. در دهنه آبراهه، تکه چوب‌های کوچک، نازک و مشبکی فرو کردیم که همچون نوعی میله یا صفحه سربی، بی‌آنکه مانع عبور آب شود، جلو گل و لای و خرده‌سنگ‌ها را می‌گرفت. با خاک روی آنچه را ساخته بودیم

به دقت پوشاندیم و خاک را با لگد کاملاً صاف کردیم. وقتی که همه چیز آماده شد، با دلهره‌ای توأم با بیم و امید منتظر روز آبیاری ماندیم. پس از انتظاری بی‌پایان، سرانجام لحظهٔ موعود فرا رسید. آقای لامبرسیه هم مطابق معمول در این کار شرکت جست. در مدتی که آبیاری انجام می‌گرفت، ما دو تن پشت سر او ایستادیم تا درختمان را، که خوشبختانه آقای لامبرسیه پشت بدان داشت، از چشم او پنهان کنیم.

همین که نخستین سطل آب ریخته شد، دیدیم که آن آب در حوضچهٔ ما جریان یافته است. در برابر چنین وضعی احتیاط از دست دادیم و از سر شادی چنان فریاد کشیدیم که آقای لامبرسیه رویش را برگرداند و این مایهٔ تأسف شد چون او از تماشای خاک خوب درخت گردو و اینکه چگونه آب را حریصانه به خود می‌کشید، لذتی عظیم می‌برد. و اکنون، در شگفت از دیدن اینکه آب در میان دو حوضچه تقسیم شده است، او نیز فریاد سر داد، نگاهمان کرد، به شیطنتمان پی برد و ناگهان دستور داد که کلنگی برایش بیاورند. با یک ضربه دو سه تکه از تخته‌های ما را به هوا پراند، و در این حال با تمام وجود فریاد می‌کشید: مجرای آب! مجرای آب! ضربه‌هایی بی‌رحمانه به هر سو می‌زد و هر ضربه‌ای گویی درست به میان قلب ما می‌خورد. در یک لحظه تخته‌ها، آبراه، حوضچه، درخت بید، همه و همه ویران شد، گویی همه‌جا را شخم زد بی‌آنکه در خلال این عمل برق‌آسای وحشتناک جز تکرار بی‌امان «مجرای آب!» چیز دیگری از او بشنویم. همچنان که همه چیز را خرد می‌کرد، فریاد می‌زد: مجرای آب! مجرای آب!

اگر گمان می‌کنید که این ماجرا برای ما مهندسان کوچک عاقبت بدی داشت، در اشتباهید. همه چیز به همان‌جا ختم شد. آقای لامبرسیه هیچ سخن سرزنش‌آمیزی به ما نگفت، در برابر ما چهره در هم نکشید، و دیگر دربارهٔ آن ماجرا حرفی نزد. حتی کمی بعد شنیدیم که در پیش خواهرش قاه‌قاه می‌خندید، زیرا خندهٔ آقای لامبرسیه از دور شنیده می‌شد، و شگفت‌آورتر اینکه خود ما هم پس از پایان گرفتن هیجان‌ات نخستین، دیگر چندان اندوهگین نبودیم. درختی در جایی دیگر کاشتیم و اغلب از پایان ناگوار درخت پیشین یاد می‌کردیم و با طمطراق، در بین خود تکرار می‌کردیم: مجرای آب! مجرای آب! تا آن زمان، هر از چندگاه، مثلاً وقتی که در نقش اریستید یا بروتوس ظاهر می‌شدم، احساس غرور

می‌کردم اما این نخستین بار بود که حس خودپسندی‌ام آشکارا مجال ظهور می‌یافت. اینکه توانسته بودم به دست خود یک مجرای آب بسازم و قلمه‌ای به همچشمی درختی بزرگ بنشانم، در نظرم همچون بالاترین حد افتخار جلوه می‌کرد. در ده‌سالگی داورای‌ام درباره افتخاری که به دست آورده بودم بهتر از داورای‌ای بود که قیصر در سی‌سالگی درباره کار خود داشت^{۱۸}.

اندیشه این درخت گردو و حکایت مربوط به آن چنان به خوبی در خاطرم مانده یا شاید دوباره برایم زنده شده بود که یکی از دلپذیرترین برنامه‌هایی که در سفر به ژنو در ۱۷۵۴ داشتم این بود که به بسی بروم و یادگارهای بازی‌های دوران کودکی‌ام را بینم و به خصوص درخت گردوی محبوبم را که دیگر عمرش در آن هنگام طبعاً به ثلث قرن می‌رسید. اما از آنجا که پیوسته درگیر مشغولیت‌هایی بودم که ذهنم را مشوب می‌کرد و اختیارم به دست خودم نبود، نتوانستم فرصتی برای برآوردن این آرزو بیابم. احتمال اینکه روزی بتوانم از نو چنین موقعیتی به دست بیاورم بسیار ضعیف است. با این همه، امیدی که در دل می‌پرورانم مانع از آن شده است که این آرزو را از یاد ببرم و تقریباً مطمئنم که اگر روزی دوباره به آن مکان خاطره‌انگیز برگردم و درخت گردوی محبوبم هنوز وجود داشته باشد، از اشک‌های چشم خویش آتش خواهم داد.

در بازگشت به ژنو، در انتظار آنکه برای آینده‌ام تصمیم بگیرند، دو سه سالی در خانه دایی‌ام ماندم. از آنجا که او رشته مهندسی نظامی را برای پسرش در نظر گرفته بود، مبانی طراحی و نیز هندسه اقلیدس را به او می‌آموخت. طبعاً من هم در کنار او همه اینها را می‌آموختم و به این علم، به خصوص به نقشه‌کشی علاقه‌مند شده بودم. با وجود این، خانواده‌ام در فکر آن بودند که مرا برای یکی از سه شغل ساعت‌سازی، وکالت یا کشیشی آماده کنند. من ترجیح می‌دادم که کشیش شوم زیرا موعظه کردن به نظرم کار بسیار زیبایی بود. اما درآمد ناچیزی که از ملک مادرم به دست می‌آمد و بایستی میان من و برادرم تقسیم شود، برای ادامه تحصیل کافی نبود. از آنجا که سنم هنوز انتخابی فوری را ایجاب نمی‌کرد، در انتظار اینکه زمانش فرا رسد، در خانه دایی‌ام ماندم درحالی که وقتم را بیش و کم تلف می‌کردم و به حکم ضرورت مقرر نسبتاً گزافی می‌پرداختم.

دایی‌ام هم مثل پدرم مردی خوشگذران بود و همچون او نمی‌توانست خود را

اسیر وظایفش کند و چندان مواظبتی از ما نمی‌کرد. زن دایم زنی پارسا بود و تا حدی پیه‌تیسست* و بیشتر دوست داشت مزامیر بخواند تا اینکه مواظب تربیت ما باشد. بنابراین، ما کم و بیش از آزادی کاملی برخوردار بودیم اما هرگز از آن سوءاستفاده نکردیم. ما دو تن جدایی‌ناپذیر بودیم و به دوستی با یکدیگر بسنده می‌کردیم و چون به هیچ روی وسوسهٔ معاشرت با جوانان همسن و سال خویش را نداشتیم از همهٔ عادات زشتی که بیکاری و بطالت می‌توانست الهام‌بخش آن باشد، به دور ماندیم. حتی باید بگویم اشتباه بود اگر خودم و او را بیکار پنداشتم چون در طول زندگی هم کمتر از آن بیکار نبوده‌ایم، و آنچه جای خشنودی داشت این بود که همهٔ سرگرمی‌هایی که یکی پس از دیگری مجذوبمان می‌کرد، ما را در خانه مشغول می‌داشت بی‌آنکه حتی وسوسهٔ رفتن به کوچه را به دل راه دهیم. چیزهایی مانند قفس، فلوت، توپ‌بازی، طبل، خانه، لوله‌ای که گلوله پرتاب می‌کرد و کمان می‌ساختیم. ابزارهای پدر بزرگ پیر مهربانم را خراب می‌کردیم تا به تقلید از او ساعت بسازیم. بیش از همه علاقهٔ خاصی به نقاشی کردن بر روی کاغذ - که ناشیانه هم بود -، طرح‌ریزی، سایه‌زدن، به کار بردن رنگ‌های تند داشتیم و واقعاً با رنگ‌ها خرابی به بار می‌آوردیم. شیادی ایتالیایی به نام گامبا - کورتا به ژنو آمد. یک بار به دیدنش رفتیم و بعد دیگر میلی به رفتن نداشتیم: اما او چند عروسک خیمه‌شب‌بازی داشت و ما هم شروع کردیم به ساختن عروسک خیمه‌شب‌بازی. او عروسک‌هایش را به اجرای نمایش کمدی وامی‌داشت و ما نیز برای عروسک‌هایمان نمایش کمدی تدارک دیدیم. چون تجربه‌ای در این کار نداشتیم، صدای پُلّی شینل^{۱۹} را تقلید می‌کردیم و به خیال خود نمایش‌های کمدی جذابی ترتیب می‌دادیم که خویشاوندان مهربان بیچاره‌مان صبورانه می‌دیدند و می‌شنیدند. اما یک روز که دایم برنار در پیش اهل خانه موعظهٔ بسیار زیبایی را به شیوهٔ خاص خود خواند، نمایش را رها کردیم و به نوشتن موعظه روی آوردیم. اذعان دارم که این جزئیات چندان جالب نیست اما نمودار آن است که تربیت اولیهٔ ما تا

* هوادار پیه‌تیسسم. - پیه‌تیسسم از فرقه‌های مذهب پروتستان است که توسط اسپنر (۱۶۳۵-۱۷۰۵) پایه‌گذاری شده است و بر ضرورت داشتن تقوای شخصی و ایمان به دین، بیش از چابند بودن به قوانین جزمی مذهبی تأکید دارد. - م.

چه اندازه به درستی انجام گرفته بود زیرا با وجود آنکه در نوجوانی کم و بیش اختیار و قتمان و اختیار خودمان را داشتیم، هیچ چیز ما را به سوءاستفاده از این امر و سوسه نمی‌کرد. نیازمان به داشتن دوست و رفیق به قدری اندک بود که حتی وقتی هم که موقعیتی برای دوستیابی دست می‌داد، آن را نادیده می‌گرفتیم. هنگامی که به گردش می‌رفتیم، در حین عبور بی‌هیچ حسرتی به بازی نوجوانان نگاه می‌کردیم و حتی اندیشهٔ شرکت در آن را نیز به خود راه نمی‌دادیم. دل‌هایمان چنان از دوستی لبریز بود که کافی بود با هم باشیم تا ساده‌ترین تمایلات برایمان مایهٔ لذت باشد.

همسالانمان که ما دو تن را جدانشدنی یافتند، حواسشان متوجه ما شد. به خصوص که چون سردایی‌ام بسیار قدبلند بود و من بسیار کوتاه بودم، زوجی تشکیل می‌دادیم که به نحوی کم و بیش خنده‌آور با هم تناسب داشت. رخسار کشیده و باریک سردایی‌ام، چهرهٔ کوچکش که به سبب پخته می‌مانست، ظاهر شل و ولش، طرز راه‌رفتن بی‌حالش، کودکان را برمی‌انگیخت تا دستش بیندازند. به گویش محلی به او «بارنابردانا»^{۲۰} لقب دادند و به محض اینکه قدم به کوچه می‌گذاشتیم، در دوروبر خود جز بارنابردانا چیزی نمی‌شنیدیم. او این را با آرامشی بیشتر از من تحمل می‌کرد، اما من به خشم می‌آمدم. به جنگشان رفتم و این همان چیزی بود که آن بچه‌های بدجنس بازیگوش می‌خواستند. کتک زدم و کتک خوردم. سردایی بیچاره‌ام تا آنجا که می‌توانست از من دفاع کرد، اما او ضعیف بود و با خوردن یک مشت سرنگون شد. آن وقت من از غیظ دیوانه شدم. با این همه، با آنکه کتک جانانه‌ای به من زدند، آن که کینه‌اش را به دل داشتند من نبودم بلکه بارنابردانا بود اما من چنان با خشم لجاجت‌آمیزم بر خرابی کار افزوده بودم که دیگر از ترس آنکه بچه‌های مدرسه ما را هو کنند و به دنبلمان بیفتند جرئت نمی‌کردیم جز در ساعاتی که آنها در کلاس بودند، از خانه بیرون بیاییم.

به همین زودی حامی ضعیفا شده بودم. برای اینکه بتوانم رسماً «شوالیهٔ سرگردان»^{۲۱} باشم، تنها یک بانو کم داشتم. البته من دو بانو داشتم. گه‌گاه برای دیدن پدرم به نیون، شهر کوچکی در منطقهٔ وُ، می‌رفتم که پدرم در آنجا مستقر شده بود. پدرم بسیار محبوب بود و طبعاً پسرش نیز از این محبوبیت بی‌بهره نمی‌ماند. در مدت کوتاه اقامتم در نزد او، همه کس مرا به گرمی پذیرا می‌شدند و در این کار بر

یکدیگر پیشی می‌جستند. به خصوص بانویی به نام خانم دو وولسون مرا از نوازش‌های بیکران خود بهره‌مند می‌ساخت و دخترش نیز با برگزیدن من به عنوان عاشق خویش، مهر و محبت مادر را به کمال رساند. پیداست که یک عاشق یازده ساله در برابر دختری بیست و دو ساله چه وضعی می‌تواند داشته باشد. اما این زن‌های شیطان چه لذتی می‌برند از اینکه با این شیوه عروسک‌های کوچک‌تر را جلو بیندازند تا بتوانند عروسک‌های بزرگ را پنهان کنند، یا آنان را با تجسم بازی‌ای که به خوبی می‌توانند دل‌انگیزش جلوه دهند، وسوسه کنند! اما من که هیچ عدم تناسبی بین خودم و او نمی‌دیدم، موضوع را جدی پنداشتم. همه قلبم را تسلیم کردم یا بهتر بگویم همه عقلم را؛ چون من هیچ‌گاه، به رغم عشق دیوانه‌واری که داشتم، جز از راه عقل عاشق نبوده‌ام؛ و شور و هیجانم، تاب و تبم، پریشانی‌ام صحنه‌هایی پدید آورد که آدمی را از فرط خنده مدهوش می‌ساخت.

من دو نوع عشق کاملاً متفاوت و کاملاً واقعی می‌شناسم که تقریباً هیچ وجه مشترکی با هم ندارند، هرچند هر دو آنها بسیار تند و سوزانند و هر دو با دوستی پرمهر و صمیمانه تفاوت دارند. سراسر زندگی‌ام بین این دو نوع عشق، با سرشتی چنین متفاوت با هم، تقسیم شده است و حتی گاه هر دو را در یک زمان تجربه کرده‌ام؛ زیرا، برای مثال، در آن روزهایی که درباره‌اش سخن می‌گویم، درحالی که چنان آشکارا و چنان مستبدانه دوشیزه دو وولسون را به انحصار خود درآورده بودم که نمی‌توانستم نزدیک شدن هیچ مردی را به او تحمل کنم، با دختر خردسالی به نام دوشیزه گوتون در جلساتی نسبتاً کوتاه‌مدت اما در عین حال گرم و نشاط‌آور، خلوت می‌کردم و او در این جلسات می‌پذیرفت که نقش خانم معلم را بازی کند و این همه ماجرا بود. اما این «همه» که در واقع برای من همه چیز بود، در نظرم همچون بالاترین حدّ خوشبختی جلوه می‌کرد. و من که از همان هنگام به ارزش راز پی برده بودم، هرچند آن را کودکانه به کار گرفتم، در برابر دوشیزه دو وولسون همان دقتی را که او در استفاده از من برای پوشاندن عشق‌های دیگر به کار می‌برد، متقابلاً به کار بردم اگرچه او تصورش را هم به خود راه نمی‌داد. اما با کمال تأسف رازم فاش شد یا دست‌کم خانم معلم کوچکم کمتر از من در نگهداری آن کوشید زیرا طولی نکشید که ما را از هم جدا کردند و چندی بعد، در بازگشت به ژنو، هنگامی که از کوتانس رد می‌شدم شنیدم که دختر بچه‌هایی

جیغ جیغ کنان، با صدای آهسته در پشت سرم می‌گفتند: گوتون تیک تاک روسو^{۲۲}. این دوشیزه گوتون کوچک در حقیقت دختری استثنایی بود. چهره‌اش بی‌آنکه زیبا باشد، به گونه‌ای بود که به دشواری از یاد می‌رفت و هنوز هم، با آنکه پیرمرد دیوانه‌ای چون من دیگر نباید چنین عوالمی داشته باشد، آن را به یاد می‌آورم. به خصوص چشم‌هایش تناسبی با سنش نداشت، همچنین قد و قامتش و رفتارش. صورت کوچک باوقار و مغروری داشت که با نقشش بسیار هماهنگ بود و همان هم اندیشه نخستین این نقش را به سر هردومان راه داد. اما از همه ویژگی‌هایش شگفت‌انگیزتر، آمیزه‌ای از گستاخی و خویشن‌داری بود که به دشواری می‌شد آن را درک کرد. به خود اجازه می‌داد که خودمانی‌ترین رفتارها را با من داشته باشد، اما هرگز اجازه نمی‌داد که من هم با او چنین رفتاری داشته باشم. با من درست مثل بچه‌ها رفتار می‌کرد: این امر مرا بر آن می‌دارد که بپندارم یا از همان هنگام دوران کودکی برای خود او به پایان رسیده بود، و یا برعکس، هنوز آنقدر بچه بود که خطری را که تهدیدش می‌کرد بازی بینگارد.

می‌توان گفت که من با تمام وجود از آن هریک از این دو دختر بودم و این تعلق چنان کامل بود که هرگز اتفاق نمی‌افتاد که در کنار یکی به دیگری بیندیشم. اما از این که بگذریم، کمترین شباهتی میان آنچه در کنار آن دو تجربه می‌کردم وجود نداشت. شاید می‌توانستم زندگی‌ام را در کنار دوشیزه دو وولسون بگذرانم و اصلاً در اندیشه ترک او نباشم، اما لذت همراه با آرامشی که در کنارش احساس می‌کردم هیچانی در بر نداشت. به خصوص او را در حضور جمع دوست داشتم؛ شوخی‌ها، لوندی‌ها، حتی حسادت‌ها مرا به او پیوند می‌داد و علاقه‌مند کرد. از اینکه مرا به رقیبان بزرگی، که ظاهراً با آنان بدرفتاری می‌کرد، ترجیح می‌داد احساس پیروزی شادمانه و غرورآمیزی داشتم. آشفته بودم، اما این آشفتگی را دوست داشتم. ستایش‌ها، تشویق‌ها، خنده‌ها به هیجانم می‌آوردند و به من نشاط می‌بخشیدند. در محفل دوستان، گاه تندخویی می‌کردم، نکته‌سنجی می‌نمودم، و از عشق به شور می‌آمدم. اما چون با او تنها می‌ماندم مقید، سرد و شاید بی‌حوصله بودم. با این همه، صمیمانه به او مهر می‌ورزیدم. هنگامی که بیمار می‌شد، رنج می‌بردم و حاضر بودم که سلامت را به بهای بهبود او از دست بدهم. توجه کنید که از روی تجربه، به خوبی می‌دانستم که بیماری چگونه است و سلامت چیست.

وقتی که از او دور بودم، به او فکر می‌کردم و دلم برایش تنگ می‌شد. در کنارش، نوازش‌هایش به دلم می‌نشست اما حس کامخواهی‌ام را بر نمی‌انگیخت. با او خودمانی شده بودم و زیبایی هم از این بابت نمی‌دیدم. تخیلیم جز همین نوازش‌ها. چیزی از او نمی‌خواست. با این همه، اگر همان را به دیگران روا می‌داشت، تحمل دیدنش را نداشتم. برادرانه دوستش داشتم اما عاشقانه به او حسادت می‌ورزیدم. اما همچون ترکی بی‌رحم، یا همچون پلنگی خشمناک به دوشیزه گوتون حسد می‌ورزیدم اگر تنها از خیالم می‌گذشت که او همان رفتاری را که با من دارد با دیگری نیز دارد زیرا این خود لطفی بود که می‌بایست ملتمسانه از او تمنا کرد. رابطه‌ام با دوشیزه دو وولسون لذتی شدید اما خالی از پریشانی به همراه داشت. درحالی که تنها با دیدن دوشیزه گوتون، دیگر چیزی نمی‌دیدم. همه حواسم به هم می‌ریخت. با اولی خودمانی بودم اما رفتارم گستاخانه نبود. برعکس، در برابر دوّمی، حتی در اوج صمیمیت نیز هم بر خود می‌لرزیدم و هم آشفته و منقلب بودم. گمان می‌کنم که اگر مدتی با او مانده بودم، نمی‌توانستم به زندگی ادامه دهم چون از شدت هیجان خفه می‌شدم. از این نیز می‌ترسیدم که در نظر آنان ناخوشایند باشم، اما در برابر یکی مهربان‌تر بودم و در برابر دیگری مطیع‌تر. به هیچ قیمتی نمی‌خواستم دوشیزه دو وولسون را از خود برنجانم، اما اگر دوشیزه گوتون به من فرمان می‌داد که خود را در آتش بیندازم، گمان می‌کنم که بی‌درنگ به فرمانش گردن می‌نهادم.

عشقم، یا به عبارت بهتر، دیدارهایم با این یک چندان به درازا نکشید و این هم برای او و هم برای من مایه خوشوقتی بسیار بود، و با آنکه رابطه‌ام با دوشیزه دو وولسون به همان اندازه مخاطره‌آمیز نبود، آن نیز پس از آنکه کمی بیشتر به طول انجامید، مصیبت خاص خود را به بار آورد. پایان همه اینها ظاهراً اندکی تخیلی به نظر می‌رسید و جای آن داشت که مایه شگفتی شود. هرچند رابطه‌ام با دوشیزه دو وولسون از گرمی کمتری برخوردار بود، شاید جذابیت بیشتری داشت. هرگز بدون گریه و زاری از هم جدا نمی‌شدیم، و اینکه عاقبت پس از ترک او، خود را در ژرفای چه خلأ جانکاهی احساس کردم، جای شگفتی دارد. نمی‌توانستم جز از او سخن بگویم، و نمی‌توانستم جز به او، به چیز دیگری بیندیشم: حسرت‌م واقعی و عمیق بود. اما گمان می‌کنم که در واقع همه این

حسرت خوردن‌های قهرمانانه به خاطر او نبود و بی‌آنکه خود بدان پی ببرم، خوش‌گذرانی‌هایی که او در مرکز آنها قرار گرفته بود، در این میان سهمی بسزا داشتند. برای کاستن از درد هجران، نامه‌هایی به هم می‌نوشتیم که از بس رقت‌انگیز بود دل سنگ را آب می‌کرد. سرانجام این افتخار نصیبم شد که او دیگر نتوانست تاب دوری‌ام را بیاورد و برای دیدنم به ژنو آمد. سرم از این کار به دوار افتاد. در مدت دو روزی که در آنجا ماند، مست و دیوانه بودم. وقتی که رفت، می‌خواستم خود را به دنبال او در آب بیندازم، و طنین فریادهایم دیرزمانی در فضا پیچید. هشت روز بعد، برایم آب‌نبات و دستکش فرستاد. اگر در همان وقت باخبر نمی‌شدم که شوهر کرده است و این سفر به ژنو را، که در ضمن آن از روی لطف به من افتخار دیدارش را بخشیده بود، در واقع برای خرید لباس‌های عروسی‌اش انجام داده است، این کار او در نظرم بسیار عاشقانه جلوه می‌کرد. نمی‌توانم خشمم را توصیف کنم. شما خود آن را درمی‌یابید. با آن خشم بزرگ‌منشانه، سوگند یاد کردم که دیگر هرگز آن پیمان‌شکن را نبینم، چون تنبیهی سخت‌تر از این در تصورم نمی‌گنجید. با این همه، او از این تنبیه نمرد چون بیست سال بعد، هنگامی که به دیدن پدرم رفته بودم و با او بر روی دریاچه گردش می‌کردیم، پرسیدم: «این خانم‌هایی که در آن کشتی، کمی دورتر از کشتی ما، می‌بینم کیستند؟» پدرم لبخندزنان گفت: «چطور! دلت این را به تو نمی‌گوید؟ این خانم‌ها عشق‌های گذشته‌توانند. آن یکی، خانم کریستن است، یعنی همان دوشیزه دو وولسون.» از شنیدن این نامی که تقریباً فراموشم شده بود به خود لرزیدم، اما از کشتی‌رانان خواستم که تغییر مسیر دهند، زیرا گرچه در موقعیتی بودم که می‌توانستم به آسانی انتقام بگیرم، شکستن سوگند و از سر گرفتن دعوی بیست سال پیش با زنی چهل ساله به نظرم درست نیامد.

بدین‌گونه گرانبهاترین فرصت‌های دوران کودکی‌ام، پیش از آنکه برای آینده‌ام تصمیمی گرفته شود، با این حماقت‌ها به هدر می‌رفت. پس از تبادل نظری طولانی درباره‌ی اینکه چگونه استعدادهای طبیعی خود را پرورش دهم، سرانجام کاری را برایم در نظر گرفتند که کمتر از هر چیزی برای انجام‌دادنش آمادگی داشتم. مرا پیش دفتردار شهر، آقای ماسرون فرستادند تا زیر دست او، به قول آقای برنار، شغل مفید دفترداری را بیاموزم و «خوشه‌چین» شوم. از این لقب بی‌نهایت بدم می‌آمد.

انتظار کسب درآمدی سرشار از راهی ناشرافتمندانه، چندان خوشایند طبع مغرورم نبود. این شغل به نظرم ملال‌آور و تحمل‌ناپذیر می‌آمد. ملازمت مداوم و فشار و قید و بند سرانجام مرا از این شغل بیزار کرد. هرگز جز با احساس نفرتی روزافزون به دفتر دادگاه پا نمی‌گذاشتم. از سویی، آقای ماسرون هم از من راضی نبود و رفتاری تحقیرآمیز با من داشت. پیوسته مرا به سبب رخوت و نادانی‌ام سرزنش می‌کرد و هر روز تکرار می‌کرد که دایی‌ام به او اطمینان داده است که «من بلدم»، که «من بلدم»، در حالی که در حقیقت هیچ کاری بلد نیستم و نیز پیوسته تکرار می‌کرد که دایی‌ام به او وعدهٔ جوان خوبی را داده اما در واقع ابله کودنی را پیشش فرستاده است. سرانجام مرا به سبب بی‌کفایتی‌ام با وضع خفت‌باری از دفترخانه بیرون کردند و آقای ماسرون توسط کارمندان دفترش اعلام کرد که من تنها به درد این می‌خورم که شاگرد ساعت‌ساز شوم و عقربه‌ها را سوهان بزنم.

پس از اینکه ذوق و استعدادم بدین ترتیب مشخص شد، مرا به کارآموزی فرستادند اما نه پیش یک ساعت‌ساز بلکه به نزد یک گراورساز. از بس از اهانت‌های دفتردار تحقیر شده بودم، بی‌هیچ غرولندی اطاعت کردم. استادکارم آقای دوکومن جوانی خشن و تندخو بود و در مدتی کوتاه توانست درخشش کودکی‌ام را زایل سازد، سرشت مهربان و بامحبت‌م را دگرگون کند و کارم را به جایی بکشاند که هم از نظر روحی و هم از نظر وضع زندگی تا حد یک نوآموز واقعی تنزل کنم. زبان لاتینی، رم باستان، تاریخ، همه و همه دیرزمانی به فراموشی سپرده شد، حتی به یاد نمی‌آوردم که رُمی‌هایی هم در این جهان زیسته‌اند. برای پدرم، هرگاه به دیدنش می‌رفتم، دیگر آن پسر نبودم که عاشقانه دوست می‌داشت، به چشم خانم‌ها آن ژان ژاک مبادی آداب و خوش‌سر و زبان نبودم، و خود چنان به خوبی احساس می‌کردم، که دوشیزه و آقای لامبرسیه شاگرد پیشین‌شان را در من باز نخواهند یافت که از نشان دادن خود به آن دو شرمسار بودم، و از آن پس دیگر هرگز آنان را ندیدم. پست‌ترین امیال و مبتذل‌ترین شیطنت‌ها جای بهترین سرگرمی‌هایم را گرفتند و برایم کوچک‌ترین تصویری هم از آنها بجا نگذاشتند. ظاهراً به رغم تربیت نجیبانه‌ای که از آن برخوردار بودم، گرایش شدیدی به فساد داشتم زیرا انحطاطم بسیار سریع و بی‌هیچ دشواری رخ داد؛ هرگز سزای چنین پیش‌رس، چنین به سرعت به لاریدون^{۲۳} تبدیل نشده است.

از شغل گراورسازی به خودی خود بدم نمی‌آمد: علاقه‌ای شدید به طرح و نقش داشتم، به کارگیری قلم حکاکی برایم سرگرم‌کننده بود و از آنجا که استفاده از استعدادی که در طرح و نقش داشتم در ساعت‌سازی با محدودیت بسیار روبرو بود، امیدوار بودم که در اینجا بتوانم آن را به کمال برسانم. اگر بد رفتاری استادکارم و رنج بی‌نهایتی که می‌بردم از این کار بیزارم نکرده بود، شاید بدین هدف دست می‌یافتم. از وقت می‌زدیدم تا آن را در کارهایی صرف کنم که از همان نوع بود اما آزادی عمل بدان گیرایی می‌بخشید. به حکاکی نوعی مدال می‌پرداختم که برای ما، من و رفقایم، به عنوان فرمان شوالیه‌گری به کار می‌رفت. استادکارم مرا در حین انجام دادن این کار غافلگیر کرد و به باد کتک گرفت. چون نشان «جمهوری» بر این سکه‌ها نقش بسته بود، می‌گفت که من تمرین می‌کنم تا سکه‌های تقلبی بسازم. می‌توانم سوگند یاد کنم که هیچ تصویری از سکه قلب نداشتیم و به سکه اصل هم بسیار کم می‌اندیشیدم. به طرز ساخت آس رمی^{۲۴} بیشتر وارد بودم تا سکه‌های سه‌پولی خودمان.

سرانجام رفتار مستبدانه استادکارم کاری را که می‌توانستم دوست بدارم برایم تحمل‌ناپذیر کرد و عادات زشتی را که می‌بایست از آنها متنفر باشم همچون دروغ‌گویی، تنبلی و دزدی به من آموخت. هیچ چیز به خوبی تغییراتی که در این دوران در من پدید آمد، تفاوتی را که میان اطاعت فرزندی و سرسپردگی برده‌وار وجود دارد، به من نیاموخت. از آنجا که از روی طبع محبوب و کمرو بودم، هرگز از هیچ عیبی بیشتر از گستاخی و بیشرمی دوری نمی‌جستم اما در عین حال از آزادی شرافتمندانه‌ای بهره‌مند بودم که تا رسیدن بدین مرحله به تدریج محدود شده بود و سرانجام به کلی از میان رفت. در پیش پدرم جسور بودم، در پیش آقای لامبرسیه آزاد و در حضور دایم‌ام خویش‌تن‌دار. در پیش استادم ترسو شدم، و از آن پس یکسر از دست رفتم. منی که عادت کرده بودم در امور عادی زندگی از برابری کامل با بزرگ‌ترهایم برخوردار باشم، هیچ مسرتی را نشناسم که در دسترس نباشد، غذایی را نبینم که از آن سهمی نداشته باشم، خواستی نداشته باشم مگر آنکه آن را ابراز کنم و سرانجام، عادت کرده بودم که همه مکنونات ضمیر خود را به زبان آورم، اکنون می‌توانید مجسم کنید چه به روزم آمد در خانه‌ای که جرئت دهان گشودن نداشتیم، در خانه‌ای که می‌بایست پس از صرف یک‌سوم غذا از سر

میز برخیزم^{۲۵}، و از اتاق به محض اینکه کاری نداشتم بیرون بروم، در خانه‌ای که مدام اسیر کارم بودم و جز اسباب خوشی برای دیگران و اسباب محرومیت تنها برای خود چیزی نمی‌دیدم؛ در خانه‌ای که تصور آزادی استادکار و دوستان و رفقا بر سنگینی بار فرمانبرداری‌ام می‌افزود؛ در خانه‌ای که به هنگام بگومگو بر سر موضوعاتی که اطلاع کامل از آنها داشتم، جرئت نمی‌کردم دهان باز کنم. و سرانجام، در خانه‌ای که هرآنچه می‌دیدم حسرت به دلم می‌افکند صرفاً برای اینکه از همه چیز محروم بودم. بدرود ای آسایش، ای شادی و ای سخنان بجایی که در گذشته اغلب مرا از تنبیه شدن برای خطاهایی که مرتکب شده بودم نجات می‌دادید! نمی‌توانم بی‌آنکه خنده‌ام بگیرد از شبی یاد کنم که در خانه پدری، برای شیطنتی که از من سر زده بود، محکوم شده بودم که بدون شام بخوابم. هنگامی که با تکه نان بی‌رُمق خود از آشپزخانه می‌گذشتم، گوشت به سیخ کشیده را که بر آتش کباب می‌شد دیدم و بویش به مشام رسید. اهل خانه گرد اجاق نشسته بودند. می‌بایست در حال عبور به همه ادای احترام کنم. پس از آنکه برای این کار یک دور کامل زدم، درحالی که با گوشه چشم به کباب که ظاهری بس اشتهاآور داشت و رایحه‌ای بس دل‌انگیز حریصانه نگاه می‌کردم، نتوانستم از تعظیم کردن بدان خودداری کنم و با لحنی رقت‌انگیز گفتم: خداحافظ، کباب! این نکته ظریف ساده‌دلانه چنان به نظر جمع خنده‌دار آمد که مرا برای شام نگاه داشتند. شاید چنین کاری در خانه استاد هم می‌توانست همین نتیجه موفقیت‌آمیز را داشته باشد، اما مطمئنم که به فکر نمی‌رسید یا اگر هم می‌رسید، جرئت گفتنش را نداشتم. چنین بود که حسرت خوردن در سکوت، خود را از چشم‌ها نهان داشتن، کتمان کردن، دروغ گفتن و سرانجام، دزدیدن را آموختم. دزدیدن هوسی بود که تا آن زمان به من دست نداده بود و از آن پس نتوانستم به طور کامل از آن رهایی یابم. حسرت و ناتوانی همیشه بدین‌جا منتهی می‌شود. از این روست که همه نوکرها حقه‌باز و متقلبند، و از این روست که همه شاگردان کارگاه‌ها ناگزیر دارای چنین صفاتی می‌شوند درحالی که در وضعیتی برابر و توأم با آسایش خاطر، در جایی که هرچه ببینند در دسترسشان باشد، این گرایش شرم‌آور را همراه با بزرگ‌شدن از دست می‌دهند. من که از چنین امتیازی برخوردار نبودم، نتوانستم از بزرگ‌شدن همان بهره را ببرم.

آنچه کودکان را وامی‌دارد تا نخستین گام را به سوی شرارت بردارند، تقریباً همیشه احساسات خوبی است که بد هدایت شده است. به رغم محرومیت‌ها و وسوسه‌های مداوم، بیش از یک سال نزد استادم ماندم و هرگز در صدد برداشتن چیزی، حتی چیزهای خوردنی، برنیامدم. نخستین دزدی‌ام را برای خوش‌خدمتی انجام دادم. اما این دزدی راه را بر دزدی‌های دیگری گشود که هدفی چنین درخور ستایش نداشتند.

استادم همکاری به نام آقای ورا داشت که خانه‌اش، در نزدیکی کارگاه، دارای باغچه نسبتاً دور از دسترسی بود که در آن مارچوبه‌هایی بسیار عالی به عمل می‌آمد. آقای ورا که پولی در بساط نداشت، به فکر افتاد که مقداری از مارچوبه‌های نوبرانه را از مادرش بدزدد و به کسانی که می‌خواستند از آنها خوراکی لذیذ فراهم کنند، بفروشد. چون نمی‌خواست خود را به خطر بیندازد و آن‌قدرها هم چست و چالاک نبود، مرا برای این دستبرد در نظر گرفت. بعد از ناز و نوازش‌ها و چرب‌زبانی‌های مقدماتی، که به خصوص چون نمی‌دانستم به چه منظوری است بیشتر به دلم نشست، دزدی مارچوبه را، همچون فکری که در همان دم به ذهنش رسیده است، به من پیشنهاد کرد. چون و چرای بسیار کردم. پافشاری کرد. هرگز نتوانستم در برابر ناز و نوازش مقاومت کنم. تسلیم شدم. هر روز صبح می‌رفتم و بهترین مارچوبه‌ها را می‌چیدم، سپس آنها را به مولار می‌بردم و در آنجا چند عاقله‌زن که می‌دیدند مارچوبه‌ها را دزدیده‌ام، موضوع را به من گوشزد می‌کردند تا آنها را به قیمت ارزان‌تر بخرند. در حال ترس و وحشت، هر پولی را که می‌دادند می‌گرفتم و برای آقای ورا می‌بردم. پول بی‌درنگ به ناهاری تبدیل می‌شد که من تدارکش را دیده بودم و آقای ورا آن را با همکار دیگری قسمت می‌کرد زیرا من که به صرف ته‌مانده آن کاملاً قانع بودم، حتی به شرابشان هم لب نمی‌زدم.

این ترفند چندین روز به طول انجامید بی‌آنکه حتی اندیشه دزدیدن از دزد به ذهنم خطور کند و از آقای ورا یک‌دهم درآمد مارچوبه‌هایش را به عنوان مالیات بگیرم. با وفاداری این دزدی را انجام می‌دادم و یگانه انگیزه‌ام این بود که خوشایند کسی باشم که مرا بدین کار وامی‌داشت. با این همه، اگر مچم را می‌گرفتند چه کتک‌ها، چه ناسزاها و چه بدرفتاری‌های بی‌رحمانه‌ای که نمی‌بایست تحمل

کنم، درحالی که قول آن رذل پست که گفته‌های مرا انکار می‌کرد بی‌هیچ دلیلی پذیرفته می‌شد و با توجه به اینکه او همکار بود و من کارآموز ساده‌ای بیش نبودم، تنبیهی مضاعف می‌شدم چون جرئت ورزیده و او را متهم کرده بودم! این چنین است که در هر حالتی، اقویای گناهکار از مجازات می‌رهند و ضعفای بی‌گناه به جایشان مجازات می‌شوند.

بدین‌سان آموختم که دزدی آن‌قدر هم که فکر می‌کردم وحشتناک نیست و طولی نکشید که چنان بهره‌ای از تردستی خود گرفتم که هرآنچه آرزویش را داشتم و در دسترس بود، از دستبردم در امان نبود. خورد و خوراکم در خانه استادم هیچ بد نبود و کم‌غذایی تنها از آن رو برایم تحمل‌ناپذیر بود که می‌دیدم استادم آن را تا چه حد به ناروا به من تحمیل می‌کند. رسم مجبور کردن جوانان به برخاستن از سر میز، هنگامی که چیزی آورده می‌شود که بیش از همه هوششان را برمی‌انگیزد، به نظرم به طور قطع بدین منظور است که هم آنان را دله و شکمو بار بیاورد و هم دزد و نابکار و من در مدتی کوتاه هم این و هم آن شدم؛ و در این وضع، معمولاً بسیار راحت بودم و گاه، هنگامی که غافلگیر می‌کردند، بسیار ناراحت.

یکی از خاطراتی که هنوز هم وجودم را به لرزه درمی‌آورد و در عین حال مایه خنده‌ام می‌شود، خاطره سب‌دزدی است که برایم بسیار گران تمام شد. سب‌ها در ته انباری بودند که از ورای کرکره یک پنجره مرتفع، از آشپزخانه نور می‌گرفت. یک روز که در خانه تنها بودم، روی صندوق چوبی مخصوص خمیر نان رفتم تا بتوانم در باغ هسپریدها^{۲۶} این میوه گرانبهایی را که نمی‌توانستم به نزدیکش روم، تماشا کنم. رفتم و سیخ کباب را آوردم تا بلکه بتوانم بدان دست یابم اما زیاده از حد کوتاه بود. آن را با افزودن سیخ کوتاه دیگری که برای کباب‌کردن حیوانات کوچک شکاری به کار می‌رفت، بلندتر کردم؛ زیرا استادم به شکار علاقه داشت. سیخ را چند بار به سب‌ها زدم، اما نتیجه‌ای نداشت. سرانجام با شور و شادی احساس کردم که سببی را به سوی خود می‌کشم. سیخ را بسیار آهسته واپس کشیدم؛ اکنون سب به پنجره می‌خورد؛ آماده بودم که به چنگش بیاورم. می‌توانید تصور کنید که تا چه اندازه متأسف شدم؟ سب که زیاده بزرگ بود، نتوانست از سوراخ بگذرد. چه ابتکارهایی که برای بیرون کشیدن آن به خرج ندادم! می‌بایست

تکیه گاهی پیدا کنم تا بتوانم سیخ را در همان وضع نگاه دارم، و نیز چاقویی نسبتاً بلند برای قاچ کردن سیب و تخته‌ای برای نگه‌داشتن آن بیابم.

با مهارت بسیار و با استفاده از وقت سرانجام توانستم آن را به دو نیمه کنم، به این امید که پس از آن تکه‌های سیب را یکی پس از دیگری بیرون بکشم، اما همین که دو پاره سیب از هم جدا شدند، هر دو به درون انبار افتادند. ای خوانندگان دل‌رحم، در مصیبت من سهیم شوید!

پشتکارم را از دست ندادم، اما وقت بسیاری را به هدر داده بودم. می‌ترسیدم که مچم را بگیرند. بهتر دیدم که برای اینکه از تلاشم نتیجه‌ای بگیرم تا فردا صبر کنم، و با چنان آرامشی سرگرم کار شدم که گویی هیچ خطایی از من سر نزده است. غافل از آنکه آن دو شاهد مزاحمی که در انبار بودند، بر ضدم گواهی می‌دهند.

فردای آن روز که موقع را مناسب دیدم، تلاشم را از سر گرفتم. روی تخته رفتم، سیخ کباب را دراز کردم، میزانش کردم. آماده بودم که آن را در سیب فرو کنم... بدبختانه اژدها در خواب نبود. ناگهان در انبار باز شد: استادم بیرون آمد، بازوانش را صلیب‌وار روی هم گذاشت، نگاهم کرد و گفت: «آفرین، ادامه بده!...» با یادآوری این صحنه، قلم از دستم می‌افتد.

دیری نپایید که از بس بدرفتاری‌هایش را تحمل کردم، از حساسیتم به این امر کاسته شد و سرانجام آن را همچون تاوانی در برابر دزدی تلقی کردم که حق ادامه این کار را به من می‌داد. به جای آنکه نگاهم را به عقب برگردانم و به تنبیه بنگرم، آن را به پیش رو معطوف می‌کردم و به انتقام می‌نگریستم. تصور می‌کردم که کتک خوردن به جرم دزدی، دزدیدن را برایم مجاز می‌گرداند. در نظرم دزدیدن و کتک خوردن با یکدیگر ملازمه داشتند و به عبارتی نوعی حرفه به وجود می‌آوردند که با انجام دادن بخشی از آن که به من مربوط می‌شد، می‌توانستم مراقبت از بخش دیگر را به استادم واگذارم. با این اندیشه، با خاطری آسوده‌تر از پیش به دزدی پرداختم. به خود می‌گفتم: «آخرش که چه؟ کتک خواهم خورد. باشد: من برای این کار ساخته شده‌ام.»

من از خوردن لذت می‌برم، اما شکم‌باره نیستم: شهوت پرستم، نه شکم پرست. امیال فراوان دیگری مرا از اندیشیدن به این یک باز می‌دارد. هرگز جز زمانی که دلم آسوده بوده است به دهانم نپرداختم، و این امر چنان به ندرت در زندگی‌ام

پیش آمده است که کمتر وقتی برای اندیشیدن به خوراک‌های لذیذ داشته‌ام. این است که دامنهٔ دزدی‌ام را دیرزمانی به خوراکی‌ها محدود نکردم و آن را بسیار زود به سوی هرچه وسوسه‌ام می‌کرد گسترش دادم. و اگر رسماً دزد نشدم برای این است که پول هرگز مرا چندان وسوسه نکرده است. استادم در اتاق کار مشترکمان، اتاق جداگانهٔ دیگری داشت که درش را قفل می‌کرد. من توانستم بی‌آنکه کسی بفهمد، راه بازکردن و بستن در را به طریقی پیدا کنم. در آنجا ابزارهای خوب، بهترین طرح‌ها، تصویرهای باسمه‌ای، و همهٔ چیزهایی را که آرزو می‌کردم و او با اصرار از دسترسم به دور نگاه می‌داشت، به کار می‌گرفتم. در واقع، این دزدی‌ها کاملاً بی‌ضرر بود چون تنها به قصد خدمت به او انجام می‌گرفت. اما من از اینکه این خرده‌ریزها را در اختیار داشتم از شادی و هیجان سر از پا نمی‌شناختم. خیال می‌کردم که مهارت و صنعت را هم همراه با این آثار دزدیده‌ام. وانگهی در این جعبه‌ها براده‌های طلا و نقره، خرده جواهر، سکه‌های قیمتی و پول هم بود. هرگاه چهار پنج سُل* در جیبم پیدا می‌شد، به نظرم بسیار زیاد می‌آمد: با این همه، نه تنها به هیچ‌یک از آن اشیاء قیمتی دست نمی‌زدم، بلکه اصلاً به یاد نمی‌آورم که در تمام زندگی‌ام به چشم طمع به این‌گونه چیزها نگریسته باشم. هراسم از دیدن آنها بیشتر از لذت بود. یقین دارم که این وحشت از دزدیدن پول یا هر آنچه مایهٔ به‌دست آوردن پول می‌شد، تا حدّ زیادی ناشی از تربیتم بود. به این احساس، تصوّراتی رمزآلود از رسوایی، زندان، مجازات، چوبهٔ دار درمی‌آمیخت که چنانچه دچار وسوسه می‌شدم پشتم را می‌لرزاند؛ درحالی که حقه‌هایی که می‌زدم به چشم شیطنت می‌آمد و در واقع جز این چیز دیگری نبود. همهٔ این کارها تنها به بهای کتک جانانه‌ای که از استادم می‌خوردم تمام می‌شد و من پیشاپیش خود را برای آن آماده می‌کردم.

اما باز هم می‌گویم، اشتیاقم به پول حتی بدان اندازه نبود که ناچار به چشم‌پوشی از آن باشم. هیچ احساسی به پول نداشتم که ناگزیر سرکوبش کنم. تنها یک برگ کاغذ اعلاّی طراحی بیش از پول خرید یک بند از آن وسوسه‌ام می‌کرد. این خصیصهٔ شگفت از یکی از ویژگی‌های شخصیت من ناشی می‌شود و

* سکه‌ای که برابر با یک بیستم فرانک فرانسهٔ قدیم بوده است. - م.

رفتارم را چنان به شدت تحت تأثیر قرار داده است که توضیح درباره آن ضروری می‌نماید.

من هیجانانی بی‌امان دارم که هرگاه منقلبم سازند هیچ چیز نمی‌تواند با شور و حرارتم برابری کند: آن‌گاه دیگر نه ملاحظه کاری سرم می‌شود، نه احترام، نه ترس و نه نزاکت؛ و بیشرم، گستاخ، خشن و بی‌باک می‌شوم. نه بی‌آبرویی بازمی‌دارد و نه خطر می‌ترساندم: تنها آنچه به خود مشغولم می‌دارد در نظرم بااهمیت است و جهان دیگر برایم هیچ ارزشی ندارد. اما این همه لحظه‌ای بیش نمی‌پاید و لحظه پس از آن مرا به ورطه درماندگی می‌افکند.

اگر هنگامی که در آرامشم به سراغم بیایید، می‌بینید که من عین سستی و کمرویی‌ام: همه چیز مرا می‌رماند، همه چیز دلسردم می‌کند. پرواز مگسی می‌ترساندم، کلمه‌ای که باید بگویم، حرکتی که باید انجام دهم، تن‌آسایی‌ام را مشوب می‌کند. ترس و شرم چنان مقهورم می‌کنند که دلم می‌خواهد از پیش چشم همه آدمیان بگریزم. اگر باید کاری کرد، نمی‌دانم چه بکنم. اگر باید سخن گفت، نمی‌دانم چه بگویم. اگر نگاهم کنند، سراسیمه می‌شوم. گاهی، هنگامی که به شور و شوق می‌آیم، می‌توانم آنچه را باید بگویم به خاطر بیاورم. اما در گفتگوهای عادی هیچ چیز برای گفتن نمی‌یابم، هیچ چیز. و گفتگوها، تنها به سبب آنکه مجبور به سخن گفتن می‌شوم، برایم تحمل‌ناپذیرند.

باید به آنچه گفتم این را بیفزایید که هیچ‌یک از امیال مسلط مرا چیزهای خریدنی تشکیل نمی‌دهند. نیاز من تنها به لذت‌های ناب است و پول همه آنها را زهرآگین می‌کند. برای مثال، از غذاهای خوشگوار لذت می‌برم اما چون نه می‌توانم رنج مصاحبت اشراف را تحمل کنم و نه در میخانه‌ها به عیاشی و هرزگی پردازم، تنها در صورتی می‌توانم از غذای خوب لذت ببرم که با دوستی همنشین باشم زیرا در تنهایی این امر برایم میسر نمی‌شود؛ در آن صورت، تخیلم به چیزهای دیگر می‌پردازد، و لذتی از خوردن نمی‌برم. اگر حس کامخواهی‌ام از من زن می‌طلبد، دل پرشورم، باز هم از آن بیشتر، خواهان عشق است. زنانی که با پول به دست می‌آیند، جاذبه خود را در نظرم از دست می‌دهند. حتی درباره اینکه منم که باید از آنان بهره بگیرم، به تردید می‌افتم. این نکته درباره همه لذت‌هایی که در دسترسم هستند صدق می‌کند. اگر رایگان نباشند، به نظرم خالی از لطف

می آیند. تنها نعمت‌هایی را دوست دارم که به کسی تعلق ندارند و از آن نخستین کسی هستند که می‌داند چگونه از آنها بهره‌مند شود.

پول هرگز به چشم چیزی چنان باارزش، بدان سان که دیگران آن را می‌پندارند، نبوده است. از این هم فراتر می‌روم، حتی هرگز به نظرم نرسیده است که پول چیز چندان قابل استفاده‌ای باشد. به خودی خود به هیچ کاری نمی‌آید، باید به چیزی تبدیلش کرد تا بتوان از آن بهره گرفت. باید خرید، چانه زد، بیشتر اوقات مغبون شد، بهایی گران پرداخت و از کالایی خوب بی‌نصیب ماند. جنسی با کیفیت خوب می‌خواهم، اطمینان دارم که با پولم آن را با کیفیتی نازل به دست خواهم آورد. بهایی گران برای تخم‌مرغی تازه می‌دهم، مانده است؛ برای میوه‌ای رسیده، کال است؛ برای دختری، فاسد است. شراب خوب را دوست دارم؟ آن را در کجا بیابم؟ در پیش شراب‌فروش؟ گیرم پیش او بروم، شرابم را زهرآگین خواهد کرد. می‌خواهی حتماً چیز خوبی بخری؟ چه دغدغه‌ای! چه دردسری! باید دوستانی داشت، طرف‌هایی برای معامله داشت، مأموریت داد، نامه نوشت، رفت، آمد، منتظر ماند، و اغلب در پایان کار، باز هم سرت کلاه رفته است. چه عذابی از دست این پول می‌کشم! ترسم از او بیشتر از علاقه‌ای است که به شراب خوب دارم.

هزار بار، در دوران کارآموزی و پس از آن، به قصد خرید شیرینی از خانه بیرون آمده‌ام. به شیرینی‌فروشی نزدیک می‌شوم، زن‌هایی را پشت پیشخان می‌بینم و گمان می‌کنم که از هم‌اکنون دارند به من می‌خندند و بین خود، این شکموی کوچولو را دست می‌اندازند. از برابر دکان زن میوه‌فروش می‌گذرم، با گوشه چشم گلابی‌های تر و تازه را دیدم، بوی خوششان وسوسه‌ام می‌کند. دو سه جوان، نزدیک میوه‌فروشی نگاهم می‌کنند. یک مرد که مرا می‌شناسد جلو مغازه‌اش ایستاده است. از دور می‌بینم که دختری می‌آید. آیا او خدمتکار خانه‌مان نیست؟ چشم نزدیک‌بینم پیوسته مرا به اشتباه می‌اندازد. هر رهگذری را به خطا آشنا می‌پندارم. همه‌جا آشفته و شرم‌زده‌ام و مانعی بازدارنده من است. میلم همراه با احساس خجلتم فزونی می‌گیرد و سرانجام همچون ابلهی، حسرت به دل به خانه برمی‌گردد درحالی که در جیبم پول کافی برای ارضای هوسم داشته‌ام، و جرئت خرید هیچ چیز را نداشته‌ام.

اگر بخواهم به شرح چگونگی استفاده از پولم، چه به دست خود و چه به دست دیگران، پردازم و بگویم که همواره چه رفتاری‌ها، چه شرمساری‌ها، چه نفرت‌ها، چه زیان‌ها و چه دلزدگی‌هایی از هر نوع تحمل کرده‌ام، وارد بی‌مزه‌ترین جزئیات خواهم شد. خوانندگان به مرور، هرچه بیشتر با زندگی‌ام آشنا شوند و شناختی عمیق‌تر از خلق و خویم به دست آورند، همه اینها را احساس خواهند کرد و دیگر نیازی نخواهد بود که به تفصیل در این موضوع قلم‌فرسایی کنم.

اگر این موضوع درک شود، یکی از تناقض‌های اخلاقی ظاهری من نیز به آسانی درک خواهد شد: درآمیختن خستی شرم‌آور با بی‌اعتنایی مطلق به پول. این مال منقول در نظرم به قدری نامطبوع است که وقتی آن را ندارم حتی به فکر هم نمی‌رسد که آرزویش را داشته باشم؛ و هنگامی که پول دارم، آن را مدت‌ها بی‌آنکه خرج کنم نگاه می‌دارم چون نمی‌دانم چگونه در راه هوس خویش به کارش برم اما همین که موقعیتی مناسب و دلخواه دست دهد، چنان به خوبی از آن بهره می‌گیرم که پیش از آنکه متوجه شوم، کیف پولم تهی می‌شود. وانگهی در پی آن نباشید که در رفتار من عادت‌های متظاهرانه افراد مال‌پرست، یعنی خرج کردن برای خودنمایی را ببینید. کاملاً برعکس، من پول را مخفیانه و برای لذت خرج می‌کنم؛ نه تنها خرج کردن را افتخاری برای خود نمی‌دانم، بلکه از همگان پنهانش می‌دارم. چنان مطمئنم که توانایی استفاده از پول را ندارم که از داشتنش کم و بیش شرم‌منده می‌شوم و بیشتر از داشتن، از بهره بردن از آن. اگر درآمدی داشتم که برای زیستنی آسوده کفایت می‌کرد، یقین دارم که به هیچ روی در بند مال و ثروت نبودم. در آن صورت، همه درآمد را خرج می‌کردم بی‌آنکه بخواهم بدان بیفزایم؛ اما وضع بی‌ثباتم مرا همواره بیمناک می‌دارد. من عاشق آزادی‌ام و بیزارم از اینکه در مضیقه، در رنج و در قید و بند باشم. پولی که در جیب دارم، تا زمانی که دوام بیاورد، آزادی‌ام را تأمین می‌کند، و مرا از نقشه کشیدن برای به دست آوردن پولی دیگر، نیازی که همیشه از آن نفرت داشته‌ام، معاف می‌دارد؛ اما از بیم تمام شدنش، عزیزش می‌دارم. پولی که در اختیار داریم، وسیله‌ای برای آزاد بودن است. پولی که به دنبالش هستیم، وسیله بردگی. برای همین است که به دقت پسرانداز می‌کنم و اشتیاقی برای هیچ چیز ندارم.

بنابراین، بی‌طمعی من چیزی جز تنبلی نیست. لذت داشتن، به رنجی که باید برای تملک به خود هموار کرد نمی‌ارزد؛ و ولخرجی من نیز چیزی جز تنبلی نیست. هنگامی که مجالی دست می‌دهد که پولمان را به طرزی خوشایند خرج کنیم، نمی‌توانیم به خوبی از آن بهره‌جوییم. بیش از آنکه پول وسوسه‌ام کند، چیزها وسوسه‌ام می‌کنند، زیرا میان پول و تملکی که آرزویش را داریم همیشه واسطه‌ای هست؛ درحالی‌که میان همان چیز و لذتی که از آن می‌بریم چنین حایلی وجود ندارد. چیزی را می‌بینم، وسوسه‌ام می‌کند؛ اگر صرفاً راه دست یافتن بدان را بدانم، وسوسه‌ام نمی‌کند. پس من هم دزد بوده‌ام و هنوز هم گاهی دزد چیزهای بی‌اهمیتی هستم که مرا می‌فریبند و من ترجیح می‌دهم که آنها را کش بروم تا اینکه از فروشنده بخواهم: اما کم یا زیاد، به یاد ندارم که در زندگی پیشیزی از کسی دزدیده باشم به جز تنها یک بار، در حدود پانزده سال پیش، که هفت لیور* و ده سل دزدیدم. ماجرا به گفتنش می‌ارزد زیرا حماقت و گستاخی به نحوی چنان عجیب و خنده‌آور دست به دست هم دادند و آن را به وجود آوردند که اگر به کس دیگری جز من مربوط می‌شد، باورش نمی‌کردم.

این داستان در پاریس رخ داد. در حدود ساعت پنج با آقای دو فرانکوی در پاله‌روایال گردش می‌کردیم. ساعتش را از جیب بیرون می‌کشد، نگاه می‌کند و به من می‌گوید: «به اپرا برویم»؛ با این پیشنهاد موافقم؛ به آنجا می‌رویم. دو بلیت برای ورود به تالار می‌خرد، یکی را به من می‌دهد، و خود پیش از من با بلیت دیگر به راه می‌افتد. از پیش می‌روم، داخل می‌شود. پس از آنکه من نیز به دنبال او داخل می‌شوم، می‌بینم که در برابر در ازدحامی برپاست. نگاه می‌کنم و می‌بینم که همه ایستاده‌اند. به این فکر می‌افتم که به آسانی خواهم توانست خود را در میان جمعیت گم کنم، یا دست‌کم به آقای دو فرانکوی وانمود کنم که گم شده‌ام. خارج می‌شوم، بلیت ویژه ورود دوباره را پس می‌گیرم و بعد، پولم را، و از آنجا می‌روم و هیچ به فکر نمی‌رسد که در آن موقع که تازه به در رسیده بودم، همه تماشاگران بر سر جای خود نشستند و در نتیجه آقای دو فرانکوی به روشنی می‌دید که من دیگر در آنجا نیستم.

* واحد پول فرانسه در قدیم. - م.

از آنجا که خلق و خویم بیش از هر چیز از این ویژگی عاری بود، آن را در اینجا می‌نویسم تا نشان دهم که لحظاتی آمیخته با نوعی هذیان در زندگی آدمی وجود دارد و بنابراین، نباید بر اساس اعمال او درباره‌اش داوری کرد. این کار دقیقاً دزدی پول نبود بلکه دزدی کاربرد آن بود: اکنون که نمی‌توان بدان نام دزدی نهاد، باید آن را پستی و رذالت نامید.

اگر بخواهم از همه راه‌هایی یاد کنم که در دوران کارآموزی پیموده‌ام، راه‌هایی که در طی آنها از مقام والای قهرمان به فرومایگی آدمی بی‌سر و پا سقوط کردم، شاید شرح جزئیات آن هرگز به پایان نرسد. با این همه، به رغم کسب عادت‌های زشتی که از حرفه‌ام ناشی می‌شد، ممکن نبود که بتوانم کاملاً به آنها خو بگیرم و علاقه‌مند شوم. از تفریحات رفقایم کسل می‌شدم؛ و هنگامی که مضیقهٔ بیش از حد از کار نیز بیزارم کرد، از همه چیز دلزده شدم. این وضع، ذوق مطالعه را که مدت‌ها بود از دست داده بودم به من بازگرداند و این کتابخوانی‌ها که در وقت کار انجام می‌گرفت، جرم تازه‌ای به شمار آمد که برایم مجازات‌های تازه‌ای در پی داشت. علاقه‌ای که بر اثر قید و بند برانگیخته شده بود، به شیفتگی بدل گردید و طولی نکشید که شدتی جنون‌آسا گرفت. لاتریو، همان دختر کتاب‌فروش معروف که کتاب کرایه می‌داد، انواع کتاب‌ها را برایم فراهم می‌کرد. خوب یا بد، همه را می‌داد. انتخاب اصلاً با من نبود: همه را با شور و شوقی یکسان می‌خواندم. در کارگاه می‌خواندم، در حین پیغام‌رسانی می‌خواندم، در مستراح می‌خواندم و با این کار، خود را ساعت‌های متمادی از یاد می‌بردم. از بسیاری مطالعه سرم به دوار می‌افتاد، هیچ کاری جز خواندن انجام نمی‌دادم. استادم مرا می‌پایید، غافلگیرم می‌کرد، کتکم می‌زد، کتاب‌هایم را می‌گرفت. چه مجلداتی که پاره شد، سوخت، از پنجره به بیرون افکنده شد! چه آثاری که در کتابفروشی لاتریو ناقص ماند. هرگاه پولی نداشتم که به او بپردازم، پیراهن‌ها، کراوات‌ها، و همهٔ رخت و لباسم را به او می‌دادم. همهٔ پول جیبم را که سه سل بود، هر یکشنبه به طور منظم برایش می‌بردم. خواهید گفت که بنابراین پول برایت ضرورت یافت. راست است، اما این هنگامی بود که کتاب خواندن مرا از هرگونه فعالیت بازداشته بود. با تمام وجود تسلیم این علاقهٔ تازه شده بودم، جز خواندن کاری نمی‌کردم، و دیگر دست به دزدی نمی‌زدم. این هم یکی دیگر از ویژگی‌های اخلاقی من است. در بحبوحهٔ

عادت به نوعی زندگی، کوچک‌ترین چیزی حواسم را پرت می‌کند، تغییرم می‌دهد، دلبسته‌ام می‌کند، و بالاخره به وجد و شورم می‌آورد و آن وقت همه چیز را به فراموشی می‌سپارم و جز به موضوع تازه‌ای که به خود مشغولم می‌دارد به چیز دیگری نمی‌اندیشم. قلبم در انتظار ورق زدن کتاب تازه‌ای که در جیب داشتم بی‌صبرانه می‌تپید. به محض اینکه تنها می‌شدم، آن را از جیب بیرون می‌آوردم و دیگر به فکر کند و کاو در دفتر کار استادم نمی‌افتادم. حتی باورم نمی‌شود که اگر هوس‌های پرخرج‌تری داشتم، باز هم به دزدی روی می‌آوردم. چون خود را به زمان حال محدود کرده بودم، اندیشه‌ام به سمت و سوی نمی‌رفت که مرا از این راه برای آینده آماده سازد. لاتریو کتاب‌ها را به من نسیه می‌داد و پیش‌پرداختشان مبلغ ناچیزی بود، و هنگامی که کتاب را در جیبم می‌گذاشتم دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. پولی هم که به دستم می‌رسید طبعاً به این زن داده می‌شد و هنگامی که مرا در فشار می‌گذاشت، چیزی جز لباس‌هایم در اختیار نداشتم تا بتوانم در اسرع وقت بدهی خود را پردازم. دزدی پیش از نیاز، زیاده‌روی در دوراندیشی بود، و دزدیدن برای پرداخت بدهی حتی وسوسه‌ای هم به شمار نمی‌آمد.

از بسیاری کشمکش‌ها، کتک‌ها، دزدانه خواندن کتاب‌هایی که به درستی انتخاب نشده بود، کم‌حرف و مردم‌گریز شدم. اندک‌اندک مغزم دچار اختلال شد و به راستی همچون گرگ‌انسان‌های افسانه‌ای زندگی می‌کردم. با این همه، اگر ذوق و سلیقه‌ام مرا از کتاب‌های بی‌روح و بی‌مزه در امان نداشت، بخت مساعدم مرا از کتاب‌های هرزه و وقیح محافظت کرد. نه اینکه لاتریو که از هر نظر اخلاقی بسیار سازگار داشت برای امانت دادن چنین کتاب‌هایی به من دغدغه‌ای به دل راه دهد، بلکه چون می‌خواست ارزششان را در نظرم بالا ببرد، از آنها با حالتی اسرارآمیز نام می‌برد و دقیقاً همین امر وادارم می‌کرد که خواه از روی نفرت و خواه از سر شرم و حیا، از خواندنشان خودداری کنم. تصادف‌ها و پیشامدها نیز چنان به سرشت محبوب من مدد رساندند که تا پس از رسیدن به سی سالگی هم چشمم به هیچ‌یک از این کتاب‌های خطرناک نیفتاده بود. کتاب‌هایی که به نظر بانوی زیبایی از طبقه اشرف^{۲۷} ناراحت‌کننده بودند چون به گفته او، نمی‌توان آنها را با یک دست گرفت و خواند.

در مدتی کمتر از یک سال، کتاب‌های اندک دکان لاتریو را تمام کردم، و آن

وقت در ساعات فراغت، عاطل و باطل ماندم. عشق به مطالعه از امیال کودکانه و شیطنت‌آمیز نجاتم داده بود. حتی خواندن کتاب‌هایی که خود انتخابشان نکرده بودم و اغلب هم کتاب‌های بدی بودند، قلبم را به سوی احساساتی والاتر از آنچه حرفه‌ام در من پدید آورده بود سوق می‌داد. دلزده از هرچه در دست‌رسم بود، و با این احساس که هرآنچه می‌تواند به هوسم بیاورد بیش از اندازه از من دور است، چیزی نمی‌دیدم که بتواند به قلبم شادی ببخشد. غریزهٔ نفسانی برانگیخته‌ام، از مدت‌ها پیش از من لذتی می‌طلبید که حتی نمی‌توانستم مقصود و منظور آن را به تصور درآورم. به قدری از مقصود حقیقی دور بودم که گویی اصلاً جنسیتی نداشتم. و اکنون که دیگر بالغ شده و توان درک مسائل را یافته بودم، گاهی به دیوانگی‌هایم فکر می‌کردم اما هیچ چیز در ورای آن نمی‌دیدم. در چنین وضع شگفتی، تخیل پریشانم راهی در پیش گرفت که مرا از خودم رها کند و حس کامجویی نوپای مرا فرونشاند، به عبارت دیگر، از اوضاع و احوالی که در کتاب‌ها خوانده و بدان‌ها علاقه‌مند شده بودم، مایه گرفت. آنها را به یاد آورد، دگرگون کرد، با هم درآمیخت، و بدان‌گونه از آن من کرد که به یکی از شخصیت‌هایی بدل شدم که در نظر مجسم می‌کردم و مطابق با ذوق و تمایلی که داشتم، همواره خود را در دلپذیرترین موقعیت‌ها می‌دیدم، و چنین بود که سرانجام وضعیتی خیالی که توانسته بودم خود را در آن قرار دهم، وضعیت واقعی را که بسیار مایهٔ ناخشنودی‌ام بود، از یادم برد. کار این عشق به چیزهای خیالی و استعدادی که در پرداختن بدان‌ها داشتم، به آنجا کشید که مرا به هرچه در پیرامونم بود بی‌علاقه کرد و میل به تنهایی را، که از آن زمان هنوز هم برجا مانده است، در من برانگیخت. در آنچه از این پس خواهد آمد، بارها شاهد نتایج شگفت این گرایش خواهیم بود. گرایشی که گرچه ظاهری بس مردم‌گريزانه و یأس‌آور دارد، در واقع از دلی زیاد مهربان، زیاد باعاطفه و زیاد حساس سرچشمه می‌گیرد که چون نمی‌تواند موجودی همچون خود بیابد، ناگزیر به خیال‌پردازی روی می‌آورد. اما در حال حاضر همین قدر کافی است که ریشه و انگیزهٔ اصلی تمایلی را نشان دهم که همهٔ عشق‌ها و هیجان‌هایم را دگرگون کرده، و با مهار آنها توسط خود آنها، مرا تنبل بار آورده است چون اگر بنا بود که دست به عمل بزنم می‌بایست شور و حرارتی فوق‌العاده داشته باشم.

بدین‌سان به شانزده سالگی رسیدم، پریشان، ناخشنود از همه و از خود، بی‌علاقه به حرفه‌ای که داشتم، بی‌نصیب از لذت‌های خاص سنم، در عذاب از امیالی که به درستی نمی‌شناختم. می‌گریستم بی‌آنکه بهانه‌ای برای گریستن داشته باشم، آه می‌کشیدم و نمی‌دانستم برای چه آه می‌کشم. خلاصه اینکه رؤیاهایم را مهربانانه در سر می‌پروراندم چرا که در پیرامون خود چیزی همسنگ با آنها نمی‌یافتم. روزهای یکشنبه، رفقایم پس از شنیدن موعظهٔ کشیش به دنبال می‌آمدند تا با هم به تفریح پردازیم. اگر می‌توانستم، با کمال میل از آنان می‌گریختم. اما همین که گرم بازی می‌شدم، از همهٔ آنها پر حرارت‌تر بودم و شور و شوقی بیشتر نشان می‌دادم به طوری که به دشواری می‌توانستند تزلزلی در من پدید آورند و از حرکت بازماندند. و در این آمادگی همواره مداومت نشان می‌دادم. در گردش‌های بیرون شهر، همیشه پیش می‌افتم و به بازگشت فکر نمی‌کردم مگر اینکه دیگران به جای من به این فکر بیفتند. این امر دوبار باعث گرفتاری‌ام شد. دروازه‌ها پیش از آنکه بتوانم خود را برسانم بسته شدند. معلوم است که فردای آن روز با من چگونه رفتار کردند. و بار دوم، وعدهٔ چنان استقبالی را برای بار سوم به من دادند که مصمم شدم دیگر خود را در معرض چنین خطری قرار ندهم. با این همه، بار سوم هم که این قدر از آن می‌ترسیدم، فرا رسید. هشیاری‌ام را سروان بدطینتی به نام آقای مینوتلی که همیشه در هر جا که کشیک می‌داد دروازه را نیم ساعت زودتر از دیگران می‌بست، بی‌اثر کرد. با دو تن از رفقایم به شهر برمی‌گشتیم. در نیم فرسنگی شهر، صدای شیپور بازگشت سربازان را شنیدم. سرعت گام‌هایم را دو برابر کردم. شنیدم که بر طبل می‌کوبند، با تمام نیرویی که در پا داشتم دویدم؛ نفس‌زنان و عرق‌ریزان رسیدم، قلبم تند می‌زد، از دور سربازان را در قرارگاه خود می‌دیدم، شتابان پیش رفتم، با صدایی خفه فریاد زدم. بسیار دیر بود. در بیست قدمی نگهبانی، دیدم که پل متحرک اول را برمی‌دارند. به دیدن گوشه‌های برآمدهٔ شوم و وحشتناکش در هوا، که نشانهٔ بدشگون سرنوشت گریزناپذیری بود که از این لحظه برایم آغاز می‌شد، به خود لرزیدم.

تحت تأثیر نخستین هیجانان‌انده، خود را دراز به دراز روی شیب جلو قلعه انداختم. رفقایم که به بدیاری خود می‌خندیدند، در دم تصمیم خود را گرفتند. من هم تصمیم خود را گرفتم. البته به گونه‌ای دیگر. در همان مکان سوگند یاد کردم که

دیگر هرگز پیش استادم برنگردم. و فردای آن روز، هنگامی که پس از باز شدن دروازه‌ها، رفقایم به شهر برگشتند، برای همیشه با آنان بدرود گفتم و تنها خواهشی که کردم این بود که پنهانی پسردایی‌ام برنار را از تصمیمی که گرفته بودم باخبر سازند و نشانی محلی را که هنوز هم می‌توانست مرا یک‌بار دیگر در آنجا ببیند به او بدهند.

در آغاز کارآموزی‌ام، چون بیش از گذشته از برنار دور ماندم، او را کم می‌دیدم. با این همه، تا مدتی یکدیگر را در روزهای یکشنبه می‌دیدیم. اما رفته‌رفته هریک از ما عادت‌هایی خاص خود یافت، و دیدارهایمان بسیار کم شد. مطمئنم که مادرش در این تغییر نقشی اساسی داشت. برنار پسری بود با امتیازاتی فراوان. من چیزی نبودم جز کارآموزی بی‌مقدار، کودکی از سن ژرروه. با آنکه از یک خانواده بودیم، به هیچ روی میان ما برابری نبود. معاشرت با من دون شأنش بود. با این همه، رابطه‌ی ما به کلی قطع نشد و چون این پسر سرشتی نیک داشت، گاهی به رغم درس‌هایی که از مادرش می‌گرفت، به ندای قلبش گوش می‌داد. پس از آنکه از تصمیمم باخبر شد، به سویم شتافت اما نه به قصد اینکه منصرفم کند یا با من در آن سهم شود، بلکه برای اینکه با هدیه‌هایی کوچک اندکی از سختی این سفر بکاهد زیرا بضاعت مالی من نمی‌توانست رفاه چندانی برایم فراهم آورد. در میان هدیه‌هایی که به من داد، شمشیر کوچکی بود که سخت دوستش می‌داشتم و آن را تا تورینو با خود بردم و در آنجا بر اثر نیاز مالی ناگزیر فروختمش و به اصطلاح از میان تنم گذراندمش^{۲۸}. از آن زمان، هرچه بیشتر به شیوه رفتارش با خود در آن روزهای بحرانی می‌اندیشم، بیشتر مطمئن می‌شوم که او از دستورهای مادر، و همچنین شاید پدرش پیروی می‌کرد چون ممکن نبود که به خودی خود برای بازداشتن من از تصمیم تلاشی نکند و یا وسوسه نشود که همراه من بیاید، اما هیچ کار نکرد. به جای اینکه مرا از اجرای نقشه‌ام بازدارد، تشویق کرد. سپس چون مرا کاملاً مصمم دید، بی‌اشک و آه فراوان ترکم کرد. هرگز نه برای هم نامه نوشتیم و نه باز یکدیگر را دیدیم. مایه تأسف است: او ذاتاً خصلتی نیکو داشت: ما برای دوستی با هم ساخته شده بودیم.

پیش از آنکه به شرح حوادث گریزناپذیر سرنوشتم پردازم، اجازه دهید که لحظه‌ای نگاهم را به سوی سرنوشتی معطوف سازم که اگر مرا به دست استاد

بهتری سپرده بودند، طبعاً انتظارم را می‌کشید. هیچ چیز از حرفه بی‌دردسر و ناشناخته صنعتگران، به ویژه در برخی از رشته‌های شغلی - چنانکه در ژنو حرفه گراورسازی چنین است - با خلق و خویم سازگارتر نبود و نیز برای خوشبختی بخشیدن به من، مناسب‌تر. این شغل که درآمدش بدان اندازه بود که گذران مرفهی برایم تأمین کند اما نه آنقدر که به ثروتمند شدنم بینجامد، می‌توانست حد و مرز بلندپروازی‌های مرا تا پایان عمر مشخص کند و نیز با دادن فرصتی مناسب برای اینکه علائق معتدل خود را پرورش دهم، می‌توانست مرا در قلمرو خاص خودم نگاه دارد و هیچ راهی هم برای به درآمدن از آن پیش پایم نگذارد. از آنجا که تخیلم بدان اندازه پر مایه بود که بتواند همه حرفه‌ها را با رؤیاهایم بیاراید، و بدان اندازه نیرومند که مرا به اصطلاح از حرفه‌ای به حرفه دیگر ببرد، برایم مهم نبود که در واقع به چه کاری پرداخته‌ام. میان نخستین کاخی که در خیال می‌ساختم تا استقرار در آن، نمی‌توانست چندان فاصله‌ای باشد. و همین نکته به تنهایی به من می‌فهماند که ساده‌ترین حرفه‌ها، یعنی آنکه کمتر از همه مایه نگرانی و دغدغه خاطر بود، و آنکه بیش از همه ذهن را آزاد می‌گذاشت، حرفه‌ای بود که بیش از همه با طبعم سازگاری داشت و این درست همان حرفه من بود. می‌توانستم در آغوش مذهبم، میهنم، خانواده‌ام و دوستانم زندگی آرام و دلپذیری مناسب با خلق و خو و منشم، با کاری بی‌فراز و نشیب، بر وفق ذوق خویش و با همنشینانی سازگار با احساس خود در پیش گیرم. می‌توانستم مسیحی خوب، شهروند خوب، پدر خوب، دوست خوب، کارگر خوب، و مردی خوب در همه کارها باشم. می‌توانستم حرفه‌ام را دوست بدارم، شاید مایه اعتبارش باشم، و پس از گذراندن یک زندگی گمنام و ساده، اما آسوده و بی‌زیر و بم، به آرامی در آغوش خانواده‌ام بمیرم. زود فراموش می‌شدم، شاید؛ اما دست‌کم، تا هنگامی که مرا به خاطر داشتند، بر مرگم دریغ می‌خوردند.

به جای همه اینها... می‌خواهم چه چیزی را به تصویر درآورم؟ آه! بهتر است که پیشاپیش از مصیبت‌های زندگی‌ام یاد نکنم. در آینده، خوانندگانم را زیاده درگیر این موضوع غم‌انگیز نخواهم کرد.

دفتر دوم

هر قدر آن لحظه‌ای که از فرط ترس و وحشت فکر فرار به سرم افتاد در نظرم غم‌انگیز بود، همان قدر زمانی که آن را اجرا کردم به چشمم جلوه‌ای دلپذیر داشت. من که هنوز کودک بودم، می‌بایست کشورم را، خانواده‌ام را، پشتیبانانم را، امکانات مالی‌ام را ترک گویم و کارآموزی‌ام را نیمه‌تمام بگذارم بی‌آنکه بدان اندازه با حرفه‌ام آشنا شده باشم تا بتوانم از آن راه‌گذران کنم. می‌بایست خود را تسلیم کابوس فقر و فلاکت کنم و هیچ راهی برای بیرون شدن از آن نداشته باشم؛ در سن ضعف و معصومیت، خود را در معرض انواع وسوسه‌های شرارت و نومیدی قرار دهم؛ با رنج‌ها، خطاها، دام‌ها، بردگی و مرگ در جایی دور، در زیر یوغی انعطاف‌ناپذیرتر از آنچه نتوانسته بودم سنگینی‌اش را تاب بیاورم، روبرو شوم: این آن چیزی بود که انتظارم را می‌کشید. دورنمایی بود که می‌بایست در نظر مجسم کنم. چه قدر با دورنمایی که برای خود به تصویر درمی‌آوردم تفاوت داشت! استقلال‌ی که به خیال خود به دست آورده بودم یگانه احساسی بود که بر من غلبه داشت. می‌پنداشتم اکنون که آزاد و صاحب‌اختیار خویشم، هر کاری از من ساخته است و می‌توانم به همه چیز دست یابم: کافی بود که خیز بردارم تا بتوانم بالا روم و در هوا به پرواز درآیم. با خاطری آسوده به فضای پهناور جهان پا می‌گذاشتم و با شایستگی خود پُرش می‌کردم؛ در هر قدم با ضیافت‌ها، گنجینه‌ها، ماجراها، دوستانی که آماده خدمت به من بودند و معشوقگانی که برای جلب نظرم می‌کوشیدند روبرو می‌شدم: با ظهور خویش، جهان را قبضه می‌کردم، اما البته نه سراسر جهان را، می‌توانم بگویم که از این امر درمی‌گذشتم، به این همه نیازی نداشتم. جمعی خوشایند برایم بس بود و دیگر ضرورتی نداشت که خود را گرفتار

باقی جهان کنم. میانه‌روی‌ام مرا در قلمروی که با همه محدودیت به نحوی مطلوب انتخاب شده بود جای می‌داد و اطمینان داشتم که حکم در آنجا روان خواهد بود. جاه‌طلبی‌ام تنها به یک قصر محدود می‌شد. محبوب خداوند قصر و بانویش، معشوق دختر، دوست پسر و پشتیبان همسایه‌هایش بودن مایه خرسندی‌ام بود. به چیزی بیش از این نیاز نداشتم.

در انتظار این آینده میانه‌حال، چند روزی در پیرامون شهر سرگردان بودم و در خانه روستاییان آشنایی اقامت گزیدم که همگی مرا با مهر و محبتی بیش از شهریان مهمان کردند. با صدقاتی به مراتب بیش از آنچه در خورش بودم، مرا در خانه خود می‌پذیرفتند و به من جا و غذا می‌دادند. این را نمی‌توان صدقه نام نهاد. آنان با این کار منتهی بر سرم نمی‌گذاشتند.

پس از سفرها و طی طریق بسیار، به کنفینیون رسیدم، منطقه‌ای در ساووا، در دو فرسنگی ژنو. کشیش محل، آقای دو پونور نامیده می‌شد. این نام پرآوازه در تاریخ جمهوری، سخت شگفت‌زده‌ام کرد. کنجکاو بودم بینم که اخلاف نجیب‌زادگان کوییه چگونه‌اند. به دیدن آقای دو پونور رفتم: مرا به گرمی پذیرفت، درباره ارتداد کشیشان ژنو، اقتدار کلیسای مقدس مادر سخن گفت و مرا به ناهار دعوت کرد. در پاسخ به استدلالی که بدین‌سان به پایان می‌رسید، چندان حرفی برای گفتن نیافتم و نظرم این بود که کشیشان دهی که سفره‌ای چنین رنگین در برابر مهمان می‌گسترند دست‌کم با کشیشان پروتستان ما برابر و هم‌شأنند. بی‌تردید، من از آقای دو پونور با همه نجیب‌زادگی‌اش، دانشمندتر بودم. اما گرچه دین‌شناس خوبی بودم، مهمانی بسیار خوب‌تر بودم، و شراب فرانژی که بس دلنشین‌اش یافتم، چنان پیروزمندانه به سود او استدلال می‌کرد که اگر دهان میزبانی بدین مهربانی را می‌بستم، شرمنده می‌شدم. بنابراین، در برابر او تسلیم بودم یا دست‌کم، آشکارا با او مخالفت نمی‌کردم. شاید برخی از کسان به دیدن این ملاحظه‌کاری مرا دورو و ریاکار می‌پنداشتند اما اشتباه می‌کردند. من صرفاً مؤدب و بانزاکت بودم. شکی در این نیست. مجیزگویی، یا به عبارت بهتر، خوش‌خدمتی همیشه عیب به شمار نمی‌آید بلکه اغلب، به خصوص در مورد جوانان، فضیلتی اخلاقی است. مهربانی و لطفی که از کسی می‌بینیم، مایه وابستگی ما به او می‌شود: اگر تسلیم او می‌شویم برای این نیست که فریض دهیم، برای این است که غمگینش

نکنیم، برای این است که پاسخ خوبی او را با بدی ندهیم. پذیرایی از من، خوش رفتاری با من، اینکه بخواهد مرا مجاب کند چه سودی برای آقای دو پونور داشت؟ هیچ، آن که سود می برد من بودم. قلب جوانم این را به من می گفت. تحت تأثیر حس حق شناسی و احترام به این کشیش مهربان قرار گرفته بودم. برتری خود را احساس می کردم اما نمی خواستم آن را به رخ بکشم و به جای قدردانی از مهمان نوازی اش او را به ستوه آورم. هیچ انگیزه ریاکارانه ای در این رفتار نبود: به هیچ روی در اندیشه تغییر مذهب نبودم، و نه تنها نمی توانستم چنین به سرعت با این اندیشه خوگر شوم بلکه جز با نفرت آن را به سر راه نمی دادم و این امر ناگزیر دیرزمانی چنین فکری را از من به دور نگاه می داشت: تنها می خواستم به هیچ روی کسانی را که بدین منظور به من لطف می کنند از خود نرنجانم؛ می خواستم به مهربانی آنان میدان دهم و خود را در دفاع ناتوان تر از آنچه در واقع بودم نشان دهم تا امید موفقیت را در آنان از بین نبرم. در این کار، خطای من به عشوہ گری های برخی از زنان نجیب می مانست که گاهی برای دستیابی به مقصود خویش، بی آنکه هیچ اجازه ای یا هیچ وعده ای بدهند، می دانند چگونه انتظاری بیش از آنچه مایل به برآوردنش هستند در مردان پدید آورند.

بی شک خردمندی، ترحم و دل بستگی به حفظ نظم ایجاب می کرد که نه تنها به تصمیم احمقانه ام تن ندهند بلکه با بازگرداندنم به نزد خانواده مرا از خطر نابودی ای که در کمینم بود برهانند. این کاری بود که هر مرد واقعاً باتقوایی می کرد یا در تحققش می کوشید. اما با آنکه آقای دو پونور مرد خوبی بود، به یقین مرد باتقوایی نبود. برعکس، او پارسایی بود که تقوایی جز پرستش شمایلها و دعا خواندن نمی شناخت. نوعی مبلغ مذهبی بود که برای حفظ ایمان، هیچ راهی بهتر از ساختن هجویه هایی بر ضد کشیشان ژنو به خیالش نمی رسید. نه تنها در صدد بازگرداندنم به خانه برنیامد، بلکه با استفاده از تمایلی که برای دور شدن از آن داشتم مرا در وضعی قرار داد که اگر هم هوس بازگشت به سرم می افتاد، نمی توانستم برگردم. جای هیچ تردیدی نبود که او مرا وامی نهاد تا از فرط سیه روزی از میان بروم یا پسری بزهکار شوم. اما این آن چیزی نبود که او می دید: او جانی رهایی یافته از الحاد را می دید که به کلیسا برگردانده شده است. چه اهمیتی داشت که مردی شریف یا بی سرو پا باشم؟ مهم این بود که در مراسم عشاء

ربانی شرکت کنم. وانگهی نباید پنداشت که این طرز تفکر ویژه کاتولیک‌هاست. این طرز تفکر ویژه همه مذاهبی است که بر پایه اصول جزمی بنا شده‌اند و اصل را ایمان می‌دانند نه عمل.

آقای دو پونور به من گفت: «خداوند شما را فرامی‌خواند: به انسی بروید؛ در آنجا بانوی بسیار مهربان و نیکوکاری را خواهید یافت که از برکت احسان پادشاه وضعی به هم رسانده است که می‌تواند جان‌های دیگر را از گمراهی، که او خود از آن رسته است، برهاند.» مراد او خانم دوووارن بود که به تازگی به مذهب کاتولیک گرویده بود و کشیشان در واقع مجبورش می‌کردند که دو هزار فرانکی را که پادشاه ساردنی به عنوان مستمری به او می‌داد با اراذلی که به قصد فروش ایمان خویش به نزدش می‌آمدند، قسمت کند. از اینکه نیازمند مرحمت بانوی مهربان و نیکوکار بودم، به شدت احساس سرافکنندگی می‌کردم. بسیار مایل بودم که آنچه را برایم ضرورت داشت به من بدهند، اما نه اینکه صدقه بگیرم، به خصوص سر و کار داشتن با زنی پارسا در نظرم چندان جذابیتی نداشت. با وجود این، به اصرار آقای دو پونور و در فشار فقری که دست از سرم بر نمی‌داشت، و نیز خشنود از اینکه به سفری می‌روم و هدفی دارم، تصمیم خود را - اگرچه به سختی - گرفتم و رهسپار انسی شدم. به آسانی می‌توانستم ظرف یک روز در آنجا باشم اما عجله نداشتم، و سه روز صرف این کار کردم. در راه، به هر قصری که در چپ و راستم می‌دیدم به جستجوی ماجرای که مطمئن بودم در آنجا انتظارم را می‌کشد، نزدیک می‌شدم. جرئت نمی‌کردم به درون قصر بروم یا در بزنم زیرا به شدت کمرو بودم، اما در زیر پنجره‌ای که بیشتر جلب نظر می‌کرد آواز می‌خواندم و پس از آنکه مدت‌ها با آخرین صدا بانگ می‌زدم و خود را از نفس می‌انداختم، سخت به شگفت می‌آمدم که بانو یا دوشیزه‌ای در آنجا پدیدار نمی‌شود که زیبایی صدایم یا ملاحظت آوازه‌هایی که می‌خواندم او را به خود جلب کرده باشد چرا که آوازه‌هایی دلنشین از رفقایم آموخته بودم و آنها را به نحوی ستایش‌انگیز می‌خواندم.

سرانجام رسیدم. خانم دوووارن را دیدم. این دوره از زندگی، تعیین‌کننده شخصیت من بود. نمی‌توانم خود را قانع کنم که از آن سرسری بگذرم. در میانه شانزدهمین سال زندگی‌ام بودم. البته آنچه دیگران پسری زیبا می‌نامند نبودم، اما با

جته‌ای کوچک، اندامی متناسب داشتم. پای قشنگ، ساق پای ظریف، ظاهری بی‌تکلف، چهره‌ای پر شور و حال، دهانی کوچک، ابروان و موهای سیاه، چشمانی کوچک و تا حدی گودافتاده داشتم، اما این چشمان، با قدرتی تمام شراری از خود ساطع می‌کردند که خونم از آن شعله‌ور بود. متأسفانه من از همه اینها بی‌خبر بودم و در زندگی، تنها هنگامی به صرافت اندیشیدن به چهره خود افتادم که دیگر زمانی برای بهره بردن از آن در اختیار نداشتم. بدین ترتیب، گذشته از کمرویی ویژه سن و سالم، کمرویی ناشی از سرشت بسیار بامحبت نیز در کار بود، به طوری که همواره از بیم آنکه خوشایند دیگران نباشم، مضطرب و پریشان بودم. وانگهی گرچه از ذهنی نسبتاً پربار برخوردار بودم، چون هرگز با طبقه اشراف سر و کار نداشتم، یکسر از رفتار مناسب بی‌بهره بودم، و دانش من که توانایی جبران این کمبود را نداشت به هیچ کاری نمی‌آمد جز اینکه به من بفهماند که تا چه حد عاری از این خصیصه‌ام و بیش از پیش مرعوبم کند.

بنابراین، از بیم آنکه نتوانم با رفتارم تأثیر مثبتی در دیگران بگذارم، توانایی خود را به طرز دیگری به کار بستم، و نامه‌ای با انشایی شیوا، به سبک خطیبان و سخنوران نوشتم و در آن جملاتی از کتاب‌ها را با عبارات یک تازه‌کار سرهم کردم و تا توانستم زبان‌آوری نشان دادم تا بتوانم لطف خانم دو و وارن را به سوی خود جلب کنم. نامه آقای دو پونور را در جوف نامه خود گذاشتم و به عزم این ملاقات ترس‌آور به راه افتادم، اما نتوانستم خانم دو و وارن را بیابم. به من گفتند که لحظه‌ای پیش، به مقصد کلیسا از خانه بیرون رفته است. سال ۱۷۲۸ و روز «عید شاخه‌ها»* بود. می‌دوم تا او را همراهی کنم: می‌بینمش، به او می‌رسم، با او حرف می‌زنم... هرگز آن مکان را از یاد نمی‌برم. از آن پس اغلب آنجا را با اشک‌های خود آب داده و با بوسه‌های خویش مفروش کرده‌ام. کاش می‌توانستم با میله‌هایی زرین حصار پیرامون آن بکشم. کاش می‌توانستم همه اهل عالم را به ادای احترام بدان برانگیزم! هرکس که مایل است بناهای یادبود رستگاری بشر را گرامی بدارد، نباید جز بر سر زانو بدان جا نزدیک شود.

* عیدی که همه‌ساله، هشت روز پیش از عید پاک، به یادبود ورود پیروزمندان عیسی مسیح به اورشلیم و استقبال پر شور مردم از او با شاخه‌های نخل، برگزار می‌شود. - م.

آن مکان، گذرگاهی بود در پشت خانه‌اش، در میان جویباری در دست راست که میان خانه و باغ فاصله می‌انداخت، و دیوار حیاط در دست چپ، که با یک خروجی به کلیسای کوردلیه منتهی می‌شد. خانم دو ووارن که آمادهٔ خروج از این در بود، به شنیدن صدای من سربرگرداند. با دیدنش به چه حالی افتادم! می‌پنداشتم که سر و کارم با پیرزنی پرهیزکار و ترشرو خواهد بود: بانوی نیکوکار آقای دو پونور به نظر من جز این نمی‌توانست باشد. آنچه دیدم چهره‌ای بود سرشار از لطف و ملاحظت، چشمان آبی زیبایی پر از مهر، رنگ رخساره‌ای خیره‌کننده، و سینه‌هایی گرد و دلربا. هیچ چیز از نگاه سریع این نوآیین جوان دور نماند. زیرا من در دم از آن او شدم، و مطمئن بودم که مذهبی که چنین مبلغانی تعلیم‌دهندهٔ آن باشند، ممکن نیست که آدمی را به بهشت هدایت نکند. لبخند زنان نامه‌ای را که با دستی لرزان به او تقدیم کردم گرفت، بازش کرد، نگاهی به نامهٔ آقای دو پونور افکند، سپس دوباره نامهٔ مرا از آغاز تا پایان خواند، و شاید اگر نوکرش به او گوشزد نکرده بود که هنگام داخل شدن به کلیساست، باز هم آن را می‌خواند. «هی، پسر!»، این را با لحنی گفت که مرا به لرزه درآورد، «به این جوانی آواره شده‌اید و این طرف و آن طرف می‌روید. واقعاً جای تأسف است.» سپس در انتظار پاسخ من نماند و افزود: «بروید به خانهٔ من و منتظرم بمانید. بگوئید که به‌اتان صبحانه بدهند. پس از نماز خواهیم آمد تا با شما صحبت کنم.»

لوئیز الئونور دو ووارن^۱، دوشیزه‌ای از خانوادهٔ تور دو پیل، از خانواده‌های اشرافی و قدیمی ووی، شهری در منطقهٔ و بود. هنگامی که هنوز بسیار جوان بود، با آقای دو ووارن از خاندان لوا، پسر ارشد آقای دو ویلاردن، اهل لوزان، ازدواج کرد. این ازدواج که هیچ فرزندی به ارمغان نیاورد و چندان سعادت‌مندانه نبود، خانم دو ووارن را در پی برخی ناملايمات ناشی از زندگی خانوادگی، بر آن داشت که حضور شاه‌ویکتورامده را در اویان غنیمت بشمارد و با عبور از دریاچهٔ لمان پیش او برود و خود را به پای شاهزاده بیفکند. بدین ترتیب، از سر غفلتی که تا حدی بی‌شبهت به بی‌فکری من نبود، شوهر، خانواده و وطن خود را رها کرد و همواره بر این کار اشک ندامت افشاند. پادشاه که مایل بود خود را کاتولیکی متعصب نشان دهد، او را در کنف حمایت خود گرفت و برایش هزار و پانصد لیرهٔ پیه‌مون مقرری تعیین کرد و این مبلغ، با توجه به اینکه شاهزاده آن‌قدرها

گشاده‌دست نبود، گراف می‌نمود و چون دید که این رفتار او سبب شده است که مردم گمان برند دلدادۀ خانم دو ووارن است، او را به همراه گروهانی از محافظان خود به انسی فرستاد و خانم دو ووارن در آنجا با هدایت میشل گابریل دو برنکس که اسقف رسمی ژنو بود، در صومعه ویزیتاسیون، مذهب پروتستان را رها کرد و به مذهب کاتولیک گروید.

وقتی که من به انسی رفتم، شش سال از استقرار خانم دو ووارن در آنجا می‌گذشت و در آن هنگام بیست‌وهشت سال داشت چون او در آغاز قرن پا به جهان گذاشته بود. زیبایی‌اش از آن نوع زیبایی‌ها بود که دیرزمانی پایدار می‌ماند چون بیشتر در خود چهره نمود دارند تا در خطوط آن. از همین رو زیبایی‌اش هنوز همه درخشش نخستین خود را حفظ کرده بود. چهره‌اش نوازشگر و لطیف، نگاهش بس مهرآمیز، لبخندش آسمانی، دهانش به اندازه دهان من بود و گیسوان طلایی پریده‌رنگش که زیبایی نامتعارفی داشت همیشه به نحوی طبیعی به هم ریخته بود و این حالت به او گیرایی خاصی می‌بخشید. قد و قامتی بلند نداشت و حتی کوتاه بود، کمی خپله به نظر می‌رسید، گرچه بدشکل نمی‌نمود. اما ممکن نبود که سری زیباتر، سینه‌ای زیباتر، دست‌هایی زیباتر و بازوانی زیباتر از آنچه او داشت بتوان دید.

او از تعلیم و تربیتی بسیار گوناگون بهره گرفته بود: او هم مثل من، در بدو تولد مادرش را از دست داده بود، و از آموزه‌های مختلف، بی‌هیچ تفاوتی میان آنها و به نحوی یکسان برخوردار شده بود. بدین ترتیب، کمی از پرستارش، کمی از پدرش، کمی از معلمانش، و بسیار چیزها از عشاقش، به خصوص از یکی از آنان به نام آقای دو تاول آموخته بود. این شخص که صاحب ذوق و دانش بود، زنی را نیز که دوست داشت بدین سجایا آراست. اما این آموخته‌ها به علت تنوع فراوان، با یکدیگر نامتجانس بودند و ناتوانی خانم دو ووارن در به نظم آوردن آنها سبب شد که دانسته‌های گوناگونش نتواند استعداد طبیعی ذهنش را پرورش دهد. بدین ترتیب، با آنکه اصولی چند از فلسفه و فیزیک فراگرفته بود، از علاقه‌ای که مانند پدرش به طب تجربی و شیمی داشت دست نکشید: به ساختن اکسیرها، رنگ‌ها، مرهم‌ها و ترکیبات معدنی می‌پرداخت و مدعی بود که با اسراری آشناست. پزشکان قلابی با استفاده از ضعف او بر او مسلط شدند، محاصره‌اش کردند،

خانه‌خراش کردند، و در میان کوره‌ها و داروها هوش و ذکاوتش را، استعدادهایش را و دلربایی‌اش را، که می‌توانست نشاط‌بخش عالی‌ترین مجامع باشد، تحلیل بردند.

اما اگر شیادان پست توانستند از تعلیم و تربیت او، که به درستی انجام نگرفته بود، سوء استفاده کنند و فروغ خرد و منطق او را به تاریکی بکشانند، قلب بی‌مانندش مقاومت نشان داد و همواره همان که بود باقی ماند: شخصیت با مهر و محبتش، ترحمش بر تیره‌روزان، خوبی و لطف بی‌حد و حصرش، طبیعت شاد، آزاد و بی‌غل و غشش هرگز تغییر نپذیرفت و حتی با فرارسیدن پیری، در دل فقر و مسکنت و رنج‌ها و مصیبت‌های گوناگون، روح زیبایش از چنان آرامشی برخوردار بود که تا پایان عمر شور و نشاط خوش‌ترین روزهای زندگی‌اش را برایش حفظ کرد.

اشتباهات او از نیازی بی‌پایان به فعالیت بی‌وقفه و مداوم سرچشمه می‌گرفت. آنچه برایش ضرورت داشت دسیسه‌چینی‌های زنانه نبود، بلکه کارهایی بود که می‌بایست انجام دهد و پیش ببرد. او برای کارهای بزرگ زاده شده بود. اگر خانم دولونگویل^۲ به جای او بود، جز به مردم‌آزاری و مزاحمت نمی‌پرداخت، و اگر او به جای خانم دولونگویل بود، می‌توانست مملکت را اداره کند. استعدادهایش نابجا بود، و آنچه در موقعیتی والاتر می‌توانست مایه افتخارش باشد، در وضعیتی که او در آن می‌زیست، موجب شکستش شد. برای چیزهایی که در حد توانش بود نقشه‌هایی دور و دراز در سر می‌پروراند و همیشه هدف‌هایی بزرگ را نشانه می‌رفت. در نتیجه، چون امکاناتی که به کار می‌بست بیشتر متناسب با مقاصدش بود تا با توانایی‌هایش، بر اثر قصور دیگران ناکام می‌ماند و با شکست برنامه‌اش، در جایی که دیگران تقریباً هیچ چیز از دست نمی‌دادند، همه چیزش را می‌باخت. این علاقه به کار و فعالیت که برایش آن همه مصیبت به بار آورد، دست‌کم در صومعه‌ای که در آن پناه گرفته بود از یک نظر برایش منفعتی بزرگ به همراه داشت، یعنی مانع از آن شد که باقی عمرش را در آنجا بگذراند گرچه این امر وسوسه‌اش کرده بود. زندگی یکنواخت و ساده راهبه‌ها و پرحرفی‌های بی‌اهمیتشان در اتاق گفتگو، نمی‌توانست مایه شادی کسی باشد که پیوسته در جنب و جوش بود، هر روز به ابداع روش‌هایی نو دست می‌زد، و برای پرداختن بدان‌ها

نیاز به آزادی داشت. برنکس، اسقف خوب و مهربان، با آنکه هوشی کمتر از فرانسوا دو سال^۳ داشت از بسیاری جهات همانند او بود، و خانم دو ووارن که او دختر خود می‌نامیدش و از بسیاری جهات دیگر به خانم دو شانتال* شباهت داشت، می‌توانست در انزو اطلبی نیز مانند او باشد، البته در صورتی که سرشت فعالش او را از زندگی عاطل و باطل در دیر باز نمی‌داشت. بی‌توجهی این بانوی دوست‌داشتنی به پرداختن به اعمال مذهبی جزئی و کم‌اهمیتی که نشانه ایمان بود و به نظر می‌رسید که مناسب وضع و حال نوآیینی باشد که تحت رهبری اسقفی می‌زیست، به هیچ روی ناشی از کمبود شور مذهبی‌اش نبود. انگیزه‌اش در تغییر مذهب هرچه بود، این مذهب تازه را از روی صداقت اختیار کرده بود. شاید از این کار احساس پشیمانی کرده باشد اما پشیمانی‌اش بدان اندازه نبود که از ایمان خود برگردد. نه تنها به هنگام مرگ کاتولیک مؤمنی بود، بلکه در زندگی نیز صادقانه چنین بود، و من به خود اجازه می‌دهم که تصریح کنم - منی که گمان می‌کنم توانسته باشم اعماق روحش را بخوانم - که تنها و تنها به سبب بیزاری‌اش از ریاکاری و تصنع بود که در انظار به هیچ روی خود را پرهیزکار و باتقوا نشان نمی‌داد: دیانتش استوارتر از آن بود که بخواهد تظاهر به پارسایی کند. اما مناسب نمی‌دانم که در اینجا درباره اصول اخلاقی او به تفصیل سخن بگویم؛ فرصت‌های دیگری برای گفتگو در این خصوص خواهم داشت.

کاش آنان که منکر پیوند معنوی جان‌ها هستند توضیح دهند، البته اگر بتوانند، که چگونه خانم دو ووارن از نخستین دیدار، نخستین کلمه، نخستین نگاه، نه تنها شدیدترین دل‌بستگی، بلکه اعتمادی تمام‌عیار را در من برانگیخت که هرگز خلل‌پذیر نبود. فرض کنیم که احساس من به او واقعاً احساسی عاشقانه بود و این امر، دست‌کم به نظر کسانی که داستان رابطه ما را دنبال می‌کنند، مشکوک خواهد آمد اما چگونه این شیفتگی، از همان آغاز، با احساساتی همراه شد که عشق کمتر از همه برمی‌انگیزد: فراغت دل، آسایش، آرامش، ایمنی، اطمینان خاطر؟ چگونه در

* ژان دو شانتال (۱۵۷۲ - ۱۶۴۱) بیوه کریستف دو رابوتن. بارون دو شانتال، پس از مرگ همسرش به مذهب روی آورد و در ۱۶۱۰ به رهبری سن فرانسوا دو سال در انسی صومعه ویزیتاسیون را بنیان نهاد. کلیسا در سال ۱۷۶۷ خانم دو شانتال را در شمار قدیسان قرار داد. - م.

نخستین دیدار با زنی مهربان، بانزاکت، فریبنده، بانویی در موقعیتی برتر از موقعیت من، که هرگز با نظیر او برخورد نکرده بودم، زنی که می‌توان گفت سرنوشتم در گرو علاقهٔ بیش و کمی بود که او بدان نشان می‌داد، می‌گویم چگونه، به رغم همهٔ اینها، خود را در دم چنان آزاد و چنان آسوده احساس کردم که گویی کاملاً مطمئن بودم که خوشایند اویم؟ چگونه یک لحظه نیز دچار دستپاچگی، شرمساری، ناراحتی نشدم؟ منی که به طبع کمرو و آشفته بودم و هرگز تماسی با طبقات بالای اجتماع نداشتم چگونه با او از روز نخست، از لحظهٔ نخست، رفتاری بی‌تکلف، گفتاری مهرآمیز، و لحن دوستانهٔ ده سال پس از آن را، هنگامی که صمیمیتی عظیم حالتی ساده و طبیعی بدان بخشیده بود، در پیش گرفتم؟ آیا می‌توان عاشق بود، نمی‌گویم بدون میل و هوس، چون آن را داشتم، اما بدون پریشانی خاطر، بدون حسادت؟ آیا آن که عاشق است دست‌کم نمی‌خواهد بداند که معشوق نیز بدو عشق می‌ورزد یا نه؟ این پرسشی است که در زندگی حتی یک‌بار هم به ذهنم خطور نکرد تا با او در میان نهم همچنان که هرگز از خود نپرسیدم آیا خود را دوست دارم یا نه، و همچنان که او نیز هرگز هیچ‌گونه کنجکاوی دربارهٔ من نشان نداد. بی‌تردید، چیزی غیر عادی در علاقهٔ من به این زن دلفریب وجود داشت و در این زمینه خوانندگان در آنچه پس از این می‌آید با شگفتی‌هایی روبرو خواهند شد که انتظارش را ندارند.

موضوعی که مطرح شد این بود که در آینده چه کاره خواهم شد، و برای اینکه بتوانیم با فراغ بال بیشتری در این‌باره بحث کنیم، مرا برای صرف شام نگاه داشت. در زندگی، این نخستین‌بار بود که میلی به غذا نداشتم، و زن خدمتکار که برایمان غذا می‌آورد نیز گفت که تنها مسافر بی‌اشتهایی که در سن و وضع من دیده بود، من بودم. نکته‌ای که گفت نظر بانویش را از من برنگرداند اما اندکی مناسب حال روستایی چاق و چله‌ای بود که با ما شام صرف می‌کرد و یک‌تنه غذایی را که برای سیر کردن شش‌تن کافی بود، بلعید. و اما من، شیفتگی و شوری که در آن غرقه بودم، به من اجازهٔ غذا خوردن نمی‌داد. قلبم از احساس کاملاً تازه‌ای که سراسر وجودم را فراگرفته بود، تغذیه می‌کرد و نیروی حیاتی لازم را برای پرداختن به هیچ کار دیگری در من باقی نمی‌گذاشت.

خانم دوووارن مایل بود جزئیات سرگذشت کوتاه مرا بداند. برای نقل

داستانم، همه آن شوری را که در نزد استادم از دست داده بودم بازیافتم. هرچه بیشتر این زن بزرگوار را به وضع خود علاقه‌مند می‌کردم، بیشتر بر سرنوشتی که در انتظارم بود دل می‌سوزاند. همدردی مهرآمیز او در سیمایش، در نگاهش و در حرکاتش نمایان بود. به خود اجازه نمی‌داد که مرا به بازگشت به ژنو تشویق کند. در موقعیتی که داشت، این کار تعرضی به مذهب کاتولیک به شمار می‌آمد، و او از این نکته غافل نبود که تا چه حد او را زیر نظر دارند و تا چه حد گفته‌هایش را سبک و سنگین می‌کنند. اما با چنان لحن تأثرآوری از رنج و اندوه پدرم با من سخن می‌گفت که به روشنی می‌دیدم با رفتن من به نزد پدر و تسلی بخشیدن بدو موافقت دارد. او نمی‌دانست، به فکرش هم نمی‌رسید، که گفته‌هایش تا چه اندازه به زیانش تمام می‌شود. گذشته از اینکه تصمیم را گرفته بودم، گمان می‌کنم که این را پیش‌تر گفته‌ام، هرچه او را زبان‌آورتر و متقاعدکننده‌تر می‌دیدم، کلامش بیشتر به دلم می‌نشست و کمتر می‌توانستم تصمیم به جدایی از او بگیرم. احساس می‌کردم که بازگشت به ژنو به منزله آن است که سدی کم و بیش ناگذشتنی میان خودم و او قرار دهم، مگر اینکه از راهی که بدان پا نهاده بودم برگردم، و حال آنکه بهتر بود به یکباره پایداری کنم. بنابراین؛ پایداری کردم. خانم دوووارن که دید کوشش‌هایش سودی ندارد، کار را به جایی نکشاند که آبرویش به خطر بیفتد اما با نگاهی از سر دلسوزی به من گفت: «طفلك بیچاره، تو باید به جایی بروی که خداوند تو را به آن می‌خواند؛ اما وقتی که بزرگ شدی، از من یاد خواهی کرد.» به گمان من، به فکر خود او نمی‌رسید که این پیش‌بینی به نحوی چنین غم‌انگیز تحقق خواهد یافت.

مشکل همچنان یکپارچه برجا بود. چگونه بدین جوانی، در خارج از زادبوم خود امرار معاش کنم؟ در میانه راه کارآموزی‌ام بودم و تا آشنایی کامل با حرفه خود فاصله‌ای بسیار داشتم. حتی اگر حرفه‌ام را به خوبی می‌شناختم، نمی‌توانستم از آن راه‌گذران کنم زیرا ساووا فقیرتر از آن بود که دارای صنعتی باشد. آن مرد روستایی که به جای ما مشغول صرف شام بود، چون ناگزیر شد که لحظه‌ای دست از خوردن بکشد تا استراحتی به آرواره‌اش بدهد، توصیه‌ای کرد که به گفته او از سوی خدا می‌آمد، اما بعد دانستم که برعکس، از سمت مخالف او می‌آمد. توصیه‌اش این بود که به تورینو بروم و در آنجا، تا هنگامی که بتوانم به کلیسا راه

یابم و با توسل به نیکویی و احسان افرادی خیرخواه کاری مناسب خود به دست آورم، در مهمانسرای که برای آموزش نوکیشان تأسیس شده است به گفته او، زندگی دنیوی و معنوی را با هم داشته باشم. درباره هزینه سفر هم چنین ادامه داد، اگر خانم دو ووارن این کار ثواب را به حضرت اجل، عالی جناب اسقف پیشنهاد کند، ایشان در اینکه آن را از روی خیرخواهی تأمین کنند قصور نخواهند ورزید، و خانم بارون نیز که این چنین نیکوکار است، و با گفتن این جمله بر روی بشقابش خم شد، بی شک شتاب خواهد کرد تا او هم در این کار سهیم شود.

همه این نیکوکاری‌ها را بسیار بی‌رحمانه می‌یافتم: قلبم فشرده می‌شد، هیچ نمی‌گفتم، و خانم دو ووارن که در پذیرفتن این برنامه بدان اندازه شور و حرارت نشان نمی‌داد که مرد در ارائه آن نشان می‌داد، در پاسخ تنها به این بسنده کرد که بگوید هر کسی باید در حدّ توان خویش در کارهای نیک شرکت جوید، و او در این باره با عالی جناب گفتگو خواهد کرد. اما آن مرد بدجنس که خود در این ماجرا تا اندازه‌ای ذینفع بود و می‌ترسید که این گفتگو چنانکه دلخواه اوست صورت نگیرد، به نزد کشیشانی که توزیع صدقات را بر عهده داشتند شتافت تا آنان را از این امر آگاه کند و چنان به خوبی توانست این کشیشان نیک نفس را با خود همراه سازد که خانم دو ووارن که به خاطر من از این سفر بیم داشت، چون خواست درباره آن با اسقف گفتگو کند دید که با کاری فیصله یافته روبروست، و اسقف بی‌درنگ پولی را که قرار بود مختصر توشه راهی برای من باشد در اختیار او گذاشت. خانم دو ووارن جرئت نکرد که برای ماندن من اصرار ورزد: به سنی نزدیک می‌شدم که زنی همسال او نمی‌توانست مرد جوانی چون مرا محترمانه نزد خود نگاه دارد.

اکنون که بدین ترتیب سفرم به یاری کسانی که مراقبتم را بر عهده داشتند روبه‌راه شده بود، می‌بایست بدان گردن نهم و این کاری بود که بدون اکراه فراوان انجام دادم. هرچند تورینو از ژنو دورتر بود، در نظر من به سبب پایتخت بودن روابط نزدیک‌تری با انسی داشت تا شهری متعلق به کشور و مذهبی بیگانه. وانگهی چون برای اطاعت از خانم دو ووارن راهی این سفر شده بودم، خود را همچنان تحت سرپرستی او می‌پنداشتم و این بااهمیت‌تر از زیستن در جوار او بود. و سرانجام، تصور سفری بزرگ تأثیری خوشایند در جنون دوره‌گردی من داشت

که از همان زمان کم‌کمک بروز می‌کرد. در آن سن و سال گذشتن از کوه‌ها، و به بلندای کوه‌های آلپ از رفقا بالاتر ایستادن، در نظرم جلوه‌ای دلپذیر داشت. سفر کردن جاذبه‌ای دارد که ژنوی‌ها کمتر می‌توانند در برابرش پایداری کنند. بنابراین، رضایت دادم. روستایی ما هم بایستی تا دو روز دیگر به اتفاق زنش راهی شود. مرا به دست آنها سپردند و سفارشم را کردند. پولم را به آنها تحویل دادند، علاوه بر این، خانم دو ووارن با پسرانداز کوچکی که در اختیارم گذاشت و دستور عمل بالابلندی ضمیمه آن کرد، وضع مالی‌ام را بهبود بخشید؛ و ما روز چهارشنبه مقدس به راه افتادیم.

فردای روز حرکتیم از انسی، پدرم که ردم را گرفته بود به همراه دوستش آقای ریوال، که او هم مانند پدرم به ساعت‌سازی اشتغال داشت، به آنجا آمدند. آقای ریوال مردی باقریحه و حتی بافرهنگ بود. از لاموت^۴ بهتر شعر می‌سرود و کم و بیش به خوبی او سخن می‌گفت. علاوه بر این، مردی بسیار شریف بود اما در ادبیات، چون آن را به درستی به کار نمی‌گرفت، به جایی نرسید و تنها بهره‌ای که از آن برد این بود که یکی از پسرانش هنرپیشه شد.

این آقایان به دیدن خانم دو ووارن رفتند و به جای اینکه تعقیب کنند و به من برسند، کاری که به آسانی می‌توانستند انجام دهند چون آنها سوار بر اسب بودند و من پیاده بودم، تنها به این بسنده کردند که همراه با او بر سرنوشت من افسوس بخورند. دایی برنار هم همین کار را کرده بود. به کتفینیون آمده بود و چون دیده بود که من به انسی رفته‌ام، از آنجا به ژنو برگشته بود. گویی بستگان من با طالع هم‌دست شده بودند تا مرا تسلیم سرنوشتی کنند که در انتظارم بود. برادرم نیز بر اثر چنین مسامحه‌ای گم شده بود و چنان گم شد که هرگز ندانستیم چه بر سرش آمد.

پدرم نه تنها مردی با آبرو بود، بلکه از شرافتی درخور اعتماد بهره داشت و جان باصلابتش نمودار فضیلت و تقوایی عظیم بود. علاوه بر این، پدر خوبی هم بود به خصوص برای من. بسیار مهربانانه دوستم می‌داشت اما خوشی‌های خود را نیز دوست می‌داشت و از هنگامی که دور از او می‌زیستم، علائق و سرگرمی‌های دیگر اندکی از مهر پدری‌اش کاسته بود. در نیون تجدید فراش کرده بود، و با آنکه زنش دیگر به سنی نبود که برادرهایی برای من به دنیا بیاورد، خانواده‌ای داشت و

این برای پدرم خانواده‌ای دیگر، مسائلی دیگر، و زندگی مشترک تازه‌ای به وجود آورده بود که او را به حال خود نمی‌گذاشتند تا زود به زود از من یاد کند. پدرم رو به پیری می‌رفت و هیچ مال و منالی نداشت تا در پیری به کارش بیاید. من و برادرم مختصر سرمایه‌ای از مادر به ارث برده بودیم که سود آن در غیاب ما، که جلای وطن کرده بودیم، طبعاً نصیب پدرمان می‌شد. این فکر به طور مستقیم به ذهنش نمی‌رسید، و او را از ادای وظیفه پدری باز نمی‌داشت. اما پنهانی و به طور غیر مستقیم تأثیر خود را می‌گذاشت، و گاه شور و حرارتش را، که بدون آن می‌توانست شدت بیشتری داشته باشد، کاهش می‌داد. به گمان من، به این دلیل بود که پدرم با وجود این‌که در ابتدا به دنبال آمدن به انسی آمد، تا شامبری تعقیب نکرد در حالی‌که در باطن اطمینان داشت که در آنجا خواهد توانست به من برسد. و نیز به این دلیل بود که با آنکه پس از فرارم بارها به دیدنش رفتم، همیشه مرا از نوازش‌های پدرانه‌اش بهره‌مند کرد اما چندان کوششی برای نگاه داشتنم از خود نشان نداد.

دیدن این رفتار از پدری که کاملاً با محبت و فضیلتش آشنا بودم، مرا به اندیشه‌هایی درباره خودم واداشت، اندیشه‌هایی که در حفظ سلامت نفسم نقشی بسزا ایفا کردند. من از آنها این اصل اخلاقی مهم را، شاید تنها اصلی را که بتوان بدان عمل کرد، آموختم و آن این است که می‌بایست از موقعیت‌هایی که وظایفمان را در تقابل با منافعمان قرار می‌دهد و سودمان را در زیان دیگری می‌داند، بپرهیزیم، زیرا به رغم عشق صادقانه‌ای که به تقوا داریم، به یقین در چنین موقعیت‌هایی دیر یا زود، بی‌آنکه خود بدان پی‌ببریم، تاب مقاومت از دست می‌دهیم و در عمل بی‌انصاف و بدخواه می‌شویم در حالی‌که باطناً همچنان منصف و مهربان برجا مانده‌ایم.

این اصل اخلاقی که سخت در اعماق قلبم نقش بسته است و آن را، هرچند اندکی دیر، همواره در رفتار و کردار خویش به کار بسته‌ام، یکی از آن اصولی است که عجیب‌ترین و احمقانه‌ترین چهره‌ها را از من در انظار، و به خصوص در میان آشنایانم ترسیم کرده است. مرا متهم کرده‌اند که می‌خواهم غیر عادی باشم و رفتارم با رفتار دیگران متفاوت باشد. در حقیقت، هیچ‌گاه در فکر آن نبودم که کارهایم همچون کارهای دیگران باشد، و یا متفاوت با آنها. صادقانه می‌خواستم

دست به کارهایی بزنم که خوب باشد. از موقعیت‌هایی که برایم نفعی در تضاد با نفع کسی دیگر در برداشت و در نتیجه پنهانی آرزوی بدبختی او را، هرچند ناخواسته، در دلم برمی‌انگیخت، با تمام توانم دوری می‌جستم. دو سال پیش، عالی‌جناب مارشال در نظر داشت که مرا وارث خود کند. به شدت با این تصمیم مخالفت کردم. به او توضیح دادم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم که نام خود را در وصیت‌نامه‌ی کسی - هرکس که باشد - بینم و به خصوص در وصیت‌نامه‌ی او. تسلیم نظر من شد: اکنون می‌خواهد که یک مستمری مادام‌العمر برایم تعیین کند و من مخالفتی با این کار ندارم. خواهند گفت که این تغییر به نفعم است. شاید. اما ای ولی نعمت و ای پدر من، اگر از بخت بد بیش از شما عمر کنم، می‌دانم که با از دست دادن، همه چیزم را از دست می‌دهم، و هیچ چیز به دست نمی‌آورم.

به نظر من، حکمت مطلوب این است، یگانه حکمتی که واقعاً با دل انسان هماهنگی دارد. هر روز، هرچه بیشتر از صلابت بی‌حدش سرشار می‌شوم. این را به شیوه‌های گوناگون در همه نوشته‌های اخیرم بیان کرده‌ام اما عامه مردم که سطحی و سبکسرنده نتوانسته‌اند بدان پی ببرند. اگر پس از به پایان رساندن این کاری که شروع کرده‌ام آن‌قدر زنده بمانم که بتوانم دست به کاری دیگر بزنم، در نظر دارم که در دنباله‌ی امیل نمونه‌ای چنان جذاب و چنان شگفت‌انگیز از همین اصل اخلاقی ارائه دهم که خواننده ناگزیر بدان توجه کند. اما این اندازه تأمل برای مسافر کافی است. زمان آن رسیده است که به راهم ادامه بدهم.

راه را بهتر از آنچه انتظارش می‌رفت، ادامه دادم و روستایی ما هم بدان اندازه که از ظاهرش برمی‌آمد کج‌خلق نبود. مردی میانه‌سال بود، موهای سیاه جوگندمیش را به شکل دم در پشت سرش جمع می‌کرد، قد و قامتی بلند و مردانه و صدایی قوی داشت. کم و بیش خوشرو بود، خوب راه می‌رفت و خوب‌تر از آن، می‌خورد و چون از هیچ حرفه‌ای سررشته نداشت، به هر کاری می‌پرداخت. گمان می‌کنم که پیشنهاد تأسیس نمی‌دانم چه کارگاهی را در انسی داده بود و خانم دو و وارن هم از پی‌گیری آن شانه خالی نکرده بود، و هزینه سفر او را به تورینو برای آن می‌داد تا برنامه را به تأیید اسقف برساند. این مرد که خود را به زور در میان کشیشان جا می‌کرد و آماده خدمت به ایشان نشان می‌داد، استعدادی در

دسیسه‌چینی داشت. در مکتب آنان، زبان زاهدانه خاصی آموخته بود که پیوسته به کار می‌گرفت و به خود می‌بالید که واعظ بزرگی است. حتی قطعه‌ای هم از کتاب مقدس به زبان لاتینی از بر داشت و چنان بود که گویی هزار قطعه از این کتاب را از حفظ است چون آن را هزار بار در روز تکرار می‌کرد. از این گذشته، به ندرت بی‌پول می‌شد چون می‌دانست چگونه آن را در جیب دیگران بجوید. با وجود این، بیش از آنکه شیاد باشد، زیرک بود. و هنگامی که موعظه‌های پیش پا افتاده‌اش را با لحنی مبلغانه ایراد می‌کرد، به پی‌یر زاهد^۵ می‌مانست که شمشیر به کمر، مردم را به جنگ صلیبی برمی‌انگیخت.

اما زنش، خانم سابران، زن نسبتاً ساده‌خوبی بود که روز ساکت‌تر از شب بود. چون که همیشه در اتاق آنها می‌خوابیدم، بیخوابی‌های پرسر و صدایش اغلب بیدارم می‌کرد و شاید اگر به علت این بیخوابی‌ها پی‌می‌بردم، بیشتر از اینها بیدار می‌شدم اما تصورش را هم نمی‌کردم، و به اندازه‌ای از مرحله پرت بودم که آموزش‌های لازم را در این زمینه تنها طبیعت توانست به من بدهد.

شاد و خوش به همراه راهنمای عابد و زاهدم، و همسر سرزنده و بانشاطش راه می‌پیمودم. هیچ حادثه‌ای سفرم را مختل نکرد. جسماً و روحاً در خوش‌ترین وضعی بودم که در زندگی به یاد دارم. جوان بودم و نیرومند؛ سرشار از سلامت، آرامش و اطمینان به خود و به دیگران؛ و یکی از آن دوره‌های کوتاه اما گرانبهای زندگی را می‌گذراندم که غنای گسترده‌اش از راه احساسات و هیجان‌اتمان به اصطلاح مایه انبساط وجودمان می‌شود و طبیعت را به یاری جاذبه‌های هستی، به تمامی در چشممان می‌آراید. قلق و اضطراب دلپذیرم دلیلی برای خود یافته بود که از سرگردانی‌اش می‌کاست و به تخیلم ثبات می‌بخشید. به خود به چشم ساخته و پرداخته خانم دوووارن و نیز شاگرد، دوست و تقریباً عاشق او نگاه می‌کردم. سخنان پر مهری که به من گفته بود، نوازش‌های ملاطفت‌آمیزش، دل‌بستگی بسیار صمیمانه‌ای که به نظر می‌رسید به من دارد، نگاه‌های دلفریزش که گویی لبریز از عشق بود چون همان احساس را در من برمی‌انگیخت، همه و همه اندیشه‌هایم را در طول راه می‌پروراند و مرا به رؤیاهایی شیرین فرومی‌برد. هیچ ترسی، هیچ تردیدی درباره سرنوشتم این رؤیاهایم را کدر نمی‌ساخت. در نظرم، فرستادن من به تورینو، تعهدی بود که او برای تأمین زندگی و استقرار آبرومندانم در آنجا

به گردن می‌گرفت. دیگر هیچ نگرانی دربارهٔ خود نداشتم. این دغدغهٔ خاطر به دیگران واگذار شده بود. بدین ترتیب چست و چالاک و رهایی یافته از این بار سنگین، راه می‌پیمودم. روح سرشار از آرزوهایی تازه، انتظاری فریبنده، و برنامه‌هایی درخشان بود. همهٔ چیزهایی که می‌دیدم در نظرم همچون ضامن خوشبختی آینده‌ام جلوه‌گر می‌شدند. در خانه‌ها ضیافت‌های روستایی را مجسم می‌کردم؛ در چمنزارها بازی‌های شیطنت‌آمیز را؛ در حاشیهٔ رودها، آب‌تنی، گردش و ماهی‌گیری را؛ بر درختان، میوه‌های خوشمزه را؛ در زیر سایه‌شان، خلوتی لذت‌بخش را؛ در کوهستان‌ها، تغارهایی پر از شیر و خامه، بطالتی دلپذیر، آرامش، سادگی، لذت راه رفتن بی‌مقصد را. و سرانجام، هرآنچه نظرم را جلب می‌کرد جذبهٔ شوقی برای روحم به ارمغان می‌آورد. بزرگی، تنوع، زیبایی واقعی منظری که می‌دیدم خرد را به تأمل در این جذب‌ه وامی‌داشت. البته غرور و خودپسندی هم بدان چاشنی می‌زد. به این جوانی به ایتالیا رفتن، و پیش از آن از سرزمین‌های بسیار دیدن کردن، از پی هانیبال* از میان کوه‌ها گذشتن، به نظرم افتخاری بود که با سنّ من مطابقت نداشت. و باید به همهٔ اینها توقفگاه‌های فراوان و عالی، و داشتن اشتهایی باز را افزود، و نیز در دسترس بودن آنچه این اشتها را ارضا می‌کرد چون درواقع ضرورتی نداشت که در این کار کوتاهی کنم. در مقایسه با ناهار آقای سابران، ناهاری که من می‌خوردم به چشم نمی‌آمد.

در طول زندگی‌ام دورانی را به یاد نمی‌آورم که مانند هفت - هشت روزی که در این سفر بودیم یکسر از نگرانی و اندوه تهی بوده باشد. به خصوص که چون می‌بایست به پای خانم سابران راه برویم سفرمان به صورت گردشی طولانی درآمد. این خاطره علاقهٔ بسیار شدیدی در من به هرآنچه بدان ربطی می‌یابد و به ویژه به کوه‌ها و سفر با پای پیاده برجا نهاده است. من جز در دوران جوانی پیاده سفر نکرده‌ام و این کار را همیشه با لذت انجام داده‌ام. اما پس از کوتاه‌زمانی وظایف، کارها، باری که می‌بایست ببرم مجبورم کرده‌اند که قیافهٔ آقا به خود

* سردار معروف کارتاژ که در ۲۴۷ ق.م. متولد شد. در جنگ کارتاژ با رومیان از کوه‌های آلپ و پیرنه عبور کرد و ایتالیا را عرصهٔ تاخت و تاز خود قرار داد اما سرانجام شکست خورد و کارتاژ خراج‌گذار رم شد. - م.

بگیرم و با وسایل نقلیه سفر کنم. دلواپسی‌های عذاب‌آور، گرفتاری‌ها و ناراحتی‌ها هم همراه با من سوار شده‌اند و از آن هنگام، بر خلاف گذشته که در سفرهایم چیزی جز لذت رفتن احساس نمی‌کردم، دیگر جز نیاز به رسیدن احساسی نداشتم. در پاریس، مدت‌ها به دنبال دو رفیق راه گشتم که با من هم‌سلیقه باشند و بخواهند که پنجاه لویی از کیف پول و یک سال از وقت خود را صرف آن کنند که با هم، پای پیاده، در ایتالیا به سیاحت پردازیم و خدمه‌ای هم با خود ببریم. جز خانه شاگردی که کیسه خوابمان را حمل کند. بسیاری داوطلب این کار شدند. در ظاهر از این پیشنهاد به وجد آمده بودند، اما در باطن آن را رؤیایی محض می‌دانستند که در گفتگوها مطرح می‌شود بی‌آنکه در واقع کسی بخواهد بدان تحقق ببخشد. به خاطر دارم که از بس با شور و حرارت از این برنامه با دیدرو* و گریم** صحبت کردم، سرانجام هوای چنین سفری را در سر آنان افکندم. گمان کردم که دیگر کار تمام است اما کل برنامه در این خلاصه شد که سفر را از راه نوشتن انجام دهند و در این سفر، گریم چیزی دلپذیرتر از آن نمی‌یافت که دیدرو را به کفرگویی وادارد و مرا به جای او به چنگ دادگاه تفتیش عقاید بیندازد.

تأسف من از اینکه چنین زود به تورینو رسیدیم، به دیدن شهری بزرگ و به امید اینکه به زودی در آنجا شخصیت بزرگی خواهم شد، فروکش کرد زیرا از همان هنگام اندیشه‌هایی بلندپروازانه در سر داشتم. از همان هنگام، خود را در موقعیتی بسیار بالاتر از دوران کارآموزی‌ام می‌دیدم. هیچ پیش‌بینی نمی‌کردم که در ظرف مدت کوتاهی در وضعی به مراتب پایین‌تر قرار خواهم گرفت.

پیش از آنکه به سخن ادامه دهم باید از اینکه به جزئیات بی‌اهمیتی پرداخته‌ام، و یا پس از این خواهم پرداخت که از نظر خوانندگان هیچ چیز جالب‌توجهی دربر ندارد پوزش بخواهم و یا دلیلی برای این کار بیاورم. از آنجا که قصدم آن بوده است که خود را به تمامی به دیگران نشان دهم، نباید هیچ نکته‌ای درباره‌ی من برایشان مبهم بماند، یا از نظرشان پنهان داشته شود. می‌بایست خود را پیوسته در پیش چشم خوانندگانم قرار دهم و آنان را در همه خطاهایی که از دلم

* نویسنده و فیلسوف فرانسوی (۱۷۱۳ - ۱۷۸۴). - م.

** نویسنده و منتقد آلمانی (۱۷۲۳ - ۱۸۰۷). - م.

سرمی‌زند و در همهٔ زوایای پنهان زندگی‌ام به دنبال خود بکشانم. نباید لحظه‌ای هم مرا از نظر دور بدارند چون می‌ترسم به دیدن افتادگی یا خلأئی کوچک در روایتم از خود بپرسند: در این هنگام چه کرده است؟ و از اینکه نخواستهم همه چیز را بگویم سرزنشم کنند. با روایت‌هایم خود را تا حدّ زیادی در معرض بدخواهی مردم قرار می‌دهم درحالی‌که با سکوت‌م چنین مجالی به کسی نمی‌دهم.

اندوختهٔ ناچیزم از بین رفت: زیاده حرف زده بودم و این بی‌احتیاطی برای راهنمایانم بی‌فایده نبود. خانم سابران با شیوه‌های گوناگون توانست همه چیز را از چنگم به در آورد حتی روبان کوچک نقره‌ای برّاقی را که خانم دو و وارن برای شمشیر کوچکم داده بود، و من بر از دست دادش بیشتر از همهٔ چیزهای دیگر افسوس خوردم. خود شمشیر هم اگر سماجت به خرج نداده بودم در دست آنها مانده بود. در طول راه، هزینهٔ سفرم را دقیقاً پرداخته بودند، اما چیزی برایم باقی نگذاشته بودند. و من بی‌لباس، بی‌پول، بی‌لباس زیر وارد تورینو می‌شوم و افتخار ثروتی را که به دست خواهم آورد یکسر به تنها دارایی‌ام، یعنی به شایستگی خود وامی‌گذارم.

توصیه‌نامه‌هایی داشتم و آنها را ارائه دادم. بی‌درنگ در «مهمان‌سرای نوکیشان» پذیرفته شدم تا در آنجا برای مذهب تازه‌ای که در ازای پذیرفتن آن معاشم را به من می‌فروختند تعلیم بگیرم. هنگام ورود، در بزرگی دیدم که میله‌هایی آهنین داشت، و به محض عبور من در پشت سرم با قفلی محکم بسته شد. چنین پیش‌درآمدی در نظرم بیش از آنکه دل‌انگیز باشد، هیبت‌انگیز بود و کم‌کمک داشت مرا به فکر وامی‌داشت که ناگهان مرا به اتاق نسبتاً بزرگی بردند. به جای هر اسباب و اثاثیه‌ای، در ته اتاق، محرابی چوبی دیدم با صلیبی بزرگ در بالای آن، و گرداگردش چهار - پنج صندلی، باز هم از چوب، که به نظر می‌رسید واکس خورده‌اند درحالی‌که از بس بر رویشان نشسته بودند و آنها را ساییده بودند، برق می‌زدند. در این تالار که ویژهٔ برگزاری جلسات بود با چهار یا پنج جوان شرور پلید روبرو شدم که هم‌درسان من در تعلیمات دینی بودند و بیشتر به نظر می‌رسید که کمانداران شیطان باشند تا داوطلبان فرزندی خدا. دو تن از این اراذل از اهالی اسلاونی بودند که خود را یهودی و موریتانیایی می‌خواندند و چنانکه در

پیشم اقرار کردند، زندگی خود را در رفت و آمد به اسپانیا و ایتالیا سپری می‌کردند و در هر جا که می‌دیدند منفعتش به زحمتش می‌ارزد، به مسیحیت می‌گرویدند و غسل تعمید می‌یافتند. در آهنی دیگری را باز کردند که ایوان بزرگی را که مشرف به حیاط بود به دو بخش تقسیم می‌کرد. از این در خواهران نوکیش ما به درون آمدند، آنها هم مثل من می‌بایست به احیاء روح خود پردازند اما نه با غسل تعمید بلکه با روی‌گرداندنی رسمی از مذهب پیشین خویش. این دختران به راستی سلیطه‌ترین و بدذات‌ترین هرزگانی بودند که تاکنون خانه خدا را آلوده‌اند. تنها یکی از آنها به چشم خوشگل و جذاب آمد. کم و بیش همسن و سال من بود، شاید یکی دو سال بیشتر داشت. نگاهش، که شیطنت از آن می‌بارید، گاهی با نگاهم تلاقی می‌کرد. این امر هوس‌آشنایی با او را در دلم برانگیخت. اما در مدت نزدیک به دو ماهی که باز هم در این خانه ماند - چون در آن هنگام سه ماه از آمدنش می‌گذشت - به هیچ روی امکان نزدیک شدن به او دست نداد، از بس به پیرزن زندانبانمان سفارش شده بود که مراقبش باشد، و از بس از دست مبلغ مؤمنی که وظیفه تغییر مذهبش را بر عهده داشت و این کار را بیشتر با تعصب انجام می‌داد تا با جدیت و پشتکار، به ستوه آمده بود. این دختر بایستی بی‌نهایت کودن بوده باشد، گرچه از قیافه‌اش چنین چیزی بر نمی‌آمد، زیرا هرگز آموزشی طولانی‌تر از این دیده نشده بود. مرد مؤمن همچنان در او آمادگی لازم را برای تغییر مذهب نمی‌یافت. اما دختر از حصاری که در آن بود به تنگ آمد و اعلام کرد که می‌خواهد از آنجا خارج شود، چه او را مسیحی بدانند چه ندانند، و به رغم آنکه هنوز هم مایل به مسیحی شدن بود، پیشنهادش بی‌درنگ پذیرفته شد زیرا از آن بیم داشتند که سر به شورش بردارد و دیگر خواهان آن نباشد.

این گروه کوچک به افتخار تازه‌وارد گرد هم آمدند. سخنان کوتاه تشویق‌آمیزی برایمان ایراد شد. برای من، تا متعهد به پاسخگویی به لطفی شوم که خداوند شامل حال کرده بود؛ برای دیگران، تا آنان را وادارد که در حقم دعا کنند و با سرمشق قرار دادن خود در تهذیب بکوشند. پس از این گردهم‌آیی و پس از آنکه دختران باکره به درون حصار خود برگشتند، وقت کافی داشتم تا با فراغت کامل از فکر حصاری که در آن بودم به لرزه درآیم.

صبح فردای آن روز دوباره ما را جمع کردند تا آموزشمان دهند، و در آن

هنگام بود که برای نخستین بار دربارهٔ تصمیم دشواری که می‌بایست بگیرم و دربارهٔ کارهایی که مرا بدان‌جا کشانده بود، به تفکر پرداختم.

پیش از این گفته‌ام، باز هم می‌گویم و شاید چیزی را که روز به روز بیشتر بدان معتقد می‌شوم همواره تکرار کنم و آن این است که اگر زمانی کودکی از آموزشی خردمندانه و سنجیده بهره‌مند شده باشد، آن کودک منم. منی که در خانواده‌ای به دنیا آمده بودم که به سبب آداب و اخلاقش از دیگر مردمان تمایز می‌یافت، و هرآنچه آموخته بودم چیزی نبود جز درسی که از خردمندی‌ها و افتخارات نمونه‌وار همهٔ خویشاوندانم گرفته بودم. پدرم هرچند مردی خوشگذران بود، نه‌تنها درستکاری و شرافتی قابل اعتماد داشت بلکه بسیار هم پایبند مذهب بود. در محافل، مردی زنباره بود و در خانه مسیحی؛ و احساساتی را که با خورش عجین شده بود از کودکی به من القا کرد. در میان عمه‌هایم، که هر سه پرهیزکار و پاکدامن بودند، دو عمهٔ بزرگ‌ترم متدین بودند، و سومین آنها نیز که جذابیت و هوش و قریحهٔ فراوان را یکجا داشت، شاید متدین‌تر از آن دو بود، گرچه کمتر به این امر تظاهر می‌کرد. و من از دامن چنین خانوادهٔ ارجمندی به خانهٔ آقای لامبرسیه رفتم که هرچند کشیش بود و موعظه‌گر، در باطن مردی باایمان بود و اعمالش نیز کم و بیش به درستی گفتارش. او و خواهرش با آموزشی دلنشین و خردمندانه، اصول پرهیزکاری و تقوا را، که نشانش را در قلبم یافتند، در من پروردند. این مردمان محترم برای این امر روش‌هایی چنان درست، چنان ملاحظه‌کارانه و چنان خردمندانه به کار می‌بستند که نه‌تنها از موعظه‌شان ملول نمی‌شدم بلکه هرگز بی‌آنکه باطناً تحت تأثیر قرار نگرفته باشم و بی‌آنکه مصمم به خوب زیستن نباشم از جلسه بیرون نمی‌آمدم، و به ندرت اتفاق می‌افتاد که با به یاد آوردن موعظه‌شان، به تصمیم خود وفادار نمانم. تقوای زندایی برنارم کمی بیشتر کسلم می‌کرد چون او آن را همچون شغلی در پیش گرفته بود. در نزد استادم چندان به این موضوع فکر نمی‌کردم، هرچند اندیشهٔ متفاوتی هم در این زمینه نداشتم. به هیچ روی با جوانانی که مایهٔ گمراهی‌ام شوند معاشرت نکردم. پسری شیطان از آب درآمدم، اما کامجو و عیاش نبودم.

بنابراین، از مذهب بدان اندازه بهره داشتم که پسر بچه‌ای به سن و سال من می‌توانست داشته باشد. حتی بهره‌ای بیشتر داشتم، برای چه اندیشه‌ام را در اینجا

پنهان کنم؟ کودکی‌ام به هیچ روی به کودکی دیگران نمی‌مانست. همواره مانند مردان می‌اندیشیدم و احساس می‌کردم. تنها پس از بزرگ شدن بود که در رده طبیعی خود قرار گرفتم. در بدو تولد، از آن خارج شده بودم. از اینکه می‌خواهم فروتنانه وانمود کنم که اعجوبه‌ای هستم، به من خواهید خندید. باشد: اما پس از آنکه خوب خندیدید، کودکی را پیدا کنید که در شش سالگی به رمان علاقه‌مند شود، بدان دل ببندد و از مطالب آن چنان از خود بیخود شود که اشک گرم از دیده فروریزد. در این صورت برایم آشکار خواهد شد که خودپسندی‌ام احمقانه بوده است و خواهم پذیرفت که در اشتباهم.

بنابراین، آن‌گاه که گفته‌ام اگر می‌خواهیم که کودکان روزی مذهبی داشته باشند به هیچ روی نباید با آنان از مذهب سخن بگوییم، و گفته‌ام که این کودکان حتی به شیوه ما نیز قادر به شناخت خدا نیستند، این عقیده از مشاهداتم سرچشمه گرفته است و نه از تجربه خاص خودم می‌دانستم که از تجربه من هیچ فایده‌ای عاید دیگران نخواهد شد. ژان ژاک روسو‌هایی شش ساله پیدا کنید، و با آنان در هفت سالگی از خدا سخن بگویید، مطمئن باشید که این کار برایتان هیچ خطری دربر ندارد.

به گمان من، این نکته قابل درک است که دین داشتن برای کودک، و حتی برای مرد، پیروی از آیینی است که بدان زاده شده است. گاهی از این ایمان می‌کاهند، اما به ندرت بر آن می‌افزایند. ایمان جزمی ثمره آموزش است. بجز این اصل کلی که مرا به کیش پدرانم پیوند می‌داد، از مذهب کاتولیک که آن را همچون بت پرستی نفرت‌انگیزی به ما معرفی می‌کردند و چهره مردان روحانی‌اش را با سیاه‌ترین رنگ‌ها برایمان ترسیم می‌کردند، انزجار خاص همشهریانم را داشتم. این احساس به قدری در من قوی بود که در آغاز هرگز نیم‌نگاهی به درون یک کلیسا نمی‌افکندم، هرگز به کشیشی در ردای کتانی‌اش بر نمی‌خوردم، هرگز صدای زنگ دسته‌ای را نمی‌شنیدم بی‌آنکه وجودم از دلهره و وحشت به لرزه درآید. این حالت در شهرها بسیار زود رهایم کرد، اما اغلب اوقات در کلیساهای محلی روستاها دوباره به سراغم می‌آمد و به آنچه در آغاز احساس کرده بودم، بیشتر شباهت داشت. واقعیت این است که چنین احساسی با خاطره ملاطفت‌هایی که کشیشان حومه ژنو با طیب خاطر نثار کودکان این شهر می‌کنند، تضادی شگفت‌انگیز

داشت. در همان حال که صدای زنگ آغاز دعای توشهٔ آخرت مرا می‌ترساند، طنین ناقوسی که برای آیین عشاء ربانی یا نماز عصر به صدا درمی‌آمد، برایم یادآور صبحانه، عصرانه، کرهٔ تازه، میوه، شیر، و از این دست چیزها بود. ناهار لذیذ آقای دو پونور هم در من تأثیری عمیق برجا نهاده بود. بدین سان، همهٔ اینها با هم جمع شده و به آسانی گیجم کرده بودند. از آنجا که تنها تصوّر از کلیسای کاتولیک پیوندی بود که با سرگرمی‌ها و خوراکی‌های خوشمزه داشت، به راحتی با اندیشهٔ زیستن در آن خو گرفته بودم، اما اندیشهٔ ورود رسمی بدان تنها سال‌ها بعد، آن‌گاه که از خانه گریخته بودم به ذهنم رسید. در آن هنگام هیچ راهی برای اینکه بتوانم خود را فریب دهم وجود نداشت: با وحشتی هرچه تمام‌تر به تعهدی که برگردن گرفته بودم و به عواقب گریزناپذیرش می‌نگریستم. نوکیشان آینده‌ای که در پیرامونم بودند قابلیت آن را نداشتند که با سرمشق قرار دادن خود شهامتم را تأیید کنند، و من نتوانستم از خویش پنهان کنم که عمل مقدسی که قصد انجام‌دادنش را دارم، در حقیقت چیزی جز اقدامی شیادانه نیست. منی که هنوز بسیار جوان بودم، احساس کردم که صرف نظر از این‌که کدام مذهب راستین باشد، در واقع در کار فروختن مذهب خود هستم، و حتی اگر انتخاب درستی هم انجام دهم، در ته دلم به روح‌القدس دروغ خواهم گفت و سزاوار آنم که تحقیرم کنند. هرچه بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم، بیشتر از دست خود به خشم می‌آمدم، و از سرنوشت شکوه می‌کردم که کارم را به اینجا کشانده است، گویی سرنوشت ساختهٔ خود من نبود. این اندیشه‌ها در لحظاتی به اندازه‌ای قدرت یافتند که اگر در لحظه‌ای باز می‌دیدم، بی‌تردید پا به فرار می‌گذاشتم؛ اما امکان آن دست نداد و این تصمیم هم چندان پایدار نماند.

خواست‌های پنهانی‌ام که با این تصمیم مقابله می‌کرد به قدری فراوان بود که به آسانی بر آن چیره شد. وانگهی عزم سرسختانه‌ام در اینکه به ژنو بازنگردم، شرمساری، حتی دشواری‌های عبور دوباره از کوه‌ها، نگرانی دور بودن از کشور، بی‌دوست و بی‌پول، همهٔ اینها دست به دست هم داد و وادارم کرد که به پشیمانی‌هایی که وجدانم را عذاب می‌داد به چشم توبه‌ای دیررس بنگرم. وانمود می‌کردم که خود را برای آنچه کرده بودم سرزنش می‌کنم، تا بتوانم از آنچه در آینده خواهم کرد درگذرم. با دامن زدن به خطاهای گذشته، به آینده همچون پیامد

محتوم آن می‌نگریستم. به خود نمی‌گفتم: هنوز چیزی نشده است، و تو می‌توانی اگر بخواهی پاک و بی‌گناه باشی؛ اما به خود می‌گفتم: برای خطایی که با ارتکاب آن خود را گناهکار کرده‌ای و مجبور شده‌ای که به پایانش برسانی، بنال و شکوه سر بده.

درواقع، در آن سن به چه قدرت روحی بی‌نظیری نیاز داشتم تا بتوانم هرآنچه را تا آن هنگام وعده داده بودم و یا انتظارش را در دیگران پدید آورده بودم باطل بشمارم، تا بتوانم زنجیرهایی را که به پای خود بسته بودم از هم بگسلم، تا بتوانم بی‌باکانه بگویم که می‌خواهم در مذهب پدرانم باقی بمانم و خطر احتمالی همه پیامدهای آن را نیز به جان می‌خرم! در آن سن و سال نمی‌توانستم از چنین قدرتی برخوردار باشم، و احتمال اینکه به کارگیری آن با کامیابی همراه باشد نیز بسیار ضعیف بود. کار بیش از آن بالا گرفته بود که بتوان انکارش کرد و هرچه بیشتر مقاومت نشان می‌دادم، دیگران بیشتر خود را ملزم می‌دانستند تا از هرراهی که امکان داشت بر آن چیره شوند.

سفسطه‌ای که گمراهم کرد سفسطهٔ اغلب مردم است؛ مردمی که هنگامی که دیگر برای به کار بردن قدرت بسیار دیر شده است، از نداشتن آن شکوه دارند. پرهیزکاری تنها بر اثر خطا کار بودن خود ما به نظرمان دشوار می‌آید. اگر بر آن بودیم که همواره عاقلانه و سنجیده رفتار کنیم، به ندرت نیازی به پرهیزکاری داشتیم. اما تمایلاتی که چیره شدن بر آنها آسان است ما را بدون مقاومت به دنبال خود می‌کشاند. تسلیم وسوسه‌های ساده‌ای می‌شویم که خطرش را کوچک می‌شماریم. رفته‌رفته در دام موقعیت‌های مخاطره‌آمیزی می‌افتیم که می‌توانستیم خود را به آسانی از آنها در امان نگه‌داریم اما دیگر جز با تلاش و کوشش دلیرانه‌ای که به وحشتمان می‌اندازد، نمی‌توانیم خود را بیرون بکشیم، و سرانجام در پرتگاه سقوط می‌کنیم. درحالی‌که شکوه‌کنان به درگاه خداوند می‌گویم: «برای چه مرا این قدر ناتوان آفریده‌ای؟» اما پاسخ او را، بی‌آنکه بخواهیم، از وجدانمان می‌شنویم: «اگر این قدر ناتوان آفریده‌ام برای این است که نتوانی از مهلکه بیرون بیایی زیرا بدان اندازه توانایت آفریده‌ام که در آن فرو نیفتی.»

من دقیقاً تصمیم به کاتولیک شدن نداشتم اما چون دیدم که تا زمان آن فرابرسد وقت بسیار است، از فرصتی که داشتم استفاده کردم تا با فکر آن خو

بگیرم، و در این فاصله تصوّر می‌کردم که حادثه‌ای نامنتظر مرا از این گرفتاری خواهد رها کند. برای صرفه‌جویی در وقت بر آن شدم که تا حد امکان بهترین دفاع را از معتقداتم ارائه دهم. طولی نکشید که خودپسندی‌ام مرا از اندیشیدن به تصمیمی که گرفته بودم معاف داشت و همین که پی بردم که گه‌گاه کسانی را که در صدد تعلیم دادن به من بودند گیج و سردرگم می‌کنم، احساس کردم که برای غلبه بر آنها بیش از این به چیزی نیاز ندارم. در این کار، حتی جدیتی احمقانه از خود نشان دادم زیرا درحالی‌که آنان رنج مجاب کردن مرا بر خود هموار می‌کردند، به نوبه خود می‌کوشیدم تا مجابشان کنم. به سادگی می‌پنداشتم که تنها می‌بایست بتوانم آنان را متقاعد کنم تا پس از آن متعهد به گرویدن به مذهب پروتستان شوند.

بنابراین، آن استعدادی را که متوقع بودند، چه از نظر آگاهی و چه از نظر خواستن و پذیرفتن، به میزانی که چشم داشتند در من نیافتند. پروتستان‌ها معمولاً از کاتولیک‌ها آگاه‌تر و تعلیم‌یافته‌ترند. علّتش باید این باشد: مکتب آنان بحث و گفتگو را مطالبه می‌کند و مکتب اینان فرمانبرداری و تبعیت را. کاتولیک‌ها باید تصمیمی را که برایشان گرفته می‌شود بپذیرند درحالی‌که پروتستان‌ها باید تصمیم گرفتن را بیاموزند. این را می‌دانستند اما چه از نظر وضعیت و چه از نظر سن و سال، انتظار نداشتند که بتوانم مشکل بزرگی برای افراد خبره و ورزیده به وجود آورم. وانگهی هنوز نه نخستین آیین عشاء ربانی را بجا آورده بودم و نه از آموزش‌های ضروری برای این کار بهره‌مند شده بودم: این را هم می‌دانستند اما آنچه نمی‌دانستند این بود که پیش آقای لامبرسیه تعلیم کافی دیده بودم و مختصر ذخیره‌ای از اطلاعاتی که برای این آقایان بسیار ناراحت‌کننده بود، از کتاب تاریخ کلیسا و امپراتوری در اختیار داشتم. این اطلاعات را در خانه پدرم تقریباً از بر کرده بودم و از آن پس کم و بیش فراموششان کرده بودم اما رفته‌رفته، با گرم شدن مباحثه به یادم آمدند.

کشیشی سالخورده و ریزنقش، اما کم و بیش درخور احترام، نخستین سخنرانی را برایمان در جلسه‌ای مشترک ایراد کرد. این سخنرانی برای همدردانم بیش از آنکه زمینه‌ای برای مباحثه باشد، آموزش اصول مسیحیت به شمار می‌آمد و هدف آن بیشتر تعلیم دادن بود تا رفع ایرادها و اعتراض‌هایشان. برای من چنین نبود.

هنگامی که نوبت به من رسید، نگذاشتم ادامه دهد و توجهش را به یک یک مطالب معطوف داشتم و در هیچ یک از اشکالاتی که توانستم بر او بگیرم، رعایت حالش را نکردم. این کار جلسه را برای حاضران سخت طولانی و ملال‌انگیز کرد. جناب کشیش زیاده حرف می‌زد، به هیجان می‌آمد، مبارزه می‌کرد، و با گفتن اینکه زبان فرانسه را به خوبی در نمی‌یابد خود را خلاص می‌کرد. فردای آن روز، از بیم آنکه ایرادهای بی‌ملاحظه‌ای که می‌گرفتم موجب گمراهی همدرسانم شود، مرا از آنان جدا کردند، به اتاقی دیگر بردند و به دست کشیشی دیگر سپردند که جوان‌تر بود و زبان‌آور، یعنی مهارتی در ساختن جملات طولانی داشت و حتی اگر هم عالم الهیات بود، بسیار از خودراضی بود. با این همه، به خود اجازه ندادم که مقهور ظاهر آمرانه‌اش شوم، و چون احساس کردم که در هر حال باید به تکلیف خود عمل کنم، با اعتماد به نفس کافی آغاز به پاسخگویی کردم و تا حدی که می‌توانستم اینجا و آنجا، با گفته‌هایم ضربه‌هایی جانانه بدو زدم. گمان می‌کرد که با ذکر آراء سنت‌آگوستن، سن‌گرگوار و دیگر آباء کلیسا مرا از پا درخواهد آورد اما با حیرتی باورنکردنی می‌دید که من اندیشه‌های همه این علما و مقدسان را کم و بیش با همان سهولتی به کار می‌گیرم که او از آنها استفاده می‌کند: علتش این نبود که واقعاً این کتاب‌ها را خوانده بودم، شاید خود او هم نخوانده بود اما بسیاری از قطعات آنها را در کتاب لوسوئور دیده و به خاطر سپرده بودم و به محض اینکه به یکی از آنها استناد می‌جست، بی‌آنکه درباره آن نقل قول به جرّ و بحث پردازم، بی‌درنگ شاهد دیگری از همان عالم دینی می‌آوردم، و با این کار اغلب او را سخت سردرگم می‌کردم. با این همه، در پایان مباحثه به دو دلیل بر من غلبه کرد: دلیل نخست این بود که او قوی‌تر بود و چون احساس کردم که به اصطلاح تحت تسلط او قرار گرفته‌ام، با همه جوانی به خوبی تشخیص دادم که نباید کار را با او به جای باریک بکشانم زیرا برایم روشن بود که کشیش ریزنقش پیر نه از دانش من خوشش آمده است و نه از خود من. دلیل دیگر اینکه کشیش جوان مطالعاتی روشمند داشت درحالی‌که من به کلی فاقد آن بودم، از این‌رو در استدلال‌هایم شیوه‌ای به کار می‌برد که برایم قابل درک نبود، و همین که احساس می‌کرد که با ایرادی نامنتظر او را در فشار گذاشته‌ام آن را به بهانه اینکه از موضوع بحث خارج شده‌ام، به فردا وامی‌نهاد. حتی گاهی با تأکید بر اینکه نقل قول‌هایم جعلی

است، همه آنها را رد می‌کرد و داوطلب می‌شد که برود و کتاب را برایم بیاورد تا آن را پیدا کنم چون می‌دانست که با این کار خود را چندان به خطر نمی‌اندازد و به رغم علم عاریتی‌ام، در استفاده از کتاب‌ها بسیار کم‌تجربه‌ام و در لاتین‌شناسی ضعیف‌تر از آنم که بتوانم قطعه‌ای را در کتابی پر حجم بیابم، هرچند اطمینان داشته باشم که آن قطعه در آن کتاب آمده است. حتی احتمال می‌دهم که او خود همان نادرستی و عدم دقتی را که به کشیشان نسبت می‌داد مرتکب شده و گاهی قطعاتی را جعل کرده باشد تا بتواند گریبان خود را از ایرادها و اشکال‌هایی که مایه ناراحتی‌اش بود، برهاند.

در مدتی که این جر و بحث‌های بیهوده ادامه داشت، و روزهایم به مباحثه، دعاخوانی، و ولگردی می‌گذشت، حادثه کوچک ناگواری که زشت و زننده هم بود برایم رخ داد، حادثه‌ای که نزدیک بود برایم بسیار گران تمام شود.

هیچ روحی نیست که با همه پستی، و هیچ قلبی نیست که با همه قساوت، به نوعی برای مهر و محبت آمادگی نداشته باشد. یکی از آن دو جوان بدکاره‌ای که خود را اهل موریتانی می‌خواندند، به من علاقه نشان داد. با طیب خاطر پیشم می‌آمد، به زبان عجیب و غریب مدیترانه‌ای‌اش^۱ با من گفتگو می‌کرد، کارهای کوچکی برایم انجام می‌داد، گاهی در سهم غذای خویش شریکم می‌کرد، و به خصوص پی‌درپی مرا می‌بوسید آن هم با چنان شور و حرارتی که برایم سخت ناراحت‌کننده بود. با وجود هراسی که به طبع از چهره فطیرمانندش داشتم، که با جای زخم عمیقی هم آذین شده بود، و از نگاه سوزانش که بیشتر خشمگینانه به نظر می‌رسید تا مهرآمیز، این بوسه‌ها را تحمل می‌کردم و به خود می‌گفتم: این مرد بیچاره نسبت به من احساسی به شدت دوستانه دارد و اگر از خود برانمش، مرتکب اشتباه شده‌ام. او به تدریج آزادی عمل بیشتری برای خود قائل می‌شد و در گفتگو با من سخنانی چنان غیر عادی به زبان می‌آورد که گاه می‌پنداشتم به سرش زده است. یک شب خواست که در کنارم بخوابد اما کوچکی تخته را بهانه کردم و مانعش شدم. اصرار کرد که من بروم و در تخت‌خواب او بخوابم باز هم پیشنهادش را رد کردم چون این رذل پست به قدری کثیف بود و بوی تنباکوی جویده‌ای که از او برمی‌خاست چنان تند بود که مرا دچار تهوع می‌ساخت.

فردای آن روز، تقریباً صبح زود، من و او در تالار تنها بودیم: باز هم

نوازش‌هایش را از سر گرفت، اما با حرکاتی چنان خشونت‌آمیز که به وحشتم انداخت و بالاخره، کم‌کم به شکلی زننده خواست که با من خودمانی شود. دستم را محکم گرفته بود و می‌خواست مجبورم سازد تا من هم همان کاری را بکنم که او می‌کرد. جیغی کشیدم و یک قدم به عقب جستم، و خود را به تندی از دستش خلاص کردم، و بی‌آنکه خشم یا انزجاری از خود نشان دهم، زیرا هیچ نمی‌دانستم که قضیه چیست، شگفتی و بی‌رغبتی خود را با چنان شدتی ابراز کردم که همان‌جا رهایم کرد. اما موقعی که به تقلایهایش پایان می‌داد، چیزی شیرین‌رنگ و چسبناک، که ندانستم چه بود، به سوی بخاری دیواری جهید و نزدیک آن به زمین افتاد، و از دیدنش حال تهوع به من دست داد. شتابزده به ایوان رفتم درحالی‌که هرگز در زندگی منقلب‌تر، آشفته‌تر و حتی وحشت‌زده‌تر از آن لحظه نبودم، و چیزی نمانده بود که بیهوش شوم.

نمی‌توانستم بفهمم که این رذل پلید چه مشکلی دارد. گمان کردم که حملهٔ صرع، یا حالت جنونی بدتر از آن به او دست داده است، و به راستی برای بیننده‌ای هشیار هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از آن نیست که با رفتاری چنین زننده و کثیف و با چهره‌ای چنین کریه، برافروخته از شهوت‌پرستی‌ای وحشیانه، روبرو شود. هرگز مرد دیگری را در همچو حالتی ندیده‌ام اما اگر هنگامی که در کنار زنها دستخوش التهاب کامخواهی شده‌ایم چنین چهره‌ای داشته باشیم، آنها بایستی با چشمانی مجذوب و مسحور به ما بنگرند تا از دیدن ما به وحشت نیفتند.

هیچ کاری ضروری‌تر از آن به نظرم نرسید که بی‌درنگ بروم و آنچه را که برایم رخ داده بود در پیش همه بازگو کنم. مدیرهٔ پیرمان از من خواست که موضوع را مسکوت بگذارم، اما دیدم که این داستان او را سخت تحت تأثیر قرار داده است، و شنیدم که غرولندکنان زیر لب می‌گفت: *Can maledet! brutta bestial!*^۷ از آنجا که نمی‌دانستم به چه دلیل باید ساکت بمانم، با آنکه منع شده بودم همچنان به کار خود ادامه دادم و آنقدر دهن‌لقی کردم که فردای آن روز، صبح زود، یکی از مدیران آمد و با لحنی تند از من بازخواست کرد، و از اینکه هیاهویی بسیار بر سر هیچ به راه انداخته و مایهٔ بدنامی خانه‌ای مقدس و محترم شده بودم، سخت سرزنشم کرد.

به سرزنش‌هایش ادامه داد و در ضمن آن دربارهٔ چیزهای بسیاری که نمی‌دانستم

برایم توضیح داد؛ اما به گمانش نمی‌رسید که آنها را به من می‌آموزد چون اطمینان داشت که با علم بدانچه از من می‌خواستند و من حاضر به تن دادن بدان نبودم، از خود دفاع کرده‌ام. با لحنی جدی به من گفت که این کار هم مثل شهوت‌پرستی و عیاشی ممنوع است اما از این حرف‌ها که بگذریم، اگر چنین قصدی در میان باشد برای کسی که هدف آن قرار گرفته است چندان هم توهین‌آمیز نیست، و دلیلی وجود ندارد که به این شدت از اینکه به او علاقه نشان داده‌اند به خشم بیاید. رک و راست به من گفت که خود او هم در جوانی از چنین افتخاری برخوردار شده است و چون او را در وضعی غافلگیر کرده بودند که نتوانسته بود مقاومت کند، در این کار چیزی نیافته بود که آن‌قدرها رنج‌آور باشد. سپس وقاحت را به جایی رساند که الفاظ خاص این کار را به زبان آورد، و به تصور اینکه علت مقاومت‌م ترس از درد کشیدن بوده است، به من اطمینان داد که ترس بی‌مورد است، و نمی‌بایست بر سر هیچ و پوچ به وحشت بیفتم.

شگفتی‌ام از شنیدن حرف‌های این فرومایه بیشتر بدان جهت بود که او صرفاً عقیده خود را بیان نمی‌کرد بلکه چنین می‌نمود که تنها برای خیر و صلاح من است که آموزش می‌دهد. آنچه می‌گفت چنان در نظرش ساده و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد که حتی در صدد برنیامده بود که آنها را در یک گفتگوی محرمانه دوفره مطرح کند؛ شخص ثالثی هم در آنجا حضور داشت که کشیش بود و او هم در عادی شمردن این مطالب دست‌کمی از آقای مدیر نداشت. بی‌اعتنایی طبیعی آنان به اندازه‌ای مرا تحت تأثیر قرار داد که کم‌کم به این نتیجه رسیدم که احتمالاً این کار در دنیا رسمی پذیرفته است، و من پیش‌تر در موقعیتی نبوده‌ام که از آن آگاه شوم. این امر سبب شد که بی‌خشم، اما نه بی‌نفرت، به حرف‌هایش گوش دهم. تصویر آنچه برایم رخ داده بود و به خصوص آنچه دیده بودم چنان به شدت در حافظه‌ام نقش بسته بود که هنوز هم از فکرش حالم به هم می‌خورد. بی‌آنکه چیز بیشتری در این زمینه بدانم، انزجاری که از این کار داشتم شامل هوادار و مدافع آن نیز شد و نتوانستم به طوری خویشتن‌داری کنم که او تأثیر منفی آموزه‌های خویش را در چهره‌ام نبیند. نگاهی به من افکند که چندان ملاحظت‌آمیز نبود و از آن هنگام، برای اینکه اقامتم را در آن مؤسسه بر من ناگوار گرداند از هیچ کوششی فروگذار نکرد. در این کار چنان به خوبی موفق شد که من برای رهایی از آن وضع

جز یک راه پیش پای خود ندیدم و برای قدم نهادن در آن، همان قدر که تا آن هنگام در دوری جستن از آن کوشیده بودم، شتاب ورزیدم.

این ماجرا سبب شد که در آینده از اعمال «شهبازان سرآستین»^۸ در امان بمانم، و دیدن کسانی که از زمره آنان قلمداد می‌شدند و قیافه و حرکات آن شمال افریقایی وحشتناک را به یادم می‌آوردند همیشه چنان نفرتی در دلم برمی‌انگیخت که به دشواری می‌توانستم پنهانش بدارم. برعکس، زن‌ها در این قیاس، در نظرم بسیار عزیز و ارجمند شدند: چنین می‌نمود که لطافت احساسات و احترام به خویش را، به جبران اهانت‌هایی که از همجنسان خود دیده بودم، مدیون آنانم، و زن‌های زشت‌تر از میمون هم، با به یاد آوردن آن افریقایی بدلی، به چشم موجوداتی دلربا جلوه می‌کردند.

اما درباره آن افریقایی بدلی، نمی‌دانم چه چیزی ممکن است به او گفته باشند. آن‌طور که پیدا بود، هیچ‌کس جز خانم لورنزا به او با نظری بدتر از پیش نگاه نکرد. با این همه، دیگر نه به من نزدیک شد و نه با من حرف زد. هشت روز بعد، درحالی‌که برای نشان دادن پاکی و سادگی روح احیاشده خود سراپا سفیدپوش بود، طی مراسمی باشکوه غسل تعمید یافت. فردای آن روز از مؤسسه رفت و دیگر هیچ‌گاه او را ندیدم.

ماه بعد نوبت من شد. زیرا به این مدت طولانی نیاز بود تا سرپرستانم به افتخار تغییر مذهب من که کاری بس دشوار بود، دست یابند. مرا واداشتند که تمامی اصول دین را مرور کنم تا بار دیگر از فرمانبرداری‌ام احساس پیروزی کنند. سرانجام، وقتی که به قدر کفایت تعلیم گرفتم و به قدر کفایت آمادگی یافتم که به دلخواه معلمانم رفتار کنم، دسته‌ای به راه انداختند و مرا همراه با آن به کلیسای مرکزی سن‌ژان بردند تا در آنجا رسماً از مذهبم روی‌گردان شوم و مراسم جانبی غسل تعمید را به جای آورم، هرچند درواقع به من غسل تعمید ندادند: اما از آنجا که این دو مراسم کم و بیش یکی است، به درد آن می‌خورد که مردم را متقاعد کنند که پروتستان‌ها مسیحی نیستند. من ردای خاکستری خاصی که جادکمه‌هایش به یراق‌های سفیدی آراسته بود و به چنین مراسمی اختصاص داشت، دربر کرده بودم. دو مرد، یکی در جلو و دیگری در پشت سرم، تشت‌هایی مسین حمل می‌کردند که با کلیدی بر روی آنها می‌کوبیدند، و هرکسی بنا بر ایمان و اعتقاد

خویش، یا بنا بر علاقه‌ای که به نوگرونده به آیین کاتولیک داشت، پولی به عنوان صدقه در آنها می‌ریخت. خلاصه اینکه از تجملات خاص مذهب کاتولیک هیچ چیز فراموش نشد تا شکوه و جلالش برای مردم سازنده و تهذیب‌کننده باشد و برای من، مایه سرافکندگی. تنها چیزی که حذف شد، لباس سفید بود که شاید بسیار به کارم می‌آمد اما آن را با توجه به اینکه افتخار جهود بودن نداشتم، بر خلاف آن افریقایی به من ندادند.

کار به اینجا ختم نشد. می‌بایست پس از آن به تفتیش عقایدم بپردازند، از گناه الحاد براءت یابم، و با همان تشریفاتی که هانری چهارم توسط سفیرش بدان ملزم شد، به آغوش کلیسا برگردم. سیمای عالی‌جناب پدر روحانی که به تفتیش عقاید می‌پرداخت، و طرز رفتار او به گونه‌ای نبود که وحشت پنهانی‌ام را که به هنگام ورود به آن خانه به من دست داده بود، از میان ببرد. پس از پرسش‌هایی متعدد درباره ایمانم، حرفه‌ام و خانواده‌ام ناگهان پرسید آیا مادرم هنگامی که از دنیا رفت به لعنت الهی گرفتار بود؟ وحشتی که از او داشتم جلو نخستین واکنش خشم‌آلودم را گرفت. در پاسخ بدین بسنده کردم که بگویم امیدوارم چنین نبوده باشد و خداوند در آخرین ساعت عمر، دلش را به نور ایمان روشن گردانده باشد. کشیش خاموش شد، اما اخمی کرد که به نظرم هیچ‌گونه نشانی از تأیید به همراه نداشت.

پس از آنکه همه این کارها به انجام رسید، در لحظه‌ای که گمان می‌کردم عاقبت بدان‌گونه که انتظارش را داشتم استقرار خواهم یافت، با پول خردی کمی بیش از بیست فرانک - صدقه‌ای که جمع کرده بودم - از آنجا بیرونم کردند. توصیه کردند که مثل یک مسیحی خوب زندگی کنم، و به لطف الهی ایمان داشته باشم؛ برایم آرزوی خوشبختی کردند، در را به رویم بستند، و همه چیز از میان رفت.

بدین‌سان، در یک لحظه همه آرزوهای دور و درازم برباد رفت، و از اقدام سودجویانه‌ای که انجام داده بودم تنها خاطره‌ای که برایم به جا ماند این بود که در آن زمان، در عین حال هم مرتد بودم و هم فریب‌خورده. به آسانی می‌توان تصور کرد که هنگامی که پس از آن برنامه‌های درخشانی که برای ثروتمند شدن داشتم ناگهان دیدم که به بینوایی کامل افتاده‌ام، و پس از آنکه صبح درباره قصری که

می خواستم در آن سکونت بگزینم به تأمل پرداختم شب هنگام خود را ناگزیر دیدم که در خیابان بخوابم، چه انقلاب نامنتظری در اندیشه‌هایم رخ داد. شاید گمان رود که اندک اندک تسلیم نومیدی می‌شدم و این نومیدی به خصوص از آن جهت دردآور بود که پشیمانی از خطاهایی که مرتکب شده بودم ناگزیر آن را تشدید می‌کرد و مرا از اینکه همه بدبختی‌هایم را خود به وجود آورده‌ام به باد ملامت می‌گرفت. ابدأ چنین نبود. پس از آنکه برای اولین بار در زندگی، بیش از دو ماه در حبس زیسته بودم، نخستین احساسی که لذتش را چشیدم احساس بازیافتن آزادی‌ام بود. پس از اسارتی طولانی، دوباره صاحب اختیار خود و اعمال خود شده بودم. خویشتن را در شهری بزرگ، سرشار از امکانات و پر از مردمی با مقام و موقعیت می‌دیدم که به محض اینکه با استعدادها و شایستگی‌هایم آشنا می‌شدند، امکان نداشت که مقدمم را گرامی ندارند. گذشته از این، برای انتظار فرصت کافی داشتم و بیست فرانکی که در جیبم بود، به نظرم گنجی می‌آمد که هیچ‌گاه تمامی نداشت. می‌توانستم به دلخواه خود از آن استفاده کنم بی‌آنکه به کسی حساب پس بدهم. نخستین بار بود که خود را چنین پولدار می‌دیدم. به هیچ روی تسلیم نومیدی نشدم و اشک نریختم. تنها کاری که کردم این بود که امیدها و انتظارات خود را تغییر دادم، و عزت نفسم در این میان لطمه‌ای ندید. هرگز بدین اندازه احساس اعتماد به نفس و آرامش خاطر نکرده بودم. می‌پنداشتم که از هم‌اکنون ثروتمند شده‌ام و برایم بسیار دلپذیر بود که این را مدیون کس دیگری جز خود نیستم.

نخستین کاری که کردم این بود که شهر را زیر پا گذاشتم تا حسن کنجکاوی خود را ارضا کنم، هرچند منظور اصلی‌ام نشان دادن آزادی‌ام بود. به تماشای تعویض نگهبانان رفتم. از سلاح‌های نظامیان بسیار خوشم می‌آمد. به دنبال دسته‌ها به راه افتادم. زبورخوانی یکنواخت کشیشان را دوست داشتم. به دیدن قصر شاه رفتم. با ترس بدان نزدیک شدم. اما چون دیدم که مردم داخل قصر می‌شوند، من هم به آنان تاسی جستم. کسی مانعم نشد. شاید این لطف را مرهون بسته کوچکی بودم که در زیر بغل داشتم. در هر حال، هنگامی که خود را در قصر دیدم، پنداشتم که شخص مهمی هستم. هنوز چیزی نشده، به خود تقریباً به چشم ساکن آن می‌نگریستم. سرانجام، از رفت و آمد بسیار خسته شدم، گرسنه بودم، هوا گرم بود: به دکان یک زن لبنیات‌فروش رفتم. به من ماست داد و دو نان اعلا

پیه‌مون به نام «گریس»، که بیشتر از همه نان‌ها دوست دارم، و با پنج شش سل ناهاری خوردم که یکی از لذیذترین غذاهایی بود که در عمرم خورده‌ام. می‌بایست سرپناهی بجویم. از آنجا که با گویش پیه‌مونتی بدان اندازه آشنایی داشتم که بتوانم منظوم را بیان کنم، یافتن جا برایم دشوار نبود. احتیاط به خرج دادم و آن را بیشتر متناسب با پولم انتخاب کردم تا مطابق سلیقه‌ام. نشانی خانه همسر یک سرباز را در خیابان پو به من دادند. این زن در ازای شبی یک سل، به مستخدمان در خارج از ساعت کارشان جا می‌داد. تختخواب خالی ناراحتی در آنجا پیدا کردم و مستقر شدم. زن جوانی بود که به تازگی شوهر کرده بود اما به همان زودی پنج یا شش بچه داشت. مادر، کودکان و مهمانان، همگی، در یک اتاق می‌خوابیدیم و این وضع تا زمانی که در خانه‌اش بودم به همین شیوه ادامه داشت. روی هم رفته زن خوبی بود، مثل گاریچی‌ها فحش می‌داد، همیشه شلخته و ژولیده بود اما دلی مهربان داشت، آماده خدمت به دیگران بود، با من دوست شد و وجودش حتی برایم مفید هم بود.

چندین روز را منحصراً به لذت بردن از آزادی و ارضای حس کنجکاوی گذراندم. در درون و بیرون شهر پرسه می‌زدم، به جستجو می‌پرداختم، و از هر چیزی که به نظرم تازه و جالب توجه می‌آمد دیدن می‌کردم. همه چیز برای جوانی که تازه از لانه‌اش به در آمده و هرگز پایتختی ندیده بود، تازگی داشت و جالب توجه بود. به خصوص برای حضور در دربار بسیار وقت‌شناس بودم و هر روز صبح، به طور مرتب، در مراسم نماز پادشاه شرکت می‌جستم. از اینکه خود را با شاهزاده و اطرافیانش در یک نمازخانه می‌دیدم لذت می‌بردم. اما عشق شدیدم به موسیقی که اندک‌اندک آشکار می‌شد، در این پشتکار و وقت‌شناسی سهم بیشتری داشت تا شکوه و جلال دربار که پس از آنکه تازگی‌اش را برایم از دست داد، دیگر نتوانست مدتی طولانی مرا تحت تأثیر قرار دهد. پادشاه ساردنی در آن هنگام بهترین ارکستر سنفونی اروپا را در اختیار داشت. سومیس، دژاردن، و برادران بزوزی یکی پس از دیگری در دربارش هنرنمایی می‌کردند. برای مجذوب کردن جوانی که به شنیدن صدای هر سازی، اگر درست نواخته می‌شد، از فرط مسرت از خود بیخود می‌شد، به این همه نیاز نبود. وانگهی برای آن شکوه و جلالی که چشم را خیره می‌کرد، تنها ستایشی بهت‌آمیز داشتم و هیچ‌گونه طمع‌ی

بدان نمی‌بردم. تنها چیزی که در سراسر آن دربار با عظمت علاقه‌ام را برمی‌انگیخت این بود که بدانم آیا در آنجا با شاهزاده‌خانمی جوان روبرو خواهم شد که شایسته ستایشم باشد و بتوانم با او داستانی رؤیایی آغاز کنم.

نزدیک بود که چنین داستانی را در وضعی آغاز کنم که شکوه کمتری داشت اما اگر آن را به درستی به پایان برده بودم، به لذتی هزاربار دلچسب‌تر دست می‌یافتم. با آنکه در نهایت صرفه‌جویی می‌زیستم، پولم رفته‌رفته ته می‌کشید. گذشته از این، صرفه‌جویی‌ام بیش از آنکه نتیجه احتیاط باشد، معلول ساده‌پسندی‌ام بود که حتی امروز هم شرکت در ضیافت‌های بزرگ هیچ تغییری در آن نداده است. غذایی خوشگوارتر از یک خوراک روستایی نمی‌شناختم و هنوز هم نمی‌شناسم. با شیر، تخم‌مرغ، سبزی، پنیر، نان سبوس‌دار و شرابی معمولی همیشه می‌توانید مطمئن باشید که به خوبی از من پذیرایی کرده‌اید. اشتهای بازم کار را کامل خواهد کرد، به شرطی که سرپیشخدمت و پیشخدمت‌های دیگری در پیرامونم نباشند تا با مزاحمت‌هایشان سیرم کنند. غذایی که در آن زمان به بهای شش - هفت سل می‌خوردم به مراتب بهتر از غذایی بود که از آن پس با صرف شش - هفت فرانک خورده‌ام. بنابراین، در خورد و خوراک میانه‌رو بودم چون چیزی وسوسه‌ام نمی‌کرد که چنین نباشم: هرچند اشتباه است که این را میانه‌روی بنامم زیرا تا جایی که ممکن بود آن را با لذتی نفسانی درمی‌آمیختم. با خوردن گلابی، ماست، پنیر، نان «گریس» و نوشیدن چند گیلان شراب مون‌فرا، که باید آن را به تدریج با آب درآمیخت تا رقیق شود، خوشبخت‌ترین شکم‌باره‌ها بودم. اما باز هم به رغم همه اینها، شاهد ته کشیدن آن بیست لیتر بودم. این را روز به روز با وضوحی هرچه بیشتر می‌دیدم، و با وجود آنکه به اقتضای سنم بی‌خیال و سر به هوا بودم، طولی نکشید که نگرانی‌ام از آینده تا مرز دلهره پیش رفت. از آن همه آرزوهای خام، تنها چیزی که برایم ماند این بود که کاری برای گذران زندگی‌ام بیابم، و تازه تحقق بخشیدن به این هم آسان نبود. به فکر حرفه پیشینم افتادم اما با آن به اندازه‌ای که بتوانم در پیش استادی به کار بپردازم آشنا نبودم، و استادکار هم در تورینو به وفور یافت نمی‌شد. بنابراین تصمیم گرفتم که تا وقتی کار بهتری پیدا نکرده‌ام، از دکانی به دکانی دیگر بروم و داوطلب حک کردن اعداد یا نشان‌ها بر روی ظروف بشوم و امیدوار بودم که اگر بدین ترتیب در اختیار صاحبان

دکان‌ها قرار بگیرم، بتوانم با مزد ارزان آنان را وسوسه کنم. این تدبیر چندان مؤثر نیفتاد. تقریباً همه‌جا از سر بازم کردند، و اگر هم کاری پیدا کردم به قدری بی‌اهمیت بود که تنها توانستم با مزدش غذایی بخورم. با این همه، یک روز که در صبحی نسبتاً زود از کنترانوا^۱ می‌گذشتم، از پشت شیشه‌های پیشخان، زن فروشنده جوانی را دیدم که به قدری با لطف و ملاحظت بود و سیمایی چنان دلپسند داشت که با همه کمرویی‌ام در برخورد با زنان، در ورود به دکان و عرضه هنر کوچک خود تردیدی به خرج ندادم. به هیچ روی مایوسم نکرد، دعوت‌م کرد که بنشینم و قصه کوچک زندگی‌ام را برایش تعریف کنم، بر من دل سوزاند، گفت که با دل و جرئتم و گفت که مسیحیان واقعی مرا به حال خود رها نخواهند کرد. سپس ضمن اینکه فرستاد تا از یک دکان زرگری در آن نزدیکی، ابزارهایی را بیاورد که گفته بودم برای کارم بدان‌ها نیاز دارم، خود او به آشپزخانه رفت و برایم صبحانه آورد. چنین آغازی را به فال نیک گرفتم. وقایع بعدی نیز خلاف آن را ثابت نکرد. از کار کوچکم راضی به نظر رسید و بیشتر از آن، از پر حرفی کوچکی که کردم، و این کار را هنگامی کردم که کمی آسوده‌خاطر شدم، چون او زنی دلربا و آراسته بود، و به رغم ظاهر مهربانش، درخشش شخصیتش مرا تحت تأثیر قرار داده بود. اما چندی نگذشت که برخورد مهرآمیزش، لحن غمخوارانه‌اش، و رفتار دلنشین و نوازشگرش مرا از ناراحتی به درآورد. دیدم که دارم موفق می‌شوم و همین بر موفقیت‌م افزود. اما او با آنکه ایتالیایی بود و زیباتر از آن بود که اندکی طنز و عشوه‌گر نباشد، به قدری حجب و حیا داشت، و من به قدری کمرو بودم که کارمان به دشواری می‌توانست به نتیجه مطلوب برسد. مهلت ندادند تا این ماجرا را به انجام برسانیم. این است که با جذبه‌ای بیشتر لحظات کوتاهی را که در کنارش گذراندم به یاد می‌آورم، و می‌توانم بگویم که در آغاز آن، شیرین‌ترین و نیز ناب‌ترین لذت‌های عشق را چشیدم.

او گندم‌گون و بی‌نهایت جذاب بود، اما سرشت نیکش که در چهره زیبایش نمایان بود به شور و نشاطش حالتی تأثرآور می‌بخشید. نامش خانم بازیل بود. شوهرش که مسن‌تر از او و تا حدی حسود بود، هرگاه به سفر می‌رفت مراقبت از او را به فروشنده‌ای واگذار می‌کرد که عبوس‌تر و ترش‌روتر از آن بود که بتواند زنش را اغوا کند. با این همه، او هم بی‌نظر نبود و توقعات خود را جز با بدخلقی

نشان نمی‌داد. با من بسیار بد رفتاری کرد، گرچه دوست داشتم هنگامی که فلوت می‌زد - و او این ساز را نسبتاً خوب می‌نواخت - به صدای سازش گوش دهم. این اژیست^{۱۰} تازه، همیشه به محض ورود من به دکان بانویش شروع به غرولند می‌کرد: رفتاری تحقیرآمیز با من داشت و بانویش هم با او مقابله به مثل می‌کرد. حتی انگار خوشش می‌آمد که در حضور او نوازشم کند تا زجر بکشد. و این شیوه انتقامجویی گرچه در نظرم بسیار خوشایند بود، اگر دو نفره و در خلوت انجام می‌گرفت خوشایندتر می‌بود. اما او تا این حد پیش نمی‌رفت، یا دست‌کم به همان شیوه پیش نمی‌رفت. یا مرا زیاده‌جویان می‌پنداشت، یا اصلاً نمی‌دانست از چه دری باید وارد شود تا به برقراری رابطه در بین ما بینجامد، یا اینکه جداً می‌خواست پاکدامن باشد، در هر حال نوعی خویشتن‌داری از خود نشان می‌داد که زننده نبود اما نمی‌دانم چرا مرعوبم می‌کرد. با آنکه احترام واقعی و مهرآمیزی را که برای خانم دو و وارن قائل بودم نسبت به او احساس نمی‌کردم، در حضورش ترسم بیشتر بود و احساس صمیمیت بسیار کمتر؛ معذب بودم، می‌لرزیدم. جرئت نمی‌کردم نگاهش کنم، جرئت نمی‌کردم در پیشش نفس بکشم. با این همه، از جدایی‌اش بیش از مرگ می‌ترسیدم. به همه آن چیزهایی که می‌توانستم پنهانی نگاه کنم، با حرص و ولع می‌نگریستم: گل‌های پیراهنش، پنجه پای زیبایش، قسمتی از ساعد سفت و سفیدش که از میان دستکش و آستینش بیرون مانده بود، و نیز آن قسمتی که گاه، در فاصله سینه تا دستمال گردنش هویدا می‌شد. هر چیزی بر تأثیر چیزهای دیگر می‌افزود. از فرط نگاه کردن به آنچه می‌توانستم ببینم، و حتی به فراتر از آنچه می‌توانستم ببینم، چشمانم تار می‌شد، احساس خفقان می‌کردم، و نفسم که لحظه به لحظه بیشتر می‌گرفت بسیار مایه عذابم بود چون نمی‌توانستم به اختیار خود تنفس کنم، و تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که بی‌سر و صدا آه‌هایی بکشم که در سکوتی که اغلب میان ما حکمفرما بود سخت معذبم می‌کرد. خوشبختانه خانم بازیل که سرگرم کارش بود، به نظر می‌رسید که توجهی به این وضع ندارد. با این همه گاهی می‌دیدم که بر اثر نوعی علاقه و همدلی، شالی که سینه‌اش را می‌پوشاند پی‌پی بالا و پایین می‌رود. این منظر خطرناک کارم را می‌ساخت، و آن‌گاه که دیگر آماده بودم که تسلیم شور و هیجانم شوم، با لحنی آرام چند کلمه‌ای به من می‌گفت که بلافاصله مرا به خود می‌آورد.

بارها او را در تنهایی با چنین رفتاری دیدم اما هرگز کلمه‌ای، حرکتی، حتی نگاهی که زیاده پر معنی باشد و از کمترین رابطه‌ای میان ما حکایت کند، از او سر نزد. این حال با همه رنجی که برایم به همراه داشت، مایه خوشی و لذت بود و ساده‌دلی‌ام در آن دوران نمی‌گذاشت که علت این همه رنج کشیدن را دریابم. به نظر می‌رسید که او هم از این خلوت‌کردن‌های بی‌اهمیت بدش نمی‌آید، دست‌کم کاری می‌کرد که فرصت آن نسبتاً زود به زود دست دهد، البته تلاشی که برای فراهم آوردن این فرصت‌ها نشان می‌داد با توجه به استفاده‌ای که از آن می‌برد و به من هم به همان اندازه اجازه استفاده از آن را می‌داد مطمئناً بسیار بیهوده بود. یک روز که حوصله‌اش از صحبت‌های احمقانه آن فروشنده سر رفته بود، به اتاق خود در طبقه بالا رفت. من که در پستوی دکان بودم، با عجله کار کوچکی را که در دست داشتم به پایان رساندم و از پی او رفتم. در اتاقش نیمه‌باز بود. بی‌آنکه متوجه شود داخل شدم. در کنار پنجره، روبروی ضلعی از اتاق که مقابل در بود، گلدوزی می‌کرد. نه می‌توانست ورودم را ببیند، و نه صدای پایم را بشنود چون سر و صدای گاری‌ها در خیابان مانع می‌شد. همیشه خوش‌پوش و آراسته بود: آن روز طرز لباس پوشیدنش و زیورهایش، رنگی از خودآرایی داشت. طرز نشستنش جذاب و دلپذیر بود. سرش که اندکی پایین بود، سپیدی گردنش را نمایان می‌کرد. موهایش با ظرافت بالای سرش جمع شده و با گل زینت یافته بود. مجال آن را داشتم که دلربایی و جذابیتی را که در سراپایش به چشم می‌خورد مشاهده کنم و از خود بیخود شوم. در آستانه اتاق زانو زدم و با حرکتی سرشار از شور و شیفتگی دست‌هایم را به سویش پیش بردم، درحالی‌که کاملاً مطمئن بودم که صدایم را نمی‌شنود، و به فکر نمی‌رسید که می‌تواند ببیند: اما بالای بخاری دیواری آینه‌ای بود که مرا لو داد. نمی‌دانم که این شور و هیجان چه اثری در او داشت. هیچ نگاهی به من نکرد، هیچ چیز به من نگفت. اما اندکی سرش را چرخاند و با یک حرکت ساده انگشت، حصیر زیر پایش را نشانم داد. به خود لرزیدن، فریاد زدن، خود را بر حصیری که نشان داده بود افکندن، اینها که چیزی نبود، اما آنچه باورنکردنی است این است که در آن وضع جرئت نکردم دست به هیچ کار دیگری بزنم، نه کلمه‌ای به او بگویم، نه نگاهی به رویش بیفکنم، نه حتی در عین خویشتن‌داری به او نزدیک شوم تا لحظه‌ای بر زانویش تکیه دهم. زبانم بند آمده

بود، بی حرکت مانده بودم، اما مطمئناً آرام نبودم: همه چیز در من نمودار آشفتگی بود، و شادی، و حق شناسی، و امیالی سوزان با هدفی مبهم، امیالی فروخورده چون می ترسیدم خوشایند او نباشم و قلب جوانم نمی توانست این ترس را از خود دور کند و خاطر جمع شود.

او نه بیشتر از من آرام به نظر می رسید و نه کمتر از من شرم زده. از دیدنم در اتاق خود پریشان شده بود و از اینکه مرا بدان جا کشانده است یگه خورده بود، و تازه داشت به پیامدهای حرکتی که شاید بدون فکر از او سر زده بود پی می برد. از این رو نه مرا می پذیرفت و نه از خود می راند، چشم از گلدوزی اش بر نمی داشت، و می کوشید تا وانمود کند که مرا در پای خود ندیده است: اما با همه حماقت، می توانستم حدس بزنم که او هم شریک اضطراب و آشفتگی، و شاید هم تمایلات من است، و او هم مانند من تحت تأثیر شرم و حیا خویشتن داری می کند. اما دانستن این امر به من توان لازم را برای غلبه بر خجلتم نمی بخشید. به نظرم می رسید که او چون پنج - شش سالی بیشتر از من دارد، از جرئت و جسارت کافی برخوردار است و به خود می گفتم حال که هیچ کاری برای تشویقم به اقدامی بیباکانه نمی کند، پیداست که تمایلی بدان ندارد. حتی امروز هم می بینم که درست فکر می کردم، و بی گمان او بدان اندازه فهم و شعور داشت که بداند به جوان بی تجربه ای چون من نه تنها باید دلگرمی بخشید بلکه آموزش نیز باید داد.

نمی دانم که این صحنه پر شور و خاموش، اگر کسی برهمش نمی زد، چگونه به پایان می رسید و نمی دانم که تا کی در آن وضع مضحک و در عین حال لذت بخش بی حرکت می ماندم. وقتی که در منتهای بی قراری بودم، شنیدم که در آشپزخانه ای که در کنار اتاق بود باز شد و خانم بازیل وحشت زده، دستش را تکان داد و با صدای بلند به تندی گفت: «بلند شوید، رزینا آمده». در حالی که شتابزده برمی خاستم، دستش را که به سویم پیش آورده بود گرفتم و دوبار آن را به گرمی بوسیدم. در دومین بوسه، احساس کردم که دست دلفریش اندک فشاری به لب هایم داد. در عمرم لحظه ای بدین شیرینی نداشتم: اما فرصتی که از دست داده بودم، دیگر تکرار نشد و عشق نوپای ما ادامه نیافت.

شاید به همین علت است که تصویر این زن دوست داشتنی در اعماق قلبم با خطوطی چنین دل انگیز نقش بسته است. به مرور، هرچه دنیا را و زن ها را بهتر

شناخته‌ام این تصویر زیباتر هم شده است. با همه بی‌تجربگی، می‌توانست برای برانگیختن پسری جوان طور دیگری رفتار کند: اما با همه سستی پاکدامن بود. بی‌آنکه بخواهد، خود را به دست علاقه‌ای سپرده بود که او را به دنبال خود می‌کشاند: به طوری که از ظاهر امر برمی‌آمد، این نخستین خیانت او به شوهرش بود. شاید غلبه بر شرم و حیای او مستلزم تلاشی بیش از آن بود که برای غلبه بر شرم و حیای خود به خرج می‌دادم. اما بی‌آنکه کار بدان‌جا بکشد، در کنارش طعم لذتی توصیف‌ناپذیر را چشیدم. هیچ‌یک از خوشی‌هایی که از احساس دستیابی به زنان نصیب شده است با آن دو دقیقه‌ای که در پایش زانو زدم بی‌آنکه حتی جرئت دست زدن به پیراهنش را داشته باشم، برابری نمی‌کند. نه، هیچ لذتی مانند آن لذتی نیست که زن پاکدامنی که دوستش دارید می‌تواند به شما بچشاند. همه چیز در کنارش سرشار از لطف است. یک اشاره کوچک انگشت، و دستی که لب‌هایم را اندکی فشرد تنها لطفی است که به عمرم از خانم بازیل دیدم، و خاطره این لطف اندک، هنوز هم وقتی بدان می‌اندیشم مرا از خود بیخود می‌گرداند.

طی دو روز بعد، با آنکه مترصد بودم که بار دیگر با او تنها بمانم ممکن نشد و از جانب او نیز هیچ کوششی برای فراهم آوردن چنین فرصتی ندیدم. حتی رفتارش با آنکه سردتر از معمول نبود، با خویشنداری بیشتری همراه شده بود، و گمان می‌کنم که از نگاهم پرهیز می‌کرد زیرا می‌ترسید که نتواند چنانکه باید بر نگاه خویش مسلط باشد. رفتار آن فروشنده لعنتی بیش از پیش مایه ناراحتی شده بود: حتی ریشخندم می‌کرد و دستم می‌انداخت. به من گفت که خواهم توانست خود را در پیش زن‌ها جا کنم. بر خود از بیم آنکه بی‌ملاحظگی کرده باشم، می‌لرزیدم و چون هنوز چیزی نشده به خود به چشم همدست خانم بازیل نگاه می‌کردم، بر آن شدم که دلبستگی‌ام را بدو در پرده ابهام بپوشانم و حال آنکه پیش‌تر چندان نیازی به این کار نبود. این امر سبب شد که در استفاده از موقعیت‌هایی که دلبستگی‌ام را ارضا می‌کرد، رفتاری محتاطانه‌تر در پیش بگیرم و از بس این موقعیت‌ها را خالی از خطر می‌خواستم، دیگر به هیچ روی نتوانستم آن را به دست آورم.

این هم یکی دیگر از دیوانگی‌هایی است که از طبع خیال‌پرداز من مایه می‌گیرد و هرگز از آن شفا نیافته‌ام، و این دیوانگی در پیوند با کمرویی ذاتی‌ام بطلان پیش‌بینی فروشنده را به اثبات رسانده است. عشق من صادقانه‌تر، و به جرئت

می‌توانم بگویم، کامل‌تر از آن بود که بتوانم به آسانی احساس خوشبختی کنم. هرگز شیفتگی و شوری پاک‌تر، و در عین حال پرهیجان‌تر از شور و شیفتگی من نبوده است، و هرگز عشقی لطیف‌تر، حقیقی‌تر، و بی‌غرضانه‌تر از عشق من دیده نشده است. با طیب خاطر آماده بودم که خوشبختی‌ام را فدای خوشبختی کسی کنم که دوستش داشتم. آبروی او برایم از زندگی‌ام عزیزتر بود، و هرگز برای بالاترین لذت‌های کامجویی نیز نمی‌خواستم لحظه‌ای به آرامشش لطمه بزنم. این امر سبب شد که آنقدر دقت، آنقدر رازداری، و آنقدر احتیاط در اقداماتم به کار بیندم که هرگز هیچ‌یک از آنها نتواند به جایی برسد. علت اینکه در عشق‌ورزی با زنها موفقیت کمی به دست آورده‌ام همیشه این بوده است که آنها را زیاده دوست داشته‌ام.

اما در رفتار اژیست فلوت‌نواز، آنچه شگفت‌انگیز می‌نمود این بود که آن نانجیب هرچه تحمل‌ناپذیرتر می‌شد، خوش‌روتر و بامحبت‌تر نیز می‌گردید. بانویش از اولین روزی که به من علاقه‌مند شد، به فکر افتاد که مرا در مغازه‌اش به کار گیرد. با علم حساب کم و بیش آشنا بودم. خانم بازیل به او پیشنهاد کرد که نگاهداری حساب و کتاب مغازه را به من بیاموزد اما آن مأمور شکنجه این پیشنهاد را بسیار بد تلقی کرد، شاید می‌ترسید که من جایش را بگیرم. بدین ترتیب، تمام کارم بعد از حکاکی در این خلاصه شد که از پاره‌ای از صورت حساب‌ها و بدهی‌ها نسخه بردارم، وضع برخی از دفترها را روشن کنم، و چند نامه تجاری را از ایتالیایی به فرانسه برگردانم. ناگهان این مرد به یاد پیشنهادی افتاد که پذیرفته بود و گفت که دفترداری دوبل را به من خواهد آموخت، و گفت که می‌خواهد مرا به نحوی برای کار آماده کند که چون هنگام بازگشتش فرارسد، بتوانم به جای او در خدمت خانم بازیل باشم. نمی‌دانم در لحن گفتارش و در سیمایش چه چیز ریاکارانه، بدخواهانه و ریشخندآمیزی دیدم که نتوانستم به او اطمینان کنم. خانم بازیل منتظر پاسخ من نماند و به سردی گفت که من از پیشنهادش سپاسگزارم، و او امیدوار است که به یاری بخت بتوانم شایستگی خود را نشان دهم، و گفت که اگر من با این همه هوش و ذکاوت نتوانم چیزی جز یک فروشنده باشم، بسیار مایه تأسف خواهد بود.

بارها به من گفته بود که می‌خواهد مرا با کسی آشنا سازد که وجودش برایم

سودمند خواهد بود. او بدان اندازه عاقل بود که بتواند احساس کند دیگر زمان آن رسیده است که مرا از خویش جدا سازد. ابراز عشق خاموشمان به یکدیگر روز پنجشنبه رخ داده بود. روز یکشنبه مهمانی ناهاری برگزار کرد که من در آن حضور داشتم و کشیش ژاکوبن^{۱۱} خوشرویی نیز حضور داشت و خانم بازیل مرا به او معرفی کرد. کشیش با من بسیار به مهربانی رفتار کرد، تغییر مذهبم را به من تبریک گفت، و دربارهٔ سرگذشتم مطالب فراوانی بیان کرد که به من فهماند که خانم بازیل همه چیز را به شرح برایش گفته است. سپس با پشت دست دو ضربهٔ کوچک بر گونه‌ام نواخت و به من گفت که سر به راه باشم، همت داشته باشم، و به دیدنش بروم تا بتوانیم با فراغ بال با هم صحبت کنیم. از احترامی که همگان برایش قائل بودند، دانستم که شخص محترمی است، و از لحن پدرانهای که در گفتگو با خانم بازیل به کار می‌برد فهمیدم که کشیش اقرار نیوش اوست. همچنین خوب به خاطر دارم که در رفتار خودمانی و در عین حال همراه با نزاکتش، نشانه‌های احترام و حتی توجه به زنی که در پیشش توبه می‌کرد دیده می‌شد. آن روز اثر این رفتار در من کمتر از امروز بود. اگر عقل و فهم بیشتری داشتم، از اینکه توانسته بودم عاطفهٔ زن جوانی را برانگیزم که مورد احترام کشیش اقرار نیوش خود بود، چه قدر به هیجان می‌آمدم!

بر سر میز غذا جا به تعداد همهٔ ما وجود نداشت. میز کوچکی افزودند تا از لذت گفتگوی دونفره با آقای فروشنده برخوردار شوم. البته از بابت پذیرایی و بهره‌مندی از خوراک‌های خوب چیزی از دست ندادم. دیس‌های غذای بسیاری برای میز کوچک فرستاده می‌شد که مطمئناً به خاطر او نبود. تا آن هنگام همه چیز به خوبی پیش می‌رفت: بانوان بسیار بانشاط و سرزنده بودند و آقایان بسیار مبادی آداب. خانم بازیل با ظرافتی دلپذیر از مهمانان پذیرایی می‌کرد. در اواسط نهار، صدای توقف کالسکه‌ای را در برابر در خانه می‌شنویم. کسی از پله‌ها بالا می‌آید، آقای بازیل است. او را چنان به خوبی در نظر مجسم می‌کنم که گویی هم‌اکنون از در درآمده است. لباسی ارغوانی با دکمه‌هایی طلایی به تن داشت، و من از آن روز از این رنگ بیزار شدم. آقای بازیل مردی بلندبالا و خوش‌سیما بود که تأثیر بسیار خوبی در دیگران می‌گذاشت. با سرو صدا وارد شد، و قیافهٔ کسی را داشت که جمعی را غافلگیر کرده است درحالی‌که همهٔ حاضران دوستانش بودند.

زنش خود را به گردنش آویخت، دست‌هایش را در دست گرفت، هزار گونه ناز و نوازش کرد، اما او همه اینها را با بی‌اعتنایی تلقی می‌کرد و متقابلاً پاسخی نمی‌داد. به همه سلام کرد، برایش قاشق و چنگال آوردند، به صرف غذا پرداخت. تازه گفتگو درباره سفرش آغاز شده بود که چشمش به میز کوچک افتاد و با لحنی خشک پرسید پسر جوانی که در آنجا می‌بیند کیست. خانم بازیل با ساده‌دلی بسیار به او پاسخ داد. آقای بازیل پرسید آیا من در خانه‌اش ساکنم؟ در پاسخ به او گفتند که ساکن نیستم. دوباره بی‌ادبانه پرسید: چرا نیست؟ حال که روزها در اینجاست، شب‌ها هم می‌تواند همین‌جا بماند. کشیش رشته کلام را به دست گرفت و پس از ستایشی موقرانه و صادقانه از خانم بازیل، چند کلمه‌ای نیز در تمجید از من به زبان آورد. سپس افزود که آقای بازیل نه تنها نباید نیکوکاری مشفقانه زنش را سرزنش کند، بلکه باید خود نیز برای مشارکت در آن شتاب ورزد چون در این کار، هیچ چیز از مرز احتیاط و ملاحظه کاری فراتر نمی‌رود. شوهر با لحنی که بدخلقی در آن نمایان بود، گرچه می‌کوشید تا پنهانش دارد زیرا در حضور کشیش از ابراز آن خودداری می‌کرد، به او پاسخ داد اما همان کافی بود تا احساس کنم که اطلاعاتی درباره من دارد و فروشنده به شیوه معمول خود به من خدمت کرده است.

تازه از سر میز برخاسته بودیم که فروشنده پیروزمندانه آمد و به من گفت که اربابش او را فرستاده است تا به من اعلام کند که باید همان دم از خانه‌اش بیرون بروم و دیگر تا زنده‌ام به آنجا پا نگذارم. تا توانست مأموریت خود را با مطالبی اهانت‌آمیز و ظالمانه چاشنی زد. بی‌آنکه چیزی بگویم از آنجا رفتم اما دلم عمیقاً به درد آمده بود و این حال بیش از آنکه ناشی از ترک آن زن دوست‌داشتنی باشد، از فکر رها کردن او در چنگال خشونت و بدرفتاری شوهرش مایه می‌گرفت. شاید او حق داشت که دلش نمی‌خواست زنش به او خیانت کند، اما زنش گرچه عقیف بود و در خانواده خوبی پرورش یافته، ایتالیایی هم بود: یعنی حساس و کینه‌توز، و به نظر من این مرد به راه خطا می‌رفت زیرا با رفتاری این‌چنین، درواقع مناسب‌ترین شیوه را برگزیده بود تا زنش بلایی را که از آن می‌ترسید به سرش بیاورد.

این بود شرح کامیابی من در نخستین ماجرای عاشقانه‌ام. دو سه بار کوشیدم تا

با عبور از کوچه، دست‌کم زنی را که پیوسته در حسرتش بودم بینم. اما به جای او، تنها شوهرش را دیدم و آن فروشنده زرنگ و هشیار را که به دیدن من با ذراع اندازه‌گیری پارچه که در دکان داشتند حرکت پر معنایی کرد که هیچ خوشایند نبود. وقتی که دیدم تا این اندازه مراقب مزاند، جرئتم را از دست دادم و دیگر از آنجا عبور نکردم. خواستم لااقل بروم و آن کشیشی را که برای حمایت از من در نظر گرفته بود، بینم. متأسفانه نامش را نمی‌دانستم. چندین بار بیهوده دوروبر صومعه گشتم تا بلکه بتوانم ملاقاتش کنم. سرانجام، رویدادهای دیگر خاطره دلپذیر خانم بازیل را از ذهنم زدود، و در اندک مدتی چنان فراموشش کردم که به سادگی و بی‌تجربگی گذشته بازگشتم و حتی زندهای خوشگل هم دیگر مرا به سوی خود جلب نمی‌کردند.

با این همه، او با گشاده‌دستی به پوشاک اندک من تا حدودی افزوده و بدان سر و صورتی داده بود، هرچند این کار را با رعایت سادگی و اعتدال انجام داده بود چون این زن با دوراندیشی محتاطانه‌اش بیشتر به پاکیزگی و نظم توجه داشت تا به زرق و برق و آراستگی، و قصدش این بود که نگذارد رنج بکشم نه‌اینکه کاری کند تا بدرخشم و جلوه‌گری کنم. لباسی که از ژنو آورده بودم هنوز خوب و قابل استفاده بود. او تنها یک کلاه و چند لباس زیر بدان افزود. سرآستین زینتی نداشتم اما با آنکه خیلی دلم می‌خواست، ابداً تمایلی به تهیه آن نشان نداد. تنها بدین بسنده کرد که وضعی برایم فراهم کند که همواره تمیز و مرتب باشم، و تا زمانی که پیشش بودم برای رعایت این امر نیازی به سفارش نداشتم.

چند روز پس از آن بلایی که به سرم آمد، زن صاحبخانه‌ام، که چنانکه پیش‌تر گفته‌ام با من دوست شده بود، گفت که احتمالاً کاری برایم پیدا کرده است و بانویی متشخص مایل است مرا ببیند. به شنیدن این سخن، گمان کردم که به راستی وارد ماجراهای فوق‌العاده‌ای خواهم شد؛ زیرا فکرم همیشه بدان سو می‌رفت. اما این یک بدان اندازه که می‌پنداشتم عالی از کار درنیامد. همراه با مستخدمی که درباره‌ی من با این بانو صحبت کرده بود، به نزدش رفتیم. چیزهایی از من پرسید، خوب مرا واری کرد: از من بدش نیامد. بلافاصله به خدمت او درآمدم، اما نه کاملاً به عنوان فرد مورد علاقه خانم، بلکه به عنوان پیشخدمت. به من هم جامه مخصوص خدمه او را پوشاندند. تنها تفاوتش در این بود که لباس آنها واکسیل‌بند

داشت و لباس من نداشت و چون هیچ‌گونه یراقی به این جامه خاص ندوخته بودند، کم و بیش به شکل جامه مردم عادی بود. بدین‌سان آرزوهای دور و دراز من سرانجامی چنین نامنتظر یافت.

خانم کنتس دو ورسلیس که مرا به خدمت خود درآورد، بیوه بود و فرزندی نداشت. شوهرش اهل پیه‌مون بود. اما خودش را همواره اهل ساووا پنداشتم چون هیچ نمی‌توانستم تصور کنم که زنی از اهالی پیه‌مون بتواند به آن خوبی به زبان فرانسه صحبت کند و لهجه‌ای چنان خالص داشته باشد. زنی میانسال بود با چهره‌ای بسیار بزرگ‌منشانه و ذهنی فرهیخته. به ادبیات فرانسه علاقه داشت و با آن کاملاً آشنا بود. زیاد می‌نوشت و نوشته‌هایش همیشه به زبان فرانسه بود. نامه‌هایش به سبک نامه‌های خانم دو سوینیه* بود و کم و بیش همان لطف و ظرافت را داشت. ممکن بود که برخی از این نامه‌ها با نامه‌های خانم دو سوینیه اشتباه شود. کار اصلی من، که از آن بدم هم نمی‌آمد، این بود که نامه‌هایی را که دیکته می‌کند بنویسم چون او خود بر اثر سرطان سینه‌ای که بسیار عذابش می‌داد، دیگر هیچ نمی‌توانست بنویسد.

خانم دو ورسلیس نه تنها از ذوق و قریحه‌ای فراوان بهره‌مند بود، بلکه روحی متعالی و پر قدرت داشت. من شاهد آخرین روزهای بیماری‌اش بودم. دیدم که درد کشید و مرد بی‌آنکه لحظه‌ای ضعف نشان دهد، بی‌آنکه کمترین تلاشی برای خویشتن‌داری از او سر بزند، بی‌آنکه زن بودن خود را به فراموشی بسپرد، و بی‌آنکه به فکرش برسد که در این امر فلسفه‌ای نهفته است، چون واژه فلسفه هنوز باب روز نشده بود^{۱۲}، و او حتی آن را در معنی امروزی خود نمی‌شناخت. این قدرت اراده گاهی تا مرز خشکی و بی‌اعتنایی پیش می‌رفت. او را همیشه برای غیر همان قدر سرد و بی‌احساس دیدم که برای خویشتن خویش: و هنگامی که به بیچارگان نیکی می‌کرد، از روی دلسوزی واقعی در حق آنان نبود بلکه بیشتر برای این بود که کار خیری انجام دهد. در مدت سه ماهی که در کنارش گذراندم، تا حدودی ناچار شدم که این بی‌احساسی را تحمل کنم. طبیعی بود که او به مرد جوانی که آینده‌ای داشت و پیوسته در پیش چشمش بود، علاقه‌مند شود و چون

* خانم مارکیز دو سوینیه، نویسنده فرانسوی (۱۶۲۶ - ۱۶۹۶). - م.

مرگ خود را نزدیک ببیند، از فکرش بگذرد که این جوان پس از او نیازمند یاری و پشتیبانی خواهد بود: با این همه، یا مرا لایق عنایتی خاص ندید، یا کسانی که مدام مزاحمش بودند مجالی برای اینکه جز خودشان به کسانی دیگر نیز فکر کند، برایش باقی نگذاشتند. در هر حال، هیچ کاری برایم نکرد.

با این همه، خوب به خاطر دارم که برای شناختن من تا حدودی کنجکاوی نشان می‌داد. گه گاه پرسش‌هایی از من می‌کرد: خوشش می‌آمد که نامه‌هایی را که به خانم دو و وارن می‌نوشتم به او نشان بدهم و دربارهٔ احساساتم با او سخن بگویم. اما بی‌شک برای شناخت آنها راه درستی در پیش نگرفته بود چون هرگز احساسات خود را به من بروز نمی‌داد. دوست داشتم درددل کنم، اما با کسی که با من همدل باشد. سؤال‌های خشک و بی‌روحش که کوچک‌ترین نشانه‌ای از تأیید یا سرزنش دربارهٔ پاسخ‌هایی که می‌دادم در پی نداشت، هیچ‌گونه اطمینان خاطری به من نمی‌بخشید. چون از هیچ راهی نمی‌توانستم بفهمم که پرگویی‌ام خوشایند اوست یا برعکس، از آن بدش می‌آید همیشه بی‌مناک بودم و بیش از آنکه بکوشم تا اندیشه‌هایم را بیان کنم، می‌کوشیدم چیزی نگویم که برایم زیانبار باشد. از آن پس به این نکته پی برده‌ام که این‌گونه سؤال‌کردن‌های سرد و بی‌روح، عادت مضحکی است که کم و بیش در نزد زنانی که به فهم و شعور خویش می‌بالند عمومیت دارد. تصور می‌کنند که اگر نگذارند احساساتشان آشکار شود بهتر خواهند توانست احساسات شما را دریابند: اما نمی‌دانند که با این کار شهادت ابراز آن را از شما سلب می‌کنند. همین سؤال کردن به تنهایی کافی است که شخص را از همان آغاز به احتیاط وادارد، و اگر گمان برد که بی‌هیچ علاقه و توجهی واقعی تنها می‌خواهند او را به حرف بیاورند یا دروغ می‌گویند، یا خاموش می‌ماند و یا به دقت و هوشیاری خود شدت بیشتری می‌بخشد، و به مراتب ترجیح می‌دهد که احمق قلمداد شود تا اینکه فریب کنجکاوی دیگران را بخورد. خلاصه اینکه برای پی‌بردن به سرّ درون دیگران، همیشه بدترین راه پنهان کردن مکنونات ضمیر خویش است.

خانم دو و رسلیس هرگز کلمه‌ای که بوی محبت، ترحم یا خیرخواهی از آن استشمام شود به من نگفت. به سردی از من سؤال می‌کرد. با خوشتن‌داری پاسخ می‌دادم. پاسخ‌هایم به قدری احتیاط‌آمیز بود که به گمانم آنها را بی‌روح و مبتذل

یافت و خسته شد. این اواخر دیگر از من سؤال نمی‌کرد، و تنها دربارهٔ چیزهایی با من حرف می‌زد که به کارم در نزد او مربوط می‌شد. داوری‌اش دربارهٔ من بیشتر بر پایهٔ چیزی بود که از من ساخته بود و نه آن چیزی که واقعاً بودم، و بس که به من جز به چشم یک پیشخدمت نگاه نکرد، نگذاشت که در نظرش چیز دیگری جز آن باشم.

گمان می‌کنم که از همان زمان بازی شرورانهٔ منفعت‌های پنهانی را تجربه کردم، بازی‌ای که در سراسر زندگی مانع موفقیت‌م شد و در من تنفیری طبیعی از نظام ظاهری پدیدآورندهٔ این منافع به وجود آورد. از آنجا که خانم دوورسلیس فرزندی نداشت، خواهرزاده‌اش کنت دو لاروک که مدام چاپلوسی‌اش را می‌کرد، وارث او شده بود. افزون بر این، مستخدمان اصلی‌اش که پایان کارش را نزدیک می‌دیدند منافع خود را از نظر دور نمی‌داشتند، و تعداد افرادی که در پیرامونش بودند و خود را مشتاق خدمت به او نشان می‌دادند به قدری فراوان بود که مجالی برایش باقی نمی‌ماند تا به فکر من باشد. در رأس مستخدمانش، مرد زیرکی به نام آقای لورنزی قرار داشت و زنش که از او هم زیرک‌تر بود، چنان خود را با زرنگی در دل بانویش جا کرده بود که می‌توان گفت در نزدش منزلتی همچون یک دوست داشت و نه زنی که مزدبگیر اوست. این زن، خواهرزاده‌اش دوشیزه پونتال را به عنوان خدمتکار شخصی خانم به کار گماشته بود. دختری بسیار زرنگ و ناقلا بود. حالتی به خود می‌گرفت که گویی ندیمهٔ خانم است و با همدستی خاله‌اش، چنان فکر بانویشان را مشغول کرده بودند که جز با چشم آنان به چیزی نمی‌نگریست و جز با دست آنان کاری نمی‌کرد. من سعادت آن را نداشتم که خوشایند این سه‌تن باشم: از آنان اطاعت می‌کردم اما در خدمتشان نبودم. گمان نمی‌کردم که به جز خدمتگزاری در خانهٔ خانم که مشترکاً رئیس همه‌مان بود، باید نوکر نوکرهایش هم باشم. گذشته از این، من در نظرشان موجودی مزاحم بودم و مایهٔ نگرانی. به وضوح می‌دیدند که سر جای خود قرار نگرفته‌ام. می‌ترسیدند که خانم هم این را ببیند و برای اینکه در جایگاهی مناسب قرار بگیرم، دست به اقدامی بزند که از سهم آنها بکاهد: زیرا این‌گونه اشخاص حرص و آزی بیش از آن دارند که بتوانند منصفانه ببیندیشند و به هر ارثی که به کسی برسد چنان می‌نگرند که گویی از دارایی خود آنان برداشت شده است. بنابراین، دست به دست

هم دادند تا مرا از پیش چشم خانم دور کنند. او دوست داشت که نامه بنویسد. این کار، با توجه به حال او مایه سرگرمی‌اش بود: کاری کردند که از آن دلزده شود و به یاری پزشک به او قبولانند که نامه‌نگاری مایه خستگی‌اش می‌شود و او را از این کار منصرف کردند. به بهانه اینکه سررشته‌ای از خدمتگزاری ندارم، به جای من دو باربر زمخت نخراشیده را برای حمل صندلی خانم آوردند. خلاصه کاری کردند که هنگامی که وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت، هشت روز بود که به اتاقش پا نگذاشته بودم. البته پس از آن همچون گذشته به اتاقش رفتم و حتی با پشتکاری بیش از هر کس به او خدمت کردم. زیرا رنجی که این زن بیچاره می‌کشید دلم را به درد می‌آورد. پایداری و صبری که در تحمل درد نشان می‌داد سبب شده بود که بی‌نهایت در نظرم عزیز و درخور احترام گردد، و در اتاقش، چه اشک‌هایی که صمیمانه از دیده افشاندم بی‌آنکه خودش و یا دیگران متوجه شوند.

سرانجام او را از دست دادیم. جان سپردنش را دیدم. زندگی‌اش زندگی زنی با عقل و شعور بود و مرگش مرگ زنی فرزانه و خردمند. می‌توانم بگویم که به دیدن او که با روحی آرام و ظایف مذهبی‌اش را بدون سهل‌انگاری و بدون تظاهر انجام می‌داد، مذهب کاتولیک در نظرم دوست‌داشتنی جلوه کرد. او ذاتاً زنی جدی بود. در اواخر دوران بیماری‌اش به نوعی شادمانی دست یافته بود که یکسانی و یکنواختی‌اش نشان می‌داد که از روی تظاهر نیست بلکه تنها وزنه‌ای است که خردش آن را پدید آورده است تا در وضع اندوهبار او تعادلی برقرار کند. تنها در دو روز آخر عمرش بستری شد. با وجود این، همچنان به آرامی به گفتگو با همه ادامه داد. سرانجام، آن‌گاه که دیگر حرفی نمی‌زد و داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، به صدای بلند گوزید و درحالی‌که از این پهلو به پهلو دیگر می‌غلتید گفت: «خوب! زنی که می‌گوزد، نمرده است». و این آخرین کلماتی بود که بر زبان آورد.

برای خدمتکاران فرودست خود معادل دستمزد یک سالشان را به ارث گذاشته بود، اما چون اسامی همه نوکرانش را یک به یک در وصیت‌نامه‌اش درج نکرده بود، به من چیزی نرسید. با این همه، کنت دو لاروک دستور داد که سی لیره به من بدهند، و لباس نویی را هم که به تن داشتم و آقای لورنزی می‌خواست از من پس بگیرد، برایم باقی گذاشت. حتی قول داد که کاری برایم بیابد و اجازه داد که

به دیدنش بروم. دو سه بار به دیدنش رفتم اما نتوانستم با او صحبت کنم. و من که به آسانی دلسرد می‌شدم، دیگر بدان‌جا برنگشتم. به زودی خواهیم دید که اشتباه کردم.

بهتر است که همهٔ گفتنی‌ها را دربارهٔ اقامتم در خانهٔ خانم دو ورسلیس بگویم. با آنکه موقعیتم به ظاهر همان که بود باقی ماند، خانه‌اش را به همان‌گونه که بدان وارد شده بودم ترک نکردم. از آنجا خاطرهٔ دیرپای گناهی و بار تحمل‌ناپذیر ندامتی را با خود بردم که هنوز هم پس از گذشت چهل سال بر وجدانم سنگینی می‌کند و احساس تلخش نه تنها کاهش نمی‌یابد، بلکه هرچه پیرتر می‌شوم شدتی بیشتر می‌یابد. چگونه می‌توان باور کرد که خطای طفلی عاقبتی چنین دردناک داشته باشد؟ بر اثر این پیامدهاست - پیامدهایی که جای تردید ندارند - که دلم هرگز تسلی نمی‌یابد. شاید باعث شده باشم که دختری مهربان، درستکار و محترم که به یقین وجودش بسیار ارزنده‌تر از من بود، رسوا و تهیدست شود و زندگی‌اش برباد رود.

بعید است که با فروپاشی بنیاد یک خانه اندکی آشفتگی به بار نیاید و بسیاری چیزها گم نشود: با وجود این، وفاداری خدمتکاران و هشیاری آقا و خانم لورنزی به حدی بود که در سیاهه‌ای که از اموال خانه برداشتند هیچ کمبودی دیده نشد. تنها دوشیزه پونتال روبان کوچک صورتی و نقره‌ای‌رنگی را که در آن هنگام دیگر کهنه شده بود، گم کرد. چیزهای دیگری بهتر از آن، به فراوانی در دسترس بود. اما تنها این روبان وسوسه‌ام کرد، دزدیدمش، و چون چندان در بند پنهان کردنش نبودم، بسیار زود آن را پیشم یافتند. مایل بودند بدانند که آن را از کجا برداشته‌ام. به لکنت می‌افتم، آشفته می‌شوم، و سرانجام درحالی که رنگ رویم سرخ شده است، می‌گویم که ماریون آن را به من داده است. ماریون دختر جوانی از اهالی موریین* بود. خانم دو ورسلیس وقتی که دیگر مهمانی نمی‌داد و آشپز خود را جواب کرده بود، چون به سوپ‌های مقوی بیشتر نیاز داشت تا به راگوهای اعلا، این دختر را آورده بود تا برایش آشپزی کند. ماریون نه تنها خوشگل بود بلکه

* موریین نام درهٔ رود آرک، از شاخه‌های رود ایزر است که از کوه‌های آلپ فرانسه سرچشمه می‌گیرد. این ناحیه یکی از بخش‌های ساووا است و شاهراهی میان فرانسه و ایتالیا. - م.

چهره باطراوت و خوش‌آب و رنگی داشت که تنها در مردم کوهستان دیده می‌شود. به خصوص سیمایی چنان دلنشین و پر حجب و حیا داشت که ممکن نبود او را ببینند و دوستش نداشته باشند. از این گذشته، دختری خوب و پاکدامن بود و در وفاداری پابرجا و ثابت‌قدم. از این‌رو هنگامی که از او نام بردم، همه شگفت‌زده شدند. اعتمادشان به من، چندان کمتر از اعتمادی که به او داشتند نبود. بنابراین، تحقیق دربارهٔ اینکه کدام‌یک از ما دو تن دزد و متقلبیم، در نظرشان اهمیت یافت. احضارش کردند. نشستی پر جمعیت بود و کنت دو لاروک نیز در آن حضور داشت. ماریون وارد مجلس می‌شود، روبان را نشانش می‌دهند، من بی‌شرمانه متهمش می‌کنم. مات و مبهوت می‌ماند، سکوت می‌کند، نگاهی به من می‌افکند که برای بستن دهان هر شیطان‌صفتی کافی است، اما دل بی‌رحم من در برابرش تاب می‌آورد. سرانجام، با اطمینان خاطر اما بدون خشم و تندخویی انکار می‌کند، مرا مخاطب قرار می‌دهد، مصرانه می‌خواهد که به خود بیایم و مایهٔ بی‌آبرویی دختر بی‌گناهی که هرگز به من بدی نکرده است، نشوم. اما من با وقاحتی وحشتناک بر گفتهٔ خود پامی‌فشارم، چشم در چشمش می‌دوزم و تأکید می‌کنم که روبان را او به من داده است. دختر بیچاره گریه‌اش می‌گیرد، و تنها حرفی که به من می‌گوید این است: «آه! روسو، گمان می‌کردم که جوان پاکی هستید. دارید باعث بدبختی من می‌شوید. اما دلم نمی‌خواهد که به جای شما باشم». همهٔ حرفش همین بود. سپس با سادگی و قاطعیتی یکسان به دفاع از خویش ادامه داد، اما به خود اجازه نداد که کمترین ناسزایی به من بگوید. با این همه لحن ملایمش، در مقایسه با لحن مصمم من، به زیانش تمام شد. از یک سو وقاحتی چنین اهریمنی و از سوی دیگر نرمی و ملایمتی چنان فرشته‌آسا، هیچ‌یک از این دو طبیعی نبود. به نظر نمی‌رسید که حاضران در این‌باره تصمیمی قطعی گرفته باشند، اما پیشداوری‌ها به نفع من بود. گرفتاری‌هایی که در آن هنگام داشتند، فرصت تأمل در این مسأله را به آنان نداد. کنت دو لاروک ضمن اخراج هر دو ما، تنها چیزی که گفت این بود که وجدان آن که گناهکار است، انتقام بی‌گناه را از او خواهد گرفت. پیشگویی‌اش بیهوده نبود. روزی نمی‌گذرد که درستی آن به اثبات نرسد.

نمی‌دانم چه بر سر این قربانی افترای من آمد. اما نشانه‌ای در دست نیست که اطمینان دهد بعد از این ماجرا به آسانی توانسته باشد کار خوبی برای خود بیابد.

در هر حال، اتهامی سهمگین به حیثیتش لطمه زده بود. هرچند چیزی که دزدیده شده بود هیچ ارزشی نداشت اما در هر صورت، دزدی بود و از آن بدتر اینکه او برای فریفتن پسری جوان دست به این کار زده بود: خلاصه اینکه دروغ و سماجت جایی باقی نگذاشته بودند تا بتوان به دختری که این همه فساد و هرزگی را در خود جمع کرده بود، کوچک‌ترین امیدی داشت. حتی به نظر من، سیه‌روزی و بی‌پناهی‌اش بزرگ‌ترین خطری نبود که او را در معرض آن قرار دادم. کسی چه می‌داند که در آن سن، پس از دلسرد شدن از معصومیتی که تباه شد، کارش به کجا کشید. هان! اکنون که پشیمانی از اینکه توانسته‌ام بدبختش کنم تا این حد تحمل‌ناپذیر است، می‌توان تصور کرد که پشیمانی از اینکه توانسته‌ام او را از خود نیز پلیدتر و بدتر گردانم، چگونه است!

این خاطرهٔ جانکاه گاهی پریشانم می‌کند و چنان منقلبم می‌سازد که دچار بی‌خوابی می‌شوم و آن دختر بیچاره را می‌بینم که برای خطایی که مرتکب شدم سرزنشم می‌کند، چنانکه گویی این خطا همین دیروز از من سر زده است. تا وقتی که در آرامش می‌زیستم، کمتر عذابم می‌داد، اما اکنون که گرفتار زندگی پر تلاطمی شده‌ام، آنچه را که بهترین مایهٔ تسلی بی‌گناهان زجرکشیده است، از من می‌گیرد و درستی آنچه را که گمان می‌کنم در یکی از کتاب‌هایم گفته باشم، به روشنی نشانم می‌دهد. گفته‌ام که به هنگام کامکاری بخت، پشیمانی به خواب می‌رود و در دوران بداقبالی، رو ترش می‌کند. با وجود این، هرگز نتوانسته‌ام با اعتراف در نزد دوستی، از سنگینی باری که بر دوش جان دارم بکاهم. صمیمانه‌ترین رابطه‌هایی هم که داشته‌ام هرگز نتوانسته است مرا در پیش کسی، حتی در پیش خانم دوووارن، به این کار وادارد. تنها کاری که از دستم برآمده این بوده است که اقرار کنم که خود را به سبب ارتکاب عملی ظالمانه درخور سرزنش می‌دانم، اما هرگز نگفته‌ام که این عمل چه بوده است. بدین ترتیب، این بار گران همچنان تا به امروز بر وجدانم سنگینی می‌کند و از فشارش کاسته نمی‌شود، و می‌توانم بگویم آرزوی اینکه گریبان خود را به نحوی از دست آن برهانم، در تصمیمی که برای نوشتن اعترافاتم گرفته‌ام، سهمی بزرگ داشته است.

به تصمیمی که گرفته‌ام با صراحت و صداقت عمل کرده‌ام، و بی‌شک کسی نخواهد گفت که من در اینجا زشتی و پلیدی گناه بزرگم را پوشانده‌ام. اما اگر در

عین حال تمایلات درونی خود را شرح ندهم و بترسم که اگر آنچه را با حقیقت مطابقت دارد بگویم کوششی برای توجیه عمل خود کرده‌ام، مقصودم از نوشتن این کتاب برآورده نخواهد شد. هرگز از شرارت و بدخواهی بدان اندازه دور نبودم که در آن لحظه دردناک دور بودم، و هرچند عجیب به نظر می‌رسد، حقیقت این است که تهمتی که به این دختر بدبخت زدم، به علت محبتی بود که به او داشتم. او در اندیشه‌ام حضور داشت و من با توسل به نخستین چیزی که به خاطرم رسید، خود را از جرمی که مرتکب شده بودم مبرا کردم. کاری را به او نسبت دادم که می‌خواستم خود انجام دهم، و متهمش کردم که روبان را به من داده است درحالی که خود در نظر داشتم که روبان را به او بدهم. سپس، هنگامی که در آنجا حاضر شد و او را دیدم، دلم به درد آمد اما وجود آن جمعیت بر پشیمانی‌ام چیره شد. ترسی از تنبیه نداشتم، ترسم تنها از رسوایی بود، و بیش از مرگ، بیش از گناه، و بیش از هر چیزی در جهان از آن می‌ترسیدم. دلم می‌خواست که به زمین فروروم و در اعماقش خفه شوم. اما احساس تزلزل‌ناپذیر رسوایی بر همه چیز غلبه کرد، رسوایی به تنهایی موجب آن عمل بی‌شرمانه شد. و هرچه بر بار گناهم افزوده می‌شد، وحشت از اقرار بدان بر جسارتم می‌افزود. وحشتم از آن بود که شناخته شوم و در ملاء عام، و با حضور خودم بگویند که دزدم، دروغ‌گویم، مفتری‌ام، و جز این چیزی نمی‌دیدم. تشویشی فراگیر هرگونه احساسی را از من سلب کرده بود. اگر می‌گذاشتند که کمی به خود بیایم قطعاً همه چیز را می‌گفتم. اگر آقای دولاروک مرا به کناری کشیده بود و گفته بود: «با آبروی این دختر بیچاره بازی نکنید. اگر خطا از شماست، به من بگویید»، همان‌دم به پایش می‌افتادم، یقین دارم که این کار را می‌کردم. اما در جایی که می‌بایست به من دل و جرئت ببخشند، جز اینکه مرعوبم کنند هیچ کاری از آنان سر نزد. البته باید اقتضای سن را هم در نظر داشت. من تازه از دوران کودکی به در آمده بودم، یا شاید بهتر است بگویم که هنوز در آن دوران بودم. در جوانی، اعمالی که به تمام معنی زشت و پلیدند شرم‌آورترند تا در سن پختگی؛ اما گناهی که چیزی جز ضعف نیست، به مراتب کمتر مایه شرمساری می‌شود، و گناه من در واقع چیزی جز این نبود. از این‌رو خاطره‌اش، نه به سبب بدی و شرارت این عمل به خودی خود، بلکه به علت بدی و شرارتی که احتمالاً از آن ناشی شد، رنجم می‌دهد. گناهی که

کرده‌ام حتی این فایده را به حالم داشته است که مرا تا پایان عمر از دست زدن به هر کاری که گرایشی به خلاف و خطا داشته باشد، برحذر دارد، و این به سبب تأثیر هولناکی است که یگانه خطایی که روزی مرتکب شدم در من به جا نهاده است. و گمان می‌کنم که بیزاری‌ام از دروغ، به میزان بسیار از پشیمانی‌ام از اینکه خود توانسته‌ام دروغی چنین زشت به زبان بیاورم، سرچشمه می‌گیرد. اگر بتوان کفارهٔ این گناه را داد، و من به خود اجازه می‌دهم که چنین بیندارم، بایستی با این همه مصیبتی که سال‌های آخر عمرم را تباه کرده است و با چهل سال صداقت و شرافتی که در موقعیت‌های دشوار از خود نشان داده‌ام، تاوان آن را داده باشم، و آنچه انتقام ماریون بیچاره را در این جهان از من می‌ستاند، به حدی فراوان است که با همهٔ بزرگی اهانتی که بر او روا داشته‌ام، چندان بپمی از اینکه بار گناهش را با خود ببرم ندارم. این بود آنچه می‌خواستم در این باب بگویم. امیدوارم به من اجازه بدهید که دیگر هرگز از این موضوع سخنی به میان نیاورم.

دفتر سوم

پس از آنکه بیش و کم به همان‌گونه که وارد خانه خانم دوورسلیس شده بودم از آن بیرون آمدم، پیش صاحب‌خانه سابقم برگشتم و پنج شش ماه در آنجا ماندم. در این مدت سلامت، جوانی و بیکاری غالباً اسباب ناراحتی‌ام را فراهم می‌کردند. پریشان و سر به هوا و خیال‌پرداز بودم. می‌گریستم، آه می‌کشیدم، آرزوی سعادت‌ی داشتم که خود نمی‌دانستم چیست و با وجود این احساس می‌کردم که از آن بی‌بهره‌ام. این حال توصیف‌پذیر نیست و حتی تعداد بسیار کمی از مردان می‌توانند آن را به تصور درآورند زیرا بیشتر آنان از این فوران احساسات که در عین حال هم رنج‌آور است و هم لذت‌بخش و در مستی هوس، پیشاپیش طعم لذت را به آنان می‌چشانند، سبقت گرفته‌اند. هوای نفس در من برانگیخته شده بود و مغزم را مدام از دختر و زن پر می‌کرد اما از آنجا که نمی‌دانستم واقعاً به چه کار می‌آیند، آنان را در عالم خیال به طرزی عجیب و غریب به خدمت هوس‌های خود درمی‌آوردم و جز این نمی‌دانستم که چه کار دیگری می‌توانم بکنم. این خیال‌ها پیوسته حس کامجویی‌ام را به جنب و جوشی سخت ناگوار وامی‌داشتند و خوشبختانه هیچ راهی برای رهایی از آن به من نمی‌آموختند. حاضر بودم که زندگی‌ام را بدهم و در مقابل، برای یک ربع ساعت، دوباره در کنار دختری چون دوشیزه گوتون باشم. اما دیگر آن زمان گذشته بود که بازی‌های کودکانه، گویی به طور طبیعی، به راه خود می‌رفتند. شرم و حیا، که با آگاهی از بدی ملازمه دارد، همراه با گذشت سال‌ها از راه رسیده بود و چنان بر کمرویی ذاتی من افزوده بود که امکان غلبه بر آن وجود نداشت. و هرگز، نه در آن هنگام و نه پس از آن، نتوانستم بی‌آنکه زنی تمایل خود را به برقراری رابطه با من نشان دهد و به نحوی به این کار وادارم سازد، به او

پیشنهادی شهوت آلود کنم، هرچند می دانستم که دغدغه‌ای به خاطر راه نمی‌دهد و کم و بیش مطمئن بودم که پیشنهادم را بی‌درنگ خواهد پذیرفت.

ناآرامی‌ام هرچه بیشتر افزایش یافت، و چون نمی‌توانستم امیالم را ارضا کنم، با ترفندهایی هرچه شگفت‌تر بر آتششان دامن می‌زدم. کوچه‌ها و گوشه و کنارهایی تنگ و تاریک و دور از چشم را جستجو می‌کردم تا بتوانم خود را از دور در وضعیتی در معرض دید جنس مخالف قرار دهم که دلم می‌خواست در کنارشان چنان باشم. آنچه می‌دیدند چیزی قبیح نبود، چون فکرش را هم نمی‌کردم، آنچه می‌دیدند چیزی مضحک و مسخره بود. لذت احمقانه‌ای که از به نمایش گذاشتن آن در برابر چشمشان می‌بردم، در وصف نمی‌گنجد. و از آنجا تا برخوردار شدن از رفتار گرمی که آرزومندش بودم گامی بیش فاصله نبود و شک ندارم که اگر گستاخی می‌کردم و منتظر می‌ماندم، یکی از آنان به هنگام عبور، در صدد برمی‌آمد که از لذت آن بی‌نصیب نگذارد. این حماقت بلایی به سرم آورد که کم و بیش مضحک هم بود، اما البته از نظر من آن قدرها خنده‌دار نبود.

روزی رفتم و در ته حیاطی مستقر شدم که در آن چاهی بود و دخترهای خانه اغلب برای بردن آب به آنجا می‌آمدند. در ته حیاط سرایشی مختصری بود که از چندین راه به زیرزمین منتهی می‌شد. در تاریکی، این راه‌های زیرزمینی را بررسی کردم و چون آنها را طولانی و تاریک یافتم، تصور کردم که پایانی ندارد، و اگر مرا ببینند و غافلگیرم کنند خواهم توانست پناهگاه امنی در آنجا بیابم. با این اطمینان، به دخترانی که به سر چاه می‌آمدند منظره‌ای نشان دادم که بیش از آنکه اغواکننده باشد خنده‌آور بود. آنهایی که عاقل‌تر بودند وانمود کردند که چیزی نمی‌بینند. برخی دیگر زیر خنده زدند. عده‌ای دیگر گمان کردند که به آنها توهین شده است و سروصدا به راه انداختند. به مخفی‌گاهم گریختم: تعقیب کردند. صدای مردانه‌ای به گوشم خورد که آن را پیش‌بینی نکرده بودم و سخت مرا ترساند. با آنکه می‌دانستم جانم را به خطر می‌اندام، در گذرگاه زیرزمینی فرورفتم: هیاهو، صدای زنها و صدای آن مرد همچنان به دنبالم بود. امیدوار بودم که در تاریکی بمانم اما با روشنایی روبرو شدم. به لرزه افتادم و هرچه بیشتر در زیرزمین پیش رفتم. دیواری سدّ راهم شد، و چون دیگر نمی‌توانستم هورتر بروم، ناچار شدم که همان‌جا بایستم و منتظر حکم سرنوشت بمانم. بیش از یک لحظه

طول نکشید که مردی قدبلند، با سیلی پر پشت، که کلاهی بزرگ بر سر و شمشیری بلند در دست داشت به من رسید و مرا گرفت. چهار پنج پیرزن که هر یک مسلح به دسته‌جارویی بودند، همراهی‌اش می‌کردند. در میان آنها، دخترک بدجنسی را دیدم که مرا به دیگران نشان داده بود و شاید اکنون می‌خواست چهره‌ام را از نزدیک ببیند.

مرد شمشیر به دست، درحالی‌که بازویم را گرفته بود، به تندی پرسید که آنجا چه می‌کنم. معلوم است که پاسخی نداشتم. با این همه، خود را نباختم و در آن لحظه خطرناک مغزم را به کار انداختم و با سعی و کوشش داستانی از خود ساختم که با موفقیت روبرو شد. با لحنی التماس‌آمیز از او خواستم که به سن و سالم و به حال رحم آورد. گفتم که من جوانی بیگانه و از خانواده‌ای بزرگ هستم که دچار اختلال حواس شده‌ام. از خانه پدری گریخته‌ام چون می‌خواستند مرا به تیمارستان بیدازند، و اگر او کاری کند که شناخته شوم، زندگی‌ام تباه خواهد شد. اما اگر از سر لطف بگذارد که بروم، شاید روزی بتوانم بخشایشش را جبران کنم. بر خلاف انتظار، گفتارم و سر و وضعم او را تحت تأثیر قرار داد: مرد وحشتناک به رقت آمد و پس از سرزنی نسبتاً مختصر، بی‌آنکه سؤال بیشتری از من بکند، با ملایمت رهایم کرد تا بروم. به دیدن قیافه‌ای که دختر جوان و پیرزن‌ها از رفتن من به خود گرفتند، دانستم مردی که آن همه از او می‌ترسیدم، واقعاً به دادم رسیده است و اگر سر و کارم تنها با آن زن‌ها می‌افتاد، نمی‌توانستم به این آسانی‌ها از چنگشان رهایی یابم. شنیدم که در بین خود پیچ‌کنان چیزی گفتند که ندانستم چیست و هیچ اهمیتی هم بدان ندادم زیرا کافی بود که آن مرد و شمشیرش درگیر ماجرا نشوند، در این صورت مطمئناً با آن چالاکی و زوری که داشتم، به سرعت خود را، هم از چوب‌هایشان و هم از خودشان می‌رهاندم.

چند روز بعد، هنگامی که با کشیش جوانی که همسایه‌ام بود از کوچه‌ای می‌گذشتم، سینه به سینه با مرد شمشیر به دست برخورد کردم. مرا شناخت، و درحالی‌که با لحنی تمسخرآمیز ادایم را درمی‌آورد گفت: «من شاهزاده‌ام، من شاهزاده‌ام، خوب پس من هم احمقم، اما خواهش می‌کنم که والا حضرت دیگر به اینجا برنگردد.» و دیگر کلمه‌ای بر گفته‌اش نیفزود، و من درحالی‌که سرم را به زیر افکنده بودم و در دل از رازداری‌اش سپاسگزاری می‌کردم، از آنجا گریختم.

حدس زدم که آن پیرزن‌های لعنتی او را از خوش‌باوری‌اش پشیمان و خجل کرده بودند. در همه حال این مرد هرچند اهل پیه‌مون بود، مرد خوبی بود و هرگز نمی‌توانم به او فکر کنم و احساسی از حق‌شناسی به من دست ندهد: زیرا آن ماجرا به قدری مضحک بود که هرکس دیگری به جای او، تنها اگر به قصد خنداندن هم بود، بی‌آبرویم می‌کرد. این حادثه هرچند پیامدهایی را که از آن می‌ترسیدم به بار نیاورد، موجب شد که مدت‌ها عاقل و سر به راه باشم.

در مدت اقامتم در خانه خانم دو ورسلیس، آشنایانی پیدا کرده بودم که آنان را به امید اینکه کمکی به من کنند، برای خود نگاه داشته بودم. از آن جمله، گاهی به دیدن کشیشی به نام آقای گیم می‌رفتم که اهل ساووا بود و معلم سرخانه بچه‌های کنت دو ملارد. هنوز جوان بود و آن‌قدرها اهل معاشرت و رفت و آمد نبود، اما سرشار از عقل سلیم، درستکاری و دانش بود و یکی از شریف‌ترین مردانی بود که در زندگی شناخته‌ام. هیچ نتوانست برای رساندنم به هدفی که مرا به سوی او کشانده بود، راهی بیابد: برای اینکه بتواند مرا به کاری بگمارد، وجهه لازم را نداشت. اما در نزد او منافی ارزشمندتر یافتم، درس‌هایی از سلامت اخلاق و اصول درست خردمندانه گرفتم که در تمام زندگی به حالم سودمند افتاد. من در مراتب امیال و اندیشه‌هایم همیشه در نقطه‌ای قرار می‌گرفتم که یا زیاده بالا و یا زیاده پایین بود، گاه آشیل بودم و گاه تریزیت^۱، گاه قهرمان و گاه هرزه و بی‌سرو پا. آقای گیم دلسوزانه کوشید تا مرا در جایگاه خودم قرار دهد و بی‌آنکه رعایت حالم را کند یا برعکس، دلسردم کند مرا به خودم بشناساند. با لحنی بسیار احترام‌آمیز درباره سرشتم و استعدادهایم سخن گفت، اما پس از آن افزود که موانعی از این سرشت و استعداد ناشی می‌شود که نمی‌گذارد از آنها بهره ببرم به طوری که، بنا به عقیده او، به جای اینکه همچون پلکانی برای موفقیت به کار روند، دستاویزی می‌شوند تا از آن چشم‌پوشم. تصویری واقعی از زندگی بشر، که درباره‌اش تنها پندارهایی نادرست داشتم، برایم ترسیم کرد؛ نشانم داد که چگونه به رغم ناسازگاری سرنوشت، مرد دانا همواره می‌تواند به سوی خوشبختی گام بردارد و از فرصت‌های مناسب برای دستیابی بدان بهره ببرد؛ نشانم داد که خوشبختی حقیقی بدون خردمندی وجود ندارد، و خردمندی در هر وضعیتی ضروری است. او با اثبات این نکته که کسانی که بر دیگران سلطه دارند نه

عاقل‌ترند و نه خوشبخت‌تر، ستایشی را که نسبت به بزرگان احساس می‌کردم، به شدت کاهش داد. چیزی به من گفت که اغلب از آن یاد می‌کنم، و آن این است که اگر انسان می‌توانست مکنونات ضمیر دیگران را بخواند، می‌دید مردمی که می‌خواهند فرود بیایند از مردمی که می‌خواهند بالا بروند، بیشترند. این اندیشه که حقیقتی شگفت‌انگیز دربر دارد و به هیچ روی اغراق‌آمیز نمی‌نماید، در طول زندگی برای اینکه آرام و آسوده در سر جای خود بمانم، بسیار ثمربخش بوده است. او نخستین اندیشه‌های راستین را دربارهٔ شرافت و پاکدامنی، که ذهن پیچیده‌ام جز به صورتی افراط‌آمیز درنیافته بود، در من پدید آورد. نشانم داد که شیفتگی و شوری که در برابر فضایل والای اخلاقی احساس می‌کنیم، در جامعه رواجی ندارد. نشانم داد که اگر زیاده به سوی بالا خیز برداریم، به ناچار سقوط خواهیم کرد. نشانم داد که مداومت در درست انجام دادن کارهای کوچک، کمتر از اعمال قهرمانانه نیازمند قدرت نیست و از این رهگذر می‌توان به بهترین نحو به افتخار و سعادت دست یافت؛ و نشانم داد که اگر دیگران به ما احترام بگذارند، به مراتب بهتر است تا گاهی ستایشمان کنند.

برای تعیین تکالیفی که به عهدهٔ بشر است، بایستی به اصل و منشاء این تکالیف برگردیم. گذشته از این، مرحله‌ای که طی کرده بودم و وضع کنونی‌ام نتیجهٔ آن بود، ما را به بحث دربارهٔ مذهب می‌کشاند. البته تاکنون دریافته‌اید که این آقای گم‌پرهیزکار تا حد بسیاری الهام‌بخش «کشیش ساووی»^{*} بوده است. منتها از آنجا که از روی احتیاط ناچار بود که با خویش‌تنداری بیشتری سخن گوید، دربارهٔ پاره‌ای از موضوعات توضیحاتی سربسته می‌داد. اما از اینکه بگذریم، اصول اخلاقی، احساسات و عقایدش و حتی پندی که به من داد که به کشور خود برگردم، همگی به همان‌گونه بود که از آن‌پس برای عموم بازگو کرده‌ام. بنابراین، بی‌آنکه دربارهٔ گفتگوهایم با او، که محتوایش بر همه کس آشکار است، به شرح و بسط پردازم باید بگویم که اندرزهای خردمندانه‌اش، که در آغاز تأثیری در من نداشت، در دلم بذری از تقوا و مذهب کاشت که هرگز از میان نرفت و برای اینکه به بار بنشیند، تنها نیازمند مراقبت دستی پر مهر بود.^۲

* از شخصیت‌های کتاب «امیل». - م.

با آنکه در آن هنگام در مذهب تازه‌ای که اختیار کرده بودم چندان استوار نبودم، پیوسته تحت تأثیر گفته‌هایش قرار می‌گرفتم که نه تنها برایم ملال‌آور نبودند بلکه چون احساس می‌کردم که از روشنی، سادگی و به خصوص نوعی توجه و محبت سرشارند بدان‌ها علاقه‌مند شدم. من دلی گرم و پر مهر دارم و همیشه دلبستگی‌ام به مردم کمتر به نسبت خوبی‌ای بوده است که در حقم کرده‌اند، بلکه بیشتر به نسبت خوبی‌ای بوده است که برایم خواسته‌اند، و باریک‌بینی و داوری صائبم کمتر مرا در این امر به اشتباه افکنده‌اند. از همین‌رو، به راستی به آقای گم علاقه‌مند شده بودم. من به عبارتی دومین شاگرد و مرید او بودم، و این امر که در آن زمان مانع پا نهادنم در سراشیب فساد شد که بی‌کاری‌ام مرا بدان‌جا سوق می‌داد، موهبتی بود که بهایی بر آن متصور نیست.

روزی که هیچ انتظارش را نداشتم، از سوی کنت دو لاروک به دنبالم آمدند. از بس به خانه‌اش رفته بودم و نتوانسته بودم با او گفتگو کنم، خسته شده بودم و دیگر به آنجا نمی‌رفتم. گمان می‌کردم، که مرا از یاد برده و یا خاطره بدی از من در ذهنش مانده است. اشتباه می‌کردم. بارها دیده بود که با چه لذتی در نزد خاله‌اش سرگرم خدمت بودم، حتی این را به او هم گفته بود، و آن‌گاه که خودم دیگر به این موضوع فکر نمی‌کردم، دوباره از آن یاد کرد. از من به خوبی استقبال کرد، به من گفت به جای اینکه با وعده‌هایی مبهم سرگرم کند، کوشیده بود تا کاری برایم پیدا کند و موفق شده بود. اکنون مرا به راهی می‌افکند که می‌توانستم برای خود کسی شوم. گفت که باقی کار به خودم بستگی دارد، و گفت که مرا به خانه مردی متنفذ و محترم می‌برد، و برای پیشرفت نیازی به پشتیبانی دیگران نخواهم داشت، و گرچه در آغاز به عنوان مستخدمی ساده، همچنان که پیش از این بودم، مشغول به کار خواهم شد، می‌توانم مطمئن باشم که اگر فهم و شعور و رفتارم را بالاتر از شغلی که به من داده‌اند تشخیص دهند، آمادگی آن را خواهند داشت که مرا در آن وضع باقی نگذارند. پایان این گفتگو به نحوی بی‌رحمانه امیدهای درخشانی را که آغاز آن در دلم پدید آورده بود، از میان برد. چطور! همیشه باید نوکر باشم؟ با رنجشی گزنده از خود چنین پرسیدم، اما طولی نکشید که اعتماد به نفسم این اندیشه را محو کرد. به قدری مطمئن بودم که برای این شغل ساخته نشده‌ام که هیچ ترسی از اینکه مرا در آن نگاه دارند به خود راه نمی‌دادم.

مرا پیش کنت دو گوون برد که نخستین سپردار ملکه و بزرگ خاندان نامی سولار بود. سیمای باوقار این پیرمرد محترم سبب شد که بیشتر تحت تأثیر برخورد ملاطفت آمیزش قرار گیرم. با علاقه مندی پرسش‌هایی از من کرد و من هم صادقانه پاسخ دادم. به کنت دو لاروک گفت که من صاحب چهره دلنشینی هستم که حکایت از هوشمندی و ظرافت دارد و گفت که در واقع به نظر می‌رسد که از این صفات برخوردارم، اما این کافی نیست و باید به چیزهای دیگر هم توجه کرد. سپس رو به من کرد و گفت: «پسرم، تقریباً هر کاری شروعش سخت است، با این همه، کار شما خیلی سخت نخواهد بود. مطیع و سر به راه باشید و سعی کنید که خودتان را در دل همه جا کنید. در حال حاضر، این تنها وظیفه شماست. گذشته از این، جرئت و همت داشته باشید. در اینجا از شما به خوبی نگهداری خواهند کرد.» و بی‌درنگ مرا به اتاق عروزش مارکیز دو بریل برد و ابتدا مرا به او معرفی کرد، و سپس به پرسش، آبه دو گوون. شروع کار را به فال نیک گرفتم. تا آن موقع بدان اندازه با این‌گونه امور آشنا شده بودم که بدانم برای پذیرفتن یک پیشخدمت این همه تشریفات قائل نمی‌شوند. در واقع، با من مثل نوکر رفتار نکردند. شام و ناهارم را در آبدارخانه می‌خوردم، اما به هیچ‌وجه لباس مخصوص نوکران را به من نپوشاندند. کنت دو فاوریا که جوانی بی‌خیال بود، می‌خواست که مرا پشت کالسکه‌اش سوار کند، اما پدر بزرگش گفت که حق ندارم پشت هیچ کالسکه‌ای سوار شوم، و در بیرون خانه هم نباید به دنبال کسی راه بیفتم. با این همه، بر سر میز غذا خدمت می‌کردم، و در داخل خانه تقریباً وظایف یک پیشخدمت بر عهده‌ام بود. اما این وظایف را کم و بیش آزادانه انجام می‌دادم، و رسماً به کسی وابسته نبودم. به جز نامه‌هایی که به من دیکته می‌کردند، و تصویرهایی که به دستور کنت دو فاوریا می‌بریدم، می‌توان گفت که کاری نداشتم و همه ساعات روز در اختیارم بود. بی‌گمان این تجربه که توجهی بدان نداشتم، بسیار خطرناک بود، حتی چندان انسانی هم نبود زیرا این بی‌کاری زیاده از حد می‌توانست مرا به هرزگی و فساد بکشاند که اگر در موقعیت دیگری بودم، دچارش نمی‌شدم.

اما این چیزی است که خوشبختانه به هیچ‌وجه رخ نداد. درس‌های آقای گم در دلم اثر کرده بود، و به اندازه‌ای بدان علاقه‌مند شده بودم که گاهی از خانه می‌گریختم تا به نزدش بروم و باز هم به سخنانش گوش بدهم. گمان می‌کنم آنهایی

که می‌دیدند چنین دزدانه از خانه خارج می‌شوم، هیچ نمی‌توانستند حدس بزنند که کجا می‌روم. پندی عاقلانه‌تر از آنچه او دربارهٔ اخلاق و رفتارم به من داد، به یاد ندارم. کارم در آغاز عالی بود. نظم و ترتیب، دقت، و شوق و حرارتی که نشان می‌دادم مایهٔ خشنودی همه بود. آقای گم خردمندانه به من توصیه کرده بود که بهتر است کمی از این شور و شوق نخستین بکاهم، چون می‌ترسید که پس از چندی به سستی بگراید و من خود متوجه آن نباشم. به من گفت که در ابتدا، هر کاری که بکنید اصلی می‌شود برای توقعاتی که در آینده از شما خواهند داشت. بکوشید تا بعداً بیشتر کار کنید اما برحذر باشید از اینکه کار کمتری انجام دهید. از آنجا که هرگز به خرده استعدادهایم توجهی نداشتند و تصور نمی‌کردند جز آنچه طبیعت به من اعطا کرده است استعداد دیگری هم داشته باشم، بر خلاف آنچه کنت دوگون به من گفته بود، به نظر نمی‌رسید که به فکر استفاده از قابلیت‌های من باشند. در این میان حوادثی ناگهانی رخ داد و مرا بیش و کم از یاد بردند. مارکی دو بریل، پسر کنت دوگون در آن هنگام در وین سفیر بود. تحولاتی نامنتظر در دربار روی داد که خانواده‌اش تحت تأثیر پیامدهای آن قرار گرفت و مدت چند هفته دستخوش چنان آشفتگی و تلاطمی شد که کمترین جایی برای اندیشیدن به من باقی نماند. با این همه، تا آن وقت در کارم سستی نشان نداده بودم. اما مسئله‌ای پیش آمد که هم به نفع بود، چون مرا از هرگونه عیاشی و بی‌بند و باری در بیرون از خانه به دور داشت، و هم به زیانم تمام شد چون اندکی موجب بی‌توجهی‌ام به وظایفم گردید.

دوشیزه دو بریل دختری جوان بود، کم و بیش همسن و سال من، موزون و متناسب، نسبتاً زیبا، با پوستی بسیار سفید و گیسوانی سیاه سیاه، و هرچند موطلایی نبود، ملایمت و لطفی که خاص موطلایی‌هاست و دل من هرگز نتوانسته است در برابرش مقاومت ورزد، در چهره‌اش دیده می‌شد. جامهٔ مخصوص درباریان، که بسیار برازندهٔ زن‌های جوان بود، زیبایی قد و قامتش را نشان می‌داد، سینه و شانه‌هایش را آزاد می‌گذاشت، و به رنگ چهره‌اش، به خصوص با لباس عزایی که در آن زمان می‌پوشید^۳، جلوه‌ای بیش از پیش می‌بخشید. خواهید گفت که در حد یک مستخدم نیست که به این چیزها توجه کند. کار خطایی می‌کردم، شاید؛ با این همه متوجه این نکته‌ها بودم و در این کار تنها هم نبودم.

سرپیشخدمت و نوکرها گاهی به هنگام صرف غذا، در این موضوع سخنان زشت و زننده‌ای به زبان می‌آوردند که به شدت مایهٔ رنجم می‌شد. با وجود این، هنوز بدان اندازه عقلم را از دست نداده بودم که به راستی عاشق شوم. موقعیت خود را به هیچ‌وجه از یاد نمی‌بردم. پا از گلیم خویش درازتر نمی‌کردم، و حتی جلو تمایلاتم را نیز می‌گرفتم. دوست داشتم که دوشیزه دو بریل را ببینم و کلمه‌ای چند که نشانهٔ ذوق و قریحه، شعور و نجابتش باشد از او بشنوم: رؤیایم به لذت خدمتگزاری او محدود شده بود و به هیچ روی از حدود اختیاری که داشتم فراتر نمی‌رفت. هنگام خدمت بر سر میز، در انتظار فرصتی بودم تا از این اختیار بهره‌برداری کنم. اگر پیشخدمت مخصوصش لحظه‌ای از پشت صندلی او به کناری می‌رفت، بی‌درنگ جایش را می‌گرفتم: به جز این مورد، همیشه در روبرویش می‌ایستادم. در چشم‌هایش جستجو می‌کردم تا ببینم چه چیزی را خواهد خواست. در کمین لحظه‌ای بودم که می‌بایست بشقابش را عوض کنم. چه کارها که حاضر بودم انجام دهم به شرطی که مرا قابل بداند و دستوری به من بدهد، نگاهم کند، و یا تنها کلمه‌ای به من بگوید! اما هیچ کار نمی‌کرد: با خواری و سرافکنندگی احساس می‌کردم که در نظرش هیچم. حتی متوجه حضورم در آنجا نبود. با این همه، برادرش که گاهی به هنگام صرف غذا مرا مخاطب قرار می‌داد، نمی‌دانم چه چیز ناخوشایندی به من گفت که ناگزیر پاسخی چنان ظریف و سرشار از نکته‌سنجی به او دادم که توجه دختر را جلب کرد و نگاهش به من افتاد. این نگاه با همهٔ کوتاهی، مرا به هیجان آورد. فردای آن روز، موقعیتی پیش آمد که بار دیگر نگاهش را به سوی خود بکشم، و از آن بهره‌مند شوم. آن روز مهمانی ناهار مفصلی داده بودند و برای نخستین بار، با کمال تعجب دیدم که سرپیشخدمت شمشیر به کمر و کلاه بر سر پذیرایی می‌کند. بر حسب تصادف سخن از شعار خاندان سولار به میان آمد که همراه با نشان‌های خانوادگی بر فرش‌ها و کاغذهای دیواری نقش بسته بود: *tel fiert qui ne tue pas*. از آنجا که اهالی پیه‌مون معمولاً تسلطی بر زبان فرانسه ندارند، یکی از حاضران در این شعار یک غلط املائی کشف کرد و گفت که واژهٔ *fiert* هیچ نیازی به حرف *t* ندارد.

کنت دو گوون سالخورده می‌خواست پاسخ دهد اما چشمش به من افتاد و دید که لبخند می‌زنم اما جرئت اظهارنظر ندارم. دستور داد که صحبت کنم. من هم

گفتم گمان نمی‌کنم که t اضافه باشد. fiert یکی از واژه‌های قدیمی زبان فرانسه است که از اسم ferus به معنی مغرور و تهدیدکننده نمی‌آید بلکه از فعل ferit به معنی ضربه می‌زند، زخم می‌زند، مشتق می‌شود. بنابراین، به نظر من، معنی شعار تهدید می‌کند نیست بلکه این است: ضربه‌ای می‌زند که کشنده نیست.

همه در سکوت، به من و به یکدیگر نگاه می‌کردند. در زندگی کمتر می‌توان با چنین شگفت‌زدگی فوق‌العاده‌ای روبرو شد. اما آنچه بیشتر مایه خوشحالی‌ام شد این بود که آثار رضایت را در چهره دوشیزه دو بریل هویدا دیدم. این دختر که رفتاری بس تحقیرآمیز داشت، از سر لطف برای بار دوم نگاهی به من افکند که دست‌کم با نخستین نگاهش برابر بود. سپس چشم‌هایش را به سوی پدر بزرگش برگرداند و به نظر می‌رسید که با نوعی بی‌صبری منتظر است ستایشی را که سزاوارش بودم درباره من به زبان آورد، البته پدر بزرگ چنین کرد و با چنان آب و تابی و با چنان رضایت خاطری به تحسین و تمجید من پرداخت که همه مهمانان شتابزده با او همصدا شدند. این لحظه کوتاه بود، اما از هر نظر شیرین و دلپذیر بود. یکی از آن لحظات بسیار کمیابی بود که چیزها را بنابر نظم طبیعی‌شان، در سر جای خود می‌نشانند و انتقام شایستگی‌ها و قابلیت‌هایی را که بر اثر لطامات سرنوشت تحقیر شده‌اند، می‌گیرد. چند دقیقه بعد، دوشیزه دو بریل بار دیگر چشمانش را متوجه من کرد و با صدایی که همان اندازه که خجولانه بود محبت‌آمیز هم بود، از من لیوانی آب خواست. واضح است که بی‌درنگ خواستش را برآوردم، اما هنگامی که به او نزدیک شدم لرزشی شدید سراپایم را فراگرفت و چون لیوان را زیاده پر کرده بودم، کمی از آب را در بشقاب و حتی روی لباسش ریختم. برادرش با حواس‌پرتی پرسید چرا چنین به شدت می‌لرزم. این پرسش نتوانست آرامشی به من ببخشد، و دوشیزه دو بریل تا بناگوش سرخ شد.

در اینجا داستان عاشقانه‌ام پایان می‌گیرد، و همان‌گونه که خواهید دید، عشق‌هایم چه در اینجا، چه با خانم بازیل، و چه در باقی عمرم پایانی خوش ندارند. با علاقه‌مندی در اتاق انتظار خانم دو بریل به کار پرداختم، اما ثمری نداشت: دیگر حتی یک بار هم کاری که نشانه لطف باشد، از دخترش ندیدم. وارد اتاق می‌شد، از آن خارج می‌شد بی‌آنکه به سویم نگاهی کند و من به دشواری جرئت می‌کردم که چشمی بر او بیفکنم. حتی آن قدر احمق و ناشی بودم که یک

روز که به هنگام عبور دستکش‌اش را به زمین انداخت، به جای اینکه بشتابم و آن را که دلم می‌خواست بوسه‌باران کنم از زمین بردارم، جرئت نکردم که از جایم تکان بخورم و گذاشتم که یک پیشخدمت گنده بی‌ادب، که از ته دل می‌خواستم لهش کنم، آن را بردارد. آنچه بیش از پیش مرعوبم کرد این بود که دریافتم بخت آن را ندارم که مقبول طبع خانم دو بریل واقع شوم. نه تنها هیچ دستوری به من نمی‌داد، بلکه هرگز نمی‌پذیرفت که خدمتی برایش انجام دهم. و دوبار، به دیدن من در اتاق انتظار خویش، با لحنی بسیار سرد پرسید آیا کاری ندارم که بدان پردازم؟ ناچار شدم که از این اتاق انتظار محبوب چشم‌پوشم. در آغاز افسوسش را می‌خوردم، اما سرگرمی‌های نامنتظری از راه رسیدند و طولی نکشید که دیگر بدان نیندیشیدم.

تحقیق‌های دوشیزه بریل را نیکی‌های پدربزرگش، که سرانجام متوجه حضور من در خانه‌اش شد، جبران کرد. شب آن مهمانی ناهاری که پیش‌تر درباره‌اش سخن گفتم، گفتگویی نیم‌ساعته با من داشت که از آن راضی به نظر می‌رسید و من هم شادمان بودم. این پیرمرد مهربان گرچه مردی با ذوق و قریحه بود، از این نظر به پای خانم دو ورسلیس نمی‌رسید، اما عواطفی گرم‌تر از او داشت و من در نزدش به موفقیت بیشتری دست یافتم. به من توصیه کرد که به خدمت پسرش آبه دوگون درآیم چون او به من علاقه‌مند شده است و بهره‌گیری از این علاقه می‌تواند به نفعم تمام شود و کمبودهایم را در زمینه برنامه‌هایی که آنان برای آینده‌ام دارند، برطرف کند. از صبح فردای آن روز به خانه آقای کشیش شتافتم. به هیچ روی با من مانند یک پیشخدمت رفتار نکرد. مرا در کنار بخاری نشاند، و با پرسش‌هایی که در نهایت ملاحظت از من کرد، بسیار زود پی‌برد که هیچ‌یک از آموزش‌هایی را که در زمینه‌های مختلف شروع کرده بودم، به پایان نرسانده‌ام. به خصوص وقتی که دید بهره‌اندکی از زبان لاتینی دارم، در صدد برآمد که آن را بیشتر به من بیاموزد. قرار گذاشتیم که هر روز صبح به خانه‌اش بروم، و من از فردای همان روز این کار را شروع کردم. بدین‌سان، این هم یکی از شگفتی‌هایی بود که در زندگی من فراوان خواهید یافت، یعنی من در عین حال در موقعیتی بالاتر و پایین‌تر از رده‌شغلی خود قرار گرفته بودم. در همان خانه هم علم می‌اندوختم و هم نوکری می‌کردم، و به رغم خدمتگزاری و فرمانبرداریم، معلم سرخانه‌ی بااصل و

نسبی داشتم که تنها شاهزادگان می‌توانند نظیرش را داشته باشند. خانواده‌ی آقای آبه دوگون برای این کوچک‌ترین فرزندشان مقام اسقفی را در نظر گرفته بودند، و بدین سبب او را به ادامه‌ی تحصیلاتی واداشته بودند که از آنچه اطفال مستعد و ممتاز معمولاً بدان می‌پردازند، بسی بیشتر بود. او را به دانشگاه سین فرستاده بودند، چندین سال در آنجا مانده بود و با انبانی از عقاید مبالغه‌آمیز فرهنگستان کروسکا^۴ درباره‌ی پاکی و خلوص زبان بازگشته بود تا در تورینو همان نقشی را ایفا کند که آبه دو دانزو^۵ در پاریس بر عهده داشت. بی‌میلی به علم کلام او را به دامن ادبیات افکنده بود، و این امر در ایتالیا، در میان کسانی که به دنبال مقام اسقفی هستند، بسیار عادی است. شعر شاعران را به طور کامل خوانده بود و اشعار نسبتاً خوبی به زبان‌های لاتینی و ایتالیایی می‌سرود. در یک کلمه، برای پرورش ذوق من و برای سر و سامان دادن به انبوه مطالبی که مغزم را انباشته بودند از ذوق و سلیقه‌ی لازم برخوردار بود. اما یا پرگویی‌هایم او را درباره‌ی میزان دانش من به اشتباه انداخته بود، یا اینکه نمی‌توانست ملال تدریس دوره‌ی ابتدایی زبان لاتینی را تحمل کند. به هر حال، در آغاز در سطحی که بسیار فراتر از معلوماتم بود به آموزشم پرداخت و تازه از ترجمه‌ی چند قصه از فدر* که به من داده بود فراغت یافته بودم که مرا در وادی دشوار مطالعه‌ی ویرژیل**، که از آن تقریباً چیزی در نمی‌یافتم، افکند. همچنان که پس از این خواهید دید، گویا تقدیر من این بوده است که پیوسته زبان لاتینی را از نو بیاموزم، و هرگز هم آن را یاد نگیرم^۶. با این همه، کم و بیش با شور و شوقی فراوان درس‌هایم را یاد می‌گرفتم و آقای کشیش با چنان محبتی از مراقبت‌های دلسوزانه‌ی خود اشباع می‌کرد که هنوز هم یادآوری‌اش مرا به رقت می‌آورد. بخش بزرگی از روز را با او می‌گذراندم، خواه برای آموزش خود و خواه برای خدمت به او، البته نه به شخص

* افسانه‌پرداز لاتینی که در سال‌های ۱۵ پیش از میلاد تا ۵۰ میلادی می‌زیست و به سبب آشنایی با ادبیات یونانی، ۱۲۳ قصه به تقلید از ازوپ، قصه‌نویس یونانی، نوشت و این نوع ادبی را وارد ادبیات لاتینی کرد. - م.

** شاعر لاتینی که در سال‌های ۷۰ تا ۱۹ پیش از میلاد می‌زیست و ادبیات غربی از او بسیار تأثیر پذیرفته است. منظومه‌ی انه‌ئید مهم‌ترین اثر اوست. - م.

او چون هرگز نمی‌پذیرفت که کوچک‌ترین خدمتی به او بکنم اما نامه‌هایی به من دیکته می‌کرد و مطالبی را برایش رونویسی می‌کردم، و منشی‌گری بیشتر از دانش‌آموزی به حالم سودمند افتاد. نه تنها از این راه زبان ایتالیایی خالص و سره را آموختم، بلکه به ادبیات نیز علاقه‌مند شدم و بصیرتی در بازشناختن کتاب‌های خوب به دست آوردم که نمی‌توانستم در نزد لاتریو حاصل کنم، و بعدها، هنگامی که به تنهایی به کار پرداختم، بسیار به دردم خورد.

این دوره از زندگی‌ام دوره‌ای بود که می‌توانستم در آن بدون برنامه‌ریزی‌های خیالی و به نحوی کاملاً عاقلانه امید موفقیت را در دل پیروم. آقای کشیش که بسیار از من خشنود بود، این را به همه می‌گفت، و پدرش چنان علاقه عجیبی به من پیدا کرده بود که به گفته کنت فاوریا، درباره من با شاه صحبت کرده بود. شخص خانم دوبریل هم دیگر در برخورد با من قیافه تحقیرآمیز به خود نمی‌گرفت. خلاصه می‌توان گفت که نورچشمی همه اهل خانه شدم و این امر به شدت حسادت مستخدمان دیگر را برانگیخت چون به دیدن اینکه پسر اربابشان به من افتخار بهره‌مندی از تعلیمات خود را داده است، احساس می‌کردند که همترازی‌ام با آنان دیری نخواهد پایید.

تا آنجا که توانستم از روی حرف‌های پراکنده‌ای که بی‌توجه گفته و از سر آن گذشته بودند - و من تنها پس از پایان ماجرا بدان اندیشیدم - به نقشه‌هایی که برای آینده‌ام می‌کشیدند پی‌برم، ظاهراً افرادی از خانواده سولار که در تلاش بودند تا به مقام سفارت برسند و شاید هم دورادور می‌خواستند راهی برای وزارت آینده‌شان باز کنند، بی‌میل نبودند که پیشاپیش فردی شایسته و بااستعداد برای خود تربیت کنند که چون منحصراً وابسته بدان‌هاست خواهد توانست اعتمادشان را جلب کند و سودمندانه در خدمتشان باشد. برنامه کنت دوگون بزرگوارانه، منطقی، عالی و به راستی درخور اربابی بزرگ، نیکوکار و دوران‌دیش چون او بود: اما گذشته از اینکه در آن هنگام وسعتش به چشم نمی‌آمد، بیش از آن عاقلانه بود که بتوانم از عهده فهمش برآیم، و مستلزم تن دادن به قید و بندی طولانی نیز بود. بلندپروازی دیوانه‌وارم، بخت کارساز را تنها در میان ماجراها جستجو می‌کرد، و از آنجا که در سراسر این برنامه اثری از زن نبود، این شیوه دست‌یابی به موفقیت به نظرم کند، دردناک و ملال‌انگیز می‌آمد درحالی‌که

به خصوص بایستی از آن جهت بیشتر شرافتمندانه و درخور اطمینانش بیابم که زنان دخالتی در آن نداشتند، زیرا آن نوع شایستگی و لیاقتی که زنان از آن پشتیبانی می‌کنند، مطمئناً با آنچه خانوادهٔ سولار می‌پنداشتند که در من وجود دارد، هم‌ارز نبود.

همه چیز در نهایت خوبی پیش می‌رفت. احترام همه را به سوی خود جلب کرده بودم، یا بهتر بگویم وادار به احترامشان کرده بودم: رنج‌هایم پایان گرفته بود، و در آن خانه عموماً به من به چشم مرد جوانی نگاه می‌کردند که آینده‌ای بس درخشان دارد، که در سر جای خود نیست، و امیدوار بودند ببینند که در ردهٔ واقعی خود قرار گرفته‌ام. اما جایگاه من جایگاهی نبود که مردان برایم تعیین کرده بودند؛ و می‌بایست از راه‌هایی کاملاً متفاوت به آن برسم. در اینجا خصلتی مطرح می‌شود که خاص من است و همین قدر که خوانندگان را با آن آشنا سازم کافی است و نیازی نیست که اندیشهٔ شخص خود را بدان بیفزایم.

هرچند جوانانی مانند من که به تازگی تغییر مذهب داده بودند در تورینو به وفور یافت می‌شدند، از آنها خوشم نمی‌آمد و اصلاً دلم نمی‌خواست که هیچ‌یک را ببینم. اما با برخی از اهالی ژنو که نوکیش نبودند معاشرت داشتم، از آن جمله آقای به نام موسار، ملقب به «پوزه خردکن» که نقاش مینیاتور بود و نسبت دوری هم با من داشت. این آقای موسار به نشانی من در منزل کنت دوگون دست یافت و به همراه ژنوی دیگری به نام آقای باکل، از رفقای دوران کارآموزی‌ام، به دیدنم آمد. آقای باکل جوانی بسیار خوش‌مشرب و شاد بود و نکته‌های بامزه و خنده‌دار فراوانی در چننه داشت که سن کمش بدان‌ها جلوه‌ای خوشایند می‌بخشید؛ و من ناگهان شیفتهٔ آقای باکل شدم و این شیفتگی به اندازه‌ای بود که نمی‌توانستم از او جدا شوم. قرار بود که تا چندی دیگر به ژنو برگردد. چه فقدان می‌بایست تحمل کنم! عظمت آن را به خوبی احساس می‌کردم. برای اینکه دست‌کم از زمانی که برایم باقی مانده بود استفاده کنم به هیچ روی ترکش نمی‌کردم یا بهتر بگویم، او مرا ترک نمی‌کرد زیرا در آغاز، هنوز عقلم را تا بدان حد از دست نداده بودم که بی‌مرخصی از خانه بیرون بروم و روز را با او بگذرانم. اما پس از مدتی کوتاه، چون دیدند که فکرم را یکسر به خود مشغول کرده است، ورودش را به خانه ممنوع کردند و من چنان آشفته شدم که بجز دوستم آقای باکل، همه چیز را از یاد

بردم. دیگر نه پیش آقای کشیش می‌رفتم و نه پیش آقای کنت، و دیگر کسی مرا در خانه نمی‌دید. سرزنشم کردند، اما گوشم بدهکار نبود. تهدید به اخراجم کردند. این تهدید سبب نابودی‌ام شد: مرا به این فکر انداخت که نگذارم با کل به تنهایی از این شهر برود. از آن لحظه برای خود مسرتی دیگر، سرنوشتی دیگر و سعادتی دیگر نمی‌دیدم جز اینکه بتوانم راهی چنین سفری شوم، و در این کار جز به خوشی و صف‌ناپذیر سفر به چیزی دیگر نمی‌اندیشیدم، به خصوص که در پایانش دیدار با خانم دوووارن را پیش‌بینی می‌کردم، اما البته پس از یک فاصلهٔ زمانی بسیار طولانی، زیرا بازگشت به ژنو چیزی بود که اصلاً در فکرش نبودم. کوه‌ها، علفزارها، جنگل‌ها، رودها، دهکده‌ها یکی پس از دیگری، بی‌پایان و بی‌وقفه، با جذابیتی تازه در نظرم مجسم می‌شدند. به نظر می‌رسید که این مسیر شادی‌بخش باید تمام زندگی‌ام را در خود غرق کند. با لذت به یاد می‌آوردم که همین سفر، به هنگام آمدن، تا چه حد در نظرم دلپذیر جلوه کرده بود؛ پس هنگامی که بر جذابیت آزاد بودن و وابسته نبودن، کشش همسفر شدن با رفیقی همسن و هم‌سلیقه نیز افزوده می‌شد؛ رفیقی خوش‌خلق که می‌توانستم با او پای در راه نهم؛ بی‌هیچ ملاحظه‌ای، تکلیفی، قید و بندی و بی‌آنکه جز به دلخواه خود اجباری برای رفتن یا ماندن داشته باشیم، لذت این سفر دوچندان می‌شد. به راستی می‌بایست دیوانه باشم که چنین بختی را قربانی برنامه‌های جاه‌طلبانه‌ای کنم که اجرای آن کند، دشوار و نامعلوم بود و اگر هم به فرض روزی تحقق می‌یافت، همهٔ درخشش و شکوهش به یک ربع ساعت لذت و آزادی دورهٔ جوانی نمی‌ارزید.

مجدوب این خیالبافی عاقلانه، چنان رفتار شایسته‌ای در پیش گرفتم که سرانجام توانستم کار اخراج خود را از آن خانه به نتیجه برسانم، و این امر در حقیقت چندان آسان نبود. یک شب، هنگامی که به خانه بازگشتم، سرپیشخدمت گفت که از سوی کنت مأموریت دارد که عذرم را بخواهد. این درست همان چیزی بود که می‌خواستم؛ زیرا از آنجا که برخلاف میل غرابت رفتار خود را احساس می‌کردم، برای موجه جلوه دادن خویش بی‌انصافی و ناسپاسی را هم بدان می‌افزودم و گمان می‌کردم که بدین شیوه می‌توانم دیگران را خطاکار قلمداد کنم و تصمیمی را که از پیش به حکم ضرورت گرفته بودم، برای خود توجیه کنم. از طرف کنت دو فاورییا به من گفتند که فردا صبح پیش از ترک

خانه، برای گفتگو با او به نزدش بروم و چون می‌دانستند که چنان گیج و منگ شده‌ام که بعید نیست به سفارشش عمل نکنم، سرپیشخدمت پرداخت پولی را که برایم در نظر گرفته بودند به پس از این ملاقات موکول کرد؛ پولی که بی‌شک بسیار ناچیز بود زیرا چون مایل نبودند که همچنان نوکر بمانم، مواجبی برایم تعیین نکرده بودند.

کنت دو فاوریا با همهٔ جوانی و سر به هوایی، با شرح دلنشین و مؤثری که از دلسوزی‌های عمویش و مقاصد پدربزرگش ارائه داد، در آن موقعیت به منطقی‌ترین و تقریباً می‌توانم بگویم صمیمانه‌ترین نحوی با من گفتگو کرد. سرانجام، پس از اینکه با شور و حرارت تمام آنچه را که برای شتافتن به سوی نابودی فدا می‌کردم در برابر چشمم به نمایش گذاشت، پیشنهاد آشتی داد و تنها شرطی که قائل شد این بود که دیگر آن جوانک منفور را که مایهٔ گمراهی‌ام شده بود نبینم.

چنان به روشنی می‌دیدم که آنچه می‌گوید حرف‌های خودش نیست که با وجود گمراهی ابلهانه‌ام، تمام مهر و خوبی استاد پیرم را احساس کردم، و تحت تأثیر آن قرار گرفتم؛ اما این سفر دل‌انگیز چنان در خیالم نقش بسته بود که هیچ چیز نمی‌توانست با جاذبهٔ آن برابری کند. شعورم را یکسر از دست داده بودم؛ به خود مسلط شدم، سرسختی کردم، قیافهٔ مغرور به خود گرفتم، و گستاخانه پاسخ دادم حالا که عذرم را خواسته‌اید، من هم پذیرفته‌ام و دیگر وقتی برای بازگشت از این تصمیم نمانده است، و هرچه در زندگی به سرم بیاید، عزم جدی دارم که هرگز نگذارم دوبار از خانه‌ای بیرونم کنند. آن‌گاه، مرد جوان که به حق به خشم آمده بود، لقب‌هایی به من داد که سزاوارش بودم، شانه‌هایم را گرفت و از اتاق بیرونم انداخت و در را پشت سرم بست. فاتحانه بیرون آمدم، گویی به بزرگ‌ترین پیروزی‌ها دست یافته‌ام، و از بیم درگیر شدن در نبردی دیگر، به پستی تن در دادم و بی‌آنکه پیش آقای کشیش بروم و از محبت‌هایش سپاسگزاری کنم، از آنجا رفتم. برای پی بردن به میزان شور و وجدم در آن هنگام، باید دانست که دل من تا چه حد به کوچک‌ترین چیزی دستخوش هیجان می‌شود، و با چه شدتی در خیالِ هدفی که او را به سوی خود می‌کشد - هرچند این هدف گاه بیهوده و باطل باشد - فرومی‌رود. عجیب‌ترین، کودکانه‌ترین و احمقانه‌ترین نقشه‌ها، اندیشه‌های را که دوست دارم می‌پرورانند و با حقیقت‌نمایی وادارم می‌کنند که بدان پردازم.

باورکردنی است که جوانی حدوداً نوزده ساله، برای تأمین معاش خود تا پایان عمر، به شیشه‌ای خالی امید بسته باشد؟ پس گوش کنید.

آبه دوگون چند هفته پیش یک چشمهٔ هرون^۷ به من هدیه داده بود؛ ظرفی کوچک و قشنگ که سخت شادمانم کرده بود. از بس آن را به کار انداختیم و از بس از سفرمان گفتیم، من و این باکل عاقل گمان کردیم که این ظرف می‌تواند در مسافرت به دردمان بخورد و آن را طولانی‌تر کند. آیا در دنیا چیزی بود که شگفت‌انگیزتر از چشمهٔ هرون باشد؟ بر این پایه بود که فکر دستیابی خود به پول و ثروت را بنا نهادیم. می‌بایست به هر دهی که می‌رسیم، روستاییان را پیرامون چشمه جمع کنیم، آن وقت طبعاً غذاها و خوردنی‌های خوشمزه به خصوص از این جهت با فراوانی هرچه بیشتر نثارمان می‌شد که هر دو ما اطمینان داشتیم که این خوراک‌ها برای کسانی که آنها را فراهم می‌کنند ارزان تمام می‌شود و قیمتی ندارد، و آنان اگر به مسافران و رهگذران تا خرخره غذا نخوراند، از روی سوء نیت محض است. در سراسر مسیر، جز سور و خوش‌گذرانی چیزی به تصورمان نمی‌آمد. امیدوار بودیم تنها چیزی که از خود مصرف می‌کنیم، هوای ریه‌هایمان و آب چشمه‌مان باشد، و این آب می‌توانست هزینهٔ سفرمان را در پیه‌مون، ساووا، فرانسه و همه جای جهان تأمین کند. نقشه‌های پایان‌ناپذیری برای مسافرتمان می‌کشیدیم و در آغاز، خط سیر خود را به سوی شمال معطوف می‌کردیم، البته هدفمان لذت بردن از عبور از کوه‌های آلپ بود و نه اینکه به حکم ضرورتی فرضی خود را مجبور به توقف در جایی بدانیم.

این بود برنامه‌ای که به هوای آن راه دشت و صحرا را در پیش گرفتیم، و بدون احساس پشیمانی پشتیبانم، معلمم، تحصیلاتم، امیدهایم، و انتظار ثروتی کم و بیش مسلم را رها کردم تا زندگی یک خانه به دوش واقعی را در پیش بگیرم. بدرود پایتخت؛ بدرود دربار، جاه‌طلبی، غرور، عشق، زنان زیبا، و همهٔ ماجراهای بزرگی که سال گذشته به امید آنها به اینجا آمده بودم. با چشمه‌ام، و با دوستم باکل به راه می‌افتم، کیف پولم بسیار کم‌مایه است اما دلی از شادی لبریز دارم، و جز بهره‌مند شدن از این خوشبختی سیار، که همهٔ برنامه‌های درخشانم را ناگهان بدان محدود کرده‌ام، به چیزی نمی‌اندیشم.

با این همه، این سفر نامعقول را کم و بیش به همان خوبی که انتظارش را

داشتم اما نه کاملاً بدان شیوه‌ای که تصور می‌کردم، انجام دادم زیرا با آنکه چشمه‌مان در مهمانخانه‌ها چند لحظه‌ای زنان مهمانخانه‌دار و مستخدمه‌های آنان را سرگرم می‌کرد، هنگام بیرون آمدن از آنجا به هر حال می‌بایست صورت حسابمان را پردازیم. اما این موضوع چندان مایه دلواپسی نبود، و ما در نظر داشتیم که تنها زمانی به راستی از این وسیله بهره ببریم که پولی در بساطمان نمانده باشد. حادثه‌ای زحمتان را کم کرد: ظرف در نزدیکی برامان شکست، و وقت آن رسیده بود، زیرا بی‌آنکه به خود اجازه ابراز آن را بدهیم، احساس می‌کردیم که اندک‌اندک ملال‌آفرین شده است. این بدبختی موجب شد که بانشاط‌تر و شادتر از پیش شویم و بسیار بر بی‌فکری خویش بخندیم چون از یاد برده بودیم که کفش و لباسمان فرسوده خواهد شد، یا اینکه گمان کرده بودیم که با بازی با این ظرف خواهیم توانست کفش و لباس نو برای خود فراهم کنیم. با همان شادابی و نشاطی که سفر را آغاز کرده بودیم بدان ادامه دادیم، اما با اندک شتابی بیشتر یگراست به سوی مرحله پایانی به راه افتادیم زیرا با ته کشیدن پولمان چاره‌ای نداشتیم جز اینکه هرچه زودتر به مقصد برسیم.

در شامبری اندیشناک شدم، نه به سبب حماقتی که از من سر زده بود - هرگز کسی به سرعت و به خوبی من نتوانسته است درباره گذشته‌اش داوری کند - بلکه نگرانی‌ام از برخوردی بود که در خانه خانم دوووارن انتظارم را می‌کشید زیرا خانه او را درست مثل خانه پدری‌ام می‌دانستم. برایش نامه‌ای درباره ورودم به خانه کنت دوگون نوشته بودم؛ می‌دانست که در آنجا چه موقعیتی دارم و ضمن تبریک گفتن، درباره رفتاری که می‌بایست در پیش گیرم تا بتوانم پاسخگوی محبتشان باشم، اندرزه‌های بسیار خردمندان‌های داده بود. به نظر او، آینده سعادت‌مندان‌های در انتظارم بود به شرطی که با خطای خود آن را نابود نکنم. اکنون به دیدن من در خانه خود، چه می‌گفت؟ لحظه‌ای هم از خاطر نگذشت که می‌تواند در به رویم ببندد؛ اما از اندوهی که در دلش پدید می‌آوردم، بیمناک بودم. از سرزنش‌هایش که تحملش برایم از بینوایی و تهیدستی سخت‌تر بود، بیمناک بودم. بر آن شدم که همه چیز را در سکوت بر خود هموار کنم و دست به هر کاری بزنم تا خشمش را فروبشانم. در سراسر گیتی، چشمم جز به کسی را نمی‌دید: زیستن با بی‌مهری او برایم ناممکن بود.

آنچه بیش از همه نگرانم می‌کرد همسفرم بود که نمی‌خواستم او را هم بر ناراحتی‌هایی که برای خانم دوووارن فراهم می‌کردم بیفزایم و می‌ترسیدم که نتوانم خود را به آسانی از دستش برهانم. روز آخر با رفتار نسبتاً سردی که با او در پیش گرفتم زمینه جدایی را فراهم کردم. رفیق مضحکم به منظورم پی‌برد: دیوانه بود، اما احمق نبود. گمان می‌کردم که از بی‌ثباتی‌ام اندوهگین خواهد شد. اشتباه می‌کردم. دوست من باکل از هیچ چیز اندوهگین نمی‌شد. پس از آنکه به انسی رسیدیم، تازه قدم به شهر گذاشته بودیم که به من گفت: «حالا تو در خانه‌ات هستی»، رویم را بوسید، خدانگهدار گفت، چرخ‌زد و ناپدید شد. دیگر هرگز خبری از او نشنیدم، آشنایی و دوستی‌مان بر روی هم در حدود شش هفته به طول انجامید، اما پیامدهای آن تا زنده‌ام ادامه خواهد داشت.

با نزدیک شدن به خانه خانم دوووارن، قلبم تند می‌زد! پاهایم می‌لرزید، پرده‌ای جلو چشمانم را گرفته بود، هیچ چیز نمی‌دیدم، هیچ چیز نمی‌شنیدم، هیچ‌کس را نمی‌توانستم بشناسم، چندین بار ناچار شدم بایستم تا نفسی تازه کنم و هوش و حواسم را بازیابم. آیا بیم دست نیافتن به کمک مالی‌ای که نیازمندش بودم مرا تا بدین حد منقلب کرده بود؟ آیا در آن سن و سال، بیم مردن از گرسنگی می‌تواند موجب چنین هول و هراسی شود؟ نه، نه. در آنچه می‌گویم همان‌قدر که حقیقت وجود دارد، غرور نیز هست. هرگز در هیچ‌یک از لحظات زندگی، شادی یا تنگدلی‌ام ربطی به کسب منفعت یا تهیدستی و مسکنت نداشته است. در جریان زندگی پرفراز و نشییم، که پستی‌ها و بلندی‌هایش فراموش نشدنی است، منی که اغلب بی‌جا و بی‌نان بوده‌ام، همیشه فقر و فلاکت و ناز و نعمت را به یک چشم نگریسته‌ام. در صورت نیاز، بعید نبود که من هم مثل هرکس دیگری گدایی کنم یا دست به دزدی بزنم، اما از اینکه کارم به آنجا کشیده است آشفتگی به دل راه نمی‌دادم. کمتر مردی به اندازه من شکوه و ناله کرده، کمتر مردی در زندگی به اندازه من اشک ریخته است. اما هرگز نه تنگدستی و نه ترس از افتادن در دام آن نتوانسته‌اند مرا به کشیدن آهی یا ریختن اشکی وادارند. دلم که در برابر ثروت و مکنت مقاومت ورزد، هر خوبی و بدی راستینی که سراغ داشته است آنهایی بوده‌اند که ربطی به مال و منال نداشته‌اند، و هرگاه که خود را بدبخت‌ترین آدمیان احساس کرده‌ام درست هنگامی بوده که از آنچه ضروری است چیزی کم نداشته‌ام.

هنوز از حضورم در برابر خانم دوووارن چیزی نگذشته بود که حالت سیمایش به من اطمینان بخشید. به شنیدن نخستین طنین صدایش به خود لرزیدم. شتابان خود را به پایش می‌افکنم، و در شور و هیجانی ناشی از شدیدترین شادی‌ها بر دستش بوسه می‌زنم. نمی‌دانم که از حالم خبری داشت یا نه، اما نشان کمی از شگفتی در چهره‌اش دیدم، و هیچ اثری از اندوه در آن ندیدم. با لحنی نوازشگر گفتم: «طفل بیچاره، پس دوباره آمدی؟ خوب می‌دانستم که زیاده از حد برای این سفر جوانی. باز جای شکرش باقی است که کار به آن اندازه که می‌ترسیدم خراب نشد.» سپس مرا واداشت تا ماجرایم را، که طولانی هم نبود، برایش حکایت کنم، و من با وفاداری کامل همه چیز را بازگفتم، با این همه پاره‌ای از مسائل را حذف کردم. اما گذشته از این، نه خود را معذور داشتم و نه موجه ساختم.

موضوع یافتن جا و مکانی برای من مطرح شد. با خدمتکارش تبادل نظر کرد. در مدتی که این مشورت ادامه داشت، جرئت نفس کشیدن نداشتم اما هنگامی که شنیدم خوابگاهم در آن خانه خواهد بود، به زحمت توانستم خویشتن‌داری کنم، و هنگامی که بسته کوچک لوازم را به اتاقی می‌بردند که برایم در نظر گرفته بودند، کم و بیش احساسی نظیر احساس سز پرو داشتم، هنگامی که دید صندوق‌اش را در اتاق خانم دوولمار^۱ قرار می‌دهند. افزون بر این، با شادمانی دریافتم که این اظهار لطف به هیچ روی زودگذر نخواهد بود و یک لحظه که می‌پنداشتند توجهم را به چیزی دیگر معطوف کرده‌ام، شنیدم که خانم دوووارن می‌گوید: «هرکس هرچه دلش می‌خواهد بگوید اما حالا که مشیت الهی او را به من بازگردانده است، تصمیم گرفته‌ام که رهایش نکنم.»

بدین‌سان در خانه او استقرار یافتم. با این همه، هنوز به آنچه سرآغاز روزهای خوش زندگی‌ام می‌دانم نرسیده بودم اما زمینه آن فراهم شده بود. اگرچه حساسیت دل‌هایمان، که موجب می‌شود به برخورداری واقعی از وجود خویش دست یابیم کار طبیعت و شاید ثمره سازماندهی اندام‌هاست، این حساسیت برای اینکه پرورش یابد به موقعیت‌هایی نیاز دارد. بدون این علل و اسباب تصادفی، کسی که بسیار هم حساس زاده شده باشد چیزی حس نخواهد کرد و بدون شناخت خویش خواهد مرد. من تا آن زمان کم و بیش چنین بودم، و اگر روزی با خانم دوووارن آشنا نمی‌شدم، یا حتی اگر پس از آشنایی با او آن‌قدر در کنارش

نمی‌ماندم تا به احساسات گرمی که در من برانگیخت آرام آرام خو بگیرم، شاید همیشه چنین می‌ماندم. به جرئت می‌توانم بگویم کسی که احساسی جز عشق ندارد، لطیف‌ترین و شیرین‌ترین چیزهایی را که در زندگی هست احساس نمی‌کند. من با احساس دیگری آشنا هستم که شاید شور و حرارتی کمتر داشته باشد اما هزار بار دلپذیرتر است، گاهی با عشق پیوند یافته و یکی شده اما اغلب از آن جداست. این احساس، دوستی تنها هم نیست. لذت‌بخش‌تر و پرمهرتر است. گمان نمی‌کنم بتواند در افراد همجنس تأثیری بگذارد. من نیز لااقل، چنانچه مردی باشد که بتواند از دوستی دم بزند، با کسانی دوست بوده‌ام و هرگز چنین احساسی در کنار هیچ‌یک از دوستانم نداشته‌ام. این موضوع روشن نیست، اما آنچه پس از این خواهد آمد بدان شفافیت خواهد بخشید. احساسات را تنها با تأثیری که برجا می‌گذارند می‌توان به خوبی توصیف کرد.

خانم دو و وارن در خانه‌ای کهنه زندگی می‌کرد، اما این خانه آن‌قدر بزرگ بود که یک اتاق اضافی قشنگ داشته باشد. او آن را به کارهای تشریفاتی خود اختصاص داده بود و جایی که به من دادند در همین اتاق بود. اتاق مشرف به گذرگاهی بود که پیش‌تر از آن یاد کرده‌ام و نخستین دیدار ما در آنجا روی داده بود. در فراسوی رودخانه و باغ‌ها، دشت هویدا بود و جوانی چون من نمی‌توانست به این چشم‌انداز بی‌اعتنا باشد. پس از بُسی، این نخستین بار بود که منظره‌ای سبز و خرم در برابر پنجره خود داشتم. همیشه دیوارها چشم‌اندازها را از نظرم پوشانده بودند و من در پیش چشم چیزی جز بام‌ها و کوچه‌های خاکستری یکنواخت نداشتم. چه قدر این تازگی و طراوت برایم ملموس و دل‌انگیز بود! بیش از پیش بر گرایشم به نازک‌دلی و رقت احساسات افزود. این چشم‌انداز زیبا را هم یکی دیگر از خوبی‌های پشتیبان عزیز خود می‌دانستم: تصور می‌کردم که آن را از قصد، برای من در آنجا قرار داده است. در آنجا با آرامش در کنارش می‌نشستم. او را همه‌جا در میان گل‌ها و سبزه‌ها می‌دیدم. گیرایی و دلربایی او و بهار در دیدگانم با هم درمی‌آمیخت. روحم که تا آن موقع در تنگنا بود، در این فضا احساس گشایشی بیشتر می‌کرد، و آه‌هایم آزادانه‌تر در این باغ‌های میوه پراکنده می‌شد.

تجمل و تشریفاتی که در تورینو شاهد آن بودم، در خانه خانم دو و وارن دیده نمی‌شد اما در آنجا پاکیزگی بود و نجابت و ناز و نعمت قلمرو اسقف که هرگز با

تجمل یکجا جمع نمی‌شود. ظروف نقره‌اش اندک بود، چینی اصلاً نداشت، و هیچ گوشت شکاری در آشپزخانه‌اش و هیچ شراب خارجی در انبارش یافت نمی‌شد اما هم آشپزخانه و هم انبار برای استفاده همه، یکسر پر از غذا و شراب بود، و او در فنجان‌هایی از چینی بدلی قهوه‌ای عالی می‌داد و هرکس که به دیدنش می‌رفت، به صرف ناهار با او یا در خانه او دعوت می‌شد و هرگز هیچ پیک یا کارگر موقتی بدون خوردن و آشامیدن از خانه‌اش بیرون نمی‌رفت. مستخدمانش عبارت بودند از: خدمتکار زن نسبتاً خوش‌بر و رویی از اهالی فریبورگ به نام مرسره، نوکری از هموطنانش به نام کلودانه، که پس از این ذکرش خواهد آمد، یک آشپز زن و دو باربر کرایه‌ای برای مواقعی که به ملاقات کسی می‌رفت هرچند این کار را بسیار به ندرت انجام می‌داد. با درآمدی برابر دو هزار لیره بایستی از عهده همه این هزینه‌ها برآید. با این همه، اگر این درآمد نه‌چندان هنگفت با رعایت صرفه‌جویی خرج می‌شد می‌توانست در سرزمینی که خاکش بسیار حاصلخیز است و پول در آن بسیار کمیاب، کاملاً پاسخگوی همه مخارج باشد. متأسفانه صرفه‌جویی ابداً از فضایل اخلاقی مورد علاقه او نبود: زیر بار قرض می‌رفت، خرج می‌کرد، پول مدام در رفت و برگشت بود، و همه چیز ظاهراً رو به راه.

طرز اداره خانه درست همان بود که دلم می‌خواست: واقعاً با لذت از آن بهره‌مند می‌شدم. آنچه در نظرم چندان لطفی نداشت این بود که می‌بایست مدتی طولانی بر سر میز غذا بنشینیم. او به دشواری نخستین بویی را که از آش یا خوراک‌های دیگر برمی‌خاست تحمل می‌کرد. این بو تقریباً او را از حال می‌برد و بی‌میلی‌اش مدتی ادامه می‌یافت. سپس کم‌کم سر حال می‌آمد، به گفتگو می‌پرداخت و لب به غذا نمی‌زد. تنها پس از نیم ساعت نخستین لقمه را برمی‌داشت. می‌توانستم سه بار در این فاصله ناهار بخورم. مدت‌ها پیش از آنکه شروع به خوردن کند، غذای من به پایان رسیده بود. دوباره برای همراهی با او به صرف غذا می‌پرداختم. بدین ترتیب به اندازه دو نفر غذا می‌خوردم و بدم هم نمی‌آمد. خلاصه علت اینکه به احساس دلپذیر آسایشی که در کنارش داشتم تن داده بودم، به خصوص این بود که این آسایش با هیچ‌گونه دغدغه‌ای از بابت امکانات مالی‌ای که تداوم‌بخش آن بود، در نمی‌آمیخت. از آنجا که هنوز از نزدیک هیچ اطلاعی از امور زندگی‌اش نداشتیم، تصور می‌کردم که این امور همواره بر روال طبیعی خود جریان دارد.

بعدها در خانه‌اش هم همین احساس خشنودی را بازیافتیم. اما هنگامی که بیشتر با اوضاع و احوال واقعی‌اش آشنا شدم و پی بردم که عایدی‌اش را پیش‌خور می‌کند، دیگر نتوانستم با آن آرامش پیشین از آسایشی که در خانه‌اش داشتم لذت ببرم. دوران‌دیشی همیشه عیش مرا برهم زده است. بیهوده به آینده چشم دوخته‌ام: هرگز نتوانسته‌ام از این کار پرهیز کنم.

از نخستین روز صمیمیتی دلپذیر، به همان شدتی که تا پایان عمرش ادامه یافت، میان ما برقرار شد. «کوچولو» نام من بود و «مامان» نام او، و برای هم «کوچولو و مامان» باقی ماندیم، گرچه با بالا رفتن سن من تفاوت میان ما کم و بیش محو شد. به گمان من این دو نام می‌تواند به خوبی نمودار لحن گفتارمان، سادگی رفتارمان و به خصوص رابطه‌ی دل‌هایمان باشد. او برایم مهربان‌ترین مادر بود. هرگز در بند خوشی خود نبود اما همیشه خوبی مرا می‌خواست؛ و اگر دل‌بستگی‌ام به او با تمایلاتی آمیخته شد، برای آن نبود که ماهیت این دل‌بستگی را تغییر دهم، بلکه تنها می‌خواستم آن را دلپذیرتر گردانم، می‌خواستم از لذت داشتن مادری جوان و زیبا که نوازشش دلچسب بود، سرمست شوم؛ «نوازش کردن» را به معنی دقیق کلمه به کار می‌برم زیرا هرگز به تصوّرش نمی‌گنجید که مرا از بوسه‌ها و ناز و نوازش‌های مادرانه محروم دارد، و من هم اندیشه‌ی سوء استفاده از آن را به دل راه نمی‌دادم. خواهید گفت که با همه اینها، رابطه‌مان در پایان کار از نوعی دیگر بود. می‌پذیرم. اما باید صبر کرد، نمی‌توانم همه چیز را یکجا تعریف کنم.

یگانه احساس پرشوری که در این مدت برای لحظه‌ای به من دست داد زاده‌ی نگاهی در نخستین دیدارمان بود. تازه این لحظه هم به نحوی نامنتظر پیش آمد. نگاه بی‌ملاحظه‌ام هرگز در زیر دستمال گردنش به جستجو نمی‌پرداخت، گرچه گاهی که سینه‌ی برجسته‌اش را خوب نمی‌پوشاند می‌توانست نگاهم را بدان سو بکشانند. در کنارش نه شور و هیجانی داشتم و نه هوسی. آرامشی دل‌انگیز داشتم و لذتی می‌بردم که نمی‌دانستم از چیست. می‌توانستم بدین‌سان زندگی‌ام را به سر ببرم و حتی تا ابد در این حال بمانم بی‌آنکه لحظه‌ای دستخوش ملال شوم. او تنها کسی است که هرگز آن سردی و بی‌روحوئی گفتگوهای را که ادامه دادن اجباری‌اش برایم عذاب‌آور است، در مصاحبتش احساس نکردم. گفتگوی ما دو تن با هم، بیش از

آنکه گفتگو باشد پرگویی پایان‌ناپذیری بود که تا کسی آن را قطع نمی‌کرد به آخر نمی‌رسید. به جای اینکه خود را ملزم به صحبت کردن بدانم، بهتر بود که به سکوت کردن ملزم شوم. او از بس به تأمل دربارهٔ نقشه‌هایش می‌پرداخت، اغلب در تخیلات خود غرق می‌شد. خوب! من هم می‌گذاشتم خیال‌پردازی کند، خاموش می‌ماندم، تماشایش می‌کردم، و خوشبخت‌ترین مردان بودم. اما عادت مضحکی هم داشتم که بسیار عجیب بود. بی‌آنکه ادعایی دربارهٔ لطف و محبتی داشته باشم که در خلوت با او از آن برخوردار بودم، پیوسته می‌خواستم با او تنها بمانم، و لذتی که از این کار می‌بردم با شور و هیجانی همراه بود که هرگاه مزاحمانی سر می‌رسیدند و آن را مختل می‌کردند، به خشمی شدید مبدل می‌شد. به محض اینکه کسی، زن یا مرد، برایم فرقی نداشت، وارد اتاق می‌شد غرغریکنان خارج می‌شدم چون تحمل آن را نداشتم که به عنوان شخص ثالث در کنار خانم دو و وارن بمانم. به اتاق انتظارش می‌رفتم و دقیقه‌شماری می‌کردم، هزار بار به این ملاقات‌کنندگان دائمی لعنت می‌فرستادم و نمی‌توانستم بفهمم این همه حرفی که برای گفتن دارند چیست، چون من خود بیشتر از آنها حرف داشتم.

تنها هنگامی شدت دل‌بستگی‌ام را به او احساس می‌کردم که نمی‌دیدمش. وقتی که می‌دیدمش، احساسی جز شادی نداشتم. اما در غیاب او، بی‌قراری‌ام تا آنجا پیش می‌رفت که برایم دردآور می‌شد. شور و هیجان رقت‌انگیزی که از نیاز زیستن با او به من دست می‌داد اغلب اشک از دیدگانم جاری می‌کرد. همیشه به یاد خواهم داشت که در یکی از روزهای عید که به نماز عصر رفته بود، برای گردش به بیرون شهر رفتم، با دلی که پر از خیال او بود و پر از این آرزوی سوزان که تا پایان عمر در کنارش باشم. آن قدر شعور داشتم که بدانم این آرزو، در لحظه‌ای که در آن هستم، دست‌نیافتنی است و سعادت‌ی که بدین‌سان به من لذت می‌بخشد دیرزمانی نخواهد پایید. این اندیشه رؤیاهایم را با اندوهی درمی‌آمیخت که با این همه یأس‌آور نبود چون امیدی فریبنده از شدت آن می‌کاست. طنین ناقوس‌ها که همیشه تأثیری شگفت در من داشته است، نغمهٔ پرندگان، زیبایی آن روز، آرامش چشم‌انداز، خانه‌های پراکندهٔ روستایی که من در خیال، همراه با او در آنها سکونت می‌گزیدم، همهٔ اینها تأثیری چنان شدید، مهرآمیز، دل‌نگ‌کننده و رقت‌انگیز در من برجا نهاد که گویی در حال خلسه به زمان و به اقامتگاه

دلپذیری برده شدم که جانم، برخوردار از هرگونه سعادت‌تی که دلخواهش بود، با شور و شعفی وصف‌ناپذیر، بی‌آنکه حتی در اندیشه کامخواهی باشد، از آن لذت می‌برد. به خاطر ندارم که در هیچ دورانی از زندگی با شدتی بیشتر و با توهمی پر قدرت‌تر از آنچه در آن روز دچارش بودم، به سوی آینده شتافته باشم؛ و پس از آنکه رؤیایم به حقیقت پیوست، آنچه بیش از هر چیز با به یاد آوردن این رؤیا مایه شگفتی‌ام شد این بود که همه اشیاء را درست همان‌گونه یافتم که مجسم کرده بودم. اگر زمانی رؤیای مردی پس از بیداری حالت مکاشفه‌ای پیشگویانه به خود گرفته باشد، به یقین همین بوده است. تنها چیزی که دلسردم کرد طول زمانی بود که در عالم خیال برای آن تصور کرده بودم زیرا روزها و سال‌ها و تمامی زندگی با آرامشی تغییرناپذیر در این رؤیا سپری می‌شدند در حالی که همه اینها در واقع لحظه‌ای بیش به طول نینجامید. افسوس! خوشبختی پایدارم به عالم خیال تعلق داشت. پایان آن تقریباً در لحظه پس از بیداری فرارسید.

اگر بخواهم به تفصیل شرح دهم که خاطره این «مامان» عزیز، وقتی که دیگر در پیش چشمش نبودم، مرا به چه دیوانگی‌هایی وامی‌داشت هرگز نخواهم توانست گفتارم را به پایان برم. چه بسیار بستم را می‌بوسیدم با این فکر که او در آن خفته بوده است؛ و نیز پرده‌ها را و همه اثاث اتاقم را، با این فکر که به او تعلق داشته‌اند، که دست زیبایش آنها را لمس کرده است، و حتی کف اتاق را، که بدان سجده می‌کردم، با این فکر که او بر رویش راه رفته است! گاهی در حضور او هم بی‌اختیار کارهای عجیب و غریبی از من سر می‌زد که تنها عشقی شدید می‌توانست الهام‌بخش آن باشد. روزی، به هنگام صرف غذا، در لحظه‌ای که لقمه‌ای به دهان گذاشته بود، فریاد کشیدم که مویی در آن است؛ او لقمه را در بشقابش انداخت؛ من با حرص و ولع آن را برداشتم و بلعیدم. در یک کلمه، میان من و پرشورترین عاشقان تنها یک تفاوت منحصر به فرد وجود داشت اما این تفاوت اساسی بود و حالت مرا در پیش عقل و منطق کم و بیش غیر قابل درک می‌گرداند.

از ایتالیا کاملاً بدان صورت که رفته بودم برنگشته بودم، اما به صورتی برگشته بودم که شاید هرگز کسی به سن من از آنجا برنگشته باشد. پاک و دست‌نخورده نیامده بودم اما بکارتم را حفظ کرده بودم. گذشت سالیان را احساس کرده بودم. سرشت ناآرامم سرانجام بروز کرده بود، و با نخستین هجوم ناگهانی و

ناخواسته‌اش، هول و هراسی درباره‌ سلامتم در من پدید آورده بود که می‌توانست بهتر از هر چیزی نمودار سادگی و معصومیتی باشد که تا آن زمان داشتم. همین که پس از مدتی کوتاه خاطر جمع شدم، به عمل جبران‌کننده‌ خطرناکی عادت کردم که طبع را می‌فریبد و جوانانی با خلق و خوی مرا از بسیاری از فسادها می‌رهاند اما به بهای سلامتشان، توش و توانشان، و گاهی زندگی‌شان. این عادت زشت، گذشته از اینکه کار را بر افراد کمرو و با شرم و حیا آسان می‌کند، برای آنان که تخیلی قوی دارند نیز دارای گیرایی و کشش بسیار است: می‌توان گفت که همه‌ مسائل جنسی خود را به دلخواه در اختیار می‌گیرند و آن موجود زیبایی را که وسوسه‌شان می‌کند به خدمت لذت‌های خود درمی‌آورند و نیازی ندارند که طرف مقابل علاقه‌ خود را به آنان اظهار کند. این مزیت شوم فرییم داده بود و من به ویران کردن بنیه‌ سالمی می‌کوشیدم که طبیعت به من بخشیده بود و من بدان فرصت داده بودم تا به خوبی شکل بگیرد. باید به این گرایش، مکان و موقعیتی را نیز که در آن بودم افزود. در خانه‌ زنی زیبا سکونت داشتم، خیالش را در اعماق قلبم می‌پروراندم، و پیوسته در طول روز می‌دیدمش. شب‌ها اشیایی که در پیرامونم بودند او را به یادم می‌آوردند، و در بستری می‌خوابیدم که می‌دانستم او در آن خفته است. چه محرک‌هایی داشتم! خواننده‌ای که اینها را در نظر مجسم می‌کند از هم‌اکنون مرا نیم‌مرده می‌پندارد. کاملاً بر عکس، آنچه می‌بایست مایه‌ تباهی‌ام شود، دست‌کم برای مدتی، نجاتم داد. سرمست از جذبه‌ زیستن در کنار او، و از خواهش سوزان گذراندن عمر با او، همیشه در وجودش، حاضر یا غایب، مادری مهربان می‌یافتم، و خواهری گرامی، و دوستی دل‌بند، و نه چیزی دیگر. همیشه بدین‌سان می‌دیدمش، همیشه همان بود، و هرگز جز او کسی دیگر نمی‌دیدم. تصویرش که پیوسته در دلم نقش بسته بود، جایی برای چیزی دیگر باقی نمی‌گذاشت. او برایم تنها زنی بود که در جهان وجود داشت؛ و چون آرامش فوق‌العاده‌ احساساتم، که او الهام‌بخشش بود، مجالی برای کامجویی‌ام باقی نمی‌گذاشت تا بیدار گردد و به احساساتی از نوع دیگر بپردازد، مرا از او و از جنسیتش در امان نگاه می‌داشت. در یک کلام، عقیف و سر به راه بودم، چون دوستش داشتم. با این تأثیری که در من داشت و به خوبی از عهده‌ وصفش بر نمی‌آیم، کاش هرکس که می‌تواند بگوید که دلبستگی‌ام به او از چه نوعی بود. اما

تا جایی که به من مربوط می‌شود، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که اگر این دل بستگی از هم‌اکنون به نظر سخت غیر عادی می‌آید، با آنچه پس از این خواهم گفت به مراتب عجیب‌تر به نظر خواهد رسید.

روزگارم را به بهترین وجهی صرف کارهایی می‌کردم که کمترین رغبت را به آنها داشتم. می‌بایست برنامه‌هایی را بنویسم، رساله‌هایی را پاکنویس کنم، از طرز تهیه داروها نسخه بردارم، گیاهان دارویی را از هم سوا کنم، برخی از داروها را بکوبم و بسایم، مراقب کار قرع و انبیق باشم. و در میان این همه کار، انبوهی از رهگذران، گدایان و بازدیدکنندگانی از هر نوع به آنجا می‌آمدند. بایستی همزمان با سربازی، عطاری، راهبی، بانوی زیبایی و برادر روحانی‌ای که در کلیسا به کارهای دستی می‌پرداخت، گفتگو کنیم. بد و بیراه می‌گفتم، غرولند می‌کردم، فحش می‌دادم، می‌گفتم که این جمعیت لعنتی برود گورش را گم کند. خانم دوووارن که با همه چیز شادمانه برخورد می‌کرد، به دیدن خشم من آن‌قدر می‌خندید که اشک از چشمانش جاری می‌شد و آنچه بیشتر او را به خنده می‌انداخت این بود که می‌دید خود من هم از اینکه نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم بیشتر آتشی شده‌ام. این وقفه‌های کوچکی که در کار پیش می‌آمد و من در خلال آن به غرغر کردن دلخوش بودم، برایم لطف خاصی داشتند. و اگر در حین دعوا مزاحمی تازه سرمی‌رسید، خوب می‌دانست چگونه از او برای تفریح خود بهره گیرد و با طولانی کردن شیطنت‌آمیز ملاقات، نگاه‌هایی به من بیندازد که چنان مرا از کوره به‌در می‌برد که با طیب خاطر آماده کتک زدنش بودم. به دیدن من که از روی نزاکت مقید و خویشن‌دار بودم و مثل جنزده‌ها به او نگاه می‌کردم به سختی می‌توانست از قه‌قه خنده خودداری کند، و حال آنکه در باطن و حتی برخلاف میل قلبی‌ام همه این کارها را بسیار مضحک می‌یافتم.

این چیزها بی‌آنکه خوشایندم باشند، سرگرم می‌کردند زیرا جزئی از نوعی زندگی بودند که برایم تازگی داشت. هیچ‌یک از کارهایی که در پیرامونم می‌کردند و هیچ‌یک از آنچه مرا به انجام دادنش وامی‌داشتند مطابق ذوقم نبود اما با احساس درونم هماهنگی داشت. گمان می‌کنم اگر نفرتی که از پزشکی داشتم صحنه‌های پراز شوخی و شیطنتی که پیوسته مایه خنده و شادیمان بود پدید نمی‌آورد، سرانجام می‌توانستم بدان علاقه‌مند شوم: شاید نخستین بار باشد که این فن چنین

نتیجه‌ای به بار آورده است. ادعا می‌کردم که کتابی را که دربارهٔ دارو باشد از بویش می‌شناسم و نکتهٔ خنده‌دار آنکه به ندرت اشتباه می‌کردم. از من می‌خواست که ناگوارترین داروها را بچشم. بیهوده می‌کوشیدم تا از دستش بگریزم یا ایستادگی کنم. به رغم مقاومتی که از خود نشان می‌دادم و شکلک‌های کریهی که درمی‌آوردم و به رغم میل خود، هنگامی که انگشتان قشنگ آلوده‌اش را نزدیک دهانم می‌دیدم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه بازش کنم و دارو را بمکم. وقتی که همهٔ لوازم و خرده‌ریزه‌هایش را در اتاقی جمع می‌کرد، هرکس که صدایمان را می‌شنید که می‌دویم و در میان قه‌قه خنده جیغ می‌کشیم، خیال می‌کرد که به بازی در نمایشی مضحک پرداخته‌ایم، و به گمانش نمی‌رسید که سرگرم ساختن معجون یا اکسیر هستیم.

با وجود این، همهٔ وقتم صرف این شیطنت‌ها نمی‌شد. در اتاقی که در خانهٔ او داشتم، چند کتاب یافته بودم: تماشاگر^۹، پوفندورف^{۱۰}، سنت اورمون^{۱۱}، لاهانریاد^{۱۲}. هرچند دیگر آن اشتیاق پیشین را به مطالعه نداشتم، از روی بیکاری کم و بیش همهٔ اینها را می‌خواندم. بخصوص از تماشاگر خیلی خوشم آمد و خواندنش برایم سودمند بود. از آبه گوون آموخته بودم که کمتر با حرص و ولع و بیشتر با اندیشه و تأمل به مطالعه پردازم. بدین ترتیب از مطالعه بهره‌ای بیشتر می‌بردم. به تفکر دربارهٔ شیوهٔ سخنوری و معانی و بیان و نیز ساختارهای دقیق و ظریف خو می‌گرفتم. با تمرین می‌کوشیدم تا زبان فرانسهٔ سره را از گویش شهرستانی خود تمیز دهم. برای مثال، یک غلط املایی را که من و همهٔ همشهریان ژنویام مرتکب می‌شدیم، با خواندن این دو مصرع از لاهانریاد اصلاح کردم:

شاید احترامی دیرین برای خون سرورانشان

هنوز به سود او سخن می‌گفت در قلب این خائنان

واژهٔ *parlât* (سخن می‌گفت) که مرا شگفت‌زده کرد، به من آموخت که در پایان سوم شخص ماضی التزامی حتماً باید *t* بیاید، درحالی‌که پیش‌تر آن را مانند سوم شخص ماضی مطلق *parla* تلفظ می‌کردم و می‌نوشتم.

گاهی با «مامان» دربارهٔ مطالعاتم گفتگو می‌کردم. گاهی در کنارش به خواندن می‌پرداختم. از این کار بسیار لذت می‌بردم: تمرین می‌کردم که خوب بخوانم، و این کار نیز برایم فایده داشت. پیش‌تر گفته‌ام که او ذوق و قریحه‌ای سرشار داشت: در

آن هنگام در اوج خود بود. بسیاری از ادبا علاقه‌ای فراوان داشتند که مورد توجه او قرار بگیرند و اظهارنظر درباره آثار فکری و ذوقی را به او آموخته بودند. اگر بتوانم این تعبیر را به کار ببرم باید بگویم که او تا حدودی ذوقی پروتستان داشت؛ تنها از بایل^{۱۳} حرف می‌زد و به سنت اورمون که مدت‌ها پیش در فرانسه مرده بود فوق‌العاده ارج می‌نهاد. اما این امر مانع آن نبود که با ادبیات ارزشمند نیز آشنا باشد و از آن به خوبی سخن گوید. او در جوامع نخبگان بزرگ شده بود و چون هنگام ورود به ساووا هنوز جوان بود، در مصاحبت پر جاذبه اشرف این دیار لحن تصنعی زن‌های سرزمین و را که عالم‌نمایی و فضل‌فروشی را تجسم روح جهان می‌دانند و جز به کنایه سخن نمی‌گویند، از دست داده بود.

هرچند دربار را به نحوی گذرا دیده بود، همان یک نگاه سریع برای اینکه آن را به خوبی بشناسد کفایت می‌کرد^{۱۴}. همیشه دوستانی را که در دربار داشت برای خود حفظ کرد و با وجود حسادت‌های پنهانی، با وجود شکوه‌ها و غرولندهایی که رفتارشان را تحت تأثیر قرار می‌داد و برایش قرض به بار می‌آورد، هرگز مستمری خود را از دست نداد. تجربه زندگی در میان اشرف را داشت و ذهنی متفکر که به یاری آن می‌توانست از این تجربه بهره گیرد. موضوع مورد علاقه‌اش در گفتگوها همین بود و با توجه به اندیشه خیالبافی که داشتم، چنین آموزشی درست همان بود که پیش از هر چیز نیازمندش بودم. با هم لایبرویر می‌خواندیم. از او بیش از لاروشفوکو خوشش می‌آمد که کتابش دلتنگ‌کننده و غم‌انگیز است؛ به خصوص در جوانی که معمولاً دوست نداریم بشر را آن‌گونه که هست ببینیم. گاهی، هنگامی که به من درس اخلاق می‌داد، غرق در خیال‌های واهی می‌شد، اما من هرچند گاه با بوسیدن دهان و دست‌هایش، شکیبایی نشان می‌دادم و از به درازا کشیدن آن حال ملول نمی‌شدم.

واضح است که چنین زندگی آرام و شیرینی نمی‌توانست پایدار بماند. این را احساس می‌کردم، و نگرانی‌ام از اینکه پایانش فرابرسد تنها چیزی بود که لذت آن را مشوب می‌کرد. مامان در ضمن بازیگوشی‌ها رفتارم را بررسی می‌کرد، مرا زیر نظر می‌گرفت، پرسش‌هایی می‌کرد، و برای اینکه به ثروت و نعمت برسم نقشه‌هایی می‌کشید که به آسانی می‌توانستم از آنها چشم‌پوشم. خوشبختانه شناخت تمایلاتم، ذوق و سلیقه‌ام و استعدادهای اندکم کافی نبود؛ می‌بایست

موقعیتی به دست بیاورد یا به وجود بیاورد تا بتواند از آن سود جوید، و این همه کاری نبود که در یک روز انجام پذیرد. پیشداوری‌های موافقی هم که درباره شایستگی‌هایم در ذهن زن بیچاره جایگیر شده بود چنان در انتخاب راه سختگیرش کرده بود که به ناچار لحظه استفاده از موقعیت را به تعویق می‌انداخت. خلاصه اینکه در سایه نظر مساعدی که به من داشت همه چیز بر وفق آرزوهایم پیش می‌رفت. اما می‌بایست از ادعاهای کاست و از همان لحظه با آسایش و آرامش بدرود گفت.

یکی از خویشاوندانش به نام آقای دوبون به دیدنش آمد. مردی بسیار باهوش، باذوق و دسیسه‌باز بود و مثل مامان استعداد خاصی برای برنامه‌ریزی‌های گوناگون داشت اما خود را بر سر آنها ورشکست نمی‌کرد. بر روی هم مردی ماجراجو بود. به تازگی طرح لاتاری ابداعی خود را به کاردینال دو فلوری پیشنهاد کرده بود که مورد پسند واقع نشده بود. در نظر داشت که آن را به دربار تورینو پیشنهاد کند که البته پذیرفته شد و به اجرا هم گذاشته شد. مدتی در انسی توقف کرد و در آنجا به همسر پیشکار پادشاه دل باخت. او زنی بسیار دوست‌داشتنی بود و سخت باب طبع من، و تنها زنی بود که از دیدنش در خانه مامان احساس مسرت می‌کردم. آقای دوبون مرا دید. خویشاوندش یعنی مامان درباره من با او صحبت کرد. او هم بر عهده گرفت که امتحانم کند، ببیند، که برای چه کاری مناسبم و اگر قابلیت در من دید کاری برایم پیدا کند.

خانم دو ووارن دو سه صبح پیاپی، بی‌آنکه چیزی به من بگوید، مرا به بهانه بردن پیغامی به خانه او فرستاد. آقای دوبون برای اینکه مرا به حرف بیاورد رفتار بسیار خوبی در پیش گرفت، با من خودمانی شد، تا آنجا که امکان داشت کاری کرد که راحت و بی‌قید باشم، حرف‌های مهم‌ل و بی‌معنی زد و از هر دری با من سخن گفت. همه این کارها را به گونه‌ای انجام می‌داد که انگار نه انگار مرا زیر نظر دارد، هیچ تظاهر و تصنعی در رفتارش به چشم نمی‌خورد، گویی چون از مصاحبت من خوشش می‌آمد می‌خواست راحت و بی‌تکلف با من گفتگو کند. شیفته او شده بودم. نتیجه بررسی‌هایش این بود که به رغم آنچه از ظاهر من و از چهره شاد و سرزنده‌ام برمی‌آمد، اگر هم کاملاً بی‌لیاقت و ناشایسته نبودم، لااقل پسری کم‌هوش، خالی از اندیشه، کم و بیش بی‌معلومات، و در یک کلام از هر نظر

کوتاه فکر بودم، و عالی‌ترین مقامی که می‌توانستم در طلبش باشم این بود که روزی به افتخار کشیشی دهکده‌ای نائل آیم. این بود گزارشی که از استعداد من به خانم دوووارن داد. این دومین یا سومین باری بود که درباره‌ی من بدین‌گونه داوری می‌کردند: و آخرین بار هم نبود، و رأی آقای ماسرون درباره‌ی من اغلب به تأیید رسیده است.

پیداست که علت این داوری‌ها خلق و خوی من بود، بنابراین در اینجا نیازی به توضیح درباره‌ی آن نیست زیرا صادقانه بگویم که نمی‌توانم بدان‌ها تن در دهم و هر قدر بکوشم که بی‌طرف بمانم، نخواهم توانست بی‌درنگ آنچه را آقایان ماسرون و دووون و بسیار کسان دیگر ممکن است بگویند، بپذیرم.

دو چیز که تقریباً یک‌جا جمع نمی‌شوند در وجود من با هم پیوند یافته‌اند و نمی‌توانم بفهمم که این امر چگونه امکان‌پذیر شده است: مزاجی بسیار آتشین، هیجاناتی شدید و پرشور، و اندیشه‌هایی که به‌کندی زاده می‌شوند، مبهم و پیچیده‌اند و هرگز آشکار نمی‌شوند مگر وقتی که کار از کار گذشته باشد. گویی قلب و روح به یک فرد تعلق ندارند. احساسات به سرعت برق روح را سرشار می‌کند اما به جای آنکه روشنم سازد، خیره و مجذوبم می‌کند. همه چیز را احساس می‌کنم و هیچ چیز نمی‌بینم. آتشین‌خویم اما گیج و منگم. باید خونسرد باشم تا بتوانم بیندیشم. آنچه مایه‌ی شگفتی است این است که با این حال از ظرافتی نسبتاً قطعی و بی‌گفتگو، از زیرکی و حتی از نکته‌سنجی و باریک‌بینی بهره‌مندم به شرطی که به من فرصت دهند: با فراغ‌بال بدیهه‌هایی فوق‌العاده می‌گویم اما هرگز نتوانسته‌ام به موقع کاری کنم یا سخنی بگویم که ارزشی داشته باشد. گمان می‌کنم که بتوانم گفتگوی بسیار جالب توجهی را با مکاتبه انجام دهم، مانند اسپانیایی‌ها که شنیده‌ام با مکاتبه به بازی شطرنج می‌پردازند. هنگامی که پاسخ نیشدار یکی از دوک‌های ساووا را خواندم که از راه‌رفته برگشته بود تا فریاد بزند: «آی فروشنده‌ی پاریسی، توی حلقه‌ی»، به خود گفتم: «من هم مثل این آقای دوکم^{۱۵}!»

این‌کندی اندیشه که با سرعت و حدت همراه است منحصر به زمانی نیست که در حال گفتگو هستم حتی در تنهایی هم، هنگامی که کار می‌کنم، بدان دچارم. اندیشه‌هایم چنان به دشواری در ذهنم نظم می‌پذیرد که باورنکردنی است: پنهانی

به جریان می‌افتد، به تلاطم درمی‌آید تا منقلبم کند، تهییج‌کننده کند، لرزه به جانم بیفکند و در میان این همه هیجان، هیچ چیز را به روشنی نمی‌بینم، نمی‌توانم کلمه‌ای بنویسم، باید منتظر بمانم. به تدریج این جنب و جوش پر دامنه فروکش می‌کند، آشفتگی به نظم و ترتیب بدل می‌شود، هر چیزی به جای خود می‌نشیند، اما به کندی و پس از یک ناآرامی مبهم و طولانی. آیا گاهی در ایتالیا به تماشای اپرا رفته‌اید؟ به هنگام تغییر صحنه در این تآثرهای بزرگ آشفتگی ناخوشایندی حکمفرماست که مدتی نسبتاً طولانی ادامه می‌یابد. همهٔ دکورها در هم می‌آمیزد. در هر سوکش و واکنشی دیده می‌شود که ناراحت‌کننده است، پنداری همه چیز زیر و رو خواهد شد: با این همه، رفته رفته نظم و ترتیب برقرار می‌شود، هیچ چیز کم نیست، و از اینکه می‌بینی نمایشی دلفریب جانشین این درهم‌ریختگی و آشوب طولانی شده است، سخت به شگفت می‌آیی. این فعل و انفعال کم و بیش همان است که هرگاه می‌خواهم بنویسم، در مغزم رخ می‌دهد. اگر می‌توانستم نخست منتظر بمانم، سپس چیزهایی را که در ذهنم نقش بسته است به همان زیبایی بازگو کنم، کمتر نویسنده‌ای می‌توانست به پای من برسد.

دشواری بی‌نهایتی که در نوشتن دارم از این امر ناشی می‌شود. دست‌نوشته‌های خط‌خورده، بدخط، درهم و برهم و ناخوانا می‌دهند که به بهای چه رنجی برایم تمام شده‌اند. در میان آنها حتی یک دست‌نوشته هم نیست که مجبور نشده باشم پیش از دادن به چاپ چهار پنج بار بازنویسی‌اش کنم. هرگز نتوانسته‌ام قلم به دست، در پشت میز و با صفحهٔ کاغذی در برابرم چیزی بنویسم: در حین گردش، در میان صخره‌ها و جنگل‌ها، و شب‌هنگام، در بسترم و در خلال بی‌خوابی‌هاست که در ذهنم به نوشتن می‌پردازم. می‌توان تصور کرد که این کار با چه کندی صورت می‌گیرد، به‌خصوص وقتی که کسی مطلقاً از حافظهٔ شفاهی بی‌بهره است و در عمرش نتوانسته است شش بیت شعر را از بر کند. برخی از جملات طولانی‌ام را پنج شش شب در مغزم زیر و رو کرده‌ام تا سرانجام نتوانسته‌ام آن را روی کاغذ بیاورم. از اینجا می‌توان دریافت که چرا در آثاری که نیازمند کار و کوشش‌اند موفقیت بیشتری دارم تا آنهایی که مانند نامه پدیدآوردنشان مستلزم نوعی سهل‌انگاری است چون هرگز نتوانسته‌ام به شیوهٔ بیان این نوع ادبی دست یابم و پرداختن بدان برایم زجرآور است. به هیچ روی نمی‌توانم نامه‌ای، حتی دربارهٔ

بی‌اهمیت‌ترین موضوعات، بنویسم که برایم به بهای ساعت‌ها خستگی تمام نشود. یا اینکه اگر بخواهم آنچه را به ذهنم می‌رسد یک روند بنویسم، نه می‌توانم آن را به درستی آغاز کنم و نه به پایان برم؛ نامه‌ام لفاظی طولانی و مغشوشی است و هر که آن را بخواند به دشواری به مقصودم پی می‌برد.

نه تنها به سختی می‌توانم اندیشه‌هایم را بازگو کنم، بلکه دریافت این اندیشه‌ها نیز برایم دشوار است. من آدم‌ها را زیر نظر گرفته‌ام و گمان می‌کنم که نظاره‌گر نسبتاً خوبی باشم: با این همه نمی‌توانم چیزهایی را که می‌بینم، ببینم. تنها چیزهایی را که به یاد می‌آورم به خوبی می‌بینم، و عقل و فهم تنها در خاطراتم به کار می‌افتد. از آنچه می‌گویند، از آنچه می‌کنند، از آنچه در پیش چشم می‌گذرد نه چیزی احساس می‌کنم و نه چیزی می‌فهمم. تنها نشانه‌های ظاهری است که در من تأثیر می‌گذارد. اما پس از آن، هر چه دیده‌ام به یاد می‌آید: مکان، زمان، طرز بیان، نگاه، حرکات سر و دست، موقعیت، همه را به یاد می‌آورم، هیچ چیز فراموشم نمی‌شود. آنگاه از روی کارهایی که کرده‌اند یا حرف‌هایی که گفته‌اند، به کنه اندیشه‌هاشان پی می‌برم، و به ندرت دچار اشتباه می‌شوم.

از همین تسلط کمی که در تنهایی بر ذهن و هوشم دارم، می‌توان قیاس کرد که در جمع چگونه‌ام، آنجا که برای سخن گفتن بجا و به موقع، باید بی‌تأمل و همزمان به هزار چیز فکر کرد. تنها فکر رعایت این همه ادب و نزاکت که مطمئنم از آن میان دست‌کم پاره‌ای را فراموش خواهم کرد، کافی است که دستپاچه‌ام کند. حتی نمی‌توانم بفهمم چگونه می‌توان جرئت حرف زدن در یک محفل را به خود داد: زیرا با هر کلمه می‌بایست همه حاضران را از نظر گذراند، باید با خلق و خو و منش همه‌شان آشنا بود، شرح حالشان را دانست، تا مطمئن شوی که چیزی نمی‌گویی که کسی را آزرده کند. در این خصوص، کسانی که به محافل اشراف رفت و آمد دارند از مزیت بزرگی برخوردارند: چون بهتر می‌دانند که چه چیز را باید پنهان کرد، از آنچه می‌گویند بیشتر مطمئن هستند. با وجود این آنها هم اغلب حرف‌های نامربوطی از دهانشان به‌در می‌رود. پس می‌توانید مجسم کنید آن که ناگهان و نامنتظر در این جمع حضور می‌یابد، چه وضعی دارد: تقریباً غیر ممکن است که به مدت یک دقیقه صحبت کند و چیزی نگوید که پیامدی زیان‌بخش نداشته باشد. در گفتگوهای دوفره، اشکال دیگری پیش می‌آید که به نظر من از آن

یک بدتر است و آن ضرورت سخن گفتن مداوم است: هنگامی که با شما حرف می‌زنند باید پاسخ بدهید، و اگر چیزی نگویند باید گفتگو را گرم نگاه دارید. تنها همین اجبار تحمل‌ناپذیر کافی بود تا مرا از معاشرت دلزده کند. هیچ عذابی را طاقت‌فرساتر از اجبار به گفتگوی بی‌تأمل و مداوم نمی‌دانم. شاید این نکته از بیزاری شدید من از قید و بند ناشی می‌شود؛ اما همین قدر که مجبور به سخن گفتن باشم کافی است تا به طور قطع حرف ابلهانه‌ای بر زبانم برود.

از همه بدتر اینکه وقتی حرفی برای گفتن ندارم، به جای اینکه ترجیح دهم که خاموش بمانم، گویی برای پرداختن دینم، دچار میل جنون‌آسای سخن گفتن می‌شوم. شتابزده و بدون فکر، کلماتی را با لکنت ادا می‌کنم و از اینکه این کلمات هیچ مفهومی ندارند خشنود هم می‌شوم. می‌خواهم بر حماقت خود چیره شوم یا آن را بپوشانم اما برعکس، به ندرت موفق به آشکار نکردنش می‌شوم. در میان هزار نمونه که می‌توانم بیاورم، یکی را نقل می‌کنم که مربوط به دوران جوانی‌ام نیست بلکه به زمانی برمی‌گردد که چون سال‌ها از زندگی‌ام در میان طبقه ممتاز می‌گذشت، قاعدتاً می‌بایست سهولت گفتار و شیوه بیان آنان را، البته اگر چنین کاری امکان‌پذیر بود، آموخته باشم. شبی مصاحب دو بانوی بزرگ‌زاده و مردی بودم که می‌توانم نامش را ببرم: آقای دوک دو گنتو. کسی دیگر در اتاق نبود و من در تلاش بودم که چیزی بگویم، خدا می‌داند چه چیزی! در یک گفتگوی چهارنفره که از آن میان سه تن خود از عهده هزینه صحبت برمی‌آمدند، بی‌تردید نیازی به مبلغ اضافی من نبود. بانوی خانه دستور داد تا معجون‌ی را که روزی دو نوبت برای درد معده‌اش می‌خورد، بیاورند. بانوی دیگر به دیدن چهره درهم‌کشیده او خنده کنان پرسید: این معجون دکتر ترونشن است؟ آن دیگری با همان لحن عادی گفت: گمان نمی‌کنم. آن وقت روسوی ظریف‌طبع، مؤدبانه افزود: به نظرم این یکی هم چندان بهتر نباشد^{۱۶}. حاضران متحیر ماندند. نه کسی کلمه‌ای بر زبان آورد و نه کوچک‌ترین لبخندی زد و لحظه‌ای بعد، گفتگو به مسیری دیگر افتاد. شاید این ناشیگری نسبت به ناشیگری‌های دیگر می‌توانست خنده‌دار باشد، اما در خطاب به زنی چنان دوست‌داشتنی که نامش کم و بیش بر سر زبان‌ها بود، و من مطمئناً قصد آزرده‌اش را نداشتم، وحشتناک بود. و گمان می‌کنم که آن دو شاهد، زن و مرد، به زحمت توانستند خویشتن‌داری کنند. این است نکته‌هایی که بی‌اختیار بر

زبانم می‌رود و علتش هم این است که می‌خواهم حرف بزنم بی‌آنکه چیزی برای گفتن داشته باشم، اما به دشواری اشتباه آن روز را فراموش می‌کنم زیرا گذشته از اینکه به خودی خود به یادماندن است، پیامدهایش بیشتر اوقات خاطره آن را برایم زنده می‌کند.

گمان می‌کنم که آنچه گفتم برای اینکه بفهمانم چرا با وجود اینکه احمق نیستم اغلب، حتی در نظر کسانی که از قدرت تشخیص برخوردارند، چنین قلمداد شده‌ام، کم و بیش کفایت می‌کند: به خصوص این امر بیشتر بدان جهت مایه تأسف است که چهره‌ام و چشمانم از استعداد بیشتری نوید می‌دهد، و وقتی که انتظار دیگران از من به سرخوردگی می‌انجامد، حماقتم در نظرشان زنده‌تر جلوه می‌کند. شرح این پیشامد، که موقعیتی خاص پدیدآورنده آن بود، برای آنچه پس از این خواهد آمد خالی از فایده نیست و کلید حل معمای بسیاری از کارهای عجیب و غریبی را دربر دارد که از من سر زده و به سرشت مردم‌گریزم نسبت داده شده درحالی‌که سرشت من هرگز چنین نبوده است. اگر مطمئن نبودم که در میان جمع نه‌تنها چهره‌ای نامطلوب از خود نشان می‌دهم بلکه کاملاً کس دیگری جز خود را نشان می‌دهم، من هم می‌توانستم مثل هرکس دیگری نشست و برخاست با دیگران را دوست بدارم. تصمیمی که گرفته‌ام تا بنویسم و خویش را پنهان کنم، درست همان چیزی است که مناسب من بود. هنگامی که حضور داشتم، هرگز کسی ارزش واقعی مرا نمی‌دانست و حتی گمانی هم درباره آن نمی‌برد. و این همان وضعی است که با خانم دوپن داشتم، هرچند زنی باهوش و قریحه بود و هرچند سال‌ها در خانه‌اش زندگی کردم. این نکته را از آن پس خود او بارها به من گفته است. گذشته از این، در مورد همه اینها باید پاره‌ای استثنایا را پذیرفت، و من باز هم به این موضوع خواهم پرداخت.

پس از اینکه میزان استعدادم بدین‌سان سنجیده شد، و پیشه‌ای که مناسبم بود بدین‌سان تعیین شد، دیگر برای دومین بار کاری نمی‌ماند جز اینکه به دنبال ذوق و تمایل خود بروم. اشکال کار در این بود که تحصیلاتم را به انجام نرسانده بودم و حتی به اندازه کافی زبان لاتینی نمی‌دانستم تا بتوانم کشیش شوم. راهی به نظر خانم دو ووارن رسید و آن این بود که مرا برای مدتی به مدرسه طلب بفرستد. در

این باره با مقام ارشد آنجا که لازاریست* بود و آقای گرو نامیده می‌شد، گفتگو کرد. او مردی کوتاه قامت، تقریباً یک چشم و لاغر بود، موهایی جوگندمی داشت و در میان لازاریست‌هایی که شناخته‌ام از همه نکته‌سنج‌تر و بذله‌گوتر بود و کمتر از همه آنها فضل‌فروشی می‌کرد، و در آنچه می‌گویم در واقع هیچ مبالغه‌ای نیست. آقای گرو گه گاه به خانه مامان می‌آمد و مامان با گشاده‌رویی او را می‌پذیرفت، نوازشش می‌کرد و حتی اذیتش می‌کرد و می‌رنجانده‌اش، و گاهی هم از او می‌خواست که بندهای شکم‌بندش را ببندد و او این وظیفه را کم و بیش از روی میل عهده‌دار می‌شد. هنگامی که سرگرم این کار بود، مامان در اتاق به این سو و آن سو می‌دوید و هر دم به کاری می‌پرداخت و آقای مقام ارشد که با بند به دنبال او کشیده می‌شد غرولندکنان از پیش می‌رفت و یکریز می‌گفت: «آخر خانم، یک جا بایستید.» این حال می‌توانست موضوع خوبی برای یک تابلو تماشایی باشد.

آقای گرو با طیب خاطر به برنامه مامان تن داد، به حقوق بسیار ناچیزی قناعت کرد و تعلیم مرا بر عهده گرفت. تنها مسأله‌ای که باقی ماند کسب اجازه از اسقف بود و او هم نه تنها موافقت کرد بلکه پرداخت حقوق مقام ارشد را نیز تعهد کرد. همچنین اجازه داد تا زمانی که بتوانند با آزمونی اطمینان حاصل کنند که به موفقیتی که بدان امید داشتند دست یافته‌ام، در جامعه غیر مذهبی بمانم. چه تغییری در زندگی‌ام رخ داد! می‌بایست بدان گردن نهم. رفتنم به مدرسه طلاب چنان بود که گویی به شکنجه‌گاه می‌روم. چه خانه دلگیری است خانه طلاب، به خصوص برای کسی که از خانه زنی مهربان و دوست‌داشتنی بیرون می‌آید! تنها یک کتاب به آنجا بردم، کتابی که از مامان خواهش کرده بودم به من امانت بدهد و در آن موقعیت برایم تسلی‌بخشی بزرگ بود. نمی‌توانید حدس بزنید چه نوع کتابی بود: کتاب موسیقی. خانم دوووارن در میان استعدادهایی که پرورش داده بود ذوقی را که برای موسیقی داشت از یاد نبرده بود. صدایش بد نبود، نسبتاً خوب می‌خواند، و کمی هم با نواختن کلاوسن آشنا بود: از روی لطف به من درس آواز داده و چند سرود آموخته بود. اما می‌بایست درس را از ابتدا شروع کنم چون آشنایی‌ام با موسیقی مزامیر و سرودهای مذهبی بسیار اندک بود. با هشت یا

* پیرو فرقه مذهبی سن لازار که به سال ۱۶۳۲ به دست سزونسان دوپل بنیان نهاده شد. - م.

ده درسی که از این زن گرفتم و پیوسته میانشان فاصله می‌افتاد، نه تنها نت خوانی را نیاموختم بلکه یک چهارم نشانه‌های موسیقی را نیز فرانگرفتم. با این همه چنان عشق پرشوری به این هنر داشتم که تصمیم گرفتم در پیش خود آن را بیاموزم. کتابی که با خود بردم کتاب چندان آسانی هم نبود. قطعات آواز کلرامبو^{۱۷} بود. اگر بگویم که بدون شناختن تغییر پرده و زمان نسبی هر نت توانستم به شگرد اجرای یک تک‌خوانی آوازی که به نثری آهنگین بود و همچنین آهنگ آغازین قطعه «آلفه و آرتوز» دست یابم و آنها را بدون غلط بخوانم، پی خواهید برد که پشتکار و سماجتم به چه حدی بود؛ و به راستی تقطیع این آهنگ چنان دقیق است که کافی است شعرها را در بحر مربوط بدان‌ها بخوانید تا آهنگ نیز در میزان خاص خود خوانده شود.

در آن مدرسه یک لازاریست منحوس بود که اختیارم به او سپرده شد و کاری کرد که از درس لاتین که می‌خواست به من بیاموزد، بیزار شوم. موهایی صاف، چرب و سیاه داشت با چهره‌ای همچون فطیر، صدای گاو‌میش، نگاه جغد جنگلی، و پشم گراز به جای ریش. لبخندش تمسخرآمیز بود. دست‌ها و پاهایش به اعضای آدمکی می‌مانست که با ریسمان‌هایی به حرکت درآید. اسم نفرت‌انگیزش را فراموش کرده‌ام اما سیمای ترسناک و خنکش کاملاً به یادم مانده است و به دشواری می‌توانم آن را به خاطر بیاورم و بر خود نلرزم. هنوز در عالم خیال با او در راهروهای مدرسه روبرو می‌شوم و او با ظرافت کلاه چهارگوش کثیفش را پیش می‌آورد تا به من علامت بدهد که وارد اتاقش بشوم، اتاقی که بیش از زندان انفرادی وحشتم را برمی‌انگیخت. کاش می‌توانستید بدانید که شاگرد یک کشیش درباری^{۱۸} چه تضادی میان او و چنین معلمی می‌یابد!

یقین دارم که اگر دو ماه در زیر سلطه این موجود عجیب‌الخلقه می‌ماندم، عقم را از دست می‌دادم. اما آقای گرو مهربان که دید غمگینم، غذا نمی‌خورم و لاغر شده‌ام، به علت اندوهم پی‌برد. کار دشواری نبود. مرا از چنگ آن جانور نجات داد و باز هم به تضاد دیگری برخوردم که از آن یک آشکارتر بود چون مرا به دست مهربان‌ترین مردان سپرد: روحانی جوانی بود به نام آقای گاتیه، اهل فوسینی* که

* ناحیه‌ای در Préalpes فرانسه. - م.

دوره طلبگی را می‌گذرانند و برای محبت به آقای گرو و به گمانم از روی انسانیت، از وقتی که صرف مطالعات خود می‌کرد کاست تا آن را در راهنمایی من در امر تحصیل به کار گیرد. هرگز چهره‌ای ندیده‌ام که مانند چهره آقای گاتیه رقت‌انگیز باشد. مو بور بود و موهای ریشش به حنایی می‌زد. طرز رفتار عادی مردم منطقه خود را داشت که همگی در پس چهره‌ای زمخت، ذوق و هوشی فراوان پنهان کرده‌اند اما آنچه به راستی در وجود او آشکارا احساس می‌شد روحی حساس، مهربان و باعاطفه بود. آمیزه‌ای از شیرینی، مهربانی و اندوه که در چشمان درشت آبی‌رنگش دیده می‌شد چنان تأثیری برجا می‌گذاشت که ممکن نبود کسی او را ببیند و به او علاقه‌مند نشود. نگاه‌ها و لحن گفتار این جوان بیچاره چنان بود که گویی سرنوشت خویش را پیش‌بینی می‌کرد و احساس می‌کرد که زاده شده است تا بداقبال و تیره‌بخت باشد.

منش او هیچ مغایرتی با چهره‌اش نداشت. او به اندازه‌ای از صبوری و مهر سرشار بود که بیشتر به نظر می‌رسید که همدرس من باشد تا معلم من. برای دوست داشتنش نیاز به تلاش چندانی نداشتم: سلف او کار را بسیار آسان کرده بود. با این همه، به رغم آن همه وقتی که صرف من می‌کرد، به رغم حسن نیتی که هر دو نشان می‌دادیم، و با آنکه بسیار خوب تدریس می‌کرد، و با آنکه کوشش فراوانی به خرج می‌دادم، پیشرفتم اندک بود. عجیب است که با وجود آنکه قدرت درک نسبتاً خوبی دارم، هرگز نتوانسته‌ام از معلمانم، به استثنای پدرم و آقای لامبرسیه، چیزی بیاموزم. آنچه آموخته‌ام - هرچند اندک - پیش خود آموخته‌ام، و شرح آن پس از این خواهد آمد. منی که به طبع تاب هیچ نوع قید و بندی را ندارم، نمی‌توانم خود را اسیر قانون لحظه‌ها کنم. همین ترس از اینکه نتوانم یاد بگیرم، مرا از دقت و توجه بازمی‌دارد. از بیم ناشکیبایی مخاطبم، وانمود می‌کنم که می‌فهمم، او مطلب را ادامه می‌دهد و پیش می‌رود، و من هیچ چیز نمی‌فهمم. ذهن من مایل است که با زمان خاص خود حرکت کند و نمی‌تواند تابع زمان کسی دیگر شود.

هنگام رتبه‌بخشی کلیسا که فرارسید، آقای گاتیه به ولایت خود بازگشت و به عنوان شماس به خدمت پرداخت. او با خود دریغ‌هایم، محبتم و حق‌شناسی‌ام را برد. دعاهایی بدرقه راهش کردم که آنها هم مانند آنچه برای خود خواسته‌ام،

برآورده نشدند. چند سال بعد شنیدم پس از آنکه در کلیسای محل به مقام نایب کشیشی رسیده بود، از دختری صاحب فرزند شده بود، یعنی یگانه دختری که او به عمر خویش توانسته بود با دلی پر مهر عاشقش شود. این واقعه در قلمرو اسقف که با سختگیری بسیار اداره می‌شد رسوایی فوق‌العاده‌ای برانگیخت. رسم بر این است که کشیشان تنها می‌توانند از زن‌های شوهردار صاحب فرزند شوند، و او چون از این قاعده که مورد قبول همه بود تخلف کرده بود به زندان افتاد، رسوا شد و از کلیسا خارج شد. نمی‌دانم آیا بعدها توانست به زندگی خود سر و سامانی ببخشد یا نه اما اندوهی که از تیره‌بختی او در اعماق قلبم نقش بسته بود هنگام نوشتن امیل دوباره به سراغم آمد و با جمع میان ویژگی‌های آقای گاتیه و آقای گم، متن اصلی کشیش ساووی را با یاد این دو کشیش محترم نوشتم. مطمئنم که این تقلید مایهٔ بدنامی الگوهای اصلی من نشده است.

هنگامی که در مدرسهٔ طلاب بودم، آقای دوبون مجبور به ترک انسی شد. آقای کوروزی ناگهان متوجه شد که عشق‌ورزی دوبون با همسر او صورت خوشی ندارد. این عمل آقای پیشکار مانند رفتار سگ باغبان^{۱۹} بود زیرا زندگی زناشویی‌اش با آنکه همسرش زنی دوست‌داشتنی بود بسیار به تلخی می‌گذشت. بر اثر تمایلاتی که مردم آن سوی کوه آلپ^{۲۰} بدان شهرت دارند زنش در نظرش بی‌مصرف شده بود و چنان با او به خشونت رفتار می‌کرد که نزدیک بود کارشان به جدایی بکشد. آقای کوروزی مردی بدقیافه بود، به سیاهی موش کور و به شیطنت جغد، و از بس دیگران را آزرده، سرانجام به دست خود وسیلهٔ اخراج خود را فراهم کرد. می‌گویند که مردم پرووانس با ترانه‌سرایی از دشمنانشان انتقام می‌گیرند. آقای دوبون از دشمن خود با نوشتن نمایشنامه‌ای کم‌دی انتقام گرفت. نمایشنامه را برای خانم دو ووارن فرستاد و او هم آن را به من داد تا بخوانم. از آن خوشم آمد و ویرم گرفت که من هم نمایشنامه‌ای بنویسم تا ببینم آیا در واقع بدان اندازه که نویسندهٔ آن نمایشنامه درباره‌ام حکم صادر کرده بود کودنم یا نه؛ اما این فکر را تنها در شامبری با نوشتن مردی عاشق خود عملی کردم. بنابراین، آنجا که در دیباچهٔ نمایشنامه‌ام گفته‌ام که آن را در هجده سالگی نوشته‌ام، چند سالی دروغ گفته‌ام.

حادثه‌ای که به خودی خود کم‌اهمیت بود اما پیامدهایی برایم داشت و

هنگامی که فراموشش کرده بودم سر و صدایی در محافل به پا کرد، کم و بیش با این دوران مرتبط است. اجازه داشتم که هفته‌ای یک بار از مدرسه بیرون بیایم. نیازی نیست بگویم که از این مرخصی چگونه استفاده می‌کردم. یکی از روزهای یکشنبه که پیش مامان بودم، ساختمان مجاور خانهٔ او که به کوردلیه* ها تعلق داشت آتش گرفت. تنورشان در این ساختمان بود و تا سقف پراز دسته‌های چوب خشک. همه چیز در مدتی کوتاه در آتش سوخت: خانه در معرض خطری بزرگ قرار گرفت و از شعله‌های آتش، که باد آنها را بدان سو می‌راند، پوشیده شد. ناگزیر شدیم که به سرعت اثاثیه را به باغی ببریم که روبروی پنجره‌های اتاق سابق من بود و در آن سوی جویباری بود که پیش‌تر از آن یاد کرده‌ام. به اندازه‌ای مضطرب شده بودم که هرچه به دستم می‌آمد، حتی هاون سنگی بزرگی که در مواقع عادی بلند کردنش برایم دشوار بود، از پنجره به بیرون پرتاب می‌کردم و تفاوتی میان اشیاء قائل نبودم. اگر کسی مانع نشده بود، چیزی نمانده بود که یک آینهٔ قدی را هم به همین نحو پرتاب کنم. اسقف مهربانی هم که در آن روز به دیدن مامان آمده بود بیکار نشست: او را به باغ برد و در آنجا همراه با مامان و همهٔ کسانی که حضور داشتند به دعاخوانی پرداختند، به طوری که کمی بعد که به آنجا رسیدم دیدم همگی زانو زده‌اند و من هم مانند آنان زانو زدم. در خلال دعاخوانی آن مرد مقدس، جهت باد تغییر کرد و این تغییر به قدری ناگهانی و به موقع بود که شعله‌هایی که خانه را پوشانده بودند و داشتند از پنجره‌ها به درون می‌رفتند، به سمت دیگر حیاط روی آوردند و خانه هیچ خسارتی ندید. دو سال بعد، پس از مرگ آقای دو برنکس، آنتونزها^{۲۱}، همکاران پیشینش، به صرافت گردآوری مدارکی افتادند که برای مراسم آمرزش او ضروری بود. به درخواست یکی از پدران روحانی به نام «بوده» گواهی خود را دربارهٔ واقعه‌ای که شرحش گذشت، به مدارک ایشان ضمیمه کردم و کار درستی کردم. اما کار غلطم این بود که این واقعه را معجزه قلمداد کردم. اسقف را در حال دعا کردن دیده بودم و در همان اثنا دیده بودم که باد تغییر جهت داد و به خصوص بسیار به موقع تغییر جهت داد.

* راهبان پیرو سانفرانچسکو داسیزی که چون به کمرشان سه بند (Corde) می‌بستند، بدین نام خوانده می‌شدند. - م.

این چیزی بود که می‌توانستم بگویم و بدان گواهی دهم. اما اینکه یکی از این دو امر علت پیدایش دیگری باشد، همان چیزی بود که نمی‌بایست تأییدش کنم چون از حقیقت مسأله باخبر نبودم. با این همه، تا آنجا که می‌توانم اندیشه‌های آن زمان خود را به یاد بیاورم، چون کاتولیک مؤمنی بودم این کار را از روی حسن نیت انجام دادم. عشق به معجزه که در وجود بشر امری طبیعی است، احترامی که برای آن اسقف باتقوا قائل بودم، احساس غروری پنهانی از اینکه شاید من هم در این معجزه شرکت داشته‌ام، همگی برای فریفتنم دست به دست هم دادند. و آنچه مسلم است اینکه اگر این معجزه معلول دعا‌های پرشور باشد، من هم خواهم توانست بخشی از آن را به خود نسبت دهم.

بیش از سی سال بعد، هنگامی که نامه‌های کوهستان را منتشر کردم، آقای فررون^{۲۲} نمی‌دانم چگونه این مدرک را یافت و در هجونامه‌های خود از آن استفاده کرد. باید بگویم که دستاوردی بسیار مطلوب بود و خود من بسیار از بجا و به هنگام بودن آن خوشم آمد.

گویی سرنوشتم این بود که در هر حرفه‌ای از همه بدتر و وازده‌تر باشم. هرچند آقای گاتیه تا آنجا که در توان داشت کوشیده بود تا گزارشی که از پیشرفتم می‌دهد نامطلوب نباشد، آشکارا دیده می‌شد که پیشرفتم متناسب با تلاشم نیست و این امر برای تشویق من به ادامهٔ تحصیل چندان دلگرم‌کننده نبود. بدین ترتیب، اسقف و مقام ارشد نیز از من مأیوس شدند. مرا به عنوان فردی که حتی به درد کشیش شدن هم نمی‌خورد پیش خانم دوووارن برگرداندند اما گفتند از اینکه بگذریم، پسر نسبتاً خوبی هستم و به هیچ روی فاسد نیستم. این اظهارنظر سبب شد که خانم دوووارن با وجود همهٔ پیشداوری‌های دل‌سردکننده‌شان دربارهٔ من، مرا رها نکند.

کتاب موسیقی او را که بسیار از آن بهره برده بودم، پیروزمندانه به خانه‌اش برگرداندم. آهنگ آلفه و آرتوز کم و بیش تمام آن چیزی بود که در مدرسه آموخته بودم. ذوق آشکارم برای این هنر او را به فکر انداخت که از من موسیقی‌دان بسازد. موقعیت مناسب بود. دست‌کم هفته‌ای یک روز در خانه‌اش برنامهٔ اجرای موسیقی داشت و استاد موسیقی کلیسای جامع که این کنسرت کوچک را رهبری می‌کرد، زود به زود به دیدن او می‌آمد. اهل پاریس بود و آقای

لومتر نام داشت. آهنگسازی خوب، بسیار سرزنده و چابک، بسیار بانشاط و باروح، هنوز جوان و نسبتاً خوش‌هیكل بود، هوش اندکی داشت اما روی هم‌رفته مرد بسیار خوبی بود. مامان مرا با او آشنا کرد. به او علاقه‌مند شدم، او هم از من بدش نیامد: موضوع اقامت شبانه‌روزی من در خانه او مطرح شد و درباره آن به توافق رسیدند. خلاصه، به خانه او رفتم و زمستان را به نحوی دلپذیر در آنجا گذراندم و بیشتر از این جهت به من خوش گذشت که مدرسه موسیقی کلیسا در بیست قدمی خانه مامان بود و ما می‌توانستیم ظرف یک دقیقه به آنجا برویم، و اغلب شام آخر شب را با هم صرف می‌کردیم.

به آسانی می‌توان حدس زد که از زندگی در مدرسه موسیقی، که پیوسته همراه با آواز و نشاط و سرور بود و در مصاحبت نوازندگان و کودکان گروه همسرایی می‌گذشت، بیشتر از زندگی در مدرسه طلاب و به سر بردن با پدران روحانی سن‌لازار خوشم می‌آمد. با این همه گرچه زندگی‌ام در آنجا آزادتر بود، در یکنواختی و نظم و ترتیب دست‌کمی از آن یک نداشت. من طوری ساخته شده بودم که با وجود علاقه به آزادی، تمایلی به سوء استفاده از آن نداشتم. مدت شش ماه تمام، جز برای رفتن به خانه مامان و یا کلیسا، پاپم را از خانه بیرون نگذاشتم و برای رفتن به جایی دیگر حتی وسوسه هم نشدم. این فاصله زمانی یکی از آن دورانی است که در منتهای آرامش به سر برده‌ام و همواره از آن با لذت فراوان یاد کرده‌ام. در میان موقعیت‌های گوناگون زندگی‌ام، برخی با چنان احساسی از آسایش مشخص شده‌اند که هرگاه آنها را به یاد می‌آورم به گونه‌ای تحت تأثیر قرار می‌گیرم که گویی هنوز هم در آن وضعیت هستم. نه تنها زمان‌ها، مکان‌ها و اشخاص را به خاطر می‌آورم بلکه همه اشیاء پیرامونی، دمای هوا، رنگ و بویش، و نشان و نقشی از محل نیز در یادم جان می‌گیرد که تنها از همان حال و هوا حکایت دارد و خاطره زنده‌اش مرا دوباره بدان‌جا برمی‌گرداند. به عنوان مثال، همه آهنگ‌هایی که در مدرسه موسیقی تمرین می‌کردیم، همه چیزهایی که همسرایان می‌خواندند، همه کارهایی که در آنجا انجام می‌شد، لباس زیبا و باشکوه آن کشیش عضو شورای مذهبی، لباده بلند کشیشان، کلاه بلند و سه‌گوش سرودخوانان، چهره نوازندگان، درودگر لنگ سالخورده‌ای که کنترباس می‌نواخت، روحانی کوتاه‌قامت موبوری که ویولن می‌زد، قبای کشیشی پاره‌ای که آقای لومتر

پس از آنکه شمشیرش را به زمین می‌نهاد، بر روی جامه غیر مذهبی‌اش می‌افکند و رولباسی کتانی لطیف، سفید و زیبایی که برای رفتن به جایگاه همسرایان روی قبای کشیشی‌اش می‌پوشید و پارگی‌های آن را می‌پوشاند، احساس غرورم هنگامی که با فلوت قدیمی کوچکم می‌رفتم و در ارکستر، در جایگاه خود قرار می‌گرفتم تا به تکنوازی کوتاهی پردازم که آقای لومتر مخصوصاً برای من در نظر گرفته بود، نهار دلچسبی که پس از آن در انتظارمان بود، اشتهای بازی که داشتیم، مجموع این چیزهایی که از نو به نحوی جاندار در خاطر من مجسم می‌شوند بارها به همان اندازه که در واقعیت مجذوبم می‌کردند، و حتی بیش از آن، مجذوبم کرده‌اند. همیشه علاقه خاصی به یکی از نغمه‌های *Conditor alme Syderum*^{۲۳} که از هجا‌های بلند و کوتاه ساخته شده است، در دل احساس کرده‌ام چون در یکی از یکشنبه‌های ایام ورود*، پیش از دمیدن آفتاب، در بستر بودم که شنیدم این سرود مذهبی را بر روی پلکان ورودی کلیسای جامع، بنابر آداب این کلیسا، می‌خوانند. دوشیزه مرسره، خدمتکار مامان، کمی با موسیقی آشنا بود. هرگز فراموش نمی‌کنم قطعه آواز مذهبی کوتاه *Affert*^{۲۴} را که به خواست آقای لومتر با هم خواندیم و بانویش با لذت فراوان بدان گوش داد. خلاصه اینکه همه کسانی یا چیزهایی که با خاطره این دوره خوشی و معصومیت پیوند دارند، حتی خدمتکاری به نام پرین که دختر بسیار خوبی بود و کودکان گروه همسرایی مدام خشمش را برمی‌انگیختند، اغلب به سراغم می‌آیند تا هم به من شور و شغف ببخشند و هم غمگینم کنند.

نزدیک به یک سال بود که در انسی زندگی می‌کردم و کمترین سرزنی از کسی نشنیده بودم: همه از من راضی بودند. از وقتی که از تورینو رفته بودم، دست به هیچ کار احمقانه‌ای نزده بودم و تا زمانی هم که زیر نظر مامان بودم چنین کاری از من سر نزد. راهنمایی‌ام می‌کرد، و راهنمایی‌اش همیشه خوب بود. دلبستگی‌ام به او به جایی رسیده بود که بدل به تنها شیفتگی و شوری شده بود که در زندگی داشتم. و آنچه ثابت می‌کند که این شیفتگی از سر دیوانگی نبود، این است که عاقلم از دلم تعلیم می‌گرفت. واقعیت این است که تنها یک احساس، چنان

* مراد ورود عیسی مسیح است. این واژه به دورانی مشتمل بر چهار یکشنبه اطلاق می‌شود که در طی آن کلیسای کاتولیک خود را برای جشن نوتل که زادروز حضرت عیسی است، آماده می‌کند. - م.

همه توانایی‌هایم را به اصطلاح به خود جذب کرده بود که قدرت فراگیری هر چیزی، حتی موسیقی را با آنکه حداکثر کوشش را برای آن به کار می‌بردم، از من سلب کرده بود. اما من در این میان هیچ تقصیری نداشتم. حسن نیتم کامل بود و پشتکار هم نشان می‌دادم اما سر به هوا و خیالباف بودم، آه می‌کشیدم: چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ از آنچه برای پیشرفتم ضروری بود و به من مربوط می‌شد، چیزی کم نبود. اما برای آنکه دست به حماقت‌های تازه‌ای بزنم تنها لازم بود که کسی بیاید و مرا به ارتکاب چنین کارهایی برانگیزد. این شخص پیدا شد. سرنوشت ترتیب کارها را داد، و چنانکه در دنبالهٔ مطلب خواهد آمد، عقل نابسامان من از این فرصت استفاده کرد.

یکی از شب‌های ماه فوریه که هوا بسیار سرد بود و ماگرد آتش نشسته بودیم، شنیدیم که در کوچه را می‌زنند. پرین فانوش را برمی‌دارد، به پایین می‌رود، در را باز می‌کند. مرد جوانی وارد خانه می‌شود، از پله‌ها بالا می‌آید، با خاطری آسوده به معرفی خود می‌پردازد، با جملاتی کوتاه و کلماتی مناسب به آقای لومتر اظهار ادب می‌کند، و خود را موسیقی‌دانی فرانسوی قلمداد می‌کند که بر اثر وضع مالی نامساعد ناگزیر شده است که برای ادامه دادن به راهش، از کلیسایی به کلیسای بروود و از استادان موسیقی کمک مالی بخواهد. به شنیدن عبارت «موسیقی‌دان فرانسوی»، قلب آقای لومتر مهربان که کشورش را و هنرش را عاشقانه دوست می‌داشت، به لرزه درآمد. مسافر جوان را به گرمی پذیرفت، به او پیشنهاد جا و مکان کرد و او هم که به نظر می‌رسید سخت بدان نیازمند است، بدون چندان تعارفی پذیرفت. هنگامی که خود را گرم می‌کرد و در انتظار شام مشغول پرچانگی بود، به دقت نگاهش کردم. قدی کوتاه داشت، اما شانه‌هایش پهن بود. بی‌آنکه هیچ‌گونه نقص خاصی در قامتش باشد، نوعی بی‌قوارگی در آن به چشم می‌خورد. می‌توان گفت که گوژپشتی بود با شانه‌های صاف، اما گمان می‌کنم که کمی می‌لنگید. لباس سیاهش کهنه نه، که پوسیده بود و تکه‌تکه می‌شد و می‌ریخت؛ پیراهن سفید بسیار لطیف و بسیار کثیفی به تن داشت، با سردست‌هایی زیبا و ریشه‌ریشه. مچ‌پیچ‌هایش طوری بود که با هر یک از آنها می‌توانست هر دو پایش را ببندد، و برای اینکه از برف در امان بماند کلاه کوچکی به زیر بغل زده بود. با این همه، چیزی بزرگ‌منشانه در این پوشاک مضحک وجود داشت که با رفتارش

ناهماهنگ نبود. سیمایی ظریف و گیرا داشت. آسان و خوب حرف می‌زد اما گفته‌هایش بهره‌چندانی از فروتنی نبرده بود. همه چیز در وجود او حاکی از آن بود که او جوان عیاشی است که از تربیتی نیکو برخوردار است و تکدی‌کردنش همچون گدایان نیست بلکه به دیوانگان می‌ماند. به ما گفت که نامش وانتور دوویل‌نوو است، از پاریس می‌آید، و راه گم کرده است و چون مختصری فراموش کرد که در نقش نوازنده ظاهر شده است، گفت که به گرونوبل می‌رود تا از خویشاندی که در مجلس دارد دیدن کند.

هنگام صرف شام صحبت از موسیقی به میان آمد و او به خوبی در بحث شرکت کرد. همه موسیقی‌دانان نامی، همه آثار مشهور، همه هنرپیشگان زن و مرد، همه زن‌های زیبا، همه مالکان بزرگ را می‌شناخت. به نظر می‌رسید که از هر موضوعی که مطرح می‌شد، خبر دارد اما هنوز چند کلمه‌ای بیشتر حرف نزده بودیم که با شیطنتی که موجب خنده می‌شد موضوع صحبت را تغییر می‌داد و کاری می‌کرد که آنچه را گفته بودیم فراموش کنیم. شنبه‌شب بود. فردای آن روز در کلیسای جامع برنامه اجرای موسیقی داشتیم. آقای لومتر به او پیشنهاد کرد که در آنجا آواز بخواند: با کمال میل. از او پرسید که مایل است چه قطعه‌ای را بخواند: *La haute-contre...* و به موضوعی دیگر پرداخت. پیش از رفتن به کلیسا، قطعه‌ای که قرار بود بخواند به او داده شد تا خود را برای خواندنش آماده سازد. حتی نگاهی هم به آن نینداخت. این خودنمایی آقای لومتر را شگفت‌زده کرد. در گوشم گفت: «خواهید دید که حتی یک نت موسیقی را هم نمی‌شناسد.» در پاسخ گفتم: «من هم از همین می‌ترسم.» با نگرانی فراوان همراهشان رفتم. وقتی که برنامه شروع شد، قلبم با شدتی وحشتناک می‌تپید، چون بسیار به او علاقه‌مند شده بودم. طولی نکشید که خاطرتم آسوده شد. او دو قطعه موسیقی‌اش را در کمال درستی و ظرافت، و از همه مهم‌تر، با صدایی بسیار زیبا خواند. در عمرم کمتر دستخوش چنین شگفتی دلیپذیری شده‌ام. پس از نماز، تا چشم کار می‌کرد کشیشان و نوازندگان بودند که از او تعریف و تمجید می‌کردند و او هم به این ستایش‌ها با شیطنت، اما در عین حال با لطف و ظرافت بسیار پاسخ می‌داد. آقای لومتر به گرمی بوسیدش. من هم به همچنین: خوشحالی‌ام را دید و به نظرم از این امر احساس مسرت کرد.

یقین دارم خواهید پذیرفت که پس از شیفته شدن به آقای باکل، که اگر خوب توجه کنیم شخص خشن و بی ادبی بیش نبود، می توانستم شیفته آقای وانتور شوم که فردی تربیت شده بود و استعداد و ذوق و فهم داشت، آداب معاشرت می دانست و می شد او را عیاشی دوست داشتنی به شمار آورد. این همان چیزی است که برایم پیش آمد و به گمانم برای هر جوان دیگری هم که به جای من بود پیش می آمد و به خصوص برای او این کار آسان تر صورت می گرفت چون احتمالاً برای تشخیص شایستگی باریک بینی بیشتری داشت و برای دل بستن بدان، ذوقی بیشتر زیرا وانتور بی گفتگو، مردی شایسته بود، و به خصوص فضیلتی داشت که در جوانان همسن او به ندرت دیده می شود و آن این بود که به هیچ روی برای نشان دادن معلومات خود شتاب نمی ورزید. درست است که درباره بسیاری از چیزهایی که هیچ اطلاعی از آنها نداشت لاف می زد اما درباره آنهایی که می دانست و تعدادشان هم نسبتاً فراوان بود، چیزی نمی گفت: منتظر موقعیتی می ماند تا اطلاعاتش را نشان دهد، آن گاه بی هیچ شتابی از فرصت پیش آمده بهره می جست، و این کار تأثیری بیشتر می بخشید، و چون پس از هر موضوعی درنگ می کرد و به مطلب ادامه نمی داد، هیچ نمی شد دانست که همه معلوماتش را کی آشکار خواهد کرد. شوخ طبع، بانشاط و پرمایه بود، گفتگویی جذاب داشت، همیشه لبخند می زد و هرگز نمی خندید، و با ظریف ترین طرزی گستاخانه ترین چیزها را می گفت و به دیگران می قبولاند. زن ها، حتی عقیف ترین آنها، از خود به شگفت می آمدند که چگونه در برابر گفته هایش تاب می آورند. هر چند می دانستند که باید خشم خود را نشان دهند، توان آن را نداشتند. تنها دخترانی که کارشان به تباهی کشیده بود مناسب او بودند، و گمان نمی کنم که او برای ثروت و مکنت داشتن ساخته شده بود، اما آفریده شده بود تا جذبه ای بی پایان به جمع کسانی ببخشد که از آن برخوردار بودند. با آن همه استعدادهای مطلوبی که داشت به دشواری می توانست در کشوری که مردمش این استعدادهای را می شناسند و دوست دارند، دیرزمانی به ماندن در دایره محدود موسیقی دانان رضایت دهد.

علاقه ام به آقای وانتور گرچه شدیدتر و استوارتر از علاقه ام به آقای باکل بود، علتی منطقی تر داشت و نتایجش نیز کمتر غیر عادی و نامعقول بود. دوست داشتم او را ببینم و صدایش را بشنوم. هر چه می گفت در نظرم همچون پیام غیبی بود اما

شیفتگی ام به او به هیچ روی بدان اندازه نبود که نتوانم از او دور بمانم. در نزدیکی خود پشتیبان خوبی داشتم که مرا از چنین زیاده‌روی‌هایی باز می‌داشت. وانگهی اصول اخلاقی‌اش را برای خود او بسیار مناسب می‌دانستم و احساس می‌کردم که به کار من نمی‌آید. من به نوع دیگری از لذت و خوشی نیاز داشتم که او با آن بیگانه بود و من حتی جرئت مطرح کردنش را در پیش او نداشتم چون مطمئن بودم که دستم خواهد انداخت. با این همه، دلم می‌خواست که این دلبستگی را با محبتی که زیر سلطه‌اش بودم، یک‌جا جمع کنم. با شور و هیجان از او با مامان سخن گفتم. لومتر هم با ستایش از او یاد کرد. مامان اجازه داد که او را به نزدش ببریم. اما این دیدار اصلاً با موفقیت همراه نبود: به چشم او مامان زنی بود متظاهر و به دور از سادگی و بی‌پیرایگی و مامان هم او را مردی بی‌بند و بار یافت و چون آشنایی مرا با او زیان‌آور دانست، دچار نگرانی شد و نه تنها اجازه نداد که باز هم او را پیشش ببرم، بلکه خطرهایی را که از دوستی این جوان متوجه من می‌شد چنان با قدرت توصیف کرد که در معاشرت با او جانب احتیاط را کمی بیشتر رعایت کردم و خوشبختانه، هم برای اخلاق و هم برای سلامت عقلم، طولی نکشید که از هم جدا شدیم.

آقای لومتر تمایلات خاص هنرمندان را داشت. به شراب علاقه داشت. با این همه، هنگام صرف غذا چندان رغبتی به شراب نشان نمی‌داد، اما وقتی که در دفتر خود سرگرم کار بود می‌بایست بنوشد. خدمتکارش چنان به خوبی با این عادت او آشنا بود که تا می‌دید که کاغذی برمی‌دارد تا آهنگی بنویسد و یا ویولنسل‌اش را به دست می‌گیرد، بی‌درنگ شیشه‌ی شراب و لیوانش را می‌آورد، و شیشه می‌بایست هرازگاهی از نو پر شود. هرگز کاملاً مست نمی‌کرد، اما تقریباً همیشه سرخوش بود و در حقیقت جای افسوس داشت چون ذاتاً جوان خوبی بود و چنان شاد و شنگول که مامان همیشه «پیشی کوچولو» صدایش می‌کرد. بدبختانه عاشق هنر خود بود، زیاد کار می‌کرد و بنابراین زیاد هم می‌نوشید. این امر در سلامت‌ش، و سرانجام در خلق و خویش تأثیر گذاشت: گاهی حساس می‌شد و به کوچک‌ترین چیزی می‌رنجید. چون نمی‌توانست بی‌نزاکت باشد و قادر نبود که به کسی بی‌احترامی کند، هرگز حرف زشتی حتی خطاب به یکی از کودکان گروه همسرایی

بر زبان نراند. اما در مقابل، کسی هم نمی‌بایست به او بی‌احترامی کند، و حق همین بود. اشکال کار در این بود که چون از تندذهنی و ذکاوت بهره‌ای اندک داشت در تشخیص گفتارها و رفتارها ناتوان بود و اغلب بر سر هیچ و پوچ از کوره به در می‌رفت.

شورای سابق اسقف‌های ژنو که در گذشته شاهزادگان و اسقف‌ها ورود بدان را افتخاری برای خود می‌دانستند پس از تبعید به جایی دیگر^{۲۵}، رونق پیشین خود را از دست داده اما سرافرازی خود را حفظ کرده است. برای راه یافتن بدان همچنان باید نجیب‌زاده بود و یا درجهٔ اجتهاد از سربن داشت، و اگر چنین مباحثاتی بخشودنی باشد، باید گفت آنان که به سبب اشراف‌زادگی پذیرفته می‌شوند در پشت سر کسانی قرار می‌گیرند که بر اثر شایستگی شخص خود اجازهٔ ورود می‌یابند. از سوی دیگر، همهٔ کشیشانی که افرادی غیر مذهبی را به خدمت گرفته‌اند، معمولاً رفتاری نخوت‌آمیز با آنان دارند و این همان رفتاری بود که کشیشان اغلب با آقای لومتر بیچاره داشتند. به خصوص پدر روحانی، آقای دو ویدون، سرودخوان کلیسا، که مرد بسیار آداب‌دانی هم بود اما چون سخت به نجیب‌زادگی خود می‌نازید، همیشه احترامی را که درخور هنرمندی چون لومتر بود درباره‌اش به جا نمی‌آورد، و او هم این تحقیرها را با طیب خاطر تحمل نمی‌کرد. آن سال، در هفتهٔ مقدس*، در مهمانی ناهاری که اسقف مطابق معمول بدین مناسبت برای کاهنان قانونی ترتیب داده و لومتر را هم دعوت کرده بود، کشمکشی میان آن دو پدید آمد که شدتی بیش از همیشه داشت. آقای دو ویدون تبعیضی به لومتر روا داشت و سخنان تلخی گفت که او نتوانست تحمل کند و همان دم تصمیم گرفت که شب بعد از آنجا بگریزد، و هیچ چیز نتوانست او را از این کار بازدارد. گرچه خانم دو ووارن، هنگامی که لومتر برای خداحافظی پیشش رفت، از هیچ کوششی برای آرام کردن او فروگذار نکرد، انتقام گرفتن از کسانی که با او ظالمانه رفتار می‌کردند با به مخلصه افکندن آنان در ایام عید پاک، زمانی که بیش از همیشه به او نیاز داشتند، لذتی داشت که نتوانست از آن چشم‌پوشد. اما آنچه خود او را دچار

* هفته‌ای که پیش از روز یکشنبهٔ عید پاک است. - م.

دردسر کرده بود این بود که می‌خواست آثار موسیقی‌اش را با خود ببرد و این کار آسانی نبود^{۲۶}. بایستی آنها را در صندوقی نسبتاً بزرگ جای دهد که طبعاً بسیار سنگین بود و نمی‌شد زیر بغل حملش کرد.

مامان کاری کرد که اگر من هم به جای او بودم می‌کردم و هنوز هم بر همین عقیده‌ام. پس از تلاش‌های بیهوده‌ای که برای نگاه داشتن او به خرج داد، چون او را مصمم به رفتن دید - چنانکه سرانجام چنین شد - تصمیم گرفت که تا جایی که از دستش برمی‌آمد به لومتر کمک کند. به جرئت می‌توانم بگویم که وظیفه‌اش بود که این کار را بکند. لومتر خود را به اصطلاح وقف خدمت به او کرده بود. در آنچه به هنرش، یا کارهای دیگرش بستگی داشت سراپا گوش به فرمان مامان بود، و عشق و علاقه‌ای که در پیروی از فرمان او نشان می‌داد، به خدمتی که می‌کرد ارزشی دیگر می‌بخشید. بنابراین، مامان کاری نمی‌کرد جز اینکه در این موقعیت حساس، آنچه را او در ظرف سه چهار سال خرد خرد برایش انجام داده بود، یکجا تلافی کند. اما مامان به قدری با احساس بود که برای پرداختن به این وظیفه نیاز به یادآوری اینکه لومتر هم متقابلاً در خدمتش بوده است، نداشت. به دنبال فرستاد، دستور داد که دست‌کم تا لیون همراه آقای لومتر بروم و تا زمانی که به من نیاز دارد در کنارش بمانم. بعدها اعتراف کرد که تمایلش به دور کردنم از وانتور در این برنامه‌ریزی سهمی بسزا داشته است.

با مستخدم باوفایش کلودآنه دربارهٔ چگونگی حمل صندوق مشورت کرد. به نظر او به جای اینکه صندوق را از انسی بر پشت حیوانی باربر، که قطعاً باعث لو رفتن ما می‌شد، حمل کنیم بهتر بود خودمان آن را شبانه تا مسافتی ببریم، سپس در روستایی خری کرایه کنیم و صندوق را تا سیسل^{۲۷} انتقال دهیم و همین که به آنجا رسیدیم، چون در خاک فرانسه خواهیم بود دیگر خطری تهدیدمان نخواهد کرد. رأی او پذیرفته شد. در ساعت هفت همان شب به راه افتادیم. مامان به بهانهٔ پرداخت هزینهٔ سفر من، مبلغ قابل ملاحظه‌ای به محتوای کیف پول کم‌مایهٔ «پیشی کوچولو» بیچاره افزود که به حالش بی‌تأثیر نبود. من و کلودآنه و باغبان به هر ترتیبی بود صندوق را تا نخستین ده بردیم و در آنجا خری جای ما را گرفت، و همان شبانه روانهٔ سیسل شدیم.

گمان می‌کنم تاکنون متوجه شده باشید که گاهی به اندازه‌ای با آنچه هستم

متفاوت می‌شوم که شاید مرا مردی با منشی یکسر مغایر با منش پیشین تصور کنید. مثالی می‌آورم. آقای ریدله، کشیش سیسل، کاهن قانونی سن‌پی‌یر بود. بنابراین آقای لومتر را می‌شناخت و یکی از کسانی بود که می‌بایست خود را بیش از همه از چشمش پنهان بداریم. برعکس، من بر این عقیده بودم که به دیدنش برویم و به بهانه‌ای از او جا و مکان بخواهیم، چنانکه گویی با موافقت شورای اسقف‌ها به آنجا آمده‌ایم. لومتر این فکر را که به انتقام او جنبهٔ تمسخرآمیز و مضحکی می‌داد، پسندید. بنابراین، گستاخانه پیش آقای ریدله رفتیم و او هم ما را به گرمی پذیرفت. لومتر به او گفت که به درخواست اسقف به بلی می‌رود تا به مناسبت عید پاک به اجرای موسیقی پردازد، و گفت که در نظر دارد چند روز بعد به آنجا برگردد و من هم در تأیید این دروغ، با لحنی چنان طبیعی به گفتن صد دروغ دیگر پرداختم که آقای ریدله با من، که به نظرش پسری زیبا جلوه کرده بودم، دوست شد و بسیار به من محبت کرد. غذای لذیذی خوردیم و خواب راحتی کردیم. آقای ریدله برای پذیرایی از ما سرازیا نمی‌شناخت و ما همچون بهترین دوستان از هم جدا شدیم و قول دادیم که در بازگشت مدت بیشتری در آنجا بمانیم. به زحمت توانستیم آن‌قدر خودداری کنیم تا با یکدیگر تنها شویم و آن‌گاه قه‌قه خنده را سردهیم، و اعتراف می‌کنم که هنوز هم هرگاه این ماجرا را به یاد می‌آورم، بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد زیرا نمی‌توان شیطنتی عالی‌تر و موفقیت‌آمیزتر از این به تصور درآورد. اگر آقای لومتر که دست از میخوارگی و ول‌گشتن بر نمی‌داشت دو سه بار دستخوش حمله‌ای ناگهانی که بسیار به صرع شباهت داشت نشده بود، می‌توانستیم در طول سفر با یاد این واقعه بخندیم و تفریح کنیم. اما حال او به وحشتم افکند و طولی نکشید که به فکر افتادم به هر نحوی که هست خود را از این گرفتاری برهانم.

همان‌طور که به آقای ریدله گفته بودیم به بلی رفتیم تا عید پاک را در آنجا بگذرانیم؛ و با آنکه هیچ منتظرمان نبودند، رهبر ارکستر و دیگران با مسرت بسیار ما را پذیرفتند. به هنر آقای لومتر ارج می‌نهادند و سزاوار آن هم بود. رهبر ارکستر بلی با عرضهٔ بهترین آثارش به خود بالید و کوشید تا تأیید داوری چنین معتبر را به دست آورد؛ زیرا لومتر گذشته از خبرگی، انصاف داشت و از حسادت و چاپلوسی یکسر مبرا بود. بر همهٔ رهبران ارکستر شهرستان‌ها برتری داشت، و

خود آنها نیز این را کاملاً قبول داشتند، از اینرو او را بیشتر از آنکه به چشم همکار بنگرند به دیده رئیس می‌نگریستند.

پس از آنکه چهار پنج روزی را در نهایت خوشی در بلی گذراندیم، از آنجا حرکت کردیم و بی‌هیچ حادثه‌ای، جز آنچه در بالا گفته‌ام، به راه خود ادامه دادیم. به لیون که رسیدیم، در نتردام دوپیتیه اقامت گزیدیم، و در مدتی که در انتظار صندوقی بودیم که حامی مهربانمان آقای ریدله به لطف دروغ دیگری که به او گفته بودیم مسئولیت فرستادنش را عهده‌دار شده و آن را با کشتی از راه رود رُن برایمان ارسال داشته بود، آقای لومتر به دیدن آشنایانش رفت، از آن جمله پ. کتون از راهبان کوردلیه، که باز هم از او یاد خواهم کرد، و آبه دورتان که کنت لیون بود. هر دو او را به گرمی پذیرفتند، اما چنانکه کمی بعد خواهیم دید، به او خیانت کردند. دوران کامیابی‌اش در نزد آقای ریدله به سر رسیده بود.

دو روز پس از ورودمان به لیون، هنگام عبور از کوچه‌ای باریک که چندان از مهمانسرایمان دور نبود، باز یکی از آن حمله‌ها آقای لومتر را غافلگیر کرد و این بار حمله چنان شدید بود که به وحشتم افکند. داد و فریاد کردم، کمک خواستم، نام مهمانسرا را بردم و التماس کردم که او را به آنجا ببرند. سپس هنگامی که مردم در پیرامونش جمع شده بودند و برای یاری رساندن به مردی که در میان کوچه بی‌حس افتاده و کف بر لب آورده بود در تکاپو بودند، تنها کسی که او می‌توانست چشم امید به دوستی‌اش داشته باشد، به حال خود رهاش کرد. در لحظه‌ای که کسی متوجه من نبود، فرصت را غنیمت شمردم. از نبش کوچه پیچیدم و ناپدید شدم. خدا را شکر که سومین اعتراف دشوارم را هم به پایان رساندم. اگر هنوز هم بسیاری از این دست اعترافات برایم باقی مانده بود، کاری را که آغاز کرده‌ام رها می‌کردم.

از همه چیزهایی که تاکنون گفته‌ام، ردّ و نشانی در جاهایی که در آنها زندگی کرده‌ام باقی مانده است. اما آنچه در دفتر بعدی خواهم گفت تقریباً به طور کامل، چیزهایی است که کسی از آنها خبر ندارد. اینها عجیب‌ترین کارهایی هستند که در زندگی کرده‌ام و جای خوشوقتی است که پایانی بدتر از آن نداشته‌اند. اما ساز عقل من که به هوای سازی بیگانه پرده‌ای بالاتر گرفته و از حدّ صدارس خود خارج شده بود، خود به خود به پرده پیشین‌اش بازگشت؛ و آنگاه دست از دیوانگی‌هایم

برداشتم، یا لاقلاً دیوانگی‌هایی که کردم هماهنگی بیشتری با سرشتم داشت. این دوره از جوانی‌ام دوره‌ای است که تصوّر بسیار مغشوشی از آن در ذهنم مانده است. در این مدت، تقریباً چیزی که آنقدر گیرا باشد که خاطره‌اش به طور مشخص در قلبم نقش ببندد، برایم رخ نداده است؛ و کار دشواری است که در میان این همه رفت و آمد، و این همه جابه‌جایی پیاپی، زمانی یا مکانی را پس و پیش و جابه‌جا نکنم. من یکسر از حافظه می‌نویسم، و هیچ یادمانی و هیچ مصالح و موادی در اختیار ندارم تا بتوانم گذشته را به یاد بیاورم. برخی از رویدادهای زندگی‌ام چنان پررنگند که گویی به تازگی به وقوع پیوسته‌اند. اما خلأها و افتادگی‌هایی هم هست که نمی‌توانم جز به یاری روایت‌هایی که خود نیز همچون خاطره به جامانده از آنها مبهم و سردرگمند، کاملشان کنم. بنابراین، ممکن است که گاهی دچار اشتباه شده باشم، و امکان دارد که باز هم تا زمانی که اطلاعات قطعی‌تری درباره خود نداشته باشم، در نقل پاره‌ای از مسائل جزئی و کم‌ارزش به اشتباه بیفتم. اما مطمئنم که همه مسائل مهمی را که واقعاً با اصل موضوع مرتبط بوده‌اند با دقت و امانت بازگو کرده‌ام، همچنان‌که همواره خواهم کوشید تا در همه موارد این دقت و امانت را به کار ببندم: این است آنچه می‌توانم درباره‌اش به شما اطمینان بدهم.

همین که آقای لومتر را ترک کردم، تصمیمم را گرفتم و دوباره به سوی انسی روانه شدم. علت حرکتان از آنجا و رازی که در این کار بود، در من علاقه‌ای شدید برای یافتن مخفی‌گاهی امن پدید آورده بود؛ و این علاقه چند روزی مرا یکسر به خود مشغول کرده بود و از اندیشیدن به آن دیگری که پیوسته مرا به خود می‌خواند، بازداشته بود؛ اما همین که با دست یافتن به امنیت، دغدغه خاطر من تا اندازه‌ای از میان رفت، احساس قوی‌تری که بر من تسلط داشت دوباره بر سر جای خود برگشت. هیچ چیز دلخوشم نمی‌کرد، هیچ چیز وسوسه‌ام نمی‌کرد، به هیچ کاری شوق نداشتم مگر به بازگشت به نزد مامان. محبت و دلبستگی راستینم به او، همه برنامه‌های خیالی و همه حماقت‌های ناشی از جاه‌طلبی را از سرم بیرون رانده بود. هیچ خوشبختی دیگری جز زیستن در کنار او برای خود نمی‌شناختم، و هیچ قدمی بر نمی‌داشتم مگر آنکه احساس کنم که از این خوشبختی دور می‌شوم. بنابراین، به محض اینکه امکانش فراهم شد، به سویش بازآمدم. بازگشتم به قدری

سریع بود و به قدری گیج و حواس‌پرت بودم که گرچه با لذت فراوان از همه سفرهای دیگرم یاد می‌کنم، کوچک‌ترین خاطره‌ای از این یک در ذهنم نمانده است. جز حرکت از لیون و ورود به انسی، هیچ چیز دیگری را از آن به یاد نمی‌آورم. بی‌شک به من حق می‌دهید که این آخرین مرحله را به تمامی از خاطرم زدوده باشم! هنگامی که به آنجا رسیدم، اثری از خانم دو ووارن ندیدم: به سوی پاریس رهسپار شده بود.

هرگز به راز این سفر پی‌نبردم. کاملاً مطمئنم که اگر او را در فشار می‌گذاشتم، به من می‌گفت که موضوع چه بوده است اما هرگز کسی دیده نشده است که کنجکاوی‌اش درباره‌ی اسرار دوستانش کمتر از من باشد. زمان حاضر که قلبم را به انحصار خود درآورده، همه‌ی گنجایش و همه‌ی فضای آن را پر کرده است، و به جز خوشی‌های ایام گذشته که از این پس یگانه لذت من به شمار می‌رود، گوشه‌ای خالی برای آنچه دیگر نیست باقی نمی‌ماند. آنچه گمان می‌کنم به طور مبهم از حرف‌های کمی که در این‌باره به من گفت دریافت شده است که خانم دو ووارن می‌ترسید در انقلابی که در تورینو بر اثر کناره‌گیری پادشاه ساردنی از سلطنت به پا شده بود، او را از یاد برده باشند؛ از این‌رو در صدد برآمد که به یاری دسیسه‌های آقای دوبون نظیر همان امتیازی را که داشت، در دربار فرانسه به دست بیاورد زیرا اغلب به من گفته بود که دربار فرانسه را ترجیح می‌دهد چون در آنجا تعدد امور با اهمیت مانع از آن می‌شود که او را به نحوی چنین ناپسند زیر نظر بگیرند. اگر مطلب همین باشد، جای شگفتی است که در بازگشت با برخوردی ناخوشایند روبرو نشد و همیشه، بی‌هیچ وقفه‌ای، مقرری خود را دریافت کرد. بسیاری از مردم گمان می‌کردند که او مأموریتی پنهانی داشته و این مأموریت یا از طرف اسقف بوده است که در آن هنگام کارهایی در دربار فرانسه داشت و مجبور بود که شخصاً به آنجا برود، و یا از سوی شخصی بانفوذتر که وسیله‌ی بازگشت موفقیت‌آمیز او را فراهم کرده بود. آنچه مسلم است اینکه اگر این موضوع صحت داشته باشد، انتخاب این خانم سفیر برای چنین مأموریتی چندان نابجا نبود چون او که هنوز جوان و زیبا بود، از همه‌ی هنرهای لازم برای آنکه به خوبی از عهده‌ی مذاکره برآید، برخوردار بود.

دفتر چهارم

از راه می‌رسم و خانم دو و وارن را نمی‌یابم. می‌توانید شگفتی و اندوهم را مجسم کنید! آن وقت بود که اندک‌اندک از اینکه آقای لومتر را چنان بزدلانه به حال خود رها کرده بودم، احساس پشیمانی کردم. این احساس به خصوص هنگامی شدت گرفت که دانستم چه بلایی به سرش آمده است. صندوق آثار موسیقی‌اش که تمامی دارایی‌اش را در خود جا داده بود، صندوق گرانبهایی که با آن همه زحمت نجاتش داده بودیم، هنگام ورود به لیون توقیف شده بود و این کار با مراقبت ویژه کنت دورتان انجام گرفته بود که شورای مذهبی طی نامه‌ای او را از این دستبرد مخفیانه آگاه کرده بود. لومتر بیهوده دارایی خود، وسیله گذران خود و حاصل عمرش را مطالبه کرده بود. موضوع مالکیت صندوق دست‌کم می‌توانست در یک دعوی حقوقی مطرح شود. اما به هیچ روی چنین نشد. ماجرا در همان لحظه، به موجب قانون زور، که قانون اقویاست، فیصله یافت و این چنین شد که لومتر بدبخت ثمره هنرش، آثار دوران جوانی‌اش و سرمایه روزگار پیری‌اش را از دست داد.

ضربه‌ای که این خبر به من زد به قدری سنگین بود که کمرم را شکست. اما من در سنی بودم که دردهای بزرگ چندان قدرتی برای غلبه بر وجود شخص ندارند، و چندی نگذشت که توانستم برای دلداری دادن به خود بهانه‌هایی بیاورم. گرچه نشانی خانم دو و وارن را نمی‌دانستم و او نیز از بازگشتم اطلاعی نداشت، امیدوار بودم که ظرف مدتی کوتاه خبری از او به دست بیاورم. اما درباره ترک خدمتی که مرتکب شده بودم، وقتی که همه جوانب امر را خوب می‌سنجیدم، می‌دیدم که چندان گناهکار نیستم. تا وقتی که آقای لومتر در مخفی‌گاهش بود، بودنم در کنار او برایش سودی داشت و این تنها خدمتی بود که به من مربوط می‌شد. اگر با او در

فرانسه مانده بودم، نه می‌توانستم بیماری‌اش را درمان کنم و نه می‌توانستم صندوقش را نجات دهم. تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که مخارجش را دو برابر کنم بی‌آنکه بتوانم کمترین فایده‌ای به او برسانم. در آن زمان ماجرا را چنین می‌دیدم. امروز آن را جور دیگری می‌بینم. هنگامی که عمل زشتی از ما سر می‌زند، در همان وقت نیست که عذابمان می‌دهد، بلکه مدت‌ها بعد، هنگامی که آن را به یاد می‌آوریم مایهٔ رنجمان می‌شود، زیرا خاطره‌اش به هیچ روی محو نمی‌گردد.

برای اینکه خبری از مامان به دست بیاورم، چاره‌ای نداشتم جز اینکه صبر پیشه کنم زیرا در کجای پاریس می‌توانستم به دنبالش بگردم، و با چه وسیله‌ای می‌توانستم به سفر بروم؟ برای اینکه دیر یا زود بدانم که او کجاست، جایی مطمئن‌تر از انسی وجود نداشت. بنابراین در آنجا ماندم. اما رفتار نسبتاً بدی در پیش گرفتم. به دیدن اسقف که از من پشتیبانی کرده بود و هنوز هم می‌توانست پشتیبانم باشد، نرفتم. بانوی حمایتگرم دیگر در کنارش نبود و می‌ترسیدم مرا برای فرارم با آقای لومتر سرزنش کند. به مدرسهٔ طلاب هم کمتر از پیش می‌رفتم. آقای گرو دیگر در آنجا نبود. هیچ‌یک از آشنایانم را ندیدم. با این همه بسیار مایل بودم که به دیدن خانم پیشکار بروم. اما هرگز جرئت این کار را به خود ندادم. کاری کردم که از همهٔ اینها بدتر بود: آقای وانتور را پیدا کردم، گرچه به رغم شور و شوقی که داشتم، از هنگامی که از آنجا رفته بودم حتی لحظه‌ای هم به او فکر نکرده بودم. او را دارای موقعیتی ممتاز یافتم و دیدم که در انسی همه‌جا از او با آغوش باز استقبال می‌کنند. زن‌ها بر سر او با یکدیگر دعوا داشتند. این موفقیت کافی بود تا عقل از سرم به‌در کند. دیگر جز آقای وانتور هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌دیدم، و او باعث شد که خانم دوووارن را کم و بیش از یاد ببرم. برای اینکه بتوانم به دلخواه از درس‌های آقای وانتور استفاده کنم، به او پیشنهاد کردم که همخانه‌اش بشوم. موافقت کرد. در خانهٔ کفاشی سکونت داشت که مردی لوده و خوش‌مشرب بود و در گویش محلی خود زنش را جز «پتیاره» به نام دیگری نمی‌خواند، و باید گفت که او هم سزاوار چنین نامی بود. زن و شوهر اغلب با هم بگومگو داشتند و وانتور کاری می‌کرد که این درگیری‌ها به درازا بکشد، گرچه بر عکس وانمود می‌کرد. با لحنی سرد و با لهجهٔ پرووانسی‌اش چیزهایی می‌گفت که

سخت در آنان تأثیر می‌کرد. به دیدن این صحنه‌ها از خنده مدهوش می‌شدیم. صبح‌ها، بی‌آنکه متوجه باشیم، این‌چنین می‌گذشت. در ساعت دو یا سه، لقمه‌ای غذا می‌خوردیم. سپس وانتور به مهمانی می‌رفت و در همان‌جا شام صرف می‌کرد و من هم به تنهایی به گردش می‌پرداختم درحالی‌که به شایستگی عظیم او می‌اندیشیدم و استعدادهای کمیابش را ستایش می‌کردم و بدان‌ها غبطه می‌خوردم، و بر بخت تیره خود که به هیچ روی مرا به چنین زندگی سعادت‌مندانه‌ای دعوت نمی‌کرد لعنت می‌فرستادم. به! چه غافل بودم! بخت من، اگر حماقت کمتری داشتم و اگر می‌توانستم به نحو بهتری از آن بهره‌مند شوم، صد بار مساعدتر بود.

خانم دو ووارن بجز کلود آنه کسی را با خود نبرده بود. خدمتکار مخصوص خود مرسره را که پیش‌تر از او یاد کرده‌ام، در خانه گذاشته بود. هنگامی که به سراغش رفتم، هنوز در آپارتمان بانویش سکونت داشت. دوشیزه مرسره کمی بزرگ‌تر از من بود، خوشگل نبود اما ملاحظت داشت. دختر خوبی از اهالی فریبورگ، که هیچ شرارتی در وجودش نبود و تنها عیبی که در او دیدم این بود که گاه اندکی از دستورهای بانویش سرپیچی می‌کرد. اغلب به دیدنش می‌رفتم. دیدار این آشنای قدیمی مرا به یاد آشنایی گرامی‌تر می‌افکند که خاطره‌اش مرا به دوست داشتن مرسره وامی‌داشت. مرسره با دختران بسیاری دوست بود که از آن میان دختری ژنوی به نام ژيرو، به کفاره گناهانم، ویرش گرفت که به من علاقه‌مند شود. همیشه به مرسره اصرار می‌کرد که مرا به خانه‌اش ببرد. من هم همراهش می‌رفتم چون مرسره را کم و بیش دوست داشتم و همچنین برای اینکه در خانه او دختران دیگری بودند که به دیدارشان راغب بودم. اما نفرتم از دوشیزه ژيرو که برایم همه نوع دلبری می‌کرد، به اندازه‌ای بود که بالاتر از آن ممکن نیست. وقتی که پک‌وپوز سیاه، بی‌روح و آلوده به توتون اسپانیایی‌اش را به صورتم نزدیک می‌کرد، به زور از تف کردن بدان خودداری می‌کردم. با این همه تحملش می‌کردم. اما از اینکه بگذریم، در میان این همه دختر به من بسیار خوش می‌گذشت، و آنها نیز خواه برای خوشایند دوشیزه ژيرو، خواه به خاطر خودم، همگی از من استقبالی رشک‌انگیز می‌کردند. در همه این کارها چیزی جز دوستی نمی‌دیدم. بعدها به فکر افتادم که دیدن چیزی بیش از دوستی، تنها به اختیار من بود؛ اما به خود چنین اجازه‌ای نمی‌دادم، و در بندش هم نبودم.

از سوی دیگر، دختران خیاط، خدمتکار، و فروشندگان خرده‌پا ابداً و سوسه‌ام نمی‌کردند. من «دخترخانم‌ها» را مناسب خود می‌دانستم. هر کسی هوسی دارد. هوس من هم همیشه این بوده است، و در این مورد با هوراس هم‌عقیده نیستم^۱. با این همه، به هیچ روی تفاخر به شغل و مقام نیست که مرا به خود جلب می‌کند. رنگ رخساری که بهتر مانده باشد، دست‌هایی زیباتر، آرایه‌ای دلپذیرتر، جلوه‌ای از ظرافت و پاکیزگی در سراپای زن، ذوق و سلیقه‌ای بیشتر در شیوه لباس پوشیدن و طرز گفتار، پیراهنی لطیف‌تر و خوش‌دوخت‌تر، کفشی قشنگ‌تر، روبان‌ها، تورها، گیسوانی آراسته‌تر، اینهاست که مرا به سوی خود می‌کشد. همیشه دختری را که زیبایی کمتری داشته باشد اما این‌گونه چیزها را در او بیشتر بینم، ترجیح خواهم داد. من خود این اولویت را مضحک می‌دانم اما خواست دلم، به رغم من، چنین است.

بسیار خوب! باز هم چنین ارجحیتی برایم مطرح شد و باز هم بهره بردن از آن تنها به اختیار من بود. چه قدر دوست دارم که هرازگاهی با لحظه‌های دلنشین جوانی‌ام روبرو شوم! این لحظه‌ها چه قدر برایم شیرین بودند، چه کوتاه و چه کمیاب بودند، و من چه ارزان طعم خوششان را چشیدم! آه! خاطره‌شان به تنهایی هنوز دلم را از لذتی ناب سرشار می‌کند و من برای اینکه به همت خود جانی دوباره ببخشم و در برابر دلتنگی‌های این سال‌های پایانی عمر تاب بیاورم، بدان نیازمندم.

یک روز صبح، با چنان سپیده‌دم زیبایی روبرو شدم که شتابان لباس پوشیدم و خود را با عجله به دشت رساندم تا دمیدن آفتاب را تماشا کنم. طعم این لذت را با گیرایی خاصش چشیدم. هفته پس از عید سن‌ژان بود. زمین با آرایشی شکوهمند، غرق سبزه و گل بود. بلبلان که دیگر تقریباً آخرین نغمه‌های خود را سر می‌دادند، گویی خوششان می‌آمد که با صدایی هرچه بلندتر بخوانند. همه پرنندگان درحالی که دسته‌جمعی با بهار بدرود می‌گفتند، در ستایش آغاز یک روز زیبای تابستانی، از آن روزهای زیبایی که دیگر در این سن نظیرش را نمی‌بینم و در این سرزمین دلگیری که امروز ساکنش هستم^۲ هرگز دیده نشده است، سرود سر داده بودند.

به تدریج از شهر دور شده بودم، هوا گرم‌تر می‌شد، و من در درّه کوچکی، در

امتداد نهری، زیر سایه درختان گردش می‌کردم. در پشت سر خود، صدای قدم اسب و صدای دخترانی را شنیدم که به نظر می‌رسید با مشکلی روبرو شده‌اند، اما ناراحتی‌شان مانع از آن نبود که از ته دل بخندند. سرم را برمی‌گردانم، مرا به نام صدا می‌زنند، نزدیک می‌شوم به دو دختر جوان برمی‌خورم که از آشنایانم هستند: دوشیزه گرافنرید و دوشیزه گالی که چون سوارکار ماهری نبودند، نمی‌دانستند چگونه اسب‌هایشان را وادار به عبور از نهر کنند. دوشیزه گرافنرید دختری بسیار دوست‌داشتنی از اهالی برن بود که چون بر اثر اشتباهاتی که در آن سن برای جوانان پیش می‌آید از کشور خود رانده شده بود، خانم دو ووارن را که گاهی در خانه او دیده بودمش، سرمشق قرار داده بود. اما از آنجا که برای او برخلاف خانم دو ووارن، مقرری در نظر نگرفته بودند، سخت از وابستگی به دوشیزه گالی احساس خوشبختی می‌کرد و او هم چون با دوشیزه گرافنرید دوست شده بود، مادر خود را متعهد کرده بود که تا زمانی که کاری برای گرافنرید پیدا کنند، او را به عنوان مصاحب دخترش به خدمت گیرد. دوشیزه گالی یک سال کوچک‌تر از گرافنرید و زیباتر از او بود. نمی‌توانم بگویم چه چیزی در وجودش بود که او را لطیف‌تر و ظریف‌تر از آن یک جلوه می‌داد. در عین حال بسیار ملوس و خوش‌ترکیب بود و اینها همه شیرین‌ترین لحظات را برای دختری جوان به ارمغان می‌آورد. هر دو یکدیگر را مهربانانه دوست می‌داشتند و خلق و خوی هر دو آن‌قدر خوب بود که می‌توانست دیرزمانی به این یگانگی تداوم بخشد، البته اگر دل‌باخته‌ای پیدا نمی‌شد تا آن را برهم زند. به من گفتند که به تن^۳، قصری قدیمی متعلق به بانو گالی، می‌روند. التماس‌کنان از من خواستند که برای عبور اسب‌هایشان از نهر به آنان کمک کنم چون خود از عهده این کار بر نمی‌آمدند. خواستم اسب‌ها را شلاق بزنم، اما دخترها ترسیدند که اسب‌ها به من جفتک بزنند و آنها را هم با تکانی ناگهانی از جا پیرانند. ناچار به ترفندی دیگر متوسل شدم. لگام اسب دوشیزه گالی را به دست گرفتم، و آن را به دنبال خود کشیدم و درحالی‌که تا زانو در آب بودم، از نهر عبور کردم و اسب دیگر هم بی‌هیچ دردسری از پی‌مان آمد. پس از آن، خواستم با آنان خداحافظی کنم و مثل هالوی ابلهی پی کار خود بروم. آن دو آهسته چیزی به هم گفتند، سپس دوشیزه گرافنرید رو به من کرد و گفت: «نه، نه، نمی‌توانید این‌طور از دستان فرار کنید. برای اینکه به ما

کمک کنید خیس شده‌اید. ما وجداناً وظیفه داریم مراقبت کنیم تا لباس‌هایتان خشک شود. ازتان خواهش می‌کنم، باید با ما بیایید، شما زندانی ما هستید.» قلبم می‌زد. به دوشیزه گالی نگاه می‌کردم، او نیز درحالی‌که به قیافهٔ هراسانم می‌خندید، افزود: «بله، بله، زندانی جنگی. پشت سرش، روی کفل اسب سوار شوید. می‌خواهیم کاری را که کردید برای دیگران تعریف کنیم.» «اما آخر، دخترخانم، من ابداً افتخار آشنایی با مادرتان را ندارم. اگر مرا ببیند که همراه شما آمده‌ام چه خواهد گفت؟» دوشیزه گرافنرید دوباره گفت: «مادرش در تُن نیست، ما تنها هستیم. امشب برمی‌گردیم و شما هم با ما بروید گشت.»

تأثیری که این کلمات در من برجانهاد سریع‌تر از تأثیر نیروی برق بود. هنگامی که خود را روی اسب دوشیزه گرافنرید انداختم از شادی بر خود می‌لرزیدم، و چون به ناچار او را محکم دربر گرفتم تا بتوانم خود را نگاه دارم، قلبم چنان تند می‌زد که او متوجه شد. به من گفت که قلب او هم از ترس به زمین افتادن می‌تپد. به این ترتیب، در وضعیتی که بودم، کم و بیش دعوتم می‌کرد تا درستی گفته‌اش را بررسی کنم. اما اصلاً جرئت نکردم، و در تمام طول راه دو بازویم به جای کمر بند دور کمرش را گرفت که در واقع حلقه‌ای بسیار تنگ بود اما لحظه‌ای هم جابه‌جا نشد. هر زنی که این را بخواند، دلش می‌خواهد که سیلی جانانه‌ای نثارم کند، و البته حق با اوست.

نشاط سفر و پر حرفی این دو دختر به اندازه‌ای مرا به پرگویی واداشت که تا شب، و تا وقتی که با هم بودیم لحظه‌ای از گفتگو بازناستادیم. در کنارشان چنان راحت و بی‌تکلف بودم که زبانم هم به اندازهٔ چشمانم سخن می‌گفت، هرچند آنچه می‌گفت همان نبود که آنها می‌گفتند. تنها چند لحظه، وقتی که با یکی از آن دو تنها می‌ماندم، گفتگو اندکی با دشواری صورت می‌گرفت؛ اما آن که غایب بود بسیار زود برمی‌گشت و فرصتی برای برطرف کردن این دشواری باقی نمی‌گذاشت.

همین که به تُن رسیدیم، و من دیگر کاملاً خشک شده بودم، صبحانه خوردیم. سپس می‌بایست به امر خطیر تهیهٔ ناهار پردازیم. دو دوشیزه هرازگاهی، در حین آشپزی بچه‌های زن رعیتشان را می‌بوسیدند، و شاگرد آشپز بیچاره این صحنه را می‌دید و دندان به جگر می‌گذاشت.^۴ برایشان از شهر خواربار فرستاده بودند و

همه خوردنی‌ها - و به خصوص شیرینی‌ها - ی ضروری برای آماده کردن یک ناهار لذیذ فراهم بود. اما متأسفانه فراموش کرده بودند که شراب هم بفرستند. این فراموشکاری با توجه به اینکه دختران به ندرت شراب می‌نوشیدند، جای تعجب نداشت: اما من ناراحت شدم چون اندکی امیدوار بودم که به کمک آن دل و جرئتی به خود بدهم. دخترها هم متأسف شدند، شاید علت تأسف آنها هم همین بود، اما هیچ باورم نمی‌شود. شادی پر شور و دلچسب آنان نفس پاکی و بی‌گناهی بود؛ وانگهی من در میان آن دو به چه کار می‌آمدم؟ کسانی را به جستجوی شراب به اطراف فرستادند اما از بس که روستاییان آن ناحیه فقیرند و در غذا خوردن و باده‌نوشی امساک می‌کنند، دست‌خالی برگشتند. از آنجا که دخترها از این موضوع اظهار ناراحتی می‌کردند، به آنها گفتم که این قدر غصه نخورند چون برای مست و مدهوش کردن من نیازی به می ندارند. این تنها سخن تملق‌آمیزی بود که در طول آن روز جرئت گفتنش را به خود دادم، اما به گمانم آن دو دختر شیطان خود به روشنی می‌دیدند که این خوشامدگویی چیزی جز حقیقت نیست.

در آشپزخانه زن رعیت ناهار خوردیم. آن دو دوست در دو سوی میزی دراز روی نیمکت نشستند، و مهمانشان در میان آن دو بر روی سه‌پایه‌ای چوبی نشست. چه ناهاری! چه خاطره شیرینی! در جایی که می‌توان با هزینه‌ای چنین اندک از لذتی چنین ناب و حقیقی بهره‌مند شد، چگونه می‌توان به جستجوی لذت‌هایی دیگر برآمد؟ هیچ‌گاه شام خانه‌های کوچک پاریس^۵ به پای این غذا نرسید، و این را از نظر خوشی و شادی دلپذیرش نمی‌گویم، بلکه برای لذت شهوانی آن می‌گویم.

پس از صرف ناهار تصمیم به صرفه‌جویی گرفتیم. به جای نوشیدن قهوه‌ای که از صبحانه‌مان باقی مانده بود، آن را برای عصرانه نگاه داشتیم تا با شیرینی و خامه‌ای که آورده بودند، بخوریم، و برای اینکه از اشتها نیفتیم، به باغ میوه رفتیم و دسر را با خوردن گیلان تکمیل کردیم. به بالای درخت رفتیم، و برایشان دسته‌هایی از گیلان می‌انداختم و آنها نیز هسته‌هایش را از لابلاهای شاخه‌ها برایم پس می‌فرستادند. یک بار دوشیزه گالی با جلو آوردن پیش‌بندش و به عقب بردن سرش، چنان خود را به خوبی پیش چشمم قرار داد، و من چنان به درستی نشانه گرفتم که دسته‌ای از گیلان‌ها را در میان سینه‌اش ریختم؛ و خنده سر دادیم. پیش

خود می‌گفتم: «کاش به جای لب گیلاس داشتم! با چه رضایت خاطری آنها را به سویش پرتاب می‌کردم!»

بدین ترتیب آن روز را با آزادی کامل، و نیز در کمال نزاکت، به بازی و شوخی گذرانیدیم. نه کلمه‌ای دوپهلوی به زبان رانیدیم و نه شوخی‌ای نسنجیده کردیم. و این نزاکت را به هیچ روی به خود تحمیل نمی‌کردیم، بلکه آن را به طور طبیعی برگزیده بودیم، و همان کاری را می‌کردیم که دلمان به ما تلقین می‌کرد. خلاصه کنم، حیا و حجب، دیگران خواهند گفت حماقت، به حدی بود که پس از خودمانی شدن با آنها مهم‌ترین کاری که از دستم به در رفت این بود که تنها یک بار دست دوشیزه گالی را بوسیدم. حقیقت این است که موقعیتی که در آن بودیم به این لطف اندک، ارزشی دیگر می‌بخشید. با یکدیگر تنها بودیم، به زحمت نفس می‌کشیدم، او چشم‌هایش را به زیر افکنده بود. دهانم به جای اینکه حرفی برای گفتن بیابد، جرئت نشان داد و خود را به دستش چسباند. به آرامی، پس از بوسه، دستش را عقب کشید درحالی‌که نگاهش به من به گونه‌ای بود که هیچ خشمگینانه نمی‌نمود. نمی‌دانم چه چیزی می‌توانستم به او بگویم. دوستش وارد شد، و در این لحظه به چشم زشت آمد.

سرانجام دخترها به خاطر آوردند که برای بازگشت به شهر نباید منتظر بمانند که شب بشود. تنها بدان اندازه وقت داشتیم که بتوانیم خود را در روز به شهر برسانیم. شتابان به راه افتادیم و به همان ترتیبی که آمده بودیم، بر اسب‌ها نشستیم. اگر جرئت داشتم این ترتیب را برهم می‌زدم و در آن جابه‌جایی به وجود می‌آوردم، زیرا نگاه دوشیزه گالی قلبم را به شدت به هیجان آورده بود اما جرئت نکردم چیزی بگویم و او هم طبعاً نمی‌توانست چنین پیشنهادی بدهد. همچنان که راه می‌پیمودیم، می‌گفتم حیف است که این روز به پایان برسد. اما نه تنها از کوتاهی روز شکوه نمی‌کردیم بلکه به نظر می‌رسید که با بازی‌ها و سرگرمی‌هایی که روزمان را با آن پر کرده بودیم، به رمز طولانی کردن آن دست یافته‌ایم.

دخترها را تقریباً در همان جایی که مرادیده و با خود برده بودند، ترک کردم. با چه حسرتی از هم جدا شدیم! با چه مسرتی برای دیدار دوباره‌مان برنامه‌ریزی کردیم! آن دوازده ساعتی که با هم گذرانده بودیم با قرن‌ها دوستی و صمیمیت برابری می‌کرد. خاطره شیرین آن روز برای این دختران مهربان گران تمام نشده

بود. یگانگی مهرآمیزی که میان ما سه تن حکمفرما بود به لذت‌هایی پرشورتر می‌ارزید و اگر با هم می‌ماندیم نمی‌توانست دوام یابد: همدیگر را بی‌ابهام و بی‌شرمساری دوست می‌داشتیم، و می‌خواستیم که همیشه همدیگر را بدین‌سان دوست بداریم. پاکی اخلاق نیز لذتی دارد که با آن لذت دیگر برابری می‌کند زیرا وقفه‌ای در آن پدید نمی‌آید و تأثیرش مداوم است. تا جایی که به من مربوط است، می‌دانم که خاطرهٔ روزی چنین دلپذیر بیش از همهٔ لذت‌هایی که به عمرم چشیده‌ام مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، شادمانم می‌سازد، و به سراغم می‌آید. به درستی نمی‌دانستم که از این دو دختر دلربا چه می‌خواهم، اما هر دو آنها علاقه‌ام را به شدت برمی‌انگیختند. نمی‌گویم که اگر اختیار به دستم بود دلم را در میان آن دو تقسیم می‌کردم. احساس می‌کردم که علاقه‌ام به یکی از آنان اندکی بیشتر است. البته از داشتن معشوقه‌ای چون دوشیزه گرافنرید خوشبخت می‌شدم اما گمان می‌کنم که اگر انتخاب با من بود ترجیح می‌دادم که او دوست و محرم رازم باشد. در هر حال، به هنگام ترک آنان می‌پنداشتم که نخواهم توانست بی‌هیچ‌یک از آن دو زندگی کنم. از کجا می‌توانستم بدانم که دیگر به عمرم آنها را نخواهم دید، و عشق زودگذرمان به همین‌جا ختم خواهد شد؟

کسانی که این مطلب را خواهند خواند، به دیدن اینکه پس از آن همه مقدمات، پیشرفته‌ترین ماجرای عاشقانه‌ام با بوسه زدن بر دست دختری پایان می‌گیرد، از خندیدن به این ماجراها خودداری نخواهند کرد. ای خوانندگان من! اشتباه نکنید. شاید از عشق‌هایم که با بوسه زدن بر دستی به پایانشان می‌رساندم لذتی می‌بردم که شما از عشق‌هایتان، که دست‌کم از آنجا آغازشان می‌کنید، هرگز نخواهید برد.

وانتور که شب قبل بسیار دیر خوابیده بود، کمی پس از من به خانه آمد. این بار از دیدنش مثل همیشه خوشحال نشدم، و از اینکه به او بگویم روزم را چگونه گذرانده‌ام خودداری کردم. آن دوشیزگان چندان با احترام از او یاد نکرده بودند، و از اینکه خود را به دست شخصی چنین نامناسب سپرده بودم، ناخشنود به نظر می‌رسیدند: این امر نظری را که به او داشتم خدشه‌دار کرد. وانگهی هر چیزی که مرا از پرداختن به آن دختران بازمی‌داشت برایم ناگوار بود. با وجود این، طولی نکشید که با گفتگو دربارهٔ وضعی که داشتم، توجهم را به خودم و به خودش جلب کرد. وضعم وخیم‌تر از آن بود که بتواند ادامه یابد. با آنکه

خرجم بسیار کم بود، پس انداز ناچیزم داشت ته می کشید. راه نجاتی برایم نمانده بود. هیچ خبری از مامان نبود. نمی دانستم چه بر سرم خواهد آمد، و از فکر اینکه دوست دوشیزه گالی کارش به گدایی خواهد کشید دلم سخت به درد می آمد.

وانتور گفت که درباره من با قاضی محکمه بدایت صحبت کرده است و می خواهد فردا مرا برای صرف نهار به خانه او ببرد؛ و گفت که او می تواند با استفاده از دوستانی که دارد به من کمک کند؛ وانگهی آشنایی با او خالی از لطف نیست چون مردی اهل ذوق و ادب است و مصاحبتی دلنشین دارد، از استعدادهایی برخوردار است و بدانها عشق می ورزد. سپس بنابر عادت همیشگی خود که مسائلی جدی را با اموری بی اهمیت درمی آمیخت، قطعه شعر قشنگی را که از پاریس رسیده بود و بر روی یکی از آریاهای اپرایی اثر موره^۶ ساخته شده و در آن هنگام بر روی صحنه بود، نشانم داد. آقای سیمون (این نام قاضی محکمه بدایت بود) به قدری از این شعر خوشش آمده بود که می خواست در پاسخ، شعری بر روی همین آریا بسازد؛ به وانتور گفته بود که او هم شعری بسازد و این یک نیز دیوانگی اش گل کرد و مرا واداشت که قطعه شعر سومی بسرایم تا به گفته او، فردا ببینند که قطعات شعر مانند تخت های روان رمان مضحک یکی پس از دیگری از راه می رسند.^۷

شب که شد، چون خوابم نمی برد هرطور بود شعر را سرودم. با توجه به اینکه نخستین شعری بود که می ساختم، بدک نبود و حتی می توانم بگویم که اگر شب قبل آن را سروده بودم به این خوبی از کار در نمی آمد و دست کم ذوق کمتری در سرودنش نشان می دادم زیرا موضوع آن بر زمینه ای بسیار لطیف و مهرآمیز استوار بود و قلب من اکنون دیگر برای آن آمادگی کامل داشت. صبح شعرم را به وانتور نشان دادم، آن را پسندید و در جیبش گذاشت اما درباره قطعه ای که خود قرار بود بسراید چیزی به من نگفت. برای صرف نهار به خانه آقای سیمون رفتیم که ما را به گرمی پذیرفت. گفتگوها دلپذیر بود؛ طبعاً از دو مرد اهل ذوق که از مطالعه کتاب بهره ها گرفته بودند، انتظاری جز این نمی رفت. اما تا جایی که به من مربوط می شد، نقش خود را ایفا می کردم، گوش می دادم، و خاموش بودم. هیچ یک از آن دو از آن شعرها سخنی به میان نیاورد. من نیز دیگر هیچ حرفی درباره آن نزدم و تا آنجا که می دانم، شعر من هرگز مطرح نشد.

آقای سیمون از رفتارم راضی به نظر می‌رسید: این تقریباً تنها چیزی بود که در این دیدار از من دستگیرش شد. پیش از آن مرا بارها در خانه خانم دو ووارن دیده بود بی‌آنکه چندان توجهی به من داشته باشد. بنابراین، ناهار آن روز را می‌توانم سرآغاز آشنایی با او بدانم. هرچند منظوری که از این آشنایی داشتم به هیچ روی تأمین نشد اما بعدها بهره‌های دیگری از آن بردم که مرا وامی‌دارد تا همواره از او به خوبی یاد کنم.

اگر از شکل ظاهر او حرفی نزنم کار خطایی کرده‌ام زیرا با توجه به مقام قضایی‌اش و با توجه به ذوق و هوش سرشاری که بدان می‌بالید، اگر در این باره سخنی نگویم کسی نخواهد توانست او را در نظر مجسم کند. بلندی قامت آقای سیمون، قاضی محکمه بدایت، بی‌تردید به دو پا* نمی‌رسید. ساق‌های صاف، ظریف و حتی کشیده‌اش اگر عمودی شکل بودند می‌توانستند او را بلندتر جلوه دهند اما آنها را مانند شاخه‌های پرگاری بسیار از هم گشوده، اریب‌وار بر زمین می‌گذاشت. هیکلش نه تنها کوتاه که باریک هم بود و از هر نظر کوچکی تصورناپذیری داشت. به گمانم هنگامی که برهنه بود، به ملخی می‌مانست. سرش به اندازه طبیعی، با چهره‌ای متناسب، قیافه‌ای اصیل و چشمانی نسبتاً زیبا، گویی سری مصنوعی بود که بر اندامی ناقص کار گذاشته باشند. می‌توانست از صرف هر هزینه‌ای برای تهیه پوشاکی آراسته معاف باشد زیرا کلاه گیس بزرگش او را به طور کامل از سر تا پا می‌پوشاند. او دو گونه صدای کاملاً متفاوت داشت که به هنگام گفتگو پیوسته با هم درمی‌آمیختند و تضادی پدید می‌آوردند که در وهله نخست بسیار دلنشین بود اما طولی نمی‌کشید که بسیار ناخوشایند می‌گردید. یکی از آنها بم و پرطنین بود که اگر به خود اجازه چنین تعبیری بدهم باید بگویم که صدای سرش بود. آن دیگری صاف، زیر و گوشخراش، صدای تنش بود. هرگاه کاملاً به طرز گفتار خود توجه می‌کرد و بسیار با متانت حرف می‌زد و خود را از نفس نمی‌انداخت، می‌توانست با صدای بم خود سخن بگوید. اما تا کمترین هیجانی به او دست می‌داد و لحنی تندتر در کلامش آشکار می‌شد، این لحن به صفیر کشیدن سازی شباهت

* پا: واحد طول، برابر با ۳۰/۴۸ سانتی‌متر. - م.

می‌یافت که نوازنده‌ای ناشی آن را ناگهان چند پرده بالاتر بنوازد و او برای اینکه صدای بم خود را از سر گیرد به در دسر عجیبی می‌افتاد.

آقای سیمون با وجود چهره‌ای که از او ترسیم کردم، و به هیچ روی در آن مبالغه نکردم، مردی زن‌باره بود که در گفتن سخن‌های عاشقانه ید طولایی داشت، و در توجه به سر و وضع و لباس خود، کار را به خودآرایی می‌کشاند. چون می‌خواست که بهتر از آنچه هست جلوه کند، با طیب خاطر اجازه می‌داد که ملاقات‌های طرف صبح او هنگامی که در بستر بود انجام گیرد زیرا با دیدن سر زیبایش به روی بالش، به فکر هیچ کسی نمی‌رسید که همه‌اش همین است. این کار گاهی صحنه‌هایی پدید می‌آورد که مطمئنم هنوز هم همهٔ مردم انسی آن را به خاطر دارند. یک روز صبح که در بسترش، یا به عبارت بهتر، روی بسترش، با شبکلاه لطیف سفیدی که بر سر داشت و با دو روبان بزرگ گره‌خوردهٔ صورتی‌رنگ زینت یافته بود، در انتظار صاحبان دعوا بود، مردی روستایی از راه می‌رسد و بر در می‌زند. خدمتکار از خانه بیرون رفته بود. آقای رئیس محکمهٔ بدایت چون می‌بیند که با شدتی بیشتر بر در می‌کوبند، فریاد می‌زند: «داخل شوید» و این عبارت را چون اندکی بلندتر از حد معمول می‌گوید، با صدای نازکش ادا می‌کند. مرد روستایی داخل می‌شود. به جستجو می‌پردازد تا ببیند این صدای زنانه از کجا می‌آید، و به دیدن کلاه زنانه و آن روبان‌ها در تختخواب، با عذرخواهی بسیار از «بانو» قصد خروج می‌کند. آقای سیمون به خشم می‌آید و طبعاً فریادی بلندتر می‌کشد. روستایی که بیش از پیش مطمئن شده است که با زنی سر و کار دارد، به گمان اینکه این زن به او اهانت می‌کند او را به باد دشنام می‌گیرد، می‌گوید که از قرار معلوم او زنی هرزه بیش نیست و آقای قاضی در خانهٔ خود، سرمشق خوبی برای دیگران به شمار نمی‌آید. قاضی که بیش از پیش به خشم آمده بود و سلاحی جز ظرف ادرار خود در دسترس نداشت نزدیک بود که آن را به سر مرد بیچاره پرتاب کند که خدمتکارش از راه رسید.

گرچه طبیعت، جسم این کوتولهٔ حقیر را چنین نازیبا آفریده بود، در عوض از نظر ذوق و قریحه بی‌مهری خود را جبران کرده بود و او نیز کوشیده بود تا به این موهبت طبیعی جلوه‌ای بیشتر ببخشد. به هر حال، اگرچه به گفتهٔ دیگران حقوقدان خوبی بود، به کارش علاقه نداشت. به شعر و ادب روی آورده بود و در

این کار موفق شده بود. به خصوص توانسته بود با پرداختن به ادبیات به آن ظاهر ممتاز و به آن نخبگی خاصی که موجب می‌شود مصاحبت فرد، حتی با زنان، گیرا و پرجاذبه باشد دست یابد. همهٔ جملات برجسته یا نیشداری را که در مجموعه‌های نقل قول و کلمات قصار منسوب به نویسندگان یا مشاهیر، یا دیگر کتاب‌های مشابه آمده است، از حفظ داشت: از هنر بهره‌برداری از آنها برخوردار بود و برای این کار حکایت‌هایی را چنان با آب و تاب و با لحنی اسرارآمیز تعریف می‌کرد که گویی ماجرا مربوط به شب قبل است و حال آنکه شصت سال از وقوع آن می‌گذشت. با موسیقی آشنایی داشت و با آن صدایش که مردانه بود، آوازی دلنشین می‌خواند: خلاصه با در نظر گرفتن اینکه حرفه‌اش قضاوت بود، استعداد‌های بسیار درخور توجهی داشت. از بس در نزد بانوان انسی چرب‌زبانی کرده بود، حضورش در میان آنان باب روز شده بود. او را همچون بچه میمونی همراه خود می‌بردند. حتی گاهی متوقع تمتعی نیز بود و این نکته بسیار مایهٔ تفریح بانوان می‌شد. یکی از آنها به نام خانم دپانی می‌گفت نهایت لطفی که می‌توان در حق او روا داشت این است که زانوی زنی را ببوسد.

از آنجا که آقای سیمون با کتاب‌های خوب آشنا بود و دربارهٔ آنها با کمال میل سخن می‌گفت، صحبتش نه تنها سرگرم‌کننده که آموزنده بود. بعدها، وقتی که به مطالعه علاقه‌مند شدم، دوستی بیشتری با او برقرار کردم و از این کار بسیار خشنود شدم. گاهی از شامبری، که در آن هنگام در آنجا بودم، به دیدارش می‌رفتم. از من تعریف می‌کرد، رقابتم را برمی‌انگیخت و دربارهٔ مطالعاتم توصیه‌هایی می‌کرد که اغلب از آنها سود می‌جستم. بدبختانه در جسمی بدان باریکی و نحیفی روحی بسیار حساس خانه داشت. چند سال بعد، نمی‌دانم چه حادثهٔ تلخی برایش رخ داد که او را اندوه‌زده کرد، و بر اثر آن درگذشت. جای تأسف داشت. بی‌شک مرد ریزنقش خوبی بود که آشنایی با او به خندیدن به او آغاز می‌شد و با دوست داشتنش به انجام می‌رسید. هرچند زندگی‌مان پیوند کمی با هم داشت، چون از او درس‌هایی سودمند آموختم به فکرم رسید که این مختصر را برای حق‌شناسی، به خاطره‌اش اختصاص دهم.

همین که از ناهار فارغ شدم، به سوی کوچه‌ای دویدم که خانهٔ دوشیزه گالی در آن بود، به امید آنکه کسی را در حال داخل یا خارج شدن یا دست‌کم باز کردن

پنجره‌ای بینم. هیچ خبری نبود. حتی گربه‌ای هم بیرون نیامد. و در تمام مدتی که در آنجا بودم، خانه چنان بسته ماند که گویی هیچ‌کس در آن سکونت ندارد. کوچه باریک و خلوت بود، و اگر مردی در آنجا می‌ایستاد جلب توجه می‌کرد: گه‌گاه کسی از آنجا می‌گذشت و در آن نزدیکی، به درون خانه‌ای می‌رفت و یا از آن بیرون می‌آمد. از بودن در آنجا سخت معذب بودم: به نظرم می‌رسید که مردم حدس می‌زنند به چه منظوری در آنجا هستم، و این اندیشه زجرم می‌داد چون همیشه آبرو و آرامش کسانی را که برایم عزیزند بر خوشی‌های خود مقدم داشته‌ام. سرانجام از اینکه نقش عاشقان اسپانیایی را بازی کنم به ستوه آمدم، به‌خصوص که گیتاری هم نداشتم، و بر آن شدم که بروم و نامه‌ای به دوشیزه گرافنرید بنویسم. البته ترجیح می‌دادم که نامه را به دوستش بنویسم، اما جرئت نکردم و مناسب‌تر دانستم که نامه‌نویسی را با کسی شروع کنم که آشنایی‌ام را با آن دیگری به او مدیون بودم و با او رابطه‌ای صمیمانه‌تر داشتم. پس از آنکه نامه را نوشتم، همچنان که با این دوشیزگان در موقع خداحافظی قرار گذاشته بودیم، نامه را پیش دوشیزه ژيرو بردم. خود آنها این راه را پیش پای من گذاشته بودند. کار دوشیزه ژيرو دوختن روتختی بود و گاهی برای خانم گالی روتختی می‌دوخت و به خانه‌شان رفت و آمد داشت. با این همه به نظرم رسید که شخص مناسبی را برای پیغام‌رسانی انتخاب نکرده‌اند، اما می‌ترسیدم که اگر درباره‌ او سختگیری کنم، کس دیگری را به من پیشنهاد نکنند. به علاوه، جرئت نمی‌کردم بگویم که او بیشتر می‌خواهد به نفع خود کار کند. از اینکه به خود جرئت می‌داد گمان کند که او نیز در نظر من همجنس این دوشیزگان است، احساس سرافکنندگی می‌کردم. با این همه، ترجیح دادم که این امانت را به دست او بسپارم تا اینکه هیچ‌کس را نیابم که نامه را برساند، و هر خطری را به جان خریدم.

ژيرو با اولین کلمه منظورم را حدس زد: کار دشواری نبود. اگر هم نامه‌ای که برای دخترها می‌فرستادم به خودی خود گویا نبود، قیافه ابلهانه و خجالت‌زده‌ام به تنهایی رازم را آشکار می‌کرد. شکی نیست که این مأموریت لذتی برایش دربر نداشت با وجود این پذیرفت و صادقانه انجامش داد. صبح فردای آن روز به خانه‌اش شتافتم و پاسخ نامه‌ام را دریافت کردم. چه عجله‌ای داشتم که از آنجا بیرون بروم تا بتوانم با خاطری آسوده نامه را بخوانم و ببوسم! نیازی به گفتن

ندارد، اما آنچه گفتنش بیشتر ضرورت دارد تصمیمی است که دوشیزه ژيرو گرفت و من در آن ظرافت و ملایمتی بیش از آنچه از او انتظار داشتم دیدم. از آنجا که بدان اندازه از عقل سلیم برخوردار بود که بداند در سی و هفت سالگی^۸، با چشمانی چون چشم خرگوش، با بینی زمخت، با صدای زننده، و با پوست تیره‌اش در وضعی نیست که بتواند با دو دختر جوان دلربا، که زیبایی‌شان در اوج درخشش خود بود، برابری کند تصمیم گرفت که نه به آنان خیانت کند و نه خدمت، و ترجیح داد که مرا از دست بدهد تا اینکه به خاطر آنها رعایت حالم را بکند.

از چندی پیش مرسره که از بانویش هیچ خبری نداشت، به فکر افتاده بود که به فریبورگ برگردد. ژيرو او را کاملاً به این کار مصمم کرد. حتی از این هم فراتر رفت، به گوشش خواند که بهتر است کسی او را به خانه پدرش برساند و برای این کار مرا پیشنهاد کرد. طفلک مرسره که از من بدش نمی‌آمد، این فکر را پسندید و تصمیم گرفت آن را عملی سازد. از همان روز، در این باره با من به گونه‌ای سخن گفتند که گویی امری قطعی است؛ و من هم چون هیچ چیز ناخوشایندی در اینکه اختیارم را بدین شیوه به دست بگیرند نمی‌دیدم، بدان رضایت دادم و این سفر را امری می‌پنداشتم که دست بالا ظرف هشت روز فیصله خواهد یافت. ژيرو که مثل من فکر نمی‌کرد، همه کارها را رو به راه کرد. ناچار شدم به وضع مالی خرابم اعتراف کنم. از این نظر تأمینم کردند: مرسره هزینه سفرم را بر عهده گرفت و برای اینکه آنچه را از یک سو خرج می‌کرد از سویی دیگر جبران کند، به خواهش من قرار شد که بار و بنه اندکش را پیشاپیش بفرستد، و ما هر روز چند ساعتی با پای پیاده سفر کنیم. و چنین کردیم.

از اینکه این همه دختر را عاشق خود کرده بودم، متأسفم. اما چون با بهره‌ای که از این عشق‌ها بردم موجبی نمی‌بینم که به خود مغرور شوم، گمان می‌کنم که بتوانم حقیقت را بدون عذاب وجدان بگویم. مرسره که از ژيرو جوان‌تر بود و از او چشم و گوش بسته‌تر، هرگز مانند او برایم ناز و عشوه‌ای زننده نمی‌کرد، اما همصدا با من فوگ* می‌خواند، کلماتم را تکرار می‌کرد، و لطف و توجهی به من

* نوعی موسیقی که در آن مایه‌ای واحد در قطعاتی متعدد و پی‌درپی تکرار می‌شود و این قطعات در پایان به هم می‌پیوندند. - م.

داشت که من می‌بایست به او داشته باشم، و چون بسیار ترسو بود سخت اصرار می‌کرد که در یک اتاق بخواهیم: این‌گونه همسازی‌ها در سفر، میان پسری بیست ساله و دختری بیست‌وپنج ساله به ندرت در این حد می‌ماند.

با این همه، این بار در همین حد ماند. به اندازه‌ای صاف و ساده بودم که هرچند مرسره در نظرم دختری ناخوشایند نبود، در تمام طول سفر، نه‌تنها کوچک‌ترین وسوسه‌ی عاشقانه بلکه حتی کوچک‌ترین اندیشه‌ای که ربطی بدان داشته باشد از خاطر من نگذشت. و اگر هم چنین اندیشه‌ای به سراغم می‌آمد، نادان‌تر از آن بودم که بدانم چگونه می‌توانم از آن بهره بگیرم. نمی‌توانستم تصور کنم که چگونه کار دختر و پسری به هم‌بستر شدن می‌انجامد؛ گمان می‌کردم که قرن‌ها باید بگذرد تا بتوان چنین سازش وحشتناکی را تدارک دید. اگر مرسره بیچاره با پرداخت هزینه سفرم امیدوار بود که چیزی همسنگ آن به دست بیاورد، فریب‌خورده بود و ما درست همان‌گونه که از انسی حرکت کرده بودیم، به فریبورگ رسیدیم.

در عبور از ژنو به دیدن هیچ‌کس نرفتم، اما چیزی نمانده بود که بر روی پل‌های آن ضعف کنم. هرگز نتوانسته‌ام دیوارهای این شهر شادی‌بخش را ببینم، هرگز نتوانسته‌ام وارد آن بشوم و از فرط تأثر، ضعفی در دل خود احساس نکنم. در همان حال که تصویر والای آزادی، روحم را اعتلا می‌بخشید، تصویر برابری، وحدت، و نرمی اخلاق به حدی مرا تحت تأثیر قرار می‌داد که اشکم از دیده روان می‌شد و از اینکه همه این خوبی‌ها را از دست داده‌ام احساس پشیمانی عمیقی به وجودم راه می‌یافت. چه قدر در اشتباه بودم، اما چه قدر این اشتباه طبیعی بود! می‌پنداشتم که همه اینها را در وطنم می‌بینم، زیرا وطنم در دلم جای داشت.^۹

می‌بایست از نیون بگذریم. بی‌آنکه پدر مهربانم را ببینم بگذریم! اگر جرئت چنین کاری را به خود داده بودم، از پشیمانی می‌مردم. مرسره را در مهمانسرا گذاشتم و دل به دریا زدم و به دیدنش رفتم. وه که چه اشتباهی می‌کردم که از او می‌ترسیدم! به دیدن من، دریچه قلبش را که از احساسات پدران سرشار بود به رویم گشود. چه اشک‌هایی که با در آغوش گرفتن یکدیگر نریختیم! ابتدا گمان کرد که به نزدش بازگشته‌ام. سرگذشتم را برایش حکایت کردم و به او گفتم چه تصمیمی دارم. مخالفتش چندان جدی نبود. خطرهایی را که امکان داشت در

معرضش قرار بگیرم گوشزد کرد و گفت که دوران حماقت و بی‌خبری هرچه کوتاه‌تر باشد بهتر است. گذشته از این، حتی تمایلی هم برای اینکه مرا به زور پیش خود نگاه دارد، از خود نشان نداد و به نظر من، در این مورد حق با او بود. اما مسلّم است که برای بازگرداندن آنچه می‌توانست بکند نکرد. شاید به نظر او، پس از مرحله‌ای که طی کرده بودم، بهتر بود که دیگر بازنگردم. و شاید هم دودل بود و نمی‌دانست که از پسری به سن من چه می‌تواند بسازد. بعدها دانستم که دربارهٔ دختری که همسفرم بود، اندیشه‌هایی بسیار ناروا و بسیار دور از واقعیت داشته است، و این غیر عادی نبود. نامادری‌ام که زن مسن ساده‌ای بود و زبانی نسبتاً چرب و نرم داشت، وانمود کرد که می‌خواهد مرا برای شام نگاه دارد. به هیچ‌وجه نماندم اما گفتم که در نظر دارم در بازگشت مدتی طولانی‌تر نزد آنان بمانم، و بستهٔ کوچکم را که با کشتی آورده بودم و دست و پاگیرم شده بود، پیششان به امانت گذاشتم. فردای آن شب، از صبح زود به راه افتادم. بسیار خوشحال بودم که پدرم را دیده‌ام و جرئت ورزیده‌ام که به وظیفه‌ام عمل کنم.

به خوبی و خوشی به فریبورگ رسیدیم. در اواخر سفر، اشتیاق دوشیزه مرسره اندکی فروکش کرد. پس از ورود، از او جز سردی و بی‌اعتنایی ندیدم، و پدرش نیز که در ناز و نعمت غوطه‌ور نبود چندان استقبال گرمی از من نکرد. رفتم و در مهمانخانه‌ای اقامت کردم. فردای آن روز به دیدنش رفتم، تعارف کردند که برای صرف ناهار بمانم، پذیرفتم. بی‌گریه و زاری از هم جدا شدیم: سر شب به مهمانخانهٔ ارزان‌قیمت خود برگشتم و پس فردای روز ورودمان، دوباره پا به راه نهادم بی‌آنکه به درستی بدانم قصد دارم به کجا بروم.

این نیز یکی دیگر از موقعیت‌هایی بود که مشیت الهی در زندگی‌ام پیش آورده بود و درست همان چیزی را که برای گذراندن روزگاری سعادت‌مندانه بدان نیاز داشتم، به من عرضه می‌کرد. مرسره دختر بسیار خوبی بود، هیچ امتیازی نداشت، اصلاً زیبا نبود، اما زشت هم نبود. چندان سرزنده نبود، جز در مواقعی که مختصر کج خلقی‌هایی از خود نشان می‌داد که با گریه پایان می‌گرفت و هرگز پیامد پر جنجالی نداشت، بسیار عاقل و منطقی بود. او واقعاً به من علاقه داشت. می‌توانستم به آسانی با او ازدواج کنم، و شغل پدرش را در پیش بگیرم. علاقهٔ من به موسیقی سبب می‌شد که پدرش دوستم بدارد. در فریبورگ استقرار می‌یافتم، در

شهری که چندان زیبا نیست اما پراز مردمی خوب و مهربان است. شاید از خوشی‌های بزرگ بی‌بهره می‌ماندم، اما تا آخرین ساعت عمرم در آرامش می‌زیستم؛ و به گمانم خود من بهتر از هر کسی می‌دانم که در چنین معامله‌ای تردید روا نبود.

برگشتم، اما نه به نیون، به لوزان برگشتم. می‌خواستم از تماشای آن دریاچه زیبا که در لوزان می‌توان آن را در بزرگ‌ترین گستره خود دید، تا جایی که می‌توانم برخوردار شوم. در زندگی، بیشتر انگیزه‌های پنهانی‌ای که مرا به گرفتن تصمیمی برانگیخته‌اند در سستی و ناپایداری دست‌کمی از این یک نداشته‌اند. مقاصد دور و دراز به ندرت از نیرویی که بتواند مرا به حرکت درآورد برخوردار بوده‌اند. ابهامی که در آینده هست، همیشه مرا واداشته است که نقشه‌های عریض و طویل را به چشم دام‌هایی برای ساده‌لوحان بنگرم. من هم مثل هر کس دیگری به امید دل می‌سپارم، به شرطی که پروراندنش برایم گران تمام نشود؛ اما اگر باید دیرزمانی رنج و سختی بر خود هموار کنم، دیگر رغبتی بدان ندارم. کوچک‌ترین لذتی که در دسترسم باشد بیش از شادی‌های بهشت و سوسه‌ام می‌کند. با این همه، لذتی را که رنجی در پی داشته باشد، مستثنی می‌کنم. این یک و سوسه‌ام نمی‌کند زیرا من تنها شادی‌های ناب را دوست می‌دارم، و اگر آدمی بداند که پس از لذتی که می‌برد باید به پشیمانی تن دردهد هرگز نمی‌تواند از چنین شادی‌هایی بهره‌مند شود.

نیازی مبرم داشتم که به جایی، هر جا که باشد، برسم، و هر جا که نزدیک‌تر بود، برایم بهتر بود زیرا راهم را گم کرده بودم. هنگام غروب خود را در مودون یافتم و در آنجا اندک پولی را که برایم مانده بود به جز ده کروتزر^{۱۰} خرج کردم و آن ده کروتزر را هم فردای آن روز برای ناهار دادم. شب هنگام که به روستای کوچکی در نزدیکی لوزان رسیدم، به مهمانخانه‌ای رفتم بی‌آنکه پیشیزی داشته باشم تا بتوانم کرایه‌ای از بابت خوابیدنم بپردازم، و بی‌آنکه بدانم سرنوشتم چه خواهد شد. سخت گرسنه بودم. خود را نباختم و چنانکه گویی پولی برای خرج کردن دارم، شام خواستم. سپس بی‌آنکه به چیزی فکر کنم رفتم که بخوابم، و به آرامی خوابیدم. صبح پس از صرف ناشتایی، و پس از آنکه صاحب مهمانخانه به حسابم رسیدگی کرد، خواستم در برابر هفت «باتز»^{۱۱} که هزینه کرده بودم، کتم را به‌گرو

بگذارم. آن مرد شریف نپذیرفت و گفت خدا را سپاس می‌گزارد که هرگز کسی را لخت نکرده است، و نمی‌خواهد برای هفت باتز چنین کاری را شروع کند، و گفت که کتم را برای خود نگاه دارم و هر وقت که توانستم، بدهی‌ام را بپردازم. خوبی‌اش مرا تحت تأثیر قرار داد، اما نه بدان اندازه که می‌بایست، و نه بدان اندازه که از آن پس خاطره‌اش مرا تحت تأثیر قرار داده است. بی‌هیچ تأخیری پولش را با اظهار امتنان به دست شخصی مطمئن برایش فرستادم: اما پانزده سال بعد، هنگامی که در بازگشت از ایتالیا از لوزان می‌گذشتم، به راستی افسوس خوردم که نام مهمانخانه و صاحبش را فراموش کرده‌ام. اگر به یادم مانده بود، به دیدنش می‌رفتم. می‌توانستم با یادآوری کار نیکش و نشان دادن اینکه خوبی و مهرش را وقف نااهلی نکرده است، به لذتی واقعی دست یابم. یاری‌های شاید مهم‌تر اما همراه با تظاهر بعضی کسان هرگز در نظرم مانند مهربانی و انسانیت ساده و بی‌هیاهوی این مرد شریف درخور سپاس نبوده‌اند.

همچنان‌که به لوزان نزدیک می‌شدم، به تنگدستی و فلاکتی می‌اندیشیدم که دچارش بودم، و می‌اندیشیدم که از چه راه‌هایی می‌توانم خود را از آن نجات بدهم تا مجبور نباشم پیش زن پدرم بروم و او را شاهد بینوایی خود کنم؛ و در این سیر و سیاحت با پای پیاده، خود را همانند دوستم وانتور، به هنگام آمدنش به انسی، می‌دانستم. از این فکر چنان به هیجان آمدم که بدون در نظر گرفتن اینکه نه جذابیت او را دارم و نه هنرهایش را، تصمیم گرفتم که در لوزان برای خود وانتور کوچکی بشوم، به تدریس موسیقی بپردازم، که از آن بی‌اطلاع بودم، و بگویم که از پاریس آمده‌ام، و حال آنکه هرگز در آنجا نبودم. برای اجرای این برنامه عالی، چون در آنجا هیچ نشانی از مدرسه موسیقی کلیسا نبود تا بتوانم به عنوان نایب کشیش بدان‌جا وارد شوم، و از سویی از رفتن به میان موسیقی‌دانان پرهیز داشتم، جویای مهمانسرای کوچکی شدم که ارزان باشد و بتوان در آن به راحتی به سر برد. نشانی پانسیون شخصی به نام پروته را دادند. این پروته بهترین مرد دنیا بود و مرا بسیار به گرمی پذیرفت. دروغ‌های کوچکی را که سر هم کرده بودم، تحویلش دادم. قول داد که سفارش مرا بکند و شاگردانی برایم بیابد و گفت تا زمانی که درآمدی نداشته باشم، پولی از من نخواهد خواست. کرایه پانسیونش پنج اکوی سفید^{۱۱} بود که چیز مهمی نبود اما برای من مبلغی کلان به شمار می‌آمد.

توصیه کرد که در ابتدا از نرخ نیمه پانسیون استفاده کنم که ناهارش تنها یک سوپ خوب بود و نه چیز دیگر، اما شامش کامل بود. پروتۀ بیچاره در نهایت خوش‌قلبی همهٔ این مساعدت‌ها را درباره‌ام به جا آورد، و برای اینکه فایده‌ای به من برساند از هیچ چیز دریغ نمی‌کرد. من که در جوانی به این همه اشخاص خوب و مهربان برخورده‌ام، چرا باید در سن بالا چنین به ندرت با نظایر آنان روبرو شوم؟ آیا نسلشان منقرض شده است؟ نه؛ اما امروزه نظامی که برای یافتن این‌گونه اشخاص بدان نیاز دارم دیگر همان نظامی نیست که در آن زمان جستجویم را بر آن قرار می‌دادم. در میان تودهٔ مردم، در جایی که عشق‌ها و سوداهای بزرگ گاه به گاه به سخن درمی‌آیند، صدای عواطفی که با فطرت پیوند دارند بسیار زود به زود به گوش می‌رسد. در میان مردمی که در وضع بالاتری قرار دارند، این عواطف کاملاً سرکوب شده‌اند، و در پشت نقاب احساس، هرگز چیزی جز سودپرستی و خودخواهی سخن نمی‌گوید.

از لوزان به پدرم نامه نوشتم، و او بسته‌ام را فرستاد و اندرزهایی عالی داد که بهتر بود آنها را بیشتر به کار می‌بستم. پیش از این نوشته‌ام که در لحظاتی دچار آشفتگی اندیشه و پریشان‌گویی تصورناپذیری می‌شدم و در این لحظات دیگر خودم نبودم. اکنون باز هم نمونهٔ بارزی از آن را برایتان بازگو می‌کنم. برای اینکه دریابید در آن هنگام تا چه حد عاقلم را از دست داده بودم، تا چه حد به اصطلاح «وانتور مانند» شده بودم، کافی است ببینید که در عین حال چه غرابت‌هایی را در خود جمع کرده بودم. اکنون معلّم آواز بودم، بی‌آنکه بتوانم آهنگی را از روی نت بخوانم زیرا آن شش ماهی که با لومتر گذرانده بودم گرچه می‌توانست سودمند باشد، هرگز نمی‌توانست کافی باشد. از این گذشته، آن را از معلمی آموخته بودم؛ همین نکته برای اینکه آموزش درستی نداشته باشم کافی بود^{۱۲}. اکنون منی که پاریسی اهل ژنو بودم، و کاتولیک در کشور پروتستان، گمان کردم که باید نامم را هم مثل مذهبم و میهنم تغییر دهم. تا جایی که برایم امکان داشت، همچنان با سرمشق بزرگ خود برابری می‌کردم. نام او وانتور دوویل‌نوو بود، من هم با مقلوب کردن نام روسو به صورت وسور^{۱۳}، خود را وسور دوویل‌نوو خواندم. وانتور آهنگسازی می‌دانست، گرچه چیزی دربارهٔ آن نمی‌گفت. من بی‌آنکه دستی در این کار داشته باشم، پیش همه کس از دانستن آن به خود می‌بالیدم، و بی‌آنکه

بتوانم حتی نت یک و دوویل^{۱۴} کوچک را هم بنویسم، خود را آهنگساز جا می‌زدم. کار به اینجا ختم نشد: چون به آقای دو تری تورنس، استاد حقوق، که به موسیقی علاقه داشت و در خانه‌اش کنسرت‌هایی برپا می‌کرد معرفی شده بودم، خواستم نمونه‌ای از هنر خود را به او عرضه کنم، و چنان گستاخانه ساختن قطعه‌ای را برای کنسرتش آغاز کردم که گویی از شیوه کار کاملاً آگاهم. مدت پانزده روز با پشتکار تمام کوشیدم تا توانستم این اثر زیبا را بسازم، پاکنویس کنم، آهنگ مربوط به هر نوازنده را جداگانه بنویسم، و آن را با چنان اعتماد به نفسی توزیع کنم که گویی شاهکاری از هماهنگی اصوات به وجود آورده‌ام. و در پایان، چیزی که به سختی می‌توان باور کرد اما کاملاً حقیقت دارد، این است که برای آنکه این اثر اعجاب‌انگیز را به نحوی شایسته به پایان برسانم، به آخر آن یک منوئه* زیبا افزودم که بر سر زبان‌ها بود و شاید مردم هنوز هم آن را با شعرهایی که در آن زمان بسیار مشهور بود، به خاطر داشته باشند:

چه هوسباز!

چه ناروا!

عجب! کلاریس تو

به عشقت می‌زند پشت‌پا، الی آخر

وانتور این آهنگ را با آکوردهای بمی که آن را همراهی می‌کرد و با شعرهای زنده‌ای که به یاری آنها توانسته بودم آن را به خاطر بسپارم، به من آموخته بود. بدین ترتیب، در پایان آهنگی که ساخته بودم این منوئه را پس از حذف شعرها، به همراه آکوردهای بمی که می‌بایست همراهی‌اش کند، آوردم و چنان قاطعانه وانمود کردم که خود آن را ساخته‌ام که گویی با ساکنان کره ماه سر و کار دارم. برای اجرای اثرم جمع می‌شوند. برای هر یک از آنها نوع موومان، سلیقه‌ای که باید در اجرا به کار برد، و بازگشت هر قطعه را توضیح می‌دهم. سخت گرم فعالیت هستم. مدت پنج شش دقیقه که برای من پنج شش قرن است، سازها را کوک می‌کنند. سرانجام، وقتی که همه آماده شدند، با یک لوله کاغذ بزرگ بر میز روبرویم پنج شش ضربه به نشانه «دقت کنید» می‌زنم. سکوت می‌کنند. با وقار تمام

* رقصی سه‌ضربی یا قطعه‌ای که با ساز نواخته شود و یادآور این رقص باشد. - م.

ضرباهنگ را نشان می‌دهم. آغاز به نواختن می‌کنند... نه، از هنگام پدید آمدن اپرا در فرانسه، کسی به عمرش چنین آهنگ ناموزونی نشنیده است. تصورشان درباره ذوق و هنرم هرچه بود، نتیجه به مراتب بدتر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید انتظارش را دارند. نوازندگان از خنده روده‌بر شده بودند. دهان شنوندگان باز مانده بود و با کمال میل آماده بودند که گوش‌های خود را ببندند اما چاره‌ای نداشتند. نوازندگان شکنجه گرم که قصد دست انداختن مرا داشتند، به نحوی چنان گوشخراش می‌نواختند که می‌توانست پرده گوش بیماران «پانزده - بیست»^{۱۵} را هم بدرد. پایداری نشان دادم و کارم را با همان شیوه دنبال کردم، حقیقت این است که قطرات درشت عرق از سر و رویم جاری بود اما از بیم رسوایی در آنجا مانده بودم و جرئت نداشتم که بگریزم و همه چیز را رها کنم. و برای اینکه بیشتر تسلی بیابم در پیرامون خود می‌شنیدم که یکی از حاضران در گوش دیگری، یا بهتر بگویم در گوش من، می‌گفت: اصلاً قابل تحمل نیست. دیگری می‌گفت: چه موسیقی دیوانه‌واری! و یکی دیگر می‌گفت: چه سرو صدای ناهنجاری، مثل قیل و قال جادوگران است! ای ژان ژاک بدبخت، در آن لحظه جانکاه هیچ امید نداشتی که روزی^{۱۶} آهنگ‌هایت در حضور پادشاه فرانسه و همه درباریان‌ش زمزمه‌هایی حاکی از شگفتی و تحسین برانگیزد، و در همه لژهای پیرامونت دلرباترین زنان آهسته به یکدیگر بگویند: چه نواهای دلفریبی! چه موسیقی مسحورکننده‌ای! همه این نغمه‌ها به دل می‌نشینند!

اما آنچه مایه نشاط همه شد، همان منوئه بود. هنوز چند میزانی از آن را نواخته بودند، که صدای قه‌قه خنده را از هر سو شنیدم. همه حاضران خوش‌ذوقی‌ام را در آهنگسازی تبریک می‌گفتند و به من اطمینان می‌دادند که این منوئه مایه شهرتم خواهد شد، و می‌گفتند این آهنگ شایستگی آن را دارد که در همه جا خوانده شود. نیازی نیست که دلواپسی خود را شرح دهم و یا اعتراف کنم که سزاوار این دلواپسی بودم.

فردای آن روز یکی از نوازندگانم به نام لوتولد به دیدنم آمد. او بدان اندازه نیک‌نفس بود که بداند نباید تبریکی برای موفقیتیم بگوید. درک عمیقی که از بلاهت خود داشتم، سرافکنندگی، پشیمانی، ناامیدی از وضعی که بدان کشانده شده بودم، و ناممکن بودن اینکه اندوه بزرگم را در نهانخانه دل نگاه دارم، وادارم کرد

که راز درون بر او بگشایم. سیل اشک از دیدگان جاری کردم، و به جای اینکه تنها بی‌اطلاعی خود را در پیشش اعتراف کنم، همه چیز را گفتم و از او خواستم که رازنگهدار باشد، و او نیز قول داد که چنین کند و همان‌گونه که می‌توان پنداشت، رازپوشی کرد. از همان شب، همهٔ مردم لوزان دانستند که من کیستم و آنچه درخور توجه است اینکه هیچ‌کس آن را به روی من نیاورد، حتی پروتۀ مهربان نیز با وجود همهٔ اینها، دلسرد نشد و از دادن جا و غذا به من خودداری نکرد.

به زندگی ادامه دادم، اما به نحوی غم‌انگیز. پیامدهای چنین آغازی نگذاشتند که در لوزان اقامتی دلپذیر داشته باشم. از تعداد بی‌شمار شاگردان پسر خبری نبود. حتی یک شاگرد دختر هم نداشتم، و از اهالی شهر هم کسی به من مراجعه نمی‌کرد. در مجموع، شاگردانم تنها دو سه سویسی آلمانی تبار زمخت بودند که همان اندازه که من ناوارد بودم، آنها نیز بی‌استعداد بودند و تا حد مرگ خسته‌ام می‌کردند، و حتی نتوانستند از زیر دست من از آن ساززن‌های بدی بیرون بیایند که در نت خوانی بسیار ماهرند. تنها یک بار به خانه‌ای دعوت شدم، اما در آنجا دختر بچهٔ بدذاتی به قصد تفریح، قطعات موسیقی بسیاری را نشانم داد که حتی نتوانستم یک نت آن را بخوانم، سپس با بدجنسی در برابر «آقامعلم» شروع به خواندن کرد تا نشان دهد که اجرای آن چگونه باید باشد. من در خواندن آهنگ در نظر اول چنان ناتوان بودم که در کنسرت باشکوهی هم که پیش‌تر از آن سخن گفته‌ام، نتوانستم لحظه‌ای اجرای آنچه را در پیش چشم داشتم و خودساخته بودم دنبال کنم تا مطمئن شوم که درست می‌نوازند.

در میان این همه تحقیر، خبرهایی که گاه از آن دو دوست دلربا می‌رسید، برایم بسیار تسلی‌بخش بود. همیشه در جنس مخالف توان تسلی‌بخشی فوق‌العاده‌ای یافته‌ام و به هنگام بدبختی، هیچ چیز مانند این احساس که موجودی دوست‌داشتنی به حالم توجه دارد، از اندوهم نمی‌کاهد. با این همه، طولی نکشید که نامه‌نگاریمان قطع شد، و هرگز از سر گرفته نشد. اما تقصیر من بود. هنگام تغییر جا فراموش کرده بودم که نشانی‌ام را به آنها بدهم، و چون اجباراً پیوسته به خود فکر می‌کردم، چیزی نگذشت که آنها را یکسر از یاد بردم.

مدت‌هاست که از مامان بیچاره‌ام سخن نگفته‌ام؛ اما اگر گمان کنید که او را هم از یاد برده‌بودم، سخت در اشتباهید. لحظه‌ای از یادش غافل نبودم و آرزو

داشتم که او را بازیابم، و این نه تنها از سر نیاز به تأمین معاش، بلکه بیشتر بر اثر نیاز عاطفی‌ام به او بود. دلبستگی‌ام به او هر اندازه هم که شدید و مهرآمیز بود، مرا از دوست داشتن دیگران باز نمی‌داشت. اما این دوست داشتن با آن یک متفاوت بود. محبتم به همه آنان به طور یکسان از دلربایی‌شان سرچشمه می‌گرفت اما این محبت در مورد زن‌های دیگر منحصراً وابسته به دلربایی‌شان بود و اگر این دلربایی از میان می‌رفت، آن نیز پایدار نمی‌ماند درحالی‌که مامان اگر پیر و زشت هم می‌شد، باز چیزی از علاقه مهرآمیزم به او کاسته نمی‌شد. احساس ستایشی را که در آغاز به زیبایی‌اش داشتم، یکسر به خود او معطوف کرده بودم و هر تغییری که رخ می‌داد، اگر وجود او همچنان بی‌تغییر می‌ماند، نمی‌توانست احساساتم را دگرگون کند. خوب می‌دانم که بایستی نسبت به او حق شناس باشم اما در واقع دربند این موضوع نبودم. همه کارهایی که احياناً برایم کرده یا نکرده بود، در نظرم یکسان بود. او را نه به حکم وظیفه‌شناسی دوست داشتم، نه از سر سودجویی، و نه از روی ادب و اخلاق: دوستش داشتم چون زاده شده بودم تا دوستش بدارم. اذعان می‌کنم که هرگاه عاشق زنی دیگر می‌شدم از توجهم به او کاسته می‌شد و کمتر به یادش بودم اما با همان لذت همیشگی به او می‌اندیشیدم؛ و چه عاشق بوده باشم چه نبوده باشم، هرگز نتوانسته‌ام به او بیندیشم و احساس نکنم که تا وقتی که از او جدا هستم به خوشبختی واقعی دست نخواهم یافت.

با آنکه مدتی طولانی از او کاملاً بی‌خبر مانده بودم، هرگز باورم نشد که او را برای همیشه از دست داده‌ام یا اینکه او توانسته است مرا از یاد ببرد. به خود می‌گفتم: دیر یا زود از آوارگی‌ام آگاه خواهد شد و خبری از خود به من خواهد داد. در این فاصله، سکونت در زادگاه او، گذار از کوچه‌هایی که او از آنها عبور می‌کرده، و از برابر خانه‌هایی که او در آنها سکونت داشته است، برایم لذتی خاص داشت و همه این کارها را از روی حدس و گمان انجام می‌دادم، زیرا یکی از ویژگی‌های عجیب و احمقانه‌ام این بود که جرئت نداشتم خبری از او بگیرم یا نامش را بی‌آنکه ضرورتی بی‌چون و چرا در میان باشد، به زبان بیاورم. گمان می‌کردم که با بردن نامش، همه احساساتی را که او در دلم برمی‌انگیخت بازگو می‌کنم، زبانم راز دلم را فاش می‌کند، و به عبارتی مایه بدنامی او می‌شوم. حتی گمان می‌کنم که با این احساس، وحشتی هم از اینکه در پیشم از او بد بگویند

درآمیخته بود. حرف‌های بسیاری درباره کارهایی که کرده بود، و کمی هم درباره اخلاق و رفتارش، شنیده بودم. از بیم آنکه چیزهایی بگویند که نمی‌خواستم بشنوم، ترجیح می‌دادم که به هیچ روی سخنی درباره او گفته نشود.

از آنجا که شاگردانم آن قدرها وقتم را نمی‌گرفتند، و شهر زادگاه او با لوزان تنها چهار فرسنگ فاصله داشت، دو سه روزی در آنجا به گردش پرداختم و در خلال این مدت، هیجانی لطیف و دلنشین لحظه‌ای ترکم نکرد. چشم‌انداز دریاچه ژنو و سواحل شگفت‌انگیزش همیشه در نظرم جذابیت خاصی داشته که زبانم از وصف آن قاصر است، و این جذابیت تنها ناشی از زیبایی منظره نیست، بلکه از چیزی گیراتر و پرکشش‌تر سرچشمه می‌گیرد که نامش را نمی‌دانم، و همواره مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و منقلبم می‌کند. هر بار که به سرزمین و نزدیک می‌شوم، احساسی به من دست می‌دهد که آمیزه‌ای است از خاطره خانم دو ووارن که در آنجا پا به جهان گذاشته است، خاطره پدرم که در آنجا می‌زیسته است، یاد دوشیزه دو وولسون که نخستین مهربی که در دل احساس کردم در آنجا و با او آغاز شد، یاد سفرهای تفریحی بسیاری که در کودکی بدان‌جا کردم، و گمان می‌کنم چیز دیگری هم که پنهانی‌تر و قوی‌تر از همه اینهاست با این احساس درمی‌آمیزد. هرگاه اشتیاق سوزانم برای دست یافتن به زندگی سعادت‌مندانه و شیرینی که از من گریزان است و برای آن آفریده شده‌ام خیالم را برمی‌انگیزد، همیشه در سرزمین و نزدیک دریاچه، و در دشت‌های دل‌انگیز آن است که این خیال قرار می‌یابد. چه قدر دلم می‌خواهد باغ میوه‌ای در کنار این دریاچه، و نه دریاچه‌ای دیگر، داشته باشم. چه قدر دلم می‌خواهد دوستی قابل اعتماد، زنی مهربان، گاوی و قایقی داشته باشم. تنها زمانی در این جهان از خوشبختی کامل برخوردار خواهم بود که همه اینها را داشته باشم. از اینکه چندین بار با ساده‌لوحی، صرفاً در جستجوی این خوشبختی خیالی به این سرزمین سفر کرده‌ام خنده‌ام می‌گیرد. همیشه از اینکه ساکنانش را، به خصوص زن‌ها را، با خلق و خو و منشی می‌دیدم که یکسر با آنچه در جستجویش بودم متفاوت بود، شگفت‌زده می‌شدم. چه قدر ناجور و ناموافق به نظر می‌رسیدند! به چشم من، آن سرزمین و مردمش هرگز برای یکدیگر ساخته نشده‌اند.

در سفر به ووی، همچنان که در امتداد آن ساحل زیبا راه می‌رفتم، خود را

به دست اندوهی شیرین می‌سپردم. جانم با شور و شوق به سوی صدها شادی معصومانه می‌شتافت: به رقت می‌آمدم، آه می‌کشیدم، و همچون کودکی می‌گریستم. چه بسیار، درحالی‌که از راه رفتن بازایستاده و بر تخته‌سنگی نشسته بودم تا به دلخواه گریه کنم، سرگرم تماشای اشک‌هایم شدم که در آب می‌چکید!

وقتی که به ووی رسیدم، در لاکه اقامت گزیدم و مدت دو روز در آنجا بودم بی‌آنکه کسی را ببینم. در این مدت، علاقه‌ای به این شهر پیدا کردم که در همه سفرهایم با من بود و سرانجام وادارم کرد که قهرمانان داستانم را در آنجا مستقر کنم. به کسانی که باذوقاند و دلی حساس دارند با طیب خاطر می‌گویم: به ووی بروید، از منطقه بازدید کنید، چشم‌اندازها را به دقت بنگرید، بر روی دریاچه به گردش بپردازید، و بگویید آیا طبیعت این سرزمین زیبا را برای ژولی، کلر و سن‌پرو* پدید نیاورده است؟ اما آنان را در آنجا جستجو نکنید. بهتر است به داستانم برگردم.

چون کاتولیک بودم و از ابراز آن ابایی نداشتم، از مذهبی که پذیرفته بودم بی‌پرده‌پوشی و بی‌عذاب وجدان پیروی می‌کردم. یکشنبه‌ها، وقتی که هوا خوب بود، برای شرکت در آیین عشاء ربانی به اسنس، در دو فرسنگی لوزان می‌رفتم. در این مسیر معمولاً با کاتولیک‌های دیگر همراه بودم، به‌خصوص با یک قلابدوز پاریسی که نامش را فراموش کرده‌ام. او مثل من پاریسی نبود، بلکه یک پاریسی واقعی اهل پاریس، و به منتها درجه پاریسی بود. این مرد از ساده‌دلی به اهالی شامپانی می‌مانست. به اندازه‌ای وطنش را دوست داشت که هرگز در پاریسی بودن من شک نکرد چون می‌ترسید موقعیتی را که برای سخن گفتن از شهرش به دست آورده بود، از دست بدهد. آقای دوکروساز هم که نماینده قضایی پادشاه بود باغبانی پاریسی داشت، اما رفتارش چندان محبت‌آمیز نبود و به نظر او اینکه عده‌ای جرئت آن را داشته باشند که خود را اهل این شهر قلمداد کنند بی‌آنکه از چنین افتخاری برخوردار باشند، به شهرت وطنش لطمه می‌زد. با قیافه‌ای کسی که مطمئن است می‌تواند مچم را بگیرد از من سؤال می‌کرد، سپس لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زد. روزی از من پرسید چه چیزی در مارش‌ه‌نف درخور توجه

* شخصیت‌های رمان ژان ژاک روسو. - م.

است. چنانکه می‌توان حدس زد، چیزهایی نامربوط گفتم و از پاسخ دادن طفره رفتم. اکنون، پس از بیست سال زندگی در پاریس، باید این شهر را بشناسم با وجود این، اگر امروز هم چنین چیزی از من پرسند، در پاسخ دادن کمتر از آن روز با دشواری روبرو نخواهم شد و از اضطرابم نتیجه خواهند گرفت که هرگز در پاریس نبوده‌ام: از بس، حتی وقتی هم که با حقیقت امر آشناییم، در معرض این خطر هستیم که عقاید خود را بر اساس اصولی فریبنده پایه‌ریزی کنیم!

نمی‌توانم دقیقاً بگویم که چه مدت در لوزان ماندم. از این شهر خاطراتی به یادماندن با خود نبردم. همین قدر می‌دانم که چون در آنجا راهی برای گذران زندگی‌ام نیافتم، به نوشاتل رفتم و زمستان را در آنجا سپری کردم. در این شهر موفق‌تر بودم. چند شاگرد دختر داشتم و آن قدر پول به دست آوردم که توانستم دین خود را به دوست خوبم پروته ادا کنم که هرچند مبلغ قابل توجهی به او بدهکار بودم، از روی وفاداری بسته کوچکم را برایم فرستاده بود.

همراه با تدریس موسیقی، خود نیز به تدریج آن را می‌آموختم. زندگی کم و بیش شیرینی داشتم. هر مرد عاقلی به جای من، می‌توانست بدان قانع باشد اما دل بیقرارم چیزی دیگر می‌خواست. یکشنبه‌ها و روزهایی که وقت آزاد داشتم، دشت‌ها و جنگل‌های اطراف را زیر پا می‌گذاشتم و همچنان سرگردان بودم، خیال‌پردازی می‌کردم، و آه می‌کشیدم؛ و همین که از شهر خارج می‌شدم، دیگر تا شب به آنجا بر نمی‌گشتم. روزی در بودری^{۱۷}، برای صرف ناهار به مهمانخانه‌ای رفتم: در آنجا مردی را دیدم که ریشی بلند داشت، جامه کشیشی بنفشی مانند یونانی‌ها به تن کرده و کلاهی بی‌لبه، با آستری از پوست بر سر نهاده بود. سر و وضعش و چهره‌اش نسبتاً بزرگ‌منشانه بود و چون به زبان نامفهومی سخن می‌گفت که تقریباً درک‌نشدنی اما بیش از هر زبانی به ایتالیایی می‌مانست، اغلب به دشواری می‌توانست مقصودش را برساند. من کم و بیش هرچه می‌گفت می‌فهمیدم، و تنها کسی بودم که زبانش را می‌فهمید. تنها با ایما و اشاره می‌توانست با صاحب مهمانخانه و اهالی آنجا گفتگو کند. چند کلمه‌ای به ایتالیایی به او گفتم و او همه را کاملاً فهمید: از جا برخاست و با شور و حرارت مرا بوسید. چیزی نگذشت که پیوند دوستی در میان ما برقرار شد و از آن لحظه مترجمی او را بر عهده گرفتم. ناهار او مفصل بود و ناهار من حتی از غذایی معمولی هم

ناکافی‌تر. مرا به شرکت در ناهار خویش دعوت کرد و من هم بی‌تعارف پذیرفتم. در ضمن نوشیدن و بلغور کردن به زبانی عجیب و غریب، با یکدیگر خودمانی شدیم و هنگامی که غذا خوردنمان پایان گرفت، از یکدیگر جدایی‌ناپذیر شده بودیم. به من گفت که اسقفی از اهالی یونان است و رئیس دیر اورشلیم؛ و گفت که مأموریت دارد تا در اروپا برای مرمت مرقد حضرت عیسی اعانه جمع کند. سفارش‌نامه‌های خوبی را که از امپراتور و امپراتریس روسیه گرفته بود، نشانم داد. از این سفارش‌نامه‌ها از بسیاری از فرمانروایان دیگر نیز گرفته بود. از آنچه تا آن زمان گرد آورده بود کم و بیش خشنود به نظر می‌رسید؛ اما در آلمان با مشکلات عجیبی روبرو شده بود چون نه یک کلمه آلمانی می‌دانست، نه لاتینی و نه فرانسه و ناگزیر بود که به زبان یونانی، که زبان خودش بود، و به ترکی و فرانک* توسل جوید و این زبان‌ها هم در کشوری که او بدان وارد شده بود، امکانات چندانی برایش فراهم نمی‌کرد. به من پیشنهاد کرد که با او همراه شوم و منشی‌گری و مترجمی او را برعهده گیرم. به رغم لباس بنفش جمع و جوری که به تازگی خریده بودم و با سمت جدیدم بی‌تناسب نبود، به قدری سر و وضع بدی داشتم که تصوّر کرد می‌تواند به آسانی اختیارم را به دست بگیرد، و البته اشتباه نمی‌کرد. بسیار زود به توافق رسیدیم. من هیچ چیز نمی‌خواستم، و او وعده بسیار می‌داد. بی‌هیچ تعهدی، تضمینی، شناختی خود را به دستش سپردم و از فردای آن روز رهسپار اورشلیم شدم.

سیر و سفر خود را با رفتن به ایالت فریبورگ آغاز کردیم، و او در آنجا نتوانست کار مهمی انجام دهد. مقام اسقفی‌اش اجازه نمی‌داد که گدایی کند و با مراجعه به افراد به گردآوری پول پردازد اما مأموریتی را که داشت با سنا در میان نهادیم و مبلغ مختصری دریافت کردیم. از آنجا به برن رفتیم. در اینجا تشریفات بیشتری در کار بود، و بررسی اوراق و مدارک او کار یک روز نبود. در فوکن که در آن زمان مهمانسرای معتبری بود و می‌توانستیم در آنجا مصاحبان خوبی برای خود بیابیم، اقامت گزیدیم. در این مهمانسرا، میزهای بسیاری برپا بود و پذیرایی به نحوی مطلوب انجام می‌شد. مدت‌ها بود که غذای خوبی نخورده بودم

* مخلوطی از زبان‌های فرانسه، ایتالیایی، اسپانیایی، عربی، ترکی... - م.

و نیاز بسیار داشتم که دوباره توش و توان خود را به دست بیاورم. فرصتش فراهم شد و آن را مغتنم شمردم. مصاحبت عالی جناب رئیس دیر دلنشین بود، دوست داشت که دیگران را به صرف غذا دعوت کند، خوش‌مشرب بود و چون از دانش بی‌بهره نبود و تبحرش را در زبان یونانی به طرزی کم و بیش خوشایند به کار می‌گرفت برای کسانی که به گفته‌هایش گوش می‌سپردند به خوبی سخن می‌گفت. یک روز که برای صرف دسر فندق می‌شکست، انگشتش را عمیقاً برید، و چون خون از آن فوران کرد، خنده کنان انگشتش را به همنشینانش نشان داد و گفت:

«*Mirate. signori, questo é sangue pelasgo.*»^{۱۸}

کارهایی که در برن انجام دادم، برایش خالی از فایده نبود و آن‌قدرها هم که انتظارش را داشتم گلیم خود را بد از آب بیرون نکشیدم. برای او با شهامتی بیشتر عمل می‌کردم و بهتر سخن می‌گفتم تا برای خودم. کارها بدان آسانی که در فریبورگ سامان گرفت، در برن روبه‌راه نشد. می‌بایست جلسات طولانی و مکرری با مقامات ارشد دولت برگزار کرد، و بررسی اوراق و مدارک او کار یک روز نبود. سرانجام، وقتی که همه چیز صورت قانونی به خود گرفت، اجازه حضور در سنا به او داده شد. من هم به عنوان مترجم به جلسه راه یافتم و از من خواستند که سخن بگویم. تنها چیزی که انتظارش را نداشتم همین بود، و هیچ به ذهنم خطور نکرده بود که پس از مذاکرات طولانی با فرد فرد اعضا، اکنون چنانکه گویی هیچ گفتگویی انجام نگرفته است، باید مجموع آنان را مخاطب قرار داد. می‌توانید تصور کنید که تا چه حد ناراحت شدم! سخن گفتن نه تنها در جمع، بلکه در سنای برن، آن هم فی‌البداهه و بی‌آنکه حتی یک دقیقه برای آماده کردن خود فرصت داشته باشم، می‌توانست مردی خجول چون مرا از پا درآورد. با این همه، دست و پایم را گم نکردم. به روشنی و اختصار مأموریت رئیس دیر را شرح دادم. تقوا و پارسایی شاهزادگانی را که با مشارکت خود به او در جمع‌آوری اعانه یاری رسانده بودند، ستودم و با برانگیختن حس رقابت آن عالی‌جنابان، گفتم که از سخاوت معمول آنان نیز انتظاری کمتر از این نمی‌رود. سپس درحالی که می‌کوشیدم تا ثابت کنم که این کار خیر همهٔ مسیحیان را یکسان، بدون تمایز میان فرقه‌ها، دربر می‌گیرد سخنانم را با وعدهٔ رحمت الهی برای کسانی که بخواهند در آن سهم شوند به پایان رساندم. نمی‌گویم که سخن‌رانی‌ام در حاضران تأثیر کرد اما مطمئنم

که از آن خوششان آمد و رئیس دیر، هنگام خروج از جلسه، هدیه‌ای بسیار رضایت‌بخش دریافت کرد و افزون بر این، به او برای داشتن چنین منشی بافهم و شعوری تبریک گفتند که من وظیفه دلچسب برگردان آن را بر عهده داشتم اما جرئت نمی‌کردم که گفته‌هایشان را مو به مو برایش ترجمه کنم. در زندگی، این تنها دفعه‌ای است که در برابر جمع و در حضور یک فرمانروا^{۱۹} سخن گفته‌ام و نیز شاید تنها دفعه‌ای باشد که جسورانه و خوب سخن گفته‌ام. چه تفاوت فاحشی میان توانایی‌های یک فرد وجود دارد! سه سال پیش که به ایوردون برای دیدار با دوست دیرینم آقای روگن رفته بودم، هیئتی را به نزد فرستادند تا از کتاب‌هایی که به کتابخانه شهر اهدا کرده بودم سپاسگزاری کند. سویی‌ها بسیار اهل نطق و خطابه‌اند. این آقایان هم برایم داد سخن دادند. خود را ناگزیر دیدم که بدیشان پاسخ دهم اما چنان سراسیمه شدم و ذهنم چنان آشفته شد که چیزی برای پاسخگویی به خاطرم نرسید و خود را مضحکه دیگران کردم. گرچه من ذاتاً خجول هستم، گه‌گاه در جوانی از خود جسارت نشان داده‌ام، اما در سنین بالا هرگز نتوانسته‌ام چنین کنم. هرچه بیشتر با بزرگان سر و کار داشته‌ام کمتر توانسته‌ام با آنان هماهنگ شوم.

پس از حرکت از برن، به سولور رفتیم زیرا رئیس دیر قصد داشت که دوباره رهسپار آلمان شود و از آنجا از راه مجارستان یا لهستان برگردد، و البته این مسیری دور و دراز بود: اما از آنجا که در طول راه کیسه‌اش به جای اینکه از پول تهی شود پر می‌شد، از قدم نهادن به راه‌های فرعی و طولانی کردن مسیر پروایی نداشت. من هم که از اسب‌سواری کم و بیش همان‌قدر لذت می‌بردم که از پیاده‌روی، چیز دیگری جز اینکه تمام عمر به همین شیوه سفر کنم، نمی‌خواستم: اما قسمت چنین بود که نتوانم راهی بدین دوری بپیمایم.

نخستین کاری که در ورود به سولور کردیم این بود که برای ادای احترام به دیدار سفیر فرانسه برویم. آنچه برای کشیش ما مایه بدبختی شد این بود که آقای سفیر، مارکی دوبوناک، پیش از آن سفیر فرانسه در باب عالی بود و طبعاً از هر چیزی که به مرقد حضرت عیسی مربوط می‌شد^{۲۰}، اطلاع کافی داشت. رئیس دیر را به مدت یک ربع ساعت به حضور پذیرفت. من اجازه ورود به آن جلسه را نداشتم چون آقای سفیر با زبان فرانک آشنا بود و ایتالیایی را هم دست‌کم

به خوبی من صحبت می‌کرد. پس از آنکه کشیش یونانی ما از پیش سفیر بیرون آمد، خواستم به دنبالش بروم، اما مانع شدند: اکنون نوبت من بود. چون وانمود کرده بودم که پاریسی هستم، آقای سفیر هم مرا با همین عنوان محاکمه می‌کرد. از من پرسید کی هستم و تشویقم کرد که حقیقت را به او بگویم. قول دادم که این کار را بکنم و از او خواهش کردم که به من اجازه بدهد تا به طور خصوصی با او گفتگو کنم. درخواستم پذیرفته شد. آقای سفیر مرا به دفتر کارش برد، در را به رویمان بست و آن‌گاه، درحالی که خود را به پایش افکنده بودم، به وعده‌ام وفا کردم. اگر قولی هم نداده بودم، باز هم همه چیز را می‌گفتم چون نیاز مداومی که به رازگویی دارم پیوسته وادارم می‌سازد تا مکنونات درونم را به زبان بیاورم؛ و پس از آنکه رازم را با لوتولد نوازنده در میان گذاشته بودم، دیگر موجبی برای پنهان‌کاری در برابر مارکی دو بوناک نمی‌دیدم. او به اندازه‌ای از شنیدن سرگذشت من و از دیدن شور و حرارتی که در بیان آن نشان داده بودم خشنود شد که دستم را گرفت و پیش همسرش برد و با نقل خلاصه‌ای از داستانم، مرا به او معرفی کرد. خانم دو بوناک مرا با محبت پذیرفت و گفت که نباید بگذارند که به همراه این کشیش یونانی بروم. تصمیم گرفتند تا وقتی که تکلیفم را روشن کنند مرا در اقامتگاه سفارت نگاه دارند. می‌خواستم بروم و با آن رئیس دیر بیچاره که به او علاقه مند شده بودم، خداحافظی کنم: اجازه ندادند. کسی را فرستادند تا خبر بازداشت مرا به او بدهد، و یک ربع ساعت بعد، دیدم که بسته کوچکم را آوردند. آقای دو لامارتنیر، منشی سفارت، مراقبتم را به نوعی بر عهده گرفت. هنگامی که مرا به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند، هدایت می‌کرد گفت: «در زمان کنت دولوک، مرد نامداری همانم شما در این اتاق ساکن بود^{۲۱}. در هر صورت، حالا دیگر با شماست که جانشین او بشوید و کاری کنید که روزی بگویند روسوی اول، روسوی دوم.» اگر می‌توانستم پیش‌بینی کنم که این همانندی - که در آن هنگام هیچ انتظارش را نداشتم - روزی به چه بهایی برایم تمام خواهد شد، اشتیاق کمتری برای رسیدن بدان احساس می‌کردم.

گفته‌های آقای دو لامارتنیر کنجکاوی‌ام را برانگیخت. آثار کسی را که در اتاقش سکونت داشتم خواندم، و چون به گمان اینکه طبع شعر دارم از من تعریف و تمجید کرده بودند، برای طبع‌آزمایی شعری در ستایش خانم دو بوناک سرودم که

می‌بایست همراه با موسیقی خوانده شود. ذوق شاعری‌ام دوام نیافت. گه‌گاه شعرهای متوسطی سروده‌ام. شاعری برای اینکه در مقلوب و معکوس کردن توأم با ظرافت اجزاء جمله کارآزموده شویم و بیاموزیم که مطالب خود را به نثر بهتری بنویسیم، تمرین نسبتاً خوبی است. اما من هرگز در شعر فرانسوی بدان اندازه گیرایی ندیده‌ام که یکسر بدان پردازم.

آقای دو لامارتی نیز مایل بود که با سبک نوشته‌هایم آشنا شود، و از من خواست که آنچه را به آقای سفیر گفته‌ام با همان شرح و تفصیل بر روی کاغذ بیاورم. نامه‌ای بلندبالا برایش نوشتم. شنیده‌ام که آقای دو ماریان که مدتی طولانی، در دوران مارکی دو بوناک وابستهٔ سفارت بوده و پس از او در زمان سفارت آقای دو کورتی جانشین آقای دو لامارتی نیز شده، نامه‌ام را نگاه داشته است. از آقای دو مالزرب خواهش کرده‌ام که سعی کند تا نسخه‌ای از آن را برایم فراهم آورد. اگر بتوانم به وسیلهٔ او یا کسانی دیگر به این نامه دست یابم، خوانندگان آن را در مجموعه‌ای که قرار است با اعترافات من همراه شود، خواهند یافت.^{۲۲}

تجربه‌ای که به تدریج به دست می‌آوردم، برنامه‌های خیالپردازانه‌ام را اندک اندک تعدیل کرد، برای مثال: نه تنها به هیچ روی عاشق خانم دو بوناک نشدم، بلکه بلافاصله دریافتم که در خانهٔ شوهرش نخواهم توانست به جایی برسم. با بودن آقای لامارتی‌نیر بر سر شغلش و آقای دو ماریان که به عبارتی جانشین بالقوه‌اش بود، تنها امیدی که برای دستیابی به ثروت و مکنت برایم باقی می‌ماند این بود که در سفارت به عنوان معاون منشی به کار گمارده شوم و این هم چیزی نبود که آن قدرها وسوسه‌ام کند. به همین دلیل، هنگامی که از من پرسیدند به چه کاری تمایل دارم، علاقه‌ای فراوان به رفتن به پاریس نشان دادم. آقای سفیر که دید می‌تواند به این نحو از شرم خلاص شود، این فکر را پسندید. آقای دو مرویو، منشی و مترجم سفارت، گفت که دوستش آقای گدار، سرهنگی سویسی که در ارتش فرانسه خدمت می‌کند، در جستجوی کسی است تا او را نزد برادرزاده‌اش که در سن بسیار کم وارد ارتش شده است به کار بگمارد، و گفت که به نظر او من می‌توانم مقصود سرهنگ را برآورده کنم. بر اساس این فکر کم و بیش سرسری، برای عزیمت من تصمیم گرفتند و من که سفری را در پیش رو می‌دیدم که پایانش پاریس بود، از فرط شادی از خود بیخود شدم. چند سفارش‌نامه و صد فرانک

خرج سفر، همراه با نصایحی بسیار سودمند به من دادند، و من به راه افتادم. این سفر در حدود پانزده روز طول کشید، و می‌توانم این روزها را از بهترین ایام زندگی‌ام به شمار آورم. جوان بودم، سالم بودم، پول کافی داشتم، و امید بسیار. سفر می‌کردم، پیاده سفر می‌کردم، و تنها سفر می‌کردم. اگر کسی تاکنون با خلق و خوی من آشنا نشده باشد، از اینکه سفر به تنهایی و با پای پیاده را غنیمتی برای خود می‌دانم در شگفت خواهد شد. رؤیاهای شیرینم همراهم بودند، و هرگز شور تخیلم چیزی شکوهمندتر از آن نیافریده است. هرگاه در درشک‌های یک جای خالی یافت می‌شد و آن را به من پیشنهاد می‌کردند، یا کسی در راه به من نزدیک می‌شد، روی خوش نشان نمی‌دادم چون نمی‌خواستم فروریختن بنای آرزوهایی را که در ضمن راه رفتن ساختم، ببینم. این بار خیال‌هایی که در سر می‌پروراندم رنگ نظامی‌گری داشت. می‌رفتم تا به خدمت فردی سپاهی درآیم و خود نیز سپاهی شوم زیرا قرار بود که در آغاز، برای فراگیری این حرفه، به عنوان سرباز ساده مشغول کار شوم. خود را پیشاپیش در لباس افسری، با پر سفید زیبایی بر کلاه مجسم می‌کردم. قلبم از تجسم چنین موقعیت والایی آکنده از غرور می‌شد. آشنایی مختصری با هندسه و با قلعه‌سازی داشتم. دایم‌ام مهندس بود و می‌توانم گفت که پرورش‌یافته‌ی این حرفه بودم. بنیایی ضعیفم اندک اشکالی در کارم پدید می‌آورد، اما چندان مایه‌ی دردسرم نبود و امیدوار بودم که با خونسردی بسیار و با ته‌ور و بی‌باکی این نقص را جبران کنم. در جایی خوانده بودم که مارشال شونبرگ^{۲۳} بسیار نزدیک‌بین بوده است. چرا مارشال روسو چنین نباشد؟ از این اندیشه‌های دیوانه‌وار چنان به هیجان می‌آمدم که دیگر چیزی نمی‌دیدم جز دسته‌های سربازان، سنگرها، زنبه‌های پر از خاکی که برای پنهان کردن سربازان به کار می‌رفت، و آتشبارها؛ و خود را می‌دیدم که در میان آتش و دود، با آرامش، دوربین یک چشمی به دست، فرمان‌هایم را صادر می‌کنم. با وجود این، هنگامی که از دشت‌هایی دلکش می‌گذشتم و بیشه‌ها و جویباران را می‌دیدم، تحت تأثیر این چشم‌اندازهای گیرا آه حسرت از دل برمی‌کشیدم. در منتهای شهرت و افتخار، احساس می‌کردم که روحم با این همه هیاهو سازگار نیست، و طولی نمی‌کشید که بی‌آنکه پی‌بیرم، خود را در میان آغل‌های محبوبم می‌یافتم و می‌دیدم که برای همیشه از مریخ، خداوندگار جنگ و عملیاتی که از آن اوست، روی‌گردان شده‌ام.

پاریس چقدر در نخستین برخورد با آنچه خیال می‌کردم تفاوت داشت! آرایش و آذین‌نماها که در تورینو دیده بودم، زیبایی خیابان‌ها، تناسب و ترتیب خانه‌ها مرا بر آن داشته بود که در پاریس به جستجوی چیزی به جز اینها باشم. در خیال شهری را مجسم کرده بودم که هم بزرگ بود و هم زیبا، منظری با ابهت داشت، و در آن جز خیابان‌هایی باشکوه و کاخ‌هایی از مرمر و طلا چیزی دیده نمی‌شد. هنگامی که از حومه سن - مارسو وارد شهر شدم، جز کوچه‌هایی تنگ و کثیف و بدبو، خانه‌هایی زشت و سیاه، فضایی سرشار از کثافت و فقر، مشتی گدا، گاریچی، زن‌های رفوگر و زن‌های دیگری که با فریاد برای جوشانده‌ها و کلاه‌های کهنه‌شان تبلیغ می‌کردند، چیز دیگری ندیدم. اینها همه از همان آغاز چنان تأثیری در من برجا نهادند که هرآنچه پس از آن در پاریس دیدم و از شکوهی واقعی برخوردار بود، نتوانست این تأثیر نخستین را از میان ببرد و بر اثر این احساس، همچنان نقرتی پنهانی از سکونت در این پایتخت در دلم باقی مانده است. می‌توانم بگویم که بعدها، تمام مدتی که در این شهر زیستم تنها صرف این شد که با دستیابی به پاره‌ای از امکانات، وضعی برای خود فراهم آورم تا بتوانم دور از این شهر زندگی کنم. این است ثمرهٔ تخیلی که زیاده‌فعال است و بسی بیشتر از آنچه دیگران افراط می‌کنند افراط می‌کند، و همیشه بیش از آنچه به او می‌گویند می‌بیند. به قدری تعریف پاریس را شنیده بودم که آن را پیش خود همچون بابل باستانی به تصور درمی‌آوردم، گرچه شاید اگر بابل را هم می‌دیدم آن نیز در مقایسه با تصویری که در ذهن خود داشتم جلوه و جمال خود را از دست می‌داد. فردای روز ورودم که به دیدن اپرای پاریس شتافتم، باز این امر تکرار شد؛ و سپس، همین احساس در ورسای به من دست داد؛ و باز هم پس از آن با دیدن دریا؛ و این احساس همچنان با دیدن منظره‌هایی که زیاده در وصفشان سخن گفته بودند تکرار شد؛ زیرا برای آدمیان کاری ناممکن و برای طبیعت امری دشوار است که بتوانند در غنا و پرمایگی از تخیل من فراتر روند.

نحوهٔ برخورد همهٔ کسانی که برایشان سفارش‌نامه بردم با من چنان بود که پنداشتم دستیابی‌ام به دولت و مکننت قطعی است. کسی که بیش از همه سفارشم را به او کرده بودند و کمتر از همه از او ملاطفت دیدم، آقای دو سوربک بود که از خدمت کناره گرفته بود و فیلسوف‌منشانه در بانوی زندگی می‌کرد. بارها به دیدنش

بدان جا رفتم و هرگز حتی یک لیوان آب هم به من تعارف نکرد. خانم دو مرویو زن برادر مترجم سفارت، و برادرزاده اش که افسر گارد بود، برخورد بهتری داشتند: مادر و پسر نه تنها مرا به گرمی پذیرفتند، بلکه به صرف غذا هم دعوت کردند و من در مدت اقامتم در پاریس اغلب این دعوت را مغتنم می‌شمردم. چنین می‌نمود که خانم دو مرویو زنی زیبا بوده است. موهای سیاه براقی داشت و به شیوه قدیم، شقیقه‌هایش را با دو زلف سرکج می‌آراست. برایش چیزی باقی مانده بود که به هیچ روی با از میان رفتن زیبایی و جذابیت از میان نمی‌رود و آن ذوق و قریحه‌ای بسیار دلپذیر بود. به نظرم او هم ذوق و قریحه مرا پسندید و برای کمک به من از هر کاری که از دستش برمی‌آمد فروگذار نکرد اما کسی به یاری‌اش نیامد و چیزی نگذشت که از علاقه بسیاری که همگان به من نشان می‌دادند، دلزده شدم. با این همه، باید به فرانسویان انصاف داد: آنها ابداً بدان اندازه که درباره‌شان می‌گویند خود را با ابراز مخالفت خسته نمی‌کنند، و تقریباً همیشه اعتراض‌هایشان با صداقت همراه است؛ اما در علاقه نشان دادن به شما رفتاری دارند که بیشتر از گفته‌هایشان فریبتان می‌دهد. تعریف و تمجیدهای پر آب و تاب سویی‌ها تنها می‌تواند ابلهان را تحت تأثیر قرار دهد. شیوه فرانسویان چون ساده‌تر است، فریبنده‌تر است. گمان می‌کنید که آنچه را می‌خواهند انجام دهند به شما نمی‌گویند تا به نحوی خوشایندتر شگفت‌زده‌تان کنند. از این هم فراتر می‌روم: در آنچه ابراز می‌دارند، هیچ تزویر و ریایی در کارشان نیست. طبیعتاً برای خدمت آماده‌اند، صمیمی‌اند، و حتی به رغم حرف‌هایی که درباره‌شان گفته می‌شود، از هر ملت دیگری راستگوترند؛ اما سطحی و بی‌ثباتند. در واقع، در احساسی که به شما ابراز می‌دارند صادقند، اما این احساس همان‌گونه که پدیدار شده است، ناپدید می‌شود. به هنگام گفتگو با شما، وجودشان از شما لبریز است اما همین که شما را نبینند، فراموشتان می‌کنند. هیچ چیز در قلبشان همیشگی نیست. همه چیز در نظر آنان محصول لحظه است.

بنابراین از مهر و محبتی فراوان بهره‌مند شدم و از کمکی اندک. این سرهنگ گدار که مرا به خدمت برادرزاده اش گماشته بودند، پیرمرد بدذات خسیسی از آب درآمد که هرچند در پول غوطه می‌خورد، چون به تنگدستی‌ام پی‌بردا خواست که مرا به رایگان به خدمت بگیرد. وانمود می‌کرد که برای برادرزاده اش بیش از آنکه

سرپرستی واقعی باشم نوکری بی‌مواجم. از آنجا که به طور دائم در خدمت او بودم و در نتیجه معاف از خدمت سربازی، می‌بایست که به حقوق سربازی خود قناعت کنم. همچنین به آسانی با دادن لباس فرم به من موافقت نمی‌کرد. ترجیح می‌داد که به همان لباس هنگ خود اکتفا کنم. خانم دو مرویو که از پیشنهادهای او به خشم آمده بود، شخصاً از پذیرفتن آنها منصرف کرد. پسرش هم با او همعقیده بود. به دنبال کار دیگری برایم می‌گشتند و هیچ چیز پیدا نمی‌کردند. در این اثنا، رفته‌رفته صبرم تمام می‌شد و صد فرانکی که هزینه سفرم بود نمی‌توانست مدتی طولانی نیازم را تأمین کند. خوشبختانه باز هم از سوی آقای سفیر حواله کوچکی دریافت کردم که برایم بسیار کارساز بود، و گمان می‌کنم که اگر شکیبایی بیشتری داشتم او مرا به حال خود رها نمی‌کرد اما انتظار کشیدن، صبر کردن، تمنا کردن، کارهایی است که از من ساخته نیست. دلزده شدم، پیش چشمش ظاهر نشدم و همه چیز به پایان رسید. مامان بیچاره‌ام را از یاد نبرده بودم اما چگونه می‌توانستم پیدایش کنم؟ کجا در پایش بگردم؟ خانم دو مرویو که سرگذشتم را می‌دانست مدت‌ها در این جستجو یاری‌ام کرده بود اما نتیجه‌ای نداشت. سرانجام برایم خبر آورد که خانم دوووارن بیش از دو ماه است که برگشته، اما کسی نمی‌داند که به ساووا رفته است یا به تورینو، و برخی می‌گویند که به سویس برگشته است. برای اینکه به رفتن در پایش مصمم شوم، به چیزی بیش از این نیاز نداشتم و مطمئن بودم که هرجا باشد، او را در شهرستان آسان‌تر از پاریس پیدا خواهم کرد.

پیش از حرکت، طبع شعرم را که برایم تازگی داشت، در نامه‌ای خطاب به سرهنگ گدار آزمودم و تا جایی که می‌توانستم ریشخندش کردم. این شعرهای سرسری را به خانم دو مرویو نشان دادم و او به جای آنکه سرزنشم کند، کاری که می‌بایست بکند، به شعر پر از نیش و کنایه من بسیار خندید، و پسرش هم که گمان می‌کنم آقای گدار را دوست نداشت همین کار را کرد، و باید اذعان داشت که آقای گدار دوست‌داشتنی نبود. وسوسه شده بودم که شعرم را برایش بفرستم. آنها به این کار تشویق کردند: آن را در پاکتی با نام و نشانی او گذاشتم و چون در آن زمان هنوز پست کوچک^{۲۴} در پاریس به وجود نیامده بود، پاکت را در جیبم گذاشتم و هنگامی که از اوسر می‌گذشتم، برایش فرستادم. هنوز هم گاهی از فکر اینکه

چگونه چهره‌اش را با خواندن مدیحه‌ی من، که در آن او را با یک‌یک ویژگی‌هایش توصیف کرده بودم، درهم کشیده است خنده‌ام می‌گیرد. شعر چنین آغاز می‌شد:

می‌پنداشتی، ای پیر خرفت، که هوسی دیوانه‌وار
شوقی در دلم به پروردن برادرزاده‌ات
خواهد آورد به بار

این قطعه کوچک که در واقع خوب ساخته نشده بود اما بی‌لطف و بی‌نمک هم نبود، بر استعداد هجونویسی‌ام گواهی می‌داد. با وجود این، تنها نوشته‌ی هجوآمیزی است که به قلم من آمده است، زیرا سینه‌ی بی‌کینه‌ای که دارم نمی‌گذارد که از داشتن چنین استعدادهایی بر خود بی‌الم اما گمان می‌کنم با خواندن چند مشاجره‌ی قلمی، که گاه برای دفاع از خود بدان دست زده‌ام، بتوان حدس زد که اگر منشی ستیزه‌جو داشتم، کسانی که به من حمله می‌کردند به ندرت می‌توانستند لب به خنده باز کنند. در پرداختن به جزئیات سرگذشتم، که دیگر آنها را به یاد نمی‌آورم، آنچه بیش از همه مایه‌ی تأسفم می‌شود این است که خاطرات سفرم را روز به روز ننوشته‌ام. هرگز بیشتر از ایامی که به تنهایی و با پای پیاده سفر کرده‌ام نه اندیشیده‌ام، نه وجود داشته‌ام، نه زندگی کرده‌ام و نه، به عبارتی، خودم بوده‌ام. در پیاده‌روی چیزی هست که به اندیشه‌هایم جان می‌دهد و آنها را برمی‌انگیزد. هنگامی که در جایی ساکن هستم کم و بیش توان اندیشیدن را از دست می‌دهم. باید جسمم در حرکت باشد تا روحم را به حرکت درآورد. دیدن دشت و صحرا، توالی چشم‌اندازهای دلکش، هوای آزاد، اشتهای باز، سلامت کاملی که با راه رفتن به دست می‌آورم، آزادی عملی که در مهمانخانه‌ها دارم، دور بودن از هرآنچه بدان احساس تعلق کنم، و از هرآنچه وضعیتم را یادآور شود، همه‌ی اینها روحم را از قید و بند رها می‌سازد، به من جسارتی عظیم برای اندیشیدن می‌بخشد، می‌توان گفت که مرا در بیکرانگی موجودات می‌افکند تا آنها را با یکدیگر پیوند بدهم، برگزینم، و بی‌هیچ مزاحمت و ترسی به دلخواه خود تصاحب کنم. سراسر طبیعت را فرامانروایانه در اختیار می‌گیرم. جان سرگردانم که از شیئی به سوی شیئی دیگر روان است، به هرآنچه خوشایندش باشد می‌پیوندد، با آن یکی می‌شود، تصاویری دلفریب در پیرامون خود گرد می‌آورد و از احساساتی شیرین سرمست می‌شود. اگر برای ثابت نگاه داشتنشان به ترسیم آنها در درون خود سرگرم شوم، وه که چه نیرویی با

قلم مویم، چه طراوتی با رنگ‌هایم، و چه قدرتی با بیانم بدان‌ها خواهم داد! می‌گویند همهٔ اینها در آثارم یافت می‌شود، هرچند آنها را در سال‌هایی نوشته‌ام که زندگی‌ام رو به نشیب داشت. به! اگر آثاری را که در عنفوان جوانی پدید آورده‌ام، آنهایی را که در طی سفرهایم نوشته‌ام، و آنهایی را که در ذهن داشته‌ام اما هرگز نوشته‌ام می‌دیدید... خواهید گفت: چرا آنها را ننوشتی؟ در پاسخ خواهم گفت: چرا بنویسم؟ چرا لطف لذت کنونی را با گفتن اینکه لذت برده‌ام، از میان ببرم؟ زمانی که در آسمان سیر می‌کردم، خوانندگان، طرفداران، و سراسر زمین برایم چه اهمیتی داشتند؟ وانگهی مگر با خود کاغذ و قلم برده بودم؟ اگر به اینها فکر کرده بودم، هیچ چیزی به ذهنم نمی‌آمد. پیش‌بینی نمی‌کردم که اندیشه‌هایی خواهم داشت. اندیشه‌ها آن‌گاه که خود می‌خواهند می‌آیند، نه آن‌گاه که من می‌خواهم. یا اصلاً نمی‌آیند و یا گروه‌گروه می‌آیند، و با تعداد بی‌شمار و نیروی فراوانشان مرا از پای درمی‌آورند. اگر روزانه ده جلد کتاب می‌نوشتم، کافی نبود. برای نوشتنشان وقت از کجا می‌آوردم؟ وقتی که از راه می‌رسیدم، جز به غذایی خوب به چیزی فکر نمی‌کردم و به هنگام عزیمت، جز به راه‌رفتنی خوب. احساس می‌کردم که بهشتی تازه بیرون در انتظارم را می‌کشد. جز اینکه بروم و بیابمش، به چیزی فکر نمی‌کردم.

هیچ‌گاه همهٔ اینها را به خوبی زمانی که از آن سخن می‌گویم، یعنی در بازگشت از پاریس، احساس نکرده‌ام. در ورود به پاریس، ذهنم را با اندیشه‌هایی دربارهٔ آنچه در این شهر خواهم کرد، محدود کرده بودم. اشتیاقم متوجه شغلی بود که می‌بایست در پیش گیرم، و راهی را که می‌بایست طی کنم به نحوی کم و بیش افتخارآمیز طی کرده بودم، اما این شغل شغلی نبود که روح مشتاق آن باشد و موجودات واقعی مخلّ موجودات خیالی بودند. سرهنگ گدار و برادرزاده‌اش در برابر قهرمانی چون من در حکم سیاهی لشکر بودند. اکنون به یاری خدا، همهٔ این موانع را پشت سر گذاشته بودم: می‌توانستم به دلخواه در سرزمین رؤیایها گام بردارم، زیرا در پیش رویم چیزی جز این نمانده بود. بنابراین، چنان در این وادی سرگشته شدم که بارها به راستی راهم را گم کردم، و اگر به راهی مستقیم‌تر می‌رفتم، بسیار افسوس می‌خوردم؛ چه با آگاهی از اینکه در لیون دوباره خود را بر روی زمین خواهم یافت، ترجیح می‌دادم که هرگز به آنجا نرسم.

یکی از روزها که به عمد راهم را کج کرده بودم تا محلی را که به نظرم بسیار عالی جلوه کرده بود از نزدیک ببینم، به اندازه‌ای از آنجا خوشم آمد و آنقدر در آنجا گشت زدم که سرانجام راهم را یکسر گم کردم. پس از اینکه ساعت‌ها بیهوده به این سو و آن سو رفتم، با تنی خسته، درحالی‌که از تشنگی و گرسنگی رو به مرگ بودم، وارد خانهٔ مردی دهاتی شدم که خانه‌اش ظاهر زیبایی نداشت اما تنها جایی بود که در آن حوالی دیدم.* گمان می‌کردم که آنجا هم مثل ژنو یا سویس است که همهٔ اهالی آن از رفاه کامل برخوردارند و در وضعی هستند که می‌توانند مهمان‌نوازی کنند. از روستایی خواستم که در برابر پولی که به او می‌دهم ناهاری به من بدهد. برایم شیر بی‌چربی و نان زمختی آورد و گفت که فقط همین را دارد. شیر را با لذت نوشیدم و نان را که آمیخته با گاه و چیزهای دیگر بود خوردم اما برای مردی که از شدت خستگی از پا افتاده بود، این غذا چندان نیروبخش نبود. روستایی که مرا به دقت واری می‌کرد، از اشتهایم به درستی آنچه برایش حکایت کرده بودم پی‌برد و گفت به وضوح می‌بیند که من جوان خوب شریفی هستم که برای لو دادن او به آنجا نیامده‌ام. آن‌گاه بی‌درنگ دریچهٔ خوابیدهٔ کوچکی را که در کنار آشپزخانه بود باز کرد، پایین رفت، و لحظه‌ای بعد نان سبوس‌دار اعلائی از گندم خالص با خود آورد، و یک تکه ژامبون که گرچه مقداری از آن را خورده بودند، بسیار اشتهاانگیز بود، و یک بطری شراب که دیدنش بیش از چیزهای دیگر دلم را شاد کرد. سپس املتی نسبتاً پر مایه نیز بدان افزود و من ناهاری خوردم که کسی به عمرش نخورده است مگر کسانی که با پای پیاده سفر می‌کنند. وقت پول دادن که رسید، دوباره نگرانی و ترس بر او غلبه کرد. به هیچ روی پولم را نمی‌گرفت و آن را با تشویشی غیر عادی پس می‌زد و خنده‌آور اینکه به فکر نمی‌رسید که از چه چیزی می‌ترسد. سرانجام، با تنی لرزان، کلمات هولناک «مأمور مالیات» و «موش انبار شراب^{۲۵}» را بر زبان آورد. به من فهماند که شرابش را از بیم مالیات و نانش را از بیم عوارض پنهان می‌کند، و اگر مأموران مطمئن نباشند که از فرط گرسنگی در شرف مردن است، به کلی نابود خواهد شد. آنچه در این خصوص گفت و من کوچک‌ترین اطلاعی از آن نداشتم، تأثیری در من

*ظاهراً هنوز چهره‌ای را که بعدها به من نسبت دادند ترسیم نکرده بودند.

برجا نهاد که هرگز محو نخواهد شد. از اینجا بذر کینه‌ای مهارنشده از ستمگرانی که مردم بدبخت را آزار می‌دهند، در دلم کاشته شد و با مرور زمان به رشد خود ادامه داد. این مرد گرچه در رفاه بود، جرئت خوردن نانی را که با عرق جبین به دست آورده بود نداشت و جز با نشان دادن همان تنگدستی و فلاکتی که در پیرامونش حکمفرما بود، نمی‌توانست از ورشکستگی اجتناب ورزد. هنگامی که از خانه‌اش بیرون آمدم، به یک اندازه هم خشمگین بودم و هم متأثر. و بر سرنوشت سرزمین‌های زیبایی که گویی طبیعت از نعمت‌های خود اشباعشان کرده است تا طعمهٔ تحصیلداران مالیاتی ظالم شوند، افسوس می‌خوردم.

این تنها خاطرهٔ مشخصی است که از آنچه در این سفر دیدم در ذهنم مانده است. چیز دیگری هم به یادم می‌آید و آن این است که در نزدیکی‌های لیون و سوسه شدم که راهم را برای دیدن کرانه‌های لینیون طولانی‌تر کنم؛ زیرا در میان رمان‌هایی که با پدرم خوانده بودم، آستره* را از یاد نبرده بودم و خاطرهٔ این رمان بود که بیش از همه به سراغم می‌آمد. نشانی جادهٔ فورز را پرسیدم و زنی مهمانخانه‌دار، ضمن صحبت به من گفت که در آن ناحیه امکانات خوبی برای کارگران وجود دارد، کارگاه‌های آهنگری فراوانی در آنجا هست و اشیاء آهنی بسیار خوبی می‌سازند. با این تعریف و تمجید، کنجکاوی خیال‌انگیزم ناگهان فروکش کرد و رفتن و جستجو کردن دیان و سیلواندر^{۲۶} را در میان مثنی آهنگر، کاری نابجا دانستم. آن زن صاف و ساده که بدان نحو به رفتن به لینیون تشویقم کرد، بی‌شک تصور کرده بود که شغلم قفل‌سازی است.

رفتم به لیون چندان بدون هدف نبود. به محض رسیدن به این شهر، به شازوت رفتم تا دوشیزه دوشاتله، دوست خانم دو ووارن را ببینم. هنگامی که با آقای لومتر به لیون آمدم، خانم دو ووارن نامه‌ای به من داده بود تا برای دوشیزه دوشاتله ببرم؛ بنابراین، از قبل با یکدیگر آشنا بودیم. به من خبر داد که درواقع دوستش ضمن سفر از لیون گذشته است، اما نمی‌دانست آیا راهش را تا پیه‌مون ادامه داده است یا نه، چون خود خانم دو ووارن هم به هنگام حرکت دقیقاً

* رمان آستره اثر هونوره دورفه (۱۵۶۷ - ۱۶۲۵) است که می‌توان او را نخستین رمان‌نویس کلاسیک فرانسوی به شمار آورد. - م.

نمی‌دانسته است که در ساووا توقفی خواهد کرد یا نه. سپس گفت اگر مایل باشم نامه‌ای خواهد نوشت تا خبری از او به دست بیاورد، و بهترین تصمیمی که می‌توانم بگیرم این است که در لیون بمانم تا خبر برسد. پیشنهادش را پذیرفتم: اما رویم نمی‌شد بگویم که برای دریافت پاسخ‌نامه عجله دارم و چون پولم ته کشیده است در وضعی نیستم که بتوانم مدتی طولانی انتظار بکشم. خودداری‌ام از گفتن این مطلب برای آن نبود که او از من به خوبی استقبال نکرده بود. برعکس، بسیار به من محبت می‌کرد و رفتارش به گونه‌ای بود که گویی با شخصی همشان خود سر و کار دارد و با این رفتار، جرئتی برایم نمی‌ماند تا بگذارم که به وضعم پی‌ببرد و در نتیجه، نقشم از مصاحبی خوب به گدایی بدبخت تنزل یابد.

به نظرم می‌رسد که همهٔ رخدادهایی را که در این کتاب نوشته‌ام، به ترتیب وقوع و به روشنی به یاد داشته باشم. با این همه، گمان می‌کنم که در این فاصله یک بار دیگر هم به لیون رفته باشم اما نمی‌توانم محل اقامتم را که از همان زمان با فقر کامل در آن می‌زیستم، مشخص کنم. حکایتی کوچک که گفتنش نسبتاً دشوار است، هیچ‌گاه نمی‌گذارد که این سفر را از یاد ببرم. شبی پس از صرف شامی بسیار کم‌رمق، در بل‌کور نشسته بودم و در آرزوی یافتن راهی برای نجات خود از آن وضع بودم که مردی که کلاهی بی‌لبه بر سر داشت، آمد و کنارم نشست. از سر و وضعش پیدا بود که از کارگران ابریشم‌بافی است که در لیون به آنها تافته‌باف می‌گویند. چیزی به من گفت، جوابش را دادم: سر صحبت باز شد. هنوز یک ربع ساعت از گفتگویمان نگذشته بود که با همان خونسردی، بی‌آنکه لحنش را تغییر دهد، به من پیشنهاد کرد که با هم به تفریح بپردازیم. منتظر بودم که دربارهٔ این تفریح به من توضیح دهد اما بی‌آنکه چیز دیگری بگوید، خود را آماده کرد تا نشانم دهد که کار به چه ترتیبی است. چنان نزدیک هم نشسته بودیم که تن‌هایمان تقریباً با یکدیگر در تماس بود و شب هم بدان اندازه تاریک نبود که نتوانم بینم خود را برای چه عملی آماده می‌کند. نظرش به شخص من ابداً بدخواهانه نبود، دست‌کم هیچ چیز بر چنین نیتی دلالت نمی‌کرد، و محلی هم که در آن بودیم چنین کاری را امکان‌پذیر نمی‌ساخت. او دقیقاً، همچنان که به من گفته بود، چیزی نمی‌خواست جز اینکه هر یک از ما به نوبهٔ خود خوش بگذرانیم و این کار را چنان ساده می‌پنداشت که حتی به فکرش نرسیده بود که نظر من

برجا نهاد که هرگز محو نخواهد شد. از اینجا بذر کینه‌ای مهارنشده از ستمگرانی که مردم بدبخت را آزار می‌دهند، در دلم کاشته شد و با مرور زمان به رشد خود ادامه داد. این مرد گرچه در رفاه بود، جرئت خوردن نانی را که با عرق جبین به دست آورده بود نداشت و جز با نشان دادن همان تنگدستی و فلاکتی که در پیرامونش حکمفرما بود، نمی‌توانست از ورشکستگی اجتناب ورزد. هنگامی که از خانه‌اش بیرون آمدم، به یک اندازه هم خشمگین بودم و هم متأثر. و بر سرنوشت سرزمین‌های زیبایی که گویی طبیعت از نعمت‌های خود اشباعشان کرده است تا طعمهٔ تحصیلداران مالیاتی ظالم شوند، افسوس می‌خوردم.

این تنها خاطرهٔ مشخصی است که از آنچه در این سفر دیدم در ذهنم مانده است. چیز دیگری هم به یادم می‌آید و آن این است که در نزدیکی‌های لیون و سوسه شدم که راهم را برای دیدن کرانه‌های لینیون طولانی‌تر کنم؛ زیرا در میان رمان‌هایی که با پدرم خوانده بودم، آستره* را از یاد نبرده بودم و خاطرهٔ این رمان بود که بیش از همه به سراغم می‌آمد. نشانی جادهٔ فورز را پرسیدم و زنی مهمانخانه‌دار، ضمن صحبت به من گفت که در آن ناحیه امکانات خوبی برای کارگران وجود دارد، کارگاه‌های آهنگری فراوانی در آنجا هست و اشیاء آهنی بسیار خوبی می‌سازند. با این تعریف و تمجید، کنجکاوی خیال‌انگیزم ناگهان فروکش کرد و رفتن و جستجو کردن دیان و سیلواندر^{۲۶} را در میان مثنی آهنگر، کاری نابجا دانستم. آن زن صاف و ساده که بدان نحو به رفتن به لینیون تشویقم کرد، بی‌شک تصور کرده بود که شغلم قفل‌سازی است.

رفتم به لیون چندان بدون هدف نبود. به محض رسیدن به این شهر، به شازوت رفتم تا دوشیزه دوشاتله، دوست خانم دو ووارن را ببینم. هنگامی که با آقای لومتر به لیون آمدم، خانم دو ووارن نامه‌ای به من داده بود تا برای دوشیزه دوشاتله ببرم؛ بنابراین، از قبل با یکدیگر آشنا بودیم. به من خبر داد که درواقع دوستش ضمن سفر از لیون گذشته است، اما نمی‌دانست آیا راهش را تا پیه‌مون ادامه داده است یا نه، چون خود خانم دو ووارن هم به هنگام حرکت دقیقاً

* رمان آستره اثر هونوره دورفه (۱۵۶۷ - ۱۶۲۵) است که می‌توان او را نخستین رمان‌نویس کلاسیک فرانسوی به شمار آورد. - م.

نمی‌دانسته است که در ساووا توفقی خواهد کرد یا نه. سپس گفت اگر مایل باشم نامه‌ای خواهد نوشت تا خبری از او به دست بیاورد، و بهترین تصمیمی که می‌توانم بگیرم این است که در لیون بمانم تا خبر برسد. پیشنهادش را پذیرفتم: اما رویم نمی‌شد بگویم که برای دریافت پاسخ‌نامه عجله دارم و چون پولم ته کشیده است در وضعی نیستم که بتوانم مدتی طولانی انتظار بکشم. خودداری‌ام از گفتن این مطلب برای آن نبود که او از من به خوبی استقبال نکرده بود. برعکس، بسیار به من محبت می‌کرد و رفتارش به گونه‌ای بود که گویی با شخصی همشان خود سر و کار دارد و با این رفتار، جرئتی برایم نمی‌ماند تا بگذارم که به وضعم پی‌ببرد و در نتیجه، نقشم از مصاحبی خوب به گدایی بدبخت تنزل یابد.

به نظرم می‌رسد که همهٔ رخدادهایی را که در این کتاب نوشته‌ام، به ترتیب وقوع و به روشنی به یاد داشته باشم. با این همه، گمان می‌کنم که در این فاصله یک بار دیگر هم به لیون رفته باشم اما نمی‌توانم محل اقامتم را که از همان زمان با فقر کامل در آن می‌زیستم، مشخص کنم. حکایتی کوچک که گفتنش نسبتاً دشوار است، هیچ‌گاه نمی‌گذارد که این سفر را از یاد ببرم. شبی پس از صرف شامی بسیار کم‌رمق، در بل‌کور نشسته بودم و در آرزوی یافتن راهی برای نجات خود از آن وضع بودم که مردی که کلاهی بی‌لبه بر سر داشت، آمد و کنارم نشست. از سر و وضعش پیدا بود که از کارگران ابریشم‌بافی است که در لیون به آنها تافته‌باف می‌گویند. چیزی به من گفت، جوابش را دادم: سر صحبت باز شد. هنوز یک ربع ساعت از گفتگویمان نگذشته بود که با همان خونسردی، بی‌آنکه لحنش را تغییر دهد، به من پیشنهاد کرد که با هم به تفریح بپردازیم. منتظر بودم که دربارهٔ این تفریح به من توضیح دهد اما بی‌آنکه چیز دیگری بگوید، خود را آماده کرد تا نشانم دهد که کار به چه ترتیبی است. چنان نزدیک هم نشسته بودیم که تن‌هایمان تقریباً با یکدیگر در تماس بود و شب هم بدان اندازه تاریک نبود که نتوانم بینم خود را برای چه عملی آماده می‌کند. نظرش به شخص من ابداً بدخواهانه نبود، دست‌کم هیچ چیز بر چنین نیتی دلالت نمی‌کرد، و محلی هم که در آن بودیم چنین کاری را امکان‌پذیر نمی‌ساخت. او دقیقاً، همچنان که به من گفته بود، چیزی نمی‌خواست جز اینکه هر یک از ما به نوبهٔ خود خوش بگذرانیم و این کار را چنان ساده می‌پنداشت که حتی به فکرش نرسیده بود که نظر من

درباره آن با نظر او مغایرت داشته باشد. چنان از این بی‌شرمی به وحشت افتادم که بدون هیچ پاسخی، شتابزده از جا برخاستم و با سرعت تمام پا به فرار گذاشتم در حالی که می‌ترسیدم که آن بی‌سرو پا در تعقیبم باشد. چنان آشفته بودم که به جای اینکه راه خیابان سن - دومینیک را برای رسیدن به خانه در پیش بگیرم، به سوی اسکله دویدم و تا به آن سوی پل چوبی نرسیدم از دویدن بازناستادم و چنان می‌لرزیدم که گفתי مرتکب جنایتی شده‌ام. من نیز دچار همان عادت زشت بودم و این خاطره برای مدتی طولانی از آن رهایی‌ام بخشید.

در این سفر ماجرای دیگری برایم رخ داد که کم و بیش از همان نوع بود اما مرا در معرض خطری بزرگ‌تر قرار داد. از آنجا که می‌دیدم پول‌هایم دارد تمام می‌شود، ته‌مانده ناچیزش را با صرفه‌جویی بسیار خرج می‌کردم. دیگر دیر به دیر غذایم را در مهمانسرای محل اقامتم می‌خوردم، و چیزی نگذشت که اصلاً در آنجا غذا نخوردم زیرا در مهمانخانه با پنج شش سُل می‌توانستم به همان خوبی سیر شوم که در آنجا با بیست و پنج سُل سیر می‌شدم. چون دیگر در مهمانسرا غذا نمی‌خوردم، نمی‌دانستم چگونه برای خوابیدن به آنجا بروم، نه اینکه بدهی خاصی داشته باشم، اما خجالت می‌کشیدم که اتاقی را اشغال کنم بی‌آنکه سودی به زنی که صاحب مهمانسرا بود برسانم. فصل زیبایی بود. یک شب که هوا به شدت گرم بود، تصمیم گرفتم که شب را در میدان بگذرانم. روی نیمکتی مستقر شده بودم که کشیشی از آنجا گذشت، و چون مرا دید که بدین‌گونه خوابیده‌ام، نزدیک آمد و پرسید آیا منزل و مأوایی ندارم؟ وضع نامناسب خود را با او در میان گذاشتم، به نظر می‌رسید که تحت تأثیر قرار گرفته است. در کنارم نشست و با هم گفتگو کردیم. گفتارش به دلم نشست و اعتمادم را یکسر به او جلب کرد. هنگامی که مرا کاملاً آماده دید، گفت که در خانه چندان بزرگ و جاداری ساکن نیست و یک اتاق بیش ندارد، اما مطمئناً نخواهد گذاشت که به چنین وضعی در میدان بخوابم؛ و گفت برای اینکه جایی پیدا کنم دیر است و نیمی از تختخواب خود را برای آن شب به من پیشنهاد کرد. پیشنهادش را پذیرفتم و پیشاپیش امیدوار بودم که با او طرح دوستی بریزم و بتوانم از یاری‌اش بهره‌مند شوم. رفتیم. با چخماق آتش روشن کرد. اتاقش با همه کوچکی به نظرم تمیز آمد. با ادب و احترام فراوان از من

پذیرایی کرد. ظرفی از گنجه، پر از گیلارهای پرورده در عرق، بیرون آورد. هر یک دو دانه از آنها خوردیم و رفتیم که بخوابیم.

این مرد هم تمایلاتی از نوع تمایلات آن یهودی مقیم مهمانسرای نوکیشان داشت اما آن را مانند او با خشونت ابراز نمی‌کرد، یا می‌ترسید که اگر به دفاع از خود مجبورم کند صدایم به گوش همسایه‌ها برسد، یا درواقع کمتر از او مصمم به عملی کردن نقشه‌هایش بود، در هر حال جرئت نکرد که بی‌پرده به من پیشنهاد بدهد و می‌کوشید بی‌آنکه دلواپسم کند، به هیجانم بیاورد. من که هوشیارتر از بار نخست بودم، بی‌درنگ به نیتش پی‌بردم و بر خود لرزیدم. از آن‌جا که نه می‌دانستم در کجا هستم و نه می‌دانستم با چه کسی سر و کار دارم، می‌ترسیدم که اگر سر و صدا به پا کنم به قیمت جانم تمام شود. وانمود کردم که نمی‌دانم از من چه می‌خواهد اما به او فهماندم که نوازش‌هایش بسیار مایه زحمتم شده است و هیچ مایل نیستم که زیاده‌روی‌های او را بر خود هموار کنم و کاری کردم که مجبور به خویشتن‌داری شد. سپس با ملایم‌ترین و قاطع‌ترین لحنی که می‌توانستم سخن بگویم با او به گفتگو پرداختم و بی‌آنکه کمترین نشانه‌ای از بدگمانی در چهره‌ام هویدا باشد، از اضطرابی که نشان داده بودم از او عذر خواستم و آن را ناشی از ماجرای پیشینم قلمداد کردم و در تعریف آن ماجرا به عمد عباراتی چنان آکنده از نفرت و انزجار به کار بردم که به گمانم حال تهوع به خود او هم دست داد و یکسر از نیت پلید خود چشم پوشید. باقی شب را با آرامش گذرانیدیم. حتی حرف‌های بسیار خوب و خردمندانه‌ای هم به من گفت. او بی‌شک مردی بی‌فضیلت نبود، هرچند رذالتی بسیار داشت.

صبح که شد، آقای کشیش که نمی‌خواست قیافه‌ای ناراضی داشته باشد، پیشنهاد صرف صبحانه داد و از یکی از دختران خانم صاحبخانه‌اش که دختر خوشگلی هم بود، خواهش کرد که برایمان صبحانه بیاورد. دختر گفت که وقتی برای این کار ندارد. کشیش به خواهر او مراجعه کرد که او هم کشیش را قابل ندانست تا پاسخی بدهد. همچنان منتظر ماندیم: خبری از صبحانه نبود. سرانجام به اتاق این دوشیزگان رفتیم. از آقای کشیش با قیافه‌ای استقبال کردند که چندان ملاطفت‌آمیز نبود. و برخوردشان با من از آن هم بدتر بود. خواهر بزرگ‌تر، در حین حرکت، پاشنه تیز کفشش را روی پنجه پایم، در جایی که بر اثر میخچه‌ای دردناک ناگزیر

شده بودم تا کفشم را ببرم، فشار داد و دیگری ناگهان صندلی‌ای را که می‌خواستم بر رویش بنشینم از پشتم کشید. مادرشان همچنان که آبی را از پنجره به بیرون می‌ریخت، مقداری از آن را به صورتم پاشید. هر جا که می‌نشستم، بلندم می‌کردند تا به دنبال چیزی بگردند. در عمرم در چنین جشنی شرکت نکرده بودم. در نگاه‌های اهانت‌آمیز و تمسخرآلودشان خشمی نهفته می‌دیدم که از نادانی به علت آن پی‌نمی‌بردم. مات و متحیر، درحالی‌که کم‌کم می‌پنداشتم که اینها همه‌شان جنی شده‌اند، به راستی داشتم به وحشت می‌افتادم اما در این هنگام کشیش که ظاهرش نشان نمی‌داد که چیزی می‌بیند یا می‌شنود، چون پی‌برد که هیچ صبحانه‌ای در کار نیست و بیهوده انتظار می‌کشد، تصمیم گرفت که از آنجا بیرون برود و من هم سخت خشنود از اینکه از دست این سه پتیاره نجات یافته‌ام، به دنبالش شتافتم. در ضمن راه رفتن پیشنهاد کرد که برای خوردن صبحانه به کافه برویم. با آنکه به شدت گرسنه بودم، پیشنهادش را نپذیرفتم و او هم چندان اصرار نکرد، و در سومین یا چهارمین پیچ خیابان از یکدیگر جدا شدیم، من شادمان از اینکه هرآنچه به این خانه لعنتی تعلق دارد از پیش چشمم دور شده و او، به گمان من، سخت خوشحال از اینکه بدان اندازه از خانه دورم کرده است تا نتوانم به آسانی آن را بازشناسم. از آنجا که نه در پاریس و نه در هیچ شهر دیگری هرگز چیزی نظیر این دو ماجرا برایم رخ نداده است، مردم لیون احساسی ناخوشایند در من برجا نهاده‌اند و در میان شهرهای اروپا همیشه به لیون به چشم شهری نگریسته‌ام که فساد و گمراهی در آن به منتها درجه حکمفرماست.

خاطره تنگنای مالی‌ای که گرفتارش بودم نیز مانع می‌شود که از این شهر به خوبی یاد کنم. اگر من هم مثل دیگران بودم و استعداد قرض گرفتن داشتم و می‌توانستم به مهمانخانه‌ای که در آن اقامت کرده بودم بدهکار بمانم، به آسانی می‌توانستم خود را از مخمصه برهانم. اما ناتوانی‌ام در این کار، با انزجارم از آن برابری می‌کرد؛ و برای اینکه بتوان تصور کرد که این دو احساس تا چه اندازه در وجودم شدت داشتند، کافی است بگویم با آنکه تقریباً سراسر عمرم را در مضیقه مالی گذرانده‌ام، و اغلب نزدیک بوده است که به نان شب محتاج باشم، هرگز حتی یک بار هم از کسی پولی نخواست‌ام که بلافاصله آن را به او بازپس نداده باشم.

هرگز نتوانسته‌ام خرده‌قرض به بار آورم و همیشه رنج بردن را بر بدهکار بودن ترجیح داده‌ام.

اینکه کارم به جایی کشیده بود که ناچار بودم شب را در خیابان بگذرانم، بی‌شک رنج‌آور بود، و این وضعی بود که بارها در لیون برایم پیش آمد. ترجیح می‌دادم آن چند سُل را که برایم مانده بود، صرف قوت روزانه‌ام کنم تا اینکه بابت سرپناهی بپردازم زیرا هرچه باشد، خطر مردن از بی‌خوابی کمتر از گرسنگی تهدیدم می‌کرد. آنچه مایهٔ شگفتی است اینکه در چنین وضع مشقت‌باری نه پریشان بودم و نه غمگین. کوچک‌ترین تشویشی دربارهٔ آینده نداشتم و در انتظار پاسخ نامهٔ دوشیزه دوشاتله، در هوای آزاد، روی زمین یا بر نیمکتی دراز می‌کشیدم و به همان راحتی می‌خوابیدم که در بستری از گل سرخ خوابیده باشم. حتی به خاطر دارم که شبی را در بیرون شهر، در جاده‌ای در امتداد رُن یا سُن - به یاد نمی‌آورم کدام یک از این دو رود - به خوشی گذراندم. باغ‌هایی مرتفع، در حاشیهٔ طرف مقابل جاده به چشم می‌خورد. آن روز هوا بسیار گرم شده بود و بنابراین، شب فرح‌بخش بود. علف‌های پژمرده، از شب‌نم نمناک شده بودند. هیچ بادی نمی‌وزید، شبی آرام بود. هوا خنک بود اما سرد نبود. خورشید، پس از غروب، مهی سرخ‌فام در آسمان برجا گذاشته بود که بازتابش آب را به رنگ صورتی درمی‌آورد. درختان باغ‌های مرتفع پراز بلبلانی بودند که به بانگ یکدیگر پاسخ می‌گفتند. در حالتی از خلسه‌گردش می‌کردم، احساسات و عواطفم را تسلیم حظی کرده بودم که از همهٔ اینها می‌بردم، و تنها اندکی افسوس می‌خوردم که باید به تنهایی از این مواهب بهره‌مند شوم. چنان در رؤیاهای دلنشینم غوطه‌ور بودم که تا پاسی از شب رفته به گردش ادامه دادم بی‌آنکه احساس خستگی کنم. سرانجام احساسش کردم. با لذت روی سگویی یا طاوچه‌مانندی در فرورفتگی دیوارهٔ چشم‌انداز خوابیدم. آسمانهٔ تختم از تارک درختان بود. بلبلی درست بالای سرم می‌خواند. با نغمه‌اش به خواب رفتم: خوابم شیرین بود، بیداری‌ام شیرین‌تر. آفتاب کاملاً طلوع کرده بود: چشمم را که باز کردم آب، طبیعت سرسبز و چشم‌اندازی زیبا دیدم. از جا برخاستم، خود را تکاندم، احساس گرسنگی کردم، با شادی و نشاط به سوی شهر به راه افتادم و تصمیم داشتم که دو سکه^۹ از شش سکهٔ سفیدی را که برایم مانده بود، صرف خوردن صبحانه‌ای لذیذ کنم. به اندازه‌ای

سر حال بودم که در تمام طول راه آواز می‌خواندم و حتی به خاطر دارم که آنچه می‌خواندم کانتات* «گرما به‌های تومری» اثر باتیستن^{۲۷} بود که از حفظ داشتم. خداوند باتیستین مهربان را با آن کانتات خوبش رحمت کند که به لطف او توانستم صبحانه‌ای لذیذتر از آنچه پیش‌بینی کرده بودم بخورم و باز ناهاری از آن لذیذتر که اصلاً پیش‌بینی‌اش را نکرده بودم. در گرما گرم رفتن و خواندن، صدای کسی را در پشت سرم می‌شنوم، برمی‌گردم، مردی از فرقه سنت‌آنتونز را می‌بینم که از پی‌ام می‌آید و به نظر می‌رسد که با لذت به آوازم گوش می‌دهد. نزدیک می‌شود، به من سلام می‌کند، و می‌پرسد آیا از موسیقی سررشته‌ای دارم؟ در پاسخ می‌گویم «کم»، تا او آن را به معنی «خیلی» بگیرد. به پرسش‌هایش ادامه می‌دهد. برایش پاره‌ای از سرگذشتم را حکایت می‌کنم. می‌پرسد آیا هیچ‌گاه آهنگی را رونویسی کرده‌ام؟ می‌گویم: «اغلب»، و این را راست گفتم چون بهترین شیوه یادگیری موسیقی برای من، رونویس کردن آن بود. می‌گوید: «خوب، پس با من بیایید، می‌توانم برای چند روز کاری به شما بدهم و در آن مدت هیچ کمبودی نخواهید داشت به شرطی که موافقت کنید که از اتاق خارج نشوید.» با کمال میل پذیرفتم و به همراهش رفتم.

نامش آقای رولیشون بود. دوستدار موسیقی بود، با آن آشنا بود، و در کنسرت‌های کوچکی که به همراهی دوستانش می‌داد، آواز می‌خواند. همه این کارها معصومانه و صادقانه بود اما ظاهراً علاقه‌اش رو به انحطاط می‌رفت و به میلی جنون‌آسا تبدیل می‌شد که او به ناچار تا حدودی پنهانش می‌کرد. مرا به اتاق کوچکی برد که در آن ساکن شدم و نسخه‌های فراوانی از آهنگ‌هایی که رونویس کرده بود در آنجا یافتم. آهنگ‌های دیگری برای رونویسی به من داد، به‌خصوص آن کانتات را هم که خوانده بودم داد تا رونویس کنم چون قصد داشت که خودش چند روز دیگر آن را بخواند. سه چهار روز در آنجا ماندم و در تمام مدتی که به خوردن نمی‌پرداختم، سرگرم رونویسی بودم زیرا به عمرم نه بدین اندازه گرسنه بوده‌ام و نه بدین خوبی شکم را سیر کرده‌ام. او خود از آشپزخانه‌شان برایم غذا می‌آورد که طبعاً غذای خوبی بود چون خوراک

* نوعی موسیقی آوازی که با شعری تغزلی همراه است. - م.

معمولشان چیزی مثل خوراک روزانه من بود. در زندگی هرگز بدین اندازه از خوردن لذت نبرده‌ام و این را هم باید اعتراف کنم که این لقمه‌های خوشگوار بسیار به موقع نصیبم شد چون از لاغری مثل چوب خشک شده بودم. کم و بیش با همان رضا و رغبتی که غذا می‌خوردم کار هم می‌کردم و در این خصوص مبالغه نمی‌کنم. اما بدان اندازه که کوشا بودم، دقیق نبودم. چند روز بعد که آقای رولیشون را در خیابان دیدم، به من خبر داد که از بس در قطعاتی که رونویسی کرده بودم حذف، تکرار، و تغییر پرده وجود دارد، قابل اجرا نیستند. اذعان می‌کنم که برای رونویس کردن قطعات موسیقی که بعدها آن را به عنوان شغل برگزیدم، نامناسب‌ترین فرد بودم. نه اینکه نت را به طرز زیبایی نمی‌نوشتم و یا آنچه می‌نوشتم روشن و خوانا نبود اما ملالی که از کاری طولانی به من دست می‌دهد چنان مایه حواس‌پرتی‌ام می‌شود که بیشتر وقتم را به جای آنکه نت‌نویسی کنم به پاک کردن نت‌ها می‌گذرانم، و اگر نهایت دقت را در مقابله قطعاتی که می‌نویسم به کار نبرم، همیشه غیرقابل اجرا از آب درمی‌آید. بنابراین، با وجود آنکه می‌خواستم کاری خوب ارائه دهم، بسیار بد عمل کردم، و برای اینکه زود برسم، کجروی کردم. با این همه، آقای رولیشون تا پایان کار با من به خوبی رفتار کرد و به هنگام ترک خانه‌اش، باز هم یک اکوی کوچک به من داد که هیچ شایستگی دریافتش را نداشتم و به یاری آن توانستم خود را کاملاً سرپا نگاه دارم تا اینکه چند روز بعد، مامان که در شامبری بود مرا از حال خود باخبر کرد و برایم پول فرستاد تا به آنجا بروم و به او بپیوندم، و من هم باشور فراوان به خواست او پاسخ گفتم. از آن زمان تا کنون، اغلب از نظر وضع مالی به شدت در تنگنا بوده‌ام اما نه بدان حد که مجبور به روزه گرفتن بشوم و هرگاه از آن دوران یاد می‌کنم خداوند را برای الطافش، که شامل حالم شد، سپاس می‌گزارم. این آخرین باری بود که در زندگی طعم فقر و گرسنگی را چشیدم.

باز هم هفت هشت روزی به انتظار رسیدن پیغام‌هایی که مامان به دوشیزه دوشاتله داده بود، در لیون ماندم. در این مدت بیشتر از پیش به دیدار دوشیزه دوشاتله می‌رفتم، چون از اینکه با او درباره دوستش گفتگو کنم لذت می‌بردم و دیگر کشیده شدن گفتگو به موضوع دردناک وضعیت من، که به ناچار از او پنهانش می‌کردم، مایه حواس‌پرتی‌ام نمی‌شد. دوشیزه دوشاتله نه جوان بود و نه

زیبا، اما از ملاحظت بی بهره نبود. خونگرم و صمیمی بود و فهم و شعورش به این صمیمیت ارزش می بخشید. به علم اخلاق مشاهده گر، که انسان را مورد مطالعه قرار می دهد، علاقه داشت و تحت تأثیر او بود که برای نخستین بار همین علاقه در من نشئت گرفت. رمان های لوساژ و به خصوص ژیل بلاس را دوست داشت. درباره این کتاب با من گفتگو کرد و آن را به من امانت داد، و من هم با لذت خواندم اما هنوز پختگی لازم را برای این گونه مطالعات نداشتم. به کتاب هایی نیاز داشتم که در آن احساسات و عواطف پر شور مطرح باشد. بنابراین وابستگی به دوشیزه دوشاتله و روزگاری که در کنارش می گذراندم همان قدر که برایم مایه لذت بود فایده بخش نیز بود، و شک نیست که صحبت های جالب توجه و خردمندانه زنی شایسته برای تربیت مردی جوان، مناسب تر از حکمت های فضل فروشانه ای است که در کتاب ها یافت می شود. در شازوت با کسان دیگری که در مهمانسرا اقامت داشتند و با دوستان آنها آشنا شدم، از جمله با دختری چهارده ساله به نام دوشیزه سر که در آن هنگام چندان توجهی به او نکردم، اما هشت نه سال بعد شیفته اش شدم و این شیفتگی بی سبب نبود. زیرا او دختری جذاب و دل فریب بود.

چون منتظر بودم که تا چندی بعد دوباره مامان خوبم را ببینم، اندک وقفه ای در رؤیاهایم پدید آوردم. خوشبختی راستینی که در انتظارم بود مرا از جستجوی آن در خیال های باطل معاف می کرد. نه تنها او را باز می یافتم، بلکه در کنار او و به یاری او از نو شغلی مطلوب پیدا می کردم، زیرا نوشته بود که شغلی برایم یافته که امیدوار است پسند خاطر من قرار گیرد و موجب دوری ام از او نگردد. خود را با حدس و گمان های بی شمار خسته می کردم تا شاید بتوانم پی ببرم که این شغل چه می تواند باشد، و در واقع می بایست پیشگو باشم تا بتوانم درست حدس بزنم. برای اینکه به راحتی طی طریق کنم، به قدر کفایت پول داشتم. دوشیزه دوشاتله می خواست که با اسب سفر کنم. نپذیرفتم و حق داشتم: بدین ترتیب خود را از لذت آخرین سفری که در زندگی با پای پیاده انجام می دادم محروم می کردم زیرا نمی توانم گشت و گذارهایی را که در دوران اقامتم در موتیه غالباً در حوالی آن انجام می دادم، سفر با پای پیاده بنامم.

نکته شگفت آور اینکه تخیل من تنها هنگامی به نحوی مطلوب برانگیخته

می‌شود که خود در وضعی نامطلوب باشم و برعکس، هنگامی که همه در پیرامونم شاد و خندان‌اند، شور و شادی کمتری دارد. ذهن نابسامانم نمی‌تواند به اسارت چیزها درآید. نمی‌تواند آنها را بیاراید و زیباتر کند. می‌خواهد خود بیافریند. اشیاء واقعی در نهایت امر، همان‌گونه که هستند در آن نقش می‌بندند. ذهن من تنها می‌تواند اشیاء خیالی را بیاراید. اگر بخواهم تصویر بهار را بکشم، باید در زمستان باشم. اگر بخواهم چشم‌اندازی زیبا را توصیف کنم، باید در میان دیوارها محصور باشم، و صد بار گفته‌ام که اگر مرا در باستیل زندانی کنند، در آنجا آزادی را به تصویر درخواهم آورد. به هنگام حرکت از لیون، جز آینده‌ای دلیزیر چیزی در پیش روی خود نمی‌دیدم و همان‌قدر خشنود بودم، و جا داشت چنین باشم، که به هنگام عزیمت از پاریس ناخشنود بودم. با این همه، رؤیاهای شیرینی که در آن سفر با من بودند، در طول این سفر به هیچ روی همراهی‌ام نکردند. دلی آرام داشتم، اما جز این چیزی نداشتم. با احساس و عاطفه به دوست بی‌نظیری که می‌رفتم تا بازش یابم، نزدیک می‌شدم. پیش از آنکه به او برسم، از زیستن در کنارش لذت می‌بردم، اما این لذت با سرمستی همراه نبود: همیشه انتظارش را داشتم. گویی هیچ حادثه تازه‌ای برایم رخ نداده بود. آنچه می‌خواستم انجام دهم نگرانم می‌کرد، گویی با امری سخت نگران‌کننده سر و کار داشتم. اندیشه‌هایم بی‌تلاطم و دلیزیر بودند، اما آسمانی و دلفریب نبودند. از دیدن همه چیزهایی که از برابرشان می‌گذشتم، به شگفت می‌آمدم. به چشم‌اندازها توجه داشتم. به درختان، خانه‌ها و جویباران نظر می‌کردم. در تقاطع راه‌ها به تأمل می‌پرداختم چون می‌ترسیدم که گم شوم، و هرگز گم نمی‌شدم. در یک کلام، در عرش سیر نمی‌کردم، گاه در جایی بودم که در آن بودم، گاه در جایی بودم که به سویش می‌رفتم، هرگز دورتر نبودم.

هنگامی که سفرهایم را شرح می‌دهم، همچون دورانی که در سفر بودم، نمی‌توانم به مقصد برسم. همچنان که به «مامان» عزیزم نزدیک می‌شدم، قلبم از شادی به تپش درمی‌آمد، اما این شادی مرا به شتابی بیشتر وانمی‌داشت. دوست دارم که به دلخواه خود راه بروم، و هرگاه که دلم بخواهد از راه رفتن بازایستم. زندگی‌ای که به کارم می‌آید زندگی‌ای است که در آن پیوسته در حرکت باشم. در هوایی خوب و در سرزمینی زیبا، بی‌هیچ شتابی پیاده راه بی‌پایان سیر و سیاحت خویش به هدفی دلیزیر نائل آیم: از همه شیوه‌های زیستن، این شیوه

به پسند من نزدیک تر است. وانگهی اکنون دیگر روشن است که منظورم از سرزمینی زیبا چیست. هرگز سرزمینی سراسر جلگه و دشت، هر اندازه هم که زیبا باشد، به چشم زیبا جلوه نکرده است. سیلاب‌ها، صخره‌ها، درختان صنوبر، جنگل‌های سیاه، کوه‌ها، راه‌های ناهمواری که بالا رفتن و فرود آمدن از آنها دشوار است، پرتگاه‌هایی هراس‌آور در دو سویم، اینهاست آنچه از دیدنش لذت می‌برم. به این لذت دست یافتم، و همچنان که به شامبری نزدیک می‌شدم، طعم آن را با همه گیرایی‌اش چشیدم. نه چندان دور از کوهی که جاده‌ای آن را قطع می‌کند و بدان پادولشل می‌گویند، پایین راهی پهناور که از میان صخره می‌گذرد، در نقطه‌ای که شای نامیده می‌شود، رودی کوچک در پرتگاه‌هایی مهیب می‌دود و در جوش و خروش است و گویی هزاران قرن صرف کردن آنها کرده است. برای جلوگیری از حادثه‌ای ناگوار، جان‌پناهی در حاشیه راه ساخته‌اند: بنابراین می‌توانستم ژرفای پرتگاه را تماشا کنم و بدان‌گونه که دلم می‌خواست دچار سرگیجه شوم، زیرا از شیب‌های تند برای آن خوشم می‌آید که مرا دچار سرگیجه می‌کنند، و من به شرطی که در جای امنی باشم، این سرگیجه‌ها را بسیار دوست می‌دارم. محکم به دیواره تکیه می‌دادم، گردن می‌کشیدم، و ساعت‌های طولانی در آن‌جا می‌ماندم درحالی‌که هزارگاهی آب آبی‌رنگ و کف روی آن را به یک نظر می‌دیدم و از میان بانگ کلاغ‌ها و مرغان شکاری که در حدود دویست متر پایین‌تر از جایی که بودم از صخره‌ای به صخره‌ای و از بوته‌زاری به بوته‌زاری می‌پريدند، خروش آب را می‌شنیدم. در جاهایی که سرازیری آن‌قدر هموار می‌شد و بوته‌زار آن‌قدر تنک که بتوان سنگریزه‌هایی را از میان آن عبور داد، می‌رفتم و از جایی دورتر، تا آنجا که می‌توانستم حمل کنم، سنگ‌هایی هرچه درشت‌تر جمع می‌کردم. سپس می‌آمدم و آنها را روی جان‌پناه می‌چیدم، آن‌گاه یک به یک پرتابشان می‌کردم و از تماشای غلتیدن، جهیدن و پیش از افتادن به عمق پرتگاه، تکه‌تکه شدن و خردشدنشان لذت می‌بردم.

در نزدیکی شامبری، با منظره‌ای همانند اما در جهت عکس آن روبرو شدم. راه از پایین پای زیباترین آبشاری می‌گذشت که به عمرم دیده‌ام. شیب کوه چنان تند بود که آب یکباره از آن جدا می‌شد و دورتر، با جهشی قوسی‌شکل در فاصله‌ای فرومی‌ریخت که می‌توانستی از میان آبشار و صخره بگذری، و گاهی حتی خیس

هم نشوی. اما اگر احتیاط نمی‌کردی به آسانی خیس می‌شدی همچنان که من شدم: زیرا آب بر اثر ارتفاع فوق‌العاده‌ای که دارد قسمت می‌شود و غبار آسا فرو می‌ریزد و هنگامی که اندکی زیاده از حد به این قطرات متراکم نزدیک شوی، بی‌آنکه ابتدا رطوبت آن را حس کنی، بلافاصله سرپایت خیس می‌گردد.

سرانجام می‌رسم و او را دوباره می‌بینم. تنها نبود. در لحظه‌ای که وارد خانه‌اش شدم، آقای پیشکار کل در آنجا بود. بی‌آنکه با من حرف بزند، دستم را گرفت و با ظرافتی که همه را مجذوب او می‌کرد، مرا به پیشکار معرفی کرد: «آقا، این همان جوان بیچاره است. لطف کنید و تا وقتی که شایستگی‌اش را دارد، او را تحت حمایت خود قرار دهید. من دیگر تا پایان عمرش دلواپس او نخواهم بود.» سپس رو به من کرد و گفت: «پسرم، شما به خدمت شاه درآمده‌اید. از آقای پیشکار که روزی دهنده شماست، سپاسگزاری کنید.» با چشمانی گشوده از حیرت، نه چیزی می‌گفتم و نه به درستی می‌دانستم که چه خیالی باید به سر راه بدهم. کم مانده بود که تحت تأثیر بلندپروازی نوپایم، به اندیشه‌هایی دیوانه‌وار پردازم و از همان هنگام خود را پیشکار بدانم. بعدها معلوم شد که ثروتی هنگفت، بر خلاف آنچه در آغاز تصور کرده بودم در انتظارم نبوده است اما در وضع موجود برای گذران زندگی‌ام کفایت می‌کرد، و این خود برایم غنیمت بود. موضوع از این قرار بود:

شاه ویکتورآمده که با توجه به سرنوشت جنگ‌های پیشین و وضعیت میراث پدرانش تشخیص داده بود که این میراث روزی از دستش به‌در خواهد رفت، هدفی نداشت جز اینکه آن را به مصرف برساند. از آن‌جا که در چند سال اخیر تصمیم گرفته بود که بر زمین‌های اشراف مالیات ببندد، دستور داده بود که نقشه کلی املاک سراسر کشور را تهیه کنند تا مالیات جنبه واقعی به خود بگیرد و تقسیم آن با عدالتی بیشتر صورت پذیرد. این کار که در زمان پدر آغاز شده بود در زمان پسر به انجام رسید. دویست سیصد مرد که بیشتر مساح بودند تا مهندس و بیشتر محرر بودند تا منشی برای این کار استخدام شدند و مامان نام مرا در فهرست افراد گروه اخیر گنجانده بود. هرچند این شغل چندان سودآور نبود، بدان اندازه تأمین مالی داشتم که بتوانم در آن کشور با رفاه کامل زندگی کنم. عیب کار در این بود که این شغل موقتی بود اما این حسن را داشت که با پرداختن بدان امکان اینکه شغل

دیگری را جستجو کنیم و منتظر آن بمانیم فراهم می‌شد. از همیزرو مامان با دوراندیشی می‌کوشید که پیشکار کل را به حمایتی خاص از من وادارد تا بتوانم هنگامی که زمان این شغل به سر رسید شغلی پابرجاتر به دست بیاورم.

مدت کمی پس از ورودم، سرگرم کار شدم. هیچ چیز دشواری در این کار نبود و من به سرعت آن را فرا گرفتم. و بدین‌سان، پس از چهار پنج سالی که از هنگام خروجم از ژنو در حرکت و سیر، دیوانگی و رنج گذشته بود، برای نخستین بار داشتم نان خود را شرافتمندانه به دست می‌آوردم.

شرح طولانی جزئیات آغاز جوانی‌ام بسیار کودکانه به نظر خواهد آمد، و از این بابت متأسفم: گرچه از برخی جهات مرد آفریده شده‌ام، مدت‌ها کودک بوده‌ام و هنوز هم از بسیاری جهات دیگر کودکم. وعده نداده‌ام که شخصیت بزرگی را به مردم معرفی کنم. قول داده‌ام که خود را چنان‌که هستم به تصویر درآورم و برای اینکه مرا در دوران سالخوردگی بشناسند، باید در دوران جوانی به خوبی شناخته باشند. از آنجا که به طور کلی خاطره‌رویدادها بیشتر از خود آنها در من تأثیر می‌گذارند و همه‌اندیشه‌هایم در تصویرها نمود می‌یابند، نخستین خطوطی که در ذهنم حک شده‌اند همچنان باقی مانده‌اند و آنهایی که پس از آن در ذهنم نقش بسته‌اند بیش از آنکه نقش‌های پیشین را محو کنند با آنها درآمیخته‌اند. عواطف و اندیشه‌ها بر اثر نوعی توالی، عواطف و اندیشه‌های پس از خود را تغییر می‌دهند و باید آن را شناخت تا بتوان به درستی در این باره داوری کرد. من می‌کوشم که نخستین علت‌ها را همه‌جا به طور کامل شرح دهم تا بتوانم پیوستگی معلول‌ها را آشکار کنم. دلم می‌خواهد بتوانم به نحوی روحم را در پیش چشم خواننده شفاف بگردانم، و برای این کار می‌کوشم تا از هر دیدگاهی به او نشانم دهم، با هر نوری روشنش کنم، کاری کنم که هر حرکتی که در آن صورت می‌گیرد از نظرش پنهان نماند تا خود بتواند درباره‌ی اصل و منشأیی که پدیدآورنده‌ی آنهاست، نظر دهد.

اگر نتیجه‌گیری را خود عهده‌دار می‌شدم و به خواننده می‌گفتم: سرشت من چنین است، امکان داشت گمان کند که اگر او را به اشتباه نینداخته‌ام، دست‌کم خود به اشتباه افتاده‌ام. اما هنگامی که آنچه را بر من گذشته است، آنچه را کرده‌ام، آنچه را اندیشیده‌ام، آنچه را احساس کرده‌ام به سادگی و با ذکر تمام جزئیات برایش شرح می‌دهم، نمی‌توانم گمراهش کنم مگر آنکه خود چنین بخواهم. حتی

اگر هم چنین بخواهم، با این شیوه نمی‌توانم به آسانی به منظورم دست یابم. بر خواننده است که این اجزاء را گرد آورد و موجودی را که از ترکیب آنها پدید می‌آید مشخص کند: نتیجه‌ای که به دست می‌آید، باید محصول کار او باشد؛ و آنگاه اگر به خطا رود، هر اشتباهی ناشی از عمل او خواهد بود. بدین ترتیب، برای رسیدن به این هدف کافی نیست که روایتم از درستی و صحت برخوردار باشد، بلکه باید دقیق هم باشد. کار من نیست که درباره اهمیت رویدادها داوری کنم، باید همه آنها را بگویم، و انتخاب آنها را به خواننده واگذارم. این کاری است که تاکنون با همه همتم در تحققش کوشیده‌ام؛ و پس از این نیز در این راه سستی نشان نخواهم داد. اما خاطرات دوران میانسالی همیشه از خاطرات عنفوان جوانی کمرنگ‌تر است. کارم را تا جایی که امکان داشت، با بیشترین بهره‌ای که از این یک گرفتم، آغاز کرده‌ام. اگر خاطرات دیگر با همین قدرت به سراغم بیایند، شاید برای خوانندگان ناشکیبا ملال‌آور باشند، اما من از اثری که پدید می‌آورم ناراضی نخواهم بود. در این کار، تنها از یک چیز بیمناکم: از پرگویی یا دروغگویی بیمی ندارم، از آن بیم دارم که همه چیز را نگویم و یا حقایق را بپوشانم.

دفتر پنجم

گمان می‌کنم، چنانکه پیش از این گفته‌ام، در سال ۱۷۳۲ بود که وارد شامبری شدم و کارم را با نقشه‌برداری از املاک، در خدمت پادشاه، آغاز کردم. بیش از بیست سال از سنم می‌گذشت و تازه پا به بیست‌ویک سالگی گذاشته بودم. از نظر درک و فهم نسبت به سنم تربیتی کم و بیش مناسب داشتم اما چنانکه باید از قدرت تشخیص برخوردار نبودم و به راهنمایی آن که سر و کارم به او افتاده بود سخت نیاز داشتم تا رفتار درست را بیاموزم: زیرا تجربه آن چند سال هنوز نتوانسته بود مرا به طور کامل از تصویرهای خیالی‌ام رهایی بخشد و به رغم رنج‌هایی که کشیده بودم، شناختم از جهان و مردم جهان به قدری اندک بود که گویی این تجربیات و معلومات را به بهای تحمل رنج به دست نیاورده‌ام.

در خانه خود سکونت داشتم، یعنی در خانه مامان، اما در اینجا اتاقی مانند اتاقی که در انسی داشتم نصیبم نشد. نه باغی بود، نه جویباری، نه منظره‌ای. خانه‌ای که او در آن زندگی می‌کرد تاریک و غم‌انگیز بود، و اتاق من تاریک‌ترین و غم‌انگیزترین جای خانه. دیواری به جای چشم‌انداز، بن‌بستی به جای کوچه، هوای کم، روشنایی کم، فضای کم، جیرجیرک‌ها، موش‌ها، کفپوش‌های پوسیده. از مجموع اینها خانه‌ای دلپسند پدید نمی‌آمد. اما من در خانه او بودم، پیش او بودم و چون پیوسته در دفتر کار خود و یا در اتاق او بودم، توجه اندکی به زشتی اتاق خود داشتم. فرصت نداشتم که در آنجا خیال‌پردازی کنم. اینکه مامان از قصد مقیم شامبری شده بود تا در این خانه زشت سکونت بگزیند، عجیب به نظر می‌رسد: این امر حتی نشانه‌ی زیرکی او بود و نباید آن را مسکوت بگذارم. با اکراه به تورینو می‌رفت، چون به خوبی احساس می‌کرد که پس از تحولاتی که رخ داده

بود و هنوز تازه بود، و با آشفتگی و اضطرابی که هنوز در دربار حکمفرما بود، موقعیت برای حضور در آنجا مناسب نیست. با وجود این، کارهایی که داشت ایجاب می‌کرد که در آنجا ظاهر شود. می‌ترسید که فراموشش کنند یا لطمه‌ای به او بزنند. به خصوص می‌دانست که کنت دو سن‌لوران، پیشکار کل دارایی، التفاتی به او ندارد. کنت در شامبری خانه کهنه‌ای داشت که بد ساخته شده بود و چنان وضع ناهنجاری داشت که همیشه خالی می‌ماند. مامان آن را اجاره کرد و در آن ساکن شد. این کار بیش از سفر کردن مایه موفقیتش شد. مستمری‌اش قطع نشد و از آن پس کنت دو سن‌لوران در شمار دوستانش درآمد.

اثاث و لوازم خانه مامان را به همان ترتیب سابق یافتم و کلودانه و فادار را همچنان در خدمت او. چنانکه به گمانم پیش از این گفته‌ام، او مردی روستایی از اهالی مونترو بود که در کودکی در کوه‌های ژورا به جمع‌آوری گیاه می‌پرداخت تا چای سویسی^۱ درست کند، و مامان برای تهیه داروهای خود او را به خدمت گرفته بود چون به نظر او داشتن یک فروشنده گیاهان دارویی در میان نوکرانش، کارش را آسان می‌کرد. کلودانه چنان به پژوهش در گیاهان علاقه‌مند شد و مامان چنان به او در این کار کمک کرد که گیاه‌شناسی واقعی شد و اگر جوانمرگ نشده بود، در این علم اسم و رسمی می‌یافت، و در میان مردان نیز، همچنان که استحقاقش را داشت، صاحب نام می‌شد. چون مردی جدی و حتی باوقار بود، و چون من از او جوان‌تر بودم، برایم حکم نوعی سرپرست را پیدا کرد که مرا از چنگ بسیاری از دیوانگی‌ها رهایی بخشید: زیرا مرا تحت تأثیر قرار می‌داد و من جرئت نداشتم که در حضور او خود را از یاد ببرم. او حتی بانویش را هم تحت تأثیر قرار می‌داد و بانو که از شعور عالی، صداقت و دلبستگی خدشه‌ناپذیرش به خود آگاه بود پاداش خدمات او را به خوبی می‌داد. کلودانه بی‌تردید از مردان نادر روزگار و حتی در نوع خود یگانه کسی بود که به عمرم دیده‌ام. آرام، متین و فکور بود، با ملاحظه کاری در اخلاق و خونسردی در رفتار. گفتارش موجز و نصیحت‌آمیز بود، اما در عشق و شیفتگی شور و حرارتی داشت که اگرچه هرگز آشکارش نمی‌کرد، در نهان آزارش می‌داد. این شور و حرارت تنها یک بار در زندگی او را به حماقتی وحشتناک واداشت و آن هم این بود که با خوردن زهر خود را مسموم کرد. این واقعه دردناک کمی پس از ورودم به آنجا رخ داد؛ و

ضرورت داشت که چنین حادثه‌ای روی دهد تا به رابطهٔ نزدیکی که میان این پسر و بانویش وجود داشت پی‌ببرم چه اگر خانم دو ووارن خود آن را به من نگفته بود، هرگز خیالش را به دل راه نمی‌دادم. بی‌شک اگر باید در برابر دلبستگی، هواخواهی و وفاداری چنین پاداشی داده شود، او کاملاً سزاوار این پاداش بود، و آنچه شایستگی او را در برخورداری از چنین محبتی به اثبات می‌رساند این است که هرگز از آن سوء استفاده نکرد. به ندرت با هم دعوا می‌کردند و کشمکش‌هایشان همیشه به خوبی فیصله می‌یافت. با این همه، یک بار مشاجره‌ای در میانشان در گرفت که پایان بدی داشت: بانویش در حال خشم ناسزایی به او گفت که نتوانست تحمل کند. به تنها مرجعی که روی آورد، دلسردی و نومیدی‌اش بود، و چون شیشه‌ای پر از لودانوم* در دسترس خود یافت آن را سرکشید، سپس رفت و آرام و آسوده خوابید به امید اینکه دیگر هرگز از خواب برنخیزد. خوشبختانه خانم دو ووارن که او هم از آن سو پریشان و آشفته بود، همچنان که با سرگشتگی در خانه به این طرف و آن طرف می‌رفت، شیشهٔ خالی را پیدا کرد و باقی ماجرا را حدس زد. درحالی‌که به کمکش می‌شتافت، فریادهایی زد که مرا به نزد او کشاند. همه چیز را به من اعتراف کرد، التماس‌کنان از من کمک خواست و با زحمت بسیار توانست او را وادارد تا تریاک را بالا بیاورد. به دیدن آن صحنه، که از رابطهٔ آنها خبر می‌داد به حماقت خود آفرین گفتم که چگونه کوچک‌ترین شکی دربارهٔ آن نداشته‌ام. اما کلودآنه به اندازه‌ای رازدار بود که امکان داشت هوشمندترین افراد نیز در این‌باره به اشتباه بیفتند. آشتی آن دو چنان بود که مرا به رقت آورد و از آن پس به احترامی که برایش قائل بودم ارج و منزلت نیز افزوده گردید. می‌توان گفت که شاگرد او شدم و از این بابت ناخشنود نبودم.

با وجود این، آگاه شدن از اینکه کس دیگری نزدیک‌تر از من در کنار مامان زندگی می‌کند، برایم خالی از اندوه نبود. حتی از فکر هم نگذشته بود که چنین موقعیتی برای خود آرزو کنم، اما دیدن اینکه کس دیگری آن را به دست آورده است بر من گران می‌آمد. این احساس بسیار طبیعی بود. با این همه، به جای اینکه از کسی که این موقعیت را از چنگم به‌در آورده بود متنفر باشم، به راستی احساس

* محلولی که از تریاک به دست می‌آید و در پزشکی کاربرد دارد. - م.

می‌کردم علاقه‌ای را که به مامان دارم به او هم تعمیم داده‌ام. آنچه بیش از هر چیز خواستارش بودم خوشبختی مامان بود و اکنون که برای خوشبخت بودن به کلودآنه نیاز داشت، از اینکه این مرد را هم خوشبخت می‌دیدم راضی و خشنود بودم. از سوی دیگر او هم یکسر از خواست‌های بانویش پیروی می‌کرد و دوستی را که برگزیده‌اش بود صادقانه دوست می‌داشت. بی‌آنکه بخواهد با استفاده از موقعیتی که داشت به من قدرت‌نمایی کند به طور طبیعی، با داوری درست و رأی صائب خویش مرا زیر نفوذ خود گرفت. به خود اجازه نمی‌دادم کاری کنم که او مخالف آن باشد، و او جز با آنچه بد و ناپسند بود، مخالفتی نداشت. بدین‌سان در وحدتی می‌زیستیم که مایه‌ی خوشبختی همه‌ی ما بود و تنها مرگ توانست آن را از میان ببرد. یکی از نشانه‌های بزرگی شخصیت این زن دوست‌داشتنی این بود که همه‌ی کسانی که دوستش می‌داشتند یکدیگر را هم دوست داشتند. حسادت، و حتی رقابت در برابر احساس برتر و مهم‌تری که او الهام‌بخش آن بود تاب نمی‌آورد، و هرگز ندیدم کسانی که در پیرامونش بودند بد یکدیگر را بخواهند. کاش آنان که نوشته‌ام را می‌خوانند، به این گفتار پرستایش که می‌رسند لحظه‌ای دست از خواندن بردارند و بدان بیندیشند و اگر توانستند زن دیگری بیابند که بشود نظیر این سخنان را درباره‌اش گفت، حتی اگر زنی بی‌نهایت بی‌بندوبار باشد، برای همیشه به او بییوندند تا در زندگی به آرامش و آسایش دست یابند.

در این مرحله، یعنی از هنگام ورودم به شامبری تا سال ۱۷۴۱ که به پاریس رفتم، یک فاصله‌ی زمانی هشت نه ساله آغاز می‌شود که در طی آن حادثه‌ای که بتوانم نقل کنم برایم به ندرت رخ داده است، چه زندگی‌ام به همان اندازه که ساده بود شیرین نیز بود و این یکنواختی درست همان چیزی بود که سخت بدان نیاز داشتم تا بتوانم کار شکل دادن به شخصیت خود را، که ناآرامی‌های مداوم مانع تثبیت آن می‌شد، به انجام برسانم. در خلال این فاصله‌ی زمانی گرانبها بود که آموزش درهم و برهم و بی‌انسجامم تداوم یافت و از من چیزی ساخت که با وجود طوفان‌هایی که انتظارم را می‌کشید، هرگز تغییر نپذیرفت. این پیشرفت نامحسوس و کند بود و بار ناچیزی از حوادث به یادماندنی را بر دوش می‌کشید. با این همه، شایستگی آن را دارد که پی‌گیری شود و به شرح گفته آید. •

در آغاز به هیچ چیز جز به کارم نمی‌پرداختم. قید و بند اداره مانع از آن بود

که به چیزهای دیگر بیندیشم. فرصت اندکی را که برایم می‌ماند در کنار مامان خوبم می‌گذراندم، و چون حتی برای کتاب خواندن هم وقت نداشتم، دستخوش خیالبافی نمی‌شدم. اما پس از آنکه شغل دشواری که در پیش گرفته بودم تبدیل به نوعی کار روزمره شد و کمتر فکرم را به خود مشغول داشت، آشفته‌گی‌هایم از سر گرفته شد. کتاب خواندن برایم ضرورت یافت، و اگر علائق دیگر مانع نمی‌شدند و حواسم را به خود معطوف نمی‌کردند، علاقه‌ام بدین کار، که گویی دشواری‌ای که در پرداختن بدان داشتم آن را بیش از پیش برانگیخته بود، می‌توانست همچون دورانی که در پیش استادم بودم، تبدیل به شور و شیفته‌گی گردد. گرچه محاسبات عالی در عملیات ما ضروری نبود، گاه به اندازه‌ای ضرورت می‌یافت که مایهٔ دردسرم می‌شد. برای چیره شدن بر این دشواری چند کتاب حساب خریدم و این علم را به خوبی فراگرفتم چرا که آن را پیش خود آموختم. حساب عملی، اگر بخواهند حدودی دقیق برای آن تعیین کنند، بسیار وسیع‌تر از آن است که تصور می‌شود. برخی از عملیات دارای چنان طول و تفصیلی هستند که گاه نقشه‌بردارانی ماهر را دیده‌ام که در میانهٔ کار سردرگم شده‌اند. از پیوند اندیشه و عمل، آرایبی واضح و روشن پدید می‌آید و آن‌گاه به روش‌هایی اجمالی دست می‌یابیم که ابداع آنها مایهٔ مباهات عزت نفس آدمی است و دقیق بودنشان موجب خشنودی ذهن، و در نتیجه کاری که به خودی خود ناخوشایند است دلپذیر جلوه می‌کند. در این کار چنان پیش رفتم که هیچ مسئله‌ای نبود که تنها با اعداد قابل حل باشد و بتواند سردرگم کند، و اکنون که دانسته‌هایم همه‌روزه از حافظه‌ام محو می‌شود، هنوز پس از سی سال وقفه، بخشی از این آموخته‌ها در ذهنم برجا مانده است. چند روز پیش که به دیدن داوونپرت^۲ رفته بودم، در خانهٔ میزبانم در درس حساب فرزندانش شرکت کردم و با لذتی باورنکردنی، عملیاتی پیچیده را بدون اشتباه انجام دادم. به هنگام نوشتن اعداد، می‌پنداشتم که هنوز در شامبری و در آن دوران خوش‌عمرم هستم. احساس می‌کردم که از بیماری سختی شفا یافته‌ام و روی پاهای خود ایستاده‌ام.

رنگ‌آمیزی نقشه‌های مسّاحی، با مرکب یا آبرنگ، علاقه به نقاشی را نیز در من پدید آورد. رنگ‌هایی خریدم و شروع به کشیدن گل و منظره کردم. افسوس که برای پرداختن به این هنر استعداد کافی نداشتم. اما به شدت بدان دلبسته بودم.

می‌توانستم ماه‌ها بی‌آنکه از خانه خارج شوم، با مدادها و قلم‌موهایم سرگرم باشم. از آنجا که این اشتغال زیاده به خود وابسته‌ام کرده بود، ناچار شدند که مرا به زور از آن جدا کنند. به هر چیزی که تعلق خاطر می‌یابم همین وضع پیش می‌آید: علاقه‌ام افزایش می‌یابد، به عشقی پر شور بدل می‌شود، و طولی نمی‌کشد که جز سرگرمی‌ای که بدان پرداخته‌ام چیز دیگری در جهان نمی‌بینم. پیری مرا از این بیماری بهبود نبخشیده و حتی از شدت آن نکاسته است، و اکنون که این سطور را می‌نویسم، همچون پیری یاوه‌گو باز هم شیفته پژوهش بی‌ثمری دیگر در زمینه‌ای شده‌ام که چیزی از آن در نمی‌یابم^۳ و کسانی هم که در جوانی بدان پرداخته‌اند ناگزیرند در سنی از آن دست بکشند که من تازه می‌خواهم آغاز کنم.

در دوران زندگی در کنار مامان، پرداختن به این کار می‌توانست بجا و بموقع باشد. موقعیت مناسب بود و من تا حدی وسوسه شدم که از آن بهره‌مند گردم. هنگامی که کلودآنه با باری از گیاهان تازه برمی‌گشت، دو سه بار کم مانده بود به دیدن نشانه‌های رضایتی که در چشمانش هویدا بود در صدد برآیم که همراه با او به جمع‌آوری گیاه بپردازم. تقریباً مطمئنم که اگر تنها یک بار با او رفته بودم، به این کار علاقه‌مند می‌شدم و شاید امروز گیاه‌شناس بزرگی بودم: چه هیچ بررسی و مطالعه‌ای را در جهان نمی‌شناسم که بیش از مطالعه درباره گیاهان با ذوق طبیعی من همخوانی داشته باشد، و از ده سال پیش که در روستا زندگی می‌کنم کاری جز گردآوری مداوم گیاهان نکرده‌ام اما درواقع، نه هدفی داشته‌ام و نه پیشرفتی. با این همه، در آن زمان چون هیچ اطلاعی از گیاه‌شناسی نداشتم، با نوعی تحقیر و حتی تنفر بدان می‌نگریستم و آن را جز به چشم مطالعه‌ای درخور دارو فروشان نمی‌دیدم. خود مامان هم که بدان علاقه‌مند بود، استفاده دیگری جز این از گیاه‌شناسی نمی‌کرد و تنها در پی گیاهان معمولی بود تا آنها را در داروهایش به کار ببرد. بدین‌سان گیاه‌شناسی، شیمی و کالبدشناسی که با عنوان کلی دارو در ذهنم درآمیخته بودند، به هیچ کار نمی‌آمدند جز اینکه بهانه‌ای به دستم بدهند تا تمام روز را به گوشه زدن‌های خنده‌دار بگذرانم و هرازگاهی هم سیلی نوش جان کنم. وانگهی علاقه‌ای متفاوت و بسیار متضاد با آن رفته رفته در دلم رشد می‌کرد و چیزی نگذشت که همه علائق دیگرم را از میان برد. منظوم موسیقی است. بی‌شک باید برای این هنر آفریده شده باشم چون عشق بدان از آغاز کودکی در دلم

جای گرفت، و تنها هنر مورد علاقه‌ام در همه دوران‌های زندگی‌ام بوده است. آنچه شگفت‌آور است این است که با وجود آنکه برای این هنر آفریده شده‌ام، آموختنش برایم به بهای رنج و زحمتی بیکران تمام شده و پیشرفتم به قدری کند بوده است که پس از عمری ممارست، هرگز نتوانسته‌ام با اطمینان کامل، آوازی را از آغاز تا پایان بی‌مقدمه و بدون تمرین قبلی بخوانم. در آن هنگام، به خصوص آنچه این هنر را در نظرم دلپسند جلوه می‌داد این بود که می‌توانستم همراه با مامان بدان پردازم. وانگهی چون ذوق و سلیقه ما بسیار با یکدیگر تفاوت داشت، موسیقی برایمان به مثابه نقطه اتصال بود که ما را به هم پیوند می‌داد و من دوست داشتم از آن بهره‌برداری کنم. او از این کار سر باز نمی‌زد. در آن هنگام، پیشرفت من در این هنر کم و بیش به اندازه او بود. با دو سه بار تمرین یک آهنگ، از عهده خواندن نت آن برمی‌آمدیم. گاهی که می‌دیدم مشتاقانه دوروبر کوره‌ای می‌گردد، به او می‌گفتم: «مامان، یک قطعه دونفره عالی دارم که گمان می‌کنم اگر اجرایش کنیم، بوی سوختگی از داروهایتان بلند شود.» در پاسخ می‌گفت: «آه! واقعاً اگر کاری بکنی که بسوزند، آنها را به خوردت می‌دهم.» بگومگوکنان، با خود به کنار کلاوسن می‌کشاندمش: در آنجا خود را از یاد می‌بردیم. عصاره سرو کوهی یا افسنتین می‌سوخت و تبدیل به زغال می‌شد و او آن را به صورتم می‌مالید و کثیف می‌کرد، و همه این کارها دلچسب بود.

بنابراین، می‌بینید که وقت اضافی اندکی که برایم می‌ماند می‌بایست صرف کارهای بسیاری شود. با این همه، سرگرمی دیگری نیز پیدا کردم که به سرگرمی‌هایم جلوه‌ای بیشتر بخشید.

سیاهچالی که در آن زندگی می‌کردیم به اندازه‌ای نفسمان را تنگ می‌کرد که گاه نیاز داشتیم برای هواخوری به روی زمین برویم. آنه مامان را تشویق کرد که در حاشیه شهر باغی اجاره کند تا در آن گیاهانی بکارد. کلبه نسبتاً قشنگی هم به این باغ چسبیده بود که مطابق با وضعی که داشت، با اسباب و اثاثی مجهز شد. تختخوابی در آنجا گذاشتند. اغلب برای صرف ناهار به آنجا می‌رفتیم، و من گاهی در آنجا می‌خوابیدم. رفته‌رفته شیفته این کنج خلوت شدم؛ چند کتاب و چندین تصویر باسمه‌ای به آنجا بردم. بخشی از وقتم را صرف تزئین کلبه و نیز صرف تدارک چیزهایی می‌کردم که می‌توانست مامان را، هنگامی که برای گردش به آنجا

می آمد، به نحوی مطلوب غافلگیر کند. از پیشش می رفتم تا به کلبه بیایم و به او بپردازم؛ تا با لذتی بیشتر به او ببندیشم. این هم هوا و هوسی دیگر، که نه توجیهش می کنم و نه می توانم علت آن را بیان کنم اما اذعان دارم که در چنین وضعی بودم. یادم می آید که یک بار خانم دو لوگزامبورگ با لحنی تمسخرآمیز با من از مردی سخن گفت که معشوقه اش را ترک می کرد تا برایش نامه بنویسد. به او گفتم که من می توانستم آن مرد باشم، و می توانستم به گفته ام بيفزایم که گاهی هم چنین بوده ام. با وجود این، هرگز در کنار مامان نیاز به دور شدن از او را، برای اینکه بیشتر دوستش بدارم، احساس نکرده ام زیرا همان آسایش خاطر کاملی را که در تنهایی داشتم، هنگامی که با او دو به دو بودیم، در کنارش احساس می کردم و این حال هرگز در کنار هیچ کس، چه مرد و چه زن، هر اندازه هم که به آنان علاقه داشتم، به من دست نداده است. اما اغلب اوقات به قدری در اطرافش جمع بودند، آن هم کسانی که با من همفکری و هماهنگی بسیار کمی داشتند، که از فرط آزرده گی و ملال از او دور می شدم و با روی آوردن به پناهگاهم، او را چنانکه دلخواهم بود با خود داشتم بی آنکه بترسم که مزاحمان تا آنجا دنبالمان کنند.

هنگامی که بدین گونه با تقسیم وقت خود در میان کار، تفریح و آموزش در آسایشی دلپذیر می زیستم، اروپا به اندازه من در آرامش نبود. فرانسه و امپراتور هر یک به دیگری اعلان جنگ داده بودند. پادشاه ساردنی وارد مناقشه شده بود و ارتش فرانسه به سرعت از پیه مون عبور می کرد تا وارد ایالت میلانه شود.^۴ ستونی از آن از شامبری گذشت و از آن جمله هنگ شامپانی بود که سرهنگ دوک دولاترموای در آن خدمت می کرد. مرا به او معرفی کردند، وعده های خوبی به من داد و بی شک پس از آن هرگز مرا به خاطر نیاورد. باغ کوچک ما درست بالای حومه شهر واقع شده بود و سپاهیان از آنجا وارد می شدند، به طوری که با لذت فراوان به تماشای عبور آنان می رفتم و چنانکه گویی کامیابی در این جنگ برایم اهمیت داشته باشد، سخت بدان علاقه نشان می دادم. تا آن زمان هنوز به فکرم نرسیده بود که به کارهای مربوط به حکومت دخالت کنم. برای نخستین بار شروع به خواندن روزنامه کردم اما جانب داری ام از فرانسه به حدی بود که با کمترین تفرقی که به دست می آورد قلبم از شادی به تپش درمی آمد و از شکست هایش چنان اندوهناک می شدم که گویی خود دچار این ناکامی شده ام. اگر این دیوانگی

امری گذرا بود، آن را قابل طرح در اینجا نمی‌دانستم اما بی‌هیچ دلیلی، چنان در قلبم ریشه دوانده است که پس از آن، هنگامی که در پاریس در مقام فردی ضد استبداد و جمهوری‌خواهی مغرور به فعالیت پرداختم، به رغم میل خود در باطن علاقه‌ای خاص نسبت به همین ملت که در بردگی به سر می‌برد احساس می‌کردم و نسبت به این حکومت که تظاهر به عیب‌جویی از آن می‌کردم نیز همین احساس را داشتم. خنده‌آور اینکه چون از گرایشی چنین متضاد با اصول اخلاقی‌ام شرمسار بودم، جرأت نداشتم در پیش کسی بدان اعتراف کنم، و فرانسویان را به سبب شکست‌هایشان دست می‌انداختم درحالی‌که قلبم بیش از آنان از این شکست‌ها جریحه‌دار بود. بی‌شک من تنها کسی هستم که در نزد ملتی زیسته که با او به خوبی رفتار می‌کرده و او نیز این ملت را می‌ستوده است اما در برابر او قیافه‌ای دروغین به خود گرفته و وانمود کرده است که او را کوچک می‌شمارد. خلاصه، این گرایش به قدری بی‌غرضانه، شدید، استوار، تزلزل‌ناپذیر بوده است که حتی با آنکه از آن سرزمین خارج شده‌ام، با آنکه حکومت، قضات و نویسندگان این کشور در ضدیت با من به چشم و هم‌چشمی پرداخته‌اند، با آنکه بی‌انصافی در حق من و اهانت به من در آنجا شیوه‌ای نیکو شمرده می‌شود، باز نتوانسته‌ام از این دیوانگی‌های یابم. آنها را به رغم میل دوست دارم، هرچند رفتاری بد و ناپسند با من داشته باشند. با مشاهده زوال انگلستان، که از هم‌اکنون آغاز شده است و من در اوج پیروزی‌هایش آن را پیش‌بینی کرده بودم، خود را به این امید واهی دلخوش می‌کنم که ملت فرانسه شاید پس از آنکه به پیروزی دست یافت، بیاید و مرا از اسارت غم‌انگیزی که در آنم رهایی بخشد.^۵

مدت‌ها علت این جانب‌داری را جستجو کردم و نتوانستم آن را جز به موقعیتی که در آن زاده شد به چیزی دیگر نسبت دهم. علاقه روزافزون به ادبیات مرا دل‌بسته کتاب‌های فرانسوی، نویسندگان این کتاب‌ها و سرزمین این نویسندگان کرده بود. در همان لحظه که ارتش فرانسه در برابر چشمم رژه می‌رفت، کتاب سرداران بزرگ برانتوم^۶ را می‌خواندم. سرم پر از کلیسون‌ها، بایارها، لوترک‌ها، کولینی‌ها، مون‌مورانسی‌ها، لاترموای‌ها بود و اخلافشان را که در نظرم وارثان لیاقت و شجاعت آنان بودند، دوست داشتم. با عبور هر هنگی گمان می‌کردم که دوباره آن دسته‌های سیاه^۷ پرآوازه را که در گذشته، در پیه‌مون،

دست به آن همه کارهای درخشان زده بودند می‌بینم. خلاصه، اندیشه‌هایی را که از کتاب‌ها بیرون می‌کشیدم بر هرچه می‌دیدم منطبق می‌کردم. مطالعات بی‌وقفه‌ام که منبع همیشگی‌اش آن ملت بود، علاقه‌ام را به او پرورش می‌داد، و سرانجام عشقی چنان کورکورانه در دلم پدید آورد که هیچ چیز نتوانست بر آن چیره گردد. بعدها، در ضمن سفرهایم، در موقعیت‌هایی دریافتم که تنها من نبودم که چنین حالی داشتم و این احساس که در همه کشورهای قشر کتابخوان و ادب‌پرور هر ملتی را کم و بیش تحت تأثیر قرار می‌داد، نفرتی را که ظاهر خودپسندانۀ فرانسویان در میان عموم برمی‌انگیخت، تعدیل می‌کرد. رمان‌هایشان بیش از مردانشان، زنان هر کشوری را به فرانسویان علاقه‌مند می‌کند. شاهکارهای نمایشی‌شان جوانان را به دوست داشتن تئاتر آنان وامی‌دارد. آوازه تئاتر پاریس انبوه خارجی‌ان را به سوی این تئاتر می‌کشد که با شیفتگی از آنجا باز می‌گردند. در یک کلام، کیفیت عالی ادبیات فرانسویان، همه کسانی را که ذوقی دارند رام ایشان می‌سازد، و در این جنگ بدعاقبتی که به پایان بردند^۸، دیدم که نویسندگان و فیلسوفانشان شکوه نام فرانسه را که به دست جنگجویانش تباه شده بود، تداوم بخشیدند.

بنابراین، من فرانسوی دوآتشه بودم و این امر سبب شد که در شمار خبرجویان^۹ درآیم. همراه با خیل ساده‌لوحان به میدان می‌رفتم و منتظر می‌ماندم که چاپار از راه برسد و خرتر از خر آن قصه^{۱۰}، دل توی دلم نبود که بدانم افتخار سواری دادن به کدام صاحب را خواهم یافت زیرا در آن هنگام می‌خواستند که ما جزئی از فرانسه بشویم و ساووا را با میلانه معاوضه کنیم. اما باید اذعان کنم که مسائلی وجود داشت که مرا می‌ترساند زیرا اگر این جنگ به زیان کشورهای هم‌پیمان تمام می‌شد، خطر بزرگی مستمری مامان را تهدید می‌کرد. اما به دوستان خوبم اعتماد کامل داشتم و این بار هم به رغم غافلگیر شدن آقای دو برولی^{۱۱}، لطف پادشاه ساردنی که پیش‌بینی‌اش را نکرده بودم، نشان داد که در اعتمادی که داشتم راه خطا نپیموده‌ام.

در آن هنگام که در ایتالیا می‌جنگیدند، در فرانسه آواز می‌خواندند. ابراهای رامو* کم‌کم شهرتی به هم می‌زد و به آثار نظری او که به سبب ابهامشان درخور

* ژان فیلیپ رامو، آهنگساز فرانسوی (۱۶۸۳ - ۱۷۶۴). - م.

فهم کمتر کسی بود، اعتبار می‌بخشید. بر حسب اتفاق، وصف رسالهٔ هارمونی او را شنیدم و تا وقتی که این کتاب را به دست نیاوردم آرام و قرار نداشتم. بر حسب اتفاقی دیگر، بیمار شدم. بیماری‌ام تبی التهابی، شدید و کوتاه‌مدت بود اما دورهٔ نقاهتم طولانی شد و مدت یک ماه به حالی نبودم که بتوانم از خانه بیرون بروم. در این فاصله، طرح می‌کشیدم و با ولع رسالهٔ هارمونی را می‌خواندم اما به قدری طولانی، به قدری زیاده‌گو و به قدری نابسامان بود که احساس کردم به زمان بسیاری نیاز دارم تا آن را خوب بخوانم و پیچیدگی‌هایش را بر طرف کنم. تلاشم را به بعد موکول کردم و با نت‌های موسیقی به چشمانم نشاط بخشیدم. کانتات‌های برنیه^{۱۲} که به تمرینشان می‌پرداختم، از ذهنم بیرون نمی‌رفتند. چهار پنج کانتات را از حفظ آموختم، از آن جمله «رب‌النوع‌های خفتهٔ عشق»، که از آن زمان تاکنون دیگر بدان نپرداختم اما هنوز هم تقریباً تمامی این کانتات را از بردارم. همچنین کانتات بسیار زیبایی از کلرامبو* بود با عنوان «رب‌النوع عشقی که زنبور نیشش زد» که این را هم تقریباً در همان زمان آموختم.

برای اینکه کارم به کلی ساخته شود، جوانی ارگ‌نواز به نام آبه‌پاله، که هم نوازندهٔ خوبی بود و هم مرد خوبی، و سازها را با کلاوسن بسیار ماهرانه همراهی می‌کرد، از والد‌دائوست آمد. با او آشنا شدم، طولی نکشید که به دوستانی جدایی‌ناپذیر مبدل شدیم. او شاگرد راهبی ایتالیایی بود که ارگ‌نوازی بزرگ به شمار می‌رفت. با من دربارهٔ اساس و مبنای کار او گفتگو می‌کرد و من آنها را با مبادی کار رامو مقایسه می‌کردم. سرم را با قواعد همراهی سازها، آکوردها، و هارمونی می‌انباشتم. می‌بایست گوش‌ها را نیز با همهٔ اینها آموخته کنیم. به مامان پیشنهاد کردم که هر ماه کنسرت کوچکی در خانه‌اش برگزار کند. موافقت کرد. این کنسرت چنان هوش و حواسم را به خود معطوف کرد که شب و روز به چیزی جز آن نمی‌پرداختم. و به راستی گردآوری آهنگ‌ها، کنسرت‌دهندگان، سازها، تهیهٔ قطعهٔ مربوط به هر نوازنده، و از این‌دست کارها مرا بسیار مشغول می‌داشت. مامان آواز می‌خواند. پ. کتون، که پیش از این از او یاد کرده‌ام و باز هم باید درباره‌اش بنویسم، نیز آواز می‌خواند. یک استاد رقص به نام روش و

* لویی نیکلا کلرامبو، آهنگساز و ارگ‌نواز فرانسوی (۱۶۷۶ - ۱۷۴۹). - م.

پسرش ویولن می‌نواختند. موسیقی‌دانی اهل پیه‌مون به نام کاناوا که در ممیزی زمین کار می‌کرد و پس از آن به پاریس رفت و در آنجا ازدواج کرد، ویولن سل می‌نواخت. آبه‌پاله با کلاوسن ارکستر را همراهی می‌کرد. من افتخار رهبری ارکستر را داشتم و البته چوبدستی هیزم‌شکن را فراموش نکرده بودم^{۱۳}. می‌توان تصور کرد که همه اینها چه قدر درخشان بود! البته به بدی کنسرتی که در خانه آقای دو تری تورنس برگزار شد نبود، اما دست‌کمی هم از آن نداشت.

کنسرت کوچک خانم دو ووارن که نوکیش بود و می‌گفتند که زندگی‌اش با کمک‌های نیکوکارانه پادشاه تأمین می‌شود، غرولند دار و دسته به اصطلاح متدین را برانگیخت. اما بسیاری از مردم شریف آن را سرگرمی دلپذیری تلقی می‌کردند. به دشواری می‌توان حدس زد که در این موقعیت چه کسی را در رأس نوازندگان قرار دادم: یک راهب؛ اما این راهب مردی شایسته و با قابلیت و حتی دوست‌داشتنی بود و بعدها از تیره‌بختی‌اش به شدت رنج بردم و خاطره‌اش را که با روزهای خوش زندگی‌ام پیوند دارد هنوز گرامی می‌دارم. منظورم پ. کتون است، راهبی پیرو فرقه فرانسیسکن که به اتفاق کنت دورتان وسیله توقیف نت‌های موسیقی «پیشی کوچولو» بیچاره را در لیون فراهم آورده بود و البته این بهترین کاری نیست که در زندگی از او سر زده است. از سربن در رشته فقه دیپلم گرفته بود: مدت‌ها در پاریس در میان اشراف زیسته بود و به‌خصوص خود را کاملاً در نزد مارکی دانترمون، سفیر ساردنی جا کرده بود. مردی بلندقامت و خوش‌هیكل بود، با صورتی گرد، چشمانی برجسته و موهایی سیاه که بی‌هیچ تصنعی روی شقیقه‌اش پیچ و تاب می‌خورد. سیمایی در عین حال متشخص، گشاده و فروتن داشت، و ظاهری خوب و ساده. نه رفتار ریاکارانه یا گستاخانه راهبان را داشت و نه برخورد بی‌شرمانه مردی باب روز را – گرچه در زمره چنین مردانی بود – بلکه از اطمینان خاطر مردی شرافتمند برخوردار بود که بی‌احساس شرمساری از جامعه مذهبی خویش، به خود می‌بالد و همیشه جای خود را در میان مردان شرافتمند می‌داند. پ. کتون گرچه به نسبت یک دانشمند مذهبی مطالعه بسیار نداشت، برای مردی که زندگی‌اش در میان افراد طبقه ممتاز می‌گذشت، از دانشی فراوان بهره‌مند بود و چون برای نشان دادن آن هیچ شتاب نمی‌ورزید با هر ضربه‌ی بجا و بموقع معلومات خویش، آن را بیشتر از آنچه بود جلوه می‌داد. از آنجا که عمرش

را در محافل گذرانده بود، به هنرهای مطلوب و دلپذیر بیشتر علاقه داشت تا به دانشی استوار. با ذوق و قریحه بود، شعر می‌سرود، خوب سخن می‌گفت و خوب‌تر آواز می‌خواند، صدایی خوش داشت، و دستی در نواختن ارگ و کلاوسن. این همه صفات خوب، برای اینکه همگان خواهان دوستی با او شوند، از حد مطلوب هم بیشتر بود. بنابراین، همه خواهان او بودند. اما این امر مایه بی‌توجهی او به شغلش نشد و با وجود رقیبانی که به شدت به او حسادت می‌ورزیدند، توانست کاری کند که در ایالت خود به عنوان متصدی امور اداری و یا به اصطلاح یکی از طوق‌های^{۱۴} بزرگ فرقه خود برگزیده شود.

این آقای پ. کتون در خانه مارکی دانترمون با مامان آشنا شد. خبر کنسرت ما را شنید و خواست که در آن شرکت جوید؛ شرکت جست و مایه موفقیت درخشان آن شد. طولی نکشید که علاقه مشترکمان به موسیقی، که در هر دو به صورت عشقی شدید درآمده بود، ما را به هم پیوند داد. البته در این میان تفاوتی وجود داشت و آن اینکه او به راستی نوازنده بود و من تنها بلد بودم سرو صدایی راه بیندازم. با کاناوا و آبه‌پاله به اتاق او، و گاهی در روزهای عید به جایی که ارگ او در آن قرار داشت می‌رفتیم تا آهنگ‌هایی بنوازیم. اغلب در اتاقش ناهاری ساده و بی‌تشریفات می‌خوردیم زیرا باز آنچه از یک راهب بعید می‌نمود این بود که او گشاده‌دست و بلندنظر بود و بی‌آنکه رفتاری زننده داشته باشد در پی لذت‌های جسمانی بود. در روزهای کنسرت، شام را در خانه مامان صرف می‌کرد. این شام‌خوردن‌ها در فضایی بسیار شادمانه و بسیار دلپذیر برگزار می‌شد. از هر دری سخن می‌رفت. آوازهای دونفره می‌خواندیم. آسوده‌خاطر بودم و به بذله‌گویی و نکته‌سنجی می‌پرداختم. پ. کتون دوست‌داشتنی بود، مامان بی‌نظیر بود و آبه‌پاله که صدایش به نعره گاو می‌مانست، آماج ریشخند و استهزای همه. ای لحظه‌های شیرین بازیگوشی‌های جوانی که سال‌هاست محو و ناپدید شده‌اید، یادتان به خیر!

از آنجا که دیگر فرصتی برای گفتگو از این پ. کتون بخت برگشته نخواهم داشت، بهتر است که در دو کلمه داستان غم‌انگیزش را به پایان برسانم. راهبان دیگر که به دیدن شایستگی او و ظرافت رفتارش که نشانی از رذالت راهبانه نداشت، به او حسادت می‌ورزیدند و یا به عبارت بهتر، به خشم آمده بودند

کینه‌اش را به دل گرفتند زیرا او مانند آنان نفرت‌انگیز نبود. سردسته‌هایشان بر ضد او با هم متحد شدند و راهبان جوانی را که در حسرت جانشینی او بودند و پیش از این حتی جرئت نگاه کردن به او را نداشتند، به مخالفت با او برانگیختند. هزار بی‌احترامی بر او روا داشتند، از کار برکنارش کردند، اتاقش را که با سلیقه، اما با سادگی آراسته بود از او گرفتند و نمی‌دانم به کجا تبعیدش کردند. خلاصه اینکه این افراد پست رذل آن‌قدر به او اهانت کردند که جان نجیب مردی چون او، که به حق مغرور و سربلند بود، نتوانست تاب بیاورد و پس از روزگار خوشی که در اجتماعی از مهربان‌ترین و خوب‌ترین افراد گذرانده بود، از فرط اندوه در بستری محقر، در کنج حجره‌ای یا سیاهچالی جان سپرد درحالی که همهٔ افراد باصداقتی که او را می‌شناختند و جز راهب بودن عیبی در او ندیده بودند، به حالش افسوس می‌خوردند و می‌گریستند.

در مدتی کوتاه چنان به این شیوهٔ سادهٔ زندگی خو گرفتم که سراپا غرق در کار موسیقی شدم و دیگر در وضعی نبودم که بتوانم به چیزی دیگر بیندیشم. جز با اکراه به اداره نمی‌رفتم. قید و بند و حضور مرتب در سر کار برایم عذابی تحمل‌ناپذیر شد و سرانجام وادارم کرد که تصمیم به ترک شغل خود بگیرم تا بتوانم خود را به تمامی وقف موسیقی کنم. پیداست که چنین حماقتی نمی‌توانست با مخالفت روبرو نشود. ترک کردن شغلی شرافتمندانه و با درآمدی ثابت برای دویدن در پی شاگردانی احتمالی، بیش از آن دور از عقل بود که خوشایند مامان باشد. حتی اگر فرض می‌کردیم که پیشرفت‌های آتی من به همان اهمیتی باشد که گمان می‌کردم، اینکه تمام عمر نوازنده‌ای بیش نباشم در واقع بدان معنی بود که بلندپروازی خود را فروتنانه در همان حد متوقف سازم. او که نقشه‌هایی عالی در سر می‌پروراند و دیگر به آسانی حرف‌هایی را که آقای دوبون دربارهٔ من گفته بود نمی‌پذیرفت، از اینکه می‌دید به دنبال هنری رفته‌ام که به نظر او بسیار سبک و بیهوده بود، اندوهگین می‌شد و اغلب این مثل شهرستانی را که در پاریس کمتر مصداق داشت برایم تکرار می‌کرد: کسی که خوب می‌خواند و خوب می‌رقصد، شغلی دارد که پیشرفتی ندارد. از سوی دیگر، می‌دید که علاقه‌ای مقاوم‌ناپذیر مرا به دنبال خود می‌کشاند. عشقم به موسیقی کم‌کم به جنون مبدل می‌شد و بیم آن می‌رفت که بی‌توجهی به کار سبب اخراجم شود درحالی که بهتر بود خود در رها

کردن کار پیشدستی کنم. به او توضیح می‌دادم که این شغل دیرزمانی نخواهد پایید و من باید در کاری استعداد نشان دهم تا بتوانم زندگی کنم، و بهتر آن است که در عمل هنری را فراگیرم که بدان کشش دارم و او برایم برگزیده است تا اینکه خود را به حمایت این و آن واگذارم و یا کارهای دیگری را بیازمایم که امکان دارد به موفقیت نینجامد و در نتیجه، پس از آنکه سن آموختن گذشت، هیچ راهی برای به دست آوردن روزی در پیش رویم نماند. خلاصه بیش از آنکه با دلایلی که می‌آوردم قانعش کنم، به زور مزاحمت‌ها و ناز و نوازش‌ها توانستم موافقتش را به دست آورم. بی‌درنگ به نزد آقای کوچلی، مدیرکل ممیزی املاک شتافتم تا با سربلندی، چنانکه گویی عملی قهرمانانه از من سر زده است، از او سپاسگزاری کنم؛ و کارم را به خواست خود، بی‌علت، بی‌دلیل، بی‌بهبانه، با احساس شادی‌ای به همان اندازه و شاید بیشتر از آن ترک کردم که دو سال پیش به هنگام آغاز آن داشتم.

این اقدام گرچه احمقانه بود، نوعی احترام نسبت به من در میان مردم پدید آورد که به نفعم تمام شد. عده‌ای مرا بهره‌مند از رفاهی تصور کردند که نداشتم، و عده‌ای دیگر که دیدند یکسر به کار موسیقی پرداخته‌ام، فداکاری‌ام را به حساب ذوق و قریحه‌ام گذاشتند و گمان کردند که با داشتن عشقی چنین پر شور به این هنر، بی‌شک خود نیز هنرمندی فوق‌العاده به شمار می‌آیم. در شهر کورها یک‌چشمی پادشاه است. مرا استادی پر مایه پنداشتند چون استادانی که داشتند همه بی‌مایه بودند. وانگهی از آنجا که از استعداد آوازخوانی بی‌بهره نبودم و سن و قیافه‌ام هم پرداختن بدان را برایم امکان‌پذیر می‌ساخت، دیری نگذشت که حق‌التدریسی که از شاگردان دخترم می‌گرفتم بیش از حقوقی شد که از منشی‌گری دریافت می‌کردم.

بی‌شک برای لذت بردن از زندگی امکان ندارد که بتوان با سرعتی بیش از این از نقطه‌ای به نقطه‌ای متضاد آن رسید. در ممیزی زمین، روزانه هشت ساعت به کاری ملال‌انگیز در میان مردمی ملال‌انگیزتر می‌پرداختم. در محیطی دلتنگ‌کننده و متعفن از بوی دهان و عرق همکارانی خشن و بی‌نزاکت که بیشترشان سر و وضعی ژولیده و کثیف داشتند زندانی بودم و گاه احساس می‌کردم که دقت در کار، بوی بد، ناراحتی و ملال مرا دچار سرگیجه کرده و از پا درآورده

است. اکنون در عوض، ناگهان خود را در عالی‌ترین محافل می‌یابم، در بهترین خانه‌ها به رویم باز است و هرکسی مشتاق دیدارم. همه‌جا مرا با آغوش باز می‌پذیرند، به من محبت می‌کنند، و در هر سو حال و هوای جشن حکمفرماست: دوشیزگانی دوست‌داشتنی با آرایشی دلپذیر منتظرم هستند و با اشتیاق به پیشوازم می‌شتابند. جز اشیایی چشم‌نواز چیزی نمی‌بینم، و جز عطر گل سرخ و بهار نارنج بویی به مشام نمی‌رسد. آواز می‌خوانیم، گفتگو می‌کنیم، می‌خندیم، خوش می‌گذرانیم. از خانه‌ای بیرون نمی‌آیم مگر آنکه بخواهم به خانه‌ای دیگر بروم و همان کارها را از سر بگیرم. تصدیق خواهید کرد که اگر این دو وضعیت امتیازی برابر داشتند، باز هم در انتخاب جای تردید نبود. بنابراین، انتخابی که کردم چنان مایهٔ مسرت‌م شد که هرگز از آن پشیمان نشدم و حتی در این لحظه هم که کارهایی را که در زندگی کرده‌ام با میزان عقل می‌سنجم و از همهٔ انگیزه‌های دور از خردی که مرا به دنبال خود کشاندند رهایی یافته‌ام، از این انتخاب پشیمان نیستم.

این تقریباً یگانه موردی است که منحصراً از تمایل خویش پیروی کردم و انتظارم به سرخوردگی نینجامید. برخورد بی‌تکلف، خونگرمی و خلق و خوی ملایم ساکنان آن شهر همنشینی با مردم را در نظرم دلپذیر جلوه داد، و علاقه‌ای که در آن هنگام به نشست و برخاست با آنان پیدا کردم به خوبی به من نشان داد که اگر دوست ندارم در میان مردم زندگی کنم بیشتر از آنکه تقصیر من باشد، تقصیر آنهاست.

مایهٔ تأسف است که مردم ساواوا ثروتمند نیستند یا شاید اگر چنین بودند جای تأسف داشت زیرا همین‌گونه که هستند بهترین و خونگرم‌ترین مردمی هستند که به عمرم شناخته‌ام. اگر شهر کوچکی در جهان یافت شود که در آن بتوان با نشست و برخاستی دلچسب و قابل اعتماد با مردمش طعم شیرین زندگی را چشید، آن شهر شامبری است. اشراف ایالت که در این شهر گرد آمده‌اند، دارایی‌شان تنها بدان اندازه است که بتوانند با آن زندگی کنند و نه بدان اندازه که بتوانند به جاه و مقام دست یابند، و چون نمی‌توانند به مقاصد جاه‌طلبانه پردازند، ناگزیر از اندرز سینئاس^{۱۵} پیروی می‌کنند. جوانی‌شان را وقف خدمت در ارتش می‌کنند، سپس به خانهٔ خود بازمی‌گردند تا در آرامش پیر شوند. شرافت و خرد در این کار نقش اساسی دارند. زنان شهر زیبا هستند اما می‌توانند از زیبایی چشم‌پوشند. آنان از

هرآنچه بتواند بر جلوۀ زیبایی‌شان بیفزاید و حتی جانشین آن گردد، برخوردارند. منی که به اقتضای شغلم با دختران بسیاری سر و کار داشتم، در شگفتم از اینکه به یاد نمی‌آورم که در شامبری حتی به یک دختر برخورد کرده باشم که از دلربایی بی‌بهره باشد. خواهید گفت برای اینکه آنان را این‌گونه بیابم، آمادگی داشتم. شاید حق با شما باشد، اما نیازی نبود که چیزی از خود بدان بیفزایم. در حقیقت نمی‌توانم بدون احساس مسرت از دختران جوانی که شاگردم بودند، یاد کنم. چرا در اینجا با نام بردن از خوب‌ترینشان آنان را، و خودم را نیز با آنان، به یاد سال‌های خوش جوانی نیفکنم؟ سال‌هایی که در کنارشان گذراندم و لحظاتش همان‌قدر که شیرین بود معصومانه نیز بود! نخستین دختر، دوشیزه ملارد، همسایهٔ من و خواهر شاگرد آقای گم بود. دختری موخرمایی و بسیار سرزنده بود، اما شور و نشاطش نوازشگر، سرشار از لطف و به دور از سبکسری بود. مانند بیشتر دختران همسن خود کمی لاغر بود اما چشمان درخشان، اندام ظریف و چهرهٔ گیرایش چنان دل می‌بردند که او را از داشتن اندامی درشت بی‌نیاز می‌کردند. صبح‌ها به نزد او می‌رفتم و او معمولاً هنوز در لباس خانه بود. موهایش هیچ آرایشی نداشت جز اینکه آنها را با بی‌قیدی در بالای سرش جمع کرده و با چند گل آراسته بود. این گل‌ها را هنگام ورود من به موهایش می‌زد و وقتی که من آنجا را ترک می‌کردم آنها را برمی‌داشت تا موهایش را شانه بزند و بیاراید. از هیچ چیزی در دنیا به اندازهٔ زن خوشگلی که در لباس خانه باشد، نمی‌ترسم. اگر جامه‌ای آراسته به تن داشته باشد، صدبار کمتر خواهم ترسید. دوشیزه دو مانتون که بعد از ظهرها به خانه‌اش می‌رفتم، همیشه آراسته بود و با دیدنش احساسی به همان شیرینی اما متفاوت با آن به من دست می‌داد. موهای طلایی پریده‌رنگی داشت. دختری بسیار ملوس، بسیار خجول و بسیار سفید بود. صدایی واضح، موزون و نازک داشت اما جرئت نمی‌کرد بدان وسعت بیشتری ببخشد. جای یک سوختگی ناشی از آب جوش بر سینه‌اش مانده بود و شال ابریشمی آبی‌رنگش آن را چندان نمی‌پوشاند. نظرم گاه به سوی این علامت کشیده می‌شد، اما بی‌درنگ به چیزی به جز جای سوختگی می‌پرداخت. همسایهٔ دیگرم دوشیزه دوشال دختری خوش‌اندام بود. قدی بلند، شانه‌هایی پهن و هیكلی درشت داشت. بسیار خوش‌منظر بود. نمی‌توان گفت که زیبا بود اما می‌توان از ملاحظتش، اخلاق

متعادلش و سرشت خوش یاد کرد. خواهرش، خانم دوشارلی، زیباترین زن شامبری، خود موسیقی نمی‌آموخت اما دخترش را به آموختن این هنر واداشته بود. دخترش هنوز بسیار جوان بود اما چهره‌اش نوشکفته‌اش نوید می‌داد که او هم در زیبایی به پای مادر خواهد رسید با این تفاوت که متأسفانه موهایش کمی حنایی‌رنگ بود.

در ویزیتاسیون* یک دوشیزه ملوس فرانسوی شاگردم بود که نامش را فراموش کرده‌ام اما شایستگی آن را دارد که او را هم در فهرست دخترانی که بیشتر از همه دوستشان داشتم، جای دهم. او در گفتگو لحن آهسته و کشدار راهبه‌ها را به کار می‌گرفت و با این لحن کشدار نکته‌های جالب توجهی می‌گفت که با رفتارش همخوانی نداشت. گذشته از این، تنبل بود و دوست نداشت که خود را برای نشان دادن نکته‌سنجی‌های خویش به زحمت بیفکند، چون این لطفی بود که او آن را شامل هر کسی نمی‌کرد. تنها پس از گذشت یکی دو ماه از درسی که با هم داشتیم و با بی‌توجهی همراه بود، به خود اجازه داد که به بذله‌گویی پردازد تا با این ترفند مرا به رعایت نظم و ترتیبی بیشتر وادار سازد. زیرا هرگز نتوانسته‌ام خود را ملزم کنم که وقت‌شناس و منظم باشم. هنگامی که در کلاس بودم، از تدریس لذت می‌بردم، اما خوشم نمی‌آمد که اجباری به رفتن به آنجا و یا به رعایت وقت داشته باشم. قید و بند و الزام را در هیچ کاری نمی‌توانم تحمل کنم چون باعث می‌شوند که حتی از لذتی هم که می‌برم، بیزار گردم. می‌گویند که در میان مسلمانان معمول است که در وقت سحر مردی از کوچه‌ها می‌گذرد و خطاب به شوهران جار می‌زند که به وظیفه زناشویی خود عمل کنند. گمان می‌کنم که من در چنین ساعتی در نظر ترک‌ها شوهر بدی به شمار خواهم آمد.

در طبقه سرمایه‌دار نیز چند شاگرد دختر داشتم و یکی از آنان غیر مستقیم موجب تغییر در رابطه‌ای شد که باید از آن یاد کنم چون بالاخره باید همه چیز را بگویم. او دختر یک خواربارفروش بود و دوشیزه لار نامیده می‌شد. نمونه واقعی پیکره‌های یونانی بود و اگر در جهان زیبایی حقیقی بدون زندگی و بدون

* صومعه‌ای ویژه راهبان که در ۱۶۱۰ توسط سن فرانسوا دو سال و سنت ژان دوشانتال در انسی بنیان نهاده شده است. - م.

روح می‌توانست وجود داشته باشد، از او همچون زیباترین دختری که به عمرم دیده‌ام، نام می‌بردم. سستی، سردی و بی‌احساسی او به حدی بود که در تصور نمی‌گنجید. نه امکان داشت بتوان خوشایند او بود، و نه امکان داشت بتوان او را به خشم آورد، هر دو صورت برایش یکسان بود، و یقین دارم که اگر کسی درصدد اغوای او برمی‌آمد، اجازه این کار را نه از روی تمایل بلکه از سر حماقت می‌داد. مادرش که نمی‌خواست او را در معرض چنین خطری ببیند، لحظه‌ای ترکش نمی‌کرد. با تشویق او به آموختن آواز و با انتخاب معلمی جوان برایش، تا آنجا که از دستش برمی‌آمد کوشید تا او را به شور و نشاط بیاورد، اما ابداً موفق نشد. درحالی‌که استاد در پی جلب نظر دختر بود، مادر برای جلب نظر استاد می‌کوشید، و این هم موفقیتی بیشتر از آن یک دربر نداشت. خانم لار به سرزندگی ذاتی خود همه شور و نشاطی را که دخترش می‌بایست داشته باشد، افزوده بود. چهره‌ای کوچک، بانمک، بشاش و پرچین و چروک داشت که نشان آبله در آن نمایان بود. چشم‌های کوچک پر حرارتی داشت که کمی هم سرخگون بود چون تقریباً همیشه درد می‌کرد. هر روز صبح، هنگامی که وارد خانه‌شان می‌شدم، می‌دیدم که شیرقهوه‌ام آماده است و مادر هرگز از اینکه با بوسه آبداری به استقبالم بیاید غفلت نمی‌کرد و من هم از سر کنجکاوی دلم می‌خواست بوسه را به دخترش بازپس دهم تا بینم واکنش او چه خواهد بود. از این گذشته، همه این کارها با سادگی تمام و بی‌هیچ پیامدی صورت می‌گرفت و حتی در حضور آقای لار هم چیزی از عشوه‌گری‌ها و بوسه‌ها کاسته نمی‌شد. آقای لار مردی بسیار خوب و خوشرو بود و پدر واقعی دختر خود. زنش به او خیانت نمی‌کرد چون نیازی به این کار نبود.

من به همه این نوازش‌ها با حماقت همیشگی‌ام تن می‌دادم و آن را به راستی نشانه دوستی پاک و صادقانه می‌دانستم. با این همه گاهی کلافه می‌شدم چون این زن سرزنده و پر جنب و جوش هرگز از توقعات خود دست برنمی‌داشت و اگر در طول روز از برابر دکانشان می‌گذشتم و در آنجا توقف نمی‌کردم، جنجال به پا می‌کرد. هنگامی که عجله داشتم به ناچار مسیرم را تغییر می‌دادم و به کوچه‌ای دیگر می‌رفتم چون به خوبی می‌دانستم که بیرون آمدن از خانه او به آسانی ورود بدان نیست.

توجه خانم لار به من آنقدر زیاد بود که نمی توانستم متقابلاً هیچ توجهی به او نداشته باشم. خوبی و لطفش مرا بسیار تحت تأثیر قرار می داد. آن را همچون موضوعی که هیچ رازی درش نیست با مامان مطرح کردم و اگر هم رازی در کار بود، باز هم مطرح می کردم چون ممکن نبود که بتوانم موضوعی را، هرچه می خواست باشد، از او بپوشانم: قلبم در برابر او، همچون در برابر خدا، گشوده بود. او برخلاف من، با این مسئله چندان خوشباورانه برخورد نکرد. آنچه از نظر من چیزی جز دوستی نبود، در نظر او کوششی برای برقرار کردن رابطه عاشقانه بود. به تصور او، خانم لار که می خواست مرا از ساده لوحی برهاند و این کار را افتخاری برای خود می دانست، سرانجام به هر ترتیبی بود موفق می شد که منظورش را به من بفهماند. گذشته از این، به نظر خانم دو و وارن، کار درستی نبود که زنی دیگر آموزش شاگرد او را بر عهده بگیرد چون او خود با انگیزه هایی محترمانه تر می خواست مرا از دام هایی که به اقتضای سنم و موقعیتم امکان افتادن در آنها را داشتم در امان بدارد. در همان روزها، دام دیگری خطرناک تر از آن بر سر راهم گسترده شد که توانستم از آن بگریزم اما این امر به او فهماند که با توجه به خطرهای مداومی که تهدیدم می کرد، می بایست تا آنجا که در توان دارد همه تدبیرهای پیش گیرنده را به کار بندد.

خانم کنتس دو مانتون، مادر یکی از شاگردانم، دارای هوش و فهمی فراوان بود و می گفتند که خبث طینتش نیز کمتر از آن نیست. شایع بود که او موجب تیرگی رابطه بسیاری از افراد شده و یکی از آن موارد، در خاندان آنترمون پیامدی مصیبت بار داشته است. صمیمیت مامان با او بدان اندازه بود که آشنایی کافی با اخلاق و منش او داشته باشد. از آنجا که در نهایت معصومیت علاقه کسی را برانگیخته بود که خانم دو مانتون به او نظر داشت، به سبب این ترجیح که نه خواهان آن بود و نه آن را پذیرفته بود، در پیش خانم دو مانتون گناهکار شناخته شد و او از آن پس برای لطمه زدن به رقیب خود به حيله های بی شماری متوسل شد که هیچ یک به جایی نرسید. برای نمونه یکی از مضحک ترین آنها را نقل می کنم. آن دو با چند تن از نجیب زادگانی که در همسایگی شان زندگی می کردند، به بیرون شهر رفته بودند. مردی که خواهان خانم دو و وارن بود و پیش از این از او یاد شد نیز یکی از این نجیب زادگان بود. روزی خانم دو مانتون به یکی از این

آقایان گفت که رفتار و گفتار خانم دو و وارن تصنعی است، اصلاً سلیقه ندارد، خوش لباس نیست، و مانند زنان بورژوا سینه خود را می پوشاند. آن مرد که طبعی شوخ داشت گفت که این مورد آخر بی دلیل نیست چون می دانم که روی سینه اش نقش یک موش گنده بد ترکیب هست و به قدری به موش واقعی شباهت دارد که انگار در حال دویدن است. نفرت، و نیز عشق، مایه ساده لوحی آدمی می گردد. خانم دو مانتون بر آن شد که از این کشف خود استفاده کند و روزی که مامان با محبوب ناسپاس او سرگرم قمار بود، فرصت را غنیمت شمرد، پشت سر رقیبش رفت، صندلی اش را تا نیمه برگرداند و ماهرانه دستمال را از سینه اش کنار زد. اما آقا به جای موش گنده چیزی بسیار متفاوت دید که فراموش کردنش از دیدنش سخت تر بود، و این ماجرا به سود خانم تمام نشد.

من کسی نبود که بتوانم توجه خانم دو مانتون را به خود جلب کنم چه او تنها افراد برجسته را در پیرامون خود گرد می آورد. با وجود این، اندکی به من توجه کرد اما نه برای چهره ام که بی شک هیچ اهمیتی بدان نمی داد، بلکه برای ذوق و استعدادی که گمان می کرد داشته باشم و در نتیجه بتوانم در کارهایی که مورد علاقه اش بود، کمکش کنم. یکی از آنها علاقه نسبتاً شدیدش به هجو کردن بود. دوست داشت که ترانه ها و شعرهایی درباره کسانی که از آنها بدش می آمد، بسراید. اگر در من آن مایه استعداد می یافت که بتوانم شکل درستی به شعرهایش بدهم، و یا اینکه آن قدر خوش خدمتی از خود نشان می دادم که به جای او شعرها را بسرایم، من و او می توانستیم در اندک مدتی شامبری را زیر و رو کنیم. سپس احتمالاً به جستجوی منشاء این هجویه ها بر می آمدند: خانم دو مانتون با قربانی کردن من خود را از معرکه می رهانید و مرا شاید تا پایان عمر به زندان می افکندند تا من باشم که در برابر بانوان نقش فبوس را بازی نکنم.^{۱۶}

خوشبختانه هیچ یک از این ماجراها رخ نداد. خانم دو مانتون دو سه بار برای صرف شام پیش خود نگاهم داشت تا مرا به گفتگو وادارد، سپس به این نتیجه رسید که احمقی بیش نیستم. من خود این را احساس می کردم و درحالی که به استعدادهای دوستم وانتور رشک می بردم، در دل از این امر شکوه داشتم و نمی دانستم که می بایست از حماقتم که مایه نجاتم از بسی خطرها شده بود، سپاسگزار باشم. در نظر خانم دو مانتون همچنان معلم آواز دخترش، و نه چیزی

بیشتر، باقی ماندم: اما با آرامش در شامبری زندگی کردم و همیشه در این شهر، مورد علاقه همگان بودم. و این بهتر از آن بود که برای او ادیبی خودنما باشم و برای دیگران ماری زهرا گین.

به هر حال، مامان تشخیص داد که برای رهانیدنم از خطرهای جوانی، زمان آن رسیده است که با من همچون یک مرد رفتار کند، و این کار را کرد، اما به شیوه‌ای چنان شگفت‌آور که هرگز هیچ زنی در موقعیت او جرئت دست زدن بدان را نداشته است. سیمایش جدی‌تر از همیشه و گفتارش بیش از معمول نصیحت‌آمیز بود. شادمانی همراه با شیطنتی که معمولاً با آموزش‌هایش درآمیخته بود، ناگهان جای خود را به لحنی متین و باوقار سپرد که نه خودمانی بود و نه جدی، اما چنین می‌نمود که زمینه را برای توضیحی آماده می‌سازد. پس از آنکه تلاشی بیهوده به خرج دادم تا به علت این تغییر پی‌برم، از خود او علتش را پرسیدم و این همان چیزی بود که انتظارش را داشت. پیشنهاد کرد که فردای آن روز با هم در باغ کوچک گردش کنیم: از صبح به آنجا رفتیم. ترتیبی داده بود که تمام روز با هم تنها باشیم. آن روز را صرف آماده کردن من برای پذیرش خوبی‌هایی کرد که برایم می‌خواست و این کار را نه همچون زن‌های دیگر با ترفند و عشوه و ناز، بلکه با گفتگوهای سرشار از احساس و خرد انجام داد؛ گفتگوهایی که بیشتر برای آگاه کردنم بود تا فریفتنم، و بیشتر دلم را خطاب قرار می‌داد تا تمایلات شهوانی‌ام را. با این همه، گرچه صحبت‌هایی که با من کرد عالی و سودمند بود، و گرچه به هیچ روی سرد و دل‌تنگ‌کننده نبود، چنانکه باید توجهم را به خود جلب نکرد و در ضمیرم، آن‌چنانکه در زمانی دیگر نقش می‌بست، جایگیر نشد. آغاز این گفتگو و اینکه به نظر می‌رسید که هدف از آن آماده‌سازی است، مایه نگرانی‌ام شده بود: در مدتی که حرف می‌زد، بر خلاف میل خود با خیالبافی و حواس‌پرتی به او گوش می‌دادم و بیشتر از آنکه به گفته‌هایش توجه کنم، در جستجوی آن بودم که بدانم چه نتیجه‌ای می‌خواهد از این حرف‌ها بگیرد، و همین که بدان پی‌بردم – و این کار چندان آسانی نبود – تازگی اندیشه‌ای که از روزی که در کنارش می‌زیستم حتی یک بار هم به ذهنم خطور نکرده بود چنان مرا به تمام معنی مجذوب خود کرد که قدرت اندیشیدن به گفته‌هایش را از من سلب کرد. تنها به او می‌اندیشیدم و به او گوش نمی‌دادم.

مربیان برای جلب توجه جوانان به آنچه می‌خواهند بگویند، در آغاز سخن هدفی بسیار جذاب به آنان عرضه می‌دارند و با این کار در جهت خلاف مقصود خود گام برمی‌دارند و این کار در نزد مربیان بسیار رایج است و من خود نیز در امیل نتوانستم از آن پرهیز کنم. جوان که تحت تأثیر هدفی قرار می‌گیرد که به او عرضه شده است، منحصراً بدان می‌پردازد و خیز برمی‌دارد و به سرعت از سخنرانی‌های مقدماتی می‌گذرد تا هرچه زودتر به جایی برسد که مربی او را بر خلاف میلش به کندی به آنجا می‌رساند. اگر می‌خواهید به گفته‌هایتان توجه کند نباید بگذارید که پیشاپیش بدان پی ببرد. کار ناشیانه‌ای که مامان کرد از بی‌توجهی‌اش به همین نکته سرچشمه می‌گرفت. ویژگی غریبی که ناشی از ذهن روشمندش بود او را واداشت تا دست به احتیاطی عبث بزند و شرط‌هایی تعیین کند. اما من به محض اینکه پی بردم این شرط‌ها چه بهایی دارد، حتی به آنها گوش هم نسپردم و در نشان دادن موافقت خود با همه چیز شتاب ورزیدم. حتی شک دارم که در سراسر کره زمین مردی یافت شود که آنقدر با صداقت و یا با شهامت باشد که در چنین موقعیتی جرئت چانه زدن داشته باشد، و نیز شک دارم که زنی یافت شود که بتواند چنین کاری را بر او ببخشد. مامان به علت همان خصوصیت عجیب، مقرراتی بسیار جدی برای این توافق در نظر گرفت و هشت روز به من مهلت داد تا درباره آن فکر کنم، و من به دروغ به او اطمینان دادم که نیازی به فکر کردن ندارم؛ زیرا، باز هم از عجایب اینکه از داشتن این مهلت هشت روزه بسیار خشنود بودم چون به حدی تحت تأثیر تازگی این موضوع قرار گرفته بودم و به قدری تصورات خود را زیر و رو شده احساس می‌کردم که برای سر و سامان دادن به آنها نیاز به زمان داشتم.

گمان خواهید کرد که این هشت روز همچون هشت قرن در نظرم جلوه کرد. برعکس؛ در واقع دلم می‌خواست که همانقدر به طول انجامد. نمی‌دانم حالت روحی خود را چگونه توصیف کنم. سرشار از نوعی دلهره آمیخته با بی‌صبری بودم. از آنچه آرزویش را داشتم سخت می‌ترسیدم، تا جایی که گاه به راستی در ذهنم به دنبال راه‌حلی شرافتمندانه می‌گشتم تا از خوشبخت شدن اجتناب کنم. کاش بتوانید مزاج آتشین و شهوانی، طبع گرم، قلب سرمست از عشق، قدرت، سلامت، و سن و سال مرا به تصور درآورید. کاش به این نکته بیندیشید که در

چنین وضعی، درحالی که تشنه دوستی با زنان بودم، هنوز به هیچ زنی نزدیک نشده بودم. کاش بدانید که خیال پردازی، نیاز، خودپسندی و کنجکاوی دست به دست هم داده بودند تا با اشتیاق سوزانی که به مرد شدن و مرد به شمار آمدن داشتم، عذابم دهند. کاش به خصوص این را هم به گفته‌های پیشینم بیفزایید - چون نکته‌ای است که نباید فراموش شود - که دلبستگی شدید و صمیمانه‌ام به او نه تنها کاهش نیافته بود بلکه روز به روز افزایش یافته بود. تنها در کنار او بود که احساس آسودگی می‌کردم. تنها برای آن از او دور می‌شدم که به او بیندیشم. قلبم نه تنها از مهربانی‌هایش و منش دوست‌داشتنی‌اش بلکه از هر نظر که بتوان کسی را عزیز داشت: از زنانگی‌اش، از چهره‌اش، از خودش و در یک کلمه از «او» آکنده بود؛ و تصور نکنید که چون ده یا دوازده سال از او کمتر داشتم، او پیر شده بود یا به چشم من چنین می‌نمود. از نخستین باری که او را دیده و شوری لطیف نسبت به او در دل احساس کرده بودم پنج شش سال می‌گذشت و در این مدت تغییری که در او رخ داده بود به راستی بسیار اندک بود و اصلاً به چشم نمی‌آمد. او همیشه در نظرم دلربا بوده است و در آن زمان هنوز در نظر همه چنین بود. تنها اندامش کمی چاق شده بود. گذشته از این، همان چشم‌ها بود و همان رنگ رخساره، همان سینه، همان خطوط چهره، همان خرمن گیسوان طلایی، و همان شادی و نشاط، همه چیز همان بود حتی صدایش، صدای زنگ‌دار جوانی که همیشه چنان تأثیری در من داشت که امروز هنوز هم نمی‌توانم صدای زیبای دختری را بشنوم و منقلب نشوم.

طبیعی است که در انتظار تصاحب زنی بدین‌سان عزیز، آنچه می‌بایست مایه نگرانی‌ام شود این بود که مبادا پیش از موعد به انتظار پایان دهم و نتوانم تمایلم را و تخیلم را چنان هدایت کنم که همچنان بر خود مسلط بمانم. خواهید دید که در سن بالا، تنها از فکر اینکه از زنی که دوستش داشتم اندک لطفی خواهم دید چنان به هیجان می‌آمدم که ممکن نبود بتوانم بی‌آنکه زیانی متوجه خود سازم مسیر کوتاهی را که از او جدایم می‌کرد طی کنم. چگونه و بر اثر چه معجزه‌ای بود که در عنفوان جوانی برای نخستین‌بار کامجویی‌ام شتابی چنین اندک داشتم؟ چگونه توانستم از نزدیک شدن ساعت موعود بیشتر از آنکه لذت ببرم، احساس رنج و عذاب کنم؟ چگونه به جای لذت‌هایی که می‌بایست از خود بیخودم کند، احساسی

از نفرت و ترس به من دست داده بود؟ هیچ تردیدی نیست که اگر می‌توانستم به نحوی شایسته از زیر بار این خوشبختی شانه خالی کنم، با کمال میل این کار را می‌کردم. پیش‌تر وعده داده بودم که در داستان دل‌بستگی‌ام به او نکته‌هایی شگفت‌انگیز خواهید خواند. بی‌گمان این یکی از آنهاست که انتظارش را نداشتید. خواننده این سطور که دیگر منزجر شده است، تصور می‌کند که چون خانم دو و وارن با مرد دیگری رابطه داشت، با قسمت کردن خود میان من و آن مرد در چشم من کوچک شده بود و احساس تحقیری که نسبت به او داشتم، احساساتی را که در من برانگیخته بود تعدیل می‌کرد: اما چنین فکری خطاست. راست است که از این تقسیم دچار رنجی جانکاه بودم، هم به دلیل حساسیتی طبیعی و هم برای اینکه آن را شایسته خودم و او نمی‌دانستم. با این همه، قسمت شدن او بین من و دیگری، هیچ تغییری در احساساتم نسبت به او پدید نیاورده بود و می‌توانم سوگند یاد کنم که هرگز او را بیش از این زمان که به تصاحبش رغبتی بس اندک داشتم، تا بدین حد صمیمانه دوست نداشته‌ام. آن قدر با دل پاک و مزاج سرد او آشنا بودم که یقین داشته باشم در تصمیمی که برای تسلیم خود به من گرفته حس کامخواهی کوچک‌ترین سهمی نداشت است. کاملاً اطمینان داشتم که تنها انگیزه رهایی‌بخش از خطرهایی که اگر پا در میان نمی‌گذاشت تقریباً اجتناب‌ناپذیر بود، و نیز محافظت از من تا بتوانم یکسر به خود و به وظایفم پردازم او را واداشته بود که خود از وظیفه‌ای سرپیچی کند که چنانکه پس از این خواهد آمد، بدان به همان چشمی نمی‌نگریست که زنان دیگر می‌نگرند. دلم هم برای او می‌سوخت و هم برای خودم. دلم می‌خواست به او بگویم: «نه، مامان، لازم نیست. خودم بدون این کار می‌توانم به دلخواه شما رفتار کنم.» اما جرئت نمی‌کردم. نخست برای اینکه چنین چیزی را نمی‌توان گفت، و بعد هم برای اینکه در باطن احساس می‌کردم که این امر حقیقت ندارد، و در واقع تنها یک زن هست که می‌تواند مرا از زنان دیگر در امان نگه دارد و در برابر وسوسه‌ها مقاوم سازد. بی‌آنکه میلی به تصاحبش داشته باشم، خوشحال بودم که میل به تصاحب زنان دیگر را در من از میان می‌برد زیرا هر چیزی که می‌توانست توجهم را از او بازدارد، به شدت برایم دردناک و ناگوار بود.

عادت طولانی با هم زیستن، و با هم معصومانه زیستن، نه تنها چیزی از

احساساتی که نسبت به او داشتم نکاسته بود بلکه بدان شدت بخشیده بود منتها رنگ دیگری بدان بخشیده بود که شاید از مهر و صمیمیت مایه‌ای بیشتر داشت، اما کمتر کامخواهانه و شهوانی بود. از بس او را مامان نامیده بودم، از بس رفتاری که با او داشتم همچون رفتار پسری با مادرش خودمانی و صمیمانه بود، عادت کرده بودم که به خود به همین چشم نگاه کنم. گمان می‌کنم علت واقعی اشتیاق اندکی که به تصاحب او داشتم، با آنکه او سخت برایم عزیز بود، همین باشد. خوب به خاطر دارم که احساسات نخستینم نسبت به او، هرچند شدیدتر نبود، شهوانی‌تر بود. در انسی مست او بودم. در شامبری دیگر به هیچ روی چنین نبودم: همچنان، تا بدان حد که امکان داشت، عاشقانه دوستش می‌داشتم، اما او را بیشتر به خاطر خود او و کمتر برای خودم دوست می‌داشتم، یا دست‌کم در کنارش بیشتر در پی خوشبختی بودم تا لذت. او برایم بالاتر از خواهر، بالاتر از مادر، بالاتر از دوست، و حتی بالاتر از معشوقه بود، و به همین دلیل معشوقه‌ام نبود. خلاصه اینکه بیش از آن دوستش داشتم که بتوانم به او به چشم هوس بنگرم: گمان می‌کنم اندیشه‌هایم را به روشن‌ترین وجهی بیان کرده باشم^{۱۷}.

سرانجام روز موعود که بیشتر از آنکه در انتظارش باشم، از آن می‌هراسیدم فرارسید. به هر تعهدی تن دادم و هیچ دروغی نگفتم. دلم قول و قرارم را تأیید می‌کرد بی‌آنکه بدانچه در ازای آن به دست می‌آوردم، میلی داشته باشد. با این همه، آن را به دست آوردم. برای نخستین بار خود را در آغوش زنی، و آن هم زنی که شیفته‌اش بودم، دیدم. آیا خوشبخت بودم؟ نه، تنها طعم لذت را می‌چشیدم. نمی‌دانم چه اندوه مقاومت‌ناپذیری گیرایی آن را تباه می‌کرد. گویی مرتکب زنا با محارم شده بودم. دو سه بار درحالی که او را با هیجان در میان بازوانم می‌فشردم، سیل اشکم را بر سینه‌اش جاری کردم. اما او نه غمگین بود و نه بانشاط. آرام و نوازشگر بود. از آنجا که میلی اندک به شهوت‌رانی داشت و به هیچ روی در پی کامخواهی نبود، لذتی از این کار نبرد اما هرگز از آن پشیمان هم نشد.

باز هم می‌گویم: همه کارهای خلافی که از او سر زد، ناشی از اشتباهاتش بود و نه از عشق‌ها و هوس‌هایش. او با اصل و نسب بود، دلی پاک داشت، به کارهای شرافتمندانه علاقه داشت، تمایلاتش درست و پرهیزکارانه بود، ذوقی لطیف داشت، گلش را با اخلاق و رفتاری ظریف و سنجیده سرشته بودند و همیشه چنین

اخلاق و رفتاری را دوست می‌داشت اما هرگز از آن پیروی نکرد زیرا به جای اینکه به ندای قلب خود که او را به خوبی هدایت می‌کرد، گوش دهد به فرمان عقل گوش سپرد که او را به راه خطا می‌کشاند. هرچند اصول اخلاقی غلطی گمراهش کردند، احساسات حقیقی‌اش همیشه این اصول را انکار می‌کرد: اما بدبختانه دعوی آشنایی با فلسفه و پایبندی بدان را داشت و اخلاقی که برگزیده بود اخلاق دیگری را که دل و جان‌ش به او تلقین می‌کرد، تباه ساخت.

آقای دو تاول، نخستین معشوق او، معلم فلسفه‌اش بود و اصولی که به او آموخت همان بود که برای اغوایش بدان‌ها نیاز داشت. چون او را دل‌بسته شوهر و پایبند وظایف خویش یافت و دید که همیشه سرد، معقول و منطقی و مصون از تعرض شهوات است، از راه سفسطه به او تاخت و توانست ثابت کند که اعتقاد جدی او به وظایفش از جمله حرف‌های بی‌پایه‌ای است که در تعلیم اصول مسیحیت صرفاً برای سرگرم کردن کودکان ابداع شده، پیوند دو جنس، عملی به خودی خود پیش پا افتاده، و وفاداری در زندگی زناشویی تظاهری اجباری است که همه اصول اخلاقی آن به افکار شخص بستگی دارد، و آرامش شوهر یگانه اصلی است که زن رعایت آن را باید وظیفه خود بداند، بنابراین خیانت در زناشویی نه برای شوهری که از آن بی‌خبر است اهمیتی دارد و نه برای وجدان. خلاصه او را متقاعد کرد که این عمل در اصل چیز مهمی نیست و تنها بر اثر رسوایی نمود می‌یابد و هر زنی که با رعایت این نکته عقیف جلوه کند، در واقع عقیف است. چنین بود که آن مرد شوم پس از آنکه نتوانست دل این زن جوان را که طفلی بیش نبود گمراه کند، با گمراه کردن عقل او به منظور خود رسید. آن مرد سزای این کار خود را دید چون بعدها، پس از آنکه اطمینان یافت که مامان همان شیوه‌ای را که از او برای رفتار با شوهرش آموخته بود درباره خود او به کار بسته است، دستخوش حسادت جانکاه شد. نمی‌دانم اشتباه می‌کرد یا نه. مشهور است که کشیش پره^{۱۸} جانشین او شد. آنچه می‌دانم این است که سردمزاجی این زن جوان که می‌بایست او را در برابر چنین راه و روشی محافظت کند، بعدها خود مانع چشم‌پوشی‌اش از آن شد. او نمی‌توانست بفهمد چرا برای کاری که در نظرش هیچ اهمیتی ندارد، این همه اهمیت قائل می‌شوند. هرگز به نام تقوا از کف نفسی که در نظرش اهمیتی نداشت، ستایش نکرد.

بنابراین، او هرگز در سوء استفاده از این اصل اخلاقی نادرست خود را در نظر نگرفت، بلکه همیشه دیگران را در نظر می‌گرفت و این کار را به پیروی از اصل اخلاقی دیگری می‌کرد که کم و بیش به همان اندازه نادرست بود اما با دل مهربان او هماهنگی بیشتری داشت. همیشه بر این باور بود که هیچ چیز نمی‌تواند مردی را به زنی، بیش از تصاحب آن زن پیوند دهد؛ و گرچه میان او و دوستان مردش تنها دوستی ساده‌ای برقرار بود، این دوستی چنان مهرآمیز بود که او هر وسیله‌ای را که در اختیار داشت به کار می‌گرفت تا دل بستگی آنان را به خود استوارتر سازد. شگفت‌آور اینکه همیشه در این کار موفق می‌شد. او به راستی چنان خوب و مهربان بود که هرچه دوستانش به او نزدیک‌تر می‌شدند، دلایل بیشتری برای دوست داشتنش می‌یافتند. نکته دیگری که شایان ذکر است اینکه پس از نخستین لغزشی که از او سر زد، هرگز جز به تیره‌بختان به کسی لطفی نکرد. کوشش همه مردان برجسته برای به دست آوردن دل او ناکام ماند؛ اما وقتی که شروع به دلسوزی برای کسی می‌کرد، آن مرد بایستی از لطف و خوبی بهره بسیار کمی داشته باشد تا کار مامان به دوست داشتنش نینجامد. هرگاه مردانی را برگزید که چندان شایسته او نبودند، این کار به هیچ روی به انگیزه امیالی پست که هرگز در دل نجیب‌اش جایی نداشتند از او سر نزد، بلکه بر اثر خطای دل زیاده بخشنده، زیاده مردمی، زیاده با شفقت و زیاده حساسی بود که او نتوانست همیشه با بصیرت هدایتش کند.

گرچه برخی اصول اخلاقی نادرست مایه گمراهی‌اش شدند، در عوض چه بسیار اصول درخور ستایشی که او هرگز چشم از آنها نپوشید! چه فضیلت‌هایی که ضعف‌های او را جبران نمی‌کرد البته اگر بتوان اشتباهاتی را که کامخواهی در آن سهمی چنین اندک داشت، ضعف نامید! همان مردی که در یک مورد او را به گمراهی کشاند، در هزار مورد دیگر به بهترین نحوی تربیتش کرد. عشق‌هایش که از شور و هیجان خالی بودند به او امکان می‌دادند که همیشه از هوش و دانایی خود پیروی کند و اگر سفسطه‌ها گمراهش نمی‌کردند به خوبی پیش می‌رفت. انگیزه‌هایش، حتی در خطاهایی هم که مرتکب می‌شد، درخور ستایش بودند. هنگامی که به اشتباه می‌افتاد امکان داشت که کار بدی از او سر بزند، اما امکان نداشت چیزی را بخواهد که بد باشد. از دورویی و دروغ نفرت داشت. درستکار،

منصف، نیکوکار و بی‌طمع بود و پایبند به قولش، به دوستانش، و نیز به وظایفی که آنها را همان‌گونه که بودند پذیرفته بود. توان انتقامجویی و کینه‌کشی نداشت و حتی نمی‌توانست تصور کند که کمترین فضیلتی در عفو و بخشش باشد. خلاصه اگر بخواهیم به آن خصوصیتی که کمتر قابل‌گذشت بود برگردیم، می‌توان گفت که او بی‌آنکه برای الطاف خود ارزشی را که داشت قائل باشد، هرگز آن را وسیله‌ای برای کسب و کاری شرم‌آور قرار نداد. از بذل لطف مضایقه نداشت و هرگز با آن سودا نمی‌کرد هرچند پیوسته در پی یافتن چاره‌ای برای گذران زندگی خود بود، و به جرئت می‌گویم سقراط که برای آسپازی^{۱۹} ارزش قائل بود، می‌توانست به خانم دو و وارن نیز احترام بگذارد.

پیشاپیش می‌دانم که با نسبت دادن طبعی حساس و مزاجی سرد به او، مرا به حق متهم خواهند کرد که مثل همیشه به تناقض‌گویی پرداخته‌ام. شاید طبیعت اشتباه کرده باشد و چنین آمیزه‌ای را نمی‌بایست پدید بیاورد. تنها چیزی که می‌دانم این است که او چنین بود. همهٔ کسانی که خانم دو و وارن را شناخته‌اند، و هنوز بسیاری از آنان زنده‌اند، احتمالاً دریافته‌اند که او چنین بود. حتی جرئت می‌کنم این را هم بیفزایم که برای او در جهان تنها یک لذت واقعی وجود داشت و آن لذت بخشیدن به کسانی بود که دوستشان می‌داشت. با این همه، هرکسی می‌تواند به میل خود در این باره به جر و بحث پردازد، و فضل‌فروشانه ثابت کند که این امر حقیقت ندارد. وظیفهٔ من گفتن حقیقت است و نه قبولاندن آن.

همهٔ چیزهایی را که گفتم، رفته‌رفته پس از پیوند با یکدیگر، در گفتگوهای که با هم داشتیم آموختم، و این گفتگوها خود به تنهایی پیوندمان را در نظرم دلچسب‌تر جلوه دادند. او حق داشت امیدوار باشد که لطف و محبتش به حال سودمند خواهد بود. برای آموزش خود از آن بهره‌ای فراوان بردم. تا آن زمان با من همچون طفلی رفتار می‌کرد و تنها دربارهٔ من سخن می‌گفت. از آن پس مرا به چشم مرد نگاه کرد و دربارهٔ خود سخن گفت. آنچه می‌گفت چنان برایم جالب توجه بود، و چنان مرا تحت تأثیر قرار می‌داد که وقتی با خود تنها می‌شدم، از رازگویی‌هایش بیشتر از درس‌هایش استفاده می‌کردم. هنگامی که به راستی احساس می‌کنیم که دریچهٔ دلی به رویمان گشوده شده است، ما نیز دریچهٔ دل خود را می‌گشاییم تا پذیرای مکنونات آن باشیم، و هرگز همهٔ درس‌های اخلاقی مریبان

با پرحرفی‌های صمیمانه و مهرآمیز زنی فهیم که به او دل بسته‌ایم، برابری نخواهد کرد.

از آنجا که رابطه صمیمانه‌مان به او این امکان را داد تا از مطالعه در رفتار من نتیجه‌ای مطلوب‌تر از آنچه تاکنون حاصل کرده بود به دست آورد، چنین تشخیص داد که من به رغم ظاهر بی‌دست و پایم، ارزش آن را دارم که برای زندگی در میان اشراف تربیت شوم؛ و گفت که اگر روزی نشان دهم که از چنین تربیتی برخوردارم، خواهم توانست راه ورود خود را به محافل عالی باز کنم. با این اندیشه، نه تنها به شکل دادن به عقاید من همت گماشت بلکه به ظاهر و رفتار من نیز پرداخت تا مرا هم مورد پسند و هم درخور احترام همگان گرداند، و اگر راست باشد که می‌توان موفقیت در میان بزرگان را با پرهیزکاری یک‌جا جمع کرد، چیزی که من به سهم خود باور نمی‌کنم، دست‌کم مطمئنم که برای این امر راهی به جز آن که او در پیش گرفته بود و می‌خواست مرا با آن آشنا کند، وجود ندارد زیرا خانم دو ووارن مردان را خوب می‌شناخت و کاملاً می‌دانست چگونه رفتاری با آنان در پیش بگیرد که عاری از دروغ باشد، نسنجیده نباشد، فریشتان ندهد و به خشمشان نیاورد. اما منشاء این هنر بیش از آنکه درس‌هایش باشد، شخصیت خود او بود. در به کار بردن این هنر بیش از تعلیم دادنش مهارت داشت، و من بی‌استعدادترین فرد برای آموختن آن بودم. بنابراین، هر تلاشی که در این راه کرد تقریباً بی‌ثمر بود همچنان که زحمتی که به خود داد و برایم معلم رقص و معلم شمشیربازی گرفت نتیجه‌ای نداشت. گرچه چابک و خوش‌اندام بودم، نتوانستم حتی رقص منوئه* را بیاموزم. از بس به علت میخچه‌هایی که داشتم عادت کرده بودم که روی پاشنه پا راه بروم، آقای روش نتوانست این عادت را از سرم بیندازد، و با وجود داشتن ظاهری نسبتاً چست و چالاک هرگز نتوانستم از یک گودال معمولی بپریم. در کلاس شمشیربازی وضع از این هم بدتر بود. پس از سه ماه درس گرفتن، قادر به مبارزه نبودم و هنوز دیوار را آماج قرار می‌دادم، و هرگز نه مچم آن‌قدر انعطاف‌پذیر بود و نه بازویم آن‌قدر سفت و سخت تا بتوانم

* menuet، رقصی سه‌ضربی که در قرن هفدهم در زمان لویی چهاردهم در دربار فرانسه معمول

وقتی که معلم هوس می‌کرد فلوره‌ام را از دستم بیرون بپراند، آن را نگاه دارم. این را هم به گفته‌هایم بیفزایید که نفرتی شدید از این ورزش و از معلمی که می‌کوشید تا آن را به من بیاموزد، داشتم. هرگز نمی‌توانستم باور کنم که کسی بتواند به سبب برخورداری از هنر کشتن انسان‌ها بدین‌گونه به خود ببالد. برای اینکه بتوانم از نبوغ بیکران‌ش بهره‌مند شوم، جز با تشبیهاتی که از موسیقی برگرفته بود و هیچ سررشته‌ای از آن نداشت، مقصودش را بیان نمی‌کرد. مشابهت‌هایی شگفت‌انگیز میان سومین و چهارمین وضعیت حمله و فاصله‌های موسیقی همانا آنها می‌یافت. هرگاه می‌خواست ضربه‌ای ساختگی* وارد آورد، می‌گفت مواظب این دیز** باش، چه در قدیم دیز، Feinte نامیده می‌شد. هنگامی که فلوره را از دستم بیرون می‌پراند، با پوزخند می‌گفت که این یک مکث*** بود. خلاصه در عمرم هیچ عالم‌نمایی را تحمل‌ناپذیرتر از این مرد بی‌خرد با آن کلاه پردار و زره سینه ندیده‌ام.

بنابراین، در تمرین‌هایم پیشرفتی اندک داشتم و طولی نکشید که با دزدگی محض دست از آن کشیدم اما در هنری سودمندتر پیشرفتی بیشتر داشتم و آن خشنودی‌ام از سرنوشت خویش بود و رغبت نداشتن به سرنوشتی عالی‌تر و درخشان‌تر که اندک‌اندک احساس می‌کردم برای آن زاده شده‌ام. خود را سراپا وقف آرزوی خوشبخت گرداندن مامان کرده بودم، روز به روز بیشتر در کنارش احساس شادی و خوشی می‌کردم، و هنگامی که می‌بایست از او جدا شوم تا به شهر بروم، با وجود عشق سرشارم به موسیقی، رفته‌رفته احساس می‌کردم که درس‌هایم دست و پاگیرم شده است.

نمی‌دانم آیا کلودآنه به نزدیکی بیش از حد ما به یکدیگر پی برد یا نه. پر بیجا نیست اگر گمان کنم که این امر از چشم او پنهان نماند. او جوانی بسیار هوشمند، اما بسیار با ملاحظه بود، هرگز سخنی بر خلاف اندیشه خود به زبان نمی‌آورد، اما همیشه هم اندیشه خود را بیان نمی‌کرد. بی‌آنکه در پیش من ذره‌ای بروز دهد که

* در زبان فرانسه Feinte . - م.

** diése علامتی است که نت را یک نیم‌پرده بالاتر می‌برد. - م.

*** در زبان فرانسه pause . - م.

از موضوع باخبر است، از رفتارش برمی‌آمد که از آن آگاه است، و این رفتار بی‌گمان از دنائت طبعش سرچشمه نمی‌گرفت بلکه چون اصول اخلاقی بانویش را پذیرفته بود نمی‌توانست با پیروی عملی او از این اصول مخالفت ورزد. هرچند به جوانی بانویش بود، به قدری پخته و متین بود که به ما کم و بیش به چشم دو کودک سزاوار مدارا می‌نگریست، و ما دو تن او را به چشم مردی محترم می‌نگریستیم که بایستی رعایت حالش را بکنیم. میزان دلبستگی خانم دو ووارن را به کلودآنه تنها پس از خیانتش به او دریافتم؛ و چون خانم دو ووارن می‌دانست که اندیشیدنم، احساس کردنم، نفس کشیدنم از اوست، به من فهماند که تا چه اندازه کلودآنه را دوست دارد تا من هم دوستش بدارم، و بیش از آنکه بر دوستی‌اش با او تأکید بورزد، بر احترامی که نسبت به او قائل بود پای می‌فشرد چون این احساسی بود که می‌توانستم کاملاً در آن سهیم شوم. بارها و بارها دل‌هایمان را به رقت آورد و با گفتن اینکه برای خوشبخت بودن به هر دو ما نیاز دارد، وادارمان کرد که اشک‌ریزان یکدیگر را ببوسیم! و زن‌هایی که این نوشته را خواهند خواند نباید با شیطنت لبخند بزنند. با طبع سردی که او داشت، چنین نیازی مشکوک به نظر نمی‌رسید: منحصراً از قلبش سرچشمه می‌گرفت.

بدین ترتیب، ما سه تن گروهی تشکیل دادیم که شاید در کرهٔ خاکی همانندی نداشت. همهٔ آرزوهایمان، دغدغه‌هایمان و عواطفمان مشترک بود. هیچ‌یک از اینها از محیط این دایرهٔ کوچک فراتر نمی‌رفت. عادت با هم زیستن و منحصراً چنین زیستن به اندازه‌ای شدت گرفت که اگر یکی از ما سه تن به هنگام صرف غذا غایب بود یا اینکه شخص چهارمی به ما می‌پیوست، همه چیز به هم می‌ریخت، و به رغم رابطهٔ خاصمان، به تنهایی با هم بودن کمتر از دور هم جمع شدن به دلمان می‌چسبید. آنچه از ناراحتی‌مان در کنار یکدیگر جلوگیری می‌کرد، اعتماد بی‌حدی بود که متقابلاً به هم داشتیم، و آنچه مانع ملالمان می‌شد این بود که همگی سخت سرگرم بودیم. مامان که مدام برنامه‌ریزی می‌کرد و مدام در فعالیت بود، هرگز نمی‌گذاشت که من یا کلود بیکار بنشینیم و گذشته از این، هر یک از ما برای خود کارهایی داشتیم که وقتمان را به خوبی پر می‌کرد. به نظر من در یک جمع، بطالت نیز آفتی کمتر از تنهایی نیست. هیچ چیز بیش از اینکه عده‌ای مدام در اتاقی در بسته روبروی هم بنشینند و تنها کارشان این باشد که مدام پرگویی کنند ذهن را

محدود نمی‌کند و موجب پیدایش مسائل پیش‌پا افتاده، خبرچینی، بدخواهی برای دیگران، مردم‌آزاری و دروغ نمی‌شود. وقتی که همه سرگرمند، تنها در صورتی لب به سخن باز می‌کنند که حرفی برای گفتن داشته باشند. اما وقتی که هیچ کاری نمی‌کنند، حتماً باید یکریز حرف بزنند و این از همه مزاحمت‌ها ناجورتر و خطرناک‌تر است. من حتی به خود اجازه می‌دهم که از این هم فراتر روم و تأکید کنم که برای ایجاد فضایی مطلوب در یک جمع، نه تنها هرکسی باید به کاری پردازد بلکه باید به کاری پردازد که نیازمند اندکی دقت باشد. بافتن گره‌های پروانه‌ای^{۲۰}، یعنی هیچ کار نکردن و سرگرم کردن زنی که این گره‌ها را می‌بافد به همان اندازه توجه و دقت می‌خواهد که سرگرم کردن زنی که دست روی دست گذاشته است و کاری نمی‌کند. اما وقتی که به گلدوزی می‌پردازد وضع فرق می‌کند. مشغولیتش بدان اندازه هست که بتواند فاصله‌های سکوت را پر کند. اما آنچه زننده و مضحک است این است که در خلال این مدت، یک دوجین مرد دراز دیلاق را می‌بینیم که از جا برمی‌خیزند، می‌نشینند، می‌روند، می‌آیند، روی پاشنه پایشان می‌چرخند، دویست بار عروسک‌های بدترکیب سر بخاری را پشت و رو می‌کنند، و مغز خود را برای پایدار نگاه داشتن امواج پایان‌ناپذیری از کلمات می‌فرسایند: چه سرگرمی خوبی! این‌گونه اشخاص هرکاری که بکنند، همیشه سربار دیگران و سربار خود خواهند بود. هنگامی که در موتیه بودم، برای ساختن تله پیش زن‌های همسایه می‌رفتم. اگر به میان اعیان و اشراف برگردم، همیشه بازیچه‌ای در جیبم خواهم داشت و سراسر روز را به بازی با آن خواهم گذرانم تا بتوانم وقتی که حرفی برای گفتن ندارم، از گفتار شانه خالی کنم. اگر همه چنین کنند، کمتر بدخواه و خبیث خواهند شد و مصاحبتشان اطمینان‌بخش‌تر و گمان می‌کنم دلپذیرتر خواهد بود. خلاصه اگر افراد شوخ‌طبع به این گفته بخندند باکی نیست اما من برآنم که تنها درس اخلاقی که در این قرن در دسترس همه است درس اخلاقی است که از بازی با بازیچه به دست می‌آید.

گذشته از این، دیگران زحمت پرهیز از ملال را به خود ما وانمی‌گذاشتند. مزاحمان به قدری با ازدحامشان خسته‌مان می‌کردند که وقتی تنها می‌شدیم دیگر علتی برای دلتنگی و ملال باقی نمانده بود. ناشکیبایی و بیتابی‌ای که این مزاحمان در گذشته بر من تحمیل کرده بودند کاهش نیافته بود منتها تفاوت در این بود که

دیگر برای پرداختن بدان وقت کمتری داشتم. مامان بیچاره به هیچ روی دست از اقدامات و روش‌های خیالبافانه‌اش برنداشته بود. برعکس، هرچه نیاز مادی‌اش برای ادارهٔ خانه شدیدتر می‌شد، برای رفع آن بیشتر به خیال‌های باطل روی می‌آورد. هرچه در وضع موجود امکاناتش کمتر بود، با خیال‌پردازی بیشتری به تأمین آن در آینده امید می‌بست. گذشت سالیان نیز این عادت عجیب را تشدید می‌کرد، و به میزانی که میل به نشست و برخاست با طبقهٔ ممتاز و خوشی‌های جوانی را از دست می‌داد، میل به کارهای اسرارآمیز و برنامه‌ریزی را جانشین آن می‌کرد. خانه همیشه پر از دوافروشان دوره‌گرد، صنعتکاران، کیمیاگران و مقاطعه‌کارانی از هر دست بود که در گفتار از پخش ثروت‌های بیکران دم می‌زدند اما در پایان معلوم می‌شد که محتاج یک سکه‌اند. هیچ‌کس دست خالی از خانه‌اش نمی‌رفت و برای من مایهٔ شگفتی است که چگونه توانست مدتی چنین طولانی از عهدهٔ آن همه بذل و بخشش برآید بی‌آنکه سرچشمهٔ تأمین آنها را بخشکاند و بی‌آنکه طلبکارانش را به ستوه بیاورد.

طرحی که در آن زمان بیش از همه او را به خود مشغول کرده بود و عاقلانه‌تر از طرح‌های دیگرش به نظر می‌رسید ایجاد یک باغ سلطنتی گیاهان در شامبری بود و قصد داشت کسی را در آنجا برای آموزش به کار بگمارد و از پیش می‌توان حدس زد که چه کسی را برای این کار در نظر گرفته بود. موقعیت جغرافیایی این شهر که در میان کوه‌های آلپ قرار داشت، برای گیاه‌شناسی بسیار مناسب بود، و مامان که همیشه پیشبرد یک برنامه را با برنامه‌ریزی دیگری آسان می‌کرد، به طرح خود تأسیس یک مدرسهٔ داروسازی را نیز افزود که به راستی برای منطقه‌ای چنین فقیر که داروسازان تقریباً تنها پزشکان آن به شمار می‌آیند، سودمند به نظر می‌رسید. پس از مرگ شاه‌ویکتور، کناره‌گیری گروسی، پزشک مخصوص او و مقیم شدنش را در شامبری کمکی مؤثر به اجرای نقشهٔ خویش ارزیابی کرد و شاید هم این طرح از همین‌جا به ذهن او متبادر شده بود. در هر حال شروع به ناز و نوازش گروسی کرد که هیچ نوازش‌کردنی نبود زیرا او تلخ‌ترین و خشن‌ترین مردی بود که به عمرم دیده‌ام. دو سه نمونه از رفتار خاص او را نقل خواهم کرد تا خود در این‌باره داوری کنید.

روزی با چند پزشک در یک جلسهٔ مشاوره شرکت کرده بود. یکی از آنان

پزشک همیشگی بیمار بود که او را از انسی فراخوانده بودند. این مرد جوان که هنوز با شیوه معمول پزشکان آشنایی نداشت، به خود جرئت داد که با نظر آقای طبیب مخصوص شاه مخالفت کند. این یک به جای هر پاسخی از او پرسید کی برمی‌گردد، از کجا می‌گذرد، و چه وسیله‌ای برای بازگشت اختیار می‌کند. پزشک جوان پس از آنکه به پرسش‌هایش پاسخ داد از او پرسید آیا خدمتی هست که برایش انجام دهد؟ گروسی گفت: «ابداً، ابدأ، فقط می‌خواهم سر راه شما، پشت پنجره‌ای بایستم تا از تماشای خری سوار بر اسب لذت ببرم.» او همان قدر که ثروتمند و خشن بود، خسیس نیز بود. روزی یکی از دوستانش از او پولی به قرض خواست و تضمین کافی نیز داد. در پاسخ، درحالی‌که بازوی او را می‌فشرد و دندان‌قروچه می‌کرد، گفت: «دوست عزیز، اگر پی‌یر مقدس از بهشت بیاید و از من ده پیستول* وام بخواهد و اقایم ثلاثه*** هم ضامنش بشوند، به او قرض نخواهم داد.» روزی کنت پیکون، حاکم ساووا که مردی بسیار متدین بود، او را برای صرف ناهار به خانه‌اش دعوت کرده بود. گروسی زودتر از ساعت مقرر رسید و عالی‌جناب که به دعاخوانی مشغول بود پیشنهاد کرد که او هم به همین کار سرگرم شود. گروسی که نمی‌دانست چه پاسخی بدهد، اخمی ترس‌آور کرد و زانو زد. اما هنوز دو «اُو****» بیشتر نخوانده بود که دیگر نتوانست تاب بیاورد، ناگهان از جا برخاست، عصایش را برداشت و بی‌آنکه حرفی بزند به راه افتاد. کنت پیکون به دنبالش دوید و فریاد زد: «آقای گروسی! آقای گروسی! بمانید، برایتان کبک قرمز کباب کرده‌اند.» و گروسی رو به او کرد و پاسخ داد: «آقای کنت! اگر فرشته‌ای را هم برایم کباب کنید، نخواهم ماند.» این آقای گروسی، طبیب مخصوص شاه، که مامان در جلب نظرش کوشید و توانست رامش کند، چنین موجودی بود. گرچه فوق‌العاده پر مشغله بود، عادت کرد که زود به زود به خانه او بیاید، با کلودآنه دوست شد، با قدردانی از معلومات او نشان داد که برایش ارزش قائل است و کاری کرد که از چنین جانوری بعید می‌نمود و آن این بود که

* سکه زری که در قدیم در ایتالیا و اسپانیا رواج داشت. - م.

** اب و ابن و روح‌القدس. - م.

*** Ave یا Ave maria دعایی است که خطاب به مریم مقدس می‌خوانند. - م.

متظاهرانه رفتاری احترام‌آمیز با او در پیش گرفت تا تأثیر گذشته را از خاطره‌ها محو کند، چون گرچه آنه دیگر در ردیف مستخدمان قرار نداشت، همه می‌دانستند که پیش از این جزو آنان بوده است و تنها آقای طبیب مخصوص شاه می‌توانست با اقتداری که داشت، در رفتار با او سرمشقی به دیگران بدهد که جز از او از کسی دیگر پذیرفته نمی‌شد. کلود آنه با جامه‌ای سیاه، کلاه گیسی شانه‌زده و آراسته، برخورداردی متین و شایسته، رفتاری محتاط و سنجیده، اطلاعاتی نسبتاً وسیع در زمینه پزشکی و گیاه‌شناسی، و نظر موافق رئیس مدرسه عالی می‌توانست امیدوار باشد که اگر طرح ایجاد باغ سلطنتی گیاهان تحقق یابد، بتواند در آنجا به نحوی شایسته از عهده آموزش گیاه‌شناسی برآید؛ و گروسی واقعاً طرح را پسندیده بود، آن را تصویب کرده بود، و برای اینکه آن را به دربار پیشنهاد دهد، تنها منتظر لحظه‌ای بود که صلح برقرار شود و فرصت پرداختن به کارهای سودمند فراهم آید و او پولی برای تأمین هزینه‌های طرح در اختیار داشته باشد.

اما این برنامه، که اجرای آن احتمالاً سبب می‌شد که به پژوهش در گیاه‌شناسی، رشته‌ای که گمان می‌کنم برای آن زاده شده‌ام، پردازم بر اثر یکی از آن حوادث نامنتظری که نقشه‌های کاملاً حساب‌شده را هم نقش بر آب می‌کند، به هم خورد. تقدیر چنین بود که من به تدریج به شاهد مثالی برای تیره‌بختی‌های بشر مبدل گردم. گویی مشیت الهی که مرا به این آزمون‌های بزرگ فرامی‌خواند، با دست خود همه چیزهایی را که از رسیدن بدان باز می‌داشت، کنار می‌زد. یکی از دفعاتی که آنه به جستجوی ژنی‌پی^{۲۱}، گیاهی کمیاب که تنها در کوه‌های آلپ می‌روید و آقای گروسی بدان نیاز داشت، به ارتفاعات رفته بود این پسر بیچاره بر اثر گرم شدن زیاده از حد بدنش دچار سینه‌پهلو شد و ژنی‌پی نتوانست نجاتش دهد گرچه می‌گویند که مخصوص این بیماری است، و به رغم حذاقت گروسی که بی‌شک طبیبی بسیار کارآزموده بود، و به رغم پرستاری‌های بی‌حد و حصر من و بانوی مهربانش، روز پنجم، پس از احتضاری دردناک که در طی آن تنها من بودم که به او کلماتی امیدبخش می‌گفتم، در آغوش ما جان سپرد و من آن کلمات را با چنان شور و هیجانی ناشی از درد و دلبستگی نثارش کردم که اگر در حالی بود که می‌توانست بشنود، تسلی خاطر می‌یافت. چنین بود که من وفادارترین دوستی را که در سراسر زندگی‌ام داشته‌ام، از دست دادم. مردی درخور احترام و کم‌نظیر که

طبیعت مربی او بود، و او با وجود زبردست بودن، همه فضایل مردان بزرگ را در خود پروراند و شاید برای اینکه همه مردم او را مردی بزرگ بدانند تنها چیزی که کم داشت زیستن بود و مصدر کاری شدن.

فردای آن روز، هنگامی که با اندوهی جانکاه و حقیقی از این واقعه با مامان گفتگو می‌کردم، ناگهان در میان صحبت این فکر شرم‌آور و رذیلانه به سرم افتاد که لباس‌های آنه، به خصوص جامه سیاه زیبایی که نظرم را به خود جلب کرده بود، باید به من به ارث برسد. فکر کردن همان و گفتن همان، زیرا در پیش مامان فکر کردن و گفتن برایم تفاوتی نداشت. هیچ چیز بهتر از این کلمه کثیف نفرت‌انگیز به او نفهماند که چه کسی را از دست داده است، زیرا سخاوت و بزرگ‌منشی صفاتی بودند که آن فقید بی‌نهایت از آن بهره‌مند بود. زن بیچاره بی‌آنکه پاسخی دهد، رویش را به جانبی دیگر برگرداند و شروع به گریه کرد. چه اشک‌های پرارزش و گرانبهایی! معنای این اشک‌ها را دریافتم و گویی همه‌شان به قلبم فروریختند. در آنجا همه چیز را، حتی آخرین نشانه‌های احساسی پست و مزورانه را شستشو دادند، و از آن زمان هرگز چنین احساسی به قلبم راه نیافته است.

فقدان کلودانه به همان اندازه که مایه اندوه مامان شد، برایش خسران نیز به بار آورد. از آن به بعد امور زندگی‌اش هرچه بیشتر رو به انحطاط گذاشت. آنه جوانی دقیق و منضبط بود و نظم را در خانه بانویش برقرار می‌کرد. از هشیاری‌اش بیم داشتند و کمتر دست به حیف و میل می‌زدند. مامان نیز خود از اینکه او سرزنشش کند بیمناک بود و تا می‌توانست از ولخرجی خودداری می‌کرد. مامان تنها به دل بستگی او به خود قانع نبود، می‌خواست احترام او را نیز نسبت به خویش حفظ کند، و از اینکه آنه گاه به خود اجازه می‌داد که او را بجا و بحق ملامت کند که چرا در بذل مال دیگران همچون مال خویش اسراف می‌ورزد، هراسان بود. من هم با آنه هم‌عقیده بودم، حتی آن را می‌گفتم، اما مانند او بر مامان تسلط نداشتم، کلامم همچون کلام او در مامان تأثیر نمی‌کرد. وقتی که دیگر نبود، مجبور شدم که جایش را بگیرم و برای این کار توانایی و تمایلم به یک اندازه ناچیز بودند. به خوبی از عهده آن برنیامدم. دقت و مواظبتم اندک بود و کمرویی‌ام بسیار. در عین حالی که در باطن از طرز جریان کارها ناخشنود بودم، می‌گذاشتم به همان

صورتی که بود ادامه یابد. وانگهی از اعتمادی که به او داشتند برخوردار بودم اما اقتدار او را نداشتم. بی‌نظمی را می‌دیدم، از آن شکوه می‌کردم، گله می‌کردم، و هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌داد. جوان‌تر و سرزنده‌تر از آن بودم که بتوانم معقول و منطقی به نظر برسم و هرگاه می‌خواستم به عیب‌جویی و خرده‌گیری پردازم، مامان از روی نوازش سیلی‌های کوچکی به گونه‌ام می‌نواخت، مرا مرشد کوچک خود می‌نامید و مجبورم می‌کرد نقشی را که مناسب من بود، از سر بگیرم.

درک عمیق فلاکتی که مامان با مخارج بی‌حسابش ناگزیر دیر یا زود بدان دچار می‌شد، به خصوص از آن رو به شدت در من تأثیر می‌گذاشت که چون بازرس خانهٔ او شده بودم، خود دربارهٔ نابرابری توازن میان «بدهی» و «دارایی» داوری می‌کردم. گرایش به خست را که از آن پس همیشه در دل احساس کردم، مربوط به این زمان می‌دانم. هرگز فوق‌العاده خراج نبوده‌ام مگر گاهی که به نحوی گذرا اشتیاقی به این کار نشان داده‌ام. اما تا آن زمان هرگز به اینکه پول بسیار یا کمی دارم، چندان فکر نمی‌کردم. از آن هنگام آغاز به توجه به این نکته کردم و دلوایس پولی که داشتم شدم. انگیزه‌ای بسیار شرافتمندانه مرا به مردی خسیس مبدل کرد، چه در حقیقت، جز به فکر چاره‌ای برای مامان در برابر فاجعه‌ای که پیش‌بینی‌اش را می‌کردم، نبودم. می‌ترسیدم که طلبکارانش مقرری‌اش را مصادره کنند و این مقرری به کلی قطع شود، و با دید محدود خود گمان می‌کردم که اندوختهٔ کوچکم در آن هنگام کمک بزرگی به او خواهد کرد. اما برای این کار، و به خصوص برای اینکه بتوانم اندوخته‌ام را حفظ کنم، می‌بایست آن را از او پنهان بدارم، چون تا وقتی که می‌توانست گلیم خود را موقتاً از آب بیرون بکشد، دانستن اینکه مختصر پول نقدی در اختیار دارم سودی برایش نداشت. بنابراین، این سو و آن سو، سوراخ سنبه‌ای می‌یافتم و چند لویی* در آن به امانت می‌چپاندم و امیدوار بودم که آن را همچنان افزایش بدهم تا لحظه‌ای که باید این پول را به پایش بریزم، فرارسد. اما به قدری در انتخاب مخفیگاه‌هایم ناشی بودم که همیشه آنها را کشف می‌کرد. سپس برای اینکه به من بفهماند که آنها را پیدا کرده است، طلاهایی را که گذاشته بودم برمی‌داشت و به جای آنها پول بیشتری از مسکوک‌های دیگر

* پول طلای قدیم. - م.

می گذاشت. و من در نهایت شرمندگی، گنجینه کوچکم را به دارایی مشترکمان برمی گرداندم و او هرگز از اینکه آن را برای من به مصرف خرید لباس یا وسایلی مانند شمشیر نقره، ساعت، و یا چیزهای دیگری از این دست برساند، کوتاهی نمی کرد.

سرانجام، پس از آنکه کاملاً مجاب شدم که در جمع مال به جایی نخواهم رسید و پس اندازم برای کمک به او بسیار ناچیز خواهد بود، دیدم برای نجات او از فلاکتی که از آن می ترسیدم، راه دیگری نیست جز اینکه هنگامی که دیگر نتواند معاشم را تأمین کند و در شرف از دست دادن قوت روزانه اش باشد، خود از چنان قابلیت برخورداری شوم که بتوانم گذران زندگی اش را بر عهده گیرم. بدبختانه چون نقشه هایی که بدین منظور می کشیدم در سمت و سوی ذوق و علاقه ام بود، احمقانه بر کسب ثروت از راه موسیقی پای فشردم، و چون آمادگی ذهنی ام را برای آفریدن آهنگ ها و فکرهایی نو احساس کردم، پنداشتم به محض اینکه بتوانم از آنها بهره ببرم مردی سرشناس خواهم شد، ارفه ای* نوین که نواهایش همه ثروت پرو^{۲۲} را به سوی خود خواهد کشید. اکنون که دیگر تا حدی می توانستم نت خوانی کنم، آنچه برایم ضرورت داشت این بود که آهنگسازی بیاموزم. مشکل این بود که کسی را بیابم تا آن را به من یاد بدهد زیرا امیدی نداشتم که با اتکاء محض به کتاب رامو بتوانم به تنهایی در این کار موفق شوم، و از هنگامی که آقای لومتر رفته بود، کسی در ساووا نبود که چیزی درباره هارمونی بداند.

در اینجا باز هم شاهد یکی از تناقض هایی خواهید بود که زندگی ام از آن پر است، تناقض هایی که حتی هنگامی که در نظر داشتم یگراست به سوی هدفم گام بردارم، اغلب وادارم کرده اند که راهی در جهت مخالف آن در پیش بگیرم. و انطور با من درباره مربی آهنگسازی خود، آبه بلانشار، مردی با فضیلت و استعدادی عالی، که در آن هنگام استاد موسیقی کلیسای جامع بزانشون بود، و اکنون در نمازخانه کلیسای ورسای بدین کار مشغول است، بسیار سخن گفته بود. به سرم

* در اساطیر یونان آمده است که ارفه سینار را اختراع کرد و به چنگی که از آپولون هدیه گرفت و هفت تار داشت، دو تار افزود. آواز او خدایان و مردمان را مسحور و حیوانات را رام می کرد و حتی موجودات بیجان را نیز به هیجان می آورد. - م.

افتاد که به بزانشون بروم و پیش آبه بلانشار موسیقی بیاموزم، و این فکر به اندازه‌ای به نظرم عاقلانه آمد که موفق شدم مامان را هم با خود همعقیده سازم. بی‌درنگ دست به کار شد تا وسایل سفرم را فراهم کند و در این مورد هم، مانند هر مورد دیگری، همه چیز را به وفور تهیه کرد. بدین‌سان، همچنان به قصد جلوگیری از ورشکستگی او در آینده و جبران آثار ناخوشایند و لخرجی‌هایش، در همان هنگام هزینه‌ای برابر با هشتصد فرانک به او تحمیل کردم: ورشکستگی‌اش را تسریع می‌کردم تا بعد در وضعی قرار گیرم که بتوانم آن را چاره کنم. هرچند این کار دور از عقل می‌نمود، بر اثر خیالی باطل آن را کاملاً عاقلانه می‌پنداشتم، و حتی مامان هم با من همعقیده بود. هر دو ما مطمئن بودیم، من مطمئن بودم که این کار به نفع مامان خواهد بود، و او مطمئن بود که این کار به نفع من خواهد بود.

امیدوار بودم وانتور هنوز در انسی باشد تا بتوانم نامه‌ای از او برای آبه بلانشار بگیرم. اما دیگر در آنجا نبود. به جای نامه ناگزیر به سرودی که برای آبین عشاء ربانی در چهار قسمت ساخته و به دست خود نوشته و برایم گذاشته بود، اکتفا کردم. با این توصیه‌نامه رهسپار بزانشون شدم. بدین منظور، در عبور از ژنو، به دیدار خویشاوندانم رفتم، سپس در عبور از نیون، به دیدار پدرم رفتم که به شیوه معمول خود از من استقبال کرد و وظیفه ارسال چمدانم را، که چون با اسب سفر می‌کردم پس از من به مقصد می‌رسید، بر عهده گرفت. به بزانشون رسیدم. آبه بلانشار مرا به گرمی پذیرفت، قول داد که به من تعلیم دهد، و برای کمک به من اظهار آمادگی کرد. می‌خواستیم درس را شروع کنیم که نامه‌ای از پدرم رسید و خبر داد که چمدانم در روس، در مرز سویس، که دفتر فرانسویان در آنجا بود، ضبط شده است. من که از این خبر هراسان شده بودم، کوشیدم تا از طریق آشنایانی که در بزانشون پیدا کرده بودم به علت این توقیف پی ببرم، زیرا با اطمینان کامل از اینکه هیچ جنس قاچاقی در چمدان ندارم، نمی‌توانستم بفهمم که توقیف چمدانم بر چه اساسی صورت گرفته است. سرانجام به علت آن پی بردم: باید آن را بگویم چون حادثه‌ای غیر عادی است.

در شامبری با پیرمردی از اهالی لیون، آقای دو ویویه، که مرد بسیار خوبی بود آشنا شده بودم. در دوران نیابت سلطنت در «ویزا»^{۲۳} کار می‌کرد و پس از آن چون کاری نداشت، در ممیزی زمین مشغول به کار شده بود. در میان اعیان و اشراف

زیسته بود. هنرها و معلوماتی داشت، مهربان و مؤدب بود. موسیقی می‌دانست، و چون با هم در یک خوابگاه بودیم، طبعاً برای دوست شدن یکدیگر را به آدم‌های زمختی که احاطه‌مان کرده بودند، ترجیح دادیم. نامه‌هایی که از پاریس برایش می‌فرستادند^{۲۴}، از خبرهای تازه بی‌معنایی پر بود که برای مدتی کوتاه بر سر زبان‌ها می‌افتند و معلوم نیست که چگونه رواج می‌یابند و باز معلوم نیست که چگونه از بین می‌روند، و پس از آنکه دیگر گفتگویی از آنها به میان نمی‌آید، هرگز کسی دوباره از آنها یاد نمی‌کند. چون گاهی او را برای صرف ناهار به خانهٔ مامان می‌بردم، می‌خواست دلم را به دست بیاورد و برای اینکه خوشایند من باشد، می‌کوشید مرا به دوست داشتن این یاوه‌ها ترغیب کند، درحالی‌که من همیشه به قدری از چنین مطالبی نفرت داشتم که به عمرم حتی یک بار هم نتوانسته‌ام یکی از آنها را به تنهایی بخوانم. برای دلخوشی او، این کون پاک‌کن‌های گرانبها را می‌گرفتم و در جیب می‌گذاشتم و دیگر با آنها کاری نداشتم مگر برای استفادهٔ خاصی که مناسب آن بودند. بدبختانه یکی از این نوشته‌های لعنتی در جیب کت تازه‌ای مانده بود که چون نمی‌خواستم در نظر مأمور گمرک خلاف مقررات رفتار کرده باشم تنها دو سه بار آن را پوشیده بودم. این شعر نقیضه‌ای شوخی‌آمیز و نسبتاً خنک بود که ژانسیست‌ها به تقلید از یکی از صحنه‌های زیبای میتزیدات اثر راسین ساخته بودند. حتی ده بیت از آن را هم نخوانده بودم و از روی فراموشی، آن را در جیب جا گذاشته بودم. این بود آنچه موجب توقیف وسایل سفرم شد. مأموران در رأس فهرستی که از محتوای چمدان تهیه کردند، صورت مجلسی بالابلند ارائه دادند که در آن به تصور اینکه این شعر از ژنو فرستاده شده بود تا در فرانسه چاپ و منتشر شود، با آب و تاب بسیار ناسزاهایی مقدس‌مآبانه نثار دشمنان خدا و کلیسا کرده بودند و ستایش‌هایی مؤمنانه از خویش که با هوشیاری توانسته بودند اجرای این برنامهٔ دوزخی را متوقف سازند. لابد از پیراهن‌هایم هم بوی الحاد به مشامشان رسیده بود، چون به بهانهٔ آن نوشتهٔ وحشت‌آور، هرآنچه داشتم ضبط شد و از هر راهی که اقدام کردم، هرگز نه متاع ناچیزم را بازیافتم و نه خبری از آن به گوشم رسید. هنگامی که به مأموران مالیات مراجعه می‌کردم، آن‌قدر دستورالعمل، اطلاعات، مدرک و صورت حساب می‌خواستند که بارها در این راه پر پیچ و خم گم شدم و سرانجام به ناچار از همه

چیز صرف نظر کردم. به راستی افسوس می‌خورم که صورت مجلس دفتر روس را نگاه نداشتم چون می‌توانست در میان مجموعه اسنادی که باید به این نوشته ضمیمه شود، به نحوی مشخص جلب نظر کند.

این خسارت مجبورم کرد که بی‌آنکه درسم را با آبه بلائشار شروع کنم، بی‌درنگ به شامبری برگردم و وقتی که همه چیز را خوب سنجیدم، چون دیدم دست به هر کاری که می‌زنم با ناکامی روبرو می‌شوم، تصمیم گرفتم که تنها به مامان وابسته باشم، سرنوشتم را به سرنوشت او گره بزنم، و دیگر بیهوده برای آینده‌ای که هیچ کاری برایش نمی‌توانم بکنم، دلوپس نباشم. مامان چنان با آغوش باز از من استقبال کرد که گویی برایش گنجی به ارمغان آورده بودم، اندک‌اندک لباس‌هایی را که دوست داشتم دوباره برایم تهیه کرد و غصه نسبتاً بزرگی که برای از دست دادن این یا آن لباس داشتم، تقریباً به محض ورود فراموشم شد.

هرچند این بداقبالی اسباب دل‌سردی‌ام را از نقشه‌هایی که برای موسیقی می‌کشیدم فراهم کرد، همچنان به مطالعه کتاب رامو ادامه دادم و با کوشش فراوان سرانجام توانستم مطالب آن را بفهمم و تمرین‌های کوچکی در آهنگسازی بکنم که چون با موفقیت همراه بود، بر پشتکارم افزود. کنت دو بلگارد، پسر مارکی دانترمون پس از مرگ شاه اوگوست از درسد بازگشته بود. مدت‌ها در پاریس زندگی کرده بود، بی‌نهایت به موسیقی علاقه داشت و سخت شیفته موسیقی رامو شده بود. برادرش کنت دونانتریس ویولن می‌نواخت، و خواهرشان خانم کنتس دولاتور کمی با آواز آشنایی داشت. همه اینها موجب رواج موسیقی در شامبری شد و کنسرت‌هایی برای عامه مردم ترتیب یافت که در آغاز می‌خواستند رهبری آنها را بر عهده من بگذارند اما چون پس از مدتی کوتاه دریافتند که این امر از توان من بیرون است، کار را به گونه دیگری سامان دادند. من همچنان قطعات کوتاهی از آثار خود را برای اجرا در این کنسرت‌ها می‌دادم که از آن میان یک کانتات با اقبال فراوان مردم روبرو شد. این قطعه ساختار منسجمی نداشت اما پر از نغمه‌هایی تازه و شگردهایی اثربخش بود که انتظارش را از من نداشتند. این آقایان نتوانستند باور کنند که من با وجود ناتوانی در نت‌خوانی، توان ساختن آهنگی نسبتاً هنرمندانه را داشته باشم و هیچ شکی برایشان نماند که من با استفاده از اثر آهنگسازی دیگر، برای خود کسب افتخار کرده‌ام. برای بررسی این موضوع،

یک روز صبح آقای دو نانژیس با یک کانتات از کلرامبو به دیدنم آمد و گفت که برای سهولت تطبیق با صدا، در آن تغییر پرده داده است، و اکنون باید صدای بم دیگری برای آن در نظر گرفت چون بر اثر تغییر پرده، اجرای نوشته کلرامبو با ساز ناممکن شده است. در پاسخ گفتم که این کار بسیار دشوار است و نمی‌توان آن را همان دم انجام داد. گمان کرد که در پی دستاویزی هستم تا از آن شانه خالی کنم و مرا در فشار گذاشت تا لااقل صدای بم را برای آواز یک نفری بی‌ضرب تنظیم کنم. ناچار این کار را کردم، احتمالاً به خوبی از عهده آن برنیامدم چون همیشه برای اینکه بتوانم کاری را به نحوی مطلوب انجام دهم، باید از آسایش و آزادی برخوردار باشم اما در هر حال، آن را مطابق قاعده انجام دادم و چون او خود در آنجا حضور داشت، دیگر نتوانست در آشنایی من با مبانی آهنگسازی شک کند. بدین‌سان شاگردانم را از دست ندادم، اما چون دیدم که در اجرای کنسرت از من چشم‌پوشی کردند، علاقه‌ام به موسیقی اندکی فروکش کرد.

تقریباً در همین زمان بود که به دنبال برقراری صلح، ارتش فرانسه دوباره از کوه‌ها عبور کرد. افسران بی‌شماری به دیدن مامان آمدند، از جمله آقای کنت دولوترک که با درجه سرهنگی در هنگ اورلئان خدمت می‌کرد، و پس از آن نماینده تام‌الاختیار فرانسه در ژنو شد و سرانجام به درجه مارشالی ارتش فرانسه رسید. مامان مرا به او معرفی کرد و کنت دولوترک با آنچه درباره من از او شنید، ظاهراً بسیار به من علاقه‌مند شد، وعده‌های فراوانی به من داد که تنها در آخرین سال زندگی‌اش، هنگامی که دیگر نیازی به او نداشتم، آنها را به خاطر آورد. در همان زمان، مارکی دو سنکتر جوان هم که پدرش سفیر فرانسه در تورینو بود، در عبور از شامبری، در خانه خانم دو مانتون به صرف ناهار مهمان شد. من هم در آن روز در آنجا بودم. پس از ناهار، گفتگو از موسیقی به میان آمد. مارکی با این هنر آشنایی کامل داشت. اپرای ژفته^{۲۵} در آن روزها در اوج تازگی خود بود، صحبت آن را پیش کشید، کتابش را آوردند، و هنگامی که به من پیشنهاد کرد که به اجرای دونفره این اپرا بپردازیم، بر خود لرزیدم. کتاب اپرا را که گشود، به این قطعه مشهور که برای دو همخوانی نوشته شده است، برخورد:

زمین، دوزخ، و حتی بهشت

همه در برابر پروردگار لرزانند

به من گفت: «شما چند قطعه از این را می‌خواهید اجرا کنید؟ من به سهم خود این شش قطعه را اجرا خواهم کرد.» هنوز به سرزندگی و جنب و جوش فرانسویان عادت نداشتم و گرچه برخی از آهنگ‌ها را من‌من‌کنان خوانده بودم، نمی‌توانستم بفهمم چگونه شخصی واحد می‌تواند نه دو قطعه که شش قطعه را همزمان اجرا کند. در کار موسیقی هیچ چیز مانند به چالاکی از قطعه‌ای به قطعه‌ای پریدن و در عین حال تمامی آن را زیر نظر داشتن برایم مایهٔ دردسر نبوده است. با شیوه‌ای که خود را از این کار خلاص کردم احتمالاً آقای دو سنکتر را به این گمان افکندم که چیزی از موسیقی نمی‌دانم. شاید اینکه به من پیشنهاد نوشتن نت آوازی را کرد که می‌خواست به دوشیزه دو مانتون بدهد، برای این بود که ببیند بدگمانی‌اش تا چه حد بجاست. نمی‌توانستم از این کار سر باز زنم. آواز را خواند، نت آن را حتی بی‌آنکه چندبار وادار به تکرارش کنم، نوشتم. نوشته‌ام را خواند و نظر داد، نظری که کاملاً با حقیقت وفق می‌داد، که نت آواز را بسیار صحیح نوشته‌ام. دیده بود که چه قدر ناراحت و سراسیمه‌ام، با کمال میل این موفقیت ناچیز را ارزشمند جلوه داد. درحالی‌که کاری بسیار آسان کرده بودم. درواقع من کاملاً به موسیقی وارد بودم. تنها چیزی که کم داشتم، سرعت و دقت در اولین نگاه بود، و این را هرگز در هیچ کاری نداشته‌ام، و چنین نگاهی در موسیقی جز با تمرینی پی‌گیر به دست نمی‌آید. در هر صورت، دلسوزی صادقانه‌اش برای اینکه شرمساری اندکی را که دامنگیرم شده بود از ذهن دیگران، و از ذهن خود من، بزداید مرا تحت تأثیر قرار داد؛ و دوازده یا شاید پانزده سال بعد که در پاریس، در خانه‌های آشنایانی گوناگون به هم برخوردیم، بارها وسوسه شدم که این داستان را به یادش بیاورم و به او نشان دهم که خاطره‌اش را در دل نگاه داشته‌ام. اما او از آن زمان بینایی‌اش را از دست داده بود: ترسیدم به یادش بیاورم که چه استفاده‌ای از چشم‌هایش می‌کرد و دوباره حسرت گذشته را در دلش زنده کنم، و چیزی نگفتم.

اکنون به لحظه‌ای می‌رسم که اندک‌اندک زندگی گذشته‌ام با زمان حال پیوند می‌یابد. پاره‌ای از دوستی‌های آن دوران، که تا زمان حال ادامه داشته‌اند، در نظرم ارزشی خاص یافته‌اند و اغلب مرا به افسوس خوردن بر روزهای خوش گمنامی‌ام وامی‌دارند، در آن روزها کسانی که خود را دوست من می‌خواندند، به راستی

دوستم بودند و مرا با محبتی خالص، به خاطر خودم دوست داشتند و نه از سر خودپسندی و غرور و برای اینکه ارتباطی با مردی سرشناس داشته باشند و یا از روی میلی پنهانی برای به دست آوردن فرصتی از این راه و آزار رساندن به او. این تاریخ، سرآغاز آشنایی‌ام با دوست دیرینم گفتکور است که به رغم همه تلاش‌هایی که کردند تا او را از من بگیرند، همچنان دوستم باقی مانده است. همچنان باقی مانده است! نه، افسوس! به تازگی او را از دست داده‌ام، اما تنها وقتی از دوست داشتمم بازایستاد که از زیستن بازایستاد، و دوستی ما تنها با پایان زندگی او پایان گرفت. آقای دوگفتکور یکی از دوست‌داشتنی‌ترین مردانی بود که در جهان وجود داشته‌اند. ممکن نبود که او را ببینید و دوستش نداشته باشید، و با او زندگی کنید و یکسر به او دل نبندید. به عمرم چهره‌ای ندیده‌ام که از چهره او گشاده‌تر و پرنوازش‌تر باشد، از آرامشی بیشتر برخوردار باشد، از خود احساس و درکی بیشتر نشان دهد، و اطمینانی بیشتر ببخشد. کسی که با او آشنا می‌شد، هر قدر هم که خویش‌نزار بود نمی‌توانست از نخستین برخورد چنان با او صمیمی نشود که گویی بیست سال است که می‌شناسدش، و من که همیشه در برابر چهره‌های تازه به شدت احساس ناراحتی می‌کردم، از همان لحظه اول با او صمیمی شدم. لحن گفتارش، آهنگ صدایش، صحبتش یکسر با سیمایش همخوانی داشت. صدایی روشن، بی‌نقص، پرطنین، بم، رسا و زنگ‌دار داشت که گوش را پر می‌کرد و به دل می‌نشست. ممکن نیست بتوان از شادی و نشاطی یکدست‌تر و دلنشین‌تر، ظرافت و جذابیتی راستین‌تر و بی‌پیرایه‌تر، استعدادهایی طبیعی‌تر، پرورش‌یافته‌تر و همراه با ذوقی بیشتر از آنچه او داشت، برخوردار بود. و به اینها بیفزایید دلی مهربان را، اما دلی که زیاده مهربان بود و کمی بیش از اندازه همه را دوست داشت، با سرشتی آماده خدمت که کمتر دست به انتخاب می‌زد، و به همه دوستانش با شوق و شور یاری می‌رساند، یا به عبارت دیگر، دوست کسانی می‌شد که می‌توانست به آنها یاری برساند، و می‌دانست چگونه درحالی‌که با شور و حرارت بسیار به کارهای دیگران سر و سامان می‌دهد، با زیرکی تمام به امور خود بپردازد. گفتکور پسر یک ساعت‌ساز ساده بود، و خود او هم ساعت‌ساز بود. اما چهره‌اش و شایستگی‌اش ایجاب می‌کرد که به قلمروی دیگر پا بگذارد، و دیری نپایید که بدان راه یافت. با آقای دولاکلوزور وزیر مختار دولت فرانسه در ژنو آشنا شد و او از گفتکور

خوشش آمد و با او دوست شد و او را در پاریس با کسان دیگری آشنا کرد که دوستی‌شان به سود او تمام شد و به یاری آنها توانست انحصار خرید نمک برای «واله» را بگیرد و از این کار درآمدی برابر بیست هزار لیره به دست بیاورد. خوش اقبال‌اش در نزد مردان از این حد فراتر نرفت اما در نزد زنان بهره بیشتری از بخت گرفت. ازدحام بسیار بود و او ناگزیر از انتخاب؛ و هر کاری که دلش خواست، کرد. آنچه به راستی کم‌نظیر بود و مایه آبرو و اعتبار او، این بود که با وجود روابط عاشقانه‌ای که در همه موقعیت‌ها با زنان داشت، در همه جا او را گرامی می‌داشتند، همه خواهانش بودند، هرگز نه کسی به او رشک می‌برد و نه کسی از او نفرت داشت، و گمان می‌کنم هنگامی که مرد، حتی یک دشمن هم نداشت. مرد خوشبخت! هر سال به حمام‌های آب معدنی اکس می‌آمد که در آنجا افرادی خوش‌معاشرت و با فرهنگ از نواحی مجاور گرد می‌آیند. از آنجا که با همه اشرف ساووا رابطه دوستانه داشت، از اکس به شامبری می‌آمد تا از کنت دو بلگارد و پدرش، مارکی دانترمون دیدار کند، و در خانه شخص اخیر بود که مامان با او آشنا شد و مرا هم با او آشنا کرد. این آشنایی که به نظر نمی‌رسید به جایی برسد و رشته آن سال‌های بسیار گسسته ماند، در موقعیتی که شرح آن را خواهم آورد، از سر گرفته شد و به علاقه‌ای راستین مبدل گردید. اینها همه کافی است تا سخن گفتن از دوستی که با او پیوندی چنین نزدیک داشتم، جایز شمرده شود اما چون یادکرد او برایم هیچ‌گونه نفع شخصی دربر ندارد، می‌توانم بگویم که او مردی چنان دوست‌داشتنی بود و چنان در آفرینش تمام بود که به گمان من، پاسداری از خاطره او برای افتخار نوع بشر همیشه نیکوست؛ با این همه، این مرد هم با تمام خوبی‌هایی که داشت، چنانکه پس از این خواهید دید^{۲۶}، همچون دیگران از عیب و نقص مبرا نبود. اما شاید اگر آن عیب‌ها را نداشت، بدین اندازه دوست‌داشتنی جلوه نمی‌کرد. برای اینکه تا آخرین حد ممکن در نظر همه جالب توجه باشد، می‌بایست عیبی در او بیابند و از آن چشم‌پوشند.

پیوند دوستی دیگری نیز، که به همان دوران برمی‌گردد، هنوز رنگ نباخته است و هنوز مرا با امید سعادت دنیوی، که به سختی از قلب بشر محو می‌شود، می‌فرید. آقای دو کنزیه، نجیب‌زاده‌ای ساووایی، که در آن زمان جوانی مقبول بود، به هوس افتاد که تعلیم موسیقی ببیند، یا به عبارت بهتر، با کسی که تعلیم موسیقی

می‌دهد آشنا شود. آقای دوکنزیه همراه با طبع ظریف و علاقه به امور ذوقی، شخصیت آرام و مهربانی داشت که به او منشی خونگرم و اجتماعی می‌بخشید، و خود من هم با کسانی که در آنها این صفات را می‌یافتم، این‌چنین بودم. دیری نگذشت که میان ما پیوند دوستی برقرار شد. بذر ادبیات و فلسفه که در سرم آغاز به جوانه زدن کرده بود، و برای بالیدن تنها به مختصر پرورشی و حس رقابتی نیاز داشت، اینها را در وجود آقای دوکنزیه یافت. استعداد موسیقی‌اش اندک بود و این امر به نفعم تمام شد. ساعت‌های درس یکسر صرف کارهای دیگری به جز نت خوانی می‌شد. با هم ناهار می‌خوردیم، گفتگو می‌کردیم، پاره‌ای از کتاب‌های تازه را می‌خواندیم، و کلمه‌ای دربارهٔ موسیقی بر زبان نمی‌آوردیم. در آن هنگام مکاتبات ولتر با ولیعهد پروس جنجالی به پا کرده بود. اغلب دربارهٔ این دو مرد نامی گفتگو می‌کردیم: یکی از آنان که تازه به تخت پادشاهی نشسته بود، از همان زمان همان‌گونه به نظر می‌رسید که اندکی بعد خود را نشان داد، و دیگری که همان قدر که امروز از او ستایش می‌شود از او انتقاد می‌شد، ما را وامی‌داشت که صادقانه از بخت بدی شکوه کنیم که گویی همه‌جا در پی او بود و اغلب می‌بینیم که صاحبان استعدادهای درخشان چنین نصیبی دارند. شاهزادهٔ امپراتوری پروس در جوانی از سعادت نصیبی اندک یافته بود، و ولتر گویی زاده شده بود تا هرگز سعادتمند نباشد. دلبستگی‌مان به این دو تن، شامل همهٔ چیزهایی می‌شد که به آنان ربطی داشت. هیچ‌یک از نوشته‌های ولتر از چشمان پنهان نمی‌ماند. علاقه‌ای که به خواندن این نوشته‌ها پیدا کردم، این اشتیاق را در دلم برانگیخت که شیوهٔ نوشتن با ذوق و ظرافت را بیاموزم، و بکوشم تا از نثر پرستعاره و جاندار این نویسنده که مجذوبش بودم، تقلید کنم. چندی بعد نامه‌های فلسفی^{۲۷} او منتشر شد. هرچند این کتاب بی‌گمان بهترین اثر او نیست، بیش از هر کتابی مرا شیفتهٔ مطالعه کرد و این علاقهٔ نوپا از آن زمان تاکنون هرگز از میان نرفته است.

اما هنوز زمان آن فرانسیده بود که به طور جدی به این کار پردازم. هنوز خلق و خویی تا حدی دمدمی و میل به معاشرت، که بیشتر از آنکه از میان رفته باشد محدود شده بود، در من باقی مانده بود و این حال را شیوهٔ زندگی در خانهٔ خانم دو ووارن، که برای منش گوشه‌گیر من بیش از اندازه شلوغ می‌نمود، در من پرورده بود. انبوه افراد ناشناسی که روزانه از هر سو بدان‌جا می‌شتافتند، و اعتقاد

به اینکه این مردم، هر یک به نوعی، هدفی جز فریب دادن مامان ندارند، اقامتم را در خانه او به شکنجه‌ای واقعی مبدل کرده بود. از وقتی که جای کلودآنه را از نظر اعتمادی که بانویش به او داشت گرفته بودم، و از نزدیک امور زندگی‌اش را پی‌گیری می‌کردم، از دیدن اینکه روز به روز وضع خراب‌تر می‌شود به وحشت افتاده بودم. صد بار سرزنش کردم، خواهش کردم، فشار آوردم، التماس کردم، و هرگز نتیجه‌ای نگرفتم. خود را به پایش می‌افکندم، فاجعه‌ای را که تهدیدش می‌کرد قویاً برایش مجسم می‌کردم، به شدت ترغیبش می‌کردم که از هزینه‌های غیر ضروری‌اش بکاهد، و این کار را از من شروع کند، و ترجیح دهد که تا هنوز جوان است کمی سختی بکشد تا اینکه با افزودن بر قرض‌هایش و بر طلبکارانش، در روزگار پیری در معرض آزار آنان قرار گیرد و دستخوش فقر و فلاکت گردد. تحت تأثیر شور و حرارت صادقانه‌ام، او نیز همراه با من به رقت می‌آمد، و وعده‌هایی بسیار شیرین می‌داد. اما تا شخص بی‌سرو پایبی از راه می‌رسید، دردم همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شد. پس از آن‌که هزار بار بیهودگی اندرزهایم را آزمودم، دیگر چه کاری برایم مانده بود جز اینکه روی از مصیبتی برگردانم که توان جلوگیری از آن را نداشتم؟ از خانه‌ای که نمی‌توانستم نگهبانش باشم، دور می‌شدم. سفرهای کوتاهی به نیون، ژنو و لیون می‌کردم. این کار مرا از اندیشیدن به رنج نهانی‌ام باز می‌داشت، اما در عین حال خرج‌هایی که می‌کردم مایه تقویت علت این رنج می‌گردید. سوگند می‌خورم که هر هزینه‌ای را که مامان حذف می‌کرد، اگر به راستی از این صرفه‌جویی سودی می‌برد، می‌توانستم با شادی بپذیرم. اما چون یقین داشتم که هرچه را از خود دریغ ندارم نصیب کلاهبرداران خواهد شد، با سوء استفاده از آسان‌گیری او با دیگران سهم می‌شدم و مانند سگی که از دکان قصابی برمی‌گردد، تکه کوچکی از قطعه‌ای را که نتوانسته بودم از هدر رفتنش جلوگیری کنم، با خود می‌بردم.

برای این سفرها بهانه کم نبود، وانگهی از بس مامان با همه‌جا در ارتباط بود و مبادلات و داد و ستد و خریدهایی داشت که بایستی مأموریت اجرای آن را به شخصی مورد اعتماد بسپارد، خود به تنهایی بهانه به دستم می‌داد. او جز اینکه مرا بفرستد چیزی نمی‌خواست، و من هم جز اینکه بروم چیزی نمی‌خواستم. با چنین وضعی طبعاً زندگی ثابتی نداشتم و پیوسته در حرکت بودم. این سفرها

فرصتی برایم فراهم آورد تا با اشخاصی آشنا شوم که بعدها مصاحبتشان برایم دلپذیر و یا سودمند بود. از جمله در لیون با آقای پریشون آشنا شدم که با در نظر گرفتن محبتی که به من کرد، خود را از اینکه چنانکه باید با او رابطه دوستانه برقرار نکردم، ملامت می‌کنم. با پاریزو خوب و مهربان آشنا شدم که به موقع از او یاد خواهم کرد؛ و نیز در گرونوبل با خانم دینس و خانم باردونانش که زنی بسیار باذوق و قریحه بود و اگر می‌توانستم در دسترسش باشم و زود به زود او را بینم، با من دوست می‌شد. در ژنو با آقای دو لاکلوزور، وزیرمختار دولت فرانسه آشنا شدم که اغلب با من از مادرم سخن می‌گفت و با وجود مرگ او و گذشت زمان هنوز نتوانسته بود مهرش را از دل بیرون کند^{۲۸}، و با دو تن به نام باریو، که پدر و پسر بودند، آشنا شدم. پدر که مرا نوه خود می‌خواند بسیار خوش‌معاشرت بود و یکی از محترم‌ترین اشخاصی بود که به عمرم شناخته‌ام. در خلال آشوب‌های «جمهوریت» این دو شهروند به دو حزب مخالف هم پیوستند. پسر وارد حزب بورژوازی شد و پدر به حزب صاحب‌منصبان^{۲۹} پیوست. و هنگامی که به سال ۱۷۳۷ مردم اسلحه به دست گرفتند، من که در ژنو بودم پدر و پسر را دیدم که هردو از یک خانه، مسلح بیرون آمدند تا یکی‌شان به شهرداری برود و دیگری به قرارگاه خود، با این اطمینان که دو ساعت بعد یکدیگر را خواهند دید و با خطر اینکه سر از تن یکدیگر جدا کنند روبرو خواهند شد. این منظره وحشتناک چنان تأثیری عمیق در من برجا گذاشت که سوگند یاد کردم هرگز در هیچ جنگ داخلی شرکت نجویم، و اگر روزی حقوق شهروندی‌ام را بازیافتم هرگز از آزادی شخص خود و یا از آزادی عقیده خود با سلاح دفاع نکنم. می‌توانم درباره خود گواهی دهم که در موقعیتی حساس بر سر پیمان خود ماندم و خواننده تصدیق خواهد کرد، دست‌کم چنین گمان می‌کنم، که این میانه‌روی چندان هم خالی از ارزش نبود^{۳۰}.

اما هنوز با آن نخستین جوش و خروش‌های میهن‌پرستانه‌ای که مبارزات مسلحانه ژنو در دلم برانگیخت، فاصله بسیار داشتم. حادثه‌ای که برضدم گواهی می‌دهد و فراموش کردم که در جای خود نقلش کنم، و حذف آن جایز نیست، نمودار آن است که چه‌قدر از آن مرحله دور بودم.

دایم برنار از چند سال پیش به کارولینا رفته بود تا در آنجا شهر چارلزتون

را که نقشه‌اش از خود او بود، بسازد^{۳۱}. اندکی بعد در آنجا درگذشت. پسردایی بیچاره‌ام هم در خدمت پادشاه پروس از جهان رفت و بدین‌سان زندایی‌ام کم و بیش همزمان، همسر و پسرش را از دست داد. فقدان آن دو، تا حدی احساس محبتش را نسبت به نزدیک‌ترین خویشاوندی که برایش مانده بود، یعنی من، برانگیخت. هربار که به ژنو می‌رفتم، در خانه او اقامت می‌گزیدم و خود را با ورق زدن کتاب‌ها و اسنادی که از دایی‌ام مانده بود و با کند و کاو در آنها سرگرم می‌کردم. در میان آنها، اسناد شگفت‌انگیز و نامه‌های بسیاری یافتم که بی‌گمان کسی تصورش را نمی‌کرد. اگر مایل بودم، زندایی‌ام که ارزشی برای این کاغذپاره‌ها قائل نبود، اجازه می‌داد که همه آنها را با خود ببرم. به دو سه کتاب که پدر بزرگم، برنار کشیش، به دست خود بر آنها شرح نوشته بود، بسنده کردم و از آن جمله می‌توانم از آثار منتشر شده پس از مرگ^{۳۲} تألیف روهو، در قطع رحلی، نام ببرم که حاشیه‌هایش پر از توضیحاتی کامل درباره مسائل و قضایا بود و مرا به ریاضیات علاقه‌مند کرد. این کتاب در میان کتاب‌های خانم دوووارن به جا مانده است و همیشه از اینکه نتوانستم نگاهش دارم، احساس تأسف کرده‌ام. همچنین به این کتاب‌ها پنج شش رساله دست‌نوشته، و تنها یک رساله چاپی اثر میشل دوکرت مشهور را ضمیمه کردم که مردی با استعداد و قریحه‌ای عالی، و دانشمندی آگاه اما زیاده پر شور و شر بود. صاحب‌منصبان ژنو بسیار ظالمانه با او رفتار کردند و اخیراً در قلعه آربرگ که از سال‌ها پیش در آنجا، چنانکه می‌گفتند، به جرم دست داشتن در توطئه برن زندانی بود، جان سپرد.

این رساله، انتقادی نسبتاً منطقی به برنامه وسیع و احمقانه ساختن استحكاماتی بود که بخشی از آن در برابر استهزای شدید متخصصان فن که از هدف پنهانی «شورای کوچک» از دست زدن به این اقدام مشعشع بی‌اطلاع بودند، در این شهر اجرا شد. آقای میشل که به سبب انتقادهایش از «اتاق استحكامات» کنار گذاشته شده بود، به این فکر افتاد که به عنوان یکی از اعضای «شورای دویست‌نفره»، و حتی به عنوان شهروند، نظر خود را درباره برنامه با شرح و تفصیل بیشتری بیان کند. و این کار را با نوشتن این رساله انجام داد، و رساله را از روی بی‌احتیاطی به چاپ رساند اما منتشر نکرد زیرا آن را تنها با شمارگانی محدود چاپ کرد که برای «شورای دویست‌نفره» فرستاد و اداره پست به دستور «شورای کوچک» همه

آنها را ضبط کرد. رساله را در میان اوراق دایم، همراه با پاسخی که او مأمور تهیه‌اش بود، یافتم و هر دو آنها را با خود بردم. این سفر را اندکی پس از بیرون آمدن از ممیزی املاک انجام داده بودم، و هنوز با کوچلی وکیل، که رئیس ممیزی بود، ارتباطی داشتم. چندی بعد، سرپرست گمرک به فکر افتاد که از من بخواهد پدر تعمیدی کودکش شوم. و از خانم کوچلی هم خواست که مادر تعمیدی طفل شود. از افتخاری که نصیب شده بود، گیج شده بودم و چون به خود می‌بالیدم که رابطه‌ای چنین نزدیک با آقای وکیل دارم، کوشیدم مهم جلوه کنم تا نشان دهم که شایسته این افتخار هستم.

در پی این اندیشه، گمان کردم بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که رساله چاپی آقای میثلی را که به راستی سندی کمیاب بود، به او نشان دهم تا وابستگی خود را به شخصیت‌های برجسته ژنو که از اسرار حکومت آگاهند، به او ثابت کنم. با وجود این، از روی نوعی خویشنداری که به دشواری می‌توانم علتی برایش بیابم، پاسخی را که دایم به آن رساله نوشته بود، نشانش ندادم، شاید برای اینکه دست‌نویس بود و آقای وکیل تنها به نوشته‌های چاپی توجه داشت. با این همه ارزش آن نوشته را، که از روی حماقت به او سپرده بودم، چنان به خوبی دریافت که دیگر هرگز نه توانستم آن را دوباره به دست بیاورم، و نه توانستم دوباره ببینمش، و چون یقین کردم که کوشش‌هایم بی‌ثمر است، در صدد برآمدم که از آن مزیتی برای خود کسب کنم و این دزدی را به هدیه مبدل کردم. هیچ شک ندارم که او نتوانسته باشد در دربار تورینو از این سند، که البته بیشتر از آنکه قابل استفاده باشد شگفت‌انگیز بود، بهره‌برداری کند، و شک ندارم که دقت بسیار به خرج نداده باشد تا به نحوی پولی را که ظاهراً صرف خرید آن کرده بود، بازپس گیرد. خوشبختانه در میان همه حوادثی که احتمال دارد در آینده به وقوع بپیوندد، از همه نامحتمل‌تر این است که پادشاه ساردنی روزی ژنو را به محاصره درآورد. اما از آنجا که این امر ناممکن هم نیست، همواره غرور احمقانه خود را سرزنش خواهم کرد که سبب شد تا بزرگ‌ترین عیوب این شهر به دیرینه‌ترین دشمنش نشان داده شود.

بدین‌سان دو سه سالی را با موسیقی، داروها و اکسیرها، برنامه‌ها و سفرها گذراندم. پیوسته سرگردان بودم و از کاری به کاری دیگر می‌پرداختم. بی‌آنکه

هدفی داشته باشم می‌کوشیدم تا استقرار یابم. اما در همان حال، رفته‌رفته به سوی مطالعه کشیده می‌شدم، با ادبا دیدار می‌کردم، به بحث‌هایی که دربارهٔ ادبیات می‌کردند گوش می‌دادم و خود نیز گاهی در آنها شرکت می‌جستم، و با زبان خاص کتاب‌ها بیشتر از محتوای آنها آشنا شده بودم. در سفرهایم به ژنو، گه‌گاه به دیدن دوست خوب دیرینم آقای سیمون می‌رفتم که با خبرهای دست اولش دربارهٔ جمهوری ادبیات*، که آنها را از بایه یا کولومیس به دست می‌آورد، حس رقابت نوپای مرا به شدت برمی‌انگیخت. همچنین در شامبری اغلب به دیدن راهبی ژاکوبین می‌رفتم که معلم فیزیک و مردی نازنین بود و نامش را فراموش کرده‌ام. غالباً به آزمایش‌های کوچکی می‌پرداخت که فوق‌العاده مایهٔ سرگرمی‌ام بود. من هم خواستم مثل او مرگب نامرئی بسازم. بدین منظور، نصف بیشتر یک بطری را از آهک آب‌نندیده، زرنیخ زرد و آب پر کردم و درش را محکم بستم. ماده در درون بطری، تقریباً در همان لحظه به شدت غلیان کرد. دویدم تا در بطری را باز کنم اما به موقع نرسیدم و مانند بمبی به صورتم پرید. مقداری از زرنیخ و آهک به حلقم فرورفت. نزدیک بود بر اثر خوردن آنها بمیرم. بیش از شش هفته کور بودم، و بدین‌سان آموختم که نباید بدون آنکه با مبانی فیزیک تجربی آشنا باشم، بدان پردازم.

این حادثه برای من که چندی بود سلامتم به نحوی محسوس رو به انحطاط داشت، بی‌موقع رخ داد. با آنکه از بنیهٔ خوبی برخوردار بودم و در هیچ کاری نیز افراط نمی‌کردم، نمی‌دانم به چه علت آشکارا تحلیل می‌رفتم. من شانه‌هایی نسبتاً استوار دارم و سینه‌ای پهن، ریه‌هایم باید بتوانند در آن به راحتی کار خود را انجام دهند. با این همه نفسم تنگ می‌شد، احساس خفقان می‌کردم، بی‌اراده آه می‌کشیدم، تپش قلب داشتم، از سینه‌ام خون می‌آمد. به تب نوبه مبتلا شدم و هرگز به طور کامل از آن رهایی نیافتم. چرا باید در عنفوان جوانی به چنین حالی دچار شوم، درحالی‌که نه امعاء و احشایم آلوده بود و نه کاری کرده بودم که سلامتم را مختل کند؟

گاه می‌گویند: شمشیر غلاف خود را می‌فرساید. این زبان حال من است.

* جمهوری ادبیات نام نشریه‌ای است. - م.

عشوقها و شورهایم به من زندگی بخشیدند، و عشوقها و شورهایم مرا کشتند. خواهید پرسید: کدام عشوقها و شورها؟ هیچ و پوچ: کودکانه‌ترین چیزهایی که در عالم وجود داشتند، اما چنان مرا تحت تأثیر قرار می‌دادند که گویی پای تصاحب هلن* یا تکیه زدن بر اورنگ پادشاهی جهان در میان است. پیش از همه، زن‌ها. هنگامی که یکی از آنها از آن من بود، حس کامخواهی‌ام آرامش می‌یافت، اما قلبم هرگز آرامش نداشت. در عین بهره‌مندی از لذت، نیاز به عشق آزارم می‌داد. مادری مهربان داشتم و دوستی عزیز، اما آنچه دلم می‌خواست یک معشوقه بود. او را در جایی که می‌بایست باشد، مجسم می‌کردم و برای فریب خود، به هزار شیوه می‌آفریدم. اگر هنگامی که مامان را دربر می‌کشیدم از خیالم می‌گذشت که مامان را، و نه او را، در میان بازوانم گرفته‌ام همچنان به گرمی در آغوشم می‌فشردمش، اما آتش هوسم خاموش می‌شد. از فرط محبت هق‌هق‌کنان می‌گریستم، اما لذت نمی‌بردم. لذت بردن! آیا چنین چیزی برای مرد مقدر شده است؟ آه! اگر تنها یک بار در زندگی همه لذت‌های عشق را به کمال می‌چشیدم، گمان نمی‌کنم که هستی ناپایدارم کفاف آن را می‌داد. در همان حال جان می‌سپردم.

بنابراین، از عشقی بی‌مقصود و منظور می‌سوختم و شاید آنچه بیش از هر چیز عشق را می‌فرساید، همین باشد. اوضاع مالی خراب مامان بیچاره و رفتار دور از احتیاطش که خواه و ناخواه در اندک مدتی برایش ورشکستگی به بار می‌آورد، مایه دلواپسی و پریشانی‌ام بود. تخیل بی‌رحم که همیشه به پیشباز بدبختی‌ها می‌رود، سیه‌روزی مامان را با تمام شدتش و با همه پیامدهایش بی‌وقفه نشانم می‌داد. پیشاپیش خود را می‌دیدم که به زور، بر اثر فقر و فلاکت، از زنی جدا شده‌ام که زندگی‌ام را وقفش کرده بودم و بدون اولذتی برایم متصور نبود. چنین بود که همیشه روحی آشفته داشتم. هوس‌ها و هراس‌ها یکی پس از دیگری عذابم می‌دادند.

موسیقی نیز عشق دیگر من بود که کمتر از آن یک سوزان و آتشین بود اما کمتر از آن مرا نمی‌فرسود، و این بر اثر شور و اشتیاقی بود که نثارش می‌کردم، و

* از قهرمانان کتاب ایلیاد اثر هومر؛ پاریس دلباخته این شاهزاده‌خانم زیبای یونانی شد و او را ربود و این امر موجب بروز جنگ میان یونان و تروا گردید. - م.

مطالعه پیگیر کتاب‌های پیچیده و نامفهوم رامو، و سماجت تزلزل‌ناپذیرم برای اینکه حافظه‌ام را با مطالب آن پر کنم، حافظه‌ای که هیچ‌گاه به این خواست تن نمی‌داد، و سیر و حرکت بی‌وقفه‌ام، و انبوه آثاری که روی هم می‌انباشتم و اغلب سراسر شب را به رونویس کردن آنها می‌گذراندم. اما برای چه تنها امور دائمی و پایدار را موجب فرسایش خود بدانم درحالی‌که همه دیوانگی‌هایی که از مغز بلهوسم سر می‌زد، لطف گذرای یک روز، سفری، کنسرتی، شامی، به گردش رفتنی، خواندن رمانی، دیدن نمایشی، و هر چیزی که در کارهایم یا خوشی‌هایم، از پیش، کمتر از همه به فکرش بودم برایم به همان اندازه مبدل به سودا و عشقی شدید می‌شد و شور و حرارت احمقانه‌اش واقعی‌ترین عذاب‌ها را به من می‌داد. و گمان می‌کنم که خواندن شرح تیره‌بختی‌های خیالی کلوند، که آن را با میلی جنون‌آسا می‌خواندم، بیش از گرفتاری‌های خودم مایه نگرانی‌ام بود.^{۳۳}

یکی از اهالی ژنو به نام آقای باگره که در زمان پتر کبیر در استخدام دربار روسیه بود، به شامبری آمد. یکی از رذل‌ترین و دیوانه‌ترین افرادی بود که به عمرم دیده‌ام. سرش همیشه پر از نقشه‌هایی بود که همچون خود او دور از عقل و منطق بودند. مثل باران میلیون می‌بارید و صفرها برایش هیچ قیمتی نداشتند. این مرد که برای اقامه دعوایی در سنا به شامبری آمده بود، همچنان که انتظار می‌رفت بر مامان مسلط شد و در برابر گنجینه صفرهایش که با گشاده‌دستی نثارش می‌کرد، سکه‌های ناچیز او را یکی‌یکی از دستش به در می‌آورد. هیچ از او خوشم نمی‌آمد و او این را به روشنی می‌دید چون پی‌بردن به احساس من کار دشواری نیست: برای اینکه خود را در دلم جا کند از تن دادن به هیچ خواری و ذلتی خودداری نکرد. سرانجام به فکرش رسید که به من پیشنهاد آموختن شطرنج را بدهد که خودش کمی با آن آشنا بود. کم و بیش با بی‌میلی شروع کردم، و پس از آنکه، خوب یا بد، حرکت مهره‌ها را یاد گرفتم، چنان به سرعت پیشرفت کردم که پیش از پایان نخستین جلسه، رخی را که در آغاز بازی به من داده بود، به او پس دادم:^{۳۴} به چیزی بیش از آن نیاز نداشتم، اکنون دیگر دیوانه شطرنج شده بودم. صفحه شطرنجی خریدم، کتاب کالابریایی^{۳۵} را نیز خریدم. خود را در اتاقم زندانی کردم، روزها و شب‌ها را صرف آن کردم که همه بازی‌ها را از حفظ بیاموزم، خواهی نخواهی آنها را به کله‌ام فروکنم، بی‌وقفه و بی‌آنکه پایانی برای این کار در نظر

بگیرم، به تنهایی به بازی پردازم. پس از آنکه دو سه ماه از این کار ثمربخش و این تلاش باورنکردنی گذشت، زرد، لاغر و کم و بیش منگ به کافه رفتم. برای آزمایش مهارت خود دوباره با آقای باگره بازی کردم: یک بار، دو بار، بیست بار شکستم داد. آن همه بازی‌های گوناگون ذهنم را مغشوش کرده بود، و قدرت تخیلم چنان کاهش یافته بود که چیزی جز ابر در پیش روی خود نمی‌دیدم. هربار که خواستم با کتاب فیلیدور یا استاما^{۳۶} به تمرین بازی‌های مختلف پردازم، همین حال رخ داد، و پس از آنکه خود را از خستگی فرسودم، سرانجام خود را در این کار ضعیف‌تر از پیش یافتم. وانگهی هنگامی که شطرنج را رها کردم، و هنگامی که با تمرین این بازی از نو خود را بدان عادت دادم، در هر دو صورت حتی یک قدم هم از جلسه نخستین فراتر نرفتم و همیشه در پایان بازی خود را در همان نقطه‌ای که بودم، می‌یافتم. اگر هزاران قرن هم تمرین می‌کردم، مهارتم همین‌قدر بود که بتوانم در پایان بازی رخ را به باگره بدهم، و بیشتر از آن کاری از دستم بر نمی‌آمد. خواهید گفت: وقت را صرف چه کار مفیدی کردی! باید بگویم که وقت کمی هم در این کار صرف نکردم. تنها هنگامی از این نخستین آزمایش دست کشیدم که دیگر نیرویی برایم نمانده بود تا بدان ادامه دهم. هنگامی که از اتاق بیرون می‌آمدم، در نظر کسانی که مرا می‌دیدند قیافه مرده‌ای را داشتم که از گور بیرون آمده است، و اگر به همان منوال ادامه می‌دادم، از گور بیرون ماندم دیرزمانی نمی‌پایید. تصدیق خواهید کرد که جانی چنین، به خصوص در عین شور و حرارت جوانی، جسم را همیشه سلامت باقی نخواهد گذاشت.

مختل شدن سلامت در روحیه‌ام تأثیر گذاشت و اشتیاقم را به خیال‌پردازی کاهش داد. چون احساس کردم که ضعیف شده‌ام، آرام‌تر شدم و میل جنون‌آسایم به سفر اندکی تخفیف یافت. با خانه‌نشینی، دستخوش ملال نشدم، اما دچار افسردگی شدم. بخارهای سودایی^{۳۷} جای شورها و سوداهایم را گرفت. دل‌مردگی‌ام به اندوه مبدل گردید. بر سر هر موضوع بی‌اهمیتی به گریه می‌افتادم و آه می‌کشیدم. احساس می‌کردم که زندگی از دستم به درمی‌رود بی‌آنکه لذتی از آن برده باشم. شکوه و زاری‌ام برای وضعی بود که مامان بیچاره را در آن به‌جا می‌گذاشتم؛ برای وضعی بود که می‌دیدم آماده سقوط در آن است. می‌توانم بگویم یگانه چیزی که بر آن تأسف می‌خوردم این بود که او را ترک می‌کردم و در وضعی درخور ترحم

باقی می‌گذاشتم. سرانجام یکسر بیمار شدم. از من چنان پرستاری کرد که هرگز مادری از فرزندش بدان‌گونه پرستاری نکرده است، و این کار به نفع خود او نیز بود چون مایهٔ انصراف خاطرش از برنامه‌ها گردید و او را از برنامه‌ریزان دور نگاه داشت. مرگ چه شیرین بود اگر در آن هنگام به سراغم می‌آمد! اگر از خوبی‌های زندگی بهرهٔ بسیار نبرده بودم، سیه‌روزی‌هایش را هم کمتر تجربه کرده بودم. جان آسوده‌ام می‌توانست بدون احساس جانکاه بیدادگری بشر، که زندگی و مرگ را تباه می‌کند، جهان را ترک گوید. این دلخوشی را داشتم که در بهترین نیمهٔ وجودم به زندگی ادامه خواهم داد. به دشواری می‌توانستم آن را مردن بنامم. بدون دلواپسی‌هایی که دربارهٔ سرنوشتش داشتم می‌مردم، چنانکه گویی به خواب رفته‌ام، و همین دلواپسی‌ها هم موضوع مهرآمیز و صمیمانه‌ای داشتند که از تلخی مرگ می‌کاستند. به او می‌گفتم: «اکنون همهٔ وجود من امانتی است که به دست شما سپرده شده؛ کاری کنید که خوشبخت باشد.» دو سه بار، هنگامی که حالم در منتهای وخامت بود، شبانه از جا برخاستم و خود را تا اتاقش کشاندم تا به او دربارهٔ رفتارش اندرزهایی بدهم که به جرئت می‌توانم بگویم بسیار درست و پر معنی بود و در عین حال، بیش از هر چیز علاقه‌ای را که به سرنوشت او داشتم به روشنی نشان می‌داد. گویی خوراکم و داروی دردم اشک بود، زیرا درحالی‌که در بسترش نشسته و دست‌هایش را در دست‌هایم گرفته بودم، اشک‌هایی که در کنار او و با او می‌ریختم، به من نیرو می‌بخشید. این گفتگوهای شبانه ساعت‌ها طول می‌کشید و پس از آن، با حالی بهتر از پیش برمی‌گشتم. از قول‌هایی که به من داده بود، از امیدهایی که به من بخشیده بود احساس خشنودی و آرامش می‌کردم و با دلی آسوده و با رضا دادن به مشیت الهی به خواب می‌رفتم. ای کاش خدا بخواهد که با دلایل بی‌شماری که برای نفرت از زندگی دارم، با این همه توفان‌هایی که زندگی‌ام را مشوب کرده و آن را به صورتی درآورده است که برایم بار سنگینی بیش نیست، مرگی که باید بدان پایان دهد در نظرم به همان اندازه از رنج و عذاب به دور باشد که در آن هنگام بود.

با مراقبت‌های بسیار، با هشیاری و با مشقتی باورنکردنی نجاتم داد، و مطمئنم که تنها او می‌توانست نجاتم دهد. من اعتقاد کمی به طبابت پزشکان دارم، اما اعتقادی بسیار به طبابت دوستان حقیقی دارم. اموری که خوشبختی ما بدان

وابسته است، همیشه به نحوی بسیار بهتر از امور دیگر صورت می‌گیرد. اگر در زندگی احساسی دلپذیر وجود داشته باشد، احساسی است که با تفویض خود به یکدیگر، در ما پدید می‌آید. دل بستگی متقابلمان از این پرستاری‌ها افزون‌تر نشد، چون امری غیر ممکن بود، اما در عین سادگی بیکرانه‌اش، رنگی توصیف‌ناپذیر به خود گرفت که صمیمانه‌تر و گیراتر بود. من یکسر ساخته و پرداخته‌ او و فرزند او شدم، و حتی اگر مادر واقعی‌ام بود، برایش بیش از فرزند شدم. اندک‌اندک، بی‌آنکه بدان اندیشیده باشیم، دیگر از هم جدا نشدیم و به عبارتی تمامی هستی خود را با یکدیگر قسمت کردیم، و با این احساس که هر دو ما نه تنها برای هم ضرورت داریم بلکه برای هم کفایت می‌کنیم، عادت کردیم که دیگر به آنچه برایمان بیگانه باشد نیندیشیم. خوشبختی خود و همه‌ آرزوها و امیال خود را به تصاحب دوجانبه‌ای محدود کردیم که شاید در میان افراد بشر بیگانه بود، و چنانکه گفتم تصاحبی عاشقانه نبود بلکه اساسی‌تر از آن بود و بی‌آنکه ناشی از حس کامجویی، جنسیت، سن و چهره باشد از همه چیزهایی سرچشمه می‌گرفت که خویشان ما را می‌سازند و تنها هنگامی که هستی‌مان به پایان می‌رسد می‌توانیم از آن‌ها دست بکشیم.

به چه علت چنین بحران^{۳۸} گرانبهایی خوشبختی باقی روزهای عمر او و مرا به دنبال نداشت؟ باعثش من نبودم، می‌توانم وجدانم را گواه بگیرم و خود را تسلی بدهم. باعثش او نیز نبود، دست‌کم این امر بیرون از اراده‌ او بود. تقدیر چنین بود که در کوتاه‌زمانی، طبیعت زوال‌ناپذیر، سلطه‌ خود را از سر گیرد. اما این بازگشت محتوم به یکباره صورت نگرفت. خدا را شکر، فاصله‌ای کوتاه‌مدت و گرانبها در کار بود که خطای من بدان خاتمه نداد، و نمی‌توانم خود را سرزنش کنم که از آن به خوبی بهره نجستم!

گرچه از آن بیماری سخت شفا یافته بودم، هنوز دوباره نیروی خود را به دست نیاورده بودم. سینه‌ام بهبود نیافته بود. تبی خفیف همچنان ادامه داشت و موجب می‌شد که سست و بی‌حال باقی بمانم. دیگر میلی به هیچ چیز نداشتم جز اینکه زندگی‌ام را در کنار زنی که برایم عزیز بود به پایان برسانم، کاری کنم که بر سر تصمیم‌های نیکویش باقی بماند، به او نشان دهم که لطف واقعی یک زندگی سعادت‌مندانه در چیست، و تا آنجا که به من مربوط می‌شد، این زندگی را برایش

فراهم کنم. اما می‌دیدم، حتی احساس می‌کردم که در خانه‌ای تاریک و غم‌انگیز، تنهایی مداوم دو تن با هم نیز سرانجام رنگی غم‌انگیز به خود می‌گیرد. چاره این امر گویی خود به خود پیدا شد. مامان نوشیدن شیر را برایم تجویز کرده بود و می‌خواست که به ده بروم و از آنجا شیر بیاورم. قبول کردم، به شرطی که او هم با من بیاید. برای ترغیب او به این کار به چیزی بیشتر نیاز نبود. تنها کاری که باقی ماند، انتخاب محل بود. باغی که در حاشیه شهر قرار داشت، به معنی واقعی کلمه در ده نبود. از آنجا که خانه‌ها و باغ‌های دیگر پیرامونش را گرفته بودند، به هیچ روی گیرایی و زیبایی یک گوشه خلوت روستایی را نداشت. وانگهی پس از مرگ کلودانه چون دیگر علاقه‌ای به نگاهداری گیاهان در آنجا نداشتیم، و برنامه‌های دیگر موجب شده بود که چندان تأسفی از وانهادن این گوشه دنج نداشته باشیم، باغ را برای صرفه‌جویی در هزینه‌ها ترک کرده بودیم.

چون احساس کردم از شهر دلزده شده‌ام، فرصت را غنیمت شمردم و به او پیشنهاد کردم که شهر را یکسر رها کند تا به خانه کوچکی برویم که برای گمراه کردن مزاحمان نسبتاً دور از شهر باشد و در آنجا، در تنهایی و خلوتی دلپذیر، مستقر شویم. اگر این کار را می‌کرد، چنین تصمیمی که فرشته بخت او و فرشته بخت من به ذهنم متبادر کرده بودند، احتمالاً می‌توانست زندگی سعادت‌مندانه و آرامی را، تا روزی که مرگ از هم جدایمان سازد، برایمان تضمین کند. اما این وضع همان نبود که برایمان مقدر شده بود. مامان پس از عمری که در آسایش و رفاه زیسته بود می‌بایست طعم همه رنج‌های فقر و فلاکت را بچشد تا بتواند بی‌هیچ تأسفی از زندگی چشم‌پوشد. و من می‌بایست روزی با مجموعه‌ای از رنج‌های گوناگون، مایه عبرت کسانی شوم که تنها به انگیزه عشقی که به صلاح عموم و به برقراری عدالت دارند، و با اتکاء محض به پاکی و بی‌غرضی خود، بی‌آنکه با دسیسه‌چینی در پی جلب حمایت دیگران باشند، و بی‌آنکه برای پشتیبانی از خود دسته و گروهی گرد آورند، جرئت می‌ورزند که حقیقت را آشکارا به مردم بگویند.

ترسی شوم مانع او شد. از بیم آنکه صاحبخانه‌اش را به خشم آورد، جرئت نکرد که آن خانه نکبت‌بار را ترک گوید. به من گفت: «برنامه‌ات برای رفتن به گوشه‌ای خلوت، برنامه دلپذیری است و سخت با سلیقه من جور درمی‌آید اما

در این گوشه خلوت باید زندگی کرد. اگر زندانم را ترک کنم، با خطر اینکه نام بریده شود روبرو هستم. و هنگامی که در دل جنگل‌ها دیگر نانی برای خوردن نداشته باشیم، مجبور خواهیم شد که برگردیم و آن را در شهر جستجو کنیم. برای اینکه نیاز کمتری به آمدن به اینجا داشته باشیم، بهتر است که به کلی ترکش نکنیم. کرایه ناچیز کنت دو سن‌لوران را به او بدهیم تا او هم مستمرا ما را برای باقی بگذارد. گوشه دنجی پیدا کنیم که هم آنقدر از شهر دور باشد که در آنجا با آرامش زندگی کنیم و هم آنقدر نزدیک که هر وقت لازم شد بتوانیم به آسانی برگردیم.» پس از کمی جستجو، در شارمت، ملک آقای دو کونزیه ساکن شدیم که گرچه نزدیک دروازه شامبری بود، چنان دورافتاده و پرت بود که خود را در صد فرسنگی شهر احساس می‌کردیم. در بین دو تپه کم و بیش مرتفع، دره کوچکی، شمالی و جنوبی، به چشم می‌خورد و در ته این دره، نهری در میان سنگریزه‌ها و درختان جریان دارد. در طول این دره، در نیمی از دامنه آن، چند خانه پراکنده هست که برای کسی که در جستجوی پناهگاهی نسبتاً خالی از سکنه و دورافتاده باشد، بسیار دلپذیر است. پس از آنکه دو سه خانه را بررسی کردیم، سرانجام قشنگ‌ترین آنها را برگزیدیم که به نجیب‌زاده‌ای به نام آقای نوئرای، که در مأموریت بود، تعلق داشت. خانه کاملاً قابل سکونت بود. در جلو آن باغی مرتفع بود، با تاکستانی در بالا، و باغ میوه‌ای در پایین. روبروی خانه جنگل کوچکی از درختان بلوط دیده می‌شد که چشمه‌ساری در نزدیکی آن بود و بالاتر، در کوه، مرتع‌هایی برای نگاهداری دام. خلاصه آنچه برای یک خانه کوچک روستایی، که ما در جستجویش بودیم، ضرورت داشت در آنجا فراهم بود. تا جایی که می‌توانم زمانش را به یاد بیاورم، در اواخر تابستان ۱۷۳۶ بود که در آن خانه مستقر شدیم. نخستین روزی که در آنجا خوابیدیم، از فرط شادی از خود بیخود شده بودم. درحالی‌که آن دوست نازنین را در آغوش گرفته بودم و بارانی از اشک تأثر و شادی بر سر و رویش می‌باریدم گفتم: «آه، مامان! این خانه، خانه خوشبختی و معصومیت است. اگر این دو را نتوانیم در اینجا بیابیم، در هیچ جای دیگر نباید جستجویشان کنیم.»

دفتر ششم

Hoc erat in votis: modus agri non ita magnus,
Hortus ubi et tecto vicinus [jugis] aquae fons,
Et paululum [paulum] sylvae super his foret...^۱

نمی‌توانم بیفزایم: ^۲ Auctius atque di melius fecere، اما اهمیتی ندارد، به چیزی بیش از آن نیاز نداشتم، حتی به مالکیت هم نیازی نداشتم. همین اندازه که از زیستن در آن گوشه برخوردار بودم برایم کفایت می‌کرد: و مدت‌هاست که این را گفته‌ام و دریافته‌ام که مالک و صاحب، حتی اگر شوهران و معشوقان را هم به کناری بگذاریم، اغلب دو شخص بسیار متفاوت با یکدیگرند.

در اینجا دوران کوتاه خوشبختی‌ام آغاز می‌شود. در اینجا از لحظه‌های آرام و بی‌دغدغه اما گذرایی بهره بردم که به من این حق را دادند که بگویم زندگی کرده‌ام. آه ای لحظه‌های گرانبها و حسرت‌آور! جریان دلپذیر خود را برایم از سر گیرید، و اگر امکان دارد، در خاطره‌ام آهسته‌تر از آن که در عالم واقع، در توالی ناپایدارتان جریان داشتید، حرکت کنید. چگونه می‌توانم قصه‌ای بدین رقت‌انگیزی و بدین سادگی را به دلخواه خود طولانی‌تر کنم؟ چگونه می‌توانم همان حکایت را مکرر کنم و همچنان که خود از بازگویی مداوم آن خسته نمی‌شوم، خواننده را نیز از تکرارش دچار ملال نکنم؟ باز اگر همه اینها بر رویدادها، کردارها و گفتارهایی مبتنی بود، می‌توانستم آنها را به نوعی شرح دهم و بازگو کنم. اما چگونه می‌توانم آنچه را که نه گفته شده، نه انجام گرفته و نه حتی به تصور درآمده بود، بلکه چشیده و احساس شده بود، بگویم و بتوانم جز همین احساس چیز دیگری را

عامل خوشبختی خود بدانم؟ با طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاستم، و خوشبخت بودم. به گردش می‌رفتم، و خوشبخت بودم. مامان را می‌دیدم، و خوشبخت بودم. از پیشش می‌رفتم، و خوشبخت بودم. جنگل‌ها و تپه‌ها را زیر پا می‌گذاشتم، در دره‌های کوچک پرسه می‌زدم، کتاب می‌خواندم، روزها را به بیکارگی می‌گذراندم. باغبانی می‌کردم، میوه می‌چیدم، در کارهای خانه کمک می‌کردم، و خوشبختی همه‌جا همراهم بود: هیچ نشانه‌ی قابل تشخیصی نداشت، در درون خود من بود، و نمی‌توانست حتی لحظه‌ای هم ترکم کند.

از آنچه در این دوران عزیز برایم رخ داد، از آنچه در طول این مدت کردم، گفتم و اندیشیدم، هیچ چیز فراموشم نشده است. روزگار پیش و پس از آن را گه گاه به خاطر می‌آورم. آنها را به شیوه‌های گوناگون و به نحوی مغشوش به خاطر می‌آورم اما این یک چنان تمام و کمال به یادم می‌آید که گویی هنوز ادامه دارد. تخلم که در جوانی همیشه پیشاپیش حرکت می‌کرد و اکنون به قهقرا می‌رود، با این خاطرات شیرین جای خالی امیدی را که برای همیشه از دست داده‌ام، پر می‌کند. دیگر در آینده چیزی نمی‌بینم که وسوسه‌ام کند. تنها بازگشت به گذشته می‌تواند دلخوشم کند؛ و بازگشتی چنین پر شور و چنین واقعی به دورانی که از آن سخن می‌گویم، اغلب سبب می‌شود که زندگی‌ام، به رغم همه‌ی بدبختی‌هایی که دارم، با خوشبختی همراه شود.

از این خاطرات تنها یک نمونه می‌آورم تا بتوانید به قدرت و واقعیت آنها پی‌ببرید. نخستین روزی که برای خوابیدن به شارمت رفتیم، مامان بر تخت روان نشسته بود و من پیاده همراهی‌اش می‌کردم. به سربالایی رسیدیم: او نسبتاً سنگین بود و برای آنکه باربران را زیاده‌خسته نکند، تقریباً در نیمه‌ی راه تصمیم گرفت که از تخت پایین بیاید و باقی راه را پیاده بپیماید. در بین راه، در میان پرچین‌ها چشمش به چیزی آبی‌رنگ افتاد و به من گفت: «بین، هنوز پروانش‌ها گل دارند.» من هرگز گل پروانش ندیده بودم، خم نشدم تا از نزدیک بررسی‌اش کنم، و چشمم آنقدر ضعیف است که نمی‌توانم ایستاده گیاهان را بر روی زمین بینم. همچنان که می‌گذشتم، تنها نگاهی به این گل افکندم، و نزدیک سی سال گذشت و من نه دوباره گل پروانش را دیدم و نه توجهی بدان داشتم. در ۱۷۶۴، روزی در کرسیه با دوستم آقای دوپیرو از کوه کوچکی بالا می‌رفتیم که بر قلّه آن گلخانه‌ی زیبایی

ساخته‌اند که او آن را بحق «بلوو*» می‌نامد. من تازه کمی به کار جمع‌آوری گیاهان پرداخته بودم. همچنان که از کوه بالا می‌رفتم و به میان بوته‌ها نظر می‌انداختم، فریادی از شادی کشیدم: «آه! این هم گل پروانش!» و در واقع همان بود. دوپیرو متوجه هیجان من شد، اما علت آن را نمی‌دانست. امیدوارم روزی که این نوشته را بخواند، بدان پی‌ببرد. خواننده می‌تواند از تأثیری که شیئی بدین کوچکی در من داشت، تأثیر همه آن چیزهایی را که با این دوران مربوطند قیاس بگیرد.

با وجود این، هوای روستا به هیچ روی سلامت نخستینم را به من بازنگرداند. سست و ضعیف بودم، سست‌تر و ضعیف‌تر شدم. نتوانستم نوشیدن شیر را تحمل کنم. ناگزیر ترکش کردم. در آن هنگام نوشیدن آب برای درمان همه دردها باب روز بود. من هم به آب‌درمانی روی آوردم و در این کار به قدری از احتیاط به دور افتادم که چیزی نمانده بود خلاص شوم، اما نه از بیماری‌هایم، بلکه از زندگی. هر روز صبح تا از خواب برمی‌خاستم، با یک ظرف بزرگ آب‌خوری به چشمه می‌رفتم، و ضمن گردش، پی‌درپی، به اندازه دو بطری آب می‌نوشیدم. شراب را یکسر از برنامه غذایی‌ام حذف کردم. آبی که می‌نوشیدم کمی املاح داشت و مثل بیشتر آب‌های کوهستان سنگین بود. خلاصه بهره‌ای چنان وافی از این آب بردم که در کمتر از دو ماه معده خود را که تا آن هنگام بسیار سالم بود، یکسر خراب کردم. چون دیدم که دیگر غذا را هضم نمی‌کنم، دانستم که دیگر نباید امیدی به بهبود داشته باشم. در همین زمان حادثه‌ای برایم رخ داد که همان اندازه که خودش عجیب بود، پیامدهایش هم که تنها با مرگ من به پایان خواهند رسید، عجیب بودند.

یک روز صبح که حالم از روزهای دیگر بدتر نبود، درحالی‌که داشتم میز کوچکی را روی پای مامان می‌گذاشتم تغییری شدید، ناگهانی و تقریباً باورنکردنی در سراپایم حس کردم. نمی‌توانم آن را به چیزی مانند کنم مگر به نوعی طوفان که در خونم به پا شد و در یک آن تمامی اعضایم را فراگرفت. سرخرگ‌هایم با چنان شدتی به تپیدن درآمدند که نه تنها تپش آنها را احساس می‌کردم بلکه صدایشان را، و به خصوص صدای تپیدن شریان قلبم را می‌شنیدم. وزوز شدیدی که در گوشم

* چشم‌انداز زیبا. - م.

پیچید بدن افزوده شد، و این صدا سه برابر، یا بیشتر، چهار برابر آن یک بود، یعنی: وزوزی بم و خفه، زمزمه‌ای روشن که گویی از آبی روان برمی‌خاست، صفیری گوشخراش، و تپشی که پیش‌تر از آن سخن گفتم و به آسانی می‌توانستم بی‌آنکه نبضم را بگیرم یا تنم را با دستم لمس کنم، ضربه‌هایش را بشمارم. شدت این صدای درونی به اندازه‌ای بود که حس شنوایی دقیقی را که پیش از آن داشتم از میان برد و اگرچه کاملاً کر نشدم، گوشم سنگین شد و این حال از آن زمان تا کنون ادامه دارد.

می‌توان به آسانی دریافت که تا چه حد دستخوش شگفتی و وحشت شدم. خود را مرده پنداشتم. به بستر افتادم. پزشک را به بالینم فراخواندند. عارضه‌ای را که دچارش شده بودم برایش شرح دادم، درحالی‌که می‌لرزیدم و خود را درمان‌ناپذیر می‌دانستم. گمان می‌کنم که او نیز بر این عقیده بود. با این همه به وظیفه خود عمل کرد. برایم یک سلسله دلیل و برهان ردیف کرد که هیچ از آن سر درنیاوردم. سپس بر طبق فرضیه عالی خویش، و *in anima vili*^۳ به دلخواه خود مداوای جسم بی‌مقدار مرا بر مبنای روشی تجربی آغاز کرد. این روش چنان تحمل‌ناپذیر و نفرت‌انگیز بود و تأثیری چنان اندک داشت که بسیار زود از آن به ستوه آمدم و پس از چند هفته، چون دیدم که نه بهتر شده‌ام نه بدتر، بستر بیماری را ترک کردم و همراه با تپش سرخرگ‌ها و وزوز گوش که از آن زمان، یعنی از سی سال پیش، لحظه‌ای رهایم نکرده‌اند زندگی عادی خود را از سر گرفتم.

تا پیش از آن زمان بسیار پر خواب بودم. محرومیت کامل از خواب که به این نشانه‌های بیماری افزوده شد، و تا امروز پیوسته همراهشان بوده است، کار را به جایی کشاند که یقین کردم برای زیستن، فرصتی اندک برایم مانده است. این باور مدتی مرا از دغدغه بهبود یافتن رهایی بخشید. چون دیدم که نمی‌توانم زندگی‌ام را طولانی‌تر کنم، بر آن شدم تا از مدت کمی که برایم مانده بود تا جایی که می‌توانستم بهره‌مند شوم، و این امر بر اثر یک لطف غیر عادی طبیعت امکان‌پذیر شد چون مرا از دردهایی که ظاهراً می‌بایست در چنین وضع ناگواری برایم به بار آورد، در امان داشت. صدا مزاحم بود، اما رنجم نمی‌داد زیرا جز با بی‌خوابی شبانه با هیچ مزاحمت معمول دیگری همراه نبود؛ و با تنگی نفس دائمی نیز همراه بود اما این تنگی نفس تا حد آسم پیش نمی‌رفت و تنها زمانی احساسش

می‌کردم که می‌دویدم و یا تا حدودی به فعالیت‌های شدید می‌پرداختم. این حادثه که می‌بایست جسمم را نابود کند، تنها سوداها و هوس‌هایم را نابود کرد و من هر روز خدا را سپاس می‌گزارم که این بیماری تأثیری چنین مطلوب در روحم پدید آورد. کاملاً می‌توانم بگویم که تنها زمانی آغاز به زیستن کردم که به خود به چشم مردی مرده نگریستم. پس از آنکه به ارزش واقعی چیزهایی که می‌بایست ترکشان کنم پی‌بردم، گویی با آینده‌نگری، به امور والاتری روی آوردم که تا آن زمان از آنها غفلت کرده بودم و بایستی کوتاه‌زمانی بعد بدان‌ها بپردازم. من غالباً دین را به شیوه خود تحریف کرده بودم، اما هرگز کاملاً بی‌دین نبودم. در نتیجه، بازگشت به این امر که برای بسیاری دلتنگی‌آور است اما در نظر کسی که آن را مایه امید و تسلی خاطر می‌داند بسیار خوشایند است، برایم گران تمام نشد. کمک‌های مامان در این موقعیت بیش از آنچه همه متکلمان می‌توانستند یاری‌ام دهند، به من سود رساند.

مامان که همه چیز را نظام‌مند می‌کرد، در مورد مذهب نیز از این کار غفلت نورزیده بود؛ و این نظام از اندیشه‌هایی سخت ناهمخوان تشکیل شده بود که پاره‌ای از آنها بسیار درست و سنجیده، و برخی دیگر بسیار دیوانه‌وار بودند؛ و نیز این نظام از احساساتی تشکیل شده بود که به منش او مربوط می‌شدند و به پیشداوری‌هایی که از تربیت گذشته‌اش سرچشمه می‌گرفتند. مؤمنان معمولاً خدا را چنانکه خود هستند در نظر مجسم می‌کنند. آن که خوب است، خدا را خوب می‌بیند و آن که بدخواه است، او را بدخواه می‌بیند. زاهدان، کینه‌توزان و بدخویان جز دوزخ چیزی نمی‌بینند چون خواستشان این است که همه کس به عذاب الهی دچار شوند. جان‌های پر مهر و لطیف هیچ اعتقادی به دوزخ ندارند، و یکی از چیزهایی که سخت حیرت‌زده‌ام کرده این است که دیدم فنلون* خوب و مهربان در تلماک چنان از دوزخ سخن می‌گوید که گویی به راستی آن را باور دارد؛ اما امیدوارم که در آن زمان دروغ گفته باشد زیرا بالاخره آدمی هر قدر هم که

* نویسنده و روحانی فرانسوی (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵). انتقادهای غیر مستقیم او از هیاست لویی چهاردهم در کتاب ماجراهای تلماک موجب مفضوبیت او شد و به ناچار در قلمرو اسقفی خود، کامبره، عزلت‌گزید. - م.

راستگو و با صداقت باشد، در مقام اسقفی گاه ناچار است که دروغ بگوید. مامان به من دروغ نمی‌گفت؛ و این زن که دلی بی‌کینه داشت و قادر به تجسم خدایی نبود که همواره کینه‌کش و خشمگین باشد، آنجا که زاهدان جز عدالت و کیفر چیزی نمی‌بینند، تنها بخشایش و رحمت می‌دید. اغلب می‌گفت اگر خدا از روی عدالت با ما رفتار کند، به هیچ روی عادل نخواهد بود زیرا با توجه به اینکه آن چیزهایی را که لازمهٔ عادل بودن است به ما نداده، در واقع بیش از آنچه به ما بخشیده است، دوباره از ما طلب خواهد کرد. نکتهٔ عجیب اینکه گرچه به وجود دوزخ معتقد نبود، همیشه برزخ را باور داشت. این امر از آنجا ناشی می‌شد که نمی‌دانست با ارواح خبیث چه کند، زیرا نه می‌توانست آنها را به عذاب ابدی گرفتار سازد، و نه می‌توانست آنها را با ارواح نیکان محشور گرداند تا آنها نیز روزی در زمرهٔ نیکان قرار گیرند، و باید پذیرفت که در واقع خبیثان و بدخواهان، هم در این جهان و هم در آن جهان، همیشه دست‌وپا گیرند.

یک شگفتی دیگر. روشن است که در چنین نظامی نظریهٔ گناه ازلی آدم ابوالبشر و اعتقاد به رستگاری یکسر از میان می‌رود، پایه‌های مسیحیت عوامانه متزلزل می‌شود، و دست‌کم مذهب کاتولیک نمی‌تواند پایدار بماند. با این همه، مامان کاتولیک مؤمنی بود یا اینکه ادعا می‌کرد که چنین است، و مطمئنم که در کمال حسن نیت این‌گونه ادعا می‌کرد. به نظر او دیگران کتاب مقدس را زیاده لفظ به لفظ و زیاده سختگیرانه تفسیر می‌کردند. آنچه در کتاب مقدس دربارهٔ عذاب ابدی آمده است، به گمان او تهدیدآمیز یا مجازی بود؛ و مرگ مسیح سرمشقی برای مهر و محبتی الهی بود تا افراد بشر خدا را دوست بدارند و همچنین یکدیگر را. در یک کلمه، با پایبندی به مذهبی که بدان گرویده بود، صادقانه بیان آشکار معتقدات را می‌پذیرفت اما هنگامی که در باب هر یک از آنها به بحث می‌پرداخت معلوم می‌شد که در عین گردن نهادن به کلیسا، عقاید مذهبی‌اش یکسر متفاوت با آموزه‌های آن است.

در این مورد، ساده‌دلی و صراحتش روشن‌تر و فصیح‌تر از جر و بحث‌های بیهوده‌اش بود و اغلب همه را، حتی کشیش اقرار نیوش خود را نیز نگران و مضطرب می‌کرد، زیرا هیچ چیز را از او پنهان نمی‌داشت. به او می‌گفت: «من کاتولیک مؤمنی هستم، می‌خواهم همیشه همین‌طور بمانم. با تمامی نیروی روح و

روانم تصمیمات کلیسای مقدس مادر را می‌پذیرم. اختیار ایمان خود را ندارم، اما اختیار اراده‌ام را دارم، و آن را بی‌چون و چرا به اطاعت وامی‌دارم، و می‌خواهم که اعتقاد کامل داشته باشم. از این بیشتر چه می‌خواهید؟»

گمان می‌کنم که حتی اگر اخلاق مسیحی وجود نداشت، باز از آن پیروی می‌کرد از بس با منش او سازگار بود. آنچه را دین دستور داده بود انجام می‌داد، اما اگر هم دستور نداده بود، باز انجام می‌داد. در اموری که برایش یکسان بود، ترجیح می‌داد که از دستور دین پیروی کند؛ و اگر مجاز نبود و حتی برایش تجویز نشده بود که گوشت بخورد، دور از چشم دیگران، در پیش خدای خود، از خوردن آن خودداری می‌کرد بی‌آنکه نیازی باشد که از سر احتیاط دست به چنین کاری بزند. اما همه اینها تابع ضوابط اخلاقی آقای دو تاول بود یا به عبارت بهتر، مامان ادعا می‌کرد که در آن هیچ چیزی که مخالف با اصول اخلاقی آقای دو تاول باشد نمی‌بیند. می‌توانست هر روز با وجدانی آسوده با بیست مرد هماغوشی کند، بی‌آنکه حتی نه عذاب وجدان داشته باشد و نه رغبتی به کامخواهی. می‌دانم که بسیاری از زنان پارسا نیز در این کار وسواسی بیش از او از خود نشان نمی‌دهند اما تفاوتش در این است که آنان فریفته عشق و شور خویشند درحالی‌که او تنها فریب سفسطه‌های خود را می‌خورد. در گفتگوهای بسیار مؤثرش، که به جرئت می‌گویم اخلاقی و تهذیب‌کننده بود، امکان داشت که با این نکته مواجه شود بی‌آنکه تغییری در چهره یا در لحنش پدید آید، و بی‌آنکه از فکرش بگذرد که در معتقداتش تناقض وجود دارد. حتی می‌توانست در صورت نیاز، با در نظر گرفتن واقعیت، به این تناقض پایان بخشد و سپس آن را با همان آرامش پیشین از سر بگیرد چون کاملاً یقین داشت که همه این مسائل چیزی نیست جز اصولی که برای حفظ نظام اجتماعی وضع شده است و هر شخص باشعوری می‌تواند بی‌آنکه به خطر بی‌حرمتی به خداوند تن دردهد، آن را بر حسب معنی و مفهومی که دارد، تفسیر کند، اجرا کند، و در کاربردش استثنا قائل شود. هرچند مطمئناً در این نکته با او هم‌عقیده نبودم، اعتراف می‌کنم که جرئت نداشتم با آن مقابله کنم زیرا از نقشی که به دور از آداب‌دانی بود و می‌بایست برای این کار بر عهده گیرم، شرمسار بودم. به خوبی می‌توانستم در صدد برقرار کردن قاعده‌ای سختگیرانه برای مردان دیگر برآیم و تلاش کنم تا خود را از آن مستثنی سازم. اما گذشته از اینکه حس

کامخواهی اش بدان اندازه شدید نبود که او را به زیاده‌روی در زیر پا گذاشتن اصول اخلاقی خویش وادارد، می‌دانم که زنی نبود که گول بخورد و اگر از او می‌خواستم که مرا مستثنی سازد، در واقع نتیجه‌ای که می‌گرفتم این بود که او را به همهٔ مردانی واگذارم که از آنها خوشش می‌آمد. وانگهی در اینجا به طور اتفاقی رفتار نسنجیدهٔ او را با دیگران نقل می‌کنم، گرچه همواره تأثیر آن در اخلاق و رفتار او اندک بود، و در آن زمان کوچک‌ترین تأثیری در آنها نداشت؛ اما من قول داده‌ام که اصول او را دقیقاً شرح دهم، و می‌خواهم به عهد خود وفا کنم. به داستان زندگی خود باز می‌گردم.

از آنجا که در وجود او همهٔ اصولی را یافته بودم که برای محافظت روح خود از وحشت مرگ و پیامدهایش بدان‌ها نیاز داشتم، با دلی آسوده از این سرچشمهٔ اعتماد و اطمینان سیراب می‌شدم. بیش از همیشه به او وابسته شده بودم و می‌خواستم زندگی‌ام را که احساس می‌کردم در شرف ترک من است، یکسر به وجود او منتقل کنم. از این تشدید علاقه، از اعتقاد به اینکه زمان اندکی برای زیستن برایم مانده است، از اطمینان کاملی که به آینده‌ام داشتم حالتی ناشی می‌شد که بسیار آرام و حتی شهوانی بود، شهوانی از این نظر که در چنین مواردی از شدت همهٔ هیجاناتی که به ترس‌ها و امیدهایمان دامن می‌زند می‌کاهد؛ و این حالت آزادم می‌گذاشت تا بی‌دلوپسی و پریشانی، از روزهای معدودی که برایم مانده بود لذت ببرم. یک چیز این روزها را دلچسب‌تر گرداند، و آن دقتی بود که با گرد آوردن همهٔ وسایل سرگرمی و تفریح او، در پروراندن علاقهٔ او به روستا، به کار بردم. با واداشتن او به اینکه باغ، مرغدانی، کبوترها، و گاوهایش را دوست بدارد، خود من نیز به همهٔ اینها علاقه‌مند شدم و این مشغولیت‌های کوچک که بدون برهم زدن آرامشم روزهایم را پر می‌کردند، بیش از شیر و همهٔ داروها در حفظ سلامت جسم ناچیزم، و حتی در بهبود بخشیدن بدان، تا جایی که امکان داشت، مؤثر بودند.

باقی سال را به چیدن انگور و میوه‌های دیگر سرگرم شدیم و این کار بیش از پیش ما را به زندگی در روستا، و در میان مردم خوبی که در پیرامونمان بودند، علاقه‌مند کرد. از فرارسیدن زمستان بسیار دریغ خوردیم، و با حالی به شهر برگشتیم که گویی به تبعید می‌رویم؛ به خصوص من، که چون مطمئن نبودم که باز

هم بتوانم بهار را ببینم، گمان می‌کردم که باید برای همیشه با شارمت وداع کنم. آنجا را بی‌آنکه زمینش را و درختانش را ببوسم، و بی‌آنکه در حین دور شدن بارها به سویش برگردم، ترک نکردم. چون از مدت‌ها پیش دخترانی را که شاگردم بودند رها کرده بودم، و میل به سرگرمی‌ها و معاشرت‌های شهری را از دست داده بودم، دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدم و هیچ‌کس را، به جز مامان و آقای سالومون که مدت کمی بود که طبابت من و او را بر عهده گرفته بود، نمی‌دیدم. آقای سالومون مردی شریف و اهل ذوق بود و دکارت‌شناسی بزرگ. نظام جهان را نسبتاً به خوبی شرح می‌داد، و صحبت دلنشین و آموزنده‌اش بیش از همه نسخه‌هایش به حال سودمند افتاد. هرگز نتوانسته‌ام مطالب خارج از موضوع و حشو و زوائد احمقانه و ساده‌لوحانه‌ای را که در گفتگوهای معمولی وجود دارد، تحمل کنم. اما همیشه از گفتگوهای سودمند و متین لذتی فراوان برده‌ام و هرگز خود را از آن محروم نکرده‌ام. به صحبت با آقای سالومون بسیار علاقه‌مند شدم و می‌دیدم که با او پیش از موقع، به آن معلومات عالی دست خواهم یافت که می‌بایست بعدها، هنگامی که روحم از قید و بندها آزاد شود، بدان برسم. علاقه‌ای که به او داشتم، به موضوعاتی که بدان می‌پرداخت تعمیم یافت و آغاز به جستجوی کتاب‌هایی کردم که می‌توانستند به من برای درک بهتر گفته‌های او یاری دهند. کتاب‌هایی که مباحث علمی و ایمانی را با هم درآمیخته بودند، به‌خصوص کتاب‌های اوراتوار^۴ و پُرروایال بیشتر مناسب حالم بودند. با حرص و ولع شروع به خواندن آنها کردم. کتاب دیگری نیز از پ. لامی^۵ با عنوان گفتگوهای دربارهٔ علوم به دستم افتاد که برای آشنایی با کتاب‌هایی که به مباحث علمی می‌پرداختند نوعی مقدمه به شمار می‌آمد. آن را خواندم و صد بار از نو خواندم. بر آن شدم که این کتاب را راهنمای خود کنم. سرانجام احساس کردم که رفته‌رفته، به رغم حالم و شاید هم به سبب حالم، با نیرویی مقاومت‌ناپذیر به سوی مطالعه کشیده می‌شوم. در همان حال که به هر روز به چشم آخرین روز عمرم می‌نگریستم، با چنان شور و شوقی کتاب می‌خواندم که گویی تا ابد زنده خواهم بود. می‌گفتند که این کار به حالم زیان خواهد رساند اما به گمان من باعث خوبی حالم شد و نه تنها به روحم، بلکه به جسمم نیز بهبود بخشید زیرا این دقت و پشتکاری که مشتاقانه از خود نشان می‌دادم به اندازه‌ای برایم دلچسب بود که دیگر به بیماری

نمی‌اندیشیدم و طبعاً بسیار کمتر تحت تأثیرش بودم. با این همه، واقعیت این است که هیچ چیز به راستی رنج بیماری‌ام را تسکین نمی‌داد اما چون دردهای شدیدی نداشتم به ضعف، بی‌خوابی، اندیشه به جای عمل، و سرانجام به زوال متوالی و تدریجی اعضای بدنم که همچون پیشرفت اجتناب‌ناپذیری بود که تنها مرگ می‌توانست آن را متوقف کند، عادت کرده بودم.

این وضع نه تنها مرا از همهٔ دغدغه‌های پوچ زندگی جدا کرد، بلکه از داروهایی که تا آن زمان بر خلاف میل مرا وادار به مصرف آنها می‌کردند، رهایی بخشید. سالومون که مجاب شده بود که داروهایش نمی‌توانند نجاتم دهند، مرا از چشیدن طعم ناگوار آنها معاف داشت و به این بسنده کرد که با نسخه‌های پیش‌پاافتاده‌ای که به بیمار امیدی دروغین می‌بخشد و آبروی پزشک را حفظ می‌کند، سر مامان بیچاره را گرم کند و او را از غصه خوردن بازدارد. پرهیز غذایی سخت را رها کردم. نوشیدن شراب را و شیوهٔ زندگی مردی سالم را، تا آنجا که توانم اجازه می‌داد، از سر گرفتم. در همه چیز میانه‌روی کردم، اما از هیچ چیز چشم‌پوشیدم. حتی از خانه بیرون رفتم و دوباره دیدار آشنایانم را از سر گرفتم، به خصوص به دیدن آقای دوکنزیه رفتم که مصاحبتش برایم بسیار دلپذیر بود. خلاصه، خواه آموختن تا آخرین نفس به چشمم دلپسند آمده باشد، خواه ته‌ماندهٔ امیدی به زیستن در عمق قلبم پنهان شده باشد، انتظار مرگ نه تنها از علاقه‌ام به مطالعه نکاست، بلکه ظاهراً آن را برانگیخت، و من شتاب می‌ورزیدم تا اندکی معلومات برای آن جهان بیندوزم، گویی تصور می‌کردم که در آنجا جز آنچه می‌خواستم ببرم، دیگر دانشی وجود ندارد. به کتابفروشی بوشار نامی که برخی از اهل ادب بدان‌جا رفت و آمد داشتند، علاقه‌مند شدم، و چون بهار که گمان کرده بودم دوباره نخواهم دید نزدیک می‌شد، چند کتابی برای شارمت فراهم آوردم تا در صورتی که سعادت بازگشت بدان‌جا را داشته باشم، با خود ببرم.

این سعادت دست داد، و از آن به بهترین وجهی استفاده کردم. نمی‌توانم شادی خود را از دیدن نخستین شکوفه‌ها وصف کنم. دیدن دوبارهٔ بهار برایم به منزلهٔ آن بود که در بهشت زندگی دوباره یافته باشم. برف‌ها تازه شروع به آب شدن کرده بودند که زندان تنگ و تاریک خود را ترک کردیم و به سوی شارمت شتافتیم تا بتوانیم نخستین نغمه‌های بلبل را بشنویم. از آن هنگام دیگر فکر نکردم که خواهم

مرد، و به راستی عجیب است که هرگز در روستا به بیماری‌های سخت مبتلا نشده‌ام. در آنجا دردهای بسیار سختی کشیده‌ام اما هرگز به بستر بیماری نیفتاده‌ام. اغلب، هنگامی که حال خود را بدتر از معمول می‌دیدم، می‌گفتم: «وقتی که دیدید نزدیک است بمیرم، مرا به سایهٔ یک درخت بلوط ببرید، به شما قول می‌دهم که از آنجا زنده برخواهم گشت.»

با آنکه ضعیف بودم، کارهایم را در مزرعه از سر گرفتم، اما متناسب با توش و توان خویش بدان‌ها پرداختم. از اینکه نمی‌توانستم به تنهایی باغبانی کنم، به راستی در رنج بودم اما همین که با بیل پنج شش ضربه به زمین می‌زدم، نفسم می‌گرفت، خیس عرق می‌شدم، و دیگر نمی‌توانستم ادامه بدهم. هنگامی که خم می‌شدم، ضربان قلبم تشدید می‌شد، و خون با چنان نیرویی به سرم می‌دوید که مجبور می‌شدم به سرعت سرپا بایستم. ناچار شدم فعالیت‌هایی در پیش بگیرم که کمتر خسته‌کننده باشد، و از آن جمله به کبوتربازی روی آوردم و به قدری به این کار علاقه‌مند شدم که اغلب چندین ساعت پی‌پی بدن می‌پرداختم بی‌آنکه لحظه‌ای احساس خستگی و ملال کنم. کبوتر پرنده‌ای بسیار خجول است و به دشواری اهلی می‌شود. با وجود این، چنان توانستم کبوتران را به خود مانوس کنم که همه‌جا به دنبال می‌آمدند و می‌گذاشتند که هر وقت دلم می‌خواهد آنها را بگیرم. ممکن نبود که قدم به باغ یا به حیاط بگذارم و دردم، دو سه کبوتر روی بازوانم یا سرم نشینند، و سرانجام به رغم لذتی که از این وضع می‌بردم، این ملازمان به قدری مزاحم شدند که ناچار شدم به رابطهٔ خودمانی‌ام با آنها پایان دهم. من همیشه از اهلی کردن جانوران، به خصوص آنهایی که هراسان و وحشی‌اند لذتی غیر عادی برده‌ام. اینکه حس اعتمادشان را برانگیخته بودم و هرگز گولشان نزد، در نظرم بسیار خوشایند بود. دلم می‌خواست آزادانه دوستم بدارند.

گفتم که کتاب‌هایی به شارمت برده بودم. از آنها استفاده کردم اما به طرزى که بیش از آنکه آموزنده باشد، به ستوهم آورد. با تصور غلطی که از مسائل داشتم، یقین کرده بودم برای اینکه بتوانم از خواندن کتابی فایدهٔ لازم را ببرم، باید از همهٔ اطلاعاتی که در آن کتاب آمده است، برخوردار باشم، و هیچ به فکر نمی‌رسید که نویسنده خود اغلب از آن‌ها بی‌بهره است و هرگاه نیازی باشد، آنها را از کتاب‌های دیگر اخذ می‌کند. با این تصور احمقانه، هر لحظه ناچار بودم که دست

از خواندن بکشم و مدام از کتابی به کتاب دیگر پردازم، و گاهی پیش از رسیدن به دهمین صفحه کتابی که می‌خواستم بخوانم، مجبور می‌شدم تمام کتاب‌های کتابخانه را زیر و رو کنم. با این همه، به اندازه‌ای با سماجت بر این شیوه نامعقول پای فشردم که زمان بسیاری را از دست دادم، و نزدیک بود ذهنم را به حدی مغشوش کنم که دیگر نه چیزی بینم و نه چیزی بفهمم. خوشبختانه دریافتم که راهی خطا در پیش گرفته‌ام که مایه گمراهی‌ام در هزارتویی بیکران شده است و پیش از آنکه یکسر در این راه گم شوم، از آن بیرون آمدم.

علاقه واقعی ما به علم هر اندازه اندک باشد، نخستین چیزی که در پرداختن بدان احساس می‌کنیم پیوندی است که میان شاخه‌های علوم وجود دارد و موجب می‌شود که متقابلاً یکدیگر را به خود جلب کنند، یاری‌رسان هم باشند، یکدیگر را توضیح دهند، و هیچ‌یک از آنها نتواند از دیگری چشم‌پوشد. هرچند ذهن بشر نمی‌تواند برای درک همه علوم کفایت کند، و همیشه باید از آن میان ترجیحاً یکی را برای خود علم اصلی بداند، اگر شناختی اندک از سایر علوم نداشته باشد اغلب در علمی نیز که برای خود برگزیده است سردرگم می‌شود. احساس کردم کاری که بدان دست زده‌ام به خودی‌خود خوب و سودمند است و تنها باید روش آن را تغییر دهم. نخست، با در نظر گرفتن مجموعه علوم، آن را به رشته‌های گوناگون تقسیم می‌کردم. اما دانستم که باید به شیوه‌ای کاملاً بر عکس عمل کرد، و هر دانشی را جداگانه در نظر گرفت و جداگانه مطالعه کرد تا جایی که همه آنها به یکدیگر پیوندند. بدین‌سان، به سوی تلفیق عادی علوم برگشتم، اما به صورت مردی برگشتم که می‌داند چه می‌کند. در این کار، تفکر برایم جای دانش را گرفته بود، و اندیشه‌ای کاملاً فطری کمک می‌کرد تا راهم را به خوبی بیابم. چه زنده می‌ماندم چه می‌مردم، وقتی برای تلف کردن نداشتم. منی که به حدود بیست و پنج سالگی رسیده بودم و هیچ چیز نمی‌دانستم و می‌خواستم همه چیز بیاموزم، می‌بایست خود را متعهد بدانم که از وقتم به بهترین وجهی استفاده کنم. چون نمی‌دانستم سرنوشت یا مرگ در چه زمانی به شور و شوقم پایان خواهد داد، می‌خواستم به هر نحوی هست دربارۀ همه چیز به عقیده و نظری دست یابم و قصدم از این کار، هم ارزیابی استعدادهای ذاتی‌ام بود و هم اینکه خود تشخیص دهم چه چیزی شایستگی بیشتری دارد تا بدان پردازم.

اجرای این نقشه فایده دیگری نیز داشت که تصورش را نکرده بودم و آن استفاده سودمندانه از وقت بود. ظاهراً من برای مطالعه آفریده نشده‌ام زیرا توجه و دقت طولانی به قدری خسته‌ام می‌کند که امکان ندارد بتوانم نیم ساعت بی‌وقفه و با قدرت کامل به موضوعی واحد بپردازم، به‌خصوص اگر موضوع مورد مطالعه اندیشه‌های کسی دیگر باشد؛ زیرا از این تجربه که زمانی بسیار طولانی‌تر به اندیشه‌های خود بپردازم و حتی در این کار تا حدی به نتیجه برسم برخوردار بوده‌ام. هرگاه چند صفحه از اثری را که مطالعه آن نیاز به دقت دارد پشت سر هم بخوانم، ذهنم رهایش می‌کند و فکرم مغشوش می‌شود. اگر پافشاری کنم، خود را بیهوده خسته کرده‌ام. چشم‌هایم خیره می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بینم. اما چه بسا موضوعات گوناگونی که پی‌پی و بدون کمترین وقفه‌ای به ذهنم می‌رسند، با هر یک از آنها خستگی موضوع پیشین را از یاد می‌برم، و بی‌آنکه نیازی به استراحت داشته باشم، بسیار آسان‌تر درکشان می‌کنم. از این ویژگی در برنامه مطالعاتم بهره بردم، و آنها را چنان با هم درآمیختم که در سراسر روز مشغول بودم، و هرگز خسته نمی‌شدم. واقعیت این است که رسیدگی به کارهای ده و خانه سرگرمی‌های سودمندی بودند اما با اشتیاق روزافزونی که داشتم، طولی نکشید که به شیوه‌ای دست یافتم که با استفاده از آن توانستم در وقتی که به این کارها اختصاص داده بودم باز هم صرفه‌جویی کنم و آن را با کتاب‌خوانی بگذرانم، و در عین حال به دو کار بپردازم بی‌آنکه فکر کنم که هر یک از آنها تحت تأثیر دیگری به خوبی پیش نمی‌رود.

با وجود همه این جزئیاتی که شرح دادم و برای من دلچسب است اما اغلب خواننده این نوشته را دچار ملال می‌سازد، چیزهایی را هم از او پنهان داشته‌ام که اگر خود از آن آگاهش نکنم، به هیچ روی به فکرش نخواهد رسید. برای مثال، در اینجا با لذت همه راه‌های گوناگونی را به یاد می‌آورم که آزمودم تا وقتی را به نحوی تقسیم کنم که تا حد امکان به یک اندازه برایم فایده و جذابیت داشته باشد؛ و می‌توانم بگویم در این دورانی که در انزوا و با بیماری مداوم سپری کردم، کمتر از هر دوره دیگر زندگی‌ام عاطل و باطل و ملول بودم. بدین‌سان در زیباترین فصل سال، و در مکانی که به لطف این فصل‌گیری و دلربایی خاصی یافته بود، دو سه ماه را به تلاش برای شناخت تمایلات روحی خود گذراندم، و نیز از

جاذبه‌های زندگی که به خوبی می‌دانستم چه ارزشی دارد و از جاذبه‌های مصاحبتی که به همان اندازه که آزادانه بود شیرین نیز بود، اگر بتوان پیوندی چنین کامل را مصاحبت نامید، و از جاذبه‌های دانشی گرانبها که در صدد به دست آوردنش بودم لذت بردم، زیرا به نظرم می‌رسید که پیشاپیش از آن بهره‌مند شده‌ام؛ یا شاید هم همان وضع بهتر بود چون لذت آموختن سهمی بزرگ در خوشبختی من داشت.

باید از شرح این آزمایش‌ها بگذرم زیرا گرچه همگی مایه لذت بودند، بیش از آن ساده بودند که بتوان آنها را توضیح داد. بار دیگر می‌گویم، خوشبختی واقعی وصف‌کردنی نیست، احساس‌کردنی است، و به‌خصوص هرچه کمتر بتوان آن را وصف کرد، بیشتر می‌توان احساسش کرد زیرا خوشبختی از مجموعه‌ای از رویدادها ناشی نمی‌شود بلکه حالتی است همیشگی و پایدار. اغلب گفته‌هایم را تکرار می‌کنم، اما هر وقت موضوع سخن ایجاب کند از تکرار گفته‌هایم صرف‌نظر نخواهم کرد. سرانجام، هنگامی که روال زندگی‌ام که اغلب تغییر می‌کرد شکلی یکنواخت یافت، برنامه روزانه‌ام کم و بیش بدین صورت درآمد:

هر روز صبح، پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاستم. از طریق باغ میوه‌ای که در همسایگی بود، راه بسیار زیبایی را در پیش می‌گرفتم که در بالای تاختان بود و به موازات دامنه تپه تا شامبری ادامه داشت. در آنجا، همچنان که به گردش می‌پرداختم، دعایم را می‌خواندم و این دعاخوانی جنبش بیهوده لب‌ها نبود بلکه تعالی صادقانه روح بود در برابر خالق طبیعت پرجاذبه‌ای که زیبایی‌هایش در پیش چشمانم قرار داشت. هرگز دوست نداشته‌ام که در اتاق دعا بخوانم چون به گمان من دیوارها و همه آثار حقیری که ساخته دست بشر است میان من و خدا حایل می‌شود. دوست دارم هنگامی که روحم در حال اعتلا به سوی خداوند است، او را در آفریده‌هایش نظاره کنم. دعاهایم خالصانه بود، این را می‌توانم بگویم، و بدین سبب سزاوار آن بود که برآورده شود. برای خود و برای زنی که هرگز آرزویی از او جدایم نمی‌کرد جز یک زندگی معصومانه، آرام، مبرا از فساد، از رنج و اندوه، و از فقر دردناک چیزی نمی‌خواستم. و برای خودم و او در آینده، سرنوشت درست‌کاران و مرگی همچون مرگ آنان را طلب می‌کردم. وانگهی این کار بیشتر به ستایش و تماشا می‌گذشت تا به درخواست و تمنا، و

می‌دانستم که در پیش مقسم نعمت‌های واقعی، بهترین راه برای به دست آوردن آنچه بدان نیاز داریم، بیش از آنکه تمنا کردن باشد، استحقاق داشتن است. از آنجا گردش‌کنان دور نسبتاً بزرگی می‌زدم و برمی‌گشتم درحالی‌که با شوق و لذت به مشاهده مناظر روستایی پیرامونم می‌پرداختم که تنها چیزهایی هستند که چشم و دل هرگز از دیدنشان سیر نمی‌شود. از دور نگاه می‌کردم تا ببینم آیا مامان روزش را آغاز کرده است؟ هنگامی که می‌دیدم کرکره‌های پنجره‌اش باز است، از شادی به خود می‌لرزیدم و به سویس می‌شتافتم. اگر پنجره‌ها بسته بود، در انتظار بیداری او به باغ می‌رفتم و با مرور آنچه شب قبل آموخته بودم خود را سرگرم می‌کردم و یا به باغبانی می‌پرداختم. کرکره‌ها که باز می‌شد، می‌رفتم و او را که اغلب هنوز نیمه‌خواب بود، در بسترش در آغوش می‌کشیدم و پاکی این در آغوش کشیدن که همان اندازه که بی‌شائبه بود مهرآمیز نیز بود، جذابیتی بدان می‌بخشید که لذت ناشی از کامجویی هرگز از آن نصیبی نداشته است.

صبحانه‌مان معمولاً شیرقهوه بود. در این ساعت از روز بیشترین آرامش را داشتیم، و در نهایت آسودگی به گفتگو می‌نشستیم. این جلسات که معمولاً تا حدی طولانی بود، علاقه‌ای شدید به صبحانه در من برجا گذاشته است، و من شیوه‌ای را که در انگلیس و سویس مرسوم است که مردم صبحانه را غذایی واقعی می‌دانند که همه را دور هم جمع می‌کند به مراتب بر رسم فرانسویان ترجیح می‌دهم که هر کسی در اتاق خود صبحانه می‌خورد و یا اغلب اصلاً صبحانه نمی‌خورد. پس از یکی دو ساعت گفتگو، تا وقت ناهار به سراغ کتاب‌هایم می‌رفتم. مطالعه را با چند کتاب فلسفی آغاز می‌کردم مانند منطق پرروایال، رساله لاک، مالبرانش، لاینیتس، دکارت، و مانند آنها. طولی نکشید که دریافتم همه این نویسندگان کم و بیش با یکدیگر در همه چیز اختلاف دارند، و من بر اساس برنامه‌ای باطل در صدد برآمدن که آنان را با یکدیگر سازگار کنم و این کار بسیار خسته‌ام کرد و سبب شد که وقت فراوانی را به هدر دهم. مغزم را مغشوش می‌کردم و هیچ پیشرفتی نداشتم. سرانجام، از این روش هم چشم پوشیدم و شیوه دیگری در پیش گرفتم که به مراتب بهتر بود و من همه پیشرفتی را که توانستم به رغم فقدان استعدادم به دست آورم، مرهون آن می‌دانم، زیرا یقین دارم که استعدادم برای مطالعه همچنان بسیار اندک بود. در مطالعه هر نویسنده خود را ملزم دانستم که

همه اندیشه‌هایش را بپذیرم و دنبال کنم، بی‌آنکه اندیشه‌های خود یا کسی دیگر را با آن درآمیزم و بی‌آنکه هرگز با او چون و چرا کنم. به خود گفتم: «باید اول مخزنی از اندیشه‌ها، درست یا غلط، اما روشن و آشکار برای خود فراهم بیاورم، تا آن‌گاه که مغزم بدان اندازه از آنها پر شود که بتواند با هم مقایسه‌شان کند و دست به انتخاب بزند.» این روش خالی از اشکال نیست، این را می‌دانم، اما مرا در هدفم برای خودآموزی موفق گرداند. پس از چند سال که دقیقاً تنها دنباله‌رو افکار دیگران بودم و به عبارتی نه فکری می‌کردم و نه چندان استدلالی، دیدم که سرمایه نسبتاً کلان آموخته‌هایم بدان اندازه است که بتوانم روی پای خود بایستم، و بدون کمک دیگران بیندیشم. بنابراین، هنگامی که سفرها و کارهایم مانع می‌شدند که به کتاب‌ها مراجعه کنم، با مرور و مقایسه آنچه خوانده بودم و با سنجیدن هر چیزی با میزان عقل، و گاه با نظر دادن درباره استادانم، خود را سرگرم می‌کردم. با آنکه استعداد داوری‌ام را دیر به کار گرفتم، احساس کردم که قدرت خود را از دست نداده است؛ و هنگامی که اندیشه‌های خود را منتشر کردم، کسی مرا متهم نکرد که کورکورانه از استادانم پیروی می‌کنم و *in verba magistri* حکم می‌کنم.

از فلسفه به سراغ هندسه مقدماتی رفتم زیرا از بس با سماجت، برای چیره شدن بر حافظه ضعیف خود صدها بار از راه رفته برگشته بودم و باز همان روند را بی‌وقفه از سر گرفته بودم، هرگز پیشرفتی در آن نداشتم. از هندسه اقلیدس خوشم نیامد چون بیشتر در جستجوی زنجیره استدلال‌هاست تا پیوند میان اندیشه‌ها. هندسه پدر روحانی، لامی، را ترجیح دادم و او از همان زمان یکی از نویسندگان مورد علاقه من شد و هنوز هم آثارش را با لذت می‌خوانم. پس از هندسه، نوبت به جبر رسید و باز هم پ. لامی را راهنمای خود قرار دادم. هنگامی که در این علم پیشرفت بیشتری کردم، به خواندن علم محاسبه پدر روحانی، رینو، و پس از آن، کتاب دیگرش آنالیز استدلالی پرداختم که کتاب اخیر را تنها به طور سطحی بررسی کردم. هرگز آن‌قدر پیش نرفتم که بتوانم کاربرد جبر را در هندسه درک کنم. اصلاً از این شیوه محاسبه که با عمل بدان خود به کاری که می‌کنیم پی نمی‌بریم، خوشم نمی‌آمد و تصور می‌کردم که حل یک مسئله هندسی از راه معادله مانند آن است که آهنگی را با گرداندن اهرمی بنوازند.

نخستین باری که از راه محاسبه پی‌بردم که مجذور یک ذوحدین برابر با مجذور هریک از اجزاء آن، و حاصل ضرب دوگانه هریک در دیگری است، با وجود درستی عمل ضربم، تا وقتی که برای خود ترسیمش نکردم نتوانستم آن را واقعاً بپذیرم. علتش این نبود که چون در جبر تنها کمیتی انتزاعی در نظر گرفته می‌شد، علاقه چندانی بدان نداشتم بلکه با توجه به کاربردش در مساحت، می‌خواستم چگونگی عمل آن را در مورد خطوط ببینم. در غیر این صورت هیچ چیز از آن در نمی‌یافتم.

پس از جبر نوبت به زبان لاتینی می‌رسید که آموختنش از همه پر مشقت‌تر بود و هرگز نتوانستم در آن پیشرفت عمده‌ای داشته باشم. ابتدا درسم را با روش آموزش لاتین پروایال شروع کردم، اما نتیجه‌ای نداشت. دلم از آن شعرهای ناهنجار و دور از ظرافت به هم می‌خورد، و گوشم نمی‌توانست بدان خوگر شود. انبوه قواعد گیج‌م‌کننده و هنگامی که آخرین آنها را یاد می‌گرفتم، همه قواعد پیش از آن را فراموش می‌کردم. فراگیری واژه‌ها آموزشی نیست که مناسب مردی بی‌حافظه باشد، و من مخصوصاً در این کار سماجت نشان می‌دادم تا حافظه‌ام را تقویت کنم. سرانجام ناچار شدم که از آن دست بکشم. با ساختار این زبان بدان اندازه آشنا بودم که بتوانم آثار آسان نویسندگان را به کمک فرهنگ لغت بخوانم. این راه را ادامه دادم، و نتیجه خوبی گرفتم. در ترجمه آثار لاتینی، اما نه ترجمه کتبی بلکه ذهنی، کوشیدم و به همان بسنده کردم. با صرف وقت و تمرین بسیار، نتوانستم آثار نویسندگان لاتینی را کم و بیش به آسانی بخوانم، اما هرگز نه نتوانستم به این زبان صحبت کنم و نه نتوانستم بنویسم. و آنگاه که، نمی‌دانم چگونه، در زمره ادیبان قرار گرفتم این امر اغلب مایه ناراحتی‌ام شد. اشکال دیگری که از این شیوه درس خواندن ناشی می‌شد این بود که هرگز عروض نیاموختم و آشنایی‌ام با قواعد شاعری از آن نیز کمتر بود. با وجود این، چون دلم می‌خواست که آهنگ خوش زبان را در نظم و نثر احساس کنم، برای دستیابی بدان بسیار کوشیدم اما اطمینان دارم که موفقیت در این کار بدون استاد تقریباً ناممکن است. از آنجا که ساخت آسان‌ترین شعرها را که همان شش‌هجایی است فراگرفته بودم، با بردباری تقریباً همه ویرژیل را تقطیع کردم و ارکان آن و طول هجاهایش را یادداشت کردم. سپس، هرگاه درباره‌ی اینکه هجایی بلند است یا کوتاه، به تردید می‌افتادم به ویرژیل

مراجعه می‌کردم. پیداست که با این روش اشتباهات فراوانی از من سر می‌زد و آن هم به سبب انحرافات بود که در قواعد شاعری مجاز شمرده می‌شود. اما اگر درس خواندن در پیش خود فوایدی دارد، زیان‌هایی بزرگ و به‌خصوص رنج و زحمتی باورنکردنی نیز دارد. من این را بهتر از هر کسی می‌دانم.

پیش از ظهر کتاب‌هایم را رها می‌کردم، و اگر ناهار آماده نبود به کبوترانی که دوستم بودند سر می‌زدم، یا در باغ به کار می‌پرداختم تا ساعت ناهار فرارسد. وقتی می‌شنیدم که صدایم می‌کنند، با خوشحالی بسیار و با اشتیایی باز می‌دویدم، زیرا نکتهٔ درخور توجه دیگر این است که من هر قدر هم که بیمار باشم، هرگز اشتیایم را از دست نمی‌دهم. ناهارمان را به نحوی دلچسب، گفتگوکنان دربارهٔ کارهایمان، و در انتظار اینکه مامان بتواند غذایی بخورد، صرف می‌کردیم. هفته‌ای دو سه روز، وقتی که هوا آفتابی بود، برای نوشیدن قهوه به اتاقی در پشت خانه می‌رفتیم که هوایی خنک داشت و با انبوهی از گل و گیاه محصور شده بود و من آن را پر از رازک کرده بودم. این اتاق در هوای گرم بسیار فرح‌بخش بود. در حدود یک ساعت به سبزی‌هایمان، گل‌هایمان و امور مربوط به زندگی‌مان رسیدگی می‌کردیم و با این کار، طعم شیرین زندگی را بیشتر می‌چشیدیم. خانوادهٔ کوچک دیگری در ته باغ داشتم که زنبورهای عسل بودند. کمتر پیش می‌آمد که به آنها سر نزنم، مامان هم اغلب با من می‌آمد. علاقهٔ فراوانی به کار و فعالیت آنها داشتم. تماشایشان، هنگامی که از گرده‌برداری برمی‌گشتند و گاه ران‌های کوچکشان چنان انباشته بود که به دشواری راه می‌رفتند، فوق‌العاده سرگرم می‌کرد. روزهای نخست، بر اثر کنجکاوی بی‌ملاحظگی کردم و در نتیجه دو سه بار نیشم زدند. اما پس از آن، چنان به یکدیگر خو گرفتیم که هر اندازه هم جلو می‌رفتم، مانع نمی‌شدند و با آنکه کندوها به قدری پر بودند که گویی می‌خواستند دسته‌های زنبورشان را بیرون بریزند، گاهی تعدادی از آنها در پیرامونم جمع می‌شدند، روی دست‌ها و صورتم می‌نشستند و هرگز هیچ‌یک نیشم نمی‌زدند. همهٔ حیوانات به ما بدگمانند و حق دارند: اما همین که مطمئن شدند که به آنها آزاری نخواهیم رساند، اعتمادشان به ما چنان استوار و پابرجا می‌شود که به راستی باید وحشی‌تر از وحشی بود تا بتوان آنها را فریب داد.

به سوی کتاب‌هایم برمی‌گشتم: اما مشغولیت‌های بعدازظهرم را بیشتر بایستی

تفریح و سرگرمی بنامم تا کار و مطالعه. هرگز بعد از ناهار تحمل کار کردن با جدیت را نداشته‌ام، و به طور کلی هر کوششی در هوای گرم روز برایم رنج‌آور است. با این همه بدون زحمت و تقریباً بدون آنکه قاعده‌ای برای خود در نظر بگیرم، به مطالعه می‌پرداختم اما قصد آموختن نداشتم. موضوعی که کاملاً پی‌گیری می‌کردم، تاریخ و جغرافیا بود، و چون نیازی به دقت بسیار نداشت تا اندازه‌ای که حافظه ضعیفم اجازه می‌داد، پیشرفت کردم. در صدد برآمدم که کتاب پدر روحانی، دنی پتو را مطالعه کنم و در ظلمات‌گاه شماری وقایع غرق شدم اما از بخش نقادانه آن که سر و ته ندارد بیزار شدم، و اندازه‌گیری دقیق زمان و حرکت اجرام آسمانی را بدان ترجیح دادم. اگر وسایلش را داشتم، حتی می‌توانستم به ستاره‌شناسی علاقه‌مند شوم اما ناگزیر، به آموختن پاره‌ای از مبانی آن که از کتاب‌ها برگرفته بودم، و برخی دیده‌بانی‌های ابتدایی که با دوربین یک‌چشمی انجام داده بودم، برای آشنایی با وضع کلی آسمان بسنده کردم؛ زیرا دید ضعیفم اجازه نمی‌دهد که با چشم غیر مسلح ستارگان را به نحوی نسبتاً واضح ببینم. این موضوع ماجرابی را به یادم می‌آورد که خاطره‌اش اغلب مرا به خنده می‌اندازد. برای مطالعه صورت‌های فلکی، یک نقشه افلاک‌نما خریده بودم. این نقشه را روی چارچوبی چسبانده بودم، و شب‌هایی که آسمان صاف بود به باغ می‌رفتم و چارچوب را روی چهار دیرک که به بلندی خودم بودم به نحوی قرار می‌دادم که نقشه به پایین متمایل می‌شد، و برای اینکه باد، شمعی را که بدان روشنایی می‌داد خاموش نکند، آن را بر زمین، در سطلی میان چهار دیرک می‌گذاشتم. سپس با نگاه پی‌درپی با چشم غیر مسلح به نقشه و با دوربین به ستارگان، برای شناخت آنها و تشخیص صورت‌های فلکی تمرین می‌کردم. به گمانم پیش‌تر گفته باشم که باغ آقای نوئرای در بلندی بود. هر کاری که در آنجا انجام می‌گرفت، از جاده دیده می‌شد. یک شب، روستاییانی که دیروقت از آنجا می‌گذشتند، مرا دیدند که با آن ساز و برگ عجیب و غریب مشغول کار هستم. نور اندکی که به نقشه‌ام می‌تابید و آنها منبع آن را نمی‌دیدند چون لبه‌های سطل روشنایی را از چشمشان می‌پوشاند، آن چهار دیرک، کاغذ بزرگی که پر از شکل‌های نامفهوم بود، چارچوب، و حرکات دوربین که بالا و پایین رفتنش را می‌دیدند، نقشه را در نظرشان همچون کتاب جادوگران جلوه داد و مایه وحشتشان شد. سر و وضع من هم برای اطمینان

بخشیدن به آنها مساعد نبود. کلاهی که لبه‌اش در یک سو آویزان‌تر از سوی دیگر بود و آن را روی کلاه بی‌لبه خود بر سر نهاده بودم، و نیم‌تنه لایی‌دار بسیار کوتاه مامان که مرا به پوشیدنش مجبور کرده بود، جادوگری واقعی را در پیش چشمشان مجسم می‌کرد، و چون نزدیک نیمه‌شب بود، هیچ شک نکردند که اینها هم مقدمه‌ای برای تشکیل انجمن شبانه جادوگران است. چون دیگر کنجکاو نبودند که چیزی بیش از آن ببینند، وحشت‌زده پا به فرار گذاشتند، همسایگان‌شان را بیدار کردند تا آنچه را دیده بودند برایشان تعریف کنند، و داستان چنان به سرعت پخش شد که از فردا در همسایگی همه می‌دانستند که انجمن شبانه جادوگران در خانه آقای نوثرای تشکیل می‌شود. اگر یکی از کسانی که شاهد جادوگری من بود همان روز به دو تن از یسوعیان که به دیدن ما آمدند شکایت نمی‌کردند، و آنان بی‌آنکه از موضوع آگاه باشند پیشاپیش شاکیان را از اشتباه به در نمی‌آوردند، نمی‌دانم که عاقبت این شایعه‌پردازی چه می‌شد. ماجرا را برایمان تعریف کردند، واقعیت امر را بیان کردم، و بسیار خندیدیم. با وجود این، از بیم تکرار اشتباه، تصمیم گرفته شد که از آن پس در تاریکی به رصد ستارگان پردازم، و در خانه به نقشه مراجعه کنم. اطمینان دارم کسانی که در کتاب نامه‌های کوهستان شرح جادوگری‌ام را در و نیز خوانده‌اند، تشخیص خواهند داد که من از دیرباز تمایلی شدید به جادوگری داشته‌ام. زندگی‌ام در شارمت، هنگامی که به فعالیت‌های روزمره‌ای که در ده داشتم نمی‌پرداختم، بدین‌سان می‌گذشت زیرا همیشه اولویت با این‌گونه فعالیت‌ها بود و کارهایی را که از توانم بیرون نبود، مثل یک روستایی انجام می‌دادم اما واقعیت این است که بر اثر ضعف فوق‌العاده‌ای که در آن دوران داشتم، تنها امتیازم در پرداختن به این کارها حسن نیتم بود. وانگهی می‌خواستم در عین حال به دو کار پردازم و به این دلیل از عهده هیچ‌یک به خوبی بر نمی‌آمدم. این فکر به سرم راه یافته بود که باید به زور حافظه‌ام را تقویت کنم. با سماجت می‌خواستم که مطالب بسیاری را از حفظ بیاموزم. بدین منظور همیشه چند کتاب همراه خود داشتم که ضمن کار آنها را با رنج و زحمتی باورنکردنی می‌خواندم و مرور می‌کردم. نمی‌دانم چگونه سرسختی‌ام در این کوشش‌های بی‌ثمر و مداوم، کارم را به خرفتی و حماقت نکشاند. می‌بایست شعرهای شبانی ویرژیل را، که کلمه‌ای از آنها به یادم نمانده است، بیست بار بیاموزم، و باز بیاموزم. عادتی که به بردن

کتاب‌ها با خود به همه جا، به کبوتر خان، به باغچه، به باغ میوه، به تاجکستان داشتم سبب شد که کتاب‌های متعددی را گم یا ناقص کنم. هنگامی که به کار دیگری جز مطالعه می‌پرداختم، کتابم را در پای درختی یا روی پرچین می‌گذاشتم و بعد فراموش می‌کردم که آن را دوباره بردارم و اغلب پس از پانزده روز، وقتی که باز پیدایش می‌کردم یا پوسیده بود و یا مورچه‌ها و حلزون‌ها آن را جویده بودند. اشتیاقی که به آموختن داشتم، به طوری که مدام زیر لب چیزی را با خود مرور می‌کردم، به نوعی وسواس مبدل شد که مرا گیج و منگ کرد.

چون بیشترین مطالبی که می‌خواندم تألیفات پرروایال و اوراتوار بود، تحت تأثیر آنها به صورت یک نیمه ژانسنیست* درآمد بودم، اما با همهٔ اعتمادی که به این فرقه داشتم، گاهی از خدانشناسی سختگیرانه‌شان به وحشت می‌افتادم. هراس از دوزخ که تا آن زمان کمتر به من دست داده بود، اندک‌اندک آسودگی خاطر را برهم می‌زد، و اگر مامان به من آرامش نمی‌بخشید، این آیین هراس‌انگیز سرانجام یکسر منقلب می‌کرد. کشیش اقرار نیوش من، که اقرار نیوش او نیز بود، به سهم خود به حفظ تعادل روحی‌ام کمک کرد. او کشیشی یسوعی بود که شارل همت نام داشت. پیرمردی خوب و خردمند بود و من همیشه از او با احترام یاد خواهم کرد. با آنکه یسوعی** بود، ساده‌دلی کودکان را داشت و اخلاقش که سست نه، بلکه نرم و ملایم بود، درست همان چیزی بود که برای متعادل کردن تأثیرات اسف‌انگیز ژانسنیسم بدان نیاز داشتم. این مرد خوب و دوستش پدر روحانی کوپیه، با آنکه جادهٔ شارمت برای اشخاصی به سن و سال آنها سخت ناهموار و نسبتاً طولانی بود، اغلب برای دیدن ما به آنجا می‌آمدند. دیدارشان برایم بسیار پر فایده بود: امیدوارم که خداوند اکنون در آن جهان بدیشان اجر دهد، چون در آن هنگام آن‌قدر پیر بودند که تصور نمی‌کنم هنوز هم در قید حیات باشند. من هم

* پیرو ژانسنیسم، از فرقه‌های مسیحیت که کرنلیوس ژانسنیوس (۱۵۸۵ - ۱۶۴۸) بنیان‌گذار آن بود. او معتقد به جبر بود و انسانها را به دو دسته تقسیم می‌کرد: دسته‌ای از آغاز مشمول رحمت الهی‌اند و دستهٔ دیگر از این فیض محرومند. - م.

** یسوعیان معتقد به پیروی مطلق از پاپ و اصل «سلسله‌مراتب»‌اند و در امور اخلاقی و دینی بسیار سختگیر. - م.

به شامبری به دیدنشان می‌رفتم. رفته‌رفته با حال و هوای خانه‌شان مانوس شدم. به کتابخانه‌شان دسترسی یافتم. خاطراتی که از این روزهای خوش دارم چنان با خاطرهٔ یسوعیان پیوند یافته است که هر یک از آنها را به خاطر دیگری دوست می‌دارم، و با آنکه آیینشان را همیشه خطرناک یافته‌ام، هرگز توان آن را نداشته‌ام که به راستی از آنان متنفر باشم.

دلم می‌خواهد بدانم آیا حالت‌های کودکانه‌ای که هرازگاهی به من دست می‌دهد، به مردان دیگر نیز گاه دست می‌دهد؟ در ببحوحهٔ مطالعاتم و در گرماگرم زندگانی‌ای که تا حد امکان معصومانه بود، و به رغم آنچه به من گفته شده بود، ترس از دوزخ هنوز نگران و آشفته‌ام می‌کرد. اغلب از خود می‌پرسیدم: «در چه وضعی هستم؟ اگر در این لحظه بمیرم، به عذاب الهی گرفتار خواهم شد؟» از نظر ژانسنیست‌ها هیچ تردیدی در این امر روا نبود، اما با مراجعه به وجدانم به نظرم می‌رسید که چنین نخواهد بود. همواره ترسان بودم و در وادی آن ابهام جانکاه سرگردان، و برای بیرون آمدن از آن حال به تدبیرهای مضحکی توسل می‌جستم که اگر کس دیگری همان کار را می‌کرد، او را با طیب خاطر به تیمارستان می‌انداختم. یک روز، همچنان که در اندیشهٔ این موضوع پرملال فرورفته بودم، بی‌اختیار به تنهٔ درخت‌ها سنگ می‌پراندم و این کار را با مهارت همیشگی‌ام انجام می‌دادم، یعنی هیچ‌یک از سنگ‌ها به درخت اصابت نمی‌کرد. در گیرودار این تمرین موفقیت‌آمیز، به فکرم رسید که برای آسودگی خاطر خود، با این کار، دست به نوعی پیشگویی بزنم. به خود گفتم: «می‌روم و این سنگ را به درختی که در آن روبرو هست می‌اندازم. اگر به هدف خورد، نشانهٔ رستگاری است و اگر نخورد، نشانهٔ عذاب ابدی.» درحالی‌که این را می‌گفتم، سنگ را با دستی لرزان و با تپش قلبی طاقت‌فرسا، اما چنان به خوبی پرتاب کردم که درست به وسط درخت اصابت کرد، و این در حقیقت کار دشواری نبود برای اینکه مخصوصاً درختی بسیار بزرگ و بسیار نزدیک را انتخاب کرده بودم. از آن پس شکی در رستگاری خود نداشتم. با به یاد آوردن این عمل برجسته، نمی‌دانم باید بخندم یا به حال خود گریه کنم. شما ای مردان بزرگی که به طور قطع به من می‌خندید، به خود بی‌بالید اما به ضعف و زبونی‌ام ناسزا نگویید زیرا سوگند می‌خورم که خود به خوبی از آن آگاهم.

می‌افزایم که این ناآرامی‌ها و این دلهره‌هایی که شاید از ایمان، جدایی‌ناپذیر باشد، حالتی پایدار نبود. معمولاً کم و بیش آرام بودم، و احساسی که به من از تصور مرگی نزدیک دست می‌داد، بیش از آنکه اندوه باشد ملالی بی‌دغدغه بود که حتی از لذتی خاص نیز بی‌بهره نبود. به تازگی در میان یادداشت‌های قدیمی‌ام نوشته‌ای یافته‌ام که در آن به نوعی به تشویق خود پرداخته‌ام، و از اینکه در سنی خواهم مرد که آدمی برای رویارویی با مرگ شهامت لازم را در خود می‌یابد، و نیز از اینکه در طول زندگی از رنج‌های بزرگ، چه جسمی و چه روحی، در امان بوده‌ام، اظهار شادمانی کرده‌ام. چه قدر حق داشتم! نوعی پیش‌آگاهی مرا از اینکه باید زنده بمانم تا رنج بکشم، دچار ترس و نگرانی می‌کرد. گویی سرنوشتی را که در روزهای پیری در انتظارم بود، پیش‌بینی می‌کردم. هیچ‌گاه همچون در آن دوران خوش به خردمندی نزدیک نبوده‌ام. بدون پشیمانی شدیدی درباره‌ی گذشته، و با خاطری رها شده از دلواپسی‌های آینده، احساسی که همواره بر روح تسلط داشت، لذت بردن از آینده بود. پارسایان و مؤمنان معمولاً هوای نفسی اندک اما شدید دارند که آنان را وامی‌دارد تا طعم خوشی‌های معصومانه‌ای را که برایشان مجاز شمرده شده است، با لذت بچشند. دنیا دوستان نمی‌دانم چرا این را گناهی برای آنان می‌شمرند، اما در واقع می‌دانم چرا: به دیگران به سبب لذت‌بردنشان از خوشی‌های ساده‌ی زندگی، که خود دیگر میلی بدان ندارند، حسادت می‌ورزند. من این میل را داشتم و از اینکه آن را با وجدانی آسوده ارضا می‌کردم بسیار خشنود بودم. دلم که هنوز جوان و بی‌تجربه بود، به همه چیز با مسرتی کودکانه روی می‌آورد، یا اگر جرئت داشته باشم باید بگویم با لذتی فرشته‌وار، زیرا این خوشی‌های بی‌دغدغه در حقیقت آرامش خوشی‌های بهشت را دارند. ناهارهایی که در مونتانیول^۷ بر روی چمن می‌خوردیم، شام‌هایی که در زیر آلاچیق صرف می‌کردیم، میوه‌چینی، انگورچینی، شب‌زنده‌داری به همراه خدمتکاران برای جدا کردن پوست شاهدانه، همه اینها در حکم جشن‌هایی بودند که مامان هم پابه‌پای من از آنها لذت می‌برد. گردش‌هایی که به تنهایی با یکدیگر می‌رفتیم لطف بیشتری داشت چون دل‌هایمان آزادانه‌تر مکنونات خود را آشکار می‌کرد. از آن میان، گردشمان در روز سن‌لویی^۸، که مامان نام خود را از او گرفته بود، در خاطر من نقش

بسته است. از صبح زود، پس از مراسم نمازی که یکی از کشیشان کرمل* در نمازخانه‌ای مجاور خانه برایمان برگزار کرد، به تنهایی با هم به راه افتادیم. پیشنهاد کرده بودم که دامنه بلندی‌های روبرو را که تا آن وقت ندیده بودیم، برای گردش انتخاب کنیم. مایحتاجمان را پیشاپیش فرستاده بودیم چون گردشمان تمام روز طول می‌کشید. مامان گرچه کمی چاق و تپل بود، بد راه نمی‌رفت: از تپه‌ای به تپه‌ای و از جنگلی به جنگلی، گاه در آفتاب و اغلب در سایه، می‌رفتیم. گاهی به استراحت می‌پرداختیم و ساعت‌ها خود را به دست فراموشی می‌سپردیم. درباره خودمان، پیوندمان، مساعدت بختمان سخن می‌گفتیم و آرزوی دوام آن را می‌کردیم که برآورده نشد. گویی همه چیز دست به دست هم دادند تا این روز به خوشی بگذرد. کمی پیش از آن، باران باریده بود. اثری از گرد و غبار نبود، و جویبارها به نرمی روان بودند. نسیمی خنک برگ‌ها را به جنبش درمی‌آورد. هوا پاک بود، افق بی‌ابر، و آرامش و صفا در آسمان، همچنان که در دل‌های ما، حکمفرما بود. در خانه مردی روستایی به همراه خانواده‌اش که برایمان آرزوی خوشبختی می‌کردند، ناهار خوردیم. این ساووایی‌های فقیر چه قدر خوبند! پس از ناهار، به سایه درختان تنومند رفتیم و در آنجا، در مدتی که من خرده‌چوب‌های خشک را جمع می‌کردم تا قهوه‌مان را آماده کنم، مامان در بوته‌زارها سرگرم گردآوری گیاهان دارویی شد. سپس گل‌هایی را که در طول راه برایش چیده بودم به من نشان داد و هزار نکته جالب توجه را در ترکیب آنها به من یادآور شد که بسیار سرگرم کرد. این کار می‌بایست علاقه‌ام را به گیاه‌شناسی برانگیزد، اما هنوز زمان آن فرا نرسیده بود، چون مطالعات بی‌شمار دیگری باعث گیجی و حواس‌پرتی‌ام شده بود. اندیشه‌ای که مرا ناگهان تحت تأثیر قرار داد، توجهم را از گل‌ها و گیاهان به خود معطوف داشت. وضع روحی‌ام در آن لحظه، هرچه در آن روز گفته و کرده بودیم، تمام چیزهایی که مایه شگفتی‌ام شده بودند، رؤیاگونه‌ای را که هفت هشت سال پیش، در بیداری کامل در انسی دیده بودم، و در جای خود

* فرقه مذهبی کرمل یا نوتردام دومون‌کرمل را گروهی از زاهدانی که در کوه کرمل (واقع در اسرائیل) معتکف بودند به سال ۱۱۵۵ میلادی بنیان نهادند. سپس بر اثر فشار مسلمانان تغییر مکان دادند و به اروپا رفتند (انگلستان: ۱۲۴۱؛ فرانسه: ۱۲۵۴). - م.

آن را شرح داده‌ام^۱، به یادم آوردند. چنان شباهت شگفت‌انگیزی میان آنها برقرار بود که مرا از شدت هیجان به گریه درآورد. درحالی‌که دستخوش تأثر و رقت شده بودم، مامان محبوبم را بوسیدم و با شور و شوق به او گفتم: «مامان، مامان، نوید چنین روزی از مدت‌ها پیش به من داده شده. هیچ چیز دیگری در ورای آن نمی‌بینم. خوشبختی‌ام به لطف شما کامل شده. ای کاش از این پس رو به کاهش نگذارد! ای کاش تا وقتی که علاقه به آن در دلم باقی است، دوام بیاورد! چون تنها وقتی از میان خواهد رفت که خودم از میان بروم.»

بدین‌سان روزهای خوش زندگی‌ام جریان داشتند. این روزها به خصوص از این جهت خوب و خوش بودند که چون چیزی نمی‌دیدم که بتواند صفایشان را برهم زند، پایانی که برایشان پیش‌بینی می‌کردم در واقع با پایان زندگی خود من همراه بود. البته چنین نبود که چشمه نگرانی‌هایم به کلی خشک شده باشد، اما می‌دیدم که جریان دیگری یافته است و تا آنجا که در توانم بود به سوی هدف‌های سودمند هدایتش می‌کردم تا چاره کارم را با خود به ارمغان بیاورد. مامان به طبع روستا را دوست داشت، و این علاقه در کنار من کاهش نمی‌یافت. اندک‌اندک به کارهای مربوط به روستا تمایل نشان داد. به بهره‌برداری از زمین علاقه‌مند بود و اطلاعاتی را که در این‌باره داشت با مسرت به کار می‌برد. تنها به آنچه متعلق به خانه اجاره‌ای اش بود قناعت نمی‌کرد بلکه این سو و آن سو، گاه مزرعه‌ای اجاره می‌کرد و گاه مرتعی. سرانجام علاقه شدیدی را که به فعالیت داشت به کشاورزی معطوف کرد و به جای اینکه عاطل و باطل در خانه بنشیند، تلاش می‌کرد تا به سرعت به کشاورزی بزرگ مبدل شود. از اینکه فعالیتش را چنین گسترش دهد چندان خشنود نبودم و تا آنجا که می‌توانستم با آن مخالفت می‌کردم چون مطمئن بودم که همیشه سرش کلاه خواهند گذاشت و با آن طبع سخاوتمند و اسراف‌کاری که دارد خرجش از دخل بیشتر خواهد بود. با این همه، به خود دل‌داری می‌دادم که درآمد او از این کار در هر حال هیچ و پوچ نخواهد بود و برای گذران زندگی‌اش به او کمک خواهد کرد. در میان همه کارهایی که می‌توانست انجام بدهد، این یک کمتر خانمان‌برانداز می‌نمود و گرچه مانند او بدان به چشم وسیله‌ای برای کسب سود نمی‌نگریستم، آن را مشغولیتی مداوم می‌دانستم که می‌توانست او را از معاملات زیانبار و همچنین از کلاهبرداران در امان نگاه دارد. با چنین فکری، به شدت

آرزو می‌کردم که نیرو و سلامت لازم را بازیابم تا بتوانم امورش را زیر نظر بگیرم و سرپرست کارگزارانش باشم، یا خود سرکارگش بشوم؛ طبعاً کوششی که این امر ایجاب می‌کرد چون اغلب مایهٔ جدایی من از کتاب‌هایم می‌شد و از اندیشیدن به سلامت خود باز می‌داشت، بدان بهبود می‌بخشید.

زمستان بعد باریو که از ایتالیا برگشته بود، چند کتاب برایم آورد، از جمله کتابی از بونتمپی و نیز راهنمای موسیقی، اثر پدر روحانی بانکی‌یری، که مرا به تاریخچهٔ موسیقی و پژوهش در این هنر زیبا علاقه‌مند کرد.^۱ باریو مدتی در پیش ما ماند، و چون چندین ماه بود که من به سن قانونی رسیده بودم، قرار شد که در فصل بهار، به ژنو بروم و از نو ارث مادرم را، یا دست‌کم تا زمانی که سرنوشت برادرم روشن شود، سهم خود را مطالبه کنم. به ژنو رفتم، پدرم هم از آن سو آمد. مدت‌ها بود که باز به این شهر می‌آمد و با آنکه هرگز بر خلاف حکمی که برایش صادر شده بود، به مجازات نرسیده بود علیه او اقامهٔ دعوا نمی‌شد: چون برای شهادت و شرافتش احترام قائل بودند، وانمود می‌کردند که مراغهٔ مربوط به او را از یاد برده‌اند، و صاحب‌منصبان کشوری که درگیر برنامهٔ بااهمیتی بودند که کمی بعد آشکار شد، نمی‌خواستند پیش از آنکه زمانش فرارسد، دوباره خاطرهٔ غرض‌ورزی‌های پیشین خود را در ذهن بورژواها زنده کنند و آنان را به وحشت بيفکنند.

می‌ترسیدم تغییر مذهبی که داده بودم، مایهٔ دردسرم شود. اما با هیچ مشکلی روبرو نشدم. قوانین ژنو در این مورد سختگیری کمتری از قوانین برن دارد که به موجب آن هرکس که تغییر مذهب می‌دهد نه‌تنها شغل خود که مایملک خود را نیز از دست می‌دهد. بنابراین، بر سر دارایی من کشمکش درنگرفت اما، نمی‌دانم چگونه، آن را به قدری کاهش دادند که چیز کمی برایم باقی ماند. گرچه کم و بیش از مرگ برادرم مطمئن بودیم، مدرکی که به تأیید مقامات قضایی رسیده باشد در دست نداشتیم. اسنادم برای مطالبهٔ سهم او کافی نبود بنابراین بی‌هیچ تأسفی از آن چشم پوشیدم تا کمک معاش پدرم باشد، و او تا زنده بود از آن بهره‌مند گردید. به محض اینکه تشریفات قضایی به انجام رسید و پولم را دریافت کردم، با بخشی از آن کتاب خریدم سپس به سوی مامان شتافتم تا باقی پول را به پایش بریزم. در طول راه دلم از شادی می‌تپید، و آن لحظه‌ای که پول را به دستش سپردم در نظرم

هزار بار شیرین‌تر از لحظه‌ای بود که پول به دست خود من رسید. او با سادگی و بی‌پیرایگی همهٔ آدم‌های خوب و مهربان که چون این‌گونه کارها به طور طبیعی از آنان سر می‌زند با تحسین و تمجید بدان نمی‌نگرند، پول را پذیرفت. تقریباً تمام آن پول را صرف من کرد، و این کار را هم با همان سادگی انجام داد. اگر این پول از جای دیگری به دستش رسیده بود، باز هم دقیقاً آن را به همین مصرف می‌رساند.

با وجود این، حالم به هیچ روی بهبود نمی‌یافت. برعکس، به سرعت و به نحوی محسوس تحلیل می‌رفتم. مثل مرده پریده‌رنگ و مثل اسکلت لاغر بودم: ضربان شریان‌هایم وحشتناک بود و تپش‌های قلبم فراوان‌تر از پیش. پیوسته دچار تنگی نفس بودم و سرانجام به قدری ضعیف شدم که به دشواری می‌توانستم حرکت کنم. نمی‌توانستم بر سرعت قدم‌هایم بیفزایم و احساس خفقان نکنم. نمی‌توانستم خم شوم و دچار سرگیجه نشوم. نمی‌توانستم حتی سبک‌ترین بارها را بردارم. محکوم به بی‌تحركی شده بودم و این برای مرد پرجنب و جوشی چون من سخت‌ترین شکنجه بود. شک نیست که بخارهای سودایی نیز با این حالت‌ها درآمیخته بود. بخارهای سودایی که بیماری مردم خوشبخت است، بیماری من بود: اشک‌هایی که اغلب می‌ریختم بی‌آنکه دلیلی برای گریه کردن داشته باشم، هراسی شدید که از صدای برگ‌ها یا پرندهای به من دست می‌داد، خلق و خوی نامتعادلی که به رغم زندگی آرام و شیرینم داشتم، همهٔ اینها نشانهٔ ملال ناشی از رفاه و آسایشی بود که احساسمان را به عبارتی نامعقول و غیر منطقی می‌سازد. آمادگی ما برای خوشبخت بودن در این جهان فانی به قدری اندک است که ناگزیر اگر جسم و روحمان هر دو دردمند نباشند، باید یکی از آنها درد بکشد و باید تقریباً همیشه خوبی حال یکی به دیگری زیان برساند. آنگاه که می‌توانستم از زندگی لذت ببرم، جسم ناتوانم مانع می‌شد بی‌آنکه بتوانم گفت مرکز بیماری در کجاست و علتش چیست. گمان می‌کنم که بعدها، با وجود سالخوردگی و بیماری‌های بسیار واقعی و بسیار سخت، جسم نیروی خود را بازیافت تا تلخکامی‌هایم را بهتر احساس کنم، و اکنون که این سطور را می‌نویسم، با آنکه علیل و تقریباً شصت هفتاد ساله‌ام، و رنج‌هایی از هر نوع مرا از پا درانداخته است، احساس می‌کنم که قدرت و استقامتم در تحمل درد بیشتر از توانی است که در عنفوان جوانی و در آغوش خوشبختی راستین برای لذت بردن داشتم.

از آنجا که در ضمن مطالعاتم کمی هم به فیزیولوژی پرداخته بودم، برای اینکه خود را یکسر از پا درآورم، در صدد برآمدم که کالبدشناسی بیاموزم، و با بررسی یک یک اعضای که بدن انسان را تشکیل می‌دهند و با دقت در کارکرد هر یک از آنها، روزی بیست بار منتظر بودم که همه‌شان از کار بیفتند: نه تنها از اینکه خود را رو به مرگ بینم به شگفت نمی‌آمدم بلکه در حیرت بودم که هنوز می‌توانم زنده باشم، و شرح هر بیماری‌ای را که می‌خواندم تصور می‌کردم بدان مبتلا هستم. مطمئنم که اگر بیمار نبودم، با این مطالعه زیانبار حتماً بیمار می‌شدم. چون در هر بیماری نشانه‌های بیماری خود را می‌یافتم، گمان می‌کردم که همه آنها را دارم. در نتیجه، بیماری سخت دیگری را هم، که می‌پنداشتم از آن رهایی یافته‌ام، بر آنها افزودم و آن میل شدید به مداوا شدن بود. هنگامی که به مطالعه کتاب‌های پزشکی می‌پردازیم، اجتناب از این بیماری دشوار است. از بس جستجو کردم، فکر کردم، مقایسه کردم، تصور کردم که منشاء بیماری‌ام پولیپ قلبی است، و به گمانم خود سالومون هم از این فکر در شگفت شد. به طور منطقی این عقیده می‌بایست مرا در تصمیم پیشینم پابرجاتر کند. اما به هیچ روی چنین نشد. همه قدرت ذهنم را در جستجوی درمان پولیپ قلبی به کار گرفتم و مصمم بودم که این مداوای فوق‌العاده را آغاز کنم. آنه در سفری که به مون‌پلیه کرده بود تا از باغ گیاهان آنجا و مسئول آن آقای سواژ دیدن کند، شنیده بود که آقای فیز توانسته است چنین پولیپی را معالجه کند. مامان این را به یاد آورد و به من گفت. بیش از این به چیزی نیاز نبود تا میل مراجعه به آقای فیز را در دلم برانگیزد. امید به درمان شدن همتم را، برای اینکه بتوانم رهسپار این سفر شوم، به من بازگرداند. و پولی که از ژنو رسیده بود، وسیله آن را فراهم کرد. مامان نه تنها مرا از رفتن بازداشت بلکه به این کار تشویق کرد، و من راهی مون‌پلیه شدم.

برای پیدا کردن طبیبی که درمانم کند، نیازی نبود که راه به آن دوری را بپیمایم. چون اسب‌سواری خسته‌ام می‌کرد، در گرونوبل یک تخت روان کرایه کردم. در مواران، پنج شش تخت روان دیگر به دنبال هم، پس از تخت روان من از راه رسیدند. این بار ماجرای تخت‌های روان واقعیت یافته بود^{۱۱}. بیشتر آنها به همراهان تازه‌عروسی به نام خانم دو کلمبیه تعلق داشت. زن دیگری به نام خانم دولارناژ همراهش بود که به جوانی و زیبایی او نبود، اما در خوبی و مهر

دست‌کمی از او نداشت و می‌بایست پس از توقف خانم دو کلمبیه در رومانس، راه خود را تا بورسنت‌آندئول، نزدیک پل سنت‌اسپری ادامه دهد. با حجبی که در من سراغ دارید، طبعاً انتظار ندارید که بی‌درنگ با بانوانی چنین متشخص و همراهانی که احاطه‌شان کرده بودند، آشنا شوم. با وجود این، چون راهمان یکی بود و مهمان‌سرایمان یکی، و مجبور بودم که با آنان سر یک میز بنشینم تا بدخو و نجوش قلمداد نشوم، ناگزیر این آشنایی می‌بایست صورت گیرد. و صورت گرفت، حتی زودتر از آن که می‌خواستم، زیرا آن همه سر و صدا چندان مناسب حال یک بیمار، به خصوص بیماری با خلق و خوی من نبود. اما این زن‌های شیطان، وقتی که از روی کنجکاوی می‌خواهند با مردی آشنا شوند، چنان رفتار فریبنده‌ای در پیش می‌گیرند که قبل از هر چیز او را دلباخته خود می‌گردانند. این وضعی بود که برای من پیش آمد. خانم دو کلمبیه که مدام در میان ستایشگران جوانش محصور بود، فرصت آن را نداشت که برای جلب نظر من دست به کاری بزند. وانگهی به زحمتش نمی‌ارزید چون در میان راه از هم جدا می‌شدیم. اما خانم دو لارناژ که کمتر از او از دست اطرافیانش در عذاب بود، بایستی ره‌توشه‌ای برای سفر فراهم آورد. مرا شیفته خود کرد، پس بدرود ژان ژاک بیچاره، یا بهتر است بگویم بدرود تب، بخارهای سودایی، پولیپ. در کنارش، همه آنها از میان رفتند به جز تپش‌های به‌خصوص دل، که باقی ماندند و او نمی‌خواست مرا از آنها رهایی بخشد. بدی‌حالم نخستین موضوعی بود که سبب آشنایی ما شد. می‌دیدند که بیمارم، می‌دانستند که عازم مون‌پلیه هستم، اما ظاهراً از سر و وضع و رفتارم بر نمی‌آمد که مردی هرزه و عیاش باشم چون پس از آن معلوم شد که به من سوءظن نبرده‌اند که برای معالجه سیفلیس راهی آن شهر شده‌ام. گرچه مریض‌حال بودن مرد نمی‌تواند چندان اعتباری برای او در نزد زنان کسب کند برعکس، مرا در نظر آنان جذاب جلوه داد. صبح‌ها کسی را می‌فرستادند تا جویای حالم شود و دعوت‌م می‌کردند که پیششان بروم و با آنها شیرکاکائو بنوشم. می‌پرسیدند شب را چگونه گذرانده‌ام. یک بار با آن شیوه گفتار تحسین‌انگیزم پاسخ دادم که نمی‌دانم. به شنیدن این پاسخ گمان کردند که دیوانه‌ام. بیشتر به بررسی حالم پرداختند و این بررسی‌زیانی به من نرساند. یک روز شنیدم که خانم دو کلمبیه به دوستش می‌گفت: «او

اهل معاشرت و خوشگذرانی نیست، اما دوست داشتنی است.» این حرف اطمینان خاطر فراوانی به من بخشید و سبب شد که واقعاً چنین شوم.

پس از آنکه با هم خودمانی شدیم، طبعاً بایستی دربارهٔ خود گفتگو کنیم، بگوییم از کجا می‌آییم و کی هستیم. این امر مرا معذب می‌کرد زیرا به خوبی احساس می‌کردم که در میان مردانی آداب‌دان و بانوانی دلربا و خوش‌معاشرت واژهٔ «نوکیشر» مایهٔ نابودی‌ام خواهد شد. نمی‌دانم چه فکر عجیبی باعث شد که به خود جرئت دهم و وانمود کنم که انگلیسی و ژاکوبیت^{۱۲} هستم. آنها هم باور کردند. گفتم که نامم دادینگ است، و آنها مرا آقای دادینگ صدا زدند. یک مارکی لعنتی به نام مارکی دو تورینیان که در آنجا بود و او هم مثل من بیمار بود و علاوه بر این هم پیر بود و هم تا حدی بدعنعق، در صدد برآمد که سر گفتگو را با آقای دادینگ باز کند. با من از شاه‌ژاک، از مدعی تاج و تخت، و از دربار سابق سن‌ژرمن سخن گفت. سخت مضطرب شده بودم: اطلاعاتم دربارهٔ همهٔ گفته‌هایش تنها محدود به مطالب اندکی بود که در کتاب کنت هامیلتون^{۱۳} و در روزنامه‌ها خوانده بودم. با وجود این، از همین مطالب اندک چنان به خوبی استفاده کردم که توانستم خود را از خطر برهانم: جای خوشوقتی بود که در صدد برنیامدند دربارهٔ زبان انگلیسی، که یک کلمه هم از آن نمی‌دانستم، از من سؤال کنند.

همهٔ گروه از هم خوششان می‌آمد و با افسوس به لحظه‌ای می‌نگریستند که باید یکدیگر را ترک گویند. یکشنبه روزی به سن مارسلن رسیدیم. خانم دو لارناژ خواست برای نماز به کلیسا برود، من هم با او رفتم: این امر نزدیک بود کارم را خراب کند. من بنابر شیوهٔ همیشگی‌ام رفتار کردم، اما او به دیدن قیافهٔ من که فروتنانه به تأمل پرداخته بودم، گمان کرد که از آن خشکه‌مقدس‌ها هستم و چنانکه دو روز بعد به من اعتراف کرد، نظر فوق‌العاده بدی نسبت به من پیدا کرد. پس از آن ناچار شدم با زبان‌بازی و چاپلوسی بسیار این تأثیر ناخوشایند را از ذهنش بزدایم. یا بهتر است بگوییم خانم دولارناژ که زنی باتجربه بود و به آسانی دلسرد نمی‌شد، برای برقراری رابطه با من پاپیش گذاشت و با پذیرفتن این خطر خواست ببیند چندمرده حلاجم. بسیار به من اظهار تمایل کرد آن هم به گونه‌ای که بی‌آنکه آن را به حساب سر و شکل خود بگذارم، گمان کردم که دستم انداخته است. با چنین فکر نامعقولی، حماقتی نماند که از من سر نزنند. رفتارم از مارکی

دولگ^{۱۴} هم بدتر بود. خانم دولارناژ طاقت آورد، و آن قدر در جلب نظر کم کوشید و آن قدر حرف‌های محبت‌آمیز زد که اگر به جای من سر و کارش با مردی بود که حماقتی کمتر داشت باز هم به دشواری می‌توانست این کارها را جدی تلقی کند. هرچه بیشتر ادامه می‌داد، بیشتر در تصوّر پابرجا می‌شدم و آنچه بیشتر عذاب می‌داد این بود که بی‌مزد و منت گرفتار عشق شده بودم. آه از دل برمی‌کشیدم و به خود می‌گفتم، و به او نیز می‌گفتم: «آه! کاش همه اینها حقیقت داشت! در این صورت خوشبخت‌ترین مرد عالم بودم.» گمان می‌کنم که ساده‌دلی من که ناشی از بی‌تجربگی‌ام بود هوش را بیشتر برمی‌انگیخت، و او در پی انکار این امر برنیامد. خانم دو کلمبیه را در رومان ترک کردیم، و من، خانم دولارناژ و مارکی دو تورینیان به آرام‌ترین و دلپذیرترین نحوی به راه خود ادامه دادیم. مارکی دو تورینیان گرچه بیمار و غرغرو بود، مرد نسبتاً خوبی بود اما خوشش نمی‌آمد که نانش را با دود کباب بخورد^{۱۵}. خانم دولارناژ به اندازه‌ای در پنهان داشتن تمایزش به من بی‌توجه بود که آقای دو تورینیان زودتر از من بدان پی‌برد؛ و گوشه‌کنایه‌های شیطنت‌آمیزش دست‌کم بایستی اطمینانی را به من ببخشد که جرئت نمی‌کردم به دیدن مهربانی‌های آن بانو به خود بدهم البته اگر بر اثر درکی وارونه، که تنها از من برمی‌آمد، تصور نکرده بودم که آن دو با هم کنار آمده‌اند تا مرا به باد تمسخر بگیرند. این فکر احمقانه یکسر مایهٔ پریشانی‌ام شد و مرا به صورت فردی بی‌روح و بی‌لیاقت درآورد درحالی‌که در آن موقعیت، دلم که به راستی در گرو عشق بود، می‌توانست چهره‌ای کم و بیش درخشان از من ارائه دهد. نمی‌دانم خانم دولارناژ چگونه از بدخلقی من دلزده نشد، و مرا با شیوه‌ای تحقیرآمیز از پیش خود نراند. اما او زنی باهوش و فهم بود و می‌توانست تشخیص دهد که با چه کسی طرف است، و به روشنی می‌دید که رفتار من بیش از آنکه نمودار بی‌اعتنایی‌ام باشد، از حماقت حکایت دارد.

سرانجام توانست منظورش را به من بفهماند، و این کار به آسانی صورت پذیرفت. در وقت ناهار به والانس رسیده بودیم و بنابر شیوهٔ مرضیهٔ همیشگی، باقی روز را در آنجا گذراندیم. در بیرون شهر، در سن ژاک، اقامت گزیده بودیم. هیچ‌گاه این مهمان‌سرا و نیز اتاقی که خانم دولارناژ ساکن آن بود، فراموشم نخواهد شد. پس از ناهار هوس کرد که به گردش برود: می‌دانست که آقای

دو تورینیان از راه رفتن خوشش نمی‌آید. از این راه می‌خواست ترتیب گفتگوی دو به دومان را بدهد که کاملاً مصمم بود از آن استفاده کند زیرا دیگر زمانی باقی نمانده بود که از دست بدهد تا بعد از آن بهره‌برداری کند. با هم پیرامون شهر، در امتداد خندق‌ها به گردش پرداختیم. در آنجا، دوباره شکوه‌های بی‌پایانم را آغاز کردم و او که بازویم را گرفته بود، درحالی‌که گاه‌به‌گاه آن را بر قلبش می‌فشرد، با لحنی چنان پر مهر بدان پاسخ می‌گفت که تنها حماقتی همچون حماقت من می‌توانست نگذارد بفهمم که حرف‌هایش تا چه اندازه جدی است. خنده‌آور اینکه خود من به شدت به هیجان آمده بودم. پیش‌تر گفته‌ام که او زنی دوست‌داشتنی بود: عشق به او گیرایی می‌بخشید و جلوۀ نخستین سال‌های جوانی را به او باز می‌داد. و او با چنان مهارتی دلبری می‌کرد که می‌توانست هر مردی را که بخواهد دلباخته خود سازد. از این‌رو سخت ناراحت بودم و نزدیک بود که پا از حد خود فراتر بگذارم و آشکارا حرف دلم را به او بگویم. اما از ترس اینکه او را برنجانم یا اینکه از من بدش بیاید، و از آن بیشتر، از وحشت اینکه هو شوم، مسخره‌ام کنند، آلت دست شوم، داستانی برایشان تدارک بینم که سر میز غذا برای هم نقل کنند، و تورینیان بی‌رحم برای پیشنهادهای اغواگرانه‌ام به من تبریک بگویند، چنان جرئتم را از دست دادم که خود نیز از کمرویی احمقانه‌ام و از اینکه نمی‌توانستم با همه سرزنش‌هایی که به خود روا می‌داشتم بر آن چیره شوم، به خشم آمدم. زجر می‌کشیدم. دیگر از صحبت‌هایی مانند گفته‌های سلادون^{۱۶} دست برداشته بودم زیرا مضحک بودن آنها را در مسیری چنین دلنشین به خوبی احساس می‌کردم: چون هیچ نمی‌دانستم چگونه رفتار کنم و چه بگویم، سکوت اختیار کردم. قیافه‌ای عبوس داشتم، خلاصه هر کاری را که لازم بود انجام دهم تا رفتاری با من در پیش بگیرد که از آن می‌ترسیدم، انجام دادم. خوشبختانه خانم دولارناژ با مهربانی پیشقدم شد. ناگهان با افکندن بازویش به دور گردنم، سکوت را شکست و در یک لحظه لبانش بر روی لبانم چنان به روشنی سخن گفت که دیگر جای اشتباه برایم باقی نگذاشت. موقعی مناسب‌تر از این برای طغیان احساسات وجود نداشت. مهربان و دوست‌داشتنی شدم. وقتش بود. او به من اطمینانی بخشید که نبودش تقریباً همیشه مانع از آن شده است که من خودم باشم. در آن وقت، خودم شدم. هرگز چشم‌هایم، احساسم، دلم و دهانم به این خوبی سخن نگفته‌اند. هرگز خطای

خود را چنین به تمامی جبران نکرده‌ام. و هرچند خانم دو لارناژ این پیروزی کوچک را با تلاش و کوشش به دست آورده بود، بیجا نیست اگر گمان کنم که از این بابت پشیمانی به دل راه نمی‌داد.

اگر صد سال زنده باشم، هرگز از این زن دلربا بدون احساس لذت یاد نخواهم کرد. می‌گویم دلربا، گرچه نه زیبا بود و نه جوان. اما چون در عین حال نه زشت بود و نه پیر، در رخسارش چیزی وجود نداشت که بر اثر آن ذوق و هوشش، و ملاحظتش نتواند چنانکه باید در دیگران تأثیر بگذارد. بر خلاف زنان دیگر، آنچه در سراپایش تازگی و طراوت کمتری داشت، چهره‌اش بود و به گمان من، سرخاب ضایعش کرده بود. برای آسان‌گیری‌اش در برقراری رابطه با مردان دلایلی داشت و می‌گفت از این راه ارزش خود را بالا می‌برد. امکان داشت که او را ببینند و دوستش نداشته باشند اما امکان نداشت که تصاحبش کنند و عاشقش نشوند. و به نظر من، این امر نشان‌دهنده آن است که در بذل محبت همیشه آن‌قدر که نسبت به من بی‌مضایقه بود، با دیگران نبوده است. علاقه‌ای که به من پیدا کرده بود، گذراتر و تندتر از آن بود که بخشودنی باشد، اما از احساس و عاطفه نیز دست‌کم به اندازه کامخواهی مایه می‌گرفت؛ و در دوران کوتاه و شیرینی که در کنارش گذراندم، از احتیاطی که در رعایت حالم به کار می‌بست و به من تحمیل می‌کرد، بیجا نیست اگر باور کنم که با همه کامجویی و شهوت‌پرستی، سلامت مرا بر لذت خود ترجیح می‌داد.

سر و سَرّی که میان ما بود، از چشم مارکی دو تورینیان پوشیده نماند اما این نکته موجب آن نشد که کمتر دستم بیندازد، برعکس، بیش از پیش با من همچون دلدادۀ بدبخت رنج‌کشیده‌ای رفتار می‌کرد که از سختگیری‌های بانویش در عذاب است. هرگز بی‌اختیار کلمه‌ای نگفت، لبخندی نزد، نگاهی نکرد که مرا به شک بیندازد که به رابطه ما بو برده است و اگر خانم دو لارناژ که تیزبین‌تر از من بود نمی‌گفت که او فریب نخورده منتها چون مردی آداب‌دان است چنین می‌نماید، به راستی گمان می‌کردم که فریش داده‌ایم. و درواقع مارکی دو تورینیان مردی بسیار خوش‌نیت بود و رفتاری فوق‌العاده مؤدبانه داشت، حتی با من، البته به استثنای شوخی‌هایی که به خصوص پس از کامیابی‌ام فزونی یافته بود. شاید با این شوخی‌ها به من افتخار می‌داد و مرا کمتر از آنچه به نظر می‌رسیدم احمق

می‌پنداشت. چنانکه می‌دانیم، در اشتباه بود. اما مهم نیست، از اشتباهش استفاده می‌کردم، و واقعیت این است که چون در آن هنگام کسانی که به این شوخی‌ها می‌خندیدند جانب مرا داشتند، بی‌اکراه و کم و بیش با رضا و رغبت خود را در معرض گوشه‌کنایه‌هایش قرار می‌دادم و گاهی بدان‌ها پاسخ می‌دادم و این ضد حمله اغلب با موفقیت همراه بود و به خود می‌بالیدم که حیثیتم را در پیش خانم دو لارناژ که نکته‌سنجی و بذله‌گویی را از او آموخته بودم حفظ می‌کنم.

در ناحیه‌ای و در فصلی سفر می‌کردیم که از نظر خورد و خوراک و فور نعمت بود. به لطف توجهات آقای دو تورینیان در همه‌جا غذاهایی لذیذ می‌خوردم. با وجود این می‌توانستم با طیب خاطر از کشیده شدن دامنه نظارتش تا اتاق‌هایمان صرف‌نظر کنم، اما او پیشاپیش نوکرش را برای گرفتن اتاق می‌فرستاد و آن رذل پست یا سرخود و یا به دستور آقايش، همیشه او را در کنار خانم دو لارناژ جا می‌داد و مرا به گوشه‌ی دیگر خانه پرتاب می‌کرد. اما این کار چندان ناراحت‌کننده نمی‌کرد و به دیدارهای ما گرمی بیشتری می‌بخشید. این زندگی دلپذیر چهار پنج روز به طول انجامید و در آن مدت از دلچسب‌ترین خوشی‌ها سرمست و سرشار بودم؛ خوشی‌هایی ناب، زنده و بی‌کمترین آمیزه‌ای از رنج و اندوه: آنها نخستین و یگانه خوشی‌هایی بودند که در کامم چنین طعمی داشتند، و می‌توانم بگویم این را مدیون خانم دو لارناژ هستم که بدون شناخت لذت نمی‌میرم.

گرچه احساسی که به او داشتم دقیقاً عشق نبود، دست‌کم به عشقی که او به من ابراز می‌کرد پاسخی چنان مهرآمیز می‌داد، و در عین لذت خواهشی چنان سوزان در دلم برمی‌انگیخت، و به گفتگوهایمان صمیمیتی چنان دل‌انگیز می‌بخشید که در واقع همه‌گیرایی‌های عشق را داشت بدون آن هیجان‌زدگی‌ای که پریشانی به بار می‌آورد و مانع برخورداری از لذت می‌شود. در زندگی تنها یک بار عشق حقیقی را احساس کرده‌ام، اما نه در کنار او^{۱۷}. او را آن‌چنانکه خانم دو ووارن را دوست داشته بودم، و دوست می‌داشتم نیز دوست نداشتم اما درست به همین سبب بود که او را با لذتی صد بار بیشتر تصاحب می‌کردم. در کنار مامان همیشه خوشی‌ام را احساسی از اندوه و دلهره‌ای پنهان، که نمی‌توانستم به آسانی بر آن چیره شوم، مشوب می‌کرد. به جای آنکه از تصاحب او به خود بی‌الم، از اینکه قدر و منزلتش را پایین آورده‌ام، خود را سرزنش می‌کردم. برعکس، در کنار خانم دو لارناژ

سرمست از مرد بودن و از خوشبخت بودن، با شادمانی و با اعتماد به نفس به کامجویی می‌پرداختم و در احساس لذتی که در او پدید می‌آوردم سهیم می‌شدم. آنقدر آزاد بودم که می‌توانستم با غرور و لذتی یکسان شاهد پیروزی خود باشم و آنچه را برای شدت بخشیدن به این احساس می‌خواستم، از آن به دست بیاورم.

به یاد دارم که مارکی دو تورینیان که اهل همان ناحیه بود در کجا از ما جدا شد اما می‌دانم که ما پیش از رسیدن به مونته‌لیمار با هم تنها ماندیم، و از همان هنگام خانم دو لارناژ خدمتکار زن خود را در تخت روان من جای داد و من به تخت روان او رفتم تا با او باشم. می‌توانم اطمینان بدهم که بدین ترتیب طی راه مایهٔ خستگی مان نشد، و به دشواری می‌توانم بگویم ناحیه‌ای که از آن عبور می‌کردیم چگونه بود. سه روز در مونته‌لیمار برای انجام دادن کارهایی که داشت ماند، و با وجود این، در این مدت تنها یک ربع ساعت مرا برای رفتن به ملاقاتی تنها گذاشت. این ملاقات برایش مزاحمت‌هایی فراهم آورد و دعوت‌هایی از او شد که به بهانهٔ کسالت نپذیرفت اما کسالت مانع از آن نشد که هر روز در دل‌انگیزترین سرزمین‌ها و در زیر زیباترین آسمان جهان دو به دو به گردش پردازیم. آه! چه سه روزی گذرانیدیم! بعدها گاهی با افسوس از آن یاد کرده‌ام، دیگر هرگز روزهایی مانند آن در زندگی‌ام تکرار نشد.

عشق‌هایی که در سفر پدید می‌آیند، طبعاً ماندگار نیستند. می‌بایست از هم جدا شویم، و اذعان دارم که هنگام آن رسیده بود، نه اینکه سیر شده باشم، یا اینکه برای چنین حالی آمادگی داشته باشم، چون هر روز بیشتر از روز پیش به او علاقه‌مند می‌شدم، اما با همهٔ رازپوشی‌های آن بانو، جز حسن نیت چیزی برایم نمانده بود و بر آن شدم که پیش از جدایی این آخرین چاره را به کار بیندم و او نیز از سر احتیاط، برای مقابله با دختران مون‌پلیه ناگزیر بدان تن داد. خود را با نقشه‌هایی که برای به هم پیوستن می‌کشیدیم فریب دادیم تا رنج دوری را تحمل کنیم. چون احتیاط در غذا خوردن حالم را بهتر کرده بود، تصمیم گرفتیم که به این کار ادامه بدهم و زمستان را در بورسنت آندئول زیر نظر خانم دو لارناژ بگذرانم. می‌بایست تنها پنج شش هفته در مون‌پلیه بمانم تا او با فرصت کافی بتواند به گونه‌ای زمینه‌چینی کند که جلو و راجی‌ها را بگیرد. تعلیمات مفصلی دربارهٔ آنچه باید بدانم، آنچه باید بگویم و رفتاری که باید در پیش بگیرم به من

داد. قرار بر این شد که در این فاصله به هم نامه بنویسیم. درباره کارهایی که باید برای حفظ سلامتم انجام بدهم به تفصیل و به طور جدی با من گفتگو کرد. تشویق کرد که به طبیبانی خبره مراجعه کنم، به هرچه برایم تجویز می‌کنند کاملاً توجه داشته باشم، و پذیرفت که نسخه‌شان هر قدر هم سختگیرانه باشد، در مدتی که نزد اویم مرا وادارد که بدان عمل کنم. به گمانم صادقانه سخن می‌گفت، چون دوستم داشت: در این باره صدها دلیل به من ارائه داد که بیشتر از لطف‌های خاصش به من اطمینان می‌بخشید. با مشاهده سر و وضع پی‌برد که در ناز و نعمت غوطه نمی‌خورم. با آنکه خود ثروتمند نبود، هنگام جدایی با اصرار می‌خواست مبلغ نسبتاً هنگفتی را که از گرونوبل با خود آورده بود، با من قسمت کند و من با زحمت بسیار توانستم از چنین کاری سر باز زنم. سرانجام، با دلی که یکسر از وجود او پر بود ترکش کردم و گمان می‌کنم که در دل او هم علاقه‌ای حقیقی به خود باقی گذاشتم.

راه خود را به پایان بردم در حالی که آن را دوباره با مرور خاطراتم آغاز کرده بودم و بسیار خشنود بودم که در تخت روان راحتی نشسته‌ام و می‌توانم با آسودگی در رؤیای لذت‌هایی که چشیده بودم و لذت‌هایی که وعده‌اش به من داده شده بود، فرو بروم. تنها اندیشه‌ام بورسنت‌اندئول و زندگی شیرینی بود که در آنجا انتظارم را می‌کشید. جز خانم دو لارناژ و اطرافیانش کسی را نمی‌دیدم: باقی جهان برایم هیچ بود، حتی مامان را هم از یاد برده بودم. می‌کوشیدم تا در اندیشه‌ام تمام جزئیاتی را که خانم دو لارناژ برایم شرح داده بود در کنار هم بگذارم تا پیشاپیش بتوانم خانه‌اش، همسایگانش، معاشرت‌هایش و شیوه زندگی‌اش را مجسم کنم. او یک دختر داشت و اغلب با من از او با عشق پر شور مادرانه سخن می‌گفت. بیش از پانزده سال از سنش می‌گذشت. دختری بود سرزنده، دلریا، با شخصیتی دوست‌داشتنی. خانم دو لارناژ قول داده بود که این دختر با من رفتاری محبت‌آمیز خواهد داشت: این وعده را فراموش نکرده بودم و سخت کنجکاو بودم بدانم که رفتار دوشیزه دو لارناژ با دوست صمیمی مادرش چگونه خواهد بود. اینها موضوعات خیال‌پردازی من از پونسنت‌اسپری تا رمولن بودند. به من گفته بودند

که بروم و پل گار*^{۱۸} را ببینم. فرصت را از دست ندادم. پس از صرف صبحانه‌ای از انجیرهای لذیذ، راهنمایی استخدام کردم و به دیدن پل گار رفتم. این نخستین اثری بود که از رُمی‌ها می‌دیدم. منتظر بودم که با بنایی شایسته‌ی دستان سازنده‌ی آن روبرو شوم. اما ناگهان آن را فراتر از انتظار خود یافتم و این امر تنها یک بار در زندگی‌ام رخ داده است. ایجاد چنین تأثیری تنها از رُمی‌ها برمی‌آمد. منظر این اثر ساده و بدیع به خصوص از آن جهت شگفت‌زده‌ام کرد که این بنا در میان بیابانی ساخته شده است که سکوت و تنهایی‌اش آن را شگفت‌آورتر جلوه می‌دهد و ستایشی هرچه شدیدتر برمی‌انگیزد، زیرا این پل دروغین چیزی جز یک آبرسان نیست. از خود می‌پرسم چه نیرویی این سنگ‌های عظیم را از معدن‌های دور به اینجا حمل کرده، و بازوان هزاران مرد را در نقطه‌ای که هیچ‌کس ساکنش نیست، به هم پیوسته است. هر سه طبقه‌ی این ساختمان شکوهمند را، که احترام بدان تقریباً مانع می‌شد که جرئت کنم و روی آن راه بروم، درنور دیدم. به شنیدن پژواک گام‌هایم در زیر طاق‌های قوسی عظیم آن، گمان می‌کردم که صدای پر قدرت کسانی را می‌شنوم که آن را بنا نهاده‌اند. همچون حشره‌ای در آن بیکرانگی گم شدم. درحالی‌که خود را کوچک می‌دیدم، احساس مبهمی داشتم که به روحم اعتلا می‌بخشید، و آه کشان به خود می‌گفتم: «کاش من هم رُمی آفریده شده بودم!» ساعاتی متمادی در آنجا ماندم و با شور و شیفگی به تماشا پرداختم. سر به هوا و خیالباف از آنجا برگشتم و این خیالبافی به ضرر خانم دو لارناژ تمام شد. او به مصون ماندنم از گزند دختران مون‌پلیه فکر کرده بود، اما به گزند پل گار فکر نکرده بود. هرگز نمی‌توان همه چیز را پیش‌بینی کرد.

در نیم**، به دیدن میدان مبارزه رُمی‌ها رفتم که اثری به مراتب باشکوه‌تر از پل گار بود، اما تأثیری بسیار کمتر در من برجا نهاد. شاید حس ستایشم به دیدن اثر نخستین به آخر رسیده بود، شاید هم قرار گرفتن آن دیگری در میانه شهر کمتر می‌توانست این حس را برانگیزد. این آمفی‌تئاتر وسیع و بی‌نظیر را خانه‌های کوچک و زشتی محصور کرده‌اند و خانه‌های دیگری نیز، کوچک‌تر و زشت‌تر،

* گار از استان‌های جنوبی فرانسه و مرکز آن شهر نیم است. - م.

** شهری در جنوب فرانسه. - م.

میدان را پر کرده‌اند به گونه‌ای که از مجموع آنها جز احساسی مبهم و ناهماهنگ پدید نمی‌آید که بر اثر آن مسرت و شگفتی در دل آدمی جای خود را به دریغ و خشم می‌سپارد. بعدها آمفی‌تئاتر ورونا* را دیدم که بی‌نهایت کوچک‌تر از آمفی‌تئاتر نیم است و در زیبایی هم به هیچ روی به پای آن نمی‌رسد اما در کمال شایستگی و پاکیزگی نگاهداری و محافظت شده است و به همین دلیل تأثیری شدیدتر و دلپذیرتر در من باقی گذاشت. فرانسویان از هیچ چیز مواظبت نمی‌کنند و هیچ بنای یادبودی را محترم نمی‌شمارند. در آغاز، سراپا شور و حرارتند اما نه می‌دانند چگونه کاری را به پایان برسانند و نه می‌دانند چگونه از چیزی نگاهداری کنند.

به اندازه‌ای تغییر کرده بودم و حس لذت جویی پرورش یافته‌ام چنان بیدار شده بود که روزی در پون دو لونل توقف کردم تا به همراه مصاحبانی که در آنجا یافتم، غذای لذیذی بخورم. این مهمان‌سرا که با اهمیت‌ترین مهمان‌سرای اروپا به شمار می‌آمد، در آن زمان شایستگی چنین عنوانی را داشت. گردانندگانش دانسته بودند چگونه با استفاده از موقعیت مطلوب آن، خوراک‌های اعلا و متنوعی را به فراوانی تدارک ببینند. به راستی عجیب بود که در مهمان‌سرای تنها و دورافتاده‌ای در میان دشت، میز غذایی با ماهی‌های دریا و آب شیرین، گوشت شکار عالی و شراب ناب بیابید و با چنان توجه و مراقبتی از شما پذیرایی کنند که نظیرش را تنها در خانه اعیان و اشراف می‌توانید ببینید، و در برابر همه اینها تنها سی‌وپنج سل پردازید. اما پون دو لونل دیرزمانی بدین وضع نماند و چون نتوانست اعتبار خود را حفظ کند سرانجام آن را یکباره از دست داد.

در طول راه بیماری‌ام را از یاد برده بودم؛ در ورود به مون‌پلیه آن را به خاطر آوردم. بخارهای سودایی‌ام یکسر از میان رفته بود اما همه بیماری‌های دیگرم باقی مانده بودند و هرچند از روی عادت حساسیت کمتری به آنها داشتم، شدتشان به اندازه‌ای بود که اگر کس دیگری ناگهان در معرض هجوم این بیماری‌ها قرار می‌گرفت، خود را مرده می‌پنداشت. در واقع بیماری‌هایم بیش از آنکه دردناک باشند ترسناک بودند و روح را بیش از جسمی که گویی پیام‌آور ویرانی‌اش بودند،

* از شهرهای ایتالیا. - م.

عذاب می‌دادند. از این رو من که با هیجاناتی تند سرگرم بودم، دیگر توجهی به حال خود نداشتم. اما چون بیماری‌ام خیالی نبود، به محض اینکه خونسردی‌ام را باز می‌یافتم، آن را احساس می‌کردم. بنابراین، به طور جدی به فکر توصیه‌های خانم دو لارناژ و هدفم از این سفر افتادم. به برجسته‌ترین پزشکان، به خصوص به آقای فیز مراجعه کردم و برای اینکه کاملاً احتیاط را رعایت کرده باشم در خانه یکی از پزشکان پانسیون شدم. او یک پزشک ایرلندی به نام فیتز موریس بود که تعداد نسبتاً زیادی از دانشجویان پزشکی را بر سر میز غذاگرد می‌آورد و حسن این کار برای بیماری که می‌خواست در شمار آنان قرار گیرد این بود که آقای فیتز موریس از بابت غذا به دریافت مبلغی منصفانه بسنده می‌کرد و برای مراقبت‌هایی که به عنوان پزشک انجام می‌داد، پولی از مستأجران خود نمی‌گرفت. پذیرفت که به نسخه‌های آقای فیز عمل کند و مراقبت از سلامت را عهده‌دار شود. در مورد امساک در غذا، این کار را با موفقیت بسیار انجام داد. در خانه او کسی دچار سوء هاضمه نمی‌شد و با آنکه من چندان حساسیتی به این‌گونه محرومیت‌ها ندارم، بی‌اختیار به مقایسه می‌پرداختم و گاه نمی‌توانستم از این فکر خودداری کنم که آقای دو تورینیان قوت ما را بهتر از آقای فیتز موریس فراهم می‌کرد. با این همه، چون در عین حال وضع چنان نبود که از گرسنگی بمیریم، و همه جوانان در آن خانه بسیار شاد و خوش بودند، این شیوه زندگی به راستی به حالم بهبود بخشید و نگذاشت که دوباره دستخوش ضعف و سستی شوم. صبح‌ها را با خوردن دارو و به خصوص آب معدنی که نامش را از یاد برده‌ام و گمان می‌کنم که آب وال بود، و با نوشتن نامه به خانم دو لارناژ می‌گذراندم زیرا نامه‌نگاری ما همچنان برقرار بود و روسو وظیفه دریافت نامه‌های دوستش دادینگ را عهده‌دار شده بود. هنگام ظهر، به همراه یکی از همسفره‌هایمان، که همگی جوانان بسیار خوبی بودند، گشتی در کنورگ^{۱۹} می‌زدم، سپس همگی جمع می‌شدیم و برای صرف ناهار می‌رفتیم. بعد از ناهار کار مهمی بیشترمان را تا عصر به خود مشغول می‌داشت و آن عبارت از این بود که به بیرون شهر برویم و بر سر عصرانه دو سه دور گوی بازی کنیم. من بازی نمی‌کردم چون نه قدرتش را داشتم و نه مهارتش را. اما شرط‌بندی می‌کردم و به انگیزه برد و باخت، با تعقیب بازیکنان و گوی‌هایشان از میان راه‌های مناهموار و سنگلاخ به ورزشی دلپذیر و سودمند می‌پرداختم که بسیار به حالم فایده داشت.

در یکی از مهمانخانه‌های بیرون شهر عصرانه می‌خوردیم. نیازی نیست که از نشاط و سرزندگی این عصرانه خوردن‌ها چیزی بگویم اما می‌افزایم که با وجود خوشگلی دخترانی که در مهمانخانه بودند، کم و بیش ادب و نزاکت را مراعات می‌کردیم. آقای فیتز موریس که در گوی‌بازی ید طولایی داشت، رئیس ما بود و می‌توانم بگویم به رغم شهرت بدی که دانشجویان دارند، پاکدامنی و صداقتی که در همه این جوانان یافتیم بیش از آن بود که بتوان به آسانی نظیرش را در همان تعداد مردان پخته و کامل پیدا کرد. آنان بیشتر پر هیاهو بودند تا عیاش، و بیشتر سرزنده و بانشاط بودند تا هرزه و کامجو، و من هنگامی که شیوه زندگی به دلخواهم باشد، چنان به آسانی بدان خو می‌گیرم که جز آنکه پایداری‌اش را برای همیشه بخواهم، آرزوی دیگری ندارم. در میان این جوانان چندین ایرلندی بودند که من از روی احتیاط کوشیدم تا از آنان چند کلمه‌ای انگلیسی یاد بگیرم چون زمان رفتن به بورسنت آندئول نزدیک می‌شد. خانم دو لارناژ در نامه‌هایش که به طور مرتب در روزهایی معین به دستم می‌رسید با اصرار از من می‌خواست که به نزدش بروم، و من کم‌کم آماده می‌شدم که از او اطاعت کنم. واضح بود که طبیبانم که اصلاً از بیماری‌ام سر درنیاورده بودند، به من به چشم مریضی خیالی می‌نگریستند و بر این اساس، با اسکین^{۲۰}، با آب معدنی، و با آب پنیر معالجه‌ام می‌کردند. طبیبان و فیلسوفان، کاملاً برخلاف عالمان دینی، تنها چیزهایی را حقیقی می‌پندارند که بتوانند درباره‌اش توضیح دهند، و درک خود را میزان امور ممکن می‌دانند. این آقایان هیچ شناختی از بیماری من نداشتند، بنابراین من بیمار نبودم: زیرا چگونه می‌توان تصور کرد که پزشکان از همه چیز آگاه نباشند؟ دیدم که تنها سعیشان در این است که سرم را گرم کنند و وادارم سازند که پول‌هایم را خرج کنم، و چون به گمان من جانشین آنها در بورسنت آندئول این کار را به همان خوبی و به نحوی دلپذیرتر انجام می‌داد، تصمیم گرفتم که او را ترجیح دهم و مون‌پلیه را با این نیت خردمندانه ترک کردم.

در اواخر نوامبر، پس از شش هفته یا شاید دو ماه اقامت، از مون‌پلیه رفتم. در حدود دوازده لویی در این شهر به هدر دادم بی‌آنکه بهبودی حاصل کنم و بی‌آنکه چیزی بیاموزم، به جز چند درس کالبدشناسی که زیر نظر آقای فیتز موریس شروع

کردم و به علت بوی نفرت‌انگیز اجسادى که تشریح می‌کردیم و تحملش از قدرت من بیرون بود، به ناچار رهایش کردم.

همچنان که به پن سنت اسپری که راهش با بورسنت آندئول یکی بود نزدیک می‌شدم، در باطن از تصمیمی که گرفته بودم رنج می‌کشیدم و پیوسته بدان فکر می‌کردم. خاطرهٔ مامان، و نیز نامه‌هایش، گرچه به فراوانی نامه‌های خانم دو لارناژ نبود، احساس پشیمانی‌ای را که در سفر نخستینم سرکوب کرده بودم دوباره در دلم برانگیخت. در بازگشت، این احساس چنان شدت گرفت که وادارم کرد تا میل به لذت‌جویی را از دل بیرون کنم و تنها به ندای عقل گوش فرادهم. پیش از هر چیز، تردید داشتم که بتوانم نقش مرد ماجراجویی را که می‌بایست از سر بگیرم، به اندازهٔ دفعهٔ پیش با موفقیت اجرا کنم. کافی بود که در سراسر بورسنت آندئول تنها یک تن یافت شود که در انگلستان زندگی کرده باشد، یا انگلیسی‌ها را بشناسد، یا با زبان آنها آشنا باشد تا پرده از کار من بردارد. همچنین امکان داشت که بدخلقی خانوادهٔ خانم دو لارناژ نسبت به من گل کند و رفتارشان با من چندان رضایت‌بخش نباشد. دخترش که برخلاف میل من بیش از آنچه باید به او می‌اندیشیدم، هنوز دلواپس می‌کرد: بر خود می‌لرزیدم که مبادا عاشقش بشوم و این ترس، خود نیمی از کار را صورت می‌داد. آیا بنا بود که مزد محبت‌های مادر را با گمراه کردن دخترش، برقرار کردن پیوندی ناهنجار، اختلاف افکندن در خانوادهٔ او، بدنام کردن و رسوایی به بار آوردن بدهم و خانه‌اش را مبدل به دوزخ سازم؟ این اندیشه نفرتم را برانگیخت. تصمیم قاطع گرفتم که اگر چنین تمایل شومی در من بروز کرد، با نفس خود بجنگم و بر آن چیره شوم. اما برای چه خود را در چنین مبارزه‌ای درگیر کنم؟ به چه وضع ناگواری دچار می‌شدم! زیستن در کنار مادری که از او سیر بودم و دختری که در حسرتش می‌سوختم و جرئت ابراز عشق به او را نداشتم! چه ضرورتی داشت که به جستجوی چنین وضعی برآیم و برای لذت‌هایی که پیشاپیش از آنها به منتها درجه بهره‌مند شده بودم و دیگر چندان جاذبه‌ای برایم نداشتند خود را در معرض بدبختی‌ها، اهانت‌ها و پشیمانی‌ها قرار دهم؟ زیرا شک ندارم که هوسم شدت نخستین خود را از دست داده بود. هنوز از میل به لذت‌جویی عاری نشده بود، اما دیگر از شور و هیجان خبری نبود. اندیشه‌هایی هم دربارهٔ وضعیتم، وظایفم، مامان بیچاره‌ام که آن‌قدر

خوب و بخشنده بود و با وجود قرض‌های سنگینی که داشت باز هم برای خرج‌های دیوانه‌وار من زیر بار قرض می‌رفت، مامانی که خود را به خاطر من می‌فرسود و من چنین با بی‌شرمی فرییش می‌دادم، با این اندیشه‌ها درمی‌آمیخت. این سرزنش‌ها به اندازه‌ای شدت گرفتند که سرانجام بر من چیره شدند. با نزدیک شدن به سنت‌اسپری تصمیم گرفتم که دو منزل یکی کنم و با نادیده گرفتن بورسنت آندئول یکراست راه خود را ادامه بدهم. این کار را شجاعانه، البته با اندکی افسوس اما با رضایتی درونی که برای نخستین بار در زندگی طعمش را چشیدم انجام دادم چون می‌توانستم به خود بگویم: شایسته احترام گذاشتن به خود هستم برای اینکه می‌توانم وظیفه را بر لذت‌جویی ترجیح دهم. این نخستین دین حقیقی است که به مطالعه دارم. مطالعه بود که به من اندیشیدن و سنجیدن آموخت. پس از اصول اخلاقی پاکی که کمی پیش‌تر اختیار کرده بودم، پس از قواعد خرد و تقوایی که برای خود وضع کرده بودم و از پیروی از آنها احساس غرور می‌کردم، شرمندگی از ناپایداری در اندیشه‌ها و از اینکه چنین زود و چنین آشکار اصول اخلاقی خویش را انکار کرده‌ام بر میل به خوشی و لذت چیره شد. شاید در این تصمیم غرور هم به اندازه تقوا سهم داشت اما اگر این غرور عین تقوا نباشد، تأثیری که برجا می‌گذارد به اندازه‌ای با تأثیر آن یک همانندی دارد که اشتباه گرفتن آنها با یکدیگر قابل گذشت است.

یکی از مزایای اعمال پسندیده این است که روح را تعالی می‌بخشد و به انجام دادن اعمال بهتر ترغیب می‌کند: زیرا از جمله ضعف‌های بشر این است که چون به ارتکاب کار بدی وسوسه می‌شود، خویش‌داری‌اش را از دست زدن بدان باید در شمار کارهای نیکش محسوب داشت. به محض اینکه تصمیم را گرفتم، مرد دیگری شدم یا بهتر است بگویم دوباره همان مردی شدم که بودم و سرمستی این مدت او را از نظر دور کرده بود. سرشار از احساسات خوب و تصمیمات خوب، راهم را با این نیت خوب ادامه دادم که کفاره گناهم را بدهم، و تنها فکری که در سر داشتم این بود که از این پس رفتارم را بر آیین تقوا منطبق کنم، خود را بی‌چون و چرا وقف بهترین مادر دنیا سازم، و همان اندازه که به او دلبسته بودم وفادار نیز باشم، و مطیع هیچ عشق دیگری جز عشق به وظایفم نباشم. درینجا! گمان می‌کردم صداقتی که در بازگشت به خیر و صلاح نشان می‌دهم نوید سرنوشت دیگری را

به من می‌دهد، اما سرنوشت برایم رقم خورده و پیش از اینها آغاز شده بود و در همان هنگام که با جانی لبریز از عشق به هرآنچه نشانی از نیکی و شرافت داشت چیزی جز پاکی و خوشبختی نمی‌دیدم، به لحظه شومی نزدیک می‌شدم که بایستی سلسله‌ای طولانی از آلام برایم به همراه خود بیاورد.

اشتیاقی که برای رسیدن داشتم سبب شد که چستی و چالاکی بیش از انتظاری از خود نشان دهم. از والانس روز و ساعت ورودم را به او اطلاع داده بودم. از آنجا که نصفه‌روزی بیش از آنچه به حساب آورده بودم برایم باقی مانده بود، آن را در شاپاریان گذراندم تا درست در سر موعد به آنجا برسم. می‌خواستم لذت دیدن دوباره او را با تمام شیرینی و لطفش بچشم. ترجیح می‌دادم کمی آن را به تأخیر بیندازم تا لذت دیگری را هم بدان بيفزایم، لذت اینکه بینم در انتظارم هستند. این دوران‌دیشی‌ام همیشه با موفقیت همراه بود: مقدمم را چنان گرمی می‌داشتند که بازگشتم همیشه با جشنی کوچک همراه می‌شد. این بار هم انتظار کمتر از آن را نداشتم، و صرفه‌جویی در این اشتیاق که به شدت احساسش می‌کردم، به زحمتش می‌ارزید.

بنابراین، درست سر ساعت رسیدم. از دور نگاه می‌کردم تا بلکه او را در راه بینم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، تپش قلبم شدیدتر می‌شد. نفس‌نفس‌زنان رسیدم زیرا در شهر از کالسکه پیاده شده بودم. کسی را نه در حیاط، نه دم در و نه پشت پنجره ندیدم: کم‌کم دلواپس می‌شدم. می‌ترسیدم حادثه‌ای رخ داده باشد. داخل شدم، همه چیز آرام بود. کارگران در آشپزخانه عصرانه می‌خوردند. وانگهی نشانی از هیچ‌گونه تهیه و تدارکی دیده نمی‌شد. خدمتکار زن از دیدنم یکه خورد. نمی‌دانست که در آن روز می‌بایست از راه برسم. از پله‌ها بالا رفتم، و سرانجام مامان عزیزم را که چنان با محبت، به گرمی و با خلوص نیت دوست می‌داشتم دیدم. پیش دویدم و خود را به پایش افکندم. درحالی‌که مرا می‌بوسید، گفت: «آه! آمدی، کوچولو! سفر خوش گذشت؟ حالت چطور است؟» از این طرز استقبال اندکی به حیرت افتادم. از او پرسیدم آیا نامه‌ام به دستش نرسیده است؟ گفت که رسیده است. گفتم: «گمان کردم که نرسیده» و بیش از این توضیحی داده نشد. مرد جوانی با او بود. می‌شناختمش چون پیش از سفر او را در خانه دیده بودم اما

این بار به نظر می‌رسید که در آنجا ساکن شده است؛ و ساکن شده بود. در یک کلام، دیدم که جایم را گرفته‌اند.

این جوان اهل ناحیهٔ و بود. پدرش موسوم به وینتزرید دربان، یا چنانکه ادعا می‌کرد فرماندار قصر شیون بود. پسر آقای فرماندار شاگرد آرایشگر و کلاه‌گیس‌ساز بود و به مناسبت شغلش به همه‌جا رفت و آمد می‌کرد تا اینکه به خانهٔ خانم دوووارن قدم گذاشت و او هم بنابر روال همیشگی که همهٔ رهگذران و به‌خصوص همشهریانش را به خوبی می‌پذیرفت، از او به گرمی استقبال کرد. جوانی بود بلندقامت، موبور، بی‌نمک، نسبتاً خوش‌اندام که چهره‌ای بی‌روح داشت و سرشتی به همچنین. مانند لیاندر^{۲۱} زیبا سخن می‌گفت و همهٔ شیوه‌های رفتار و همهٔ ذوق و سلیقه‌های حرفه‌ای‌اش را با شرح طولانی موفقیت‌های عاشقانه‌اش درمی‌آمیخت. تنها از نیمی از مارکیزهایی که با او همبستر شده بودند نام می‌برد و مدعی بود که هرگز سر زنان زیبا را بدون کلاه گذاشتن بر سر شوهرانشان آرایش نکرده است. خودخواه، احمق، نادان، گستاخ و روی هم‌رفته، بهترین پسر دنیا^{۲۲}. این بود جانشینی که مامان در غیابم برایم تعیین کرد، و شریکی که پس از بازگشتم به من هدیه داد.

آه، اگر ارواح رسته از قید کالبد خاکی هنوز، از درون آن روشنایی ابدی، می‌توانند آنچه را در زندگی آدمیان فانی می‌گذرد ببینند، ای روح عزیز و ارجمند، از اینکه از خطاهای شما، همچنان که از خطاهای خود چشم‌پوشی نمی‌کنم، و از اینکه از آن و از این، به طور یکسان، در پیش دیدگان خوانندگان پرده برمی‌دارم، باید از شما پوزش بطلبم. من وظیفه دارم و می‌خواهم که دربارهٔ شما، همچنان که دربارهٔ خود، راست بگویم: در این کار، شما بسیار کمتر از من آبروی خود را از دست می‌دهید. وه که خلق و خوی دوست‌داشتنی و شیرینتان، خوش‌قلبی پایان‌ناپذیرتان، صداقتتان و همهٔ فضیلت‌های اخلاقی‌تان چه خوب می‌تواند ضعف‌هایتان را، اگر بتوان خطاهایی را که تنها از عقلتان سر زده است ضعف نامید، جبران کند. شما مرتکب اشتباهاتی شدید، اما مرتکب هرزگی نشدید. رفتارتان درخور سرزنش بود، اما دلتان همیشه پاک بود. جا دارد که خوبی‌ها و بدی‌هایتان را سبک سنگین کنند و عادلانه بسنجند: کدام زن دیگری را می‌توان

یافت که اگر زندگی پنهانی‌اش آشکار شود بتواند به خود جرئت دهد که آن را با زندگی شما مقایسه کند؟

تازه‌وارد در پرداختن به همهٔ مأموریت‌های کوچکی که همیشه به فراوانی وجود داشت خود را مشتاق، سخت‌کوش و دقیق نشان داده بود. سرپرست کارگران مامان شده بود. به همان اندازه که من بی‌سر و صدا بودم، پرهیاهو بود و در آن واحد در کارهای مربوط به خیش زدن، جمع‌آوری علوفه، هیزم شکستن، اصطبل و مرغدانی حضور خود را به رخ می‌کشید و به‌خصوص صدای خود را به گوش همه می‌رساند. از تنها جایی که غفلت می‌کرد باغ بود چون کار باغداری زیاده آرام بود و سر و صدایی به پا نمی‌کرد. بزرگ‌ترین لذتش بار زدن هیزم، حمل آن با گاری، اژه کردن یا شکستنش بود. همیشه او را کلنگ یا تبر به دست می‌دیدیم. می‌شنیدیم که می‌دود، می‌گوید، با تمام قوا فریاد می‌زند. نمی‌دانم به اندازهٔ چند مرد کار می‌کرد، اما همیشه به اندازهٔ ده دوازده مرد هیاهو می‌کرد. این همه جار و جنجال مامان بخت برگشته را تحت تأثیر قرار داد. این جوان را جواهری انگاشت که نصیبش شده است تا به کارهایش رسیدگی کند. چون می‌خواست او را به خود وابسته کند، هر وسیله‌ای را که برای دستیابی بدین منظور مناسب دانست به کار بست و به‌خصوص وسیله‌ای را که بیش از همهٔ آنها بدان امید داشت، از یاد نبرد.

باید تاکنون دل مرا، و احساسات استوار و راستینی را که داشت، و به‌خصوص احساساتی را که در آن هنگام وادارم کرد تا به نزد او بازگردم، شناخته باشید. چگونه سراسر هستی‌ام به سرعت و به تمامی زیر و رو شد! برای داوری باید خود را به جای من قرار دهید. در یک آن دیدم آیندهٔ سعادت‌مندان‌ای که برای خود ترسیم کرده بودم، برای همیشه محو شد. همهٔ تصورات دلنشینی که با آن همه مهر و محبت در سر می‌پروراندم از میان رفت، و من که از نوجوانی زندگی‌ام را تنها وابسته به زندگی او می‌دانستم، برای نخستین بار خود را تنها دیدم. لحظهٔ وحشتناکی بود: لحظاتی که پس از آن آمدند نیز همچنان تیره و تار بودند. هنوز جوان بودم، اما احساس شیرین خوشی و امید که به جوانان روح می‌بخشد، برای همیشه ترکم کرد. از آن زمان، آن موجود حساس نیمه‌جان شد. دیگر در پیش روی خود جز بازماندهٔ اندوهبار یک زندگی بی‌مزه و خنک چیزی ندیدم، و اگر هنوز گاهی تصویری که از خوشبختی در ذهنم نقش بسته بود اندکی با آرزوهایم

همراه می‌شد، این خوشبختی به هیچ روی همان نبود که به کارم می‌آمد. احساس می‌کردم که با به دست آوردنش به راستی خوشبخت نخواهم بود.

با وجود لحن خودمانی تازه‌وارد، که آن را نتیجهٔ خلق و خوی ملایم مامان می‌دانستم که به همه اجازه می‌داد تا با او صمیمی شوند، به قدری احمق بودم و به قدری به او اطمینان داشتم که اگر خودش به من نمی‌گفت جرئت نمی‌کردم که سوءظنی دربارهٔ علت واقعی این صمیمیت به دل راه دهم اما در اعتراف به این موضوع عجله نشان داد، آن هم با چنان صداقتی که می‌توانست، اگر دلم اجازه می‌داد، بر خشمم بیفزاید. اما او که موضوع را بسیار ساده می‌انگاشت، بی‌توجهی مرا به خانه سرزنش می‌کرد و موضوع غیبت‌های پی‌درپی مرا پیش می‌کشید، گویی حس کامخواهی‌اش آن قدر شدید بود که او را برای جبران مافات به تعجیل وامی‌داشت. با دلی فشرده از درد به او گفتم: «آه! مامان، چطور می‌توانید چنین خبری به من بدهید! در برابر آن همه محبت چه پاداشی به من دادید! چندین بار زندگی‌ام را نجات دادید تا بعد همهٔ چیزهایی که آن را در نظرم عزیز جلوه می‌دهد از من بگیرید؟ از این غصه خواهم مرد، اما از اینکه مرا از دست داده‌اید پشیمان خواهید شد.» مامان با لحنی که از فرط آرامش دیوانه‌ام کرد، در پاسخ گفت که من بچه‌ای بیش نیستم، هیچ‌کس از این چیزها نمی‌میرد، من هیچ چیز از دست نخواهم داد، همچنان دوست مهربان هم خواهیم ماند و همچنان از هر نظر به هم نزدیک خواهیم بود، و گفت که دلبستگی صمیمانه‌اش به من تنها در صورتی کاهش می‌پذیرد یا به پایان می‌رسد که پایان خود او فرارسیده باشد. در یک کلام، به من فهماند که همچنان از همهٔ امتیازاتم برخوردارم و قسمت کردن آن با دیگری دلیلی بر محرومیتم از آن نیست.

هرگز پاکی، حقیقت و قدرت احساساتم نسبت به او، و نیز خلوص نیت و پاکی روحم به خوبی آن لحظه بر من آشکار نشده است. خود را به پایش افکندم و درحالی که سیل اشک از دیدگانم جاری بود، زانوانش را بوسیدم و با شور و هیجان به او گفتم: «نه، مامان، بیش از آن دوستان دارم که بتوانم تحقیرتان کنم. تصاحب شما به قدری برایم باارزش است که نمی‌توانم در آن با کسی شریک شوم. پشیمانی‌ای که با دست یافتن به شما همراه بود، با عشق من فزونی گرفته است. نه، نمی‌توانم آن را به چنان قیمتی نگاه دارم. شما را همیشه خواهم پرستید. امیدوارم

که همیشه سزاوارش باشید: احترام به شما برایم بیش از هماغوشی با شما ضرورت دارد. آه مامان! شما را به خودتان وامی گذارم. برای پیوند دل‌هایمان است که همه لذت‌هایم را قربانی می‌کنم. مرگ را هزار بار به لذتی ترجیح می‌دهم که مایه خواری کسی بشود که دوستش دارم.»

در این تصمیم چنان قاطعانه پایداری نشان دادم که به جرئت می‌توانم بگویم درخور احساسی بود که مرا به گرفتن آن واداشته بود. از آن پس دیگر مامانی را که آن همه برایم عزیز بود، جز به چشم پسری واقعی نگاه نکردم. و باید به خاطر داشت که گرچه مامان در باطن با این تصمیم موافق نبود، و این نکته بر من کاملاً آشکار بود، هرگز برای بازداشتنم از آن نه به گفتاری کنایه‌آمیز روی آورد، نه به ناز و نوازش، و نه به هیچ‌یک از عشوه‌های ماهرانه‌ای که زنان می‌دانند چگونه به کار ببندند بی‌آنکه خود را به خطر بیندازند، و به ندرت اتفاق می‌افتد که در این کار موفق نشوند. از آنجا که مجبور شده بودم برای خود سرنوشتی جستجو کنم که به او وابسته نباشد، و از آنجا که چنین چیزی حتی در تصورم هم نمی‌گنجید، طولی نکشید که به نقطه مقابل این وضع روی آوردم، یعنی سرنوشتم را در وجود او جستجو کردم. این جستجو را چنان به کمال رساندم که توانستم خود را کم و بیش از یاد ببرم. اشتیاق شدیدی که به سعادت‌مند شدن او - به هر قیمتی که بود - داشتم، همه دل‌بستگی‌هایم را از بین برده بود: گرچه خوشبختی‌اش را از خوشبختی‌ام جدا کرده بود من بر خلاف او، خوشبختی‌اش را خوشبختی خود می‌دانستم.

بدین‌سان همراه با ناکامی‌هایم، فضیلت‌هایی که بذرش در ژرفای روحم بود، و با مطالعه پرورشش داده بودم، و منتظر بداقبال‌ام بود تا عاملی برای شکوفایی خود بیابد، آغاز به جوانه زدن کرد. نخستین ثمره این گرایش بی‌غرضانه این بود که همه احساسات کینه‌توزانه و رشک‌آمیزی را که نسبت به جانشینم در دل داشتم، به دور بریزم. برعکس، خواستم، و این را صمیمانه خواستم، که به این جوان علاقه نشان دهم، تربیتش کنم، در آموزشش بکوشم، کاری کنم که خوشبختی‌اش را احساس کند، و در صورت امکان کاری کنم که سزاوار آن شود، و در یک کلمه، هرآنچه آنه در موقعیتی مشابه برایم انجام داده بود، برایش انجام دهم. اما ما دو تن یکسان نبودیم. با آنکه ملایمت و دانشی بیش از آنه داشتم، از خونسردی و

قاطعیت او، و نیز از قدرت شخصیت تأثیرگذارش که برای موفقیت بدان نیاز داشتم، بی‌بهره بودم. وانگهی در این جوان حسنهایی را که آنه در من یافته بود، نمی‌یافتم: حرف‌شنوی، محبت، حق‌شناسی و به‌خصوص نیازی که به مواظبت‌های آنه احساس می‌کردم، و میل شدیدی که به بهره گرفتن از این مواظبت‌ها داشتم. هیچ‌یک از اینها در او نبود. کسی که می‌خواستم تربیتش را عهده‌دار شوم، مرا تنها به چشم مزاحمی فضل‌فروش می‌نگریست که جز پرگویی هنری ندارد. برعکس، به خود می‌نازید که در خانه مرد مهمی به شمار می‌آید و چون خدماتی را که به خیال خود در آنجا انجام می‌داد با مقیاس هیاهویی که به پا می‌کرد می‌سنجید، تبرها و کلنگ‌هایش را به مراتب سودمندتر از همه کتاب‌های من می‌دانست. از پاره‌ای جهات اشتباه نمی‌کرد. اما این را وسیله قرار داده بود تا قیافه‌ای به خود بگیرد که دیگران از خنده روده‌بر شوند. در پیش اهل ده وانمود می‌کرد که نجیب‌زاده‌ای روستایی است، چندی نگذشت که در برابر من هم ادعای خود را تکرار کرد، و سرانجام در برابر مامان هم همین کار را کرد. چون نام وینترنرید در نظرش چنانکه باید اشرافی نبود، آن را به آقای دوکورتی تغییر داد، و از آن پس در شامبری و موری‌ین، محل ازدواجش، به همین نام شناخته شد.

خلاصه این شخصیت برجسته به گونه‌ای رفتار کرد که او همه کاره خانه شد و من هیچ‌کاره شدم. چون هرگاه که از بخت بد به مذاقش خوش نمی‌آمدم به جای من با مامان دعوا می‌کرد، از ترس اینکه مامان در معرض خشونت و بدرفتاری او قرار بگیرد، به همه خواست‌هایش تن می‌دادم و هر بار که هیزم می‌شکست، و این کاری بود که با غروری بی‌مانند انجام می‌داد، می‌بایست تماشاگر عاطل و باطل و ستایشگر بی‌سروصدای شیرین‌کاری‌هایش باشم. با این همه، این جوان به کلی بدطینت نبود. مامان را دوست داشت، برای اینکه هیچ‌کس نمی‌توانست دوستش نداشته باشد. حتی از من هم متنفر نبود، و هنگامی که شور و حرارتش فروکش می‌کرد و در آن فاصله مجال گفتگو با او را می‌یافتیم، گاه رام و سر به راه به حرف‌هایمان گوش می‌داد و صادقانه می‌پذیرفت که احمق‌ی بیش نیست: این امر باعث نمی‌شد که پس از آن دست به حماقت‌های تازه‌ای نزنند. وانگهی چنان ذهن محدود و ذوق مبتذلی داشت که سخن گفتن از روی خرد با او دشوار بود و لذت بردن از مصاحبتش تقریباً ناممکن. به تصاحب زنی سرشار از جذابیت، چاشنی

وجود پیرزن خدمتکار موحنایی بی‌دندانی را هم افزود که مامان گرچه حالش از او به هم می‌خورد، با شکیبایی خدمتگزاری نفرت‌انگیزش را تحمل می‌کرد. به تشکیل این زوج تازه پی‌بردم و به شدت دچار خشم و انزجار شدم. اما به نکته دیگری هم پی‌بردم که با شدتی بیشتر رنجم داد و مرا دستخوش دلسردی و یاسی کرد به مراتب عمیق‌تر از آنچه تا آن هنگام احساس کرده بودم، و آن سرد شدن مامان از من بود.

محرومیتی که با خودداری از تصاحب او بر خود هموار کرده بودم و او هم وانمود کرده بود که با آن موافقت دارد، یکی از چیزهایی است که زنان هرگز نمی‌بخشند هرچند تظاهر به پذیرفتنش کنند، و علت آن بیش از آنکه محرومیتی باشد که در نتیجه این کار نصیبشان می‌شود، بی‌میلی‌ای است که مرد برای تصاحب آنان از خود نشان می‌دهد. باشعورترین و فیلسوف‌منش‌ترین زنی را که علاقه بسیار اندکی به کامجویی دارد در نظر بگیرید. نابخشودنی‌ترین گناهی که مردی در حق این زن، که چندان هم در بند او نیست، می‌تواند مرتکب شود این است که بتواند از او بهره‌مند شود و این کار را نکند. ظاهراً این امر استثناپذیر نیست چون خویشتن‌داری‌ای که انگیزه‌ای جز پاکدامنی، دلبستگی و احترام نداشت، علاقه بی‌ریا و فراوانش را به من خدشه‌دار کرد. از آن هنگام دیگر نتوانستم در کنارش نزدیکی دل‌هایمان را که همیشه شیرین‌ترین لذت‌ها را به من می‌بخشید، احساس کنم. او تنها هنگامی که گله‌ای از تازه‌وارد داشت، با من درددل می‌کرد. وقتی که با هم خوب بودند، دیگر محرم اسرارش نبودم. خلاصه رفته‌رفته راه و روشی برای زندگی‌اش در پیش گرفت که من سهمی در آن نداشتم. حضور من هنوز هم مایه مسرتش بود اما دیگر نیازی بدان نداشت، و اگر چندین روز می‌گذشت و او را نمی‌دیدم، متوجه نمی‌شد.

به تدریج خود را در خانه‌ای که پیش‌تر روشنی‌بخشش بودم، و به اصطلاح زندگی مضاعفی در آن داشتم^{۲۳}، منزوی و تنها احساس کردم. کم‌کم عادت کردم که از هرآنچه در آنجا می‌گذشت، و حتی از ساکنانش کناره بگیرم و برای اینکه خود را از رنجی مداوم در امان بدارم، در به روی خود می‌بستم و با کتاب‌هایم تنها می‌ماندم یا اینکه به میان جنگل می‌رفتم و به دلخواه آه می‌کشیدم و می‌گریستم. دیری نگذشت که این زندگی برایم یکسر تحمل‌ناپذیر شد. احساس کردم که حضور

زنی که آن همه دوستش می‌داشتم و دوری دلش از دل من، اندوهم را برمی‌انگیزد و چنانچه دیگر او را نبینم، جدایی‌اش چنین بی‌رحمانه رنجم نخواهد داد. بر آن شدم که خانه‌اش را ترک کنم. تصمیم را به او گفتم و او نه تنها مخالفتی نکرد بلکه آن را امکان‌پذیر ساخت. در گرونوبل دوستی به نام خانم دینس داشت که شوهرش دوست آقای دو مابلی، از صاحب‌منصبان بزرگ لیون بود. آقای دینس پیشنهاد کرد که آموزش کودکان آقای دو مابلی را بر عهده گیرم: پذیرفتم و عازم لیون شدم بی‌آنکه از این جدایی که پیش‌تر تنها اندیشیدن بدان تا حد مرگ دلواپسمان می‌کرد، نه کمترین پشیمانی‌ای به او دست دهد و نه من تقریباً کوچک‌ترین تأسفی احساس کنم.

برای اینکه معلم سر خانه بشوم، از دانش لازم کم و بیش برخوردار بودم و گمان می‌کردم که استعداد این کار را دارم. در مدت یک سالی که در خانه آقای دو مابلی به سر بردم، فرصت کافی داشتم که از اشتباه بیرون بیایم. با طبع ملایمی که داشتم می‌توانستم به شرطی که راه مداخله بر طوفان خشم ناگهانی خود ببندم، برای این کار مناسب باشم. تا زمانی که همه چیز روبه‌راه بود، و مواظبت‌هایم و نیز زحماتم را، که در آن هنگام بی‌دریغ بر خود روا می‌داشتم، ثمربخش می‌دیدم، فرشته بودم. اما هنگامی که کارها روالی معکوس می‌یافت، تبدیل به اهریمن می‌شدم. آن‌گاه که شاگردانم به حرف‌هایم گوش نمی‌دادند، یاوه می‌گفتم و آن‌گاه که از خود شرارت نشان می‌دادند، دلم می‌خواست آنها را بکشم: این راه درستی برای اینکه آنها را عاقل و دانا بار بیاورم نبود. دو شاگرد داشتم که از نظر اخلاق با هم بسیار متفاوت بودند. یکی‌شان پسری هشت نه ساله به نام سنت - ماری بود که چهره‌ای قشنگ و ذهنی نسبتاً باز داشت، سرزنده، حواس‌پرت، بذله‌گو و شرور بود اما شرارتش با نشاط و شادی همراه بود. شاگرد کوچک‌ترم به نام کندياک کم و بیش ابله به نظر می‌رسید، وقت خود را به بطالت می‌گذراند، مثل قاطر لجوج بود و نمی‌توانست چیزی بیاموزد. پیداست که کارم با چنین شاگردانی آسان نبود. شاید با خونسردی و شکیبایی می‌توانستم موفق شوم اما چون نه این را داشتم و نه آن را، هیچ کار درخور توجهی انجام ندادم و شاگردانم بسیار لوس و بی‌ادب شدند. از نظم و ترتیب بی‌بهره نبودم، اما از تعادل و به خصوص از دوراندیشی بهره‌ای نداشتم. برای مقابله با آنها سه وسیله بیشتر نمی‌شناختم که آنها هم هنگامی که

سر و کارمان با کودکان است همیشه بی‌فایده و اغلب زیان‌آورند: احساس، تعقل و خشم. گاهی به اندازه‌ای برای سنت‌ماری متأثر می‌شدم که به‌گریه می‌افتادم، و چنانکه گویی در کودکی می‌توان هیجانات روحی واقعی را احساس کرد، می‌خواستم که خود او را هم متأثر سازم. گاهی چنانکه گویی برای شنیدن حرف‌هایم گوش شنوا دارد، خود را خسته می‌کردم تا سخنانی خردمندانه به او بگویم و از آنجا که او هم گاهی دلایلی بسیار هوشمندانه می‌آورد، او را به راستی عاقل می‌پنداشتم چون می‌دیدم که می‌تواند دلیل و برهان بیاورد. کارم با کندياک کوچولو از این هم دشوارتر بود چون به هیچ‌گفته‌ای گوش نمی‌کرد، پاسخ نمی‌داد، از چیزی متأثر نمی‌شد، از لجاجتش دست بر نمی‌داشت، و هیچ‌گاه نمی‌توانست بهتر از زمانی که مرا به خشم می‌آورد بر من غلبه کند. آن وقت عاقل او بود و کودک من بودم. همهٔ اشتباهات خود را می‌دیدم، احساسشان می‌کردم؛ روحیهٔ شاگردانم را بررسی می‌کردم، به‌کنه ضمیرشان پی‌می‌بردم، و گمان نمی‌کنم که حتی یک بار هم فریب حقه‌بازی‌شان را خورده باشم. اما شناخت بیماری، بدون دانستن راه درمانش به چه دردم می‌خورد؟ با آنکه به همه چیز پی‌می‌بردم، جلو هیچ چیز را نمی‌گرفتم، در هیچ کاری موفق نمی‌شدم، و همهٔ کارهایی که می‌کردم درست همان بود که نمی‌بایست بکنم.

در امور مربوط به خودم نیز بیشتر از امور مربوط به شاگردانم موفق نبودم. خانم دینس سفارشم را به خانم دو مابلی کرده بود و از او خواسته بود که طرز رفتار مناسب را به من تعلیم دهد و آداب معاشرت با اشراف را به من بیاموزد. او هم تا اندازه‌ای به این موضوع توجه نشان داد و از من خواست که پذیرایی از مهمانانش را بر عهده گیرم اما من به قدری در این کار ناشیگری نشان دادم، به اندازه‌ای خجول و احمق بودم که دلسرد شد و به یکباره رهایم کرد. این امر مانع از آن نشد که بنابر شیوهٔ همیشگی‌ام عاشقش شوم. تا جایی که می‌توانستم کارهایی کردم که به موضوع پی‌بردم اما هرگز جرئت نورزیدم که به عشقم اعتراف کنم. او رغبتی به برقراری رابطه با من نشان نداد و نگاه‌های زیرچشمی و آه‌هایم به هدر رفت، و دیری نگذشت که حتی خود من نیز از این نگاه‌ها و آه‌ها، که به بیهودگی‌شان پی‌برده بودم، خسته شدم.

در خانهٔ مامان، تمایلی را که در سابق گه‌گاه به کش رفتن چیزهایی کوچک

احساس می‌کردم یکسر از دست داده بودم زیرا همه چیز مال من بود و نیازی به دزدی نداشتم. وانگهی با اصول اخلاقی باارزشی که برای خود برگزیده بودم، می‌بایست دیگر برتر از آن باشم که دست به چنین کارهای پستی بزنم؛ و اطمینان می‌دهم که از آن زمان معمولاً چنین بوده‌ام: اما بیش از آنکه آموخته باشم چگونه بر وسوسه‌های خود چیره شوم، آموخته‌ام که منشاء این وسوسه‌ها را از میان ببرم، و سخت می‌ترسم که اگر در معرض خواست‌ها و هوس‌های دوران کودکی‌ام قرار بگیرم باز هم دست به دزدی بزنم. این نکته در خانه آقای دو مابلی بر من ثابت شد. در اطرافم چیزهای کوچک دزدیدنی، که حتی نگاهی هم به سویشان نمی‌افکندم، فراوان بود اما از آن میان، شراب سفید بخصوصی، محصول آربوا*، که بسیار دلچسب بود و گه‌گاه سر میز غذا چند گیلای از آن می‌نوشیدم، نظرم را سخت به خود جلب کرده بود. کمی تار بود. من که گمان می‌کردم با شیوه صاف کردن شراب با سریشم ماهی به خوبی آشنا هستم، در این‌باره به خودستایی پرداختم، و آنها هم صاف کردن آن را به عهده من گذاشتند. صافش کردم، اما خرابش کردم. البته تنها به ظاهر چنین می‌نمود. طعمش همچنان دلپذیر بود و هرازگاهی که موقعیتی دست می‌داد، به چند بطری از آن قناعت می‌کردم تا با خاطری آسوده در خلوت کوچک خود بنوشم. بدبختانه هرگز نتوانسته‌ام با معده خالی شراب بنوشم. از چه راهی می‌توانستم کمی نان فراهم کنم؟ ذخیره کردن آن کاری ناممکن بود. اگر از نوکرها می‌خواستم که برایم بخرند هم رازم را فاش می‌کردم، و هم کم و بیش به صاحبخانه اهانت روا می‌داشتم. و جرئتش را هم نداشتم که خودم برای خرید نان بروم. آقای آراسته و برازنده، با شمشیری به کمر، به نانوايي برود و یک تکه نان بخرد. چنین کاری ممکن بود؟ سرانجام، از روی ناچاری، به راه‌حل پیشنهادی شاهزاده‌خانمی بزرگ متوسل شدم که چون به او گفته بودند که روستاییان نان ندارند، گفته بود: «خوب، شیرینی بخورند»^{۲۴}.

شیرینی خریدم. تازه برای این کار هم بایستی به چه شیوه‌هایی دست بزنم! به قصد خرید شیرینی تنها از خانه بیرون می‌آمدم، گاهی تمام شهر را زیر پا می‌گذاشتم، از برابر چندین شیرینی‌فروشی می‌گذشتم و به درون هیچ‌یک نمی‌رفتم. می‌بایست تنها

* مرکز ناحیه ژورا که شراب آن مشهور است. - م.

یک شخص در دکان باشد و چهره‌اش کاملاً مرا به خود جلب کند تا بتوانم از آستانه در بگذرم. اما همین که شیرینی کوچک محبوبم را می‌خریدم به اتاقم می‌رفتم، در را به روی خود می‌بستم، بطری را از ته گنجه بیرون می‌آوردم و نمی‌دانید که تک و تنها، از نوشیدن شراب همراه با خواندن چند صفحه رمان چه لذتی می‌بردم! زیرا وقتی که از داشتن خلوتی دو به دو محرومم، همیشه هوسم را از راه خواندن همراه با خوردن ارضا می‌کنم. این کار کمبودی را که از نداشتن مصاحب احساس می‌کنم، جبران می‌کند. پی‌درپی، با ولع صفحه‌ای می‌خوانم و لقمه‌ای می‌بلعم: گویی کتابم با من سرگرم صرف ناهار است.

هرگز نه عیاش و بی‌بند و بار بوده‌ام و نه پست و رذل، و به عمرم مست نکرده‌ام. بنابراین، در دست زدن به این دزدی‌های کوچک آن‌قدرها بی‌ملاحظه نبودم: با وجود این رازم فاش شد. بطری‌ها پرده از کارم برداشتند. در خانه به رویم نیاوردند اما دیگر اداره انبار شراب با من نبود. آقای دو مابلی در این ماجرا صادقانه و محتاطانه رفتار کرد. او بسیار مبادی آداب بود و در پس چهره‌ای که با شغل جدی و خشنش همخوانی کامل داشت، از مهربانی و ملایمتی حقیقی و از خوش‌قلبی کم‌نظیری برخوردار بود. این مرد عاقل، باانصاف و - صفتی که انتظار نمی‌رود یک افسر ژاندارمری داشته باشد - حتی بسیار نیک‌نفس بود. چون به گذشت و چشم‌پوشی او پی‌بردم، بیشتر به او علاقه‌مند شدم و این امر باعث شد که اقامتم در خانه‌اش طولانی‌تر از آن شود که در نظر داشتم. اما سرانجام، دلزده از شغلی که برای آن ساخته نشده بودم، و از موقعیتی عذاب‌آور که هیچ چیزش خوشایندم نبود، پس از یک سال آزمایش و کوشش، که در طی آن از هیچ دقت و مواظبتی فروگذار نکردم، چون کاملاً مطمئن شدم که هرگز نخواهم توانست شاگردانم را به خوبی تربیت کنم، تصمیم به ترکشان گرفتم. آقای دو مابلی خود همه این مسائل را به خوبی من می‌دید. با این همه گمان می‌کنم که اگر از زحمت بیرون کردن خود معافش نمی‌کردم، هرگز این مسئولیت را به گردن نمی‌گرفت و در چنین موردی، این همه افراط در ملاطفت بی‌گمان کاری نیست که بتوانم تأییدش کنم.

. آنچه زندگی‌ام را در نظرم تحمل‌ناپذیر جلوه می‌داد، مقایسه مداومی بود که میان وضع کنونی و وضعی که ترک گفته بودم انجام می‌دادم؛ خاطره شارمت

محبوبم بود، و باغم، درختانم، چشمه‌ام، باغ میوه‌ام، و به‌خصوص زنی که به همه اینها روح می‌بخشید و من برای زندگی با او زاده شده بودم. هرگاه دوباره او را، خوشی‌هایمان را، زندگی پاکمان را به یاد می‌آوردم دلم چنان فشرده می‌شد و نفسم چنان تنگی می‌گرفت که دیگر قدرت دست زدن به هرگونه کاری از من سلب می‌شد. صد بار به شدت وسوسه شدم که همان لحظه پیاده به راه بیفتم و پیش او برگردم. راضی بودم که در دم جان بسپارم، به شرط اینکه یک بار دیگر بینمش. سرانجام نتوانستم در برابر خاطرات آکنده از مهری که وادارم می‌کرد به هر قیمتی که هست نزد او برگردم، تاب بیاورم. به خود می‌گفتم که بدان اندازه که باید، شکیباً نبودم، بامحبت نبودم، نوازشگر نبودم. به خود می‌گفتم که هنوز هم می‌توانم با نشان دادن مهر و محبتی بیش از گذشته، دوستی بسیار شیرینی با او داشته باشم و خوشبخت در کنارش زندگی کنم. دل‌انگیزترین نقشه‌های دنیا را پیش خود کشیدم، و برای واقعیت بخشیدن بدان بی‌تاب شدم. همه چیز را ترک کردم، از همه چیز چشم پوشیدم، به راه افتادم، پرواز کردم، و با همان شور و هیجان عنفوان جوانی‌ام به او رسیدم و خود را در پایش بازیافتم. آه! اگر در برخوردش، در نوازش‌هایش، و بالاخره در قلبش بخشی از محبتی را که در گذشته می‌دیدم و در من هنوز زنده بود، دیده بودم از شادی جان می‌دادم.

اما خیال‌های باطل ما درباره احساسات بشری چه دردناکند! همچون گذشته، با همان عاطفه بی‌نظیری که جز با مرگ او از میان نمی‌رفت، از من استقبال کرد. اما من به جستجوی گذشته‌ای آمده بودم که دیگر نبود و نمی‌توانست دوباره زنده شود. نیم ساعتی بیش در کنارش نمانده بودم که احساس کردم خوشبختی پیشینم برای همیشه مرده است. باز خود را در همان وضع غم‌انگیزی که مرا به فرار واداشته بود یافتم بی‌آنکه بتوانم تقصیر آن را به گردن کسی بیندازم؛ زیرا درواقع کورتی رفتار بدی نداشت و به نظر می‌رسید که از دیدن دوباره من بیش از آنکه ناراحت باشد، شادمان است. اما چگونه می‌توانستم بپذیرم که سر بار زنی باشم که برایش همه چیز بودم و هنوز همچنان برایم همه چیز بود؟ چگونه می‌توانستم بیگانه‌وار در خانه‌ای زندگی کنم که طفل آنجا بودم؟ دیدن اشیایی که شاهد خوشبختی گذشته‌ام بودند این مقایسه را دردناک‌تر جلوه می‌داد. اگر در خانه‌ای دیگر بودم، کمتر رنج می‌کشیدم. اما یادآوری مداوم آن همه خاطرات شیرین،

احساس تأسفم را بر آنچه از دست داده بودم برمی‌انگیخت. با دلی سوزان در آتش حسرت‌های بیهوده، و دستخوش اندوهی سخت نومیدکننده، باز هم عادت تنها ماندن را، جز در ساعت‌های صرف غذا، از سر گرفتم. با کتاب‌هایم، در به روی خود می‌بستم و در آنها به دنبال سرگرمی‌های سودمند می‌گشتم، و چون احساس می‌کردم خطری که در گذشته سخت از آن می‌ترسیدم در راه است، از نو به خود عذاب می‌دادم تا هنگامی که مامان امکانات مالی خود را از دست داد، راهی برای جبران آن بیابم. در خانه او، بنیاد کارها را بر پایه‌ای نهاده بودم که به روال خود ادامه دهد و به وخامت نگراید. اما پس از رفتن من، همه چیز تغییر کرده بود. مباشر او مردی ولخرج بود. می‌خواست جلوه کند: اسب خوب، ساز و برگ خوب. دوست داشت که اشراف‌منشانه در پیش چشم همسایگان خودنمایی کند. پیوسته دست به معاملاتی می‌زد که چیزی درباره آن نمی‌دانست. مستمری مامان پیش‌خور می‌شد و قسط سه ماهه‌اش به گرو می‌رفت^{۲۵}، اجاره‌ها عقب می‌افتاد، و قرض‌ها همچنان برجا بودند. پیش‌بینی می‌کردم که دیری نخواهد پایید که این مستمری توقیف و شاید هم حذف شود. خلاصه، جز ورشکستگی و بدبختی چیزی در پیش رو نمی‌دیدم و هنگام در رسیدنش چنان به نظرم نزدیک می‌آمد که پیشاپیش احساس وحشت می‌کردم.

اتاقک محبوب من تنها جایگاه سرگرمی‌ام بود. از بس که در آنجا به جستجوی چاره‌ای برای آشفته‌گی‌های روحی‌ام برآمده بودم، به فکر افتادم تا برای دردهایی که پیش‌بینی می‌کردم درمانی بیابم، و چون اندیشه‌های پیشینم را به یاد آوردم، برای اینکه مامان بخت برگشته را از وضعیت بحرانی مشقت‌باری نجات دهم که می‌دیدم نزدیک است در آن سقوط کند، از نو خیال‌های خامی در سر پروردم. خود را بهره‌مند از دانشی بدان اندازه که باید نمی‌دانستم و گمان نمی‌کردم آن‌قدر ذوق و قریحه داشته باشم که بتوانم در میان ادبا بدرخشم و از این راه ثروتی به دست آورم. فکر تازه‌ای که به نظرم رسید اعتماد به نفسی به من بخشید که استعدادهای متوسط و معمولی‌ام قادر بدان نبودند. گرچه دیگر به تعلیم موسیقی نمی‌پرداختم، از آن دست نکشیده بودم. برعکس، اصول آن را بدان اندازه آموخته بودم که بتوانم به خود به چشم خبره این فن بنگرم. با اندیشیدن به مشکلی که پیش از آن در فراگرفتن نت خوانی داشتم، و نیز مشکل دیگری که هنوز در آوازخواندن

بدون آمادگی قبلی داشتم، به این نتیجه رسیدم که این دشواری می‌تواند همان‌قدر که از بی‌مهارتی‌ام ناشی می‌شود، از روش کار نیز ناشی شود به‌خصوص که می‌دانستم آموختن موسیقی به‌طور کلی برای هیچ‌کس کار ساده‌ای نیست. وقتی که ساخت نشانه‌ها را بررسی می‌کردم، اغلب می‌دیدم که به‌نحو بسیار بدی ابداع شده‌اند. از مدت‌ها پیش به فکر افتاده بودم که درجات متوالی صداها را با عدد نشان دهم تا برای نوشتن نتِ نغمه‌ای کوچک، همیشه مجبور به ترسیم خطوط حامل نباشم. دشواری‌های اکتاوها، میزان، و طول زمان نت‌ها برحسب شکلشان، مرا از پیشرفت در موسیقی بازداشته بودند. آن فکر پیشین دوباره به‌خاطرم رسید و چون آن را از نو بررسی کردم، دیدم که این دشواری‌ها حل‌نشده نیستند. خیال‌پردازی‌ام با موفقیت همراه شد و توانستم نت هر نوع موسیقی را با دقت و درستی بسیار، و می‌توانم بگویم با سهولت بسیار بنویسم. از آن لحظه دست یافتن به مال و منال را قطعی پنداشتم و با اشتیاقی که به تقسیم آن با زنی داشتم که همه چیزم را مدیونش بودم، به تنها چیزی که فکر می‌کردم حرکت به سوی پاریس بود زیرا شک نداشتم که اگر طرحم را به فرهنگستان هنر ارائه دهم، انقلابی برپا خواهم کرد. مقداری پول از لیون برگردانده بودم. کتاب‌هایم را فروختم. ظرف پانزده روز تصمیمم را گرفتم و اجرا کردم. سرانجام، سرشار از اندیشه‌های فوق‌العاده‌ای که مرا به این سفر برانگیخته بودند، و همچنان که همیشه و در هر حالی بودم، از ساووا با روش موسیقی ابداعی‌ام همان‌گونه به راه افتادم که پیش از آن از تورینو با چشمهٔ هرون به راه افتاده بودم.

این بود شرح اشتباهات و خطاهای دوران جوانی‌ام. در نقل آنها به قدری وفاداری نشان دادم که مایهٔ خشنودی خاطرم شد. اگر برخی از اعمال پرهیزکارانه‌ای را که بعدها به سن پختگی‌ام آبرویی بخشید نقل می‌کردم، آنها را هم با همین صداقت می‌گفتم چون قصدم همین بود. اما باید در اینجا از نوشتن دست بکشم. زمان می‌تواند پرده از بسیاری مسائل بردارد. اگر شرح حالم به دست آیندگان برسد، شاید روزی از آنچه می‌خواستم بگویم آگاه شوند. آنگاه خواهند فهمید که چرا سکوت می‌کنم.

کتاب دوم

این یادداشت‌ها که آکنده از هرگونه غلطی است و من حتی فرصت آن را ندارم که دوباره بخوانمش، کافی است تا راه وصول به حقیقت را به هر کس که دوستدار آن است نشان دهد و او را قادر سازد تا با شناختی که خاص خود اوست آن را به دست آورد. متأسفانه به نظرم دشوار و حتی ناممکن می‌نماید که این یادداشت‌ها بتواند از چشم بیدار دشمنانم بگریزد. اگر به دست مردی شرافتمند بیفتد...

دفتر هفتم

۱. ۱. پس از دو سال سکوت و شکیبایی^۱، به رغم تصمیمی که گرفته بودم، بار دیگر قلم به دست می‌گیرم. ای خوانندگان من، در داوری درباره دلایلی که مرا بدین کار وامی‌دارند شتاب نورزید. تنها هنگامی می‌توانید داوری کنید که کتابم را خوانده باشید.

۲. دیدید که جوانی آرام و آسوده‌ام، با زندگی‌ای یکسان و یکنواخت، کم و بیش شیرین، بدون ناکامی‌ها و یا کامیابی‌های بزرگ سپری شد. بخش اعظم این میانه‌حالی نتیجه سرشت پر شور اما ضعیف من بود که چستی و چالاکی‌اش در دست یازیدن به عمل کمتر از آمادگی‌ای بود که در دل سرد شدن از خود نشان می‌داد. با تکان‌های شدید از سکون به در می‌آمد اما دوباره، دلزده و ملول، با میل و رغبت به همان حال بازمی‌گشت؛ و همچنان که مرا از فضایل بزرگ، و از آن هم بیشتر، از رذایل بزرگ به دور می‌داشت، با بازگرداندنم به زندگی عاطل و باطل و بی‌دغدغه‌ای که احساس می‌کردم برای آن زاده شده‌ام، هرگز به من اجازه نداد که دست به کاری بزرگ، خوب یا بد، بزنم.

۳. اما به زودی باید چه صحنه‌هایی، متفاوت با آنچه تاکنون دیده‌اید، برایتان ترسیم کنم! سرنوشت که مدت سی سال به تمایلات من روی خوش نشان داد، در سی سال بعدی با آن از در مخالفت درآمد، و چنان که پس از این خواهید دید، از این تضاد دائم میان وضعیتی که در آن بودم و گرایش‌هایی که داشتم، خطاهایی بزرگ و تلخکامی‌هایی بی‌مانند، و نیز به استثنای قدرت روحی، همه فضایی که می‌توانند به سختی‌ها و بدبختی‌ها آبرو و اعتبار ببخشند زاده شد.

۴. بخش نخست این یادداشت‌ها را یکسر از حافظه نوشته‌ام و ناگزیر مرتکب

اشتباهات بسیاری شده‌ام. چون مجبورم که بخش دوم را نیز از حافظه بنویسم، احتمال دارد که اشتباهات بیشتری از من سر بزند. خاطرات شیرین سال‌های خوش گذشته که آرامش و معصومیتی یکسان داشت، صدها احساس دلپذیر در من برجا نهاده است که پیوسته دلم می‌خواهد آنها را به یاد بیاورم. به زودی خواهید دید که احساسات روزهای باقی‌ماندهٔ عمرم چه اندازه با آنها تفاوت دارند. یادآوری‌شان تازه کردن تلخکامی‌هاست. چون نمی‌خواهم احساسی را که از وضع کنونی‌ام دارم با این تکرارهای غم‌انگیز به تلخی بکشانم، تا آنجا که می‌توانم از خود دورشان می‌کنم و اغلب به اندازه‌ای در این کار موفق می‌شوم که دیگر در صورت نیاز هم نمی‌توانم آنها را بازیابم. اینکه به آسانی می‌توانم دردها و رنج‌هایم را فراموش کنم، تسلائی است که خداوند به من در برابر دردها و رنج‌های دیگری بخشیده است که سرنوشت روزی می‌بایست برایم روی هم بینبارد. حافظه‌ام که منحصراً موضوعات دلپذیر را در نظرم مجسم می‌کند می‌تواند در برابر تخیل وحشت‌زده‌ام که جز آینده‌ای اسفبار چیزی برایم پیش‌بینی نمی‌کند، تعادلی مطلوب برقرار سازد.

۵. چون همهٔ مدارکی که گرد آورده بودم تا نقص حافظه‌ام را جبران کنند و در این کار مرا رهنمون شوند به دست دیگران افتاده‌اند، دیگر نخواهم توانست آنها را دوباره به دست بیاورم. تنها یک راهنمای قابل اعتماد دارم که می‌توانم بدان تکیه کنم. این راهنما زنجیره‌ای از احساساتی است که بر دگرگونی‌های وجودم تأثیر گذاشته‌اند و از طریق آنها، زنجیرهٔ رویدادهایی است که علت یا معلول این احساساتند. من به آسانی ناکامی‌های خود را فراموش می‌کنم، اما خطاهای خود را به سختی از یاد می‌برم و سخت‌تر از آن، احساسات خوب خود را. خاطرهٔ آنها به اندازه‌ای برایم گرامی است که هرگز از قلبم محو نخواهد شد. ممکن است که برخی از رویدادها را از قلم انداخته باشم، یا اینکه آنها را جابه‌جا کرده باشم. ممکن است که در ذکر تاریخ دچار اشتباه شده باشم اما ممکن نیست که دربارهٔ آنچه احساس کرده‌ام، و همچنین دربارهٔ آنچه به فرمان احساسم انجام داده‌ام اشتباه کنم، و این است آنچه به طور اساسی قصد بازنمودنش را دارم. موضوع اعترافاتم این است که باطن خود را در همهٔ موقعیت‌های زندگی‌ام دقیقاً به شما بشناسانم. آنچه وعده داده‌ام سرگذشت دل و جانم است و برای اینکه آن ر

به درستی بنویسم، به حافظه دیگران نیازی ندارم: کافی است، همچنان که تاکنون چنین کرده‌ام، به درون خود مراجعه کنم.

۶. با وجود این، خوشبختانه در مجموعه‌ای از نامه‌های رونویس شده که اصل آنها در دست آقای دو پیرو است، اطلاعاتی موثق دربارهٔ یک فاصلهٔ زمانی شش - هفت ساله یافت می‌شود. این مجموعه که تاریخ پایان آن سال ۱۷۶۰ است، شرح همهٔ دوران اقامت را در ارمیتاژ و تیرگی شدید روابطم را با مدعیان دوستی‌ام دربر می‌گیرد: دورانی به یادماندنی در زندگی‌ام که سرچشمهٔ همهٔ تلخکامی‌های دیگرم بود. اما در مورد نامه‌های تازه‌تری که اصل آنها در پیشم مانده و تعدادشان بسیار اندک است، ترجیح دادم به جای اینکه در دنبالهٔ آن مجموعه - که به قدری پر حجم بود که نمی‌توانم امیدی به پنهان داشتنش از دیدهٔ تیزبین آرگوس^۲‌هایم داشته باشم - از آنها نسخه بردارم در همین نوشته، هر جا که به نظر برسد که می‌توانند نکته‌ای را به سود یا به زیان من، روشن کنند، بازنویسشان کنم: زیرا از آن بیم ندارم که خواننده احیاناً فراموش کند که اینها اعترافات من است و گمان ببرد که قصد تحسین و تمجید از خود را دارم، اما در عین حال این انتظار را هم نباید داشته باشد که هر جا حقیقت به سود من است از بیان آن خودداری کنم.

۷. گذشته از این، تنها وجه مشترک بخش دوم با بخش اول، همین حقیقت‌گویی است و تنها امتیازی که بر آن دارد، اهمیت رویدادهاست. از اینکه بگذریم، از هر نظر می‌تواند نازل‌تر از آن باشد. بخش اول را با لذت، با شور و شوق، و با آسودگی در ووتن یا در قصر تری^۳ نوشتم. همهٔ خاطراتی که می‌بایست به یاد بیاورم، برایم خوشی‌های تازه‌ای به ارمغان می‌آوردند. پیوسته با لذتی تازه بدان‌ها می‌پرداختم و می‌توانستم بی‌هیچ ناراحتی آن‌قدر به شرح رویدادها پیچ و خم بدهم تا سرانجام از آن احساس رضایت کنم. امروز با این حافظه و ذهن سستی گرفته تقریباً توان دست زدن به هیچ کاری را ندارم و تنها به اجبار و با قلبی فشرده از درد به نوشتن بخش دوم می‌پردازم. این کار برایم جز تکرار تلخکامی‌ها، خیانت‌ها، پیمان‌شکنی‌ها، خاطرات غم‌انگیز و جانکاه چیزی دربر ندارد. دلم می‌خواست به هر قیمتی که باشد آنچه را می‌خواهم بگویم در دل سیاه فراموشی ابدی مدفون کنم، و اکنون که به رغم میل خود باید سخن بگویم، باز هم ناچارم که خود را پنهان کنم، حيله به کار ببرم، دیگران را به اشتباه بیندازم و

خود را با طرح موضوعاتی که با سرشتم کمترین سازگاری را دارد کوچک و خوار کنم. سقف‌هایی که در زیر آنها زندگی می‌کنم چشم دارند، دیوارهایی که در پیرامونم هستند گوش دارند. محصور در میان جاسوسان و مراقبان بداندیش و هشیار، با دلواپسی و حواس‌پرتی چند سطری بریده بریده بر کاغذ قلم‌انداز می‌کنم که کمتر فرصتی برای بازخوانی‌شان دارم، و از آن هم کمتر، وقتی برای تصحیح‌شان. می‌دانم که با وجود سدهای عظیمی که این افراد پیوسته در پیرامونم برپا می‌کنند، همچنان بی‌مناکند که حقیقت از درز دری به بیرون رخنه کند. از چه راهی می‌توانم آن را به بیرون رسوخ دهم؟ در این کار می‌کوشم اما امید کمی به موفقیت دارم. خوانندگان به خوبی درمی‌یابند که نمی‌توانم آنچه را بر من گذشته است دستمایه‌ای برای ترسیم تصاویری دلپذیر قرار دهم و رنگ و جلایی گیرا بدان‌ها بدهم. بنابراین، به کسانی که می‌خواهند خواندن این اعترافات را آغاز کنند هشدار می‌دهم که اگر به این کار ادامه دهند هیچ چیز جز میل به شناخت کامل یک مرد و عشقی راستین به عدالت و حقیقت نمی‌تواند آنان را از خستگی و ملال در امان نگه دارد.

۲. ۱. در بخش نخست به اینجا رسیده بودم که با دریغ به سوی پاریس روانه شدم، درحالی‌که قلبم را در شارمت جا گذاشته بودم و آخرین کاخ خیالی آرزوهایم را در آنجا بنا کرده بودم. قصد داشتم که روزی دارایی سرشاری را که به گمان خود به دست می‌آوردم، در پای مامان، که امیدوار بودم در آن هنگام به خود بازآمده باشد، بریزم؛ و به شیوهٔ ابتکاری‌ام در موسیقی همچون ثروتی مطمئن امید بسته بودم.

۲. مدتی در لیون توقف کردم تا آشنایانم را ببینم، سفارشنامه‌هایی برای خود تهیه کنم تا به پاریس ببرم، و کتاب‌های هندسه‌ام را که با خود آورده بودم بفروشم. همه از من به خوبی استقبال کردند. خانم و آقای دو مابلی خوشوقتی خود را از دیدن دوبارهٔ من ابراز داشتند و چندین بار به ناهار دعوتم کردند. در خانهٔ آنها با آبه دو مابلی آشنا شدم، همچنان‌که پیش از آن با آبه دو کندیاک آشنا شده بودم. هر دو آنها به دیدن برادرشان آمده بودند. آبه دو مابلی چند سفارشنامه

به من داد تا به پاریس ببرم، از آن میان یکی برای آقای دو فونتئل* بود و یکی هم برای آقای دو کایلوس. از آشنایی با هر دو آنها بسیار خوشوقت شدم، به خصوص از آشنایی با شخص نخست که تا پایان عمرش هرگز از اظهار دوستی با من بازنايستاد و در دیدارهای دو به دومان زبان از گفتن نصیحت‌هایی که بهتر بود بیشتر بدان‌ها گوش بسپارم، نسبت.

۳. باز هم آقای بُرد^۴ را دیدم. سابقه آشنایی‌مان بسیار طولانی بود و او اغلب با قلبی پر مهر و مسرتی راستین مرا رهین لطف خود کرده بود. در این موقعیت نیز او را همچنان که بود یافتم. او بود که مرا به فروش کتاب‌هایم واداشت و هم خود سفارشنامه‌های خوبی برای پاریس به من داد و هم از دیگران برایم گرفت.

۴. آقای پالو، پیشکار کل لیون را دوباره دیدم. آشنایی با او را مدیون آقای برد بودم، و آشنایی با آقای دوک دو ریشلیو^۵ را که در آن هنگام بر سر راه سفرش به لیون آمده بود، مدیون آقای پالو که مرا به او معرفی کرد. آقای دو ریشلیو مرا به گرمی پذیرفت و به من گفت که در پاریس به دیدنش بروم. بارها این کار را کردم اما آشنایی با این شخص والامقام، که بعدها از او بسیار سخن خواهم گفت، هیچ سودی برایم نداشت.

۵. داوید^۶ موسیقی‌دان را که در یکی از سفرهای پیشینم، هنگامی که تنگدست و گرفتار بودم به یاری‌ام آمده بود، دوباره دیدم. یک کلاه بی‌لبه و جوراب‌هایی به من قرض داده یا بخشیده بود که هرگز آنها را به او پس ندادم و او هم با آن‌که بعد از آن تاریخ بارها همدیگر را دیدیم، هرگز آنها را از من طلب نکرد. با وجود این، بعدها هدیه‌ای کم و بیش معادل آنها به او دادم. اگر در اینجا صحبت بر سر دینی بود که به او داشتم، بهتر از این سخن می‌گفتم اما از آنچه کرده‌ام سخن می‌گویم، و متأسفانه این دو با هم تفاوت دارند.

۶. پریشون شریف و سخاوتمند را دوباره دیدم، و باز تحت تأثیر گشاده‌دستی معمول او قرار گرفتم زیرا با پرداخت کرایه جایم در کالسکه همان هدیه‌ای را به من داد که پیش از آن به برنار مهربان^۷ داده بود. باز پاریزو جراح را دیدم که بهترین و خوش‌رفتارترین مردان است، و گودفروای عزیزش را هم که او از ده سال

* فیلسوف و نویسنده فرانسوی (۱۶۵۷ - ۱۷۵۷). - م.

پیش نگهداری اش را به عهده گرفته بود، دوباره دیدم. تمام خوبی‌های این زن کم و بیش در منش مهربان و در خوش‌قلبی اش خلاصه می‌شد اما نمی‌توانستی با بی‌علاقگی به او نزدیک شوی یا بدون احساس دلسوزی ترکش کنی زیرا بر اثر یک بیماری مزمن دچار لاغری مفرط شده و قوایش تحلیل رفته بود و این امر کمی بعد، موجب مرگش شد. هیچ چیز بهتر از نوع دلبستگی‌های یک مرد نمی‌تواند نمودار تمایلات او باشد* . کسانی که گود فروای مهربان را دیده بودند می‌توانستند پاریزو خوب و نیکوکار را بشناسند.

۷. من مدیون همهٔ این مردان شریف بودم. بعدها از همهٔ آنها غافل ماندم و این بی‌شک از سر ناسپاسی نبود بلکه ناشی از تنبلی چاره‌ناپذیری بود که اغلب موجب می‌شود که این‌گونه به نظر برسیم. احساسی که از یاری‌هایشان داشتم هرگز از دلم به در نرفته است، اما شاید برایم آسان‌تر می‌بود که حق‌شناسی‌ام را به آنان ثابت کنم تا اینکه آن را به طور مداوم ابراز دارم. نامه‌نگاری مرتب، همیشه از توان من بیرون بوده است. به محض اینکه کمترین قصوری در دوستی از من سر می‌زند، شرمساری و نگرانی‌ای که برای جبران آن به من دست می‌دهد، خطایم را در نظم شدت می‌بخشد و دیگر اصلاً چیزی نمی‌نویسم. بنابراین به سکوت ادامه دادم، چنان‌که گویی فراموششان کرده‌ام. پاریزو و پریشون حتی متوجه آن هم نشدند، و همیشه آنها را همچنان‌که بودند یافتیم. اما در مورد آقای برد، خواهید دید که وقتی مردی باذوق و نکته‌سنج گمان می‌کند که به دست فراموشی سپرده شده است، بیست سال بعد عزت نفسش کار انتقام را تا به کجا می‌تواند بکشانند.

۸. پیش از آن‌که به شرح مسافرت‌م به لیون پایان دهم، نباید موجودی

* به شرط آن‌که نخست در انتخاب خود اشتباه نکرده باشد یا اینکه علل فوق‌العاده‌ای دست به دست هم نداده و موجب تغییر خلق و خوی زن مورد علاقه‌اش نشده باشند، و این امر به هیچ روی ناممکن نیست. اگر بخواهیم چنین استنتاجی را بدون هیچ تغییری بپذیریم، باید سقراط را با در نظر گرفتن زنش گزانتیپ^۱ داوری کنیم و دیون را با توجه به دوستش کالیپ، و این ناعادلانه‌ترین و نادرست‌ترین داوری‌هایی خواهد بود که تاکنون کسی کرده است. از این گذشته، در اینجا می‌خواهم که از هرگونه نتیجه‌گیری اهانت‌آمیز دربارهٔ زنم خودداری شود. راست است که او از آنچه گمان می‌کردم کوتاه‌فکتر است و آسان‌تر فریب می‌خورد^۲، اما به جهت اخلاق پاک، عالی و به دور از بدخواهی‌اش شایستهٔ احترام فراوان من است، و تا زنده‌ام چنین خواهد بود.

دوست‌داشتنی را از قلم بیندازم که دوباره، با لذتی بیش از گذشته، دیدمش و خاطراتی بسیار مهرآمیز از او در قلبم برجا ماند. منظورم دوشیزه سر است که در بخش نخست از او سخن گفته‌ام^{۱۰}، و در مدتی که در خانه آقای دو مابلی بودم آشنایی‌ام را با او از سر گرفتم. در این سفر، چون فراغت بیشتری داشتم، او را بیشتر دیدم. دلم گرفتارش شد، و گرفتاری سختی بود. بیجا نیست اگر فکر کنم که دل او هم خالی از مهر من نبود، اما اعتماد او به من چنان بود که جرئت سوء استفاده از آن را از من سلب کرد. او هیچ ثروتی نداشت، من هم به همچنین. وضعیت هر دو ما بیش از آن به هم شبیه بود که بتوانیم با هم ازدواج کنیم، و با برنامه‌هایی که برای آینده در سر داشتم، به هیچ روی به ازدواج نمی‌اندیشیدم. به من گفت که بازرگان جوانی به نام آقای ژنو ظاهراً قصد وصلت با او را دارد. این جوان را یکی دو بار در خانه او دیدم، به نظرم مردی نجیب آمد، و به نجابت نیز مشهور بود. چون یقین کردم که دوشیزه سر با او خوشبخت خواهد شد، آرزو کردم که این مرد با او ازدواج کند، چنان‌که چندی بعد این کار را کرد، و برای اینکه عشق پاکشان را مشوب نسازم، در ترک لیون شتاب ورزیدم، درحالی‌که برای خوشبختی این دختر دلربا دعاهایی کردم که بدبختانه تنها کوتاه‌زمانی در این جهان برآورده شد زیرا بعدها شنیدم که دو سه سال پس از ازدواج درگذشته است. از آنجا که در طول سفر دریغی مهرآمیز مرا به خود مشغول داشته بود، احساس کردم، و از آن پس نیز با به یاد آوردن آن اغلب احساس کرده‌ام، که گرچه از خودگذشتگی‌مان در برابر وظیفه و اخلاق برایمان گران تمام می‌شود، خاطرات شیرینی که در اعماق قلبمان برجا می‌گذارد آن را جبران می‌کند.

۳. ۱. هر قدر در سفر پیشینم با جنبه‌های نامطلوب پاریس روبرو شده بودم، همان قدر در این سفر جنبه‌های عالی و درخشانش را دیدم. با این همه، این نکته درباره محل اقامت صدق نمی‌کند، زیرا از روی نشانی‌ای که آقای برد به من داده بود به هتل سن‌کانتن، واقع در کوچه کردیه^{۱۱}، نزدیک سربن رفتم و در آنجا اقامت گزیدم. کوچه‌ای زشت، هتلی زشت، اتاقی زشت؛ با وجود این، مردانی شایسته و بافضیلت مانند گرسه^{۱۲}، برد، آبه دو مابلی و آبه دو کندیاک، و بسیاری دیگر که بدبختانه هیچ‌یک را در آنجا نیافتم، در هتل سن - کانتن اقامت کرده بودند. اما در

آنجا با شخصی به نام آقای بونفون آشنا شدم، نجیب‌زاده روستایی لنگی که مدام در پی دعوا و مرافعه بود و کتابی حرف می‌زد. آشنایی با آقای روگن را که اکنون در میان دوستانم حکم پیش‌کسوت را دارد، و آشنایی با دیدرو فیلسوف را، که پس از این از او بسیار سخن خواهم گفت، به او مدیونم.

۲. در پاییز ۱۷۴۱ وارد پاریس شدم و همه دار و ندارم عبارت بود از پانزده لویی پول نقد، نمایشنامه نرگس و طرحی که برای موسیقی ریخته بودم. بنابراین، برای اینکه بکوشم تا از آنچه دارم بهره ببرم، فرصت کمی در اختیار داشتم و نمی‌بایست آن را به هدر دهم. در ارائه سفارشنامه‌هایم شتاب به خرج دادم. مرد جوانی که با چهره‌ای نسبتاً مقبول به پاریس می‌آید و نوید می‌دهد که از استعدادهایی بهره دارد، همیشه مطمئن است که او را به خوبی می‌پذیرند. و مرا پذیرفتند. این امر خوشی‌هایی برایم فراهم آورد اما چیز مهمی عایدم نشد. در میان همه کسانی که سفارشنامه‌هایم را برایشان بردم، تنها سه تن به من کمک کردند: آقای دامزن، نجیب‌زاده‌ای از اهالی ساووا، که در آن هنگام میرآخور شاهزاده، و به گمانم محبوب شاهزاده‌خانم دو کارینیان بود. آقای دوبرز، دبیر فرهنگستان هنر و نگهبان مدال‌های دفتر پادشاه. پدر روحانی کاستل که یسوعی بود و نویسنده کتاب کلاوسن بصری. همه این سفارشنامه‌ها، به جز آن که برای آقای دامزن بردم، از سوی آبه دو مابلی بود.

۳. آقای دامزن با معرفی دو تن از آشنایانش به یاری‌ام شتافت. یکی از آنان آقای دوگاسک، رئیس مجلس بوردو بود که بسیار خوب ویولن می‌نواخت. دیگری آبه دولئون بود که در آن هنگام در سربن اقامت داشت. عالیجنابی جوان و بسیار دوست‌داشتنی که پس از آن‌که مدت کوتاهی با نام شوالیه دوروهان در محافل اشراف جلوه کرد، در عنفوان جوانی مرد. هر دو آنها به هوس افتادند که آهنگسازی بیاموزند. چند ماهی به آنان درس دادم و این کار اندکی وضع مالی‌ام را که رو به خرابی داشت، بهبود بخشید. آبه دولئون با من دوست شد و می‌خواست مرا به عنوان منشی خود به کار بگمارد؛ اما ثروتمند نبود و کل پولی که توانست به من بدهد تنها هشتصد فرانک بود که با تأسف فراوان نپذیرفتم. البته این مبلغ برای اینکه بتواند هزینه مسکن و غذا و مخارج شخصی دیگر را تأمین کند، کافی نبود.

۴. آقای دو بز مرا به گرمی پذیرفت. به علم و دانش علاقه‌مند بود، و خود نیز از آن بهره داشت اما اندکی فضل‌فروش بود. خانم دو بز که می‌توانست به جای دخترش باشد، زنی زیبا و برجسته بود با رفتاری ساختگی و متکبرانه. چند بار در خانه‌شان ناهار صرف کردم. هیچ‌کس نمی‌تواند رفتاری ناشیانه‌تر و قیافه‌ای احمقانه‌تر از آنچه من در برابر او داشتم، داشته باشد. رفتار گستاخانه‌اش مرعوبم می‌کرد و باعث می‌شد که رفتارم مضحک‌تر به نظر برسد. هنگامی که بشقاب غذا را به سویم پیش می‌آورد، چنگالم را جلو می‌بردم تا با حجب و حیا تکه کوچکی از آنچه به من تعارف می‌کرد بردارم، و او ضمن آن‌که رویش را برمی‌گرداند تا خنده‌اش را نبینم، بشقابی را که برایم در نظر گرفته بود به پیشخدمتش پس می‌داد. هیچ به گمانش نمی‌رسید که سر این دهاتی هرگز از ذوق و شعور خالی نبوده است. آقای دو بز مرا به دوستش آقای دو رثومور معرفی کرد. این مرد روزهای جمعه که فرهنگستان علوم تشکیل جلسه می‌داد، برای صرف ناهار به خانه او می‌آمد. با او درباره طرح موسیقی‌ام و اینکه مایل بودم آن را برای بررسی به فرهنگستان عرضه کنم، گفتگو کرد. آقای دو رثومور پذیرفت که پیشنهاد آن را بدهد، و با پیشنهادش موافقت شد. در روز موعود، آقای دو رثومور مرا به فرهنگستان معرفی کرد و همان روز، ۲۲ اوت ۱۷۴۲، افتخار قرائت گزارشی را یافتم که بدین منظور آماده کرده بودم. در برابر این مجمع نامدار که بی‌شک بسیار بااهت بود، به مراتب کمتر دچار اضطراب شدم تا در برابر خانم دو بز، و نسبتاً از عهده قرائت گزارش و نیز پاسخ دادن به پرسش‌ها برآمدم. گزارشم را پسندیدند و آن را بسیار ستودند و این امر به همان اندازه که موجب شگفتی‌ام شد مایه خوشحالی‌ام نیز گردید و هیچ به فکر نمی‌رسید که هرکسی گرچه عضو فرهنگستان نباشد، دست‌کم می‌تواند از شعوری متعارف برخوردار باشد. اعضای هیئتی که برای بررسی کارم تعیین شدند عبارت بودند از: آقایان دو مران، هلوت و فوشی؛ هر سه بی‌شک افرادی فاضل بودند اما هیچ‌یک با فن موسیقی، دست‌کم بدان اندازه که بتوانند درباره طرح من داوری کنند، آشنا نبودند.

۵. در طول جلساتی که با این آقایان داشتم، با قطعیت و شگفتی یکسانی یقین کردم که اگرچه دانشمندان گاه کمتر از دیگران پیشداوری می‌کنند، در عوض دلبستگی‌شان به پیشداوری‌های خود شدتی بیشتر دارد. هرچند بیشتر ایرادهایی که

از کارم می‌گرفتند سست و خطا بود و گرچه خجولانه - این را اذعان دارم - و با الفاظی ناقص اما با دلایلی قاطع بدان‌ها پاسخ می‌دادم، حتی یک بار نیز نتوانستم منظور خود را بفهمانم و آنان را مجاب کنم. همیشه از اینکه بدان آسانی و به یاری چند جملهٔ پرطمطراق طرحم را، بی‌آن‌که آن را فهمیده باشند، رد می‌کردند به حیرت می‌افتادم. نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بودند که در گذشته راهبی به نام پ. سوهتی به فکر نمایش گام‌های موسیقی با اعداد افتاده بود. همین کافی بود تا ادعا کنند که روش من تازگی ندارد، و این پذیرفتنی بود زیرا با آن‌که هرگز سخنی دربارهٔ سوهتی نشنیده بودم، و با آن‌که شیوه‌ای که در نوشتن هفت نت «سرود کلیسایی» به کار برده و حتی اکتاوها را هم در نظر نگرفته بود به هیچ روی ارزش مقایسه با روش مبتکرانهٔ ساده و آسان مرا نداشت که به راحتی نوشتن هر نوع موسیقی‌ای که به تصور درآید، با همهٔ کلیدها، سکوت‌ها، اکتاوها، میزان‌ها و طول زمان‌ها را با اعداد ممکن می‌ساخت و سوهتی به اینها حتی فکر هم نکرده بود با این همه، این گفته که در ابداع بیان سادهٔ هفت نت فضل تقدم با اوست، یکسر با حقیقت وفق می‌داد. اما گذشته از اینکه برای این ابتکار ابتدایی ارزشی بیش از آنچه می‌بایست قائل شدند به این هم اکتفا نکردند و همین که خواستند دربارهٔ پایه و اساس این روش بحث کنند، به یاوه گویی افتادند. بزرگ‌ترین امتیاز روش من حذف تغییر پرده‌ها و کلیدها بود به طوری که از راه تغییری که تنها برای یک نت آغازین در ابتدای قطعه در نظر می‌گرفتیم می‌توانستیم همان قطعه را در هر مایه‌ای که می‌خواستیم به دلخواه نت‌نویسی کنیم و تغییر پرده بدهیم. این آقایان از نوازندگان بی‌هنر پاریس شنیده بودند که شیوهٔ اجرا با تغییر پرده هیچ ارزشی ندارد. این نظر را مبنا قرار دادند تا مشخص‌ترین امتیاز روش مرا اشکال حل‌نشدهٔ آن قلمداد کنند. به عقیدهٔ آنها شیوهٔ نت‌نویسی من برای موسیقی آوازی خوب بود و برای موسیقی‌ای که تنها برای سازها نوشته می‌شد، بد. به جای اینکه اعلام کنند، و حق بود که چنین کنند، که برای موسیقی آوازی خوب است و برای موسیقی ویژهٔ سازها، خوب‌تر. فرهنگستان براساس گزارش آنان گواهینامه‌ای پر از تعریف و تمجید به من اعطا کرد که از خلال واژه‌های زیبای آن مقصود اصلی‌اش تشخیص داده می‌شد و روشن بود که نظرش دربارهٔ روش من این است که نه تازگی در آن می‌بیند و نه سودمندی. من هم ضرورتی ندیدم که آن

را زینت بخش اثری کنم که با عنوان «مقاله‌ای دربارهٔ موسیقی نوین» نوشتم و در آن مردم را به داوری در این امر فراخواندم.

۶. در آن موقعیت بدین نکته پی‌بردم که اگر منصفانه داوری کنیم، هنگامی که به موضوعی می‌پردازیم، حتی با وجود داشتن ذهنی محدود، اگر تنها از دانشی مرتبط با آن اما عمیق برخوردار باشیم به مراتب بر همهٔ آگاهی‌هایی که از غور در علوم به دست آورده‌ایم بدون اینکه بتوانیم آگاهی و اطلاعی از آن موضوع خاص را نیز بدان بیافزاییم ترجیح دارد. تنها کسی که ایرادی اساسی از کارم گرفت، رامو بود. به محض اینکه روشم را برایش توضیح دادم به اشکال آن پی‌برد. به من گفت: «علامت‌های شما از این نظر که به سادگی و روشنی طول زمان‌نت‌ها را تعیین می‌کند، و نیز از این نظر که فاصله‌ها را به وضوح عرضه می‌دارد و پیوسته فاصله‌های بسیط را در فاصله‌های مکرر نشان می‌دهد - کارهایی که از نت‌های عادی بر نمی‌آید - بسیار خوب است اما از این نظر که مستلزم عملی ذهنی است که همیشه نمی‌تواند پایه‌پای سرعت اجرا پیش برود، اشتباه است»؛ و به گفته‌اش چنین ادامه داد: «وضعیت نت‌های ما، بدون مساعدت این عمل ذهنی در برابر چشممان نمودار می‌شود. هنگامی که فاصلهٔ دو نت، که یکی بسیار بالاست و دیگری بسیار پایین، با سلسله‌ای از نت‌های میانی پر می‌شود، من با یک نگاه پیشرفت تدریجی یکی را به سوی دیگری می‌بینم. اما اگر بخواهم با روش شما این نت‌های میانی را بررسی کنم، ناگزیر باید همهٔ اعدادتان را یکی پس از دیگری بخوانم: در اینجا نگاه نمی‌تواند هیچ کمبودی را جبران کند.» به نظرم این ایراد او جای حرف نداشت، و در دم مجاب شدم: گرچه ایرادی که گرفت ساده و نمایان بود، تنها یک تجربهٔ هنری طولانی می‌توانست آن را به ذهن متبادر سازد، و جای شگفتی نبود که به فکر هیچ‌یک از اعضای فرهنگستان نرسیده بود؛ اما جای شگفتی بود که همهٔ این دانشمندان بزرگ، با همهٔ دانایی این را نمی‌دانستند که هر کسی باید تنها دربارهٔ موضوعی که در آن تخصص دارد داوری کند.

۷. دیدارهای مکرر از اعضای هیئت و همچنین دیگر اعضای فرهنگستان، وسیلهٔ آشنایی مرا با سرشناس‌ترین و برجسته‌ترین ادبای پاریس فراهم ساخت به طوری که بعدها، هنگامی که ناگهان در شمار آنان قرار گرفتم، آشنایی‌ام پیشاپیش و به خودی خود انجام گرفته بود. اما اکنون هوش و حواسم را در روش

موسیقی‌ام متمرکز کرده بودم و با سماجت می‌خواستم از آن راه انقلابی در این هنر به پا کنم و بدین‌گونه شهرتی در هنرهای زیبا به هم رسانم که در پاریس همیشه به دستیابی به ثروت و مکنت منتهی می‌شود. خود را در اتاقم زندانی کردم و دو سه ماه با اشتیاقی وصف‌ناپذیر کوشیدم تا رساله‌ای را که در فرهنگستان قرائت کرده بودم در اثری برای عموم مردم بازنویسی کنم. اشکال کار پیدا کردن ناشری بود که بخواهد نوشته مرا، با توجه به اینکه حروف تازه برایش هزینه‌هایی به بار می‌آورد، به چاپ برساند، و اشکال در این بود که ناشران پول خود را برای مبتدیان دور نمی‌ریزند، و نیز در این بود که با همه این احوال فکر می‌کردم بسیار منصفانه است اگر نانی که ضمن نوشتن کتابم خورده بودم، با چاپ آن به من برگردانده شود.

۸. بونفون ناشری به نام کیو را به من معرفی کرد و او قراردادی با من بست که به موجب آن تنها نیمی از سود به من تعلق می‌گرفت و تازه این بدون محاسبه پولی بود که می‌بایست برای واگذاری امتیاز چاپ اثر به تنهایی بپردازم. کیو نامبرده به گونه‌ای عمل کرد که امتیازم به هدر رفت و از انتشار کتاب، که ظاهراً فروش خوبی نداشت اگرچه آبه دفونتن^{۱۳} وعده داده بود که به موفقیت آن کمک کند و روزنامه‌نگاران هم تا حدی آن را ستوده بودند، پیشیزی هم عایدم نشد.

۹. بزرگ‌ترین سدی که بر سر راه روش ابتکاری من قرار داشت ترس از آن بود که اگر پذیرفته نشود وقتی که هنرجویان صرف آموختن آن خواهند کرد به هدر برود. در پاسخ به این ایراد می‌گفتم که کاربرد نت‌های من چنان تصور روشنی در این زمینه برایشان فراهم می‌آورد که اگر با روش من شروع کنند و پس از آن به آموختن موسیقی با نشانه‌های عادی بپردازند، در وقت صرفه‌جویی کرده‌اند. برای اینکه این نکته را از راه تجربه به اثبات برسانم، به رایگان به یک دختر جوان امریکایی به نام دوشیزه درولینز، که آقای روگن مرا با او آشنا کرده بود، درس موسیقی دادم. ظرف سه ماه پیشرفتش چنان بود که می‌توانست با استفاده از روش من هر آهنگی را که به دستش می‌رسید بخواند، و حتی می‌توانست بدون آمادگی قبلی، بهتر از خود من، آهنگ‌هایی را که انباشته از نکته‌های دشوار نبود، بخواند. این موفقیت شگفت‌انگیز بود، اما ناشناخته ماند. هرکس دیگری جز من روزنامه‌ها را با خبر آن پر می‌کرد؛ اما به رغم استعدادی که در یافتن چیزهای سودمند داشتم، هرگز در بهره‌برداری از آنها استعداد نداشتم.

۱۰. این چنین بود که بار دیگر چشمه هرون من از کار افتاد^{۱۴}. اما در این دومین بار، سی سال داشتم و خود را بی‌شغل و بی‌خانمان در پاریس، جایی که زندگی برای کسی رایگان نیست، می‌یافتم. تصمیمی که در این وضع بحرانی گرفتم تنها به نظر کسانی شگفت‌آور خواهد بود که بخش نخست اعترافاتم را به خوبی نخوانده باشند. به تازگی دست به فعالیت‌هایی زده بودم که به همان اندازه که پر دامنه بود، بی‌ثمر نیز بود؛ نیاز بدان داشتم که نفس تازه کنم. به جای اینکه تسلیم نومیدی شوم، آسوده‌خاطر تسلیم تنبلی خویش شدم و خود را به الطاف پروردگار سپردم، و برای اینکه به او مجال دهم تا کار خود را انجام دهد، بی‌هیچ عجله‌ای دست به مصرف آن چند لویی زدم که هنوز برایم باقی مانده بود. هزینه خوشی‌های بی‌قیدانه‌ام را حذف نکردم اما به تنظیم آن پرداختم به طوری که تنها دو روز در میان به کافه می‌رفتم و هفته‌ای دو بار به دیدن نمایش. اما درباره هزینه مربوط به زن‌ها، هیچ نیازی به تغییر آن نداشتم چون به عمرم یک پاپاسی هم برای آنان خرج نکرده‌ام، به جز یک مورد که به زودی برایتان خواهم گفت.

۱۱. آرامش، لذت و اطمینان خاطری که در پرداختن به این زندگی سهل‌انگارانه و منزوی احساس می‌کردم، زندگی‌ای که از بس در تنگنای مالی بودم نمی‌توانستم حتی به مدت سه ماه ادامه‌اش دهم، از شگفتی‌های زندگی‌ام و از غرابت‌های اخلاقی من است. نیاز مفرط به اینکه فکری به حالم کنند، درست همان چیزی بود که جرئت ظاهر شدن در جمع را از من سلب می‌کرد، و اجبار به دیدار کردن از دیگران این کار را در نظرم تحمل‌ناپذیر جلوه می‌داد به حدی که حتی دیگر به دیدن اعضای فرهنگستان و ادبای دیگری که به میانشان راه یافته بودم، نمی‌رفتم ماریوو*، آبه دو مابلی و فونتئل تقریباً تنها کسانی بودند که هنوز هم گاهی به دیدارشان می‌رفتم. به ماریوو حتی نمایشنامه «نرگس» را هم نشان دادم. از آن خوشش آمد و از روی لطف اصلاحاتی در آن انجام داد. دیدرو که از آنها جوان‌تر بود، کم و بیش همسن و سال من بود. به موسیقی علاقه داشت و با مبانی نظری آن آشنا بود. با هم درباره آن گفتگو می‌کردیم. او همچنین از طرح‌هایی که برای نوشتن آثارش داشت، با من گفتگو می‌کرد. دیری نگذشت که این

* نویسنده و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۶۸۸ - ۱۷۶۳). - م.

امر رابطه صمیمانه‌تری را میان ما برقرار کرد. صمیمیتی که پانزده سال ادامه داشت و احتمالاً هنوز هم ادامه می‌یافت اگر بدبختانه، و بر اثر خطای خود او^{۱۵}، من هم خود را در همان حرفه‌ای که او داشت درگیر نمی‌کردم.

۱۲. نمی‌توانید تصور کنید پیش از آن‌که مجبور به گدایی نان شبم بشوم زمان کوتاه و گرانبهایی را که برایم باقی مانده بود صرف چه کاری می‌کردم: قطعاتی از شعر شاعران را که صد بار آموخته و صد بار فراموش کرده بودم، از بر می‌کردم. هر روز صبح، در حدود ساعت ده، کتابی از ویرژیل* یا روسو** در جیبم می‌گذاشتم و برای گردش به لوگزامبورگ می‌رفتم و در آنجا، تا وقت ناهار، گاه چکامه‌ای مذهبی و گاه شعری شبانی را در ذهنم تکرار می‌کردم و از اینکه با مرور شعرهای روز، به طور قطع شعرهای شب پیش را از یاد خواهم برد، دلسرد نمی‌شدم. به خاطر داشتم که پس از شکست نیکياس*** در سیراکیوز، اسرای آتنی زندگی خود را با از بر خواندن شعرهای هومر تأمین می‌کردند^{۱۶}. از این واقعه که نشانه ارزش فضل و دانش بود نتیجه گرفتم که برای محافظت خود از فقر و فلاکت، باید با از بر کردن شعر همه شاعران حافظه نیرومند خود را ورزیده سازم.

۱۳. راه دیگری نیز برای نجات خود می‌شناختم که بی‌اهمیت‌تر از آن یک نبود و آن بازی شطرنج بود. بعد از ظهر روزهایی را که به دیدن نمایش نمی‌رفتم به طور منظم در کافه موژیس^{۱۷} صرف این بازی می‌کردم. در آنجا با آقایان دولگال، هوسون، فیلیدور، و همه بازیکنان بزرگ شطرنج آن زمان آشنا شدم، اما این آشنایی‌ها کمکی به من در کسب مهارت بیشتر نکرد. با این همه، شک نداشتم که دست‌آخر از همه آنان قوی‌تر خواهم شد و تصور می‌کردم که همین کافی است تا مرا از گرفتاری برهاند. هنگامی که میلی شدید به دست زدن به کاری جنون‌آسا

* شاعر لاتینی که در حدود سال‌های ۷۰ تا ۱۹ پیش از میلاد می‌زیسته است. - م.

** ژان باتیست روسو، شاعر فرانسوی (۱۶۷۱ - ۱۷۴۱). - م.

*** سردار آتنی (تولد او در حدود سال ۷۰ پیش از میلاد بود) که به سبب قرارداد صلحی که با اسپارت بست به شهرت رسید اما در جنگ با سیسیل شکست خورد و در ۴۱۳ پیش از میلاد به قتل رسید. - م.

می‌یافتم، همیشه به یک شیوه برای خود دلیل می‌آوردم. به خود می‌گفتم: «هرکس که در کاری، هرچه می‌خواهد باشد، بر دیگران پیشی بگیرد، می‌تواند مطمئن باشد که از همه‌جا به جستجویش خواهند آمد. پس باید بکوشم تا بر دیگران پیشی بگیرم، و مهم نیست در چه کاری، چون به سراغم خواهند آمد، موقعیت‌های خوبی پیش خواهد آمد، و شایستگی و قابلیت باقی کار را انجام خواهد داد.» این فکرهای کودکانه نتیجهٔ سفسطه‌گری منطق من نبود بلکه ناشی از سفسطه‌گری تنبلی و سستی‌ام بود. از آن‌جا که از تلاش سخت و پرشتابی که بایستی برای رسیدن به مقصود به کار بندم هراسان بودم، می‌کوشیدم تا حس تن‌آسایی‌ام را با امیدی واهی بفریبم و شرمساری خود را از این کار، با دلایلی درخور آن می‌پوشاندم.

۱. بدین‌سان با خاطری آسوده منتظر تمام شدن پولم بودم و گمان می‌کنم اگر کاستل، پدر روحانی، که گه‌گاه سر راه کافه به دیدنش می‌رفتم از این رخوت بیرونی‌ام بی‌خبر بود، همهٔ آن را تا آخرین سکهٔ پول خرد خرج می‌کردم و خم به ابرو نمی‌آوردم. پ. کاستل خل وضع بود، اما روی هم رفته مرد خوبی بود. از دیدن اینکه پول خود را بدین ترتیب از بین می‌برم و دست به هیچ کاری نمی‌زنم، به خشم آمده بود. به من گفت: «حالا که موسیقی‌دانان و دانشمندان با شما هم‌آواز نمی‌شوند، آهنگ خود را تغییر بدهید و به دیدن زن‌ها بروید. شاید از قبل آنها موفقیت بیشتری نصیبتان شود. با خانم دوبزنوال دربارهٔ شما صحبت کرده‌ام، بروید و او را از جانب من ببینید. زن خوبی است و از دیدن یکی از هموطنان پسر و شوهرش خوشحال خواهد شد. در خانهٔ او، دخترش خانم دو بروگلی را هم خواهید دید که زنی باذوق و قریحه است. زن دیگری که در خانهٔ او خواهید دید، خانم دوپین است که با او هم دربارهٔ شما صحبت کرده‌ام. کتابتان را برای خانم دوبزنوال ببرید. مایل است شما را ببیند، و به گرمی شما را خواهد پذیرفت. هیچ کاری در پاریس بدون دخالت زن‌ها صورت نمی‌گیرد. زن‌ها حکم منحنی‌هایی را دارند که خردمندان خط مجانبشان هستند، پیوسته به آنان نزدیک می‌شوند و هرگز به آنان نمی‌رسند.»

۲. پس از آن‌که چند روزی این کار شاق طاقت‌فرسا را از امروز به فردا موکول

کردم، سرانجام به خود جرئت دادم و به دیدن خانم دو بزנוال رفتم. مرا با مهربانی پذیرفت و چون خانم دو بروگلی وارد اتاق شد، به او گفتم: «دخترم، این آقای روسو است که پ. کاستل به ما معرفی‌اش کرده.» خانم دو بروگلی با ستایش از کتاب موسیقی‌ام، مرا به کنار کلاوسن خود برد تا ببینم که روش مرا به کار می‌برد. چون دیدم که ساعت آونگ‌دارش حدوداً یک را نشان می‌دهد، خواستم که از آنجا بروم. خانم دو بزנוال به من گفتم: «اینجا از محله‌تان دور است، بمانید، اینجا ناهار بخورید.» من هم اصراری در رفتن نکردم. یک ربع ساعت بعد، با چند کلمه‌ای که به گوشم خورد، پی‌بردم که ناهاری را که بدان دعوت شده‌ام باید با خدمتکارانش صرف کنم. خانم دو بزנוال زنی بسیار خوب، اما کوتاه‌فکر بود، و بیش از اندازه به اصل و نسب اشرافی لهستانی خود می‌نازید. اطلاع چندانی از احترامی که می‌بایست برای اهل ذوق و هنر قائل شد، نداشت. حتی در این موقعیت بیشتر با توجه به طرز رفتار من درباره‌ام داوری می‌کرد تا با نگاه کردن به سر و وضعم که با همه‌سادگی، بسیار پاکیزه و مناسب بود و به هیچ روی نمودار مردی نبود که می‌بایست در آشپزخانه ناهار بخورد. مدت‌ها بود که راه آشپزخانه را فراموش کرده بودم و هیچ میل نداشتم که آن را دوباره یاد بگیرم. بی‌آن‌که اثری از رنجش در چهره‌ام نمایان باشد به خانم دو بزנוال گفتم که برای انجام دادن کار کوچکی که هم‌اکنون به یادم آمد باید به محله‌ام برگردم، و قصد رفتن کردم. خانم دو بروگلی به مادرش نزدیک شد و چند کلمه‌ای در گوشش گفت که تأثیر خود را کرد. خانم دو بزנוال از جا برخاست تا مانع رفتنم بشود و گفت: «امیدوارم این افتخار را خواهید داد که با ما ناهار صرف کنید.» به نظرم رسید که اگر رفتار غرورآمیزی در پیش بگیرم کار احمقانه‌ای کرده‌ام، و ماندم. وانگهی تحت تأثیر مهربانی خانم دو بروگلی قرار گرفته بودم و او به نظرم زنی جالب توجه می‌آمد. از ناهار خوردن با او سخت خشنود بودم و امیدوار بودم که اگر مرا بیشتر بشناسد از اینکه چنین افتخاری به من داده است پشیمان نخواهد شد. آقای دو لاموانیون، رئیس مجلس و دوست بزرگ خانواده هم با ما ناهار صرف کرد. او و همچنین خانم دو بروگلی به زبان خاص پارسی که پراز کلمات شوخی‌آمیز و گوشه‌کنایه‌های ظریف بود، صحبت می‌کردند. در آنجا مجالی برای جلوه‌گری ژان ژاک بیچاره نبود. خوشبختانه شعور به خرج دادم و نخواستم به رنم مینرو^{۱۸}

بکوشم تا در نظرشان دوست‌داشتنی جلوه کنم. کاش همیشه به همین اندازه عاقل بودم! در آن صورت زندگی تباهی را که اکنون دارم، نداشتم.

۳. از کودنی و ناشیگری خود، و از اینکه نتوانسته بودم به خانم دو بروگلی ثابت کنم که لطفش در حق من بیجا نبوده است، متأسف بودم. پس از ناهار، به ترفند همیشگی خود روی آوردم. در جیم نامهای به شعر، خطاب به پاریزو داشتم که آن را به هنگام اقامتم در لیون نوشته بودم. این قطعه از شور و گرمی خالی نبود. آن را با آب و تاب تمام خواندم، و هر سه آنها را به گریه انداختم. شاید این تعبیر من از روی خودپسندی باشد و شاید از روی حقیقت، اما در نگاه خانم دو بروگلی خواندم که به مادرش می‌گفت: «خوب، مامان، حق نداشتم به شما بگویم که این مرد برای ناهار خوردن با ما مناسب‌تر است تا با کلفت‌هایتان؟» تا آن لحظه کمی دلگیر بودم، اما پس از آن که بدین ترتیب انتقامم را گرفتم، خشنود شدم. خانم دو بروگلی که دیگر در حسن ظنی که به من داشت کمی افراط می‌کرد گفت که من در پاریس شوری به پا خواهم کرد و در نزد زنان محبوبیت خواهم یافت. برای اینکه بی‌تجربگی‌ام را جبران کند، کتاب «اعترافات کنت دو...»^{۱۹} را به من داد و گفت: «این کتاب، راهنمایی است که برای رفت و آمد در محافل بالا به آن نیاز خواهید داشت: بهتر است که گاهی نگاهی به آن بیندازید.» این کتاب را بیش از بیست سال با احساس حق‌شناسی نسبت به دستی که آن را به من داد نگاه داشتم، اما اغلب از تصوراتی که این بانو دربارهٔ قابلیتیم در عشق‌بازی داشت، خنده‌ام می‌گرفت. از لحظه‌ای که کتاب را خواندم، مشتاق دوستی با نویسنده‌اش شدم. اشتیاقم مرا به درستی به این کار برمی‌انگیخت: در میان ادیبان، او تنها دوست واقعی من است.*

از آن هنگام جرئت یافتم امیدوار باشم که خانم بارون دو بزوال و خانم مارکیز دو بروگلی با علاقه‌ای که به من پیدا کرده‌اند مرا در بینوایی و درماندگی

* زمانی چنان طولانی و با اطمینانی چنان کامل این امر را باور داشتم که پس از بازگشتم به پاریس، دست‌نویس اعترافاتم را به او سپردم. ژان ژاک بدگمان هرگز نتوانسته است پیمان‌شکنی و ریاکاری را باور کند مگر پس از آن‌که قربانی آن شده باشد.

باقی نخواهند گذاشت، و اشتباه نمی‌کردم. اکنون بهتر است که رفت و آمدم را به خانۀ خانم دوپین که پیامدهایی طولانی داشت، شرح دهم.

خانم دوپین، چنان‌که می‌دانید، دختر ساموئل برنار و خانم فونتن بود. آنها سه خواهر بودند که بهتر بود سه الههٔ زیبایی نامیده شوند*؛ خانم دولاتوش که با دوک دو کینگستون به انگلستان گریخت. خانم دارتی، که معشوقه، و بیش از آن، دوست یگانه و صمیمی شاهزاده دوکتی بود. زنی دوست‌داشتنی هم از نظر مهربانی و منش دلپذیری که داشت، و هم از نظر گیرایی طبع و ذوق و نیز نشاط همیشگی و تزلزل‌ناپذیرش. و سرانجام، خانم دوپین، که در میان این سه تن از همه زیباتر بود و تنها کسی بود که هرگز به سبب انحراف اخلاقی مستوجب سرزنش شناخته نمی‌شد. او پاداش مهمان‌نوازی آقای دوپین بود که مادرش را در شهرستان خود با آغوش باز پذیرفته بود و او نیز به پاس این کار، دخترش را به همراه منصب مقاطعه کاری مالیات^{۲۰} و ثروتی هنگفت به آقای دوپین داده بود. هنگامی که برای نخستین بار خانم دوپین را دیدم، هنوز یکی از زیباترین زن‌های پاریس بود. مرا در اتاق آرایش خود پذیرفت. بازوانش برهنه و گیسوانش پریشان بود و لباس خانه‌اش نامرتب. چنین برخوردی برایم بسیار تازگی داشت؛ عقل بیچاره‌ام نتوانست پایداری کند؛ آرامشم برهم خورد، به گمراهی افتادم و در یک کلام، شیفتهٔ خانم دوپین شدم.

آشفته‌گی‌ام در حضور او ظاهراً زیبایی به من نرساند چون او اصلاً متوجه نشد. نویسنده و کتابش را با هم پذیرفت، دربارهٔ روشی که برای نوشتن نت‌های موسیقی پیشنهاد کرده بودم از روی آگاهی و اطلاع گفتگو کرد، آواز خواند، آوازش را با نواختن کلاوسن همراهی کرد، برای ناهار نگاهم داشت، و بر سر میز غذا در کنار خود نشاند. برای اینکه یکسر دیوانه‌اش شوم، به این همه نیازی نبود، و دیوانه شدم. اجازه داد که به دیدنش بروم: از این اجازه استفاده و سوء استفاده کردم. تقریباً هر روز به خانه‌اش می‌رفتم و دو سه بار در هفته در آنجا ناهار می‌خوردم. در آرزوی اعتراف به عشق می‌سوختم، اما هرگز جرئت چنین کاری را نمی‌یافتم.

* در اساطیر یونان، سه الههٔ زیبایی به سه دختر زئوس، خدای خدایان، گفته می‌شود که ملتزمان آپولون، خدای روشنایی بودند. - م.

دلایل بسیاری به کمرویی ذاتی‌ام شدت می‌بخشید. اجازهٔ ورود به خانه‌ای پر از رفاه و تمول داشتن، به منزلهٔ دری گشوده بر سعادت و ثروت بود، و من در وضعی بودم که نمی‌خواستم خطر بسته شدن آن را به جان بخرم. خانم دوپن با همهٔ خوبی و مهربانی، زنی جدی و سرد بود. در رفتارش چیزی که تا حدی بر عشوه‌گری دلالت کند نمی‌دیدم تا به خود دل و جرئت دهم. در خانه‌اش که مانند هر خانهٔ اشرافی دیگری در پاریس باشکوه و ممتاز بود، افرادی گرد می‌آمدند که اگر تعدادشان اندکی کمتر بود، می‌توانستند نمودار نخبگانی از هر نوع باشند. دوست داشت همهٔ کسانی را که جلوه و جلالی داشتند، در آنجا ببیند: بزرگان، ادبا، زنان زیبا. در خانه‌اش جز دوک‌ها، سفرا، دارندگان روبان آبی^{۲۱} کسی دیده نمی‌شد. از جمله دوستانش می‌توان از شاهزاده‌خانم دوروهان، خانم کنتس دو فورکالکیه، خانم دو میرپوا، خانم دو برینیول، میلادی هروی^{۲۲} نام برد. آقای دو فونتئل، آبه دوسن‌پی‌یر، آبه سالیه، آقایان دو فورمون، دو برنی، دو بوفن، دو ولتر^{۲۳} جزء محفل او بودند و در مهمانی‌های ناهارش شرکت می‌جستند. گرچه رفتار توأم با خویشترداری‌اش توجه جوانان را چندان به او جلب نمی‌کرد، جمع معاشرانش که بر اثر چنین رفتاری ترکیب بهتری یافته بود، ابهت و وقاری بیشتر داشت و ژان ژاک بیچاره امکان چندان برای جلوه‌گری در میان آنان نمی‌یافت تا بتواند به خود بی‌بالد. بنابراین، جرئت نداشتم که به عشقم اعتراف کنم، اما چون دیگر نمی‌توانستم خاموش بمانم، به خود جرئت نوشتن دادم. نامه‌ام را دو روز نگاه داشت بی‌آن‌که چیزی دربارهٔ آن به من بگوید و روز سوم، درحالی‌که آن را پس می‌داد، به طور شفاهی و با لحنی سرد، در چند کلمه هشدارها و اندرزهایی به من داد که برجا می‌خکوبم کرد. خواستم حرف بزنم، کلمات بر روی لبانم جان دادند. عشق ناگهانی‌ام همراه با امید از دست‌رفته‌ام خاموش شد و پس از این ابراز عشق رسمی، همچون گذشته به زندگی با او ادامه دادم، و دیگر هیچ سخنی از این نوع، حتی با نگاهم، به او نگفتم.

گمان می‌کردم که عمل احمقانه‌ام را فراموش کرده است. اشتباه می‌کردم. آقای دو فرانکوی، پسر آقای دوپن و ناپسری خانم، کم و بیش همسن و سال من و او بود. هم خوش‌ذوق بود و هم خوش‌قیافه، می‌توانست امیدوار باشد که علاقهٔ زن‌ها را به خود جلب خواهد کرد، و می‌گفتند که این امید را به خانم دوپن دارد، شاید

صرفاً برای اینکه خانم دوپن زنی بسیار زشت و بسیار آرام را به ازدواج او درآورده بود و با هر دو آنها در کمال خوبی و خوشی زندگی می‌کرد. آقای دو فرانکوی به هنر و استعداد دیگران توجه نشان می‌داد و در پرورش آن می‌کوشید. با موسیقی کاملاً آشنا بود و همین امر موجب برقراری رابطه میان ما شد. او را بارها دیدم. به او علاقه‌مند شدم: ناگهان به من فهماند که خانم دوپن می‌گوید رفت و آمدم به خانه‌شان بیش از حد معمول است و از من می‌خواهد که میان دیدارها فاصله برقرار کنم. این خوشامدگویی، هنگامی که نامه‌ام را پس می‌داد می‌توانست بجا باشد؛ اما گمان می‌کنم که هشت یا ده روز بعد، و بی‌هیچ‌گونه دلیلی، بی‌مورد و نابجا بود. به‌خصوص وضع از این نظر بیشتر عجیب می‌نمود که آقا و خانم دو فرانکوی همچنان مانند گذشته با من بر سر لطف بودند. با این همه، بسیار کمتر از پیش به آنجا می‌رفتم و احتمالاً چندی بعد یکسر از این کار خودداری می‌کردم اما باز خانم دوپن، با همان دمدمی مزاجی غیر قابل پیش‌بینی‌اش از من خواست که چون سرپرست پسرش عوض شده بود و او تا آمدن آن دیگری مدت هشت تا ده روز تنها می‌ماند، در این فاصله سرپرستی او را بر عهده بگیرم. در آن هشت روز عذابی کشیدم که تنها لذت اطاعت از خانم دوپن توانست آن را برایم تحمل‌پذیر سازد زیرا پسر بدبخت از همان زمان سرسختی و پرخاشجویی خاصی داشت که کم مانده بود اسباب بدنامی خانواده‌اش شود و سرانجام همان باعث مرگ او در جزیرهٔ بوربن* گردید. در مدتی که پیشش بودم، توانستم مانع از آن شوم که به خودش یا به دیگران آزاری برساند، همین و بس: و این مشقت کمی نبود. حتی اگر خانم دوپن به پاداش زحماتم خود را به من تسلیم می‌کرد، حاضر نبودم هشت روز دیگر سرپرستی پسرش را عهده‌دار شوم.

آقای دو فرانکوی با من دوست شده بود، با هم مطالعه می‌کردیم: با یکدیگر پیش روئل درس شیمی را آغاز کردیم. برای اینکه نزدیک او باشم، هتل سن‌کانتن را ترک کردم و به هتل ژودویوم واقع در کوچهٔ وردوله و مشرف به کوچهٔ پلاتریر که آقای دوپن در آنجا سکونت داشت، رفتم. در آن هتل، به دنبال یک سرماخوردگی که در معالجه‌اش کوتاهی کردم، به ذات‌الریه‌ای مبتلا شدم که

* نام قدیم جزیرهٔ رئونینون، واقع در اقیانوس هند، که از مستعمرات فرانسه است. - م.

نزدیک بود بر اثر آن بمیرم. من اغلب در جوانی دچار این‌گونه بیماری‌های التهابی، سینه‌پهلوی و به‌خصوص ورم شدید گلو بوده‌ام که نمی‌خواهم در اینجا آمارش را بدهم. همهٔ این بیماری‌ها مرگ را به قدری از نزدیک به من نشان داده‌اند که با تصویرش انس گرفته‌ام. در دوران نقاهتم، فرصت کافی داشتم تا به وضعی که در آن بودم بیندیشم و بر کمرویی، ضعف و کاهلی خود افسوس بخورم زیرا به سبب آنها بود که به رگم شور و حرارتی که در درون خود احساس می‌کردم، از بطالت ذهنی رنج می‌بردم و همیشه در یک قدمی فقر و بینوایی بودم. شب قبل از روزی که بیمار شدم، به دیدن اپرایی از روایه رفته بودم که در آن هنگام نمایش می‌دادند و نامش را فراموش کرده‌ام^{۲۴}. به رگم پیش‌داوری‌ای که دربارهٔ استعدادهای دیگران دارم و موجب می‌شود که استعدادهای خود را خوار بشمارم، هرچه می‌کردم نمی‌توانستم آن موسیقی را بی‌رمق، خالی از شور و گرمی، و دور از ابتکار ندانم. گاه جرئت می‌کردم که به خود بگویم: «به گمانم من می‌توانم آهنگی بهتر از این بسازم.» اما تصور شگرفی که از آهنگسازی برای اپرا داشتم و اینکه می‌شنیدم اهل هنر برای این کار چه اهمیتی قائلند، در همان دم مأیوسم می‌کرد و از اینکه به خود اجازهٔ اندیشیدن بدان را داده بودم، شرمنده می‌شدم. وانگهی چه کسی را می‌توانستم ببابم که اشعار اپرا را در اختیارم بگذارد و به خود زحمت دهد که آن را به دلخواه من تنظیم کند؟ این اندیشه‌ها دربارهٔ موسیقی و اپرا، در مدتی که بیمار بودم دوباره به سراغم آمد و در هیجان ناشی از تب، چند قطعه برای آواز، خواندن دو صدایی و همسرایی ساختم. مطمئنم که از آن میان، دو سه قطعه *di prima*^{۲۵} *intenzione* بودند و چنانچه برای استادان موسیقی به اجرا درمی‌آمدند، شاید ستایش آنان را برمی‌انگيختند. آه! اگر می‌توانستیم رؤیاهای بیماری تبار را ثبت کنیم، گاه از هدیانش چه چیزهای متعالی و اعجاب‌انگیزی که پدید نمی‌آمد!

موضوعات مربوط به موسیقی و اپرا در دوران نقاهت نیز همچنان مرا به خود مشغول می‌داشتند، اما این بار آرامشی بیشتر داشتم. از بس، حتی بر خلاف میل باطنی‌ام، بدان اندیشیدم درصدد برآمدم که خیال خود را آسوده کنم و بکوشم تا اپرایی بسازم که شعر و آهنگش را خود به تنهایی بنویسم. این کار را نمی‌توان نخستین آزمایش من به شمار آورد چون در شامبری یک اپرا - تراژدی با عنوان «ایفیس و آناکسارت» ساخته بودم که به حکم عقل سلیم آن را در آتش انداختم.

در لیون اپرای دیگری با عنوان «کشف دنیای جدید» ساخته بودم که پس از آن که آن را برای آقای برد، آبه دو مابلی، آبه ترویل و چند تن دیگر خواندم، سرانجام با آن هم همین کار را کردم، هرچند پیش‌درآمد و پردهٔ نخست آن را نوشته بودم، و هرچند داوید پس از دیدن آن به من گفته بود که قطعاتی از آن می‌تواند همتراز کارهای بونچینی^{۲۶} باشد.

این بار، پیش از آن که دست به کار ببرم، فرصت کافی به خود دادم تا برنامه‌ام را در سر پیروانم. طرح یک بالهٔ حماسی را ریختم با سه موضوع مختلف، در سه پردهٔ جداگانه، و نوع موسیقی هر یک متفاوت با آن دو دیگر؛ و چون هر یک از موضوع‌ها را بر مدار عشق‌های یک شاعر قرار دادم، این اپرا را «الهه‌های عشق» نامیدم. پردهٔ اول، با موسیقی بلند و پر صدا، به تاسو^{۲۷} اختصاص داشت؛ پردهٔ دوم، با موسیقی لطیف، ویژهٔ اووید* بود، و پردهٔ سوم، با عنوان آنا کرئون^{۲۸} می‌بایست نمودار غزلی شادی‌بخش و شورانگیز باشد. در آغاز، طبع خود را با پردهٔ اول آزمودم و اشتیاقی که به این کار نشان دادم چنان بود که برای نخستین بار لذت پر شور آهنگسازی را به من چشانند. یک شب، هنگامی که نزدیک بود وارد اپرا شوم، چون احساس کردم که خیال‌هایم بیقرارم کرده و بر من چیره شده است، پولم را دوباره در جیبم گذاشتم، به سوی خانه دویدم و در به روی خود بستم، پس از آن که همهٔ پرده‌ها را به دقت کشیدم تا نور به درون خانه نفوذ نکند، به بستر رفتم، آن‌گاه درحالی که یکسر تسلیم شور و هیجان شاعرانه و موسیقایی شده بودم، از خود بیخود، به سرعت، در ظرف هفت یا هشت ساعت بهترین بخش پردهٔ اول را ساختم. می‌توانم بگویم که عشقم به شاهزاده‌خانم فراره (زیرا من در آن هنگام تاسو بودم) و احساسات والا و غرورآمیزم در رویارویی با برادر بیدادگرش^{۲۹}، شبی برایم تدارک دیدند که صد بار از اینکه آن شب را در آغوش خود شاهزاده‌خانم بگذرانم، دلپذیرتر بود. فردا صبح، تنها بخش بسیار کوچکی از آنچه ساخته بودم به یادمانده بود. اما همین مقدار کم، که بر اثر خستگی و خواب کم و بیش محو شده بود، هنوز همچنان از شور و حرارت قطعاتی حکایت داشت که این تکه‌پاره‌ها نمونه‌ای از آن بود.

* شاعر لاتینی (۴۳ ق. م. - ۱۷ یا ۱۸ م.). - م.

این بار نتوانستم کار آهنگسازی را چندان به پیش ببرم زیرا کارهای دیگری مرا از پرداختن بدان بازمی‌داشت. زمانی که به خانه دوپن وابسته شده بودم، خانم دو بزوال و خانم دو بروگلی که هنوز گه‌گاه به دیدنشان می‌رفتم، فراموشم نکرده بودند. آقای کنت دو مونتگو فرمانده گارد، به تازگی به سفارت در ونیز منصوب شده بود. بارژاک^{۳۰}، که کنت پیوسته چاپلوسی‌اش را می‌کرد، او را به شیوه مخصوص خود به سفارت رسانده بود. برادر کنت، شوالیه دو مونتگو، نجیب‌زاده ملازم ولیعهد، آشنای این دو بانو و نیز آشنای آبه آلاری، عضو فرهنگستان فرانسه بود که من او را نیز گاه‌به‌گاه می‌دیدم. خانم دو بروگلی که می‌دانست سفیر به دنبال منشی می‌گردد، مرا به او پیشنهاد کرد. وارد مذاکره شدیم. حقوقی که می‌خواستم پنجاه لویی بود و این برای سمتی که دارنده‌اش مجبور است با سر و وضعی مناسب در سر کار حضور یابد، مبلغ کمی بود. او تنها می‌خواست صد پیستول* به من بدهد، و می‌خواست که هزینه سفرم را خود عهده‌دار شوم. پیشنهادی خنده‌دار بود. نتوانستیم به توافق برسیم. آقای دو فرانکوی که تلاش می‌کرد مرا نگاه دارد، پیروز شد. آقای دو مونتگو رفت و منشی دیگری را به نام آقای فولو که وزارت امور خارجه به او داده بود، با خود برد. به محض ورود به ونیز میانه‌شان به هم خورد. فولو که دید سر و کارش با دیوانه‌ای افتاده است، او را به یکباره رها کرد و چون در سفارت جز روحانی جوانی به نام دو بینیس که زیر دست منشی کار می‌کرد و صلاحیت جانشینی او را نداشت، کس دیگری نبود که به منشی‌گری بپردازد، دو مونتگو دست به دامن من شد. برادرش، شوالیه دو مونتگو که مردی اهل ذوق بود، با گفتن اینکه این شغل با حقوق و امتیازاتی قانونی همراه است، نظرم را چنان ماهرانه تغییر داد که به هزار فرانک حقوق راضی شدم. بیست لویی برای سفر دریافت کردم، و به راه افتادم^{۳۱}.

در لیون، دلم می‌خواست که راه مونسنی را در پیش بگیرم تا بتوانم به هنگام عبور از آنجا مامان بیچاره‌ام را ببینم. اما هم به سبب جنگ، هم برای صرفه‌جویی، و هم برای گرفتن گذرنامه‌ام از آقای دو میرپوا، که در آن هنگام

* هر پیستول معادل ده لیره بود و هر لویی از دوران لویی پانزدهم تا انقلاب کبیر فرانسه برابر

فرمانروای پرووانس بود و مرا به نزد او فرستاده بودند، از راه رُن به سوی جنوب رفتم و در تولون سوار کشتی شدم. آقای دو مونتگو که نمی‌توانست بی‌من کار کند، پشت سر هم برایم نامه می‌فرستاد تا سفر را جلو بیندازم. حادثه‌ای آن را به تأخیر افکند.

زمان شیوع طاعون در مسینا بود. ناوگان انگلیس در آنجا لنگر انداخته بود. از کشتی بادبانی کوچکی که در آن بودم بازدید کرد. با این کار، ملزم شدیم که پس از یک سفر دریایی طولانی و سخت، در ورود به رُن به مدت بیست‌ویک روز در قرنطینه بمانیم. مسافران را آزاد گذاشتند که این مدت را به دلخواه در کشتی یا در قرنطینه بگذرانند اما پیشاپیش آگاهمان کردند که در قرنطینه جز یک چهاردیواری چیزی نخواهیم دید چون هنوز فرصت نیافته‌اند تا آن را با اسباب و اثاثیه تجهیز کنند. همگی آن کشتی کوچک بادبانی را انتخاب کردند، اما گرمای تحمل‌ناپذیر، فضای تنگ، دشواری راه رفتن در آنجا، و حشرات انگلی مرا واداشتند که خود را به خطر بیفکنم و قرنطینه را ترجیح بدهم. مرا به ساختمان بزرگ دو طبقه‌ای بردند که کاملاً خالی بود. در آنجا نه پنجره دیدم، نه تختخواب، نه میز، نه صندلی، نه حتی چهارپایه‌ای که بر آن بنشینم، و یا پشته‌کاهی تا رویش بخوابم. پالتوم، کیسه‌ خوابم و دو چمدانم را برایم آوردند، درهای بزرگی را با قفل‌هایی بزرگ به رویم بستند، و من در آنجا ماندم. آقای خودم بودم و می‌توانستم به دلخواه از اتاقی به اتاق دیگر و از طبقه‌ای به طبقه دیگر بروم و همه‌جا با همان تنهایی و همان عریانی روبرو شوم.

هیچ‌یک از اینها از اینکه قرنطینه را بر کشتی ترجیح داده بودم، پشیمانم نکرد. و همچون رابینسون کروزویی دیگر^{۳۲}، شروع کردم به اینکه خود را برای آن بیست‌ویک روز چنان آماده سازم که گویی برای تمام عمر آماده می‌شدم. پیش از هر چیز با شکار شپش‌هایی که در کشتی به جانم افتاده بودند، خود را سرگرم کردم. سرانجام وقتی که پس از چندین بار تغییر لباس زیر و رخت‌های کهنه دیگر کاملاً پاکیزه شدم، دست به کار چیدن اثاثیه در اتاقی شدم که برای خود انتخاب کرده بودم. رختخواب خوبی از کت‌ها و پیراهن‌هایم فراهم آوردم، و ملافه‌هایی از حوله‌های متعددی که به هم دوختم. با رب‌دوشامبرم پتویی درست کردم و پالتو لوله‌شده خود را به صورت بالشی درآوردم. با چمدانی که به طور افقی بر زمین

قرار دادم، صندلی درست کردم و با چمدان دیگری که آن را به طور عمودی گذاشتم، میزی ترتیب دادم. با کاغذ قلمدانی ساختم، و یک دوجین از کتاب‌هایی را که با خود داشتم، همچون در یک کتابخانه، چیدم. خلاصه خود را با آن وضع چنان وفق دادم که به استثنای پرده‌ها و پنجره‌ها، در آن قرنطینه یکسر عریان، کم و بیش به همان اندازه احساس آسایش می‌کردم که در هتل ژودوپوم در کوچۀ وردوله. غذایم را با تشریفات بسیار برایم می‌آوردند. دو قراول، با سرنیزه بر نوک تفنگ، همراهی‌اش می‌کردند. پلکان، اتاق ناهارخوری‌ام بود، از پاگرد به جای میز استفاده می‌کردم، پله زیرین برایم حکم صندلی را داشت. پس از آن که ظرف‌های غذا را می‌چیدند، به هنگام رفتن زنگوله‌ای را به صدا درمی‌آوردند تا خبرم کنند که به سر میز غذا بیایم. در فاصله ساعت‌های غذا، هنگامی که نه چیزی می‌خواندم و نه می‌نوشتم، و یا اینکه به تزئین اتاقم نمی‌پرداختم، در گورستان پروتستان‌ها که برایم حکم حیاط را داشت، به گردش می‌پرداختم و در آنجا از برج کوچکی که مشرف به بندر بود بالا می‌رفتم و از فراز آن می‌توانستم رفت و آمد کشتی‌ها را تماشا کنم. بدین‌سان چهارده روز را سپری کردم و می‌توانستم بدون لحظه‌ای احساس ملال، بیست روز کامل را هم به همین ترتیب بگذرانم اما آقای دوژونویل، فرستاده دولت فرانسه، که نامه‌ای آغشته به سرکه، عطرآلود و نیمه‌سوخته برایش فرستاده بودم^{۳۳}، زمان آن را هشت روز کاهش داد: این مدت را در خانه او گذراندم و اذعان دارم که در سرپناهی که در خانه‌اش یافتم، وضع بهتری داشتم تا در اتاقم در قرنطینه. لطف‌ها در حقم کرد. منشی او، دوپون، پسر خوبی بود و مرا به خانه‌های بسیاری چه در ژن و چه در بیرون شهر برد که تفریحگاه‌های نسبتاً خوبی بودند. میان ما دوستی و مکاتبه‌ای برقرار شد که مدت‌ها ادامه‌اش دادیم. از راه لمباردی، با خوبی و خوشی، مسیر خود را دنبال کردم. میلان، ورونا، برشا، و پادوا را دیدم و سرانجام به ونیز، که آقای سفیر در آنجا بی‌صبرانه منتظرم بود، رسیدم.

با انبوهی از تلگراف‌ها، چه از سوی دربار و چه از سوی سفرای دیگر روبرو شدم که از آن میان، آنهایی را که رمزدار بودند نتوانسته بود بخواند گرچه همه کلیدهای رمزی که برای این کار لازم داشت، در دسترسش بود. از آنجا که هرگز در اداره‌ای کار نکرده بودم و نیز به عمرم نامه رمزداری از وزیری ندیده بودم، در

وهله نخست ترسیدم که سردرگم شوم. اما بعد دیدم که هیچ کاری آسان‌تر از آن نیست، و در کمتر از هشت روز همه آنها را رمزگشایی کردم و مطمئنم که این کار به زحمتش نمی‌ارزید زیرا گذشته از اینکه بیکاری در سفارت و نیز همیشه کم و بیش حکمفرماست، هیچ موضوع درخور مذاکره‌ای را، هر قدر هم بی‌اهمیت بود، به مردی چون او واگذار نمی‌کردند. تا پیش از ورود من، دچار دردسر بزرگی بود چون نه می‌توانست مطلبی را بنویسند و نه طوری بنویسد که قابل خواندن باشد. من بسیار به کارش می‌آمدم. او این را درک می‌کرد، و رفتار خوبی با من داشت. انگیزه دیگری هم او را به این کار وامی‌داشت. از دوران سفارت سلف او، آقای دو فرولی، که اختلال حواس پیدا کرده بود، کنسول فرانسه آقای لوبلون اداره امور سفارت را بر عهده گرفته بود و پس از ورود آقای دو مونتگو می‌خواست تا روزی که او را به وظایفش آشنا نکرده است، همچنان به این کار ادامه دهد. آقای دو مونتگو که حسادتش از اینکه شخص دیگری کار او را انجام دهد برانگیخته شده بود، هر چند خود توان انجام دادن آن را نداشت، وجود کنسول را به فال بد گرفت و به محض ورود من، مسئولیت منشی‌گری سفارت را از او گرفت تا به من بسپارد. این وظایف از عنوان شغل جدایی‌ناپذیر بودند و او به من گفت که از عنوان «منشی سفارت» استفاده کنم. تا هنگامی که پیشش بودم، هرگز کس دیگری جز مرا با این عنوان به سنا و مجامع دیگر نفرستاد؛ و در واقع، بسیار طبیعی بود که ترجیح دهد منشی سفارت مردی وابسته به خود او باشد تا کنسولی یا کارمند اداره‌ای که از سوی دربار تعیین شده بود.

این امر مرا از موقعیتی رضایت‌بخش برخوردار کرد و مانع از آن شد که نجیب‌زادگان وابسته به او که ایتالیایی بودند، اشراف‌زادگانی که در خدمتش بودند، و نیز بیشتر مستخدمانش به قصد برتری‌جویی با من به رقابت برخیزند. از اختیاری که با این عنوان ملازمت داشت با موفقیت استفاده کردم و توانستم حق معافیت^{۳۴} حوزه او را به رغم کوشش‌های مکرری که برای نقض آن شد، و به رغم صاحب‌منصبان ونیزی او که در برابر این‌گونه کوشش‌ها مقاومتی نمی‌کردند، حفظ کنم. اما در عین حال هرگز اجازه ندادم که تبه‌کاران به سفارت پناهنده شوند، گرچه این امر می‌توانست منافی برایم دربر داشته باشد و عالی‌جناب هم سهم خود را از آن نادیده نمی‌گرفت.

عالی جناب حتی به خود اجازه داد که از من بابت وجهی که حق مراسله نامیده می‌شد و جزء حقوق منشی به شمار می‌آمد، سهمی مطالبه کند. زمان جنگ بود. می‌بایست بی‌وقفه به صدور گذرنامه پردازیم. برای هر یک از این گذرنامه‌ها به منشی سفارت که آن را به امضای دوم می‌رساند و صادر می‌کرد، یک «سکن»^{*} پرداخت می‌شد. همه متصدیان پیش از من این پول را برای خود از فرانسویان و خارجیان، به طور یکسان، می‌گرفتند. این رسم به نظرم دور از عدالت آمد و با آن که فرانسوی نبودم، آن را برای فرانسویان لغو کردم. اما حق خود را از دیگران قاطعانه می‌خواستم به طوری که مارکی اسکوتی، برادر مرد مورد علاقه ملکه اسپانیا وقتی که بدون فرستادن آن یک سکن از من گذرنامه خواست، آن را از فرستاده‌اش طلب کردم و این جسارتی بود که آن ایتالیایی کینه‌توز از یاد نبرد. همین که خبر اصلاحی که در نرخ گذرنامه انجام داده بودم پیچید، دیگر کسی برای گرفتن گذرنامه مراجعه نکرد مگر انبوهی از فرانسویان قلابی که با زبانی عجیب و غریب و مضمئزکننده، یکی ادعا می‌کرد که اهل پرووانس است، دیگری می‌گفت از مردم پیکار است، و سومی خود را از اهالی بورگنی می‌خواند. از آنجا که گوش نسبتاً حساسی دارم، به هیچ روی گول نخوردم و تردید دارم که حتی یک ایتالیایی آن یک سکن را از چنگم به در آورده باشد، و یا حتی یک فرانسوی آن را پرداخته باشد. از روی حماقت، کاری را که کرده بودم به آقای دو مونتگو، که هیچ خبری از این موضوع نداشت، گفتم. همین که کلمه «سکن» را شنید، چشم و گوشش باز شد و بی‌آنکه نظر خود را درباره حذف پولی که فرانسویان می‌پرداختند ابراز دارد، سهم خود را از پولی که دیگران می‌پرداختند مطالبه کرد و قول داد که در عوض مرا از مزایایی معادل آن بهره‌مند سازد. من که بیش از آن که برای منفعت خود ناراحت باشم از پستی او به خشم آمده بودم، پیشنهادش را بی‌ملاحظه رد کردم. اصرار کرد، به هیجان آمدم و با لحنی تند به او گفتم: «نه، عالی جناب، بهتر است آنچه را به شما تعلق دارد برای خود نگاه دارید و آنچه را متعلق به من است به من واگذارید. من حتی پیشیزی هم به شما نخواهم داد.» چون دید از این راه

* این واژه که هم‌ریشه با «سکه» عربی است به مسکوکاتی از زر اطلاق می‌شد که در ونیز و برخی از کشورهای حوزه مدیترانه رایج بود. - م.

چیزی به دست نخواهد آورد، از راهی دیگر وارد شد و بدون هیچ احساس خجالتی به من گفت اکنون که از دفتر سفارت او منافی عاید می‌شود، درست‌تر آن است که هزینه‌ها را خود بپردازم. نخواستم که بر سر این موضوع با او جر و بحث کنم و از آن پس جوهر، کاغذ، لاک، شمع، روبان باریک و حتی مهری را که سفارش دادم تا از نو برایم بسازند، با پول خود فراهم کردم و او حتی یک لیار* هم به من مسترد نکرد. این امر مانع از آن نشد که بخش کوچکی از درآمدی را که از گذرنامه‌ها به دست می‌آوردم به آبه دو بینیس بدهم که جوان خوبی بود و فکر مطالباتی از این نوع ابداً به سرش راه نمی‌یافت. اگر او با من مهربان بود، من هم در مقابل با او رفتاری صادقانه داشتم، و ما همیشه در کنار هم به خوبی زندگی می‌کردیم.

پس از تلاشی که برای کار پر زحمت منشی‌گری به خرج دادم، دانستم که برای مرد بی‌تجربه‌ای چون من، در کنار سفیری که او هم تجربه‌ای بیش از من نداشت و افزون بر این با نادانی و لجاجت، چنان‌که گویی از این کار لذت می‌برد، با هر فکر خوبی که عقل سلیم و پاره‌ای از اطلاعاتم برای خدمت به او و به پادشاه به من الهام می‌بخشید مخالفت می‌کرد، این شغل کمتر از آنچه از آن می‌ترسیدم دشوار است. تنها کار عاقلانه‌ای که از او سر زد برقرار کردن رابطه‌ی دوستانه با مارکی ماری، سفیر اسپانیا بود. مارکی مردی زیرک و نکته‌سنج بود که اگر می‌خواست می‌توانست او را آلت دست خود کند اما چون اتحاد منافع دو تاج و تخت را در نظر داشت، او را کم و بیش به خوبی راهنمایی می‌کرد البته اگر این یک همیشه در عمل پیشنهادهای خود را به زور به توصیه‌های او نمی‌افزود و آنها را از اثر نمی‌انداخت. تنها کاری که توانستند به اتفاق انجام دهند، متعهد کردن ونیزی‌ها به حفظ بی‌طرفی بود. آنان با آن‌که از تأکید بر بی‌طرفی خویش کوتاهی نمی‌کردند، در ملاً عام برای اتریشی‌ها مهمات فراهم می‌کردند و حتی سربازانی را هم، به بهانه‌ی اینکه ترک خدمت کرده‌اند، برای آنان می‌فرستادند. آقای دو مونته‌گو هم که به گمانم می‌خواست خوشایند «جمهوری» واقع شود، به رغم اعتراض من، فراموش نمی‌کرد که مرا وادارد تا در همه‌ی تلگراف‌ها تأکید کنم که او هرگز

بی طرفی را نقض نخواهد کرد. این مرد حقیر، با یکدندگی و حماقتش، پیوسته مرا به نوشتن مطالبی بی معنی، و به دست زدن به کارهایی عجیب و غریب وامی داشت و من هم ناگزیر بودم که به خواست او گردن نهم، اما این امر گاهی کارم را در نظرم تحمل ناپذیر و حتی غیر قابل اجرا می نمود. برای مثال، اصرار داشت که بخش عمده تلگراف هایش به شاه و به وزیر به رمز باشد و حال آن که در هیچ یک از این تلگراف ها چیزی نبود که مستلزم رعایت احتیاط باشد. به او گوشزد می کردم که میان روز جمعه که تلگراف های دربار می رسید، و روز شنبه که تلگراف های ما فرستاده می شد، فرصتی بدان اندازه نبود تا به تهیه این همه رمز و این همه نامه که بر عهده ام بود و می بایست با همان محموله فرستاده شود، بپردازم. برای این کار فکر بکری به ذهنش رسید و آن این بود که از روز پنجشنبه پاسخ تلگراف هایی را که روز بعد به دستمان می رسید، تهیه کنم. این فکر حتی به نظرش چنان بدیع جلوه کرد که با همه حرف هایی که درباره ناممکن بودن و دور از عقل بودن اجرای آن به او گفتم، سرانجام مجبور شدم که بدان تن دهم؛ و در تمام مدتی که نزد او ماندم، پس از یادداشت برداری از حرف هایی که در طول هفته از او می شنیدم و خبرهای پیش پا افتاده ای که از این سو و آن سو به دست می آوردم، با استفاده از این یگانه مطالبی که در اختیارم بود، صبح های پنجشنبه چرکنویس تلگراف هایی را که می بایست شنبه صبح بفرستیم - به جز پاره ای از اصلاحاتی که با عجله، پس از دیدن تلگراف هایی که جمعه ها می رسید و تلگراف های ما در پاسخ آنها بود در آن انجام می دادم - برایش می بردم و هرگز از زیر این کار شانه خالی نمی کردم. عادت خنده آور دیگری نیز داشت که به نحوی باورنکردنی به نامه نگاری اش جنبه ای مضحک می بخشید و آن این بود که هر خبری را، به جای اینکه بگذارد مسیر خود را طی کند، به منبع آن خبر بازپس می فرستاد. بدین ترتیب، خبرهای دربار را به وزیر خارجه، خبرهای سوئد را به سفیر فرانسه در سوئد و خبرهای پترزبورگ را به سفیر فرانسه در روسیه می داد و گاهی برای هر یک خبرهایی را می فرستاد که از سوی خود آنان آمده بود و من با عباراتی که اندکی متفاوت بود، جلوه ای دیگر به آنها داده بودم. چون از میان همه تلگراف هایی که برای امضا پیشش می بردم تنها تلگراف های مربوط به دربار را از نظر می گذراند و آنهایی را که مربوط به سفر بود بدون خواندن امضا می کرد، کمی

دستم باز بود تا دستهٔ اخیر را به سبک خود تنظیم کنم و لااقل خبرها را با یکدیگر تطبیق دهم، اما امکان نداشت که بتوانم شکلی منطقی به تلگراف‌های بااهمیت بدهم: باز در مواقعی که به خود اجازه نمی‌داد که با فکری ناگهانی، چند سطری فی‌البداهه در متن بگنجانم جای خوشوقتی بود، و گرنه ناچار می‌شدم که برگردم و به شتاب سراسر تلگراف را که با گفته‌های نامربوطش مزین شده بود، بازنویسی کنم و البته می‌بایست امتیاز رمزی بودن را نیز بدان بیفزایم و گرنه از امضای آن خودداری می‌کرد. بارها، از روی علاقه‌ای که به آبرو و اعتبار او داشتم، وسوسه شدم تا چیز دیگری جز آنچه او گفته بود به رمز درآورم اما چون احساس کردم که هیچ چیز نمی‌تواند به من اجازهٔ دست زدن به چنین عمل نادرستی بدهد، او را وا گذاشتم تا به مسئولیت خود هذیان‌گویی کند، و خشنود بودم از اینکه با او صادقانه حرف می‌زنم و وظیفه‌ام را در نزد او با در نظر گرفتن پیامدهای آن انجام می‌دهم.

این بود آنچه با صداقت، حرارت و شهامت انجام دادم و شایسته‌تر بود که در پایان خدمت پاداشی از او بگیرم که با آنچه گرفتم متفاوت باشد. هنگام آن رسیده بود که برای یک بار همان کسی بشوم که خداوندی که مرا از سرشتی نیکو برخوردار کرده بود، تربیتی که در نزد بهترین زنان یافته بودم، و آموزشی که خود به خویشان داده بودم، از من پدید آورده بود. و من در آن مدت چنین بودم. رها شده به حال خویش، بی‌دوست، بی‌راه‌نما، بی‌تجربه، در کشوری بیگانه، گرفتار گروهی شیاد شده بودم که از پی سود خویش، و از ترس اینکه با ارائهٔ سرمشقی خوب مایهٔ رسوایی‌شان بشوم، مرا به تقلید از خود برمی‌انگیختند اما من، نه تنها گرد چنین کارهایی نگشتم بلکه تا آنجا که از دستم برمی‌آمد، به کشور فرانسه که هیچ دینی بدان نداشتم به خوبی خدمت کردم، و به سفیر، چنان‌که می‌بایست، بهتر از آن خدمت کردم. در سمتی که مورد توجه همگان بود، کار خود را بی‌نقص انجام دادم و شایستهٔ احترام جمهوری و همهٔ سفرایی که با آنان مکاتبه داشتیم بودم، و آن را به دست آوردم، و محبت همهٔ فرانسویانی را که در ونیز استقرار یافته بودند به خود جلب کردم و از آن میان نباید کنسول را مستثنی کنم که با تأسف جای او را در قلمرو وظایفی که می‌دانستم متعلق به اوست گرفته بودم و این امر بیشتر از آن‌که مایهٔ مسرتنم شود، اسباب نگرانی و غصه‌ام شده بود.

آقای دو مونتگو که اختیار خود را یکسر به مارکی ماری، که وارد جزئیات وظایف او نمی‌شد، سپرده بود به اندازه‌ای به این وظایف بی‌اعتنا بود که بدون من، فرانسویانی که در ونیز بودند به وجود سفیر کشورشان در آن شهر پی‌نمی‌بردند. از آنجا که هرگاه نیاز به حمایت او داشتند، بی‌آن‌که به سخنانشان گوش دهد از سر بازشان می‌کرد، دلسرد شدند و دیگر هیچ‌یک از آنان نه در شمار همراهانش دیده شدند و نه در سر میز غذایش، که البته هرگز آنان را به آنجا دعوت نمی‌کرد. من اغلب به اختیار خود کارهایی را که او بایستی بکند انجام می‌دادم: هر خدمتی که از دستم برمی‌آمد به فرانسویانی که به او یا من متوسل می‌شدند عرضه کردم. اگر در کشور دیگری بودم، کارهایی بیش از این می‌کردم اما چون سمتی را اشغال کرده بودم که جایی برای کسی دیگر باقی نمی‌گذاشت، به ناچار اغلب از کنسول یاری می‌خواستم و او که به علت اقامت خانواده‌اش در ونیز، در آن شهر مستقر شده بود ناگزیر مسائلی را رعایت می‌کرد و این امر مانع از آن می‌شد که آنچه را دلخواهش بود انجام دهد. با این همه، گاهی که می‌دیدم سستی نشان می‌دهد و جرئت سخن گفتن ندارد، با دست زدن به اقداماتی ماجراجویانه خود را به خطر می‌افکنم و در بسیاری موارد موفق می‌شدم. به خصوص خاطره‌ی یکی از آنها هنوز هم مرا به خنده می‌افکند. دوستاناران نمایش هرگز نمی‌توانند تصور کنند که حضور کورالین و خواهرش کامی را در پاریس مرهون تلاش‌های منند: با این همه، این امر کاملاً حقیقت دارد. پدرشان ورونز به همراه کودکانش در استخدام یک گروه ایتالیایی بود و پس از دریافت دو هزار فرانک هزینه سفر، به جای آن‌که راهی پاریس شود، با خاطری آسوده در ونیز، در تئاتر سن‌لوک* به اجرای نمایش پرداخته بود. برنامه‌های کارولین که هنوز کودکی بیش نبود، تماشاگران فراوانی را بدانجا جلب کرد. آقای دوک دو ژور، که نجیب‌زاده‌ی اول مجلس بود، نامه‌ای به سفیر نوشت و اعزام فوری پدر و دختر را خواستار شد. آقای دو مونتگو ضمن دادن نامه به من، تنها دستوری که داد این بود: «ببینید موضوع چیست.» من پیش آقای لوبلون رفتم و از او خواهش کردم تا با نجیب‌زاده‌ای که تئاتر سن‌لوک به او تعلق داشت و گمان می‌کنم شخصی به نام زوستینیان بود صحبت کند و از او

* شک دارم که سن‌ساموئل نباشد. اسم‌های خاص یکسر از یادم می‌روند.

بخواهد که ورونز را که برای خدمت به پادشاه استخدام شده بود، اخراج کند. لوبلون که چندان دربند این مأموریت نبود، کار را به خوبی انجام نداد. زوستینیان به یاوه گویی پرداخت و از اخراج ورونز هم هیچ خبری نشد. من به خشم آمده بودم. هنگام برگزاری کارناوال بود. لباس باشلقدار مخصوص بالماسکه را پوشیدم، به صورتم نقاب زدم و گفتم که مرا به خانه زوستینیان ببرند. همه کسانی که ورود مرا با قایق ونیزی و در لباس مخصوص سفارت دیدند، شگفت زده شدند. هرگز چنین چیزی در ونیز سابقه نداشت. به درون خانه می‌روم، می‌گویم که ورودم را با عنوان *una siora masckera*^{۳۵} اعلام کنند. به محض ورود، نقابم را برمی‌دارم و نام خود را می‌گویم. رنگ از چهره سناتور می‌پرد و بهت زده برجای می‌ماند. به زبان ونیزی به او می‌گویم: «آقا، متأسفم که با این دیدار مزاحم عالی‌جناب شده‌ام اما شما در تئاتر سن‌لوک مردی به نام ورونز دارید که در استخدام پادشاه است، و پیش از این او را از شما خواسته‌اند اما نتیجه‌ای نداشته است: اکنون آمده‌ام تا به نام اعلیحضرت او را از شما بخواهم.» سخنرانی کوتاهاً اثر خود را بخشید. هنوز چیزی از رفتن نگذشته بود که آن مرد به نزد بازجویان حکومت شتافت و ماجرای را که بر او رفته بود، گزارش داد و آنان نیز او را به شدت مؤاخذه کردند. ورونز همان روز اخراج شد. به او پیغام دادم که اگر ظرف یک هفته به سوی پاریس حرکت نکند دستور بازداشتش را خواهم داد، و او حرکت کرد.

در موقعیتی دیگر، ناخدای یک کشتی تجاری را به تنهایی و تقریباً بدون اینکه از کسی کمک بگیرم، از گرفتاری نجات دادم. نامش ناخدا اولیوه و از اهالی ماری بود. نام کشتی را فراموش کرده‌ام. خدمه کشتی او با گروهی از اسکالون‌ها* که در خدمت جمهوری بودند، نزاع کرده بودند. کار به اعمال خشونت کشیده بود و کشتی را چنان سختگیرانه توقیف کرده بودند که هیچ‌کس به استثنای ناخدا، نمی‌توانست بدون اجازه بدان نزدیک شود یا از آن بیرون بیاید. ناخدا به سفیر متوسل شد و او از سر خود بازش کرد. پیش کنسول رفت، و او هم گفت که این یک مرافعه تجاری نیست و او نمی‌تواند در آن دخالت کند. چون دیگر راهی پیش پای خود نمی‌دید، دوباره نزد من برگشت. به آقای دو مونته‌گو

* اسکالون یا اسلاون به مردم اسلاونی گفته می‌شد. - م.

یادآور شدم که می‌بایست به من اجازه دهد تا گزارشی دربارهٔ این ماجرا به سنا عرضه بدارم. یادم نیست که با این موضوع موافقت کرد یا نکرد، و آیا گزارشم را در سنا خواندم یا نخواندم اما خوب به خاطر دارم که چون کوششم به نتیجه نرسید و توقیف کشتی همچنان ادامه یافت، تصمیمی گرفتم که با موفقیت روبرو شد. در تلگرافی خطاب به آقای دو مریا، وزیر کشتی‌رانی، شرح واقعه را گنجاندم و کم و بیش به سختی توانستم رضایت آقای دو مونته‌گو را برای موافقت با آن جلب کنم. می‌دانستم که در ونیز تلگراف‌های ما را بی‌آن‌که واقعاً به زحمتش بیرزد، باز می‌کنند و می‌خوانند. از آنجا به این نکته پی‌برده بودم که مطالب آنها را کلمه به کلمه در مقاله‌های روزنامه باز می‌یافتم: و من بیهوده کوشیده بودم تا سفیر را به شکایت از این نادرستی وادارم. قصدم از گفتگو دربارهٔ آن آزار و تعدی در تلگراف این بود که از کنجکاوی و نیزی‌ها برای ترساندنشان استفاده کنم و به آزاد کردن کشتی وادارشان سازم چه اگر می‌خواستم منتظر پاسخ دربار بمانم، پیش از آن‌که برسد ناخدا ورشکست شده بود. کاری مهم‌تر نیز کردم. به کشتی رفتم تا از خدمهٔ آن بازجویی کنم. آبه پاتزیل، مهرداد کنسولگری را هم با خود بردم که با بی‌میلی به این کار تن داد. از بس همهٔ این بیچاره‌ها می‌ترسیدند که سنا را از خویش برنجانند! چون سوار شدن به کشتی قدغن بود، در قایق ماندم و همان‌جا به تهیهٔ صورت مجلس پرداختم، درحالی‌که به صدای بلند و یکی پس از دیگری از همهٔ خدمه سؤال می‌کردم، و سؤال‌هایم را به نحوی مطرح می‌کردم که پاسخ‌هایی بدهند که به نفع ایشان باشد. کوشیدم پاتزیل را وادارم تا خود بازجویی از خدمه و تهیهٔ صورت مجلس را عهده‌دار شود، چون در واقع این کار به شغل او بیشتر از شغل من مربوط می‌شد. به هیچ روی به این کار راضی نشد، کلمه‌ای بر زبان نراند، و صورت مجلس را پس از امضای من، با اکراه امضا کرد. این اقدام اگرچه کمی جسورانه بود، نتیجه‌ای مطلوب داشت و کشتی مدت‌ها پیش از رسیدن پاسخ وزیر آزاد شد. ناخدا خواست هدیه‌ای به من بدهد. بی‌آن‌که به خشم بیایم، دستی بر شانهاش زدم و گفتم: «ناخدا اولیوه، گمان می‌کنی کسی که از فرانسویان حق مسلم خود برای صدور گذرنامه را نمی‌گیرد، حمایت پادشاه را به آنان می‌فروشد؟» خواست که لااقل در کشتی خود به ناهار مهمانم کند، پذیرفتم و کاریو، منشی سفارت اسپانیا را که مردی باذوق و بسیار دوست‌داشتنی بود، با خود بردم. او پس

از آن، منشی و کاردار سفارت در پاریس شد و میان ما، به تاسی از سفیرانمان، دوستی صمیمانه‌ای برقرار بود.

خوشبختانه منی که به دور از هر چشمداشتی هر خدمتی که از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم، می‌توانستم نظم و دقت کافی در همه این جزئیات کم‌اهمیت به کار ببرم تا فریب نخورم و به زیان خود به دیگران خدمت نکنم! اما در شغل‌هایی که همچون شغل من کوچک‌ترین اشتباهی هرگز بی‌پیامد نمی‌ماند، همه هوش و حواسم را به کار می‌بستم تا عملی بر خلاف مسئولیتی که داشتم از من سر نزنند؛ و تا پایان خدمتم، در همه اموری که به وظیفه اصلی‌ام مربوط می‌شد، نظم و درستی را تا آخرین حد ممکن رعایت کردم. به جز اشتباهاتی که یک بار، بر اثر شتابزدگی اجباری، در به رمز درآوردن مکاتبات از من سر زد و شکایت کارمندان آقای آملو را برانگیخت، هرگز نه سفیر و نه کسی دیگر کوچک‌ترین مسامحه‌ای در هیچ‌یک از کارهایم ندیدند تا مرا به سبب آن سرزنش کنند، و چنین دقتی از مردی به سهل‌انگاری و گيجی من، جای تأمل دارد. اما گاهی در پرداختن به اختلافات خصوصی نیاز به حافظه و دقت بیشتری داشتم، و عشق به عدالت همیشه وادارم می‌کرد تا پیش از آن‌که کسی به فکر شکایت بیفتد، پیشدستی کنم و زیان‌های ناشی از عمل خویش را بر خود هموار سازم. از آن جمله، تنها به شرح واقعه‌ای می‌پردازم که با رفتن من از ونیز در ارتباط است و پس از آن پیامدش در پاریس گریبانگیرم شد.

آشپزمان که روسلو نام داشت، از فرانسه یک برات قدیمی دویت فرانکی آورده بود که به دوستی کلاه‌گیس‌ساز تعلق داشت. این شخص آن را در مقابل ساختن کلاه‌گیس برای یکی از اشراف ونیز به نام زانتونانی دریافت کرده بود. روسلو این برات را پیش من آورد و خواهش کرد که تلاش کنم تا با توافق با زانتو پولی برایش به دست آورم. می‌دانستم و او نیز می‌دانست که رسم همیشگی اشراف ونیز بر آن است که پس از بازگشت به کشور خویش، هرگز قرض‌هایی را که در کشورهای دیگر به بار آورده‌اند نمی‌پردازند، اگر آنان را ملزم به ادای وامشان بکنند، چنان طلبکار بدبخت را با تعلل کردن و هزینه‌های گوناگون از پا درمی‌آورند که یا مأیوس می‌شود و از طلب خود به کلی چشم می‌پوشد، یا اینکه به دریافت مبلغی تقریباً برابر با هیچ رضایت می‌دهد. از آقای لوبلون خواهش

کردم که با زانتو صحبت کند. این شخص پذیرفت که برات به او تعلق دارد اما پرداخت آن را تعهد نکرد. با تلاش و کوشش فراوانی که کردیم، سرانجام قول داد که سه سکن بابت آن پردازد. هنگامی که آقای لوبلون برات را برایش برد، سه سکن آماده نبود. می‌بایست صبر کنیم. در این فاصله ماجرای دعوی من با سفیر و رفتنم از آنجا پیش آمد. نامه‌ها و اسناد سفارت را کاملاً منظم کردم، اما برات روسلو به هیچ روی پیدا نشد. آقای لوبلون اطمینان داد که آن را به من بازگردانده است، و به اندازه‌ای از درستکاری‌اش مطمئن بودم که شکی درباره‌ی گفته‌ی او به دل راه ندادم. اما ممکن نشد به یاد بیاورم که این برات چه شده است. از آنجا که زانتو به بدهی خود اعتراف کرده بود، از آقای لوبلون خواهش کردم سعی کند تا سه سکن را در مقابل رسید از او بگیرد یا اینکه او را وادارد تا برات را با نوشتن نسخه‌ی دومی از آن تجدید کند. زانتو که به گم شدن برات پی‌برد، حاضر به انجام دادن هیچ‌یک از این دو کار نشد. به روسلو پیشنهاد کردم که سه سکن را از جیب خود، به عنوان رسید برات بدهم. پیشنهادم را رد کرد و گفت که در پاریس با طلبکار، که نشانی‌اش را به من داد، به توافق خواهم رسید. کلاه گیس‌ساز پس از باخبر شدن از آنچه رخ داده بود گفت که یا براتش و یا پولش را تمام و کمال می‌خواهد. در آن حالت خشم و انزجار، چه‌ها که برای یافتن این برات لعنتی نمی‌دادم! دویست فرانک را دادم، آن هم در زمانی که در نهایت تنگدستی بودم. بدین‌سان گم شدن برات سبب شد که طلبکار پولش را به تمامی دریافت کند درحالی‌که اگر بخت با او یار نبود و برات پیدا می‌شد، به دشواری می‌توانست از بابت آن، حتی ده اکو که عالی‌جناب زانتونانی قولش را داده بود، به دست آورد.

استعدادی که به گمان خود برای این شغل داشتم، وادارم کرد تا با میل و رغبت بدان پردازم، و به جز معاشرت با دوستم دو کاریو و آلتونای متقی، که به زودی از او سخن خواهم گفت، و به جز پرداختن به تفریحات سالم در میدان سان‌مارکو، تماشای نمایش، و دیدارهایی که تقریباً همیشه با هم انجام می‌دادیم، تنها لذتی که داشتم وظایف شغلی‌ام بود. گرچه کارم چندان دشوار نبود، به‌خصوص که آبه دو بینیس هم به من کمک می‌کرد، از آنجا که مکاتبات ما بسیار گسترده بود و از آنجا که در دوران جنگ بودیم، همواره بیشتر اوقاتم صرف کار می‌شد. هر روز بخش عمده‌ای از صبح و بعدازظهر، و در روزهای ارسال نامه‌ها، گاهی تا نیمه‌شب

کار می‌کردم. باقی وقتم را صرف آموختن شغلی می‌کردم که تازه در پیش گرفته بودم، و با توجه به موفقیتی که در آغاز کار داشتم، امیدوار بودم که در آینده آن را با مزایای بیشتری ادامه دهم. در واقع، همه دربارهٔ من یک عقیده بیش نداشتند و پیش از همه می‌توانم نظر سفیر را نسبت به خود بگویم که علناً از خدمات من اظهار رضایت می‌کرد و هرگز از آن شکایتی نداشت و بعدها همهٔ خشمش از آنجا ناشی شد که خود من با شکوه‌ای بیهوده، خواستم که به خدمت خود در نزد او پایان دهم. سفرا و وزرای شاه، که با آنان در مکاتبه بودیم، با ستایش از شایستگی منشی‌اش، به او تبریک می‌گفتند اما این امر به جای آن‌که مایهٔ شادی‌اش شود، در نهاد لجوج و پرخاشگر او تأثیری کاملاً بر عکس برجا می‌گذاشت. به‌خصوص در موقعیتی خطیر، دربارهٔ لیاقت من تبریکی به او گفتند که هرگز مرا به سبب آن نبخشید. این داستان به گفتنش می‌ارزد.

آقای سفیر به اندازه‌ای تن‌پرور بود و چنان از به زحمت افکندن خود پرهیز می‌کرد که حتی روزهای شنبه هم که روز ارسال بیشتر نامه‌ها بود، آن‌قدر صبر نمی‌کرد تا کار به پایان برسد و پس از آن سفارت را ترک کند. مدام به من فشار می‌آورد که تلگراف‌های پادشاه و وزیران را بفرستم، آنها را با عجله امضا می‌کرد، سپس درحالی‌که بیشتر نامه‌های دیگر را بی‌امضا می‌گذاشت، نمی‌دانم به کجا می‌شتافت: با این کار مجبورم می‌کرد هنگامی که جز خبر مطلبی در تلگراف‌ها نبود، آنها را به صورت خبرنامه در بیاورم. اما هنگامی که مسائلی مطرح می‌شد که با دستگاه پادشاهی ارتباط می‌یافت، حتماً بایستی کسی آنها را امضا کند، و من امضا می‌کردم. همین شیوه را دربارهٔ خبری به کار بردم که از آقای ونسان، کارگزار پادشاه در وین، دریافت کردیم. این داستان در زمانی رخ داد که شاهزاده لوبکوویتس در ناپل پیشروی می‌کرد و کنت دوگاژ دست به آن عقب‌نشینی فراموش‌نشده زد که درخشان‌ترین عملیات رزمی قرن به شمار می‌رود و در اروپا دربارهٔ آن بسیار کم سخن گفته‌اند.^{۳۶} خبر حاکی از آن بود که مردی، که آقای ونسان نشانی‌هایش را به ما می‌داد، از وین به مقصد وینز به راه افتاده است و مأموریت دارد که پنهانی به ابروز برود و همین که اتریشی‌ها بدانجا نزدیک شدند، مردم را برضد آنان بشورانند. در غیاب کنت دو مونتو گو که به هیچ کاری علاقه نشان نمی‌داد، این خبر را چنان به موقع به مارکی دولوپیتال^{۳۷} رساندم که شاید

خاندان بوربون حفظ قلمرو پادشاهی خود را در ناپل مدیون این ژان ژاک بیچاره که این همه مورد طعن و تمسخر قرار گرفته است، باشند.

مارکی دولوپیتال ضمن آن که از همکار خود، چنان که مرسوم بود، سپاسگزاری کرد منشی او و خدمتی را که به مملکت کرده بود ستود. کنت دو مونتگو که غفلت خود را از این امر مستوجب ملامت می دانست، گمان کرد که در تبریک مارکی سرزنی نهفته است و با بدخلقی درباره آن با من گفتگو کرد. من با کنت دو کاستلان، سفیر فرانسه در قسطنطنیه هم در چنین وضعیتی بودم و با او نیز، همچنان که با مارکی دولوپیتال، منتها در موضوعی کم اهمیت تر، ارتباط داشتم. چون پست دیگری برای رساندن نامه ها به قسطنطنیه، جز آنچه سنا گاه به گاه برای سفیر و نیز در باب عالی می فرستاد، وجود نداشت، خبر ارسال این نامه ها را برای سفیر فرانسه می فرستادند تا او بتواند چنان که مقتضی بداند، از این راه با همکارش مکاتبه کند. این خبر معمولاً یک یا دو روز زودتر می رسید، اما به اندازه ای به آقای دو مونتگو بی اعتنا بودند که تنها یکی دو ساعت پیش از ارسال مکاتبات، برای حفظ ظاهر، آن را برایش می فرستادند. این کار بارها مرا در وضعی قرار داد که به ناچار در غیاب او به تهیه متن تلگراف پرداختم. آقای دو کاستلان، در پاسخ، با عباراتی مناسب از من یاد می کرد. همین کار را آقای دو ژونویل در ژن می کرد، و به همان اندازه که از من اظهار رضایت می کردند بر ناخشنودی آقای دو مونتگو افزوده می شد.

اذعان دارم که از موقعیت هایی که باعث شناساندن من می شد گریزان نبودم، اما بیجا و بی موقع نیز به جستجوی آن بر نمی آمدم. به نظرم کاملاً منصفانه بود که در ازای خدمتی صادقانه، مزدی را که به طور طبیعی بدان تعلق می گرفت دریافت کنم، یعنی از کسانی که قادر به درک ارزش این خدمت و پاداش دادن بدان بودند بخواهم که برایم احترام قائل باشند. نمی توانم بگویم که درستی و دقت من در پرداختن به وظایفم دلیل موجهی برای نارضایتی سفیر از من بود، اما می توانم بگویم این تنها دلیلی بود که تا روزی که از هم جدا شدیم، به زبان می آورد.

خانه اش، که او هرگز نتوانسته بود امور آن را چنان که باید بسامان کند، پر از افراد رذل و پست بود. با فرانسویان در آنجا بدرفتاری می شد. برتری با ایتالیایی ها بود و حتی در میان آنان نیز خدمتگزاران صدیقی که از دیرباز به سفارت وابسته

بودند، همگی به نحوی زننده اخراج شدند از جمله نجیب‌زاده اول، که این عنوان را از کنت دو فرولی داشت و به گمانم نامش کنت په‌آتی، یا نامی شبیه بدان بود. نجیب‌زاده دوم، که برگزیده آقای دو مونت‌گو بود، کلاهدرداری از اهالی مازن‌تو به نام دو مینیک ویتالی بود که سفیر اداره کارهای خانه‌اش را به اوسپرد و او با چاپلوسی و زبان‌بازی بسیار چنان اعتماد سفیر را به خود جلب کرد که نورچشمی او گردید و همه کسانی که هنوز در آنجا بودند و منشی سفیر در رأس آنها بود، از این امر زیانی فوق‌العاده دیدند. نگاه باصداقت مردی درستکار همیشه مایه نگرانی شیادان است. به چیزی بیش از این نیاز نبود تا ویتالی کینه مرا به دل بگیرد. اما علت دیگری هم در کار بود که بدان شدت بیشتری بخشید. باید علت کینه او را بگویم، تا اگر خطایی کرده‌ام محکوم کنید.

سفیر، چنان‌که معمول بود، در هر یک از پنج تئاتر لژی مخصوص خود داشت. هر روز، هنگام صرف ناهار، تئاتری را که در آن روز می‌خواست بدان برود تعیین می‌کرد. من پس از او انتخاب می‌کردم و سایر لژها در اختیار نجیب‌زادگان دیگر قرار می‌گرفت. هنگام خروج، کلید لژی را که انتخاب کرده بودم، برمی‌داشتم. یک روز که ویتالی نبود، از مستخدم مخصوص خود خواستم که کلید لژ مرا به خانه‌ای که نشانی‌اش را به اودادم، بیاورد. ویتالی به جای اینکه کلید را بفرستد، پیغام داد که خودش آن را برداشته است. من به‌خصوص بیشتر از آن جهت به خشم آمدم که مستخدم در حضور همه گزارش کاری را که از او خواسته بودم، داد. شب، ویتالی خواست کلامی چند پوزش خواهانه به من بگوید که نپذیرفتم و به او گفتم: «آقا، فردا در فلان ساعت به خانه‌ای که در آنجا به من اهانت شد خواهید آمد و اینها را در حضور کسانی که شاهد آن بودند خواهید گفت، وگرنه به شما اعلام می‌کنم که هرچه پیش آید، پس فردا یکی از ما دو تن از اینجا خارج خواهیم شد.» لحن قاطع من او را تحت تأثیر قرار داد. در ساعت مقرر، به مکان تعیین شده آمد و با خواری و ذلتی که درخورش بود، از من پوزش خواست اما سر فرصت تدبیر خود را به کار بست و در عین حالی که به من تعظیم‌هایی جانانه می‌کرد، چنان ماهرانه به شیوه ایتالیایی‌ها عمل کرد که هرچند نتوانست سفیر را به اخراج من وادارد، مرا در موقعیتی قرار داد که مجبور به رفتن از آنجا شدم.

بیشک چنین مرد حقیری نمی‌توانست مرا بشناسد. اما آنچه را در من

می‌توانست برای پیشبرد مقاصدش به کار گیرد، می‌شناخت. می‌دانست که خطاهای ناخواسته را با مهربانی و ملایمتی افراط‌آمیز تحمل می‌کنم، اما در برابر اهانت‌های عمدی مغرور و نابردبارم. به حفظ نزاکت و متانت در امور پایبندم، و همان‌قدر که توقع دارم به من احترام بگذارند، در احترام گذاشتن به دیگران دقت و توجه نشان می‌دهم. از این راه بود که درصدد دلسرد کردن من برآمد و موفق شد. در خانه هرج و مرج به پا کرد. همهٔ تلاش‌های مرا در برقراری انضباط، اطاعت، پاکیزگی و نظم بی‌اثر کرد. خانه‌ای که زن در آن نباشد، نیاز به مقرراتی کم و بیش سختگیرانه دارد تا بتوان در آنجا اعتدالی حکمفرما کرد که از وقار و نجابت جدایی‌ناپذیر است. دیری نگذشت که خانه را به جایگاهی برای رذالت و بی‌بندوباری، و مأمنی برای کلاهبرداران و شهوترانان مبدل کرد. به جای نجیب‌زادهٔ دوم، که او سفیر را به اخراجش واداشته بود، برای عالی‌جناب پاننداز دیگری مانند خود را پیدا کرد که در کروا دومالت علناً روسپی‌خانه داشت؛ و این دو مرد رذل که تفاهمی کامل با یکدیگر داشتند، همان‌قدر که بی‌شرم بودند گستاخ نیز بودند. به جز اتاق سفیر، که آن هم چندان قید و بندی نداشت، کوچک‌ترین جایی در خانه نبود که برای مردی درستکار قابل تحمل باشد.

از آنجا که عالی‌جناب عادت به شام خوردن نداشت، من و نجیب‌زادگان شب‌ها میزی مخصوص داشتیم که آبه دو بینیس و نجیب‌زادگان جوانی هم که در خدمت سفیر بودند در آنجا با ما شام می‌خوردند. در بدترین و کثیف‌ترین مهمانخانه‌ها هم با نظافتی بیشتر، به طرزی آبرومندانه‌تر، با سفره و دستمال‌سفره‌هایی با آلودگی کمتر، و با غذایی بهتر از آنچه در خانهٔ سفیر بود از مشتریان پذیرایی می‌کنند. تنها یک شمع کوچک سیاه، بشقاب‌هایی از قلع و چنگال‌هایی از آهن به ما می‌دادند. از کارهای پنهانی‌شان می‌گذرم، اما قایق ونیزی‌ام را از من گرفتند. در میان همهٔ منشیان سفرا، تنها من مجبور بودم که قایق کرایه کنم، یا با پای پیاده بروم، و لباس مخصوص منشی عالی‌جناب را هم دیگر، جز در مواقعی که می‌خواستم به سنا بروم، به من نمی‌دادند. از سوی دیگر، در شهر کسی نبود که از آنچه درون خانه می‌گذشت بی‌خبر باشد. همهٔ کارمندان عالی‌رتبهٔ سفیر نعره‌هایی بلند می‌کشیدند و دومینیک که همهٔ این کارها زیر سر او بود، از همه بلندتر عربده می‌کشید چون می‌دانست که من بیش از دیگران به رفتار

وقیحانه‌ای که او با ما در پیش گرفته بود، حساس بودم. در آن خانه تنها مانده بودم. در بیرون از آنجا، چیزی نمی‌گفتم اما در پیش سفیر هم از دیگران و هم از خود او به شدت شکایت می‌کردم و او نیز که در باطن تحت تأثیر جان دوزخی خود قرار گرفته بود، هر روز اهانتی تازه بر من روا می‌داشت. برای نگاه داشتن خود در وضعی هم‌تراز با همکارانم و درخور مقامم می‌بایست متحمل هزینه‌های گزافی بشوم، اما دیناری از حقوقم را نمی‌توانستم از او بگیرم و هر بار که پول می‌خواستم، از احترامی که برایم قائل بود و از اعتمادی که به من داشت سخن می‌گفت گویی بنا بود که احترام و اعتماد جیم را پر و نیازهایم را برطرف کنند. سرانجام، این دو شاید عقل رئیس خود را، که پیش از آن هم چندان ثباتی نداشت، یکسر مختل کردند و با وارد کردن او در خرید و فروش‌های پیاپی و زیانباری که برای ساده‌لوحانی چون او ترتیب داده می‌شد، مایه نابودی‌اش شدند سپس به او قبولانند که در این معاملات سر و کارش با کلاهبرداران بوده است. وادارش کردند یک اقامتگاه تابستانی را در ساحل رود برنتا به دو برابر بها اجاره کند، و مازاد قیمت را با مالک آن تقسیم کردند. آپارتمان‌های اقامتگاه با موزائیک تزیین شده و با ستون‌ها و ستون‌نماهایی از مرمر بسیار زیبا، به سبک معمول آن سرزمین، آذین یافته بود. آقای دو مونت‌گو دستور داد که همه آنها را به طرزی باشکوه با چوب صنوبر بپوشانند. یگانه دلیلش برای این کار این بود که در پاریس آپارتمان‌ها را بدین‌گونه با چوب تزیین می‌کنند، و با دلیلی از همین دست بود که در میان همه سفیرانی که در ونیز بودند تنها او شمشیر را از نجیب‌زادگان جوانش و عصا را از نوکرانی که پیاده از پی او می‌رفتند، گرفت. این چنین بود مردی که شاید با انگیزه‌ای از همان نوع، صرفاً به سبب آن‌که صادقانه به او خدمت کرده بودم، ناگهان از من متنفر شد.

تا هنگامی که گمان می‌کردم تحقیرها، خشونت‌ها، و رفتار ناخوشایندش ناشی از بداخلاقی است و نه از روی نفرت و کینه، در برابر همه آنها صبورانه تاب آوردم: اما به محض اینکه دیدم به عمد می‌خواهد مرا از افتخاری که بر اثر خدمات شایسته‌ام سزاوارش بودم محروم کند، بر آن شدم که یکسر از آن چشم‌پوشم. نخستین بار که به نشانه‌ای از غرض‌ورزی او برخوردم، به مناسبت مهمانی ناهاری بود که برای دوک دومدن و خانواده‌اش که در ونیز بودند، ترتیب داده بود

و به من اعلام کرد که جایی در سر میز غذا نخواهم داشت. من با ناراحتی، اما بی آنکه خشمگین باشم، به او پاسخ دادم که چون هر روز افتخار ناهار خوردن با ایشان را دارم، اگر دوک دو مدن بخواهد که من از حضور در سر میز خودداری کنم، مقام و منزلت عالی جناب و وظیفه من ایجاب می کند که با خواست او موافقت نکنیم. با تندخویی گفت: «چطور! منشی من که حتی نجیب زاده هم نیست، توقع ناهار خوردن با یک فرمانروا را دارد در حالی که نجیب زادگان من به صرف ناهار با او دعوت نشده اند؟» گفتم: «بله، آقا، سمتی که عالی جناب مرا به داشتنش مفتخر کرده اند مرا چنان به خوبی در عداد نجیب زادگان قرار می دهد که تا هنگامی که در این سمت به کار مشغولم حتی بر نجیب زادگان شما، یا کسانی که مدعی نجیب زادگی هستند، حق تقدم دارم و در جاهایی که آنان نمی توانند حضور یابند، من اجازه ورود دارم. به خوبی آگاهید روزی که می بایست به طور رسمی در انظار ظاهر شوید، من به حکم تشریفات و نیز به حکم سنتی کهن، باید در لباس رسمی شما را همراهی کنم و افتخار صرف ناهار با شما را در قصر سان مارکو داشته باشم. و نمی دانم کسی که می تواند و باید در حضور دیگران با رئیس جمهور و نیز و اعضای سنا غذا بخورد، چرا نمی تواند به طور خصوصی با دوک دو مدن غذا بخورد.» گرچه این استدلال پاسخی نداشت، سفیر بدان تسلیم نشد اما ما موقعیت دیگری برای مشاجره بر سر این موضوع به دست نیاوردیم، چون دوک دو مدن هرگز برای صرف ناهار به خانه او نیامد.

از آن هنگام، از رنجاندن من و تبعیض در حق من با کوشش در حذف امتیازات کوچکی که با شغلم ملازمت داشت، و با دادن آنها به ویتالی عزیزش بازنايستاد، و مطمئنم اگر جرئت می کرد او را به جای من به سنا بفرستد، این کار را می کرد. معمولاً آبه دو بینیس را به دفتر کار خود می خواند تا نامه های خصوصی اش را بنویسد. از او خواست تا در نامه ای به آقای دو مرپا ماجرای ناخدا اولیوه را شرح دهد. در آن گزارش نه تنها کوچک ترین اشاره ای به من که به تنهایی در آن ماجرا درگیر شده بودم نکرد، بلکه افتخار تهیه صورت مجلسی را هم که کار من بود و او رونوشتی از آن را برای آقای دو مرپا می فرستاد، از من سلب کرد و به پاتزیل، که یک کلمه هم به زبان نیاورده بود، نسبت داد. می خواست با تحقیر من به دلخواه نورچشمی خویش رفتار کند، اما نمی خواست که مرا از سر باز کند.

می‌دانست که یافتن جانشینی برای من به آسانی یافتن جانشینی برای فولو، که او را تا آن زمان به همه شناسانده بود، نیست. او به طور قطع به منشی‌ای نیاز داشت که برای پاسخگویی به سنا، زبان ایتالیایی بداند، بدون هیچ دخالتی همه تلگراف‌هایش را بنویسد و همه کارهایش را انجام بدهد، و به امتیاز خدمت شایسته‌ای که به او ارائه می‌دهد، ذلت خوش‌خدمتی به نجیب‌زادگان فرومایه او را نیز بیفزاید. بنابراین می‌خواست با دور نگاه داشتن من از کشور خودم و او، بی‌آن‌که پولی برای بازگشت بدانجا داشته باشم، مرا حفظ کند و در عین حال به اطاعت وادارد و شاید اگر در این کار زیاده‌روی نمی‌کرد، موفق می‌شد اما ویتالی که نقشه دیگری در سر داشت و می‌خواست وادارم کند که تصمیمم را بگیرم، کار را به پایان رساند. همین که دیدم همه زحماتم برباد می‌رود، سفیر به جای اینکه از خدماتم سپاسگزار باشد آنها را همچون گناهی بزرگ جلوه می‌دهد، جز گرفتاری در درون و حق‌کشی در بیرون خانه او انتظار دیگری نمی‌توانم داشته باشم، و بدان‌گونه که خود را در نظر همگان بی‌قدر کرده است، کارهای ناپسندش می‌تواند به من زیان برساند بی‌آن‌که از کارهای خوبش سودی ببرم، تصمیم خود را گرفتم و با دادن مهلت به او برای پیدا کردن یک منشی دیگر، از او خواستم که با رفتن موافقت کند اما او بی‌آن‌که آری یا نه بگوید، همچنان به رفتار خود ادامه داد. چون دیدم که بهبودی در آن وضع پدید نمی‌آید و او خود را ملزم به یافتن جانشینی برای من نمی‌بیند، نامه‌ای به برادرش نوشتم و ضمن شرح انگیزه‌هایم در ترک خدمت سفیر، از او درخواست کردم که موافقت عالی‌جناب را به این کار جلب کند و افزودم که در هر حال ماندن در نزد او برایم ناممکن است. مدتی طولانی انتظار کشیدم و هیچ پاسخی نیامد. رفته‌رفته داشتم سخت ناراحت و نگران می‌شدم که سرانجام سفیر نامه برادرش را دریافت کرد. به گمانم لحن بسیار تندی داشت، زیرا با آن‌که سفیر اغلب دچار خشمی بی‌امان می‌شد، هرگز او را بدین شدت خشمگین ندیده بودم. پس از آن‌که سیل دشنام‌های نفرت‌انگیزش را به سویم روانه کرد، چون دیگر نمی‌دانست چه بگوید متهمم کرد که رمزه‌هایش را فروخته‌ام. شروع به خنده کردم و با لحنی تمسخرآمیز از او پرسیدم آیا در سراسر و نیز کسی را می‌شناسد که بدان اندازه احمق باشد که یک اکو بابت این رمزها بدهد. به شنیدن این پاسخ، از فرط غیظ کف به دهان آورد. وانمود کرد که می‌خواهد نوکرهایش را صدا بزند تا

به گفته او، مرا از پنجره بیرون بیندازند. تا آن موقع کاملاً آرام بودم، اما با این تهدید من نیز از شدت خشم و انزجار اختیار از کف دادم. به سوی در شتافتم و پس از چرخاندن کلیدی که در را از داخل می‌بست، با گام‌هایی موقرانه به سوی او برگشتم و گفتم: «نه خیر، آقای کنت، نوکرانتان حق ندارند در کار ما دخالت کنند، بهتر است بگذارید خودمان حل و فصلش کنیم.» حرکت و قیافه‌ام دردم او را آرام کرد: شگفتی و ترس در رفتارش نمایان شد. وقتی که دیدم توفان خشمش فروکش کرده است در چند کلمه به او بدرود گفتم، سپس منتظر پاسخ نماندم، رفتم و در را باز کردم، از آنجا بیرون آمدم و با متانت پا به سرسرا گذاشتم و از میان مستخدمانش، که مطابق آداب از جا برخاستند، گذشتم و گمان می‌کنم که آنان بیشتر آماده پشتیبانی از من بر ضد او بودند تا مساعدت به او بر ضد من. بی آن‌که برای رفتن به اتاق خویش از پله‌ها بالا بروم، بی‌درنگ پایین رفتم، و همان‌دم از قصر خارج شدم و دیگر برنگشتم.

از آنجا یگراست به خانه آقای لوبلون رفتم و داستان را برایش تعریف کردم. از شنیدن آن کمی در شگفت شد، شناخت کافی از آن مرد داشت. مرا برای ناهار نگاه داشت. گرچه برای این ناهار از پیش تدارک خاصی ندیده بودند، بسیار عالی بود. همه فرانسویانی که در ونیز اسم و رسمی داشتند، در آنجا بودند. اثری از سفیر نبود. کنسول ماجرای مرا برای حاضران حکایت کرد. همگی به شنیدن آن یکصدا فریادی برآوردند که به سود عالی‌جناب نبود. حسابم را تصفیه نکرده بود، پیشیزی به من نداده بود، و من که همه دارایی‌ام منحصر به همان چند لویی بود که با خود داشتم، برای بازگشت به مشکل برخورد کرده بودم. همگی کیف پول خود را در برابرم گشودند. حدود بیست سکن از آقای لوبلون و همان قدر از آقای دو سن سیر، که پس از آقای لوبلون با او از همه صمیمی‌تر بودم، گرفتم. از دیگران سپاسگزاری کردم و رفتم و در خانه مهرداد کنسولگری ساکن شدم تا به همگان ثابت کنم که ملت فرانسه با حق‌کشی‌های سفیر همدست نیست. سفیر که می‌دید من در عین بدبختی سرگرم خوش‌گذرانی هستم و او را به حال خود رها کرده‌ام، به خشم آمد و با همه جاه و مقامی که داشت، یکسر عقل خود را از دست داد و رفتاری همچون دیوانگان در پیش گرفت. صلاح خود را تا آنجا از یاد برد که حتی نامه‌ای به سنا برای توقیف من فرستاد. آبه دو بینیس از موضوع باخبرم کرد و من بر آن شدم

به جای آن که بنا بر تصمیم قبلی ام پسر فردای آن روز حرکت کنم، پانزده روز دیگر در آن شهر بمانم. رفتار مرا همه دیده و پسندیده بودند. احترام همه را به خود جلب کرده بودم. حکومت جمهوری ونیز برای گزارش نامعقول سفیر حتی آن قدر ارزش قائل نشد که پاسخی بدان بدهد، و به وسیله کنسول به من پیغام داد که می‌توانم بی‌آن که از اقدامات آن دیوانه نگرانی به دل راه دهم، تا زمانی که دلم می‌خواهد در ونیز بمانم. به دیدار دوستانم ادامه دادم: برای خدا حافظی پیش سفیر اسپانیا رفتم که مرا به گرمی پذیرفت، و همچنین پیش وزیرمختار ناپل، کنت دو فینوکیتی، که او را نیافتم، اما به او نامه نوشتم و او در پاسخ، محبت‌آمیزترین نامه جهان را برایم فرستاد. سرانجام از ونیز رفتم و با آن که در مضیقه مالی بودم، بدهی دیگری جز همان مبلغی که پیش‌تر از آن یاد کرده‌ام از خود باقی نگذاشتم و نیز در حدود پنجاه اکو که به بازرگانی به نام مراندی بدهکار بودم و کاریو بر عهده گرفت که آن را پردازد، و با آن که پس از این دوران اغلب یکدیگر را می‌دیدیم، هرگز آن پول را به او بازپس ندادم اما آن دو وام دیگر را، که از آنها سخن گفته‌ام، به محض اینکه امکانش فراهم شد، عیناً پرداختم.

اما پیش از آن که چند کلمه‌ای درباره تفریحات مشهور ونیز، یا دست‌کم درباره بخش بسیار کوچکی که در طول اقامتم در آنجا در آن شرکت داشتم بگویم، این شهر را ترک نکنیم. دیده‌اید که در دوران جوانی‌ام تا چه اندازه به خوشی‌های این سن، یا لاقل به آنچه چنین نامیده می‌شود، بی‌اعتنا بوده‌ام. سلیقه‌ام در ونیز تغییر نکرد. اما مشغله فراوانی که داشتم، و در هر حال مانع پرداختن من به این خوشی‌ها می‌شد، به سرگرمی‌های بسیار ساده‌ای که برای خود جایز می‌شمردم، گیرایی بیشتری می‌بخشید. نخستین و شیرین‌ترین آنها معاشرت با اشخاصی شایسته و بافضیلت بود مانند آقایان لوبلون، دو سن سیر، کاریو، آلتونا، و نجیب‌زاده‌ای از اهالی فریول*، که بسیار افسوس می‌خورم که نامش را فراموش کرده‌ام، و هرگز خاطره خوشش بی‌آن که منقلبم کند به سراغم نمی‌آید: در زندگی، در میان همه کسانی که شناخته‌ام، احساسات او بیش از همه به احساسات من می‌مانست. من و او با دو سه انگلیسی باذوق و معلومات که مانند ما شیفته موسیقی بودند، پیوند

* منطقه‌ای در شمال شرقی ایتالیا. - م.

دوستی داشتیم. همه این آقایان همسر، دوست یا معشوقه‌ای داشتند و این دسته آخر همه‌شان کم و بیش دخترانی با استعداد بودند و ما در خانه‌شان به اجرای موسیقی می‌پرداختیم و مجالس رقص برپا می‌کردیم. گاهی هم، البته به ندرت، قمار می‌کردیم. ذوق و شوق و استعدادی که داشتیم و نمایش‌هایی که می‌دیدیم، موجب شده بود که این سرگرمی برایمان مزه‌ای نداشته باشد. قمار تنها می‌تواند چاره‌کار مردمان کسل و بی‌حوصله باشد. از پاریس با پیشداوری‌هایی آمده بودم که در آن سرزمین درباره موسیقی ایتالیایی وجود دارد. اما طبیعت از حساسیتی و شمی هم برخوردارم کرده بود که پیشداوری‌ها نمی‌توانند در برابرش تاب بیاورند. دیری نگذشت که عشق و شوری را که این موسیقی در کسانی برمی‌انگیزد که توانایی درکش را دارند، نسبت بدان احساس کردم. به شنیدن بارکارول‌ها^{۳۸} به نظرم رسید که تا آن زمان آوازی نشنیده‌ام، و طولی نکشید که چنان شیفته‌ا‌پرا شدم که ملول از پر حرفی، قمار و یا غذا خوردن در لژها، هنگامی که تنها می‌خواستم به موسیقی گوش بدهم، اغلب از همراهانم کناره می‌گرفتم و به سویی دیگر می‌رفتم. در آنجا، تنهای تنها، در لژ را به روی خود می‌بستم و با وجود طولانی بودن نمایش، تا پایان به دلخواه خود از آن لذت می‌بردم. یک روز در تئاتر کریزوستوم^{۳۹} به خوابی عمیق فرورفتم، عمیق‌تر از خوابی که در بستر خود می‌کردم. آهنگ‌های پرهیاهو و باشکوه به هیچ روی بیدارم نکردند. اما نمی‌توانم احساس شیرینی را وصف کنم که از هماهنگی دلنشین و لذت‌بخش آواز ملکوتی‌ای که بیدارم کرد، به من دست داد؟ وقتی که همزمان گوش‌ها و چشم‌هایم را گشودم، چه بیداری‌ای، چه شور و شعفی، چه حال خلسه‌ای داشتم! نخستین تصویری که به ذهنم رسید این بود که در بهشت هستم. آغاز آن قطعه دلربا که هنوز به یادم مانده است و هرگز فراموشش نخواهم کرد، چنین بود:

Conservami la bella

Che si m'accende il cor^{۴۰}

در صدد برآمدم که این قطعه را برای خود به دست آورم، و به دست آوردم، و مدت‌ها نگاهش داشتم، اما روی کاغذ بدان‌گونه نبود که در حافظه‌ام بود. همان نت بود، اما همان چیز نبود. این آهنگ آسمانی هرگز جز در خیالم نواخته نخواهد شد، همچنان‌که در واقع، روزی که بیدارم کرد، چنین بود.

موسیقی دیگری که به نظر من به مراتب عالی‌تر از موسیقی اپراهاست و نه در ایتالیا و نه در دیگر نقاط جهان نظیر ندارد، موسیقی اسکوئوله است. اسکوئوله به مؤسسات خیریه‌ای اطلاق می‌شود که برای تربیت دختران فقیر ایجاد شده است و «جمهوری» در پایان دوره آموزش، یا به این دختران برای ازدواج جهاز می‌دهد و یا برای رفتن به صومعه، مقرری. در میان هنرهایی که به این دختران جوان می‌آموزند، موسیقی مقام نخست را دارد. هر یکشنبه، در کلیساهای هریک از این چهار اسکوئوله، هنگام نماز عصر، در جایگاه‌هایی محصور با میله‌های آهنی، فقط دختران جوانی که بزرگ‌ترینشان بیست سال هم ندارد، سرودهای مذهبی لاتینی را همراه با گروه بزرگ همسرایان و همراه با ارکستری بزرگ متشکل از بهترین نوازندگان و رهبران ارکستر ایتالیا اجرا می‌کنند. چیزی که مانند این موسیقی لذت‌بخش و تأثیرگذار باشد به تصورم در نمی‌آید: غنای هنر، سبک دلنشین آوازها، زیبایی صداها، درستی اجرا، همه و همه در این کنسرت‌های دلپذیر دست به دست هم می‌دهند تا احساسی پدید آورند که مطمئناً زاده ذوق و ظرافت نیست اما شک دارم که کسی بتواند از تأثیر آن در امان بماند.

من و کاریو هرگز از نمازهای عصر در مندیکانتی^{۴۱} غیبت نمی‌کردیم، و تنها ما نبودیم که حضوری همیشگی داشتیم، کلیسا همیشه پر از دوستداران موسیقی بود: حتی خوانندگان اپرا هم می‌آمدند تا سبک واقعی آواز را از این الگوهای عالی بیاموزند. آنچه غمگینم می‌کرد وجود آن میله‌های لعنتی بود که تنها صداها را از خود عبور می‌داد، و فرشتگان زیبایی را که چنین صداهایی برارنده آنان بود، از من پنهان می‌داشت. جز از این موضوع، از چیز دیگری سخن نمی‌گفتم. یک روز که در خانه آقای لوبلون در این باره گفتگو می‌کردم، به من گفت: «اگر تا این حد مشتاق دیدن این دخترکان هستید، می‌توانم خواست شما را به آسانی برآورده کنم. من یکی از مدیران آن مؤسسه هستم. شما را به آنجا دعوت خواهم کرد تا با آنها عصرانه صرف کنید.» تا وقتی که به وعده‌اش وفا نکرد، راحتش نگذاشتم. هنگام ورود به تالاری که زیبارویانی در آن بودند که سخت آرزوی دیدارشان را داشتم، لرزشی از عشق در جانم دوید که پیش از آن هرگز احساسش نکرده بودم. آقای لوبلون این آوازه‌خوانان سرشناس را که با نام و صدایشان به خوبی آشنا بودم، یک به یک به من معرفی کرد. بیایید، سفی... کریه بود. بیایید، کاتینا... یک چشم بیشتر

نداشت. بیایید بتینا... آبله چهره‌اش را خراب کرده بود. تقریباً می‌توان گفت که در میان آنها دختری نبود که نقص چشمگیری نداشته باشد. و آن شکنجه‌گر که چنان بی‌رحمانه غافلگیرم کرده بود، می‌خندید. با این همه، دو سه تن از دختران بدک نبودند: آنها تنها در گروه همسرایان آواز می‌خواندند. من اندوهناک بودم. هنگام خوردن عصرانه، از آنان تعریف و تمجید کردیم. شاد شدند. زشتی با جذابیت منافاتی ندارد، و من به جذابیت آنان پی‌بردم. به خود می‌گفتم: «نمی‌توان بدون احساس، آوازی به این زیبایی خواند. این دخترها با احساسند.» سرانجام، نگاهم به آنها چنان تغییر کرد که چون از آنجا بیرون آمدم، کم و بیش عاشق همه این دخترهای زشت‌رو بودم. به دشواری جرئت می‌کردم باز هم در نماز عصرشان حضور یابم. اما آنچه را برای اطمینان خاطر لازم داشتم، یافتم. آوازهایشان همچنان برایم دلنشین بود و صدایشان چنان به خوبی زشتی چهره‌شان را می‌پوشاند که تا زمانی که آواز می‌خواندند، به رغم آنچه می‌دیدم، در اعتقادم به زیبایی آنان پابرجا بودم.

هزینه موسیقی در ایتالیا به قدری ناچیز است که در صورت داشتن ذوق و علاقه، نباید از پرداختن بدان کوتاهی کرد. یک کلاوسن کرایه کردم و تنها با یک اکو، چهار پنج نوازنده ارکستر سنفونیک را هفته‌ای یک بار به خانه آوردم و با آنها به تمرین قطعاتی پرداختم که در اپرا شنیده بودم و بیش از همه از آنها خوشم آمده بود. همچنین آنها را به اجرای آزمایشی بخش‌هایی از «اله‌های عشق» خود واداشتم. یا از آن خوششان آمد، یا خواستند دلم را خوش کنند، در هر حال، استاد باله سززان کریزوستوم دو قطعه از ساخته‌های مرا خواست و من مسرت شنیدن اجرای این قطعات را با آن ارکستر عالی یافتم. همچنین بتینای ملوس، دختر خوشگل و به‌خصوص بسیار بامحبتی که نشانه‌ی یکی از دوستان اسپانیایی ما به نام فاگوگا بود، و بیشتر شب‌هایمان را در خانه او می‌گذرانیدیم، با آهنگ‌های من رقصید.

اما درباره‌ی دختران باید بگویم که نمی‌توان در شهری همچون ونیز از آنان چشم پوشید. شاید از من بپرسید آیا در این خصوص، مطلبی نیست که به آن اعتراف کنی؟ بله، در واقع چیزی برای گفتن دارم، و با همان ساده‌دلی به اعتراف بدان خواهم پرداخت که به اعتراف به همه‌ی آنها دیگر پرداخته‌ام.

همیشه از روسپیان نفرت داشته‌ام، و در ونیز زنان دیگری جز آنها در دسترس نبودند چون به مناسبت شغلی که داشتم، رفت و آمد با بیشتر افراد در آن شهر برایم ممنوع بود. دختران آقای لوبلون بسیار دوست‌داشتنی بودند، اما برخوردی سرد و جدی داشتند و من آنقدر برای پدر و مادرشان احترام قائل بودم که حتی فکر چشم دوختن به آنها را هم به سر راه نمی‌دادم. بیشتر از آن دو به دختر جوانی به نام دوشیزه دوکاتانو، دختر نماینده پادشاه پروس تمایل داشتم، اما کاریو عاشقش بود و حتی صحبت ازدواجشان در میان بود؛ او در رفاه بود و من هیچ چیز نداشتم. او ماهانه صد لویی حقوق می‌گرفت و من تنها صد پیستول می‌گرفتم، و گذشته از اینکه نمی‌خواستم با دوستم به رقابت برخیزم، می‌دانستم که در همه‌جا، و به‌خصوص در ونیز، با جیبی چنین تهی نباید به ماجراهای عاشقانه پرداخت. عادت نحسی را که در فریب دادن نیازهایم داشتم، هنوز از دست نداده بودم. بیش از آن سرگرم بودم که بتوانم نیازهایی را که تحت تأثیر آب و هوا پدید می‌آید، به شدت احساس کنم. نزدیک به یک سال در این شهر با همان پرهیزکاری‌ای زیستم که در پاریس زیسته بودم و پس از هجده ماه آنجا را ترک کردم بی‌آن‌که به جنس مخالف نزدیک شوم، به استثنای دو مورد که در موقعیت‌های عجیبی رخ داد که از آنها سخن خواهم گفت.

نخستین مورد را ویتالی، نجیب‌زاده شرافتمند، چند روز پس از آن‌که مجبورش کردم که رسماً از من عذر بخواهد، برایم تدارک دید. در سر میز غذا، درباره تفریحات ونیز گفتگو می‌کردیم. آقایان حاضر در آنجا، پس از آن‌که لطف و محبت روسپیان گران‌قیمت پر محبت را بسیار ستودند و گفتند که در هیچ نقطه جهان زن‌هایی از این دست نمی‌یابید که بتوانند با آنها برابری کنند، مرا برای بی‌اعتنایی‌ام به جذاب‌ترین سرگرمی‌های ونیز سرزنش کردند. دومینیک گفت که من بایستی با دلرباترین این زنان آشنا شوم، و گفت که می‌خواهد مرا پیش او ببرد و من از این کار خشنود خواهم شد. از این پیشنهاد محبت‌آمیز به خنده افتادم، و کنت په‌آتی که در آن زمان دیگر مردی سالخورده و محترم بود، با صراحتی که از یک ایتالیایی انتظارش را نداشتم گفت به نظر او من عاقل‌تر از آنم که بگذارم دشمنم مرا به خانه روسپیان ببرد. درواقع من نه قصد چنین کاری را داشتم و نه وسوسه شده بودم. با وجود این، سرانجام بر اثر نوعی بی‌ارادگی که خود نیز توان درکش را

ندارم، برخلاف سلیقه‌ام، احساس قلبی‌ام، عقلم، و حتی اراده‌ام اجازه دادم که مرا ببرد و تن دادن به این امر صرفاً از روی ضعف بود، و برای این بود که خجالت می‌کشیدم بی‌اعتمادی نشان دهم، و یا به گفتهٔ مردم این دیار *per non parer^{۴۲} troppo coglione*. پادوانا، زنی که به خانه‌اش رفتیم، چهرهٔ نسبتاً قشنگی داشت، حتی می‌توان گفت که زیبا بود، اما نه از آن نوع زیبایی‌هایی که پسند من باشد. دومینیک مرا گذاشت و رفت. سفارش دادم که برایمان *Sorbetti** بیاورند، او را واداشتم که برایم آواز بخواند و نیم ساعتی که گذشت، پس از آن که یک دوکا** روی میز گذاشتم، خواستم که آنجا را ترک کنم. اما او با عذاب وجدانی عجیب به هیچ روی حاضر نشد پولی را که در برابر کار به دست نیاورده است، بپذیرد و من هم با حماقتی عجیب او را از عذاب وجدان رهاندم. به قصر که برگشتم، به قدری مطمئن بودم که به بیماری آمیزشی مبتلا شده‌ام که به محض ورود، نخستین کاری که کردم این بود که به دنبال پزشک جراح فرستادم تا از او جوشانده بخواهم. هیچ چیز نمی‌تواند با نگرانی و تشویشی برابری کند که بی‌آن که کوچک‌ترین ناراحتی واقعی و کوچک‌ترین نشانهٔ آشکاری آن را در نظرم موجه جلوه دهد، به مدت سه هفته عذابم داد. نمی‌توانستم باور کنم که کسی بتواند از آغوش زنی چون پادوانا سالم بیرون بیاید. پزشک برای آسودگی خاطر من چه سختی‌ها که نکشید! و سرانجام تنها با متقاعد کردن من به اینکه بدنم دارای ساختمان بخصوصی است که به آسانی دچار عفونت نمی‌شود، توانست مشکل را حل کند، و هرچند شاید کمتر از مردان دیگر خود را در معرض چنین تجربه‌هایی قرار داده‌ام، اینکه هرگز از این بابت به سلامت آسیبی نرسیده است درستی گفتهٔ پزشک را به اثبات می‌رساند. اما این نظر هرگز سبب بی‌پروایی‌ام نشده و با آن که طبیعت در واقع به من چنین مزیتی بخشیده است، هرگز در بهره‌گیری از آن زیاده‌روی نکرده‌ام.

ماجرای دیگرم، گرچه آن هم با یک روسپی بود، هم اصل و هم نتیجهٔ آن از نوعی یکسر متفاوت با ماجرای نخست بود. پیش از این گفته‌ام که ناخدا اولیوه مرا به ناهار در عرشهٔ کشتی‌اش دعوت کرد و من منشی سفارت اسپانیا را همراه خود

* بستنی میوه‌ای. - م. ** سکهٔ طلای قدیمی، با نقش چهرهٔ دوک‌های ونیز. - م.

به آنجا بردم. انتظار داشتم که با شلیک توپ به ما سلام کنند. همه خدمه به صف از ما استقبال کردند، اما حتی یک چاشنی هم منفجر نشد و من از این امر به خاطر کاریو، که او را کمی آزرده می‌دیدم، بسیار سرافکنده شدم، و واقعیت این است که در کشتی‌های تجاری به اشخاصی نیز که همتراز ما نبودند، با شلیک توپ سلام می‌دادند. وانگهی گمان می‌کردم سزاوار آن باشم که ناخدا برایم قدر و منزلتی قائل شود. نتوانستم رنجش خود را بپوشانم، چون این کار همیشه برایم ناممکن بوده است، و با آن‌که ناهار بسیار عالی بود و ناخدا با احترام تمام از ما پذیرایی کرد، آن را با اوقات تلخ شروع کردم، کم می‌خوردم و از آن کمتر حرف می‌زدم. نخستین بار که به سلامتی نوشیدیم، انتظار داشتم که دست‌کم صدای شلیکی برخیزد: ابدأ. کاریو که فکرم را می‌خواند، به دیدن من که مثل بچه‌ها غر می‌زدم، می‌خندید. بیشتر وقت ناهار سپری شده بود که دیدم یک قایق ونیزی به کشتی نزدیک می‌شود. ناخدا به من گفت: «خوب دیگر، آقا، مواظب خودتان باشید، دشمن نزدیک می‌شود.» از او پرسیدم منظورش چیست. به شوخی پاسخی داد. قایق پهلو گرفت و دیدم زنی جوان و دلربا که طرز لباس پوشیدنش نشان از عشوه‌گری او داشت و بسیار چست و چالاک بود، از آن بیرون آمد و با سه خیز وارد اتاق شد، و پیش از آن‌که متوجه شوم که در کنار من، روی میز برایش قاشق و چنگال گذاشته‌اند، دیدم که آنجا نشسته است. به همان اندازه که سرزنده و بانشاط بود، از زیبایی و دلربایی نیز بهره داشت. زنی گندم‌گون بود که حداکثر بیست سال داشت. جز به ایتالیایی به زبان دیگری حرف نمی‌زد و آهنگ کلامش به تنهایی کافی بود تا هوش از سرم برباید. همچنان‌که سرگرم غذا خوردن و گفتگو کردن بود، نگاهم کرد، لحظه‌ای به چهره‌ام خیره شد، سپس درحالی‌که فریاد می‌زد: «یا حضرت مریم! آه! برمون عزیزم، مدت‌هاست که تو را ندیده‌ام!» خود را در آغوشم افکند، لب‌هایش را به لب‌هایم چسباند، و چنان فشارم داد که نفسم را بند آورد. چشمان درشت و سیاهش که به چشمان شرقیان می‌مانست، ناوک‌هایی آتشین به قلبم می‌افکند، و گرچه آن غافلگیری تا اندازه‌ای حواسم را پرت کرده بود، حس کامجویی به سرعت بر من چیره شد تا جایی که به رغم شاهدان آن صحنه، طولی نکشید که آن زیبارو خود ناچار شد که مرا از زیاده‌روی بازدارد زیرا مست، یا به عبارت بهتر، دیوانه بودم. هنگامی که دید به مرحله‌ای که دلخواه اوست

رسیده‌ام، از ناز و نوازش خود کاست، اما از شور و نشاطش کاسته نشد، و چون بهتر دید که علت واقعی یا دروغین این جنب و جوش و سرزندگی را برایمان توضیح دهد، گفت که من به اندازه‌ای به آقای دو برمون، مدیر گمرکات توسکان، شباهت دارم که ممکن است ما دو تن را با هم اشتباه بگیرند؛ گفت که عاشق دو برمون بوده و هنوز هم عاشق دلخسته اوست؛ از روی حماقت ترکش کرده است؛ اکنون مرا به جای او برمی‌گزیند، می‌خواهد دوستم بدارد چون این کار مطابق میل اوست، و گفت که به همین دلیل باید تا زمانی دوستش بدارم که دلخواه اوست، و هنگامی که رهایم کند باید شکیا باشم، چنان‌که برمون عزیزش بود. آنچه گفت، همان شد. چنان اختیارم را به دست گرفت که گویی به خدمتش درآمده بودم. دستکشرها، بادبزن، کمر بند و کلاهش را به من می‌سپرد تا نگاه دارم. دستور می‌داد که این سو و آن سو بروم، این کار یا آن کار را بکنم، و من هم اطاعت می‌کردم. گفت بروم و قایقش را پس بفرستم چون می‌خواهد با قایق من برگردد. این کار را کردم. گفت از جایم برخیزم و از کاریو خواهش کنم که به جای من بنشیند، چون حرفی دارد که می‌خواهد به او بگوید. این کار را کردم. مدتی طولانی، با صدای بسیار آهسته با هم صحبت کردند. آنها را به حال خود گذاشتم. صدایم کرد، برگشتم. به من گفت: «گوش کن، زانتو^{۴۳}، اصلاً دلم نمی‌خواهد که به شیوه فرانسوی‌ها دوستم بداری. تازه لطفی هم نخواهد داشت! به محض اینکه احساس ملال کردی، بگذار و برو اما کج‌دار و مریز نکن، از حالا به تو اخطار می‌دهم.» پس از ناهار به دیدن بلورسازی مورانو رفتیم. در آنجا تعداد زیادی آویزه ساعت و دستبند خرید و بدون تعارف به ما اجازه داد که پولش را بپردازیم. اما همه جا انعام‌هایی داد که به مراتب گزاف‌تر از همه پول‌هایی بود که برایش خرج کرده بودیم. با آن بی‌اعتنایی که پولش را دور می‌ریخت و می‌گذاشت که ما هم پولمان را دور بریزیم، نشان می‌داد که پول در نظرش هیچ ارزشی ندارد و گمان می‌کنم بیشتر از آن‌که از روی خست باشد، از سر خودپسندی بود که ما را وادار به خرج کردن برای خود می‌کرد. بهایی که در ازای لطف و مرحمتش می‌پرداختیم، اسباب خشنودی‌اش را فراهم می‌کرد.

شب که شد، او را به خانه‌اش رساندیم. در حین گفتگو، چشمم بر روی میز آرایشش به دو هفت‌تیر افتاد. همچنان‌که یکی از آنها را برمی‌داشتم، گفتم: «هه‌هه!»

این یک جعبهٔ خال مصنوعی^{۴۴} تازه‌ساخت است. می‌شود بدانم چه استفاده‌ای از آن می‌کنید؟ شما سلاح‌های دیگری دارید که بهتر از اینها می‌توانند آتش به جان بزنند.» پس از شوخی‌های دیگری از این‌دست، با غرور ساده‌لوحانه‌ای که به او جذابیت بیشتری می‌بخشید، به ما گفت: «وقتی که لطفم شامل حال کسانی می‌شود که هیچ دوستشان ندارم، آنها را وامی‌دارم که در برابر ناراحتی و ملالی که برایم فراهم می‌کنند، پول پردازند. این کاملاً منصفانه است: اما ضمن آن‌که نوازش‌هایشان را بر خود هموار می‌کنم، نمی‌خواهم اهانت‌هایشان را تحمل کنم، و برای کسی که به من بی‌احترامی کند، تیرم به خطا نخواهد رفت.»

هنگام ترک او، برای روز بعد از او وقت گرفتم. منتظرش نگذاشتم. او را در لباس خانهٔ بیش از حد دلبرانه‌ای دیدم که پوشیدن آن تنها در کشورهای جنوبی معمول است و گرچه آن را به خوبی به یاد دارم، با توصیف آن وقت‌گذرانی نخواهم کرد. تنها این را می‌گویم که سرآستین‌ها و دور سینه‌اش با نخ ابریشمین، آراسته به منگوله‌هایی صورتی‌رنگ، حاشیه‌دوزی شده بود و به نظرم رسید که به پوست لطیفش شادابی بیشتری بخشیده است. بعدها دانستم که آن لباس مد و نیز بود. تأثیری که در بیننده برجا می‌گذاشت چنان بود که متعجبم چگونه این مد هرگز نتوانسته است به فرانسه راه یابد. هیچ تصویری از لذتی که در انتظارم بود، نداشتم. پیش از این از خانم دو لارناژ با شور و هیجانی که هنوز هم گاهی خاطرهٔ او در دلم برمی‌انگیزد سخن گفته‌ام، اما او در مقایسه با زولیتای من چه پیر، چه زشت، و چه سرد بود! بیهوده سعی نکنید تا دلربایی و جذابیت این دختر افسونگر را مجسم کنید، چون از حقیقت بسیار دور خواهید بود. دختران باکرهٔ دیرها طراوتی کمتر، زنان زیبای حرمسراها شور و نشاطی کمتر و حوریان بهشت جذابیتی کمتر از او دارند. هرگز لذتی چنین شیرین به جسم و روح آدمیزادی دست نداده است. آه! کاش دست‌کم تنها یک لحظه این لذت را به طور کامل و تمام‌عیار می‌چشیدم!... می‌چشیدم، اما گیرایی نداشت. از شدت خوشی‌های ناشی از آن می‌کاستم، تأثیرشان را گویی از سر بلهوسی از میان می‌بردم. نه، طبیعت مرا برای لذت بردن نیافریده است. در مغز خرابم، برای مسموم کردن خوشبختی و صف‌ناپذیری که سودای آن را در جانم به ودیعه نهاده، زهری تعبیه کرده است. اگر یکی از موقعیت‌های زندگی‌ام بتواند به خوبی نمودار سرشتم باشد، آن

موقعیت همین است که می‌خواهم شرح دهم. نیرویی که در این لحظه هدفم را از نوشتن این کتاب به من یادآوری می‌کند، مرا به آداب‌دانی دروغینی که مانع دستیابی به آن خواهد شد، بی‌اعتنا می‌سازد. شمایی که می‌خواهید مردی را بشناسید، هر که هستید، به خود جرئت دهید و دو یا سه صفحه بعدی این کتاب را بخوانید. ژان ژاک روسو را به طور کامل خواهید شناخت.

به افاق یک روسپی گران‌قیمت چنان پا گذاشتم که گویی به معبد عشق و زیبایی پا گذاشته‌ام. گمان کردم که الهه عشق و زیبایی را در وجود او مجسم می‌بینم. هرگز تصور نمی‌کردم که بدون ارج نهادن و حرمت قائل شدن، می‌توان به احساسی نظیر آنچه او مرا به آزمودنش واداشت، دست یابم. در نخستین لحظه‌هایی که با هم خودمانی شدیم، همین که به ارزش دلربایی‌ها و نوازش‌هایش پی‌بردم، از بیم آن‌که پیشاپیش ثمره آن را از دست بدهم، بر آن شدم که به چیدنش بشتابم. ناگهان، به جای شعله‌هایی که جانم را می‌سوزاند، سردی مرگباری در رگ‌هایم دوید، پاهایم به لرزه درآمد، و درحالی‌که نزدیک بود از خویش بروم، نشستم و همچون کودکی گریستم.

کیست که بتواند به علت گریه‌های من و آنچه در آن لحظه در سرم می‌گذشت، پی‌برد؟ به خود می‌گفتم: «این موجودی که در اختیار گرفته‌ام، شاهکار طبیعت و عشق است. روح، جسم و همه چیزش کامل است. به همان اندازه که زیبا و دوست‌داشتنی است، خوب و بخشنده نیز هست. بزرگان و شاهزادگان باید برده‌اش باشند. شاهان باید دستوار سلطنت را به پایش بیفکنند. اما اکنون هرجایی بدبختی است که خود را به این و آن تسلیم می‌کند. خود را در اختیار یک ناخدای کشتی تجاری قرار داده است. شتابزده به من روی آورده است، به منی که می‌داند هیچ چیز ندارم، به منی که فضیلتی، که او قادر به شناخت آن نیست، به طور حتم در نظرش در حکم هیچ است. در اینجا نکته‌ای هست که از عهده فهمش بر نمی‌آیم. یا دلم فریبم می‌دهد، حس کامخواهی‌ام را برمی‌انگیزد، و وادارم می‌کند که گول یک سلیطه رذل را بخورم، و یا اینکه نقصی پنهانی که از آن بی‌خبرم، دلربایی و جاذبه‌اش را خنثی می‌کند و او را به چشم کسانی که می‌بایست بر سر او با یکدیگر به رقابت برخیزند، نفرت‌انگیز می‌نماید.» با تمرکز فکر عجیبی به جستجوی این نقص برآمدم و حتی به ذهنم هم نرسید که هراسم از بیماری آمیزشی می‌تواند در

این میان سهمی داشته باشد. طراوت تنش، جلوۀ آب و رنگش، سپیدی دندان‌هایش، بوی خوش نفسش، پاکیزگی‌ای که در سراسر وجودش نمود داشت، این فکر را چنان قاطعانه از من دور می‌کرد که باشکی که هنوز پس از ماجرای پادوانا درباره‌ی وضع خود داشتم، دل‌نگرانی‌ام بیشتر از آن رو بود که مبادا برای بودن با او از سلامت کافی برخوردار نباشم، و کاملاً مطمئنم که در این مورد به او داشتم، به خطا نمی‌رفتم.

این اندیشه‌ها، که کاملاً بجا بودند، به حدی آشفته‌ام کردند که به گریه افتادم. زولیتا که این کار در چنین موقعیتی بی‌شک برایش همچون یک نمایش بود، لحظه‌ای مات و مبهوت ماند. اما پس از آن که دوری در اتاقش زد و نگاهی به آینه‌اش کرد، موضوع را دریافت، و چشم‌های من نیز تأیید کرد که اگر تیرم به هدف نخورده علتش بیزاری از او نبوده است. برایش دشوار نبود که مرا از آن وضع‌رهایی بخشد و شرمساری اندکم را رفع کند. اما در لحظه‌ای که آماده بودم تا روی سینه‌ای که گویی برای نخستین بار به دهان و دست مردی اجازه‌ی نزدیک شدن به خود را می‌داد مدهوش شوم، متوجه شدم که یکی از پستان‌هایش نوک ندارد. دست و پایم را گم کردم، خوب واریسی کردم، و دیدم که آن پستان مانند پستان دیگرش خوش‌ترکیب نیست. و آن وقت در اندیشه‌ام به جستجو پرداختم تا ببینم چگونه ممکن است زنی پستان بی‌نوک داشته باشد، و چون یقین کردم که این امر ناشی از یک نقص طبیعی قابل توجه است، از بس این اندیشه را در سرم زیر و رو کردم، مانند روز برایم روشن شد که به جای زنی که در نظرم دلرباترین موجودات بود، چیزی جز نوعی هیولا، جز تفالۀ طبیعت و مردان و عشق در آغوش نگرفته‌ام. حماقت را به جایی رساندم که با او درباره‌ی این پستان بی‌نوک گفتگو کردم. ابتدا مطلب را به شوخی گرفت و با طبع بازیگوشی که داشت کارهایی کرد و حرف‌هایی زد که مرا مرده‌ی عشق خود کرد. اما چون نگرانی اندکی را که در ته دلم مانده بود نتوانستم از او پنهان کنم، سرانجام دیدم که رنگش سرخ شد، پیراهنش را مرتب کرد، از جا برخاست و بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان آورد مقابل پنجره ایستاد. خواستم کنارش بایستم، خود را کنار کشید، رفت و روی یک صندلی راحتی نشست، لحظه‌ای بعد برخاست و درحالی که قدم‌زنان خود را باد می‌زد، با لحنی سرد و تحقیرآمیز به من گفت:

۴۵ «zanetto, lascia le donne e studia la matematica.»

پیش از آن که ترکش کنم، از او خواستم که باز هم برای روز بعد قرار ملاقاتی با من بگذارد، آن را به سه روز بعد موکول کرد و با لبخندی طعنه آمیز افزود که من باید نیاز به استراحت داشته باشم. این مدت را با ناراحتی و با دلی لبریز از خاطره دلربایی و لطف او گذراندم، احساس می‌کردم که رفتار نامعقولی داشته‌ام، خود را سرزنش می‌کردم، افسوس لحظاتی را می‌خوردم که چنین به بدی گذشته بود حال آن که تنها به دست من بود که آنها را به شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام مبدل کنم، با بی‌صبری فراوان منتظر لحظه‌ای بودم که بتوانم این باخت را جبران کنم، و با وجود این هنوز نگران آشتی دادن صفات عالی این دختر دلربا با وضعیت ننگین او بودم. در ساعت مقرر به سوی خانه‌اش دویدم؛ پرواز کردم. نمی‌دانم آیا مزاج آتشین او از این دیدار خشنود می‌شد یا نه، اما می‌دانم که دست‌کم، غرورش ارضا می‌شد و پیشاپیش از اینکه با استفاده از همه شیوه‌های ممکن به او نشان خواهم داد که می‌توانم خطاهای خود را جبران کنم، لذتی شیرین می‌بردم. اما مرا از این زحمت معاف کرد. پس از آن که قایق در ساحل پهلو گرفت، قایقران را به خانه او فرستادم، برگشت و برایم خبر آورد که او شب پیش به فلورانس رفته است. اگر با تصاحب او تمامی عشقی را که به او داشتم احساس نکردم، با از دست دادنش آن را بی‌رحمانه احساس کردم. پشیمانی احمقانه‌ام هرگز مرا رها نکرده است. هر اندازه هم که به چشمم دوست‌داشتنی و دلفریب بود، باز می‌توانستم از رنج از دست دادنش تسلی یابم اما آنچه نتوانستم از آن تسلی یابم، اعتراف می‌کنم، این بود که او خاطره تحقیرآمیزی از من با خود به یادگار برد.

این بود دو ماجرای من. در مدت هجده ماهی که در ونیز بودم، چیزی جز این دو، به استثنای حداکثر یک تفریح ساده، برایم پیش نیامد. کاریو مردی زنباره بود و چون از رفتن پیش زن‌هایی که به دیگران تعهد داشتند خسته شده بود، هوس کرد که او هم زنی برای خود داشته باشد. از آنجا که ما دو تن از یکدیگر جدایی‌ناپذیر بودیم، پیشنهاد کرد که قراری بگذاریم - کاری که در ونیز چندان بی‌سابقه نبود - که این زن مشترکاً از آن هر دومان باشد. موافقت کردم. می‌بایست زنی بیابیم که مورد اعتماد باشد. آن قدر گشت تا سرانجام دخترکی یازده - دوازده ساله را، که مادر نالایقش قصد فروشش را داشت، پیدا کرد. با هم به دیدنش رفتیم.

دل و جانم از دیدن این کودک به درد آمد. موطلائی و مطیع، همچون یک برّه بود؛ هیچ شباهتی به ایتالیایی‌ها نداشت. در ونیز با پولی بسیار اندک می‌توان زندگی کرد. پولی به مادر دادیم و به نگهداری دختر پرداختیم. صدای خوبی داشت: برای اینکه هنری به او بیاموزیم تا آینده‌اش را تأمین کند، کلاوسنی کوچک به او دادیم و برایش معلم آواز گرفتیم. همهٔ اینها برای هر یک از ما بیش از دو سکن در ماه هزینه نداشت، و در عوض موجب صرفه‌جویی بیشتری در هزینه‌های دیگرمان شده بود اما چون می‌بایست صبر کنیم تا بزرگ شود، در واقع مانند آن بود که مدت‌ها بذرافشانی کنیم تا زمان چیدن محصول فرارسد. با وجود این، از اینکه پیش این کودک برویم و شب‌هایمان را با گفتگو و بازی‌های کاملاً معصومانه با او سپری کنیم، خشنود بودیم و شاید این سرگرمی‌ها بسیار بیشتر از آن‌که او را تصاحب کنیم، برایمان دلپذیر بود: واقعیت این است که آنچه مایهٔ دلبستگی ما به زنان می‌شود، بیش از آن‌که عیاشی و کامجویی باشد، نوعی خشنودی و لذت است که از زیستن در کنار آنها حاصل می‌شود! اندک اندک، به نحوی نامحسوس، به آنزولتای کوچک دل می‌بستم، اما این دلبستگی پدرانانه بود و سهم تمایلات جسمانی در آن به قدری ناچیز بود که هرچه علاقه‌ام بیشتر می‌شد، کمتر می‌توانستم این تمایلات را بدان راه دهم، و احساس می‌کردم هنگامی که این دختر بالغ شود، نزدیک شدن به او همچون عمل مضمّن‌کنندهٔ زنای با محارم در نظرم نفرت‌انگیز خواهد بود. می‌دیدم که احساس کاریو خوب هم، بی‌آن‌که خود ملتفت باشد، همان روند را طی می‌کند. برای خود، بی‌آن‌که بدان بیندیشیم، خوشی‌ها و لذت‌هایی فراهم می‌آوردیم که در شیرینی دست‌کمی از آنچه در آغاز به فکرش بودیم نداشت، اما یکسر با آن متفاوت بود؛ و مطمئنم که این کودک بیچاره هر اندازه هم که در آینده زیبا می‌شد، نه‌تنها هرگز معصومیتش را به تباهی نمی‌کشاندیم، بلکه از آن محافظت نیز می‌کردیم. حادثهٔ ناگواری که کمی بعد در کار برابم رخ داد فرصتی باقی نگذاشت تا در این کار خیر شرکت جویم، و در این ماجرا تنها احساس رضایتی که از خود دارم، علاقهٔ پاکی است که به او داشتم. بهتر است به داستان سفرم برگردم.

پس از آن‌که از خانهٔ آقای دو مونتگویی بیرون رفتم، نخست در نظر داشتم که

در ژنو گوشه بگیرم و منتظر بمانم تا شاید بخت با من یاری کند و با رفع موانع، مرا به مامان بیچاره‌ام برساند. اما جنجالی که دعوی ما به پا کرده بود، و حماقتی که او در نوشتن نامه به دربار مرتکب شد، مرا بر آن داشت که شخصاً به آنجا بروم و درباره رفتار خود گزارش دهم، و از رفتار آن دیوانه شکایت کنم. از ونیز تصمیم خود را به اطلاع آقای دو تیل، که پس از فوت آقای آملو کفالت وزارت خارجه را بر عهده داشت، رساندم. پس از نوشتن نامه، بی‌درنگ به راه افتادم. مسیر برگام، کم و دو مودوسولا را برگزیدم؛ از سمپلون گذشتم. در سیون، آقای دوشنیون کاردار فرانسه به من هزارگونه محبت کرد. در ژنو نیز آقای دو لاکلوزور با من همین‌گونه رفتار کرد. در این شهر با آقای دو گفکور که می‌بایست پولی از او بگیرم، تجدید آشنایی کردم. از نیون گذشته بودم بی‌آن‌که پدرم را ببینم، و چنین نبود که از این امر اندوهی فوق‌العاده احساس نکنم، اما نتوانسته بودم به خود بقبولانم که پس از آن شکست در برابر زن پدرم ظاهر شوم، چون مطمئن بودم که بدون شنیدن حرف‌هایم درباره‌ام داوری خواهد کرد. دو ویلار کتاب‌فروش، دوست قدیمی پدرم، برای این کار خطا به شدت سرزنشم کرد. علتش را به او گفتم، و برای اینکه خطایم را جبران کنم و در عین حال خود را در معرض رویارویی با زن پدرم قرار ندهم، با هم با کالسکه پستی به راه افتادیم و در نیون در مهمانخانه‌ای اقامت کردیم. دو ویلار به دنبال پدرم رفت و او مشتاقانه به دیدنم شتافت و در آغوشم گرفت. با هم شام خوردیم، و پس از گذراندن شبی بسیار دلپذیر، فردای آن شب همراه با دو ویلار، که همیشه برای محبتی که در آن موقعیت به من کرد، از او سپاسگزارم، به ژنو برگشتم^{۴۶}.

راه لیون کوتاه‌ترین راهی نبود که می‌بایست برای رسیدن به مقصد در پیش بگیرم، اما مخصوصاً خواستم از آنجا بگذرم تا به کلاهدرداری شرم‌آوری که آقای دو مونته‌گو کرده بود، رسیدگی کنم. گفته بودم از پاریس صندوق کوچکی برایم بفرستند که محتوای آن یک کت زردوزی شده، چند جفت سراسستین، و شش جفت جوراب سفید ابریشمی بود. همین و همین. بنا به پیشنهاد خود او این صندوق، یا بهتر بگویم، این جعبه را به بار او ضمیمه کردم. در صورت حساب عادلانه‌ای که هنگام پرداخت حقوقم به من ارائه داد، و آن را به دست خود نوشته بود، وزن این

جعبه، یا به قول او بسته، را یازده کنتال* ذکر کرده و برای حملش بهای گزافی از من خواسته بود. با پی‌گیری آقای بوادولاتور، که دایی‌اش آقای روگن سفارشم را به او کرده بود، دفترهای ثبت گمرکات لیون و ماری بازمینی و ثابت شد که وزن آن بسته بیش از چهل و پنج لیور** نبوده و هزینه حملش هم بر پایه همین وزن پرداخت شده است. رونوشت معتبری را که از گمرک به دست آوردم به صورت حساب آقای دو مونتگو ضمیمه کردم و مجهز به این دو سند و همچنین مدارک فراوان دیگری به همین اهمیت، درحالی‌که بی‌صبرانه برای استفاده از آنها روزشماری می‌کردم، به پاریس رفتم. در سراسر این راه طولانی، در کم، واله، و جاهای دیگر ماجراهای کوچکی داشتم. بسیار چیزها دیدم، از جمله جزایر بورومه، که جا دارد به توصیفشان بپردازم. اما زمان مجال نمی‌دهد و جاسوسان به ستوهم می‌آورند. ناچارم که با شتابزدگی و به نحوی ناقص کاری را انجام دهم که نیازمند فراغت و آرامش است و حال آن‌که من از این دو بی‌بهره‌ام. اگر روزی پروردگار نظر لطفی به من بیفکند و سرانجام زندگی آرام‌تری به من ببخشد، آن را به بازنویسی این کتاب، یا دست‌کم به نوشتن پی‌افزودی برای آن اختصاص خواهم داد چون احساس می‌کنم که نیاز فراوانی به این کار هست.***

خبر ماجرای من و سفیر بر من پیشی گرفته بود، و چون به پاریس رسیدم، دیدم که هم در ادارات و هم در میان مردم، همه از رفتار احمقانه سفیر منزجر شده‌اند. با وجود این، با وجود اعتراض عمومی در ونیز، و با وجود مدارک خدشه‌ناپذیری که ارائه می‌دادم، هیچ‌گونه حقی به من داده نشد. نه تنها رضایت خاطر من را تأمین نکردند و غرامتی به من ندادند، بلکه اختیار پرداخت حقوقم را نیز به سفیر واگذار کردند، تنها به این دلیل که چون فرانسوی نبودم نمی‌توانستم از حمایت ملی برخوردار باشم، و نیز به این دلیل که این امر را ماجرای خصوصی میان من و او تلقی می‌کردند. در اینکه به من اهانت شده بود، لطمه خورده بودم، بدبخت شده بودم، و همچنین در اینکه سفیر مردی سنگدل، عجیب و غریب، و

* واحد وزن، برگرفته از قطار عربی، برابر صد کیلوگرم. - م.

** هر لیور برابر با نیم کیلوگرم است. - م.

*** از این برنامه چشم پوشیدم.

بی‌انصاف بود، و این واقعه مایهٔ بدنامی و بی‌آبرویی‌اش بود، همه با من هم‌عقیده بودند. اما چه سود! او سفیر بود، و من کسی نبودم جز منشی او. قاعدهٔ درست، یا آنچه بدین نام خوانده می‌شد، ایجاب می‌کرد که هیچ حقی به من داده نشود، و داده نشد. تصور می‌کردم که اگر فریاد اعتراض بلند کنم و در ملأ عام به آن دیوانه نسبت‌هایی که سزاوارش بود بدهم، سرانجام از من خواهند خواست که سکوت کنم. این چیزی بود که انتظارش را داشتم و کاملاً مصمم بودم که تا وقتی که آن را به زبان نیاورند، تمکین نکنم. اما در آن زمان وزیر امور خارجه‌ای در کار نبود. گذاشتند که هرچه می‌خواهم پارس کنم، حتی به این کار تشویق کردند، همگی با من هم‌صدا شدند، اما موضوع همچنان حل‌نشده باقی ماند تا سرانجام با احساس خستگی از اینکه همیشه حق با من باشد و هرگز از عدالت نصیبی نبرم، پشتکارم را از دست دادم و همه چیز را رها کردم.

تنها کسی که از من به سردی استقبال کرد و از او کمتر از همه انتظار این بی‌انصافی را داشتم، خانم دو بزئوال بود. چنان غرق در امتیازات ویژهٔ اشرافیت و طبقهٔ اجتماعی خود بود که نمی‌توانست تصور خطا کار بودن سفیری را در برابر منشی، به خود راه دهد. برخوردی که با من کرد از این پیشداوری مایه می‌گرفت. رفتارش به قدری خشمگینم کرد که پس از رفتن از خانهٔ او، نامه‌ای به تندترین و شدیدترین لحنی که شاید به عمرم نوشته‌ام، برایش نوشتم و دیگر هرگز به آنجا برنگشتم. پ. کاستل برخورد بهتری با من داشت، اما دیدم که در ورای زبان‌بازی‌های ریاکارانه، دقیقاً از یکی از اصول اخلاقی مهم «انجمن»^{۴۷} پیروی می‌کند و آن اصل عبارت است از این‌که همیشه باید ضعفا را در برابر اقویا فدا کرد. احساس شدیدی که نسبت به حقانیت خود داشتم، و نیز غرور ذاتی‌ام اجازه نداد که صبورانه در برابر این غرض‌ورزی تاب بیاورم. از دیدن پ. کاستل خودداری کردم، و همین سبب شد که به دیدن یسوعیان هم، که تنها او را در میان آنان می‌شناختم، نروم. وانگهی روحیهٔ مستبدانه و دسیسه‌باز هم‌مسلکانش که با بی‌آلایشی پ. همت سخت متفاوت بود، چنان مرا به دوری گزیدن از مصاحبتشان وامی‌داشت که از آن زمان هیچ‌یک از آنان را ندیدم، به جز پ. برتیه که دو سه بار در خانهٔ آقای دوپن دیدمش و او تمام هم خود را به همراه آقای دوپن صرف ردّ عقاید منتسکیو می‌کرد.

برای اینکه دیگر به این موضوع برنگردیم، بهتر است آنچه درباره آقای دو مونه گو باقی مانده است، بگویم. هنگام مشاجره مان به او گفته بودم که به منشی نیازی ندارد بلکه آنچه او می خواهد یک کارمند دفتر وکالت است. به این توصیه گوش داد و یک وکیل واقعی را به جانشینی من برگزید که در کمتر از یک سال بیست - سی هزار لیره از سفیر دزدید. او را اخراج کرد، به زندانش انداخت، نجیب زادگان خود را با جار و جنجال و آبروریزی بیرون کرد، همه جا دعوا به راه انداخت، متحمل توهین هایی شد که هیچ نوکری طاقت آن را نداشت، و سرانجام از بس مرتکب حماقت شد احضارش کردند و به خارج از شهرش فرستادند تا در آنجا از کار کناره بگیرد. ظاهراً در میان مسائلی که به سبب آنها در دربار توبیخش کردند، ماجرای که با من داشت فراموش نشد. کمی پس از بازگشتش، خوانسالار خود را پیشم فرستاد تا پولم را بدهد و حسابش را با من تصفیه کند. در آن هنگام پولی نداشتم. بدهی هایم در ونیز، که وام های شرافتی بودند، اگر اصولاً چنین وام هایی وجود داشته باشند، مایه عذابم بودند. امکانی را که به من داده شد برای پرداخت قرض هایم، و همچنین برات نانتوزانی، غنیمت شمردم. مبلغی را که خواستند به من بدهند پذیرفتم، همه قرض هایم را دادم، و یک پاپاسی هم برایم نماند، چنانکه پیش از آن نیز وضع به همین منوال بود، اما از سنگینی باری تحمل ناپذیر رهایی یافته بودم. از آن زمان دیگر اسم آقای دو مونه گو به گوشم نخورد مگر هنگامی که خبر مرگش را از مردم شنیدم. امیدوارم که خداوند روح این مرد نالایق را قرین رحمت سازد! او همان قدر برای شغل سفارت مناسب بود که من در نوجوانی برای شغل خوشه چینی^{۴۸}. با این همه، تنها به دست او بود که با استفاده از خدمات من وجهه خود را به نحوی شرافتمندانه حفظ کند و وسیله پیشرفت سریع را در شغلی فراهم آورد که کنت دو گوون هنگامی که جوان بودم برایم در نظر گرفته بود و من تنها با اتکاء به خویش، در سنی بالاتر شایستگی خود را برای تصدی آن نشان دادم.

دیدن این بی عدالتی و بیهودگی شکایت هایم در روحم جوانه خشمی برضد نهادهای مدنی احمقانه مان نشانده، نهادهایی که در آنها منافع واقعی همگان و عدالت حقیقی همیشه در پای نظم ظاهری موهومی که در واقع ویران کننده هر نظامی است، و کارش جز این نیست که پایمال شدن حق ضعفا و ستمگری اقویا

را به تأیید حکومت برساند، قربانی می‌شود. دو چیز مانع آن شد که این جوانه در آن زمان، چنان‌که بعدها رشد کرد، رشد کند: نخست آن‌که این ماجرا به من مربوط می‌شد و نفع شخصی که هرگز هیچ نتیجه‌ی والا و درخشانی به بار نیاورده است نمی‌تواند در قلبم آن شور و هیجان فوق‌العاده‌ای را برانگیزد که تنها عشقی پاک به عدالت و زیبایی می‌تواند پدید آورد. مانع دیگر، جاذبه‌ی مهر و دوستی بود که با چیره‌کردن احساسی لطیف‌تر و دلنشین‌تر بر قلبم، از شدت خشمم می‌کاست و آن را فرومی‌نشاند. در ونیز با جوانی از اهالی باسک اسپانیا آشنا شده بودم که دوست دوستم کاریو بود و شایستگی آن را داشت که دوست همه‌ی مردان خوب باشد. این جوان دوست‌داشتنی که از هرگونه استعدادی و هرگونه حسنی برخوردار بود، در ایتالیا به سیر و سیاحت پرداخته بود تا ذوق خود را برای هنرهای زیبا بیوراند، و چون گمان می‌کرد که چیزی بیش از آن به دست نخواهد آورد، قصد داشت یگراست به کشورش برگردد. به او گفتم که غایت هنرها تنها آن است که خستگی نوابغی چون او را که برای پرداختن به علوم آفریده شده‌اند، برطرف کند؛ و به منظور اینکه علاقه‌اش را به علوم برانگیزم، به او پیشنهاد کردم که به پاریس سفر کند و شش ماه در آنجا بماند. حرفم را باور کرد و به پاریس رفت. هنگامی که به این شهر وارد شدم، در آنجا بود و انتظارم را می‌کشید. خانه‌اش برای او زیاده بزرگ بود و به من پیشنهاد کرد که در نیمی از آن ساکن شوم. من هم پذیرفتم. او را دیدم که با شور و شوق در پی کسب معلوماتی عالی است. هیچ چیز از حد فهم او بالاتر نبود. همه چیز را با سرعتی حیرت‌انگیز می‌خواند و درک می‌کرد. چه قدر از من برای غذای روحی که به او داده بودم، به او که نیاز به دانستن بی‌آن‌که متوجه باشد، عذابش می‌داد، سپاسگزاری کرد! چه گنجینه‌هایی از آگاهی و فضیلت در جان پرتوان او یافتیم! احساس کردم که او همان دوستی است که نیازمندش هستم: با هم صمیمی شدیم. علائقمان یکی نبود. مدام با هم بگومگو داشتیم. هر دو سرسخت بودیم و هرگز بر سر موضوعی به توافق نمی‌رسیدیم. با این همه نمی‌توانستیم یکدیگر را ترک کنیم، و در همان حال که پیوسته مایه‌ی ناخشنودی و رنجش یکدیگر می‌شدیم، هیچ‌یک از ما دو تن نمی‌خواست که دیگری با آنچه هست متفاوت باشد.

ایگناسیو امانوئل دو آلتونا یکی از آن مردان نادری بود که تنها اسپانیا می‌تواند

آنان را به وجود آورد و اسپانیا از این‌گونه مردان که مایه افتخارش باشند بسیار به ندرت به وجود می‌آورد. او از تعصبات شدید ملی، که در کشورش امری متداول است، عاری بود. همان‌گونه که اندیشه انتقام به ذهنش راه نمی‌یافت، میل به آن را نیز به قلبش راه نمی‌داد. غرور بیش از حدش اجازه نمی‌داد که انتقامجو باشد و اغلب از او می‌شنیدم که با کمال خونسردی می‌گفت هیچ آدمیزادی نمی‌تواند روحش را بیازارد. به زن‌ها علاقه داشت، اما با آنها مهربان نبود. آنها را چنان به بازی می‌گرفت که گویی با کودکانی ملوس بازی می‌کند. از معشوقه‌های دوستانش خوشش می‌آمد اما هرگز ندیدم که معشوقه‌ای داشته باشد یا اینکه هیچ تمایلی به داشتنش نشان دهد. عشق به فضیلت و تقوا که در دلش شعله‌ور بود، هرگز به حس کامجویی‌اش اجازه خودنمایی نمی‌داد. در پایان سفرهایش ازدواج کرد، و در جوانی مرد. فرزندان از خود باقی گذاشت و من مطمئنم، همچنان‌که از زنده بودن خود مطمئنم، که زنش نخستین و تنها زنی بود که او را با لذت‌های عشق آشنا کرد. به ظاهر زاهدنمایی اسپانیایی‌ها را داشت، اما در باطن همچون فرشته‌ای باتقوا بود. در زندگی به جز خودم، تنها او را دیده‌ام که اهل تساهل بود. هرگز از هیچ‌کس نپرسید که دربارهٔ مذهب چه عقیده‌ای دارد. برایش اهمیتی نداشت که دوستش کلیمی، پروتستان، ترک، خشکه‌مقدس، یا خدانشناس باشد؛ تنها شرطش این بود که آن دوست مردی شرافتمند باشد. او که در مورد عقاید بی‌اهمیت سرسخت و یکدنده بود، همین که پای مذهب، یا حتی اخلاق به میان کشیده می‌شد به فکر فرومی‌رفت، خاموش می‌ماند، یا اینکه تنها می‌گفت: «من فقط مسئول خودم هستم.» باورنکردنی است که کسی بتواند روحی بدان بلندی را با ذهنی که تا حد وسواس و موشکافی جزئی‌نگر بود، پیوند دهد. پیشاپیش روز خود را به ساعات، ربع ساعات و دقایق تقسیم و برنامهٔ هریک را تعیین می‌کرد و با چنان دقتی از این نظم و ترتیب پیروی می‌کرد که اگر در حین خواندن جمله‌ای زنگ ساعت به صدا درمی‌آمد، بی‌آن‌که جمله را تمام کند کتاب را می‌بست. پس از آن‌که زمان را بدین نحو تکه‌تکه می‌کرد، برای هریک از تقسیمات آن کاری در نظر می‌گرفت. یکی به فلان مطالعه اختصاص داشت، یکی دیگر به مطالعه‌ای دیگر.

و چنین بود که تفکر، گفتگو، مراسم مذهبی، لاک*، دعا خواندن، دید و بازدید، موسیقی و نقاشی هر یک اوقاتی ویژه خود داشتند، و نه خوشی و لذت، نه وسوسه، نه لطف و محبت، هیچ‌یک نمی‌توانستند این برنامه منظم را جابه‌جا کنند. تنها چیزی که امکان داشت بتواند چنین تغییری را به وجود آورد، لزوم پرداختن به یک وظیفه بود. هنگامی که فهرست منظم برنامه‌هایش را به من ارائه می‌داد تا خود را با آن وفق دهم، نخست به خنده می‌افتادم و در پایان از فرط ستایش اشک می‌ریختم. نه هرگز مزاحم کسی می‌شد و نه مزاحمت کسی را تحمل می‌کرد. با کسانی که برای عرض ادب می‌خواستند مزاحمش شوند به تندی رفتار می‌کرد. تندخو بود اما ترشرو نبود. خشمش را بارها دیدم، اما قهرش را هرگز ندیدم. خلق و خوی بانشاطش مانند نداشت. از ریشخند نمی‌رنجید و خوشش می‌آمد که ریشخند کند. در این کار حتی ید طولایی داشت و از استعداد هجوگویی برخوردار بود. هرگاه او را برمی‌انگیختند، با کلام جنجالی به پا می‌کرد و صدایش از دور به گوش می‌رسید. اما درحالی‌که فریاد می‌کشید، می‌دیدیم که لبخند می‌زند و در عین خشم کلماتی مضحک به زبان می‌آورد که همه را به خنده می‌انداخت. همچنان‌که از خویش‌داری بهره‌ای نداشت، رنگ چهره‌اش نیز به رنگ روی اسپانیایی‌ها نمی‌مانست. پوستی سفید داشت، گونه‌هایی گلگون، و موهایی بلوطی‌رنگ که کم و بیش به طلایی می‌زد. بلندقامت و خوش‌اندام بود. جسمش قالبی مناسب برای روح بزرگش بود.

این مرد که قلباً و روحاً عاقل بود، مردان را خوب می‌شناخت و دوست من بود. این همه پاسخ من به کسانی است که دوستم نیستند. با یکدیگر چنان صمیمی شدیم که تصمیم گرفتیم زندگی‌مان را در کنار هم بگذرانیم. قرار گذاشتیم که تا چند سال دیگر، به ازکویتیا بروم تا با او، در ملک او زندگی کنم. شب پیش از حرکتش، با یکدیگر برای همه جزئیات این تصمیم برنامه‌ریزی کردیم. تنها چیزی که باقی ماند، نکته‌ای بود که در سنجیده‌ترین برنامه‌ریزی‌ها هم به اراده بشر بستگی ندارد. حوادث بعدی، ناکامی‌های من، ازدواج او، و سرانجام مرگ او، ما را برای همیشه از هم جدا کرد.

* جان لاک، فیلسوف انگلیسی، ۱۶۳۲ - ۱۷۰۴ - م.

گویی تنها چیزهایی که به نتیجه می‌رسد توطئه‌های کثیف افراد خبیث است. برنامه‌های بی‌ضرر مردمان خوب تقریباً هیچ‌گاه جامهٔ عمل نمی‌پوشد. از آنجا که به بدفرجامی وابستگی پی‌برده بودم، با خود عهد کردم که دیگر گرد آن نگردم. چون دیدم که نقشه‌های جاه‌طلبانه‌ای که بر اثر قرار گرفتن در موقعیت به سرم راه یافته بود نقش بر آب شده است، و نیز با احساس بیزاری از بازگشتن به شغلی که بدان خوبی آغازش کرده بودم و با وجود این از آن رانده شده بودم، تصمیم گرفتم که دیگر به هیچ‌کس وابسته نباشم و با بهره‌گیری از استعدادهايم، که سرانجام رفته‌رفته به میزان آن پی‌می‌بردم و تا آن زمان با فروتنی زیاد از حدی بدان اندیشیده بودم، استقلال خود را حفظ کنم. کار نوشتن اپرایم را، که برای رفتن به ونیز رها کرده بودم، از سر گرفتم. برای اینکه با آرامش بیشتری بدان بپردازم، پس از رفتن آلتونا به هتل سن‌کانتن که قبلاً در آن اقامت داشتم، برگشتم. این هتل که در محله‌ای خلوت و کمی دور از لوگزامبورگ بود، برای اینکه بتوانم به راحتی به کارم بپردازم، مناسب‌تر از کوچهٔ شلوغ و پرسر و صدای سنت‌هونوره بود. در آنجا یگانه دلخوشی راستینی که خداوند مرا در عین سیه‌روزی از آن برخوردار کرده است، انتظارم را می‌کشید و تنها اوست که این سیه‌روزی را برایم تحمل‌پذیر کرده است. این یک آشنایی گذرا نبود. برای اینکه بگویم چگونه رخ داد، باید به ذکر جزئیاتی بپردازم.

صاحب تازهٔ مهمانخانه‌مان زنی از اهالی اورلئان بود. او دختری از همشهریان خود را که در حدود بیست‌ودو یا بیست‌وسه سال داشت برای کار در رختشویخانه آورد که او هم مانند صاحب مهمانخانه با ما غذا می‌خورد. این دختر که ترزلواسور^{۴۹} نام داشت از خانوادهٔ خوبی بود. پدرش کارمند عالی‌رتبهٔ ضرابخانهٔ اورلئان بود و مادرش تاجر. فرزندان بسیاری داشتند. از آنجا که ضرابخانهٔ اورلئان دیگر وضع خوبی نداشت، پدر کار خود را از دست داد و مادر که چندبار ورشکستگی را تحمل کرده بود، کسب و کارش خراب شد، تجارت را ترک گفت و با شوهر و دخترش به پاریس آمد، و دختر در این شهر، با کار کردن گذران هر سه‌شان را تأمین می‌کرد.

نخستین بار که این دختر در سر میز غذا حضور یافت، مرا با رفتار فروتنانه، و بیش از آن، با نگاه پر نشاط و مهربان خود که هرگز نظیرش را ندیده بودم، تحت

تأثیر قرار داد. به جز آقای دو بونفون، چندین کشیش ایرلندی، گاسکنیایی و کسان دیگری از این دست بر سر میز غذا حضور داشتند. خانم مهمانخانه دار زنی بی بند و بار بود: تنها من بودم که رفتار و گفتاری معقول و محترمانه داشتم. برای جلب توجه دخترک، به زبانبازی پرداختند. من به دفاع از او برخاستم. دردم از همه سو مرا هدف نیش و کنایه قرار دادند. حتی اگر طبعاً هیچ تمایلی به این دختر بیچاره نداشتم، همدردی با او و مخالفت با آنان این تمایل را در من برمی‌انگیخت. من همیشه علاقه‌مند به داشتن رفتار و گفتار نجیبانه، به خصوص با جنس مخالف بوده‌ام. علناً حامی او شدم. دیدم که تحت تأثیر حمایت‌های من قرار گرفته است و نگاه‌هایش که بر اثر حس حق‌شناسی‌ای که با زبان جرئت ابرازش را نداشت شور و حالی یافته بود، بیش از پیش در دل نفوذ می‌کرد.

بسیار محجوب بود. من نیز مانند او بودم. این صفت مشترک که ظاهراً می‌بایست ما را از هم دور نگاه دارد، بر عکس، به پیوندمان سرعتی بیشتر بخشید. خانم مهمانخانه دار که متوجه این وضع شد، سخت به خشم آمد و بدرفتاری‌های او باز هم بیشتر مایهٔ پیشرفت کارم در پیش دخترک شد و او که در خانه جز من پشتیبانی نداشت، هنگامی که از آنجا بیرون می‌رفتم غمگین می‌شد و چون برمی‌گشتم، به دیدن حامی خود نفسی به آسودگی می‌کشید. دیری نگذشت که پیوند دل‌هایمان و هماهنگی تمایلاتمان به نتیجهٔ طبیعی خود رسید. او گمان کرد که با مردی درستکار روبرو شده است. اشتباه نمی‌کرد. من گمان کردم که سر و کارم با دختری حساس، ساده و به دور از ناز و کرشمه افتاده است. من هم اشتباه نمی‌کردم. پیشاپیش به او گفتم که هرگز نه رهایش خواهم کرد و نه او را به زنی خواهم گرفت^{۵۰}. عشق، احترام، و صداقتی ساده‌دلانه میانجیان من بودند و مرا به کامیابی رساندند، و چون او جانی پر مهر و نجیب داشت توانستم بی‌آن‌که جسارت خاصی در جلب زنان داشته باشم، به نیکبختی دست یابم.

می‌ترسید آنچه را که گمان می‌کرد در او می‌جویم نیابم و دلسرد شوم. این امر بیش از هر چیز خوشبختی‌ام را به تعویق انداخت. پیش از آن‌که خود را به من تسلیم کند، دیدم که مردد و آشفته است، دلش می‌خواهد چیزی بگوید و جرئت ندارد که آن را بیان کند. چون نمی‌توانستم به علت واقعی نگرانی‌اش پی‌برم، علتی یکسر نادرست، که با توجه به اخلاق و رفتار او بسیار اهانت‌آمیز بود، به نظرم

رسید و به گمان اینکه به من هشدار می‌دهد که سلامت در خطر است دستخوش شک و تردیدی شدم که گرچه مایهٔ انصراف من از فکری که داشتم نشد، چندین روز تمام سعادت‌م را تباه کرد. از آنجا که ما دو تن به هیچ روی حرف یکدیگر را نمی‌فهمیدیم، گفتگوهایمان دربارهٔ این موضوع به معماهای درهم و برهم و نامفهومی تبدیل شده بود که خنده‌دارتر از آن به تصور در نمی‌آمد. او کم‌کم داشت مرا یکسر دیوانه می‌پنداشت؛ من اندک‌اندک نمی‌دانستم باید چگونه دربارهٔ او بیندیشم. سرانجام به توجیه یکدیگر پرداختیم: او گریه‌کنان به من اعتراف کرد که تنها یک بار در نوجوانی، بر اثر نادانی او و زیرکی مردی که او را فریفتهٔ خود کرده بود، خطایی از او سر زده است. به محض اینکه منظورش را دریافتم، فریادی از شادی برآوردم: «بکارت! این را در پاریس و در بیست سالگی به دنبالش هستند! آه! ترز من، چه قدر خوشبختم که تو را چنین عقیف و سالم تصاحب می‌کنم، و چیزی را که در پی‌اش نبودم، نمی‌یابم.»

در آغاز تنها به جستجوی وسیلهٔ سرگرمی و تفریحی برای خود بودم. اما بعد دیدم که کاری بیش از این کرده‌ام و یاری برای خود یافته‌ام. کمی به سبب خوگر شدن به این دختر بی‌نظیر، و کمی بر اثر اندیشیدن دربارهٔ وضع خودم، احساس کردم که گرچه تنها به فکر خوشی و لذت خود بوده‌ام، قدم بزرگی برای رسیدن به خوشبختی برداشته‌ام. ضرورت داشت که احساسی زنده و جاندار جای آن بلندپروازی از رمق‌افتاده را در قلبم پر کند. برای اینکه همه چیز را گفته باشم، باید بگویم ضرورت داشت که جانشینی برای مامان بیابم: اکنون که دیگر نمی‌توانستم با او زندگی کنم کسی را می‌خواستم که با شاگرد او زندگی کند، تا بتوانم در او همان سادگی و فرمانبرداری‌ای را بیابم که مامان در من یافته بود. زندگی خصوصی و خانوادگی آرام و شیرین می‌بایست چشم‌پوشی‌ام را از آینده‌ای درخشان جبران کند. هنگامی که به کلی تنها بودم، دلم تهی بود. اما تنها نیازمند کسی بود که آن را پر کند. سرنوشت زنی را از من گرفته بود، و دست‌کم تا حدی از من گریزان کرده بود که طبیعت مرا برای او آفریده بود. از آن هنگام تنها مانده بودم، زیرا برای من هرگز حد وسطی میان همه و هیچ وجود نداشته است. جانشینی را که برای مامان می‌خواستم، در ترز یافتم. با او تا آنجا که جریان حوادث اجازه می‌داد، خوشبخت زیستم.

ابتدا بر آن شدم که هوش و استعدادش را تربیت کنم. کوشش من به هدر رفت. هوش و استعدادش همان است که طبیعت آفریده است. تربیت و مراقبت در آن اثر نمی‌کند. به هیچ روی از اعتراف به اینکه او هرگز خواندن را به خوبی نیاموخته، گرچه با نوشتن تا حدودی آشناست، شرمند نیستم. هنگامی که در هتل پن شارترن، واقع در کوچه نوودپتی‌شان ساکن شدم، روبروی پنجره‌های اتاقم ساعت بزرگی بود و بیش از یک ماه تمام کوشیدم تا خواندن ساعت را به او بیاموزم. اکنون هم هنوز ساعت را چنان‌که باید تشخیص نمی‌دهد. هرگز نتوانسته است دوازده ماه سال را به ترتیب بگوید، و با وجود همه تلاش‌هایی که کردم تا اعداد را به او بیاموزم، حتی یک عدد را هم نمی‌شناسد. نه شمردن پول را می‌داند، و نه بهای چیزی را. هنگام سخن گفتن، کلمه‌ای که به زبان می‌آورد اغلب مخالف چیزی است که می‌خواهد بگوید. در گذشته، برای خندانن خانم دو لوگزامبورگ فرهنگی از جملات او گرد آورده بودم و کلماتی که به اشتباه به جای هم به کار می‌برد در محیط زندگی‌مان معروف شده بود. اما این دختر کوتاه‌فکر، و شاید بتوان گفت ابله، در موقعیت‌های دشوار می‌تواند شخص را به عالی‌ترین نحوی راهنمایی کند. اغلب در سویس، انگلیس، و فرانسه، آنگاه که در موقعیت‌هایی دشوار قرار می‌گرفتم، چیزهایی می‌دید که خود من نمی‌دیدم و توصیه‌های ارزنده‌ای می‌کرد که به کار می‌بستم. او مرا از خطرهایی که کورکورانه به سویشان می‌شتافتم رهایی بخشیده است و همواره در برابر بانوان عالی‌مرتب، در برابر بزرگان و شاهزادگان اظهار نظرهایش، شعورش، پاسخ‌هایش و رفتارش احترام همگان را برانگیخته^{۵۱} و کاری کرده است که به من، با لحنی که صداقتش را احساس می‌کردم، برای داشتن چنین همسر شایسته‌ای تبریک بگویند.

در کنار کسانی که دوستشان می‌داریم، احساسمان روح و قلبمان را می‌پروراند، و چندان نیازی به اینکه اندیشه‌ها را در جایی دیگر جستجو کنیم، نداریم. زندگی من با ترز عزیزم چنان دلپذیر بود که گویی در کنار بزرگ‌ترین نابغه عالم می‌زیستم. مادرش که در گذشته نزد مارکیز دو مونپپو تربیت شده بود و از این موضوع به خود می‌بالید، فضل‌فروشی می‌کرد، می‌خواست دارایی‌اش را خود اداره کند، و با حيله‌گری‌اش سادگی و بی‌پیرایگی مصاحبتمان را ضایع می‌کرد. ملالی که از این مزاحمت به من دست می‌داد وادارم کرد تا شرمساری احمقانه‌ام را که

نمی‌گذاشت با ترز در ملاء عام ظاهر شوم، به یکسو نهم و ما دو تن، تنها با یکدیگر، به گردش‌های دلچسبی در روستا می‌پرداختیم و عصرانه‌های ساده‌ای می‌خوردیم که به کامم گوارا بود. می‌دیدم که به راستی دوستم می‌دارد، و همین محبتم را دوچندان می‌کرد. این صمیمیت دلپذیر جای هر چیزی را برایم گرفته بود. آینده دیگر ارتباطی به من نداشت، یا اینکه ارتباطش از این جهت بود که آن را ادامهٔ زمان حال می‌پنداشتم: هیچ چیز نمی‌خواستم جز اینکه این زمان را هرچه بیشتر طولانی سازم.

با این دل بستگی، هرگونه خوشگذرانی و عیاشی دیگری بیهوده و بی‌مزه می‌نمود. دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدم مگر برای رفتن به خانهٔ ترز. منزل او کم و بیش منزل من شد. این زندگی انزواجویانه به اندازه‌ای برای کاری که می‌کردم سودمند بود که در کمتر از سه ماه اپرایم را، هم شعر و هم موسیقی‌اش را، به طور کامل نوشتم. تنها چند قطعهٔ فرعی برای همراهی کردن باقی مانده بود. این بخش از کار، که ابتکاری در آن نبود و گویی به سفارش دیگران انجام می‌گرفت، سخت خسته‌ام می‌کرد. به فیلیدور پیشنهاد کردم در برابر سهمی که از سود خود به او می‌دادم، اتمام آن را بر عهده گیرد. دو بار آمد، و چند قطعهٔ فرعی برای همراهی در پردهٔ مربوط به اوید ساخت، اما نتوانست خود را اسیر کار پی‌گیر و بی‌امانی کند که سودی دور از دسترس و حتی نامعلوم داشت. دیگر نیامد، و من این کار شاق را به تنهایی به پایان رساندم.

پس از آن‌که اپرایم را ساختم، نوبت به بهره‌برداری از آن رسید: و این اپرای دیگری به مراتب دشوارتر از آن یک بود. کسی که در پاریس تنها و منزوی زندگی می‌کند، نمی‌تواند بر هیچ مشکلی چیره شود. به فکرم رسید که به یاری آقای دو لاپوپلینیر که گفکور در بازگشت از ژنو مرا به او معرفی کرده بود، در اجتماع ظاهر شوم. آقای دو لاپوپلینیر مرد هنرپروری بود که از رامو حمایت مالی می‌کرد. خانم دو لاپوپلینیر شاگرد بسیار خاضع او بود. رامو در خانهٔ آنها به اصطلاح فعال مایشاء بود. به خیال اینکه با خشنودی از کار یکی از پیروانش پشتیبانی خواهد کرد، خواستم اثر خود را نشان دهم. از دیدن آن سر باز زد و گفت که نمی‌تواند پارتیسیون‌ها را بخواند چون این کار بیش از حد خسته‌اش می‌کند. خانم دو لاپوپلینیر گفت می‌توان ترتیبی داد که او آن را بشنود، و پیشنهاد

کرد نوازندگانی برایم بیاورد تا قطعاتی از آن را اجرا کنند. من هم چیزی بهتر از آن آرزو نمی‌کردم. رامو غرولندکنان به این کار رضایت داد، درحالی‌که مدام تکرار می‌کرد اثر کسی که در این حرفه پرورش نیافته و خود به تنهایی موسیقی را آموخته است باید چیز جالبی باشد. پنج شش قطعه برگزیده آن را با عجله برای صداها و سازهای مختلف آماده کردم. در حدود ده نوازنده ارکستر سنفونیک و سه خواننده، به نام‌های آلبر، برار و دوشیزه بوربنوا، در اختیارم گذاشتند. رامو از همان پیش‌درآمد، با ستایش‌های مبالغه‌آمیزش خواست بفهماند که این اثر نمی‌تواند ساخته من باشد. نگذاشت هیچ قطعه‌ای اجرا شود و او ناشکیبایی خود را به نحوی نشان ندهد. در یک تک‌خوانی که ویژه صدای زیر مردان بود، نغمه‌ای پرطنین و مردانه داشت، و همراهی با آن به طرزی بسیار درخشان انجام گرفته بود، دیگر نتوانست خودداری کند. با خشونتی که نفرت حاضران را برانگیخت، مرا مخاطب قرار داد و تأکید کرد که بخشی از آنچه اجرا شد اثر مردی است که در هنر زبردست است و باقی کار یک ناوارد است که حتی با موسیقی هم آشنا نیست. واقعیت این است که این اثر که یک‌دست نبود و قاعده‌ای نداشت، گاه اعجاب‌انگیز و گاه بسیار بی‌روح بود همچنان‌که هر کسی که تنها از ذوق و استعداد خود مایه می‌گیرد و اتکایی به آگاهی از فن و خبرگی در آن ندارد، کارش چنین است. رامو ادعا کرد که من کسی جز دزد حقیر آثار دیگران نیستم و هیچ ذوق و استعدادی ندارم. حاضران، و به‌خصوص صاحبخانه، با او هم‌عقیده نبودند. ماجرای اپرای من به گوش آقای دو ریشلیو* رسید که در آن زمان ملاقات‌های بسیاری با «آقا»**، و نیز چنان‌که همه می‌دانند، با خانم دو لاپوپلینیر داشت و او خواست که ساخته مرا به طور کامل بشنود تا چنانچه آن را بپسندد برای اجرا به دربار ببرد. این اپرا با گروه عظیم همسرایان و ارکستر بزرگ، در خانه آقای دو بونوال، رئیس تشریفات پادشاه، و به هزینه پادشاه اجرا شد. فرانکور رهبری ارکستر را بر عهده داشت. حاصل کار شگفت‌انگیز بود. آقای دوک از فریاد زدن و تحسین کردن بازمی‌ایستاد، و در پایان یک همسرای، در پرده مربوط به لوتاس، از جا

* لویی فرانسوا ارمان دو ریشلیو، نوه برادر کاردینال دو ریشلیو صدر اعظم لویی چهاردهم. - م.

** عنوان بزرگ‌ترین برادر پادشاه فرانسه. - م.

برخواست، به سویم آمد و درحالی که دستم را می‌فشرد، گفت: «آقای روسو، این هماهنگی انسان را از خود بیخود می‌کند. هرگز آهنگی زیباتر از این نشنیده‌ام: خواهم گفت که این اپرا را در ورسای اجرا کنند.» خانم دو لاپوپلینیر که در آنجا بود، کلمه‌ای به زبان نیاورد. رامو گرچه دعوت داشت، از آمدن خودداری کرده بود. فردای آن شب، خانم دو لاپوپلینیر مرا در اتاق آرایشش با رفتاری بسیار خشونت‌آمیز پذیرفت، وانمود کرد که ساخته من چندان ارزشی ندارد، و گفت گرچه آقای دو ریشلیو در آغاز مجذوب جلوۀ فریبندۀ آن شد، اکنون نظرش یکسر برگشته است و توصیه او، خانم دو لاپوپلینیر، به من این است که امیدی به اپرای خود نداشته باشم. کمی بعد آقای دوک آمد و با لحنی که یکسر با لحن او متفاوت بود با من صحبت کرد، درباره‌ی ذوق و استعدادم سخنانی خوشایند گفت و به نظرم رسید که همچنان مایل است دستور دهد تا اپرایم را در حضور پادشاه به نمایش بگذارند. به من گفت: «تنها پرده تاسو را نمی‌توان در دربار نمایش داد»^{۵۲}: باید پرده دیگری به جای آن بسازید.» با همین یک جمله به خانه رفتم، در به روی خود بستم و در ظرف سه هفته به جای تاسو پرده دیگری ساختم که در آن هزیود* از الهه هنر الهام می‌گرفت. در اینجا شگردی به کار بستم که به یاری آن توانستم بخشی از داستان هنرهای خود و حسادت رامو را که با کمال میل این هنرها را می‌ستود، در این پرده بگنجانم. این پرده تازه عظمتی داشت که در سترگی به پای عظمت پرده تاسو نمی‌رسید اما از آن متعالی‌تر بود. موسیقی‌اش به همان شکوه‌مندی بود و به مراتب بهتر از آن ساخته شده بود، و چنانچه آن دو پرده دیگر با این یک هم‌ارز بودند، تمامی اثر می‌توانست به نحوی مطلوب به نمایش درآید: اما زمانی که کار آماده کردن این پرده را به پایان می‌بردم، کار دیگری اجرای آن را به تعویق انداخت.

در زمستان، پس از نبرد فونتنوا^{۵۳}، جشن‌های بسیاری در ورسای برپا شد، از آن جمله می‌توان از اجرای چندین اپرا در تئاتر پتیتز اکوری نام برد. در میان این آثار، درامی هم از ولتر بود با عنوان شاهزاده خانم ناوار، که آهنگش را رامو

* شاعر یونانی که در اواسط قرن هشتم پیش از میلاد به دنیا آمده و اشعاری تعلیمی از خود به یادگار گذاشته است. - م.

ساخته بود، و در این اواخر تغییرات و اصلاحاتی در آن به وجود آورده و نام جشن‌های رامیر بدان نهاده بودند. این موضوع تازه، تغییراتی را هم در شعر و هم در موسیقی میان پرده‌هایی ایجاب می‌کرد که در فواصل اثر پیشین به نمایش درمی‌آمد. می‌بایست کسی را بیابند که این هر دو منظور را برآورده کند. در آن هنگام ولتر در لورن بود و چون او و رامو هر دو سرگرم خلق اپرای «معبد افتخار» بودند و نمی‌توانستند به اپرایی که از آن یاد کردم پردازند، آقای دو ریشلیو به یاد من افتاد، و پیشنهاد کرد که این کار را عهده‌دار شوم و برای اینکه بتوانم آنچه را می‌بایست تغییر بدهم به نحو بهتری بررسی کنم، شعر و موسیقی آن را جداگانه برایم فرستاد. پیش از هر چیز، نمی‌خواستم که بدون رضایت مؤلف در شعر دست ببرم. نامه‌ای بسیار صادقانه، و حتی احترام‌آمیز، چنان‌که شایسته بود، در این خصوص به او نوشتم. در اینجا پاسخ ولتر را، که اصل آن در میان نامه‌هایم، دسته A شام موجود است، می‌آورم:

۱۵ دسامبر ۱۷۴۵

آقای عزیز، شما دو هنر را که تاکنون همواره از هم جدا بوده‌اند، در خود جمع کرده‌اید. این خود برای اینکه به شما احترام بگذارم و بخواهم که دوستان بدارم، دو دلیل قانع‌کننده به شمار می‌آید. از اینکه این دو هنر را در اثری به کار خواهید گرفت که چندان درخور آنها نیست، برای شما متأسفم. چند ماه پیش، آقای دوک دو ریشلیو قاطعانه به من دستور داد که در یک چشم بر هم زدن طرح مختصر و نادلپذیر چند صحنه خنک و بی‌سروتهی را بریزم که می‌بایست با رقص و آوازهای میان پرده‌هایی که هیچ تناسبی با آنها ندارد، تلفیق شود. در نهایت دقت از دستورش پیروی کردم. کار را بسیار زود و بسیار بد به پایان رساندم. این طرح بی‌معنی را به امید آن‌که به کار نخواهد آمد، و یا اینکه خود به اصلاح آن خواهم پرداخت، برای دوک دو ریشلیو فرستادم. خوشبختانه اکنون در دست شماست، و شما صاحب بی‌چون و چرایش هستید. من همه اینها را یکسر از یاد برده‌ام. در اینکه به تصحیح همه اشتباهاتی خواهید کوشید که به حکم ضرورت در طرح ساده‌ای رخ داده که با چنین شتابزدگی پدید آمده است، و در اینکه همه نقص‌هایش را برطرف خواهید کرد، تردید ندارم.

از جمله این اراجیف، به خاطر دارم که در صحنه‌هایی که میان پرده‌ها را

به هم پیوند می‌دهد، گفته نشده است که شاهزاده‌خانم گرنادین چگونه ناگهان از زندان به باغی یا به قصری می‌رود. از آنجا که آن کسی که برایش جشن برپا می‌کند جادوگر نیست بلکه عالی‌جنابی اسپانیایی است، گمان می‌کنم که هیچ چیز نباید به یاری سحر و جادو و به طرزی معجزآسا صورت بپذیرد. آقای عزیز، از شما خواهش می‌کنم لطف بفرمایید و این بخش را، که من تصور مبهمی از آن دارم، بازبینی کنید. ببینید آیا ضرورت دارد که در زندان را باز کنند و شاهزاده‌خانم را از آنجا به قصر زیبای زرین و پر زرق و برقی ببرند که برایش آماده شده است؟ خوب می‌دانم که اینها همه بسیار پیش پا افتاده است و درخور کسی نیست که بخواهد اثری قابل توجه ارائه دهد. اما در هر حال، چون بهتر است تا جایی که می‌توانیم کاری عرضه کنیم که کمتر ناخوشایند باشد، حتی اگر این کار یک میان‌پرده پیش پا افتاده‌ا برآ باشد، باید بکوشیم تا جایی که می‌توانیم آن را منطقی‌تر جلوه بدهیم.

در همهٔ این کارها به شما و آقای بالو اعتماد می‌کنم، و امیدوارم که به زودی افتخار سپاسگزاری از شما را داشته باشم و به شما، آقای عزیز، اطمینان بدهم که تا چه حد مفتخرم... الی آخر

نباید از لحن بسیار مؤدبانهٔ این نامه، در مقایسه با دیگر نامه‌های کم و بیش گستاخانه‌ای که از آن پس برایم نوشته است، شگفت‌زده شد. او گمان می‌کرد که من مورد لطف فوق‌العادهٔ آقای دو ریشلیو هستم، و انعطاف‌پذیری چاپلوسانه‌اش که در نزد همگان شناخته است، او را وامی‌داشت که برای این تازه از راه رسیده، تا روزی که به میزان اعتبارش در نزد آقای دو ریشلیو پی‌نبرده بود، احترامی بسیار قائل شود.

پس از آن‌که آقای دوولتر مرا به دخل و تصرف در اپرایش مجاز دانست، و پس از آن‌که از مراعات جانب رامو، که جز آزار رساندن به من هدفی نداشت معاف شدم، شروع به کار کردم و در دو ماه این تکلیف دشوار را به پایان رساندم. تغییراتی که در شعرها دادم بسیار محدود بود. تنها کوشیدم که تفاوت میان سبک‌ها احساس نشود، و می‌توانم ادعا کنم که موفق شدم. اصلاحاتی که در موسیقی کردم طولانی‌تر و دشوارتر بود. گذشته از اینکه می‌بایست به ساختن

چندین قطعه تشریفاتی، و از آن جمله به ساختن پیش‌درآمد پردازم، در آماده‌سازی کل تکخوانی هم که بر عهده من بود با دشواری فوق‌العاده‌ای روبرو شدم چون اغلب می‌بایست با شعرهایی اندک و با گذری بسیار سریع از آهنگی به آهنگی دیگر، سنفونی‌ها و همسرایی‌هایی را که مایه‌هایی بسیار دور از هم داشتند، به هم پیوندم؛ زیرا با توجه به اینکه نمی‌خواستم رامو مرا متهم کند که لطف و زیبایی آهنگ‌هایش را از میان برده‌ام، به ناچار نه هیچ‌یک از آنها را دیگرگون کردم و نه تغییر پرده دادم. کار این تکخوانی را با موفقیت به پایان رساندم. صداها تکیه‌ای کامل داشتند، از شور و توانی سرشار برخوردار بودند، و به‌خصوص گذر از آهنگی به آهنگی دیگر در نهایت خوبی صورت گرفته بود. این اندیشه که مرا لایق همکاری با دو مرد برجسته دانسته‌اند بر ذوق و قریحه‌ام افزوده بود، و می‌توانم بگویم در این کار بی‌ثمر که افتخاری برایم دربر نداشت، و مردم حتی از شرکت من در آن بی‌خبر بودند، کم و بیش توانستم همه‌جا در ردیف دو سرمشق خویش قرار بگیرم.

این اثر را با شکلی که بدان داده بودم، در تالار بزرگ اپرا تمرین کردند. از میان سه مؤلف آن تنها من حضور داشتم. ولتر غایب بود، و رامو نیامد، یا خود را پنهان کرد.

اشعار نخستین تک‌گویی بسیار حزن‌انگیز بود و چنین آغاز می‌شد:

ای مرگ! بیا و آلام زندگی‌ام را به پایان برسان.

برای این بخش می‌بایست آهنگی ساخته شود که با آن همخوانی داشته باشد. اما خانم دو لاپوپلینیر درست بر سر این موضوع بنای عیب‌جویی نهاد و با ترشروی بسیار، سرزنش‌م کرد که آهنگی مناسب مراسم خاکسپاری ساخته‌ام. آقای دو ریشلیو پیش از هر چیز، عاقلانه در صدد برآمد که بپرسد اشعار این تک‌گویی از کیست. دست‌نویسی را که برایم فرستاده بود و ثابت می‌کرد که شعرها از ولتر است، نشان داد. گفت: «در این صورت، تنها ولتر است که کار نادرستی کرده.» در تمام مدتی که تمرین ادامه داشت، خانم دو لاپوپلینیر با هرچه ساخته من بود مخالفت کرد و آقای دو لاریشلیو موافقت. اما در هر صورت، با حریف نیرومندی سر و کار داشتم. به من اعلام کردند که بایستی بسیاری از قسمت‌ها را پس از مشورت با رامو، دوباره بسازم. با تأسفی عمیق از اینکه به جای ستایش‌هایی که

انتظارش را داشتم و به طور حتم سزاوارش بودم چنین نتیجه‌ای از کارم گرفته بودم، و با دلی دردمند، به خانه برگشتم. از پادرامده از خستگی، و با باری از رنج و اندوه، به بستر بیماری افتادم و مدت شش هفته نتوانستم از خانه بیرون بیایم. رامو که مأموریت یافته بود تا تغییرات مورد نظر خانم دو لاپوپلینیر را انجام دهد، کسی را فرستاد و از من پیش‌درآمد اپرای بزرگم را خواست تا آن را جانشین پیش‌درآمدی کند که به تازگی ساخته بودم. خوشبختانه دریافتم که برایم پشت پا گرفته است و درخواستش را رد کردم. از آنجا که پنج شش روز بیشتر به آغاز نمایش نمانده بود، فرصت آن را نداشت تا خود آن را بسازد و مجبور شد که پیش‌درآمد مرا حفظ کند. این پیش‌درآمد به زبان ایتالیایی و به سبکی بود که در فرانسه بسیار تازگی داشت. با این همه آن را پسندیدند و از آقای دووالمالت، خوانسالار پادشاه که داماد یکی از بستگان و دوستانم آقای موسار بود شنیدم که دوستداران موسیقی از اثر من بسیار خوششان آمده بود و تماشاگران عادی آن را از کار رامو باز نشناخته بودند. اما رامو، با توافق با خانم دو لاپوپلینیر، برای اینکه کسی حتی نداند که من در خلق این اثر شرکت داشته‌ام، تدبیری به کار بست. در دفترچه‌هایی که در میان تماشاگران توزیع می‌شود و همیشه نام سازندگان اثر در آن می‌آید، تنها نام ولتر به چشم می‌خورد، و رامو ترجیح داده بود که نامش حذف شود تا اینکه آن را در کنار نام من ببیند.

به محض اینکه حال جسمانی‌ام اجازه بیرون آمدن از خانه را به من داد، خواستم به دیدار آقای دو ریشلیو بروم. اما دیر شده بود. او تازه به سوی دانکرک حرکت کرده بود تا در آنجا فرماندهی نیروهایی را که می‌بایست در اسکاتلند پیاده شوند بر عهده گیرد. هنگامی که از آنجا بازگشت، برای اینکه تنبلی خود را توجیه کنم به خود گفتم که دیگر بسیار دیر است، و چون از آن پس دیگر او را ندیدم، افتخاری که می‌بایست نصیب این اثر شود، دستمزدی که می‌بایست برای آن بگیرم، و قتم، کارم، رنج و اندوهم، بیماری‌ام، و مخارج آن، هزینه همه اینها را خود پرداختم بی‌آنکه کوچک‌ترین سودی عایدم شود، یا بهتر بگویم، خسارت‌هایم جبران شود. با این همه، همیشه چنین می‌نمود که آقای دو ریشلیو به طور طبیعی به من علاقه دارد و به ذوق و استعدادم با نظر موافق می‌نگرد. اما خانم دو لاپوپلینیر و بخت ناموافقم نگذاشتند که حسن نیت او تأثیری به حالم داشته باشد.

هرچند تلاش کرده بودم که مورد لطف این زن واقع شوم و کم و بیش به طور دائم چاپلوسی‌اش را کرده بودم، هرگز به علت تنفرش از خود پی‌نبردم. گفتگو دلایل آن را برایم توضیح داد، به من گفت: «اولاً دوستی با رامو، که نمی‌تواند وجود هیچ رقیبی را تحمل کند، و خانم دو لاپوپلینیر ستایشگر رسمی اوست، موجب این نفرت شده است. ثانیاً گناه اصلی شما که بر اثر آن در نزد او در موقعیتی ناخوشایند قرار گرفته‌اید و هرگز آن را بر شما نخواهد بخشید این است که اهل ژنو هستید.» در این خصوص برایم توضیح داد که آبه هوبر که اهل ژنو بود و دوست صمیمی آقای دو لاپوپلینیر، کوشیده بود تا او را از ازدواج با این زن، که به خوبی می‌شناختش، بازدارد؛ و خانم دو لاپوپلینیر پس از ازدواج، کینه‌ای شدید از این مرد و از همه اهالی ژنو به دل گرفته بود. سپس افزود: «هرچند لاپوپلینیر نسبت به شما احساسی دوستانه دارد، و من از این موضوع آگاهم، امیدی به پشتیبانی او نداشته باشید. او عاشق زنش است، و زنش از شما نفرت دارد، و بدجنس و زیرک است. هرگز کارت‌ان در این خانه به جایی نخواهد رسید.» و من آنچه را باید بدانم، دانستم.

همین گفتگو، کم و بیش در همان زمان، کمکی به من کرد که سخت نیازمندش بودم. به تازگی پدر پرهیزکارم را از دست داده بودم. هنگام مرگ در حدود شصت سال داشت. اگر این اتفاق زمانی رخ داده بود که وضعیتی که با آن دست به گریبان بودم کمتر مشغولم می‌داشت، فقدانش را بیشتر احساس می‌کردم. هرگز در زمان حیاتش نخواستم آنچه را از دارایی مادرم باقی مانده بود و او از درآمد مختصرش استفاده می‌کرد، مطالبه کنم. پس از مرگش دیگر دغدغه‌خاطری در این مورد برایم باقی نماند. اما فقدان مدرکی که مرگ برادرم را به اثبات برساند، مانعی پدید آورده بود که گفتگو رفع آن را بر عهده گرفت و مشکلم را به میانجیگری وکیلی به نام دلورم رفع کرد. چون نیازی مبرم به این وسیله معاش مختصر داشتم، و نتیجه کار معلوم نبود، بی‌صبرانه منتظر دریافت خبر قطعی بودم. یک شب، در ورود به خانه، نامه‌ای را که می‌بایست حاوی این خبر باشد یافتیم و هنگامی که آن را برداشتم تا بازش کنم، چنان از بی‌صبری می‌لرزیدم که پیش خود شرمنده شدم. خطاب به خود با تحقیر گفتم: «عجب! ژان ژاک اجازه می‌دهد که سودپرستی و کنجکاوی تا این حد بر او چیره شود؟» دردم نامه را روی سر بخاری گذاشتم.

لباس‌هایم را درآوردم، به آرامی خوابیدم، از همیشه بهتر خوابیدم، و فردا صبح نسبتاً دیر از خواب برخاستم و هیچ در فکر نامه نبودم. لباس پوشیدم، چشمم به نامه افتاد. بی‌هیچ شتابی بازش کردم و براتی در آن یافتم. همزمان، به چند علت شادمان شدم، اما می‌توانم سوگند یاد کنم که بزرگ‌ترین شادی‌ام این بود که توانسته بودم بر نفسم چیره شوم. موارد بسیاری نظیر این در زندگی‌ام رخ داده است که می‌توانم به ذکرشان پردازم، اما بیش از آن شتابزده‌ام که بتوانم همه چیز را بگویم. بخش کوچکی از این پول را برای مامان بیچاره‌ام فرستادم و گریه‌کنان بر روزگار خوشی افسوس خوردم که می‌توانستم همه آن را به پایش بریزم. همه نامه‌هایم از تنگدستی‌اش حکایت داشت. مدام برایم دستورالعمل‌هایی می‌فرستاد که به ادعای او، با استفاده از آنها می‌توانستم هم خود و هم او را به ثروت و مکنت برسانم. احساس فقر و فلاکت از همان زمان روز به روز از وسعت دل و روحش می‌کاست. پول کمی که برایش فرستادم طعمه‌شیادانی شد که مدام در پیرامونش بودند و آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. او خود هیچ بهره‌ای از آن نبرد. از اینکه می‌بایست پولی را که مایه‌گذران زندگی‌ام بود با این افراد پست دغل‌کار قسمت کنم، احساس نفرت به من دست داد به خصوص، چنان‌که پس از این خواهم گفت، هنگامی که بیهوده کوشیدم تا آن را از چنگشان بیرون بیاورم.

زمان از دست می‌رفت و پول من هم به همراهش. ما دو تن بودیم، حتی چهار تن، یا بهتر بگوییم، شش یا هشت تن بودیم. زیرا گرچه ترز در بی‌غرضی و بی‌طمعی نظیر نداشت، مادرش مانند او نبود. به محض اینکه از مواظبت‌هایم جانی گرفت و دلگرم شد، همه خانواده‌اش را خبر کرد تا بیایند و در برخورداری از ثمره آن سهیم شوند. خواهران، پسران، دختران، نوه‌ها همه آمدند به جز دختر بزرگ‌تر که زن مدیر کالسکه‌های آن‌تر بود. هر چیزی که برای ترز تهیه می‌کردم مادرش برای این گرسنگان برمی‌داشت. چون سر و کارم با دختری طمع‌کار نبود، و چون اسیر عشقی دیوانه‌وار نبودم، برایش متحمل هزینه‌هایی بی‌حد و حساب نمی‌شدم. از اینکه ترز را به نحوی شایسته اما بدون تجمل اداره می‌کردم و از نیاز شدید مالی به دور نگاه می‌داشتم، خشنود بودم و اجازه می‌دادم که آنچه از کارش به دست می‌آورد یکسر نصیب مادرش شود، و به این هم بسنده نمی‌کردم. اما تقدیری که هرگز آسوده‌ام نمی‌گذاشت چنین می‌خواست که از یک سو مامان طعمه

اطرافیان بی‌سر و پایش باشد، و از سوی دیگر ترز شکار خانواده‌اش؛ و من از هیچ سو نمی‌توانستم کاری کنم که سودش به زنی برسد که به خاطر او آن را انجام می‌دادم. شگفت‌آور بود که کوچک‌ترین فرزند خانم لواسور، تنها دختری که هیچ جهازی نداشت، تنها دختری بود که زندگی پدر و مادرش را تأمین می‌کرد، و شگفت‌آور بود که پس از آن‌که مدت‌ها از برادرانش، خواهرانش، و حتی برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش کتک خورده بود، اکنون درآمد این دختر بدبخت به دست آنان چپاول می‌شد و هنوز هم نمی‌توانست بهتر از گذشته، چه در برابر دزدی‌ها و چه در برابر کتک‌هایشان، از خود دفاع کند. تنها یکی از خواهرزاده‌هایش به نام گوتون لودوک، دختری کم و بیش مهربان بود و منشی نسبتاً دلپذیر داشت گرچه سرمشقی که از دیگران می‌گرفت اخلاق او را هم ضایع کرده بود. چون آنها را اغلب با هم می‌دیدم، به نامی صدایشان می‌زدم که هر یک دیگری را بدان می‌خواند. به خواهرزاده می‌گفتم «دختر خواهر»، و به خاله می‌گفتم «خاله جان»، و هر دو آنها مرا دایی می‌نامیدند. و از اینجا بود که عادت کردم ترز را خاله بنامم، و دوستانم نیز گاهی آن را به شوخی تکرار می‌کردند.

روشن است که در چنین وضعی می‌بایست بدون آن‌که لحظه‌ای را هدر دهم، برای نجات خود تلاش کنم. چون دیدم که آقای دو ریشلیو فراموشم کرده است، و دیگر امیدی نیز به دربار نداشتم، کوشیدم کاری کنم که اپرایم را در پاریس نمایش دهند. اما به مشکلاتی برخورددم که برای غلبه بر آنها به وقت بسیاری نیاز داشتم، و من روز به روز شتابزده‌تر بودم. به خود جرئت دادم و کم‌دی کوچک «نرگس» را به ایتالیایی‌ها عرضه کردم. آن را پذیرفتند و بلیت‌هایی به نیم‌بها به من دادند که مایهٔ مسرتم شد. اما کار به همین‌جا ختم شد. هرگز نتوانستم وادارشان کنم که نمایشنامه‌ام را اجرا کنند؛ و چون از چاپلوسی و زبان‌بازی برای هنرپیشه‌ها خسته شده بودم، به یکباره رهایشان کردم. سرانجام به آخرین راهی که برایم مانده بود، و یگانه راهی بود که می‌بایست در پیش بگیرم، روی آوردم. در مدتی که به خانهٔ آقای دو لاپوپلینیر رفت و آمد داشتم، دیگر به خانهٔ آقای دوپن نمی‌رفتم. آن دو بانو گرچه خویشاوند بودند، با هم رابطهٔ خوبی نداشتند و اصلاً یکدیگر را نمی‌دیدند. هیچ معاشرتی میان دو خانواده برقرار نبود و تنها تیریو^{۵۴} با هر دو آنها مراوده داشت. او بر عهده گرفت که مرا به خانهٔ آقای دوپن برگرداند.

در آن هنگام آقای دو فرانکوی به مطالعه تاریخ طبیعی و شیمی پرداخته و دفتر کاری ترتیب داده بود. گمان می‌کنم که سودای عضویت در فرهنگستان علوم را در سر می‌پروراند. بدین منظور می‌خواست کتابی تألیف کند و تصور می‌کرد که من می‌توانم در این کار به او یاری برسانم. از سوی دیگر، خانم دوپن هم که در اندیشه تألیف کتابی دیگر بود، برایم نقشه‌هایی کم و بیش از این دست می‌کشید. آن دو می‌خواستند به طور مشترک، مرا تا حدی همچون منشی به کار بگیرند، و سرزنش‌های تیربو به همین علت بود. پیش از هر چیز با اصرار از آقای دو فرانکوی خواستم که نفوذ خود و آقای ژلیوت^{۵۵} را به کار بگیرد تا در اپرا به تمرین اثری که ساخته بودم پردازند. درخواستم را پذیرفت و «اله‌های عشق» را نخست چندین بار در مخزن^{۵۶} و سپس در تئاتر بزرگ تمرین کردند. در تمرین نهایی جمعیت بسیاری حضور داشت و چندین قطعه با تشویق فراوان روبرو شد. با این همه، خود من در خلال اجرای آن، که رهبریش بر عهده ربل بود و این کار را به طرزی بسیار نامطلوب انجام داد، احساس کردم که اثرم به نمایش درنخواهد آمد، و حتی در وضعی نیست که بتواند بدون اصلاحات اساسی به نمایش درآید. بنابراین، بی آن‌که چیزی بگویم و بی آن‌که منتظر شنیدن پاسخ منفی بشوم، آن را پس گرفتم، اما از قرائن بسیار به وضوح دریافتم که این اثر، حتی اگر بی‌عیب و نقص هم بود، به نمایش در نمی‌آمد. فرانکوی به من قول داده بود که کاری کند تا به تمرین آن پردازند، اما برای به نمایش درآمدن آن قولی نداده بود، و دقیقاً به وعده خود وفا کرد. هم در این موقعیت و هم در بسیاری موقعیت‌های دیگر، همیشه چنین پنداشته‌ام که نه او و نه خانم دوپن علاقه‌ای نداشتند که اجازه بدهند تا من شهرتی در میان طبقه ممتاز به دست بیاورم. شاید بدین علت که می‌ترسیدند مردم به دیدن کتاب‌های ایشان گمان برند که آنان ذوق و استعداد مرا به ذوق و استعداد خود پیوند زده‌اند. با این همه، چون خانم دوپن همیشه قابلیت‌های مرا بسیار ناچیز می‌پنداشت، و هرگز جز برای نوشتن مطالبی که تقریر می‌کرد، و یا پرداختن به پژوهش‌هایی که صرفاً جنبه نظری داشت مرا به کار نمی‌گرفت، گله‌ای از این بابت، به خصوص از خانم دوپن، شاید دور از انصاف باشد.

این آخرین نتیجه ناخوش‌آیندی که از کارم گرفتم، دلسردی‌ام را کامل کرد. همه برنامه‌هایی را که برای پیشرفت و کسب افتخار داشتم، رها کردم. و بی آن‌که

دیگر به استعداد‌های واقعی یا عبثی بیندیشم که برایم موفقیتی چنین اندک به همراه داشت، و قتم را و هوش و حواسم را صرف تأمین معاش خود و ترز عزیزم کردم و من هم مانند همهٔ کسانی که گذران زندگی کسی را بر عهده می‌گیرند، از این کار لذت می‌بردم. بنابراین، یکسر به خانم دوپین و آقای دو فرانکوی وابسته شدم. این امر مرا در ناز و نعمت غوطه‌ور ساخت. زیرا با هشتصد - نهصد فرانک درآمد سالانه‌ای که در دو سال اول داشتم، به زحمت می‌توانستم پاسخگوی نیازهای ابتدایی خود باشم. مجبور بودم برای اقامت در نزدیکی آنان اتاقی را با تمام وسایل در محله‌ای نسبتاً گران اجاره کنم. اجاره بهای دیگری هم برای اتاقی در انتهای پاریس، درست در بالای کوچهٔ سن ژاک می‌پرداختم و در هر فصل و هر هوایی، تقریباً هر شب برای شام خوردن به آنجا می‌رفتم. چندی نگذشت که با روال حرفهٔ تازه‌ام آشنا شدم و حتی از آن خوشم آمد. به شیمی علاقه‌مند شدم. همراه با آقای دو فرانکوی در خانهٔ آقای روتل چندین جلسه به تدریس آن پرداختم، و خوب یا بد، کاغذ را با مطالبی درهم و برهم دربارهٔ این علم که با مبانی‌اش هم به خوبی آشنا نبودیم، سیاه می‌کردیم. در ۱۷۴۷ به قصر شنونسو واقع در تورن رفتیم تا فصل پاییز را در آنجا سپری کنیم. این کاخ سلطنتی به فرمان هانری دوم برای دیان دو پواتیه در کنار رودخانهٔ شر ساخته شده است و هنوز هم حروف نخست نامشان بر روی آن دیده می‌شود. اکنون آقای دوپین، مقاطعه‌گیرندهٔ مالیات دربار، مالک این کاخ است. در آن مکان زیبا بسیار به ما خوش گذشت. غذاهای بسیار خوبی خوردیم و من مانند راهبان فربه شدم. به موسیقی هم فراوان پرداختم. من چندین قطعه آواز سه نفری ساختم که هارمونی نسبتاً قدرتمندی داشت و شاید در پی‌افزود این کتاب، اگر روزی آن را بنویسم، باز هم دربارهٔ این قطعات سخن بگویم. در آنجا به اجرای نمایش نیز پرداختم. در ظرف پانزده روز نمایشنامه‌ای در سه پرده، با عنوان «تعهد جسورانه» نوشتم، که آن را در میان نوشته‌هایم خواهید یافت، و جز اینکه بسیار نشاط‌آور است امتیاز دیگری ندارد. آثار کوچک دیگری نیز در آنجا سرودم از جمله نمایشنامه‌ای به شعر با عنوان «گذرگاه سیلوی»، که برگرفته از نام گذرگاهی بود در پارکی در حاشیهٔ رود شر. به همهٔ اینها می‌پرداختم بی‌آن‌که در کاری که

درباره شیمی انجام می‌دادم، و نیز در کاری که پیش خانم دوپن می‌کردم، وقفه‌ای حاصل شود.

در همان زمان که من در شنونسو فربه می‌شدم، ترز بیچاره‌ام هم در پاریس به نحوی دیگر فربه می‌شد، و هنگامی که به آنجا برگشتم دیدم کاری که آغاز کرده بودم بیش از آن پیش رفته است که تصورش را می‌کردم. اگر رفقای که در سر میز غذا هم‌نشینم بودند تنها راه نجاتم را پیش پایم نمی‌گذاشتند، این امر می‌توانست با توجه به وضعی که داشتم مرا دچار گرفتاری بی‌نهایت بزرگی کند. این یکی از آن داستان‌های مهم و اساسی است که چندان به سادگی از عهده گفتنش بر نمی‌آیم چون هنگامی که آن را شرح می‌دهم یا باید خود را معذور بدانم و یا مسئولیتش را به گردن بگیرم. اما در اینجا نباید نه به این و نه به آن پردازم.

در مدت اقامت آلتونا در پاریس، به جای اینکه برای صرف غذا به یک اغذیه‌فروشی برویم، معمولاً من و او پیش خانمی به نام لاسل در همسایگی‌مان تقریباً روبروی بن‌بست اپرا می‌رفتیم که زن یک خیاط بود و خوراکش تعریفی نداشت، اما همیشه عده زیادی خواهان صرف غذا در خانه او بودند چون در آنجا از مصاحبت هم‌نشینی خوب و قابل اطمینان بهره‌مند می‌شدند و این بدان جهت بود که هیچ ناشناسی را به آنجا راه نمی‌دادند و ورود به خانه او می‌بایست با معرفی یکی از کسانی صورت بگیرد که معمولاً در آنجا غذا می‌خوردند. شوالیه دوگراویل، پیرمردی عیاش، سرشار از ادب و نکته‌سنجی اما وقیح و دریده، در آنجا ساکن بود و جوانان برجسته و سرزنده‌ای را که افسر گارد یا تفنگدار بودند به آنجا می‌کشاند. شوالیه دو نونان، که شوالیه همه دختران اپرا بود، هر روز همه دخترانی را که تازه به آن خانه فساد وارد شده بودند، به آنجا می‌آورد. آقای دوپلسی، سرهنگ دوم بازنشسته، پیرمردی خوب و خردمند، و آنسله*، افسر تفنگدار، در

* به همین آقای آنسله بود که نمایشنامه کوچکی را با عنوان «زندانیان جنگ»، که به سبک خاص خود نوشته بودم، هدیه دادم. این نمایشنامه را پس از شکست فرانسه در باویر و بوهم نوشته بودم و هرگز جرئت نکردم که به نوشتن آن اعتراف کنم و یا آن را نشان دهم، و علت شگفت‌انگیزی که مرا بدین کار وامی‌داشت این بود که شاید هرگز نه پادشاه فرانسه، نه کشور فرانسه، و نه ملت فرانسه جز

میان این جوانان نظمی خاص برقرار می‌کردند. همچنین بازرگانان، سرمایه‌داران و مأموران تدارکات نیز به آنجا می‌آمدند اما همگی مؤدب و درستکار و در میان همکاران خود ممتاز بودند: آقای دوبرس، آقای دو فرکاد، و کسان دیگری که نامشان را فراموش کرده‌ام. خلاصه در آنجا افراد شایسته‌ای، از همه حرفه‌ها، به چشم می‌خوردند به استثنای کشیشان و قضات که هرگز آنان را در آنجا ندیدم و قرار بر این بود که کسی آنان را وارد این جمع نکند. این گروه نسبتاً پرشمار که با هم بر سر یک میز می‌نشستند، بانشاط و سرزنده بودند بی‌آن‌که پرهیاهو باشند و شیطنت می‌کردند بی‌آن‌که بی‌ادب باشند. شوالیه پیر با آن‌که همه داستان‌هایی که نقل می‌کرد مضمونی زننده داشت، هرگز نزاکت درباریان قدیمی را از دست نمی‌داد و اگر کلمه‌ای ناشایست از دهانش بیرون می‌آمد، به قدری خوشایند ادا می‌شد که زن‌ها ناهنجاری آن را ندیده می‌گرفتند. طرز گفتارش سرمشق جمع بود: جوانان ماجراهای عاشقانه خود را با گستاخی و در عین حال با ظرافتی یکسان تعریف می‌کردند و قصه‌هایی که درباره دخترها می‌گفتند کم نبود زیرا مرکز آنها در دو قدمی ما قرار داشت: در مغازه خانم دوشات، فروشنده لباس‌های باب روز زنانه به گذرگاهی باز می‌شد که برای رفتن به خانه خانم لاسل از آن عبور می‌کردیم. در آن هنگام، دختران بسیار قشنگی در آنجا کار می‌کردند و این آقایان، قبل یا بعد از ناهار، به آنجا می‌رفتند تا با آنها گفتگو کنند. من هم اگر جسارت بیشتری داشتم، می‌توانستم مانند دیگران در آنجا خوش بگذرانم. تنها کافی بود که مثل آنها وارد مغازه شوم. هرگز جرئت نکردم. اما درباره خانم لاسل، پس از رفتن آلتونا اغلب همچنان برای صرف غذا به خانه‌اش می‌رفتم. در آنجا از ماجراهای فراوانی آگاه می‌شدم که بسیار سرگرم‌کننده بود و نیز رفته‌رفته، اخلاق آن گروه را، نه، خدا را شکر می‌گویم که هرگز نپذیرفتم، اما اصول اخلاقی‌ای را که در آنجا برقرار بود

→ در نمایشنامه من بدین خوبی و با این خلوص نیت ستوده نشده‌اند، و من که جمهوریخواه بودم و رسماً انتقاد می‌کردم، شهامت آن را نداشتم که خود را مدیحه‌سرای ملتی بدانم که همه اصول اخلاقی‌اش مغایر اصول اخلاقی من بود؛ و اندوهگین‌تر از خود فرانسویان از مصائبی که دامنگیر فرانسه شده بود، می‌ترسیدم که نشانه‌های دلبستگی صادقانه‌ام را، که زمان و علت آن را در جلد نخست گفته‌ام^{۵۷}، و از ابراز آن شرم داشتم، حمل بر چاپلوسی و بزدلی کنند.

هرگز نپذیرفتم، اما اصول اخلاقی‌ای را که در آنجا برقرار بود پذیرفتم. داستان اشخاص شرافتمند منحرف شده، شوهران فریب‌خورده، زن‌های اغواشده، زایمان‌های مخفیانه، عادی‌ترین مسائلی بود که در آنجا مطرح می‌شد، و همیشه کسی که بیشتر می‌توانست به تعداد «کودکان سرراهی»^{۵۸} بیفزاید، بیشتر مورد تحسین قرار می‌گرفت. این حال به من هم سرایت کرد. اندیشه‌ام تحت تأثیر طرز تفکری قرار گرفت که در میان افرادی بسیار دوست‌داشتنی و در اصل بسیار شرافتمند حکمفرما بود. به خود گفتم: «حالا که رسم این مملکت چنین است، کسی که در اینجا زندگی می‌کند می‌تواند از آن پیروی کند.» این همان راه نجاتی بود که می‌جستم. جسورانه، بی‌هیچ‌گونه عذاب وجدان مصمم به این کار شدم، و تنها کسی که می‌بایست بر عذاب وجدانش چیره شوم ترز بود که با مشقت فراوان توانستم به او بقبولانم تا یگانه راهی را که برای حفظ شرافتش باقی مانده بود، بپذیرد. مادرش که علاوه بر این، از دردسرهای یک بچه تازه پرسروصدا می‌ترسید به کمکم آمد، و ترز به ناچار، به پیشنهاد من تن داد. قابله‌ای محتاط و مطمئن انتخاب کردیم تا امانت را به او بسپاریم. نامش دوشیزه گوئن بود و در دماغه سنت‌استاش زندگی می‌کرد، و چون هنگام زایمان ترز فرارسید، مادرش او را برای وضع حمل به خانه گوئن برد. من چندین بار برای دیدنش به آنجا رفتم، و حروف اول نام کودک را که روی دو ورقه کوچک نوشته بودم برایش بردم، یکی از آنها را در قنداق طفل گذاشتیم و قابله او را بنا بر مقررات معمول به اداره «کودکان سرراهی» تحویل داد. سال بعد، باز همان گرفتاری و همان چاره‌جویی؛ با این تفاوت که این بار نوشتن نام کودک فراموش شد. نه من تأمل بیشتری کردم و نه مادرش رضایت بیشتری از خود نشان داد؛ با ناله و شکوه اطاعت کرد. بعدها همه فراز و نشیب‌هایی را که بر اثر این رفتار زیانبار در شیوه تفکر و نیز در سرنوشتم پدید آمد، خواهیم دید. اما اکنون بهتر است شرح این مطلب را در همین مرحله ابتدایی خاتمه دهم. پیامدهای آن که همان اندازه که جانکاه است نامنتظر نیز هست، بارها و بارها ناگزیرم خواهند کرد که باز هم به این موضوع بپردازم.

در اینجا باید از نخستین روزهای آشنایی‌ام با خانم دپینه، که نامش مکرر در این خاطرات خواهد آمد، یاد کنم. نامش دوشیزه اسکلاول بود، و به تازگی به همسری آقای دپینه، پسر آقای لالیو دوبلگارد، مقاطعه‌گیرنده مالیات دربار

درآمده بود. شوهر این خانم مانند آقای دو فرانکوی موسیقی‌شناس بود. خود او نیز موسیقی‌شناس بود و عشق به این هنر در میان این سه تن صمیمیتی فوق‌العاده پدید آورده بود. آقای دو فرانکوی مرا به خانه خانم دپینه برد و به او معرفی کرد. چند بار به همراه او در آنجا شام خوردم. خانم دپینه زنی دوست‌داشتنی، با ذوق و قریحه، و با استعداد بود و بی‌تردید آشنایی با او مغتنم بود. اما دوستی به نام دوشیزه‌ات داشت که به بدجنسی شهره بود. با شوالیه دو والوری زندگی می‌کرد که او هم شهرتی به خوبی و مهربانی نداشت. به گمانم معاشرت با این دو تن برای خانم دپینه زیانمند بود زیرا طبیعت همراه با خلق و خوی بسیار سختگیر، صفاتی عالی به او بخشیده بود که می‌توانست انحرافاتش را توجیه یا جبران کند. آقای دو فرانکوی احساس دوستی و محبتی را که نسبت به من داشت با او در میان نهاد و رابطه عاشقانه‌اش را با او در پیش من فاش کرد و اگر این مطلب تا آنجا علنی نشده بود که حتی از آقای دپینه هم پنهان نماند، در اینجا سخنی از آن به میان نمی‌آوردم. آقای دو فرانکوی حتی به طور خصوصی چیزهای عجیب و غریبی درباره او به من گفت که خود این خانم هرگز به زبان نیاورد و هرگز ندانست که من از آن آگاهم؛ زیرا به عمرم، نه در پیش او و نه در پیش کسی دیگر، در این باره دهان باز نکرده‌ام و نخواهم کرد. این اعتمادی که از هر دو سو برقرار بود، مرا در موقعیتی بسیار دشوار، به خصوص در برابر خانم دو فرانکوی قرار داده بود، چون او مرا چنان به خوبی می‌شناخت که به رغم دوستی‌ام با رقیبش، به من بدگمان نبود. تا آنجا که از دستم برمی‌آمد به این زن بیچاره که بی‌تردید شوهرش عشق او را با عشقی متقابل پاسخ نمی‌گفت، دلداری می‌دادم. به حرف‌های هریک از آنان جداگانه گوش می‌دادم. رازهایشان را با صداقت کامل حفظ می‌کردم و هرگز هیچ‌یک از این سه تن نتوانست اسرار آن دو تن دیگر را از من بیرون بکشد، و هرگز از هیچ‌یک از این دو زن علاقه‌ام را به رقیبش پنهان نکردم. خانم دو فرانکوی که می‌خواست از من برای برخی کارها استفاده کند با امتناع قاطع من روبرو شد؛ و خانم دپینه که خواست نامه‌ای به من بسپرد تا به دست فرانکوی برسانم نه تنها همین پاسخ منفی را از من شنید بلکه صریحاً به او اعلام کردم که اگر می‌خواهد مرا برای همیشه از خانه‌اش براند، کافی است که بار دیگر چنین پیشنهادی به من بدهد. باید انصاف بدهم که خانم دپینه نه تنها از این رفتار

ناراحت نشد بلکه از آن با لحنی ستایش‌آمیز با فرانکوی سخن گفت و این امر موجب آن نشد که مرا با گرمی کمتری در خانه‌اش بپذیرد. چنین بود که با وجود روابط پرتلاطمی که میان این سه شخص حکمفرما بود، سه شخصی که خود را ملزم به رعایت حالشان می‌دانستم و به نوعی به آنان وابستگی داشتم و علاقه‌مند بودم، توانستم با رفتاری نرم و مهرآمیز، و در عین حال با صداقت و قاطعیت تا به آخر دوستی، احترام و اعتمادشان را حفظ کنم. با وجود نادانی و ناشی‌گری‌ام، خانم دپینه درصدد برآمد که امکانات کاخ شورت را که در نزدیکی سن‌دنی بود و به آقای دو بلگارد تعلق داشت، در اختیارم بگذارد. تئاتری در این کاخ بود که اغلب نمایشنامه‌هایی در آنجا اجرا می‌شد. نقشی به من واگذار شد که مدت شش ماه بی‌وقفه خواندمش و باز هم هنگام نمایش ناچار شدند که متن را از اول تا آخر به من برسانند. پس از این تجربه، دیگر نقشی به من پیشنهاد نشد.

همزمان با آشنایی با خانم دپینه، با خواهرشوهرش دوشیزه دو بلگارد نیز که کوتاه‌زمانی بعد کنتس دو هودتو شد، آشنا شدم. نخستین باری که او را دیدم، در آستانه ازدواج بود. مدتی طولانی با همان صمیمیت دلپذیری که ذاتی اوست، با من سخن گفت. او را بسیار دوست‌داشتنی یافتم اما هیچ نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که این دختر جوان روزی سرنوشتم را رقم خواهد زد، و هرچند کاملاً ساده‌دلانه، مرا به پرتگاهی که اکنون در آن هستم خواهد کشاند.

با وجود اینکه از هنگام بازگشت از ونیز سخنی از دیدرو و همچنین از دوستم آقای روگن به میان نیاورده‌ام، باید بگویم که هیچ‌یک از این دو را از یاد نبرده بودم، و به خصوص روز به روز با دیدرو صمیمی‌تر می‌شدم. او هم یک نانت داشت، مثل من که یک ترز داشتم. این امر موجب همدلی بیشتری میان ما شده بود. اما تفاوت در این بود که ترز من، با چهره‌ای به زیبایی چهره نانت، اخلاق نرم و منش دلپذیری داشت که می‌توانست مردان درستکار را دلبسته او سازد، درحالی‌که نانت او کج‌خلق، پرهیاهو و سلیطه بود و هیچ کاری که نمودی داشته باشد نمی‌کرد تا تربیت بدش را در نظر دیگران جبران کند. با وجود این، دیدرو او را به همسری گرفت. کار بسیار درستی بود اگر قول آن را به او داده بود، اما من که به هیچ روی چنین قولی نداده بودم، برای تاسی به او شتابی به خرج ندادم. با آبه دو کندیاک نیز دوست شده بودم. او هم مانند من هیچ دستی در ادبیات

نداشت اما از همان زمان پیدا بود که کسی خواهد شد که امروز شده است. شاید من نخستین کسی باشم که استعداد او را درک کرده و به او درخور شأنش حرمت نهاده است. چنین می‌نمود که او نیز از مصاحبت من خشنود است؛ و هنگامی که در اتاقم را در ژان سن‌دنی، در نزدیکی اپرا، به روی خود می‌بستم تا پرده‌ای از هزیود را بسازم، گاهی به نزد می‌آمد تا دوبه‌دو، هر یک با پرداخت سهم خود، ناهار صرف کنیم. او در آن زمان به تألیف «جستار در منشاء دانش بشر» که نخستین اثر اوست، سرگرم بود. هنگامی که تألیف آن به پایان رسید، برای یافتن ناشری که چاپ آن را به عهده گیرد، با دشواری روبرو شد. ناشران پاریس با نویسندگان تازه کار رفتاری خودپسندانه و خشن دارند و ماوراءالطبیعه که در آن هنگام باب روز نبود، موضوعی دل‌انگیز به شمار نمی‌رفت. با دیدرو دربارهٔ کندياک و کتابش گفتگو کردم و آن دو را با یکدیگر آشنا کردم. آنها برای توافق با یکدیگر ساخته شده بودند؛ و با یکدیگر توافق یافتند. دیدرو ناشری به نام دوران را واداشت تا دست‌نویس آبه را به چاپ برساند و این مابعد طبیعه شناس بزرگ با نخستین کتابش، و تقریباً به لطف الهی، صد اکو به دست آورد که شاید اگر من نبودم نصیبش نمی‌شد. از آنجا که ما سه تن در محله‌هایی بسیار دور از هم زندگی می‌کردیم، هفته‌ای یک بار در پاله‌روایال گرد می‌آمدیم و برای صرف ناهار به هتل پانیه‌فلوری می‌رفتیم. ظاهراً دیدرو از این ناهارهای سادهٔ هفتگی فوق‌العاده خوشش می‌آمد چون او که تقریباً در سر هیچ‌یک از قرارهای ملاقاتش حاضر نمی‌شد، هرگز از هیچ‌یک از این ناهارها غیبت نکرد. در آنجا پیشنهاد تأسیس یک نشریهٔ ادواری به نام پرسیفلور* را دادم که من و دیدرو می‌بایست به تناوب منتشر کنیم. طرح شمارهٔ اول را ریختم، و این امر موجب شد که با دالامبر، که دیدرو دربارهٔ نشریه با او گفتگو کرده بود، آشنا شوم. حوادثی پیش‌بینی نشده سدّ راهمان شد، و این برنامه در همان‌جا متوقف ماند.

این دو نویسنده تألیف «دائرةالمعارف» را آغاز کرده بودند که ابتدا قرار بود تنها به نوعی ترجمه‌ای از چمبرس باشد، کم و بیش مانند ترجمهٔ «فرهنگ پزشکی» جیمز که دیدرو به تازگی از ترجمهٔ آن فراغت یافته بود^{۵۹}. دیدرو

موسیقی را به من پیشنهاد کرد، پذیرفتم و آن را ظرف سه ماه فرصتی که به من، همچنان که به دیگر مؤلفان همکارش داده بود، بسیار شتابزده و بسیار بد انجام دادم. اما تنها من بودم که کار را در پایان مهلت تعیین شده آماده کردم. از یکی از پیشخدمت‌های آقای دو فرانکوی به نام دو پون که خط بسیار خوبی داشت، خواستم که نوشته‌ام را برایم پاک‌نویس کند و از جیب خود ده اکو به او پرداختم که هرگز به من بازپس داده نشد. سپس این دست‌نویس را به دیدرو تحویل دادم. دیدرو از طرف ناشران به من دستمزدی وعده داده بود که هرگز نه او دوباره از آن یاد کرد و نه من یاد کردم.

کار دائرةالمعارف با زندانی شدن دیدرو متوقف شد. اندیشه‌های فلسفی برایش ناراحتی‌هایی به بار آورده بود که ادامه نیافت. اما نامه‌ای درباره نابینایان چنین سرنوشتی نداشت، هرچند هیچ مطلب سزاوار سرزنشی جز برخی نیش و کنایه‌های خصوصی که خانم دوپره دو سن‌مور و آقای رئومور را آزرده کرده بود در آن یافت نمی‌شد و همان‌ها موجب شدند تا به زندان دونترون واقع در ونسن، بیفتد. هرگز نخواهم توانست دلهره و تشویشی را که از گرفتاری دوستم به من دست داد، توصیف کنم. تخیل نحس که همیشه بدها را از آنچه هست بدتر وانمود می‌کند، به وحشت افتاد. گمان کردم که او تا پایان عمر در زندان خواهد ماند. این فکر کم مانده بود که دیوانه‌ام کند. نامه‌ای به خانم دو پمپادور^{۶۰} نوشتم و از او تمنا کردم تا کاری کند که دیدرو را آزاد کنند، یا موافقت مقامات را برای اینکه مرا هم با او زندانی کنند، به دست آورد. هیچ پاسخی دریافت نکردم: نامه‌ام چون از منطق بهره‌ای نداشت مؤثر نیفتاد و من نمی‌توانم به خود ببالم که در تعدیلی که چندی بعد در قید و بند دیدرو بخت برگشته صورت گرفت، سهمی داشته‌ام. اما خیال می‌کنم که اگر دوران زندان او مدت بیشتری، با همان شدت و سختی ادامه می‌یافت از فرط نومیدی در پای آن دونترون شوم جان می‌سپردم. وانگهی راست است که نامه‌ام تأثیری نبخشید، اما من هم بهره‌برداری چندانی از آن نکردم زیرا تنها با افراد معدودی از آن سخن گفتم، و هرگز به خود دیدرو درباره آن حرفی نزدم.

دفتر هشتم

در پایان دفتر پیشین ناچار شدم که اندکی درنگ کنم. همزمان با آغاز این دفتر، سلسله طولانی رنج‌های من آغاز می‌شود.

از آنجا که در میان دو خاندان از برجسته‌ترین خاندان‌های پاریس زندگی کرده بودم، با وجود آن‌که از مردم‌داری بهره‌چندانی نداشتم، آشنایانی برای خود فراهم آورده بودم. از آن جمله، در خانه خانم دوپین با شاهزاده جوانی که ولیعهد ساکس - گوتا بود، و با مربی او بارون دو تن آشنا شده بودم، و در خانه آقای دو لاپوپلینیر با آقای سگی، دوست بارون دو تن، که در میان اهل ادب به سبب چاپ نفیسی که از کتاب روسو کرده بود، شهرت داشت. بارون از من و آقای سگی دعوت کرد که یکی دو روزی را در فونتنه سوپوا، که شاهزاده در آنجا خانه‌ای داشت، بگذرانیم. هنگامی که از برابر ونسن می‌گذشتیم، به دیدن دو نژون دردی چنان جانکاه در دل احساس کردم که بارون تأثیر آن را در چهره‌ام به روشنی دید. هنگام صرف شام، شاهزاده موضوع به زندان افتادن دیدرو را پیش کشید. بارون برای اینکه مرا به سخن بیاورد، او را به بی‌احتیاطی متهم کرد: من هم در شور و حرارتی که در دفاع از او نشان دادم، بی‌احتیاطی کردم. این جانب‌داری افراط‌آمیز را ناشی از احساسی دانستند که گرفتاری دوستی نگون‌بخت در دل برمی‌انگیزد، آن را بر من بخشودند و موضوع گفتگو را تغییر دادند. دو آلمانی در میان وابستگان شاهزاده بودند؛ یکی به نام آقای کلوففل، مردی بسیار باذوق و استعداد، که کشیش او بود و بعدها جای بارون را گرفت و مربی او شد. دیگری جوانی به نام آقای گریم که چون هنوز شغلی نداشت، برای شاهزاده کتاب‌خوانی می‌کرد و از سر و وضع محقرانه‌اش پیدا بود که نیازی مبرم به یافتن کاری برای خود دارد. از همان

شب، من و کلوفل رابطه‌ای را آغاز کردیم که کوتاه‌زمانی بعد به دوستی مبدل گردید. اما رابطه‌ام با آقای گریم به آن سرعت پیش نرفت. او به هیچ روی از خویش خودپسندانه سخن نمی‌گفت و لحن گفتارش به لحن پرمدعایی که بعدها، پس از رسیدن به رفاه، یافته بود هیچ شباهتی نداشت. فردای روزی که با هم ناهار خوردیم صحبت از موسیقی به میان آمد: با تسلط از آن سخن گفت. وقتی که دانستم می‌تواند با نواختن کلاوسن با دیگران همراهی کند، شادی و شوری به من دست داد. پس از ناهار، نت آهنگ‌ها را آوردند و سراسر روز با کلاوسن شاهزاده به نواختن موسیقی پرداختیم، و بدین‌سان دوستی ما که آغازی بس دلنشین و انجामी بس شوم داشت شروع شد، و در این خصوص حرف‌های فراوانی دارم که پس از این خواهم گفت.

در بازگشت به پاریس، خبر مسرت‌بخش آزادی دیدرو را از دو نژون شنیدم. از او قول گرفته بودند که از کاخ و پارک ونسن، که زندان تازه‌ او بود، خارج نشود و اجازه داده بودند که با دوستانش دیدار کند. چه قدر از اینکه در همان لحظه نمی‌توانستم به سویس بشتابم، در رنج بودم! اما خدمات ناگزیری که می‌بایست در خانه خانم دوپین انجام دهم، دو سه روز مرا از رفتن بازداشت و سرانجام، پس از سه چهار قرن بی‌صبری، برای در آغوش کشیدن دوستم به پرواز درآمدم. چه لحظه‌ وصف‌ناپذیری! او تنها نبود. دالامبر و خزانه‌دار سنت‌شاپل با او بودند. هنگام ورود، جز او کسی را ندیدم، جز یک خیز و یک فریاد کاری نکردم، چهره‌ام را به چهره‌اش چسباندم، او را تنگ در آغوش فشردم، و جز با اشک‌ها و با حقوق گریه‌هایم نتوانستم به زبانی دیگر با او سخن گویم. داشتم از فرط محبت و شادی خفه می‌شدم. نخستین حرکت او، پس از آن‌که از میان بازوانم بیرون آمد، این بود که رو به کشیش کرد و گفت: «آقا، می‌بینید که دوستانم چه قدر دوستم دارند؟» در آن لحظه که سراپا دستخوش هیجان بودم، به این نکته که دیدرو چگونه از احساس من بهره‌برداری کرد، توجه نکردم. اما پس از آن، گاهی که به این گفته‌ او اندیشیده‌ام، چنین پنداشته‌ام که اگر من به جای دیدرو بودم، این نخستین فکری نبود که به ذهنم خطور می‌کرد.

اقامت در زندان دیدرو را رنجور ساخته بود. دو نژون در او تأثیری شدید به جا گذاشته بود، و با آن‌که زندگی بسیار دلپذیری در کاخ داشت، و با آن‌که

می‌توانست آزادانه در پارک ونسن، که حتی دیواری هم در پیرامونش نیست، به گردش بپردازد، به معاشرت با دوستانش نیاز داشت تا تسلیم افسردگی و اندوه نشود. از آنجا که بی‌تردید من بیش از همه با او همدردی می‌کردم، گمان کردم که دیدارم نیز بیش از همه مایهٔ تسلایش خواهد بود، و با وجود آن‌که کارهایی داشتم که پرداختن بدان‌ها بسیار ضرورت داشت، دست‌کم هر دو روز یک بار، به تنهایی و یا به همراه زنش به ونسن می‌رفتم تا بعدازظهر را با او بگذرانم.

آن سال، سال ۱۷۴۹، تابستانی فوق‌العاده گرم داشت. فاصلهٔ پاریس تا ونسن دو فرسنگ است. چون در وضعی نبودم که بتوانم درشک‌های کرایه کنم، روزهایی که تنها بودم در ساعت دو بعدازظهر با پای پیاده به سوی ونسن به راه می‌افتادم و برای اینکه زودتر برسیم بسیار تند راه می‌رفتم، و چون درختان جاده، بنا به شیوهٔ معمول این سرزمین هرس شده بودند، تقریباً هیچ سایه‌ای نداشتند، و اغلب درحالی‌که از شدت گرما و خستگی از پا درآمده بودم روی زمین دراز می‌کشیدم و دیگر نمی‌توانستم به راه خود ادامه دهم. به فکرم رسید که بهتر است برای کاستن از سرعت گام‌هایم، کتابی به همراه ببرم. روزی مرکور دو فرانس را با خود بردم، و همچنان‌که راه می‌رفتم و آن را از نظر می‌گذراندم، به پرسشی برخورددم که فرهنگستان دیزون برای جایزهٔ سال بعد مطرح کرده بود: آیا پیشرفت علم و هنر موجب تهذیب اخلاق عمومی بوده است یا باعث تباهی آن؟

به محض خواندن این مطلب، جهان دیگری در برابر دیدگانم متجلی شد و خود مرد دیگری شدم. با آن‌که تأثیری که در من برجا گذاشت همچنان زنده است از وقتی که شرح آن را در یکی از چهار نامه‌ام به آقای مالزرب به ودیعه نهاده‌ام، جزئیات امر را از یاد برده‌ام. این یکی از ویژگی‌های حافظهٔ من است که گفتنش بیجا نیست. حافظه‌ام تا وقتی به من یاری می‌رساند که بدان متکی هستم: تا امانت آن را به کاغذ می‌سپرم، رهایم می‌کند. و به محض اینکه چیزی را نوشتم، دیگر آن را یکسر از خاطر می‌برم. این ویژگی حتی در کار موسیقی نیز صدق می‌کند. پیش از اینکه آن را بیاموزم، تعداد بی‌شماری از آوازه‌ها را از حفظ بودم: همین که خواندن آهنگ‌ها را از روی نت آموختم، دیگر نتوانستم هیچ‌یک از آنها را در حافظه نگاه دارم، و گمان نمی‌کنم که امروز بتوانم از میان آهنگ‌هایی که بیشتر از همه دوستشان داشتم، حتی یکی را به طور کامل تکرار کنم.

باری، آنچه به روشنی به یادم مانده این است که هنگام ورود به ونسن، از شدت بیقراری و ناآرامی، گویی دچار هذیان بودم. دیدرو به حالم پی‌برد. علتش را به او گفتم، و «احضار روح فابریسیوس»^۱ را که با مداد، در زیر یک درخت بلوط نوشته بودم، برایش خواندم. تشویقم کرد که اندیشه‌هایم را پیروانم و در مسابقه شرکت کنم. این کار را کردم، و از همان لحظه زندگی‌ام تباه شد. باقی عمرم و همه ناکامی‌هایم نتیجه اجتناب‌ناپذیر این یک لحظه اشتباه بود.

احساساتم با سرعتی باورنکردنی، همراه با آهنگ اندیشه‌هایم برانگیخته شد. عشقی که به حقیقت، به آزادی، و به تقوا داشتم همه سوداهای خردم را خاموش کرد، و آنچه بیش از همه شگفت‌آور است اینکه این جوش و خروش مدتی بیش از چهار یا پنج سال به شدتی در قلبم پایدار ماند که شاید هرگز در قلب هیچ مرد دیگری چنین شدتی نداشته است.

برای آماده کردن این گفتار شیوهٔ بخصوصی به کار بردم که همیشه در مورد دیگر آثارم نیز کم و بیش از آن پیروی کرده‌ام. بی‌خوابی‌های شبانه‌ام را وقف آن کردم. در بستر، با چشمان بسته در اندیشه فرومی‌رفتم و با عذابی فوق‌العاده، جمله‌هایم را که از عباراتی گوناگون اما هماهنگ با هم ترکیب یافته بود در سرم زیر و رو می‌کردم. سپس، همین که از این جمله‌ها احساس رضایت می‌کردم، به حافظه می‌سپردمشان تا بعد بتوانم آنها را روی کاغذ بیاورم: اما تا از جا برمی‌خاستم و لباس می‌پوشیدم، همه‌شان را فراموش می‌کردم، و هنگامی که قلم و کاغذ به دست می‌گرفتم، دیگر تقریباً هیچ چیز از آنچه در ذهنم ساخته بودم به یاد نمی‌آمد. به فکرم رسید که خانم لواسور را منشی خود کنم. او را با شوهر و دخترش در نزدیکی اتاق خود جا داده بودم، و او بود که هر روز صبح می‌آمد و بخاری‌ام را روشن می‌کرد و کارهای کوچکی برایم انجام می‌داد تا بتوانم در هزینه نگهداری خدمتکار صرفه‌جویی کنم. همین که وارد می‌شد، از درون بستر، فکرهای شبانه‌ام را به او دیکته می‌کردم و این روال، که مدت‌ها ادامه‌اش دادم، مرا از بسیاری از فراموشکاری‌ها رهایی بخشید.

هنگامی که کار آن گفتار به پایان رسید، به دیدرو نشانش دادم، از آن خوشش آمد و چند نکته‌ای را برای تصحیح به من یادآور شد. اما این اثر، با همه شور و حرارت و قدرتی که دارد، یکسر از منطق و نظم بی‌بهره است. در میان همه آثار

که از قلم تراوش کرده است، این اثر از نظر استدلال ضعیف‌ترین و از نظر هماهنگی اجزاء کلام بی‌مایه‌ترین آنهاست، اما آدمی هر قدر هم که ذاتاً باقریحه باشد، نمی‌تواند هنر نوشتن را به یک‌باره به دست آورد.

نوشته‌ام را فرستادم، بی‌آن‌که درباره‌ی آن با کس دیگری، به نظرم به استثنای گریم، گفتگو کنم. با او از هنگام ورودش به خانه کنت دو فریز دوستی بسیار نزدیکی را آغاز کرده بودم. کلاوسنی داشت که وسیله‌ی گردهم‌آیی دوستان شده بود و من در کنار آن، و همراه با او، همه‌ی لحظات فراغتم را بی‌هیچ وقفه‌ای، و بی‌هیچ استراحتی، یکسره از صبح تا شب، یا به عبارت بهتر از شب تا صبح، به خواندن آوازه‌های ایتالیایی و بارکارول می‌گذراندم، و چنانچه مرا در خانه خانم دوپین نمی‌یافتند می‌توانستند مطمئن باشند که در خانه‌ی آقای گریم، یا دست‌کم همراه او، در حال گردش و یا تماشای نمایش پیدایم خواهند کرد. از رفتن به «کمدی ایتالیایی»، که ورودیه‌ای برای آن نمی‌پرداختم اما گریم از آن خوشش نمی‌آمد، دست کشیدم تا همراه او، با پرداخت ورودیه، به «کمدی فرانسز» بروم که او سخت بدان علاقه‌مند بود. خلاصه کشتی چنان نیرومند نسبت به این جوان احساس می‌کردم و چنان از یکدیگر جدایی‌ناپذیر شده بودیم که از خاله بیچاره^۲ غافل مانده بودم، یعنی او را کمتر می‌دیدم زیرا هرگز حتی یک لحظه هم علاقه‌ام به او بر اثر دوستی با گریم سستی نگرفت.

چون ممکن نبود اندک وقت آزادی را که در اختیارم بود با زن مورد علاقه‌ام قسمت کنم، آرزویی که از مدت‌ها پیش برای تشکیل زندگی مشترک با او داشتم از نو با شدتی هرچه بیشتر در دلم جان گرفت: اما در دسر خانواده‌ی پر جمعیتش و به خصوص نداشتن پول کافی برای خرید اسباب و اثاث، تا آن زمان مرا از این کار بازداشته بود. فرصتی برای تحقق بخشیدن به این خواسته پیش آمد، و از آن استفاده کردم. چون آقای دو فرانکوی و خانم دوپین به خوبی دریافتند که هشتصد - نهصد فرانک در سال برای گذراندن زندگی‌ام کافی نیست، به میل خود دستمزد سالیانه‌ام را تا پنجاه لویی افزایش دادند. گذشته از این، هنگامی که خانم دوپین باخبر شد که من در تلاشم تا خانه‌ای و اثاثیه‌ای برای خود فراهم کنم، در این کار نیز به من یاری رساند. آپارتمان کوچکی در عمارت لانگدوک، واقع در کوچه‌ی گرنل سنت هونوره، نزد اشخاصی بسیار خوب و مهربان اجاره کردم و اثاثی را که

فراهم آورده بودم با آنچه ترز از پیش داشت مشترکاً به آنجا بردیم و هرطور که از دستمان برمی‌آمد بدان سر و سامان دادیم، و مدت هفت سال، تا هنگام اسباب‌کشی‌ام برای رفتن به ارمیتاز، با خوبی و آرامش در این خانه زندگی کردیم. پدر ترز پیرمرد ساده‌دل مهربانی بود که بی‌نهایت از زنش می‌ترسید و به این مناسبت به او «مأمور کشف جرم»* لقب داده بود، و بعدها گریم آن را به شوخی دربارهٔ دختر او به کار می‌برد. خانم لواسور از استعداد، منظورم زیرکی و ذکاوت است، بی‌بهره نبود. او حتی از اینکه تربیت و سر و وضعش به افراد طبقهٔ ممتاز می‌ماند، به خود می‌بالید. اما چرب‌زبانی و نرمش مرموزی داشت که برایم تحمل‌ناپذیر بود، به دخترش اندرزهایی نامناسب می‌داد، می‌کوشید تا او را در برابر من به تزویر و پنهان‌کاری وادارد، و در پیش هریک از دوستانم، جداگانه، به زیان دیگران و به زیان من، به چاپلوسی می‌پرداخت. از اینکه بگذریم، مادر نسبتاً خوبی بود، چون می‌دانست منفعتش در این است که چنین باشد، و خطاهای دخترش را می‌پوشاند، چون از آن بهره می‌برد. این زن که من از محبتم، توجهم، و هدیه‌های کوچکم اشباعش می‌کردم و فوق‌العاده علاقه‌مند بودم که کاری کنم تا دوستم داشته باشد، تنها مایهٔ رنجم در زندگی مشترک من و ترز شده بود زیرا می‌دیدم که نمی‌توانم در جلب محبتش موفق شوم. اما گذشته از این، می‌توانم بگویم که در طی این شش هفت سال، طعم کامل‌ترین خوشبختی خانوادگی را، تا جایی که ضعف بشر امکانش را می‌دهد، چشیدم. ترز قلبی به پاکی قلب فرشتگان داشت: دل‌بستگی‌مان به یکدیگر همپای صمیمیت‌مان افزایش می‌یافت و روز به روز بیشتر احساس می‌کردیم که تا چه اندازه برای زندگی با هم آفریده شده‌ایم. اگر خوشی‌هایمان به وصف درمی‌آمد، از فرط سادگی مایهٔ خندهٔ دیگران می‌شد: گردش‌های دوبه‌دو در بیرون شهر که در کافه‌هایش سخاوتمندانه هشت یا ده سل خرج می‌کردم؛ شام‌های ساده‌مان در کنار پنجرهٔ من که در آنجا، بر دو صندلی کوچک که روی چمدانی بزرگ قرار یافته و چمدان در عرض درگاهی جا گرفته بود، روبروی هم می‌نشستیم و از پنجره به جای میز استفاده می‌کردیم؛ هوای تازه

* این عنوان در قدیم به صاحب‌منصبانی اطلاق می‌شد که وظیفهٔ تحقیق دربارهٔ جرائم و جنایاتی را که رخ می‌داد بر عهده داشتند. - م.

را استنشاق می‌کردیم، می‌توانستیم پیرامونمان و رهگذران را ببینیم و با آن‌که در طبقه چهارم بودیم، ضمن غذا خوردن غرق تماشای خیابان می‌شدیم. گریابی و لطف این غذاها را که تنها عبارت بود از یک تکه نان محلی، مقداری گیلاس، تکه کوچکی از پنیر و یک چهارم لیتر شراب که با هم می‌نوشیدیم، کیست که بتواند وصف کند؟ کیست که بتواند احساس کند؟ چه قدر چاشنی دوستی، اعتماد، صمیمیت و آرامش روح دلچسب است! گاهی تا نیمه‌شب در آنجا می‌ماندیم و اگر مادر پیرش به ما هشدار نمی‌داد، نه به چیزی می‌اندیشیدیم و نه به گذشت زمان توجه می‌کردیم. اما بهتر است که از شرح این جزئیات بگذرم چون بی‌مزه و خنده‌دار به نظر خواهد آمد. همیشه گفته و همیشه احساس کرده‌ام که لذت واقعی در وصف نمی‌گنجد.

کم و بیش در همان زمان، عیاشی شرم‌آور و دور از ظرافتی از من سر زد که آخرین کاری از این دست بود که می‌بایست خود را به سبب آن سرزنش کنم. پیش از این گفته‌ام که کلوپفل کشیش مردی بامحبت بود: رابطه‌ام با او از نظر دوستی دست‌کمی از رابطه‌ام با گریم نداشت و به همان اندازه نیز صمیمانه شد. گاهی برای صرف غذا به خانه‌ام می‌آمدند. شادی‌بخش این غذاها که اندکی از شام و ناهار ساده همیشه مفصل‌تر بود، شیطنت‌های آمیخته با نکته‌سنجی و زنده‌دلی کلوپفل بود و واژه‌هایی که گریم، که در آن زمان هنوز به بنیادگرایی در زبان روی نیاورده بود، به نحوی خوشایند از آلمانی به وام می‌گرفت. در این عیش و نوش‌های اندک، کامخواهی نقشی نداشت اما شادی و سرخوشی جای آن را گرفته بود، و آن‌قدر با هم خوش بودیم که نمی‌توانستیم از یکدیگر جدا شویم. کلوپفل دخترکی را به خانه آورده بود که همواره در اختیار دیگران بود چون او خود نمی‌توانست به تنهایی از عهده نگهداری‌اش برآید. یک شب، هنگام ورود به کافه، او را دیدیم که برای صرف شام با دخترک از آنجا خارج می‌شد. سر به سرش گذاشتیم. به تلافی این کار، مؤدبانه دعوت کرد که ما هم با او شام بخوریم، سپس نوبت او شد که دستمان بیندازد. چنین می‌نمود که این دختر فلک‌زده سرشت نسبتاً خوبی دارد. بسیار آرام و دلنشین بود و هیچ برای شغلی که در پیش گرفته بود و عفریته‌ای که با او بود با تمام توانش برای آن تربیتش می‌کرد، ساخته نشده بود. از حرف‌هایی که زدیم و شرابی که نوشیدیم چنان سرخوش شدیم که خود را از یاد بردیم.

کلوپفل نازنین نخواست که مهمان‌نوازی‌اش ناقص باشد؛ هر سه، یکی پس از دیگری با دخترک بدبخت که نمی‌دانست باید بخندد یا بگرید، به اتاق مجاور رفتیم. گریم همیشه تأکید می‌کرد که به او دست نزده است؛ بنابراین، چون می‌خواست کاسهٔ صبرمان را لبریز کند و از این راه به تفریح بپردازد، مدتی طولانی با دختر ماند، و اگر واقعاً از دست زدن به او خودداری کرده بود بعید می‌دانم که این کار را از روی عذاب وجدان کرده باشد چون پیش از آن‌که به خانهٔ کنت دو فریز برود، در همان محلهٔ سزروش ساکن خانه‌ای بود که به این‌گونه دختران تعلق داشت.

از کوچهٔ موانو که خانهٔ این دختر در آنجا بود، با همان شرمساری بیرون آمدم که سن‌پرو* از خانه‌ای بیرون آمد که در آنجا مستش کرده بودند، و هنگام نوشتن داستان او به یاد ماجرای خود افتادم. ترز از برخی نشانه‌ها، و به خصوص به دیدن چهرهٔ خجلت‌زده‌ام پی‌برد که کاری از من سر زده است که خود را به سبب آن درخور سرزنش می‌دانم. من هم با اعترافی صادقانه و سریع، از سنگینی بار پشیمانی‌ام کاستم. کار درستی کردم زیرا فردای همان روز گریم پیروزمندانه آمد و خطای عظیم مرا، با بزرگ‌نمایی، برایش بازگفت، و از آن پس هرگز از اینکه این خاطره را با بدجنسی به او یادآوری کند، بازنايستاد. این رفتار او به خصوص از آن جهت بیشتر درخور ملامت بود که من آزادانه و به خواست خود رازم را با او در میان نهاده بودم، و بنابراین حق داشتم از او متوقع باشم که مرا از کارم پشیمان نکند. هیچگاه بیش از آنچه در این موقعیت احساس کردم، به خوش‌قلبی ترز عزیزم پی‌نبردم، چون او از رفتار گریم بیش از خیانت من آزرده شد، و جز سرزنش‌هایی تأثرآور و مهرآمیز که در آنها کوچک‌ترین نشانه‌ای از رنجش دیده نمی‌شد، هیچ ملامتی از او نشنیدم.

ساده‌دلی این دختر بی‌نظیر با خوبی و مهربانی‌اش برابری می‌کرد، و برای شناخت او نیازی نیست که بیش از این چیزی بگویم، اما بیجا نیست اگر مطلبی را که اکنون به یادم آمد، بدان بیفزایم. به او گفته بودم که کلوپفل کشیش است و تربیت مذهبی شاهزادهٔ ساکس - گوتا را بر عهده دارد. از آنجا که کشیشان در نظر او مردانی بسیار غیر عادی بودند، تصوراتی نامربوط را به نحوی خنده‌دار با هم

* قهرمان داستان هلوئیز جدید اثر ژان ژاک روسو. - م.

درآمیخت و به این نتیجه رسید که کلوففل همان پاپ است. نخستین بار که پس از بازگشت به خانه به من گفت که پاپ به دیدنم آمده بود، گمان کردم که دیوانه شده است. از او توضیح خواستم، و بیش از هر کار دیگری در رفتن و بازگفتن این داستان برای گریم و کلوففل، که در جمع ما نام پاپ بر او ماند، عجله کردم. به دختر کوچۀ موانو نیز پاپ مؤنث لقب دادیم. از شدت خنده‌های بی‌اختیار، خفه می‌شدیم. کسانی که در نامه‌ای که خوش داشته‌اند به من نسبت دهند از قول من گفته‌اند که در زندگی بیش از دو بار نخندیده‌ام، مرا نه دزد این زمان دیده‌اند و نه در دوران جوانی‌ام، وگرنه شک نیست که هرگز چنین تصویری به آنان دست نمی‌داد. سال بعد، ۱۷۵۰، درحالی که دیگر هیچ به یاد «گفتار»م نبودم، باخبر شدم که برندهٔ جایزهٔ دیژون شده است. این خبر همهٔ اندیشه‌هایی را که به نوشتن این گفتار وادارم ساخته بود، در ذهنم بیدار کرد. آنها را با نیرویی تازه به جنب و جوش درآورد، و سرانجام موجب رشد نخستین بذر شجاعت و تقوایی گردید که پدرم، میهنم و پلوتارک در کودکی در قلبم افشاندند. دیگر هیچ چیز در نظرم بزرگ‌تر و زیباتر از آزادی، پرهیزکاری، بی‌اعتنایی به ثروت و آراء و افکار، و روی پای خود ایستادن نبود. اگرچه در آغاز شرم و حیای بیجا و ترس از هوشدن نگذاشت که مطابق این اصول رفتار کنم و بی‌هیچ ملاحظه‌ای ضوابط اخلاقی قرن خویش را به یکسو نهم، از همان زمان عزم جزم کردم که به اندیشهٔ خود جامهٔ عمل بپوشانم و در این کار تنها مدت زمانی که ضروری بود تا تضادها و تناقضات بتوانند اراده‌ام را برانگیزند و پیروز گردانند، درنگ کردم.

آن‌گاه که دربارهٔ وظایف بشر فلسفه می‌بافتم، حادثه‌ای رخ داد که مرا واداشت تا دربارهٔ وظایف خویش بیشتر بیندیشم. ترز برای سومین بار آبتن شد. منی که با خود زیاده صادق بودم، و در باطن بیش از آن مغرور که بخواهم اصول اخلاقی خود را با اعمالم انکار کنم، به بررسی علت وجودی فرزندانم، و رابطهٔ خود با مادرشان پرداختم و این بررسی را بر اساس قوانین طبیعت، عدالت و خرد انجام دادم، و نیز بر اساس قوانین این مذهبی که همچون آورنده‌اش پاک، مقدس و جاودانه است، و بشر با تظاهر به پالایش آن، آلوده‌اش کرده و با دستورالعمل‌های خود مذهبی ساخته که از مثنی حرف پدید آمده است چرا که ناممکن‌ها را مقرر داشتن و خود بدان عمل نکردن، برای هیچ‌کس گران تمام نمی‌شود.

اگرچه در نتیجه گیری اشتباه کردم، آنچه بسیار مایه شگفتی است این است که با چه اطمینان خاطری به این کار پرداختم. اگر از آن مردان بی‌اصل و نسبی بودم که برای شنیدن صدای دلنشین طبیعت گوش شنوا ندارند و هرگز در دلشان هیچ‌گونه احساس راستینی از عدالت و انسانیت جوانه نزده است، چنین قساوت قلبی امری سهل و ساده بود. اما گرمی جانم، حساسیت شدیدم، آمادگی‌ام برای پذیرفتن دلبستگی‌ها، و نیروی این دلبستگی‌ها در مجذوب کردنم، درد و اندوه جانکاهم هنگامی که می‌بایست رهایشان کنم، مهر و محبت ذاتی‌ام در برابر هموعان، عشق سوزانم به هرآنچه بزرگ، راستین، زیبا و عادلانه است، بیزاری‌ام از هرگونه بدی، ناتوانی‌ام از نفرت داشتن، آزرده‌ن، و حتی قصد آن را داشتن؛ این رقت، این احساس زنده و دلنشینی که به دیدن هرآن‌که پاکدامن، بخشنده و مهربان است به من دست می‌دهد: آیا این همه می‌تواند در روح یک شخص با تباهی و انحطاطی جمع شود که او را وادارد تا دلنشین‌ترین وظایف خود را بدون عذاب وجدان زیر پا بگذارد؟ نه، این را به خوبی احساس می‌کنم، و با صدای بلند می‌گویم، چنین چیزی ممکن نیست. ژان ژاک هرگز در زندگی، حتی برای یک لحظه، مردی بی‌احساس، بی‌مهر و پدري فاقد احساسات طبیعی نبوده است. ممکن است که اشتباه کرده باشم، اما بی‌احساس نشده‌ام. اگر بخواهم دلایل خود را بشمارم، سختم به درازا خواهد کشید. حال که این دلایل توانستند مرا شیفته گردانند، خواهند توانست بسیاری دیگر را نیز شیفته خود کنند: نمی‌خواهم جوانانی که روزی نوشته‌ام را خواهند خواند دستخوش همان اشتباه شوند. همین‌قدر می‌گویم که اشتباهم چه بود، می‌گویم که چون خود نمی‌توانستم کودکانم را بزرگ کنم، گمان می‌کردم اگر آنان را به پرورشگاه بدهم تا در آینده به جای آن‌که ماجراجویی کنند و به جستجوی ثروت برآیند کارگر و دهقان بشوند، به وظیفه شهروندی و پدري خویش عمل کرده‌ام؛ و به خود به چشم عضوی از جمهوریت افلاطون می‌نگریستم^۳. از آن پس بارها دل پشیمانم به من فهمانده است که در اشتباه بودم. اما برعکس، عقلم این موضوع را به من گوشزد نکرده است، و اغلب خدا را سپاس گفته‌ام که از این راه آنان را از سرنوشت پدرشان، و نیز آن‌گاه که مجبور می‌شدم رهایشان کنم، از سرنوشتی که تهدیدشان می‌کرد در امان نگاه داشته است. اگر آنان را به خانم دپینه یا خانم دولوکزامبورگ که بعدها

خواه از روی دوستی، خواه از روی بخشندگی و خواه به انگیزه‌های دیگر خواستند سرپرستی‌شان را به عهده بگیرند سپرده بودم، آیا خوشبخت‌تر می‌شدند؟ دست‌کم اشخاص شرافتمندی به بار می‌آمدند؟ نمی‌دانم. اما مطمئنم که آنان را به نفرت داشتن از پدر و مادر، و شاید به خیانت به ایشان برمی‌انگیختند: چه بهتر که اصلاً پدر و مادرشان را نشناختند.

بنابراین، سومین فرزندم هم مانند فرزندان نخستینم و دو کودک بعدی‌ام - چون در مجموع پنج فرزند داشتم - به «کودکان سر راهی» سپرده شد. این سر و سامان دادن چنان در نظرم خوب، عاقلانه و موجه بود که اگر به سبب آن به خود نمی‌بالیدم، صرفاً به احترام مادرشان بود اما آن را به همه کسانی که از رابطه خود با او آگاهشان کرده بودم، گفتم. به دیدرو و گریم گفتم، سپس خانم دپینه را از موضوع باخبر کردم، و پس از او هم خانم دولوکزامبورگ را، و این کار را آزادانه، صادقانه و بی‌هیچ‌گونه اجباری انجام دادم درحالی‌که می‌توانستم آن را به آسانی از همه پپوشانم زیرا گوئن زنی درستکار و بسیار رازدار بود و کاملاً به او اعتماد داشتم. در میان دوستانم، تنها کسی که از راز دل گفتن با او سودی می‌برد، تیری پزشک بود که از خاله بیچاره‌ام در یکی از زایمان‌های بسیار سخت و دردناکش مراقبت کرد. در یک کلام، هیچ‌گونه پرده‌پوشی در این امر روا نداشتم، نه تنها برای اینکه هرگز نتوانسته‌ام چیزی را از دوستانم پنهان کنم، بلکه برای اینکه هیچ عیبی در کاری که کرده بودم نمی‌دیدم. اگر نیک بسنجیم، من بهترین راه، یا آنچه را بهترین می‌پنداشتم، برای فرزندانم برگزیدم. دلم می‌خواست، و هنوز هم دلم می‌خواهد، به همان شیوه‌ای که آنان را بزرگ کردند و شیر دادند، مرا هم بار می‌آوردند.

زمانی که بدین‌سان راز خود را با دوستانم در میان می‌نهادم، خانم لواسور نیز به سهم خود به این کار می‌پرداخت اما با مقاصدی که چندان از طمع به دور نبود. او و دخترش با معرفی من به خانه خانم دوپن راه یافته بودند و او از سر دوستی با من، به آنان هزارگونه محبت می‌نمود. مادر راز پنهانی دخترش را با او در میان نهاد. از آن سو، خانم دوپن مهربان و بلندنظر، که خانم لواسور به او نمی‌گفت با وجود توان مالی اندک‌م تا چه اندازه می‌کوشیدم مادر و دختر را از همه امکانات برخوردار سازم، با گشاده‌دستی فراوان به تأمین نیازهای آنان می‌پرداخت اما

دختر به دستور مادر، تا وقتی که در پاریس بودم، همیشه آن را از من مخفی نگاه می‌داشت و تنها در ارمیتاژ، به دنبال بسیاری درد دل‌های دیگر، بدان اعتراف کرد. نمی‌دانستم که خانم دوپین، که هرگز به روی من نیاورد، تا این حد از موضوع خبر دارد؛ هنوز هم نمی‌دانم که عروسش، خانم دوشونوسو هم از موضوع خبر داشت یا نه؛ اما خانم دو فرانکوی ماجرا را می‌دانست و نتوانست ساکت بماند. سال بعد، هنگامی که دیگر خانه‌شان را ترک کرده بودم، با من درباره آن گفتگو کرد. این امر مرا بر آن داشت که نامه‌ای در این خصوص به او بنویسم که در مجموعه نامه‌هایم یافت می‌شود، و در آن دلیلی را که گفتنش مایه بدنامی خانم لواسور و خانواده‌اش نمی‌شد ذکر کنم؛ زیرا دلایل مؤثر و تعیین‌کننده به آنان مربوط می‌شد، و من آنها را مسکوت گذاشتم.

از رازداری خانم دوپین و دوستی خانم دوشونوسو مطمئنم. در دوستی خانم دو فرانکوی نیز تردیدی نداشتم، وانگهی او مدت‌ها پیش از آن‌که رازم آشکار شود، مرده بود.^۴ محال است که این راز را کسی دیگر، جز همان کسانی که آن را از من شنیده بودند، فاش کرده باشد، چون این امر پس از قطع رابطه‌ام با آنان رخ داد. تنها با همین کاری که از آنان سر زد می‌توان به آسانی درباره‌شان داوری کرد: نمی‌خواهم از زیر بار ملامتی که سزاوارش هستم شانه خالی کنم [در این مورد ترجیح می‌دهم که ملامتم کنند]، تنها می‌خواهم از نکوهشی که خبثت خود آنها درخور آن است، برکنار بمانم. خطای بزرگی مرتکب شده‌ام، اما این خطا را به اشتباه مرتکب شده‌ام. از پرداختن به وظایفم غفلت ورزیده‌ام، اما هرگز درصدد آزار کسی برنیامده‌ام، و نمی‌توان از پدری که هرگز فرزندانش را ندیده است انتظار داشت که نسبت به آنان عواطفی گرم و پر شور داشته باشد؛ اما به اعتماد دوست خیانت کردن، مقدس‌ترین پیمان‌ها را نقض کردن، اسراری را که به سینه ما سپرده شده است به گوش همگان رساندن، بی‌دلیل آبروی دوستی را بردن که فریضه داده‌ایم و هنوز هم با آن‌که ترکمان کرده است به ما احترام می‌گذارد، اینها خطا نیست بلکه پلیدی و پستی روح است.

اما من قول داده‌ام که اعتراف کنم و نه اینکه درصدد تبرئه خود برآیم. بر من است که راستگو باشم و بر خواننده است که منصف باشد. هرگز از او توقع دیگری نخواهم داشت.

ازدواج آقای دوشونوسو خانه مادرش را در نظرم خوشایندتر جلوه داد و این به سبب شایستگی و هوشمندی تازه عروس بود. زنی جوان و بسیار دوست‌داشتنی، یگانه دختر ویکنتس دوروششوار که ظاهراً مرا از دیگر منشیان آقای دوپن متمایز دانست. ویکنتس دوروششوار دوست صمیمی کنت دو فریز بود، و به تبع آن با گریم نیز که وابسته او بود دوستی داشت. با این همه، من بودم که گریم را به خانه دختر این خانم بردم و به او معرفی کردم؛ اما چون اخلاق آن دو با یکدیگر سازگار نبود، این آشنایی دنباله‌ای نداشت و گریم که از همان زمان در پی یافتن روابطی استوار بود، مادر را که با اشراف نشست و برخاست داشت به دختر ترجیح داد، زیرا دختر دوستانی مطمئن و موافق می‌خواست که به هیچ‌گونه دسیسه‌چینی نپردازند و به دنبال کسب اعتبار در میان بزرگان نباشند. خانم دوپن که بر خلاف انتظار خود خانم دوشونوسو را رام و فرمانبردار ندید، خانه را برایش به صورت محیطی دل‌تنگ‌کننده درآورد، و خانم دوشونوسو که به امتیازهایش، و شاید هم به اصل و نسبش مباحثات می‌کرد، ترجیح داد که از جاذبه‌های اجتماع چشم‌پوشد، و در آپارتمان خود کم و بیش تنها بماند تا اینکه تن به اسارتی بدهد که برای آن ساخته نشده بود. این وضع که به نوعی تبعید می‌مانست، مرا که با گرایش فطری به سوی تیره‌بختان کشیده می‌شوم، بیشتر به او دل‌بسته کرد. او را دارای طبعی متمایل به مسائل مابعد طبیعی و ذهنی اندیشمند، هرچند گه‌گاه سفسطه‌گرانه، یافتم. گفتارش، که هیچ به نظر نمی‌رسید از آن زن جوانی باشد که از صومعه بیرون آمده است، برایم بسیار دلنشین بود. با این همه، حتی بیست سال هم نداشت. چهره‌اش سپیدی خیره‌کننده‌ای داشت. چنانچه در حالت بهتری می‌ایستاد، می‌توانست قامتی بلند و زیبا داشته باشد؛ موهای طلایی پریده‌رنگش که زیبایی نامتعارفی داشت، گیسوان مامان بیچاره‌ام را در سال‌های جوانی‌اش به یادم می‌آورد و به شدت پریشانم می‌کرد. اما اصول اخلاقی سختی که به تازگی برای خود تعیین کرده بودم، و تصمیم داشتم که به هر قیمتی باشد از آن پیروی کنم، مرا از او و از دلربایی‌اش در امان داشت. در سراسر تابستان، هر روز سه چهار ساعت را دوبه‌دو با او گذراندم و این مدت را با وقار و جدیت به آموختن حساب به او و به خسته کردن او با اعداد پایان‌ناپذیرم سپری کردم بی آن‌که حتی یک کلمه عاشقانه به او بگویم یا نگاهی حاکی از تمنا به او بیفکنم.^۵

اگر پنج شش سال بعد بود، تا این حد عاقل یا درواقع تا این حد دیوانه نبودم؛ اما تقدیر چنین بود که در زندگی تنها یک بار زنی را عاشقانه دوست بدارم، و می‌بایست اولین و آخرین شور و شیدایی دل خود را نثار زن دیگری جز او کنم.

از هنگامی که در خانه خانم دوپن می‌زیستم، همواره با سرنوشت خود ساخته بودم، گرچه آرزوی دستیابی به وضع بهتری را داشتم. افزایش دستمزدی که او و آقای دو فرانکوی برایم در نظر گرفته بودند، صرفاً به میل خود آنان صورت یافته بود. در آن سال، آقای دو فرانکوی که دوستی‌اش با من روز به روز عمیق‌تر می‌شد، به فکر افتاد که مرا از رفاه بیشتری بهره‌مند سازد و وضعی برایم فراهم آورد که دارای ثبات بیشتری باشد. او تحصیلدار کل بود. صندوقدارش آقای دو دویه پیرمردی ثروتمند بود که می‌خواست بازنشسته شود. آقای دو فرانکوی به من پیشنهاد جانشینی او را داد. برای اینکه بتوانم از عهده این کار برآیم، مدت چند هفته به خانه آقای دو دویه می‌رفتم تا آموزش‌های ضروری را در نزد او ببینم. اما یا من استعدادی برای این شغل نداشتم، یا دو دویه که ظاهراً جانشین دیگری برای خود در نظر گرفته بود با حسن نیت به من تعلیم نداد. هرچه بود، اطلاعات مورد نیازم را به‌کندی و به زحمت فراگرفتم و آیین محاسبه، که به عمد پیچیده‌اش کرده بود، هرگز به خوبی به مغزم راه نیافت. با این همه، هرچند به مهارت لازم برای تصدی این شغل دست نیافتم، از آموختن راه و روش معمول آن، به اندازه‌ای که بتوانم به درستی بدان پردازم، بازنیاستادم. حتی کارم را نیز شروع کردم. دفترهای ثبت و صندوق زیر نظر من بود. پرداخت و دریافت پول و دادن رسید با من بود، و هرچند به همان اندازه که استعداد این کار را نداشتم بدان بی‌علاقه نیز بودم، با رسیدن به سن پختگی رفته‌رفته سر به راه می‌شدم و تصمیم داشتم که بر بیزاری‌ام چیره شوم تا بتوانم کاملاً به شغلم پردازم. بدبختانه هنگامی که اندک‌اندک رغبتی به این کار می‌یافتم، آقای دو فرانکوی به سفری کوتاه رفت و در غیاب او مسئولیت صندوق، که در آن هنگام بیش از بیست و پنج یا سی هزار فرانک در آن نبود، به من واگذار شد. دلوپسی‌ها و دغدغه‌خاطری که از این امانتداری نصیبم شد به من فهماند که به هیچ روی برای شغل صندوقداری ساخته نشده‌ام؛ و تردیدی ندارم که خون دلی که در غیاب دو فرانکوی خوردم، در بیمار شدنم پس از بازگشت او سهمی داشت.

در بخش نخست این خاطرات گفته‌ام که چون پا به جهان گذاشتم، رو به مرگ بودم. بر اثر نقصی در ساختمان مثانه‌ام، در نخستین سال‌های زندگی‌ام تقریباً به طور دائم به حبس‌البول مبتلا بودم، و خاله‌ام سوزون که از من مواظبت می‌کرد برای حفظ من رنج‌هایی باورنکردنی کشید. با این همه، توانست بر بیماری‌ام چیره شود. بنیه‌نیرومندم سرانجام کمر راست کرد، و چنان سلامت و استقامتی یافتم که از جوانی تا وقتی که به سن سی سالگی رسیدم، جز همان بیماری سستی و ضعف، که داستانش را پیش از این گفته‌ام، و به جز نیاز پی‌درپی به ادرار کردن، که همیشه به کوچک‌ترین گرم شدنی معذب می‌داشت، ناراحتی دوران کودکی‌ام را دیگر تقریباً احساس نکردم. نخستین باری که بیماری‌ام عود کرد، به هنگام ورودم به ونیز بود. خستگی سفر و گرمای شدیدی که تحمل کرده بودم برایم سوزش ادرار و پهلو دردی به بار آورد که تا آغاز زمستان باقی ماند. پس از دیدن پادوانا گمان کردم که خواهم مرد، اما کمترین ناراحتی به من دست نداد. پس از آن‌که خود را برای زولیتای عزیزم بیش از آن‌که جسماً بفرسایم در خیال فرسودم، حالی بهتر از همیشه داشتم. تنها پس از به زندان افتادن دیدرو بود که افزایش پی‌درپی حرارت بدنم، بر اثر دویدن در ونسن، در گرمای طاقت‌فرسای آن فصل، مرا به درد کلیه‌ی شدیدی مبتلا کرد و از آن پس هرگز سلامت پیشینم را بازنیافتم.

در دورانی که از آن سخن می‌گویم، شاید چون اندکی از کار ملال‌انگیز آن صندوق مزاحم خسته شده بودم، بیش از پیش تحلیل رفتم و مدت پنج شش هفته در بدترین وضعی که در تصور می‌گنجد، در بستر بیماری افتادم. خانم دوپن، موران، جراح مشهور، را برای معالجه‌ام فرستاد. اما او با همه‌ی حذاقتش، و به رغم مهارت دستانش به بدترین نحوی عذابم داد و سرانجام موفق به میل زدن به من نشد. توصیه کرد که به داران مراجعه کنم، و او میل‌هایش را چون انعطاف‌پذیرتر بود، توانست ماهرانه داخل کند. اما در گزارشی که از حالم به خانم دوپن داد، اظهار داشت که تا شش ماه دیگر زنده نخواهم بود. چون این گفته به گوشم رسید، به طور جدی درباره‌ی وضع خود به تفکر پرداختم، و به این نتیجه رسیدم که اگر به قید و بندهای شغلی که احساسی بدان نداشتم گردن بنهم و آسایش و خوشی روزهای کمی را که برایم مانده است فدا کنم، مرتکب حماقت شده‌ام. وانگهی چگونه می‌توانستم اصول اخلاقی انعطاف‌ناپذیری را که به تازگی اختیار کرده

بودم با شغلی که تناسبی با آن نداشت، سازش دهم؟ آیا اگر من، صندوقدار یک تحصیلدار کل، در ستایش تهیدستی و بی‌علاقگی به مادیات سخن می‌گفتم، حسن نیت نشان می‌دادم؟ این اندیشه‌ها چنان از آتش تب در مغزم به جوش و خروش آمدند و در آنجا با چنان نیرویی با هم درآمیختند که دیگر از آن پس هیچ چیز نتوانست ریشه کنشان کند و در دوران نقاهت، با خونسردی هرچه بیشتر در تصمیماتی که در حال هذیان گرفته بودم پابرجا شدم. از همه نقشه‌هایی که به قصد پیشرفت در اجتماع و دستیابی به ثروت می‌کشیدم برای همیشه چشم پوشیدم. چون مصمم بودم مجال اندکی را که برای زیستن داشتم با آزادگی و بی‌چیزی بگذرانم، همه توان روحی خود را در گسستن زنجیرهای عقاید و آراء به کار بستم و شجاعانه به هر کاری که در نظرم خوب جلوه کرد پرداختم و داوری‌های دیگران به هیچ روی مایه تردیدم نشد. مواعی که می‌بایست از پیش پا بردارم و تلاشی که برای چیره شدن بر آنها به خرج دادم باورنکردنی است. تا آنجا که ممکن بود، موفق شدم و این موفقیت از آنچه انتظارش را داشتم فراتر رفت. اگر از زیر یوغ دوستی نیز مانند یوغ عقاید و آراء به در آمده بودم، به مقصود خود که بزرگ‌ترین، و یا دست‌کم مفیدترین پشتیبانی بود که بشر برای فضیلت و تقوا اندیشیده است، می‌رسیدم. اما در همان حال که داوری‌های بی‌معنی مثنی عوام را، که مدعی بزرگی و خردمندی بودند، زیر پا می‌گذاشتم خود را با شیفتگی، همچون کودکی به دست دوستانی ظاهری می‌سپردم که حسادتشان از مشاهده گام برداشتن من، به تنهایی، در جاده‌ای تازه، برانگیخته شده بود؛ و درحالی که وانمود می‌کردند پیوسته در اندیشه شادکامی‌ام هستند، درواقع اندیشه‌ای جز به سخره گرفتن نداشتند، و این کار را با تحقیر من آغاز کردند تا پس از آن بتوانند نامم را به ننگ بیالایند. آنچه حسادتشان را برانگیخت، بیش از آنکه شهرت ادبی من باشد، تغییری بود که در اخلاق و رفتار خود دادم و در اینجا می‌نویسم که این اصلاح به چه زمانی برمی‌گردد. شاید درخششم را در هنر نویسندگی بر من می‌بخشودند، اما چون با رفتار خود سرمشقی ارائه می‌دادم که ظاهراً آنان را به زحمت می‌افکند، نتوانستند مرا ببخشند. من برای دوستی آفریده شده بودم. اخلاق ملایم و نرمم به آسانی جلب دوستی می‌کرد. تا زمانی که برای عموم ناشناخته بودم، همه کسانی که مرا می‌شناختند دوستم داشتند و حتی یک دشمن هم نداشتم. اما همین

که به شهرت رسیدم، دیگر دوستی نداشتم. این بدبختی بسیار بزرگی بود. بدبختی بزرگ‌تر، زندگی در میان کسانی بود که نام دوست بر خود می‌نهادند و از حقی که این نام بدانان می‌بخشید، جز برای کشاندنم به ورطه نابودی استفاده نمی‌کردند. در ادامه این «خاطرات» درباره این دسیسه‌چینی نفرت‌انگیز شرح بیشتری خواهم داد. در اینجا تنها به نشان دادن اصل و منشاء آن می‌پردازم: خوانندگان به زودی شاهد شکل‌گیری نخستین توطئه خواهند بود.

می‌خواستم زندگی مستقلی داشته باشم و در عین حال ناگزیر بودم که معاش خود را نیز تأمین کنم. راهی بسیار ساده به فکرم رسید و آن این بود که به رونویسی آهنگ‌ها پردازم و برای نوشتن هر صفحه دستمزدی بگیرم. اگر می‌توانستم با انتخاب شغلی باثبات‌تر به این هدف برسم، حتماً آن را در پیش می‌گرفتم، اما چون این شغل با ذوق و استعداد هماهنگی داشت و تنها کاری بود که بدون آن‌که قید و بندی برایم به وجود بیاورد نان روزمراهام را تأمین می‌کرد، آن را از دست ندادم. چون می‌پنداشتم دیگر نیازی به مال‌اندیشی ندارم، بر حس خودپسندی‌ام سرپوش نهادم و از صندوقداری تحصیلدار کل به نسخه‌بردار موسیقی مبدل شدم. به نظرم می‌رسید که از این انتخاب سود فراوانی برده‌ام، و پشیمانی‌ام از این کار به قدری اندک بود که شغل تازه‌ام را ترک نکردم مگر به اجبار و با این نیت که به محض اینکه بتوانم، آن را از سر بگیرم. موفقیت نخستین «گفتار»م اجرای تصمیمم را آسان‌تر کرد. پس از آن‌که جایزه را بردم، دیدرو مسئولیت چاپ آن را به عهده گرفت. هنگامی که در بستر بیماری بودم، یادداشتی برایم فرستاد تا مرا از انتشار «گفتار» و تأثیری که بخشیده بود، آگاه سازد. نوشته بود: «ستایش خوانندگان آن را به عرش رسانده، چنین موفقیتی هرگز نظیر نداشته است.» این اقبال مردم، که به هیچ روی به دنبالش نبودم، آن هم به نویسنده‌ای گمنام، برای نخستین بار به من درباره استعدادم، که تا آن زمان به رغم احساس درونی‌ام همیشه از آن نامطمئن بودم، اطمینان واقعی بخشید. دریافتم که چه بهره‌ای می‌توانم از آن به سود تصمیمی ببرم که قصد گرفتنش را داشتم، و دانستم نسخه‌برداری که در عالم ادب شهرتی دارد احتمالاً بیکار نخواهد ماند.

به محض اینکه تصمیمم را به طور قطع گرفتم و در آن راسخ شدم، نامه کوتاهی به آقای دو فرانکوی نوشتم تا آگاهش سازم، و همچنین از او و از خانم دوپن برای

همه خوبی‌هایی که در حقم کرده بودند سپاسگزاری کنم و از آنان بخواهم که مشتریانی برایم بفرستند. فرانکوی که چیزی از این نامه نفهمیده و گمان کرده بود که هنوز دستخوش هیجان تب هستم، به خانه‌ام شتافت. اما عزمم را چنان استوار یافت که نتوانست خللی در آن ایجاد کند. رفت و به خانم دوپین و به دیگران گفت که من دیوانه شده‌ام. گذاشتم هرچه می‌خواهد بگوید و به راه خود رفتم. اصلاح را از لباس‌ها و وسایل تجملی خود آغاز کردم. جوراب‌های سفید و آرایه‌های طلایی را رها کردم، کلاه گچی گرد برگزیدم^۱، شمشیر را به یکسو نهادم، ساعت را فروختم. و با شادی شگفت‌آوری به خود گفتم: «خدا را شکر، دیگر نیازی ندارم بدانم ساعت چند است.» آقای دو فرانکوی برای اینکه اختیار صندوقش را به دست بگیرد، باز هم مدتی نسبتاً طولانی، صادقانه منتظر ماند. سرانجام، چون مرا در عزم خود استوار دید، آن را به آقای دالیبار تحویل داد که سال‌ها پیش سرپرستی شنونسو جوان را بر عهده داشت و با کتاب *Flora Parisiensis** در گیاه‌شناسی به شهرت رسیده بود.

با آن‌که در هزینه‌های خود تغییری سختگیرانه پدید آوردم، این تغییر در آغاز لباس‌های زیرم را که عالی و فراوان بود و باقی‌مانده پوشاک ونیزم بود و علاقه خاصی بدان‌ها داشتم، شامل نشد. از بس این لباس‌های زیر را هدف اصلی پاکیزگی به شمار آورده بودم، آنها را به وسایلی تجملی تبدیل کرده بودم که مدام بایستی بهایی گزاف برایشان پردازم. اما کسی خدمت شایانی به من کرد و از این اسارت نجاتم داد. در شب نوئل، وقتی که «لله‌خانم‌ها» به نماز عصر رفته بودند و من به «کنسرت روحانی» رفته بودم، در انباری را که همه لباس‌های زیرمان را پس از شستن در آنجا پهن کرده بودیم، شکستند. هرچه بود دزدیدند و از آن جمله چهل‌ودو پیرهن مرا، که از پارچه‌هایی بسیار اعلا بودند و محتوای اصلی قفسه لباس‌هایم را تشکیل می‌دادند. با نشانی‌هایی که همسایه‌ها از مردی دادند که در

* شک ندارم که اکنون فرانکوی و دار و دست‌اش همه اینها را کاملاً به نوعی دیگر بازگو می‌کنند؛ اما من داور در این امر را به آنچه فرانکوی در آن زمان و مدت‌ها پس از آن، تا پیش از شکل‌گیری توطئه به همه گفت، و کسانی که از عقل سلیم و حسن نیت برخوردارند هنوز بایستی آن را به خاطر داشته باشند، واگذار می‌کنم.

همان ساعت با بسته‌هایی از ساختمان بیرون آمده بود، من و ترز به برادر او که مردی شرور بود، بدگمان شدیم. اما مادرش به شدت این سوءظن را رد کرد. با وجود این، نشانه‌هایی که آن را تأیید می‌کرد به قدری فراوان بود که به رغم تأکیدهای او، بدگمانی برایمان باقی ماند. جرئت نکردم تحقیق دقیق‌تری انجام دهم چون می‌ترسیدم به نتایجی بیش از آنچه دلم می‌خواست برسم. این برادر دیگر به خانهاام پا نگذاشت، و سرانجام به کلی ناپدید شد. از اینکه من و ترز به خانواده‌ای وابسته بودیم که افرادی بدین رذالت در آن یافت می‌شدند بر سرنوشت هر دومان افسوس خوردم و او را بیش از پیش تشویق کردم که خود را از قید اسارتی چنین خطرناک برهاند. این ماجرا بیماری شیفتگی‌ام را به لباس زیر اعلا مداوا کرد، و از آن پس جز لباس‌های زیر بسیار معمولی که با لباس‌های دیگرم هماهنگی بیشتری دارند، چیزی نپوشیده‌ام.

پس از آن که اصلاحات خود را بدین‌سان کامل کردم، تنها اندیشه‌ای که داشتم این بود که بدان استواری و تداوم ببخشم و برای این کار کوشیدم آنچه را هنوز در قلبم به داوری دیگران متکی بود، آنچه را می‌توانست از بیم سرزنش آنان از هرچه به خودی خود خوب و منطقی بود منصرفم کند، یکسر ریشه کن سازم. شهرتی که نوشته‌ام به دست آورد موجب شد که تصمیمم نیز ولوله به پا کند و مشتریانی برایم فراهم بیاورد، به طوری که کارم را با موفقیتی نسبی آغاز کردم. با این همه، به علل بسیار نتوانستم چنان موفقیتی کسب کنم که اگر در اوضاع و احوال دیگری به سر می‌بردم می‌توانستم به دست بیاورم. نخست سلامت شکننده من. بحرانی که به تازگی تحمل کرده بودم، عواقبی داشت که هرگز نگذاشت سلامت پیشینم را بازیابم. و گمان می‌کنم پزشکانی که خود را به دستشان سپردم، به همان اندازه بیماری به من آسیب رساندند. یکی پس از دیگری به موران، داران، هلوسیوس، مالوئن، تیری که همگی بسیار دانشمند و همگی دوستانم بودند، مراجعه کردم. هر یک مرا به شیوه خود معالجه کرد، هیچ‌یک نتوانست بهبودی به حالم ببخشد و همگی به شدت بی‌توش و توانم کردند. هرچه بیشتر خود را اسیر دستورهای آنان می‌کردم، بیشتر زرد، لاغر و ضعیف می‌شدم. قوه تخیلیم که از مداوای آنان به وحشت افتاده بود، چگونگی حالم را از روی تأثیر داروهایشان می‌سنجید و آنچه پیش از مرگ برایم مجسم می‌کرد، چیزی جز یک سلسله درد، حبس‌البول،

سنگ کلیه و سنگ مثانه نبود. همه چیزهایی که درد دیگران را تسکین می‌دهد مانند جوشانده‌ها، حمام‌های آب معدنی و حمامات دردهایم را تشدید می‌کرد. چون دیدم که میل‌های داران مختصر تأثیری، هرچند گذرا، به حالم دارند و گمان نمی‌کردم که بتوانم بدون آنها به زندگی ادامه بدهم، با صرف هزینه‌ای گزاف ذخیره‌ای بی‌شمار از آنها فراهم آوردم تا بتوانم تمام عمر، حتی هنگامی که داران دیگر نباشد، این میل‌ها را به کار ببرم. برای تعدادی که به مدت هشت یا ده سال، زود به زود، به کار بردم و برای تعدادی که هنوز باقی مانده است، بایستی در مجموع مبلغ پنجاه لویی پرداخته باشم. پیداست که مداوایی چنین پرهزینه، دردآور، و تحمل‌ناپذیر مانع از آن می‌شد که بدون حواس‌پرتی به کار پردازم، و پیداست که یک بیمار محتضر برای به دست آوردن قوت هر روزه‌اش نمی‌تواند چندان شور و شوقی نشان دهد.

مشغولیت‌های ادبی نیز حواس‌پرتی‌های دیگری برایم به بار آورد که برای کار روزانه‌ام کمتر از بیماری زیان‌آور نبود. گفتارم تازه منتشر شده بود که مدافعان ادبیات، گویی هماهنگ با هم، به من هجوم آوردند. در خشم از دیدن این تعداد آقای ژوس^۷ بی‌مقدار، که حتی بدون درک موضوع می‌خواستند معلّمانه درباره‌ی آن اظهارنظر کنند، قلم به دست گرفتم و برخوردی که با برخی از آنان کردم به گونه‌ای بود که نگذاشت نظر موافق دیگران به سوی آنان جلب شود. نخستین کسی که هدف نیش قلمم قرار گرفت، آقایی به نام گوتیه، از اهالی نانسی، بود که در نامه‌ای به گریم ضرب شستی سخت به او نشان دادم. و دوّمین، شخص شاه استانیسلاس بود که درافتادن با مرا برای خود کوچک نشمرد. افتخاری که به من داد ناگزیرم کرد که برای پاسخ به او لحن کلامم را تغییر دهم. لحنی که برگزیدم جدی و با متانت بود اما شدتی کمتر از آن یک نداشت؛ و بی‌آن‌که به نویسنده مقاله بی‌احترامی کنم، نوشته‌اش را به طور کامل رد کردم. می‌دانستم که راهبی یسوعی به نام پ. دو منو در نوشتن آن مقاله دست داشته است. با تکیه بر ظرافت و موقع‌شناسی خویش، کوشیدم تا آنچه را به قلم شاهزاده بود از آنچه به قلم راهب بود جدا سازم؛ و بی‌ملاحظه به همه‌ی جملاتی که ناشی از عقاید یسوعی راهب بود، تاختم و همچنان‌که پیش می‌رفتم واپس‌گرایی‌هایی را در آنها مشخص کردم که تنها می‌توانست برآمده از ذهن پدر روحانی باشد. این نامه که نمی‌دانم چرا کمتر از

آثار دیگرم هیاهو به پا کرده، تا امروز در نوع خود بی‌مانند است. در این نوشته، فرصتی را که به دست آورده بودم غنیمت شمردم تا به همگان بیاموزم که چگونه یک فرد عادی می‌تواند حتی در برابر شخص پادشاه از حقیقت دفاع کند. برگزیدن لحنی غرورآمیزتر و در عین حال مؤدبانه‌تر از لحنی که برای پاسخ دادن به او برگزیدم، کار آسانی نیست. خوشبختانه سر و کارم با حریفی بود که می‌توانستم به او، بدون چرب‌زبانی، احترامی را که در قلبم موج می‌زد ابراز دارم. این کاری بود که کم و بیش با موفقیت، اما با مناعت انجام دادم. دوستانم که به خاطر من در هراس بودند پیشاپیش مرا در زندان باستیل می‌دیدند. حتی یک لحظه هم چنین واژه‌های را به خود راه ندادم، و حق با من بود. شاهزاده نیک‌نفس پس از خواندن پاسخ من گفت: «تا آنجا که می‌توانستم تحمل کردم. دیگر کاری به این موضوع نخواهم داشت.» از آن به بعد، احترام و محبت خود را نسبت به من به صورت‌های گوناگونی نشان داد که می‌توانم برخی از آنها را نقل کنم، و نوشته‌ی من به راحتی در فرانسه و اروپا انتشار یافت و هیچ‌کس مطلبی درخور سرزنش در آن نیافت.

کمی پس از آن با دشمن دیگری روبرو شدم که انتظارش را نداشتم: او همان آقای بُرد بود که ده سال پیش از آن در لیون مرا مورد محبت خویش قرار داده و کمک‌های فراوانی به من کرده بود. فراموشش نکرده بودم اما از تنبلی از او غافل مانده بودم؛ و نوشته‌هایم را برایش نفرستاده بودم چون وسیله‌ای حاضر و آماده برای اینکه آنها را به دستش برسانم نیافته بودم. بنابراین اشتباهی از من سر زده بود و او مرا، البته به نحوی شرافتمندانه، به باد انتقاد گرفت و من هم به همان شیوه به او پاسخ دادم. با لحنی قاطعانه‌تر جوابم را داد. این کار او امکان نوشتن آخرین پاسخ را برایم فراهم کرد، و او پس از آن دیگر هیچ نگفت اما به سرسخت‌ترین دشمنانم مبدل شد و هنگامی که بخت از من روی گرداند، فرصت را غنیمت شمرد تا هجویه‌های زهرآگینی بر ضد من بنویسد، و از قصد سفری به لندن کرد تا در آنجا به آزار من پردازد.

این مشاجرات قلمی بسیار مشغولم می‌داشت و وقتی را که می‌بایست صرف رونویسی کنم تا حدّ بسیاری تلف می‌کرد و در نتیجه، پیشرفتم در دستیابی به حقیقت اندک شده بود و کیسه‌ام از پول تهی. پیسو که در آن هنگام ناشر آثارم

بود، همیشه برای جزوه‌هایی که به چاپ می‌رساندم پول ناچیزی می‌پرداخت، بهتر است بگویم که اغلب هیچ پولی نمی‌داد، برای مثال از بابت نخستین «گفتار» دیناری هم دریافت نکردم. دیدرو آن را به رایگان به او داده بود. می‌بایست مدت‌ها صبر کنم و پول اندکی را که به من می‌داد به زور، یک شاهی یک شاهی از او بگیرم. با این احوال، کار رونویسی به هیچ روی پیش نمی‌رفت. من دو شغل داشتم: و همین برای اینکه هیچ‌یک را به خوبی انجام ندهم، کافی بود.

این دو شغل به نحوی دیگر نیز، با شیوه‌های گوناگونی که برای زیستن به من تحمیل می‌کردند، با یکدیگر در تناقض بودند. موفقیت نوشته‌های نخستینم، توجه همه را به من جلب کرده بود. شغلی که انتخاب کرده بودم، کنجکاوی دیگران را برمی‌انگیخت. می‌خواستند مرد عجیبی را بشناسند که علاقه‌ای به دیدار کسی ندارد و تنها دغدغه‌ی خاطرش این است که آزاد و شادکام، به شیوه‌ی خود زندگی کند: همین کافی بود تا این مرد به هیچ روی نتواند چنین کند. اتاقم همیشه پر از کسانی بود که به بهانه‌های گوناگون می‌آمدند تا وقتم را بگیرند. زن‌ها برای دعوت من به ناهار هزار حيله به کار می‌بستند. هرچه بیشتر با مردم به خشونت رفتار می‌کردم، سماجتی بیشتر نشان می‌دادند. نمی‌توانستم دست رد به سینه‌ی همه بزنم، و در همان حال که با پاسخ‌های منفی‌ام برای خود هزار دشمن می‌آفریدم، پیوسته اسیر لطف و مهربانی خود بودم، و به هر روشی که متوسل می‌شدم باز هم در روز، حتی یک ساعت وقت آزاد در اختیار نداشتم.

در آن هنگام دریافتم که تهیدست بودن و مستقل بودن، همیشه بدان اندازه که گمان می‌کردم کار ساده‌ای نیست. می‌خواستم گذرانم را با شغل خود تأمین کنم، مردم این را نمی‌خواستند. برای جبران وقتی که از من تلف می‌کردند، از هزار راه وارد می‌شدند. نزدیک بود که من هم مانند دلک‌های تئاتر، در برابر نشان دادن خود به هر کسی، فلان‌قدر بگیرم. انقیادی ذلت‌بارتر و ظالمانه‌تر از این نمی‌شناسم. تنها چاره‌ای که به نظرم رسید این بود که هدیه‌های بزرگ و کوچکی را که به من می‌دادند نپذیرم و استثنایی، برای هرکس که باشد، قائل نشوم. این کارها هیچ نتیجه‌ای نداشت جز اینکه هدیه‌دهندگانی را که می‌خواستند افتخار درهم شکستن مقاومت‌م را داشته باشند و مرا مجبور سازند که به رغم میل‌م مدیونشان باشم، هرچه بیشتر به سویم جلب کرد. فلان شخصی که حتی یک پیشیز هم، اگر از او

درخواست می‌کردم، نمی‌داد مدام با هدیه‌هایش مزاحم می‌شد و برای اینکه از من به سبب رد کردن آنها انتقام بگیرد، این نپذیرفتن‌ها را گستاخی و خودنمایی قلمداد می‌کرد.

ناگفته می‌توان حدس زد که تصمیمی که گرفته بودم و روشی که می‌خواستم در زندگی در پیش بگیرم، مطابق میل خانم لواسور نبود. بی‌طمعی و بی‌علاقگی دخترش به پول و ثروت مانع از آن نمی‌شد که از دستورهای مادر پیروی کند و این به قول گفتار «لله‌خانم‌ها»، همیشه در رد کردن هدیه‌ی قاطعیت مرا نداشتند. گرچه بسیاری از مسائل را از من پنهان می‌کردند، بدان اندازه دیدم که بدانم همه چیز را نمی‌بینم و این امر مایه‌ی رنجم شد، نه تنها برای آن که تبانی آنان را که پیش‌بینی‌اش برایم دشوار نبود، درخور سرزنش می‌دانستم بلکه بیشتر بر اثر این اندیشه‌ی جانکاه که هرگز نخواهم توانست صاحب‌اختیار خانه‌ی خود، و حتی صاحب‌اختیار خود باشم. خواهش کردم، التماس کردم، خشمگین شدم، هیچ سودی نداشت. مادر مرا مردی قلمداد می‌کرد که همیشه غرغر می‌کند و بدخلق و بدعق است. مدام با دوستانم پیچ‌پیچ می‌کردند. در آن زندگی مشترک همه چیز برایم اسرار و معما بود و چون نمی‌خواستم که پیوسته به دعوا و کشمکش پردازم، به خود جرئت نمی‌دادم که درباره‌ی آنچه در خانه می‌گذشت پرسشی بکنم. برای آن که خود را از این گرفتاری برهانم، به قاطعیتی نیاز داشتم که فاقد آن بودم. می‌توانستم داد و فریاد به راه بیندازم اما نمی‌توانستم کاری بکنم، و آنها، می‌گذاشتند که هرچه می‌خواهم بگویم و کار خودشان را می‌کردند.

سرانجام، این کشمکش‌های مداوم، و دردهای روزانه‌ای که اسیرم کرده بود خانه‌ام را، و اقامتم را در پاریس، برایم تحمل‌ناپذیر کرد. هرگاه کسالتم به من اجازه‌ی بیرون آمدن از خانه را می‌داد، و نمی‌گذاشتم که آشنایانم مرا به این سو و آن سو بکشانند، به تنهایی به گردش می‌رفتم. اصول نظام‌مند بزرگی را که می‌خواستم برقرار کنم، در سر می‌پروراندم و با مداد چیزهایی درباره‌ی آن در دفترچه‌ی سفیدی که همیشه در جیب داشتم یادداشت می‌کردم. چنین بود که برای انصراف خاطر از دردهای پیش‌بینی‌نشده‌ی شغلی که انتخاب کرده بودم یکسر به ادبیات روی آوردم، و چنین بود که در همه‌ی آثار نخستینم ترشروی و خشمی که مرا به پرداختن بدان‌ها وامی‌داشت، بازتاب یافته است.

نکته دیگری هم در این امر دخیل بود. چون بر خلاف میل، سر و کارم با طبقه ممتازی افتاده بود که آداب و رسومش را نمی‌دانستم، و در وضعی نبودم که آن را بپذیرم و به سلطه‌اش تن در دهم، جرئت ورزیدم تا برای خود اجتماعی برگزینم که مرا از آن یک برکنار بدارد. از آنجا که کمرویی احمقانه و ملال‌انگیزم، که نمی‌توانستم بر آن چیره شوم، بیم قصور در آداب‌دانی را برای خود اصل قرار داده بود، برای جرئت بخشیدن به خود تصمیم گرفتم که ادب و نزاکت را زیر پا بگذارم. شرم و حیا مرا گستاخ و زبانم را تلخ و گزنده کرد. تظاهر به بی‌اعتنایی به آداب معاشرت، که بدان وارد نبودم، می‌کردم. حقیقت این است که این شدت و خشونت که با اصول اخلاقی تازه‌ام سازگاری داشت، در روح تعالی می‌یافت و نقش بیباکانه تقوا به خود می‌گرفت، و به جرئت می‌توانم بگویم این کوششی که یکسر مخالف طبیعتم بود با استقرار بر آن بنیان والا توانست هم به نحوی بهتر و هم زمانی طولانی‌تر از آنچه از آن انتظار می‌رفت، تداوم یابد. با وجود این، به رغم آن‌که در اجتماع به مردم‌گریزی مشهور بودم و این امر از ظاهر من و از برخی از جمله‌های بجایی که گفته بودم ناشی شده بود، شک نیست که در زندگی شخصی هرگز این نقش را به خوبی بازی نکردم. شک نیست که من غیر اجتماعی مردم‌گریز همچون برّه‌ای اختیارم را به دست دوستان و آشنایان سپرده بودم، و از آنجا که نیش و کنایه‌هایم را به حقایق خشن اما کلی محدود کرده بودم، هرگز کلمه‌ای ناخوشایند به هیچ‌کس نگفتم.

با «پیشگوی دهکده» شهرتم به اوج رسید و طولی نکشید که در سراسر پاریس مردی یافت نمی‌شد که به اندازه من پر طرفدار باشد. تاریخچه این نمایشنامه، که حادثه‌ای ماندگار به شمار می‌رود، از روابطی که در آن زمان داشتم سرچشمه می‌گیرد. این نکته‌ای است که برای فهم آنچه پس از این خواهد آمد، نیاز به توضیحی بیشتر دارد.

من آشنایان نسبتاً فراوانی داشتم، اما در آن میان تنها دو تن دوستان برگزیده‌ام به شمار می‌آمدند: دیدرو و گریم. همیشه دلم می‌خواهد کسانی را که برایم عزیزند دور هم جمع کنم و دوستی‌ام با هر دو آنها به قدری عمیق بود که در ظرف مدتی کوتاه با یکدیگر دوست شدند. آنها را با هم آشنا کردم، همدیگر را پسندیدند، و پیوندی که با هم یافتند به مراتب صمیمانه‌تر از پیوندی بود که با من داشتند.

دیدرو آشنایانی بی‌شمار داشت؛ اما گریم که بیگانه و تازه‌وارد بود، نیازمند به دست آوردن آشنایانی برای خود بود. من هم چیزی جز این نمی‌خواستم که وسیلهٔ این کار را برایش فراهم کنم. او را با دیدرو، و همچنین با گفکور آشنا کردم. او را به خانهٔ خانم دوشونوسو بردم، و نیز به خانهٔ خانم دپینه، و بارون دو هولباخ که با او تقریباً به رغم میلیم دوست شده بودم. همهٔ دوستانم دوست او شدند، این امری طبیعی بود؛ اما هرگز هیچ‌یک از دوستانش دوست من نشدند، و این چندان طبیعی نیست. هنگامی که در خانهٔ کنت دو فریز ساکن بودم، اغلب ما را برای صرف ناهار به خانه‌اش دعوت می‌کرد. اما هرگز نه از کنت دو فریز و نه از خویشاوند او کنت دوشونبرگ که با گریم بسیار صمیمی بود، و نه از کسان دیگر، چه مرد و چه زن، که گریم توسط آن دو با آنان دوست شده بود، حرکت دوستانه یا محبت‌آمیزی ندیدم. تنها آبه رینال از این امر مستثنی بود. او اگرچه دوست گریم بود، در زمرهٔ دوستان من درآمد و در وقت ضرورت، با دست و دلبازی کم‌نظیری، کمک مادی خود را از من دریغ نداشت. اما آبه رینال را مدت‌ها پیش از آشنایی گریم با او می‌شناختم و پس از آن‌که در موقعیتی بس ناخوشایند بارفتاری سرشار از صداقت و ظرافت یاری‌ام داده بود، و این کار او را هرگز از یاد نبردم، به او علاقه‌مند شده بودم.

این آبه رینال بی‌تردید دوستی گرم و صمیمی بود. این نکته کم و بیش در همان زمانی که از آن سخن می‌گویم، به دیدن توجه خاصش به گریم، که با او دوستی بسیار نزدیکی داشت، به من ثابت شد. گریم پس از آن‌که مدتی دوستی ساده‌ای با دوشیزه فل^۱ داشت، ناگهان درصدد برآمد که دیوانه‌وار عاشق او شود و جای کاهوزاک را بگیرد. معشوقه که به ثبات قدم خود می‌نازید، خواستگار تازه را از سر خود باز کرد. گریم این رویداد را فاجعه‌ای تلقی کرد و به فکر افتاد که از غصه بمیرد. ناگهان دچار بیماری بسیار عجیبی شد که شاید هرگز کسی چیزی دربارهٔ آن نشنیده باشد. روز و شب با چشمان باز و نبضی که به خوبی می‌زد، در رختی دائم به سر می‌برد اما سخنی نمی‌گفت، چیزی نمی‌خورد، حرکتی نمی‌کرد، گاهی به نظر می‌رسید که می‌شنود اما هیچ پاسخی، حتی با ایما و اشاره، نمی‌داد. گذشته از این، نه بیقرار بود، نه درد داشت و نه تب، و در سر جای خود چنان افتاده بود که گویی مرده است. آبه رینال و من ساعت‌های پرستاری از او را میان خود تقسیم

کردیم: کشیش که خوش‌بین‌تر و سالم‌تر بود، شب‌ها پیش او می‌ماند، و من روزها می‌ماندم، و هرگز با هم ترکش نمی‌کردیم، و هرگز یکی از ما از خانه او بیرون نمی‌آمد مگر آن‌که دیگری بدانجا وارد شده باشد. کنت دو فریز که نگران حال او شده بود، سناک^۹ را به بالینش آورد، و این پزشک پس از آن‌که او را به دقت معاینه کرد گفت که چیزیش نیست و هیچ دستوری ندارد. دلواپسی‌ام برای دوستم وادارم کرد که به قیافهٔ طبیب خیره شوم و دیدم که هنگام خروج از آنجا لبخند به لب دارد. با این همه، بیمار چندین روز در بستر بی‌حرکت ماند بی‌آن‌که لب به سوپ یا خوردنی دیگری بزند به جز گیلاس‌های پرورده‌ای که هرازگاهی روی زبانش می‌گذاشتم و او آنها را با ولع می‌خورد. یک روز از جا برخاست، لباس پوشید، زندگی عادی‌اش را از سر گرفت و هرگز دوباره نه با من، نه تا آنجا که می‌دانم با آبه رینال و نه با کسی دیگر از آن رخوت عجیب و از پرستاری‌هایی که از او، در طول مدتی که آن حال ادامه داشت، کرده بودیم سخنی به زبان نیاورد.

این ماجرا سر و صدایی به پا کرد، و به راستی اینکه مردی نزدیک بود بر اثر سنگدلی یک دختر هنرپیشهٔ اپرا از شدت ناامیدی بمیرد، قصهٔ فوق‌العاده‌ای بود. این عشق شورانگیز توجه همه را به‌گرم جلب کرد و نامش ورد زبان‌ها شد. چندی نگذشت که او را اعجوبه‌ای در عشق، دوستی، و هر نوع دلبستگی دیگر قلمداد کردند. چنین شهرتی سبب شد که همه‌جا خواهانش باشند و به گرمی پذیرهٔ او شوند و این امر او را که هرگز جز از روی ناچاری با من دوستی نمی‌کرد، از من دور ساخت. دیدم که آماده است تا یکسر از دستم به در رود، زیرا همهٔ احساسات شدیدی که به رخ می‌کشید همان‌هایی بودند که من بدون هیاهو، نسبت به او در دل داشتم. خشنود بودم که به محافل اعیان و اشراف راه یافته است، اما نمی‌خواستم که این موفقیت به بهای فراموش کردن دوستش باشد. روزی به او گفتم: «گریم، به من بی‌اعتنا شده‌اید. می‌بخشمتان. وقتی که مستی این موفقیت پر سر و صدا تأثیر خود را کرد، و پس از آن احساس پوچی به شما دست داد، امیدوارم که پیش من برگردید، و بدانید که همیشه با آغوش باز شما را می‌پذیرم. اما در حال حاضر، هیچ خودتان را ناراحت نکنید. آزادتان می‌گذارم، و منتظرتان می‌مانم.» گریم گفت که راست می‌گویید، و همان‌طور که گفته بودم رفتار کرد، و چنان آسوده‌خاطر شد که دیگر او را جز در مواقعی که با دوستان مشترکمان بود، ندیدم.

محل اصلی جمع شدنشان، پیش از دوستی بسیار نزدیکی که بعدها میان گریم و خانم دپینه برقرار شد، خانهٔ بارون دو هولباخ بود. این آقای ملقب به بارون پسر یک آدم نوکیسه بود و ثروت هنگفتی داشت که بزرگ‌منشانه از آن استفاده می‌کرد: ادبا و فضلا را به خانه‌اش دعوت می‌کرد و خود را به یاری معلومات وسیعی که داشت در میان آنان جای می‌داد. از مدت‌ها پیش با دیدرو دوستی داشت و توسط او، حتی قبل از آن‌که به شهرت برسیم، در صدد آشنایی با من برآمده بود. نفرتی طبیعی دیرزمانی مانع از آن شد که به پیشقدم شدن او در دوستی پاسخی مساعد بدهم. یک روز که علت آن را از من پرسید، به او گفتم: «شما زیاده از حد ثروتمندید.» اصرار ورزید، و سرانجام بر مقاومت من چیره شد. آنچه همیشه مایهٔ بدبختی‌ام بوده این است که هرگز نتوانسته‌ام در برابر مهر و نوازش ایستادگی کنم، و هرگز با تن دادن بدان خود را در وضع خوبی ندیده‌ام.

آشنای دیگری که بسیار زود، همین که توانستم برای خود حق دوستی با او را قائل باشم، به دوست مبدل شد آقای دو کلو بود. او را چندین سال پیش برای نخستین بار در شورت، در خانهٔ خانم دپینه که با او روابط بسیار خوبی داشت، دیده بودم. تنها کاری که کردیم این بود که با هم ناهار خوردیم. او همان روز از آنجا رفت، اما پس از ناهار مدتی با هم گفتگو کردیم. خانم دپینه دربارهٔ من و اپرای «اله‌های عشق» با او صحبت کرده بود. دو کلو که با قریحهٔ فوق‌العاده‌ای که داشت نمی‌توانست کسانی را که صاحب استعدادی هستند دوست نداشته باشد، پیشاپیش به من نظر لطف یافته و از من خواسته بود که به دیدنش بروم. با وجود آن‌که بنا به سابقهٔ آشنایی به شدت مایل به دیدارش بودم تنبلی و ترس، تا هنگامی که جز لطف و مهربانی‌اش دستاویز دیگری برای راه یافتن به نزد او نداشتم، از این کار بازم داشت. اما با نخستین موفقیتیم و ستایش‌های او که خبرش به گوشم رسید، دلگرمی یافتم و به دیدارش رفتم. او نیز به دیدارم آمد و بدین‌سان پیوندی میان ما آغاز شد که او را برای همیشه در نظرم گرامی می‌دارد و دانستن این نکته را که گاه درستی و شرافت می‌تواند با ادب‌پروری یکجا جمع شود، به جز گواهی قلبم مرهون همین پیوند می‌دانم.^۱

رابطه‌های دوستانهٔ دیگری، با استحکامی کمتر، که از آنها در اینجا یاد نمی‌کنم، حاصل موفقیت‌های نخستین من بود و تا هنگامی پایید که کنجکاوی‌ها ارضا نشده

بود. مردی بودم که پس از آن که یک بار مرا می‌دیدند، از فردای آن روز دیگر هیچ دلیلی برای دیدار دوباره‌ام نمی‌یافتند. با این همه، یکی از زنانی که در این دوران به جستجویم برآمد در دوستی از همهٔ زنان دیگر پایدارتر ماند: او خانم لامارکیز دوکرکی، برادرزادهٔ آقای دو فرولی، نمایندهٔ قضایی شاه و سفیر مالت بود که برادرش پیش از آقای دو مونتو گو سفیر ونیز بود و من پس از بازگشت از آنجا به دیدارش رفته بودم. خانم دوکرکی به من نامه نوشت. به خانه‌اش رفتم: با من دوست شد. چند بار در خانه‌اش ناهار خوردم. در آنجا با ادیبان بسیاری آشنا شدم از آن جمله می‌توانم از آقای سورن، نویسندهٔ اسپارتاکوس و بارنولت، نام ببرم که از آن هنگام یکی از سرسخت‌ترین دشمنانم شده است و من هیچ علتی برای آن به فکر نمی‌رسد جز اینکه نام مردی بر من است که پدر او شرورانه به تعقیب و آزارش پرداخته بود.

با این اوصاف پیدا است منی که نسخه‌بردار نتهای موسیقی بودم و می‌بایست از صبح تا شب به کارم پردازم، با داشتن این همه سرگرمی نمی‌توانستم درآمد چندانی از کار روزانه‌ام به دست بیاورم و این سرگرمی‌ها مانع می‌شدند که در رونویسی دقت کافی به کار ببرم تا آن را به خوبی انجام دهم. بنابراین، بیش از نصف وقتی را که برایم باقی می‌گذاشتند صرف پاک کردن یا تراشیدن اشتباهاتم، و یا بازنویسی صفحه‌ای که نوشته بودم می‌کردم. این مزاحمت‌ها روز به روز پاریس را برایم تحمل‌ناپذیرتر می‌کرد، و مرا بر آن می‌داشت تا مشتاقانه خواهان زندگی در روستا باشم. چندین بار به مارکوسیس^{۱۱} رفتم و چند روزی را در آنجا گذراندم. خانم لواسور با نایب کشیش آنجا آشنا بود و همهٔ ما در خانهٔ او به گونه‌ای به سر می‌بردیم که اقامتمان در آنجا مایهٔ ناراحتی او نمی‌شد. گریم هم یک بار با ما به آنجا آمد*. نایب کشیش صدای خوشی داشت و خوب آواز می‌خواند و با آن که از موسیقی سررشته‌ای نداشت قطعهٔ مخصوص خود را بسیار

* چون نقل ماجرای کوچک اما به یادماندنی فراموشم شد که در آنجا، یک روز صبح که با همین گریم بنا بود به چشمهٔ سنواندری برویم رخ داد، بدان باز نمی‌گردم. اما بعدها که باز هم به آن فکر کردم به این نتیجه رسیدم که او از همان زمان در ته دلش نقشهٔ دسیسه‌ای را می‌چید که بعدها با موفقیتی بس حیرت‌انگیز به انجامش رساند.

آسان و دقیق فرامی‌گرفت. وقتان را به خواندن آوازی سه‌صدایی، که در شنونسو ساخته بودم می‌گذرانیدیم. در آنجا با اشعاری که گریم و نایب کشیش، به هر نحوی که بود، می‌سرودند، دو سه آواز سه‌صدایی ساختم. نمی‌توانم از اینکه این آوازهای سه‌صدایی را، که در لحظات شادی محض ساخته و خوانده شدند، همراه با همه آهنگ‌هایم در ووتون جا گذاشتم افسوس نخورم. شاید دوشیزه داونپرت^{۱۲} از آنها برای موهایش بیگودی کاغذی درست کرده باشد، اما این آهنگ‌ها ارزش آن را داشتند که حفظ شوند و در بیشتر قسمت‌ها ترکیب الحان با یکدیگر بسیار خوب صورت گرفته بود. به دنبال یکی از این سفرهای کوتاه، که در کمال خشنودی خاله را مرفه و شادمان دیدم و من هم سخت خشنود گردیدم، نامه‌ای به شعر، شتابزده و بسیار بد، خطاب به نایب کشیش نوشتم که در میان نوشته‌هایم یافت خواهد شد.

توقفگاه دیگری، نزدیک‌تر از آنجا به پاریس داشتم که سخت باب طبعم بود و به آقای موسار هموطنم، خویشاوندم و دوستم تعلق داشت. او برای خود در پسی خلوتگاهی دلپذیر ساخته بود و من روزهایی را با آرامش در آنجا سپری کردم. آقای موسار جواهرفروشی بود که عقلی سلیم داشت و پس از آن‌که ثروتی از راه کسب و کار شرافتمندانه گرد آورد، و پس از آن‌که یگانه دخترش را به آقای دووالمالت، پسر یک صراف و خوانسالار پادشاه شوهر داد، عاقلانه تصمیم گرفت که در روزهای پیری داد و ستد و کار و کاسبی را ترک گوید و میان گرفتاری‌های زندگی و مرگ، با آسایش و خوشی فاصله بیندازد. موسار نازنین، فیلسوف تجربی واقعی، بی‌هم و غم در خانه بسیار دلپذیری زندگی می‌کرد که برای خود ساخته بود، و در باغی بسیار زیبا که گل و گیاهش را به دست خود کاشته بود. در حین زیر و رو کردن زمین‌های مرتفع این باغ، به انبوهی از صدف‌های فسیل‌شده دست یافت و این امر قوه تخیلش را چنان برانگیخت که دیگر در طبیعت چیزی جز صدف ندید، و او سرانجام جداً معتقد شد که جهان چیزی جز صدف و تکه‌پاره‌های صدف، و سراسر زمین چیزی جز پوسته آن نیست. با پرداختن مداوم به این شیء و این کشف‌های عجیب و غریب، چنان از اندیشه‌های خود به هیجان آمده بود که خوشبختانه برای عقل او، و بدبختانه برای دوستانش که او را بسیار گرامی می‌داشتند و در خانه‌اش مأمنی بس دلپذیر برای خود می‌یافتند، اگر مرگ او

را از آنان نمی‌گرفت این اندیشه‌ها در ذهنش به یک نظام، یعنی به دیوانگی مبدل می‌شد. منشاء بیماری‌اش غده‌ای در معده‌اش بود که روز به روز رشد می‌کرد و مانع غذا خوردنش می‌شد و پزشکان مدت‌ها نتوانستند به علت آن پی‌ببرند، و او سرانجام پس از چندین سال درد کشیدن از گرسنگی مرد. نمی‌توانم بی‌آن‌که قلبم فشرده شود از آخرین روزهای زندگی این مرد شریف بدبخت یاد کنم. مردی که هنوز من و لنیپس را، تنها دوستانی را که به دیدن منظرهٔ درد کشیدنش از پیرامونش پراکنده نشدند و تا آخرین لحظه با او بودند، با مسرت بسیار می‌پذیرفت. مردی که خورد و خوراکش منحصر شده بود به اینکه غذایی را که به دستور او برایمان می‌آوردند، با چشم بیلعد و تقریباً حتی نتواند چند قطره از چای رقیقی را که لحظه‌ای بعد بالا می‌آورد، هرت بکشد. اما پیش از این دوران دردناک، چه روزهای خوشی را در خانه‌اش، در کنار دوستان نخبه‌ای که برای خود فراهم آورده بود، گذراندم! در رأس آنان آبه پره‌وو^{۱۳} بود، مردی بسیار دوست‌داشتنی و بسیار بی‌تکلف که احساسش به نوشته‌هایش جان می‌بخشید. او شایستهٔ جاودانگی بود و نه در خلق و خوی‌اش، و نه در هم‌نشینی‌اش نشانی از رنگ تیرهٔ اندوهی که به آثارش می‌زد، دیده نمی‌شد؛ پروکوپ طیب، ازوپ* کوچک که موفقیت‌های بزرگی در ماجراهای عاشقانه داشت؛ بولانژه، نویسندهٔ نامدار «استبداد شرقی»، که پس از مرگش منتشر شد؛ گمان می‌کنم که او نظام فکری موسار را به استمرار جهان تعمیم داده بود. در میان زنان، خانم دنی، برادرزادهٔ ولتر که در آن هنگام زنی عادی بود و هنوز ادعای نکته‌سنجی و بذله‌گویی نداشت. خانم وانلو که به طور قطع از زیبایی بهره‌ای نداشت اما دلربا بود و همچون فرشته‌ای آواز می‌خواند؛ خود خانم والمالت که او هم آواز می‌خواند و گرچه لاغر بود، می‌توانست بسیار دوست‌داشتنی باشد به شرط آن‌که ادعای کمتری در این خصوص می‌داشت. اینان کم و بیش جمع معاشران موسار را تشکیل می‌دادند و من از بودن با این جمع لذت می‌بردم، البته اگر از تنها بودن با او و از علاقهٔ

* افسانه‌پرداز یونانی که احتمالاً در قرن ششم پیش از میلاد می‌زیسته است. ازوپ شخصیتی نیمه‌افسانه‌ای است و قصه‌های منسوب به او در ادبیات همهٔ کشورهای اروپایی و نیز در ادبیات عرب، در قصه‌های منسوب به لقمان حکیم، آمده است. - م.

جنون‌آمیزش به صدف‌ها لذتی بیشتر نمی‌بردم، و می‌توانم بگویم که مدت شش ماه در دفتر او، با همان علاقه‌ای که او به صدف‌ها می‌پرداخت، کار کردم.

مدت‌ها بود که ادعا می‌کرد آب معدنی پسی به حالم سودمند است و تشویقم می‌کرد که به خانه‌اش بروم و از این آب استفاده کنم. برای اینکه خود را کمی از شلوغی شهر برهانم، سرانجام به خواستش گردن نهادم و هشت یا ده روز در پسی به سر بردم، و بیش از آن‌که استفاده از آب معدنی به حالم سودمند باشد، اقامت در روستا در تندرستی‌ام مؤثر واقع شد. موسار ویولنسل می‌نواخت و شیفتهٔ موسیقی ایتالیایی بود. شبی، پیش از خواب، دربارهٔ آن و به خصوص دربارهٔ اپرای بوف^{۱۴} که هر دو در ایتالیا دیده و هر دو مجذوب آن شده بودیم، گفتگو کردیم. شب چون خوابم نمی‌برد، دربارهٔ اینکه چگونه می‌توان چنین درام‌هایی را در فرانسه رواج داد خیال‌پردازی کردم، زیرا «عشق‌های راگوند»^{۱۵} هیچ شباهتی با آن نداشت. صبح، گردش‌کنان و نیز در حین استفاده از حمام آب معدنی، شعرگونه‌هایی بسیار سردستی ساختم، و آهنگ‌هایی را که در ضمن ساختن آنها به ذهنم می‌رسید، بر این شعرها منطبق کردم. در تالارمانندی که طاقی قوسی داشت و در بالای باغ بود، نشستم و کاغذ را با آنها سیاه کردم. در ساعت صرف چای نتوانستم از نشان دادن این آهنگ‌ها به موسار و به دوشیزه دوورنوا، کدبانوی خانه‌اش، که به راستی دختری بسیار خوب و مهربان بود خودداری کنم. سه قطعه‌ای که طرحشان را ریخته بودم عبارت بودند از نخستین تک‌گویی «پیشگو»: «من نوکرم را گم کرده‌ام، نگرانی بر عشق می‌افزاید، و آخرین آواز دوصدایی: برای همیشه، کولن، از تو قول می‌گیرم، الی آخر... به قدری به اینکه کارم ارزش ادامه یافتن داشته باشد بی‌اعتقاد بودم که اگر تحسین و تمجیدها و دلگرمی‌داده‌های آن دو نبود، کاغذپاره‌هایم را در آتش می‌انداختم و دیگر بدان فکر نمی‌کردم، همچنان‌که بارها این کار را با آثاری که دست‌کم به همین خوبی بودند، کرده بودم: اما آنها چنان تشویقم کردند که در ظرف شش روز درامم را به استثنای چند شعر، ساختم و طرح کلی آهنگم را نیز ریختم به طوری که در پاریس دیگر جز افزودن یک دوتکخوانی بی‌ضرب و پرکردن فاصله‌ها کاری نداشتم، و همهٔ اینها را چنان به سرعت انجام دادم که ظرف سه هفته صحنه‌ها همگی رونویس شده و آمادهٔ نمایش بودند. تنها میان‌پرده مانده بود که آن را مدت‌ها بعد نوشتم.

هیجان ساختن این اثر، اشتیاقی شدید به شنیدنش در من پدید آورده بود و راضی بودم که تن به هر خواستی بدهم به شرط آنکه بتوانم آن را به دلخواه خود، در پشت درهای بسته بینم همچنانکه می‌گویند لولی* یک بار «ارمید» را تنها برای خود به نمایش درآورد، اما چون برای من برخورداری از چنین مسرتی جز در حضور جمع ممکن نبود، ناگزیر می‌بایست برای لذت بردن از ساخته خود آن را در اپرا به نمایش بگذارم. بدبختانه این اثر سبکی کاملاً تازه داشت و گوش شنوندگان به هیچ روی با آن آشنا نبود. وانگهی با تجربه‌ای که از عدم موفقیت «اله‌های عشق» به دست آورده بودم می‌توانستم پیش‌بینی کنم که اگر «پیشگو» را به نام خود نمایش دهم، چه سرنوشتی خواهد داشت. دو کلو مرا از این گرفتاری نجات داد و بر عهده گرفت که ترتیبی بدهد تا آن را تمرین کنند بی‌آنکه نامی از سازنده‌اش در میان باشد. برای اینکه رازم فاش نشود، در تمرین حضور نیافتم و دو «ویولزن کوچک»** که آن را رهبری کردند، تا زمانی که هلله و تحسین تماشاگران خوبی اثر را تأیید نکرد، نمی‌دانستند چه کسی سازنده آن بوده است. همه کسانی که این اثر را شنیدند، مجذوبش شدند تا جایی که از فردای آن شب، در همه محافل به تنها موضوعی که می‌پرداختند، همین بود. آقای دوکوری، رئیس تشریفات شاه که در تمرین حضور داشت خواست که این اثر را به دربار ببرد و در آنجا به نمایش بگذارد. دو کلو که می‌دانست من چه هدفی دارم، چون تشخیص داد که در دربار کمتر از پاریس صاحب‌اختیار نمایشنامه خود خواهم بود، درخواست او را نپذیرفت. کوری آمرانه آن را مطالبه کرد، دو کلو سرسختی نشان داد، و اختلاف آنها بر سر این موضوع به قدری بالا گرفت که یک روز، اگر از هم جدایشان نکرده بودند، کم مانده بود که به قصد دوئل با یکدیگر از اپرا بیرون بروند. قرار شد که به خود من مراجعه کنند و من هم تصمیم‌گیری در این کار را به دو کلو واگذار کردم. ناگزیر می‌بایست دوباره به او مراجعه کنند. آقای دوک

* ژان باتیست لولی، آهنگساز فرانسوی ایتالیایی تبار (۱۶۳۲ - ۱۶۸۷). - م.

** این نامی بود که به ریل و فرانکور داده بودند. آن دو از آغاز جوانی در نوازندگی مشهور شده بودند چون از همان ایام، همراه با یکدیگر، برای نواختن ویولن به خانه‌ها می‌رفتند.

دومون مداخله کرد. سرانجام دو کلو به این نتیجه رسید که بهتر است در برابر قدرت تسلیم شود، و نمایشنامه را داد تا در فونتنبلو اجرا شود.

در این اثر، بخشی که بدان بیشترین علاقه را داشتم، و در ساخت آن بیش از دیگر قسمت‌ها از سبک متداول دوری جسته بودم، تکخوانی بی‌ضرب بود. آن را به شیوه‌ای کاملاً تازه برجسته کرده و با طرز بیان شعر وفق داده بودم. جرئت نکردند که چنین نوآوری ناپسندی را آزاد بگذارند. می‌ترسیدند گوش‌هایی را که به تقلید کورکورانه عادت دارند، منزجر سازند. به ناچار اجازه دادم که فرانکور و ژلیوت تکخوانی دیگری بسازند، اما از پیوستن به آنان خودداری کردم.

وقتی که همه چیز آماده شد، پیشنهاد کردند که به فونتنبلو^{۱۶} سفر کنم تا دست‌کم آخرین تمرین را ببینم. همراه با دوشیزه فل، گریم، و به گمانم آبه رینال، در کالسکه‌ای که به دربار تعلق داشت، به آنجا رفتم. تمرین خوبی بود و بیش از حد انتظار مایه رضایتم گردید. ارکستر نوازندگانی متعدد داشت و از افراد ارکستر اپرا و نوازندگان دربار تشکیل شده بود. ژلیوت نقش کولن را بازی می‌کرد، دوشیزه فل نقش کولت را و کوویلیه نقش پیشگو را. همسرایان متعلق به اپرا بودند. من بسیار کم حرف زدم: رهبری همه کارها را ژلیوت به عهده گرفته بود. نخواستم کاری را که او کرده بود بازینی کنم، و به رغم سبک رومی‌ام، در میان آن جماعت رفتار مبتدیان را داشتم.

فردای آن شب، روز نمایش، برای خوردن صبحانه به کافه گران کومن رفتم. جمعیت بسیاری در آنجا بود. درباره تمرین شب پیش و دشواری ورود به تالار گفتگو می‌کردند. افسری از میان جمع گفت که به آسانی بدان‌جا راه یافته است، آنچه را در آنجا گذشته بود به طور مفصل شرح داد، درباره سازنده اثر سخن گفت، کارهایی را که کرده بود و چیزهایی را که گفته بود، بازگو کرد، اما آنچه در این روایت نسبتاً طولانی، که با سادگی و اعتماد به نفسی یکسان بیان می‌شد، شگفت‌زده‌ام کرد این بود که یک کلمه‌اش هم حقیقت نداشت. کاملاً روشن بود که این مرد که چنین آگاهانه درباره آن تمرین سخن می‌گفت به هیچ روی در آنجا نبوده است چه مؤلفی را که ادعا می‌کرد به خوبی دیده است در پیش چشم داشت و نمی‌شناخت. نکته غیر عادی در این صحنه، تأثیری بود که در من بر جا نهاد. او مردی میانسال بود. قیافه و لحن کلامش اصلاً خودپسندانه و متکبرانه نبود.

سیمایش بر شایستگی و لیاقتش دلالت می‌کرد و صلیب سز لویی‌اش نشان می‌داد که سابقاً افسر بوده است. به رغم گستاخی‌اش و بر خلاف میل، علاقه‌ام را به خود جلب کرده بود. آن‌گاه که سرگرم دروغ‌پردازی بود، از شرم سرخ می‌شدم، نگاهم را به زیر می‌افکندم، و سخت مضطرب بودم. گاهی نیز از خود می‌پرسیدم آیا امکان ندارد که او را مردی بدانم که در اشتباه است و حسن نیت دارد؟ سرانجام، از ترس آن‌که کسی مرا بشناسد و به او بی‌احترامی کند، هرچه زودتر، بی‌آن‌که چیزی بگویم، نوشیدن شیرکاکائو را به پایان رساندم، سرم را هنگام عبور از برابر او به پایین انداختم و با سرعت هرچه تمام‌تر از آنجا بیرون آمدم درحالی‌که حاضران دربارهٔ آنچه می‌گفت گرم سخن‌پردازی بودند. در کوچه دیدم که خیس عرق شده‌ام، و مطمئنم که اگر کسی پیش از بیرون آمدن از کافه مرا شناخته و به نام صدا کرده بود، شرمساری و اضطراب خطا کاران را در چهره‌ام می‌دید، و این تنها بر اثر احساسی بود که از تجسم درد و رنج این مرد بیچاره، در صورتی که دروغش فاش می‌شد، به من دست داده بود.

اکنون به یکی از لحظه‌های بحرانی زندگی‌ام می‌رسم که اگر در آن تنها به نقل ماجرا بسنده کنم، دست به کاری دشوار زده‌ام زیرا تقریباً ناممکن است که خود روایت نیز نشانی از سرزنش یا ستایش نداشته باشد. با این همه، خواهم کوشید تا شرح دهم که رفتارم چگونه و با چه انگیزه‌ای بوده است، و هیچ تحسینی یا نکوهشی بدان نیفزایم.

آن روز همان سر و وضع نامرتب همیشگی‌ام را داشتم. ریش بلند^{۱۷} و کلاه گیزی که کم و بیش بدشانه شده بود. این بی‌نزاکتی را عملی شجاعانه دانستم و به همین صورت وارد تالاری شدم که کمی بعد شاه، ملکه، خانواده سلطنتی و همهٔ درباریان می‌بایست در آنجا حضور یابند. رفتم و در لژی نشستم که آقای دوکوری مرا بدان راهنمایی کرد و به خود او تعلق داشت. لژ بزرگی بود در بالای تئاتر، روبروی لژ کوچک بلندتری که شاه و خانم دو پمپادور در آن جای گرفتند. در میان بانوان محصور بودم و یگانه مرد در قسمت پیشین لژ، و شک نداشتم که مرا مخصوصاً در آنجا نشانده‌اند تا در پیش چشم همه باشم. وقتی که چراغ‌ها روشن شد و خود را با آن سر و وضع در میان مردمی دیدم که خود را به نحوی افراط‌آمیز آراسته بودند، کم‌کم احساس ناراحتی کردم. از خود پرسیدم آیا جای

من در اینجاست، آیا لباسی مناسب پوشیده‌ام؟ و پس از چند دقیقه تشویش، به خود گفتم آری، و این پاسخ را با جسارتی دادم که شاید بیش از آن‌که از دلایل قوی‌ام سرچشمه گرفته باشد از این نکته ناشی می‌شد که نمی‌توانستم به انکار عمل خود برخیزم. به خود گفتم: «من در سر جای خود هستم چون به تماشای نمایشنامه‌ام آمده‌ام، چون به اینجا دعوت شده‌ام، چون این نمایشنامه را تنها برای همین کار نوشته‌ام، و بالاخره چون هیچ‌کس بیش از خودم حق ندارد که از ثمره کار و استعدادم بهره‌مند شود. مثل همیشه لباس پوشیده‌ام، نه بهتر، نه بدتر. اگر بنا باشد که خود را در یک مورد اسیر عقیده این و آن کنم، طولی نخواهد کشید که در همه موارد به ناچار تن به اسارت بدهم. برای اینکه همیشه همان که هستم باشم نباید، در هر جا که هستم، از اینکه لباسم مطابق با وضعی باشد که برگزیده‌ام، احساس شرم کنم: ظاهر ساده و نامرتب است، اما نه کثیف است و نه چرکین، و ریشم به خودی خود اصلاً کثیف نیست چون آن را طبیعت به ما داده است، و بر حسب زمانه و رسم آن، گاهی هم زینت به شمار می‌آید. به نظرشان مسخره و گستاخ خواهم آمد. خوب! چه اهمیتی دارد؟ باید بتوانم تمسخر و ملامت را، به شرط اینکه سزاوارش نباشم، بر خود هموار کنم.» پس از این گفتگوی کوتاهی که با خود داشتم، چنان بر خود مسلط شدم که حتی می‌توانستم در صورت لزوم جسور و بی‌باک باشم. اما یا به احترام حضور استاد بود و یا بر اثر گرایش طبیعی دل‌ها به محبت، در کنجکاوی حاضران نسبت به خود چیزی جز مهربانی و صداقت ندیدم و به اندازه‌ای تحت تأثیر این وضع قرار گرفتم که از نو درباره خودم و سرنوشت نمایشنامه‌ام دچار دلواپسی شدم. از بطلان پیشداوری‌های موافق آنان، که قصدی جز تشویق و تمجیدم نداشتند، می‌ترسیدم. می‌توانستم در برابر تمسخرشان تاب بیاورم اما حالت ملاطفت‌آمیز و نوازشگرشان، که انتظارش را نداشتم، چنان مجذوبم کرد که هنگام شروع برنامه همچون کودکی به خود می‌لرزیدم.

دیری نگذشت که اطمینان خاطر یافتم. هنرپیشگان بسیار بد بازی کردند اما آوازه‌ها را خوب خواندند و ارکستر هم آهنگ‌ها را به خوبی نواخت. از همان صحنه نخست، که به راستی سادگی‌گیرایی دارد، شنیدم که زمزمه‌ای حاکی از شگفتی و تحسین از لژها برخاست که تا آن زمان برای نمایشنامه‌هایی از این دست بی‌سابقه بود. طولی نکشید که این هیجان رو به افزایش چنان بالا گرفت که

به نحوی محسوس به تمامی آن جمع سرایت کرد، و اگر بخواهم از شیوه گفتار منتسکیو پیروی کنم باید بگویم که در نتیجه تأثیر خود آن، بر تأثیرش افزوده شد. در صحنه دو مرد ساده لوح، این تأثیر به اوج خود رسید. رسم بر این است که در حضور پادشاه هیچ سروصدایی نکنند. اما هیجان عموم سروصدا به پا کرد: نمایشنامه و مؤلف آن برنده شدند. در پیرامونم پیچ زنانی را می شنیدم که به چشم همچون فرشتگان زیبا بودند، و با صدایی آهسته به یکدیگر می گفتند: «چه جذاب است، چه زیباست، هیچ صدایی در آن نیست که بر دل ننشیند.» لذتی که از برانگیختن احساسات این همه افراد دوست داشتنی بردم، خود مرا نیز به اندازه‌ای به هیجان آورد که حال گریه به من دست داد، و در نخستین آواز دوصدایی، به دیدن اینکه تنها من نیستم که می‌گیرم، نتوانستم از ریزش اشک جلوگیری کنم. با به یاد آوردن کنسرت آقای دو تری تورنس، لحظه‌ای به خود باز آمدم. این خاطره را برده‌ای که تاج را روی سر فاتحان نگاه می‌داشت برایم زنده کرد، اما این بازگشت به گذشته دیری نپایید و اندکی بعد، خود را به تمامی و بی‌هیچ حواس‌پرتی، به دست لذتی سپردم که از افتخاری که نصیبم شده بود می‌بردم، با این همه مطمئنم که در آن لحظه لذتی که از توجه جنس مخالف می‌بردم، نقشی بیش از غرور مؤلف داشت، و مطمئنم که اگر تنها مردان در آنجا حضور داشتند، با چنان اشتیاق سوزانی نمی‌خواستم اشک‌های دل‌انگیزی را که از دیده زیبارویان جاری می‌کردم، به کام خود فروبکشم. نمایش‌هایی را دیده‌ام که با هیجان شدیدی که در تماشاگران برانگیخته‌اند، آنان را به پرشورترین ستایش‌ها واداشته‌اند. اما هرگز ندیده‌ام که سرمستی‌ای بدین کمال، بدین شیرینی، بدین گیرایی در سراسر برنامه‌ای، و به خصوص در دربار، در شب اول نمایش حکمفرما باشد. کسانی که این نمایش را دیده‌اند بایستی آن را به خاطر داشته باشند زیرا تأثیری که در تماشاگران داشت، بی‌مانند بود.

همان شب، دوک دو مون برایم پیغام فرستاد که فردا، ساعت یازده، در کاخ حضور یابم چون می‌خواهد مرا به شاه معرفی کند. آقای دو کوری که این پیغام را برایم آورد افزود که گمان می‌کند می‌خواهند برایم مقرری تعیین کنند، و شاه مایل است که این را شخصاً به من اطلاع دهد.

آیا کسی باور می‌کند که شبی که پس از چنین روز درخشانی بر من گذشت

شبى سرشار از تردید و اضطراب بود؟ پس از شنیدن خبر معرفیم به پادشاه، نخستین فکری که به سرم راه یافت نیازی بود که به بیرون رفتن مکرر داشتم و در همان شب نمایش هم بسیار رنجم داده بود و می توانست فردا، هنگامی که در تالار یا در عمارت پادشاه، در میان همه آن بزرگان، منتظر عبور اعلیحضرت هستم، زجرم دهد. این معلولیت علت اصلی دورماندنم از محافل بود و مانع از آن می شد که زمانی طولانی در خانه زنان بمانم. تنها فکر اینکه این نیاز می تواند مرا به چه حالی بيفکند قادر بود آن را به شدتی در من ایجاد کند که مایه عذابم بشود، و این جدا از آبروریزی ای بود که مرگ را بدان ترجیح می دادم. تنها کسانی که این حال را می شناسند می توانند وحشت رویارویی با چنین خطری را دریابند.

سپس خود را در برابر شاه مجسم می کردم، درحالی که به اعلیحضرت معرفی می شدم و او از راه لطف درنگ می کرد و مرا مخاطب قرار می داد. اینجا بود که می بایست دقت و حضور ذهن داشته باشم تا بتوانم به او پاسخ دهم. آیا این کمرویی مزاحم که مرا در برابر کمترین ناشناسی به اضطراب می افکند، در برابر پادشاه فرانسه دست از سرم برخواهد داشت، و آیا خواهد گذاشت که آنچه باید بگویم در دم به ذهنم خطور کند؟ می خواستم بدون ترک لحن و قیافه انعطاف ناپذیرم، در عین حال سپاس خود را از افتخاری که چنین فرمانروای بزرگی به من می بخشد ابراز دارم. می بایست پاره ای حقایق بزرگ و سودمند را در لفافی از ستایش های دلپسندی که شایسته اش بود، عرضه کنم. برای اینکه بتوانم پیشاپیش پاسخی بجا آماده سازم، می بایست آنچه را امکان داشت به من بگوید، پیش بینی کنم، اما یقین داشتم که در حضور او کلمه ای از آنچه از قبل در سر خواهم پروراند، به ذهنم نخواهد رسید. آیا اگر در آن لحظه و در برابر چشم همه درباریان یکی از آن پرت و پلاهای همیشگی، در حال اضطراب، بر زبانم بگذرد چه وضعی خواهم داشت؟ احتمال چنین خطری نگرانم کرد، به وحشتم انداخت، و چنان لرزه ای به جانم افکند که بر آن شدم تا هر خطری را نادیده بگیرم و از روبرو شدن با چنین وضعی خودداری کنم.

البته مقرری ای را که گویا برایم در نظر گرفته بودند، از دست دادم اما خود را از اسارتی که این مقرری به من تحمیل می کرد، در امان نگاه داشتم. از آن پس چگونه می توانستم از استقلال و بی اعتنایی به مادیات دم بزنم؟ اگر این مقرری را

می‌پذیرفتم، دیگر نبایست جز چاپلوسی یا سکوت کار دیگری بکنم: وانگهی چه کسی تضمین می‌کرد که آن را به من خواهند پرداخت؟ چه گام‌ها که نمی‌بایست بردارم، به چه کسانی که نمی‌بایست متوسل شوم! حفظ آن دغدغه‌ی خاطری بیشتر، و بسی ناخوشایندتر، از چشم‌پوشی از آن برایم به بار می‌آورد. بنابراین، یقین کردم که با چشم‌پوشی از این مقرری تصمیمی متناسب با اصول اخلاقی خود گرفته‌ام، و صورت ظاهر را فدای واقعیت کرده‌ام. تصمیم خود را به‌گرم گفتم و او هیچ مخالفتی نکرد. در نزد دیگران سلامت‌م را بهانه کردم و همان روز صبح از آنجا رفتم.

رفتم جنجال به‌پا کرد و سرزنش اغلب مردم را برانگیخت. هرکسی نمی‌توانست دلایلم را درک کند. بی‌درنگ مرا به داشتن غروری احمقانه متهم کردند، و این امر بیش از پیش مایه‌ی خشنودی همه‌ی حسودانی بود که پیش خود احساس می‌کردند که رفتاری چون من نخواهند داشت. فردای آن روز ژلیوت نامه‌ای برایم فرستاد و در آن به تفصیل از موفقیت نمایشنامه‌ی من و شیفتگی شخص شاه بدان، سخن گفت. نوشته بود که اعلیحضرت در سراسر روز، بی‌وقفه، با خارج‌ترین صدایی که در قلمرو پادشاهی‌اش یافت می‌شود، می‌خواند: نوکرم را گم کردم، اقبالم را گم کردم، و می‌افزود که قرار است تا پانزده روز دیگر، «پیشگو» را برای بار دوم نمایش دهند و این در نظر عموم، بر موفقیت تام و تمام اجرای نخست گواهی می‌دهد.

دو روز بعد، هنگامی که در حدود ساعت نه داشتم برای صرف شام وارد خانه‌ی خانم دپینه می‌شدم، نزدیک در چشمم به کالسکه‌ای افتاد. کسی که در این کالسکه بود به من اشاره کرد که سوار شوم؛ سوار شدم؛ دیدرو بود. با شور و حرارتی از مقرری با من گفتگو کرد که از یک فیلسوف بعید می‌نمود. خودداری‌ام را از معرفی شدن به شاه، خطای بزرگی نشمرده‌ام اما بی‌اعتنایی‌ام را به مقرری، گناهی عظیم دانست. گفت که می‌توانم توجهی به نفع شخصی خود نداشته باشم، اما حق ندارم که به منافع خانم لواسور و دخترش بی‌اعتنا باشم. گفت وظیفه دارم که از هیچ‌یک از راه‌های ممکن و شرافتمندانه‌ی تأمین معاش آنان چشم‌نپوشم، و تأکید کرد که چون با همه‌ی این احوال نمی‌توان گفت که این مقرری را نپذیرفته‌ام، و چون به نظر می‌رسد که آمادگی اعطای آن را به من دارند باید به هر قیمتی که شده، آن را

درخواست کنم و به دست بیاورم. گرچه شور و حرارتش مرا تحت تأثیر قرار داد، اصول اخلاقی‌اش را نپسندیدم و بر سر این موضوع برای نخستین بار سخنان تندی میان ما رد و بدل شد، و بعدها هم هرگز مشاجراتی جز از این دست میان ما درنگرفت. او می‌خواست مرا به کارهایی وادارد که به ادعای او می‌بایست انجام دهم، و من چون عقیده‌ای به انجام دادن آنها نداشتم زیر بار نمی‌رفتم.

دیروقت بود که یکدیگر را ترک کردیم. خواستم او را برای شام به خانه خانم دپینه ببرم. نپذیرفت، و اگرچه بارها، در مواقع مختلف، بر اثر علاقه‌ای که به برقراری دوستی میان همه دوستانم دارم کوشیدم تا او را به دیدن خانم دپینه وادارم، و تا آنجا پیش رفتم که خانم دپینه را تا در خانه دیدرو کشاندم - و او در به رویمان نگشود - همواره مقاومت کرد و هرگز جز با لحنی تحقیرآمیز از او یاد نکرد. تنها هنگامی که روابطم با خانم دپینه و با او تیره شد، آن دو با یکدیگر دوست شدند و دیدرو کم‌کم از او با احترام یاد کرد.

از آن هنگام، دیدرو و گریم گویی وظیفه خود می‌دانستند که لله‌خانم‌ها را بر ضد من تحریک کنند، چون مدام به آنان می‌گفتند که اگر در رفاه نیستند ناشی از سوء نیت من است و هرگز با من به جایی نخواهند رسید. به آنها وعده می‌دادند که با کمک مالی خانم دپینه برایشان خرده‌فروشی نمک و دکان توتون و نمی‌دانم چه چیزهای دیگری خواهند خرید، و از این راه می‌کوشیدند تا به ترک من وادارشان سازند. حتی خواستند که دوکلو و هولباخ را هم با خود هم‌پیمان کنند، اما دوکلو همیشه از این کار سر باز زد. در آن هنگام خبرهایی از ترفندهای آنان به گوشم رسید، اما تنها مدت‌ها بعد به وضوح بدان پی‌بردم و بر تعصب کورکورانه و دور از ملاحظه‌ای که دوستانم نسبت به من نشان می‌دادند تأسف خوردم چون درحالی که می‌کوشیدند تا مرا، با آن کسالتی که داشتم، به سوی تنهایی‌ای پر ملال سوق دهند به خیال خود می‌خواستند که خوشبختم سازند اما این کار را به شیوه‌ای انجام می‌دادند که سرانجام مرا به شخصی حقیر و درخور ترحم مبدل می‌کرد. در کارناوال* بعدی، سال ۱۷۵۳، «پیشگو» در پاریس به نمایش درآمد و من

* روزهای میان عید ظهور مسیح تا چهارشنبه عید احیای مسیح کارناوال نامیده می‌شود و در این روزها به تفریح و سرگرمی می‌پردازند. - م.

در این فاصله فرصت یافتم تا مقدمه و میان‌پرده‌اش را آماده سازم. این میان‌پرده را، همان‌طور که گراور^{۱۸} شده است، می‌بایست از آغاز تا انجام با موضوعی به هم پیوسته که به نظر من تابلوهای بسیار دلپذیری پدید می‌آورد، بازی کنند. اما هنگامی که این فکر را به اپرا پیشنهاد کردم، حتی گفته‌ام را هم نشنیدند و به ناچار، آوازها و رقص‌ها را به شیوه معمول همیشگی سرهم‌بندی کردیم: این امر سبب شد که این میان‌پرده با وجود آن‌که از ابتکارات جذابی که به هیچ روی به زیبایی صحنه‌ها لطمه نمی‌زد سرشار بود، موفقیتی بسیار ناچیز به دست آورد. تکخوانی ژلیوت را حذف کردم و تکخوانی خود را به همان‌گونه که در آغاز ساخته بودم، و گراور شده است، جانشین آن کردم و این تکخوانی، گرچه اذعان دارم که کمی به سبک فرانسوی بود یعنی خوانندگان برخی از کلمات را می‌کشیدند، نه تنها هیچ‌کس آن را ناهنجار نیافت بلکه موفقیتش کمتر از آهنگ‌ها نبود و در نظر تماشاگران، دست‌کم، به همان خوبی ساخته شده بود. نمایشنامه‌ام را به آقای دوکلو که پشتیبان آن بود، اهدا کردم و گفتم که این یگانه اهدانامه من است. با این همه، اثر دیگری را نیز با رضایت او، برای دومین بار به او پیشکش کردم: اما می‌بایست به این استثنایی که قائل شدم بیش از آن‌که هیچ استثنایی قائل نشوم، افتخار کند.

درباره این نمایشنامه حکایت‌های بسیاری دارم که مسائلی مهم‌تر مجال نمی‌دهد که به تفصیل نقلشان کنم. شاید در ضمیمه این خاطرات دوباره به این موضوع پردازم^{۱۹}. اما یکی از آنها را که می‌تواند با رویدادهای بعدی در ارتباط باشد، از قلم نخواهم انداخت. روزی در دفتر کار بارون دو هولباخ قطعات موسیقی‌اش را بررسی می‌کردم. پس از آن‌که انواع آن را از نظر گذراندم، گزینه‌ای از قطعات ویژه نواختن با کلاوسن را نشانم داد و گفت: «این قطعات را برای من ساخته‌اند. همه‌شان از سبک خوبی برخوردارند و بسیار دلچسبند. هیچ‌کس از آنها خبر ندارد و جز من هیچ‌کس آنها را نخواهد دید. بهتر است یکی‌شان را برای گنجاندن در میان‌پرده‌تان انتخاب کنید.» چون موضوعاتی که برای تکخوانی‌ها و سنفونی‌ها در سر می‌پروراندم به اندازه‌ای فراوان بود که نمی‌توانستم از همه آنها استفاده کنم، چندان در بند موضوعات او نبودم. با وجود این، به قدری اصرار کرد که برای خشنودی خاطر او یک آهنگ شبانی را انتخاب و کوتاه کردم و آن را

به صورت آهنگی سه صدایی، برای ورود همشینان کولت درآوردم. چند ماه بعد، زمانی که «پیشگو» را نمایش می‌دادند، هنگام ورود به خانهٔ گریم دیدم که عده‌ای در پیرامون کلاوسن او گرد آمده‌اند و او به محض ورود من، ناگهان از جا برخاست، و چون نگاهم بی‌اختیار به میزش افتاد، بر روی آن همان گزینهٔ بارون دو هولباخ را دیدم که درست در صفحه‌ای گشوده شده بود که در آن همان قطعه‌ای به چشم می‌خورد که او به اصرار مرا به انتخاب آن واداشته بود و اطمینان داده بود که این گزینه هرگز از دستان او بیرون نخواهد رفت. چندی بعد، یک روز که آقای دپینه در خانه‌اش برنامهٔ اجرای موسیقی داشت، باز هم همین گزینه را روی کلاوسن او گشوده دیدم. نه گریم و نه کسی دیگر هرگز به من دربارهٔ این آهنگ حرفی نزدند، و خود من تنها به این دلیل در اینجا از آن سخن می‌گویم که چندی بعد شایع شد که مؤلف «پیشگوی دهکده» من نیستم. از آنجا که هرگز در شمار نوازندگان بزرگ خام‌دست نبوده‌ام، اطمینان دارم که اگر «فرهنگ موسیقی» ام نبود، سرانجام کار را به جایی می‌کشاندند که بگویند از این هنر سررشته‌ای ندارم*.

اندکی پیش از آن که «پیشگوی دهکده» را نمایش دهند، دسته‌ای از دلک‌های ایتالیایی به پاریس آمدند. آنها را بدون پیش‌بینی تأثیری که در تماشاگران برجا خواهند گذاشت برای اجرای برنامه به اپرا بردند. اگرچه این بازیگران بسیار بد بودند، و ارکسترشان که در آن زمان بسیار ناوارد بود تا جایی که از دستش برمی‌آمد نمایششان را تحریف کرد، با این همه زیانی به اپرای فرانسه رساندند که هرگز جبران نشد. مقایسه میان این دو موسیقی که در یک روز و در یک تئاتر اجرا شد، گوش فرانسویان را باز کرد. دیگر کسی نبود که بتواند پس از شنیدن الحان زنده و متمایز موسیقی ایتالیایی، تحمل موسیقی کشدار فرانسوی را داشته باشد. همین که برنامهٔ دلک‌ها به پایان می‌رسید، تماشاگران همگی می‌رفتند. به ناچار ترتیب برنامه‌ها را تغییر دادند و بازی دلک‌ها را به آخر آن موکول کردند. فرانسویان اگله، پیگمالیون و سیلف را نمایش می‌دادند. هیچ استقبالی از

* هنوز نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که سرانجام، به رغم وجود «فرهنگ»، این مطلب را دربارهٔ من خواهند گفت.

آنها نشد. تنها «پیشگوی دهکده» در مقایسه با برنامه ایتالیایی‌ها تاب آورد و پس از «خانم خدمتکار»^{*} بیش از همه با استقبال بینندگان روبرو شد. هنگامی که میان‌پرده را می‌ساختم، ذهنم از نمایش‌های ایتالیایی پر بود و از آنها الهام می‌گرفتم و اصلاً پیش‌بینی نمی‌کردم که روزی آنها را در کنار نمایش من به تماشا خواهند گذاشت. اگر سرقتی از آن آثار کرده بودم، در چنین موقعیتی چه دزدی‌هایی که آشکار نمی‌شد و چه کوشش‌هایی که برای رساندن خبر آن به گوش همگان نمی‌کردند! اما ابداً چنین نشد: هرچه تلاش کردند نتوانستند در موسیقی‌ام کوچک‌ترین ردّ پایی از موسیقی دیگران بیابند، و همه آهنگ‌هایم در مقایسه با آهنگ‌های بی‌سابقه‌ای که آهنگسازان فرانسوی مدعی ساختنش بودند به همان اندازه نوع موسیقی‌ای که ابداع کرده بودم، تازگی داشتند. اگر موندونویل^{۲۰} یا رامو را در بوتّه چنین آزمایشی قرار می‌دادند تنها تکه‌پاره‌هایی از آنها به سلامت بیرون می‌آمد.

دلک‌ها برای موسیقی ایتالیایی پیروانی دوآتشه فراهم آوردند. در همه محافل پاریس، افراد به دو دسته تقسیم شدند و چنان هیجان‌زده بودند که گویی یک امر خطیر سیاسی یا مذهبی مطرح است. دسته نخست که قوی‌تر بود و طرفداران بیشتری داشت از بزرگان، ثروتمندان و بانوان تشکیل می‌شد و از موسیقی فرانسوی پشتیبانی می‌کرد. دسته دیگر سرزنده‌تر، مغرورتر و پر شورتر، از موسیقی‌شناسان واقعی، افراد باذوق و استعداد، و مردان نابغه تشکیل شده بود. این گروه کوچک در اپرا، در زیر لژ ملکه گرد می‌آمدند. گروه نخست بخش باقی‌مانده در پشت ارکستر و تالار نمایش را پر می‌کردند اما کانون اصلی آنان در زیر لژ پادشاه بود، و نام دو دسته مشهور آن زمان: گوشه پادشاه و گوشه ملکه از اینجا پیدا شد. مشاجره میان این دو بالا گرفت و به انتشار جزوه انجامید. گوشه پادشاه به مزاح روی آورد. «پیامبر کوچک» ریشخندش کرد. سپس خواست به استدلال بپردازد با «نامه درباره موسیقی فرانسوی» از پا درآمد. این دو نوشته مختصر، یکی از گریم و دیگری از من، تنها یادگارهای به جامانده از این کشمکشند. نوشته‌های دیگر اکنون همگی از میان رفته‌اند.

اما «پیامبر کوچک» که مدت‌ها آن را بر خلاف میل مصرانه به من نسبت دادند، به شوخی گرفته شد و کمترین دردسری برای نویسنده‌اش به بار نیاورد. درحالی‌که «نامه دربارهٔ موسیقی فرانسوی» به جد گرفته شد و تمام ملت را که گمان می‌کرد به موسیقی‌اش اهانت شده است، برضد من برانگیخت. تنها قلم تاسیت* می‌تواند تأثیر باورنکردنی این دفترچه را توصیف کند. آن زمان مصادف بود با دعوی میان مجلس و روحانیان. مجلس تعطیل شده بود. ناآرامی به اوج رسیده بود. همه چیز از وقوع شورش نزدیک حکایت داشت. این دفترچه منتشر شد. مردم همهٔ دعوای دیگر فراموش شد. تنها چیزی که فکر همه را مشغول کرد، خطری بود که موسیقی فرانسوی را تهدید می‌کرد. و تنها شورش که برپا شد، برضد من بود. این شورش چنان بود که ملت را به حیرت افکند. تنها تردیدی که در دربار وجود داشت این بود که مرا به زندان باستیل بیندازند یا تبعید کنند، و چیزی نمانده بود که حکم سر به مهر پادشاه، اگر آقای دووایه دربار را متوجه احمقانه بودن این کار نمی‌کرد، بدین منظور صادر شود. اگر به خوانندگان بگویم که این دفترچه احتمالاً از وقوع انقلابی در کشور جلوگیری کرده است، گمان خواهند برد که خواب می‌بینند. با این همه، عین حقیقت است و هنوز در محافل پاریس می‌توانند به صدق آن گواهی دهند برای اینکه هنوز بیش از پانزده سال از این داستان عجیب نمی‌گذرد.

اما اگر به آزادی‌ام تعرض نشد، دست‌کم از توهین مصون نماندم. حتی زندگی‌ام به خطر افتاد. ارکستر اپرا برای کشتن من هنگام خروج از آنجا شرافتمندانه توطئه‌چینی کرد. خبرش را به من دادند. این امر سبب شد که در رفتن به اپرا مداومت بیشتری نشان دهم، و تنها مدت‌ها بعد پی بردم که آقای آنسله، افسر تفنگدار، که با من دوستی داشت عده‌ای را، بی‌آن‌که بدانم، به محافظت از من در موقع خروج گماشته و توطئه‌شان را بی‌اثر کرده بود. مدت کمی بود که ادارهٔ اپرا را به شهرداری واگذار کرده بودند. نخستین اقدام درخشان و پرسود رئیس صنف تاجران^{۲۱} لغو حق ورود من به اپرا بود و این کار را به بی‌ادبانه‌ترین طرز ممکن انجام داد یعنی در پیش چشم همه از ورودم به آنجا ممانعت کرد به طوری که آن

* مورخ رومی، تولد او در حدود سال ۵۵ م. و وفاتش در سال ۱۲۰ م. بوده است. - م.

روز مجبور شدم یک بلیت برای آمفی‌تئاتر بخرم تا اهانت برگشتن از آنجا را تحمل نکنم. این حق‌کشی به خصوص هنگامی آشکارتر می‌شود که بگویم تنها بهایی که در قبال واگذاری نمایشنامه‌ام به آنان تعیین کرده بودم، حق ورود همیشگی‌ام به اپرا بود، زیرا هرچند این حق برای همه نویسندگان محفوظ بود، و من به طور مضاعف از این حق برخوردار بودم^{۲۲}، از قید کردن آن به صراحت در حضور آقای دوکلو خودداری نکردم. البته دستمزدی برابر پنجاه لویی، که من نخواستہ بودم، توسط صندوقدار اپرا برایم فرستادند اما گذشته از اینکه این پنجاه لویی حتی به اندازه مبلغی نبود که طبق مقررات به من تعلق می‌گرفت، پرداخت آن نیز ربطی به حق ورود من که صریحاً قید شده و امری کاملاً جداگانه بود، نداشت. این رفتاری که با من کردند چنان آمیخته با بی‌انصافی و خشونت بود که حتی عامه مردم هم با وجود آن‌که در آن زمان به شدت با من دشمن بودند همگی آزرده‌خاطر شدند، و همان کسی که شب قبل به من توهین کرده بود، فردای آن روز به صدای بلند فریاد می‌کشید که مایه شرمساری است که بدین‌سان حق ورود را از نویسنده‌ای سلب کنند که کاملاً استحقاقش را دارد و حتی می‌تواند آن را برای دو تن مطالبه کند. چه قدر این ضرب‌المثل ایتالیایی در اینجا مصداق دارد: Ogn'un

^{۲۳} ama la giustizia in casa d'altrui

در این مورد، تنها تصمیمی که می‌توانستم بگیرم این بود که اثرم را از آنان مطالبه کنم چون حق برخورداری از بهایی را که بر سر آن به توافق رسیده بودیم از من سلب کرده بودند. بدین منظور نامه‌ای به آقای دارژنسون که امور اداری اپرا زیر نظر او بود، نوشتم و به پیوست نامه‌ام صورت‌حسابی که جای حرف نداشت، برایش فرستادم که آن هم همچون نامه‌ام بی‌پاسخ و بی‌نتیجه ماند. سکوت این مرد بی‌انصاف دلگیرم کرد و بر احترام بسیار ناچیزی که همیشه برای شخصیت او و برای ذوق و استعدادش قائل بودم، نیفزود. بدین‌سان نمایشنامه‌ام را در اپرا نگاه داشتند و در عین حال مرا از حقوقی که در قبال واگذاری آن داشتم، محروم کردند. اگر ضعیفی چنین عملی را نسبت به قوی انجام دهد، نام این کار دزدی خواهد بود اما اگر قوی نسبت به ضعیف مرتکب چنین عملی شود، تنها نامی که بدان خواهند داد تصاحب دارایی دیگری خواهد بود.

اما درباره درآمد این اثر، باید بگویم گرچه بهره‌ای که از آن بردم به

یک چهارم سودی نرسید که اگر در دست دیگری بود نصیبم می‌شد، با این همه بدان اندازه کلان بود که گذران مرا به مدت چندین سال تأمین کند، و جای رونویس کردن را که هیچ‌گاه به خوبی پیش نمی‌رفت، بگیرد. صد لویی از شاه گرفتم، پنجاه لویی از خانم دو پمپادور برای اجرای نمایش در بلوو، که خود او نقش کولن را بازی کرد، پنجاه لویی از اپرا، و پانصد فرانک از پیسو برای گراور؛ به طوری که این میان‌پرده که برای ساختنش بیش از پنج شش هفته کار نکرده بودم، به رغم بداقبالی و بلاهتم، کم و بیش همان مقدار پول عایدم کرد که پس از آن از امیل، که به بهای بیست سال تفکر و تأمل و سه سال کار برایم تمام شده بود، به دست آوردم. اما تاوان رفاهی را که این نمایش نصیبم کرد، با رنج و اندوه بی‌پایانی که از آن ناشی شد، پرداختم. این نمایش بذر حسادت‌های مخفیانه‌ای را افشاند که مدت‌ها بعد آشکار شد. از زمانی که قبول عام یافت، دیگر نه در گریم، نه در دیدرو، و نه تقریباً در هیچ‌یک از ادبایی که می‌شناختم، نه آن صمیمیت و صداقت پیشین را دیدم و نه مسرتی را که تا آن هنگام گمان می‌کردم که از دیدن من به آنان دست می‌دهد. به محض اینکه در خانهٔ بارون حضور می‌یافتم، صحبت‌های دسته‌جمعی قطع می‌شد. مهمانان در گروه‌های کوچک گرد می‌آمدند، با هم نجوا می‌کردند، و من تنها می‌ماندم و نمی‌دانستم با چه کسی گفتگو کنم. مدت‌ها در برابر این بی‌اعتنایی زننده تاب آوردم و به دیدن اینکه خانم دو هولباخ که زنی مهربان و دوست‌داشتنی بود، همیشه مرا به گرمی می‌پذیرفت بی‌نزاکتی‌های شوهرش را تا جایی که می‌توانستم تحمل می‌کردم. اما روزی، بی‌علت و بی‌بهبانه، در پیش دیدرو که یک کلمه هم نگفت، و در پیش مارژنسی که از آن هنگام اغلب مرا به سبب پاسخ‌های نرم و معتدل‌م تحسین کرده است، با چنان خشونت می‌خواست که به باد تمسخر گرفت که طبعاً آن رفتار ناشایست مرا به ترک خانهٔ او واداشت، و چون از آنجا بیرون آمدم تصمیم گرفتم که دیگر هرگز بدان‌جا برنگردم. این حادثه مانع از آن نشد که همیشه از او و از خانه‌اش با احترام یاد کنم، درحالی‌که او همیشه با عباراتی موهن و تحقیرآمیز از من سخن می‌گفت و بی‌آن‌که بتواند از هیچ کار ناروایی، از هر نوعی که باشد، یاد کند که روزی در حق او یا در حق کسانی که دوستشان می‌داشت مرتکب شده باشم، جز با عبارت «این فضل‌فروش مضحک» از من نام نمی‌برد. این چنین بود که سرانجام ثابت کرد که پیش‌بینی‌ها و ترس و

بیم‌هایم بیهوده نبوده است. گمان می‌کنم کسانی که ادعای دوستی با مرا داشتند کتاب نوشتن، و حتی کتاب‌هایی عالی نوشتن را بر من می‌بخشودند چون خود نیز با چنین افتخاری بیگانه نبودند؛ اما نتوانستند خلق یک اپرا و موفقیت درخشان آن را بر من ببخشایند زیرا هیچ‌یک از آنان در وضعی نبودند که بتوانند وارد چنین حرفه‌ای بشوند و یا سودای چنین افتخاری را در سر پیرورانند. تنها دوکلو بود که برکنار از همه این حسادت‌ها، با من حتی صمیمی‌تر از پیش شد و مرا به خانه دوشیزه کینو^{۲۴} برد. در آنجا با توجه، صداقت، لطف و محبتی روبرو شدم که در خانه آقای هولباخ کمتر دیده بودم.

هنگامی که «پیشگوی دهکده» را در اپرا بازی می‌کردند، مؤلف آن در کمدی فرانسز، البته با موفقیتی کمتر، نظرها را به خود جلب کرده بود. از آنجا که طی هفت هشت سال نتوانسته بودم نمایشنامه «نرگس» را به نحوی مطلوب با بازیگران «کمدی ایتالیایی» به اجرا درآورم، از تئاتر آنان با بازی بدی که هنرپیشگانش به زبان فرانسه ارائه می‌دادند دلزده شده بودم و ترجیح می‌دادم که اجرای نمایشنامه‌ام را به فرانسویان واگذارم. پس از آشنایی با لانو، که گذشته از هنرپیشگی، چنان‌که همه می‌دانند نویسنده و اهل فضل بود، خواسته‌ام را با او در میان نهادم. از «نرگس» خوشش آمد و بر عهده گرفت، که بدون افشای نام نویسنده ترتیب اجرای آن را بدهد. در این فاصله، مرا از حق ورود به آنجا بهره‌مند ساخت که بسیار مایهٔ خشنودیم شد زیرا همیشه کمدی فرانسز را به دو تئاتر دیگر ترجیح داده‌ام^{۲۵}. نمایشنامه به اجرا درآمد و با تمجید و تحسین روبرو شد، بی‌آن‌که نامی از نویسندهٔ آن ببرند. اما اگر گمان کنم که هنرپیشگان و بسیاری افراد دیگر از آن بی‌خبر نبودند، شاید به راه خطا نرفته باشم. دوشیزگان گوسن و گرانوال نقش دلباختگان را بازی می‌کردند؛ و هرچند بازی‌ها ابداً هوشمندانه نبود، به نظر من نمی‌شد آن را نمایشی دانست که یکسر بد بازی شده باشد. با این همه، تماشاگران با آسان‌گیری و گذشت خویش مایهٔ شگفتی‌ام شدند و تحت تأثیرم قرار دادند چون آن را از آغاز تا پایان، با صبر و حوصله، و با آرامش، دیدند و شنیدند و حتی دومین اجرای آن را نیز تحمل کردند بی‌آن‌که کمترین ناشکیبایی از خود نشان دهند. اما من، اجرای نخست را به اندازه‌ای ملال‌آور یافتم که نتوانستم آن را تا به آخر تحمل کنم، از تالار نمایش بیرون آمدم و به کافهٔ پروکوپ^{۲۶} رفتم و در

آنجا به بواسی و چندتن دیگر برخوردیم که احتمالاً آنها نیز مانند من از دیدن نمایش کسل شده بودند. در آنجا، درحالی که با فروتنی، و شاید با غرور، اعتراف می‌کردم که نویسندهٔ نمایشنامه من هستم، و دربارهٔ آن مانند همهٔ آنها داوری می‌کردم، به صدای بلند peccavi^{۲۷} گفتم. این اعتراف علنی نویسنده‌ای که نمایشنامهٔ بدش شکست خورده بود، با تحسین بسیار روبرو شد و برای خود من هم چندان دردناک نبود. حتی شهادتی که در اعتراف از خود نشان دادم، به عزت نفسم تسکین بخشید، و گمان می‌کنم که در آن موقعیت با سخن گفتن غرورم را بیشتر حفظ کردم تا با شرمساری احمقانهٔ خاموش ماندن. با وجود این، چون تردید نداشتم که خواندن این نمایشنامه، به رغم سردی و بی‌روحی‌اش بر روی صحنه، خالی از لطف نیست آن را به چاپ رساندم و در پیش‌گفتار، که یکی از نوشته‌های خوب من است، اصول فکری خود را، کمی بیشتر از آنچه تا آن زمان آشکار کرده بودم، بیان کردم.

دیری نگذشت که موقعیتی یافتم تا این اصول را در اثری بسیار بااهمیت شرح دهم، زیرا به گمانم در همین سال ۱۷۵۳ بود که برنامهٔ فرهنگستان دیژون دربارهٔ منشاء نابرابری در میان افراد بشر انتشار یافت. من که تحت تأثیر این پرسش مهم قرار گرفته بودم، از اینکه آن فرهنگستان جرئت ورزیده و آن را مطرح کرده بود، به شگفت آمدم؛ اما اکنون که فرهنگستان شهادت طرح آن را داشت، من هم می‌توانستم بدان پاسخ بدهم، و این کار را آغاز کردم.

برای اینکه بتوانم با خاطری آسوده به این موضوع بیندیشم، به همراه ترز، صاحبخانه‌مان که زن خوب و مهربانی بود، و یکی از دوستانش، سفری هفت هشت روزه، به سن‌ژرمن کردیم. این گشت و گذار را یکی از دلپذیرترین سیاحت‌های زندگی‌ام به شمار می‌آورم. هوا بسیار خوب بود. زن‌های مهربان مسئولیت همهٔ کارها و هزینه‌ها را به گردن گرفتند. ترز با زن‌ها خوش می‌گذراند و من بی‌هیچ دغدغهٔ خاطری در ساعات غذا به آنان می‌پیوستم تا بدون هیچ قیدی از مصاحبتشان دلشاد شوم. در باقی ساعات روز، در دل جنگل به جستجوی تصویر نخستین اعصار آفرینش می‌پرداختم، آن را می‌یافتم و تاریخش را با افتخار می‌نوشتیم. بر دروغ‌های جزئی بشر دست می‌یافتم. به خود جرئت می‌دادم که سرشت او را آشکار کنم، پایه‌پای پیشرفت زمان و پیشرفت امور که آن را خدشه‌دار کرده است

پیش بروم، بشر ساخته بشر را با بشر طبیعی مقایسه کنم و به او نشان دهم که تکامل دروغینش سرچشمه حقیقی مصیبت‌های اوست. روحم که از این مکاشفه به هیجان می‌آمد، تا حریم ربوبیت اوج می‌گرفت و از آنجا، به دیدن اینکه ممنوعانم با گام برداشتن در جاده گمراه‌کننده پیشداوری‌هایشان همچنان اشتباهات، بداقبالی‌ها و گناهانشان را دنبال می‌کنند خطاب به ایشان، با صدایی ضعیف که نمی‌توانستند بشنوند فریاد برمی‌آوردم: «ای بی‌خردانی که مدام از طبیعت شکوه دارید، بدانید که همه رنج‌هایی که می‌برید از خودتان ناشی می‌شود.» حاصل این تأملات گفتار درباره نابرابری بود، اثری که بیش از همه نوشته‌های دیگرم موافق طبع دیدرو واقع شد و پیشنهادهای بسیار سودمندی درباره آن به من داد*، اما در سراسر اروپا تنها خوانندگان کمی این اثر را درک کردند و از میان آنان، هیچ‌یک نخواست که درباره اش سخنی بگویند. آن را برای شرکت در مسابقه نوشته بودم، بنابراین فرستادمش، اما پیشاپیش مطمئن بودم که جایزه را نخواهد برد، و به خوبی می‌دانستم که برای آثاری از این دست نیست که طرح اعطای جوایز در فرهنگستان‌ها ریخته می‌شود^{۲۹}. این گردش و این اشتغال ذهنی جسماً و روحاً به حالم فایده داشت. سال‌ها بود که در عذاب از حبس‌البول، خود را یکسر به دست پزشکان سپرده بودم و آنان بی‌آن‌که از دردم بکاهند، قوایم را تحلیل برده و سلامت مزاجم را نابود کرده بودند. در بازگشت از سن ژرمن، احساس کردم که توش و توان بیشتری دارم و حال خود را بسیار بهتر یافته‌ام. این امر مرا به راهی که باید در پیش بگیرم دلالت کرد. با عزمی راسخ به بهبود یافتن و یا مردن بدون طبیب و دارو، برای همیشه با آنها وداع کردم و با آرام نشستن، هرگاه که

* هنگامی که این را می‌نوشتم، هنوز هیچ‌گمانی به توطئه بزرگ دیدرو و گریم نمی‌بردم. اگر این توطئه نبود، به آسانی می‌توانستم دریابم که دیدرو با دادن لحنی خشن و فضایی تیره به نوشته‌هایم، که پس از آن‌که دست از راهنمایی‌ام کشید یکسر از آن عاری بودند، تا چه حد از اعتماد من به خود سوء استفاده می‌کرد. قطعه فیلسوفی که با گرفتن گوش‌هایش برای خود دلیل و برهان می‌آورد تا بتواند در برابر آه و ناله فردی سیه‌روز به رقت نیاید، به پیروی از شیوه او نوشته شده است، و او مطالبی خشن‌تر از این نیز به من داده بود که نتوانستم تصمیم به استفاده از آنها بگیرم. اما این یأس و افسردگی عمیق را، که به شدت در کلروال^{۲۸} به چشم می‌خورد، به اقامتش در زندان دونترون و سن نسبت می‌دادم و هرگز به فکر نمی‌رسید که کوچک‌ترین خبائتی در این امر دخیل باشد.

نمی‌توانستم حرکت کنم، و به راه افتادن، به محض اینکه توان آن را در خود می‌یافتم، زندگی بی‌دغدغه‌ای اختیار کردم. زندگی در پاریس، در میان مردمانی پرمدعا، به اندازه‌ای برخلاف طبعم بود؛ دسیسه‌های ادبا، مشاجرات شرم‌آور آنان، صداقت اندکی که در کتاب‌هایشان دیده می‌شد، سیمای جزمی آنان در محافل به اندازه‌ای در نظرم نفرت‌انگیز و ناخوشایند بود؛ حتی در معاشرت با دوستانم مهربانی، صفای دل، و صداقتی که می‌دیدم به اندازه‌ای ناچیز بود که بیزار از این زندگی پرهیاهو، رفته‌رفته به شدت آرزومند زندگی در روستا شدم، و چون می‌دیدم که شغلم اجازهٔ چنین اقامتی را به من نمی‌دهد، می‌کوشیدم که دست‌کم ساعت‌های آزادی را که داشتم در آنجا بگذرانم. مدت چندین ماه، ابتدا پس از صرف ناهار، تنها به بوادوبولونی می‌رفتم و در ضمن گردش در آنجا به موضوعات آثارم می‌اندیشیدم، و تا شب نمی‌شد بر نمی‌گشتم.

از آنجا که گفتور، که در آن هنگام با او دوستی بسیار نزدیکی داشتم، مجبور بود که برای کار به ژنو برود، به من پیشنهاد کرد که در این سفر با او همراه شوم. پیشنهادش را پذیرفتم. حالم بدان اندازه مساعد نبود که بتوانم از مراقبت‌های لاله‌خانم چشم‌پوشم: تصمیم گرفتیم که او هم بیاید، نگهداری از خانه را به مادرش سپردیم، و همین که ترتیب همهٔ کارها را دادیم، در اول ژوئن ۱۷۵۴ سه‌نفری به راه افتادیم.

باید این سفر را سرآغاز تجربه‌ای بدانم که به سرشت کاملاً خوشباور و امیدوارم که با آن زاده شده بودم و تا آن زمان که چهل‌ودو سال داشتم همواره خود را بی‌چون و چرا و بی‌گرفتاری بدان تسلیم کرده بودم، آسیب رساند. ما کالسکه‌ای شخصی داشتیم که بدون تعویض اسب‌ها، راه سفر را مرحله به مرحله، با فاصله‌های بسیار کوتاه طی می‌کرد. من اغلب از کالسکه به زیر می‌آمدم و راه را با پای پیاده طی می‌کردم. تازه به نیمهٔ راه رسیده بودیم که دیدم ترز بیزاری فوق‌العاده‌ای از تنها ماندن در کالسکه با گفتور از خود نشان می‌دهد و هنگامی که به رغم خواهش‌هایش پیاده می‌شدم، او هم پیاده می‌شد و راه می‌رفت. مدتی او را برای خلق و خوی دمدمی‌اش سرزنش کردم و حتی با این کار او مخالفت کردم تا اینکه سرانجام مجبور شد علت آن را به من بگوید. گمان کردم که خواب می‌بینم، دهانم از تعجب بازماند وقتی که دانستم دوست من گفتور، در سن بالای شصت

سال، مبتلا به نقرس پا، علیل، فرسوده و تحلیل رفته بر اثر افراط در خوش گذرانی و عیاشی، از آغاز حرکتان کوشیده بود زنی را که دیگر نه زیبا بود و نه جوان، و از آن دوستش بود، گمراه کند آن هم با توسل به مبتذل ترین و شرم آورترین شیوه‌ها، تا جایی که کوشیده بود او را با پول بفریبد و با خواندن کتابی مستهجن، که پر از تصاویری زننده بود، تحریک کند. ترز یک بار از فرط خشم و انزجار آن کتاب ننگ‌آور را از پنجره کالسکه به بیرون پرتاب کرده بود. و نیز دانستم که در نخستین روز سفر، که بر اثر سردردی شدید بدون شام رفتم و خوابیدم، گفتگو تمام مدتی را که با او تنها بود، صرف به کار بستن کوشش‌ها و ترفندهایی کرده بود که بیشتر از مردی هرزه و دریده انتظار آن می‌رفت تا از مردی شریف که معشوقه‌ام را و خودم را به دستش سپرده بودم. چه حادثه نامنتظری! چه درد و رنج تازه‌ای برای من! منی که تا آن زمان دوستی را از همه احساسات بزرگ‌منشانه و خوبی که منشاء جذابیت آن است جدایی‌ناپذیر می‌دانستم، برای نخستین بار در زندگی خود را مجبور می‌دیدم که آن را با اهانت و تحقیر درآمیزم و اعتماد و احترامم را از مردی که دوستش می‌داشتم و گمان می‌کردم که دوستم دارد، سلب کنم! این مرد پست عمل رذیلانه خود را از من پنهان می‌داشت. برای اینکه ترز را به خطر نیندازم، به ناچار احساس تحقیری را که نسبت به این مرد داشتم از او پوشاندم و احساساتی را که نمی‌بایست بشناسد در ته دل مخفی کردم. چه شیرین و مقدس است پندار دوستی! گفتگو نخستین کسی بود که پرده توهم را از برابر چشم برداشت، و چه بسیار بوده‌اند دستان بی‌رحمی که از آن پس نگذاشته‌اند که این پرده دوباره در پیش چشم آویخته شود!

در لیون گفتگو را ترک کردم تا به ساووا بروم چون دلم راضی نمی‌شد که بار دیگر تا این حد از نزدیکی مامان بگذرم و او را دوباره نبینم^{۳۰}. دوباره دیدمش... به چه حالی، خداوندا! چه وضع ذلت‌باری! از آن همه خوبی و فضیلت چه به جا مانده بود؟ آیا این همان خانم دو و وارن بود؟ زنی که در گذشته آن همه برجسته و ممتاز بود و کشیش پونور مرا به نزدش فرستاده بود؟ چه قدر دلم به درد آمد! هیچ راه نجاتی برایش نیافتم جز اینکه محل زندگی خود را تغییر دهد. باز هم به شدت و به عبث خواهشی را تکرار کردم که بارها در نامه‌هایم مطرح کرده بودم. خواهشم این بود که بیاید و در آرامش با من زندگی کند، با منی که می‌خواستم

زندگی خود و ترز را وقف خوشبختی او کنم. اما اگرچه مدت‌ها بود که از مقرری خود، که به درستی پرداخت می‌شد، چیزی به دست نمی‌آورد، بدان وابسته بود و به حرفم گوش نداد. باز هم سهم اندکی از پولم را به او دادم، بسیار کمتر از آنچه می‌بایست بدهم، و بسیار کمتر از آنچه اگر کاملاً مطمئن نبودم که یک دینارش هم به او نخواهد رسید، می‌دادم. در مدت اقامتم در ژنو، سفری به شابله کرد و برای دیدنم به گرانژ کانال آمد. برای اینکه بتواند سفرش را به پایان برساند، پول کافی نداشت. من هم پول لازم برای این کار را با خود نداشتم. ساعتی بعد آن را توسط ترز برایش فرستادم. مامان بدبخت! در اینجا باید باز هم از کاری که از دل مهربان و بخشنده‌اش حکایت داشت، یاد کنم. آخرین جواهری که برایش مانده بود، انگشتری کوچک بود. آن را از انگشتش درآورد و به ترز داد که بی‌درنگ، درحالی‌که دست بزرگوار او را می‌بوسید و با اشک‌های خود آبیاری می‌کرد، آن را به انگشت کرد. آه! آن لحظه، لحظه‌ای بود که می‌بایست ادای دین کنم! می‌بایست همه چیز را ترک گویم، با او بروم، تا آخرین ساعت زندگی‌اش همراهش باشم و در سرنوشتش، هرچه باشد، شریک شوم. هیچ‌یک از این کارها را نکردم. دلبستگی دیگری مرا به خود مشغول کرده بود. احساس کردم که تعلق خاطر به او سستی گرفته است زیرا امید نداشتم که مهر و محبت سودی به حالش داشته باشد. به خاطرش رنج بردم، اما به دنبالش نرفتم. در میان همهٔ پشیمانی‌هایی که در زندگی احساس کرده‌ام، این از همه شدیدتر و ماندگارتر است. با این کار، سزاوار مکافات سختی هستم که از آن هنگام پیوسته عذابم داده است: کاش با تحمل آن توانسته باشم تاوان ناسپاسی خود را بدهم! رفتارم به دور از حق‌شناسی بود اما قلبم از آن چنان جریحه‌دار شده است که هرگز نمی‌تواند به مردی ناسپاس تعلق داشته باشد.

پیش از حرکت از پاریس، طرح تقدیم‌نامهٔ «گفتار دربارهٔ نابرابری» را ریخته بودم. در شامبری به پایانش رساندم و تاریخش را در همان محل گذاشتم چون برای پرهیز از هرگونه ایرادگیری، بهتر دیدم که تاریخ‌گذاری آن نه در فرانسه باشد و نه در ژنو. در ورود به ژنو، تسلیم شور و شوق جمهوریخواهی که مرا به این شهر کشانده بود، شدم. این شور و شوق با استقبالی که از من شد، فزونی گرفت. مرا تحت همهٔ عناوین^{۳۱} با آغوش باز پذیرفتند و ناز و نوازشم کردند، و من خود را

یکسر به شور و حرارت میهنپرستانه‌ام سپردم، و با شرمندگی از اینکه به سبب گرویدن به مذهبی به جز مذهب پدرانم از حقوق شهروندی محروم شده بودم، تصمیم گرفتم که دوباره همان مذهب را آشکارا اختیار کنم. فکر می‌کردم که چون انجیل برای همهٔ مسیحیان یکی است، و اساس احکام تنها هنگامی تفاوت می‌یابد که عده‌ای به تفسیر چیزهایی می‌پردازند که از درکش ناتوانند، بنابراین در هر کشوری تنها بر عهدهٔ فرمانروای آن کشور است که هم مذهب را تعیین کند و هم احکام نامفهومش را، و در نتیجه وظیفهٔ هر شهروندی است که احکام را بپذیرد و به مذهبی که قانون مقرر داشته است، گردن نهد. نشست و برخاست با مؤلفان دائرةالمعارف نه تنها ایمانم را سست نکرده بود بلکه بر اثر انزجار فطری‌ام از مشاجرات و دسته‌بندی‌ها، بدان استواری بیشتری بخشیده بود. مطالعه دربارهٔ انسان و جهان در همه جا علت غائی و خرد هدایت‌کنندهٔ آنها را نشانم داده بود. خواندن کتاب مقدس و به خصوص انجیل، که از چند سال پیش بدان همت گمارده بودم، تفسیرهای مبتذل و ابلهانه‌ای را که کسانی که کمتر از همه شایستگی درک گفته‌های عیسی مسیح را داشتند از آن عرضه می‌داشتند، در نظرم خوار و بی‌قیمت گردانده بود. در یک کلام، فلسفه با پیوندی که میان من و اصل مذهب برقرار کرده بود، مرا از انبوهی از دستورالعمل‌های ناچیز که بشر با آنها مذهب را پیچیده و پرابهام کرده است، جدا کرده بود. با دانستن این نکته که از نظر مرد خردمند تنها یک شیوه برای مسیحی بودن وجود دارد، این را نیز دانستم که برقراری آنچه راه و رسم و مقررات آن به شمار می‌رود، در هر کشوری در صلاحیت قانون است. از اصلی چنین منطقی، چنین اجتماعی و چنین صلح‌جویانه، که برایم شکنجه‌هایی چنین جانکاه به همراه داشت، نتیجه گرفتم که برای شهروند بودن باید پروتستان باشم و از نو مذهب رایج کشورم را اختیار کنم. بدین کار مصمم شدم. حتی به تعلیمات کشیش پروتستان کلیسای محلی که در آن سکونت داشتم، و در خارج از شهر بود، گردن نهادم. تنها خواستم این بود که مجبور به حضور در «مجمع کشیشان پروتستان»^{۳۲} نشوم. اما «فرمان کلیسا» در این خصوص صراحت داشت. در صدد برآمدند که آن را به خاطر من نقض کنند. هیئتی متشکل از پنج یا شش عضو را، به خصوص برای شنیدن اقرار مذهبی من تعیین کردند و بدبختانه پردرینو کشیش که مردی خوب و مهربان بود و با او رابطه‌ای دوستانه داشتم، اطلاع داد که

اگر در برابر این جمع کوچک سخنانی ایراد کنم بسیار مایهٔ خشنودی‌شان خواهد شد. این چشمداشت سخت به وحشتم افکند به طوری که هرچند سخنرانی کوتاهی را طی سه هفته، شب و روز، آماده کردم، هنگامی که زمان خواندنش فرارسید چنان دست و پای خود را گم کردم که نتوانستم حتی کلمه‌ای از آن را ادا کنم، و در این جلسه نقش دانش‌آموزی کودن را ایفا کردم. اعضای هیئت به جای من صحبت می‌کردند و من ابلهانه «بلی» و «نه» می‌گفتم. سپس مرا در آیین عشاء ربانی پذیرفتند و دوباره حقوق «شهروندی» را به من برگرداندند: در فهرست مؤدیان مالیاتی، که ویژهٔ شهروندان و بورژواها بود، نامم را به عنوان شهروند نوشتند و در یک مجمع عمومی فوق‌العاده، که برای مراسم ادای سوگند موسار، کارگزار کلیسا تشکیل شده بود، شرکت جستم. لطف و محبتی که اعضای این مجمع و «انجمن کشیشان» بدین مناسبت به من ابراز داشتند، و رفتار ملاطفت‌آمیز و صادقانهٔ همهٔ قضات، کشیشان و شهروندان به اندازه‌ای مرا تحت تأثیر قرار داد که به اصرار دولوک نازنین که مدام به من فشار می‌آورد، و بیش از همه به میل خودم، دیگر در اندیشهٔ بازگشت به پاریس نبودم مگر برای اینکه خانه و زندگی‌ام را در آنجا برهم بزنم، کارهای کوچکی را که داشتم رو به راه کنم، شغلی برای خانم لواسور و شوهرش بیابم، یا معاش آنان را تأمین کنم، سپس با ترز به ژنو برگردم و برای باقی عمر در آنجا مستقر شوم.

همین که این تصمیم را گرفتم، کارهای جدی‌ام را متوقف کردم تا بتوانم پیش از حرکت با دوستانم به تفریح بپردازم. لذت‌بخش‌ترین این سرگرمی‌ها، گردشی در پیرامون دریاچه بود که به همراه دولوک پدر، عروشم، دو پسرش، و ترز عزیزم انجام دادم. این گشت هفت روز طول کشید و هوا بهترین هوای دنیا بود. مناظری که در انتهای ساحل روبرو دیدم چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که خاطره‌اش، زنده و بانشاط، در ذهنم برجا ماند و چند سال بعد وصف آن را در هلوئیز جدید آوردم. مهم‌ترین دوستانی که در ژنو پیدا کردم، به استثنای خانوادهٔ دولوک، که از آنان نام بردم، کشیش جوانی به نام ورن^{۳۳} بود که او را قبلاً در پاریس می‌شناختم و برایش، چنان‌که بعدها به من ثابت شد، ارزشی بیش از آنچه داشت قائل بودم؛ آقای پردریو که در آن زمان کشیش روستا بود و امروز معلم ادبیات است و هرچند گمان کرد که اگر خود را از من کنار بکشد مانند افراد طبقات بالای اجتماع رفتار

کرده است، همیشه در حسرت مصاحبت سرشار از ملاطفت و مهربانی‌اش خواهم بود؛ آقای ژالابر که در آن زمان معلم فیزیک بود و پس از آن مشاور و کارگزار کلیسا شد. گفتار درباره نابرابری را (به استثنای تقدیم‌نامه آن) برایش خواندم، و گمان می‌کنم که از شنیدن آن به وجد آمد؛ لولن که معلم بود و با او تا پیش از مرگش نامه‌نگاری داشتم و او حتی خرید کتاب‌هایی برای کتابخانه کلیسا را به عهده من گذاشته بود؛ ورنه که معلم بود و پس از آن‌که از دل‌بستگی و اعتماد به خود مطمئن شد، به جای آن‌که تحت تأثیر قرار گیرد، البته اگر چیزی بتواند عالم‌الهیات را تحت تأثیر قرار دهد، او هم مانند دیگران به من پشت کرد؛ شیپوس، منشی و جانشین گفتور، که خواست جای او را بگیرد اما دیری نگذشت که جای خودش را گرفتند؛ مارسه دو مزیرس، دوست قدیمی پدرم، که دوست من هم شد؛ اما او که در گذشته با نوشتن نمایشنامه و تلاش برای اجرای آن در «شورای دویست نفره» فرد شایسته‌ای برای میهنش به شمار می‌آمد، اصول اخلاقی خود را تغییر داد و در اواخر عمر خود را مضحکه مردم کرد. اما آن‌که از او انتظاری بیش از همه داشتم مولتو بود، مردی جوان که استعدادهايش و طبع پرشورش آینده‌ای درخشان را نوید می‌داد و من همیشه دوستش داشتم هرچند رفتاری مشکوک با من داشت و با بدترین دشمنانم در ارتباط بود. با همه این احوال، همچنان او را به چشم کسی می‌نگرم که گویی مقدر است روزی مدافع خاطرۀ من و تلافی‌کننده بدی‌هایی باشد که به دوستش شده است.

با وجود آن‌که همه اینها موجب حواس‌پرتی‌ام می‌شد، نه علاقه و نه عادت را به گردش در تنهایی از دست ندادم، و اغلب به گردش‌های نسبتاً طولانی در کنار دریاچه می‌پرداختم که در طی آن، ذهنم که به فعالیت عادت داشت، عاطل و باطل نمی‌ماند. طرح نهادهای سیاسی را که پیش‌تر ریخته بودم، و به زودی از آن سخن خواهم گفت، در سر می‌پختم. درباره «تاریخ واله» می‌اندیشیدم که طرح آن را به صورت یک تراژدی در سر داشتم و امیدوار بودم که موضوع آن که کم‌ارزش‌تر از لوکرس نبود، کسانی را که قصد تمسخر داشتند بهت‌زده سازد، هرچند به خود جرئت دادم و گذاشتم لوکرس بخت برگشته را که دیگر نمی‌تواند در هیچ‌یک از تئاترهای فرانسه ظاهر شود، بار دیگر به نمایش بگذارند. در همان حال، استعداد

خود را با کار کردن دربارهٔ تاسیت می‌آزمودم و جلد نخست تاریخ او را ترجمه کردم که آن را در میان نوشته‌هایم خواهند یافت.

پس از چهار ماه اقامت در ژنو، در ماه اکتبر به پاریس برگشتم، و از عبور از لیون پرهیز کردم چون نمی‌خواستم در راه با گفتگو برخورد کنم. از آنجا که طوری برنامه‌ریزی کرده بودم که پیش از بهار سال آینده به ژنو برنگردم، در طول زمستان عادت‌ها و مشغولیت‌های خود را از سر گرفتم که مهم‌ترین آنها تصحیح نمونه‌های چاپی گفتار دربارهٔ نابرابری بود که آن را برای چاپ در هلند، به ناشری به نام ری که به تازگی در ژنو با او آشنا شده بودم، سپرده بودم. چون این اثر به «جمهوری» اهدا شده بود، و امکان داشت که این اهدانامه خوشایند «شورا» نباشد، بر آن شدم که پیش از بازگشت به ژنو از بازتاب آن در این شهر آگاه شوم. بازتاب آن رضایت‌بخش نبود و تقدیم‌نامه‌ای که از روی میهن‌پرستی محض نوشته بودم، دشمنانی در «شورا» و حاسدانی در میان بورژواها برایم فراهم کرد. آقای شوئه، که در آن زمان عنوان کارگزار نخست را داشت، نامه‌ای صادقانه اما سرد به من نوشت که در مجموعهٔ نامه‌ها، دستهٔ A، شمارهٔ ۳ یافت می‌شود. نامه‌های تبریکی از اشخاص عادی، و از آن جمله از دولوک و ژالابر دریافت داشتم، اما همه‌اش همین بود. هرگز ندیدم که یکی از اهالی ژنو از من برای شور و حرارتی که در این اثر احساس می‌شد، به راستی قدردانی کند. این بی‌اعتنایی همهٔ کسانی را که بدان توجه کردند دل‌آزرده ساخت. به خاطر دارم یک روز که در کلیشی، در خانهٔ خانم دوپن، همراه با کروملن، نمایندهٔ «جمهوری»، و آقای دومران به ناهار مهمان بودیم، این یک در گرماگرم صرف غذاگفت که «شورا» باید با دادن هدیه و ابراز احترام، به من ادای دین کند و قصور در این کار مایهٔ بدنامی‌اش خواهد شد. کروملن که مردی کوتاه و سیاه‌چرده بود و خبائتی حقیرانه داشت، جرئت نکرد که در حضور من پاسخی بدهد اما چنان اخم و وحشتناکی کرد که خانم دوپن را به تبسم واداشت. تنها بهره‌ای که از این اثر عایدم شد، گذشته از رضایت خاطر خودم، عنوان شهروند بود که نخست دوستانم، و سپس مردم به تاسی از آنان، به من دادند و بعدها چون زیاده از حد استحقاقش را داشتم، آن را از دست دادم.

با این همه، این موفقیت زیانبار مرا از عزلت‌گزینی در ژنو، اگر انگیزه‌های عاطفی نیرومندتری دست به دست هم نمی‌دادند، منصرف نمی‌کرد. آقای دپینه

سرگرم ساختن جناحی برای قصر خود در شورت بود و مبلغ هنگفتی صرف به پایان رساندن آن می‌کرد. یک روز که به همراه خانم دپینه برای بازدید از این بنا رفته بودیم، گردش‌کنان یک ربع فرسنگ دورتر رفتیم تا به منبع آب پارک رسیدیم که در مجاورت جنگل مون‌مورانسی بود، و در آنجا باغ سبزیکاری بسیار زیبایی، با آلونکی سخت مخروطی به چشم می‌خورد که آن را ارمیتاژ می‌نامیدند. هنگامی که پیش از سفر به ژنو، برای نخستین بار این مکان خلوت، آرام و بسیار دلپذیر را دیدم، شگفت‌زده شدم. بی‌اختیار، با شور و هیجانی که به من دست داده بود، گفتم: «آه! خانم، چه خانه دلچسبی! این پناهگاهی است که درست برای من ساخته شده.» خانم دپینه چندان توجهی به گفته‌ام نشان نداد، اما در این دومین سفر، با کمال تعجب به جای آن کلبه خرابه قدیمی، خانه کوچکی دیدم که تقریباً می‌توانم بگویم کاملاً نوساز بود، ترتیب قرار گرفتن اتاق‌هایش عالی بود، و یک خانواده کوچک سه‌نفری به راحتی می‌توانست در آن منزل کند. خانم دپینه بی‌سر و صدا و با صرف هزینه‌ای اندک، یعنی با استفاده از برخی مصالح و تعدادی از کارگران قصر، دستور ساختن بنا را داده بود. در سفر دوم، به دیدن شگفتی من گفتم: «ای مردم‌گریز عزیز، این هم پناهگاه شما. خودتان انتخابش کردید، و حالا دوستی به شما تقدیمش می‌کند. امیدوارم که در این خانه فکر بی‌رحمانه دور شدن از مرا از سرتان بیرون کنید.» گمان نمی‌کنم که در مدت عمرم هرگز دستخوش هیجانی چنین شدید و چنین لذت‌بخش شده باشم: دست پر مهر دوستم را از اشک دیده ترکردم، و اگر هم همان لحظه تسلیم نشدم، دست‌کم اراده‌ام به شدت سستی گرفت. خانم دپینه که نمی‌خواست از من جواب رد بشنود، آن‌قدر برای فریفتنم از هر دری وارد شد، و آن‌قدر افراد گوناگون، از جمله خانم لواسور و دخترش را با خود همراه کرد که سرانجام بر عزمی که داشتم چیره شد. چون از اقامت در میهنم منصرف شدم، تصمیم گرفتم و قول دادم که در ارمیتاژ ساکن شوم و خانم دپینه، تا وقتی که ساختمان خشک شود، دلسوزانه اسباب و اثاث آن را فراهم کرد به طوری که در بهار سال بعد، همه چیز برای سکونت‌م آماده شد.

آنچه مرا بیش از پیش به این کار مصمم کرد، اقامت ولتر در نزدیکی ژنو^{۳۴} بود. می‌دانستم که این مرد در آنجا انقلابی به پا خواهد کرد. می‌دانستم که در وطن خود دوباره با اخلاق و رفتاری که مرا از پاریس بری کرده بود روبرو خواهم شد و

ناچار خواهم شد که پیوسته در مبارزه باشم، و جز اینکه فضل‌فروشی کنم یا اینکه فردی پست و شهروندی بد باشم، راه دیگری در پیش رو نخواهم داشت. نامه‌ای که ولتر به مناسبت آخرین اثرم به من نوشت، فرصتی پیش آورد تا در پاسخ او به نگرانی‌های خود اشاره کنم. نتیجه‌ای که از نامه‌ام گرفتم، نگرانی‌هایم را تأیید کرد. از آن هنگام فهمیدم که ژنو را از دست داده‌ام، و اشتباه نمی‌کردم. شاید بهتر بود، اگر استعدادش را در خود سراغ داشتم، می‌رفتم و در برابر طوفان ایستادگی می‌کردم. اما من تنها و خجول، با آن سخن گفتن ناشیانه، در برابر مردی خودپسند، مرفه، متکی به پشتیبانی بزرگان، با آن زبان‌آوری ممتاز، که از همان زمان بت زنان و جوانان بود، چه کاری می‌توانستم بکنم؟ ترسیدم که شهامتم را بیهوده به خطر بیفکنم. تنها به ندای طبیعت آرام خود، و عشقی که به آسایش و آرامش دارم گوش سپردم، و اینها اگر فریتم دادند هنوز هم امروز از همان رهگذر فریتم می‌دهند. می‌توانستم با کناره‌گیری در ژنو خود را از آلامی بزرگ مصون بدارم، اما گمان نمی‌کنم که با همه شور و حرارت میهن‌پرستانه‌ام می‌توانستم کاری مهم و مفید برای کشورم انجام دهم.

تروشن که کم و بیش در همان زمان در ژنو اقامت گزیده بود، چندی بعد برای معرکه‌گیری به پاریس آمد و از آنجا ثروتی کلان با خود برد^{۳۵}. پس از ورود به ژنو، به همراه شوالیه دو ژوکور به دیدنم آمد. خانم دپینه بسیار مایل بود که به طور خصوصی برای معاینه به نزدش برود، اما راه باز کردن از میان جمعیتی که به او مراجعه می‌کردند، کار آسانی نبود. ناچار به من متوسل شد. من هم تروشن را وادار کردم که به ملاقاتش برود. بدین ترتیب، آن دو به یاری من رابطه دوستانه‌ای را آغاز کردند که بعدها، به زیان من، بدان استحکام بخشیدند. قسمت من همیشه همین بوده است؛ کافی است دو تن از دوستان خود را، که با هم آشنا نیستند، به یکدیگر نزدیک کنم تا برضد من با هم متحد شوند. اگرچه با توطئه‌هایی که خانواده تروشن از همان هنگام برای به اسارت درآوردن وطنشان می‌کردند، می‌بایست همه‌شان بشدت از من متنفر باشند، دکتر تروشن همچنان مدت‌ها به ابراز محبت به من ادامه داد. حتی پس از بازگشتم به ژنو، نامه‌ای به من نوشت و پیشنهاد کرد که در آنجا به عنوان کتابدار افتخاری مشغول کار شوم. اما من تصمیم خود را گرفته بودم و این پیشنهاد خلی در آن پدید نیاورد.

در همین ایام بود که دوباره به خانه آقای دو هولباخ برگشتم، و این کار به مناسبت فوت زنش بود که آن هم مانند درگذشت خانم دو فرانکوی در مدت اقامتم در ژنو رخ داده بود. دیدرو که این خبر را به من داد، از اندوه عمیق شوهر با من سخن گفت. درد و رنجش منقلبم کرد و خود من نیز به شدت بر مرگ این زن نازنین افسوس خوردم. نامه تسلیتی به آقای دو هولباخ نوشتم. این رویداد غم‌انگیز همه خطاهایش را از یادم برد، و هنگامی که از ژنو برگشتم، و او هم از سفری به اطراف فرانسه، که با گریم و دوستان دیگرش کرده بود تا انصراف خاطری یابد برگشت، به دیدارش رفتم و این کار را تا هنگام رفتن به ارمیتاژ ادامه دادم. هنگامی که اطرافیانش شنیدند که خانم دپینه، که هنوز هیچ رفت و آمدی با دو هولباخ نداشت، برایم خانه‌ای تدارک می‌بیند، بارانی از طعنه و گوشه کنایه به سرم باریدند و حرفشان هم این بود که من با نیازی که به شنیدن تعریف و تمجید و به سرگرمی‌های شهر دارم، حتی مدت پانزده روز هم تنهایی را تحمل نخواهم کرد. از آنجا که می‌دانستم در دلم چه می‌گذرد، گذاشتم هرچه می‌خواهند بگویند، و به راه خود رفتم. آقای دو هولباخ از کمک رساندن به من، در پیدا کردن جایی برای لواسور خودداری نکرد*. این پیرمرد نازنین بیش از هشتاد سال داشت و زنش که او را بار سنگینی بر دوش خود می‌دانست مدام به من اصرار می‌کرد که از شر او خلاصش کنم. او را در یکی از خانه‌های سالمندان گذاشتند اما سن بالا و غصه دوری از خانواده تقریباً به محض ورود به آنجا روانه گورستانش کرد. زنش و بچه‌های دیگرش چندان افسوسی بر مرگش نخوردند اما ترز که مهربانانه دوستش می‌داشت، هرگز نتوانست از فقدان پدر و از این درد که در آخرین روزهای عمرش از پیشش رفت و زندگی‌اش را دور از او به پایان برد، تسلی یابد. کم و بیش در همان زمان کسی به دیدارم آمد که هیچ منتظرش نبودم، گرچه از

* این هم یکی دیگر از ضعف‌های زیانبار حافظه من! مدت‌ها پس از نوشتن این مطلب، هنگامی که با زنم درباره پدر پیر نازنینش گفتگو می‌کردم، متوجه شدم که آن‌که برای او در خانه سالمندان جایی یافت آقای دو هولباخ نبود بلکه آقای دوشونوسو بود که در آن زمان یکی از مدیران بیمارستان اصلی شهر به شمار می‌رفت. آقای دوشونوسو چنان یکسر از حافظه‌ام محو شده بود، و آقای دو هولباخ چنان در اندیشه‌ام حاضر بود، که می‌توانستم سوگند یاد کنم که او را عامل این کار می‌دانم.

آشنایان دیرینم بود. دربارهٔ دوستم وانتور حرف می‌زنم که یک روز که هیچ در فکرش نبودم، سرزده به سراغم آمد. مرد دیگری نیز همراهش بود. چه قدر تغییر کرده بود! جای آن لطف و جذابیت پیشین‌اش را سیمایی رذیلانه گرفته بود و این امر مانع از آن گردید که از دیدارش شادمان شوم. یا چشمانم همان چشمان سابق نبودند، یا او از زیاده‌روی در عیاشی خرفت شده بود، یا اینکه جلوۀ پیشین‌اش از طراوت جوانی مایه می‌گرفت که دیگر اثری از آن برجا نمانده بود. تقریباً با بی‌علاقگی با او روبرو شدم، و کم و بیش به سردی از هم جدا شدیم. اما وقتی که رفت، یاد دوستی گذشته‌مان، خاطرهٔ سال‌های جوانی‌ام را به شدت در دلم زنده کرد، سال‌هایی که به آرامی و پاکدامنی وقف زن فرشته‌خویی شد که اکنون کمتر از آن مرد عوض نشده بود؛ ماجراهای کوچک این دوران سعادت‌مندانه، روز افسانه‌مانندی که در تن، در نهایت ساده‌دلی و خوشی با دو دختر دلربایی گذراندم که یگانه لطفی که به من کردند این بود که اجازه دادند دستشان را بیوسم و با وجود این حسرتی سوزان، منقلب‌کننده و ماندگار در دلم باقی گذاشته بود: هذیان‌ها و هیجان‌هایی فریبنده که از دلی جوان سرچشمه می‌گرفت و در آن هنگام آنها را در اوج شدتشان احساس کرده بودم، و اکنون گمان می‌کردم که زمانشان برای همیشه پایان گرفته است؛ همهٔ این خاطرات لطیف، اشکم را در حسرت جوانی سپری شده‌ام و در حسرت شور و هیجانی که دیگر از دست رفته بود، جاری کردند. آه! اگر می‌توانستم پیش‌بینی کنم که بازگشت دیر هنگام و شومشان به بهای چه رنج‌هایی برایم تمام خواهد شد، چه اشک‌ها که نمی‌ریختم!^{۳۶}

پیش از ترک پاریس، و در زمستانی که در پایان آن گوشهٔ عزلت گرفتم، از مسرتی بهره‌مند شدم که با روح و قلبم سازگاری داشت و لذت آن را با تمام خلوصش چشیدم. پالیسو، عضو فرهنگستان نانس، که با نوشتن چند نمایشنامه به شهرت رسیده بود، یکی از آنها را در لونه‌ویل، در حضور پادشاه لهستان به اجرا درآورد. ظاهراً گمان کرد که با بازی در نقش مردی قلم به دست، که گستاخانه به خود جرئت مقابله با پادشاه را می‌دهد، خواهد توانست نظر او را به خود جلب کند. استانیسلاس که مردی بزرگواری بود و از هجو خوشش نمی‌آمد، از اینکه کسی به خود اجازه بدهد که بدین‌گونه در حضور او نه از اندیشه بلکه از شخص صاحب اندیشه انتقاد کند، به خشم آمد. آقای کنت دو ترسان به دستور شاه در

نامه‌ای به من و دالامبر اطلاع داد که رأی اعلیحضرت بر آن قرار گرفته است که آقای پالیسو را از فرهنگستان خود اخراج کند. در پاسخ، از آقای دو ترسان مصرانه درخواست کردم که با وساطت در پیش پادشاه لهستان، عفو آقای پالیسو را خواستار شود. با عفو او موافقت شد، و آقای دو ترسان ضمن اینکه خبر آن را از سوی پادشاه به من می‌داد افزود که این رویداد در دفتر فرهنگستان ثبت خواهد شد. در پاسخ نوشتم که این کار پیش از آن‌که بخشودن پالیسو باشد، تداوم بخشیدن به تنبیه اوست. سرانجام از بس اصرار ورزیدم، توانستم موافقتشان را به اینکه هیچ اشاره‌ای در دفتر فرهنگستان به این رویداد نشود، و نیز ردی آشکار از آن در جامعه باقی نماند، جلب کنم. همه این احوال چه از سوی پادشاه، و چه از سوی آقای دو ترسان با ابراز احترام به من همراه بود، و من بی‌نهایت از آن به خود بالیدم و در آن موقعیت دریافتم حرمتی که مردانی چنین محترم برای کسی قائل می‌شوند، احساسی به مراتب دلپذیرتر و والاتر از احساس غرور در روح شخص پدید می‌آورد. در مجموعه خود، نامه‌های آقای دو ترسان و پاسخ‌های خود را رونویسی کرده‌ام، و خوانندگان نسخه‌های اصلی آنها را در دسته A، شماره ۹، ۱۰ و ۱۱ خواهند یافت.

خوب می‌دانم که اگر روزی این «خاطرات» انتشار یابد، من خود خاطره رویدادی را زنده نگه داشته‌ام که می‌خواستم نشانش را محو کنم، اما من خاطرات فراوان دیگری را نیز به رگم میل خود به دیگران منتقل می‌کنم. هدف مهم من از کاری که در پیش گرفته‌ام، و همیشه در پیش چشمم حاضر است، و وظیفه اساسی‌ام در به انجام رساندن این کار در تمامی وسعت آن، به هیچ روی نخواهد گذاشت که کوچک‌ترین ملاحظه‌ای از دستیابی بدان بازم دارد. خود را در این موقعیت شگفت‌انگیز و یگانه، بیش از آن‌که مدیون کسی بدانم، مدیون حقیقت می‌دانم. برای اینکه مرا کاملاً بشناسید، باید تمام روابطی را که داشتم، خوب یا بد، بشناسید. خاطراتم ناگزیر با خاطرات بسیاری کسان در ارتباط است. هم این و هم آن را، در آنچه به من مربوط می‌شود، با صدقاتی یکسان بیان می‌کنم، و گمان نمی‌کنم که موظف باشم دیگران را بیش از خود مراعات کنم، هرچند دلم می‌خواست این کار را بسیار بیش از این می‌کردم. دلم می‌خواهد همیشه باانصاف و باحقیقت باشم، تا جایی که ممکن است از دیگران به نیکی یاد کنم و بدی‌ها را

هرگز، به استثنای آنچه به من مربوط می‌شود، و جز به اندازه‌ای که مجبور باشم، بیان نکنم. بدین حال و روزی که مرا افکنده‌اند، چه کسی می‌تواند توقع بیشتری از من داشته باشد؟ اعترافاتم را برای آن ننوشته‌ام که در حیات خودم یا کسانی که در آن ذی‌نفعند منتشر شود. اگر اختیار سرنوشت خود و نوشته‌ام را داشتم، مدت‌ها پس از مرگ من و آنان انتشار می‌یافت. اما بدخواهان قدرتمندم برای محو آثار حقیقتی که از آن وحشت دارند به کوشش‌هایی دست می‌زنند که مرا مجبور می‌کند تا برای حفظ آنها از هر کاری که عدالتی تیزبین و انعطاف‌پذیر اختیار انجام دادن آن را به من می‌دهد، خودداری نورزم. اگر بنا بود که خاطره‌ام همراه با خودم از یادها برود، به جای بدنام کردن دیگران رنج رسوایی ناحق و گذرایی را بر خود هموار می‌کردم و دم نمی‌زد. اما اکنون که نامم باید زنده بماند، باید تلاش کنم تا خاطرهٔ مرد بداقبالی را هم که این نام بر او بود زنده نگاه دارم و او را بدان‌گونه که واقعاً بود، و نه آن‌چنان که دشمنان بی‌انصافش پیوسته در توصیفش می‌کوشند، بشناسانم.

دفتر نهم

۱. از بس مشتاق سکونت در ارمیتاژ بودم، نتوانستم منتظر بازگشت تابستان بمانم و به محض اینکه خانه‌ام آماده شد، به آنجا شتافتم و به هوکردن‌های اطرافیان دو هولباخ که علناً پیش‌بینی می‌کردند که من حتی طاقت سه ماه تنهایی را هم نخواهم داشت، و به زودی خواهند دید که با ناکامی و سرافکنندگی باز خواهم گشت تا مانند آنان در پاریس زندگی کنم، اهمیتی ندادم. منی که پانزده سال بود از فضای دلخواه خود دور مانده بودم، اکنون که بازگشتم بدان‌جا نزدیک شده بود، حتی توجهی هم به شوخی‌های آنان نمی‌کردم. از هنگامی که سر و کارم، بر خلاف میل باطنی‌ام، با اعیان و اشراف افتاده بود، مدام حسرت شارمت محبوبم را، و روزهای خوشی را می‌خوردم که در آنجا سپری کرده بودم. احساس می‌کردم که برای گوشه‌نشینی و زندگی در روستا ساخته شده‌ام. امکان نداشت که بتوانم در جایی دیگر سعادت‌مندان زندگی کنم. در ونیز، در جریان وظایف دولتی، در مقام نوعی نماینده، در اندیشه غرورآمیز برنامه‌هایی که برای ترفیع داشتم؛ و در پاریس، در گردباد اجتماع بزرگ، در عیش و نوش مهمانی‌های شام، در شکوه و جلال نمایش‌ها، در شور و هیجان افتخارهای پوچ، همیشه خاطره بیشه‌زارها، جویبارها، و گردش‌هایی که به تنهایی می‌کردم مایه حواس‌پرتی‌ام می‌شد، اندوهگینم می‌کرد، آه از نهادم برمی‌آورد و آرزوها را در دلم برمی‌انگیخت. هدفم از همه کارهایی که خود را اسیرشان کرده بودم، از همه برنامه‌های جاه‌طلبانه‌ای که با هیجانی گذرا به جنب و جوشم آورده بودند، جز این نبود که روزی به فراغت دلپذیر روستا دست یابم، فراغتی که اکنون از رسیدن بدان به خود می‌بالیدم. بی‌آن‌که از رفاهی رضایت‌بخش برخوردار باشم که گمان می‌کردم تنها با

داشتن آن خواهم توانست به هدفم برسم، دانستم که با موقعیت خاصی که دارم می‌توانم از آسایش و رفاه چشم‌پوشم و از راهی یکسر مخالف آن یک، مقصود خود را عملی سازم. دیناری عایدی نداشتم، اما نامی داشتم و استعداد و قریحه‌ای. قانع بودم و همه نیازهای پرهزینه‌ام را که زاده زندگی در اجتماع بود، حذف کرده بودم. گذشته از این، با همه تنبلی، به هنگام ضرورت سخت‌کوش بودم، و تنبلی‌ام از روی لابلالی‌گری نبود بلکه تنبلی مردی مستقل بود که می‌خواست در ساعتی که دلش می‌خواهد به کار پردازد. شغل نسخه‌برداری از نت‌های موسیقی نه افتخارآمیز بود و نه سودآور! اما اطمینان‌بخش بود. در محافل و مجالس، از اینکه شهادت انتخاب آن را داشته‌ام، از من قدردانی می‌کردند. می‌توانستم امیدوار باشم که همیشه کار خواهم داشت و این رونوشت‌برداری، چنانچه خوب کار می‌کردم، برای گذراندن زندگی‌ام کفایت می‌کرد. دو هزار فرانکی که از درآمد پیشگوی دهکده و نوشته‌های دیگرم باقی مانده بود، سرمایه‌ای به شمار می‌آمد که مرا از تنگدستی می‌رهاند و آثار متعدد دیگری که در دست نوشتن داشتم نوید درآمدی اضافی را، بدون اجحاف به ناشران، می‌داد که برای اینکه به دلخواه کار کنم، خود را بیش از حد خسته نکنم، و حتی سر فرصت به گردش پردازم، کفایت می‌کرد. مخارج خانواده کوچک سه‌نفری‌ام، که هر سه به کاری مفید مشغول بودیم، چندان گزاف نبود. خلاصه، امکاناتم که متناسب با نیازهایم و با امیالم بود، می‌توانست به نحوی معقول مرا به داشتن یک زندگی سعادت‌مندانه و پایدار، همچنان که میل درونی‌ام مرا به انتخاب آن واداشته بود، امیدوار سازد.

۲. می‌توانستم یکسر به کارهای پرسود پردازم، و به جای اینکه قلمم را اسیر نسخه‌برداری سازم، آن را کاملاً وقف نوشته‌هایی کنم که با پیشرفتی که در این کار داشتم و احساس می‌کردم که می‌توانم همچنان بدان ادامه بدهم، می‌توانستند زندگی مرفه و حتی با ناز و نعمتی، با همه بی‌میلی‌ام به پیوند دادن شگردهای نویسندگی با دغدغه انتشار کتاب‌های خوب، برایم فراهم سازند. اما احساس می‌کردم که نوشتن برای به دست آوردن نان به زودی نبوغم را از میان خواهد برد، و هنرم را که نه از قلمم بلکه از قلبم مایه می‌گرفت، و صرفاً زاده طرز تفکر والا و پرغروری بود که یگانه پرورنده آن به شمار می‌رفت، خواهد کشت. هیچ نوشته استواری، هیچ اثر بزرگی از صاحب‌قلمی پول‌پرست پدید نخواهد آمد. شاید نیاز و حرص و آز

و ادارم می‌کرد که به جای بهتر نوشتن سریع‌تر بنویسم. اگر هم نیاز به موفقیت مرا در وادی توطئه‌ها و دسیسه‌ها نمی‌افکند، دست‌کم و ادارم می‌کرد که در عوض بیان مطالب سودمند و راستین، به مطالبی بپردازم که خوشایند عامهٔ مردم باشد، و به جای نویسندهٔ برجسته‌ای که می‌توانستم باشم، تبدیل به قلمزنی می‌شدم که صرفاً کاغذ سیاه می‌کند. نه، نه. همیشه احساس کرده‌ام که هیچ نویسنده‌ای نامدار و محترم نیست، و نمی‌تواند باشد، مگر آن‌که شغلش نویسندگی نباشد. هنگامی که نویسنده تنها به گذران زندگی می‌اندیشد، بزرگ‌منشانه اندیشیدن برایش کاری بس دشوار است. برای اینکه بتواند و جرئت داشته باشد که حقایق بزرگ را بگوید، نباید به موفقیت خود وابسته باشد. من کتاب‌هایم را با این اطمینان که قصدم بیان خیر و صلاح عموم بوده است به میان مردم می‌فرستادم و هیچ دغدغه‌ای برای باقی کار نداشتم. اگر نوشته‌ام پذیرفته نمی‌شد، بدا به حال کسانی که نمی‌خواستند از آن بهره‌مند شوند. اما من، برای زیستن نیازی به تأیید یا تمجید آنان نداشتم. چنانچه کتاب‌هایم به فروش نمی‌رفت، با شغلی که داشتم می‌توانستم زندگی‌ام را بگذرانم، و این درست همان چیزی بود که موجب فروش کتاب‌هایم می‌شد.

۳. در نهم آوریل ۱۷۵۶ بود که شهر را به قصد اینکه دیگر هرگز در آن ساکن نشوم، ترک کردم؛ زیرا اقامت‌های کوتاهی را که از آن پس چه در پاریس، چه در لندن، و چه در شهرهای دیگر داشتم، و همیشه زودگذر و همیشه بر خلاف میلم بودند، سکونت نمی‌شمارم. خانم دپینه به دنبالمان آمد تا هر سه‌مان را با کالسکهٔ خود ببرد. یکی از کشاورزانش اثاثیهٔ مختصرم را بار زد، و از همان روز در خانهٔ تازه‌ام مستقر شدم. پناهگاه کوچکم به سادگی، اما با پاکیزگی و حتی با ذوق و سلیقه سروسامان یافته بود. ارزش این اثاثیه، به خاطر دست‌بخشنده‌ای که بدان‌ها پرداخته بود، در نظرم برآورد نشدنی بود؛ و از اینکه در خانه‌ای که خود انتخاب کرده بودم، میزبان دوستی باشم که آن را مخصوصاً برای من ساخته بود، بسیار لذت می‌بردم.

۴. اگرچه هوا سرد بود، و حتی هنوز برف بر روی زمین دیده می‌شد، گیاهان آغاز به سبز شدن کرده بودند. این سو و آن سو بنفشه‌ها و پامچال‌ها به چشم می‌خوردند. شکوفه‌ها کم‌کم بر درختان جوانه می‌زدند، و در همان شب ورودم نخستین آواز بلبل را که در جنگل نزدیک خانه‌مان می‌خواند، تقریباً در کنار

پنجره اتاقم شنیدم. وقتی که پس از خوابی سبک بیدار شدم، چون جابه‌جایی خود را از یاد برده بودم، گمان کردم هنوز در کوچهٔ گرنل هستم که ناگهان از نغمهٔ بلبل به خود لرزیدم و در آن شور و هیجان فریاد زدم: «عاقبت همهٔ آرزوهایم برآورده شد!» نخستین کاری که کردم این بود که خود را به دست احساسی بسپارم که از اشیاء روستایی پیرامونم به من دست داده بود. به جای اینکه خود را برای زندگی در خانه‌ام آماده کنم، برای گردش‌هایم آماده کردم و هیچ کوره‌راهی، هیچ جنگل کوچکی، هیچ بیشه‌زاری، هیچ کنجی در اطراف خانه نبود که از فردای آن روز زیر پا نگذاشته باشم. هرچه بیشتر این گوشهٔ دنج دلپذیر را بررسی می‌کردم، بیشتر احساس می‌کردم که برای من ساخته شده است. این مکان که بیشتر از آن‌که وحشی و بی‌سکنه باشد پرت و متروک بود، مرا در عالم خیال به آن سر دنیا می‌برد. اینجا از آن زیبایی‌های گیرایی داشت که در شهرها به هیچ روی دیده نمی‌شود و اگر کسی خود را ناگهان در اینجا می‌یافت، هرگز نمی‌توانست تصور کند که در چهار فرسنگی پاریس است.

۵. پس از آن‌که چند روزی را با شور و شغف زندگی در روستا گذراندم، به فکر مرتب کردن کاغذپاره‌ها و تنظیم برنامهٔ کارم افتادم. صبح‌ها را به رونویس کردن اختصاص دادم، همچنان‌که همیشه چنین کرده بودم، و بعدازظهرها را، درحالی‌که دفترچهٔ سفید کوچک و مدادم را همراهم می‌بردم، به گردش: چون هرگز نتوانسته‌ام جز *Sub dio*^۱ به دلخواه بنویسم و بیندیشم، به صرافت تغییر شیوهٔ کارم نیفتادم، و امیدوار بودم جنگل مون‌مورانسی که تقریباً چسبیده به خانه‌مان بود، از آن پس برایم جای دفتر کار را بگیرد. نوشته‌های بسیاری را آغاز کرده بودم. آنها را مرور کردم. طرح‌هایم کم و بیش عالی بود، اما گرفتاری‌های زندگی در شهر موجب شده بود که پیشرفت آنها تا آن زمان به‌کندی صورت پذیرد. در نظر داشتم همین که مشغولیت‌هایم کاهش یافت، با پشتکار بیشتری به نوشتن پردازم. گمان می‌کنم انتظاری را که از خود داشتم کم و بیش به خوبی برآورده باشم چون من که اغلب بیمار بودم و روزگرم را گاهی در شورت، گاهی دن‌اپینه، یک روز در اوبون، و روز دیگر در قصر مون‌مورانسی می‌گذراندم^۲، و اغلب در خانهٔ خود از دست مزاحمان بیکارهٔ کنجکاو در عذاب بودم، و همیشه نیمی از روز را به رونویس کردن می‌پرداختم، اگر آثاری را که در

طی شش سال خواه در ارمیتاژ و خواه در مون مورانسی به قلم آورده‌ام بشمارند و بسنجند، مطمئناً خواهند دید که اگر هم وقتم را در این مدت تلف کرده‌ام، دست‌کم آن را به بطالت نگذرانده‌ام.

۲.۱. در میان کارهای گوناگونی که دست گرفته بودم، موضوعی که مدت‌ها بود بدان می‌اندیشیدم، و با علاقه فراوان بدان می‌پرداختم، و می‌خواستم که در سراسر زندگی‌ام درباره آن کار کنم، و به نظر خودم این نوشته می‌بایست بر شهرتم مهر تأیید بزند، نهادهای سیاسی^۳ بود. از سیزده - چهارده سال پیش که در ونیز، در موقعیت‌هایی به ضعف‌های حکومتی که آن همه به خود می‌بالید پی‌برده بودم، طرح نخستین آن در ذهنم شکل گرفته بود. از آن پس دیدگاهم بر اثر مطالعه تاریخی اخلاق بسیار گسترده‌تر شده بود. دیده بودم که همه چیز از بنیاد معلول سیاست است و نحوه عمل هرچه باشد، هر ملتی جز شکلی که حکومتش بدان می‌بخشد هرگز شکل دیگری به خود نخواهد گرفت. بدین‌سان، چنین می‌نمود که پرسش اساسی درباره بهترین حکومت ممکن، بدین صورت خلاصه شود: ماهیت حکومتی که برای تشکیل باتقواترین، آگاه‌ترین، خردمندترین، و بالاخره بهترین ملت - اگر کلمه «بهترین» را در عالی‌ترین معنی‌اش در نظر بگیریم - مناسب باشد، چیست؟ و دریافتم که این پرسش ارتباطی تنگاتنگ با پرسشی دیگر دارد، هرچند با آن متفاوت است: حکومتی که به اقتضای ماهیتش همیشه بیش از هر چیز به قانون متکی باشد، کدام است؟ و از آنجا، این پرسش مطرح می‌شد: قانون چیست؟ و یک سلسله پرسش‌هایی که به همین اهمیت بودند. می‌دیدم که اینها همه مرا به حقایق بزرگ و سودمندی که مایه سعادت نوع بشر است، رهنمون می‌شوند، و این حقایق به خصوص برای میهنم اهمیت داشتند چون در سفر اخیرم اندیشه نسبتاً منطقی و روشنی درباره قانون و آزادی، که با خواست من منطبق باشد، در آنجا نیافته بودم: و به نظرم رسید که بهتر است این اندیشه را به طور غیر مستقیم به هم‌میهنانم عرضه بدارم تا هم عزت نفسشان را جریحه‌دار نکنم و هم آنان از اینکه دورنگری بیشتری در این امر داشته‌ام بر من بیخشانند.

۲. اگرچه تا آن زمان پنج شش سالی بود که سرگرم تألیف این اثر بودم، هنوز چندان پیشرفتی نکرده بودم. نوشتن این‌گونه کتاب‌ها مستلزم تفکر، فراغت، و آرامش است. افزون بر این، من این کتاب را به اصطلاح در خفا می‌نوشتم، و

نمی‌خواستم که طرح خود را با کسی، حتی با دیدرو در میان بنهم. بیم داشتم که برای این قرن و برای کشوری که کتابم را در آن می‌نوشتم زیاده‌جسورانه به نظر برسد و وحشت‌دوستانم* مانع کارم شود. این را هم نمی‌دانستم که آیا آن را به موقع به پایان خواهم رساند و تا وقتی که زنده هستم شاهد انتشارش خواهم بود یا نه. دلم می‌خواست می‌توانستم آنچه را اقتضای این موضوع بود، بدون قید و بند، بیان کنم. مطمئن بودم که چون تمایلی به هجو ندارم و با اکتفا به انتقادات اصولی، هرگز نمی‌خواهم آنها را بر حکومت‌ها منطبق سازم، با نوشتن این کتاب همچنان در کمال انصاف، به دور از هر سرزنشی باقی خواهم ماند. شاید می‌خواستم که از حق اندیشیدنی که کشور زادگاهم به من می‌داد به طور کامل استفاده کنم، اما همیشه می‌خواستم این کار را با احترام به حکومتی که بایستی در زیر لوایش زندگی کنم، و بدون کوچک‌ترین سرپیچی از قوانینش انجام دهم، و در عین حال که بسیار مواظب بودم به حقوق مردم تجاوز نکنم، این را هم نمی‌خواستم که از روی ترس از حقوق خود چشم‌پوشم.

۳. اذعان دارم که چون در فرانسه زندگی می‌کردم و در آن کشور بیگانه به شمار می‌آمدم، موقعیتم را برای اینکه شجاعانه به افشای حقایق پردازم، بسیار مناسب می‌دیدم. به خوبی می‌دانستم که با ادامه این روش که هیچ چیز را بی‌اجازه در کشور خود به چاپ نرسانم - و بدین کار مصمم بودم - مجبور نیستم که در آنجا درباره اصول اخلاقی خویش و انتشار آنها در جاهای دیگر، به کسی پاسخگو باشم. حتی در ژنو، که در هر نقطه آن که کتابم انتشار می‌یافت قوه مجریه از حق خرده گرفتن بر آن برخوردار بود، به مراتب آزادی کمتری داشتم. توجه به این نکته در تسلیم شدنم به اصرار خانم دپینه و چشم‌پوشی از برنامه رفتن به ژنو و اقامت در آنجا نقشی بسزا داشت. احساس می‌کردم، چنان‌که این را در امیل گفته‌ام،

* به خصوص سختگیری خردمندانه دوکلو این ترس را به من القا می‌کرد: زیرا در مورد دیدرو، نمی‌دانم چرا همیشه بحث‌های ما در جهتی جریان می‌یافت که مرا بیش از آنچه طبیعتم اقتضا می‌کرد به تمسخر و هجو وامی‌داشت. همین امر بود که مرا از مشورت با او درباره کتابی که می‌خواستم صرفاً با نیروی استدلال و بی‌هیچ نشانی از کج خلقی و غرض‌ورزی نوشته شود، بازداشت. می‌توان درباره شیوه‌ای که اختیار کردم، با مطالعه قرارداد اجتماعی که از دل این اثر بیرون آمد، داوری کرد.

کسی که می‌خواهد کتاب‌هایش را وقف صلاح واقعی کشورش کند، اگر اهل توطئه‌چینی نباشد، به هیچ روی نباید آنها را در داخل آن کشور تألیف کند.

۴. آنچه موجب می‌شد احساس کنم که در فرانسه موقعیت بهتری دارم این باور بود که حکومت آن کشور، بی‌آن‌که نظر چندان مساعدی به من داشته باشد، اگر نه از حمایت از من، دست‌کم از اینکه مرا آسوده بگذارد به خود می‌بالد؛ و چنین می‌نمود که با چشم‌پوشی از کاری که جلوگیری از آن در قدرتش نبود، از شگرد سیاسی بسیار ساده و در عین حال بسیار زیرکانه‌ای سود می‌جست که به یاری آن می‌توانست برای خود امتیازی کسب کند؛ چون اگر از فرانسه اخراج می‌کردند، و این تنها کاری بود که حق انجام دادنش را داشتند، این امر نمی‌توانست مرا از نوشتن کتاب‌هایم بازدارد و حتی موجب می‌شد که آنها را با خویشتن‌داری کمتری بنویسم، درحالی‌که اگر آسوده‌ام می‌گذاشتند در واقع نویسنده را همچون وثیقه‌ای برای آثارش نگاه می‌داشتند و افزون بر این، با به خود بستن این شهرت که برای حقوق افراد احترامی روشن‌بینانه قائلند، پشداوری‌های ریشه‌داری را که درباره آنان در دیگر کشورهای اروپایی وجود داشت، از میان می‌بردند.

۵. کسانی که در پایان حکم خواهند کرد که فریب اعتمادم را خورده‌ام، احتمال دارد که خود فریب خورده باشند. در آشوب و هیاهویی که مرا در خود غرق کرد، کتاب‌هایم را بهانه قرار دادند اما کینه‌ای که به دل داشتند از شخص من بود. در فکر نویسنده‌اش نبودند بلکه می‌خواستند ژان ژاک را بی‌آبرو کنند، و بزرگ‌ترین عیبی که در نوشته‌هایم یافته بودند افتخاری بود که این نوشته‌ها می‌توانستند نصیبم کنند. اما بهتر است که از آینده پیشی نگیریم. نمی‌دانم این معما که هنوز هم برایم حل‌نشده باقی مانده است، پس از این برای خوانندگان گشوده خواهد شد یا نه. تنها این را می‌دانم که اگر رفتار رنج‌آوری که تحمل کردم ناشی از اصولی بود که ابراز کرده بودم، بسیار زودتر قربانی آن می‌شدم، چون آن اثری که در میان همه نوشته‌هایم این اصول را اگر نگویم گستاخانه، باید بگویم بی‌باکانه مطرح کرده بود، حتی پیش از انزواجویی‌ام در ارمیتاژ، منتشر شده و تأثیر خود را بخشیده بود و کسی نه تنها به فکر مخالفت با من نیفتاده بود بلکه حتی درصدد جلوگیری از انتشار آن در فرانسه، که این اثر در آنجا هم همچنان‌که در هلند، در ملاً عام به فروش می‌رسید، برنیامده بود. پس از آن، هلوئیز جدید باز به همان

آسانی، انتشار یافت و به جرئت می‌گویم که به همان اندازه با استقبال روبرو شد؛ و آنچه باورکردنش کم و بیش دشوار است اینکه اعتراف همین هلویز در حال نزع به عقاید دینی خود درست مانند اعتراف کشیش ساوویایی است. هرآنچه در قرارداد اجتماعی گستاخانه به نظر می‌رسد، پیش از آن در گفتار دربارهٔ نابرابری آمده بود و هرآنچه در امیل گستاخانه به نظر می‌رسد، پیش از آن در ژولی آمده بود، درحالی‌که این مطالب جسارت‌آمیز هیچ هیاهویی بر ضد دو کتاب نخست برنیا نگیخت. بنابراین، هیاهویی که بر ضد دو کتاب اخیر به پا شد، ناشی از این مطالب نبود.

۶. در آن هنگام، کار دیگری کم و بیش از همان دست، که البته از برنامه‌ریزی برای آن دیرزمانی نمی‌گذشت، بیش از پیش سرگرم می‌داشت و آن فراهم آوردن گزیده‌ای از آثار آبه دوسن‌پی‌یر بود که از بس نقل رویدادها مرا به دنبال خود کشانده است، تاکنون نتوانسته‌ام دربارهٔ آن گفتگو کنم. اندیشهٔ این کار را، پس از بازگشتم از ژنو، آبه دو مابلی نه به طور مستقیم بلکه با میانجیگری خانم دوپن که از قبولاندن آن به من به نوعی بهره می‌برد، در ذهنم برانگیخت. خانم دوپن یکی از سه چهار زن زیبای پاریس بود که آبه دوسن‌پی‌یر سالخورده برایشان حکم فرزندی نازپرورده را داشت؛ و اگر در این کار تقدم به طور مسلم با خانم دوپن نبود، دست‌کم در آن با خانم دگیون سهمیم بود. او برای خاطرۀ این مرد مهربان احترام و علاقه‌ای قائل بود که مایۀ افتخار هر دو بود و از اینکه آثار مرده‌زاد دوستش به دست منشی‌اش، یعنی من، دوباره زنده شود، احساس غرور می‌کرد. در این آثار مطالب عالی کم نبود، اما شیوۀ بیان به قدری بد بود که به دشواری می‌شد به خواندن آنها ادامه داد، و شگفت‌آور اینکه آبه دوسن‌پی‌یر که خواندگانش را به چشم کودکانی بزرگ می‌نگریست، با توجه اندکی که در واداشتن آنان به شنیدن سخنانش به کار برده بود، در واقع با آنان همچون مردان گفتگو کرده بود.^۴ به این دلیل بود که تهیهٔ گزینه را به من پیشنهاد کردند که هم به جای خود مفید بود و هم بسیار مناسب مردی که با همهٔ سخت‌کوشی، نویسنده‌ای تنبل بود و از آنجا که اندیشیدن را بسیار خسته‌کننده می‌یافت، ترجیح می‌داد که در موضوعات مورد علاقه‌اش به جای اینکه خود بیندیشد، اندیشه‌های دیگران را توضیح دهد و پروراند. وانگهی چون نقش خود را به تبیین گفته‌های او محدود نمی‌کردم، منعی

نمی‌دیدم که گاه خود نیز بیندیشم، و بدین‌سان می‌توانستم اثر را به گونه‌ای شکل دهم که بسیاری از حقایق بااهمیت را به جای آن‌که به نام خود بنویسم، به نحوی به مراتب مطلوب‌تر، در لفاف نام آبه دوسن‌پی‌یر در متن بگنجانم. گذشته از این، کار سبکی بر عهده‌ام نبود. می‌بایست بخوانم، بیندیشم و به تلخیص بیست‌وسه جلد کتاب پرطول و تفصیل، درهم و برهم، پراز اطناب، تکرار و دیدگاه‌های کوتاه‌نظرانه یا نادرست پردازم تا سرانجام پاره‌ای از آنها را که وسیع و زیبا بودند و در تحمل این کار طاقت‌فرسا به من دلگرمی می‌بخشیدند، به چنگ آورم. اگر می‌توانستم قول خود را شرافتمندانه پس بگیرم، این کار را رها می‌کردم؛ اما با پذیرفتن دست‌نویس‌های آبه که برادرزاده‌اش کنت دوسن‌پی‌یر آنها را به اصرار سن‌لامبر به من داد، به نوعی خود را متعهد به استفاده از این نوشته‌ها کرده بودم و می‌بایست یا آنها را پس بدهم و یا به سرانجام برسانم. با انتخاب شق دوم بود که این دست‌نویس‌ها را به ارمیتاژ آورده بودم، و این نخستین کاری بود که امیدوار بودم ساعات فراغتم را در آنجا وقف آن کنم.

۷. به کار سومی نیز فکر می‌کردم که اندیشه نوشتنش با غوری که در خود کرده بودم به ذهنم راه یافته بود، و به خصوص بیشتر از این جهت برای دست زدن بدان احساس آمادگی می‌کردم که امیدوار بودم کتابی بنویسم که به راستی برای بشر سودمند باشد، و اگر در پایان نوشته‌ام چنان‌که باید انتظارم را از طرحی که ریخته بودم برآورده می‌کرد حتی می‌توانست یکی از سودمندترین کتاب‌هایی باشد که به بشر عرضه شده است. دیده‌اید که بیشتر مردم در طول زندگی‌شان اغلب همان نیستند که بودند و گویی به مردانی یکسر متفاوت مبدل شده‌اند. اما قصد من این نبود که برای اثبات مطلبی که در نظر همه بدیهی بود، کتابی بنویسم: هدفی تازه‌تر و حتی مهم‌تر داشتم و آن جستجوی علل این تغییرات و توجه به عللی بود که از خود ما ناشی می‌شود تا نشان دهم چگونه برای اینکه افراد بهتری شویم و اطمینان بیشتری به خویشتن داشته باشیم، می‌توانیم خود به هدایت آنها پردازیم. زیرا بی‌تردید برای مردی پرهیزکار مقاومت در برابر تمایلاتی که از پیش شکل گرفته است و او باید بر آنها چیره شود بسیار دشوارتر است تا اینکه همین تمایلات را از آغاز، اگر بتواند منشاء آنها را بیابد، پیش‌بینی کند، تغییر دهد، یا اصلاح کند. مردی که دچار وسوسه می‌شود، یک بار می‌تواند مقاومت کند چون قوی است، و

بار دیگر تسلیم می‌شود چون ضعیف است. اگر این مرد همان مرد پیشین بود، تسلیم نمی‌شد.

برای اینکه بدانم این شیوه‌های متفاوت بودن از چه ناشی می‌شود، با ژرف‌نگری در خود، و با جستجو در دیگران توانستم دریابم که بخش عمده آنها از تأثیری نشئت گرفته است که پیش‌تر از اشیاء بیرونی پذیرفته‌ایم؛ و چون حس‌ها و اندام‌های ما پیوسته این اشیاء را تغییر می‌دهند، بی‌آن‌که متوجه باشیم در اندیشه، در احساس، و حتی در حرکاتمان تأثیر این تغییرات را به همراه داریم. این مشاهدات شگفت‌انگیز و متعدد جای بحث نداشت و به نظر می‌رسید که به حکم مبدأ فیزیکی خود قادرند نظامی بیرونی به وجود بیاورند که چون در موقعیت‌های گوناگون تغییر می‌پذیرد می‌تواند روح آدمی را در حالتی قرار دهد یا نگاه دارد که مناسب‌ترین حالت برای فضیلت و تقوا باشد. اگر می‌توانستیم نفس حیوانی را که اغلب اوقات برهم زنده نظم اخلاقی است، مجبور سازیم که این نظم را میسر سازد، عقل را از چه انحرافات که نمی‌رساندیم و از پیدایش چه شرارت‌هایی که ممانعت نمی‌کردیم! آب و هوا، فصل‌ها، رنگ‌ها، تاریکی، روشنایی، عناصر طبیعی، غذاها، هیاهو، سکوت، حرکت، سکون، همه آنها در جسم و روحمان تأثیر می‌گذارند. در نتیجه، همه چیز برایمان دربردارنده هزاران دستاویزی است که کم و بیش می‌توانیم به آنها اطمینان کنیم و به یاری آنها می‌توانیم احساساتی را که به سلطه‌اش تن می‌دهیم، از سرچشمه هدایت کنیم. این بود اندیشه اصلی من که طرحتش را از پیش روی کاغذ آورده بودم، و به خصوص چون امیدوار بودم که این اندیشه مردمان با اصالتی را که از روی علاقه صادقانه به فضیلت و تقوا از ضعف‌های خویش دوری می‌جویند تحت تأثیر قرار دهد، تألیف کتابی در این موضوع، که خواندنش لذت‌بخش باشد، همچنان‌که نوشتنش چنین بود، در نظرم کار آسانی بود. با این همه، کار کمی درباره این اثر که عنوانش اخلاق حسی یا ماده‌گرایی خردمندان بود، انجام دادم. مشغولیت‌هایی که به زودی منشاء آنها را خواهید شناخت، مرا از پرداختن بدان بازداشت؛ و این را هم خواهید دانست که سرنوشت طرح من، که ارتباطی نزدیک‌تر از آنچه بتوان تصور کرد با سرنوشت خود من داشت، به کجا انجامید.

افزون بر همه این کارها، مدتی بود که درباره یک نظام تربیتی به تأمل

پرداخته بودم. این کار را خانم دوشونوسو، در هراس از روش تربیتی‌ای که شوهرش در مورد پسرشان اعمال می‌کرد، از من خواسته بود. هرچند پرداختن به این موضوع به خودی خود چندان رغبتی در من بر نمی‌انگیخت، به قدری زیر سلطهٔ دوستی او بودم که بیش از همهٔ موضوعات دیگر بدان علاقه‌مند شدم. از این‌رو در میان همهٔ موضوعاتی که پیش‌تر از آنها سخن گفتم، تنها این یک را توانستم به انجام برسانم. گمان می‌کنم هدفی که ضمن این کار برای خود در نظر گرفته بودم، این حق را به نویسنده می‌داد که سرنوشت دیگری برای خود بخواند. اما بهتر است که پیش از موقع به این موضوع تأسف‌آور نپردازم. در دنبالهٔ این نوشته به اجبار دربارهٔ آن گفتگو خواهم کرد.

همهٔ این طرح‌های گوناگون موضوعاتی برای تفکر عرضه می‌داشتند که ضمن گردش بدان‌ها می‌پرداختم: زیرا همچنان‌که گمان می‌کنم پیش از این گفته باشم، من جز در حال راه رفتن نمی‌توانم بیندیشم. به محض اینکه می‌ایستم، دیگر فکر نمی‌کنم، و مغزم تنها با پاهایم همراهی می‌کند. با وجود این، از روی احتیاط، موضوعی نیز برای روزهای بارانی تدارک دیده بودم تا در دفتر کارم بدان بپردازم. این کار، فرهنگ موسیقی بود که مواد پراکنده، ناقص، و ناتمام آن ایجاب می‌کرد که تألیف کتاب را تقریباً از نو آغاز کنم. چند کتابی را که برای این کار مورد نیازم بود به ارمیتاژ آورده بودم. دو ماه صرف برگزیدن مطالب از بسیاری از کتاب‌های دیگر کرده بودم که در کتابخانهٔ پادشاه در اختیارم گذاشته و حتی اجازه داده بودند که برخی از آنها را به خانه بیاورم. اینها موادی بودند که برای کار در خانه، هنگامی که هوای بد به من اجازهٔ خارج شدن نمی‌داد، و از رونویسی خسته می‌شدم، ذخیره کرده بودم. این نظم و ترتیبی که به کارم داده بودم کاملاً موافق طبعم بود و خواه در ارمیتاژ، خواه در موزورانسکی، و حتی پس از آن در موتیه، که در آنجا همزمان با به پایان رساندن این کتاب به تألیف کتاب‌های دیگری نیز می‌پرداختم و همیشه بر این عقیده بودم که تنوع بخشیدن به آثار بهترین راه رفع خستگی است، از آن سود بردم.

۱. چندگاهی نظم و ترتیبی را که برای خود مقرر داشته بودم، کم و بیش به دقت رعایت کردم، و از آن وضع خشنود بودم. اما چون تابستان فرارسید و

خانم دپینه بیشتر از پیش به اینه یا به شورت آمد، دریافتم که خدمتی که در آغاز برایم زحمتی نداشت اما آن را به حساب نیاورده بودم، تا حد بسیاری برنامه‌های دیگرم را مختل می‌کند. پیش از این گفته‌ام که خانم دپینه صفات بسیار خوبی داشت، به دوستانش علاقه فراوانی نشان می‌داد، با شور فراوان به آنان یاری می‌رساند، و چون از بذل وقت و توجه به دوستانش دریغ نمی‌کرد بی‌شک استحقاق آن را داشت که آنها نیز در مقابل به او توجه نشان دهند. تا آن هنگام این وظیفه را انجام داده بودم بی‌آن‌که آن را وظیفه تلقی کنم، اما سرانجام فهمیدم که زنجیری به پای خود بسته‌ام که تنها احساس دوستی مانع می‌شود تا سنگینی‌اش را احساس کنم. نفرتی که از شرکت در محافل پر جمعیت داشتم بر سنگینی این بار افزوده بود. خانم دپینه با استفاده از این موضوع پیشنهادی کرد که ظاهراً مناسب من بود اما در واقع بیشتر به کار خود او می‌آمد. پیشنهادش این بود که هرگاه تنها، یا کم و بیش تنها شود، به من خبر بدهد. پذیرفتم بی‌آن‌که بدانم چه تعهدی به گردن می‌گیرم. نتیجه این شد که دیگر نه در ساعتی که مطابق میلم بود، بلکه در ساعتی که مطابق میل او بود به دیدارش می‌رفتم، و حتی برای یک روز هم اختیارم به دست خودم نبود. این وضع ناراحت‌کننده لذتی را که تا آن زمان از رفتن پیش او و دیدنش می‌بردم، خدشه‌دار کرد. دیدم که آن آزادی که آن همه وعده‌اش را به من داده بود تنها به شرطی به من داده شده است که هرگز از آن بهره‌مند نگردم، و یکی دوبار که خواستم از آزادی‌ام استفاده کنم، آن‌قدر پیغام و نامه فرستاد و برای سلامت‌م اظهار نگرانی کرد که دیدم برای اینکه مجبور نباشم به یک اشاره او به سویس بشتابم، هیچ عذری ندارم مگر اینکه بیمار بستری باشم. می‌بایست به این اسارت تن در دهم. این کار را کردم، و منی که دشمن سرسخت وابستگی بودم، این کار را حتی با طیب خاطر انجام دادم چون علاقه صادقانه‌ای که به او داشتم تا حد زیادی مانع از آن می‌شد که احساس قید و بند کنم. بدین‌سان در غیاب هواخواهانی که به طور معمول در پیرامونش بودند، خلأیی را که در سرگرمی‌هایم پدید می‌آمد، خوب یا بد، با دیدارهای من پر می‌کرد که البته چنان‌که باید آن را جبران نمی‌کرد اما از تنهایی مطلق که او توان تحملش را نداشت بهتر بود. با این همه، از وقتی که به فکر افتاده بود تا گاه گاه دست به فعالیت‌های ادبی بزند و به کله خود فرو کرده بود که خواهی نخواهی باید به رمان‌نویسی، نامه‌نگاری، نمایشنامه‌نویسی،

قصه‌نویسی و یاوه‌های دیگر بپردازد، می‌توانست تنهایی خود را آسان‌تر پر کند. اما آنچه سرگرمش می‌کرد، بیشتر خواندن بود تا نوشتن، و اگر گاهی اتفاق می‌افتاد که دو سه صفحه‌ای را پیاپی سیاه کند، لازم می‌دانست که پس از این کار سترگ، دست‌کم دو سه شنوندهٔ داوطلب داشته باشد. من هرگز به تنهایی چنین افتخاری نمی‌یافتم و جز هنگامی که برگزیدگان دیگری حضور داشتند در شمار آنان قرار نمی‌گرفتم. در هر موردی، تنها که بودم، تقریباً هرگز به حساب نمی‌آمدم و این وضع نه‌تنها در میان معاشران خانم دپینه، بلکه در جمع دوستان آقای دو هولباخ و در هر جای دیگری که گریم را سرمشق رفتار خود قرار می‌دادند، حکمفرما بود. اینکه مرا فرد بی‌مصرفی قلمداد کنند همه‌جا مایهٔ رضایتم بود جز در معاشرت‌های دوبه‌دو که نمی‌دانستم چه رفتاری در پیش بگیرم برای اینکه جرئت نداشتم نه از ادبیات، که داوری دربارهٔ آن در صلاحیتم نبود، سخن بگویم و نه حرف‌های تملق‌آمیز بزنم چون زیاده‌خجول بودم و از اینکه همچون پیرمردی زن‌باره ریشخندم کنند، بیش از مرگ می‌ترسیدم. البته چنین اندیشه‌ای در کنار خانم دپینه هرگز به ذهنم خطور نکرد و اگر همهٔ عمرم را هم در کنارش می‌گذراندم، حتی یک بار هم به این فکر نمی‌افتادم: نه‌اینکه از شخص او نفرتی داشته باشم، برعکس، شاید احساسی که به او داشتم آن‌قدر دوستانه بود که نمی‌توانستم عاشقانه دوستش بدارم. از دیدار و گفتگو با او لذت می‌بردم. صحبتش گرچه در جمع کم و بیش دلنشین بود، در معاشرت خصوصی بی‌روح و کسل‌کننده بود و صحبت من هم که جذابیتی بیش از آن نداشت، کمک بزرگی به شمار نمی‌آمد. از آنجا که سکوت‌های طولانی مایهٔ شرمساری‌ام می‌شد، می‌کوشیدم تا به گفتگویمان گرمی ببخشم و گرچه این گفتگوها اغلب خسته‌ام می‌کردند، هرگز در نظرم ملال‌آور نبودند. خوشحال بودم که دلسوزانه در خدمتش باشم و بوسه‌هایی برادرانه بر رویش بزنم که به گمانم برای او هم بیش از آنچه من احساس می‌کردم، شهوت‌انگیز نبود: رابطهٔ ما در همین خلاصه می‌شد. او سخت لاغر و رنگ رخسارش فوق‌العاده سفید بود و سینه‌اش مثل کف دستم صاف بود. این عیب به تنهایی برای اینکه حرارتم را فرو بنشانند، کافی بود. هرگز نه قلبم و نه حس کامخواهی‌ام نتوانسته است زنی را که سینهٔ برجسته نداشته باشد، زن بداند؛ و به دلایل دیگری که گفتنش بیهوده است، همیشه در کنار او جنسیتش را از یاد برده‌ام.

۲. بدین‌سان اجباراً قید و بندی ضروری را پذیرفتم و بدون مقاومت بدان گردن نهادم و آن را، دست‌کم در سال اول، کمتر از آنچه انتظارش را داشتم مزاحم خود یافتم. خانم دپینه که به طور معمول تقریباً سراسر تابستان را در بیلاق می‌گذراند، یا برای رسیدگی به کارهایش در پاریس ماند و یا نبودن گریم^۵ لطف اقامت در شورت را در نظرش کاهش داد، در هر حال، تنها بخشی از تابستان را در روستا سپری کرد. در فواصلی که به شورت نمی‌آمد، و یا مهمانان بسیاری داشت، فرصت به دست آمده را برای لذت بردن از تنهایی‌ام در کنار ترز مهربان و مادرش غنیمت می‌شمردم به طوری که ارزش این تنهایی را به خوبی احساس می‌کردم. با آن‌که چند سالی بود که هرازگاهی به روستا می‌رفتم، تقریباً لذتی از آن نمی‌بردم، و این سفرها که همیشه به همراه افرادی خودپسند انجام می‌گرفت، و همیشه مزاحمت آنان لذتش را ضایع می‌کرد، بیش از پیش به دل‌بستگی‌ام به خوشی‌های زندگی روستایی دامن می‌زد، و دیدن تصویر مبهم این خوشی‌ها از نزدیک، تنها حاصلی که داشت این بود که هرچه بیشتر محرومیت خود را از آنها احساس کنم. به قدری از اتاق‌های پذیرایی، فواره‌ها، بیشه‌زارها، باغچه‌ها، و از همه ملال‌آورتر، از صاحبان متظاهر این چیزها خسته شده بودم؛ به قدری از پارچه‌های زربفت، از کلاوسن، از ورق بازی‌های سه‌نفره، از روبان‌های زینتی، از شوخی‌های ابلهانه، از ناز و غمزه‌های خنک، از داستانسراهای کوچک و مهمانی‌های شام بزرگ به ستوه آمده بودم که چون از گوشه چشم خارزار ساده بی‌محصولی، پرچینی، انبار غله‌ای، چمنزاری را می‌دیدم، یا هنگامی که در حین عبور از دهی کوچک رایحه املت لذیذی که با سبزی معطر درست شده بود به مشام می‌رسید، و یا از دور ترجیع ترانه روستایی زنان توری‌باف را می‌شنیدم، با نفرت از هرچه سرخاب و زیور و زینت و عطر عنبرآگین بود دوری می‌جستم و درحالی‌که حسرت دست‌پخت یک کدبانو و شرابی محلی را می‌خوردم، با کمال میل آماده بودم تا سیلی جانانه‌ای نثار آقای سرآشپز و آقای خوانسالار کنم که در وقت شام به من ناهار می‌دادند و در ساعتی که می‌خواستم بخوابم، شام. اما به خصوص دلم می‌خواست این سیلی را به آقایان پیشخدمت‌ها بزنم که با چشم‌هایشان لقمه‌هایم را می‌بلعیدند و اگر شراب بد و ناخالص اربابشان را به ده برابر قیمتی که در بهترین میخانه می‌پرداختم به من نمی‌فروختند، از تشنگی هلاکم می‌کردند.

اکنون سرانجام در خانه خود بودم، در مأمنی دلپذیر و خلوت، و اختیار آن را داشتم که زندگی مستقل، ثابت و آرامی را که برایش زاده شده‌ام، در آنجا سپری کنم. پیش از آن که بگویم این وضع، که برایم کاملاً تازگی داشت، چه تأثیری در دل و جانم برجا نهاد بهتر است احساسات پنهانی ناشی از آن را خلاصه‌وار بگویم تا بتوان این دگرگونی‌های تازه را با توجه به علل آن بهتر درک کرد.

۱. همیشه روزی را که با ترز خوبم پیوند بستم روزی دانسته‌ام که در آن هستی معنوی‌ام قطعیت یافت. نیاز به دل بستگی داشتم، چون دل بستگی پیشینم که می‌بایست برایم بس باشد سرانجام به نحو دردناکی از میان رفته بود. آرزوی خوشبختی هرگز از دل آدمی محو نمی‌شود. مامان پیر می‌شد و کارش هر چه بیشتر به تباهی می‌کشید. به من ثابت شده بود که دیگر نمی‌تواند در این جهان سعادت‌مند بشود. از آنجا که همه امیدم را برای اینکه شریک خوشبختی‌اش باشم از دست داده بودم، تنها کاری که برایم می‌ماند این بود که سعادت مناسبتی مناسب خود جستجو کنم. مدتی از اندیشه‌های به اندیشه‌های دیگر و از برنامه‌های به برنامه‌های دیگر، دستخوش دودلی و تردید بودم. سفرم به ونیز می‌توانست آینده‌ای در کارهای دولتی برایم رقم بزند، اگر شخصی که با او وارد این کارها شده بودم از عقل سلیم برخوردار بود. من همیشه به آسانی دل سرد می‌شوم، به خصوص در امور دشواری که مستلزم صرف وقت و کوشش بسیار باشد. ناکامی در این کار، مرا از همه این‌گونه کارها بیزار کرد، و چون بنا بر اصلی که بدان معتقد بودم به هدف‌های دور از دسترس به چشم دام‌هایی برای ساده‌لوحان می‌نگریستم، بر آن شدم که پس از این بی‌برنامه زندگی کنم زیرا دیگر چیزی که وسوسه‌ام کند تا برای دست‌یابی بدان تلاش کنم، وجود نداشت.

۲. درست در همین زمان بود که با ترز آشنا شدم. خلق خوش این دختر مهربان چنان با منش من هماهنگ بود که با محبتی استوار در برابر زمان و در برابر هرگونه خطا با او پیوند یافتم و آنچه می‌توانست این پیوند را بگسلد، برعکس بدان استحکام بخشید. پس از این، هنگامی که پرده از زخم‌هایی بردارم که او در بحبوحه سیه‌روزی‌ام بر دلم زد و عمیقاً اندوه‌گینم کرد، و تا لحظه‌ای که

این سطور را می‌نویسم هرگز در شکایت از آن کلمه‌ای در پیش کسی از دهانم بیرون نیامده است، به عمق این دلبستگی پی خواهید برد.^۶

۳. اگر بدانید که پس از آن‌که برای جدا نشدن از او همه کار کردم، هر مانعی را کوچک شمردم، و پس از گذراندن بیست و پنج سال با او، به رغم سرنوشت و به رغم دیگران، سرانجام در ایام پیری بی‌آن‌که انتظاری یا اصراری داشته باشد، و بی‌آن‌که تعهدی کرده یا قولی به او داده باشم با او ازدواج کردم^۷، گمان خواهید کرد که عشق دیوانه‌واری که از روز نخست عقل از سرم به‌در برده بود به تدریج وادارم کرد که به این آخرین کار عجیب دست بزنم، و به‌خصوص در این گمان راسخ‌تر خواهید شد هنگامی که دلایل خاص و استواری را که می‌بایست مرا برای همیشه از چنین تصمیمی بازدارد، بشناسید. خوانندگان چه فکری خواهند کرد اگر در کمال راستگویی، که اکنون می‌بایست مرا به دارا بودن چنین صفتی بشناسند، به ایشان بگویم که از نخستین لحظه دیدارم با او تا به امروز، عشق او کوچک‌ترین شرری در دلم نیفروخته است، و هرگز برای تصاحب او هم هوسی بیش از آنچه برای خانم دو ووارن داشتم، احساس نکرده‌ام و نیاز به کامجویی‌ام را که با او ارضا کرده‌ام صرفاً نیاز جنسی بوده است بی‌آن‌که هیچ‌گونه احساس خاصی برای شخص او در میان باشد؟ خوانندگان خواهند پنداشت که چون طبیعت من بر خلاف همه مردان است قادر به درک عشق نیستم زیرا در احساساتی که مرا به زنانی وابسته کرده است که بیش از همه برایم عزیز بوده‌اند، عشق هرگز نقشی نداشته است. ای خوانندگان عزیز، صبر داشته باشید! به زودی لحظه شومی که یکسر از اشتباه به درتان بیاورد، فراخواهد رسید.

۴. بیهوده تکرار مکررات می‌کنم، می‌دانم. این کار لازم است. سرآمد همه نیازهایم، شدیدترین، مبرم‌ترین، سیری‌ناپذیرترین آنها به‌طور کامل از دلم سرچشمه می‌گرفت؛ و آن نیاز به رابطه‌ای صمیمانه بود؛ صمیمانه، تا آخرین حد ممکن؛ به‌خصوص به همین علت بود که به یک زن و نه یک مرد، به یک دوست زن، و نه یک دوست مرد نیاز داشتم. این احتیاج غیر عادی به حدی بود که نزدیک‌ترین پیوندهای جسمانی نیز نمی‌توانست پاسخگوی آن باشد: من به دو روح در یک بدن احتیاج داشتم. بدون آن، همیشه احساس خلأ می‌کردم. پس از دوستی با ترز، گمان کردم که دیگر چنین احساسی ندارم. این دختر جوان که صدها صفت

عالی‌اش، و حتی در آن زمان چهره‌ی زیبایش، به او جلوه‌ای دوست‌داشتنی می‌بخشید، می‌توانست بی‌شائبه‌ی هیچ‌گونه عشوه و نازی به تنهایی هستی مرا به وجود خود محدود کند، اگر من نیز آن چنان‌که امیدوار بودم، می‌توانستم هستی او را به وجود خود محدود کنم. هیچ دلیلی برای ترسیدن از مردان دیگر نداشتم. مطمئنم تنها مردی بودم که او به راستی دوستش داشت. با طبیعت آرامی که داشت، چندان خواهان مردان دیگر نبود، حتی هنگامی که دیگر مرا از این نظر مرد به شمار نمی‌آورد. من هیچ خانواده‌ای نداشتم، او داشت؛ کس و کار او را که سرشتشان یکسر مغایر با سرشت او بود، چنان نیافتم که بتوانم آنها را به جای خانواده‌ی خود بپذیرم. این نخستین علت بدبختی من بود. چه‌ها که نمی‌دادم تا برای مادرش در حکم پسر باشم! در این راه، دست به هر کاری زدم و به مقصودم نرسیدم. بیهوده کوشیدم تا منافع خود را با منافع آنان یکی کنم. کاری ناممکن بود. او همچنان منفعت خود را با منفعت من و حتی با منفعت دخترش که به هر حال صلاحش از صلاح او جدا نبود، متفاوت و حتی مغایر می‌دانست. او و فرزندان دیگرش و نوه‌های همگی زالوهایی شدند که کمترین بدی‌شان در حق ترز، دزدی از او بود. دختر بیچاره که عادت به تسلیم شدن حتی در برابر خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش داشت، بی‌آن‌که حرفی بزند اجازه می‌داد تا او را بچاپند و بر او مسلط شوند؛ و من با تأسف می‌دیدم با آن‌که همه‌ی پولم را خرج می‌کنم و خود را با نصیحت دادن خسته می‌کنم، هیچ کاری که به سودش باشد برایش انجام نمی‌دهم. کوشیدم تا او را از مادرش جدا سازم. همیشه در برابر این کار ایستادگی کرد. مقاومتش را محترم شمردم و به سبب آن برایش احترامی بیشتر قائل شدم. اما این ایستادگی عاقبت به زیان خودش و من تمام شد. او که تسلیم مادر و خانواده‌اش بود، بیش از آن‌که در اختیار من و حتی خودش باشد، در اختیار آنان بود؛ و بیش از آن‌که از حرص و آزشان لطمه ببیند، از توصیه‌هایشان زیان می‌دید. خلاصه، اگر عشقی که به من داشت و اگر سرشت نیکش نمی‌گذاشت که کاملاً مطیع آنان باشد، این اطاعت دست‌کم بدان اندازه بود که به میزان بسیار تأثیر اصول اخلاقی خوبی را که می‌کوشیدم به او القا کنم، خنثی سازد؛ و بدان اندازه بود که به رغم به کار بستن هر شیوه‌ای که در توانم بود، باز هم ما دو تن همچنان دو تن بمانیم و یکی نشویم.

۵. این چنین بود که با وجود دلبستگی صادقانه و متقابلی که بین ما وجود داشت، و با آنکه همهٔ محبتم را نثارش کرده بودم، خلأ قلبم هرگز به خوبی پر نشد. بچه‌هایم که می‌توانستند این کمبود را جبران کنند به دنیا آمدند. وضع بدتر شد. از فکر اینکه آنها را به دست این خانوادهٔ عاری از تربیت بسپرم تا به نحوی به مراتب بدتر پرورش یابند، بر خود می‌لرزیدم. خطر تعلیم و تربیت مؤسسهٔ «کودکان سر راهی» بسیار کمتر بود. با وجود اینکه در میان همهٔ دلایلی که در نامه‌ام به خانم دو فرانکوی برای چنین تصمیمی ذکر کرده بودم این یک مهم‌ترین آنها بود، تنها دلیلی بود که جرئت نکردم به او بگویم. ترجیح می‌دادم که کمتر از این به تبرئه خود از چنین خطای بزرگی پردازم و بیشتر از این جانب خانوادهٔ زنی را که دوست داشتم مراعات کنم. اما با توجه به اخلاق و رفتار برادر رذلش، می‌توانید تصور کنید که اگر احیاناً، بی‌اعتنا به گفتهٔ دیگران، کودکانم را در معرض تربیتی همچون تربیت او قرار می‌دادم، چه بر سرشان می‌آمد.

۶. از آنجا که نمی‌توانستم از این رابطهٔ نزدیک، چنانکه آرزو می‌کردم، به طور کامل لذت ببرم به جبران آن، به جستجوی کسانی برآمدم که گرچه خلأ روحی‌ام را پر نمی‌کردند، در کنارشان آن را کمتر احساس می‌کردم؛ و چون دوستی نداشتم که تنها با من دوست باشد، به دوستانی روی آوردم که جنب و جوششان بر سستی و رخوتم چیره شود: این بود که به رابطهٔ دوستانه‌ام با دیدرو و آبه دو کندیاک گرمی بیشتری بخشیدم، و با گریم دوستی تازه‌ای، صمیمانه‌تر از پیش برقرار کردم، و سرانجام با «گفتار» شومی که داستانش را پیش از این گفته‌ام، از نو، بی‌آنکه در فکرش باشم، به وادی ادبیات که گمان می‌کردم برای همیشه از آن خارج شده‌ام، افتادم.

۷. در آغاز کار، از راهی تازه به جهان روشنفکرانهٔ دیگری پای نهادم که نتوانستم بدون شور و شوق به ساختار ساده و افتخارآمیزش بیندیشم. طولی نکشید که با مداومت در این کار، در مکتب خردمندانمان جز اشتباه و حماقت، و در نظام اجتماعی‌مان جز ظلم و سیه‌روزی چیزی ندیدم. با تصور غلطی که از غرور احمقانه‌ام ناشی می‌شد، گمان کردم که می‌توانم همهٔ خیال‌های باطل را محو سازم، و چون می‌دانستم که باید رفتارم را با اصول اخلاقی‌ام وفق بدهم تا سخنانم را بپذیرند، رفتار خاصی در پیش گرفتم که مداومت در آن را برایم جایز نشمردند و

مدعیان دوستی‌ام مرا به سبب ارائه چنین سرمشقی که گرچه نخست مایهٔ تمسخر دیگران بود، اگر استقامت نشان می‌دادم احترام دیگران را به سویم جلب می‌کرد، نبخشیدند.

۸. تا آن زمان خوب بودم: از آن هنگام باتقوا شدم، یا دست‌کم مست تقوا شدم. منشاء این مستی در سرم بود، اما از آنجا به قلبم راه یافته بود. غروری بزرگ‌منشانه روی تکه‌پاره‌های خودپسندی ریشه‌کن شده‌ام شکل گرفت. به هیچ روی تظاهر نمی‌کردم: همان چیزی شدم که به نظر می‌رسیدم، و مدت چهار سال، دست‌کم، که این شور و هیجان در نهایت قدرت ادامه داشت، هیچ احساس باشکوه و زیبایی نبود که بتواند به قلب مردی راه یابد و من در پیشگاه خدای خودم آمادهٔ پذیرا شدنش نباشم. از اینجا بود که زبان‌آوری ناگهانی‌ام آغاز شد، و از اینجا بود که این آتش ایزدی که مرا از درون می‌سوزاند اما به مدت چهل سال کوچک‌ترین جرقه‌ای نزده بود، چرا که هنوز افروخته نشده بود، گرمایش را در کتاب‌های نخستینم پراکند.

۹. به راستی تغییر یافته بودم. دوستان و آشنایانم مرا باز نمی‌شناختند. دیگر آن مرد کمرویی نبودم که بیش از آن‌که فروتن باشد خجلت‌زده بود، جرئت نمی‌کرد در جمع حضور یابد یا سخن گوید، سخنی شوخی‌آمیز پریشان‌ش می‌کرد و از نگاه زنی رنگ رویش سرخ می‌شد. بیباک، مغرور، جسور، در همه‌جا با اعتماد به نفسی ظاهر می‌شدم که به خصوص چون هیچ پیرایه‌ای نداشت و به جای آن‌که از رفتارم ناشی شود در جانم خانه داشت، تزلزل‌ناپذیر بود. تحقیقی که تأملات عمیقم نسبت به آداب و رسوم، اصول اخلاقی و پیشداوری‌های قرن‌ها که در آن می‌زیستم در من برمی‌انگیخت چنان بود که مرا به گفته‌های ریشخندآمیز کسانی که این اخلاقیات و پیشداوری‌ها را داشتند بی‌اعتنا می‌کرد، و تأثیر شوخی‌های آنان را با کلمات قصارم، به همان آسانی که حشره‌ای را در میان انگشتانم له می‌کردم، از بین می‌برد. چه تغییری! در همهٔ محافل پاریس، گوشه‌کنایه‌های تند و گزندهٔ همان مردی بر سر زبان‌ها بود که دو سال پیش از آن و ده سال پس از آن، هرگز نتوانست نه آنچه را قصد گفتنش را داشت، بگوید و نه کلمه‌ای را که می‌بایست به کار ببرد، بیابد. اگر کسی اجتماعی را بجوید که در وضعی کاملاً مخالف با طبیعت من باشد، همین اجتماعی را خواهد یافت که از آن سخن می‌گوییم: و اگر

دوران کوتاهی از زندگی‌ام را به خاطر بیاورند که در طی آن به مرد دیگری تبدیل شده بودم و دیگر خودم نبودم، باز هم همین دوران را به خاطر خواهند آورد: اما به جای آن که این ایام شش روز یا شش هفته به طول بینجامد، نزدیک به شش سال طول کشید، و شاید بدون اوضاع و احوال خاصی که بدان پایان داد و مرا به طبیعت، که همیشه می‌خواستم در دامان آن پرورش یابم، برگرداند هنوز هم ادامه می‌یافت.

۱۰. این تغییر به محض اینکه پاریس را ترک کردم آغاز شد، چون دیگر خشمی که از دیدن فساد حاکم بر این شهر بزرگ به من دست داده بود، در دلم برانگیخته نمی‌شد. وقتی که اشخاص بدخواه و خبیث را دیگر ندیدم، بیزاری‌ام نیز از آنان پایان گرفت. دلم که استعدادی برای کینه‌توزی ندارد، تنها بر بیچارگی‌شان افسوس می‌خورد و تفاوتی میان آن و بدخواهی و خباثتشان نمی‌دید. دیری نگذشت که این حالت روحی که آرام‌تر بود اما علوی کمتر داشت، از شدت شور و حرارتی که زمانی بس طولانی از خود بیخودم کرده بود کاست؛ و بی‌آن که کسی متوجه شود، و تقریباً بی‌آن که خودم هم متوجه شوم، دوباره ترسو، گشاده‌رو و مهربان، و در یک کلمه، کم‌جرئت شدم، یعنی همان ژان ژاک‌ی شدم که پیش از آن بودم.

۱۱. اگر تنها نتیجه این انقلاب روحی بازگشتم به خود بود و به همین جا ختم می‌شد، مسئله‌ای نبود. اما متأسفانه از این فراتر رفت و به سرعت کارم را از افراط به تفریط کشاند. از آن هنگام، روحم که دچار نوسان شده بود به مرز آرامش و سکون پای نهاد اما تکرار مداوم این نوسانات هرگز به او اجازه نداد که در آنجا قرار گیرد. بهتر است وارد جزئیات این دومین انقلاب روحی بشویم: دوران طاقت‌فرسا و شوم سرنوشتی که شباهتی به سرنوشت هیچ آدمیزادی ندارد.

۱. از آنجا که در آن گوشه خلوت سه تن بیش نبودیم، فراغت و تنهایی طبعاً می‌بایست بر صمیمیت ما بیفزاید. این همان وضعی بود که میان من و ترز به وجود آمد. دوبه دو، در زیر سایه درختان، ساعات دلپذیری را می‌گذرانیدیم که هرگز تا آن زمان شیرینی‌اش را بدان خوبی نچشیده بودم. به نظر می‌رسید که خود او هم بیش از همیشه از آن لذت می‌برد. بی‌آن که خویشن‌داری کند، راز دلش را در پیشم

گشود و مرا از مسائلی دربارهٔ مادرش و خانواده‌اش آگاه کرد که مدت‌ها به اجبار از من پنهانشان کرده بود. مادر و دختر از خانم دوپن هدایای فراوانی گرفته بودند که او آنها را به خاطر من به آن دو داده بود، اما پیرزن مکار برای اینکه مرا به خشم نیاورد همهٔ آنها را برای خود و بچه‌های دیگرش برداشته بود و هیچ‌یک از آنها را به ترز نداده و به شدت قدغن کرده بود که او در این خصوص حرفی به من نزنند. دختر بیچاره هم دستور او را با فرمانبرداری عجیبی اطاعت کرده بود.

۲. اما چیزی که بیش از همه مایهٔ شگفتی‌ام شد دانستن این موضوع بود که دیدرو و گریم به جز گفتگوهای خصوصی‌ای که اغلب با مادر و دختر داشتند تا آنها را از من جدا کنند، و بر اثر خودداری ترز از این کار به مقصود خود نرسیدند، هر دو پنهانی گفتگوهای مکرری با مادر داشتند بی‌آنکه ترز بتواند از دسیسه‌هایشان سردرآورد. همین قدر می‌دانست که هدیه‌های کوچکی در کار بود، و رفت و آمدهایی نیز، که می‌کوشیدند از او پنهان کنند و او یکسر از انگیزهٔ آن بی‌خبر بود. هنگامی که پاریس را ترک کردیم، مدت‌ها بود که خانم لواسور به طور معمول ماهی دو سه بار به دیدن گریم می‌رفت و مدت دو سه ساعت با او به صحبتی می‌پرداخت که از بس محرمانه بود به ناچار نوکر گریم را مرخص می‌کردند.

۳. حدس زدم که انگیزهٔ این دیدارها چیزی نیست جز همان نقشه‌ای که برای ترز دارند و می‌کوشند تا با وعدهٔ باز کردن دکان نمک‌فروشی و دکان سیگارفروشی، با کمک مالی خانم دپینه برای آنان، و در یک کلمه با برانگیختن حس سودجویی‌شان، کاری کنند که ترز این نقشه را بپذیرد. گفته بودند نه تنها در وضعی نیستم که بتوانم کاری برایشان انجام دهم، بلکه با وجود آنان حتی برای خود نیز نمی‌توانم کاری بکنم. چون چیزی جز خیرخواهی در همهٔ این کارها نمی‌دیدم، به هیچ روی از آنان دلگیر نبودم. اما تنها چیزی که نفرتم را برمی‌انگیخت پنهان‌کاری‌هایشان، به خصوص پنهان‌کاری‌های پیرزن بود که علاوه بر این، روز به روز بیشتر چاپلوسی‌ام را می‌کرد و مجیزم را می‌گفت: این رفتار مانع از آن نبود که او پیوسته در خفا دخترش را سرزنش کند که زیاده دوستم دارد، همه چیز را به من می‌گوید، ابلهی بیش نیست و خواهد دید که فریب خورده است.

۴. این زن در هنر به یک تیر دو نشان زدن، و در پنهان کردن چیزی که از

یکی می‌گرفت از دیگری، و چیزی که از همه می‌گرفت از من، استاد بود. شاید می‌توانستم طمع کاری‌اش را بر او ببخشم، اما پنهان‌کاری‌اش را نمی‌توانستم. چه چیزی را می‌بایست از من پنهان کند؟ از من! که به خوبی می‌دانست خوشبختی‌ام را منحصراً در خوشبختی او و دخترش می‌دانم. هر کاری که برای دخترش کرده بودم، آن را برای خود کرده بودم. اما آنچه برای او کرده بودم، سزاوار آن بود که احساسی از حق‌شناسی در او برانگیزد. می‌بایست از این بابت دست‌کم از دخترش سپاسگزار باشد و به خاطر عشق ترز که مرا دوست داشت دوستم بدارد. من این زن را از فلاکتی تمام‌عیار نجات داده بودم؛ گذران زندگی‌اش را از من داشت؛ آشنایی‌اش را با همه کسانی که به خوبی از آنان بهره می‌برد، مدیون من بود... ترز مدت‌ها زندگی او را با کار خود تأمین کرده بود و اکنون با نان من تأمین می‌کرد. او همه چیزش را مرهون این دختر بود درحالی‌که خود برایش هیچ کاری نکرده بود؛ و فرزندان دیگرش که همگی از قبل او صاحب همه چیز شده بودند و او به خاطر آنها دار و ندارش را از دست داده بود، نه‌تنها کمکی به گذران زندگی‌اش نمی‌کردند، بلکه هنوز هم آنچه را وسیلهٔ امرار معاش من و او بود، به هدر می‌دادند. گمان می‌کردم که در چنین موقعیتی بایستی به من به چشم دوستی یگانه و پشتیبانی درخور اعتماد بنگرد و نه‌تنها چیزی را دربارهٔ کارهای شخص خودم از من پنهان نکند، نه‌تنها در خانهٔ خودم بر ضد من توطئه نکند، بلکه از آنچه به من مربوط می‌شد، و او پیش از من از آن باخبر می‌شد، صادقانه آگاهم سازد. بدین ترتیب، به چه چشمی می‌توانستم به رفتار ریاکارانه و مرموزش بنگرم؟ به خصوص دربارهٔ احساساتی که می‌کوشید به دخترش تلقین کند بایستی چگونه فکر کنم؟ این تلاش او برای واداشتن دخترش به حق ناشناسی نمودار چه ناسپاسی وحشتناکی بود!

۵. سرانجام، همهٔ این اندیشه‌ها به اندازه‌ای از این زن گریزانم کرد که دیگر نمی‌توانستم جز به دیدهٔ تحقیر به او نگاه کنم. با وجود این، هرگز با مادر همسرم جز با احترام رفتار نکردم و در همهٔ امور چنان به او توجه نشان می‌دادم و حرمت می‌نهادم که گویی پسرش هستم، اما حقیقت این است که خوشم نمی‌آمد مدتی طولانی با او بمانم، و طبیعت من به گونه‌ای است که کمتر می‌توانم خود را معذب بدانم.

۶. این هم یکی دیگر از دوران‌های کوتاهی است که در زندگی توانستم کاملاً از نزدیک شاهد خوشبختی باشم، بی آن‌که بتوانم بدان دست یابم و بی آن‌که این ناکامی تقصیر من باشد. اگر این زن از خصلتی نیکو برخوردار بود، ما هر سه تا آخر عمر خوشبخت می‌شدیم و تنها می‌بایست برای آخرین کسی که از میان ما زنده می‌ماند، دل سوزاند. در عوض، روند رویدادها را خواهید دید، و داوری خواهید کرد که آیا توانسته‌ام آنها را تغییر بدهم یا نه.

۷. خانم لواسور که دید من در دل دخترش جا باز کرده‌ام و او جای خود را از دست داده است، کوشید تا آن را دوباره به دست بیاورد، و به جای اینکه از نو از طریق دخترش به سویم بازگردد، کوشید تا مرا یکسر از او دور کند. یکی از راه‌هایی که به کار بست این بود که خانواده‌اش را به کمک خود خواند. از ترز خواسته بودم که هیچ‌یک از افراد خانواده‌اش را به ارمیتاژ نیاورد. او هم به من قول داد. در غیابم، بی آن‌که نظر ترز را بپرسند، پای آنها را به ارمیتاژ باز کردند و بعد از او قول گرفتند که در این خصوص چیزی به من نگویند. قدم اول که برداشته شد، بقیه کارها آسان بود. وقتی که مطلبی را از کسی که دوستش داریم پنهان می‌کنیم، دیگر از اینکه در همه موارد هر مطلبی را از او بپوشانیم تردیدی به خود راه نخواهیم داد. به محض اینکه به شورت می‌رفتم، ارمیتاژ پر از جمعیتی می‌شد که به آنجا می‌آمدند تا خوش بگذرانند. مادرها معمولاً در دختری که سرشتی پاک و ساده دارد نفوذ دارند. با وجود این، پیرزن از هر دری که وارد شد، هرگز نتوانست ترز را با مقاصد خود همراه سازد و وادارش کند که با او برضد من هم‌پیمان شود، اما خود او برای همیشه تصمیمش را گرفت: در یک سو من و دخترش بودیم که می‌توانست در نزدمان زندگی کند، و جز این چیز دیگری نبود. در سوی دیگر دیدرو، گریم، دو هولباخ و خانم دپینه را می‌دید که وعده بسیار می‌دادند و گاهی هم چیزهایی. برایش مسلم بود که ممکن نیست کسی از هواخواهی زن یک مقاطعه‌گیرنده مالیات و یک بارون زیان ببیند. اگر دیده بصیرت داشتم، از همان زمان می‌دیدم که مار در آستین می‌پرورم، اما اعتماد کورکورانه‌ام که هنوز هیچ چیز خدشه‌دارش نکرده بود به اندازه‌ای بود که حتی در تصورم نمی‌گنجید که کسی بتواند به آن‌که بایستی دوستش داشته باشد، آزار برساند.

به دیدن دسیسه‌چینی‌های بی‌شماری که در پیرامونم انجام می‌گرفت، کاری نمی‌کردم جز اینکه از دست کسانی که گمان می‌کردم دوست منند و می‌خواهند به شیوه خودشان، و نه به شیوه خودم، خوشبختم سازند شکوه کنم.

۸. اگرچه ترز از همدستی با مادرش خودداری کرد، بار دیگر محرم اسرار او شد: انگیزه‌اش درخور ستایش بود. نمی‌گویم کار خوبی کرد یا کار بدی. وقتی که میان دو زن اسراری وجود دارد، دوست دارند که با یکدیگر وراجی کنند: این حال آن دو را به هم نزدیک کرد و ترز با تقسیم خود میان من و او کاری می‌کرد که احساس تنهایی کنم زیرا به نظرم می‌رسید که ما سه تن دیگر نمی‌توانیم با هم جمعی صمیمانه به وجود بیاوریم. آن وقت بود که سخت پشیمان شدم که چرا در آغاز پیوندمان، از حرف‌شنوی او که زاده عشقش بود استفاده نکردم تا او را از قابلیت‌ها و معلوماتی بهره‌مند بسازم که بتواند در آن گوشه خلوت، با ایجاد صمیمیتی بیشتر میان ما، بی‌آن‌که هرگز از دوبه دو بودن با هم به مدتی طولانی احساس خستگی کنیم، ساعات فراغتمان را به نحوی دلپذیر پر کند. چنین نبود که چشمه گفتگوهایمان خشک شده باشد، و او از گردش‌هایمان احساس ملال کند اما در هر حال، فکرهای مشترکمان بدان اندازه نبود که برایمان ذخیره کلانی به شمار بیاید: دیگر نمی‌توانستیم مدام از برنامه‌هایمان، که از آن پس تنها به خوشی و لذت محدود شده بود، گفتگو کنیم. چیزهایی که سر راهمان می‌دیدیم، اندیشه‌هایی در من برمی‌انگیخت که درخور فهم او نبود. دل‌بستگی دوازده ساله‌مان نیازی به کلمات نداشت. شناختمان از یکدیگر بیش از آن بود که بخواهیم دیگری را از چیزی درباره خود آگاه سازیم. تنها راه باقی‌مانده این بود که مانند زن‌های سبکس به بدگویی و طعنه و تمسخر پردازیم. به خصوص در تنهایی است که به مزیت زندگی با کسی که اهل تفکر باشد پی‌می‌بریم. من برای خوش بودن با او نیازی به چنین دستاویزی نداشتم اما او برای اینکه همیشه با من خوش باشد بدان نیاز داشت. از همه بدتر اینکه بایستی تنها ماندنمان با یکدیگر را نیز به حسن اتفاق واگذار کنیم: مادرش که مزاحم شده بود، مجبورم می‌کرد که برای تنها ماندن با ترز کمین کنم. در یک کلام بگویم، در خانه خود راحت نبودم. حالت عاشقانه‌ای که میانمان برقرار بود، دوستی خوبمان را تباه می‌کرد. با هم نشست و برخاستی صمیمانه داشتیم، اما زندگی‌مان با یکدیگر از صمیمیت تهی بود.

۹. همین که گمان کردم ترز گاهی به دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا از پیشنهادم برای به‌گردش رفتن با هم‌شانه خالی کند، بی‌آن‌که از او دلگیر شوم که به اندازه‌ی من از این کار لذت نمی‌برد، دیگر به او چنین پیشنهادی ندادم. لذت بردن چیزی نیست که به اراده بستگی داشته باشد. از علاقه‌ای که به من داشت مطمئن بودم و همین برایم کفایت می‌کرد. تا زمانی که خوشی‌ام خوشی او بود، با او از آن لذت می‌بردم: وقتی که چنین نبود، رضایت خاطرش را بر خشنودی خود ترجیح می‌دادم.

۱۰. بدین‌سان می‌دیدم که نیمی از انتظارم برآورده نشده است. زندگی‌ای مطابق میل خود، در جایی به انتخاب خود، و با زنی که دوستش داشتم در پیش گرفته بودم، با این همه احساس می‌کردم که کم و بیش از دیگران جدا افتاده‌ام. آنچه نداشتم نمی‌گذاشت تا از آنچه داشتم لذت ببرم. برای خوشبختی و شادکامی، یا همه چیز می‌خواستم یا هیچ چیز نمی‌خواستم. پس از این خواهید دید که چرا گفتن این نکته را واجب دانستم. اکنون رشته‌ی روایتم را از سر می‌گیرم.

۱. گمان می‌کردم که در دست‌نویس‌هایی که کنت دوسن‌پی‌یر به من داده بود، گنجینه‌ای نهفته است. پس از بررسی آنها، دیدم که تقریباً چیزی نیست جز مجموعه‌ی آثار چاپ‌شده‌ی عمویش، با تحسین و تصحیح خود او، و با چند قطعه‌ی کوچکی که کامل نشده بود. با خواندن چند نوشته‌ی اخلاقی او در این عقیده استوار شدم - و این عقیده را پس از مطالعه‌ی برخی از نامه‌هایش که خانم دوکرکی نشانم داده بود یافته بودم - که او هوش و خردی بیش از آن داشت که می‌پنداشتم. اما با تعمق در آثار سیاسی‌اش، جز با دیدگاه‌هایی سطحی و برنامه‌هایی سودمند اما غیر عملی روبرو نشدم، غیر عملی از آن‌رو که نویسنده معتقد بود - و هرگز از عقیده‌ی خود دست برنداشت - که آدمیان را دانششان هدایت می‌کند و نه عواطفشان. اعتقاد راسخی که به دانش نوین داشت او را به پذیرش اصل نادرست خرد تکامل یافته واداشته بود که پایه‌ی همه‌ی بنیان‌های پیشنهادی او و منشاء همه‌ی سفسطه‌گری‌های سیاسی بود. این مرد بی‌نظیر، مایه‌ی افتخار قرن خود و نوع بشر، و شاید تنها کسی که از بدو پیدایش آدمی جز عشق به خرد عشقی نداشته است، به رغم این ویژگی‌ها، چون به جای پذیرفتن آدمیان به همان‌گونه که هستند، و به هستی خود ادامه خواهند داد، می‌خواست به خود همانندشان کند، در همه‌ی

اصول فکری خود از خطایی به خطایی دیگر روی آورد و درحالی که می‌پنداشت برای هم‌عصرانش کار می‌کند، جز برای موجوداتی خیالی کار نمی‌کرد.

۲. پس از آن که به این نتیجه رسیدم، دربارهٔ شکلی که می‌بایست به کتابم بدهم دچار تردید شدم. اگر از اندیشه‌های واهی نویسنده چشم می‌پوشیدم، هیچ کار سودمندی انجام نمی‌دادم. و اگر آنها را موشکافانه رد می‌کردم، دست به کاری بر خلاف نزاکت می‌زدم، چون دست‌نویس‌هایش که نزد من به امانت بود و آنها را پذیرفته و حتی خواسته بودم، مرا مکلف می‌کرد که با نویسنده‌اش رفتاری آبرومندانه داشته باشم. سرانجام راهی برگزیدم که به نظرم از همه شایسته‌تر، منطقی‌تر و سودمندتر بود و آن عبارت بود از اینکه اندیشه‌های خود و نویسنده را جداگانه عرضه بدارم. بدین منظور می‌بایست با بررسی دیدگاه‌های نویسنده، آنها را روشن کنم، شرح و بسط دهم، و از هیچ کاری برای بالا بردن ارزششان فروگذار نکنم.

۳. بنابراین، کتاب می‌بایست از دو بخش کاملاً مجزا تشکیل شود: بخش نخست به شرح برنامه‌های گوناگون نویسنده، مطابق روشی که در بالا گفتم، اختصاص داشت. در بخش دیگر، که تنها می‌بایست زمانی منتشر شود که بخش نخست تأثیر خود را بخشیده باشد، بایستی دربارهٔ این برنامه‌ها اظهار نظر کنم: اذعان دارم که این کار امکان داشت گاهی آنها را به سرنوشت شعر تغزلی مردم‌گریز* دچار سازد^۸. در سرآغاز کل اثر بایستی به شرح زندگی نویسنده بپردازم. بدین منظور مطالب نسبتاً باارزشی گرد آورده بودم، و به خود می‌بالیدم که آنها را به طرزی مطلوب به کار برده و ضایعشان نکرده‌ام. آبه دوسن‌پی‌یر را گاهی در دوران پیری‌اش دیده بودم و احترامی که برای خاطر‌اش قائل بودم به من این اطمینان خاطر را می‌بخشید که آقای کنت روی هم‌رفته از شیوهٔ رفتارم با خویشاوند خود ناراضی نخواهد بود.

کارم را با رساله‌ای دربارهٔ «صلح ابدی» آغاز کردم که در میان آثاری که این مجموعه را تشکیل می‌داد از همه مهم‌تر بود و با دقت بیشتری نوشته شده بود. پیش از اینکه به تأملات خود بپردازم، همت به خرج دادم و هرآنچه آبه دربارهٔ

این موضوع جالب توجه نوشته بود، بی آن که هرگز از درازگویی‌ها و تکرار مکرراتش دلزده شوم، خواندم. مردم این گزیده را دیده‌اند، بنابراین جایی برای گفتگو درباره آن باقی نمی‌ماند. البته داوری‌ام درباره آن هرگز چاپ نشد و نمی‌دانم آیا روزی چاپ خواهد شد یا نه، اما آن را همزمان با گزیده نوشته بودم.^۹ پس از آن نوبت Polysynodie یا تعدد مشاوره شد که آن را در زمان نایب‌السلطنه نوشته بود تا از شیوه‌ای که او برای اداره مملکت برگزیده بود پشتیبانی کند و این اثر چون گوشه و کنایه‌هایی به روش مدیریت پیشین داشت و خشم دوشس دومن و کاردینال دو پولینیاک را برانگیخت، موجب اخراج آبه دوسن‌پی‌یر از فرهنگستان فرانسه شد. این کار را هم، چه از نظر داوری و چه از نظر انتخاب متن، مانند کار پیشین به پایان رساندم اما به همان جا بسنده کردم و دیگر نخواستم کاری را که در اصل نمی‌بایست آغاز کنم، ادامه دهم.

اندیشه‌ای که مرا به چشم‌پوشی از آن واداشت خود به خود به ذهنم رسید و جای شگفتی است که پیش از آن به مغزم خطور نکرده بود. بیشتر نوشته‌های آبه دوسن‌پی‌یر یا به طور کلی در انتقاد از بخش‌هایی از حکومت فرانسه بود و یا حاوی مطالبی از این دست، و این انتقادها گاه به قدری گستاخانه بود که باید گفت او اقبال خوبی داشت که برای نوشتن چنین مطالبی مجازات نشد. اما در دستگاه حکومت همیشه به جای آن که به آبه دوسن‌پی‌یر به چشم سیاستمداری واقعی بنگرند، او را نوعی خطیب به شمار آورده و آزادش گذاشته بودند تا هرچه می‌خواهد بگوید زیرا به خوبی می‌دیدند که گوش کسی به سخنانش بدهکار نیست. اگر می‌توانستم کاری کنم که به سخنانش گوش دهند، وضع فرق می‌کرد. او فرانسوی بود، من نبودم. و اگر به خود اجازه می‌دادم که عیبجویی‌هایش را، گرچه به نام او، تکرار کنم خود را در معرض این خطر قرار می‌دادم که اندکی به تندی اما بحق، بپرسند که برای چه در کاری که به من مربوط نیست دخالت می‌کنم. خوشبختانه پیش از آن که زیاده‌روی کنم، متوجه شدم که بر ضد خود بهانه به دست دیگران می‌دهم و به سرعت خود را کنار کشیدم. می‌دانستم که چون در میان این افراد که همگی قدرتمندتر از منند تنها زندگی می‌کنم، هر روشی که در پیش بگیرم هرگز نخواهم توانست خود را از گزندشان در امان نگاه دارم. در این میان، تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که لااقل به گونه‌ای رفتار کنم که اگر هم خواستند گزندی

به من برسانند نتوانند مقصود خود را جز به نحوی ناحق و ناروا عملی سازند. این ضابطه اخلاقی، که مرا واداشت تا کارم را درباره آثار آبه دوسنپییر رها کنم، اغلب مرا به چشم‌پوشی از برنامه‌هایی بسیار گرامی‌تر واداشته است. این مردمی که همیشه آماده‌اند تا بدبختی دیگران را جرمی بزرگ بشمارند، سخت در شگفت می‌شدند اگر می‌دانستند که من در زندگی چه دقتی به کار بسته‌ام تا هنگام تیره‌بختی هرگز نتوانند بجا و بحق به من بگویند: تو مستحق این وضع بودی.

پس از ترک این کار، چند وقتی درباره اینکه به دنبال آن به چه کاری پردازم مردد بودم و این فاصله‌ای که به بطالت گذشت به شدت به من زیان رساند زیرا چون موضوعی نداشتم که بدان پردازم طبعاً افکارم را متوجه شخص خود کردم. دیگر هیچ برنامه‌ای برای آینده نداشتم تا خیالم را به خود مشغول سازد. حتی از دستم بر نمی‌آمد که نقشه‌هایی برای خود بکشم چون موقعیتی که در آن بودم درست همان بود که همه آرزوهایم را در خود گرد آورده بود: دیگر نیازی نبود که آرزویی بکنم و با وجود این، هنوز قلبم تهی بود. این وضع، به خصوص از آن جهت دردناک بود که هیچ وضع دیگری را به آن ترجیح نمی‌دادم. پرمهرترین عواطفم را در وجود زنی خلاصه کرده بودم که با تمایلات قلبی‌ام سازگار بود و او نیز متقابلاً محبتم را با محبت پاسخ می‌داد. با او بدون ناراحتی، و می‌توان گفت به دلخواه، زندگی می‌کردم. با وجود این، اندوهی پنهانی چه در کنار او و چه دور از او رهایم نمی‌کرد. حتی هنگامی که تصاحبش می‌کردم، احساس می‌کردم که از او بی‌بهره‌ام، و تنها این فکر که من همه چیز او نیستم، موجب می‌شد که او هم کم و بیش برایم هیچ چیز نباشد.

در میان هر دو جنس، مردها و زنها، دوستانی داشتم که با احساس دوستی محض و با احترامی تمام‌عیار به آنان دل‌بسته بودم. امیدوار بودم که آنان نیز به نوبه خود همین احساس را به من داشته باشند و حتی یک بار هم از خیالم نگذشته بود که به صداقتشان شک کنم. با این همه، دوستی‌شان بیش از آن‌که برایم دلنشین باشد مایه آزارم بود و این حال بر اثر سماجت، یکدندگی و حتی رفتار متظاهرانه‌ای پیش آمده بود که در مخالفت با همه علائق، تمایلات و شیوه زندگی‌ام نشان می‌دادند چنان‌که کافی بود گمان برند چیزی که تنها برای من جالب توجه است و ربطی به آنان ندارد علاقه‌ام را برانگیخته است تا همگی بی‌درنگ

برای اینکه مرا به چشم‌پوشی از آن وادارند، با یکدیگر هم‌پیمان شوند. اصرارشان در تسلط بر من و مهار هوس‌هایم، که به خصوص از این جهت منصفانه نبود که من نه تنها در اندیشهٔ مهار هوس‌های آنان نبودم بلکه پرس و جویی هم دربارهٔ آن نمی‌کردم، چنان برایم تحمل‌ناپذیر گردید که نمی‌توانستم نامه‌ای از آنان دریافت کنم و هنگام باز کردن آن دچار نوعی وحشت نشوم، وحشتی که همیشه با خواندن نامه بجا و به‌مورد بودن آن کاملاً به من ثابت می‌شد. وانگهی این را هم زیاده‌روی می‌دانستم که افرادی همگی جوان‌تر از من، که بسیار بیشتر از من به درس‌هایی که بی‌مضایقه به من می‌دادند نیاز داشتند، با من همچون کودکی رفتار کنند. به آنان می‌گفتم مرا همچنان که دوستان می‌دارم دوست بدارید؛ و دیگر اینکه کاری به کارم نداشته باشید همچنان که من هم کاری به کارتان ندارم: این تمام آن چیزی است که از شما می‌خواهم. اگر یکی از این دو خواستهٔ مرا برآورده باشند، بی‌شک خواستهٔ دوم نبوده است.

خانه‌ای دورافتاده داشتم، در گوشه‌ای دنج و دلپذیر. آقای خانهٔ خود بودم و می‌توانستم در آنجا به دلخواه، بی‌آن‌که کسی بخواهد عنان اختیارم را به دست بگیرد، زندگی کنم. اما این خانه وظایفی به من تحمیل می‌کرد که هم خوشایند و هم اجتناب‌ناپذیر بود. آزادی‌ام امری گذرا بیش نبود. اسیر فرمان کسی نبودم اما می‌بایست به میل خود به اسارت تن در دهم. حتی یک روز هم نمی‌گذشت که هنگام بیدار شدن بتوانم بگویم: امروز را آن‌طور که دلم می‌خواهد سپری خواهم کرد. گذشته از گردن نهادن به قول و قراری که با خانم دپینه داشتم، بایستی به قید دیگری نیز که مزاحمتی به مراتب بیشتر برایم فراهم می‌کرد تن دهم و آن آمد و رفت کسانی بود که ناگاه سرمی‌رسیدند. دوری‌ام از پاریس مانع از آن نبود که همه‌روزه مشتی مردم بیکار که نمی‌دانستند وقتشان را چگونه بگذرانند، به دیدنم بیایند و بی‌هیچ دغدغهٔ خاطری وقتم را بی‌حساب به هدر دهند. هنگامی که هیچ فکرش را نمی‌کردم، ناگهان با بی‌رحمی به سرم می‌ریختند، و به ندرت می‌توانستم برنامهٔ خوبی برای روزم در نظر بگیرم و چند تازه‌وارد آن را برهم نزنند.

خلاصه کنم: از آنجا که به هیچ روی نمی‌توانستم در میان نعمت‌هایی که بیش از هر چیز آرزویشان را داشتم به لذتی ناب دست یابم، با شور و هیجان

به روزهای آرام جوانی‌ام بازمی‌گشتم، و گاه آه کشان فریاد می‌زدم: «آه! اینجا هنوز هم برایم مثل شارمت نیست!»

خاطرات ایام مختلف زندگی‌ام مرا به تفکر دربارهٔ مرحله‌ای که بدان رسیده بودم واداشت، و خود را دیدم که از هم‌اکنون در سراشیب عمر، دستخوش بیماری‌های دردناک، به پایان زندگی نزدیک شده‌ام بی‌آن‌که تقریباً طعم هیچ‌یک از خوشی‌هایی را که جانم مشتاقش بود به‌طور کامل چشیده باشم، بی‌آن‌که به عواطف شدیدی که احساس می‌کردم در قلبم ذخیره شده است مجال شکوفایی داده باشم، بی‌آن‌که لذت سرمست‌کننده‌ای را که احساس می‌کردم بالقوه در جانم جای دارد و با بی‌هدفی در همان‌جا متراکم مانده است و جز با آه‌هایی که می‌کشم پراکنده نمی‌شود، چشیده باشم یا دست‌کم بفهمی نفهمی از آن برخوردار شده باشم. منی که طبیعتاً جانی پرشور و شوق داشتم، منی که احساس می‌کردم یکسر برای دوستی آفریده شده‌ام، منی که زیستن برایم به معنی دوست داشتن بود چگونه امکان داشت که تا آن زمان نتوانسته باشم برای خود دوستی حقیقی بیابم، دوستی که تنها از آن من باشد؟ منی که طبعی چنین آتشین و دلی سرشار از عشق داشتم چگونه امکان داشت که دست‌کم یک بار جانم از شعله‌های آن برای منظور و مقصودی مشخص نسوخته باشد؟ یک عمر نیاز به دوست داشتن عذابم داده بود اما هرگز نتوانسته بودم این نیاز را برآورم و اکنون می‌دیدم که به آستانهٔ پیری رسیده‌ام، و خواهم مرد بی‌آن‌که زیسته باشم.

این اندیشه‌های غم‌انگیز و در عین حال رقت‌آور مرا با دریغی که خالی از لطف هم نبود به تأمل واداشت. به نظرم چنین می‌آمد که سرنوشت می‌بایست چیزی به من بدهد که تا آن‌وقت نداده بود. چه فایده‌ای داشت که مرا با استعدادهایی فوق‌العاده بیافریند اما آنها را تا پایان عمر بلااستفاده بگذارد؟ ادراکی که از ارزش‌های درونی‌ام داشتم این بی‌عدالتی را به من می‌شناساند و به عبارتی آن را جبران می‌کرد و مرا به ریختن اشک‌هایی وامی‌داشت که بی‌میل نبودم از دیدگان جاری سازم.

این اندیشه‌ها در زیباترین فصل سال، در ماه ژوئن، در بیشه‌های باطراوت، همراه با نغمهٔ بلبل و زمزمهٔ جویباران از سرم می‌گذشت. همه چیز دست به دست هم داد تا مرا غرق در رخوتی سازد که سخت و سوسه‌انگیز بود و برای آن ساخته

شده بودم، اما شدت و حدت این تأثرات که برایم هیجانی دیرپا به بار آورده بود، ظاهراً برای همیشه از آن حال نجاتم داد. بدبختانه به یاد ناهار قصر تون و دیدارم با آن دو دختر دلربا افتادم که در همان فصل و در مکانی رخ داده بود که کم و بیش به جایی که در آن لحظه در آن بودم، شباهت داشت. این خاطره که همراه با معصومیتی بود که آن را در نظرم دلنشین‌تر جلوه می‌داد، خاطره‌های دیگری را از این دست برایم زنده کرد. طولی نکشید که دیدم همه کسانی که در جوانی عواطفم را برانگیخته بودند در پیرامونم گرد آمده‌اند: دوشیزه گالی، دوشیزه گرافنرید، دوشیزه بری، خانم بازیل، خانم دو لارنارژ، شاگردان خوشگلم و حتی زولیتای طعنه‌زن که هرگز نمی‌توانم فراموشش کنم. خود را محصور در حرمسرای پراز حوری، پراز زن‌های آشنایی دیدم که علاقه شدیدی به آنان احساسی نبود که برایم تازگی داشته باشد. با آن که موهایم دیگر جوگندمی شده بود، خونم به جوش آمد و شعله‌ور شد، سرم به دوار افتاد، و آن شهروند باوقار ژنو، ژان ژاک پرهیزکار، در نزدیکی چهل و پنج سالگی ناگهان به «چوپان عجیب»^{۱۰} مبدل شد. مستی‌ای که به من دست داد، هرچند سریع و دیوانه‌وار بود، چنان پایداری و شدتی داشت که درمانش با چیزی کمتر از بحران نامنتظر و طاقت‌فرسای آلامی که این مستی مرا به سویشان سوق داد، میسر نشد. شور این مستی به هر میزانی که بود، آن قدر شدت نیافت که وادارم کند تا سن و موقعیتم را از یاد ببرم، به خود بیالم که هنوز می‌توانم در دلی عشق برانگیزم، و بالاخره آن قدر شدت نیافت که وسوسه‌ام کند تا آتش شعله‌ور اما سترونی را که از کودکی احساس می‌کردم جانم را بیهوده می‌سوزاند، به دیگری سرایت دهم. هیچ امیدی بدان نداشتم، و حتی هیچ اشتیاقی هم بدان نداشتم. می‌دانستم که زمان دوست داشتن سپری شده است، و بدان اندازه با حالت مضحک مردان زنباره قدیمی آشنا بودم که خود را به چنان وضعی دچار نکنم، و منی که در دوران جوانی خودپسندی و اعتماد به نفسی اندک داشتم، مردی نبودم که سر پیری چنین صفاتی داشته باشم. وانگهی، از آنجا که دوستدار آرامش بودم، از اینکه در خانه آشوبی به پا شود بیم داشتم و ترز مهربانم را چنان صادقانه دوست می‌داشتم که نمی‌خواستم به زن‌های دیگر احساسی گرم‌تر از احساسی که او در من برمی‌انگیخت نشان دهم و دستخوش اندوهش سازم.

در این موقعیت چه کردم؟ خوانندگانم که سرگذشتم را تا اینجا، اگرچه به طور

ناقص، دنبال کرده‌اند پیشاپیش حدس زده‌اند. چون دستیابی به موجودات واقعی برایم ناممکن بود، ناگزیر به سرزمین رؤیاها افتادم، و چون هیچ موجودی نیافتم که درخور شور و هیجانم باشد، آن را در جهانی خیالی که تجسم خلاقم به سرعت با موجوداتی دلخواه پرش کرده بود، پروراندم. هرگز این ترفند چنین بجا و بموقع، و چنین پرثمر نبوده است. در این از خود بیخود شدگی مداوم، سیلی از احساسات دلنشینی که شاید هرگز به قلب کسی راه نیافته باشد، سرمستم می‌کرد. پس از فراموش کردن نوع بشر، با موجودات کاملی که هم پارسایی و هم زیبایی ملکوتی داشتند، همنشین شدم. دوستانی مطمئن، مهربان، وفادار، که هرگز نظیرشان را در این جهان خاکی نیافتم. به این بال گستردن در عرش، در میان موجودات دل‌انگیزی که پیرامونم را گرفته بودند، چنان علاقه‌ای یافتم که ساعت‌ها و روزها را بی‌آن‌که بشمرم با آنها سپری می‌کردم، و درحالی‌که خاطره همه چیز از ذهنم محو شده بود، چند لقمه‌ای با شتابزدگی خورده نخورده، بی‌صبرانه می‌خواستم هرچه زودتر بگریزم و بیشه‌زار خود را بازیابم. و اگر هنگام حرکت به سوی این جهان جادویی می‌دیدم که آدمیزادگانی حقیر آمده‌اند تا روی زمین نگاهم دارند، آزرده‌گی‌ام را نه می‌توانستم پنهان کنم و نه مهار، و چون دیگر اختیار خود را نداشتم، چنان برخورد خشنی با آنان می‌کردم که اگر نام «وحشیانه» بدان می‌دادند، سزاوارش بود. این امر بر شهرتی که در مردم‌گریزی داشتم افزود درحالی‌که اگر این افراد می‌توانستند سرّ ضمیرم را بخوانند، مرا مستحق شهرتی یکسر بر خلاف آن می‌دانستند.

در گرماگرم این شور و هیجان، مانند بادبادکی که با نخ به این سو و آن سو می‌رود، ناگهان دست طبیعت به کمک حمله نسبتاً شدید بیماری، مرا کنار کشید و بر سر جای خود بازگرداند. تنها درمانی را که می‌توانست از دردم بکاهد، یعنی میل زدن را به کار بستم و این امر وقفه‌ای در عشق‌های آسمانی‌ام پدید آورد: زیرا گذشته از اینکه آدمی هنگامی که از بیماری رنج می‌برد کمتر می‌تواند عاشق باشد، قوه تخیل من که در روستا و در زیر درختان به جنب و جوش درمی‌آید، در اتاق و در زیر تیرهای سقف از توان می‌افتد و می‌میرد. اغلب از اینکه پریان جنگل وجود ندارند افسوس خورده‌ام چون به طور قطع مهر و محبتم را بر آنان متمرکز می‌کردم.

گرفتاری خانوادگی دیگری همزمان بر اندوهم افزود. خانم لواسور، در همان حال که با زبان چرب و نرمش به تعریف و تمجید از من می‌پرداخت، تا آنجا که می‌توانست دخترش را از من گریزان می‌کرد. نامه‌هایی از همسایگان پیشینم دریافت کردم که به من خبر می‌دادند که پیرزن نازنین بدون اطلاع من، قرض‌های فراوانی به نام ترز گرفته و ترز هم این موضوع را می‌دانسته اما به من چیزی نگفته است. از این پنهان‌کاری بسیار بیشتر به خشم آمدم تا از قرض‌هایی که بایستی بپردازم. هه! چگونه ممکن بود زنی که هرگز هیچ چیزی را ازو مخفی نمی‌کردم، رازی را از من پنهان بدارد؟ آیا می‌توانیم از کسانی که دوستشان داریم، چیزی مخفی کنیم؟ دار و دسته هولباخ که می‌دیدند هیچ سفری به پاریس نمی‌کنم، رفته‌رفته جداً می‌ترسیدند که از زندگی در روستا خوشم بیاید و دیوانگی‌ام به حدی برسد که بخواهم در آنجا بمانم. آن وقت آزار و اذیت‌ها شروع شد تا از این راه، غیر مستقیم، شهر را به یادم بیاورند. دیدرو که نمی‌خواست ذات خود را پیش از آن‌که وقتش برسد بروز دهد، کارش را با جدا کردن دلیر از من، که خودم با او آشنایش کرده بودم^{۱۱}، شروع کرد و دلیر هم هرچه را دیدرو به او تلقین می‌کرد، بی‌آن‌که به هدف واقعی او پی‌برد، به من منتقل می‌کرد.

به نظر می‌رسید که همه چیز دست به دست هم داده است تا مرا از عالم خیالبافی‌های شیرین و دیوانه‌وارم بیرون بیاورد. هنوز از حمله بیماری شفا نیافته بودم که نسخه‌ای از شعری دربارهٔ ویرانی لیسبون به دستم رسید که گمان کردم خود شاعر برایم فرستاده است^{۱۲}. این کار او مرا موظف کرد که برایش نامه بنویسم و دربارهٔ شعرش سخن بگویم. بدین منظور نامه‌ای به او نوشتم که مدت‌ها بعد، بدون رضایت من، چنان‌که پس از این خواهم گفت، به چاپ رسید.

در شگفت از دیدن این مرد بیچاره، که با وجود آن‌که به اصطلاح غرق در کامیابی و افتخار بود، به تلخی به مصیبت‌های این زندگی دشنام می‌داد و همیشه همه چیز را ناخوشایند می‌یافت، نقشهٔ نامعقولی کشیدم تا او را به تأمل وادارم و به او ثابت کنم که همه چیز خوب و خوشایند است. ولتر، درحالی‌که همیشه به نظر می‌رسد که به خدا اعتقاد دارد، درواقع همواره تنها به شیطان معتقد بوده است، چون پروردگار فرضی او موجودی شرور و موذی بیش نیست که از نظر او تنها مسرتش آزار رساندن است. این اعتقاد، که پوچی آن کاملاً آشکار است،

به خصوص هنگامی بیش از پیش زشت و زننده می‌شود که دارنده آن که از هر نوع موهبتی سیراب است، در عین خوشبختی، هموعانش را با تصویر دلخراش و بی‌رحمانه مصیبت‌هایی که خود از آن در امان است، ناامید کند. از آنجا که بیش از او به برشمردن و واری کردن رنج‌هایی که دامنگیر بشر است مجاز بودم، منصفانه بدان‌ها پرداختم، و به او ثابت کردم که در میان همه این رنج‌ها حتی یکی هم نیست که مشیت الهی از پدید آوردن آن مبرا نباشد، و نتوان منشاء آن را نه در خود طبیعت، بلکه در زیاده‌روی‌هایی دانست که آدمی در به کار گرفتن توانایی‌های خود کرده است. در این نامه او را با کمال احترام مخاطب قرار دادم، پاس خاطرش را از هر نظر داشتم، و می‌توانم بگویم که از هیچ حرمتی نسبت به او فروگذار نکردم. با وجود این، چون می‌دانستم که عزت نفسش به کمترین چیزی جریحه‌دار می‌شود، نامه را نه برای خود او که برای دوست و پزشک مخصوصش دکتر ترونشن فرستادم و به او درباره اینکه به صلاح‌دید خود نامه را به ولتر بدهد یا آن را از بین ببرد، اختیار تام دادم. ترونشن نامه را داد. ولتر در چند سطر به من پاسخ داد که چون هم بیمار است و هم پرستار بیمار، جوابم را به وقتی دیگر موکول می‌کند، و کلمه‌ای هم درباره موضوعی که مطرح کرده بودم ننوشته بود. ترونشن که نامه ولتر را برایم فرستاد، نامه دیگری بدان ضمیمه کرده بود که در آن اظهار می‌داشت برای کسی که نامه را به او سپرده است چندان احترامی قائل نیست.

از آنجا که از به رخ کشیدن پیروزی‌های ناچیزی از این دست خوشم نمی‌آید، هرگز این دو نامه را نه منتشر کردم و نه به کسی نشان دادم، اما اصل آنها در مجموعه‌ام یافت می‌شود. دسته A، شماره ۲۰ و ۲۱. بعدها، ولتر پاسخی را که به من وعده داده بود اما برایم نفرستاد، منتشر کرد. این پاسخ همان رمان ساده‌دل است که نمی‌توانم درباره‌اش سخنی بگویم چون آن را نخوانده‌ام.

همه این اشتغال‌ها می‌توانست مرا از عشق‌های بلهوسانه‌ام رهایی بخشد، شاید هم این وسیله‌ای بود که خداوند برای جلوگیری از عواقب ناگوار آن به من عرضه می‌داشت: اما طالع نحسم قدرتمندتر بود و تازه آغاز به بیرون آمدن از آن جهان خیالی کرده بودم که دوباره قلبم، خردم، و پاهایم همان راه را در پیش گرفتند. «همان» را از پاره‌ای جهات می‌گویم، زیرا اندیشه‌هایم که اندکی از شور و

حرارتشان کاسته شده بود، این بار بر روی زمین ماندند منتها در میان همه چیزهای خوبی که از هر نوع در اینجا می‌توان یافت دست به انتخابی چنان بی‌نظیر زدند که این برگزیده نیز کمتر از آن جهان موهومی که ترکش کرده بودم دور از واقعیت به نظر نمی‌رسید.

دو معبود دلم را، که عشق و دوستی بود، به زیباترین شکلی مجسم کردم. از اینکه آنها را با همه دلربایی‌های جنس مؤنث، که همیشه شیفته‌اش بودم بیاریم لذت بردم. به جای دو دوست مرد، دو زن را که با هم دوست باشند به تصور درآوردم، زیرا گرچه نمونه کمیاب‌تری است، دلپسندتر است. آنها را از دو منش مشابه اما مختلف برخوردار کردم، از دو چهره‌ای که کامل نبودند اما با پسند من سازگاری داشتند و محبت و احساس به آنها شور و حال می‌بخشید. یکی از این دو زن را موخرمایی و دیگری را موطلائی مجسم کردم، یکی را سرزنده و دیگری را آرام، یکی را عقیف و دیگری را سست، اما با چنان سستی رقت‌انگیزی که به نظر می‌رسید در آن میان غلبه با تقوا باشد. به یکی از این دو زن معشوقی دادم که زن دیگر برایش دوستی مهربان و حتی چیزی بیشتر از آن بود، اما نه جایی برای رقابت باقی گذاشتم، نه برای کشمکش، و نه برای حسادت، چون هر احساس ناخوشایندی خیال‌پردازی را برایم دشوار می‌سازد، و نیز چون نمی‌خواستم این تصویر دلنواز را با هر چیزی که طبیعت را پست و تباه کند، تیره سازم. شیفته این دو نمونه دلربا بودم و تا آنجا که امکان داشت خود را با معشوق و دوست آنان یکی می‌پنداشتم، اما او را جوان و دوست‌داشتنی مجسم کردم و افزون بر این، فضیلت‌ها و عیب‌هایی را که در خود سراغ داشتم، به او دادم.

برای اینکه شخصیت‌های خیالی‌ام را در جایی که مناسب آنان باشد قرار دهم، زیباترین مکان‌هایی را که در سفرهایم دیده بودم یکی پس از دیگری در خیال مرور کردم اما هیچ بیشه‌ای که آنقدر باطراوت باشد، و هیچ چشم‌اندازی که آنقدر گیرا باشد که دلم می‌خواست، نیافتم. اگر دره‌های تسالی^{۱۳} را دیده بودم، مقصودم برآورده می‌شد اما قوه تخیلم، خسته از ساختن و پرداختن، نیازمند جایی واقعی بود که تکیه‌گاهش باشد و مرا درباره واقعیت کسانی که می‌خواستم در آنجا سکونت دهم، به اشتباه بیفکند. مدتی طولانی به جزایر بورومه که منظره دلپسندش مرا مجذوب خود کرده بود، فکر کردم اما دیدم که آرایه‌ها و آثار هنری

در آنجا بیش از حدی است که مناسب شخصیت‌هایم باشد. با این‌همه، به دریاچه‌ای نیاز داشتم، و سرانجام دریاچه‌ای را برگزیدم که دل و جانم هرگز از پرسه زدن در کرانه‌های آن بازنايستاده است. در بخشی از کرانه‌های این دریاچه ساکن شدم که مدت‌هاست آرزوهایم جای مرا، در محدوده خوشبختی موهومی که سرنوشت برایم تعیین کرده، در آن نقطه قرار داده است. زادگاه مامان بیچاره‌ام هنوز بیش از هرجا مرا مجذوب خود می‌کرد. تفاوت میان مکان‌ها، غنا و تنوع چشم‌اندازها، شکوه و جلالی که در مجموع آن به چشم می‌خورد و ادراک و احساس را شیفته می‌سازد، قلب را به هیجان می‌آورد و روح را اعتلا می‌بخشد، سرانجام وادارم کردند که تصمیم خود را بگیرم و دست‌پروردگان جوانم را در ووی مستقر گردانم. این بود تمام آنچه در وهله نخست مجسم کردم. دنباله‌اش بعداً بدان افزوده شد.

مدت‌ها به طرحی چنین کلی و مبهم بسنده کردم، چون برای سیراب کردن تخیلم از موضوعات دلپذیر و دلم از احساساتی که دوست دارد در خود پروراند، کفایت می‌کرد. این خیال‌ها از بس مکرر شدند، پایداری و استواری بیشتری یافتند و به شکلی مشخص در مغزم جای گرفتند. آنگاه هوسی ناگهانی به من دست داد که پاره‌ای از وضعیت‌هایی را که زاده این خیال‌پردازی‌ها بود، بر روی کاغذ بیاورم و با به یاد آوردن آنچه در جوانی احساس کرده بودم، خواستم از این راه به آرزوی دوست داشتن، که نتوانسته بودم برآورده‌اش کنم، و احساس می‌کردم که عذابم می‌دهد، به نوعی پرو بال بدهم.

در آغاز، چند کلمه پراکنده، بی‌دنباله، و بدون ارتباط با هم بر روی کاغذ آوردم، و هنگامی که به خود جرئت دادم و خواستم میان آنها پیوند برقرار کنم، سخت سردرگم شدم. آنچه باورکردنش دشوار است و با وجود این کاملاً حقیقت دارد این است که سراسر دو بخش نخست کم و بیش به این شیوه نوشته شده است بی آن‌که هیچ طرح مشخصی برای آن ریخته باشم، و حتی بی آن‌که پیش‌بینی کنم که روزی وسوسه خواهم شد تا از آن اثری به قاعده و منسجم فراهم آورم. از همین رو می‌بینم که این دو بخش، که با مصالحی تراش‌نخورده و نامتناسب با کل اثر شکل‌گرفته، پراز درازگویی‌ها و حرّافی‌هایی است که در دیگر بخش‌ها دیده نمی‌شود.

در گرماگرم این خیال‌پردازی‌های شیرین خانم دو هودتو به دیدارم آمد. این نخستین باری بود که به دیدارم می‌آمد، اما متأسفانه، چنان‌که پس از این خواهید دید، آخرین نبود. کنتس دو هودتو، دختر مرحوم دو بلگارد، مقاطعه‌گیرنده مالیات دربار، و خواهر آقای دپینه و آقایان دولالیو و دولابریش بود که از آن زمان هر دو مقدم‌السفرا شده‌اند. پیش از این درباره‌آشنایی‌ام با او، در دوران دوشیزگی‌اش، سخن گفته‌ام. پس از ازدواجش، او را تنها در مهمانی‌های زن‌برادرش خانم دپینه، در شورت دیدم. روزهای بسیاری را چه در اپینه و چه در شورت با او گذراندم و نه‌تنها او را همیشه بسیار دوست‌داشتنی می‌یافتم بلکه احساس می‌کردم که به من محبت نیز دارد و خوشش می‌آید که با من به‌گردش برود. هر دومان راه‌نورد بودیم و گفتگوهایمان پایانی نداشت. اما با آن‌که بارها از من خواسته و حتی اصرار کرده بود، هرگز در پاریس به دیدنش نرفتم. رابطه‌اش با آقای دوسن‌لامبر، که من هم به تازگی با او آشنا شده بودم، او را در نظرم جذاب‌تر جلوه داد، و چون می‌خواست از حال این دوست، که به گمانم در آن هنگام در ماهون بود، باخبرم سازد برای دیدنم به ارمیتاژ آمد.

این دیدار اندکی حال و هوای آغاز یک رمان را داشت. در راه گم شده بود. سورچی‌اش با ترک جاده در سر پیچ، خواسته بود مسیر را از آسیاب کلروو تا ارمیتاژ به‌طور مستقیم طی کند. کالسکه در ته درّه در گل‌گیر کرد، خانم دو هودتو خواست پیاده شود و باقی راه را با پای پیاده طی کند. چیزی نگذشت که کفش ظریفش سوراخ شد و او در سرگین فرورفت. نوکرانش با مشقت فراوان از آنجا بیرونش آوردند، و سرانجام، چکمه به پا، وارد ارمیتاژ شد درحالی‌که قهقهه خنده‌اش هوا را می‌شکافت و من هم به دیدن او در آن حال قهقهه‌هایم را به خنده‌های او پیوستم. می‌بایست لباس‌هایش را از سر تا پا عوض کند. ترز آنچه لازم بود برایش فراهم کرد، و من هم ترغیبش کردم که مقام و مرتبه خود را فراموش کند و به غذای روستایی سبکی قناعت ورزد. پذیرفت و از صرف آن بسیار خشنود شد. دیروقت بود. مدت کوتاهی پیشمان ماند، اما از این دیدار که با شادی و نشاط فراوانی همراه بود خوشش آمد و به نظر می‌رسید که مایل است دوباره به آنجا برگردد. با وجود این، تنها سال بعد این برنامه را عملی کرد، اما افسوس! این تأخیر مرا از هیچ چیز در امان نداشت.

فصل پاییز را با پرداختن به کاری گذراندم که فکرش را نمی‌کردم: نگهبانی میوه‌های آقای دپینه. ارمیتاژ مخزن آب پارک شورت بود. در آنجا باغی بود که گرداگردش را دیوار کشیده بودند و پر از درختان داربستی و درختان دیگری بود که بیش از باغ سبزیکاری شورت به آقای دپینه میوه می‌دادند، هرچند سه‌چهارم این میوه‌ها را از او می‌دزدیدند. برای اینکه مطلقاً مهمان بی‌مصرفی نباشم، اداره باغ و رسیدگی به کار باغبان را بر عهده گرفتم. تا فصل میوه همه چیز به خوبی گذشت، اما به تدریج که میوه‌ها می‌رسیدند می‌دیدم که ناپدید می‌شوند، و نمی‌دانستم به کجا می‌روند. باغبان به من اطمینان داد که موش‌های صحرایی آنها را می‌خورند. به جنگ موش‌ها رفتم، بسیاری از آنها را نابود کردم، با این همه میوه‌ها همچنان ناپدید می‌شدند. آنقدر کمین کردم تا سرانجام دریافتم که موش بزرگ خود باغبان است. او در مون‌مورانسی زندگی می‌کرد و از آنجا شبانه با زن و فرزندانش می‌آمد تا میوه‌هایی را که در طول روز انبار کرده بودند بدزدد، سپس آنها را چنان آشکارا و بی‌محابا در بازار پاریس می‌فروخت که گویی خود او صاحب یک باغ میوه است. این مرد پست که او را از محبت‌ها و کمک‌هایم سیراب کرده بودم، لباس‌های بچه‌هایش را ترز می‌داد، و معاش پدر گدایش را کم و بیش من تأمین می‌کردم، به آسانی و با وقاحت تمام به ما دستبرد می‌زد چون می‌دانست که هیچ‌یک از ما سه تن آنقدر هشیار نیستیم که بتوانیم نظمی در باغ برقرار کنیم. تنها در یک شب توانست انبارم را چنان خالی کند که روز بعد هیچ چیز در آنجا نیافتم. تا زمانی که ظاهراً سر و کارش تنها با من بود، همه چیز را تحمل کردم، اما همین که خواست درباره میوه‌ها حساب پس بدهد، ناچار شدم که دزدی‌اش را افشا کنم. خانم دپینه از من خواهش کرد که مزدش را بپردازم، از آنجا بیرونش کنم، و به دنبال باغبانی دیگر بگردم. من هم این کار را کردم. از آنجا که این رذل پست هر شب مجهز به چوبدستی بزرگ میخ‌داری که شبیه چماق بود، همراه با اوباش دیگری مثل خود دوروبر ارمیتاژ می‌پلکید، برای اطمینان بخشیدن به لاله‌خانم‌ها که به شدت از این مرد وحشت داشتند، از باغبانی که جانشین او شده بود خواستم که شب‌ها در ارمیتاژ بخواهد، و چون این کار هم خاطر جمعشان نکرد، از خانم دپینه تفنگی گرفتم که آن را در اتاق باغبان گذاشتم به این شرط که تنها به هنگام ضرورت، اگر بخواهند در را بشکنند یا از دیوار باغ

بالا بروند، آن را به کار ببرد و صرفاً برای ترساندن دزدان شلیک کند. بی‌تردید این کمترین احتیاطی بود که مردی به در دسر افتاده، که می‌بایست زمستان را به تنهایی با دو زن ترسان میان جنگل سپری کند، می‌توانست برای حفظ امنیت همگی در پیش بگیرد. سرانجام سگ کوچکی خریدم تا همچون قراولی در باغ نگهبانی کند.^{۱۴} برای دلیر، که در آن روزها به دیدنم آمده بود، گفتم که در چه وضعی هستم، و هر دو با هم به تجهیزات نظامی‌ام خندیدیم.

دلیر در بازگشت به پاریس خواست وضع مرا برای دیدرو تعریف کند و او را بخنداند، و بدین‌گونه بود که دار و دسته هولباخ باخبر شدند که من جداً در نظر دارم زمستان را در ارمیتاژ بگذرانم. این ثبات قدم که تصورش را نمی‌کردند، سردرگمشان کرد و برای اینکه مرا از اقامت در آنجا ناخشنود سازند، چون آزار و اذیت دیگری به فکرشان نمی‌رسید، به کمک دیدرو کاری کردند که دلیر به من بی‌اعتنا شد، همان دلیر که در آغاز احتیاط‌هایم را بسیار عادی می‌پنداشت پس از چندی در نامه‌هایش، ضمن آن‌که مرا به باد شوخی‌های زننده‌ای گرفت که اگر در آن هنگام در حالت روحی دیگری بودم از نیششان آزرده می‌شدم، این دوران‌دیشی‌ها را با اصول اخلاقی‌ام در تناقض دید و مایهٔ تمسخر دانست. اما از آنجا که در آن زمان از احساسات مهرآمیز و صمیمانه سرشار بودم، و برای هیچ‌گونه احساس دیگری آمادگی نداشتم، این گوشه و کنایه‌های گزنده را تنها شوخی‌هایی برای خندیدن تلقی می‌کردم، و در جایی که کسی دیگر آنها را نامعقول می‌یافت، به نظر من صرفاً حرف‌هایی بودند که از روی خوشمزگی و لودگی گفته می‌شدند.

با هشیاری و مراقبت بسیار توانستم چنان به خوبی از باغ محافظت کنم که گرچه میوهٔ آن سال کم و بیش به هدر رفته بود، باز هم محصول سه برابر سال‌های پیش بود؛ و به راستی برای حفظ آن حتی از همراهی کردن با بارهایی که به شورت و اپینه می‌فرستادم، حتی از حمل سبدهای میوه فروگذار نکردم، و به خاطر دارم که من و خاله سبدی را حمل کردیم که چیزی نمانده بود از سنگینی آن از پا بیفتیم، و مجبور بودیم که هر ده قدم یک بار استراحت کنیم، و سرانجام خیس عرق به مقصد رسیدیم.

هنگامی که با آغاز فصل سرما به ناچار خانه‌نشین شدم، خواستم به کارهایی

که در خانه انجام می‌دادم بپردازم^{۱۵}، اما ممکن نشد. در همه جا به جز آن دو دوست دلربا، مردی که دوستشان بود، اطرافیانشان، دیاری که در آن می‌زیستند، اشیائی که در خیال برایشان آفریده یا آراسته بودم، چیزی نمی‌دیدم. لحظه‌ای به حال خود نبودم، شور و هیجان رهایم نمی‌کرد. پس از کوشش فراوان و بی‌ثمری که برای دور کردن این پندارها از خود انجام دادم، در پایان یکسر مجذوب آنها شدم، و دیگر به هیچ کاری دست نمی‌زدم جز اینکه سعی کنم تا نظمی به این خیالات ببخشم، دنباله‌ای برای آنها ببندیشم و نوعی رمان از آنها به وجود بیاورم. گرفتاری بزرگ من این بود که از اینکه چنین روشن و آشکار به انکار گفته‌های خود برخاسته بودم احساس شرم می‌کردم. پس از اصول سختگیرانه‌ای که با آن همه هیاهو به اثبات رسانده بودم، پس از ضوابط اخلاقی زاهدانه‌ای که چنان قاطعانه پیروی از آنها را توصیه کرده بودم، پس از آن همه دشنام گزنده به کتاب‌های زنانه‌ای که نمودار عشق و سستی اخلاق بودند، آیا چیزی نامنتظرتر و تکان‌دهنده‌تر از این به فکر کسی می‌رسید که من یکباره، به دست خود نامم را در میان نویسندگان کتاب‌هایی که چنان به شدت محکومشان کرده بودم، به ثبت برسانم؟ این تناقض‌گویی را در منتهای شدت احساس می‌کردم، خود را به سبب آن سرزنش می‌کردم، از شرم سرخ می‌شدم و ناراحت بودم: اما هیچ‌یک از اینها کافی نبود تا مرا بر سر عقل بیاورد. یکسر مجذوب بودم، می‌بایست به هر خطری تن در دهم، به حرف مردم اعتنا نکنم، و تنها در پایان درباره انتشار نوشته‌ام به تأمل بپردازم: زیرا هنوز فکر انتشار اثر در تصورم نمی‌گنجید.

پس از اینکه تصمیمم را گرفتم، خود را بی‌چون و چرا تسلیم خیال‌پردازی‌هایم کردم و از بس آنها را در سرم زیر و رو کردم، سرانجام طرحی ریختم که چنان‌که می‌دانید، آن را به اجرا درآوردم. بی‌تردید این بهترین بهره‌ای بود که می‌توانستم از دیوانگی‌هایم ببرم: عشق به نیکی که هرگز از دلم بیرون نرفته است، این دیوانگی‌ها را به سوی هدف‌های باارزشی سوق داد که می‌توانست برای اخلاق سودمند باشد. اگر تابلوهای لذت‌بخشم از رنگ‌آمیزی لطیف پاکی و معصومیت عاری بودند، همه لطف خود را از دست می‌دادند. دختری سست و ناستوار، موجودی درخور ترحم است که عشق می‌تواند به او گیرایی ببخشد، و اغلب سستی‌اش چیزی از جذابیتش نمی‌کاهد. اما چه کسی می‌تواند بی‌آن‌که به خشم بیاید نمایش اخلاقیات

باب روز را ببیند و تحمل کند؟ و چه چیزی نفرت‌انگیزتر از غرور زنی خیانتکار که آشکارا همه وظایفش را زیر پا می‌گذارد و تازه از شوهرش توقع دارد که سپاسگزار او باشد چون از روی لطف طوری رفتار می‌کند که غافلگیر نشود. در طبیعت موجودات کامل وجود ندارند و نصایح اخلاقی آنان علاقه ما را به خود جلب نمی‌کند، اما اینکه زنی جوان که با جانی مهربان و شریف زاده شده است در دوران دوشیزگی مغلوب عشق بشود و پس از زن شدن، قدرتی در خود بیابد و بر آن غلبه کند و دوباره به زنی پاکدامن مبدل گردد، هرکس به شما بگوید که این تابلو کلاً شرم‌آور است و سودی دربر ندارد، دروغگو و دوروست؛ به حرفش گوش ندهید.

گذشته از اینکه پرداختن به اخلاقیات و پاکدامنی در زندگی زناشویی را هدف خود قرار داده بودم، و اساساً چنین هدفی نتیجه هر نظام اجتماعی است، آن را همچون هدفی پنهان‌تر برای دستیابی به صلح و سازش عمومی نیز در نظر گرفته بودم که بزرگ‌تر، و شاید به خودی خود یا دست‌کم برای زمانی که در آن بودیم، بااهمیت‌تر بود. آشوبی که دائرةالمعارف برپا کرده بود، نه تنها فرو نشسته بود، بلکه در اوج شدت خود بود^{۱۶}. هر دو طرف، که در منتهای خشم برضد یکدیگر برانگیخته شده بودند، بیشتر به گرگ‌های هاری می‌مانستند که سرسختانه قصد دریدن هم را داشتند تا به مسیحیان و فیلسوفانی که بخواهند متقابلاً به یکدیگر توضیح بدهند، همدیگر را مجاب سازند، و به شاهراه حقیقت بازگردانند. شاید هر دو دسته تنها چیزی که کم داشتند رهبران پر شور و شری بود که با استفاده از وجهه خود ستیزه‌جویی آنها را به جنگ داخلی مبدل کنند، و خدا می‌داند که یک جنگ داخلی مذهبی که هر دو طرف درگیر در آن درواقع از نظر داشتن تعصبی بی‌امان یکسان بودند، چه مصیبتی به بار می‌آورد. منی که با هر نوع فرقه‌گرایی دشمنی مادرزاد داشتم، به هر دو طرف حقایق تلخی را بی‌پرده گوشزد کردم که نشنیدند. به ترفند دیگری متوسل شدم که آن را خوش‌باورانه تحسین‌انگیز می‌پنداشتم: و آن عبارت بود از اینکه در هر یک از دو طرف فضیلت و تقوایی را که شایسته احترام عامه مردم و نوع بشر بود به طرف مقابل نشان بدهم و بدین‌سان، با از میان بردن پیشداوری‌های آنها، از حدت کینه‌ای که از یکدیگر در دل داشتند بکاهم. این طرح که چندان منطقی نبود و همه آدمیان را با حسن نیت

می‌انگاشت و مرا هم به همان راه خطایی افکند که آبه دوسن‌پی‌یر پیموده بود و به سبب آن بر او خرده می‌گرفتم، همان موفقیتی را به دست آورد که می‌بایست به دست بیاورد. طرف‌های درگیر را به هم نزدیک نکرد، و آنها را جز برای خرد کردن من با هم متحد نکرد. به جرئت می‌توانم بگویم تا هنگامی که از روی تجربه به حماقت خود پی‌برده بودم، با شور و حرارتی که درخور انگیزه‌ای بود که آن را به من الهام می‌بخشید بدان پرداختم، و اشتیاقی که در ترسیم دو شخصیت ولمار و ژولی داشتم، به من امید می‌داد که خواهم توانست هر دو آنها را به نحوی دلپذیر مجسم سازم، و از آن هم بیشتر، هر یک را به یاری دیگری جذاب و دوست‌داشتنی نشان دهم.

خشنود از اینکه توانسته بودم خطوط کلی طرحم را ترسیم کنم، به جزئیاتی پرداختم که قبلاً پیش‌بینی‌شان را کرده بودم، و حاصل نظم و ترتیبی که بدان‌ها دادم دو بخش نخست ژولی بود که در طول زمستان با لذتی وصف‌ناپذیر نوشتم و پاک‌نویس کردم و چون برای دختران دلفرییم که همچون پیگمالیونی^{۱۷} دیگر عاشقشان بودم هیچ چیزی که شیرینی و ملاحظت درخور آنان باشد نیافتم، از اعلاترین کاغذ طلایی، گرد لاجوردی و نقره‌گون برای خشک کردن نوشته‌ها، و روبان ظریف آبی برای به هم دوختن دفترهایم استفاده کردم. هر شب در کنار آتش، این دو بخش را بارها و بارها برای لاله‌خانم‌ها می‌خواندم. دختر، بی‌آن‌که چیزی بگوید، همراه با من از شدت تأثر هق‌هق‌کنان می‌گریست. مادر که کلامی برای تعریف و تمجید نمی‌یافت و چیزی از آن سر در نمی‌آورد، خاموش می‌ماند، و تنها به این بسنده می‌کرد که در لحظات سکوت بگوید: «آقا، این داستان خیلی قشنگ است.»

خانم دپینه که نگران تنها ماندنم در زمستان، در میان جنگل، و در خانه‌ای دورافتاده بود، زود به زود کسی را می‌فرستاد تا جوایای حال‌م شود. هرگز گواهی صادق‌تر از این بر دوستی و محبتش نیافتم و هرگز پاسخی که بدان دادم بدین اندازه گرم و پر شور نبود. نباید از ذکر این موضوع غفلت کنم که از جمله کارهایی که برای ابراز دوستی به من کرد این بود که تصویری از خود برایم فرستاد و از من خواست تا برای به دست آوردن تصویری که لاتور^{۱۸} از چهره‌ام کشیده و در نمایشگاه به تماشا گذاشته بود راهنمایی‌اش کنم. یکی دیگر از لطف‌هایش را هم که

به نظر خنده‌دار خواهد آمد، اما تأثیری که در من برجا نهاد با شرحی که دربارهٔ خلق و خو و منش من می‌دهم ارتباط دارد، نباید از قلم بپندازم. یک روز که یخبندان سختی بود، وقتی بسته‌ای را که برایم فرستاده بود باز کردم، در میان چیزهای بسیاری که زحمت خریدشان را بر عهده گرفته بود، زبردانی کوچکی از فلانل انگلیسی یافتیم که او اظهار می‌داشت آن را پوشیده است و اکنون از من می‌خواست تا از آن جلیقه‌ای برای خود درست کنم. نامه‌اش بیانی شیرین داشت، و پر از نوازش و ساده‌دلی بود. این توجه خاص که از حد دوستی فراتر می‌رفت، چنان‌که گویی جامه از تن خود کنده بود تا به من بپوشاند، به قدری در نظرم مهرآمیز جلوه کرد که با شور و هیجان، صد بار نامه و زبردانی را اشک‌ریزان بوسیدم. ترز گمان می‌کرد که دیوانه شده‌ام. جای شگفتی است که در میان آن همه مهر و محبتی که خانم دپینه نثارم می‌کرد، هیچ‌یک به اندازهٔ این کار او مرا تحت تأثیر قرار نداد و حتی امروز هم پس از کدورتی که در میانمان به وجود آمده است، هرگز نتوانسته‌ام آن را دوباره به خاطر بیاورم و متأثر نشوم. مدت‌ها نامهٔ کوتاهش را نگاه داشتم، و اگر به سرنوشت دیگر نامه‌های آن دوره دچار نشده بود، هنوز هم آن را داشتم.

گرچه عارضهٔ حبس‌البول مرا در زمستان به حال خود رها نمی‌کرد و به ناچار مدتی را به میل زدن گذراندم، این فصل روی هم رفته فصلی بود که از هنگام اقامت در فرانسه، در منتهای آرامش و آسودگی سپری کردم. در مدت چهار پنج ماهی که هوای بد مرا از ورود مهمانان ناخوانده در امان داشت، بیش از قبل و بعد از آن طعم زندگی آزادانه، یکنواخت و ساده‌ای را چشیدم که لذتی که از آن می‌بردم ارزشش را در نظرم افزون می‌کرد؛ دورانی که در آن هیچ همنشین دیگری جز دو لله‌خانم، در عالم واقع، و آن دو دخترخاله، در عالم خیال نداشتم. به خصوص در آن هنگام بود که هر روز بیش از روز پیش از عقل سلیم خود خشنود شدم که مرا واداشته بود تا به هیاهوی دوستانم که چون خود را از سلطهٔ آنان رها کرده بودند به خشم آمده بودند، اعتنایی نکنم و تصمیمی را که به گوشه‌نشینی داشتم عملی سازم؛ و هنگامی که از سوء قصد آن دیوانه آگاه شدم^{۱۹}، هنگامی که دلیر و خانم دپینه در نامه‌هایشان از هرج و مرجی که در پاریس حکمفرما بود سخن می‌گفتند، چه قدر خداوند را برای دوری‌ام از این صحنه‌های

وحشت و جنایت که خشمی را که در من از دیدن چشم‌انداز بی‌نظمی عمومی نشئت گرفته بود هرچه بیشتر می‌پرورد و تشدید می‌کرد سپاس گفتم، درحالی‌که چون در آن کنج خلوت هرآنچه در پیرامون خود می‌دیدم خوش‌منظر و دلنواز بود، خاطر من جز به احساسات و عواطف خوب و خوش نمی‌پرداخت. در اینجا از آخرین لحظات بی‌دغدغه‌ای که برایم مانده بود با خشنودی یاد می‌کنم. در بهاری که پس از این زمستان آرام آمد، جوانهٔ بداقبالی‌هایم، که باید به شرحشان بپردازم، به ثمر نشست. در این سلسله از گرفتاری‌ها، دیگر فرصتی نظیر زمستانی که در آن با فراغ بال نفس می‌کشیدم، نصیبم نشد.

با این همه گمان می‌کنم از یاد نبرده باشم که در این دوران آرامش نیز، حتی در عین تنهایی، نتوانستم از دست اطرافیان دو هولباخ یکسر آسوده بمانم. دیدرو در دسرهایی برایم فراهم کرد، و اگر در این زمستان نبود که فرزند نامشروع، که به زودی از آن سخن خواهم گفت، منتشر شد سخت اشتباه کرده‌ام^{۲۰}. گذشته از اینکه به دلایلی که پس از این خواهد آمد، مدارک قابل اعتمادی که از این دوران برایم مانده اندک است، آنهایی را هم که برایم باقی گذاشته‌اند تاریخ دقیقی ندارند. دیدرو هرگز به نامه‌هایش تاریخ نمی‌گذاشت. خانم دپینه و خانم دو هودتو در نامه‌هایشان تنها روز هفته رامشخص می‌کردند، و دلیر هم اغلب همین کار را می‌کرد. هنگامی که خواستم این نامه‌ها را به ترتیب تاریخ منظم کنم، ناچار شدم این کمبود را با شک و تردید و با تاریخ‌های نامعلومی که از آنها مطمئن نیستم، جبران کنم. بدین ترتیب، چون نمی‌توانم آغاز این کدورت‌ها را به طور قطع تعیین کنم، ترجیح می‌دهم آنچه را به یاد می‌آورم به طور کلی در زیر بازگو کنم.

بازگشت بهار هذیان عاطفی‌ام را دوچندان کرده بود، و در آن شور و هیجان شهوانی، برای دو بخش آخر ژولی نامه‌های بسیاری نوشته بودم که نمودار شیفتگی و شوری بودند که به هنگام نوشتن آنها به من دست داده بود. از آن میان می‌توانم از نامه‌های «الیزه» و «گردش بر روی دریاچه» یاد کنم که اگر فراموش نکرده باشم، در پایان چهارمین بخش آن آمده است. اگر کسی که این دو نامه را می‌خواند دلش از تأثیری که آنها را به من نویسانده است به رقت نیاید و آب نشود، باید کتاب را ببندد: او برای داوری دربارهٔ مسائل عاطفی ساخته نشده است.

درست در همین زمان، خانم دو هودتو برای دومین بار، به طور ناگهانی

به دیدارم آمد. در غیاب شوهرش که فرمانده ژاندارمری بود، و در غیاب معشوقش که او نیز نظامی بود، به اوبون، در وسط درهٔ مون مورانسی آمده و خانهٔ نسبتاً قشنگی اجاره کرده بود. از آنجا بود که بار دیگر سفری به ارمیتاژ کرد. در این سفر سوار بر اسب بود و جامهٔ مردانه به تن داشت. گرچه از لباس مبدل پوشیدن هیچ خوشم نمی‌آمد، گرفتار سر و وضع افسانه‌ای‌اش شدم، و این بار به راستی پای عشق در میان بود. چون این نخستین و یگانه عشق سراسر زندگی‌ام بود، و پیامدهایش آن را برای همیشه به نحوی به یادماندنی و جان‌فرسا در خاطره‌ام ثبت کرده است، اجازه بدهید که وارد پاره‌ای از جزئیات این موضوع شوم.

خانم کنتس دو هودتو نزدیک به سی سال داشت و اصلاً زیبا نبود. نشان آبله بر سیمایش دیده می‌شد. پوستش از طراوت بی‌بهره بود، چشمانی نزدیک‌بین داشت که اندکی گرد بود اما با وجود همهٔ اینها، چهرهٔ جوانش، در عین حال سرزنده و آرام، مهربان و نوازشگر بود. انبوه گیسوان بلند سیاهش که جعدی طبیعی داشت، تا سر زانویش می‌رسید. اندامی ظریف داشت و در همهٔ حرکاتش ناشیگری توأم با ملاحظتی دیده می‌شد. طبعی بسیار بی‌تکلف و بسیار دلپذیر داشت؛ شادی، حواس‌پرتی و ساده‌دلی را به خوبی با هم درآمیخته بود. نکته‌های نغزی در گفتارش بود که آنها را نه تنها جستجو نمی‌کرد بلکه گاه بی‌آن‌که بخواهد به زبان می‌آورد. از هنرهای دل‌انگیز بسیاری بهره‌مند بود، کلاوسن می‌نواخت، خوب می‌رقصید، شعرهایی کم و بیش زیبا می‌سرود. اگر بخواهم خلق و خویش را وصف کنم، باید بگویم که فرشته‌صفت بود. آرامش روح اساس شخصیتش را تشکیل می‌داد و به استثنای احتیاط و قدرت، همهٔ فضیلت‌ها را در خود جمع کرده بود. به خصوص در مصاحبت و معاشرت چنان قابل اعتماد و چنان وفادار بود که حتی دشمنانش نیز نیازی نمی‌دیدند که خود را از او مخفی بدارند. منظورم از دشمنان مردان، یا بهتر بگویم، زنانی است که از او نفرت داشتند، زیرا تا جایی که به او مربوط می‌شد، دلی نداشت که بتواند از کسی متنفر باشد، و گمان می‌کنم شباهتی که از این نظر با من داشت، نقش مهمی در دلدادگی‌ام به او ایفا کرد. در خصوصی‌ترین درددل‌های دوستانه‌اش، هرگز نشنیدم از کسانی که غایب بودند، حتی از زن برادرش، بدگویی کند. او نه می‌توانست اندیشه‌هایش را در ورای ظواهر فریبنده از کسی پنهان کند و نه حتی می‌توانست هیچ‌یک از احساسات

خود را به بند بکشد، و یقین دارم که از معشوق خود با شخص شوهرش هم سخن می‌گفت، همچنان‌که با دوستانش، آشنایانش، و همه کس به طور یکسان از او سخن می‌گفت؛ و بالاخره، آنچه بی‌چون و چرا بر پاکی و خلوص سرشت بی‌نظیرش گواهی می‌دهد، این است که هرچند دستخوش بی‌دقتی‌هایی بی‌حد و حصر و حواس‌پرتی‌هایی مضحک بود، اغلب کارهایی از او سر می‌زد و حرف‌هایی می‌گفت که برای خود او بسیار از احتیاط به دور بود اما هرگز اهانتی برای کسی دربر نداشت.

هنگامی که بسیار جوان بود او را بر خلاف میلش به همسری کنت دو هودتو درآورده بودند که از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار بود، نظامی خوبی به شمار می‌آمد اما قمارباز، سیتزه‌جو و نادلپذیر بود و او هرگز نتوانسته بود دوستش بدارد. در آقای دو سن‌لامبر همان امتیازات شوهرش را یافت به اضافه صفاتی دلپسندتر، و نیز ذکاوت و ذوق، فضیلت اخلاقی، و قریحه و استعداد. اگر بتوان در اخلاقیات این قرن چیزی یافت که قابل بخشایش باشد، شاید بتوان از چنین علاقه‌ای یاد کرد که مداومت در آن موجب پالایش می‌شود و نتیجه آن مایه افتخارش، و تنها چیزی که بدان استحکام می‌بخشد، احترامی دوجانبه است^{۲۱} تا آنجا که توانستم بفهمم، اندکی از روی میل و علاقه خود و بیشتر برای خوشایند سن‌لامبر بود که به دیدنم آمد. سن‌لامبر او را به این کار تشویق کرده بود، و بحق گمان می‌کرد دوستی‌مان که به تازگی آغاز شده بود، این مصاحبت را برای ما هر سه دلپذیر خواهد کرد. خانم دو هودتو می‌دانست که من از رابطه‌شان آگاهم، و چون می‌توانست بدون شرمساری در پیش من از او حرف بزند، طبعاً معاشرت با من برایش مسرت‌بخش بود. آمد. دیدمش. مست عشقی بی‌هدف بودم. مستی چشمانم را خیره کرد و عشقم هدف خود را در وجود این زن جست. ژولی خود را در خانم دو هودتو دیدم، و طولی نکشید که کسی را جز خانم دو هودتو ندیدم، منتها مزین به همه کمالاتی که معبودم را بدان آراسته بودم. برای اینکه یکسر نابودم کند، همچون دل‌باخته‌ای پر شور از سن‌لامبر سخن گفت. چه مسری است نیروی عشق! همچنان‌که در کنار او به گفته‌هایش گوش می‌کردم، لرزه‌ای لذت‌بخش به جانم افتاد که تا آن هنگام نظیرش را در کنار هیچ‌کس احساس نکرده بودم. او حرف می‌زد و من منقلب می‌شدم. گمان می‌کردم که احساسات او مرا

به خود جلب کرده است، درحالی که خود دستخوش همان احساسات شده بودم. جام زهری را که در آن هنگام تنها شیرینی اش را احساس می‌کردم، با جرعه‌های ممتد سرکشیدم. در یک کلام، بی آن که متوجه شوم، و بی آن که متوجه شود، همان عشقی را که به معشوقش ابراز می‌کرد در من نسبت به خود برانگیخت. افسوس! بسیار دیر بود، و سوختن از عشقی هم شدید و هم بی‌سرانجام، برای زنی که دلی آکنده از عشقی دیگر داشت، بس ظالمانه بود.

با وجود آشفته‌حالی فوق‌العاده‌ای که در کنار او به من دست داده بود، در آغاز به آنچه بر سرم آمده بود پی‌نبردم: تنها پس از رفتن او بود که چون خواستم به ژولی بیندیشم، با شگفتی دیدم که جز به خانم دو هودتو نمی‌توانم به زنی دیگر بیندیشم. آن‌گاه چشمانم باز شد. به سیه‌روزی خود پی‌بردم، از آن شکوه کردم، اما نتوانستم عواقبش را پیش‌بینی کنم.

مدت‌ها دربارهٔ رفتاری که باید با او در پیش بگیرم دودل بودم، گویی عشق حقیقی عقلی هم برای انسان باقی می‌گذارد تا به تأمل پردازد. وقتی که دوباره برگشت و غافلگیرم کرد، تصمیمی نگرفته بودم اما در آن هنگام از موضوع آگاه شده بودم. شرمساری که ملازم شرّ و بدی است زبانم را در برابر او بست و تنم را به لرزه درآورد. جرئت نداشتم که دهن باز کنم یا نگاهی به رویش بیفکنم. دستخوش پریشانی و صف‌ناپذیری بودم که امکان نداشت از چشم او دور بماند. تصمیم گرفتم که در پیش او به این حال اعتراف کنم و او را واگذارم تا علت آن را حدس بزند: با این اعتراف، علتش را کم و بیش به روشنی به او می‌گفتم.

اگر جوان و دوست‌داشتنی بودم، و اگر پس از آن خانم دو هودتو از خود سستی نشان می‌داد، در اینجا رفتارش را نکوهش می‌کردم: اما چون وضع چنین نبود، تنها می‌توانم تحسین و تأییدش کنم. تصمیمی که گرفت به یک اندازه هم بزرگوارانه بود و هم سنجیده. نمی‌توانست ناگهان از من دوری جوید و علت آن را به سزلامبر، که خود به دیدار من وادارش کرده بود، نگوید. این کار رابطهٔ دو دوست را از هم می‌گسست و شاید هم جنجالی به پا می‌کرد که او می‌کوشید تا از آن پرهیز کند. به من احترام می‌گذاشت و محبت داشت. دلش به دیوانگی‌ام سوخت و بی آن‌که به خود بی‌بالد، کوشید تا نجاتم دهد. مایهٔ خشنودی اش بود که برای معشوقش، و نیز برای خودش، دوستی را نگاه دارد که در نظرش اهمیت

داشت. از هیچ موضوعی بدان اندازه با لذت با من سخن نمی‌گفت که از همنشینی صمیمانه و دلنشینی که ما سه تن، هنگامی که بر سر عقل می‌آمدم، می‌توانستیم با هم داشته باشیم. اما همیشه به این تشویق و ترغیب‌های دوستانه بسنده نمی‌کرد، و در صورت لزوم مرا از سرزنش‌های سختی که سزاوارش بودم، معاف نمی‌کرد.

خود من نیز کمتر از او خویشتن را سرزنش نمی‌کردم. همین که تنها شدم، به خود بازآمدم. پس از گفتگو با او، آرام‌تر شده بودم: عشقی که الهام‌بخشش از آن باخبر باشد، تحمل‌پذیرتر می‌شود. نیرویی که با آن به ملامت خود از عشق می‌پرداختم، می‌بایست از آن بهبود بخشد، البته اگر چنین چیزی امکان داشت. چه دلایل قانع‌کننده‌ای که برای سرکوب این عشق نتراشیدم! خلق و خویم، احساساتم، اصول اخلاقی‌ام، شرمساری، پیمان‌شکنی، گناه، خیانت در امانتی که دوستی به من سپرده بود، و سرانجام، جنبه خنده‌آور ماجرا یعنی سوختن در آن سن و سال در آتش عشقی غیر عادی و برای دلداری که چون دل در گرو دیگری داشت نه می‌توانست هیچ‌گونه پاسخی بدان بدهد، و نه روزنه‌ای امید برایم باقی بگذارد: عشقی بیش از پیش پر شور که چون از پافشاری بر آن چیزی به دست نمی‌آوردم، روز به روز برایم تحمل‌ناپذیرتر می‌شد.

کیست که باور کند که این آخرین دلیل، که می‌بایست به دلایل دیگر استواری بیشتری ببخشد، همه آنها را به کناری زد؟ با خود فکر کردم چرا باید برای حماقتی که تنها به خودم زیان می‌رساند، دچار دغدغه خاطر شوم؟ آیا مرد جوانی هستم که مصاحبتم برای خانم دو هودتو جای ترس دارد؟ آیا با چنین پشیمانی خودپسندانه‌ای نخواهند گفت که زبان‌بازی‌ام، سیمایم، و آراستگی‌ام دل از او خواهد ربود؟ آه! ژان ژاک بیچاره، به دلخواه خود، و با وجدانی آسوده دوست بدار، و از آن نترس که آه حسرت آسیمی به سن لامبر برساند.

همه می‌دانند که من هرگز، حتی در جوانی، خودپسند نبوده‌ام. این شیوه اندیشیدن از طرز نگاهم به مسائل ناشی می‌شد و به عشقم غرور می‌بخشید، و همین کافی بود تا بدون خویشتنداری بدان پردازم و حتی به عذاب وجدان ابلهانه‌ای که گمان می‌کردم نه از روی عقل، بلکه از سر خودپسندی دچارش شده‌ام بخندم. و این درسی بزرگ برای جان‌های شرافتمندی است که رذالت هرگز بی‌پرده به آنان نمی‌تازد بلکه با پوشاندن چهره خود در پس نقاب برخی از سفسطه‌ها، و

اغلب پاره‌ای از فضیلت‌های اخلاقی، همیشه راهی برای غافلگیر کردنشان پیدا می‌کند.

خطا کار بودم بی‌آن‌که پشیمان باشم، و طولی نکشید که این خطا کاری از حد گذشت، و شما را به خدا ببینید که این عشق چگونه از سرشتم پیروی کرد و سرانجام مرا به وادی تباهی کشاند. در آغاز، چهره‌ای فروتن به خود گرفت تا به من اطمینان ببخشد، و برای اینکه از جرئت و جسارت برخوردارم سازد این فروتنی را تا مرز بدگمانی پیش راند. خانم دو هودتو که پیوسته وظیفه‌ام را به من یادآوری می‌کرد و می‌خواست مرا بر سر عقل بیاورد، بی‌آن‌که حتی لحظه‌ای به دیوانگی‌ام روی خوش نشان دهد، در نهایت مهربانی با من رفتار می‌کرد، و راه دوستی فوق‌العاده صمیمانه‌ای را با من در پیش گرفت. این دوستی، با اطمینان می‌گویم، اگر واقعی بودنش را باور کرده بودم، برایم کفایت می‌کرد. اما چون آن‌قدر پر شور بود که بعید می‌نمود بتواند حقیقت داشته باشد، آیا حق نداشتم به این فکر بيفتم که عاشقی چون دیگر شایسته سن و سالم و وضعیتیم نیست، مایه خواری‌ام در چشم خانم دو هودتو شده است؟ که این زن جوان خل تنها می‌خواهد خود را با من و مهر و محبتم - که دیگر کهنه شده است - سرگرم کند؟ راز مرا با سن لامبر در میان نهاده است و چون معشوقش، خشمگین از خیانت من، به نقشه او با نظر موافق می‌نگرد، اکنون هر دو برای اینکه دیوانگی‌ام را کامل کنند و به ریشم بخندند، با یکدیگر تفاهم دارند. این حماقت که مرا در بیست‌وشش سالگی، در برابر خانم دو لارناژ - که نمی‌شناختمش - به کارهایی دور از عقل واداشته بود، در چهل‌وشش سالگی، و در برابر خانم دو هودتو، در صورتی که نمی‌دانستم که او و معشوقش شریف‌تر از آنند که به خود اجازه چنین تفریح ظالمانه‌ای را بدهند، می‌توانست قابل گذشت باشد.

خانم دو هودتو همچنان به دیدارهای خود با من ادامه می‌داد و من هم بی‌درنگ به بازدیدش می‌رفتم. او هم مثل من از پیاده‌روی خوشش می‌آمد: با هم در دیاری سحرآمیز به گردش‌های طولانی می‌رفتیم. با خشنودی از دوست داشتن و از اینکه جرئت ابراز عشقم را داشتم، می‌توانستم در موقعیت فوق‌العاده دل‌انگیزی باشم، اما رفتار عجیب و غریب تمامی جاذبه آن را برباد داد. در آغاز از بدخلقی ابلهانه‌ای که در برابر لطف و محبتش نشان می‌دادم، هیچ سر در نیاورد: اما چون

هرگز نتوانسته‌ام آنچه را در دلم می‌گذرد از کسی پنهان کنم، نگذاشتم که دیرزمانی از بدگمانی‌ام به خود بی‌خبر بماند. ابتدا خواست به آن بخندد، اما از این راه به جایی نرسید. شاید خشم شدیدی که به من دست داد ناشی از آن بود: لحنش را تغییر داد. مهربانی دلسوزانه‌اش مقاومت‌ناپذیر بود. زبان به سرزنشی گشود که اثربخش بود. درباره‌ی ترس‌های ناروایم نگرانی‌هایی نشان داد که از آنها سوء استفاده کردم. از او خواستم با دلایلی به من ثابت کند که ریشخند نمی‌کند. دریافت که هیچ راه دیگری برای اطمینان بخشیدن به من وجود ندارد. او را در فشار گذاشتم. وضعیت دشواری بود. شگفت‌آور است و شاید یگانه موردی باشد که زنی در برابر اظهار عشق مردی کارش به چانه زدن بکشد و بتواند به این خوبی خود را نجات دهد. از آنچه می‌توان در رابطه‌ای دوستانه، در نهایت مهر و محبت به کسی اعطا کرد، چیزی از من دریغ نکرد اما هیچ‌گونه لطفی هم که به پیمان‌شکنی در برابر معشوقش بینجامد بر من روا نداشت، و با سرافکنندگی دیدم درحالی‌که لطف‌های اندکش آتش کامخواهی‌ام را شعله‌ور می‌سازد، کوچک‌ترین جرقه‌ای هم در وجود او نمی‌افروزد.

در جایی گفته‌ام هنگامی که به هیچ روی نمی‌خواهیم حس کامخواهی‌مان را ارضا کنیم، نباید هیچ چیز بدان ارزانی داریم. برای اینکه بدانید این اصل اخلاقی تا چه اندازه در مورد خانم دو هودتو نادرست از کار درآمد، و او تا چه اندازه حق داشت که از خود مطمئن باشد، باید به شرح خلوت‌های طولانی و مکررمان بپردازم و آنها را با تمامی شور و نشاطی که داشتند، در مدت چهار ماهی که با یکدیگر با صمیمیتی گذرانیدیم که میان دو جنس مخالف کم‌نظیر است، و هرگز از چارچوب مناسبات رسمی پافراتر ننهادیم، دنبال کنم. آه! منی که زمانی بس طولانی در شناخت عشق واقعی تأخیر نشان داده بودم، اکنون دلم، و هوای نفسم، بدهی خود را از بابت این دیرکرد به تمامی به او پرداختند! و حال که عشقی یک‌جانبه چنین شوری در ما می‌آفریند، پس در کنار موجودی که دوستش داریم و او نیز دوستانه دارد، شور و هیجانمان چگونه خواهد بود؟

اما این عشق را به خطا یک‌جانبه نامیدم. می‌توان گفت که عشق من چنین بود. اما عشقمان در هر دو سو برابر بود، گرچه دوجانبه نبود. هر دو مست عشق بودیم؛ او مست معشوق و من مست او. آه‌هایمان، اشک‌های دلچسبمان با یکدیگر

درمی‌آمیختند. هر یک محرم رازی مهربان برای دیگری بودیم و احساساتمان به قدری با یکدیگر همانند بود که امکان نداشت به نوعی با هم درنیامیزد؛ و با این همه، او در گرماگرم این مستی پر خطر، هرگز لحظه‌ای از خود غافل نشد؛ و من با اطمینان می‌گویم، و سوگند می‌خورم که اگر گاهی فریب هوای نفس را خورده‌ام و کوشیده‌ام تا به خیانت و ادارش کنم، هرگز به راستی خواهان آن نبوده‌ام. شور و حرارت عشقم خود بازدارنده آن بود. وظیفه‌ای که با پذیرفتن محرومیت‌ها بر عهده گرفته بودم، مایهٔ اعتلای روحم شده بود. درخشش آن همه فضیلت معبودم را در نظرم به زیباترین وجهی آراسته بود. خدشه‌دار کردن تصویر ملکوتی او به معنای نابودی‌اش بود. شاید می‌توانستم مرتکب چنین گناهی بشوم. صد بار در دل این کار را کرده بودم. اما سفی خود را کوچک کنم؟ آه! آیا چنین کاری امکان داشت؟ نه، نه. این را صد بار به خود او گفتم، اگر به دست من بود که خواهش خود را برآورده سازم، و اگر او عنان اختیارش را به من می‌سپرد، چند لحظه‌ای بیش احساس شور و شعف نمی‌کردم و از خوشبخت شدن به چنین بهایی سر باز می‌زدم. بیش از آن دوستش داشتم که بخواهم تصاحبش کنم.

فاصلهٔ میان ارمیتاژ تا اوبون نزدیک به یک فرسنگ است. در سفرهای پیاپی‌ام، گاهی در آنجا می‌خوابیدم. در یک شب مهتابی بسیار زیبا، پس از آن‌که دوبه دو شام خوردیم، برای گردش به باغ رفتیم. در ته باغ، بیشه‌زار نسبتاً بزرگی به چشم می‌خورد که از جوانه‌های درختان پدید آمده بود، و از آنجا راه بیشهٔ زیبای دیگری را در پیش گرفتیم که زینت‌بخش آن آبشاری بود که طرحش را من داده بودم و به دستور خانم دو هودتو ساخته شده بود. چه خاطرهٔ جاویدانی از لذت و معصومیت! در این بیشه بود که با او، نشسته بر تلی از چمن، در زیر یک درخت پر گل اقاچیا، برای بیان آنچه دلم را به تلاطم درآورده بود، به زبانی سخن گفتم که به راستی درخور آن بود. این امر برای نخستین و آخرین بار در زندگی‌ام رخ داد اما رفتارم بزرگ‌منشانه بود، اگر بتوان تمامی احساسات خوب و دلفریبی را که بر اثر عشقی سخت پر مهر و سوزان در دل آدمی پدید می‌آید چنین نامید. چه اشک‌های سرمست‌کننده‌ای که بر زانوانش فرو نریختم! و نیز چه اشک‌هایی که برخلاف میل او از دیدگانش جاری نساختم! سرانجام، در تب و تاب ناخواسته، فریاد زد: «نه، هرگز هیچ مردی بدین مهربانی نبوده، و هرگز هیچ

عاشقی مثل شما زنی را دوست نداشته! اما دوستان سزلامبر حرف‌هایمان را می‌شنود، و دل من نمی‌تواند در گرو دو عشق باشد.» آه کشان خاموش ماندم. بوسیدمش. چه بوسیدنی! اما کار به همین جا پایان گرفت. شش ماه بود که تنها زندگی می‌کرد، یعنی دور از معشوقش و دور از شوهرش. سه ماه بود که تقریباً هر روز می‌دیدمش، و همیشه عشق کسی دیگر میان ما حائل بود. دوبه دو با هم شام خورده بودیم، در بیشه‌زاری در زیر نور ماه با هم تنها بودیم، و پس از گفتگوی پرهیجان و سرشار از مهری که به مدت دو ساعت میان ما جریان داشت، از دل شبی که بیشه‌زار را فراگرفته بود، و از میان بازوان دوستش، روحاً و جسماً با همان دست‌نخوردگی و پاکی نخستین بیرون آمد. خوانندگان عزیز، شما خود این اوضاع و احوال را در نظر بگیرید، من چیزی بدان نخواهم افزود.

اما گمان نکنید که در اینجا هم حس کامخواهی‌ام مرا به همان‌گونه که در کنار ترز و مامان در امان بودم، آسوده می‌گذاشت. پیش از این گفته‌ام که این بار با عشق روبرو بودم، عشقی با همه شور و شدتش. آشفته‌گی‌ها، لرزه‌ها، تپش‌ها، ناتوانی دل و بیقراری‌های بی‌اختیاری را که مدام احساس می‌کردم شرح نمی‌دهم. از تأثیری که تنها خیال او در من برجا می‌گذاشت، می‌توان همه اینها را قیاس گرفت. گفتم که ارمیتاز از اوبون دور بود: برای رفتن به آنجا از تپه‌های دل‌انگیز آندیی می‌گذشتم. همچنان که راه می‌پیمودم، درباره کسی که به دیدارش می‌رفتم، استقبال پر لطفش از من، و بوسه‌ای که به هنگام ورود در انتظارم بود، خیال‌پردازی می‌کردم. حتی پیش از اینکه همین یک بوسه، این بوسه شوم را از او بگیرم، آتشی در خونم افروخته می‌شد که فکرم را مغشوش می‌کرد، چشمانم تار می‌شدند و زانوان لرزانم قدرت نداشتند سرپا نگاهم دارند. مجبور می‌شدم که توقف کنم، بنشینم. همه اعضای بدنم به اختلالی باورنکردنی دچار می‌شدند: چیزی نمی‌ماند که از حال بروم. چون از خطر آگاه شده بودم، وقتی که دوباره به راه می‌افتادم می‌کوشیدم تا خود را سرگرم سازم و به چیز دیگری فکر کنم. اما هنوز بیست قدم برنداشته بودم که همان خاطرات و همه رویدادهایی که پیامد آن بودند از نو چنان به من هجوم می‌آوردند که به هیچ روی نمی‌توانستم خود را از چنگشان برهانم، و تفاوتی نمی‌کرد که چه شیوه‌ای به کار ببندم زیرا گمان نمی‌کنم که هرگز توانسته باشم به تنهایی این مسیر را به سلامت طی کنم. ناتوان، از پافتاده، خسته و کوفته،

در حالی که به زحمت خود را سرپا نگاه می‌داشتم، به اوبون می‌رسیدم. به محض اینکه می‌دیدمش، همه چیز جبران می‌شد، و دیگر در کنارش جز مزاحمت نیروی جسمانی پرمایه و بی‌ثمر چیزی احساس نمی‌کردم. سر راهم، در مدخل اوبون، بلندی باصفایی بود که کوه المپ نامیده می‌شد و ما گه‌گاه، هر یک از خانه خود به آنجا می‌رفتیم. من زودتر می‌رسیدم. آفریده شده بودم که انتظارش را بکشم. اما چه قدر این انتظار برایم گران تمام می‌شد! برای اینکه خود را سرگرم کنم، می‌کوشیدم تا با مداد نامه‌هایی بنویسم که می‌توانستم آن را با خون پاک خود بنویسم؛ هرگز نتوانستم حتی یکی از آنها را به نحوی به پایان ببرم که خوانا باشد. آن‌گاه که از راه می‌رسید و کسی را در کنجی که وعده‌گامان بود می‌دید، آن کس من بودم که در وضعی به راستی رقت‌انگیز در حال نوشتن بودم. این وضع، و به خصوص ادامه آن به مدت سه ماه که در التهابی مداوم و در محرومیت گذشت، چنان مرا از پا درانداخت که برای چندین سال نتوانستم خود را از آن حال برهانم، و دست‌آخر نیز به فتق مبتلایم کرد که آن را با خود به گور خواهم برد یا برعکس، مرا با خود به گور خواهد برد. این بود تنها لذت عاشقانه مردی که شاید جان‌سوخته‌ترین و در عین حال خجول‌ترین مردی باشد که طبیعت تاکنون آفریده است. و اینها بودند آخرین روزهای خوشی که در این جهان برایم باقی مانده بود: در اینجا زنجیره طولانی آلام زندگی‌ام آغاز می‌شود، که وقفه‌ای در آن دیده نخواهد شد.

می‌دانید که در تمامی طول زندگی‌ام، دلم که همچون بلوری شفاف است هرگز نتوانسته حتی برای یک دقیقه احساس پرشوری را که در خود پناه داده است از نظرها بپوشاند. پس می‌توانید تصور کنید عشقی را که به خانم دو هودتو داشتم، تا چه حد نتوانسته‌ام برای مدتی طولانی پنهان کنم. دوستی ما همه را به شگفت آورده بود و به هیچ رمز و رازی برای پنهان داشتن آن متوسل نمی‌شدیم. سرشت او چنان نبود که نیازی بدین کار داشته باشد، وانگهی او خود را به سبب دوستی مهرآمیزش به من به هیچ روی سرزنش نمی‌کرد، و من احترامی برایش قائل بودم که هیچ‌کس به خوبی خودم به حقانیت آن پی‌نمی‌برد. او بی‌غل و غش، سر به هوا و گیج بود. من راست و درست، بی‌دست و پا، مغرور، ناشکیبا و تندخو بودم؛ و ما در آن ایمنی فریبنده، به مراتب بیشتر از آن‌که اگر به راستی گناهکار بودیم، بهانه

به دست دیگران می‌دادیم. هر دومان به شورت می‌رفتیم، اغلب در آنجا یکدیگر را می‌دیدیم، و حتی گاهی قرار ملاقات می‌گذاشتیم. در آنجا به زندگی معمول خود ادامه می‌دادیم، هر روز دوبه دو به گردش می‌رفتیم و در پارک، در برابر آپارتمان خانم دپینه، زیر پنجره او، درباره عشق‌هایمان، وظایفمان، دوست مشترکمان، و برنامه‌های معصومانه‌مان گفتگو می‌کردیم و خانم دپینه که مدام ما را می‌پائید، و گمان می‌کرد که اعتنایی به او نداریم، با نگاه‌های غیظ‌آلود خشم و کینه خود را فرومی‌نشاند.

همه زن‌ها از هنر پنهان کردن خشم خود، خاصه هنگامی که شدت داشته باشد، بهره‌مندند. به خصوص خانم دپینه که زنی تندخو اما عاقل است از این هنر بهره‌ای فوق‌العاده دارد. وانمود می‌کرد که هیچ چیز نمی‌بیند، به هیچ چیز بدگمان نیست، و در همان حال که به توجه و لطف خود به من دوچندان افزوده بود و کم و بیش برایم عشوه‌گری و دلبری می‌کرد، می‌کوشید تا خواهر شوهرش را با شیوه‌هایی نادرست و با رفتاری تحقیرآمیز، که به نظر می‌رسید می‌خواست مرا هم در آن سهیم سازد، از پا دراندازد. بی‌شک می‌توانید حدس بزنید که موفق نمی‌شد. اما من زجر می‌کشیدم. احساساتی متضاد عذاب می‌داد. در همان حال که تحت تأثیر لطف و محبتش بودم، به سختی می‌توانستم خشم خود را، هنگامی که می‌دیدم به خانم دو هودتو بی‌احترامی می‌کند، مهار کنم. اما نرم‌خویی فرشته‌آسای خانم دو هودتو او را وامی‌داشت که در برابر همه چیز، بی‌آن‌که لب به شکوه باز کند و حتی بی‌آن‌که از رفتار خانم دپینه برنجد، تاب بیاورد. وانگهی او اغلب به قدری حواس‌پرت بود، و همیشه به اندازه‌ای به این‌گونه مسائل بی‌اعتنا بود که بیشتر اوقات متوجه کارهای خانم دپینه نمی‌شد.

من به قدری نگران عشق خود بودم، که چون جز سفی (این یکی از اسم‌های خانم دو هودتو بود) هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌دیدم، اصلاً توجه نداشتم که مضحکه همه اهل خانه و مهمانانی شده‌ام که ناگهان سر می‌رسیدند. بارون دو هولباخ، که تا جایی که می‌دانم، هرگز به شورت نمی‌آمد، در شمار این مهمانان بود. اگر در آن زمان بدگمانی‌ام به همان اندازه بود که بعدها شد، به شدت به خانم دپینه شک می‌کردم که این سفر را ترتیب داده است تا با نمایش سرگرم‌کننده شهروند عاشق هدیه‌ای به بارون بدهد. اما در آن هنگام، به قدری نادان بودم که حتی چیزی را

هم که برای همه مثل روز روشن بود، نمی‌دیدم. با این همه، حماقتم مانع از آن نبود که در چهرهٔ بارون خشنودی و نشاطی بیش از معمول ببینم. به جای آن که مثل همیشه با بدخواهی به من نگاه کند، صدها نکتهٔ تمسخرآمیز به زبان می‌راند که هیچ از آنها سر در نمی‌آوردم. با شگفتی چشمانم را از هم می‌دراندم، و نمی‌توانستم پاسخی بدهم. خانم دپینه از خنده روده‌بر می‌شد. نمی‌دانستم بین آنها چه گذشته است و چون هنوز هیچ‌یک از گفته‌هایشان از مرز شوخی فراتر نمی‌رفت، بهترین کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که هرگاه ملتفت این شوخی‌ها بشوم، بدان تن بدهم. اما در حقیقت، از ورای نشاط تمسخرآمیز بارون، برق شادی بدخواهانه‌ای در چشمانش می‌دیدم که اگر در همان زمان به همان خوبی که بعدها به خاطر آوردم متوجه آن می‌شدم، شاید مایهٔ دلواپسی‌ام می‌شد.

یک روز که برای دیدن خانم دو هودتو که از سفر به پاریس برگشته بود به اوبون رفتم، او را اندوهگین یافتم و دیدم که گریه کرده است. مجبور شدم که خویشتن‌داری کنم چون خواهرشوهرش، خانم دو بلنویل در آنجا بود، اما همین که فرصتی یافتم، نگرانی‌ام را به او ابراز کردم. آهی کشید و گفت: «می‌ترسم که دیوانگی‌های شما آرامشم را سلب کند. سن لامبر از موضوع باخبر شده و به من هم خبر داده است. به من حق می‌دهد، اما اوقاتش تلخ است و از آن بدتر اینکه اوقات تلخی‌اش را کمی از من می‌پوشاند. خوشبختانه از آنچه بین ما گذشته، و با تأیید خود او بوده است، چیزی را از او پنهان نکرده‌ام. نامه‌هایم، مانند قلب و روحم از شما پر بود: تنها چیزی که از او پنهان کردم عشق نامعقول شما بود که امیدوار بودم آن را علاج کنم، و حالا، بی‌آن که حرفی در این باره به او گفته باشم، می‌بینم که این را برایم گناهی بزرگ به شمار می‌آورد. به ما لطمه زده‌اند، اذیتم کرده‌اند، اما مهم نیست. یا بکلی قطع رابطه کنیم، یا همان‌گونه بشوید که باید باشید. دیگر نمی‌خواهم هیچ چیز را از معشوقم پنهان کنم.

این نخستین بار بود که از احساس گناه در برابر زن جوانی که از سرزنش‌های بجایش رنج می‌بردم، درحالی که می‌بایست راهنمایش باشم، خود را تحقیر شده می‌یافتم و سرافکنده شده بودم. شاید خشمی که نسبت به خود احساس می‌کردم، اگر همدردی مهرآمیزی که قربانی عشقم در دلم برمی‌انگیخت باز هم مرا به رقت

نمی‌آورد، برای اینکه بر سستی خویش چیره شوم کافی بود. افسوس! آیا در آن هنگام می‌توانستم دلم را عاری از احساس گردانم درحالی‌که غرق اشک‌هایی بود که از هر سو در آن رسوخ می‌کردند؟ طولی نکشید که این رقت به خشم و انزجار بر ضد خبرچینان ردلی مبدل شد که در احساس گناه‌آلود اما ناخواسته من، چیزی جز بدی ندیده بودند، و نجابت صادقانه جانی را که خطای خود را جبران می‌کرد، نه باور داشته و نه حتی تصورش را کرده بودند. چندان مدتی درباره‌ی دستی که این ضربه را به ما زد، در تردید نماندیم.

هر دومان می‌دانستیم که خانم دپینه با سن‌لامبر مکاتبه دارد. این نخستین آشوبی نبود که او در زندگی خانم دو هودتو به پا می‌کرد چون هزار بار کوشیده بود تا او را از سن‌لامبر جدا کند و برخی از موفقیت‌هایش در این کار خانم دو هودتو را به شدت بیمناک کرده بود. وانگهی گریم که به نظرم آقای دو کاستری را برای خدمت در ارتش همراهی کرده بود، همزمان با سن‌لامبر در وستفالی بود. گاهی همدیگر را می‌دیدند. گریم برای اینکه جایی در دل خانم دو هودتو باز کند، دست به تلاش‌هایی زده بود که چون همگی با شکست روبرو شده بودند، رنجیده و خشمگین، یکسر از دیدار او خودداری کرده بود. اکنون می‌توانید با توجه به فروتنی گریم مجسم کنید که با چه خونسردی گمان کرده بود که خانم دو هودتو مردی مسن‌تر را بر او، که از هنگامی که با بزرگان نشست و برخاست می‌کرد از آن مرد جز به عنوان تحت‌الحمایه خود نام نمی‌برد، ترجیح داده است.

شکی که به خانم دپینه داشتم، پس از پی‌بردن به آنچه در خانه‌ام گذشته بود، مبدل به یقین شد. هنگامی که در شورت بودم، ترز اغلب به آنجا می‌آمد تا نامه‌هایم را بیاورد و یا از من که بیمار بودم پرستاری کند. خانم دپینه از او پرسیده بود آیا من و خانم دو هودتو با هم نامه‌نگاری می‌کنیم؟ و پس از اینکه ترز به این امر اقرار کرده بود، برای گرفتن نامه‌های خانم دو هودتو او را در فشار گذاشته و قول داده بود که آنها را دوباره چنان لاک و مهر کند که تشخیص داده نشود که باز شده‌اند. ترز بی‌آن‌که نشان دهد که تا چه حد از این پیشنهاد منزجر شده است، و حتی بی‌آن‌که مرا آگاه سازد، تنها به این بسنده کرد که نامه‌هایی را که برایم می‌آورد با دقتی بیشتر از چشم او بپوشاند: احتیاط بسیار بجایی بود چون

خانم دپینه سپرده بود که هنگام ورود او به شورت در کمینش باشند و خود با ایستادن و منتظر ماندن بر سر راه او، گاه جسارت را تا به جایی می‌رساند که در پیش سینه او به دنبال نامه‌ها می‌گشت. از این هم فراتر رفت: یک روز که برای نخستین بار از هنگامی که در ارمیتاژ سکونت داشتم خانم دپینه را به همراه آقای دو مارژنسی به ناهار دعوت کرده بودم، هنگامی که من و مارژنسی به گردش رفتیم، از فرصت استفاده کرد، با ترز و مادرش وارد دفتر کارم شد و به آن دو فشار آورد تا نامه‌های خانم دو هودتو را نشانش بدهند. اگر مادر جای نامه‌ها را می‌دانست آنها را به او تحویل می‌داد؛ اما خوشبختانه تنها دختر از آن آگاه بود و این را که من حتی یکی از نامه‌ها را نگاه داشته باشم، حاشا کرد. بی‌شک این دروغی بود سرشار از صداقت، وفاداری و بزرگواری، درحالی‌که حقیقت چیزی جز خیانت نبود. خانم دپینه چون دید که نمی‌تواند فریبش دهد، کوشید تا او را برای نرمخویی و نادانی‌اش سرزنش کند و از این راه حسادتش را برانگیزد. به او گفت: «چطور ممکن است از رابطه گناه‌آلودی که میان آنها هست بی‌خبر باشید؟ اگر با وجود همه دلایل آشکاری که پیش چشمتان هست، باز هم به دلایل دیگری نیاز دارید تن به کاری بدهید که لازم است: می‌گویید که او به محض خواندن نامه‌های خانم دو هودتو آنها را پاره می‌کند. بسیار خوب، تکه‌پاره‌ها را به دقت جمع کنید و به من بدهید. من به عهده می‌گیرم که آنها را دوباره به هم بچسبانم.» این بود درسی که دوستم به شریک زندگی‌ام می‌داد.

ترز با رازداری، مدتی نسبتاً طولانی همه این تلاش‌ها را از من پنهان کرد. اما چون سردرگمی‌ها و دودلی‌های مرا دید خود را موظف دانست که همه چیز را به من بگوید تا بدانم با چه کسانی سر و کار دارم و تدبیر لازم را برای حفظ خود از نقشه‌های خیانت‌آمیزشان به کار بیندم. نمی‌توانم خشم و انزجار خود را وصف کنم. به جای اینکه من هم در حضور خانم دپینه مانند خود او پرده‌پوشی کنم و به مکر و حيله متوسل شوم، بی‌هیچ خویشتن‌داری تسلیم شور و حرارت طبیعی‌ام شدم و با آن حواس‌پرتی همیشگی، آشکارا خشم خود را ابراز کردم. با خواندن نامه‌های زیر، که به خوبی نشان می‌دهد چگونه در این موقعیت هم طبع زودخشم و هم شدت غیظ خود را نشان دادم، می‌توان به میزان بی‌احتیاطی من پی برد.

نامه خانم دپینه

(دسته A، ش ۴۴)

دوست عزیزم، چرا شما را نمی‌بینم؟ نگران‌تان هستم. چه قول‌هایی به من داده بودید که جز آمد و رفت میان ارمیتاژ و اینجا کاری نکنید! با اعتماد به این قول‌ها، آزادتان گذاشتم اما هیچ خبری از شما نشد. هشت روز را به این شیوه سپری کرده‌اید. اگر به من نگفته بودند که سلامتید، گمان می‌کردم علت غیبتان بیماری باشد. دیروز یا پریروز منتظران بودم، اما اصلاً نیامدید. خدایا! چه خبر است؟ شما که هیچ کاری ندارید؛ غم و غصه‌ای هم ندارید، چون به دل خود وعده می‌دهم که در چنین صورتی بی‌درنگ پیشم می‌آمید و آن را با من در میان می‌گذاشتید. پس بیمارید! تمنا می‌کنم، هرچه زودتر از این دلواپسی نجاتم بدهید. بدرود، دوست عزیزم، امیدوارم که این بدرود، درودی از سوی شما برایم به ارمغان بیاورد.

پاسخ

امروز، صبح چهارشنبه

هنوز نمی‌توانم چیزی به شما بگویم. منتظر دریافت اطلاعات کامل‌تری هستم، و این را دیر یا زود به دست خواهم آورد. تا آن وقت برسد، مطمئن باشید که معصومیت بهتان خورده، مدافع پر حرارتی خواهد یافت که بتواند تهمت‌زن را، هر که می‌خواهد باشد، از کرده پشیمان کند.

دومین نامه همان خانم

(دسته A، ش ۴۵)

می‌دانید که نامه‌تان به وحشتم می‌اندازد؟ واقعاً مفهوم آن چیست؟ بیش از بیست و پنج بار آن را خوانده‌ام. به راستی هیچ از آن سر در نمی‌آورم. تنها این را می‌فهمم که دلواپس و معذبید، و منتظرید که دیگر چنین نباشید تا بتوانید در این خصوص با من حرف بزنید. دوست عزیزم، آیا ما با هم چنین قراری داشتیم؟ پس دوستی‌مان، اعتمادمان چه شد؟ و چه شد که آنها را از دست دادم؟ آیا از دست من عصبانی هستید یا به خاطر من؟ هرچه هست، استدعا دارم که امروز عصر به دیدنم بیایید. یادتان هست که کمتر از هشت روز پیش به من قول دادید که هیچ

مطلبی را که مایه ناراحتی‌تان بشود، در دل نگه ندارید و بی‌درنگ آن را به من بگویید؟ دوست عزیزم، من با چنین اطمینان خاطر از زندگی می‌کنم... ببینید، یک بار دیگر نامه‌تان را خواندم: باز هم چیز بیشتری از آن نمی‌فهمم، اما تنم را می‌لرزاند. به نظرم سخت پریشان می‌آید. دلم می‌خواست آرامتان کنم اما چون از علت پریشانی‌تان بی‌خبرم، نمی‌دانم جز اینکه بگویم تا وقتی که نبینمتان، من هم درست به اندازه شما غمگین و ناخشنودم، چه می‌توانم بگویم. اگر امروز، در ساعت شش عصر اینجا نباشید فردا صبح، هوا هرطور که باشد، و در هر حالی که باشم، به سوی ارمیتاژ حرکت خواهم کرد چون تاب تحمل این دلواپسی را ندارم. روز به خیر، دوست عزیزم. هرچه باداباد، دل به دریا می‌زنم و می‌گویم، گرچه نمی‌دانم به دانستن آن نیازی دارید یا نه، که مواظب باشید و در گوشه‌تنبهایی جلو پیشرفت تشویش و نگرانی را بگیرید. در تنهایی، مگسی می‌تواند به چشمتان هیولا بیاید. من این را بارها آزموده‌ام.

پاسخ

امروز، عصر چهارشنبه

تا وقتی که دلواپسی‌ام ادامه دارد، نه می‌توانم به دیدنتان بیایم و نه پذیره شما باشم. اعتمادی که از آن حرف می‌زنید، دیگر وجود ندارد، و به دست آوردن دوباره آن برایتان آسان نخواهد بود. در حال حاضر، در علاقه و صمیمیتی که نشان می‌دهید جز اینکه می‌خواهید از اعترافات دیگری به سود مقاصد خود استفاده کنید چیزی نمی‌بینم؛ و دل من که مشتاق رازگویی با هر دلی است که بر رویش گشوده باشد، در برابر حيله‌گری و زیرکی بسته می‌شود. متوجه زرنگی معمول شما در مشکلی که در فهم نامه‌ام دارید، هستم. گمان می‌کنید آن قدر ساده‌لوحم که تصور کنم آن را نفهمیده‌اید؟ نه. اما می‌توانم به نیروی صداقت بر نکته‌سنجی‌ها و باریک‌بینی‌های شما چیره شوم. اکنون با وضوحی بیشتر به بیان مطلب خواهم پرداخت تا باز هم هرچه کمتر مقصودم را دریابید.

من آن دو عاشق و معشوق همدل و همراه را، که شایسته عشق یکدیگرند، عزیز می‌دارم. خوب می‌دانم تا وقتی که نامشان را در پیش شما نبرده‌ام خواهید گفت که نمی‌دانید از چه کسانی حرف می‌زنم. تصور می‌کنم که خواسته‌اند آن دو را از هم جدا کنند، و مرا برای برانگیختن حسادت یکی از آنان وسیله قرار داده‌اند.

انتخابشان چندان زیرکانه نبوده اما به نظر بدخواهان ساده آمده است، و درباره این بدخواهی، شک من متوجه شماست. امیدوارم که این مطلب روشن تر شود.

بنابراین زنی که نهایت احترام را برایش قائلم، چنان بی آبرو بوده که با اطلاع من، جسم و روح خود را به دو عاشق داده است، و من هم با پذیرفتن اینکه یکی از آن دو عاشق پست و پلید باشم، به این بی آبرویی تن در داده‌ام؟ اگر بدانم که حتی یک لحظه توانسته‌اید درباره من و او این‌گونه فکر کنید تا دم مرگ از شما متنفر خواهم بود. اما من شما را به گفتن این مطلب، و نه باور داشتن آن متهم می‌کنم. نمی‌توانم بفهمم که در چنین صورتی به کدام یک از ما سه تن خواسته‌اید لطمه بزنید. اما اگر به آرامش خود علاقه‌مندید، جای آن دارد که از اینکه متأسفانه به خواست خود رسیده‌اید بی‌مناک باشید. من نه از شما و نه از او پنهان نکرده‌ام که به برخی از رابطه‌های عاشقانه به چشم بد نگاه می‌کنم اما می‌خواهم این رابطه همچنان که شرافتمندانه آغاز شد پایان گیرد، و عشقی نامشروع به یک دوستی ابدی مبدل گردد. منی که هرگز به کسی آزاری نرسانده‌ام، آیا ندانسته و نفهمیده موجب آزار رساندن به دوستانم خواهم شد؟ نه؛ در چنین صورتی هرگز شما را نخواهم بخشید و دشمن آشتی‌ناپذیرتان خواهم شد. تنها اسرار‌تان را محفوظ خواهم داشت چون هرگز مردی پیمان‌شکن نخواهم بود.

گمان نمی‌کنم شک و تردیدی که بدان دچارم دیرزمانی ادامه یابد. به زودی خواهم دانست آیا در اشتباه بوده‌ام یا نه. آنگاه شاید لازم باشد اشتباه بزرگی را که کرده‌ام جبران کنم، و هیچ کاری را در زندگی چنین با طیب خاطر نخواهم کرد. اما می‌دانید در وقت کمی که برای سپری کردن با شما مانده است از چه راهی به جبران خطاهای خود برخوردار خواهم شد؟ با دست زدن به کاری که هیچ‌کس جز من نخواهد کرد، یعنی به صراحت خواهم گفت که در محافل درباره شما چگونه فکر می‌کنند و چه لطماتی به آبروی‌تان وارد شده است که می‌بایست به جبران‌ش بکوشید. به رغم همه دوستان دروغینی که پیرامونتان را گرفته‌اند، هنگامی که از نزدتان رفتم، باید با حقیقت وداع کنید. دیگر کسی را نخواهید یافت که آن را به شما بگوید.

سومین نامه همان خانم

(دسته A، ش ۴۶)

معنی نامه امروز صبحتان را نمی فهمیدم. این را به شما گفته‌ام، چون واقعاً این‌طور بود. اما معنی نامه امروز عصرتان را می فهمم. از آن نترسید که مبادا جوابی به شما بدهم: به شدت علاقه مندم که فراموشش کنم، و با آن که دلم برایتان می سوزد، نمی توانم در برابر تلخکامی‌ای که این نامه روحم را بدان انباشت، ایستادگی کنم. همچو منی در دوستی با شما حيله گری کند و زیرکی به خرج دهد! همچو منی متهم به ننگین‌ترین رذالت‌ها شود! خداحافظ. متأسفم که شما... خداحافظ. نمی فهمم که چه می گویم... خداحافظ، خیلی دلم می خواهد که ببخشتان. هر وقت که دلتان خواست، بیایید! بهتر از آنچه درخور سوءظن شماست از شما استقبال خواهد شد! منتها خودتان را به خاطر آبروی من ناراحت نکنید. برایم مهم نیست که پشت سرم چه می گویند. اخلاق و رفتارم شایسته است، و همین برایم کفایت می کند. وانگهی مطلقاً بی خبر بودم که بر سر آن دو شخصی که به همان اندازه که برای شما عزیزند برای من نیز عزیزند، چه آمده است.

این آخرین نامه مرا از اضطرابی طاقت فرسا رهاوند و در اضطراب دیگری فروبرد که هیچ دست‌کمی از آن نداشت. گرچه همه این نامه‌ها و پاسخ‌ها در ظرف یک روز و با سرعتی فوق‌العاده بین ما رد و بدل شده بود، این فاصله برای اینکه در میان هیجاناتی که بر اثر خشم به من دست داده بود وقفه‌ای بیندازد و مرا درباره خطای بزرگی که با این بی احتیاطی مرتکب شده بودم به فکر وادارد، کافی بود. خانم دو هودتو بیش از هر چیز سفارش کرده بود که ساکت باشم و بگذارم که او به تنهایی خود را از این ماجرا برهاند و به خصوص در آن وضع از هرگونه قطع رابطه و هرگونه جنجالی پرهیز کنم. و من، با آشکارترین و شدیدترین اهانت‌ها داشتم آتش خشم را در دل زنی شعله‌ور می کردم که خود پیشاپیش برای دامن زدن بدان آمادگی کامل داشت. طبیعی بود که جز پاسخی مغرورانه، موهن و تحقیرآمیز که اگر با دریافت آن در دم خانه‌اش را ترک نمی کردم نهایت بزدلی و پستی را از خود نشان می دادم، از او انتظاری نداشته باشم. خوشبختانه زیرکی او از خشم من بیشتر بود و با لحنی که در پاسخ دادن به کار برد از محصور کردنم در

چنین تنگنایی پرهیز کرد. اما می‌بایست یا از آنجا خارج شوم، یا بی‌درنگ به دیدارش بروم. انتخاب یکی از این دو راه اجتناب‌ناپذیر بود. من راه دوم را برگزیدم اما ضمن آن‌که به توضیحاتی که در نظر داشتم به او بدهم فکر می‌کردم، از بابت رفتاری که می‌بایست در پیش بگیرم، سخت معذب بودم. زیرا چگونه می‌توانستم بی‌آن‌که خانم دو هودتو و ترز را به خطر بیندازم، خود را از معرکه بیرون بکشم؟ و بدا به حال آن‌که نامش را می‌بردم! زیرا انتقام زنی سرسخت و دسیسه‌باز، اگر هر یک از آنها بدان گرفتار می‌آمد، چیزی نبود که مرا نترساند. برای جلوگیری از این بدبختی بود که در نامه‌هایم تنها سخن از سوءظن به میان آورده بودم تا مجبور به ذکر دلیل نشوم. در حقیقت این کار خشم و تندی‌ام را نابخشودنی‌تر جلوه می‌داد چه هیچ سوءظنی به من اجازه نمی‌داد که با زنی، و به خصوص با دوستی، بدان‌گونه رفتار کنم که با خانم دپینه رفتار کردم. اما در اینجا تلاش مهم و شرافتمندانه‌ای آغاز می‌شود که به تاوان خطاها و ضعف‌های پنهانی‌ام به شایستگی، و با به عهده گرفتن خطاهای مهم‌تری که قادر به ارتکاب آنها نبودم و هرگز مرتکب آنها نشدم، انجام دادم.

مجبور به تحمل مشاجره‌ای که از آن سخت هراسان بودم نشدم، و تنها با ترسی که بر خود هموار کردم، از آن رهایی یافتم. خانم دپینه تا چشمش به من افتاد، اشک‌ریزان خود را در آغوشم افکند. این استقبال نامنتظر، آن هم از سوی دوستی قدیمی، بی‌نهایت منقلبم کرد. من نیز فراوان گریستم. چند جمله‌ای به او گفتم که چندان مفهومی نداشت؛ او نیز چند جمله‌ای بی‌معنی‌تر گفت، و همه چیز بدان‌جا ختم شد. غذا حاضر بود. به سر میز رفتیم و در انتظار توضیحی که می‌بایست بدهم، چون گمان می‌کردم که این کار به بعد از شام موکول شده است، در فکر بودم و به گرمی رفتار نکردم زیرا کوچک‌ترین دلواپسی مرا چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که حتی نمی‌توانم ناراحتی‌ام را از چشم کسانی نیز که از هوشمندی بهره‌ کمتری دارند، بپوشانم. قیافه‌ ناراحت من می‌بایست به او دل و جرئت ببخشد. با این همه، به هیچ روی خود را به خطر نینداخت و پس از شام هم مانند پیش از آن، هیچ توضیحی از من نخواست. فردای آن روز هم به هم‌چنین، و سکوت خلوتمان را تنها با گفته‌هایی بی‌اهمیت پر کردیم، یا با مطالبی که صادقانه مطرح کردم و با بیان اینکه هنوز نمی‌توانم درباره‌ بجا بودن

سوءظن‌هایم چیزی بگویم، با صداقت بسیار تأکید کردم که اگر ثابت بشود که این بدگمانی‌ها بی‌پایه و اساس بوده‌اند، سراسر زندگی‌ام را وقف جبران عمل ناروا و دور از انصافم خواهم کرد. او کمترین کنجکاوی برای اینکه دقیقاً بداند که این بدگمانی‌ها چه بوده‌اند و چگونه به دلم راه یافته‌اند از خود نشان نداد و آشتی ما، چه از طرف او و چه از طرف من، منحصر به همان دست به گردن شدن نخستین لحظه برخوردمان شد. از آنجا که، دست‌کم به صورت ظاهر، تنها او بود که رنجیده بود با خود گفتم حال که خود او توضیحی نمی‌خواهد، من نباید درباره آن پافشاری کنم، و همان‌گونه که آمده بودم از آنجا برگشتم. وانگهی چون مثل گذشته به زندگی با او ادامه دادم، طولی نکشید که این مشاجره را تقریباً به کلی از یاد بردم، و احمقانه تصور کردم که خود او هم آن را فراموش کرده است زیرا به نظر می‌رسید که دیگر آن را به خاطر نمی‌آورد.

چنان‌که به زودی خواهید دید، این تنها درد و رنجی نبود که ضعف و سستی‌ام برایم به بار آورد اما گرفتاری‌های دیگری هم داشتم که کمتر از آنها درخور توجه نبود و من به هیچ روی مسببش نبودم و علت آن چیزی جز تمایل دیگران به بیرون کشیدنم از گوشه تنهایی‌ام نبود*، و می‌خواستند با آزار فراوانی که به من می‌دادند، به مقصود خود برسند. این آزارها از ناحیه دیدرو و اطرافیان هولباخ بود. از هنگامی که در ارمیتاژ مستقر شده بودم، یا خود دیدرو و یا دلیر، به تحریک او، دست از آزارم برنمی‌داشتند، و دیری نگذشت که از شوخی‌های دلیر درباره گردش‌هایم در بیشه‌زارها، دانستم که با چه لذتی من گوشه‌نشین را به چوپان عاشق** مبدل کرده‌اند. اما در دعوی میان من و دیدرو، از این موضوع سخنی به میان نمی‌آمد. دعوی ما علتی جدی‌تر داشت. پس از انتشار کتاب پسر نامشروع، نسخه‌ای از آن را برایم فرستاد که من هم با همان علاقه و دقتی آن را خواندم که

* یعنی با جدا کردن پیرزن، مادر ترز، از من که برای توطئه‌چینی به او نیاز داشتند. جای شگفتی است که در تمام مدتی که این کشمکش طولانی ادامه داشت، اعتماد احمقانه‌ام مانع از آن بود که بفهمم این کارها برای آن نیست که من به پاریس برگردم بلکه برای آن است که می‌خواهند او را دوباره در پاریس در نزد خود داشته باشند.

** در شعر شبانی، «چوپان مرد» و «چوپان زن» نماد عاشق و معشوقند. - م.

کتاب دوستی را می‌خوانند. ضمن خواندن نوعی گفتگوی شاعرانه که به کتاب افزوده بود، وقتی که در میان مطالب ناشایست اما قابل‌گذشتی که بر ضد اشخاص گوشه‌گیر نوشته بود به این حکم گزنده و خشن، که هیچ تخفیفی در آن نبود، برخوردم شگفت‌زده و نیز اندکی اندوهگین شدم: فقط افراد خبیث تنها هستند. این حکم دوپهلوست و به نظر من دو معنی از آن برمی‌آید: یکی بسیار درست، دیگری بسیار غلط: زیرا ممکن نیست که مردی که تنهاست و می‌خواهد تنها بماند، بتواند و بخواهد به کسی آسیبی برساند، و در نتیجه مردی بدخواه باشد. پس این حکم به خودی خود مستلزم تفسیر، و به خصوص تفسیر نویسنده بود که هنگام چاپ کتابش دوستی داشت که از جمع کناره‌گرفته و به تنهایی روی آورده بود. به نظرم کاری اهانت‌آمیز و نادرست می‌آمد که او در موقع انتشار این اثر، دوست گوشه‌گیرش را فراموش کرده و یا اگر او را از یاد نبرده باشد، دست‌کم به صورت حکمی کلی، استثنایی آبرومندانه و منصفانه، نه تنها برای دوستش بلکه برای همه فرزندان محترمی که در همه اعصار آرامش و آسایش را در انزوا جستجو کرده‌اند قائل نشود، و برای نخستین بار، از آغاز پیدایش جهان، نویسنده‌ای به خود جرئت دهد که به یک گردش قلم همه آنها را به طور یکسان خبیث و شرور بخواند.

دیدرو را صمیمانه دوست داشتم. به او صادقانه احترام می‌گذاشتم و با اطمینان کامل امیدوار بودم که او نیز نسبت به من احساساتی همانند داشته باشد. اما دل‌آزرده از سماجت خستگی‌ناپذیری که مدام در مخالفت با همه علائقم، امیالم، شیوه زندگی‌ام و همه چیزهایی که تنها به خودم مربوط می‌شد نشان می‌داد؛ بیزار از دیدن اینکه مردی جوان‌تر از من بخواهد به هر قیمتی سرپرستی مرا همچون کودکی بر عهده بگیرد؛ دلزده از سهولت وعده دادن و از سهل‌انگاری‌اش در پایبندی به قول خود؛ خسته از آن همه قرارهای ملاقاتی که می‌گذاشت و نمی‌آمد و باز از سر تفتن، قرارهای دیگری می‌گذاشت و باز در وعده‌گاه حاضر نمی‌شد؛ در عذاب از اینکه سه چهار بار در ماه، در روزهایی که خود او تعیین می‌کرد، بیهوده انتظارش را بکشم و شب، پس از اینکه تا سزدنی به پیشوازش رفته و تمام روز منتظرش مانده بودم، تک و تنها ناهار بخورم^{۲۲}؛ پیشاپیش از همه این خطاهایی که به تکرار از او سر می‌زد دل‌پری داشتم. اما این خطای آخرین از همه آنها به نظرم

مهم‌تر آمد و سخت اندوهگینم کرد. برایش نامه‌ای نوشتم تا گله‌ام را بازگو کنم، اما آن را با چنان نرمی و مهری نوشتم که کاغذ از اشک چشمانم خیس شد؛ و نامه‌ام آن قدر مؤثر بود که بتواند اشک‌های او را هم جاری سازد. هرگز نمی‌توانید حدس بزنید که چه پاسخی در این خصوص به من داد. در اینجا آن را کلمه به کلمه نقل می‌کنم (دسته A، ش ۳۳):

خوشحالم که از کتابم خوشتان آمده است و تحت تأثیر آن قرار گرفته‌اید. درباره‌ی گوشه‌نشینان با من هم‌عقیده نیستید. هرچه دلتان می‌خواهد از آنان تعریف کنید. در این جهان، شما تنها کسی خواهید بود که او را سزاوار این ستایش‌ها خواهم دانست. با این همه، اگر می‌توانستم بی‌آن‌که به خشم‌تان بیاورم با شما گفتگو کنم، در این مورد حرف‌های بسیاری برای گفتن داشتم. زنی هشتاد ساله، و غیره. یک جمله از نامه‌ای از پسر خانم دپینه برایم نقل کرده‌اند که ظاهراً بسیار مایه‌ی دلتنگی‌تان شده است، یا شاید من عمق روح‌تان را به خوبی نمی‌شناسم.

باید درباره‌ی دو جمله‌ی آخر توضیح بدهم.

در آغاز اقامتم در ارمیتاژ، چنین می‌نمود که به خانم لواسور خوش نمی‌گذرد و در آنجا زیاده‌احساس تنهایی می‌کند. چون گفته‌هایش درباره‌ی این موضوع به گوشم رسید، پیشنهاد کردم که اگر در پاریس به او بیشتر خوش می‌گذرد به آنجا برگردد و پذیرفتم که کرایه‌ی خانه‌اش را پردازم و چنان از او مواظبت کنم که اگر هنوز با من بود می‌کردم. اما پیشنهادم را نپذیرفت و تأکید کرد که در ارمیتاژ به او بسیار خوش می‌گذرد و هوای روستا به او می‌سازد. و می‌دیدیم که این حرف حقیقت دارد چون در آنجا به اصطلاح جوان‌تر شده بود و حالش به مراتب بهتر از آن می‌نمود که در پاریس بود. حتی دخترش به من اطمینان داد که اگر ارمیتاژ را که به راستی اقامتگاه دلپذیری بود ترک کنیم، او باطناً بسیار متأسف خواهد شد چون از اداره‌ی باغ و میوه‌هایش که بر عهده‌ی او بود، و آمیختن این کارها با هم، سخت لذت می‌برد اما آنچه گفته بود چیزی بود که از او خواسته بودند بگویند، تا بلکه وادارم کنند که به پاریس برگردم.

چون تلاششان به جایی نرسید، کوشیدند تا آنچه را از راه لطف و مهربانی به دست نیاورده بودند با ایجاد دل‌نگرانی برای من، به دست بیاورند، و نگاه داشتن پیرزن را در آنجا، که در آن سن طبعاً به کمک‌هایی نیاز داشت، گناهی بزرگ قلمداد کردند و هیچ فکر نکردند که او و بسیاری از سالخوردگان دیگر که آب و هوای سالم روستا بر عمرشان می‌افزاید، می‌توانند این کمک‌ها را در مون‌مورانسی که در دو قدمی آنجا بود، به دست آورند. گویی سالخوردگان تنها در پاریس یافت می‌شدند و در جاهای دیگر نمی‌توانستند به زندگی ادامه دهند. خانم لواسور که زنی پر خور بود و با ولعی فوق‌العاده غذا می‌خورد، به صفرای شدید و اسهال‌های سخت مبتلا می‌شد که چند روزی طول می‌کشید و همین درمانش می‌کرد. در پاریس هیچ اقدامی برای معالجهٔ خود نمی‌کرد و می‌گذاشت تا طبیعت کار خود را بکند. در ارمیتاژ هم همین شیوه را در پیش گرفته بود و می‌دانست بهترین روشی که می‌تواند به کار بیندد، همین است. اما اینها هیچ اهمیتی نداشت: چون در ده پزشکی و داروفروشی نبود، با آن‌که حال خانم لواسور بسیار خوب بود، نگاه داشتش در آنجا به این معنی بود که خواهان مرگش هستیم. گویی دیدرو حد سنی سالخوردگان را که نمی‌توان اجازهٔ زندگی در خارج از پاریس را به آنان داد، مگر در صورتی که قصد قتل نفس در میان باشد، تعیین کرده بود.

این یکی از دو مورد اتهامی بود که دیدرو ظالمانه بر من روا داشته بود و در عبارت حکیمانه‌اش: «فقط افراد خبیث تنها هستند» مرا از آن مستثنی نکرده بود؛ و اظهار تعجب تأثرآورش، و عبارت «و غیره» که مهربانانه در جمله: «زنی هشتادساله، و غیره» بدان افزوده بود، چنین معنی می‌داد.

فکر کردم بهترین پاسخی که می‌توانم به چنین سرزنشی بدهم این است که مسئله را به رأی خود خانم لواسور واگذار کنم. از او خواهش کردم که نظر خود را به نحوی ساده و بی‌پیرایه برای خانم دپینه بنویسد. برای اینکه خاطرش را آسوده کنم، به هیچ روی نخواستم که نامه‌اش را بخوانم، و نامه‌ای را که در زیر رونویس خواهم کرد به خانم لواسور نشان دادم. این نامه را به خانم دپینه، دربارهٔ پاسخی نوشته بودم که قصد داشتم به نامهٔ دیگری از دیدرو که لحنی تندتر از نامهٔ پیشین‌اش داشت بدهم و او مانع فرستادنش شده بود.

همین پنجشنبه

دوست مهربانم

خانم لواسور قصد دارد نامه‌ای برایتان بنویسد. از او خواهش کرده‌ام که فکرش را صادقانه به شما بگوید. برای آسودگی خیالش، به او گفتم که به هیچ روی نمی‌خواهم نامه‌اش را بخوانم، و از شما هم خواهش می‌کنم که از مفاد آن چیزی به من نگوئید.

چون با فرستادن نامه‌ام مخالفید، آن را نخواهم فرستاد اما چون احساس می‌کنم که سخت به من اهانت شده است اگر بپذیرم که خطا از من بوده است تن به فرومایگی و ریایی خواهم داد که نمی‌توانم آن را بر خود روا بدارم. درست است که انجیل به کسی که سیلی خورده است حکم می‌کند که گونه‌ی دیگری را پیش بیاورد اما حکم نمی‌کند که تقاضای عفو و بخشایش کند. آن مرد را در آن نمایش کم‌دی به خاطر دارید که دیگری را با چوب می‌زد^{۲۳} و فریاد می‌کشید؟ این همان نقشی است که فیلسوفان بازی می‌کنند.

بیهوده امیدوار نباشید که بتوانید مانع آمدن او در این هوای بد بشوید. خشم و غیظش فرصت و توانی به او خواهد بخشید که دوستی شما از او دریغ می‌دارد، و این نخستین باری در زندگی‌اش خواهد بود که در روزی که وعده‌اش را داده است، خواهد آمد. خستگی را به جان خواهد خرید تا بیاید و شفاهاً ناسزاهایی که در نامه‌هایش می‌نویسد، نثارم کند. ناسزاهایش را با شکیبایی کامل تحمل خواهم کرد. او پس از دیدار من، بیمار به پاریس بازخواهد گشت، و من، طبق معمول، مردی منفور خواهم بود. چه می‌توان کرد؟ باید رنج برد.

اما آیا به عقل این مرد آفرین نمی‌گویید که وعده می‌داد درشکه کرایه کند و به سن‌دنی به دنبالم بیاید، در آنجا ناهار بخوریم، سپس مرا با درشکه بازگرداند (دسته A، ش ۳۳) و هشت روز بعد (دسته A، ش ۳۴) وضع مالی‌اش به گونه‌ای باشد که جز با پای پیاده نتواند به ارمیتاژ بیاید؟ اگر بخوام کلمات خود او را به کار ببرم باید بگویم که مطلقاً غیر ممکن نیست که گفته‌هایش از روی صداقت نباشد. اما در این صورت، باید تغییرات شگفتی در وضع مالی‌اش رخ داده باشد.

من هم با شما در اندوه بیماری مادرتان شریکم، اما می‌بینید که غم و رنجتان

به پای رنجی که من می‌برم، نمی‌رسد. از دیدن بیماری کسانی که دوستشان داریم کمتر رنج می‌بریم تا از دیدن بی‌انصافی و سنگدلی‌شان. بدرود، دوست خوبم. این آخرین باری است که با شما دربارهٔ این ماجرای ناگوار گفتگو می‌کنم. با چنان خونسردی از رفتن من به پاریس حرف می‌زنید که اگر وقت دیگری بود می‌توانست مایهٔ شادی‌ام شود.

به پیشنهاد خود خانم دپینه نامه‌ای به دیدرو نوشتم و آنچه را دربارهٔ ماندن یا رفتن خانم لواسور انجام داده بودم برایش شرح دادم و از آنجا که خانم لواسور، چنان‌که می‌توان حدس زد، ترجیح داده بود که در ارمیتاژ بماند چون در آنجا حالش بسیار خوب بود، چون همیشه همنشینانی داشت و چون از زندگی بسیار دلپذیری بهره‌مند بود، دیدرو که دیگر نمی‌دانست مرا به ارتکاب چه خطایی متهم کند، این احتیاط مرا خطا دانست. همچنین از اینکه ادامهٔ اقامت خانم لواسور را در ارمیتاژ خطای دیگری برایم به شمار بیاورد خودداری نکرد گرچه خواست خود خانم لواسور بود که به ماندن در آنجا ادامه بدهد، و اینکه بخواهد به پاریس برگردد و در آنجا با همهٔ امکاناتی که در پیش من داشت زندگی کند منحصراً بسته به میل او بود.

توضیحی که دادم دربارهٔ نخستین نامهٔ ملامت‌آمیز او، نامهٔ شماره ۳۳، بود. توضیح دوم به نامهٔ شماره ۳۴ مربوط می‌شود.

«ادیب» [این لقبی بود که گریم به شوخی به پسر خانم دپینه داده بود]، «ادیب» حتماً برایتان نوشته که در کنار دیوار شهر به چندین فقیر بیچاره برخورد کرده است که از گرسنگی و سرما در شرف مرگ بودند و منتظر آن یک لیار* که بایستی به آنها بدهید. این نمونه‌ای از شوخی‌ها و وراچی‌های ماست... و اگر دنباله‌اش را می‌شنیدید، به همین اندازه مایهٔ تفریحتان می‌شد.

پاسخ من به این مطلب ناخوشایند، که دیدرو به طور خلاصه از گفتگوهایشان نقل کرده بود، و از آن سخت خشنود به نظر می‌رسید، چنین بود:

گمان می‌کنم که به «ادیب»، یعنی به پسر مقاطعه‌گیرنده مالیات دربار پاسخ داده باشم که دلم به حال مستمندانی که منتظر دریافت یک لیار از من بوده‌اند و او آنها را در کنار دیوار شهر دیده است، نمی‌سوزد چون او ظاهراً به طور کامل از آنها دستگیری کرده است. گفته‌ام که من او را به جانشینی خود گمارده‌ام و فقرای پاریس نباید از این معاوضه گله‌مند باشند. و گفته‌ام که به آسانی نخواهم توانست برای خود جانشینی به این خوبی در مون‌مورانسی بیابم تا به فقرای آن شهر که به مراتب نیازمندترند، کمک کند. در اینجا پیرمرد خوب و محترمی هست که پس از آن‌که عمری را به کار کردن گذرانده، اکنون که دیگر از کارافتاده شده است، در روزگار پیری دارد از گرسنگی می‌میرد. و من از دو «سل» که هر دوشنبه به او می‌دهم بیشتر از آن‌که در میان گدایان خیابان صد «لیار» تقسیم کنم، احساس آسودگی وجدان می‌کنم. خنده‌آور است که شما فیلسوفان ساکنان شهرها را تنها آدمیانی می‌دانید که از طریق وظایفتان با آنان پیوند دارید. در روستاست که دوست داشتن بشر و خدمت به او را می‌آموزیم. در شهرها تنها می‌آموزیم که او را خوار بشماریم.

اینها دل‌نگرانی‌های شگفت‌آوری بود که مردی خردمند و باذوق با استناد بدان‌ها حماقت کرده و دور بودنم را از پاریس جداً برایم گناهی به شمار آورده بود و ادعا می‌کرد که با مثال قرار دادن من می‌تواند ثابت کند که زندگی دور از پایتخت ممکن نیست مگر برای کسی که بدجنس و خبیث باشد. امروز نمی‌دانم چگونه به جای اینکه به ریشش بخندم، از سر نادانی پاسخش را دادم و به خشم آمدم. با این همه، قاطعیت خانم دپینه و هیاهوی دار و دسته هولباخ چنان ذهن همه را مجذوب دیدرو کرده بود که در این ماجرا عموماً مرا خطا کار می‌دانستند، و حتی خانم دو هودتو که سخت شیفته او بود از من خواست که برای دیدن دیدرو به پاریس بروم و هر قدمی که لازم باشد برای آشتی با او بردارم، و گرچه این آشتی از نظر من صادقانه و بی‌نقص بود، چندان دوامی نیافت. حربه‌ای که خانم دو هودتو برای چیره شدن بر احساساتم به کار برد این بود که آن روزها بخت از

دیدرو برگشته بود. گذشته از هیاهویی که در مخالفت با دائرةالمعارف به پا خاسته بود، با انتقادهای شدیدی نیز بر سر نمایشنامه‌اش روبرو شده بود زیرا با وجود آوردن داستان کوتاهی در آغاز آن، متهمش می‌کردند که نمایشنامه را یکسر از گلدونی* گرفته است. دیدرو که از ولتر هم بیشتر در برابر انتقاد حساسیت نشان می‌داد، از این ملامت‌ها از پا درآمده بود. حتی خانم دو گرافیسی^{۲۴} با بدجنسی شایع کرده بود که من بر سر این موضوع با دیدرو قطع رابطه کرده‌ام. به نظرم رسید که انصاف و جوانمردی حکم می‌کند که آشکارا خلاف آن را ثابت کنم. به دیدن دیدرو رفتم و نه‌تنها دو روز را با او، بلکه در خانه او سپری کردم. این دومین سفرم به پاریس از هنگام اقامتم در ارمیتاژ بود. نخستین سفر را برای شتافتن به بالین گفتور بیچاره انجام داده بودم که بر اثر سکتۀ مغزی که هرگز از آن بهبود کامل نیافت، بستری شده بود و تا هنگامی که از او رفع خطر نشد، بالینش را ترک نکردم.

دیدرو از من به گرمی استقبال کرد. چگونه در آغوش کشیدن دوستی می‌تواند همه خطاها را محو کند! پس از آن، چه رنجشی می‌تواند در دل باقی بماند؟ چندان توضیحی به یکدیگر ندادیم. وقتی که ناسزاگویی دوجانبه باشد، نیازی به این کار نیست. تنها کاری که از دستان برمی‌آید این است که بتوانیم فراموشش کنیم. هیچ شیوۀ مخفیانه‌ای، دست‌کم تا جایی که می‌دانم، در کار نبود. رفتارش با رفتار خانم دپینه تفاوت داشت. طرح پدر خانواده را نشانم داد. به او گفتم: «این بهترین راه دفاع از پسر نامشروع است. سکوتتان را حفظ کنید، این نمایشنامه را به دقت به پایان برسانید و بعد، آن را به جای جواب به رخ دشمنانتان بکشید.» این کار را کرد و نتیجۀ خوبی گرفت. نزدیک شش ماه بود که دو بخش نخست ژولی را برایش فرستاده بودم تا نظرش را درباره آن به من بگوید. هنوز آنها را نخوانده بود. یک دفترش را با هم خواندیم. آن را «انبوه» یافت. این لفظی است که او به کار برد، منظورش این بود که پر از لفاظی و حشر و زوائد است. خودم هم پیش‌تر این را احساس کرده بودم: اما این پر حرفی، ناشی از هذیان تب بود. هرگز نتوانستم آن را اصلاح کنم. بخش‌های آخر اثر چنین نیستند. به خصوص قسمت چهارم،

* کارلو گلدونی، کمدی‌نویس ایتالیایی (۱۷۰۷-۱۷۹۳). - م.

و همچنین ششم، از نظر انتخاب کلمات و طرز بیان شاهکاری به شمار می‌روند. در دومین روز ورودم، دیدرو به اصرار خواست که مرا برای شام به خانه آقای دو هولباخ ببرد. ما با هم اختلاف داشتیم. حتی می‌خواستم قرارداد دست‌نویس شیمی را نیز فسخ کنم، چون باعث شده بود که به این مرد مدیون شوم و این امر مرا به خشم می‌آورد. سرانجام دیدرو حرف خود را به کرسی نشانید. برایم سوگند یاد کرد که آقای دو هولباخ مرا از ته دل دوست دارد، و گفت که می‌بایست از لحن خاص گفتارش، که دوستانش بیش از هرکس از آن در رنجند، گذشت کرد. برایم توضیح داد که پذیرفتن درآمد حاصل از این دست‌نویس، درحالی‌که دو سال پیش آن را پذیرفته بودم، اهانتی به اهداکننده آن محسوب می‌شود و او سزاوار این اهانت نیست، و حتی امکان دارد که چون مدتی طولانی انتظار این وجه را کشیده‌ام، خودداری از پذیرفتن آن بد تعبیر شود و آن را سرزنشی پنهانی تلقی کنند. سپس افزود: «من هر روز دو هولباخ را می‌بینم. روحیه‌اش را بهتر از شما می‌شناسم. گمان می‌کنید که اگر دیدار او رضایت خاطرتان را فراهم نمی‌کرد، من که دوستان هستم حاضر بودم به شما توصیه کنم که تن به ذلت بدهید؟» کوتاه کنم، بی‌ارادگی همیشگی‌ام سبب شد که تسلیم خواست او شوم، و برای شام به خانه بارون رفتیم که به روال همیشگی‌اش از من استقبال کرد. اما زنش به سردی، و کم و بیش به نحوی دور از نزاکت مرا پذیرفت. آن کارولین دوست‌داشتنی را که در دوران دوشیزگی‌اش به من آن همه لطف و محبت داشت، باز نشناختم. از مدت‌ها پیش احساس کرده بودم که از هنگامی که گریم به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد دیگر آن نظر خوبی را که به من داشتند، ندارند.

وقتی که در پاریس بودم، سن‌لامبر که مشغول خدمت در ارتش بود، به آنجا آمد اما چون اطلاعی از آمدنش نداشتم، تنها در بازگشت به روستا او را دیدم. نخست در شورت و سپس در ارمیتاژ، که با خانم دو هودتو به آنجا آمد و به ناهار دعوتم کرد. می‌توان تصور کرد که با چه مسرتی آنها را پذیرفتم! اما مسرتم از دیدن رابطه صمیمانه آن دو بسیار بیشتر شد. با خشنودی از اینکه سعادت آنان را برهم زده‌ام، خود نیز احساس سعادت می‌کردم، و می‌توانم سوگند یاد کنم که در تمام مدتی که عشق دیوانه‌وارم ادامه داشت، و به خصوص در آن لحظه، اگر هم می‌توانستم خانم دو هودتو را از او بگیرم، رغبتی بدان نداشتم و حتی برای دست

زدن به چنین کاری وسوسه نمی‌شدم. او را درحالی‌که عاشق سن‌لامبر بود چنان دوست‌داشتنی می‌یافتم که به دشواری می‌توانستم تصور کنم که اگر به خود من هم عشق می‌ورزید به همان اندازه می‌توانست در نظرم دوست‌داشتنی باشد، و بی‌آن‌که بخواهم یگانگی آنان را برهم بزنم، در عین هیجانی که داشتم، آنچه واقعاً از او می‌خواستم این بود که بگذارد دوستش بدارم. و بالاخره، با وجود عشق شدیدی که وجودم را می‌سوزاند، محرم رازش بودن، یا معشوقش بودن، برایم یکسان بود و هر دو به یک اندازه در نظرم دلپذیر. و هرگز حتی یک لحظه به معشوق او به چشم رقیب نگاه نکردم، بلکه او را همیشه دوست خود دانستم. خواهند گفت که این هم عشق واقعی نبوده است؛ باشد، در این صورت، چیزی بالاتر از عشق بوده است.

اما سن‌لامبر، رفتاری شرافتمندانه و معقول در پیش گرفت: چون در آن میان تنها من خطا کار بودم، تنها من تنبیه شدم، البته این تنبیه با گذشت و مدارا همراه بود. برخوردش با من سخت، اما دوستانه بود، و دیدم که احترامم را در نزد او اندکی از دست داده‌ام اما چیزی از دوستی‌اش نسبت به من کاسته نشده است. چون می‌دانستم که بازیافتن اولی‌برایم آسان‌تر از آن دیگری است، و چون می‌دانستم که او عاقل‌تر از آن است که ضعف نفسی غیر ارادی و زودگذر را با عیب اخلاقی اشتباه کند، خود را دلداری می‌دادم. اگر در آنچه میان ما گذشته بود خطایی به من نسبت می‌داد، این خطا بسیار ناچیز بود. آیا من به دنبال معشوقه‌ او رفته بودم؟ آیا خود او معشوقه‌اش را نزد من نفرستاده بود؟ آیا خانم دو هودتو به جستجوی من برنیامده بود؟ می‌توانستم از پذیرفتن او خودداری کنم؟ چه می‌توانستم بکنم؟ تنها خود آنها بد کرده بودند و من بودم که از آن لطمه دیده بودم. او هم اگر به جای من بود، همین کار را می‌کرد و شاید هم بدتر از این می‌کرد زیرا خانم دو هودتو هر قدر هم که وفادار و درخور احترام بود، در نهایت امر زن بود؛ سن‌لامبر غایب بود. موقعیت‌ها فراوان بودند و وسوسه‌ها شدید. و شاید خانم دو هودتو به دشواری می‌توانست همواره در برابر مردی جسورتر خویشتن‌داری کند. بی‌تردید حدی را که من و او در چنین موقعیتی برای خود تعیین کردیم و هرگز به خود اجازه ندادیم که پا از آن فراتر بگذاریم، نمی‌بایست کوچک شمرد.

گرچه در ته دل کم و بیش آبرومندانه به نفع خود گواهی می‌دادم، ظواهر امر

به قدری بر ضدم بود که شرمساری مقاومت‌ناپذیری که همیشه بر من غلبه داشت وادارم می‌کرد تا در برابر او قیافه گناهکار به خود بگیرم، و او از این حالت برای تحقیر من سوء استفاده می‌کرد. اگر تنها یکی از کارهایش را بگویم، خواهم توانست وضعیت متقابلمان را ترسیم کنم. بعد از ناهار، نامه‌ای را که سال قبل برای ولتر نوشته بودم و سن‌لامبر وصف آن را شنیده بود، برایش می‌خواندم. هنگامی که سرگرم خواندن نامه بودم، خوابش برد و من که پیش از آن چنان مغرور بودم و اکنون چنین ابله شده بودم، جرئت نکردم که قرائت‌نامه را متوقف کنم، و درحالی‌که او به خرخر کردن ادامه می‌داد، به خواندن ادامه دادم. حقارت من و انتقامجویی او چنین بود. اما جوانمردی‌اش هرگز جز هنگامی که ما سه تن تنها بودیم، به او اجازه انتقامجویی نمی‌داد.

پس از رفتن سن‌لامبر، دیدم که رفتار خانم دو هودتو با من بسیار عوض شده است. این امر چنان‌که گویی نباید انتظارش را داشته باشم، شگفت‌زده‌ام کرد و بیش از آن‌که می‌بایست، مرا تحت تأثیر قرار داد و دلم را سخت به درد آورد. چنین می‌نمود که آنچه بدان چشم امید دوخته بودم تا به یاری‌اش شفا یابم. نه تنها سودی به حالم نداشت بلکه تیری به قلبم فرو کرد که سرانجام، به ناچار آن را به جای بیرون کشیدن، شکستم.

کاملاً مصمم بودم که بر خود چیره شوم، و از هیچ کاری برای تبدیل عشق جنون‌آمیزم به یک دوستی پاک و ماندگار فروگذار نکنم. برای این کار نقشه‌هایی عالی کشیده بودم و برای اجرای آن به یاری خانم دو هودتو نیاز داشتم. وقتی که خواستم با او گفتگو کنم، او را حواس‌پرت و معذب یافتم. احساس کردم که دیگر از مصاحبت با من خوشش نمی‌آید، و به روشنی دریافتم که مسئله‌ای پیش آمده است که نمی‌خواهد به من بگوید، و هرگز نیز بدان پی‌نبردم. این تغییر، که نتوانستم توضیحی برای آن بیابم، اندوهگینم کرد. از من خواست که نامه‌هایش را به او پس بدهم. آنها را با چنان درستی و دقتی پس دادم که برای لحظه‌ای با سوءظنی که از خود نشان داد، به من اهانت کرد. این بدگمانی هم‌دلم را، که او می‌بایست آن را به خوبی بشناسد، دستخوش درد و رنجی نامنتظر کرد. البته به بی‌انصافی‌اش در حق من اذعان کرد، اما این کار را همان لحظه انجام نداد. دریافتم که با بررسی بسته نامه‌هایی که به او پس داده بودم، به اشتباه خود پی‌برده است: حتی دیدم که خود

را سرزنش می‌کند، و این کار تا اندازه‌ای ناراحتی‌ام را جبران کرد. نمی‌توانست نامه‌هایش را پس بگیرد و نامه‌هایم را پس ندهد. گفت که آنها را سوزانده است. من هم به خود اجازه دادم که در درستی گفته‌اش شک کنم، و اعتراف می‌کنم که هنوز هم به آن شک دارم. نه، هرگز کسی چنین نامه‌هایی را در آتش نمی‌افکند. خوانندگان نامه‌های ژولی را آتشین یافته بودند. ای خدا! اگر اینها را می‌خواندند چه می‌گفتند! نه، نه، هرگز زنی که بتواند الهام‌بخش چنین عشقی باشد، راضی نخواهد شد که شواهد آن را به آتش بکشد. اما بیمی هم درباره‌ی اینکه از نامه‌هایم سوء استفاده کرده باشد، به دل راه نمی‌دهم. گمان نمی‌کنم که چنین کاری از او ساخته باشد. گذشته از این، آنها را به شیوه‌ی خوبی نوشته بودم. ترس احمقانه اما شدیدی که از ریشخند شدن داشتم، مرا بر آن داشته بود که این نامه‌نگاری را با لحنی آغاز کنم که نامه‌هایم از پخش شدن میان دیگران مصون بماند، و احساس صمیمیتی که از مستی عشق به من دست داده بود کار را به جایی رساند که در نامه‌هایم به او «تو» می‌گفتم: اما چه تو گفتی! مطمئنم که از آن آزرده نمی‌شد. با این همه، چندین بار از این کار شکایت کرد اما نتیجه‌ای نگرفت: شکوه‌هایش تنها تأثیری که داشت این بود که ترس را هرچه بیشتر در دلم برمی‌انگیخت، و انگهی نمی‌توانستم خود را راضی به عقب‌نشینی کنم. اگر این نامه‌ها هنوز وجود داشته باشند، و دیگران بتوانند آنها را بخوانند، خواهند دید که چگونه عشق می‌ورزیدم. اندوهی که از سردی خانم دوهودتو به من دست داد، و اطمینان از اینکه سزاوار چنین رفتاری نبودم، وادارم کرد که تصمیم عجیبی بگیرم و آن این بود که شکایتش را به خود سن‌لامبر ببرم. در مدتی که منتظر بودم تا بینم نامه‌ای که به او در این موضوع نوشته بودم چه نتیجه‌ای داشته است، خود را با کاری سرگرم کردم که بهتر بود زودتر بدان پردازم. برای جشن‌هایی که در شورت برپا بود آهنگ ساختم. خشنودی‌ام از اینکه می‌توانستم در پیش خانم دوهودتو با نشان دادن استعدادم در هنر مورد علاقه‌اش او به خود بیالم، ذوق و قریحه‌ام را برانگیخت و هدف دیگری نیز داشتم که بر شور و حرارتم افزود و آن این بود که می‌خواستم به همه ثابت کنم نویسنده‌ی پیشگوی دهکده موسیقی می‌داند، زیرا از مدت‌ها پیش پی‌برده بودم که کسی پنهانی می‌کوشد تا در این امر، دست‌کم درباره‌ی آشنایی‌ام با هنر آهنگ‌سازی، شبهه ایجاد کند. آغاز آهنگ‌سازی‌ام در پاریس، آزمون‌هایی که

بارها در این شهر، چه در خانه آقای دوپن و چه در خانه آقای دو لاپوپلینیر از سر گذرانده بودم، تعداد فراوان آهنگ‌هایی که در مدت چهارده سال در میان نامی‌ترین هنرمندان و در پیش چشم آنان ساخته بودم، و بالاخره اپرای «اله‌های عشق»، و همین اپرای پیشگوی دهکده، سرودی مذهبی که برای دوشیزه فل ساخته بودم و او آن را در «کنسرت آهنگ‌های کلیسایی» خوانده بود، گفتگوهای بسیاری که با بزرگ‌ترین استادان فن درباره این هنر زیبا داشتم، همه اینها ظاهراً می‌بایست از بروز چنین شبهه‌ای جلوگیری و یا آن را برطرف کند. با این همه، تردید درباره آشنایی من با موسیقی، حتی در شورت نیز وجود داشت، و می‌دیدم که آقای دپینه هم از آن بدور نیست. بی‌آن‌که به روی خود بیاورم که به این موضوع پی‌برده‌ام، ساختن سرودی را برای وقف به نمازخانه کلیسای شورت به عهده گرفتم و از او خواستم تا شعر آن را به انتخاب خود به من بدهد. او این کار را به مربی پسرش، دو لینان واگذار کرد. دو لینان شعر را هماهنگ با موضوع تنظیم کرد و هشت روز پس از آن‌که آن را به من داد، سرودم را به پایان رساندم. این بار خشمی که بر اثر رنجش به من دست داده بود برایم کار آبولون را کرد. هرگز آهنگی به این غنا و پرمایگی از زیر دست من بیرون نیامده است. شعر با این کلمات آغاز می‌شد: * *Ecce Sedes hic Tonantis*^{۲۵} شکوه آغاز آهنگ با شعر آن تناسب داشت، و دنباله سرود به قدری زیبا بود که همه را شگفت‌زده کرد. آهنگ را برای ارکستر بزرگ نوشته بودم. دپینه بهترین نوازندگان ارکستر سنفرلیک را گرد آورد. خانم برون، خواننده ایتالیایی، آن را خواند و ارکستر به خوبی با او همراهی کرد. این سرود چنان موفقیت بزرگی به دست آورد که چندی بعد در کنسرت آهنگ‌های کلیسایی هم اجرا شد و با وجود دسیسه‌های پنهانی و اجرای نامناسب، دو بار به یک اندازه با تشویق گرم حاضران روبرو شد. برای جشن تولد آقای دپینه طرح نوعی نمایشنامه را، نیمی درام و نیمی پانتومیم، ریختم که خانم دپینه آن را نوشت و باز هم من آهنگش را ساختم. گریم، همین که از راه رسید، وصف موفقیت‌های مرا در آهنگسازی شنید و ساعتی بعد، دیگر

* بعدها دانستم که این شعر از سانتول^{۲۶} است و آقای دو لینان آن را بی‌سروصدا صاحب شده است.

حرفی از آن به میان نیامد: اما لااقل، تا آنجا که می‌دانم، دیگر دربارهٔ اطلاع من از آهنگسازی تردید نشان ندادند.

همین که پای گریم به شورت رسید، که دیگر چندان در آنجا به من خوش نمی‌گذشت، با رفتاری که هرگز از هیچ‌کس ندیدم، و حتی تصورش هم به ذهنم راه نمی‌یافت، زندگی در شورت را برایم تحمل‌ناپذیر کرد. شب پیش از ورودش جای مرا از اتاق مجاور اتاق خانم دپینه، که مخصوص گرامی‌ترین مهمان بود، تغییر دادند، آن را برای گریم آماده کردند و اتاق دورتری به من دادند. خنده‌کنان به خانم دپینه گفتم: «این‌طور است دیگر، تازه‌واردها جای قدیمی‌ها را می‌گیرند.» دیدم که شرمنده شد. همان شب به علت واقعی این کار پی‌بردم زیرا دانستم که اتاق او و اتاقی که من ترک کرده بودم، با یک در مخفی به هم راه دارند و او نیازی ندیده بود که این در را به من نشان دهد. رابطه‌اش با گریم بر کسی پوشیده نبود، خودی و بیگانه و حتی شوهرش از آن آگاه بودند. با این همه، نه تنها پیش من بدان اعتراف نمی‌کرد، و حال آن‌که محرم رازهایی بودم که در نظرش به مراتب مهم‌تر بود و به من نیز اعتمادی کامل داشت، بلکه همواره به شدت از پذیرفتن آن سر باز می‌زد. دریافتم که گریم او را به این خویشن‌داری واداشته است. گریم که از همهٔ اسرارم آگاه بود، نمی‌خواست به هیچ‌یک از رازهای او پی‌برم.

هرچند احساسات پیشینم، که هنوز فرونشسته بود، و نیز شایستگی واقعی این مرد سبب شده بود که به او با نظری موافق بنگرم، این نظر موافق نتوانست در برابر عزم جدی او برای محو آن پایداری کند. رفتارش به رفتار کنت دو توفیر^{۲۷} می‌مانست. جواب سلامم را به زور داد. حتی یک بار هم با من حرف نزد و همین که او را مخاطب قرار دادم، بی‌درنگ اشتباهم را با پاسخ ندادن تصحیح کرد. همه‌جا خود را جلو می‌انداخت، در صدر مجلس می‌نشست و کوچک‌ترین اعتنایی به من نمی‌کرد. اگر اینها را با تظاهری زننده همراه نمی‌کرد، می‌توانستم ندیده بگیرم: اما اگر در میان هزار کار او یکی را نقل کنم، خود داوری خواهید کرد. یک شب که خانم دپینه احساس می‌کرد که حالش چندان خوش نیست، دستور داد غذای مختصری به اتاقش، در طبقهٔ بالا ببرند و خود نیز رفت تا در کنار بخاری به صرف شام بپردازد. به من هم پیشنهاد کرد که با او به اتاقش بروم. با او رفتم. گریم پس از ما آمد. میز کوچکی در کنار بخاری از پیش چیده شده بود. لوازم

غذاخوری تنها برای دو تن پیش‌بینی شده بود. شام را آوردند: خانم دپینه در یک طرف بخاری نشست. گریم هم یک صندلی راحتی برداشت و در طرف دیگر جای گرفت، میز کوچک را پیش کشید و آن را میان خود و خانم دپینه قرار داد. دستمال سفره تازده را باز کرد و بی‌آن‌که کلمه‌ای با من حرف بزند، شروع به خوردن کرد. رنگ خانم دپینه سرخ شد و برای اینکه او را به جبران بی‌نذاکتی‌اش وادارد، جای خود را به من تعارف کرد. گریم نه چیزی گفت و نه به من نگاه کرد. چون نمی‌توانستم به بخاری نزدیک شوم، بهتر دیدم که در اتاق قدم بزنم و منتظر بمانم تا برایم لوازم غذاخوری بیاورند. گریم بی‌آن‌که کمترین مهربانی و ادبی از خود نشان دهد، مرا وا گذاشت تا در گوشه میز شام بخورم درحالی‌که به من که حال خوشی نداشتم، از او بزرگ‌تر بودم، سابقه‌ام در آن خانه از او بیشتر بود و خودم او را به آنجا برده بودم، حتی به عنوان مرد مورد علاقه آن بانو، می‌بایست احترام بگذارد. رفتارش با من کاملاً مطابق همین نمونه‌ای بود که نقل کردم. به من دقیقاً به چشم زبردست خود نگاه نمی‌کرد، اصلاً مرا «هیچ» به شمار می‌آورد. به دشواری می‌توانستم آن فضل‌فروش مضحک را که در حضور شاهزاده ساکس - گوتا از توجهی که به او داشتم به خود می‌بالید، بازشناسم به خصوص بیشتر از آن رنج می‌بردم که نمی‌توانستم سکوت عمیق و خودپسندی موهن او را با مباحثات به دوستی پر مهرش با من، در حضور کسانی که می‌دانست چنین احساسی به من دارند، وفق دهم. حقیقت این است که تنها برای آن به من اظهار دوستی می‌کرد که از بی‌چیزی‌ام، که از آن هیچ‌گله‌ای نداشتم شکوه کند و برای سرنوشت اسفبارم، که از آن راضی بودم دل بسوزاند و از اینکه خدمات‌های خیرخواهانه‌ای را که می‌خواست برایم انجام دهد به شدت رد می‌کردم، شکایت کند. با این هنر بود که دیگران را به ستایش بزرگواری صمیمانه خویش و سرزنش مردم‌گریزی و حق‌ناشناسی من برمی‌انگیخت، و به نحوی نامحسوس همه را عادت می‌داد که در میان حامی و پشتیبانی چون او و مرد بخت‌برگشته‌ای چون من رابطه‌ای جز نیکوکاری از یک سو و منت‌پذیری از سوی دیگر، به تصور درنیاورند و نتوانند، حتی در صورت امکان، گمان کنند که دوستی و رفاقتی برابر میان ما وجود دارد. تا جایی که به من مربوط می‌شد، بیهوده کوشیدم تا بدانم از چه بابت باید سپاسگزار این ارباب تازه باشم. به او پول قرض داده بودم، درحالی‌که هرگز پولی به من قرض نداد. هنگامی

که بیمار بود از او پرستاری کرده بودم، و وقتی که من بیمار شدم به ندرت به دیدارم می‌آمد. همهٔ دوستانم را با او آشنا کرده بودم، او هیچ‌یک از دوستانش را با من آشنا نکرد. با تمام توانم از او تعریف و تمجید کرده بودم، او... اگر هم تعریفی از من کرد، کمتر در حضور جمع و بیشتر به شیوه‌ای دیگر بود. هرگز هیچ کمکی از هیچ نوع به من نکرد، و حتی پیشنهاد آن را هم نداد. پس چگونه می‌توانست حامی من باشد؟ چگونه من تحت‌الحمایهٔ او بودم؟ قادر به درک این موضوع نبودم و هنوز هم نیستم.

راست است که او کم و بیش با همه رفتاری خودپسندانه داشت اما با هیچ‌کس به اندازهٔ من با خشونت رفتار نمی‌کرد. به یاد دارم که یک روز که در سر میز غذا، در حضور همه، گفتهٔ سن‌لامبر را تکذیب کرد و بی‌ادبانه گفت: «این حقیقت ندارد»، کم مانده بود که سن‌لامبر بشقابش را به سر او پرتاب کند. گریم به لحن کلام خود که به طور طبیعی قاطع بود، خودستایی تازه به دوران رسیدگان را نیز می‌افزود، و از بس که بی‌ادب و گستاخ بود مضحکهٔ همه شد. به اندازه‌ای شیفتهٔ نشست و برخاست با بزرگان شده بود که خود او نیز رفتاری در پیش گرفت که جز از نامعقول‌ترین آنان سر نمی‌زد. پیشخدمت خود را تنها با «آهای!» صدا می‌زد، گویی «عالی‌جناب» نمی‌دانست که در میان نوکران متعدّدش نوبت کشیک کدام‌یک است. هنگامی که او را برای خرید می‌فرستاد، به جای اینکه پول را به دستش بدهد آن را به زمین پرت می‌کرد. خلاصه اینکه چون یکسر از یاد برده بود که او هم بشر است، در همهٔ کارها با چنان بی‌اعتنایی زنده‌ای و چنان تحقیر بی‌رحمانه‌ای با او رفتار می‌کرد که سرانجام آن پسر بیچاره که خدمتگزار بسیار خوبی بود و خانم دپینه او را به گریم داده بود، خدمتش را ترک کرد و تنها شکایتی که داشت این بود که نمی‌تواند چنین رفتاری را تحمل کند: او لافلور^{۲۸} این «مغرور» جدید بود.

خودبین و متفرعن، با چشم‌های درشت تار، و هیکل شل و ول، می‌خواست خود را در دل زن‌ها جا کند، و پس از آن نمایش مضحکش به خاطر دوشیزه فل^{۲۹}، در نزد بسیاری از آنان به داشتن احساساتی پرشور شهرت یافته بود. این امر بازار او را گرم کرد و علاقه‌اش را به اینکه مثل زن‌ها به ظاهر خود توجه کند، برانگیخت. بر آن شد که خود را زیبا و برازنده جلوه دهد. آرایشش مسئلهٔ بزرگی

شد. همه می‌دانستند که به صورتش پودر می‌زند، و من که این را به هیچ روی باور نمی‌کردم، رفته‌رفته باور کردم تنها نه برای اینکه رنگ چهره‌اش باز شده بود و نه برای اینکه روی میز آرایشش فنجان‌هایی پر از پودر دیده بودم، بلکه برای اینکه یک روز هنگامی که وارد اتاقش شدم، دیدم که ناخن‌هایش را با ماهوت پاک‌کن کوچک خاصی برس می‌زند و این کار را مغرورانه در حضور من ادامه داد. دانستم مردی که هر روز صبح دو ساعت از وقتش را به برس زدن به ناخن‌هایش می‌گذراند، به خوبی می‌تواند چند لحظه‌ای را هم صرف پر کردن گودی‌های پوستش با پودر بکند. گفتگو نازنین که از شیطنت چندان بهره‌ای نداشت، به شوخی به او تیران لوبلان^{۳۰} لقب داده بود.

اینها همه مسائلی خنده‌دار بود، اما با منش من سازگاری نداشت و سرانجام مرا دربارهٔ شخصیت او به تردید افکند. به دشواری می‌توانستم باور کنم مردی که کارهایی چنین دور از خرد از او سر می‌زند، دلی پابرجا و استوار در سینه داشته باشد. او به هیچ چیز به اندازهٔ داشتن روحی حساس و احساساتی پر شور مباحثات نمی‌کرد. اینها چگونه با عیوبی که خاص روحی کوچک است، سازگار بودند؟ چگونه هیجانات شدید و مداومی که دلی حساس در بیخودی از خود نشان می‌دهد، آسوده‌اش می‌گذاشتند تا پیوسته به این همه مواظبت‌های حقیرانه از وجود حقیرش بپردازد. آه خدایا! کسی که احساس می‌کند جانش را شعله‌ای ملکوتی به آتش کشیده است می‌کوشد تا آن را به دیگران سرایت دهد، می‌خواهد درون قلب خود را نمایان سازد و آرزو دارد بتواند عاطفه و احساس خود را در چهره‌اش منعکس کند. او هرگز در اندیشهٔ یافتن گلگونهٔ دیگری نیست.

خلاصه‌ای از اصول اخلاقی او به خاطر آمد که از خانم دپینه شنیده بودم و او آن را برای خود برگزیده بود. این خلاصه تنها مشتمل بر یک بند بود و آن اینکه: یگانه وظیفهٔ بشر این است که در هر کاری از تمایلات قلبی خود پیروی کند. وقتی که از این اصل اخلاقی آگاه شدم، به شدت در فکر فرو رفتم، گرچه در آن هنگام آن را اندیشه‌ای تلقی کردم که از سر بازی و تفنن پدید آمده است. اما چندی نگذشت که دیدم واقعاً رفتارش را بر این اصل منطبق کرده است و بعدها، با دلایلی بی‌شمار، دیدم که چگونه آن را به زیان من به کار می‌برد. این همان

«حکمت درونی»^{۳۱} است که دیدرو با من درباره‌اش بسیار گفتگو کرده اما هرگز آن را برایم شرح نداده است.

به یادم آمد که سال‌ها پیش مکرر به من هشدار داده بودند که این مرد ریاکار است، تظاهر می‌کند که حساس و باعاطفه است، و به خصوص گفته بودند که مرا دوست ندارد. آقای دو فرانکوی و خانم دوشنونسو را به خاطر آوردم که هیچ‌یک برای او احترامی قائل نبودند. آنها قاعدتاً او را خوب می‌شناختند چون خانم دوشنونسو دختر خانم دو روشوشوار و دوست صمیمی مرحوم کنت دو فریز بود و آقای دو فرانکوی که در آن هنگام رابطه گرمی با ویکنت دو پولینیاک داشت مدت‌ها، به خصوص همزمان با ورود گریم به پالهرویال در آنجا زندگی کرده بود. حکایت‌های فراوانی که از این دو درباره گریم شنیده بودم به یادم آمد. همه محافل پاریس از رنج و نومیدی‌اش پس از مرگ کنت دو فریز باخبر شده بودند. قضیه از این قرار بود که می‌خواست شهرتی را که بر اثر سخت‌دلی و نرمش‌ناپذیری دوشیزه فل برای خود به دست آورده بود و اگر در آن زمان چشم‌هایم را خوب باز می‌کردم بهتر از هرکس می‌توانستم شاهد لاف‌زنی‌هایش در این خصوص باشم، حفظ کند. ناگزیر او را که تسلیم درد و اندوهی سهمگین شده بود، به هتل دو کاستری بردند و او در آنجا نقش خود را به شایستگی بازی کرد. هر روز صبح به باغ می‌رفت تا به دلخواه گریه کند. تا وقتی که می‌دانست او را می‌بینند، دستمالش را که از اشک چشمش خیس شده بود روی چشم‌هایش نگاه می‌داشت اما کسانی که انتظارشان را نداشت، در سر پیچ یکی از خیابان‌های درختی، او را دیده بودند که بلافاصله دستمال را در جیبش گذاشته و کتابی از آن بیرون کشیده بود. این ماجرا تکرار شد و طولی نکشید که همه محافل پاریس از آن باخبر شدند و زود هم فراموشش کردند. خود من هم فراموشش کرده بودم. یک رویداد که به من مربوط می‌شد، آن را دوباره به یادم آورد. با حالی وخیم، در خانه‌ام در خیابان گرنل به بستر افتاده بودم. او در آن موقع در روستا بود. یک روز صبح، نرس‌زنان به دیدارم آمد و گفت که همین لحظه از راه رسیده است. لحظه‌ای بعد دانستم که از روز قبل در آنجا بوده است و همان روز او را در تئاتر دیده بودند. دوباره صدها واقعه از این‌دست به یادم آمد. اما نکته‌ای که بسیار دیر بدان پی‌بردم بیش از همه اینها شگفت‌زده‌ام کرد. گریم را بدون استثنا با همه دوستانم

آشنا کرده بودم، آنها همگی با او دوست شده بودند. جدایی از او به اندازه‌ای برایم دشوار بود که کمتر به ادامهٔ رفت و آمد به خانه‌ای که او بدان راه نداشت رغبت نشان می‌دادم. تنها خانم دوکرکی او را به خانه‌اش راه نداد و من نیز تقریباً از همان زمان از دیدنش خودداری کردم. گریم هم به سهم خود، چه در میان کسانی از تبار خویش و چه در میان آشنایان کنت دوفرینز دوستانی یافته بود. از میان همهٔ آنان هرگز یکی هم با من دوست نشد. هرگز برای آن که مرا وادارد تا دست‌کم درصدد آشنایی با آنان برآیم، کلمه‌ای به زبان نیاورد و از میان همهٔ کسانی که گاهی در خانهٔ او با آنها ملاقات می‌کردم، هرگز یک تن هم کمترین اظهار لطفی به من نکرد، حتی کنت دوفرینز که گریم در خانهٔ او زندگی می‌کرد و بنابراین من هم بسیار مشتاق بودم که با او رابطه‌ای دوستانه برقرار کنم، و یا کنت دوشونبرگ، خویشاوند گریم که با او از کنت دوفرینز هم صمیمی‌تر بود، محبتی به من نشان ندادند.

از این هم بیشتر: دوستان خود من، که با او دوستشان کرده بودم، و به من صمیمانه علاقه داشتند، پس از آشنایی با او به نحو محسوسی تغییر کردند. او هیچ‌یک از دوستانش را به من نداد. من همهٔ دوستانم را به او دادم، و او سرانجام همهٔ آنها را از من گرفت. اگر اینها نتیجهٔ دوستی است، پس نتیجهٔ دشمنی چه خواهد بود؟

خود دیدرو، در آغاز، چندین بار به من هشدار داد که گریم، که من آن همه به او اطمینان داشتم، دوست من نیست. بعدها، هنگامی که خود دیدرو هم دیگر دوست من نبود، حرف خود را عوض کرد.

با ترتیبی که برای نگاهداری بچه‌هایم داده بودم، نیازی به کمک کسی نداشتم. با این همه دوستانم را از آن آگاه کردم، صرفاً برای اینکه آگاهشان کرده باشم، و برای اینکه بهتر از آنچه هستم به چشمشان جلوه نکنم. این دوستان سه تن بودند: دیدرو، گریم و خانم دپینه. دو کلو تنها کسی بود که به او اعتماد نکردم درحالی که بیش از همه درخور اعتماد بود. با وجود این، از موضوع آگاه شد. چه کسی به او گفته بود؟ نمی‌دانم. بعید است که خانم دپینه مرتکب این پیمان‌شکنی شده باشد، چون می‌دانست که اگر می‌خواستم با او مقابله به مثل کنم - در صورتی که چنین کاری از من برمی‌آمد - با آنچه از او می‌دانستم می‌توانستم انتقامی سخت از او

بگیرم. بنابراین، گریم و دیدرو باقی می‌مانند که در آن هنگام در همه چیز، به خصوص در ضدیت با من، چنان با هم متحد بودند که به احتمال قوی می‌توان گفت این خطا به طور مشترک از هر دو سر زده است. می‌توانم شرط ببندم که دو کلو، که رازم را به او نگفته بودم و در نتیجه صاحب‌اختیار آن بود، تنها کسی بود که آن را افشا نکرد.

گریم و دیدرو که نقشه کشیده بودند تا لاله‌خانم‌ها را از من بگیرند، کوشیده بودند تا دو کلو را نیز با خود همدست کنند؛ او همیشه با تحقیر آنان، از این کار خودداری کرده بود. تنها مدتی بعد آنچه را در این خصوص بین آنها گذشته بود به من گفت؛ اما در همان هنگام با خبرهایی که ترز به من داده بود توانسته بودم دریابم که نیتی در پس همه این کارها نهفته است. آنها می‌خواستند اختیارم را، اگر نه به میل خودم، دست‌کم بدون اطلاع خودم، به دست بگیرند یا اینکه می‌خواستند ترز و مادرش را برای رسیدن به مقصدی پنهانی وسیله قرار دهند. بی‌شک نام این کارها را نمی‌توان صداقت گذاشت. مخالفت دو کلو این را به روشنی ثابت می‌کند. اکنون هرکس دلش بخواهد می‌تواند گمان کند که این کارها از روی دوستی بوده است.

این دوستی دروغین چه در درون و چه در بیرون خانه برایم زیانبار بود. گفتگوهای طولانی و مکرری که از چندین سال پیش با خانم لواسور داشتند، نظر این زن را به نحو محسوسی نسبت به من تغییر داده بود، و البته این تغییر به نفع من نبود. در این گفتگوهای خصوصی غیر عادی به چه مسئله‌ای می‌پرداختند؟ این رازداری بی‌حد و حصر چه دلیلی داشت؟ صحبت این پیرزن بدان اندازه دلپذیر بود که آن را برای خود موفقیتی عاشقانه به شمار بیاورند، یا آن‌قدر مهم بود که به این شدت در پنهان کردنش بکوشند؟ این گفتگوها از سه چهار سال پیش جریان داشت به نظرم مضحک آمده بود، اما هنگامی که باز هم به آن فکر کردم، رفته‌رفته به شگفت آمدم. اگر در آن وقت از آنچه این زن برایم تدارک دیده بود خبر داشتم، این شگفتی به دلواپسی مبدل می‌شد.

با وجود صمیمیت و جدیت دروغینی که گریم در ظاهر و در حضور دیگران برای خدمت به من نشان می‌داد و با رفتاری که در برخورد با خود من داشت در تناقض بود، هیچ کاری را از هیچ جهت برایم انجام نمی‌داد که به سودم باشد، و

دلسوزی و شفقتی که وانمود می‌کرد نسبت به من احساس می‌کند، بیش از آن‌که فایده‌ای به من برساند، مایهٔ تحقیرم می‌شد. او حتی تا آنجا که دستش می‌رسید، با بی‌اعتبار کردن من در حرفه‌ای که برای خود برگزیده بودم و گفتن اینکه نسخه‌بردار بدی هستم، گذران زندگی‌ام را که از این راه تأمین می‌شد، ناممکن می‌ساخت. می‌پذیرم که گفته‌اش در این مورد حقیقت داشت، اما او نمی‌بایست آن را بگوید. از آنجا که از نسخه‌برداران دیگر استفاده می‌کرد و همهٔ مشتریان را که می‌توانست از من می‌گرفت، ثابت می‌کرد که در آنچه می‌گفت قصد شوخی نداشته است. به نظرم نقشه‌اش این بود که برای امرار معاش نیازمند کمک مالی او باشم، و سرچشمهٔ گذران زندگی‌ام را چنان بخشکاند که مرا به وابستگی به خود مجبور سازد.

خلاصهٔ کلام اینکه سرانجام عقلم عقیدهٔ مثبتی را که از قبل دربارهٔ او داشتم و هنوز در عمق وجودم به سود او ندا می‌داد، از خود راند. تشخیص دادم که او شخصیتی دست‌کم مشکوک دارد و دربارهٔ دوستی‌اش به این نتیجه رسیدم که واقعی نیست. سپس چون تصمیم قطعی گرفتم که دیگر او را نبینم، خانم دپینه را از این امر آگاه کردم، درحالی‌که عزمم را بر پایهٔ واقعیت‌های متعدد انکارناپذیری که اکنون آنها را به یاد ندارم، استوار کرده بودم.

خانم دپینه بی‌آن‌که به درستی بداند دربارهٔ دلایلی که تصمیمم را با استناد بدان‌ها گرفته بودم چه باید بگوید، به شدت با آن مخالفت کرد. هنوز با گریم مشورت نکرده بود و با هم نقشه نکشیده بودند. اما فردای آن روز، به جای اینکه شفاهاً برایم توضیح دهد، نامهٔ زیرکانه‌ای که چرکنویسش را با هم نوشته بودند به من داد که در آن، بی‌آن‌که وارد جزئیات رویدادها شود، گریم را به جهت شخصیت تودارش تبرئه کرده بود و با گناه شمردن سوءظنی که به دوستم داشتم و او را پیمان‌شکن دانسته بودم، تشویقم می‌کرد که با او از در آشتی درآیم. این نامه که در دستهٔ A، ش ۴۸ یافت می‌شود، مرا تکان داد. در گفتگوی بعدی‌مان، که او را آماده‌تر از دفعهٔ پیش یافتم، سرانجام مغلوب او شدم: به این نتیجه رسیدم که ممکن است بد داوری کرده باشم، و در این صورت به راستی در قبال دوستم مرتکب خطای بزرگی شده بودم که می‌بایست درصدد جبران آن برآیم. کوتاه کنم، همچنان‌که پیش از آن نیز بارها در مورد دیدرو و بارون دو هولباخ این کار را

کرده بودم، نیمی به دلخواه و نیمی از روی سستی و بی‌ارادگی برای آشتی پیشقدم شدم و حال آن‌که حق من بود که متوقع باشم او در این کار پیشقدم شود. مانند یک ژرژ داندن^{۳۲} دیگر به خانه‌ی گرم رفتیم تا از اهانت‌هایی که بر من روا داشته بود عذرخواهی کنم، زیرا همچنان این باور غلط را که در طول زندگی‌ام مرا به تن دادن به هزار خواری و ذلت در برابر دوستان دروغینم واداشته است، حفظ کرده بودم و آن این است که هیچ‌کینه‌ای نیست که نتوان آن را با نرمی و مهربانی و با رفتار خوب فرونشاند درحالی‌که بر عکس افراد بدجنس و خبیث اگر دلیلی نیابند تا دشمنی خود را بر مبنای آن پایه‌ریزی کنند، کینه و عداوتشان بیشتر جان می‌گیرد و احساسی را که از بی‌عدالتی خود دارند دلیل بزرگ‌تری برای مقصر دانستن کسی می‌دانند که هدف این بی‌عدالتی قرار گرفته است. بی‌آن‌که دنباله‌ی سرگذشتم را رها کنم، باید بگویم که دلیلی بسیار قوی برای اثبات این اصل اخلاقی در رفتار گرم و تروشن یافتیم. این دو از روی میل، لذت، هوس و بی‌آن‌که بتوانند هیچ‌گونه خطایی که در حق آنان مرتکب شده باشم به من نسبت دهند*، سرسخت‌ترین دشمنانم شده‌اند و خشمشان، مانند خشم بیر، چون می‌بینند که آن را به چه آسانی می‌توانند فروبنشانند، روز به روز افزون‌تر می‌شود.

توقع داشتم که گرم، شرمنده از اینکه خود را کوچک کرده و برای آشتی پیشقدم شده بودم، مرا با آغوش باز بپذیرد. مرا بسان امپراتور رم، با تکبری پذیرفت که هرگز نظیر آن را از کسی ندیده بودم. به هیچ روی انتظار چنین برخوردی را نداشتم. هنگامی که در عذاب از اجرای نقشی که هیچ مناسب من نبود، با قیافه‌ای خجلت‌زده، مقصودم را از رفتن به نزد او در چند کلمه بیان کردم، پیش از آن‌که مرا مورد بخشایش قرار دهد، با شکوه و طمطراق تمام نطقی طولانی را که از پیش آماده کرده بود ایراد کرد و در آن فضایل متعدد و کمیاب خود را، به خصوص پایداری‌اش را در دوستی برشمرد. مدتی بر نکته‌ای تأکید کرد که در

* لقب تردست را بعدها، مدت‌ها پس از آن‌که تروشن دشمنی‌اش را آشکار کرد و اسباب رنج و عذابی سخت را در ژنو و در جاهای دیگر برایم فراهم آورد، به او دادم، با این همه دیری نگذشت که چون دیدم یکسر دستخوش آزار و ستم او شده‌ام، این لقب را حذف کردم. انتقامجویی‌های رذیلانه را برای دل خود ننگ‌آور می‌دانم، کینه هرگز نمی‌تواند در آن جایگیر شود.

آغاز مرا بسیار به شگفت آورد. می‌گفت همه می‌دانند که او همیشه دوستی‌اش را با همان دوستانی که داشته حفظ کرده است. همچنان‌که صحبت می‌کرد با خود می‌گفتم چه ظالمانه خواهد بود که من تنها استثنای این قاعده باشم. به قدری این موضوع را تکرار کرد و چنان متظاهرانه به این مطلب پرداخت که مرا به این اندیشه واداشت که اگر در حفظ دوستی تنها از احساسات قلب خود پیروی می‌کرد، از پایندی خود بدین اصل اخلاقی در شگفت نمی‌شد، و دریافتم که این اصل را ماهرانه، همچون وسیله‌ای سودمند برای رسیدن به مقاصد خویش به کار می‌گیرد. تا آن هنگام من هم در همان وضع بودم و همیشه دوستانم را برای خود نگاه داشته بودم. از اوان کودکی حتی یکی از دوستانم را، به جز آنان که مرده بودند از دست نداده بودم و با این همه، تا آن موقع هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. این ضابطه‌ای نبود که خود را بدان ملزم کرده باشم. اکنون که هر دو ما به طور عادی از چنین امتیازی برخوردار بودیم، چرا به برتری خود در این امر می‌نازید؟ آیا جز این است که پیشاپیش می‌کوشید تا این امتیاز را از من بگیرد؟ سپس هم خود را صرف آن کرد که با پیش کشیدن دلایلی در اثبات اینکه دوستان مشترکمان او را به من ترجیح می‌دهند به تحقیرم پردازد. من هم به خوبی او از این ترجیح آگاه بودم. مسئله این بود که بدانیم چگونه چنین موقعیتی را به دست آورده است. با شایستگی یا با زیرکی و زرنگی؟ با بالا بردن خویش یا با کوشش در پایین آوردن و خوار کردن من؟ سرانجام، هنگامی که به دلخواه میان خود و من فاصله‌ای قرار داد که می‌توانست به بخشایشی که او شامل حالم می‌کرد اعتباری بیشتر ببخشد، برای آشتی، با در آغوش گرفتنی سرسری، بوسه‌ای که به بوسه شاه به نوشوالیه‌ها می‌مانست، به من اعطا کرد. دهانم از تعجب باز مانده بود، شگفت‌زده شده بودم، نمی‌دانستم چه بگویم، کلمه‌ای برای گفتن نمی‌یافتم. گویی معلمی بود که از تنبیه شاگردش با شلاق صرف نظر می‌کرد و به سرزنش او می‌پرداخت. هرگز دوباره این صحنه را به خاطر نیاورده‌ام بی‌آنکه احساس کنم داوری‌هایی که بر ظاهر امر استوار شده‌اند و عامه مردم برای آنها این همه ارزش قائلند، تا چه حد فریبنده‌اند، و در چنین داوری‌هایی اغلب تا چه حد شجاعت و عزت نفس از آن گناهکار است و ننگ و شرمساری از آن بی‌گناه.

آشتی کردیم، و این در هر حال برای دلم که از هر دعوایی به اضطرابی کشنده دچار می‌شود، تسکینی بود. به آسانی می‌توان حدس زد که چنین آشتی کردنی تغییری در رفتار او نداد. تنها حق گله و شکایت را از من سلب کرد. از این رو تصمیم گرفتم که همه چیز را تحمل کنم و دیگر دم برنیاورم.

این همه اندوه پیایی چنان مرا از پا درآورد که دیگر نیرویی برایم باقی نماند تا باز بر خویشتن تسلط یابم. پاسخی از سن لامبر دریافت نمی‌کردم، خانم دو هودتو فراموشم کرده بود، و چون جرئت نمی‌کردم که حرف دلم را به کسی بگویم، رفته‌رفته می‌ترسیدم که با بتی که از دوستی ساخته بودم، زندگی‌ام را فدای خیال‌های باطل کرده باشم. اکنون پس از آزمودن همهٔ دوستان، تنها دو مرد بودند که احترامم بدان‌ها به طور کامل حفظ شده بود و می‌توانستم به ایشان اعتماد داشته باشم: دو کلو، که از هنگام عزلت‌گزینی‌ام در ارمیتاژ دیگر نمی‌دیدمش، و سن لامبر. تصور کردم که نخواهم توانست خطاهایی را که در حق سن لامبر مرتکب شده بودم جبران کنم مگر آن‌که عقدهٔ دل را بی‌ملاحظه در پیشش بگشایم و تصمیم گرفتم همه چیز را به طور کامل، اما به نحوی که به آبروی معشوقه‌اش لطمه نزند، در نزدش اعتراف کنم. شکی نیست که این چاره‌اندیشی هم دامی بود که عشق برایم گسترده بود تا مرا به خانم دو هودتو نزدیک‌تر کند، با این همه مطمئنم که خود را بی‌هیچ خویشتن‌داری در آغوش معشوقش می‌افکندم، راهنمایی‌های او را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم و تا آخرین حد ممکن در برابر او صداقت نشان می‌دادم.

آماده بودم که نامهٔ دیگری برایش بنویسم و تردیدی نداشتم که به آن پاسخ خواهد داد اما ناگهان به علت دردناک سکوتش در جواب نامهٔ نخستینم پی‌بردم. نتوانسته بود خستگی‌های ناشی از جنگ را تحمل کند. خانم دپینه به من خبر داد که او فلج شده است و خانم دو هودتو که خودش هم از غصه بیمار شده و نتوانسته بود بی‌ذرنگ برایم نامه بنویسد، دو سه روز بعد از پاریس، که در آن هنگام در آنجا بود، نوشت که سن لامبر را برای استفاده از آب معدنی به اکس‌لاشپل برده‌اند.

نمی‌گویم که این خبر غم‌انگیز مرا هم به اندازهٔ خانم دو هودتو اندوهگین کرد اما گمان نمی‌کنم دردی که در دلم نشاند بیشتر از درد او و اشک‌های او تحمل‌پذیر باشد. رنجی که از تجسم سن لامبر در آن حال می‌بردم، آمیخته با این بیم که

پریشانی خاطرش نیز سهمی در پدید آمدن چنین وضعی داشته است، بیش از همه رنج‌هایی که تا آن زمان کشیده بودم مرا تحت تأثیر قرار داد و به شدت احساس کردم احترامی که برای خود قائلم چنان نیست که بتواند مرا از قدرت لازم برای تاب آوردن در برابر این همه آلام برخوردار سازد. خوشبختانه این دوست بزرگوار دیرزمانی مرا در آن درماندگی باقی نگذاشت، به رغم حمله بیماری مرا از یاد نبرد و طولی نکشید که خود او به من فهماند که درباره احساساتش و حالش بسیار بد داوری کرده بودم. اما اکنون وقت آن رسیده است که به انقلابی ناگهانی که در زندگی‌ام روی داد و به فاجعه‌ای که هستی‌ام را به دو بخش یکسر متفاوت با یکدیگر تقسیم کرد پردازم. فاجعه‌ای که از علتی ناچیز معلول‌هایی اسفانگیز پدید آورد.

یک روز که هیچ انتظارش را نداشتم، خانم دپینه به دنبالم فرستاد. به محض ورود، در چشمانش و در رفتارش نوعی پریشانی دیدم که بیشتر از آن‌رو مایه شگفتی‌ام شد که این حالت، معمول او نبود چون هیچ‌کس در جهان به خوبی او نمی‌توانست بر چهره و بر حرکات خود مسلط باشد. به من گفت: «دوست من، باید به ژنو بروم. ریه‌ام وضع بدی دارد، سلامتم چنان به خطر افتاده است که باید همه چیز را رها کنم و برای معالجه پیش ترونشن بروم.» این تصمیم ناگهانی، در آستانه فصل سرما، بیشتر بدان جهت تعجبم را برانگیخت که سی‌وشش ساعت پیش ترکش کرده بودم بی‌آن‌که سخنی از آن در میان باشد. از او پرسیدم چه کسی را همراه خود می‌برد. گفت که پسرش و آقای دولینان را می‌برد و بعد با بی‌قیدی افزود: «شما چطور، وحشی مردم‌گریز من، شما هم با ما می‌آید؟» چون فکر نمی‌کردم که سخنش جدی باشد، و چون می‌دانستم در فصلی که در آغاز آن بودیم حالی خواهم داشت که حتی از اتاقم نیز به دشواری خواهم توانست پا بیرون بگذارم. به شوخی گفتم چه فایده‌ای دارد که بیماری ملازم بیماری دیگر شود؟ چنین می‌نمود که خود او نیز این پیشنهاد را به طور جدی مطرح نکرده است، و دیگر درباره این موضوع حرفی نزدیم. تنها درباره فراهم آوردن مقدمات سفرش که او با جد و جهد بسیار سرگرم آن بود، چون می‌بایست تا پانزده روز دیگر حرکت کند، گفتگو کردیم.

نیازی نبود که زیرکی بسیاری از خود نشان دهم تا بفهمم که این سفر علتی

پنهانی داشت که آن را به من نمی‌گفتند. فردای آن روز، ترز این راز را که در آن خانه جز بر من بر کسی پوشیده نبود، کشف کرد. تسیه، خوانسالار خانم دپینه، که موضوع را از خدمتکار مخصوص او شنیده بود، آن را فاش کرد. گرچه وظیفه خود نمی‌دانم که این راز را بیوشانم چون خود خانم دپینه آن را به من نگفته، با این همه به قدری با اسرار دیگری که با من در میان نهاده است پیوند دارد که نمی‌توانم این یک را از آنها جدا کنم: بنابراین، درباره این موضوع سکوت می‌کنم اما تعداد کسانی که از این اسرار که هرگز بر زبانم و بر قلمم جاری نشده و نخواهد شد آگاه بوده‌اند بیش از آن بوده است که اطرافیان خانم دپینه از آنها بی‌خبر بمانند.

اکنون که به علت واقعی این سفر پی‌برده بودم، می‌بایست انگیزه پنهانی کسی را که از سر دشمنی کوشیده بود تا به همراهی با خانم دپینه وادارم سازد، دریابم. اما اصرار خانم دپینه برای اینکه همراهی‌اش کنم به قدری اندک بود که به این بدخواهی اعتنایی نکردم و تنها از تجسم اینکه اگر حماقت کرده و پیشنهادش را پذیرفته بودم در چه نقش جذابی ظاهر می‌شدم^{۳۳}، خنده‌ام گرفت. وانگهی پاسخ منفی من بسیار به سود او تمام شد چون سرانجام توانست شخص شوهرش را به همراهی با خود ملزم سازد.

چند روز بعد، نامه‌ای را که در زیر نقل خواهم کرد از سوی دیدرو دریافت کردم. این نامه که تنها از وسط تا شده بود به طوری که مطالب آن بی‌هیچ دشواری خوانده می‌شد، به نشانی خانم دپینه فرستاده شده و از آقای دولینان، مربی پسر و محرم راز مادر، خواسته شده بود که آن را به من برساند.

نامه دیدرو

(دسته A، ش ۵۲)

من آفریده شده‌ام که دوستان بدارم و رنجتان بدهم. شنیده‌ام که خانم دپینه به ژنو می‌رود، و هیچ نشنیده‌ام که بگویند شما هم به همراهش می‌روید. دوست عزیز، اگر از خانم دپینه راضی هستید، باید با او بروید. اگر راضی نیستید، باید بسیار زودتر بروید. آیا بیش از حد زیر بار منتش نرفته‌اید؟ فرصت مناسبی است تا اندکی ادای دین کنید و از سنگینی بار خود بکاهید. آیا در زندگی موقعیت دیگری به دست خواهید آورد تا حوشناسی خود را به او ابراز دارید؟ او

به کشوری می‌رود که در آنجا گویی از آسمان به زمین خواهد افتاد. بیمار است: به تفریح و سرگرمی نیاز خواهد داشت. زمستان! ببینید، دوست عزیز، شاید وضع جسمی شما بدتر از آن است که تصور می‌کنم. اما آیا امروز بدتر از آن هستید که یک ماه پیش بودید، و یا بیمارتر از آن که در آغاز بهار خواهید شد؟ آیا سه ماه دیگر آسان‌تر از امروز سفر خواهید کرد؟ تا جایی که به من مربوط می‌شود، اذعان دارم که اگر نمی‌توانستم سفر با کالسکهٔ پستی را تحمل کنم، عصایی به دست می‌گرفتم و به دنبالش به راه می‌افتادم. از این گذشته، هیچ نمی‌ترسید که رفتارتان بد تعبیر شود؟ آن را به ناسپاسی و یا انگیزهٔ پنهان دیگری نسبت خواهند داد. خوب می‌دانم که همیشه در هر کاری که می‌کنید، وجدانتان گواه شماست. اما آیا این گواهی به تنهایی کافی است، و آیا مجازید که تا این حد گواهی کسان دیگر را نادیده بگیرید؟ بگذریم، دوست من، این نامه را برای آن می‌نویسم تا به وظیفه‌ای که در قبال شما، و همچنین در قبال خودم دارم عمل کرده باشم. اگر از نامه‌ام خوشتان نیامد، آن را در آتش بیندازید و امیدوارم که دیگر حرفی از آن به میان نیاید، چنان‌که گویی هرگز نوشته نشده است. به شما درود می‌فرستم، دوستان دارم و می‌بوسمتان.

لرزهٔ خشم، و نیز حیرتی که رفته‌رفته با خواندن این نامه به من دست می‌داد و به دشواری می‌گذاشت که خواندن آن را به پایان ببرم، مانع نشد که ببینم دیدرو با چه مهارتی در نامه‌اش، متظاهرانه، لحنی ملایم‌تر، ملاطفت‌آمیزتر و صادقانه‌تر از همهٔ نامه‌های دیگرش به کار گرفته است. نامه‌هایی که در آنها حداکثر به من «عزیزم» خطاب می‌کرد و مرا درخور آن نمی‌دانست که دوست خود بنامد. به روشنی دانستم که این نامه به طور مستقیم از سوی چه کسی برایم فرستاده شده است. نامه‌ای که طرز بیانش، سبکش، و مسیری که طی کرده بود مکنونات آن را، کم و بیش با ناشیگری، آشکار می‌ساخت: زیرا ما معمولاً نامه‌هایمان را به وسیلهٔ پست یا پیک موزمورانسی برای هم می‌فرستادیم و این نخستین و یگانه موردی بود که او نامه‌اش را از این طریق می‌فرستاد.

پس از آن‌که نخستین هیجانات خشمم فروکش کرد و به من امکان نامه نوشتن داد، به شتاب پاسخ زیر را برایش نوشتم و آن را بی‌درنگ از ارمیتاژ، که در آن

هنگام در آنجا بودم، به شورت بردم تا به خانم دپینه نشان دهم چون چنان از خشم از خود بیخود شده بودم که می‌خواستم نامه خود، و همچنین نامه دیدرو را شخصاً برایش بخوانم:

دوست عزیزم، نمی‌توانید نه سنگینی دینی را که نسبت به خانم دپینه احساس می‌کنم درک کنید، نه اینکه این دین تا چه حد مرا مقید کرده است، نه اینکه آیا او واقعاً برای سفر نیازی به من دارد، نه اینکه آیا مایل است که همراهی‌اش کنم، نه اینکه آیا امکان چنین کاری برایم وجود دارد، و نه اینکه چه دلایلی می‌توانم برای خودداری از این کار داشته باشم. از گفتگو با شما، درباره همه این نکات، سر باز نمی‌زنم. اما تا زمان آن فرارسد، فیلسوف عزیز، قبول کنید که حکمی چنین آمرانه درباره آنچه باید انجام بدهم، بی‌آن‌که در وضعی باشید که بتوانید درباره آن داوری کنید، اظهارنظری است که از روی بی‌فکری کامل انجام گرفته است. از این بدتر آن است که می‌بینم آنچه می‌گویید نظر خودتان نیست. گذشته از اینکه چندان رغبتی ندارم که اجازه بدهم شخص سوم یا چهارمی زیر پوشش نام شما به هدایتم پردازد، در این شیوه‌های غیر مستقیم ترفندهایی می‌بینم که با صداقتان مغایرت دارد و بهتر می‌دانم که از این پس هم به خاطر خود و هم به خاطر من از آنها دوری جوید.

می‌ترسید که رفتارم را بد تعبیر کنند. اما من از مردی چون شما که دلی پر احساس دارد بعید می‌دانم که اندیشه بدی درباره عواطف قلبی‌ام به خود راه دهد. دیگران، اگر بیشتر همانندشان بودم، شاید بهتر از این از من سخن می‌گفتند. خداوند مرا از اینکه مورد تأیید و تحسین آنان باشم در امان بدارد! بگذارید بدخواهان در کمین باشند و کارهایم را تعبیر کنند: نه روسو آفریده شده است تا از آنان بیمناک باشد و نه دیدرو تا به گفته‌هایشان گوش دهد.

می‌خواهید که اگر از نامه‌تان خوشم نیامد، آن را در آتش بیفکنم و دیگر حرفی از آن به میان نیاورم! گمان می‌کنید به این سادگی می‌توان چیزی را که از سوی شما می‌آید فراموش کرد؟ دوست عزیز، اشک‌هایم که ناشی از رنج‌هایی است که به من می‌دهید، همان اندازه در نظرتان بی‌اهمیت است که زندگی‌ام و سلامت‌م، با راه‌هایی که تشویقم می‌کنید تا برای مواظبت از آنها در پیش گیرم! اگر

می‌توانستید از چنین رفتاری دست بشوید، دوستی‌تان برایم شیرین‌تر می‌شد، و خودم کمتر سزاوار دلسوزی می‌شدم.

وقتی که به اتاق خانم دپینه وارد شدم، دیدم که گریم در آنجاست و از این امر خشنود شدم. به صدای بلند و واضح، هر دو نامه را با جسارتی که در خود سراغ نداشتم برایشان خواندم و در پایان سخنانی افزودم که با آن ناهماهنگ نبود. این بیباکی نامنتظر از مردی که به طور معمول ترسان بود، هر دو آنها را به حیرت واداشت و بر جای می‌خکوبشان کرد به طوری که در پاسخ کلمه‌ای هم به زبان نیاوردند. به خصوص آن مرد خودپسند را دیدم که نگاهش را به زیر افکند و تاب نگاه‌های شرربار مرا نیاورد اما در همان لحظه، در اعماق قلبش برای نابودی‌ام سوگند یاد می‌کرد و مطمئنم که آن دو پیش از جدا شدن از یکدیگر نقشه آن را با هم کشیدند.

کم و بیش در همان زمان، سرانجام خانم دو هودتو نامه سن‌لامبر را به دستم داد (دسته A، ش ۵۷) که تاریخ آن به زمانی برمی‌گشت که هنوز در ولفن‌بوتل بود و آن را چند روزی پس از بحران بیماری‌اش در پاسخ نامه مدت‌ها در راه‌مانده من نوشته بود. این نامه تسلی‌خاطری را که در آن هنگام سخت نیازمندش بودم برایم فراهم آورد چون سرشار از نشانه‌های دوستی و احترامی بود که شهامت و قدرت لازم را برای اینکه شایسته آنها باشم، به من بخشیدند. از این لحظه به وظیفه‌ام عمل کردم اما مسلم است که اگر سن‌لامبر از شعور، بزرگواری و صداقت کمتری برخوردار بود، برای همیشه آبرویم را از دست داده بودم.

فصل سرما آغاز شده بود و مردم اندک‌اندک روستا را ترک می‌کردند. خانم دو هودتو روزی را که در نظر داشت برای خداحافظی بیاید تعیین کرد و برای این کار با من در اوبون قرار ملاقات گذاشت. تصادفاً خانم دپینه هم در همان روز شورت را به مقصد پاریس، که او می‌خواست مقدمات سفرش را در آنجا فراهم بیاورد، ترک می‌کرد. خوشبختانه او صبح حرکت کرد و من پس از ترک او هنوز وقت کافی برای صرف نهار با خواهر شوهرش در اختیار داشتم. نامه سن‌لامبر در جیبم بود. در راه آن را چند بار خواندم. این نامه همچون سپری از من در برابر سستی و بی‌ارادگی‌ام محافظت کرد. تصمیم گرفتم و در تصمیم پابرجا ماندم که

دیگر خانم دو هودتو را جز به چشم دوست خود، و معشوقهٔ دوست خود، نگاه نکنم، و چهار پنج ساعت را تنها با او، در آرامش دل‌انگیزی سپری کردم که به مراتب، حتی از نظر لذت‌جویی نیز، بر هیجان شدید و بی‌امانی که تا آن زمان در کنار او بدان دچار می‌شدم، ترجیح داشت. از آنجا که به خوبی می‌دانست تغییری در احساساتم پدید نیامده است، کوششی را که برای تسلط به خویش نشان داده بودم، درک کرد و در نتیجه احترامی بیش از پیش برایم قائل شد، و با مسرت دیدم که چیزی از مهر و محبتش به من کاسته نشده است. از بازگشت سن‌لامبر در آینده‌ای نزدیک خبر داد و گفت گرچه از آن عارضه بهبود یافته است، چون دیگر در وضعی نیست که رنجوری ناشی از جنگ را تحمل کند، خدمت در ارتش را ترک می‌گوید تا در کنار او با آرامش زندگی کند. با هم دربارهٔ دوستی و همنشینی صمیمانه‌ای که ماسه تن می‌توانستیم در میان خود برقرار کنیم، نقشه‌هایی دلپذیر کشیدیم، و چون مبنای این نقشه‌ها احساسات و عواطفی بود که دل‌های حساس و با صداقت را به هم پیوند می‌دهد، و چون استعدادها و معلوماتی که ماسه تن در خود جمع کرده بودیم آن‌قدر بود که خود پاسخگوی نیازهای خود باشیم و برای جبران کمبودهایمان هیچ احتیاجی به کسی که از خارج به جمعمان افزوده شود نداشته باشیم، امیدوار بودیم که بتوانیم نقشه‌هایمان را به نحوی پایدار تحقق ببخشیم. دریغاً! درحالی‌که خود را به رؤیای چنین زندگی شیرینی تسلیم کرده بودم، بدانچه در انتظارم بود نمی‌اندیشیدم.

سپس دربارهٔ موقعیتم در پیش خانم دپینه گفتگو کردیم. نامهٔ دیدرو را با پاسخ خود نشانش دادم: همهٔ رویدادهای مربوط به آن را به طور مفصل برایش شرح دادم و گفتم که تصمیم به ترک ارمیتاژ گرفته‌ام. به شدت با این تصمیم مخالفت کرد و دلایلی که برای مخالفتش می‌آورد همگی قانع‌کننده بود و به دلم می‌نشست. گفت بسیار مایل است که من به این سفر ژنو بروم چون پیش‌بینی می‌کرد که خودداری‌ام از این کار، دستاویزی برای بدنام کردن او شود: این همان چیزی بود که نامهٔ دیدرو از پیش بدان دلالت داشت^{۳۴}. با این همه، چون با دلایلی که برای خودداری از این سفر داشتم به اندازهٔ خود من آشنا بود، در این مورد اصرار نورزید اما با التماس از من خواست که به هر قیمتی هست از هرگونه جنجالی بپرهیزم و با دلایلی منطقی علت واقعی امتناعم را بپوشانم تا بدگمانی‌های بیجا را، که بخشی

از آن دامنگیر او نیز می‌شد، از خود دور سازم. به او گفتم که تکلیفی شاق به من تحمیل می‌کند اما چون بر آنم که تاوان خطاهایم را حتی به بهای اعتبار و حیثیتم بپردازم، در هر امری که شرافتم اجازه تحمل آن را به من بدهد، آبروی او را بر آبروی خود ترجیح خواهم داد. به زودی خواهید دید آیا توانسته‌ام به این تعهد عمل کنم یا نه.

می‌توانم سوگند یاد کنم که عشق نامردم نه تنها چیزی از شدت و حدت خود را از دست نداده بود، بلکه هرگز سفی عزیزم را مانند آن روز و با آن همه حرارت و محبت دوست نداشته‌ام. اما تأثیری که نامه سن‌لامبر در من برجای گذاشته بود، و احساس وظیفه‌شناسی، و انزجارم از پیمان‌شکنی به قدری شدید بود که در تمام مدت این دیدار، حس کامخواهی‌ام مرا در کنار او یکسر آسوده گذاشت و حتی برای بوسیدن دستش هم وسوسه‌ام نکرد. هنگام رفتن مرا در برابر چشم نوکرانش بوسید. این بوسه متفاوت با بوسه‌هایی که گاه در زیر شاخ و برگ درختان از او ربوده بودم، تأییدی بود بر اینکه توانسته بودم دوباره بر خویش تسلط یابم: کم و بیش مطمئنم که اگر وقت کافی داشتم تا در آرامش بر احساسات خود چیره شوم، برای اینکه درد عشقم به طور کامل درمان شود، به سه ماه زمان هم نیاز نداشتم.

در اینجا رابطه شخصی من با خانم دوهودتو به پایان می‌رسد. درباره این رابطه هر کسی توانسته است بر حسب ظاهر، و مطابق میل باطنی خود داوری کند اما عشق پرشوری که الهام‌بخشش این زن دوست‌داشتنی بود، و شاید شدیدترین عشقی باشد که تاکنون مردی احساس کرده، همیشه در پیش پروردگار به فداکاری‌های بی‌نظیر و دردناکی که از هر دو ما در قبال وظیفه، شرافت، عشق و دوستیمان سر زده است، مفتخر خواهد بود. هر یک از ما به چشم دیگری والاتر و ارزشمندتر از آن بود که بتواند خود را به آسانی خوار و سبک کند. می‌بایست درخور هیچ‌گونه احترامی نباشیم تا بپذیریم که قدر و منزلت والای خود را از دست بدهیم، و همان احساسات نیرومندی که می‌توانست ما را به گناه بکشاند، ما را از آلودگی بدان بازداشت.

چنین بود که پس از دوستی‌ای طولانی با یکی از این دو زن، و پس از عشقی پر شور برای دیگری، در یک روز، جداگانه، با هر دو آنها وداع کردم: یکی از آن

دو را دیگر هرگز به عمرم ندیدم، و دیگری را تنها دو بار، در موقعیت‌هایی دیدم که پس از این شرح خواهم داد.

پس از رفتن آنها، دیدم که برای پرداختن به آن همه وظایف ضروری و متناقضی که زاده بی‌احتیاطی‌هایم بود، به دردرس بزرگی افتاده‌ام. اگر به حال طبیعی بودم، پس از ماجرای پیشنهاد سفر به ژنو و رد آن، تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که ساکت بنشینم و اگر چنین می‌کردم، همه چیز خاتمه می‌یافت. اما از روی حماقت آن را به مسئله‌ای تبدیل کرده بودم که نمی‌توانست به همان صورت باقی بماند و من نمی‌توانستم جز با ترک ارمیتاژ از دادن توضیحات بعدی شانه خالی کنم. اما به خانم دو هودتو قول داده بودم که دست‌کم در آن هنگام، از ترک ارمیتاژ چشم‌پوشم. گذشته از این اصرار ورزیده بود که از به اصطلاح دوستانم برای پاسخ ردی که به این پیشنهاد سفر داده بودم عذر بخواهم تا خودداری‌ام را از این کار به حساب او نگذارند. با این همه نمی‌توانستم بدون اهانت به خانم دپینه، که برای خوبی‌هایی که به من کرده بود بایستی سپاسگزارش باشم، علت واقعی آن را مطرح سازم. با در نظر گرفتن همه جوانب، خود را مجبور دیدم که میان بی‌احترامی به خانم دپینه، خانم دو هودتو و خودم به انتخابی سخت اما اساسی دست بزنم، و آخرین شق را برگزیدم. بی‌تردید این تصمیم علنی، بی‌نقص، بی‌تعلل و بلندنظرانه می‌توانست به خوبی مرا از گناهایی که کارم را به چنین بحرانی کشانده بود، مبرا سازد. این فداکاری که دشمنانم از آن بهره بردند و شاید هم منتظرش بودند، آبرویم را ریخت و احترام همگان را، به لطف جد و جهد آنان، از من سلب کرد اما در عوض، احترامی را که برای خود قائل بودم به من بازگرداند و در شوربختی‌هایم مایه تسلی خاطرم شد. چنان‌که خواهید دید، این آخرین باری نبود که چنین فداکاری‌هایی از من سر می‌زد و نیز آخرین باری نبود که دیگران آن را مغتنم شمردند تا مرا از پا دراندازند.

ظاهراً گریم تنها کسی بود که هیچ نقشی در این ماجرا نداشت. از این رو تصمیم گرفتم که او را مخاطب قرار دهم. نامه مفصلی به او نوشتم و در آن توضیح دادم که بسیار مضحک خواهد بود اگر بخواهند مسافرت به ژنو را برایم وظیفه‌ای به شمار آورند، وجود من نه تنها هیچ فایده‌ای برای خانم دپینه ندارد بلکه ممکن است دست و پاگیرش هم باشد، و امکان دارد که برای خود من هم عواقبی دربر

داشته باشد. در این نامه نتوانستم در برابر وسوسه‌ای که به او بفهمانم از موضوع باخبرم مقاومت کنم و تلویحاً شگفتی خود را از اینکه ادعا کرده‌اند که من باید به این سفر بروم درحالی که خود او از این کار شانه خالی کرده است و دیگران نیز نامی از او به میان نمی‌آورند، بیان کردم. این نامه، که چون نمی‌توانستم در آن دلایل خود را آشکارا بیان کنم ناگزیر در بیشتر موارد تسلیم شده بودم، می‌توانست به ظاهر مرا از بسیاری جهات در نظر عموم خطا کار قلمداد کند، اما برای کسانی چون گریم که از واقعیت رویدادهایی که مسکوت گذاشته بودم آگاه بودند و رفتار مرا کاملاً تأیید می‌کردند، سرمشق خویشنداری و رازداری بود. حتی از اینکه بار دیگر پیشداوری آنان را بر ضد خود برانگیزم نترسیدم و نظری را که دیدرو ابراز کرده بود به دیگر دوستانم نسبت دادم تا از این راه به طور ضمنی بگویم که خانم دو هودتو هم با آنها هم عقیده است - که البته این حقیقت داشت - و این نکته را که او عقیده خود را با توجه به دلایل من تغییر داده بود، پنهان کنم. برای اینکه او را از اتهام همدستی با خود تبرئه کنم بهترین راهی که به نظرم رسید این بود که وانمود کنم که در این مورد از او ناخشنودم.

نامه را با اظهار اعتماد به او به پایان رساندم و این امر می‌توانست هرکس دیگری را تحت تأثیر قرار دهد زیرا با تشویق گریم به سبک سنگین کردن دلایلم و سپس نظر دادن درباره آنها، به او گفتم که رأی او هرچه باشد تسلیم آن خواهم شد و به راستی قصدم همین بود، حتی اگر نظرش بر این قرار می‌گرفت که همراه خانم دپینه بروم می‌پذیرفتم زیرا اکنون که آقای دپینه شخصاً زنش را به این سفر می‌برد، به همراهی من با او به چشم دیگری نگریسته می‌شد درحالی که پیش از آن می‌خواستند این کار را به من واگذارند و تنها پس از خودداری من بود که به فکر آقای دپینه افتادند.

برای دریافت پاسخ گریم مدتی در انتظار ماندم. پاسخی عجیب بود. در زیر آن را بازنویسی خواهم کرد. ببینید (دسته A، ش ۵۹):

سفر خانم دپینه به تأخیر افتاده است. پسرش بیمار است و باید منتظر ماند تا بهبود یابد. درباره نامه شما فکر خواهم کرد. آرام و آسوده در همان ارمیتاژ بمانید. به موقع نظرم را به اطلاعاتان خواهم رساند. چون خانم دپینه به طور قطع

تا چند روز آینده حرکت نخواهد کرد، عجله‌ای در کار نیست. در این فاصله می‌توانید، اگر مناسب می‌دانید، پیشنهاد خود را با او مطرح کنید، گرچه هنوز هم به نظر من این کار چندان اهمیتی ندارد. زیرا، چون به خوبی خود شما از موقعیتتان باخبرم، شکی ندارم که او به پیشنهادتان پاسخی را که باید بدهد خواهد داد، و آنچه در این میان به دست می‌آورد این است که خواهید توانست به کسانی که به شما فشار می‌آورند بگویید علت اینکه با او به این سفر نرفته‌اید این نبوده است که برای همراهی با او قدم پیش نگذاشته‌اید. وانگهی نمی‌دانم چه اصراری دارید که «فیلسوف»^{۳۵} را بلندگوی همه بدانید، و چرا تصور می‌کنید که چون عقیده‌ او بر آن است که به این سفر بروید، همه‌ی دوستانتان همین را می‌خواهند؟ اگر نامه‌ای به خانم دپینه بنویسید، می‌توانید از پاسخ او همچون جوابی دندان‌شکن به این دوستان، اکنون که این همه به پاسخ دادن به آنان علاقه دارید، استفاده کنید. بدرود. سلام مرا به خانم لواسور و «کشف جرم»^{*} برسانید.

درحالی‌که از خواندن این نامه غرق حیرت شده بودم، با دلواپسی کوشیدم تا معنایی برای آن بیابم، و چیزی نیافتم. عجب! به جای آن‌که با نامه‌ای به همان سادگی نامه‌ی من پاسخم را بدهد، می‌خواهد سر فرصت به آن فکر کند، گویی این همه وقتی که تاکنون داشته برایش کافی نبوده است. حتی از نامه‌اش چنین برمی‌آید که می‌خواهد مرا در بلا تکلیفی نگاه دارد، گویا با مسئله‌ای غامض روبروست، یا اینکه مقاصدش ایجاب می‌کند که تا هنگامی که نخواهد نظر خود را بر من آشکار سازد، به هیچ روی نگذارد بدان پی‌برم. این احتیاط‌ها، درنگ‌ها و ابهام‌ها چه معنی داشت؟ آیا پاسخی که به اعتماد یک دوست می‌دهند این است؟ چنین رفتاری ناشی از درستی و حسن نیت است؟ بیهوده می‌کوشیدم تا توضیحی رضایت‌بخش برای رفتار او بیابم، و هیچ توصیفی نمی‌یافتم. نقشه‌اش هرچه بود، اگر بر ضد من بود، موقعیت او اجرای آن را آسان می‌کرد درحالی‌که در موقعیتی که من بودم

* آقای لواسور زنش را، که اندکی با او به خشونت رفتار می‌کرد، «مأمور کشف جرم» می‌نامید. گریم همین لقب را به شوخی به دختر او داده بود، و برای رعایت اختصار، به میل خود، واژه‌ی نخست را حذف کرده بود.

امکان نداشت که بتوانم مانعی در این راه به وجود بیاورم. او که در خانه شاهزاده‌ای بزرگ مورد لطف و عنایت بود، با بزرگان نشست و برخاست داشت، و در جمع معاشران مشترکمان که همه تحت تأثیر نفوذ کلامش بودند سرمشق همگان بود، می‌توانست با زیرکی معمول خود به دلخواه به هرگونه دسیسه‌چینی پردازد. و من، تک و تنها در ارمیتاژ، دور از همه، بی‌آن‌که بتوانم از نظر کسی برخوردار بشوم، بی‌هیچ ارتباطی با کسی، جز اینکه منتظر بمانم و آرام باشم، تصمیم دیگری نمی‌توانستم بگیرم. منتها نامه‌ای به خانم دپینه درباره بیماری پسرش نوشتم، نامه‌ای که تا آنجا که امکان داشت صادقانه بود. اما خود را به تله نیفکندم و به او پیشنهاد ندادم که همراهش به سفر بروم.

سرانجام پس از گذشت هشت یا ده روز، گویی پس از قرن‌ها انتظار در ابهام جانکاهی که این مرد بی‌رحم در آن غرق کرده بود، باخبر شدم که خانم دپینه به ژنو رفته است، و دومین نامه‌ی گریم به دستم رسید. هفت هشت سطر بیشتر نبود و آن را تا به آخر نخواندم... نامه را برای قطع رابطه نوشته بود اما با عباراتی که تنها کینه‌ای اهریمنی قادر است آن را بنویساند، و حتی از بس خواسته بود که الفاظ آن اهانت‌آمیز باشد، احمقانه به نظر می‌رسید. مرا از محضر خویش محروم می‌کرد، گویی راه ورود به کشور و قلمرو خویش را بر من می‌بست. این نامه تنها چیزی که برای خنداندن کم داشت این بود که با خونسردی بیشتری خوانده شود. بی‌آن‌که بازنویسی‌اش کنم، حتی بی‌آن‌که تا پایان بخوانمش، بی‌درنگ آن را با این یادداشت برایش پس فرستادم:

نمی‌خواستم سوءظن بجا و بحق خود را بپذیرم. سرانجام بسیار دیر شما را شناختم.

این است نامه‌ای که با فراغ بال درباره آن به تفکر پرداخته بودید! آن را برایتان پس می‌فرستم، درخور من نیست. می‌توانید نامه مرا به همه عالم نشان بدهید، و آشکارا از من متنفر باشید. در این صورت ریاکاری کمتری از خود نشان داده‌اید.

اینکه به او گفتم می‌تواند نامه قبل‌ام را به همه نشان دهد، به یکی از

موضوعات مطرح شده در نامهٔ او برمی‌گشت که می‌توان با دقت در آن، به زیرکی فوق‌العاده‌ای پی‌برد که در تمام این ماجرا به کار بسته بود.

گفته‌ام که نامه‌ام می‌توانست بهانه به دست کسانی بدهد که از حقیقت امر بی‌خبر بودند. این امر مایهٔ شادی او شد. اما چگونه می‌توانست بی‌آن‌که خود را بدنام سازد، از این امتیاز به خود بی‌بالد؟ این خطر وجود داشت که با نشان دادن این نامه ملامتش کنند که چرا از اعتماد دوستش سوء استفاده کرده است.

برای اینکه خود را از این مخمصه برهاند، بهتر دید که با زننده‌ترین شیوهٔ ممکن با من قطع رابطه کند و در نامه‌اش از لطفی که می‌کرد و نامه‌ام را به کسی نشان نمی‌داد، بر من منت بگذارد. مطمئن بود که در آن حال خشم و انزجار، رازداری ساختگی‌اش را نخواهم پذیرفت و به او اجازه خواهم داد که نامه‌ام را به همه نشان بدهد: این درست همان چیزی بود که او می‌خواست، و همه چیز همان‌گونه که او تدارک دیده بود رخ داد. نامه‌ام را در همهٔ محافل پاریس دست به دست گرداند و به شیوهٔ خود تفسیرهایی با آن همراه کرد. با این همه، نتیجه‌ای را که به خود وعده داده بود از آن نگرفت زیرا گرچه با زرنگی و به زور توانسته بود کاری کند که او را به نشان دادن نامه‌ام مجاز بدانم، نمی‌توانست از اینکه چنین شتابزده و سرسری برای لطمه زدن به من گفته‌ام را پذیرفته بود، از سرزنش دیگران مصون بماند. همچنان می‌پرسیدند چه خطایی از من نسبت به او سر زده است که چنین کینهٔ شدیدی را ایجاب می‌کند و سرانجام نظر می‌دادند که حتی اگر خطاهایی که او را مجبور به قطع رابطه می‌کرد از من سر زده باشد، باز هم دوستی دیرین، اگرچه گسسته و از میان رفته، حقی به گردنش داشت که می‌بایست رعایت کند. اما متأسفانه مردم پاریس سبک‌سرنده. این‌گونه ملاحظات را از یاد می‌برند، آن بخت‌برگشته‌ای را که پیش چشمشان نیست به فراموشی می‌سپرند، و آن‌که کامیاب است با حضور خود آنان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. بازی توطئه و شرارت ادامه می‌یابد، از سر گرفته می‌شود، و چندی نمی‌گذرد که تأثیر آن که بی‌وقفه تجدید می‌شود، هرچه را که پیش از آن بوده است محو می‌کند.

چنین بود که این مرد، پس از آن‌که مدت‌ها فریبم داد، سرانجام نقابش را در برابر من از چهره برداشت چون اطمینان یافته بود که کار را به جایی رسانده است که دیگر نیازی بدان ندارد. من که دیگر بیمی نداشتم که دربارهٔ این مرد رذل

ناعادلانه داوری کرده باشم، رهایش کردم تا هر احساسی می‌خواهد داشته باشد، و دیگر به او فکر نکردم. هشت روز پس از دریافت این نامه، پاسخ خانم دپینه را به نامهٔ قبلی‌ام از ژنو دریافت کردم (دستهٔ A، ش ۱۰) ۳۶. از سردی لحنی که نخستین بار در کلامش احساس کردم، فهمیدم که آن دو با اطمینان از موفقیت نقشه‌شان، هماهنگ با یکدیگر عمل می‌کردند و چون به من به چشم مردی شکست‌خورده و فاقد توان مالی می‌نگریستند، از این پس بدون بیم از هیچ خطری می‌توانستند خود را به لذتی بسپرند که از نابود کردن کامل من احساس می‌کردند.

وضع من در واقع بی‌نهایت اسفبار بود. می‌دیدم که همهٔ دوستانم از من دوری می‌گزینند، بی‌آن‌که چگونگی و چرایی آن را دریابم. دیدرو که به خود می‌بالید که با من مانده، که تنها او با من مانده است، و سه ماه بود که قول می‌داد به دیدارم بیاید، به هیچ روی نمی‌آمد. کم‌کم سرمای زمستان آغاز می‌شد و همراه آن، حملهٔ بیماری‌های همیشگی من. گرچه بنیه‌ای قوی داشتم، نتوانسته بودم در برابر همهٔ این هیجانات متضاد تاب بیاورم. چنان تحلیل رفته بودم که قدرت و همتی برایم نمانده بود تا بتوانم ایستادگی کنم. اگر هم در آن هنگام قول و قرارم، و اعتراض‌های مداوم دیدرو و خانم دو هودتو به من اجازه می‌دادند که ارمیتاژ را ترک کنم، نه می‌دانستم به کجا بروم و نه اینکه خود را چگونه بکشانم. بی‌آن‌که بتوانم کاری بکنم یا بیندیشم، بی‌حرکت و مبهوت بر جای مانده بودم. تنها از فکر اینکه قدمی بردارم، نامه‌ای بنویسم، کلمه‌ای بگویم، برخورد می‌لرزیدم. با این همه، نمی‌توانستم نامهٔ خانم دپینه را بی‌پاسخ بگذارم مگر اینکه اذعان می‌کردم که سزاوار رفتار ناخوشایندی هستم که او و دوستش با من دارند. بر آن شدم که او را از احساسات و تصمیماتم آگاه سازم، و حتی لحظه‌ای هم شک نکردم که او از روی انسانیت، بخشندگی، نزاکت، و احساسات مهرآمیزی که گمان می‌کردم، به رغم همهٔ نامهربانی‌هایش، از او دیده‌ام این تصمیمات را به گرمی خواهد پذیرفت. نامهٔ من این بود:

ارمیتاژ، ۲۳ نوامبر ۱۷۵۷

اگر آدمی از اندوه می‌مرد، من اکنون زنده نبودم. اما سرانجام تصمیمم را گرفتم. خانم، دوستی من و شما به پایان رسیده است، اما همین دوستی بربادرفته هنوز

حقوقی را برای خود حفظ کرده است که من خود را موظف به محترم شمردن آن می‌دانم. به هیچ روی خوبی‌های شما را در حق خود از یاد نبرده‌ام و تا آنجا که به من مربوط است می‌توانید مطمئن باشید هرآن قدر که می‌توان از کسی که دیگر نباید دوستش داشت سپاسگزار بود، از شما سپاسگزارم. هر توضیح دیگری بیهوده است: من پاسخگوی وجدان خود هستم، و شما را هم به وجدان خودتان وامی‌گذارم.

می‌خواستم ارمیتاژ را ترک کنم، و می‌بایست این کار را بکنم. اما از من می‌خواهند که تا بهار در اینجا بمانم، و اکنون که دوستانم چنین می‌خواهند، چنانچه موافق باشید، تا بهار در اینجا خواهم ماند.

پس از آن‌که این نامه را نوشتم و فرستادم، دیگر به چیزی فکر نکردم جز اینکه در ارمیتاژ با مواظبت از سلامت خود و کوشش برای بازیافتن قوای خود، آرامش خاطری به دست بیاورم و برای اینکه در بهار بتوانم، بی‌سر و صدا و بی‌آن‌که قطع رابطه‌مان را جار بزنم، از آنجا بروم تدبیر لازم را بیندیشم. اما چنان‌که دمی بعد خواهید دید، نظر آقای گریم و خانم دپینه چنین نبود.

چند روز بعد، سعادت دیدار دیدرو که آن همه وعده‌اش را داده و بدان وفا نکرده بود، دست داد. این دیدار در هیچ‌وقت دیگری نمی‌توانست چنین بجا و بموقع باشد. او قدیمی‌ترین دوست من، و کم و بیش تنها دوستی بود که برایم مانده بود. می‌توانید مجسم کنید که در آن اوضاع و احوال از دیدنش چه لذتی بردم. دلی پردرد داشتم، با او درد دل کردم. حقیقت بسیاری از رویدادهایی را که از او پنهان کرده یا تغییرشان داده و یا جعل کرده بودند، برایش روشن کردم. در میان همه ماجراهایی که رخ داده بود، او را از آنچه مجاز به گفتنش بودم، آگاه کردم. به هیچ روی نخواستم متظاهرانه، آنچه را خود بهتر از هر کس می‌دانست از او بپوشانم و به او نگویم که عشقی هم نامراد و هم احمقانه وسیله نابودی‌ام را فراهم کرده است، اما ابداً زیر بار اینکه خانم دو هودتو از این عشق باخبر بود، یا دست‌کم خود من آن را به او اعتراف کرده بودم، نرفتم. با او از توطئه‌های شرم‌آور خانم دپینه برای دست یافتن به نامه‌های معصومانه‌ای که خواهر شوهرش به من می‌نوشت، گفتگو کردم و خواستم که شرح آن را از زبان کسانی بشنود که خانم

دپینه در صدد اغفالشان برآمده بود. ترز آنچه را گذشته بود دقیقاً برایش گفت: اما نوبت به مادر که رسید، و شنیدم که می‌گوید و تأکید می‌کند که هیچ اطلاعی از این داستان ندارد، به چه حالی افتادم! این عین عبارت او بود و هرگز از آن عدول نکرد. هنوز از روزی که ماجرا را دوباره برایم شرح داده بود بیش از چهار روز نمی‌گذشت و اکنون، در برابر دوستم، رو در رویم ایستاده بود و انکار می‌کرد. این کار او ناگهان ذهنم را روشن کرد و به شدت احساس کردم که با نگهداری چنین زنی در پیش خود، طی مدتی چنین طولانی، چه بی‌احتیاطی بزرگی از من سر زده است. هیچ نخواستم که با دشنام‌گویی به او، طول و تفصیل بیشتری به این ماجرا بدهم و همین اندازه لایقش دانستم که چند کلمه تحقیرآمیز به او بگویم. دریافتم که چه قدر به دختر، که دوستی و صداقت تزلزل‌ناپذیرش با پستی و رذالت مادر در تضاد بود، مدیونم. اما از همان دم تصمیم را درباره‌ی پیرزن گرفتم و برای اجرای آن، تنها منتظر ماندم که لحظه مناسب فرارسد.

این لحظه مناسب زودتر از آن‌که انتظارش را داشتم فرارسید. روز دهم دسامبر نامه‌ای از خانم دپینه، در پاسخ به نامه قبلی‌ام، دریافت کردم. مضمون نامه این بود (دسته B، ش ۱۱):

ژنو، اول دسامبر ۱۷۵۷

پس از آن‌که در طی چندین سال، تا آنجا که ممکن بود، دوستی و علاقه‌ام را به شما نشان دادم، اکنون جز اینکه به حالتان دل بسوزانم کار دیگری نمی‌توانم بکنم. واقعاً مرد بدبختی هستید. امیدوارم که وجدان شما هم به اندازه وجدان من آسوده باشد. شاید این امر برایتان ضروری باشد تا بتوانید زندگی را با آرامش بگذرانید.

حال که می‌خواستید ارمیتاژ را ترک کنید، و می‌بایست این کار را بکنید، متعجبم که چرا دوستانتان شما را از این کار بازداشته‌اند. اما من در آنچه به وظایفم مربوط می‌شود، نظر دوستانم را نمی‌خواهم، و چیز دیگری هم نمی‌توانم درباره‌ی وظایفتان به شما بگویم.

اخراجی چنین نامنتظر، و در عین حال چنین آشکار، لحظه‌ای هم مرا در

تردید باقی نگذاشت. می‌بایست بی‌درنگ، بی‌اعتنا به وضع هوا، و بی‌اعتنا به حال خودم، حتی اگر مجبور می‌شدم که در جنگل و روی برف، که زمین را در آن هنگام پوشانده بود بخوابم از آنجا بروم. و کاری به این نداشتم که خانم دو هودتو چه خواهد کرد و چه خواهد گفت زیرا می‌خواستم که مطابق میل او رفتار کنم، اما نمی‌خواستم که کارم به پستی و بی‌آبرویی بکشد.

دیدم که به هولناک‌ترین مشکل زندگی‌ام گرفتار آمده‌ام. اما تصمیمم را گرفته بودم: سوگند یاد کردم که هر اتفاقی بیفتد، در هشتمین روز پس از دریافت نامه در ارمیتاژ نخوابم. خود را مکلف دانستم که اثاثیه‌ام را از آنجا بیرون ببرم چون جداً عقیده داشتم که اگر آنها را در وسط بیابان رها کنم بهتر از آن است که در روز هشتم کلید خانه را تحویل ندهم. زیرا به خصوص می‌خواستم پیش از آن‌که به ژنو نامه بنویسند و پاسخش برسد، همه کارها انجام شده باشد. هم‌تی یافته بودم که هرگز در خود سراغ نداشتم. همه قوایم را بازیافته بودم. تلاش برای حفظ آبرو، و خشمی که دچارش شده بودم و خانم دپینه آنها را به حساب نیاورده بود، نیرویم را به من باز داد. بخت هم به شجاعتم مدد رساند. خبر گرفتاری‌ام به گوش آقای ماتاس، وکیل امور مالیاتی شاهزاده کنده رسید. پیغام داد که می‌توانم در خانه کوچکی که در باغ موزلویی در موزمورانسی داشت، ساکن شوم. پیشنهادش را با شوق و سپاس پذیرفتم. معامله‌مان بسیار زود سرگرفت. با عجله مقداری اسباب و اثاث، افزون بر آنچه داشتم، خریدم تا وسایل خواب خودم و تبرز را فراهم کنم. اموالم را با مرارت بسیار و با هزینه‌ای گزاف حمل کردم: اسباب‌کشی با وجود برف و یخبندان، ظرف دو روز انجام شد و روز پانزدهم دسامبر، چون نمی‌توانستم کرایه خانه را بدهم، مزد باغبان را پرداختم و پس از آن، کلید را پس دادم.

اما درباره خانم لواسور؛ به او گفتم که باید از هم جدا شویم: دخترش کوشید تا اراده‌ام را سست کند. انعطاف‌ناپذیر بر جای ماندم. او را با کالسکه محمولات پستی، با همه اسباب و اثاثی که او و دخترش مشترکاً داشتند، به پاریس فرستادم. مقداری پول به او دادم و تعهد کردم که کرایه خانه‌اش را، چه پیش فرزندان‌ش باشد و چه جای دیگر، بپردازم، تا جایی که از دستم برمی‌آید گذران زندگی‌اش را تأمین کنم، و تا هنگامی که خود بی‌قوت نمانده‌ام، او را نیز بی‌روزی نگذارم.

سرانجام، پس فردای روز ورودم به مونلویی، نامهٔ زیر را برای خانم دپینه نوشتم:

مون مورانسی، هفدهم دسامبر ۱۷۵۷

خانم، هیچ کاری را آسان‌تر و ضروری‌تر از ترک خانهٔ شما، چون که با ماندنم در آنجا موافق نبودید، نیافتم. پس از آن‌که اجازه ندادید تا باقی فصل زمستان را در ارمیتاژ بگذرانم، روز پانزدهم دسامبر از آنجا رفتم. تقدیر چنین می‌خواست که بر خلاف میلیم به ارمیتاژ بروم و بر خلاف میلیم از آنجا خارج شوم. از شما برای اقامت در آنجا، که مرا بدان تشویق کردید، سپاسگزارم اما اگر این اقامت برایم چنین گران تمام نمی‌شد، بیشتر سپاسگزار بودم. وانگهی حق دارید که مرا بدبخت بیندارید. شما بهتر از هر کسی در این جهان می‌دانید که چه قدر جا دارد که چنین باشم. اگر اشتباهی را که در انتخاب دوستانمان از ما سر می‌زند بدبختی بنامیم، برگشتن از چنین اشتباه دل‌انگیزی خود بدبختی دیگری است که کمتر از آن جانکاه نیست.

این بود شرح دقیق سکونتم در ارمیتاژ، و دلایلی که مرا وادار به ترک آن کردند. نمی‌توانستم این روایت را قطع کنم، و برایم اهمیت داشت که رویدادهای این دورهٔ زندگی‌ام را که تأثیری در باقی آن برجا گذاشت که تا آخرین روز ادامه خواهد یافت، در نهایت دقت دنبال کنم.

دفتر دهم

نیروی فوق‌العاده‌ای که ناشی از جوش و خروش زودگذری بود که برای ترک ارمیتاژ داشتم، به محض اینکه پایم را از آنجا بیرون گذاشتم به پایان رسید. هنوز کاملاً در خانه تازه‌ام مستقر نشده بودم که به کسالتی دیگر مبتلا شدم. این کسالت که فتق بود و از چندی پیش عذابم می‌داد و نمی‌دانستم چیست، حمله‌های بی‌امان و پی‌درپی حبس‌البول را حادثر کرد. چندی نگذشت که این عارضه شدت گرفت. دوست دیرینم تیری که پزشک بود به دیدنم آمد و مرا از وضعی که در گذشته داشتم، آگاه کرد. میل‌ها و نوارهای زخم‌بندی، ابزارهایی که نشانه ضعف و معلولیت دوران پیری‌اند، گرد آمده در پیرامونم، بی‌رحمانه به من فهماندند که هنگامی که جسم دیگر جوان نیست، نمی‌توان دلی جوان داشت و از عواقب زیانبار آن در امان ماند. تابستان هم توش و توانم را به من بازنگرداند و سراسر سال ۱۷۵۸ را با چنان ضعف و رخوتی گذراندم که گمان کردم عمرم به سر آمده است. با نوعی اشتیاق می‌دیدم که زندگی‌ام به پایان خود نزدیک می‌شود. از خواب و خیال‌هایی که درباره دوستی داشتم به‌در آمده بودم و از هرآنچه مرا به دوست داشتن زندگی‌وامی داشت دل بریده بودم و دیگر هیچ چیزی در آن نمی‌یافتم که در نظرم خوشایند جلوه‌اش دهد. دیگر در آن جز بیماری و تهیدستی، که نمی‌گذاشت از وجود خود لذت ببرم، نمی‌دیدم. آرزوی لحظه‌ای را داشتم که آزاد باشم و از چنگ دشمنانم بگریزم. اما بهتر است که رشته حوادث را از دست ندهم.

گمان می‌کنم که گوشه‌نشینی‌ام در مون‌مورانسی، مایه حیرت و تشویش خانم دپینه گردید. احتمالاً انتظار آن را نداشت. حال اسفبارم، شدت سرمای فصل زمستان، روگردانی عموم از من، همه اینها موجب شده بود که او و گریم تصور

کنند که اگر کارم را به بحران بکشانند، وادارم خواهند کرد تا از آنان طلب رحم و شفقت کنم، و به هر پستی و خواری تن بدهم تا بگذارند در آن پناهگاه که شرافتم حکم می‌کرد از آن خارج شوم، باقی بمانم. اما چنان ناگهانی از آنجا بیرون آمدم که فرصت فکر کردن نیافتند و چاره‌ای ندیدند جز اینکه به بازی همه یا هیچ روی بیاورند: یا یکسر نابودم کنند، یا بکوشند تا مرا به سوی خود بازگردانند. گریم راه نخست را برگزید، اما گمان می‌کنم که خانم دپینه راه دوم را ترجیح می‌داد، و این تصور من بر اساس پاسخی است که به آخرین نامه‌ام داد و در آن بر خلاف لحن تندی که در نامه‌های قبلی‌اش به کار برده بود مرا با لحنی بسیار ملایم‌تر مخاطب قرار داد، و به نظرم رسید که قصد دارد راهی برای آشتی باز بگذارد. تأخیر طولانی در ارسال این پاسخ، که یک ماه تمام منتظرش بودم، کم و بیش نشان می‌داد که برای به کار گرفتن شیوه‌ای مناسب در تهیهٔ پاسخ، دچار چه ناراحتی و اضطرابی بوده است، و نیز حکایت از تأمل و تفکری داشت که پیش از نوشتن آن به خرج داده بود. نمی‌توانست زیاده پیش برود و خود را به خطر نیندازد. اما پس از نامه‌های قبلی‌اش، و پس از رفتن ناگهانی من از خانه‌اش، نمی‌توان از دقتی که به کار برده بود تا نگذارد حتی یک کلمهٔ ناخوشایند هم به نامه‌اش راه پیدا کند، شگفت‌زده نشد. نامه را به طور کامل بازنویس خواهم کرد تا دربارهٔ این نکته داوری کنید (دستهٔ B، ش ۲۳)

ژنو، ۱۷ ژانویه ۱۷۵۸

آقای عزیز نامهٔ مورخ هفدهم دسامبر شما را تنها دیروز دریافت کردم. آن را در صندوقی پر از اشیاء گوناگون، که در طول این مدت در راه بوده است، برایم فرستاده بودند. من تنها به پی‌نوشت^۱ نامه‌تان پاسخ خواهم داد. اما در مورد خود نامه باید بگویم که از آن به خوبی سر در نمی‌آورم، و اگر در وضعی بودیم که می‌توانستیم به یکدیگر توضیح بدهیم، با کمال میل آنچه را بین ما گذشته است به حساب سوء تفاهم می‌گذاشتم. به پی‌نوشت نامه‌تان برمی‌گردم. آقای عزیز، حتماً به خاطر دارید که با هم قرار گذاشته بودیم که مزد باغبان ارمیتاژ به دست شما پرداخته شود تا او وابستگی بیشتری به شما احساس کند، و همچنین تا بتوانید از درگیر شدن در ماجراهای احمقانه و زننده‌ای مانند آنچه باغبان پیشین به وجود

آورد، دوری جوئید. دلیل گفته من این است که دستمزد سه ماهه اول او به شما داده شد و چند روز پیش از حرکتم با شما توافق کردم که پول‌هایی که پیش پرداخت کرده بودید، به شما مسترد شود. می‌دانم که ابتدا با این کار مخالفت کردید اما این پول‌ها را به خواهش من پیش پرداخت کرده بودید. باز پس دادن آنها برایم آسان بود، و ما با هم در این مورد به توافق رسیده بودیم. گاهوئه به من گفت که به هیچ قیمتی حاضر به گرفتن این پول نشده‌اید. بی‌شک اشتباهی در این کار رخ داده است. دستور می‌دهم که آن را دوباره به شما برگردانند، و نمی‌فهمم چرا می‌خواهید با وجود قراری که با هم گذاشتیم، و حتی برای مدتی بیش از آنچه در ارمیتاژ بوده‌اید، به باغبان من پول بدهید. بنابراین، آقای عزیز، امیدوارم که با به یاد آوردن آنچه افتخار گفتنش را به شما یافتم، از باز پس گرفتن مبلغی که از روی لطف برایم پیش پرداخت کرده‌اید، خودداری نکنید.

پس از آنچه بین ما گذشته بود، چون دیگر نمی‌توانستم به خانم دپینه اعتماد کنم، به هیچ وجه نخواستم رابطه خود را با او از سر بگیرم. هیچ پاسخی به این نامه ندادم، و مکاتبه ما در همین جا متوقف ماند^۲، چون دید که تصمیمم را گرفته‌ام، او نیز تصمیم خود را گرفت و آن وقت با شرکت در همه برنامه‌های گریم و دار و دسته هولباخ، کوشش خود را به کوشش آنان پیوست تا یکسر نابودم سازد. از یکسو آنها در پاریس برضدم توطئه می‌کردند، و از سوی دیگر او در ژنو مشغول این کار بود. گریم که بعداً به ژنو رفت و به او پیوست، کاری را که او آغاز کرده بود به پایان رساند. ترونشن، که او را بی‌هیچ زحمتی با خود همراه کردند، با قدرت تمام به آنان کمک کرد و یکی از سرسخت‌ترین کسانی شد که به آزارم می‌کوشیدند درحالی که هرگز در حق او، همچنان که در حق گریم، کوچک‌ترین کاری نکرده بودم که اسباب شکایتشان شده باشد. هر سه با توافق کامل، پنهانی بذری در ژنو پراکندند که ثمره‌اش را چهار سال بعد دیدیم.

در پاریس، با دشواری بیشتری روبرو شدند چون در آنجا شناخته‌تر بودم، و همچنین چون دل‌ها در این شهر آمادگی کمتری برای کینه‌توزی دارند، به آسانی تحت تأثیر قرار نگرفتند. برای اینکه ماهرانه‌تر ضربه بزنند، رفته‌رفته به همه گفتند آن که ترک دوستی کرده است من بوده‌ام. (نگاه کنید به نامه دلیر، دسته B،

ش ۳۰). پس از آن، با تظاهر به اینکه هنوز خود را دوست من می‌دانند، تهمت‌های شرورانه‌شان را در جامهٔ شکوه‌ای که از بی‌انصافی دوستشان دارند، رندانه می‌پراکندند. نتیجه این بود که چون مخاطبانشان از نیت آنان بی‌خبر بودند حالت دفاعی به خود نمی‌گرفتند و گرایش بیشتری برای اینکه به گفته‌هایشان گوش بسپارند و به سرزنشم پردازند از خود نشان می‌دادند. این دوستان اتهامات پنهانی‌شان را دربارهٔ پیمان‌شکنی و ناسپاسی من با احتیاط بیشتری وارد می‌کردند، و همین تأثیر بیشتری بدان می‌بخشید. می‌دانستم که پلیدی‌ها و رذالت‌های هولناکی به من نسبت می‌دهند اما هرگز نتوانستم بدانم که آنچه می‌گویند بر چه موضوعاتی مبتنی است. تنها چیزی که توانستم از شایعاتی که میان مردم رواج داشت. استنباط کنم این بود که این اتهامات در چهار گناه اساسی خلاصه می‌شد: ۱. گوشه‌نشینی‌ام در روستا، ۲. عشقم به خانم دو هودتو، ۳. خودداری‌ام از رفتن به همراه خانم دپینه، ۴. ترک ارمیتاژ. اگر شکوه‌های دیگری نیز بر این چهار افزودند، با چنان تدبیری عمل کردند که پی‌بردن به موضوع آنها هرگز برایم ممکن نشد.

در اینجا گمان می‌کنم بتوانم به طور قطع از استقرار شیوه‌ای سخن بگویم که از آن زمان کسانی که عنان اختیارم را به دست آورده‌اند آن را برگزیده‌اند و پیشرفت و موفقیتشان در این کار چنان برق‌آسا بوده است که در نظر کسی که نداند شرارت و بدخواهی آدمیان با چه سهولتی راه استقرار خود را می‌یابد، به معجزه شباهت خواهد داشت. باید بگویم تا آنچه از این شیوهٔ پیچیده و عمیق برایم روشن شده است به طور مختصر شرح بدهم.

با آن‌که از همان زمان نامم در سراسر اروپا پیچیده بود، همچنان سادگی و بی‌پیرایگی علائق نخستینم را حفظ کرده بودم. بیزاری شدیدم از هرچه گروه، جناح و فرقه نام داشت، موجب شده بود که آزاد و مستقل بمانم و جز دلبستگی‌هایم اسیر هیچ قیدی نبودم. تنها، بیگانه، منزوی، بی‌پشتیبان، بی‌خانواده، بی‌هیچ علاقه‌ای جز به اصول اخلاقی و وظایفی که برای خود قائل بودم، بیباکانه در جادهٔ درستی و صداقت گام برمی‌داشتم و هرگز برای خوشایند کسی یا رعایت جانب او عدالت و حقیقت را زیر پا نگذاشتم.

وانگهی از دو سال پیش، با کناره‌گیری از همه و روی آوردن به تنهایی، بدون وسیله‌ای برای کسب خبر، بدون اطلاع از آنچه در طبقهٔ ممتاز رخ می‌داد،

بی آگاهی از چیزی و بی کنجکاوی درباره چیزی، گرچه در چهار فرسنگی پاریس می زیستم، بر اثر بی قیدی و بی توجهی ام همان قدر از پاریس جدا افتاده بودم که اگر در جزیره تینیان^۲ می زیستم، دریاها مرا از آن جدا می کردند.

بر عکس، گریم، دیدرو و دو هولباخ که در کانون رویدادها و ماجراها بودند به همه محافل اشرافی رفت و آمد داشتند و همه قلمروها را کم و بیش میان خود قسمت می کردند و می توانستند به اتفاق در همه جا، در میان بزرگان، افراد صاحب ذوق، ادبا، کشیشان، زنان، نفوذ کلام داشته باشند. همین به روشنی نشان می دهد که چنین موقعیتی به سه مرد که با هم بر ضد مرد چهارمی در موقعیت من متحد شده اند، چه امتیازی می بخشد. راست است که دیدرو و دو هولباخ کسانی نبودند که (دست کم گمان من بر این است) به دسیسه چینی های کثیف پردازند. یکی از بدخواهی به دور بود و دیگری از زیرکی: اما درست همین نکته به برنامه های مشترکشان انسجامی بیشتر می بخشید. گریم به تنهایی پیش خود هر نقشه ای که می خواست می کشید و با آن دو تن دیگر، تنها آن بخش از نقشه را در میان می نهاد که برای اجرا به دانستنش نیاز داشتند. تسلطی که بر آنان یافته بود این همکاری را آسان می ساخت، و نتیجه ای که از این کارها می گرفت متناسب با درایت برتر او بود.

با همین درایت برتر بود که چون دانست از موقعیتی که من و او هر یک برای خود داشتیم چه بهره ای می تواند ببرد، نقشه کشید تا بی آن که خود را به خطر بیندازد شهرت و اعتبار مرا یکسر نابود سازد و برایم شهرتی کاملاً متضاد با آن پایه ریزی کند، و این کار را با افراشتن دیواری از ظلمت به گرداگردم آغاز کرد، دیواری که نمی توانستم در آن رخنه کنم تا دسیسه هایش را آشکار سازم و نقاب از چهره اش بردارم.

به کاری دشوار دست زده بود، چون می بایست ظلمی را که می کرد از چشم کسانی که می بایست با او همکاری کنند، بپوشاند. می بایست اشخاص شریف را فریب دهد. می بایست همه را از پیرامونم پراکنده سازد و برایم دوستی، چه بزرگ و چه کوچک، باقی نگذارد. چه بگویم! می بایست نگذارد که حتی کلمه ای از حقیقت امر به گوشم برسد. اگر تنها یک مرد بزرگوار پیدا می شد که بیاید و به من بگوید: «با همه تقوایی که در شما هست، ببینید که چطور با شما رفتار می کنند، و

بر چه اساسی درباره‌تان داوری می‌کنند. چه جوابی دارید که به اینها بدهید؟»
حقیقت پیروز می‌شد و گریم مغلوب و بی‌آبرو. او این را می‌دانست اما در اعماق
قلب خود به دقت جستجو کرده بود و برای مردم احترامی بیش از آنچه سزاوارش
بودند، قائل نبود. برای شرف و حیثیت بشر، که او چنین به درستی چند و چون آن
را سنجیده بود، متأسفم.

برای پیشروی در این وادی پنهان گام‌هایش را، اگر می‌خواست استوار باشند،
می‌بایست آهسته بردارد. دوازده سال است که برنامه‌اش را پیگیری می‌کند، و
هنوز دشوارترین کار انجام نشده است: و آن فریب دادن عموم مردم است.
چشم‌هایی او را از فاصله‌ای نزدیک‌تر از آنچه گمان می‌کند، دنبال کرده‌اند. از این
امر می‌ترسد و هنوز جرئت آن را ندارد که توطئه‌اش را برملا سازد*. اما او
به شیوه‌ای نه چندان دشوار دست یافته و آن شرکت دادن شخصی بانفوذ در این
توطئه است، و اختیارم به دست این شخص بانفوذ افتاده است^۴. گریم به پشتگرمی
او، بدون رودررویی با خطری بزرگ، پیش می‌رود و از آنجا که وابستگان قدرت
معمولاً بسیار کم به راستی و درستی خود، و از آن هم بسیار کمتر به صداقتشان
می‌نازند، او دیگر هیچ بیمی از اینکه مردی خوب و با نجابت درصدد افشاگری
برآید، به دل راه نمی‌دهد زیرا آنچه بیش از هر چیز برایش ضرورت دارد این است
که من در احاطهٔ ظلمتی نفوذناپذیر باشم و توطئه او همیشه از چشم پنهان بماند،
چه به خوبی می‌داند که نقشه‌اش هر قدر هم با مهارت طرح‌ریزی شده باشد، در
برابر نگاه من تاب نخواهد آورد. زیرکی شگرف او در این بود که درحالی‌که
به بدنامی‌ام می‌کوشید، وانمود می‌کرد که رعایت حالم را می‌کند، و نیز در این بود
که خیانت خود را بزرگواری جلوه می‌داد.

از تهمت‌های دار و دستهٔ هولبایخ به نخستین نتایج این شیوه پی‌بردم بی‌آن‌که
بتوانم بفهمم یا حتی حدس بزنم که این تهمت‌ها بر چه پایه‌ای مبتنی است. دلیر
در نامه‌هایش می‌گفت که بدی‌ها و رذالت‌هایی را به من نسبت می‌دهند، دیدرو با
لحنی مرموزتر همین را تکرار می‌کرد و چون از این یا از آن توضیح می‌خواستم

* از هنگامی که این مطلب را نوشته‌ام، گریم این مشکل را با موفقیتی کامل و باورنکردنی حل کرده
است. گمان می‌کنم آن که به او دل و جرئت بخشید و راه و روش کار را آموخت تروشن بود.

همه چیز در چهار تهمت اصلی که پیش از این از آنها یاد کردم، خلاصه می‌شد. احساس می‌کردم که لحن نامه‌های خانم دو هودتو به تدریج به سردی می‌گراید. نمی‌توانستم این سردی را به سن لامبر نسبت بدهم چون او همچنان با همان لطف و محبت برایم نامه می‌نوشت و حتی پس از بازگشت از جنگ به دیدنم آمد. خودم را نیز نمی‌توانستم در این امر گناهکار بدانم چون به هنگام جدایی، هر دو از یکدیگر رضایت کامل داشتیم و از آن زمان هیچ کاری جز ترک ارمیتاژ از من سر نزده بود که ضرورت آن را هم خود او احساس کرده بود. چون نمی‌دانستم چه کسی را در این سردی که او بدان اعتراف نمی‌کرد اما دل من درباره آن به خطا نمی‌رفت، مقصر بدانم یکسر پریشان شده بودم. می‌دانستم که جانب زن برادرش و گریم را به علت روابطی که با سن لامبر داشتند، بی‌نهایت رعایت می‌کند. از اعمال آنان بیم داشتم. زخم‌های دلم از این پریشانی سر باز کرد و لحن پرهیجانی به نامه‌هایم داد که شدت آن یکسر مایه بیزاری‌اش شد. هزار امر دردناک به طور مبهم از پیش نظر من می‌گذشت اما نمی‌توانستم هیچ‌یک از آنها را به روشنی ببینم. منی که تخیلی سخت تحریک‌پذیر دارم، خود را در موقعیتی بس تحمل‌ناپذیر می‌یافتم. اگر یکسر از همه جدا افتاده بودم، اگر از هیچ چیز خبر نداشتم، می‌توانستم آرامش بیشتری داشته باشم اما هنوز به دل‌بستگی‌هایی که دشمنانم به علت وجود آنها زندگی‌ام را به هزار گونه تحت تأثیر قرار داده بودند، پایبند بودم و روشنائی‌های ضعیفی که به عزلتگاهم رخنه می‌کردند، تنها فایده‌ای که برایم داشتند این بود که به یاری آنها پلیدی رازهایی را که دیگران از من می‌پوشاندند، می‌دیدم.

شکی ندارم که طبیعت آزاد و با صداقت من، که چون قادر نیست احساساتم را بپوشاند مرا از احساساتی که از من پنهان داشته می‌شود می‌ترساند، در برابر این عذاب جانکاه طاقت نمی‌آورد و از پا درمی‌افتاد. اما خوشبختانه موضوعی پیش آمد که گیرایی‌اش به اندازه‌ای بود که به نحوی آموزنده به خود مشغولم کرد و از پرداختن بدانچه بر خلاف میل من اشتغال فکرم شده بود، بازم داشت. آخرین باری که دیدرو به دیدنم به ارمیتاژ آمد، با من درباره مقاله «ژنو» که دالامبر برای دائرةالمعارف نوشته بود گفتگو کرد و هدف از نوشتن این مقاله را، که مقامات عالی ژنو نیز با آن موافق بودند، پایه‌گذاری نمایش کم‌دی در ژنو دانست و گفت که

بر این اساس، مقدمات کار فراهم شده است و دیری نخواهد گذشت که این امر تحقق خواهد یافت. چون به نظر می‌رسید که دیدرو از این برنامه بسیار خوشش آمده است و در موفقیت آن تردیدی ندارد، و از سویی مسائل دیگری که برای بحث با او داشتم به اندازه‌ای فراوان بود که دیگر جایی برای مجادله بر سر آن مقاله باقی نمی‌ماند، چیزی نگفتم؛ اما در خشم از این ترفند اغواگرانه‌ای که در میهنم به کار بسته می‌شد، بی‌صبرانه منتظر انتشار مجلدی از دائرةالمعارف، که این مقاله در آن درج شده بود، ماندم تا ببینم از چه راهی می‌توان پاسخی بدان داد که این ضربه ناگوار را دفع کند. کتاب را کمی پس از مستقر شدن در سنلویی دریافت کردم و به نظرم رسید که مقاله با زیرکی و استادی بسیار نوشته شده و شایسته قلمی است که آن را به نگارش درآورده است. اما این امر از پاسخ دادن بدان منصرفم نکرد و با وجود افسردگی و دل‌سردی‌ام در آن هنگام، با وجود رنج‌ها و بیماری‌هایم، شدت سرمای فصل و آسایش نداشتن در خانه تازه، که هنوز فرصت نکرده بودم سر و سامانی در آنجا بیابم، با شور و هیجانی که بر همه اینها چیره شد به کار پرداختم.

در زمستانی نسبتاً سخت، در ماه فوریه، و در وضعیتی که پیش از این وصفش را آورده‌ام، هر روز صبح به مدت دو ساعت، و بعد از ناهار هم به همین مدت، به برج بزرگ قلعه می‌رفتم که یکسر باز بود و در ته باغی قرار داشت که خانه‌ام در آنجا بود. این برج که در انتهای گذرگاهی مرتفع واقع شده بود، مشرف بر درّه و تالاب مون‌مورانسی بود و از آنجا، در آخرین نقطه دید، قصر ساده اما احترام‌انگیز سن‌گراتین هویدا می‌شد که عزلتگاه کاتینای پرهیزکار^۵ بود. در این مکان، که در آن هنگام یخبندان بود، بی‌هیچ سرپناهی در برابر برف و باد، و بی‌هیچ گرمایی جز گرمای دلم، در ظرف سه هفته «نامه به دالامبر درباره نمایش» را نوشتم. در میان نوشته‌هایم (چون ژولی هنوز نیمه‌تمام بود) این نخستین نوشته‌ای بود که کار کردن درباره آن برایم گیرایی داشت. تا آن هنگام خشم ناشی از پارسایی به جای آپولون الهام‌بخشم بود. این بار عطوفت و آرامش روح جای او را گرفتند. بی‌عدالتی‌هایی که تنها تماشاگرشان بودم، به خشمم آورده بودند، اما بی‌عدالتی‌هایی که خودم را هدف قرار داده بودند اندوهگینم کردند و این اندوه که از بدخواهی و کینه به دور بود، به دلی تعلق داشت که زیاده حساس و مهربان بود و چون فریب دل‌هایی را

خورده بود که از خصائل خود برخوردارشان می‌پنداشت، ناگزیر به درون خود پناه برده بود. لبریز از آن همه ناملایماتی که تحمل کرده بود، و هنوز منقلب از آن همه زیر و بم‌های شدید، دل من احساسی را که از رنج‌های خود داشت با اندیشه‌هایی درمی‌آمیخت که از تأملی که دربارهٔ موضوع کرده بودم سرچشمه می‌گرفت. نوشته‌ام از این آمیزه تأثیر پذیرفت. بی‌آن‌که خود متوجه باشم، وضعیتی را که در آن بودم وصف کردم. گریم، خانم دپینه، خانم دو هودتو، سن لامبر، و خود را به تصویر درآوردیم. به هنگام نوشتن چه اشک‌های دلپذیری که نیفشاندم! افسوس! این نوشته بیش از اندازه گویای آن بود که عشق، عشق مصیبت‌باری که می‌کوشیدم خود را از آن رهایی بخشم، هنوز از دلم بیرون نرفته است. با همهٔ اینها نوعی دلسوزی نیز به حال خودم، که احساس می‌کردم رو به مرگ هستم و گمان می‌کردم که آخرین بدرودهایم را با مردم می‌گویم، درآمیخته بود. نه تنها از مرگ نمی‌ترسیدم، بلکه نزدیک شدنش را با شادی نظاره می‌کردم. اما افسوس می‌خوردم که باید هم‌نوعانم را ترک کنم بی‌آن‌که به ارزش واقعی‌ام پی‌ببرند، و بی‌آن‌که دریابند که اگر بیشتر می‌شناختندم، چه قدر مرا سزاوار دوست داشتن می‌یافتند. اینها علت‌های پنهانی لحن شگفت‌آوری هستند که در سراسر این اثر احساس می‌شود و به طرز چینی حیرت‌انگیز از لحنی که در اثر پیشینم* به کار برده‌ام متمایز است

نامه را اصلاح و پاک‌نویس کردم و داشتم خود را آماده می‌کردم که آن را به چاپ بسپرم که ناگهان، پس از سکوتی طولانی، نامه‌ای از خانم دو هودتو به دستم رسید که مرا در اندوهی تازه، ملموس‌تر از آنچه تا آن زمان احساس کرده بودم، فروبرد. او در این نامه (دستهٔ B، ش ۳۴) خبر می‌داد که همهٔ محافل پاریس از عشقی که به او داشتم آگاه شده بودند؛ که من آن را با کسانی در میان گذاشته بودم و آنان این موضوع را به همه گفته بودند. این شایعات به گوش معشوقش رسیده بود و چیزی نمانده بود که به بهای جانش تمام شود. با این همه، سرانجام به او حق داده بود و با هم آشتی کرده بودند. اما خانم دو هودتو به خاطر او و همچنین به خاطر خودش و آبرویش باید از هرگونه معاشرتی با من خودداری کند:

در عین حال به من اطمینان می‌داد که نه سن‌لامبر و نه او هرگز از علاقه‌ای که به من دارند دست نخواهند کشید، در پیش دیگران از من دفاع خواهند کرد، و هر از گاهی کسی را به پرسش حالم خواهند فرستاد.

فریاد برکشیدم: «دیدرو، تو هم! ای دوست نابکار!...» با وجود این هنوز نمی‌توانستم به طور قطع درباره‌اش داوری کنم. کسان دیگری نیز از خطای من آگاه بودند و امکان داشت که او را به حرف آورده باشند. دلم می‌خواست در شک باقی بمانم... اما چندی نگذشت که دیگر نتوانستم دودل باشم. سن‌لامبر کمی بعد کاری کرد که سزاوار مرد بخشنده‌ای چون او بود. از آنجا که کم و بیش با روحیه‌ام آشنایی داشت، می‌توانست حال مرا که از بخشی از دوستانم خیانت دیده بودم و بخشی دیگر رهایم کرده بودند، دریابد. به دیدنم آمد. بار اول وقت کمی برای گفتگو با من داشت. دوباره آمد. بدبختانه، چون انتظار آمدنش را نداشتم، در خانه نبودم. ترز در خانه بود و بیش از دو ساعت با او گفتگو کرد و در طی این مدت، به طور متقابل، مطالب بسیاری به هم گفتند که به نظر من دانستنش هم برای سن‌لامبر و هم برای من اهمیت داشت. وقتی که از طریق سن‌لامبر باخبر شدم که در میان اعیان و اشراف کسی تردیدی ندارد که رابطه‌ام با خانم دپینه مانند رابطه کنونی‌اش با گریم بوده است، تعجبی که به من دست داد نمی‌توانست جز با شگفتی خود سن‌لامبر هنگامی که پی‌برد این شایعه تا چه حد بی‌پایه و اساس است، برابری کند. سن‌لامبر به رغم ناخشنودی فراوان خانم دپینه، وضعیتی مشابه وضعیت من داشت، و پس از آن‌که این گفتگو همه چیز را روشن کرد، هر تأسفی که از قطع رابطه همیشه با این بانو در دل داشتم، از میان رفت. درباره‌ی خانم دو هودتو، سن‌لامبر به تفصیل برای ترز مسائل بسیاری را شرح داده بود که نه ترز از آن آگاه بود و نه حتی خود خانم دو هودتو. تنها کسی که آن را می‌دانست من بودم و به تنها کسی که گفته بودم دیدرو بود که با اعتمادی که به دوستی‌اش داشتم، مطمئن بودم که رازداری خواهد کرد، و او درست سن‌لامبر را برای رازگویی برگزیده بود. این آخرین کار، مرا مصمم گرداند که برای همیشه دوستی‌ام را با دیدرو قطع کنم و تنها تأملی که در این خصوص کردم این بود که به چه نحوی این کار را انجام دهم: زیرا قبلاً متوجه شده بودم که قطع رابطه پنهانی به زیانم تمام می‌شود چون نقاب دوستی را بر چهره سرسخت‌ترین دشمنانم باقی می‌گذارد.

به نظر می‌رسد که قواعد ادب و نزاکت را در این جهان خیانت و دروغ وضع می‌کند. تظاهر به دوستی با مردی که از او بریده‌ایم بدان معنی است که راه‌های صدمه زدن به او را برای خود محفوظ بداریم و شگفتی اشخاص باصداقت را برانگیزیم. به یادم آمد که منتسکیوی معروف هنگامی که دوستی‌اش را با پ. دو تورنمین گسست، بی‌درنگ این موضوع را به همه اعلام کرد و گفت: «اگر من یا پ. دو تورنمین چیزی درباره‌ی همدیگر گفتیم، به حرف هیچ‌کدامان گوش نکنید، چون دیگر با هم دوست نیستیم»^۱. این رفتار او تحسین همه را برانگیخت و صداقت و بزرگواری‌اش را بسیار ستودند. بر آن شدم که در برخورد با دیدرو از همین سرمشق پیروی کنم. اما چگونه می‌توانستم از آن گوشه‌ی عزلت این قطع رابطه را صادقانه و در عین حال بدون جنجال به اطلاع همگان برسانم؟ به خود جرئت دادم و قطعه‌ای را از کتاب یشوع‌بن سیرا، که درباره‌ی گسستن پیوند دوستی و حتی علت آن بود و برای کسی که از موضوع اطلاع داشت کم و بیش روشن بود و برای دیگران نامفهوم، در کتابم به شکل یادداشت گنجاندم. گذشته از این، کوشیدم تا به دوستی که ترکش کرده بودم جز با احترامی که می‌بایست همیشه برای دوستی و مودت، حتی اگر از میان رفته باشد، قائل شد اشاره‌ای نکنم. همه‌ی اینها را می‌توان در خود اثر دید^۲.

در این جهان چیزی جز خوشبختی و بدبختی وجود ندارد، و به نظر می‌رسد که هر عمل شجاعانه‌ای، آنگاه که روزگار با ما سر مخالفت دارد، گناهی به شمار می‌آید. همان کاری که ستایش دیگران را نسبت به منتسکیو برانگیخته بود، برای من سرزنش و نکوهش به بار آورد. همین که نوشته‌ام به چاپ رسید و نمونه‌های آن را دریافت کردم، نسخه‌ای برای سن‌لامبر فرستادم که شب قبل نامه‌ای سرشار از مهر و محبت از سوی خانم دو هودتو و خودش برایم نوشته بود (دسته B، ش ۳۷). اینک نامه‌ای که ضمن پس فرستادن نمونه‌ی چاپی اثرم برایم نوشت (دسته B، ش ۳۸):

اوبون، ۱۰ اکتبر ۱۷۵۸

در حقیقت نمی‌توانم هدیه‌ای را که برایم فرستاده‌اید بپذیرم. با خواندن مقدمه، آنجا که در مورد دیدرو قطعه‌ای از کتاب جامعه (سن‌لامبر اشتباه می‌کند آنچه نقل

کرده‌ام از کتاب یسوع بن سیرا است) نقل کرده‌اید، کتاب از دستم افتاد. پس از گفتگویی که در این تابستان با هم داشتیم، چنین می‌نمود که بی‌گناهی دیدرو از افشاگری‌هایی که به خیال خود به او نسبت داده بودید به شما ثابت شده باشد. ممکن است که در دوستی با شما اشتباهاتی از او سر زده باشد: من از آن بی‌خبرم. اما خوب می‌دانم که اجازه نمی‌دهد آشکارا به او توهین کنید. بی‌خبر نیستید که چه زجرهایی را تحمل می‌کند^۱، و شما که دوست قدیمی‌اش هستید می‌خواهید با فریادهای حسادت‌آمیز دیگران هم‌صدا شوید. آقای عزیز، نمی‌توانم از شما پنهان کنم که تا چه اندازه از چنین بی‌رحمی و ظلمی نفرت دارم. من دوست و همنشین دیدرو نیستم، اما به او احترام می‌گذارم و از اینکه موجب اندوه مردی می‌شوید که هرگز، دست‌کم در برابر من، هیچ خرده‌ای بر او نگرفته‌اید جز اینکه او را اندکی سست‌اراده یافته‌اید، به شدت رنج می‌برم. آقای عزیز، اصول اخلاقی ما آن‌قدر با هم متفاوت است که هرگز نخواهیم توانست به توافق برسیم. وجود مرا از یاد ببرید. کار سختی نباید باشد. هرگز خوبی و بدی‌ای که به دیگران کرده‌ام چنان نبوده است که مدت‌ها به یادشان بماند و من هم قول می‌دهم که شخص شما را از یاد ببرم، و تنها از قریحه و استعدادتان یاد کنم.

این نامه به همان اندازه که به خشمم آورد، آزرده‌ام کرد، و در اوج سیه‌روزی سرانجام غرور خود را بازیافتم و در نامه‌ی زیر به او پاسخ دادم:

مون‌مورانسی، ۱۱ اکتبر ۱۷۵۸

آقای عزیز، می‌توانید به خود بی‌باید که از خواندن نامه‌تان به شگفت آمدم، و از روی حماقت پریشان و منقلب شدم. با این همه، نامه را شایسته‌ی پاسخ ندانستم. به هیچ روی مایل نیستم که به رونویسی برای خانم دو هودتو ادامه دهم. اگر از نگهداری دست‌نوشته‌هایی که دارد خوشش نمی‌آید، می‌تواند آنها را برایم پس بفرستد، و من هم پولش را پس خواهم فرستاد. اما اگر بخواهد آنها را نگاه دارد، در هر حال باید کسی را برای بردن باقی‌مانده‌ی کاغذها و پولش بفرستد. خواهش می‌کنم که هم‌زمان، شرحی را که برای گراورساز درباره‌ی تصویرها نوشته‌ام و پیش او امانت است، به من بازگرداند. خداحافظ، آقا.

شهامت نشان دادن به هنگام تیره‌بختی، بزدلان را به خشم می‌آورد اما مایهٔ خشنودی دل‌های باگذشت می‌شود. به نظر می‌رسد که این نامه سن‌لامبر را به خود آورد، و از آنچه کرده بود پشیمان‌ش کرد. اما چون او هم مغرورتر از آن بود که آشکارا از حرف خود برگردد، برای اینکه از شدت ضربه‌ای که به من زده بود بکاهد، وسیله‌ای به چنگ آورد یا شاید خود آن را تدارک دید. پانزده روز بعد، نامهٔ زیر را از آقای دپینه دریافت کردم (دستهٔ B، ش ۱۰):

کتابی را که لطف کرده و برایم فرستاده بودید، دریافت کردم. از خواندن آن بسیار لذت بردم. این همان احساسی است که همیشه از خواندن همهٔ آثاری که بر قلم شما جاری شده، به من دست داده است. سپاس فراوان مرا برای لطفی که به من کرده‌اید، بپذیرید. اگر کارهای بسیاری که دارم اجازه می‌داد که چند روزی را در همسایگی‌تان به سر ببرم، شخصاً برای سپاسگزاری به نزدتان می‌آمدم. اما امسال بسیار کم به شورت آمده‌ام. آقا و خانم دوپین می‌خواهند یکشنبهٔ آینده برای صرف نهار به آنجا بیایند. قرار است که آقایان سن‌لامبر، دو فرانکوی و خانم دو هودتو هم در این نهار شرکت کنند و مایهٔ مسرت فراوانم خواهد بود اگر شما هم بپذیرید که جزو این جمع باشید. همهٔ مهمانان مایل به دیدنتان هستند و خوشحال خواهند شد اگر بتوانند در لذتی که از گذراندن بخشی از روز با شما می‌برم، سهم شوند.

افتخار دارم که در نهایت احترام، الی آخر...

این نامه به نحوی طاقت‌فرسا دلم را به تپش درآورد. از یک سال پیش، خبرهای مربوط به من نقل محافل پاریس شده بود، و اکنون فکر اینکه بروم و در پیش چشم خانم دو هودتو به خودنمایی بپردازم، تنم را می‌لرزاند و برایم بسیار دشوار بود که برای تحمل چنین عذابی به خود جرئت دهم. با این همه، چون او و سن‌لامبر چنین می‌خواستند و چون دپینه از طرف همهٔ مهمانان سخن می‌گفت و از هیچ کسی که مایل به دیدارش نباشم نام نمی‌برد، با خود گفتم که هرچه باشد پذیرفتن مهمانی ناهاری که به عبارتی همهٔ مدعوین مرا بدان دعوت کرده‌اند، خطری برایم ندارد. بنابراین، قول دادم که بروم. یکشنبه هوا بد بود. آقای دپینه کالسکه‌اش را برایم فرستاد، و من رفتم.

ورودم هیجانی در مجلس به پا کرد. هرگز با چنین استقبال مهرآمیزی روبرو نشده بودم. گویی آن گروه، همگی، احساس می‌کردند که تا چه اندازه به اطمینان خاطری که به من می‌بخشیدند نیازمندم. تنها دل‌های باعاطفهٔ فرانسویان با چنین ظرافت‌هایی آشناست. با این همه، تعداد مهمانان بیش از آن بود که انتظارش را داشتم. یکی از آنها کنت دو هودتو بود که اصلاً نمی‌شناختمش، و دیگری خواهرش خانم دو بلنویل بود که به آسانی می‌توانستم از دیدارش چشم‌پوشم. سال قبل، چندین بار به او بون آمده بود و زن برادرش، که با من به تنهایی به گردش می‌پرداخت، وظیفهٔ ملال‌آور نگهداری از قاطر را به او واگذار می‌کرد. این امر موجب شده بود که کینه‌ای از من به دل بگیرد که در طول این مهمانی آن را به دلخواه ارضا کرد زیرا به آسانی می‌توان دریافت که با حضور کنت دو هودتو و سن‌لامبر نمی‌توانستم مورد تأیید اکثر حاضران باشم، و کسی که در گفتگوهای آسان‌تر دست و پای خود را گم می‌کند، طبعاً نمی‌تواند در چنین مجلسی بسیار درخشان باشد. در زندگی هرگز نه بدین اندازه رنج برده‌ام، نه رفتار و قیافه‌ای چنین نامناسب داشته‌ام، و نه چنین پیش‌بینی نشده به من حمله کرده‌اند. سرانجام، وقتی که از سر میز غذا برخاستیم، از این زن سلیطه‌کناره گرفتم و با مسرت دیدم که سن‌لامبر و خانم دو هودتو به سویم می‌آیند. با هم بخشی از بعدازظهر را به گفتگو گذراندیم. موضوع صحبت‌مان در واقع، مطالبی عادی بود. اما همان صمیمیتی که در دوران پیش از گمراهی‌ام با هم داشتیم، بر آن حکمفرما بود. چنین نبود که این رفتار در من بی‌تأثیر باشد، و اگر سن‌لامبر می‌توانست کنه ضمیرم را بخواند بی‌شک از آنچه می‌دید خشنود می‌شد. می‌توانم سوگند یاد کنم که گرچه هنگام ورود، به دیدن خانم دو هودتو قلبم چنان به تپش درآمد که کم مانده بود از حال بروم، در بازگشت از مهمانی تقریباً دیگر به او فکر نمی‌کردم: تنها کسی که به خود مشغولم می‌داشت سن‌لامبر بود.

با وجود گوشه‌کنایه‌های بدخواهانهٔ خانم دو بلنویل، رفتن به این مهمانی ناهار بسیار به نفعم تمام شد و از اینکه بدان پاسخ رد نداده‌ام، سخت احساس رضایت کردم. دریافتم که توطئه‌چینی‌های گریم و دارو دستهٔ هولباخ آشنایان قدیمی‌ام را

از من دور نکرده است* اما آنچه بیشتر مایه امیدواری ام شد این بود که احساسات خانم دو هودتو و سن لامبر کمتر از آنچه گمان می‌کردم تغییر کرده بود، و سرانجام فهمیدم که تلاش سن لامبر به دور کردن خانم دو هودتو از من، بیشتر ناشی از حسادت است تا بی‌اعتنایی. این نکته مایه تسلی خاطر من شد و به من آرامش بخشید. پس از آن که مطمئن شدم کسانی که برایشان احترام قائل بودم به من به چشم تحقیر نگاه نمی‌کنند، با شهامت و موفقیت بیشتری کوشیدم تا احساسات خود را مهار کنم. گرچه نتوانستم بر عشق نکوهیده و نامرادی که در دل داشتم یکسر چیره شوم، دست‌کم بقایای آن را چنان به اختیار خود درآوردم که از آن به بعد به کوچک‌ترین خطایی وادارم نکرد. رونویسی‌هایی که خانم دو هودتو مرا ملزم کرد تا از سر بگیرم، کتاب‌هایی که وقتی از چاپ درمی‌آمدند به فرستادن آنها برایش ادامه می‌دادم، وسیله‌ای بودند تا باز هم گه‌گاه از او پیام‌هایی یا نامه‌هایی عادی اما محبت‌آمیز دریافت کنم. چنان‌که پس از این خواهد آمد، او از این هم فراتر رفت^۱، و رفتار متقابل ما سه‌تن، هنگامی که معاشرت‌مان پایان گرفت، می‌تواند سرمشقی برای دیگران باشد تا ببینند که مردم با صداقت وقتی که دیگر مایل به دیدن هم نیستند چگونه از یکدیگر جدا می‌شوند.

فایده دیگر این مهمانی ناهار این بود که خبرش در سراسر پاریس پیچید و به نحوی انکارناپذیر نادرستی شایعه‌ای را به اثبات رساند که دشمنانم در همه جا می‌پراکندند و به همه القا می‌کردند که روابط من با همه کسانی که در آن مهمانی بودند، و به خصوص با آقای دپینه به شدت تیره شده است. هنگام ترک ارمیتاژ، برای سپاسگزاری، نامه بسیار مؤدبانه‌ای به او نوشتم و او هم با همان ادب و نزاکت بدان پاسخ داد و محبت دوجانبه ما هرگز پایان نگرفت، و من رابطه دوستانه‌ام را هم با او حفظ کردم و هم با برادرش آقای دولالیو که حتی به مونس مورانسی به دیدنم آمد و گراورهای خود را برایم فرستاد. به استثنای خواهرشوهر و زن برادر خانم دو هودتو، هرگز میانه‌ام با هیچ‌یک از افراد خانواده او بد نبوده است.

«نامه به دالامبر» با موفقیت بزرگی روبرو شد. همه آثار من با موفقیت روبرو

* این چیزی است که هنگام نوشتن اعترافاتم هنوز ساده‌دلانه بدان اعتقاد داشتم.

شده بود، اما این یک از همه رضایت‌بخش‌تر بود و به عموم فهماند که نباید به اشاره‌ها و کنایه‌های دار و دسته هولباخ اعتماد کنند. هنگامی که به ارمیتاژ رفتم، با خودپسندی معمول خود پیش‌بینی کردند که بیش از سه ماه در آنجا دوام نخواهم آورد، و چون دیدند که مدت بیست ماه در ارمیتاژ دوام آوردم و وقتی که مجبور به ترک آن شدم باز هم در روستا سکونت گزیدم، تأکید کردند که این کار ناشی از یکدندگی محض است و در آن گوشه عزلت تا حد مرگ خسته و ملول می‌شوم اما خودپسندی چنان مایه آزارم شده است که ترجیح می‌دهم قربانی لجاجتم بشوم و از میان بروم تا اینکه حرف خود را پس بگیرم و به پاریس برگردم. «نامه به دالامبر» نمودار آرامش روحم بود و احساس می‌شد که این آرامش به هیچ روی ساختگی نیست چه اگر در گوشه انزوا از خشم و ناراحتی در عذاب بودم، لحن کلامم از آن تأثیر می‌پذیرفت. این امر در همه آثار می‌شد که در پاریس نوشته بودم محسوس بود، اما در نخستین نوشته‌ام در روستا، دیگر چنین لحنی احساس نمی‌شد. این نکته‌ای بود که حقیقت مطلب را به کسانی که تیزبین بودند نشان داد. دیدند که من به محیط مطلوب خود بازگشته‌ام.

با وجود این، همین اثر با همه ملایمتی که داشت، بر اثر ناشیگری و نیز بداقبالی همیشگی‌ام، در میان ادبا دشمنی تازه برایم پدید آورد. با مارمونتل^{۱۰} در خانه خانم دو لاپوپلینیر آشنا شده بودم و این آشنایی با دیدارهایی که در خانه بارون داشتیم ادامه یافته بود. مارمونتل در آن روزها برای مرکور دو فرانس مطلب می‌نوشت. از آنجا که غرورم اجازه نمی‌داد که آثارم را برای نویسندگان مجلات بفرستم، و از طرفی می‌خواستم این اثر را برایش بفرستم منتها نمی‌خواستم گمان کند که چون نویسنده مرکور است و یا برای اینکه در مجله از آن صحبت کند نوشته‌ام را برایش می‌فرستم، روی نسخه متعلق به او نوشتم که این را نه برای نویسنده مرکور، بلکه برای آقای مارمونتل ارسال می‌دارم. گمان می‌کردم که خوشامد بسیار دلچسبی به او گفته‌ام، اما او این گفته را اهانتی سخت به خود تلقی کرد و دشمن آشتی‌ناپذیرم شد. در مخالفت با همین نامه مقاله‌ای نوشت که گرچه مؤدبانه بود، کینه و بدخواهی از ورای کلمات آن احساس می‌شد و از آن هنگام، هیچ فرصتی را برای اینکه در اجتماع به من لطمه بزند و یا غیر مستقیم در آثارش به من حمله کند، از دست نداده است: می‌بینید که مراعات عزت نفس تحریک‌پذیر

ادبا، و نیز دقتی که باید به کار ببندیم تا در خوشامدگویی‌هایمان چیزی نباشد که کوچک‌ترین جایی برای سوءتفاهم باقی بگذارد، تا چه حد دشوار است.

پس از آن‌که خیالم از هر سو آسوده شد، از آزادی و فراغتی که به دست آورده بودم، برای اینکه کارم را از سر بگیرم و به طور جدی دنبال کنم، بهره جستیم. در آن زمستان، ژولی را به پایان بردم و آن را برای ری فرستادم و او هم سال بعد آن را به چاپ رساند. با این همه، باز هم مسئله‌ای جزئی و حتی ناخوشایند مرا از پرداختن بدان باز داشت. با خبر شدم که در اپرا، مقدمات تکرار پیشگوی دهکده را فراهم می‌کنند. در خشم از اینکه چنین گستاخانه چیزی را که به من تعلق داشت تصاحب کرده‌اند، عرض حالی را که برای آقای دارژنسون فرستاده بودم و بی‌پاسخ مانده بود پس گرفتم و اصلاح کردم و از آقای سلون، نماینده سیاسی ژنو، خواهش کردم که این عرض حال را به همراه نامه‌ای، که او از سر لطف مسئولیت آن را به عهده گرفت، به دست کنت دو سن فلورانتن، جانشین دارژنسون در اداره امور اپرا برساند. آقای دو سن فلورانتن وعده داد که به نامه‌ام پاسخ دهد، و هیچ پاسخی بدان نداد. دو کلو که برایش نوشته بودم چه اقداماتی کرده‌ام، در این خصوص با نوازندگان ویولن گفتگو کرد و آنها هم پیشنهادی، نه برای بازگرداندن اثرم بلکه برای بازپس دادن حق ورودم به اپرا - که نمی‌توانستم از آن استفاده کنم - دادند. چون دیدم که برای گرفتن حقم نمی‌توانم امیدی به هیچ سویی داشته باشم، موضوع را رها کردم، و مدیریت اپرا بی‌آن‌که به دلایلم پاسخ دهد یا به آنها توجه کند همچنان پیشگوی دهکده را که به طور مسلم تنها به من تعلق داشت، چنان‌که گویی دارایی خود اوست در اختیار گرفته بود و از آن سود می‌برد*.

از زمانی که خود را از سلطهٔ دوستان مستبدم رها کرده بودم، زندگی کم و بیش یکنواخت و آرامی داشتم. از جذابیتی که در دل‌بستگی‌های بسیار شدید هست، محروم بودم اما در عین حال از سنگینی زنجیرهای انقیادشان آزاد شده بودم. دلزده از این دوستان حمایتگر که می‌خواستند اختیار سرنوشتم را به طور کامل به دست بگیرند و مرا بر خلاف میلم بردهٔ خوبی‌های خیالی خود کنند، مصمم شده بودم که از آن پس در روابطم با دیگران به مهر و محبت صرف که مانع آزادی

* از آن زمان، به موجب قرارداد تازه‌ای که با مدیریت اپرا بسته‌ام، این اثر به آنها تعلق دارد.

نمی‌شود، به زندگی لطف و گیرایی می‌بخشد، و بر اصل برابری استوار است، بسنده کنم. از این نوع دوستی که برای چشیدن طعم شیرین آزادی و رنج نبردن از وابستگی‌ها بدان نیاز داشتم برخوردار بودم و همین که این شیوه زیستن را تجربه کردم، احساس کردم که آنچه در آن سن و سال به کارم می‌آید تا زندگی‌ام را با آرامش به پایان ببرم و از هیاهو، رنجش و دردسری که در آن غرق شده بودم در امان بمانم، همین است.

در طول اقامت در ارمیتاژ، و از زمان استقرار در مون‌مورانسی، در همسایگی‌ام آشنایانی یافته بودم که مصاحبتی دلپذیر داشتند و هیچ نمی‌خواستند مرا به اسارت خود درآورند. سرآمد همه‌شان لوازو مولئون جوان بود که در آن هنگام تازه کار وکالت را آغاز کرده بود و نمی‌دانست که در این حرفه به چه جایگاهی خواهد رسید. من برخلاف او چنین تردیدی نداشتم و از همان ابتدا چهره سرشناسی را که امروز در این شغل دارد، به او نشان دادم. برایش پیش‌بینی کردم که اگر در انتخاب پرونده‌ها سختگیر باشد، و هرگز جز از عدالت و تقوا به دفاع از چیزی نپردازد نبوغ او بر اثر این احساس والا ارتقا خواهد یافت و با نبوغ بزرگ‌ترین خطیبان برابری خواهد کرد. توصیه‌ام را به کار بست و نتیجه‌اش را دید. دفاعش از آقای دوپورت در حد خطبه‌های دموستن* است. هر سال به سن‌بریس واقع در ربیع فرسنگی ارمیتاژ می‌آمد تا تعطیلاتش را در مولئون، ملک اختصاصی مادرش که روزگاری بوسوئه** بزرگ در آنجا سکونت گزیده بود، بگذراند. ملکی که با داشتن میراث چنین استادانی، حفظ اصالتش کاری بس دشوار است.

آشنای دیگری در همان روستای سن‌بریس داشتم و او گرن ناشر بود، مردی صاحب ذوق، ادیب، دوست‌داشتنی و در حرفه خود دارای مقام و موقعیتی عالی. او همچنین مرا با ناشری در آمستردام، به نام ژان نئولم آشنا کرد که دوست و طرف معامله‌اش بود و این شخص بعدها امیل را برایم به چاپ رساند.

در روستای گروسلی که نزدیک‌تر از سن‌بریس بود، با آقای مالتور کشیش

* خطیب و سیاستمدار یونانی (۳۸۴ - ۳۲۲ ق. م.) - م.

** کشیش، متکلم، نویسنده و خطیب فرانسوی (۱۶۲۷ - ۱۷۴۰) - م.

دوست بودم. او بیشتر شایسته دولتمردی و وزارت بود تا کشیشی دهکده، و اگر افراد را با توجه به استعدادشان به مقامی منصوب می‌کردند، دست‌کم می‌توانستند او را به اداره یک اسقف‌نشین بگمارند. در گذشته منشی کنت دولوک بوده و به خصوص ژان باتیست روسو^{۱۱} را می‌شناخته است. به همان اندازه که به خاطر این تبعیدی نامدار احترام می‌گذاشت، از سرن ریاکار متنفر بود و درباره‌ی هردو آنها حکایت‌های جالبی می‌دانست که در زندگی‌نامه‌ای که سگی درباره‌ی ژان باتیست روسو نوشته و هنوز به چاپ نرسانده بود، نیامده است. به من اطمینان می‌داد که کنت دولوک نه تنها هرگز شکایتی از این امر نداشت بلکه تا پایان عمر دوستی گرم و صمیمانه‌اش را با او حفظ کرده بود. آقای مالتور که پس از مرگ رئیسش به لطف آقای دوونتی‌میل^{۱۲} به این عزلتگاه نسبتاً خوب و مناسب فرستاده شده بود، در گذشته کارهای بسیاری را عهده‌دار شده بود که به رغم پیری، هنوز آنها را به خوبی به خاطر می‌آورد و با عقل و منطق بررسی می‌کرد. مصاحبتش که هم آموزنده بود و هم سرگرم‌کننده، هیچ نشانی از کشیش دهکده با خود نداشت: طرز گفتار مردی از محافل اشرافی را با اطلاعات عضوی از هیئت دولت درآمیخته بود. در میان همسایگان ثابتم، مصاحبت با او برایم از همه دلپذیرتر بود و ترک او بیش از همه مایه تأسفم گردید.

در مون‌مورانسی با اعضای فرقه مذهبی اوراتوار و از آن جمله با پدر برتیه سروکار داشتم. معلم فیزیک بود و با آن‌که رفتارش اندک رنگ و لعابی از فضل‌فروشی داشت، چون در او نوعی خوبی و بی‌آلایشی می‌دیدم، به او علاقه‌مند شده بودم. با این همه، به دشواری می‌توانستم این سادگی عظیم را با اشتیاق و مهارتی که در او برای راه یافتن به همه‌جا، از محفل زنان و مؤمنان گرفته تا خانه فیلسوفان، می‌دیدم یک‌جا جمع کنم. به خوبی می‌توانست خود را با همه وفق دهد. با او به من بسیار خوش می‌گذشت، و از او با همه گفتگو می‌کردم. ظاهراً حرف‌هایی که درباره‌ی او می‌زدم، به گوشش رسیده بود. روزی پوزخندزنان از اینکه او را مردی ساده و بی‌آلایش یافته بودم از من تشکر کرد. در لبخندش رنگی از تمسخر دیدم که سیمای او را در نظرم به کلی تغییر داد، و از آن روز این حالت را اغلب به خاطر آورده‌ام. این لبخند را تنها می‌توانم به لبخند پانورژ هنگامی که می‌خواست گوسفندهای دندون^{۱۳} را بخرد، مانند کنم. آشنایی‌مان اندکی پس از

ورودم به ارمیتاژ آغاز شد و او در آنجا بسیار زود به زود به دیدنم می‌آمد. تازه در مون‌مورانسی مستقر شده بودم که آنجا را ترک کرده و به پاریس برگشت تا در آن شهر اقامت کند. در پاریس اغلب خانم لواسور را می‌دید. یک روز که هیچ انتظارش را نداشتم، از طرف خانم لواسور نامه‌ای به من نوشت تا اطلاع دهد که گریم به او پیشنهاد کرده است که مخارج نگهداری‌اش را عهده‌دار شود و او می‌خواهد برای قبول این پیشنهاد از من اجازه بگیرد. دانستم که گریم در نظر دارد مقرری‌ای برابر سیصد لیره برایش تعیین کند، و خانم لواسور می‌بایست بیاید و در دوی، میان شورت و مون‌مورانسی ساکن شود. نمی‌توانم تأثیری را که این خبر در من برجا نهاد، وصف کنم. اگر گریم درآمدی برابر هزار لیره داشت، یا رابطه‌اش با این زن به نوعی بود که آسان‌تر درک می‌شد، و اگر آنها قبلاً آوردن او را به ده - که با وجود این اکنون گریم هوس کرده بود که او را به آنجا برگرداند، چنان‌که گویی این زن از آن هنگام جوان‌تر شده بود - برایم گناهی بزرگ نمی‌شمردند، از این خبر کمتر به شگفت می‌آمدم. دریافتم که مقصود پیرزن خوش‌باور از اجازه‌ای که از من می‌طلبید و اگر به او نمی‌دادم به راحتی می‌توانست از آن چشم‌پوشد، این بود که نمی‌خواست پولی را که من به سهم خود به او می‌دادم از دست بدهد. گرچه این نیکوکاری به نظرم بسیار غیر عادی آمد، در آن هنگام بدان اندازه که بعدها مایهٔ تعجبم شد، مرا شگفت زده نکرد. اما اگر هم به چیزهایی که بعدها پی‌بردم در همان زمان پی‌برده بودم، باز هم ناچار بودم موافقت کنم، چنان‌که به اجبار این کار را کردم، مگر آن‌که پیشنهادی بالاتر از پیشنهاد گریم می‌دادم. از آن زمان پدر برتیه مرا اندکی از اشتباهی که کرده بودم و از روی حواس‌پرتی به او نسبت سادگی و بی‌آلایشی داده بودم، که چه قدر به نظرش خنده‌دار آمده بود، رهایی بخشید.

همین پدر برتیه با دو مرد آشنا بود که آنها نیز نمی‌دانم چرا خواهان آشنایی با من شدند، چون بی‌تردید ذوق و سلیقهٔ ما با هم مشابهتی اندک داشت. آن دو فرزندان ملکی صدق* بودند که هیچ‌کس سرزمینش، خانواده‌اش و احتمالاً نام

* پادشاه سلامتی و او شهریار سالم و کاهن خدای تعالی بود که نان و شراب از برای خلیل‌الرحمن آورده و از وی عشر گرفت و این مطلب اشاره به مسیح است که کاهن از رتبهٔ ملکی صدق بود (نقل از قاموس کتاب مقدس). - م.

واقعی‌اش را نمی‌شناخت^{۱۴}. آنها ژانسنیست‌هایی بودند که به کشیشانی در لباس مبدل شهرت داشتند، و شاید این شهرت به علت شمشیر بلند و باریکی بود که به طرزی مضحک با خود حمل می‌کردند و بدان دل بسته بودند. ابهام حیرت‌انگیزی که در سر و وضع و رفتارشان به چشم می‌خورد به آنان سیمای رؤسای یک حزب را می‌بخشید و من هرگز در اینکه آنان ناشران «روزنامهٔ کلیسایی» بودند، تردید نکردم. یکی‌شان به نام آقای فران، قبل‌بند، مهربان و زبان‌باز بود. دیگری که آقای مینار نام داشت، کوتاه، خپله، ریش‌خندکن و ایرادگیر بود. به یکدیگر پسرعمو خطاب می‌کردند. در پاریس با دالامبر، در خانهٔ دایهٔ او خانم روسو سکونت داشتند و در مون‌مورانسی آپارتمان کوچکی اجاره کرده بودند تا تابستان‌ها را در آنجا بگذرانند. کارهای خانه را خودشان، بدون خدمتکار و بدون پادو، انجام می‌دادند. هر یک به نوبت، به مدت یک هفته به خرید مایحتاج، آشپزی و جاروکنشی می‌پرداختند و رفتاری کم و بیش مناسب داشتند. ما گاهی در خانهٔ یکدیگر با هم غذا می‌خوردیم. نمی‌دانم چرا به من اهمیت می‌دادند اما تنها علت توجه من به آنها این بود که شطرنج بازی می‌کردند و برای یک دست بازی ناچیز بی‌اهمیت چهار ساعت ملال و خستگی را به جان می‌خریدم. چون به همه‌جا وارد می‌شدند و می‌خواستند در هر کاری مداخله کنند، ترز آنها را «خاله‌زنک» می‌نامید و این لقب برایشان در مون‌مورانسی باقی ماند.

اینها، به علاوهٔ صاحبخانه‌ام آقای ماتاس که مرد خوبی بود، آشنایان اصلی من در روستا بودند. در پاریس آن‌قدر دوست برایم مانده بود که بتوانم، هر وقت دلم بخواهد، با آنان زندگی شیرینی داشته باشم. البته این دوستان در خارج از حوزهٔ ادبا بودند چون در میان ادبا دوستی جز دو کلو نداشتیم: دلیر هنوز بسیار جوان بود و هرچند پس از پی‌بردن به توطئه‌هایی که دار و دستهٔ فیلسوفان برایم چیده بودند یکسر از آنان دوری جست، دست‌کم گمان من چنین بود، هنوز نمی‌توانستم از یاد بیرم که با چه سهولتی در نزد من به بلندگوی همهٔ آنها مبدل شده بود.

پیش از همه باید از دوست قدیمی و محترم آقای روگن نام ببرم. دوستی از دوران خوب زندگی‌ام، که نه به خاطر نوشته‌هایم بلکه به خاطر خودم با من دوست شده بود و به این دلیل دوستی‌ام را با او همیشه حفظ کرده‌ام. همچنین باید از هموطن خوبم لنیپس و دخترش خانم لامبر که در آن هنگام هنوز زنده بود یاد

کنم. دوست دیگرم جوانی ژنوی بود که کوانده نام داشت. به نظر می‌رسید که جوان خوبی باشد. دقیق، خدمتگزار، پرشور و حرارت اما نادان، پرمدها، شکمباره و خودپسند بود. از ابتدای اقامتم در ارمیتاژ، بی‌آن‌که برای آمدن به خانه‌ام به راهنمایی کسی جز خود متکی باشد، به دیدنم آمد. چندی نگذشت که بر خلاف میلیم در آنجا مستقر شد. ذوقی برای نقاشی داشت و با هنرمندان آشنا بود. برای گراورهای ژولی از یاری او بهره‌مند شدم. سرپرستی طرح‌ها و تصاویر آن را بر عهده گرفت و این کار را به خوبی انجام داد.

خانه آقای دوپن هم بود که گرچه از رونقی که در دوران جوانی خانم دوپن داشت کاسته شده بود، هنوز هم بر اثر شایستگی و فضیلت صاحبخانه‌هایش و نیز افراد نخبه‌ای که در آنجا گرد می‌آمدند، یکی از بهترین محافل پاریس بود. از آنجا که هیچ‌کس را به آنان ترجیح نداده بودم، و تنها برای آن ترکشان کرده بودم که آزاد زندگی کنم، همواره به من به چشم دوست نگاه می‌کردند و اطمینان داشتم که خانم دوپن همیشه مرا به گرمی پذیرا خواهد شد. حتی از هنگامی که برای خود خانه‌ای در کلیشی گرفته بودند، می‌توانستم او را یکی از همسایگان خود در روستا به شمار آورم. گه‌گاه به این خانه می‌رفتم و یکی دو روز در آنجا به سر می‌بردم و اگر خانم دوپن و خانم دوشنونسو با هم تفاهم بیشتری داشتند، می‌توانستم مدت بیشتری بمانم. اما دردسری که در تقسیم خود در یک خانه، میان دو زن ناسازگار با هم داشتم، موجب شده بود که اقامت در کلیشی برایم بسیار عذاب‌آور باشد. چون دوستی‌ام با خانم دوشنونسو ثابت‌تر و صمیمانه‌تر بود، با مسرت بسیار و با آسودگی خاطر بیشتری او را در دوی، که خانه‌ای تقریباً در دو قدمی خانه‌ام اجاره کرده بود می‌دیدم، و او هم اغلب به دیدنم می‌آمد.

از خانم دوکرکی هم می‌توانم نام ببرم که چون به شدت به زهد و تقوا روی آورده بود، از معاشرت با دالامبرها و مارمونت‌ها و بیشتر ادبا، به گمانم به استثنای آبه تروبله روی‌گردان شده بود. حتی آبه تروبله هم که در آن زمان رفتاری کم و بیش ریاکارانه داشت تا اندازه‌ای مایه خستگی و ملال او شده بود. اما خانم دوکرکی از من، که خود خواهان دوستی‌ام شده بود، هرگز نه لطف و مهربانی‌اش را دریغ کرد و نه نامه‌نگاری‌اش را با من قطع کرد. به مناسبت سال نو، برایم چند جوجه پروار مانس هدیه فرستاد و تصمیم داشتم که سال بعد به دیدنم

بیاید اما چون این برنامه با مسافرت خانم دولوکزامبورگ مصادف شد، به هم خورد. در اینجا باید جایگاهی ویژه برایش در نظر بگیرم. این جایگاه ویژه را همیشه، به طور مشخص، در خاطراتم خواهد داشت.

شخص دیگری هم بود که می‌بایست از روغن که بگذریم، او را در صدر فهرست دوستانم قرار بدهم: همکار و دوست قدیمی‌ام دو کاریو که سابق براین تصدی دبیری سفارت اسپانیا را در ونیز و سپس در سوئد داشت و در آنجا، دربار اسپانیا او را به کارداری منصوب کرد و سرانجام واقعاً به دبیری سفارت در پاریس گمارده شد. هنگامی که هیچ انتظارش را نداشتم، به مون‌مورانسی آمد و غافلگیرم کرد. از یکی از مجامع مذهبی اسپانیا که نامش به خاطرم نیست، نشان افتخاری به شکل یک صلیب زیبای جواهرنشان دریافت کرده بود. برای اثبات نجیب‌زادگی خویش، ناچار شده بود که در اسناد مربوط به آن، حرفی به آخر نام کاریو اضافه کند و خود را شوالیه دو کاریون بخواند. او را همچنان یافتم که در گذشته بود، با همان خوش‌قلبی فوق‌العاده، و با دلی هرچه مهربان‌تر. اگر کوانده مطابق معمول میان من و او حایل نشده و از دوری‌ام استفاده نکرده بود تا به جای من و به نام من، زیرکانه اعتمادش را به خود جلب کند، و با نشان دادن شور و حرارت برای خدمت به من جایم را بگیرد، می‌توانستم رابطه صمیمانه پیشین را با او از سر بگیرم.

خاطره کاریون مرا به یاد آقای لوبلون، یکی دیگر از همسایگانی که در روستا داشتم، می‌اندازد که چون باید به خطایی نابخشودنی که در حق او مرتکب شده‌ام اعتراف کنم، اگر درباره او چیزی نگویم مرتکب خطای دیگری خواهم شد: این مرد درستکار در ونیز به من کمک کرده بود و در سفری به فرانسه، به همراه خانواده‌اش، خانه‌ای بیلاقی در لابریش، نه چندان دور از مون‌مورانسی، اجاره کرده بود*.

همین که شنیدم لوبلون همسایه‌ام شده است، دلم از شوق لبریز شد، و دیدار او را بیش از آن‌که وظیفه خود بشمرم، مایه شادی جانم دانستم. فردای آن روز، بی‌درنگ به سوی خانه‌اش روانه شدم. در راه به عده‌ای برخورددم که به دیدن خود

* هنگامی که این را می‌نوشتم، هنوز اعتماد کورکورانه پیشین به شدت در من باقی بود و از اینکه سوءظنی درباره انگیزه و نتیجه سفر او به پاریس داشته باشم، یکسره به دور بودم.

من آمده بودند و به ناچار با هم برگشتیم. دو روز بعد، دوباره به راه افتادم. با تمام افراد خانواده‌اش برای صرف ناهار به پاریس رفته بود. بار سوم در خانه بود: صداهای زنانه‌ای به گوشم خورد و کالسکه‌ای که نزدیک در خانه دیدم، مرا ترساند. می‌خواستم، دست‌کم بار اول، او را به دلخواه بینم و با او از دوستی گذشته‌مان یاد کنم. سرانجام آن‌قدر دیدارم را از امروز به فردا موکول کردم که بر اثر احساس شرمساری از اینکه در ادای چنین وظیفه‌ای تا بدین اندازه تأخیر روا داشته‌ام، اصلاً آن را انجام ندادم: پس از آن‌که جرئت ورزیده و آن همه درنگ کرده بودم، دیگر جرئت نشان دادن خود را نداشتم. آقای لوبلون که بحق از این سهل‌انگاری به خشم آمده بود، تنبلی‌ام را ناسپاسی نسبت به شخص خود تلقی کرد. با وجود این، احساس گناهکاری در من به اندازه‌ای اندک بود که اگر می‌توانستم، حتی بدون اطلاع او، کاری کنم که به نوعی مایهٔ مسرتش شود، مطمئنم که به نظرش تنبل نمی‌آمدم. اما سستی، غفلت و به تعویق انداختن وظایف کوچک و بی‌اهمیت همیشه بیش از عیب‌های بزرگ به من زیان رسانده‌اند. بزرگ‌ترین خطاهایم قصور و غفلت بوده است. به ندرت کاری را که نمی‌بایست کرد، کرده‌ام و بدبختانه از آن هم کمتر، کاری را که می‌بایست کرد، کرده‌ام.

اکنون که به موضوع آشنایانی که در ونیز داشته‌ام برگشته‌ام، نباید یکی از کسانی را که در شمار آنان قرار می‌گیرد و قطع رابطه‌ام با او، برخلاف دیگران، به زمانی نزدیک‌تر برمی‌گردد، از قلم بیندازم. او آقای دو ژنویل است که پس از بازگشت از ژنو همچنان محبت فراوانی به من ابراز می‌کرد. از دیدن من و گفتگو دربارهٔ وقایع ایتالیا و شرح حکایت‌های فراوانی که از حماقت‌های آقای دو مونتگو می‌دانست و آنها را از طریق آشنایان بسیاری به دست آورده بود که در وزارت خارجه داشت، لذت می‌برد. در خانه‌اش همچنین از مسرت دیدار دوبارهٔ رفیق قدیمی‌ام دو پون بهره‌مند شدم که در شهر خود منصبی خریده* بود و گاهی برای پرداختن به امور مربوط به آن به پاریس می‌آمد. آقای دو ژنویل رفته‌رفته به قدری مشتاق دیدارم شد که حتی کار را به مزاحمت کشاند و گرچه ما در محله‌هایی بسیار دور از هم زندگی می‌کردیم، اگر یک هفته تمام می‌گذشت و برای صرف

* در نظام حکومتی پیشین فرانسه، مقامات و مناصب خریده و فروخته می‌شد. - م.

ناهار به خانه‌اش نمی‌رفتم، جنجالی میان ما برپا می‌شد. هر وقت به ژنوئل می‌رفت، می‌خواست مرا هم با خود ببرد اما چون یک بار رفتم و مدت هشت روز، که به نظرم سخت طولانی آمد، در آنجا به سر بردم دیگر نخواستم به ژنوئل برگردم. بی‌تردید آقای دو ژنوئل مردی درستکار، خوش‌محضر و بخشنده و حتی از پاره‌ای جهات دوست‌داشتنی بود، اما از ذوق و استعداد بهره‌ای اندک داشت. خوش‌قیافه بود و کمی خودشیفته، و تا حدی کسل‌کننده. مجموعه‌ای داشت که عجیب و شاید در جهان منحصر به فرد بود. بسیار بدان می‌پرداخت و مهمانانش را هم بدان مشغول می‌داشت و البته این امر گاهی آنان را کمتر از خود او سرگرم می‌ساخت. مجموعه‌ای کامل از همهٔ ودوویل*های اجرا شده در دربار و در پاریس، از بیش از پنجاه سال پیش تاکنون، گردآورده بود که در آن بسیاری از حکایت‌هایی را که شاید بیهوده در جاهای دیگر جستجو می‌کردیم، می‌توانستیم بیابیم. اینها «خاطراتی» هستند که در نگارش تاریخ فرانسه به کار می‌آیند و در نزد هیچ ملت دیگری یافت نمی‌شوند.

روزی در گرماگرم رابطهٔ خوبی که با هم داشتیم چنان سرد، بی‌شور و شوق، و بر خلاف روش همیشگی خود با من روبرو شد که پس از آن‌که به او فرصت دادم، و حتی از او تمنا کردم، تا دربارهٔ رفتارش به من توضیح بدهد، از خانه‌اش بیرون آمدم و با خود عهد کردم، و بدان پایبند ماندم، که دیگر به آنجا قدم نگذارم زیرا هرگز نمی‌توان مرا برای بار دوم در جایی ببینند که یک بار در آنجا با سردی و بی‌اعتنایی روبرو شده‌ام، و امثال دیدرو هم در آنجا نبودند تا از آقای دو ژنوئل دفاع کنند. بیهوده در مغزم به جستجو پرداختم تا بینم چه خطایی ممکن است از من سر زده باشد: هیچ چیز پیدا نکردم. مطمئن بودم که هرگز از او و از خانواده‌اش جز با احترام کامل یاد نکرده‌ام، چون به راستی به او علاقه‌مند بودم و گذشته از اینکه جز وصف خوبی او نمی‌توانستم چیز دیگری بر زبان بیاورم، همواره به این اصل اخلاقی تخطی‌ناپذیر پایبند بوده‌ام که دربارهٔ کسانی که به خانه‌شان رفت و آمد داشته‌ام، جز با احترام سخن نگویم.

* Vaudeville نوعی نمایش سبک و خنده‌آور. همراه با شعر، که سرشار از توطئه‌ها و حوادث

سرانجام از بس که این موضوع را پیش خود حلاجی کردم، حدس‌هایی زدم. آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم، مرا به همراه دو سه تن از کارمندان وزارت خارجه که مردمانی بسیار دوست‌داشتنی بودند و سر و وضع و رفتارشان هیچ نشانی از جلفی و عیاشی نداشت، برای شام به خانه دخترانی که آشنایش بودند برده بود، و می‌توانم سوگند یاد کنم که من به سهم خود، شب را با اندیشه‌هایی کم و بیش غم‌انگیز درباره سرنوشت این زن‌های بیچاره گذراندم. چون آقای دو ژنویل ما را به شام دعوت کرده بود دانگ خود را نپرداختم، و به دخترها هم چیزی ندادم چون کاری نکردم که بتوانند درآمدی از من کسب کنند و همچنان که به پادوانا پول داده بودم به آنها نیز بدهم. همگی کم و بیش با شادی و تفاهم از آنجا بیرون آمدیم. سه چهار روز بعد، بی آن‌که پیش این دخترها برگردم برای نهار به خانه آقای دو ژنویل، که از آن شب او را دیگر ندیده بودم، رفتم و برخورد سردی را که وصفش گذشت، از او دیدم. چون نتوانستم علت دیگری جز پاره‌ای سوء تفاهمات مربوط به آن شب پیدا کنم، و چون دیدم که نمی‌خواهد توضیحی به من بدهد، تصمیمم را گرفتم و به دیدارش خاتمه دادم اما همچنان نوشته‌هایم را برایش می‌فرستادم و اغلب تبریکی از سوی او دریافت می‌کردم، یک روز که او را در اتاق پشت صحنه تئاتر دیدم، از اینکه دیگر به دیدنش نمی‌روم به نحوی محبت‌آمیز سرزنشم کرد اما این سرزنش‌ها نتوانستند مرا به خانه‌اش بازگردانند. بدین ترتیب، این ماجرا بیشتر به قهر می‌مانست تا به قطع رابطه. با وجود این، چون از آن هنگام نه او را دوباره دیده و نه چیزی درباره‌اش شنیده بودم، بازگشت به خانه او، پس از وقفه‌ای چندین ساله، بسیار دیر بود. به این دلیل بود که نام آقای دو ژنویل را در فهرست آشنایانم، با وجود آن‌که مدتی کم و بیش طولانی به خانه‌اش رفت و آمد داشتم، نیاوردم.

بهتر است که این فهرست را با آوردن نام بسیاری از آشنایان دیگری که داشتم طولانی نکنم. با این‌گونه آشنایان یا صمیمیت کمتری داشتم و یا چون از جمعشان غایب بودم، دیگر با من صمیمی نبودند و من آنها را همچنان گاهی در ده، و گاهی یا در خانه خود و یا در خانه همسایگان می‌دیدم، از آن جمله بودند آبه دو کندیاک، آبه دو مابلی، آقایان مران، دو لالیو، دو بواژلو، واتله، آنسله، که اگر بخواهم از همه نام ببرم سختم به درازا خواهد کشید. مختصری هم باید از آقای

دو مارژنسی، نجیب‌زاده‌ای که نمایندهٔ مخصوص پادشاه بود، یاد کنم. در گذشته جزو دار و دستهٔ هولباخ بود اما او هم مانند من آنها را ترک کرده بود، او همچنین دوست قدیمی خانم دپینه بود و مانند من از این بانو جدا شده بود. همچنین باید از دوستش دماهیس یاد کنم که با کمدی «گستاخ» به شهرتی فراوان اما زودگذر رسید. اولی در روستا همسایه‌ام بود چون ملکی که در مارژنسی داشت در نزدیکی مون‌مورانسی بود. از دیرباز با یکدیگر آشنا شده بودیم اما همسایگی و نوعی همانندی در تجربه‌هایمان ما را بیش از پیش به هم نزدیک کرد. دومی کمی بعد درگذشت. او مردی شایسته و صاحب ذوق، اما تا حدی نسخهٔ اصلی نمایشنامهٔ خود بود، و در رفتار با زنان متکبر و خودپرست می‌نمود، و از این‌رو مرگش آن‌قدرها مایهٔ تأسف نشد.

اما در اینجا نمی‌توانم رابطهٔ تازه‌ای را که به همین دوران بازمی‌گردد از قلم بیندازم چون تأثیرش در باقی زندگی‌ام بیش از آن بود که از ذکر آغازش غفلت کنم. منظورم ارتباط با آقای دو لاموانیون دو مالزرب، رئیس کل دیوان مالیات و عوارض است که در آن هنگام مسئولیت طبع و نشر را بر عهده داشت و آن را با دانایی و ملایمتی یکسان، و با رضایت کامل اهل ادب اداره می‌کرد. در پاریس تنها یک بار به دیدنش رفته بودم اما در مورد سانسور نوشته‌هایم بی‌نهایت مساعدت نشان داده بود و می‌دانستم که بارها با کسانی که مطالبی بر ضد من می‌نوشتند به تندی رفتار کرده بود. در این هنگام به نشانه‌های تازه‌ای از لطف او دربارهٔ چاپ ژولی برخوردارم. چون هزینهٔ ارسال نمونه‌های چاپی چنین اثر بزرگی به وسیلهٔ پست از آمستردام بسیار گران تمام می‌شد اجازه داد که نمونه‌های چاپی به نشانی او، که از پرداخت هزینهٔ حمل معاف بود^{۱۵}، فرستاده شود سپس آنها را، باز هم به رایگان، با امضای پدرش که مهرداد دولت بود برایم می‌فرستاد. وقتی که این اثر به چاپ رسید، اجازهٔ فروش آن را نداد مگر پس از فروش چاپ دیگری از آن که به سود من انجام داد. اما چون سودی که می‌بردم در واقع دزدی از ری بود که دست‌نویسم را به او فروخته بودم، نه تنها به هیچ روی هدیه‌ای را که به من داده شد بدون موافقت او، که با بلندنظری کامل آن را اظهار داشت، نپذیرفتم بلکه در صدد برآمدم که این هدیه را که بالغ بر صد پیستول می‌شد با ری قسمت کنم اما او به هیچ‌وجه سهمی از آن نخواست. برای این صد پیستول به در دسری افتادم که

آقای دو مالزرب از آن آگاهم نکرده بود و آن این بود که بخش‌هایی از کتاب را به نحوی ناهنجار حذف کرده بودند. گرفتاری دیگر اینکه از فروش نسخه‌های چاپ خوب کتاب، تا زمانی که نسخه‌های چاپ بد به تمامی به فروش نمی‌رسید، جلوگیری می‌شد.

همیشه به آقای دو مالزرب به چشم مردی نگاه کرده‌ام که راستی و درستی‌اش تزلزل‌ناپذیر است. هرگز آنچه بر سرم آمد وادارم نکرد که لحظه‌ای هم در درستکاری‌اش تردید روا دارم: اما چون به همان اندازه که شرافتمند است ضعیف و بی‌اراده هم هست، گاهی از فرط علاقه به حمایت از کسانی که دوستشان دارد، به آنان آسیب می‌رساند. او نه تنها باعث شد که بیش از صد صفحه از چاپ پاریس حذف شود، بلکه در نسخه‌ای از چاپ خوب هم که برای خانم دو پمپادور فرستاد آن‌چنان دست به حذف بخش‌هایی از کتاب زد که می‌توان بدان بی‌دقتی و نادرستی نام نهاد. یک‌جا در این کتاب گفته‌ام که زن یک زغال‌فروش بیش از معشوقهٔ یک شاهزاده سزاوار احترام است. این جمله در گرماگرم نوشتن به قلمم جاری شده بود و سوگند می‌خورم که هیچ مصداقی برای آن در نظر نداشتم. هنگامی که جمله را دوباره خواندم، متوجه شدم که آن را چگونه می‌توان تعبیر کرد. با این همه، مطابق ضابطهٔ اخلاقی بسیار دور از احتیاطی که بدان پایبندم رفتار کردم و آن این است که هرگاه وجدانم گواهی بدهد که در نوشتن مطلبی نظر خاصی نداشته‌ام، نباید به ملاحظهٔ استفاده‌ای که می‌توان از آن کرد چیزی از نوشته‌ام حذف کنم. بنابراین، به هیچ روی راضی به حذف این جمله نشدم و تنها به این بسنده کردم که به جای کلمهٔ «شاه» که قبلاً نوشته بودم، کلمهٔ «شاهزاده» را بنویسم. این تعدیل کلمات به نظر آقای دو مالزرب کافی نبود. جمله را به طور کامل از کتاب حذف کرد، آن را به عمد در ورق‌های جداگانه به چاپ رساند و با وضوحی هرچه تمام‌تر در نسخهٔ خانم دو پمپادور چسباند. خانم دو پمپادور به این تردستی بی‌اعتنا نماند. بودند اشخاص مهربانی که از موضوع آگاهش کردند. اما من، تنها مدت‌ها بعد بدان پی‌بردم، یعنی هنگامی که پیامدهایش را احساس کردم.

آیا این رویداد منشاء اصلی کینهٔ پنهانی اما تسکین‌ناپذیر بانوی دیگری^{۱۶} نبود که موقعیتی مشابه داشت درحالی‌که نه کمترین اطلاعی از آن داشتم و نه حتی هنگامی که آن قطعه را می‌نوشتم او را می‌شناختم؟ هنگامی که کتابم منتشر شد،

آشنایی‌ام با او صورت گرفته بود و من بسیار نگران بودم. موضوع را به شوالیه دولورنزی^{۱۷} گفتم که به من خندید و اطمینان داد که آن بانو از نوشته من هیچ آزرده نشده و حتی توجهی هم به آن نکرده است. گفته‌اش را، شاید بدون دقت کافی، باور کردم و سخت نابجا، آرامش خاطر یافتم.

در آغاز زمستان به نشانه تازه‌ای از لطف آقای دو مالزرب برخوردارم که بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم گرچه سود جستن از آن را مناسب خود ندیدم. در «نشریه دانشمندان» یک شغل بلاتصدی وجود داشت. مارژنسی به من نامه نوشت و وانمود کرد که آن را شخصاً به من پیشنهاد می‌کند. اما شیوه نگارشش به آسانی به من فهماند (دسته C، ش ۳۳) که دیگران او را از موضوع باخبر کرده و به او اختیار داده بودند که این شغل را به من پیشنهاد کند، و خود او بعدها اظهار داشت (دسته C، ش ۴۷) که مأموریت عرضه این پیشنهاد را به او محول کرده بودند. کاری که از من می‌خواستند چیز مهمی نبود. می‌بایست هر ماه دو گزیده از کتاب‌هایی که خودشان برایم می‌آوردند تهیه کنم بی آن‌که هرگز مجبور به مسافرت به پاریس، یا حتی ملاقات با مقامات برای سپاسگزاری باشم. اگر می‌پذیرفتم، به مجمعی از ادیبان طراز اول راه می‌یافتم: آقایان دو مران، کلرو، دو گینی، و آبه بارتمی^{۱۸}. با دو شخص اول پیش‌تر آشنا شده بودم، و آشنایی با دو تن دیگر برایم مغتنم بود. خلاصه، برای کاری بدین‌سان کم‌زحمت که می‌توانستم چنین به راحتی انجام دهم، هشتصد فرانک دستمزد می‌دادند که دستمزد این شغل بود. پیش از آن‌که تصمیم بگیرم، چند ساعتی به تأمل پرداختم و می‌توانم سوگند یاد کنم که تنها چیزی که مرا به تردید افکند بیم از به خشم آوردن مارژنسی و رنجاندن آقای دو مالزرب بود. اما سرانجام، ناراحتی تحمل‌ناپذیری که از کار نکردن در ساعت‌های دلخواه و اجبار به پیروی از وقت احساس می‌کردم، و از آن هم بیشتر، اطمینان از اینکه نخواهم توانست وظایفی را که بر عهده خواهم گرفت به خوبی ادا کنم، بر همه اندیشه‌هایم چیره شدند و وادارم کردند تا شغلی را که مناسب نبود، نپذیرم. می‌دانستم که ذوق و استعدادم تنها بر اثر نوعی شور و هیجان روحی درباره موضوعاتی که می‌خواستم بدان‌ها پردازم برانگیخته می‌شود، و می‌دانستم که تنها عشق به بزرگی، حقیقت و زیبایی می‌تواند به قریحه‌ام توش و توان ببخشد. موضوعات بیشتر کتاب‌هایی که بایستی از آنها گزیده‌ای فراهم کنم، و حتی خود

کتاب‌ها چه ارمغانی می‌توانستند برایم بیاورند؟ بی‌اعتنایی‌ام به موضوع، قلمم را سرد و بی‌روح می‌کرد و از حدت ذهنم می‌کاست. گمان می‌کردند که من هم می‌توانم مثل همهٔ ادیبان که می‌نوشتند چون شغلشان نوشتن بود، بنویسم. درحالی‌که همیشه تنها انگیزه‌ای که برای نوشتن داشته‌ام، عشق بوده است. بی‌شک این آن چیزی نبود که «نشریهٔ دانشمندان» بدان نیاز داشت. برای تشکر نامه‌ای به مارژنسی نوشتم و با لحنی که تا سر حد امکان صادقانه بود، چنان به خوبی دلایلم را شرح دادم که ممکن نیست او یا مالزرب تصور کرده باشند که پاسخ منفی من از سر خودبینی یا کج‌خلقی بوده است. از این‌رو آنها نیز بی‌آن‌که چهره درهم بکشند، تصمیم را تأیید کردند، و این داستان را چنان به خوبی پنهان داشتیم که مردم هرگز بویی از آن نبردند.

این پیشنهاد در موقعی مناسب به من داده نشد تا به قبول آن وادار شوم زیرا از چندی پیش در فکر بودم تا یکسر از ادبیات و به خصوص از شغل نویسندگی کناره بگیرم. آنچه برایم رخ داده بود، به کلی از ادبا و نویسندگان بیزارم کرده بود و به تجربه می‌دانستم که ممکن نیست بتوان بدون داشتن روابطی با آنان در حرفهٔ نویسندگی موفق شد. بیزاری‌ام از مردم طبقهٔ ممتاز و به طور کلی از زندگی مختلطی که داشتم هیچ کمتر از آن نبود؛ زندگی مختلطی که نیمی از آن به خودم تعلق داشت و نیمی دیگر به جماعتی که اصلاً برای زندگی با آنان ساخته نشده بودم. بیش از همیشه، از روی تجربه‌ای قطعی می‌دانستم که همیشه در هر شرکت نابرابری، طرف ضعیف‌تر زیان می‌بیند. از آنجا که با مردمان مرفهی می‌زیستم که در وضعی متفاوت با وضعی که برای خود برگزیده بودم به سر می‌بردند، بی‌آن‌که خانه و زندگی‌ام مانند آنها باشد، مجبور بودم در بسیاری از کارها از آنها تقلید کنم و هزینه‌های کم‌اهمیتی که در نظرشان هیچ بود برایم به همان اندازه که ضرورت داشت خانمان‌برانداز نیز بود. هر مرد دیگری جز من که به خانهٔ بیلاقی‌اش می‌رود، چه در اتاق ناهار خوری و چه در اتاق خواب نوکری در خدمت خود دارد. او را برای تهیهٔ چیزهای مورد نیازش می‌فرستد؛ چون خود به طور مستقیم با خدمتکاران خانه سر و کار ندارد و حتی نمی‌بیندشان، تنها هنگامی به آنها انعام می‌دهد که دلش می‌خواهد. اما من تنهای بی‌خدمتکار، به هر خانه‌ای که می‌رفتم زیر سلطهٔ مستخدمان آن خانه بودم و ناگزیر بایستی لطف و

مرحمتشان را به سوی خود جلب کنم تا بیش از آن در عذاب نباشم، و چون با من همچون فردی همتا و همتراز اربابشان رفتار می‌کردند، من هم بایستی با آنها همان‌گونه رفتار کنم و حتی بیش از هر مهمان دیگری به آنها انعام بدهم چون درواقع به آنها بیشتر از هرکسی نیاز داشتم. باز اگر خدمتکاران آن خانه اندک بودند، حرفی نبود اما به منازلی رفت و آمد می‌کردم که تعداد فراوانی مستخدم داشتند و همه آنها بسیار پرافاده، حقه‌باز، و زرنگ، بودند، منظورم زرنگی در کسب منفعت است، و این ارادل طوری رفتار می‌کردند که من پی‌درپی به همه‌شان نیاز داشته باشم. زن‌های پاریس با همه هوش و ذکاوتشان هیچ فکر درستی در این باب نداشتند و از بس دلشان می‌خواست که صرفه‌جویی کنم، هزینه‌هایی بر من تحمیل می‌کردند که دارایی‌ام را به باد می‌داد. هنگامی که در شهر، کمی دورتر از خانه‌ام، به شام مهمان بودم خانم خانه به جای اینکه اجازه دهد که کسی را بفرستم تا برایم درشکه‌ای بیاورد، دستور می‌داد که اسب‌ها را به کالسکه ببندند و مرا به خانه برگردانند و سخت خشنود بود که مرا از پرداخت بیست و چهار سل کرایه درشکه معاف کرده است اما به فکر آن یک «اکو» که به نوکر و سورچی‌اش انعام می‌دادم، نبود. زنی برایم از پاریس به ارمیتاژ یا مون‌مورانسی نامه می‌نوشت و چون اگر چهار سل هزینه حمل نامه‌اش را می‌پرداختم مایه تأسفش می‌شد، آن را با یکی از مستخدمانش برایم می‌فرستاد. مستخدم با پای پیاده و عرق‌ریزان از راه می‌رسید، ناهارش را می‌دادم، و یک اکو که بی‌تردید درآمد خوبی برایش بود. وقتی که آن زن به من پیشنهاد می‌کرد که یک یا دو هفته در روستا، در خانه او به سر ببرم، با خود می‌گفت: در هر حال، این پسر بیچاره کمی پسرانداز خواهد کرد چون در این مدت پولی برای غذا خرج نخواهد کرد. اما از فکرش نمی‌گذشت که در این مدت از کارم بازخواهم ماند، و در این مدت کارهای خانه‌ام، کرایه آن، زیرجامه‌ها و ملافه‌ها، و لباس‌هایم هزینه کمتری نخواهند داشت، و باید به سلمانی‌ام دستمزدی دو برابر بپردازم، و در هر حال هزینه سلمانی‌ام در خانه او بیش از مبلغی است که در خانه خودم برایم تمام می‌شود. اگرچه بذل و بخشش‌های اندکم به خانه‌هایی محدود می‌شد که معمولاً در آنها زندگی می‌کردم، همان هم برای اینکه ورشکستم کنند کافی بود. می‌توانم به طور قطع بگویم با آن‌که در اوبون، در خانه خانم دو هودتو، بیش از چهار پنج شب نخوایدم، بیست و پنج

اگو خرج کردم، و بیش از صد پیستول چه در اپینه و چه در شورت، در مدت پنج شش سالی که به طور مرتب به این دو جا رفت و آمد داشتم. برای مردی با خلق و خوی من که نه قادر است چیزی برای خود تهیه کند. نه در هیچ کاری گلیم خود را از آب بیرون بکشد، و نه قیافه نوکری را تحمل کند که غر می‌زند و با اکراه از او پذیرایی می‌کند، این هزینه‌ها اجتناب‌ناپذیر است. حتی در خانه خانم دوپن، که یکی از افراد آن به شمار می‌آمدم، و به مستخدمان هزارگونه کمک می‌رساندم، هرگز جز به زور پول خدمتی از آنان ندیدم. بعدها ناچار شدم از این گشاده‌دستی‌های ناچیزی که موقعیت دیگر اجازه آن را به من نمی‌داد، یکسر چشم پوشم و آن وقت بود که با خشونت هرچه بیشتر به من فهماندند که معاشرت با کسانی که در وضعی متفاوت با ما قرار دارند تا چه اندازه زیانبار است.

اگر این زندگی باب طبعم بود، باز می‌توانستم خود را از هزینه سنگینی که صرف خوشی‌هایم کرده بودم تسلی بدهم: اما خود را خانه خراب کردن و باز هم دلزده و ملول بودن، زیاده تحمل‌ناپذیر می‌نمود، و سنگینی این شیوه زندگی را چنان به شدت احساس کرده بودم که با استفاده از آزادی‌ای که در آن فاصله زمانی به دست آورده بودم، بر آن شدم که به این دوران فراغت تداوم بخشم و یکسر از معاشرت با بزرگان و اشراف، از کتاب نوشتن، از هر نوع رابطه‌ای با ادبیات، دست بکشم و تا پایان عمر پای از قلمرو محدود و آرامی که برای زیستن در آن آفریده شده بودم، بیرون نگذارم.

درآمدی که از نامه به دالامبر و هلوئیز جدید داشتم، وضع مالی‌ام را که در ارمیتاژ به وخامت گرائیده بود اندکی بهبود بخشید. می‌دیدم که تقریباً مالک هزار «اگو» هستم. کار نوشتن امیل، که پس از به پایان رساندن هلوئیز به طور جدی بدان پرداخته بودم، به خوبی پیش می‌رفت و درآمد حاصل از آن می‌بایست این رقم را دست‌کم به دو برابر برساند. برنامه‌ام این بود که این وجه را سرمایه‌گذاری کنم، به نحوی که برای تمام عمر درآمدی مختصر داشته باشم و بتوانم با پولی که از رونویس کردن به دست می‌آورم، بی‌آن‌که دیگر به نویسندگی بپردازم، امرار معاش کنم. هنوز دو اثر دیگر در دست نوشتن داشتم. اولی نهادهای سیاسی بود وضع این کتاب را بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که تکمیل آن به سال‌ها کار نیاز دارد. آن‌قدر پشتکار نداشتم که به نوشتن ادامه دهم و صبر کنم که کار به پایان برسد، تا

بعد تصمیم را عملی سازم. از ایزرو با چشم‌پوشی از این اثر بر آن شدم که آنچه را می‌توانستم، از این کتاب بیرون بکشم و باقی آن را بسوزانم. این کار را با شور و حرارت، و بی‌آن‌که نوشتن امیل را متوقف کنم، پیش بردم و در کمتر از دو سال قرارداد اجتماعی را به پایان رساندم.

آنچه باقی می‌ماند فرهنگ موسیقی بود. کار ساده‌ای بود که می‌توانستم در هر زمانی انجامش بدهم، و تنها هدفم از تألیف آن کسب منفعت بود. در نظر داشتم بر حسب آن‌که درآمدهای دیگرم این کار را ضروری و یا بیهوده جلوه دهند، آن را متوقف کنم و یا به دلخواه به پایان برسانم. اما از نوشتن کتاب «اخلاق حسی»، که هنوز شروعش نکرده و تنها طرح کلی آن را ریخته بودم، یکسر منصرف شدم.

آخرین برنامه‌ام این بود که اگر بتوانم به کلی از رونویس کردن صرف نظر کنم، از پاریس دور شوم چون در آنجا ازدحام مهمانان ناخوانده هزینه‌گذاران زندگی‌ام را بالا می‌برد و فرصت تأمین آن را از من می‌گرفت. اما برای اینکه در گوشه‌ی عزلت در دام ملالی نیفتم که می‌گویند هر نویسنده‌ای که قلم را زمین می‌گذارد بدان گرفتار می‌شود، بی‌آن‌که وسوسه بشوم که از آن پس تا زمانی که در قید حیات هستم چیزی به چاپ برسانم، سرگرمی‌ای برای خود در نظر گرفتم که می‌توانست خلأ تنهایی‌ام را پر کند. نمی‌دانم چرا ری از مدت‌ها پیش ویرش گرفته بود که «خاطرات» زندگی‌ام را بنویسم و برای این کار به من فشار می‌آورد. گرچه تا آن هنگام حوادثی که برایم رخ داده بود چنان نبود که به این خاطرات گیرایی ببخشند، احساس کردم صداقتی که می‌توانم در روایت به کار ببرم آن را جذاب جلوه خواهد داد و تصمیم گرفتم که با این حقیقت‌گویی بی‌نظیر آن را به اثری منحصر به فرد مبدل سازم تا مردم بتوانند دست‌کم یک بار مردی را چنان‌که در باطن هست، ببینند. همیشه از ساده‌دلی تصنعی مونتنی خنده‌ام می‌گرفت که با تظاهر به اعتراف به عیب‌هایش، نهایت دقت را به کار می‌برد تا تنها از حسن‌هایش سخن بگوید. اما منی که روی هم‌رفته خود را همیشه بهترین مردان پنداشته‌ام، و هنوز هم چنین می‌پندارم، احساس می‌کردم که هیچ بشری را نمی‌توان یافت که دلش هر قدر هم پاک باشد، عیب و نقصی تحمل‌ناپذیر در خود پنهان نکرده باشد. می‌دانستم که در میان مردم چهره‌ای از من ترسیم می‌شد که شباهتی بسیار اندک با

من داشت و گاه چنان مسخ شده بود که به رغم بدی‌هایی که داشتم و به هیچ روی نمی‌خواستم آنها را از کسی بپوشانم، باز هم اگر خود را چنان‌که بودم نشان می‌دادم، برد با من بود. وانگهی چون این کار بدون آن‌که چهره واقعی دیگران را نیز نشان بدهد امکان‌پذیر نبود، و در نتیجه این نوشته نمی‌توانست پیش از مرگ من و مرگ بسیاری دیگر منتشر شود، بیش از پیش برای نوشتن اعترافاتم که هرگز از بابت آنها در برابر کسی احساس شرم نمی‌کردم، به خود جرئت دادم. بنابراین مصمم شدم که اوقات فراغتم را وقف اجرای درست این کار بکنم، و درحالی‌که برآنچه تا آن زمان پاره کرده، سوزانده، و یا گم کرده بودم سخت تأسف می‌خوردم شروع به گردآوری نامه‌ها و مدارکی کردم که می‌توانستند راهنمایی برای حافظه‌ام باشند و یا آن را به جنب و جوش درآورند.

این برنامه گوشه‌نشینی محض، که یکی از عاقلانه‌ترین برنامه‌هایی بود که به عمرم طرح‌ریزی کرده بودم، به شدت در ذهنم نقش بسته بود و از همان زمان دست به کار اجرایش شده بودم اما تقدیر که برایم سرنوشت دیگری رقم می‌زد، مرا در گردابی تازه افکند.

مون‌مورانسی، میراث قدیمی و زیبای خاندان سرشناسی به همین نام، از زمانی که مصادره شده است دیگر به این خاندان تعلق ندارد چون از طریق خواهر دوک هانری به خاندان کنده منتقل شده و به آنگین تغییر نام داده است. این دوک‌نشین قصری جز یک برج قدیمی ندارد که اوراق و اسناد را در آن نگاهداری می‌کنند و همچنین رعیت برای ادای احترام به ارباب خود به آنجا می‌آیند. اما در مون‌مورانسی، یا آنگین، خانه مجللی هست که کروزا، ملقب به فقیر، آن را ساخته است. این خانه که در جلال و شکوه با معظم‌ترین قصرها برابری می‌کند، سزاوار آن است که نام قصر داشته باشد، و این نام را دارد. منظر با ابهت این بنای زیبا، زمین مرتفعی که این خانه بر روی آن ساخته شده است، چشم‌اندازش که شاید در دنیا منحصر به فرد باشد، تالار وسیعش که با نقاشی‌های استادی هنرمند تزیین یافته، و باغ آن که لوتر مشهور گلها و گیاهانش را کاشته است، همه اینها کلی را تشکیل می‌دهند که با وجود شکوه شگفت‌آورش، رنگی از سادگی دارد که ستایش بیننده را برمی‌انگیزد و آن را پابرجا نگاه می‌دارد. مارشال دوک دو لوکزامبورگ که در آن هنگام در این خانه سکونت داشت، هر سال دو بار به سرزمینی که

روزگاری پدرانش ارباب آن بودند می‌آمد تا همچون یکی ساکنان معمولی آن، هربار پنج شش هفته در آنجا به سر ببرد اما این کار را با چنان جلال و شکوهی همراه می‌کرد که چیزی از اصالت و عظمت پیشین خانه کاسته نمی‌شد. آقا و خانم مارشال، پس از آن‌که در مون‌مورانسی مستقر شدم، در نخستین سفری که بدان‌جا کردند، پیشخدمت مخصوص خود را به نزد فرستادند تا سلام آنان را به من برساند و دعوت کند که هرچند بار که مایل باشم، برای صرف شام به خانه‌شان بروم، و هربار که به آنجا برمی‌گشتند، همان سلام و تعارف و همان دعوت را تکرار می‌کردند. از این کار به یاد خانم دو بزنوال می‌افتادم که مرا پیش مستخدمانش فرستاد تا با آنها ناهار بخورم^{۱۹}. زمانه عوض شده بود اما من تغییر نکرده بودم. به هیچ روی نمی‌خواستم که مرا برای صرف غذا پیش مستخدمان خانه بفرستند و به همسفره شدن با بزرگان نیز اعتنایی نداشتم. ترجیح می‌دادم که بگذارند همان که هستم باقی بمانم. نه به استقبالم بشتابند و نه تحقیرم کنند. با ادب و احترام به تعارفات آقا و خانم دو لوکزامبورگ پاسخ گفتم اما دعوتشان را به هیچ روی نپذیرفتم. از یکسو ناخوشی و از سوی دیگر طبع خجول و اضطراب و آشفتگی‌ام در سخن گفتن، چنان وجودم را تنها از فکر ظاهر شدن در مجلسی که درباریان در آن حضور داشتند، به لرزه درمی‌آورد که حتی به قصر نرفتم تا برای سپاسگزاری با آنان دیدار کنم هرچند تا اندازه‌ای دریافته بودم که آنچه به دنبالش بودند همین بود و آن همه اشتیاقی که نشان می‌دادند بیشتر از سر کنجکاوی بود تا لطف و مهربانی.

با این همه، تلاششان برای برقراری رابطه همچنان ادامه داشت و حتی فزونی می‌گرفت. هنگامی که خانم کنتس دو بوفلرز، دوست نزدیک و خویشاوند خانم مارشال، به مون‌مورانسی آمد کسی را فرستاد تا جویای حالم شود و اظهار تمایل کرد که به دیدنم بیاید. پاسخش را چنان‌که شایسته بود دادم، اما از جایم تکان نخوردم. سال بعد، یعنی ۱۷۵۹، شوالیه دو لورنزی که در شمار درباریان شاهزاده دو کنتی و جزو معاشران خانم دو لوکزامبورگ بود در سفر عید پاک، چندین بار به دیدنم آمد: با هم آشنا شدیم. اصرار کرد که به قصر بروم، اما من به این کار تن ندادم تا اینکه یک بعدازظهر، هنگامی که هیچ انتظارش را نداشتم، دیدم که مارشال دو لوکزامبورگ، به همراه پنج شش تن از راه رسیدند. آن وقت نتوانستم

به عهدی که با خود بسته بودم وفا کنم و از رفتن به بازدید او و ادای احترام به خانم مارشال که با پیغام‌های محبت‌آمیزی که همسرش از سوی او برایم آورد شرمندهام کرد، اجتناب ورزم زیرا اگر چنین می‌کردم به بی‌نزاکتی و گستاخی متهم می‌شدم. بدین ترتیب، رابطه‌ای نامبارک میان ما آغاز شد که نتوانستم دیرزمانی خود را از آن در امان بدارم اما بر اثر یک پیش‌آگاهی، که بسیار بجا هم بود، از این رابطه، تا هنگامی که پایبندش بودم، بیم داشتم.

بی‌نهایت از خانم دولوکزامبورگ هراسان بودم. می‌دانستم که زنی دوست‌داشتنی است. او را چندین بار در تالارهای نمایش، و ده دوازده سال پیش، هنگامی که دوشس دو بوفلرز نامیده می‌شد و چهره‌اش هنوز از زیبایی و طراوت نخستین سال‌های جوانی‌اش می‌درخشید، در خانه خانم دوپین دیده بودم. اما به بدجنسی شهرت داشت و چنین صفتی در بانویی بدین بزرگی سخت مایه نگرانی‌ام بود. به محض اینکه دیدمش، شیفته‌اش شدم. او را زنی جذاب یافتم، جذابیتی که در برابر گذشت زمان پایدار می‌ماند و بیش از هر چیز به دل اثر می‌کند. انتظار داشتم گفتگوش نیشدار و پر از گوشه و کنایه باشد. اصلاً چنین نبود، بسیار بهتر از این بود. آنچه می‌گفت نمودار ذوق و قریحه‌ای سرشار نبود. نه از نکته‌سنجی حکایت داشت و نه از باریک‌بینی به معنی واقعی کلمه. اما ظرافتی دلپذیر داشت که هرگز شنونده را شگفت‌زده نمی‌کرد و همیشه خوشایند بود. زبان‌بازی‌هایش به خصوص چون ساده و بی‌پیرایه بود شنونده را به وجد می‌آورد. گویی این‌گونه حرف‌ها را بی‌آن‌که بدان‌ها بیندیشد به زبان می‌آورد و تنها برای اینکه دلش زیاده از حد پر بود، به رازگویی می‌پرداخت. از همان دیدار اول، به نظرم رسید که به رغم ظاهر بی‌دست و پا و جمله‌های ثقیلم، از من بدش نیامده است. همه زنان درباری می‌توانند اگر بخواهند شما را از این امر، راست یا دروغ، مطمئن سازند. اما همه‌شان نمی‌توانند مانند خانم دولوکزامبورگ این باور را چنان در نظر تان دلپذیر جلوه دهند که هیچ به فکرتان نرسد که در آن تردید کنید. اگر نادختری‌اش خانم دوشس دو مون‌مورانسی، زنی جوان و خل‌وضع، کم و بیش بدطینت، و به نظر من کمی مردم‌آزار، برای جلب نظر من به خود جرئت نمی‌داد و از ورای تحسین و تمجیدهای فراوان مادرش، و عشوه‌گری‌ها و دلبری‌های خودش، این شک را به دلم نمی‌افکند که ریشخندم می‌کنند، می‌توانستم از نخستین روز

به خانم دو لوکزامبورگ همان اعتماد کاملی را داشته باشم که کوتاه‌زمانی پس از آن داشتم.

اگر محبت‌های بی‌نهایت آقای مارشال گویای آن نبود که لطف و مهربانی آن دو بانو نیز جدی و عاری از تمسخر است، شاید به دشواری می‌توانستم بر ترسی که در کنار آنها احساس می‌کردم، چیره شوم. با شخصیت خجولی که داشتم، شاید هیچ چیز شگفت‌آورتر از این نبود که هنگامی که مارشال خواست خود را در موقعیتی برابر با من قرار دهد، بی‌درنگ پیشنهادش را بپذیرم اما شتابی که خود او نیز در پذیرفتن خواست من، که زیستن در استقلال محض بود، نشان داد کمتر از آن شگفت‌آور نبود. نه او و نه خانم دو لوکزامبورگ یک لحظه هم در صدد برنیامدند که به وضع مالی من پردازند چون یقین داشتند که حق دارم از وضع خود راضی باشم و نخواهم آن را تغییر بدهم. گرچه تردیدی در محبت صمیمانه هر دو آنها به خود نداشتم، هرگز ندیدم که شغلی به من پیشنهاد کنند یا اعتبار خود را برایم به‌گرو بگذارند، به استثنای یک بار که خانم دو لوکزامبورگ برای اینکه رضایتم را به عضویت در فرهنگستان فرانسه جلب کند، علاقه نشان داد. مذهبم را بهانه کردم^{۲۰}: گفت که این مانعی به شمار نمی‌آید و یا اگر هم مانعی باشد، قول می‌دهد که آن را از میان بردارد. در پاسخ گفتم با همه افتخاری که از عضویت در چنین دستگاه معتبری نصیب می‌شود، چون به آقای دو ترسان، و به عبارتی به پادشاه لهستان برای ورود به فرهنگستان ناسی جواب رد داده‌ام، با قبول عضویت در هر فرهنگستان دیگری، کاری دور از صداقت کرده‌ام. خانم دو لوکزامبورگ اصرار نکرد، و دیگر از این موضوع سخنی به میان نیامد. آسانی معاشرت با چنین عالی‌جنابانی که قادر به همه کاری به نفع من بودند، زیرا آقای دو لوکزامبورگ دوست نزدیک پادشاه بود، و لیاقت آن را هم داشت، به طرز عجیبی با نگرانی‌های دائمی، هم مزاحم و هم حاکی از خوش‌خدمتی دوستانی که به تازگی ترکشان کرده بودم در تضاد بود، چه آنها بیش از آن‌که به فکر یاری‌ام باشند می‌خواستند خوار و خفیف کنند.

روزی که مارشال برای دیدارم به مون‌لویی آمد، به دشواری توانستم در یگانه‌اتاقی که داشتم از او و همراهانش پذیرایی کنم. علتش این نبود که مجبور بودم او را در میان بشقاب‌های ناشسته و کاسه‌های شکسته‌ام بنشانم، بلکه چون کفپوش

پوسیده اتاق در حال ریزش بود، می‌ترسیدم که از سنگینی همراهانش یکسر فرو بریزد. بیش از آن‌که نگران خطری باشم که خودم را تهدید می‌کرد، نگران خطری بودم که این عالی‌جناب مهربان با ملاطفتی که به من نشان می‌داد خود را معرض آن قرار داده بود. به شتاب او را از اتاق بیرون بردم و با وجودی که هوا هنوز سرد بود، به برج اصلی قلعه، که کاملاً سرگشوده بود و بخاری هم نداشت، هدایتش کردم. وقتی که داخل برج شد، برایش شرح دادم که به چه علت خود را ملزم دانسته بودم که او را به آنجا ببرم: این موضوع را برای خانم مارشال بازگو کرد و هردو به اصرار از من خواستند که در مدتی که کفپوش در دست تعمیر است در قصر ساکن شوم، یا چنانچه ترجیح می‌دهم، به ساختمانی مجزا و دورافتاده که در وسط پارک قرار داشت و قصر کوچک نامیده می‌شد بروم. این خانه دلپسند ارزش آن را دارد که درباره‌اش گفتگو شود.

پارک یا باغ موزمورانسی مانند پارک شورت مسطح و هموار نیست. ناهموار، پر از پستی و بلندی، و دارای تپه‌ها و فرورفتگی‌هایی است که لوتر هنرمند با زبردستی از آن سود برده است تا به بیشه‌ها، آرایه‌ها، آب‌ها و چشم‌اندازها تنوع ببخشد و با هنرمندی و نبوغ بسیار، فضایی را که به خودی خود کم و بیش تنگ و باریک است به عبارتی وسعت دهد. این پارک در بالا، با خود قصر و زمین مرتفع آن محاط شده است. در پایین شیاری عمیق پدید آمده است که با پیشرفت به سوی دره گشاده‌تر و گسترده‌تر می‌شود و در گوشه آن آبگیری بزرگ به چشم می‌خورد. میان نارنجستانی که این بخش وسیع را اشغال کرده است، و این آبگیری که گرداگردش را تپه‌هایی آراسته به بیشه‌ها و درختان فرا گرفته‌اند، «قصر کوچک»، که از آن یاد کردم، قرار دارد. این بنا و زمین پیرامون آن در گذشته متعلق به لوبرن شهیر بود و این نقاش بزرگ با ذوق بی‌نظیری که در معماری و تزیینات داشت، آن را به دلخواه ساخت و آراست. قصر را پس از آن زمان بازسازی کرده‌اند اما اساس کار را همچنان نقشه نخستین صاحب آن قرار داده‌اند. قصر، کوچک و ساده اما زیبا و آراسته است. از آنجا که این قصر در گودی، میان حوضچه نارنجستان و آبگیر بزرگ واقع شده و در نتیجه در معرض رطوبت است، در مرکز آن با ایجاد ایوانی مشبک در میان دو دسته ستون، راهی گشوده‌اند که

چون باد به آسانی می‌تواند در سراسر ساختمان حرکت کند، آن را به رغم موقعیتش از رطوبت محافظت می‌کند. اگر این بنا را از ارتفاع مقابل، که چشم‌انداز آن را تشکیل می‌دهد، نگاه کنیم خواهیم پنداشت که پیرامونش را به طور کامل آب گرفته است، و تصور خواهیم کرد که با جزیره‌ای جادویی روبرو هستیم، یا با زیباترین جزیره از سه جزیره بورومه واقع در دریاچه ماژور*، که ایزولابلا نامیده می‌شود.

این عمارت خلوت و دورافتاده چهار آپارتمان کامل، به اضافه طبقه همکف مشتمل بر اتاق رقص، اتاق بیلارد، و آشپزخانه در خود جای داده است و به من اختیار دادند که از میان این چهار آپارتمان یکی را برای سکونت انتخاب کنم. من کوچک‌ترین و ساده‌ترین آپارتمان را در بالای آشپزخانه - آپارتمان خود من هم آشپزخانه‌ای داشت - انتخاب کردم. این آپارتمان پاکیزگی دلپذیری داشت و اسباب و اثاث آن همگی به رنگ آبی و سفید بود. در این تنهایی عمیق و دلنشین، در میان جنگل و آب، سرمست از نغمه پرنده‌گانی از هر نوع، و عطر بهارنارنج‌ها، دفتر پنجم امیل را نوشتم که طراوت و شادابی نسبی آن را به میزان بسیار مدیون تأثیر شدیدی هستم که از مکانی که کتابم را در آن می‌نوشتم، پذیرفته بودم.

با چه اشتیاقی هر روز صبح، با طلوع آفتاب، به سوی آن ایوان ستوندار می‌شتافتم تا هوایی عطراگین استنشاق کنم! چه شیرقهوه گوارایی در آنجا، تنها، با ترز عزیزم، می‌نوشیدم! جز گربه و سگم همدمی نداشتیم، و اگر تا پایان عمر تنها همین همراهان را داشتم، برایم بس بودند و هرگز لحظه‌ای هم احساس ملال نمی‌کردم. در آنجا در بهشت عدن بودم، با همان معصومیت می‌زیستم، و از همان سعادت برخوردار بودم.

آقا و خانم دولوکزامبورگ. در سفر ماه ژوئیه به قدری به من توجه نشان دادند و به قدری محبت کردند که من، چون در خانه‌شان ساکن بودم و از مهر و محبتشان اشباع، چاره‌ای ندیدم جز اینکه لطفشان را با دیدار مداوم از آنان پاسخ

* دریاچه‌ای در شمال ایتالیا که میان این کشور و سویس قرار دارد. جزایر بورومه در این دریاچه واقع شده است. ایزولابلا به معنی «جزیره زیبا» است. - م.

دهم. تقریباً هیچ‌گاه ترکشان نمی‌کردم: صبح‌ها برای عرض ادب به خانه خانم مارشال می‌رفتم. در آنجا ناهار می‌خوردم. عصرها با آقای مارشال به گردش می‌پرداختم، اما برای شام پیششان نمی‌ماندم زیرا هم از اشراف و بزرگانی که در آنجا بودند دوری می‌جستم، و هم ساعت شامشان برایم بسیار دیر بود. تا آن هنگام همه چیز بجا و مناسب بود و اگر به همان حد بسنده می‌کردم هیچ مسئله ناراحت‌کننده‌ای پیش نمی‌آمد. اما هرگز نتوانسته‌ام در دل‌بستگی‌هایم جانب اعتدال را رعایت کنم و در معاشرت صرفاً به وظایفی که دارم بپردازم. همیشه خواهان همه یا هیچ بوده‌ام. چندی نگذشت که به افراط گراییدم و خواستار همه چیز شدم، و چون دیدم که در نزد اشخاصی بدان ارج و احترام به گرمی پذیرفته و در ناز و نعمت غرق می‌شوم، پا از حد خود فراتر گذاشتم و نسبت به آنان دوستی و محبتی احساس کردم که تنها برای افراد برابر با هم مجاز شمرده می‌شود. بر اثر این احساس، رفتاری یکسر خودمانی در پیش گرفتم درحالی‌که آنها هرگز در رفتار خود دست از ادب و نزاکتی که مرا بدان عادت داده بودند، برنداشتند. با این همه، هرگز در حضور خانم مارشال راحت نبودم. گرچه خاطریم از اخلاق او کاملاً آسوده نبود، از هوش و ذکاوتش بیشتر می‌ترسیدم. به خصوص از این راه بود که مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. می‌دانستم که هر گفتگویی را نمی‌پسندد و این مشکل‌پسندی او بجا و بحق است. می‌دانستم که خواست زن‌ها، و به خصوص بانوان عالی‌قدر، مطلقاً این است که سرگرم شوند، و اگر به آنها اهانت کنند بهتر است تا اینکه موجب ملالشان بشوند، و از اظهارنظرهایی که دربارهٔ گفته‌های کسانی می‌کرد که از مجلسش رفته بودند، می‌توانستم حدس بزنم که دربارهٔ اراجیفی که می‌گفتم چگونه فکر می‌کند. برای اینکه در حضور او خود را از عذاب گفتگو برهانم، به جایش کار دیگری به نظرم رسید و آن خواندن نوشته‌هایم برای او بود. وصف ژولی را شنیده بود و می‌دانست که در زیر چاپ است. برای دیدن کتاب اشتیاق نشان داد. پیشنهاد کردم که آن را برایش بخوانم. پیشنهادم را پذیرفت. هر روز صبح، در حدود ساعت ده به نزد او می‌رفتم. آقای دولوکزامبورگ هم می‌آمد. در را می‌بستند. در کنار تخت‌خوابش به قرائت می‌پرداختم و این کار را چنان از روی حساب انجام می‌دادم که در تمام مدت اقامتشان در آنجا، اگر مجبور نمی‌شدند آن

را نیمه کاره بگذارند، می توانستم به خواندن ژولی ادامه دهم* . موفقیت این ترفند از حد انتظارم فراتر رفت. خانم دولوکزامبورگ شیفته ژولی و نویسنده آن شد. جز من از کسی سخن نمی گفت، به کسی جز من نمی پرداخت، در سراسر روز به من سخنانی مهرآمیز می گفت، روزی ده بار مرا می بوسید. می خواست که همیشه در سر میز غذا در کنارش بنشینم، و اگر یکی از آقایان می خواست در آنجا بنشیند، به او می گفت که این جای من است و دستور می داد که جای دیگری برایش تعیین کنند. می توانید تصور کنید منی که به کمترین محبتی شیفته و مجذوب می شوم، تا چه حد تحت تأثیر چنین رفتار خوشایندی قرار می گرفتم. هرچه بیشتر به من علاقه نشان می داد، بیشتر از ته دل به او علاقه مند می شدم. همه ترسم به دیدن این شیفتگی و اینکه خود را روحاً فاقد جاذبه لازم برای تداوم بخشیدن بدان احساس می کردم، از این بود که به بیزاری مبدل شود، و از بخت بد من این ترس بسیار بجا و بمورد بود.

ظاهراً میان منشر و بینش ما تضادی طبیعی وجود داشت چون گذشته از آن همه سخنان بیجا و نسنجیده‌ای که هر لحظه در گفتگو با او بر زبانم می رفت و حتی در نامه‌هایم هم به چشم می خورد، آن هم هنگامی که بهترین رابطه را با او داشتم، به طور کلی برخی از گفته‌هایم خوشایند او نبود و من علتش را در نمی یافتم. تنها یک نمونه آن را نقل خواهم کرد، و می توانم چندین نمونه از این دست نقل کنم. خانم دولوکزامبورگ باخبر شد که برای خانم دو هودتو نسخه‌ای از هلوئیز را در فلان تعداد صفحه رونویس می کنم. او هم خواستار نسخه‌ای با همان مشخصات شد. قول دادم که برایش بنویسم و چون او را نیز در زمره مشتریانم قرار دادم، بدین مناسبت یادداشتی صادقانه و محبت‌آمیز برایش نوشتم. دست کم قصد من این بود. اینک پاسخ او که با خواندنش مات و مبهوت برجما ماندم (دسته C، ش ۴۳):

ورسای، امروز سه‌شنبه ۲۱

بسیار خوشحالم و احساس رضایت می کنم. نامه‌تان بی‌نهایت مایه مسرتم شد،

* شکست در نبردی بزرگ که رنج و اندوهی فراوان برای پادشاه به بار آورد، آقای دولوکزامبورگ را مجبور کرد که به شتاب به دربار بازگردد.

از این رو می‌خواهم هرچه زودتر از این امر آگاهتان سازم و از شما سپاسگزاری کنم.

در اینجا عین عبارات نامه‌تان را می‌آورم: «گرچه بی‌شک مشتری بسیار خوبی هستید، پول گرفتن از شما تا حدی مایهٔ ناراحتی‌ام خواهد شد. قاعدتاً منم که باید برای لذتی که از کار کردن برای شما می‌برم، پولی بپردازم.» بیش از این چیزی در این مورد نمی‌گویم. از شما گله دارم که هرگز دربارهٔ سلامتتان حرفی به من نمی‌زنید. به هیچ موضوعی بیش از این علاقه‌مند نیستم. از ته دل دوستان دارم و مطمئن باشید که از نوشتنش بسیار متأسفم چون دلم می‌خواست که شخصاً از لذت گفتن آن به شما بهره‌مند شوم. آقای دو لوکزامبورگ شما را دوست دارد و از ته دل می‌بوسد.

پس از دریافت این نامه، بی‌درنگ بدان پاسخ دادم تا بعد به بررسی کامل موضوع بپردازم و به هرگونه برداشت ناخوشایندی که از نامه‌ام کرده بود اعتراض کنم، و پس از آن که چند روز را با نگرانی و اضطرابی که تصورش دشوار نیست، گذراندم و باز هم چیزی از آن نفهمیدم، نامهٔ زیر را که آخرین پاسخم به این موضوع است، برایش نوشتم:

مون مورانسی، ۸ دسامبر ۱۷۵۹

از هنگامی که آخرین نامه‌ام را برایتان نوشته‌ام، صدها بار عبارات مورد بحث را تحلیل کرده‌ام. معنی حقیقی و عادی آن را بررسی کرده‌ام. همهٔ معانی و مفاهیمی را که می‌توان از آن استنباط کرد بررسی کرده‌ام و به شما، خانم مارشال، اعتراف می‌کنم که هیچ نمی‌دانم آیا منم که باید از شما معذرت بخواهم یا شماست که باید از من عذرخواهی کنید.

ده سال از تاریخ نوشتن این نامه‌ها می‌گذرد. از آن زمان، اغلب اوقات بدان اندیشیده‌ام، و هنوز هم به قدری از این موضوع شگفت‌زده‌ام که تاکنون نتوانسته‌ام بفهمم چه چیزی ممکن است در این عبارات یافته باشد که نمی‌گویم اهانت‌آمیز، بلکه حتی برایش ناخوشایند باشد.

درباره این نسخه دست‌نویس هلوئیز که خانم دولوکزامبورگ از من خواست، در اینجا باید از ابتکاری یاد کنم که در آن به کار بردم تا مزیتی آشکار بیابد و از دیگر نسخه‌ها متمایز شود. ماجراهای عالی‌جناب ادوارد را جداگانه نوشته بودم و مدت‌ها برای گنجاندنش، چه به طور کامل و چه خلاصه، در این اثر که به نظرم می‌رسید جای این ماجراها در آن خالی مانده است، تردید داشتم. سرانجام تصمیم گرفتم که به کلی حذفش کنم چون سبک و سیاق آن با باقی متن همخوانی نداشت و به سادگی گیرای آن لطمه می‌زد. پس از آشنایی با خانم دولوکزامبورگ دلیل محکم‌تری هم برای این کار یافتم و آن وجود یک مارکیز رومی با خلق و خویی تحمل‌ناپذیر در این داستان بود که پاره‌ای از ویژگی‌هایش، گرچه شباهتی به خصوصیات خانم دولوکزامبورگ نداشت، می‌توانست از نظر کسانی که او را تنها به نام می‌شناختند همانندی‌هایی در میان آنها دیده شود. بنابراین، از تصمیمی که گرفته بودم بسیار احساس رضایت کردم و در آن استوارتر شدم. اما چون سخت مایل بودم که نسخه او را با افزودن چیزی که در نسخه‌های دیگر وجود نداشت پر بارتر کنم، به فکر افتادم که گزینه‌ای از این ماجراهای شوم را بدان بیفزایم. فکری نامعقول که تنها سرنوشت گریزناپذیری که مرا به نابودی می‌کشاند، می‌تواند غرابت آن را توجیه کند.

۲۲ Quos vult perdere Jupiter dementat.

حماقت به خرج دادم و این گزینه را با دقت و پشتکار تمام تهیه کردم و آن را همچون زیباترین قطعه‌ای که در جهان وجود دارد برایش فرستادم. با وجود این، پیشاپیش آگاهش کردم - و آنچه می‌گفتم حقیقت داشت - که اصل آن را سوزانده‌ام، این گزینه تنها به او تعلق دارد، و هیچ‌کس آن را نخواهد دید مگر اینکه خود او بخواهد به کسی نشانش دهد. اما این کار برخلاف تصور من، نه تنها احتیاط و رازداری مرا به او ثابت نکرد بلکه او را از عقیده من درباره همانندی ویژگی‌هایی که می‌توانست مایه رنجشش شود، آگاه کرد. حماقتم به اندازه‌ای بود که هیچ تردیدی درباره اینکه از این کار خوشش خواهد آمد، به دل راه نمی‌دادم. تعریف و تمجید فراوانی را که بدین مناسبت از او چشم داشتم از من نکرد و با کمال تعجب دیدم که هرگز درباره دفتری که برایش فرستاده بودم، چیزی به من نگفت، اما من که همچنان از کاری که کرده بودم سخت شادمان بودم تنها مدت‌ها

بعد، از روی نشانه‌هایی دیگر، به تأثیری که این کار در او برجا نهاده بود پی‌بردم. برای اینکه جلوۀ بیشتری به دست‌نویس مخصوص او بدهم، ابتکار دیگری هم به نظرم رسید که عاقلانه‌تر می‌نمود اما نتیجه‌ای که از این ابتکار گرفتم با همه تفاوتی که با آن یک داشت، کمتر از آن زیان‌بخش نبود. وقتی که سرنوشت می‌خواهد کار مردی را به تباهی بکشاند، همه چیز برای یاری رساندن بدان دست به دست هم می‌دهد! به فکر افتادم که با تصویرهای باسمه‌ای ژولی، که به قطع همین دست‌نویس بودند، آن را بیارایم. از کوانده تصویرهایش را خواستم که از هر نظر به من تعلق داشت به خصوص که از سود حاصل از فروش باسمه‌ها هم، که بسیار کلان بود، به خاطر او صرف نظر کرده بودم. هر قدر من از مکر و حيله به دورم، کوانده دغلباز است. از بس درخواستم را برای گرفتن تصاویر تکرار کردم، بوبرد که آنها را به چه منظوری می‌خواهم. آنگاه به بهانه‌افزودن آرایه‌هایی، آنها را پیش خود نگاه داشت و سرانجام خود او این تصاویر را به خانم دولوکزامبورگ هدیه داد.

۲۳ Ego versiculos feci, tulit alter honores

با این کار توانست باب رفت و آمد را، در وضعی مناسب و به نحوی موجه، به خانۀ آقای دولوکزامبورگ باز کند. از وقتی که در قصر کوچک ساکن شده بودم، مکرر، و همیشه از سر صبح، به خصوص هنگامی که آقا و خانم دولوکزامبورگ در مون‌مورانسی بودند، به دیدنم می‌آمد. این امر موجب می‌شد که چون روز را با او می‌گذراندم، دیگر به قصر نمی‌رفتم. برای این غیبت‌ها سرزنشم کردند. علتش را گفتم. اصرار کردند که آقای کوانده را هم با خود ببرم: او را بردم. این همان چیزی بود که آن ناقلای رذل می‌خواست. بدین ترتیب، از برکت لطف بی‌نهایتی که به من داشتند، یک کارمند عادی آقای تلوسون، که هرگاه مهمانی برای ناهار نداشت به او اجازه می‌داد که سر میزش بنشیند، ناگهان در خانۀ یک مارشال کشور فرانسه با شاهزادگان، دوشس‌ها و همه بزرگان دربار همسفره شد. هرگز فراموش نمی‌کنم یک روز که مجبور بود زودتر از وقت معمول به پاریس برگردد، پس از ناهار، آقای مارشال به همراهان گفت: «برویم کمی در جاده سزدنی قدم بزنیم و آقای کوانده را بدرقه کنیم.» پسر بیچاره در برابر چنین محبتی تاب نیاورد و به کلی دست و پایش را گم کرد. اما من، طوری منقلب شدم که

نتوانستم کلمه‌ای به زبان بیاورم. گریه کنان، همچون کودکی، در پشت سر آن جمع راه می‌رفتم و در حسرت بوسیدن پای آن مارشال مهربان جان می‌دادم. اما دنباله این ماجرای رونویسی مرا واداشت تا بر زمان رویدادها پیشی بگیرم. بهتر است تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند به نقل رویدادها، بر حسب توالی زمانی آنها بپردازم.

همین که خانه کوچکم در مون‌لویی آماده شد، آن را با اسباب و اثاثی تمیز و ساده تجهیز کردم و برای اقامت به آنجا برگشتم. نمی‌توانستم از آنچه هنگام ترک ارمیتاژ بر خود فرض دانسته بودم، یعنی داشتن مسکنی از آن خود، چشم پوشم. اما در عین حال، نتوانستم خود را به ترک آپارتمانم در قصر کوچک مصمم سازم. کلیدش را نگاه داشتم، و چون به صبحانه‌های دلپذیری که در ایوان صرف می‌کردم بسیار علاقه داشتم، اغلب شب‌ها در قصر کوچک می‌خوابیدم، و گاهی هم دو سه روزی در آنجا، همچون در یک خانه بیلاقی، به سر می‌بردم. در آن زمان، در سراسر اروپا و در میان شهروندان عادی، شاید من به بهترین و خوشایندترین وجه در خانه‌ای ساکن شده بودم. صاحب‌خانه‌ام آقای ماتاس که بهترین مرد دنیا بود، سرپرستی تعمیرات مون‌لویی را یکسر به من واگذاشته بود و بی‌آن‌که خود دخالتی کند، از من خواسته بود که اداره کارگزارانش را عهده‌دار شوم. بنابراین، راهی یافتم تا از تنها اتاقی که در طبقه اول بود، برای خود آپارتمانی کامل مشتمل بر یک اتاق، یک سرسرا و یک صندوقخانه بسازم. آشپزخانه و اتاق تراز در طبقه هم‌کف بود. برج اصلی را، به کمک یک دیواره شیشه‌ای مناسب و یک بخاری دیواری که در آن کار گذاشتند، توانستم به دفتر کارم مبدل کنم. هر وقت به آنجا می‌رفتم، خود را با آراستن مهتابی، که دو ردیف درخت زیزفون بر آن سایه گسترده بود، سرگرم می‌کردم. دو ردیف دیگر نیز بدان‌ها افزودم تا دفتر کاری سرسبز برای خود تدارک ببینم. میزی با چند نیمکت سنگی در آنجا قرار دادم و گرداگردش را با گل یاس، نرگس درختی و پیچک محصور کردم. حاشیه‌ای هم از گل‌های زیبا، به موازات آن دو ردیف درخت ترتیب دادم و این مهتابی که از مهتابی قصر، که چشم‌اندازی دست‌کم به همین زیبایی داشت، مرتفع‌تر بود و در آن تعداد بی‌شماری از پرندگان زیبا را دست‌آموز کرده بودم، برایم به منزله تالار پذیرایی بود و از مهمانانی همچون آقا و خانم دولوکزامبورگ، دوک دوویلروا، شاهزاده دو تنگری، مارکی

دارمانتیر، دوشس دو موزمورانسی، دوشس دو بوفلرز، کنتس دو والانتینوا، کنتس دو بوفلرز و افراد دیگری با مقام و موقعیتی از این دست، که رنج پیمودن چنین سربالایی خسته کننده‌ای را برای دیدار از موزلویی بر خود هموار می‌کردند، در آنجا پذیرایی می‌کردم. همه این دیدارها را مرهون لطف آقا و خانم دولوکزامبورگ بودم. این را احساس می‌کردم و در دل از آنان سپاسگزار بودم. یک بار که به شدت تحت تأثیر مهربانی‌های آقای دولوکزامبورگ قرار گرفته بودم، درحالی‌که بر رویش بوسه می‌زدم به او گفتم: «آه! آقای مارشال، پیش از آشنایی با شما از بزرگان متنفر بودم، و از وقتی که به این خوبی به من فهمانده‌اید که چه قدر آسان می‌تواند کاری کنند که محبوب باشند، بیشتر از آنها متنفر شده‌ام.»

اکنون از همه کسانی که در این دوران با من سر و کار داشته‌اند می‌پرسم آیا هرگز دیده‌اند که این درخشش و شکوه، حتی برای لحظه‌ای، چشم را خیره کرده باشد، یا از عطر این تعارف‌ها و تمجیدها سرمست شده باشم؟ آیا رفتارم یکنواختی و سادگی کمتری داشته است؟ آیا با مردم کمتر جوشیده‌ام و با همسایگانم کمتر صمیمی بوده‌ام؟ در صورت امکان، بی‌آن‌که هرگز از مزاحمت‌های بی‌شمار و غالباً نامعقولی که پیوسته به ستوهم می‌آورد گله‌مند باشم، در یاری رساندن به هر کسی که بدان نیاز داشت شتاب کمتری نشان داده‌ام؟ اگر دلبستگی صادقانه‌ام به صاحبان قصر موزمورانسی مرا بدان‌جا می‌کشاند، به همان نحو هم مرا پیش همسایگانم باز می‌گرداند تا از شیرینی زندگی ساده و بی‌پیرایه‌ای که بدون آن هیچ سعادت‌ی برایم متصور نیست، بهره‌مند شوم. در همسایگی مان بنایی به نام پیلو زندگی می‌کرد که ترز با دختر او دوست شده بود. من هم با پدر دوست شدم، و پس از آن‌که روز در قصر، به رغم احساس ناراحتی و برای خوشایند آقای مارشال، ناهار می‌خوردم شب با چه اشتیاقی برمی‌گشتم تا با پیلو نازنین و خانواده‌اش، گاهی در خانه او و گاهی در خانه من، شام بخوریم.

دیری نگذشت که علاوه بر این دو منزل، منزل سومی هم یافتم و آن خانه آقا و خانم دولوکزامبورگ در پاریس بود که از بس صاحبانش به من اصرار کردند که گاهی به آنجا به دیدارشان بروم، با همه نفرتی که از پاریس داشتم و از هنگام عزلت‌گزینی‌ام در ارمیتاژ تنها دوبار به این شهر رفته بودم - که پیش‌تر از آن سخن

گفته‌ام - سرانجام به این کار رضایت دادم. با وجود این، تنها در روزهایی معین و طبق قرار قبلی، صرفاً برای شام به آنجا می‌رفتم و صبح روز بعد برمی‌گشتم. از در باغی که به خیابانی مشجر باز می‌شد داخل و خارج می‌شدم به طوری که می‌توانستم به راستی بگویم که به خیابان‌های پاریس پا نگذاشته‌ام.

در بطن این کامیابی گذرا، رفته‌رفته فاجعه‌ای که می‌بایست بدان پایان دهد، شکل می‌گرفت. اندکی پس از بازگشتم به مون‌لویی، آشنایی تازه‌ای، باز هم مثل همیشه بر خلاف میل، برایم پیش آمد که هنوز هم نقطه عطفی در سرنوشتم به شمار می‌رود. پس از این خود داوری خواهید کرد که این امر به سودم بود یا به زیانم. این آشنایی با همسایه‌ام خانم مارکیز دووردولن دست داد که شوهرش به تازگی خانه‌ای روستایی در سوازی، نزدیک مون‌مورانسی خریده بود. این خانم که دختر کنت دارس، مردی بزرگ‌زاده اما فقیر بود، به همسری آقای دووردولن، پیرمردی زشت‌رو، ناشنوا، خشن، تندخو، حسود، داری زخمی بر چهره، و یک چشم درآمده بود. روی هم‌رفته، اگر قلق شوهرش را به دست می‌آوردند مرد خوبی بود و در حدود پانزده تا بیست هزار لیره درآمد داشت و دختر را برای همین درآمد به او داده بودند. این نازنین که تمام روز فحش می‌داد، فریاد می‌کشید، غرولند می‌کرد، داد و بیداد می‌کرد و زنش را به گریه می‌انداخت، دست‌آخر هر کاری را که او می‌خواست می‌کرد و قصدش این بود که با اذیت کردن او خشمش را برانگیزد چون که زنش می‌توانست به او بقبولاند که هیچ میلی به کاری که شوهرش می‌کند ندارد و آقای دووردولن آنچه می‌کند کاری است که خود می‌خواهد. آقای دو مارژنسی، که پیش از این از او یاد کرده‌ام، دوست خانم بود و سپس دوست آقا هم شد. چند سالی بود که قصری را که در مارژنسی، در نزدیکی اوبون و آندیی، داشت به این زن و شوهر اجاره داده بود و آنها هم درست هم‌زمان با دوران عاشقی من و خانم دو هودتو در آنجا بودند. خانم دو هودتو و خانم دووردولن از طریق دوست مشترکشان خانم دو بتر با هم آشنا شده بودند و چون خانم دو هودتو برای رفتن به گردشگاه مورد علاقه خود، مون‌اولمپ، از باغ مارژنسی که سر راهش بود می‌گذشت، خانم دووردولن کلیدی به او داد تا از آنجا عبور کند. من هم با استفاده از این کلید اغلب با او از باغ عبور می‌کردم اما از دیدارهای پیش‌بینی نشده هیچ خوشم نمی‌آمد و هنگامی که خانم دووردولن

بر حسب تصادف سر راه ما ظاهر می‌شد، بی‌آن‌که چیزی به او بگویم، آن دو را با هم تنها می‌گذاشتم و به راهم ادامه می‌دادم. پیداست که با این رفتار نه‌چندان مؤدبانه پیشینه خوبی در نزد او نداشتم. با وجود این، وقتی که به سوازی آمد، مدام در پی من بود. چندین بار به دیدارم به مون‌لویی آمد اما مرا در آنجا نیافت و چون دید که به بازدیدش نمی‌روم، برای اینکه مرا مجبور به این کار کند، به فکر افتاد که برای مهتابی‌ام چند گلدان گل بفرستد. ناچار شدم که بروم و از او سپاسگزاری کنم. همین کافی بود. با هم دوست شویم.

این دوستی، در آغاز مانند همه دوستی‌هایی که بر خلاف میلم تسلیمشان می‌شدم، پر تلاطم بود. هرگز حتی آرامشی واقعی نیز میان ما حکمفرما نشد. بینش و منش من و خانم دووردولن زیاده از حد با هم ناسازگار بود. با چنان سادگی و سهولتی طعنه‌ها و کنایه‌های بدخواهانه‌اش را به زبان می‌آورد که برای دانستن اینکه چه موقعی مخاطبش را به ریشخند گرفته است، می‌بایست توجهی مداوم داشت و این کار برایم بسیار خسته‌کننده بود. نقل یکی از حرف‌های چرندش که به خاطرمانده، برای داوری درباره این امر کافی است. برادرش به تازگی فرماندهی یک کشتی جنگی را بر عهده گرفته عازم نبرد با انگلیسی‌ها شده بود. درباره چگونگی تجهیز این کشتی، بدون لطمه زدن به سبکی و شتاب آن، گفتگو می‌کردیم. با لحنی کاملاً عادی گفت: «بله، معمولاً تعداد توپ‌هایی که به کشتی بار می‌کنند، تنها به اندازه‌ای است که برای جنگیدن به آن نیاز دارند»^{۲۴}. به ندرت می‌شنیدم که از دوستان غایبش به نیکی یاد کند و تهمتی در لابلای گفته‌هایش نگنجانند. اگر هم از چیزی یا کسی به بدی یاد نمی‌کرد، با تمسخر یاد می‌کرد، و دوستش مارژنسی هم از این قاعده مستثنی نبود. یک کار دیگرش هم که در نظرم تحمل‌ناپذیر بود این بود که مدام با فرستادن بسته‌های کوچک، هدیه‌های کوچک و یادداشت‌های محبت‌آمیز مزاحم می‌شد و من می‌بایست با زحمت بسیار به آنها پاسخ دهم و مدام برای سپاسگزاری یا رد هدایای او دچار دردسری تازه باشم. با این همه، از بس او را دیدم، سرانجام به او علاقه‌مند شدم. او هم مثل من برای خود غم‌ها و غصه‌هایی داشت. درد دل کردن‌های متقابل، به گفتگوی دوبه‌دو ما جذابیت بخشید. هیچ چیز بیشتر از لطف و آرامشی که در گریستن با هم هست، دل‌ها را به یکدیگر پیوند نمی‌دهد. برای تسلی خاطر خویش، خواهان

دیدار یکدیگر بودیم، و این نیاز اغلب مرا وامی‌داشت که دربارهٔ بسیاری چیزها گذشت کنم. در صراحت و صداقتی که در برابر او داشتم، به قدری خشونت به کار برده بودم، و گاه به قدری در حرمت نهادن به شخصیت او کوتاهی کرده بودم، که می‌بایست به راستی احترام بسیاری برایش قائل باشم تا باور کنم که واقعاً توانسته است مرا ببخشد. اینک نمونه‌ای از نامه‌هایی که گاهی برایش می‌نوشتم، و نکتهٔ جالب توجه اینکه او هرگز در هیچ‌یک از پاسخ‌هایش رنجیده به نظر نمی‌رسید.

موزمورانسی، ۵ نوامبر ۱۷۶۰

خانم عزیز، می‌گویید نتوانسته‌اید برای اینکه به من بفهمانید که منظورم را بد بیان می‌کنم، منظورتان را به روشنی بیان کنید. خود را کودن وانمود می‌کنید تا مرا متوجه کودنی خودم کنید. به خود می‌بالید که زنی ساده و معمولی بیش نیستید، بعد گویی از بیم آن‌که گفته‌تان را بی‌درنگ بپذیرم، از من معذرت می‌خواهید تا یادم بدهید که باید از شما معذرت بخواهم. بله، خانم، خوب می‌دانم، منم که ابله‌م، ساده‌لوح‌م، و از اینها هم اگر ممکن باشد، بدترم. منم که الفاظم را بد انتخاب می‌کنم، اما این چیزی است که یک بانوی زیبای فرانسوی، که مانند شما توجه کاملی به کلمات دارد و به خوبی شما سخن می‌گوید، از آن خوشش می‌آید. با این همه توجه داشته باشید که من این کلمات را در معنی عامی که در زبان دارند به کار می‌برم و نه از مفاهیم مؤدبانه‌ای که در مجامع باتقوای پاریس به آنها نسبت می‌دهند خبری دارم و نه اندیشه‌ای دربارهٔ آن به خود راه می‌دهم. اگر عبارات و اصطلاحاتم گاهی دوپهلوی و مبهم است، می‌کوشم تا با رفتارم معنی واقعی آنها را معلوم کنم، الی آخر.

بقیهٔ نامه کم و بیش دارای همان طرز بیان است. پاسخ آن را بخوانید (دستهٔ D، ش ۴۱) و اعتدال روحی باورنکردنی این زن را ببینید که همان‌گونه که از پاسخ او برمی‌آید، کمترین کدورتی از چنین نامه‌ای به دل نگرفت و در برخورد با خود من هم رنجشی نشان نداد^{۲۵}. کوانده که کارش از فرط جسارت و گستاخی به وقاحت کشیده بود، و مدام در کمین دوستانم بود، فرصت را از دست نداد و با استفاده از نام من، به خانهٔ خانم دووردولن راه یافت و طولی نکشید که بدون

اطلاع من، از خود من با آنان صمیمی تر شد. این کوانده آدم عجیبی بود. از جانب من در خانه همه آشنايانم حضور می‌یافت، مستقر می‌شد، و بی‌تعارف غذا می‌خورد. در حضور جمع، از اشتیاق شدیدی که برای خدمت به من نشان می‌داد از خود بیخود می‌شد و جز با اشکی که در دیدگانش حلقه می‌زد از من سخن نمی‌گفت: اما هنگامی که به دیدنم می‌آمد، درباره این روابطی که برقرار کرده بود، و درباره هرآنچه احتمال می‌داد مورد علاقه‌ام باشد، سکوت مطلق اختیار می‌کرد. به جای اینکه از چیزهای جالب توجهی که شنیده، گفته یا دیده بود برایم حرف بزند، به حرف‌هایم گوش می‌داد و حتی از من سؤال می‌کرد. هرگز هیچ خبری از پاریس، جز آنچه من به او می‌گفتم، نداشت. کوتاه کنم، گرچه همه با من از او حرف می‌زدند، او هرگز از هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد: تنها در برابر من که دوستش بودم تودار و مرموز بود. اما فعلاً بهتر است کوانده و وردولن را رها کنیم. بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت.

چندی پس از بازگشتم به مون‌لویی، لاتور نقاش به دیدنم آمد و تک‌چهره‌ام را که با گچ رنگی کشیده و چند سال پیش در نمایشگاه عرضه کرده بود، برایم آورد. در آن زمان خواسته بود آن را به من بدهد اما من نپذیرفته بودم. با وجود این، خانم دپینه که تصویر خود را به من داده بود و در عوض تصویر مرا می‌خواست، وادارم کرده بود که آن را دوباره از لاتور بخواهم. لاتور چند وقتی را به اصلاح آن گذراند. در این فاصله، میانه من و خانم دپینه به هم خورد. تصویرش را به او پس دادم، و چون دیگر موضوع دادن تصویرم به او مطرح نبود، آن را به دیوار اتاقم در قصر کوچک آویختم. آقای دو لوکزامبورگ این نقاشی را دید و پسندید. آن را به او تعارف کردم، پذیرفت، و برایش فرستادم. او و خانم مارشال دانستند که از داشتن تصویر آنان خوشوقت خواهم شد. از نقاشی چیره‌دست خواستند که تک‌چهره هر یک را در ابعادی کوچک بکشد، سپس آنها را در یک جعبه آب‌نبات از جنس کریستال که بر پایه‌ای از طلا نصب شده بود کار گذاشتند و آن را با ادب و احترام تمام، که بسیار مایه شادی‌ام شد، به من هدیه کردند. خانم دو لوکزامبورگ از اینکه تصویرش بر روی جعبه قرار بگیرد هیچ خشنود نبود. اغلب سرزنشم می‌کرد که آقای دو لوکزامبورگ را بیشتر از او دوست دارم و من هم انکار نمی‌کردم چون این موضوع حقیقت داشت. با شیوه‌ای که در قرار دادن تصویر خود به کار بست، با

ادب و وضوح تمام به من گوشزد کرد که این ترجیح را از یاد نبرده است. کم و بیش در همین زمان مرتکب حماقتی شدم که بی‌شک نقش مثبتی در حفظ لطف و محبت او به من ایفا نکرد. گرچه آقای دو سیلوئت^{۲۶} را اصلاً نمی‌شناختم و رغبتی هم به دوستی با او احساس نمی‌کردم، به شیوه مدیریتش اعتقادی تمام داشتم. هنگامی که فشار بر مقاطعه گیرندگان مالیات را آغاز کرد، دانستم که زمان مناسبی را برای این کار انتخاب نکرده است اما این امر مانع از آن نشد که به شدت آرزومند موفقیتش باشم، و هنگامی که خبر برکناری‌اش را شنیدم، با بی‌فکری جسورانه‌ام نامه‌ی زیر را، که مطمئناً کوششی برای موجه جلوه دادن آن نخواهم کرد، به او نوشتم.

مون مورانسی، ۱۲ دسامبر ۱۷۵۹

آقای محترم، خواهشمندم از روی لطف ستایش مردی منزوی را بپذیرید که با او آشنا نیستید اما او برای قابلیت و مدیریتتان به شما ارج می‌نهد و احتراماً به اطلاعاتان می‌رساند که می‌دانست در مقامی که داشتید دیرزمانی نخواهید پایید. چون نمی‌توانستید مملکت را جز به هزینه‌ی پایتختی که آن را به نابودی کشانده است نجات دهید، از قیل و قال ثروت‌اندوزان بیمی به دل راه ندادید. به دیدن توانمندی شما در خرد کردن این افراد پست و حقیر، به شغلی که داشتید رشک می‌بردم و اکنون که می‌بینم بی‌آن‌که از رأی خود برگشته باشید آن را ترک کرده‌اید، ستایشتان می‌کنم. آقای محترم، از خود خشنود باشید چون این مقام افتخاری نصیبتان کرده است که مدت‌ها، بدون رقیب، از آن برخوردار خواهید بود. لعن و نفرین شیادان مایه‌ی افتخار مردان درستکار است.

خانم دو لوکزامبورگ که می‌دانست چنین نامه‌ای نوشته‌ام، در سفر عید پاک درباره‌ی آن با من گفتگو کرد. نامه را نشانش دادم. نسخه‌ای از آن خواست، و من هم برایش نوشتم، اما هنگامی که آن را به او می‌دادم نمی‌دانستم که او هم یکی از آن ثروت‌اندوزانی است که از اجاره دادن ملکی که در اجاره‌اش بود، سود می‌برد و باعث برکناری سیلوئت از شغلش شده است. گویی با این حماقت‌هایی که مرتکب می‌شدم، بی‌دلیل می‌خواستم کینه‌ی زن دوست‌داشتنی و بانفوذی را برانگیزم که

درواقع روز به روز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدم و به هیچ روی نمی‌خواستم کاری کنم که به من بی‌مهر شود، گرچه از فرط ناشیگری هرآنچه برای این امر لازم بود، انجام دادم. گمان می‌کنم لازم به یادآوری نباشد که ماجرای معجون تروشن که در بخش نخست این اعترافات از آن یاد کرده‌ام، به این خانم مربوط می‌شود. بانوی دیگری که در این امر دخالت داشت، خانم میرپوا بود. هرگز هیچ‌یک از آن دو دربارهٔ این داستان با من گفتگو نکردند و ابداً به روی خود نیاوردند که آن را به خاطر دارند اما با وجود اینکه از رویدادهای بعدی این ماجرا یکسر بی‌اطلاع هستم، اینکه خانم دو لوکزامبورگ به راستی توانسته باشد آن را از یاد ببرد، امری است که پذیرفتنش برایم دشوار است. اما من، چون قلباً یقین داشتم که هیچ‌یک از کارهای احمقانه‌ام را به قصد آزردن خانم دو لوکزامبورگ انجام نداده‌ام، خود را از اندیشیدن به عواقب آنها منصرف می‌کردم: گویی هرگز زنی، حتی اگر اطمینان کامل داشته باشد که کوچک‌ترین تعمدی در کار نبوده است، می‌تواند چنین رفتارهایی را ببخشد.

با این همه، گرچه به نظر می‌رسید که نه چیزی دیده و نه چیزی احساس کرده است، و گرچه هنوز نه کاهشی در محبتش و نه تغییری در رفتارش می‌دیدم، تداوم و حتی افزایش یک حس قبل از وقوع، که بسیار بجا بود، پیوسته از اینکه به زودی این شیفتگی جای خود را به خستگی و ملال خواهد داد، نگرانم می‌کرد. آیا می‌توانستم از چنین بانوی بزرگی چشم‌انتظار ثباتی باشم که بتواند در برابر کم‌استعدادی‌ام در مداومت بخشیدن بدان تاب بیاورد؟ حتی نمی‌توانستم این پیش‌آگاهی پنهانی را که دلواپسم می‌کرد و بیش از پیش ترش‌رو و بدخلقم می‌گرداند، از او بپوشانم. با خواندن نامه‌ای که در زیر خواهد آمد، و حاوی پیشگویی شگفت‌آوری است، می‌توان به حال من در این دوران پی‌برد.

یادداشت. این نامه که در چرکنویس من بی‌تاریخ است، حداکثر در ماه اکتبر ۱۷۶۰ نوشته شده است.

چه قدر مهربانی‌هایتان ظالمانه است! چرا می‌خواهید آرامش مرد گوشه‌گیری را برهم بزنید که از خوشی‌های زندگی چشم پوشیده است تا بعد دچار مشکلات آن نشود؟ عمرم را به عبث در جستجوی دلبستگی‌های پایدار سپری کردم. نتوانستم

آن را در مقام‌ها و موقعیت‌هایی که امکان رسیدن بدان‌ها را داشتم، بیابم. آیا این دلبستگی را باید در مقام و موقعیت شما جستجو کنم؟ جاه‌طلبی و سودجویی و سوسه‌ام نمی‌کند. نه خودخواهم و نه بزدل. می‌توانم در برابر همه چیز، به جز مهر و محبت ایستادگی کنم. چرا هر دو شما با استفاده از این ضعفی که دارم و می‌بایست بر آن فائق آیم، مرا در فشار می‌گذارید درحالی‌که می‌دانید با فاصله‌ای که میان ما هست بیان احساسات و عواطف نمی‌تواند دلم را به دلتان نزدیک کند؟ آیا حوشناسی برای دلی که تنها به یک شیوه می‌تواند خود را وقف کند و جز دوستی کار دیگری از او بر نمی‌آید، کفایت می‌کند؟ دوستی، خانم مارشال! آه! بدبختی من در این است! چه خوب است که شما و آقای مارشال این لفظ را به کار می‌برید: اما من دیوانه‌ام که حرفتان را بی‌درنگ می‌پذیرم. شما بازی و تفریح می‌کنید، من دل می‌بندم، و در پایان بازی پشیمانی‌های تازه‌ای در انتظارم است. چه قدر از همهٔ عناوین و القاب شما متنفرم، و چه قدر دلم برایتان به سبب داشتن این عناوین می‌سوزد! نمی‌دانید تا چه حد شما را سزاوار لذت بردن از جاذبه‌های زندگی خصوصی می‌دانم! چرا در کلارنس ساکن نمی‌شوید؟ می‌توانستم بیایم و خوشبختی‌ام را در آنجا جستجو کنم. اما قصر مون‌مورانسی، و آن خانهٔ باشکوه‌تان در لوکزامبورگ! آیا ژان ژاک را باید در چنین جاهایی دید؟ آیا یک دوست، در رابطه‌ای برابر، باید عواطف قلب حساس خود را، که به دلیل پاسخگو بودن به احترامی که برایش قائل شده‌اید می‌پندارد که همان قدر که می‌گیرد بازپس می‌دهد، به چنین مکان‌هایی بیاورد؟ شما نیز مهربان و حساسید، این را می‌دانم، این را دیده‌ام. افسوس می‌خورم که پیش‌تر آن را باور نداشتم، اما با مقام و موقعیتی که دارید، و با آن شیوهٔ زندگی، هیچ چیز نمی‌تواند تأثیری ماندگار برجا بگذارد، و آن قدر چیزهای تازه یکدیگر را محو می‌کنند که هیچ چیز برجا نمی‌ماند. شما هم، خانم عزیز، پس از آن‌که مرا به حالی افکندید که دیگر نتوانم از شما سرمشق بگیرم، از یادم خواهید برد. سعی بسیار خواهید کرد تا مرا سیه‌روز کنید و خوشتن را نابخشدنی.

چون می‌خواستم ستایش‌هایم کمتر بر او گران آید، پای آقای دو لوکزامبورگ را هم به میان کشیدم. وانگهی به اندازه‌ای از او مطمئن بودم که کمترین تردیدی

درباره استواری دوستی‌اش به دل راه نمی‌دادم. حتی برای یک لحظه هم آنچه را موجب واهمه‌ام از خانم مارشال می‌شد شامل حال او نکردم. هرگز کوچک‌ترین شکی به شخصیت او که می‌دانستم ضعیف اما قابل اعتماد است، نبردم. به همان اندازه که از او انتظار نداشتم شجاعانه به من علاقه نشان دهد، از اینکه روزی رابطه‌اش با من به سردی بگراید نیز نمی‌ترسیدم. سادگی و صمیمیتی که هر یک از ما در رفتار با دیگری نشان می‌دادیم، بیانگر اطمینان دوجانبه ما به یکدیگر بود. هر دو ما حق داشتیم: تا زنده‌ام به خاطره این آقای محترم ارج خواهم نهاد و آن را گرامی خواهم داشت، و به رغم همه تلاش‌هایی که کردند تا از من دورش کنند، چنان مطمئنم که تا دم مرگ دوستم بود که گویی خود من هنگامی که نفس آخر را می‌کشید بر بالینش بودم.

در دومین سفر به مون‌مورانسی، در سال ۱۷۶۰، چون قرائت ژولی به پایان رسیده بود، برای اینکه بتوانم در کنار خانم دو لوکزامبورگ بمانم، به خواندن امیل توسل جستم. اما این کار به اندازه قرائت پیشین با موفقیت همراه نبود. شاید موضوع کتاب کمتر با ذوق و سلیقه او وفق می‌داد، شاید هم این همه کتاب‌خوانی سرانجام برایش ملال‌آور شده بود. با این همه، چون سرزنشم می‌کرد که اجازه می‌دهم ناشران از من سوء استفاده کنند، از من خواست که اختیار چاپ این اثر را به او بسپرم تا سود بیشتری از آن عایدم شود. به خواست او تن دادم اما آن را مشروط کردم به اینکه کتاب به هیچ روی در فرانسه چاپ نشود. درباره این موضوع جزّ و بحثی طولانی میان ما درگرفت. من ادعا می‌کردم که گرفتن اجازه ضمنی برای چاپ ناممکن و حتی درخواست آن دور از احتیاط است و ابداً نمی‌خواستم اجازه دهم که کتاب به نحو دیگری در آن سرزمین به چاپ برسد. او عقیده داشت که این امر، با مقرراتی که دولت وضع کرده است، حتی در مرحله بررسی کتاب هم به مشکلی برنخواهد خورد. با تدبیری توانست آقای دو مالزرب را با خود همراه سازد و او درباره این موضوع نامه‌ای طولانی، که سراسر آن به خط خود او بود، برایم نوشت تا ثابت کند که اعترافات مذهبی کشیش ساوواپی دقیقاً قطعه‌ای است که در همه جا با تحسین و تمجید، و در موقعیت کنونی با تأیید دربار روبرو خواهد شد. از اینکه این صاحب‌منصب قضایی محافظه کار این مسئله را چنین آسان گرفته بود، دچار شگفتی شدم^{۲۷}. چون موافقت او با هر کتابی

به تنهایی برای قانونی بودن چاپ آن کفایت می‌کرد، دیگر موجبی برای مخالفت با چاپ کتاب ندیدم. با وجود این، بر اثر وسواسی غیر عادی، همچنان اصرار ورزیدم که این اثر در هلند، و به خصوص توسط نئولم ناشر به چاپ برسد و به معرفی ناشر نیز اکتفا نکردم بلکه خود او را از این امر آگاه کردم. گذشته از این، رضایت دادم که سود چاپ اثر از آن ناشری فرانسوی باشد و از آنجا که فروش آن ربطی به من نداشت، کتاب را پس از انتشار، خواه در پاریس و خواه در هر جایی که مایل باشند، به فروش برسانند. این دقیقاً آن چیزی بود که من و خانم دو لوکزامبورگ بر سر آن به توافق رسیدیم. پس از آن، نوشته‌ام را به او دادم.

در این سفر نوه‌اش دوشیزه بوفلرز، دوشس دو لوزن کنونی، را به همراه آورده بود. نامش املی بود. دختری قشنگ و ملیح بود. چهره‌اش، ملایمتش، کمرویی‌اش به راستی معصومیت دوشیزگان را داشت. هیچ چیز دوست‌داشتنی‌تر و جذاب‌تر از چهره او نبود، و هیچ چیز مهرآمیزتر و پاک‌تر از احساسی که برمی‌انگیخت. وانگهی کودکی بیش نبود. هنوز یازده سال هم نداشت. خانم مارشال که او را زیاده کمرو می‌یافت، می‌کوشید تا شور و نشاطی در او به وجود آورد. چندین بار به من اجازه داد که بوسه‌ای بر رویش بزنم، و من هم با ترش‌رویی همیشگی‌ام این کار را کردم و در عوض کلمات ملاطفت‌آمیزی که هرکس دیگری به جای من به او می‌گفت، خاموش و متحیر برجا ماندم و نمی‌دانم کدام یک از ما، من یا آن دخترک بیچاره، خجول‌تر بودیم. روزی او را تنها، در راه‌پله‌های قصر کوچک دیدم: پرستارش به دیدن ترز رفته بود و او از پیش آنها برمی‌گشت. چون نمی‌دانستم به او چه بگویم، از او بوسه‌ای خواستم و او هم که همان روز صبح به دستور مادر بزرگش و در حضور او بوسه‌ای به من داده بود با پاکدلی خواهش‌م را رد نکرد. فردای آن روز، هنگامی که در کنار تخت‌خواب خانم مارشال سرگرم خواندن امیل بودم، درست به قطعه‌ای برخورددم که در آن بحق از کاری انتقاد می‌کردم که نظیر آن را روز گذشته مرتکب شده بودم. خانم مارشال این اندیشه مرا بسیار بجا دانست و درباره آن اظهار نظر عاقلانه‌ای کرد که مایه شرمساری‌ام شد. چه قدر به حماقت غیر قابل تصور خود لعنت فرستادم که اغلب چهره‌ای رذل و خطا کار از من ترسیم کرده است و حال آن‌که تنها ابله و خجول بوده‌ام! و هنگامی که این حماقت از مردی سر می‌زند که عاری از هوش و ذکاوت نیست، حتی بهانه‌ای

دروغین پنداشته می‌شود. می‌توانم سوگند یاد کنم که به رغم این بوسه درخور سرزنش، همچنان که به رغم بوسه‌های دیگر، پاکی دل و احساس دست‌کمی از پاکی دل و احساس دوشیزه املی نداشت، و حتی می‌توانم قسم بخورم که اگر در آن لحظه می‌توانستم از دیدار با او پرهیز کنم این کار را می‌کردم، نه برای اینکه از دیدارش لذت نمی‌بردم بلکه برای اینکه یافتن چند کلمه خوشایند که می‌بایست در حین عبور به او بگویم، عذابم می‌داد. چگونه ممکن است که کودکی بتواند مردی را که از قدرت شاهان نه‌راسیده است، مرعوب کند؟ چه تصمیمی باید بگیرم؟ من که از استعداد هرگونه بدیهه‌گویی بی‌بهره‌ام، چگونه باید رفتار کنم؟ اگر برای گفتگو با کسانی که ملاقات می‌کنم به خود فشار بیاورم، مطمئنم که یاوه‌ای به زبان خواهم آورد، و اگر چیزی نگویم موجودی مردم‌گریز، خشن و غیراجتماعی‌ام خواهند دانست. اگر یکسر احمق بودم، وضعی به مراتب بهتر داشتم اما در معاشرت با بزرگان، استعدادهایی که نداشته‌ام تبدیل به ابزاری شده‌اند که استعدادهای دیگرم را به هدر داده‌اند.

در پایان همین سفر، خانم دو لوکزامبورگ دست به کار نیکی زد که من هم در آن سهمی داشتم. از آنجا که دیدرو با بی‌احتیاطی فراوان به شاهزاده‌خانم روبک، دختر آقای دو لوکزامبورگ اهانت کرده بود، پالیسو* که از حمایت شاهزاده‌خانم برخوردار بود، درصدد انتقامجویی از دیدرو برآمد و نمایشنامه‌ای کمدی با عنوان فیلسوفان نوشت که در آن به ریشخند من پرداخته و به شدت به دیدرو تاخته بود. نویسنده جانب مرا بیشتر رعایت کرده بود، به گمان من علت این کار بیشتر از آن‌که دینی باشد که به گردنش داشتم، ترسی بود که از آقای دو لوکزامبورگ، پدر بانوی حامی خود داشت که می‌دانست به من علاقه دارد و نمی‌خواست کاری کند که خوشایند او نباشد. هنگامی که این نمایشنامه به چاپ رسید، دوشن ناشر، که در آن زمان هیچ نمی‌شناختمش، آن را برایم فرستاد و احتمال می‌دهم که این کار را به دستور پالیسو انجام داد، چون او گمان می‌کرد که من با میل و رغبت درصدد

* شارل پالیسو دو مونتوا (۱۷۳۰ - ۱۸۱۴) نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی که در نمایشنامه‌های کمدی دایره و به خصوص فیلسوفان به هجو چندتن از ادبا و فیلسوفان و از آن جمله دیدرو و روسو پرداخته است. - م.

مفتضح کردن مردی برخوادم آمد که با او قطع رابطه کرده بودم. سخت در اشتباه بود. به رغم ترک دوستی با دیدرو، که به گمان من بیش از آنکه بدجنس باشد بی‌ملاحظه و بی‌اراده بود، همچنان احساس علاقه و حتی احترام به او را در دل نگاه داشته‌ام و به دوستی دیرینمان که می‌دانم هم او و هم من صمیمانه بدان پایبند بودیم، حرمت می‌نهم. اما با گریم که شخصیتی ریاکار داشت، وضع کاملاً فرق می‌کرد. او که هرگز مرا دوست نداشت، و اصولاً قادر به دوست داشتن نیست، بی‌آنکه دلیلی برای گله و شکایت داشته باشد، و تنها برای ارضاء حسادت کوردلانۀ خود، با طیب خاطر، در زیر نقاب دوستی، ظالمانه‌ترین تهمت‌ها را به من زده است. گریم دیگر برای من هیچ چیز نیست. اما دیدرو را همیشه دوست قدیمی خود خواهم دانست. به دیدن این نمایشنامهٔ نفرت‌آور یکسر منقلب شدم، نتوانستم خواندنش را تحمل کنم و بی‌آنکه به پایانش برسانم، آن را همراه با نامهٔ زیر برای دوشن بازپس فرستادم:

مون‌مورانسی، ۲۱ مه ۱۷۶۰

آقای عزیز، با نگاهی اجمالی به نمایشنامه‌ای که برایم فرستاده بودید، از اینکه دیدم در آن از من ستایش شده است، بر خود لرزیدم. به هیچ روی نمی‌توان این هدیهٔ نفرت‌انگیز را بپذیرم. یقین دارم که با ارسال آن به هیچ روی قصد اهانت به مرا نداشته‌اید، اما نمی‌دانید یا فراموش کرده‌اید که من افتخار دوستی با مرد قابل احترامی را داشته‌ام که در این هجویه با بی‌شرمی لجن‌مال شده است.

دوشن نامهٔ مرا اینجا و آنجا نشان داد. دیدرو که می‌بایست تحت تأثیر نامه قرار گیرد، از آن آزرده شد. عزت نفسش نتوانست برتری رفتار بزرگوارانۀ مرا بر من ببخشد، و شنیدم که زنش در همه‌جا با تندی و خشم از من گفتگو می‌کرد اما از این امر ناراحت نمی‌شدم چون همه او را به بدزبانی و سلیطگی می‌شناختند. از سوی دیدرو نیز برای انتقام گرفتن به آبه مورله^{۲۸} روی آورد و او نوشتهٔ کوتاهی به تقلید از پیامبر کوچک برضد پالیسو نوشت و عنوان مکاشفه بر آن نهاد. در این نوشته، با بی‌احتیاطی کامل به خانم دوروبک اهانت کرد و دوستان آن بانو با اعمال نفوذ او را به زندان باستیل افکندند. یقین دارم خانم دوروبک که

ذاتاً کینه‌توز نبود، و در آن هنگام رو به مرگ بود، در این کار دخالتی نداشت. دالامبر که دوستی نزدیکی با آبه مورله داشت، نامه‌ای به من نوشت تا مرا وادارد از خانم دولوکزامبورگ بخواهم که برای آزادی آبه وساطت کند و قول داد که برای قدردانی از این کار در دائرةالمعارف به ستایش او بپردازد* . اینک پاسخ من:

آقای عزیز، برای اینکه رنجی را که از زندانی شدن آبه مورله می‌برم به خانم دولوکزامبورگ ابراز کنم، منتظر نامه‌ی شما نشده‌ام. می‌دانم که تا چه اندازه برای این موضوع اهمیت قائلم، به اهمیتی که شما نیز برای آن قائلید پی‌خواهد برد، و برای اینکه خود او هم این امر را مهم تلقی کند، کافی است بدانم که آبه مورله مردی شایسته و بافضیلت است. از این‌که بگذریم، گرچه خانم و آقای مارشال مرا به لطف و محبتی مفتخر کرده‌اند که در زندگی مایه‌ی دلخوشی‌ام شده است، و گرچه نام این دوست شما در نزد آنان توصیه‌ای برای آبه مورله به شمار می‌رود، بر من معلوم نیست که تا چه اندازه مایلند که اعتبار مقام و احترام شخص خود را بدین مناسبت به گرو بگذارند. حتی بدان اندازه که شما مطمئن به نظر می‌رسید، مطمئن نیستم که انتقام مورد بحث به شاهزاده‌خانم دوروبک مربوط باشد، و اگر هم چنین باشد، نباید توقع داشت که لذت انتقام منحصراً از آن فیلسوفان باشد، و آنگاه که آنان بخواهند جای زنان را بگیرند، زنان نیز جای فیلسوفان را خواهند گرفت. همین‌که نامه‌تان را به خانم دولوکزامبورگ نشان بدهم، شما را از آنچه به من بگوید آگاه خواهم کرد. اما فعلاً فکر می‌کنم او را آن‌قدر بشناسم که بتوانم پیشاپیش به شما اطمینان دهم که اگر بتواند به رهایی آبه مورله کمکی کند، این کار را با مسرت انجام خواهد داد و پیشنهاد شما را برای تجلیل از خود در دائرةالمعارف، که وعده‌اش را به منظور قدردانی از او داده‌اید، با همه‌ی افتخاری که برایش دربر دارد نخواهد پذیرفت زیرا کار خیر را برای این نمی‌کند که از او تجلیل کنند بلکه برای رضایت دل مهربان خود می‌کند.

* این نامه به همراه نامه‌های بسیار دیگر در دورانی که اوراق و اسناد را در خانه‌ی آقای دولوکزامبورگ به امانت گذاشته بودم، گم شد.

از هیچ کاری برای برانگیختن احساس محبت و شفقت خانم دو لوکزامبورگ به نفع زندانی بخت برگشته فروگذار نکردم، و موفق شدم. او مخصوصاً برای دیدن کنت دو سن فلورانتین به ورسای سفر کرد و این سفر مدت اقامتش را در مونسورانی کوتاه تر کرد. آقای مارشال هم مجبور شد در همان زمان آنجا را ترک کند چون پادشاه او را با عنوان فرماندار نرماندی برای رسیدگی به تحرکاتی که در مجلس روی داده بود و می خواست از آن جلوگیری کنند، به روئن فرستاد. اینک نامه ای که خانم دو لوکزامبورگ پس فردای عزیمتش به من نوشت (دسته D، ش ۲۳):

ورسای، همین چهارشنبه

آقای دو لوکزامبورگ دیروز در ساعت شش صبح رفت. هنوز نمی دانم که من هم خواهم رفت یا نه. منتظر خبری از او هستم، چون خود او هم نمی داند چه مدت در آنجا خواهد ماند. آقای دو سن فلورانتین را دیدم، نظر بسیار موافقی برای آزاد کردن آبه مورله دارد اما موانعی در این کار می بیند که امیدوار است بتواند در نخستین جلسه ای که هفته آینده با پادشاه خواهد داشت، آنها را از میان بردارد. همچنین خواهش کردم که از تبعید او چشم پوشی کنند چون این موضوع نیز مطرح بود. در نظر داشتند که او را به نانی بفرستند. آقای عزیز، این بود آنچه توانستم انجام دهم اما قول می دهم تا وقتی که این ماجرا به دلخواه شما پایان نگیرد، آقای دو سن فلورانتین را آسوده نگذارم. اکنون باید به شما بگویم که تا چه حد از اینکه چنین با عجله ترکتان کردم، احساس اندوه می کنم، اما دل خود را به این خوش می کنم که در این موضوع تردیدی روا نمی دارید. از صمیم دل و تا پایان عمر دوستتان دارم.

چند روز بعد، نامه کوتاهی از دالامبر به دستم رسید که به راستی مایه شادمانی ام شد (دسته D، ش ۲۶):

به لطف تلاش های دلسوزانه شما، فیلسوف عزیز، آبه از باستیل آزاد شد، و زندان برایش هیچ پیامد دیگری نخواهد داشت. قصد دارد به روستا برود، و او هم

مانند من سپاس و درود بی‌پایان خود را نثارتان می‌کند.^{۲۹} Vale et me ama .

آبه هم چند روز بعد برایم نامهٔ تشکرآمیزی نوشت (دستهٔ D، ش ۲۹) که نشانی از احساسی پر مهر در آن دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید که آبه در این نامه می‌خواهد به نحوی از ارزش خدمتی که به او کرده بودم بکاهد، و چندی پس از آن پی‌بردم که دالامبر و او، نمی‌توانم بگویم که جای مرا در پیش خانم دو لوکزامبورگ گرفته بودند اما به هر حال در غیاب من جایی برای خود باز کرده بودند و به همان اندازه که آنان برنده شده بودند من باخت‌ه بودم. با این همه، این سوءظن را که آبه مورله در بی‌لطفی خانم دو لوکزامبورگ به من نقشی داشته است، ابداً به دل راه نمی‌دهم. احترامی که برای او قائلم، بیش از اینهاست. اما دربارهٔ آقای دالامبر، در اینجا چیزی نمی‌گویم: باز هم از او سخن خواهم گفت. در همین زمان ماجرای دیگری پیش آمد که باعث شد آخرین نامه‌ام را به آقای ولتر بنویسم. فریاد اعتراض او از خواندن این نامه بلند شد، گویی با دشنامی زننده روبرو شده است، اما هرگز آن را به کسی نشان نداد. کاری را که او نخواست بکند، من به جایش خواهم کرد.

در ۱۳ ژوئن ۱۷۶۰، آبه تروبله، که او را تا حدودی می‌شناختم اما بسیار کم دیده بودم، نامه‌ای به من نوشت (دستهٔ D، شمارهٔ ۱۱) تا به من خبر دهد که آقای فورمه، دوست و طرف مکاتبهٔ او، در روزنامهٔ خود نامه‌ای را که به مناسبت فاجعهٔ لیسبون* به ولتر نوشته بودم، به چاپ رسانده است. آبه تروبله می‌خواست بداند که چاپ این نامه چگونه ممکن شده است و با آن شیوهٔ بیان زیرکانهٔ خاص یسوعیان نظرم را دربارهٔ چاپ دوبارهٔ آن می‌پرسید بی‌آنکه نظر خود را در این خصوص بیان کند. از آنجا که از این‌گونه اشخاص فریبکار به منتها درجه متنفرم، از او چنان‌که بایست تشکر کردم اما لحن خشکی به کار گرفتم که او آن را احساس کرد، هرچند این امر مانع از آن نشد که باز هم با فرستادن دو سه نامه، ماهرانه بکوشد تا با نرمی و لطف دلم را به دست بیاورد و سرانجام از همهٔ چیزهایی که می‌خواست بداند، آگاه شود.

* منظور روسو زلزلهٔ ویرانگری است که در ۱۷۵۵ در این شهر رخ داده بود. - م.

با وجود همهٔ حرف‌هایی که تروبله گفته بود، به وضوح دریافتم که فورمه این نامه را چاپ شده به دست نیاورده بلکه چاپ نخست آن را خود او انجام داده است. می‌دانستم که او چپاول‌گری بی‌شرم است که بدون رودربایستی با آثار دیگران برای خود کسب درآمد می‌کند، گرچه هنوز وقاحت تصورناپذیرش را به جایی نرسانده بود که نام نویسنده را از کتابی که پیش‌تر چاپ شده بود حذف کند، نام خود را بر آن بگذارد، و آن را به سود خود بفروشد* . اما این نامهٔ دست‌نویس چگونه به دست او افتاده بود؟ مسئله این بود و حل آن دشوار نبود، منتها سادگی من سبب شد که در این کار با مشکل روبرو شوم. با وجود اینکه در نامه‌ام نهایت احترام را برای ولتر قائل شده بودم چون در هر حال، به رغم رفتار زنده‌اش، از این حق برخوردار بود که اگر نامه را بدون اجازهٔ او به چاپ رسانده باشم شکایت کند، تصمیم گرفتم که دربارهٔ این موضوع نامه‌ای به او بنویسم. اینک نامهٔ دوم من، که او هیچ پاسخی بدان نداد و برای اینکه بتواند با خاطری آسوده از در خشونت و بدرفتاری درآید، وانمود کرد که از شدت خشم از خود بیخود شده است.

موزمورانسی، ۱۷ ژوئن ۱۷۶۰

آقای محترم، هرگز فکر نمی‌کردم که روزی با شما نامه‌نگاری داشته باشم. اما پس از آگاهی از اینکه نامه‌ای که در سال ۱۷۵۶ به شما نوشتم در برلن به چاپ رسیده است، خود را موظف می‌دانم که شما را از وضعی که در قبال این نامه داشته‌ام مطلع سازم و این وظیفه را با درستی و سادگی تمام انجام خواهم داد. از آنجا که این نامه را واقعاً خطاب به شما نوشته بودم، به هیچ روی قصد نداشتم آن را به چاپ برسانم. آن را تنها به طور مشروط، در اختیار سه شخص گذاشتم که حق دوستی‌شان هرگز به من اجازه نمی‌داد که چنین چیزی را از آنان دریغ بدارم، و باز همین حق دوستی آنان را از اینکه با خیانت در امانت پیمان خود را نقض کنند، با شدتی بیشتر منع می‌کرد. این سه شخص عبارتند از خانم دوشونسو، زن برادر خانم دوپن، خانم کنتس دو هودتو، و یک آلمانی به نام آقای

* با این شیوه بود که بعدها امیل را تصاحب کرد.

گریم. خانم دوشنونسو مایل بود که این نامه به چاپ برسد، و موافقت مرا برای این کار خواستار شد. به او گفتم که این امر به موافقت شما بستگی دارد. از شما درخواست شد، نپذیرفتید، و دیگر حرفی از این موضوع به میان نیامد.

با این همه، آقای آبه تروبله، که هیچ نوع رابطه‌ای با او ندارم، اخیراً در نامه‌ای در کمال صداقت به من اطلاع داده که روزنامه‌ای از سوی آقای فورمه به دستش رسیده که در آن همین نامه را به همراه اعلانی که مدیر روزنامه به تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۷۵۹ در آن درج کرده، خوانده است. در این اعلان آمده که مدیر روزنامه چند هفته پیش نامه را نزد ناشران برلن دیده و چون آن از جمله اوراق پراکنده‌ای است که به سرعت ناپدید می‌شوند و دیگر دسترسی به آنها ممکن نیست، وظیفه خود دانسته است که در روزنامه خود جایش دهد.

این بود، آقای محترم، آنچه درباره نامه‌تان می‌دانم. تردیدی نیست که تا این تاریخ، در پاریس، حتی سخنی هم از این نامه به میان نیامده بود. تردیدی نیست که نسخه‌ای را که به دست آقای فورمه افتاده است، خواه دست‌نویس و خواه چاپی، یا شما به او داده‌اید، که محتمل به نظر نمی‌رسد، یا یکی از این سه تن که نام بردم. و سرانجام، تردیدی نیست که آن دو بانویکسر از این پیمان‌شکنی مبرا هستند. من در این گوشه عزلت نمی‌توانم اطلاعی بیش از این داشته باشم. شما با مکاتباتی که دارید می‌توانید به آسانی، اگر به زحمتش بیرزد، به منشاء این ماجرا دست یابید و آن را بررسی کنید.

آقای تروبله در همین نامه می‌گوید که آن ورق را پیش خود نگاه داشته است و بدون موافقت من به کسی امانت نخواهد داد و واضح است که من هم موافقت نخواهم کرد، اما ممکن است که این نسخه در پاریس منحصر به فرد نباشد. آقای عزیز، امیدوارم که این نامه در پاریس به چاپ نرسد و بدین منظور هر کاری که از دستم برآید انجام خواهم داد اما اگر نتوانستم از چاپ آن جلوگیری کنم، و به موقع باخبر شوم و اولویت با من باشد، آنگاه برای اینکه خودم آن را به چاپ برسانم درنگ نخواهم کرد، و این کار به نظرم درست و طبیعی است.

اما درباره پاسخ شما به همان نامه، مفاد آن را با هیچ‌کس در میان نگذاشته‌ام و می‌توانید مطمئن باشید که به هیچ روی بدون موافقت شما به چاپ نخواهد رسید، و من هم ابداً بی‌ملاحظگی نخواهم کرد و موافقت شما را نخواهم طلبید چون

خوب می‌دانم که آنچه مردی به مردی دیگر می‌نویسد، برای اطلاع عموم نمی‌نویسد. اما چنانچه مایل به انتشار نامه‌تان باشید و به من مراجعه کنید، به شما قول می‌دهم که آن را صادقانه به نامه خود ضمیمه کنم، و یک کلمه هم بدان پاسخ ندهم.

هیچ علاقه‌ای به شما ندارم. بدی‌هایی به من کرده‌اید، به من! مرید و شیفته خود، که برایم سخت دردناک بوده است. ژنو را در عوض پناهی که در آن یافتید برباد دادید و همشهریانم را، در عوض ستایش‌های بی‌شماری که در برابر آنان نثارتان کردم، از من گریزان کردید. شماست که اقامت در میهنم را برایم تحمل‌ناپذیر ساختید. شماست که مجبورم خواهید کرد تا در سرزمینی بیگانه، محروم از هرآنچه مایه تسلی خاطر محضران است، بمیرم و در آنجا، به جای هر احترامی، به زباله‌دانی پرتابم کنند^{۳۰}، درحالی‌که شما، در میهن من، از همه احتراماتی که مردی می‌تواند انتظارش را داشته باشد، برخوردار خواهید بود. در یک کلام، از شما متنفرم چون خودتان این را خواسته‌اید. اما مردی از شما متنفر است که می‌توانست، اگر می‌خواستید، شایسته‌ترین دوستدارتان باشد. از میان همه عواطفی که قلبم را نسبت به شما آکنده بود، چیزی جز احساس ستایش در برابر نبوغ عالی شما، که انکارناپذیر است، و جز عشق به نوشته‌هایتان باقی نمانده است. اگر نمی‌توانم جز نبوغتان چیز دیگری را در شما سزاوار احترام بدانم، تقصیر من نیست، و هرگز نه در حرمت نهادن بدان و نه در رفتاری که مستلزم چنین احترامی است، کوتاهی نخواهم کرد^{۳۱}.

در میان همه این گرفتاری‌های ادبی کم‌اهمیت، که مرا بیش از پیش در تصمیم استوار می‌ساخت، به بزرگ‌ترین افتخاری دست یافتم که ادبیات برایم به ارمغان آورد. این افتخار که مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد این بود که شاهزاده دوکنتی دو بار از سر لطف به دیدارم آمد، یک بار به قصر کوچک و بار دیگر به مون‌لویی. مخصوصاً در هر دو دفعه زمانی را انتخاب کرد که خانم دولوکزامبورگ در مون‌مورانسی نبود تا به وضوح به همه بفهماند که تنها به خاطر من به آنجا آمده است. هرگز شک نداشته‌ام که این لطف شاهزاده را در اصل مدیون خانم دولوکزامبورگ و خانم دو بوفلرز بوده‌ام. اما در این هم شک ندارم که الطافی را

که او از آن زمان همواره شامل حالم کرده است، جز به احساسات شخص او و خودم به کسی مدیون نیستم.*

چون آپارتمانم در مونلویی بسیار کوچک بود و «برج» در وضع مطلوبی قرار داشت، شاهزاده را به آنجا بردم و او برای اینکه لطف خود را به حد کمال برساند، اظهار تمایل کرد که مرا از افتخار شطرنج باختن با خود بهره‌مند سازد. می‌دانستم که همیشه از شوالیه دو لورنزی که در این بازی حریفی قدرتمندتر از من بود، می‌برد. با وجود این، به رغم همهٔ علامت دادنها و شکلک درآوردنهای شوالیه و دیگر همراهان، که تظاهر به ندیدنشان کردم، هر دو دست بازی را از شاهزاده بردم. در پایان، با لحنی احترام‌آمیز اما جدی به او گفتم: «والاحضرتا! من بیش از آن برای عالی‌جناب احترام قائلم که بخواهم در بازی شطرنج با شما از برنده شدن خودداری کنم.» این شاهزادهٔ بزرگ که از درایت و آگاهی سرشار بود، و با درستی و متانتی که داشت فریب چاپلوسی‌ها را نمی‌خورد به خوبی دریافت، دست‌کم احساس من این است، که تنها منم که با او همچون مردی عادی رفتار می‌کنم، و خطا نیست اگر گمان کنم که برای این کار از من سپاسگزار شد.

اگر هم از من ناخشنود می‌شد، باز خود را برای اینکه به هیچ روی نخواسته بودم فرییش بدهم سرزنش نمی‌کردم، و نیز به یقین نباید پاسخی را که دل من به خوبی‌هایش می‌داد کافی ندانم و خود را برای آن سرزنش کنم، اما از اینکه گاهی در برابر محبتش اکراه نشان می‌دادم، درحالی‌که او آن را با لطفی بی‌نهایت به من ابراز می‌کرد، خود را مستوجب ملامت می‌دانم. چند روز پس از این دیدار، برایم سبدي پر از گوشت شکار فرستاد که آن را با سپاس فراوان پذیرفتم. کمی پس از آن، سبدي دیگر فرستاد و یکی از شکاربانانش به دستور او برایم نوشت که این شکار را خود والاحضرت انجام داده و شخصاً تیراندازی کرده است. این را هم گرفتم اما به خانم دو بوفلرز نوشتم که دیگر این هدیه‌ها را نخواهم پذیرفت. این نامه با انتقاد همگان روبرو شد و حق همین بود. رد هدیهٔ شاهزاده‌ای از تبار

* ملاحظه کنید که اعتماد کورکورانه و احمقانه‌ام، به رغم همهٔ رفتارهایی که پیش از هر چیز می‌بایست مرا از اشتباه به‌در آورند، چه‌قدر پابرجا و باثبات بود. تنها پس از بازگشت به پاریس در ۱۷۷۰ بود که از این اعتماد دست کشیدم.

خاندان سلطنتی که به خصوص هدیه‌اش را با چنین صمیمیتی برایم می‌فرستاد، بیش از آن‌که نمودار ظرافت مرد مغروری که می‌خواهد آزادی‌اش را حفظ کند باشد از دهاتی‌گری فردی بی‌نزاکت که خود را گم کرده است حکایت دارد. هرگز نشده است که این نامه را که در میان مجموعه نامه‌هایم یافت می‌شود، دوباره بخوانم و شرمنده نشوم و خود را برای نوشتن آن سرزنش نکنم. با وجود این، خاطراتم را بدین منظور نمی‌نویسم که کارهای احمقانه‌ام را مسکوت بگذارم و از این کار چنان آشفته شده‌ام که به خود اجازه کتمان‌ش را نمی‌دهم.

گرچه مرتکب این حماقت نشدم که با او در عشق به رقابت پردازم، چیزی نمانده بود که رقیب او بشوم: زیرا خانم دو بوفلرز در آن هنگام هنوز معشوقه او بود و من یکسر از آن بی‌خبر بودم. خانم دو بوفلرز اغلب به همراه شوالیه دولورنزی به دیدنم می‌آمد. هنوز جوان و زیبا بود. به روحیه رومیان قدیم علاقه خاصی داشت و من هم همیشه طبعی خیال‌پرداز داشتم. این امر کم و بیش مایه همبستگی ما بود. نزدیک بود فریفته‌اش شوم. گمان می‌کنم که به حالم پی‌برد. شوالیه نیز پی‌برد. دست‌کم درباره آن با من گفتگو کرد، آن هم به نحوی که برایم دل‌سردکننده نبود. اما ناگهان بر سر عقل آمدم، و هنگام آن رسیده بود، پنجاه سالم بود. با به یاد آوردن پند و اندرز که در «نامه به دالامبر» به پیرمردها داده بودم، از اینکه خود آن را به کار نمی‌بستم، شرمنده شدم. وانگهی اکنون که از آنچه نمی‌دانستم آگاه شده بودم، می‌بایست دیوانه باشم که بخواهم با حریفی چنین والامقام به رقابت پردازم. و سرانجام، شاید چون هنوز از عشق پرشوری که به خانم دو هودتو داشتم کاملاً رهایی نیافته بودم، احساس کردم که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را در قلبم بگیرد، و برای همیشه با عشق وداع گفتم. اکنون که این سطور را می‌نویسم، باز هم باید از زن جوانی یاد کنم که به تازگی با او سر و کاری داشتم. این زن خیال‌هایی در سر می‌پروراند، ناز و عشوه‌ای خطرناک داشت و چشم‌هایی نگران‌کننده: اما هرچند وانمود می‌کرد که عمر شصت‌ساله مرا فراموش کرده است، من به سهم خود آن را از یاد نبرده بودم. اکنون که خود را از این ماجرا رهانیده‌ام دیگر بیمی از گمراهی ندارم، و در باقی عمر پاسخگوی کارهای خود خواهم بود.

خانم دو بوفلرز که پی برده بود چه احساس پر شوری در دلم برانگیخته است، این نکته را هم که من توانسته بودم بر این احساس چیره شوم، دریافته بود. من نه آنقدر احمقم و نه آنقدر خودخواه که تصور کنم توانسته‌ام در این سن علاقه او را نسبت به خود برانگیزم، اما از برخی از حرف‌هایی که به ترز زده بود به نظرم رسید که کنجکاوی‌اش را برانگیخته‌ام. اگر حدسم درست باشد، و اگر او این کنجکاوی سرخورده را بر من نبخشوده باشد، باید اذعان کنم مقدر است که من همیشه قربانی ضعف‌ها و سستی‌های خود باشم، زیرا هرگاه عشق بر من غلبه کرده، سرانجامی بس شوم برایم داشته است و هرگاه مغلوب من شده، سرانجامی از آن هم شوم‌تر داشته است.

در اینجا مجموعه نامه‌هایی که در این دو دفتر برایم حکم راهنما را داشت به پایان می‌رسد. از این پس تنها بر جای پای خاطرات خود پای خواهم نهاد؛ اما آنها در این زمانه بی‌رحم چنان جانکاهند و تأثیری که در من برجا نهاده‌اند چنان شدید است که هرچند در دریای بیکرانه ناکامی‌ها غوطه‌ورم، قادر نیستم نخستین باری را که غرق شدم، فراموش کنم گرچه از پیامدهای آن چیزی جز خاطراتی مبهم برایم نمانده است. بدین ترتیب می‌توانم در دفتر بعدی با اطمینان خاطر بیشتری گام بردارم. گرچه از این پس دورتر خواهم رفت ولی کورمال کورمال و با درنگ پیش خواهم رفت.

دفتر یازدهم^۱

با آن که ژولی که از مدت‌ها قبل زیر چاپ بود هنوز در پایان سال ۱۷۶۰ منتشر نشده بود، رفته‌رفته آوازه آن در همه‌جا پیچیده بود. خانم دولوکزامبورگ خبر آن را به دربار برده بود و خانم دو هودتو به پاریس. خانم دو هودتو حتی از سوی سن‌لامبر از من اجازه گرفت که دست‌نوشته آن را برای پادشاه لهستان بخواند، و پادشاه از آن بسیار خوشش آمده بود. دو کلو که کتاب را برای خواندن به او هم داده بودم، در فرهنگستان درباره آن سخن گفت. همه کسانی که در پاریس اسم و رسمی داشتند بی‌صبرانه منتظر خواندن این رمان بودند: کتاب‌فروشی‌های کوچۀ سن‌ژاک و پال‌روایال از هجوم مشتریانی که مدام می‌خواستند خبری از آن به دست بیاورند به ستوه آمده بودند. کتاب سرانجام منتشر شد، و موفقیت غیرعادی آن متناسب با اشتیاق کسانی بود که در انتظارش بودند. همسر ولیعهد فرانسه که از نخستین کسانی بود که آن را خوانده بودند، در گفتگو با خانم دولوکزامبورگ آن را اثری دل‌انگیز خواند. ادبا درباره آن عقاید متفاوتی داشتند اما بزرگان و اشراف همه بر یک عقیده بودند و به خصوص زنان چنان در برابر کتاب و نویسنده‌اش از خود بیخود شده بودند که اگر کوششی در جلب نظر آنان می‌کردم، حتی در میان بانوان طراز اول نیز، کمتر کسی بود که شیفته‌ام نشود. برای این امر دلایلی دارم که نمی‌خواهم آنها را بنویسم اما این دلایل بی‌آن‌که نیازی به تجربه باشد، نظر مرا تأیید می‌کند. جای شگفتی است که این کتاب، هرچند در آن از فرانسویان، چه مرد و چه زن، چندان به خوبی یاد نکرده‌ام، در فرانسه بیش از دیگر نقاط اروپا با استقبال روبرو شد. درست بر خلاف انتظار من، کمترین موفقیت را در سویس به دست آورد و بیشترین را در پاریس. آیا به راستی دوستی،

عشق و پرهیزکاری در پاریس بیش از دیگر جاها حکمفرماست؟ شاید چنین نباشد، اما هنوز در این شهر حس دلپذیری حکمفرماست که قلبمان را از تجسم آنها به هیجان می‌آورد و ما را به عزیز داشتن عواطف پاک، مهرآمیز و صادقانه‌ای که در دیگران می‌بینیم و خود دیگر از آن بهره‌ای نداریم وامی‌دارد. اکنون فساد در همه‌جا همانند است: دیگر در اروپا نه اخلاقی هست و نه تقوایی، اما اگر هنوز در نقطه‌ای از جهان علاقه‌ای بدان‌ها وجود داشته باشد، این علاقه را باید در پاریس جستجو کرد*.

برای اینکه بتوانیم عواطف راستین طبیعی را در میان این همه پیشداوری‌ها و شیفتگی‌های کاذب تمیز دهیم، باید بتوانیم احساسات آدمی را به خوبی تجزیه و تحلیل کنیم. باید از حساسیت و دقتی که جز با برخورداری از تربیت اشراف و بزرگان حاصل نمی‌شود برخوردار بود تا بتوان، به جرئت می‌گوییم، احساسات ظریفی را که این اثر از آن سرشار است، دریافت. بی‌هیچ بیمی فصل چهارم کتابم را با «شاهزاده خانم دو کلو» مقایسه می‌کنم و می‌گویم که اگر این دو اثر را تنها در شهرستان‌ها می‌خواندند، هرگز تمامی ارزش آنها را درک نمی‌کردند. بنابراین نباید از اینکه کتاب بیشترین موفقیت را در دربار به دست آورد، در شگفت شد. این اثر از نکته‌های پر شور و پر هیجان، اما پوشیده و در پرده‌ای سرشار است که می‌تواند خوشایند درباریان باشد چون آنان در درک این‌گونه مطالب ورزیده‌ترند. با این همه، در اینجا نیز باید تمایز قائل شد. این نوشته بی‌تردید با طبع آن دسته از افراد صاحب ذوقی که هنری جز حيله‌گری ندارند و نکته‌سنجی‌شان را تنها برای درک بدی‌ها به کار می‌گیرند و در جایی که جز خوبی چیزی برای دیدن نیست هیچ چیز نمی‌بینند، سازگار نیست. برای مثال، مطمئنم که اگر ژولی در سرزمین مورد نظر من^۲ انتشار یافته بود، هیچ‌کس آن را تا به آخر نمی‌خواند، و این اثر در بدو تولد جان می‌سپرد.

بیشتر نامه‌هایی را که دربارهٔ این کتاب به من نوشته‌اند در مجموعه‌ای گرد آورده‌ام که اکنون نزد خانم دو نادایاک^۳ است. اگر روزی این مجموعه منتشر شود مطالبی شگفت، و تقابلی در داوری‌ها در آن به چشم خواهد خورد که نمودار

* این را در ۱۷۶۹ نوشته‌ام.

آن است که سر و کار داشتن با عامهٔ مردم چگونه چیزی است. آنچه کمتر توجه کسی را به خود جلب کرده اما موجب شده است که کتاب برای همیشه به صورت اثری یگانه درآید، سادگی موضوع آن است و کشش داستان که با تمرکز بر سه تن، بدون رویدادهای فرعی، بدون ماجراهای تخیلی، بدون هیچ‌گونه بدخواهی و شرارت، چه در شخصیت‌ها و چه در کنش‌ها، در شش جلد تداوم می‌یابد.

دیدرو از ریچاردسون^۴ به علت تنوع حیرت‌انگیز صحنه‌ها و تعدد شخصیت‌های داستان‌هایش ستایشی عظیم کرده است. البته ریچاردسون از این امتیاز که توانسته است همهٔ آنها را با مهارتی کامل توصیف کند برخوردار بوده است. اما دربارهٔ تعدادشان باید بگویم که از این نظر با بی‌مزه‌ترین داستان‌نویسانی که سترونی اندیشه‌هایشان را به زور شخصیت‌ها و ماجراها جبران می‌کنند، وجه مشترک دارد. برانگیختن توجه خواننده، هم با به‌نمایش گذاشتن بی‌وقفهٔ رویدادهای باورنکردنی و هم با نشان دادن چهره‌های تازه‌ای که پی‌درپی همچون تصاویر فانوس خیال از پیش چشم می‌گذرند، کاری ساده است. اما شک نیست که تداوم بخشیدن به این توجه با همان چهره‌ها و بدون آفریدن رویدادهای شگفت‌انگیز، دشوارتر است. و چون در صورت هم‌تراز بودن دو داستان، سادگی موضوع به زیبایی اثر می‌افزاید رمان‌های ریچاردسون که از بسیاری جهات بر رمان من برتری دارند، از این نظر نخواهند توانست با آن برابری کنند. با این همه، رمان من مرده است، این را می‌دانم، و علتش را هم می‌دانم. اما دوباره زنده خواهد شد.

همهٔ ترسم از آن بود که داستانم از فرط سادگی ملال‌آور باشد و نتوانم چنان‌که باید علاقهٔ خواننده را تا پایان بدان جلب کنم. اما واقعه‌ای که به تنهایی بیش از همهٔ ستایش‌هایی که این کتاب برایم به ارمغان آورد مایهٔ شادمانی‌ام شد، به من اطمینان خاطر بخشید.

کتاب در آغاز کارناوال منتشر شد. فروشندهٔ دوره‌گردی^۵ هنگامی که مجلس رقصی در اپرا برپا بود، نسخه‌ای از آن را برای شاهزاده‌خانم دو تالمون* برد. پس از صرف شام، شاهزاده‌خانم دستور داد که لباس‌هایش را به او بپوشانند تا به اپرا

* شاهزاده‌خانم دو تالمون نبود، بانوی دیگری بود که نامش رانمی‌دانم.

برود، و چون هنوز برای رفتن زود بود، سرگرم خواندن رمان تازه شد. نیمه‌شب دستور داد که اسب‌هایش را به کالسکه ببندند، و به خواندن ادامه داد. آمدند و گفتند که کالسکه آماده است؛ هیچ پاسخی نداد. مستخدمانش که دیدند خود را از یاد برده است، به او گوشزد کردند که ساعت دو بعد از نیمه‌شب است. همچنان که کتاب می‌خواند، گفت: «باشد، عجله نداریم». چندی بعد، چون ساعتش خوابیده بود، زنگ زد تا از مستخدمانش پرسد چه ساعتی است. گفتند که ساعت چهار است. گفت: «پس در این صورت، دیگر برای رفتن به مجلس رقص بسیار دیر است. اسب‌ها را از کالسکه باز کنید.» دستور داد که لباس‌هایش را درآورند، و باقی شب را با خواندن رمان سپری کرد.

از وقتی که این رفتار شنیدنی را برایم تعریف کرده‌اند، همیشه آرزوی دیدن خانم دو تالمون را داشته‌ام، نه تنها برای اینکه از زبان خود او بشنوم که داستان واقعیت داشته است یا نه، بلکه چون همیشه معتقد بوده‌ام که بدون داشتن حس ششم، یعنی آن حس اخلاقی^۱ که دل‌های اندکی از آن بهره‌مندند و بدون آن هیچ‌کس نخواهد توانست حرف دلم را بفهمد، نمی‌توان چنین به شدت به «هلوئیز» علاقه‌مند شد.

علت اینکه زن‌ها تا این حد به کتاب با نظر موافق می‌نگریستند این بود که فکر می‌کردند من داستان زندگی خود را نوشته‌ام و مرا قهرمان این رمان می‌پنداشتند. این اعتقاد به حدی بود که خانم دو پولینیاک در نامه‌ای به خانم وردولن از او خواهش کرد که مرا وادارد تا تصویر ژولی را به او نشان بدهم. همگان بر این باور بودند که هیچ‌کس نمی‌تواند احساساتی را که هرگز تجربه نکرده است با چنین حرارتی وصف کند، و یا شور عشق را جز بر اساس هیجانات دل خود بدین‌گونه به تصویر بکشد. در این مورد حق با آنان بود و تردیدی نیست که این رمان را با وجد و حالی سخت شورانگیز نوشته‌ام؛ اما اشتباهشان در این بود که گمان می‌کردند باید اسباب و عللی واقعی در کار باشد تا چنین شور و هیجانی به بار آورد. در تصورشان نمی‌گنجید که موجودات خیالی تا چه اندازه می‌توانند احساسم را برانگیزند. اگر خاطره‌ای چند از دوران جوانی و نیز خاطره‌ی عشقم به خانم دو هودتو نبود، عشق‌هایی که احساس کرده و توصیف کرده‌ام نمی‌توانست جز عشق‌ورزی با پریان چیز دیگری باشد. نخواستم اشتباهی را که به نفعم بود تأیید

کنم و یا آن را برطرف سازم. با خواندن پیش‌گفتاری که به صورت گفتگو نوشته‌ام و جداگانه به چاپ رسانده‌ام، می‌توان پی‌برد که چگونه خواننده را در تردید باقی گذاشته‌ام. آنان که در عقاید خود سختگیرند، می‌گویند که بهتر بود حقیقت را صریح و بی‌پرده بیان کنم. اما من، نمی‌دانم چه چیزی می‌توانست به این کار مجبورم سازد، و گمان می‌کنم که اگر چنین می‌کردم، بی‌آن‌که ضرورتی در کار باشد، بیشتر دلیلی بر حماقتم شمرده می‌شد تا صراحتم.

کم و بیش در همین زمان کتاب صلح ابدی از چاپ درآمد. سال پیش از آن دست‌نوشته این کتاب را به شخصی به نام آقای دو باستید، صاحب روزنامه‌ای به نام لوموند داده بودم که می‌خواست خواهی‌نخواهی همه نوشته‌هایم را در روزنامه‌اش جای دهد. او آشنای آقای دو کلو بود و از سوی او آمده بود تا مرا برای اینکه در پر کردن لوموند به او کمک کنم، در فشار بگذارد. وصف ژولی را شنیده بود و می‌خواست که موافقت کنم تا آن را در روزنامه‌اش به چاپ برساند: می‌خواست که امیل را هم چاپ کند و اگر به وجود قرارداد اجتماعی پی‌برده بود، خواستار چاپ آن نیز می‌شد. سرانجام، چون از مزاحمت‌هایش به ستوه آمدم، تصمیم گرفتم که خلاصه‌ای از صلح ابدی را در برابر دوازده لویی در اختیارش بگذارم. قرارمان بر این بود که آن را در روزنامه‌اش منتشر کند اما به محض اینکه صاحب این دست‌نوشته شد، بهتر دانست که آن را با حذف قسمت‌هایی که ناظر مطبوعات از او خواسته بود جداگانه به چاپ برساند. اگر داوری‌ام را درباره این اثر، که خوشبختانه هیچ حرفی از آن در پیش آقای دو باستید به میان نیاورده و آن را در قراردادمان نگنجانده بودم، بدان ضمیمه می‌کردم چه پیش می‌آمد؟ این نقد هنوز به صورت دست‌نویس در میان نوشته‌هایم باقی است. اگر روزی منتشر شود، مردم خواهند دید که شوخی‌های ولتر و لحن خودپسندانه او در پرداختن به این موضوع تا چه حد می‌توانست مرا به خنده بیندازد، مرا که به خوبی از میزان توانایی این مرد بی‌مایه در مباحث سیاسی‌ای که در آنها دخالت می‌کرد آگاه بودم. در گرماگرم موفقیت‌هایم در میان مردم، و برخورداری از لطف بانوان، احساس می‌کردم که موقعیتم در خانه دولوکزامبورگ، البته نه در نزد آقای مارشال که به نظر می‌رسید روز به روز بیشتر بر خوبی و مهربانی‌اش نسبت به من می‌افزاید، بلکه در نزد خانم مارشال تنزل یافته است. از هنگامی که دیگر کتابی

نداشتم تا برایش بخوانم، در آپارتمان‌ش کمتر به رویم باز می‌شد و در طول سفرهایش به مون‌مورانسی، گرچه به طور مرتب به دیدارش می‌رفتم، دیگر او را جز در سر میز غذا نمی‌دیدم. حتی جایم را هم دیگر مثل گذشته در کنارش تعیین نمی‌کردند، و چون دیگر تعارف نمی‌کرد که در کنارش بنشینم و با من کم حرف می‌زد و من هم چیز مهمی برای گفتن به او نداشتم، ترجیح می‌دادم در جای دیگری که بیشتر مطابق میل باشد بنشینم، به خصوص شب‌ها، چون کم‌کم بی‌اختیار عادت می‌کردم که بیشتر نزدیک آقای مارشال بنشینم.

اکنون که صحبت از شب‌ها به میان آمد، به خاطر دارم که پیش‌تر گفته‌ام که شب‌ها در قصر شام نمی‌خوردم، و این گفته در آغاز آشنایی‌مان حقیقت داشت، اما چون آقای دولوکزامبورگ هیچ‌گاه ناهار نمی‌خورد و حتی سر میز غذا هم حاضر نمی‌شد، با آنکه چندین ماه، گذشته بود و با آنکه دیگر کاملاً در آن منزل خودمانی شده بودم، هنوز یک بار هم با او غذا نخورده بودم. از سر لطف این موضوع را به من گوشزد کرد و در نتیجه تصمیم گرفتم گاهی، در مواقعی که جمعیت کمی در آنجا بود، شب‌ها برای شام بمانم و این کار به نفعم شد چون ناهار در وضعی کم و بیش شلوغ و به هم‌ریخته و به اصطلاح سرپا خورده می‌شد درحالی‌که شام بسیار طولانی بود زیرا پس از بازگشت از پیاده‌روی‌های دور و دراز برایمان استراحتی مسرت‌بخش به شمار می‌آمد، و لذیذ بود چون آقای دولوکزامبورگ مردی شکم‌باز بود، و خوشایند بود چون خانم دولوکزامبورگ به طرزی دلپذیر به پذیرایی از مهمانان می‌پرداخت. بدون این توضیح به دشواری می‌توان به معنی بخش پایانی نامه‌ای از آقای دولوکزامبورگ پی‌برد (دسته C، ش ۳۶)، آنجا که به من می‌گوید یادآوری گردش‌هایمان برایش بسیار لذت‌بخش است، و می‌افزاید: «به خصوص یادآوری شب‌هایی که در بازگشت، در حیاط خانه هیچ ردی از چرخ‌های کالسکه‌ها نمی‌دیدیم، چون هر روز صبح شن‌های حیاط را با شن‌کش صاف می‌کردند تا رد چرخ‌ها را از روی آنها پاک کنند و بنابر این، شب‌ها از روی تعداد آنها می‌توانستم شمار مهمانانی را که بعد از ظهر سررسیده بودند، حدس بزنم.»

در این سال ۱۷۶۱ فقدان عزیزان این آقای خوب و مهربان، که پی‌درپی، از هنگامی که افتخار آشنایی‌اش را یافته بودم رخ داده بود، به اوج خود رسید: گویی

رنج‌هایی که سرنوشت برایم تدارک می‌دید بایستی از طریق مردی آغاز شود که به او سخت دل بسته بودم و او نیز کاملاً سزاوار این دل بستگی بود. سال نخست خواهرش، خانم دوشس دو ویلروا را از دست داد. سال دوم، دخترش شاهزاده خانم دوروبک را. سال سوم، با فقدان یگانه پسرش، دوک دو مون مورانسی، و نوه اش کنت دو لوکزامبورگ، آخرین و یگانه کسانی را که نگاه‌دارنده نام و نسبش بودند از دست داد. این فقدان‌ها را ظاهراً شجاعانه تحمل کرد اما در باطن، تا پایان عمر دلی خون‌فشان داشت و سلامت‌ش روز به روز رو به کاهش رفت. مرگ دردناک و ناگهانی پسرش به خصوص از آن رو او را بیشتر تحت تأثیر قرار داد که در همان زمان پادشاه موافقت کرده بود که فرماندهی محافظان شخصی خود را، که بر عهده مارشال بود، پس از او به پسرش بدهد و قول داده بود که در آینده نیز این مقام را برای نوه او باقی بگذارد. او به نحوی دردناک شاهد جان سپردن تدریجی نوه اش بود. کودکی که آینده‌ای درخشان برایش پیش‌بینی می‌شد و علت مرگش تنها اعتماد کورکورانه مادرش به پزشک معالج بود که به جای هر غذایی، با خوراندن دارو به این کودک بخت برگشته او را از ضعف و گرسنگی هلاک کرد. افسوس! اگر حرفم را باور کرده بودند، پدربزرگ و نوه، هردو، هنوز زنده بودند. چه‌ها که نگفتم، چه نامه‌هایی که به آقای مارشال نوشتم، چه دلایلی که برای خانم دو مون مورانسی در رد دستور غذایی سختگیرانه‌ای که با اعتماد به طبیب خود به پسرش تحمیل می‌کرد، نیاوردم! خانم دو لوکزامبورگ که با من هم عقیده بود هیچ نمی‌خواست قلمرو اختیار مادر را به ناروا تصاحب کند، و آقای دو لوکزامبورگ که مردی ملایم و بی‌اراده بود، نمی‌خواست با او از در مخالفت درآید. اعتماد بی‌حدی که خانم مون مورانسی به طبیب خود بردو داشت عاقبت به قربانی شدن پسرش انجامید. وقتی که به این طفل بیچاره اجازه می‌دادند که به همراه خانم دو بوفلرز به مون‌لویی بیاید و از ترز عصرانه‌ای بخواهد و خوراکی به شکم گرسنه‌اش برساند، چه قدر خوشحال بود! وقتی که می‌دیدم یگانه وارث این ثروت عظیم، این اسم و رسم، و این همه عنوان و اعتبار چگونه همچون گدایان با حرص و ولع تکه نانی کوچک و ناچیز را می‌بلعد، چه قدر در دل بر فلاکت بزرگان افسوس می‌خوردم! خلاصه، هرچه گفتم و هرچه کردم بی‌فایده بود. پزشک حرف خود را به کرسی نشاند و کودک از گرسنگی تلف شد.

همان اعتماد کورکورانه به پزشکان نادان که موجب از دست رفتن نوه شد، گور پدر بزرگ را هم کند، و از خود پنهان کردن ضعف پیری نیز که ناشی از ضعف نفس بود، بدان افزوده شد. آقای دو لوکزامبورگ گه گاه دردی در انگشت شست پایش احساس می‌کرد. در مون‌مورانسی، درد ناگهان شدت گرفت به طوری که او دچار بی‌خوابی و تبی خفیف شد. من جرئت کردم و کلمه «نقرس» را به زبان آوردم. خانم دو لوکزامبورگ ملامتم کرد. سپردار آقای مارشال که جراح او نیز بود، ادعا کرد که این حال ناشی از نقرس نیست و بر عضو دردناک مرهمی از روغن سبز گذاشت و آن را بست. بدبختانه درد آرام گرفت، و وقتی که عود کرد از به کار بردن همان دارویی که آن را تسکین داده بود خودداری نکردند. بنیه بیمار تحلیل رفت، درد شدت یافت و به همان نسبت هم استفاده از دارو فزونی گرفت. خانم دو لوکزامبورگ که سرانجام دریافته بود این بیماری در واقع نقرس است، با این شیوه درمان احمقانه مخالفت ورزید. پنهان از او به کار خود ادامه دادند و چند سالی نگذشت که آقای دو لوکزامبورگ بر اثر اشتباه خود و پافشاری در ادامه این شیوه درمان جان سپرد. اما بهتر است که در شرح مصیبت‌ها تا بدین اندازه از زمان پیشی نگیرم. مصیبت‌های فراوان دیگری هست که باید پیش از این یک نقل کنم!

جای شگفتی است که به نحوی اجتناب‌ناپذیر، هرچه می‌گفتم و می‌کردم گویی برای آن بود که خانم دو لوکزامبورگ را ناخشنود سازم، در حالی که با تمام وجود دلم می‌خواست که همچنان از لطف و محبت او بهره‌مند باشم. رنج‌هایی که آقای دو لوکزامبورگ، یکی پس از دیگری، از داغ عزیزانش می‌برد هرچه بیشتر مایه دل‌بستگی‌ام به او، و در نتیجه به خانم دو لوکزامبورگ شده بود: زیرا همیشه چنان پیوند صمیمانه‌ای میان آن دو دیده بودم که علاقه‌ام به یکی از آنها، به ضرورت، شامل دیگری نیز می‌شد. آقای مارشال رو به پیری می‌رفت. حضور مداوم در دربار، دغدغه‌هایی که این امر به دنبال داشت، به شکار رفتن‌های پیایی، خستگی کار به خصوص در طول دوره سه‌ماهه^۷، مستلزم داشتن نیروی جوانی بود، و من هیچ چیزی نمی‌دیدم که بتواند نیروی او را در این شغل پابرجا نگاه دارد. از آنجا که پس از او مقام و مرتبه‌اش به کسی نمی‌رسید و نامش از میان می‌رفت، ادامه دادن به چنین زندگی پرکار و کوششی، که هدف اصلی‌اش حفظ التفات شاهزاده

به فرزندانش بود، برایش اهمیتی نداشت. یک روز که ما سه تن با هم تنها بودیم و او که از فقدان عزیزانش دستخوش ناامیدی شده بود از خستگی‌های کار در دربار شکوه می‌کرد، جرئت ورزیدم و موضوع بازنشستگی را با او مطرح کردم و پندی را که سینئاس به پیروس^۱ داده بود، به او دادم. آهی کشید و پاسخ روشنی نداد. اما خانم دولوکزامبورگ در اولین فرصتی که مرا تنها یافت، برای نصیحتی که کرده بودم و به نظر می‌رسید که مایه نگرانی‌اش شده است، سخت به من تاخت. آنگاه چیزی به گفته‌هایش افزود که چون درستی‌اش را احساس کردم، از اینکه بار دیگر به این موضوع بپردازم برای همیشه چشم پوشیدم؛ او گفت که عادت طولانی زیستن در دربار برای آقای دولوکزامبورگ به صورت نیازی واقعی درآمده و حتی اکنون وسیله‌ای برای سرگرمی‌اش شده است. بنابراین، بازنشستگی‌ای که به او توصیه کرده بودم، بیش از آن‌که برایش استراحتی به شمار آید تبعیدی خواهد بود که بیکاری، ملال و اندوه ناشی از آن بسیار زود او را از پای درمی‌آورد. با آن‌که خانم دولوکزامبورگ بایستی فهمیده باشد که قانعم کرده است، با آن‌که بایستی به قولی که به او دادم و بدان وفادار ماندم اعتماد کند، هرگز او را از این بابت آسوده‌خاطر ندیدم، و به یاد دارم که از آن پس به ندرت اتفاق می‌افتاد که با آقای مارشال تنها بمانم و اگر هم تنها می‌ماندم، همیشه کسی گفتگویمان را قطع می‌کرد.

درحالی‌که ناشیگری‌ها و بداقبالی‌هایم بدین‌سان دست به دست هم داده بودند و به موقعیتم در نزد خانم دولوکزامبورگ لطمه می‌زدند، معاشران او، کسانی که بیش از همه دوستشان داشت، کمکی به من برای حفظ محبت او نمی‌کردند. به خصوص آبه دو بوفلرز، مردی جوان که دارای استعداد و قریحه‌ای درخشان و در بالاترین حد ممکن بود، به نظر نمی‌رسید که لطفی به من داشته باشد و نه تنها در جمع دوستان خانم مارشال تنها کسی بود که هرگز کوچک‌ترین اعتنایی به من نمی‌کرد، بلکه گمان می‌کنم به درستی دریافته باشم که در هر سفری که به مون‌مورانسی می‌کرد، من اندکی از موقعیتم را در نزد آن بانو از دست می‌دادم. و واقعیت این است که بی‌آن‌که بخواهد، تنها حضورش برای این امر کفایت می‌کرد چون مهربانی‌اش با چنان ظرافت و ملاحظتی همراه بود که رفتار و گفتار نسنجیده

و نابجای* مرا ثقیل‌تر جلوه می‌داد. در دو سال اول، تقریباً هیچ‌گاه به مون‌مورانسی نیامد، و با مدارا و گذشتی که خانم مارشال نشان می‌داد توانستم تا حدی موقعیتم را حفظ کنم. اما همین که رفت و آمدش به آنجا اندکی ادامه یافت، برای همیشه خرد شدم. دلم می‌خواست که در کنف حمایت او قرار بگیرم و کاری کنم که با من دوست شود. اما همان بدخلقی و ترشرویی که برایم این نیاز را پدید آورده بود تا خوشایند او واقع شوم مانع موفقیتم شد، و آنچه ناشیانه برای رسیدن به این هدف انجام دادم در پیش خانم مارشال بی‌اعتبارم کرد بی‌آن‌که در جلب دوستی بوفلرز تأثیری داشته باشد. او با آن همه هوش و استعداد می‌توانست در هر کاری موفق شود، اما بی‌همتی و علاقه به تفریح و سرگرمی برایش جز نیمه‌مهارتی در همه رشته‌ها حاصلی به بار نیاورده بود. در عوض از قابلیت‌های فراوانی برخوردار بود و برای او که می‌خواست در محافل بزرگان بدرخشد، این همان چیزی بود که بیش از همه ضرورت داشت. شعرهای کوچک خوبی می‌سرود، نامه‌های خوب ظریفی می‌نوشت، مختصر چنگی می‌نواخت، و با گچ رنگی چیزی می‌کشید. جرئت نشان داد و خواست تک‌چهره خانم دو لوکزامبورگ را بکشد: این تک‌چهره بسیار بد از کار درآمد. خانم دو لوکزامبورگ ادعا می‌کرد که هیچ شباهتی به او ندارد، و راست می‌گفت. آبه موزی نظر مرا جویا شد و من هم احمق شدم و هم دروغگو و گفتم که تک‌چهره شبیه خانم مارشال است. قصدم این بود که دل آبه را به دست بیاورم، اما دل خانم مارشال را، که این گفته را به حسابم گذاشت، به دست نیاوردم، و آبه که به مقصود خود رسیده بود، ریشخندم کرد. موفقیتی که در این تلاش دیر هنگام به دست آوردم به من آموخت که دیگر به رغم «مینرو»** به چاپلوسی و مجیزگویی نپردازم.

هنر من در این بود که حقایق سودمند اما خشن را با قدرت و شهامت کافی به مردم بگویم. می‌بایست به همین کار بسنده کنم. به هیچ روی، نمی‌گویم برای چاپلوسی، بلکه برای تعریف و تمجید آفریده نشده‌ام. هرگاه خواسته‌ام زبان به ستایش باز کنم، ناشیگری‌ام بیش از تلخی انتقادهایم به من زیان رسانده است.

* در متن واژه ایتالیایی Spropositi آمده است. - م.

** الهه خرد در نزد رومیان قدیم. - م.

در اینجا به نقل نمونه‌ای می‌پردازم که به اندازه‌ای ناگوار بود که پیامدهایش نه تنها مسیر سرنوشتم را در باقی عمر تعیین کرد، بلکه شاید شهرت و اعتباری را هم که در نظر آیندگان خواهم داشت تحت تأثیر قرار دهد.

در طول اقامت آقا و خانم دولوکزامبورگ در مون‌مورانسی. آقای دوشوازول گاهی برای صرف شام به قصر می‌آمد. یک روز، هنگامی که از آنجا بیرون می‌آمدم از راه رسید. پس از رفتنم، دربارهٔ من گفتگو کرده بودند. آقای دولوکزامبورگ ماجرای را که در ونیز با آقای دو مونتگو داشتم برایش تعریف کرده بود. آقای دوشوازول گفته بود جای تأسف است که من این شغل را رها کرده‌ام و اگر بخوام فعالیت خود را از سر بگیرم، با کمال میل مرا به کار خواهد گذاشت. آقای دولوکزامبورگ گفتهٔ او را برایم بازگو کرد و من به خصوص از آنرو بیشتر تحت تأثیر قرار گرفتم که عادت نداشتم مورد لطف و محبت وزرا قرار بگیرم، و چنانچه وضع مزاجی‌ام اجازه می‌داد که به این پیشنهاد فکر کنم، به رغم همهٔ تصمیم‌هایی که گرفته بودم، مطمئن نیستم که دوباره دست به دیوانگی نمی‌زدم و پیشنهادش را نمی‌پذیرفتم. هرگز جز در دوره‌های کوتاهی که از قید هرگونه سودا و شوری آزاد بوده‌ام، جاه‌طلبی نکرده‌ام اما برای اینکه دوباره بدان بپردازم یکی از این دوره‌ها کافی بوده است. این حسن نیت آقای دوشوازول مرا به او علاقه‌مند کرد و بر احترامی که بر اثر پاره‌ای از کارهای برجستهٔ دوران وزارتش نسبت به او احساس می‌کردم افزود و به خصوص «پیمان خانوادگی»^۹ را نشانهٔ آن دانستم که با دولتمردی طراز اول سر و کار دارم. اهمیت اندکی که برای اسلاف او قائل بودم، خانم دو پمپادور را که به چشم نوعی نخست‌وزیر می‌نگریستم مستثنی نمی‌کنم، او را در اندیشهٔ من بالاتر می‌برد. و هنگامی که شایع شد یکی از آن دو دیگری را از میدان به‌در خواهد کرد، به نظرم رسید که شکوه و افتخار فرانسه ایجاب می‌کند که آرزومند پیروزی آقای دوشوازول باشم^{۱۰}. همیشه نسبت به خانم دو پمپادور احساس نفرت داشتم، حتی هنگامی که او را در خانهٔ خانم دو پوپلینیر دیدم، و آن زمانی بود که هنوز بخت به او روی نیاورده بود و هنوز خانم دتیول نامیده می‌شد. از آن هنگام، از سکوتش دربارهٔ دیدرو، و از رفتاری که با من داشت، خواه دربارهٔ جشن‌های رامیر، و الهه‌های عشق، و خواه دربارهٔ پیشگوی دهکده، که در هر قالبی که عرضه شد برایم سودی متناسب با

موفقیت آن دربر نداشت، ناخشنود بودم و در همه فرصت‌هایی که دست می‌داد در او رغبتی برای اینکه مرا مشمول لطف خود سازد، نمی‌دیدم. اما این امر مانع از آن نشد که شوالیه دو لورنزی از من بخواهد که چیزی در ستایش این بانو بنویسم و به طور ضمنی به من بفهماند که این کار می‌تواند به نفعم باشد. چون به روشنی می‌دیدم که این پیشنهاد را به اختیار خود به من نداده است و می‌دانستم که این مرد بی‌خاصیت هرچه می‌اندیشد و هرچه می‌کند تحت تأثیر دیگری است، بیشتر به خشم آمدم. از آن‌جا که قادر به خویشترداری نیستم، نه از او بی‌اعتنایی‌ام را به این پیشنهاد پنهان کردم و نه از دیگران بی‌علاقگی‌ام را به سوگلی. خانم دو پمپادور این را می‌دانست، مطمئن بودم، و همه اینها باعث شد که انگیزه شخصی‌ام با گرایش طبیعی‌ام در آرزویی که برای آقای دوشوازول داشتم، درهم بیامیزد. تحت تأثیر احترامی که برای شایستگی او قائل بودم، و این تمام آن چیزی بود که درباره او می‌دانستم، وانگهی در کنج عزلت یکسر از علائق او و از شیوه زندگی‌اش بی‌خبر بودم، پیشاپیش به او به چشم کسی می‌نگریستم که انتقام من و انتقام عموم مردم را خواهد گرفت، و چون در آن هنگام کار نوشتن قرارداد اجتماعی را به پایان می‌رساندم، نظرم را درباره وزرای پیشین، و درباره کسی که رفته‌رفته آنان را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد، در آنجا به اجمال نوشتم. در این کار از اصل اخلاقی همیشگی‌ام پیروی نکردم و گذشته از آن، به فکرم نرسید که وقتی در یک مقاله می‌خواهیم بدون نام بردن از کسی، در عین حال هم تمجید و تحسین کنیم و هم انتقادی سختگیرانه، باید ستایش‌ها را چنان با اشخاص مورد نظر مطابقت دهیم که زودرنج‌ترین کسان هم در فهم آن به اشتباه نیفتند و عزت نفسشان جریحه‌دار نشود. از این بابت چنان احمقانه آسوده‌خاطر بودم که حتی از ذهنم نگذشت که ممکن است برای برخی گمراه‌کننده باشد. به زودی خواهید دید که تا چه حد حق داشتم.

همیشه یکی از خوش‌اقبال‌هایم این بود که در میان معاشرانم با چند زن نویسنده سر و کار داشتم. گمان می‌کردم که دست‌کم، در میان بزرگان بتوانم از این خوش‌اقبال‌ی به دور بمانم. اصلاً و ابداً در آنجا هم دست از من بر نمی‌داشت. با این همه تا جایی که می‌دانم، خانم دو لوکزامبورگ دچار چنین مالیخولیایی نبود؛ اما خانم کنتس دو بوفلرز بود. او یک نمایشنامه تراژدی منثور نوشت که نخست در

جمع دوستان شاهزاده دوکنتی خوانده شد، دست به دست گردید و بسیار از آن ستایش شد. سپس چون آن همه تعریف و تمجید را کافی ندانست، درصدد برآمد که نظر مرا جویا شود تا من هم به ستایش از اثرش پردازم. ستایش کردم، اما به اعتدال و در حدی که درخور آن اثر بود. گذشته از این، آگاهش کردم، زیرا خود را در برابر او موظف می‌دانستم، که نمایشنامه‌اش با عنوان برده بزرگوار شباهت فراوانی به یک نمایشنامه انگلیسی با عنوان اورونوکو^{۱۱} دارد که چندان شناخته نیست اما به فرانسه ترجمه شده است. خانم دو بوفلرز برای اطلاعی که به او دادم از من تشکر کرد، با وجود این اطمینان داد که نمایشنامه‌اش کوچک‌ترین شباهتی به آن نمایشنامه ندارد. درباره این سرقت ادبی هرگز با هیچ‌کس در این جهان سخن نگفتم، مگر با خود او و برای عمل کردن به وظیفه‌ای که به من تحمیل کرده بود اما از آن هنگام اغلب به نتیجه‌ای اندیشیده‌ام که ژیل‌بلاس از عمل به وظیفه خود در برابر کشیش خطیب گرفت^{۱۲}.

گذشته از آبه دو بوفلرز، که دوستم نداشت، و خانم دو بوفلرز، که در حق او مرتکب خطایی شده بودم که هرگز هیچ زنی و هیچ نویسنده‌ای آن را نمی‌بخشد، به نظر می‌رسید که دوستان دیگر خانم مارشال هم رغبت چندانی به دوستی با من ندارند. از جمله می‌توانم از آقای هنو، رئیس مجلس، نام ببرم که چون در شمار نویسندگان درآمد بود، از عیب‌های آنان مبرا نبود. همچنین خانم دو دفان و دوشیزه لپیناس، که هر دو رابطه نزدیکی با ولتر داشتند و دوستان صمیمی دالامبر بودند و حتی کار دوستی دوشیزه لپیناس و دالامبر به زندگی مشترک انجامید. بدیهی است که این زندگی مشترک از شائبه هرگونه فساد مبرا بود و نمی‌توان هیچ چیز دیگری از گفته من استنباط کرد. در آغاز به خانم دو دفان بسیار علاقه‌مند شده بودم، چون از اینکه چشم‌هایش را از دست داده بود دلم سخت به حالش می‌سوخت اما طرز زندگی‌اش که با طرز زندگی من بسیار متفاوت بود به طوری که ساعت برخاستن یکی‌مان از خواب کم و بیش مصادف با ساعت به خواب رفتن دیگری بود؛ شیفتگی بی‌حدش به عالم‌نماهای حقیر حاضر جواب؛ اهمیتی که به صورت منفی یا مثبت برای هر کاغذپاره بی‌ارزشی که از چاپ درمی‌آمد قائل می‌شد؛ تندخویی و استبدادی که در بیان عقایدش نشان می‌داد؛ هیجان‌زدگی بیش از اندازه‌اش در موافقت یا مخالفت با همه چیز، که نمی‌گذاشت

جز با حالتی عصبی و بی‌اختیار از چیزی سخن بگوید؛ پیشداوری‌های عجیب و غریبش؛ لجاجت تزلزل‌ناپذیرش؛ حرارت و هیجان بی‌خردانه‌ای که بر اثر پافشاری در عقاید پرشورش به او دست می‌داد؛ همه اینها مرا به سرعت از توجهی که می‌خواستم به او مبذول دارم دلسرد کرد. به او بی‌اعتنا شدم. این را دریافت: همین کافی بود تا او را خشمگین کند، و با اینکه به خوبی می‌دانستم که تا چه حد می‌بایست از زنی با این خلق و خو بی‌مناک بود، ترجیح می‌دادم که به بلای کینه‌توزی‌اش مبتلا شوم تا به آفت دوستی‌اش.

داشتن دوستانی چنین انگشت‌شمار در میان معاشران خانم دولوکزامبورگ، اگر در میان افراد خانواده‌اش دشمنی نداشتم، چندان مهم نبود. تنها یک دشمن داشتم، اما همان یک تن، با توجه به وضعی که امروز دارم، با صد تن برابری می‌کرد. این دشمن بی‌تردید برادرش دوک دوویلروا نبود، چون او نه تنها به دیدنم آمده بود، بلکه بارها مرا به ویلروا دعوت کرده بود و از آنجا که من هم به دعوتش با کمال احترام و صداقت پاسخ داده بودم، این پاسخ مبهم را موافقت تلقی کرد و با آقا و خانم دولوکزامبورگ ترتیب مسافرتی پانزده روزه را داد و از من هم دعوت کرد که با آنان همراه باشم. اما چون در آن هنگام وضع جسمی‌ام مواظبت‌هایی را ایجاب می‌کرد و این امر به من اجازه سفری بی‌خطر را نمی‌داد، از آقای دولوکزامبورگ خواهش کردم که لطف کند و مرا از این سفر معاف بدارد. از پاسخی که داده است (دسته A، ش ۳) چنین برمی‌آید که این کار را با لطف و ظرافتی تمام انجام داده است؛ و از آن پس، در مهر و محبتی که آقای دوک دوویلروا قبلاً به من نشان می‌داد، هیچ کاهشی پدید نیامد. برادرزاده و وارث او، مارکی دوویلروای جوان، نه با عمویش در محبتی که مرا بدان مفتخر ساخته بود مشارکت می‌کرد و نه حتی، باید اذعان کنم، متقابلاً به احترامی که برایش قائل بودم پاسخ می‌داد. حالت سبکسرانه‌اش او را برایم تحمل‌ناپذیر کرده بود، و ظاهر سرد من نفرت او را برانگیخته بود. حتی یک شب، در سر میز شام و در حضور جمع، شوخی اهانت‌آمیز و نسنجیده‌ای با من کرد که نتوانستم به خوبی از عهده پاسخی دادن بدان برآیم، چرا که کودنم و حضور ذهن ندارم، و وقتی که به خشم می‌آیم همین بهره‌اندکی هم که از آن دارم نه تنها برانگیخته نمی‌شود بلکه یکسر از میان می‌رود. سگی داشتم که وقتی هنوز توله بود، کم و بیش همزمان با ورودم

به ارمیتاژ، آن را به من هدیه داده بودند و در آن هنگام نامش را دوک گذاشته بودم. این سگ که زیبا نبود اما از نژادی کمیاب بود و من او را مصاحب و دوست خود گردانده بودم و بی‌گمان بیش از کسانی که این عنوان را به خود بسته بودند شایستگی‌اش را داشت، به واسطهٔ سرشت با محبت و حساسش، و علاقهٔ دوجانبه‌ای که به هم داشتیم، در قصر مون‌مورانسی معروف شده بود. اما از روی کم‌دلی و ضعف نفسی احمقانه اسمش را عوض کردم و او را «تُرک» نامیدم، گویی آن همه سگی را که اسمشان «مارکی» بود و هیچ‌یک از مارکی‌ها هم از آن به خشم نمی‌آمدند، ندیده بودم. مارکی دوویلروا که از این تغییر نام آگاه شده بود، چنان مرا بر سر این موضوع به ستوه آورد که مجبور شدم در برابر همهٔ حاضران به نقل آنچه کرده بودم بپردازم. اما در این ماجرا آنچه اهانت‌آمیز تلقی می‌شد این نبود که سگم را دوک نامیده بودم، بلکه این بود که او را دیگر به این نام نمی‌خواندم. از آن بدتر اینکه چندین دوک در مجلس حضور داشتند. آقای دو لوکزامبورگ دوک بود، پسرش دوک بود، و مارکی دوویلروا که قرار بود در آینده ملقب به دوک شود، و امروز شده است، با شادی بی‌رحمانه‌ای از اینکه چنین خجلت‌زده‌ام کرده است و از تأثیر این خجلت‌زدگی در حاضران، لذت می‌برد. فردای آن شب، به من اطمینان دادند که عمه‌اش او را به شدت برای این کار سرزنش کرده است. می‌توان حدس زد که این سرزنش، اگر حقیقت داشته باشد، تا چه اندازه نظر مساعد او را به من جلب کرده است.

در برابر همهٔ اینها، چه در خانهٔ دو لوکزامبورگ و چه در تامپل^{۱۳}، تکیه‌گاهی جز شوالیه دو لورنزی نداشتم که از دوستی با من به خود می‌بالید اما او بیشتر با دالامبر دوست بود و با پشتیبانی او خود را در پیش زنان هندسه‌دانی بزرگ قلمداد می‌کرد. وانگهی مصاحبی آداب‌دان برای کنتس دو بوفلرز بود، در همهٔ محافل همراهی‌اش می‌کرد و به عبارتی کارش خوش‌خدمتی برای او بود. خود خانم دو بوفلرز دوست صمیمی دالامبر بود و شوالیه دو لورنزی جز از طریق این زن، نه وجودی داشت و نه اندیشه‌ای. بنابراین، نه‌تنها بیرون از خانهٔ خانم دو لوکزامبورگ کسی را نداشتم که توازنی در کارهای احمقانه‌ام به وجود بیاورد تا بتوانم موقعیتم را در پیش او حفظ کنم، بلکه گویی همهٔ کسانی هم که با او رفت و آمد داشتند دست به دست هم داده بودند تا نظرش را از من برگردانند. با وجود این، گذشته از

اینکه به عهده گرفته بود که امیل را به چاپ برساند، در همان زمان توجه و محبت دیگری هم از او دیدم که به من اطمینان بخشید که حتی اگر هم از من خسته شده باشد، دوستی‌اش را که بارها قول ادامه آن را تا پایان عمر به من داده بود، حفظ کرده است و حفظ خواهد کرد.

به محض اینکه گمان کردم می‌توانم به این احساس او نسبت به خود امیدوار باشم، رفته‌رفته در پیشش به همه خطاهایم اعتراف کردم و با این کار، تسلائی به دل خود دادم زیرا در برابر دوستانم به یک اصل اخلاقی تخطی‌ناپذیر پایبندم و آن این است که باید خود را به آنان چنان‌که هستم نشان دهم، نه بهتر و نه بدتر. رابطه‌ام را با ترز، با همه پیامدهایش، برایش شرح دادم بی‌آن‌که ترتیبی را که برای نگهداری بچه‌هایم داده بودم مسکوت بگذارم. به اعترافاتم با مهربانی بسیار، حتی با مهربانی زیاده از حد، و با معاف کردن من از شنیدن سرزنش‌هایی که سزاوارش بودم گوش کرد و به خصوص آنچه مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد دیدن خوبی‌ها و محبت‌های بی‌حد و حسابش به ترز بود: هدیه‌های کوچکی به او می‌داد، به دنبالش می‌فرستاد و با اصرار از او می‌خواست که به دیدنش برود، به صد ناز و نوازش پذیرایش می‌شد، و اغلب در حضور همه، او را می‌بوسید. دختر بیچاره از شادی و حق‌شناسی سر از پا نمی‌شناخت و واضح است که من هم با او در این شور و هیجان سهیم بودم، چون آقا و خانم دولوکزامبورگ با محبت سرشاری که به ترز نشان می‌دادند، در واقع به طور غیر مستقیم مرا از دوستی و مهر خود اشباع می‌کردند و این امر به مراتب بیشتر از اظهار لطفی بی‌واسطه مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

مدتی نسبتاً طولانی اوضاع به همین منوال بود اما سرانجام خانم دولوکزامبورگ در محبت به من تا آنجا پیش رفت که خواست یکی از بچه‌هایم را از پرورشگاه بیرون بیاورد. می‌دانست که حروف اول نام پسر بزرگم را در قنداقش گذاشته‌ام. از من خواست تا رونوشتی از آن را به او بدهم. خواستش را برآورده کردم. این کار را به عهده پیشخدمت مخصوص و معتمد خود لاروش گذاشت و او پس از جستجوی بی‌ثمر به هیچ چیز دست نیافت، هرچند اگر دفترهای ثبت کودکان سرراهی نظم و ترتیب کافی داشت، یا اینکه جستجو به شیوه‌ای درست انجام شده بود، پس از گذشت تنها دوازده یا چهارده سال یافتن

آن حروف ناممکن نبود. در هر حال، از این عدم موفقیت کمتر از آن ناراحت شدم که اگر زندگی این کودک را از بدو تولد دنبال کرده بودم ناراحت می‌شدم. اگر به یاری اطلاعات به دست آمده، کودکی را نشانم می‌دادند و می‌گفتند که این بچه توست، دلم از این تردید که آیا واقعاً بچه من است، آیا کودک دیگری را به جای او نشانم نداده‌اند، فشرده می‌شد و نمی‌توانستم لذت این عاطفه راستین طبیعی را به تمامی احساس کنم، چون این عاطفه برای اینکه تداوم داشته باشد، دست‌کم در دوران کودکی، نیازمند آن است که متکی به عادت باشد. دوری درازمدت از کودکی که هنوز نمی‌شناسیمش، احساسات پدران و مادران را ضعیف می‌کند و سرانجام آن را یکسر از میان می‌برد، و هرگز نخواهیم توانست طفلی را که به دایه سپرده‌ایم مانند طفلی که خود پرورده‌ایم دوست بداریم. اندیشه‌ای که در اینجا بیان می‌کنم می‌تواند از بزرگی خطاهایی که مرتکب شده‌ام، از نظر نتایجی که به بار آورده است، بکاهد اما با توجه به اصل و منشاء این خطاها، بر وخامت آنها خواهد افزود.

شاید خالی از فایده نباشد اگر گوشزد کنم که همین لاروش با پادرمیانی ترز، با خانم لواسور که گریم همچنان از او در دوی، واقع در مدخل شورت و بسیار نزدیک به مون‌مورانسی، نگهداری می‌کرد آشنا شده بود. هنگامی که از آنجا رفتم، پولی را که هرگز از فرستادنش برای او خودداری نکردم همچنان توسط لاروش به دستش می‌رساندم، و گمان می‌کنم که لاروش اغلب هدایایی نیز از سوی خانم مارشال برایش می‌برد. بنابراین، به رغم شکایت‌های همیشگی این زن، مطمئناً هیچ دلیلی وجود نداشت که برایش دل بسوزانند. درباره‌ی گریم، چون هیچ خوشم نمی‌آید از کسانی که از آنان متنفرم سخن بگویم، هرگز جز بر خلاف میل باطنی‌ام با خانم دولوکزامبورگ سخن نمی‌گفتم. اما او چندین بار، بی‌آن‌که از نظر خود آگاهم کند و بی‌آن‌که بگذارد پی‌برم که آیا با این مرد آشنایی دارد یا نه، مرا وادار به گفتگو درباره‌ی او کرد. از آنجا که خویشتن‌داری در برابر کسانی که دوستشان داریم و در برابر ما هیچ خویشتن‌داری نمی‌کنند، به خصوص در آنچه به آنان مربوط می‌شود، موافق طبعم نیست از آن هنگام گاهی به این ملاحظه کاری خانم دولوکزامبورگ اندیشیده‌ام اما تنها هنگامی که بر اثر رویدادهای دیگر چنین فکری را امری طبیعی شمردم.

پس از آن که دیرزمانی، یعنی از هنگامی که امیل را به دست خانم دو لوکزامبورگ سپرده بودم، هیچ خبری از آن نداشتم، سرانجام شنیدم که قرارداد چاپ آن با ناشری به نام دوشن در پاریس، و به توسط این شخص با ناشری به نام نولم در آمستردام بسته شده است. خانم دو لوکزامبورگ دو نسخه از قرارداد را با دوشن برای امضا پیشم فرستاد. خط قرارداد را، که خط همان کسی بود که نامه‌های آقای مالزرب را برایم می‌نوشت، چون او به خط خود نامه نمی‌نوشت، بازشناختم. چون یقین دانستم که قرارداد با تأیید آن صاحب‌منصب قضایی و زیر نظر او انجام می‌پذیرد، آن را با اطمینان امضا کردم. قرار بود که دوشن برای این دست‌نوشت شش هزار فرانک، که نیمی از آن نقد بود، و گمان می‌کنم صد یا دویست نسخه چاپی به من بدهد. پس از اینکه آن دو نسخه را امضا کردم، هر دو را برای خانم دو لوکزامبورگ فرستادم چون چنین خواسته بود: یکی از آنها را به دوشن داد، و دیگری را به جای اینکه برایم بازپس بفرستد پیش خود نگاه داشت و دیگر هرگز آن را ندیدم.

با آن که آشنایی با آقا و خانم دو لوکزامبورگ مرا اندکی از برنامه‌ای که برای کناره‌جویی داشتم منحرف کرد، به چشم‌پوشی از آن وادارم نکرد. حتی در زمانی که لطف و محبت خانم مارشال به من در اوج خود بود، همیشه احساس می‌کردم که تنها دلبستگی صادقانه‌ام به آقا و خانم مارشال است که اطرافیانشان را برایم تحمل‌پذیر می‌سازد، و همهٔ گرفتاری‌ام این بود که این دلبستگی را با نوعی زندگی وفق دهم که با ذوق و سلیقه‌ام سازگارتر باشد و با سلامتم که روز به روز بر اثر بیماری و شام‌های آخر شب رو به تباهی می‌رفت، در تضاد کمتری باشد، گرچه آنان توجه فراوانی داشتند که سلامتم به خطر نیفتد و در این مورد، مانند همهٔ موارد، مواظبت از آن را به نهایت خود می‌رساندند. برای مثال، هر شب پس از شام، آقای مارشال که عادت داشت زود بخوابد، هرگز در این که مرا هم خواهی نخواهی با خود ببرد تا بروم و بخوابم، کوتاهی نمی‌کرد. تنها اندکی پیش از آن که به بدبختی دچار شوم، نمی‌دانم به چه علتی، دست از این مواظبت کشید.

مدتی پیش از آن که متوجه سردی رفتار خانم مارشال با خود بشوم دلم می‌خواست، برای اینکه با این سردی روبرو نشوم، برنامه‌ام را عملی کنم اما چون توان مالی نداشتم، ناگزیر در انتظار امضای قرارداد امیل ماندم و در این فاصله،

نوشتن قرارداد اجتماعی را به پایان رساندم و آن را برای ری فرستادم. بهای این دست‌نوشته را هزار فرانک تعیین کردم و او آن را به من داد. شاید نباید رویداد کوچکی را که به این دست‌نوشته مربوط می‌شود از قلم بیندازم. آن را لاک و مهر شده به دو ووازن، کشیش ایالت «و» و سفارت هلند در پاریس، که گاهی به دیدنم می‌آمد سپردم و او چون با ری در ارتباط بود، بر عهده گرفت که آن را برایش بفرستد. این نسخه که با حروف ریزی نوشته شده بود، بسیار کوچک بود و جیبش را پر نمی‌کرد. با این همه، در حین عبور از سرحد، نمی‌دانم چگونه بسته به دست مأموران افتاد که آن را گشودند، بررسی کردند و سپس، هنگامی که او آن را به نام سفیر مطالبه کرد، بازپسش دادند. با این کار نسخه در دسترسش قرار گرفت و خود او درصدد برآمد که آن را بخواند، چنان‌که با سادگی به من گفت که این کار را کرده است و گفته خود را با ستایش‌های فراوانی از اثر، بی‌آن‌که کلمه‌ای از سر عیبجویی یا انتقاد بر زبان آورد، همراه کرد. احتمالاً دست‌نگه داشته بود تا پس از انتشار اثر، به عنوان انتقامجوی مسیحیت وارد عمل شود. نامه را دوباره لاک و مهر کرده و برای ری فرستاده بود. این خلاصه‌ای است از گزارشی که بدین مناسبت برایم نوشت، و آنچه درباره این ماجرا می‌دانم، همین است و بس.

گذشته از این دو کتاب و فرهنگ موسیقی که هنوز گاه‌گاهی به کار درباره آن ادامه می‌دادم، چند نوشته کم‌اهمیت‌تر هم داشتم که همگی آماده انتشار بودند و در نظر داشتم آنها را جداگانه یا در مجموعه نوشته‌هایم، اگر روزی دست به انتشارشان بزنم، به چاپ برسانم. مهم‌ترین این نوشته‌ها، که هنوز بیشترشان به صورت دست‌نویس در نزد آقای دو پیرو است، «جستاری در منشاء زبانها» بود که آن را برای مطالعه به آقای دو مالزرب و شوالیه دو لورنزی دادم، و شوالیه دو لورنزی در گفتگو با من، با ستایش از آن یاد کرد. امیدوار بودم که از تمامی این آثار، وقتی که یکجا گرد آیند، پس از محاسبه همه هزینه‌ها، ثروتی برابر با هشت تا ده هزار فرانک به دست بیاورم و آن را برای درآمدی مادام‌العمر، تا پایان زندگی خود و همچنین ترز، سرمایه‌گذاری کنم. سپس، چنان‌که گفته‌ام، در نظر داشتم که با او به شهرستانی دوردست بروم و با هم زندگی کنیم، بی‌آن‌که دیگر مردم را به خود مشغول کنم و بی‌آن‌که خود نیز جز به اینکه زندگی‌ام را در آرامش، با نیکی کردن به اطرافیانم، تا جایی که از دستم برمی‌آید، به پایان

برسانم و با فراغ بال خاطراتی را که در اندیشه‌اش بودم بنویسم، به کار دیگری مشغول شوم.

برنامه‌ام این بود و دست و دل‌بازی ری، که نباید آن را ناگفته بگذارم، اجرای آن را آسان کرد. این ناشر که در پاریس آن همه از او در پیش من بد می‌گفتند، در میان همه ناشرانی که با آنان سر و کار داشتم، یگانه کسی است که به رغم همه این حرف‌ها، همیشه از او رضایت داشته‌ام*.

درواقع ما همیشه بر سر چگونگی چاپ نوشته‌هایم با هم در کشمکش بودیم. او سر به هوا بود و من تندخو بودم. اما در باب منافع این آثار و فرآیند مربوط بدان، با آن‌که هرگز به طور رسمی با او قرارداد نبسته‌ام، همیشه از روی درستی و شرافتی کامل با من رفتار کرده است. او حتی یگانه کسی است که صادقانه به من اعتراف کرده که چاپ نوشته‌هایم کسب و کار پرسودی برایش بوده است و اغلب ضمن آن‌که پیشنهاد شریک شدن در دارایی‌اش را به من داده، گفته که آن را مدیون من است. چون نمی‌توانست حق‌شناسی‌اش را به طور مستقیم به من ابراز کند، بر آن شد که لااقل این احساس را از طریق کدبانویم به من نشان دهد و مستمری مادام‌العمری به مبلغ سیصد فرانک برایش در نظر گرفت و در سند قید کرد که این مبلغ را برای قدردانی از منفعتی که از من برده است به او می‌دهد. این کار را تنها با اطلاع من، بدون خودنمایی، بدون ادعا و بدون هیاهو انجام داد و اگر خودم پیش از او آن را به همه نگفته بودم، هیچ‌کس از آن باخبر نمی‌شد. این کار او چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که از آن پس با احساس دوستی واقعی، به او علاقه‌مند شدم. چندی بعد از من خواست که پدر تعمیدی یکی از کودکانش بشوم؛ پذیرفتم و در این حال و روزی که از بدخواهی دیگران گریبانگیرم شده است، یکی از تأسف‌هایم این است که هرگونه استطاعتی را از من سلب کرده‌اند و نمی‌توانم از این پس علاقه‌ام را به دختر تعمیدی‌ام و به پدر و مادرش به نحوی ابراز کنم که سودی برایشان داشته باشد. چرا منی که در برابر بخشش ناچیز این ناشر تا بدین حد حساسم، به شور و شوق پر سر و صدای آن همه دولتمندانی که با طمطراق همه

* هنگامی که این مطلب را می‌نوشتم هنوز یکسر از تصور، درک و باور کردن تحریف‌ها و دستکاری‌هایی که در چاپ نوشته‌هایم یافتم و او مجبور شد بدان اذعان کند، به دور بودم.

عالم را در وصف خوبی‌هایی پر می‌کنند که می‌خواستند در حقم انجام دهند و من هرگز چیزی از آن نفهمیدم، کم‌اعتنا هستم؟ تقصیر آنهاست یا تقصیر من؟ آنها خودخواهند یا من ناسپاسم؟ خوانندگان عاقل! خود این موضوع را بسنجید و درباره آن نظر دهید. من به سهم خود سکوت می‌کنم.

این مستمری کمک بزرگی برای گذران ترز به شمار می‌آمد و آرامش خاطری عظیم برای من. اما از اینکه بگذریم، هرگز به طور مستقیم نه از آن و نه از همه هدیه‌هایی که به او می‌دادند بهره‌ای نبردم. همه آنها همیشه در اختیار خود او بوده است. هرگاه پولش در دست من بود، حساب دقیق آن را به او می‌دادم و هرگز، حتی هنگامی که از من پولدارتر بود، از یک لیار آن هم برای هزینه‌های مشترکمان استفاده نمی‌کردم. به او می‌گفتم: «هرچه مال من است مال ماست، و هرچه مال توست مال توست.» هرگز از رفتار با او بر اساس این ضابطه اخلاقی، که اغلب آن را برایش تکرار کرده‌ام، باز نایستاده‌ام. کسانی که از روی فرومایگی به من تهمت می‌زدند که چیزهایی را که از پذیرفتنشان با دست خود سر باز می‌زدم با دست او گرفته‌ام، ظاهراً کار مرا قیاس از خود می‌گرفتند و مرا خوب نمی‌شناختند. من با کمال میل، نانی را که خود او به دست بیاورد با او خواهم خورد اما هرگز به نانی که به او بدهند لب نخواهم زد. در این مورد خود او را از هم‌اکنون، و نیز هنگامی که بنابر قانون طبیعت پس از من به زندگی ادامه داد، به شهادت می‌طلبم. متأسفانه او در هیچ زمینه‌ای صرفه‌جو نیست، دقت و مواظبتش اندک است و ولخرجی‌اش بسیار، و این نه از سر خودپسندی یا شکبارگی بلکه صرفاً از روی سهل‌انگاری و بی‌توجهی است. هیچ‌کس در این جهان فانی کامل نیست. و چون باید در برابر آن صفات عالی عیب‌هایی هم به او نسبت داد تا توازن برقرار شود، چنین عیب‌هایی را بر فساد و هرزگی ترجیح می‌دهم، هرچند شاید این عیب‌ها به هر دو ما زیان بیشتری برساند. دلسوزی‌هایی که برایش کرده‌ام، همچنان‌که در گذشته برای مادرش کردم، تا سرمایه‌ای برایش بیندوزم که روزی به کارش بیاید باورنکردنی است. اما این دلسوزی‌ها همیشه بی‌ثمر بوده است. هرگز نه او و نه مادرش حساب چیزی را نگذاشته‌اند و به رغم همه تلاش‌هایم، همیشه همه چیز را به همان نسبتی که به دست می‌آورند، از دست می‌دهند. ترز هر قدر هم که لباس‌هایی ساده بپوشد هرگز مقرری ری، اگر

من همه ساله با پول خود کمبودش را جبران نکنم، برای تأمین رخت و لباسش کافی نخواهد بود. نه او و نه من برای ثروتمند بودن آفریده نشده‌ایم، و شک نیست که من این را در زمرهٔ بدبختی‌هایمان به شمار نمی‌آورم.

کار چاپ قرارداد اجتماعی کم و بیش به سرعت پیش می‌رفت اما در مورد امیل، که منتظر انتشارش بودم تا برنامهٔ کناره‌گیری‌ام را عملی سازم، وضع چنین نبود. دوشن‌گه گاه طرح‌هایی برای چاپ آن می‌فرستاد و از من می‌خواست تا یکی را انتخاب کنم، و پس از آن‌که انتخاب می‌کردم، به جای اینکه کار را شروع کند، باز هم طرح‌های دیگری برایم می‌فرستاد. هنگامی که سرانجام تصمیم خود را دربارهٔ قطع کتاب و نوع حروف گرفتیم و او دیگر تا آن زمان صفحات بسیاری از کتاب را به چاپ رسانده بود، با تغییری جزئی که در یک نمونهٔ چاپی دادم، دوباره کل کار را از سر گرفت و دیدم که پس از گذشت شش ماه پیشرفتی بیشتر از روز نخست به دست نیاورده‌ایم. در خلال همهٔ این آزمایش‌ها، به وضوح می‌دیدم که کتاب در فرانسه و همچنین در هلند چاپ می‌شود و او، همزمان، برای خود دو چاپ از آن فراهم می‌کند. چه کاری از دستم برمی‌آمد؟ دیگر صاحب دست‌نوشت خود نبودم. نه تنها در چاپ این اثر در فرانسه دست نداشتم، بلکه همیشه مخالف آن بودم. با وجود این، اکنون که این کار، خواهی نخواهی، انجام می‌گرفت و از آنجا که الگویی برای آن چاپ دیگر به شمار می‌رفت، ناگزیر بایستی نگاهی بدان بیفکنم و نمونه‌های چاپی آن را بینم تا نگذارم کتابم را تحریف یا مخدوش کنند. وانگهی آقای قاضی^{۱۴} چنان به این کار نظارت می‌کرد که می‌توان گفت او بود که ادارهٔ این امر را بر عهده داشت. اغلب به من نامه می‌نوشت، و حتی یک بار هم برای گفتگو دربارهٔ این موضوع، در موقعیتی به دیدنم آمد که اکنون به شرح آن خواهم پرداخت.

درحالی‌که دوشن لاک‌پشت‌وار پیش می‌رفت، نئولم، که دوشن سد راهش بود، از او هم کندتر پیش می‌رفت. نمونه‌ها را به میزانی که چاپ می‌شد، به درستی و سر موعده برایش نمی‌فرستادند. نئولم احساس کرد که این شگرد دوشن، یا به عبارت بهتر، شگرد همکار او گی با سوء نیتی همراه است و چون دید که به مفاد قرارداد عمل نمی‌کنند، پشت سر هم نامه‌هایی سراسر شکوه و اعتراض به من می‌نوشت که کاری که در رسیدگی به آنها از دستم برمی‌آمد حتی کمتر از کاری بود که برای

خود می‌توانستم انجام دهم. دوستش گرن، که در آن زمان بسیار زود به زود به دیدنم می‌آمد، پیوسته دربارهٔ این کتاب، اما با خویشتن‌داری بسیار، گفتگو می‌کرد. هم می‌دانست و هم نمی‌دانست که کتاب در فرانسه در دست چاپ است. هم می‌دانست و هم نمی‌دانست که صاحب‌منصب قضایی این کار را بر عهده گرفته است. در حالی که برای گرفتاری‌هایی که این کتاب در آینده برایم به بار می‌آورد به حال دل می‌سوزاند، از فحوای سخنش چنین برمی‌آمد که مرا برای بی‌احتیاطی‌ام سرزنش می‌کند، بی‌آن‌که هرگز بگوید در چه کاری جانب احتیاط را رعایت نکرده‌ام. مدام از موضوع منحرف می‌شد و طفره می‌رفت. گویی تنها برای آن حرف می‌زد که مرا به حرف بیاورد. در آن زمان چنان احساس امنیت می‌کردم که از لحن محتاطانه و مرموزی که در گفتگو از این ماجرا به کار می‌برد و به عادت مضحکی می‌مانست که پنداری بر اثر رفت و آمد بسیار به دفتر کار وزرا و قضات به هم زده بود، خنده‌ام می‌گرفت. چون یقین داشتم که این اثر از هر نظر با قوانین مطابقت دارد، و کاملاً مطمئن بودم که نه تنها از موافقت و پشتیبانی قاضی برخوردار است بلکه سزاوار آن است که از لطف دولت هم برخوردار شود، و در واقع برخوردار نیز بود، از شهامتی که در این کار نشان داده بودم به خود می‌بالیدم، و به دوستان کم‌جرئتم که نگران من بودند می‌خندیدم. دو کلو از جمله آنان بود و اذعان دارم که اعتمادم به صداقت و دانش او، اگر به سودمندی کتابم و درستکاری رؤسای او اعتماد کمتری داشتم، می‌بایست مرا هم مانند او به اضطراب بیفکند. وقتی که امیل زیر چاپ بود، برای دیدنم از خانهٔ آقای بای آمد و دربارهٔ آن با من گفتگو کرد: برایش اعتراف مذهبی کشیش ساوویایی را خواندم. با آرامش بسیار، و حتی به گمانم، با لذت فراوان، بدان گوش داد و وقتی که خواندن آن قطعه را به پایان رساندم، به من گفت: «عجب! هم‌شهری! این بخشی از کتابی است که در پاریس چاپش می‌کنند؟» گفتم: «بله، و به دستور شاه، قاعدتاً باید در لوور^{۱۵} به چاپ برسد.» گفت: «با این کار موافقم. اما لطف کنید و به هیچ‌کس نگوئید که این قطعه را برایم خوانده‌اید.» از این طرز بیان عجیب در شگفت شدم، اما نترسیدم. می‌دانستم که دو کلو آقای دو مالزرب را مرتباً می‌بیند. نمی‌توانستم بفهمم چگونه ممکن است که دربارهٔ این موضوع نظری تا بدین اندازه متفاوت با او داشته باشد.

بیش از چهار سال بود که در مون مورانسی زندگی می‌کردم و در طی این مدت حتی یک روز هم از سلامت کامل برخوردار نبودم. هوای مون مورانسی عالی است اما آب بدی دارد، و ممکن است که این هم یکی از عللی بوده باشد که بیماری‌های همیشگی‌ام را حادثتر می‌کرد. در اواخر پاییز ۱۷۶۱ یکسر بیمار شدم و تمام زمستان را با رنج و دردی کم و بیش مداوم گذراندم. رنج جسمانی‌ام که بر اثر هزارگونه نگرانی و تشویش فزونی یافته بود، آنها را برایم ملموس‌تر ساخت. چندی بود که دلشوره‌ای مبهم و دلتنگ‌کننده، بی‌آن‌که علتش را دریابم، آرامشم را برهم می‌زد. نامه‌های بی‌امضایی دریافت می‌کردم که کم و بیش غیر عادی بود، و حتی نامه‌های باامضایی هم که برایم می‌فرستادند کمتر از آنها غیر عادی نبود. نامه‌ای از یک مشاور مجلس پاریس دریافت کردم که چون از ترتیب فعلی امور ناخشنود بود و پیامد خوبی هم برای آن پیش‌بینی نمی‌کرد. نظرم را دربارهٔ انتخاب مأمنی در ژنو یا سویس، که بتواند با خانواده‌اش به آنجا پناه ببرد، جویا شده بود. نامه‌ای هم از آقای... رئیس مجلس... به دستم رسید که چون مجلس در آن هنگام میانهٔ خوبی با دربار نداشت، به من پیشنهاد می‌کرد که گزارش‌ها و بیانیه‌هایی در مخالفت با پاره‌ای از فرمان‌های پادشاه برای این مجلس بنویسم و وعده می‌داد که همهٔ اسناد و مطالب لازم را در اختیارم خواهد گذاشت. وقتی که درد می‌کشم، بدخلق می‌شوم. هنگام دریافت این نامه‌ها درد می‌کشیدم، و در نتیجه پاسخ‌هایم را با بدخلقی نوشتم و به آنچه از من می‌خواستند یکسر پاسخ منفی دادم. البته خود را برای پاسخ‌های ردی که دادم سرزنش نمی‌کنم چون امکان داشت که این نامه‌ها دام‌هایی باشد که دشمنانم برایم گسترده باشند*، و نیز آنچه را از من می‌خواستند برخلاف اصول اخلاقی‌ام، که بیش از هر زمان دیگری بدان پایبند بودم، می‌دانستم. اما درحالی‌که می‌توانستم پاسخ منفی‌ام را با نرمی و ملایمت همراه کنم، با خشونت همراه کردم، و در این مورد دچار اشتباه شدم.

این دو نامه‌ای را که ذکرشان گذشت، می‌توان در میان اوراق و مدارکم یافت. از نامهٔ مشاور مجلس، به هیچ روی متعجب نشدم چون من هم مانند او، و مانند

* برای مثال، می‌دانستم که رئیس مجلس... روابط نزدیکی با مؤلفان دائرةالمعارف و با دار و دستهٔ هولباخ دارد.

بسیاری دیگر، فکر می‌کردم که نظام رو به زوال فرانسه، به زودی شالودهٔ این کشور را بر باد خواهد داد. مصیبت‌های جنگی ناموفق که همه ناشی از خطای حکومت بود؛ آشفتگی عجیب امور مالی؛ کشمکش‌های مداوم در ادارهٔ امور، که تا آن زمان میان دو سه وزیر تقسیم شده بود و آنها، در جنگی آشکار با یکدیگر، برای اینکه به هم لطمه بزنند، مملکت را به نابودی می‌کشاندند؛ نارضایی عمومی مردم و همهٔ دسته‌ها و طبقات مملکت؛ لجاجت‌های زنی سرسخت^{۱۶} که پیوسته هوش و دانایی‌اش را، البته اگر بهره‌ای از آنها داشت، فدای امیالش می‌کرد و تقریباً همیشه شایسته‌ترین افراد را از کار برکنار می‌کرد تا کسانی را که بیشتر دوست داشت به جای آنان بگمارد: همهٔ اینها دست به دست هم داده بودند و پیش‌بینی مشاور مجلس و مردم و مرا ثابت می‌کردند. این پیش‌بینی حتی چندین بار مرا به این فکر واداشت که آیا بهتر نیست پیش از فرارسیدن آشوبی که به نظر می‌رسید کشور را تهدید می‌کند، پناهگاهی بیرون از آن برای خود بجویم؟ اما کوچکی و ناچیزی‌ام، و نیز طبیعت آرامم به من اطمینان داد که هیچ آشوبی نمی‌تواند در تنهایی و انزوایی که می‌خواستم برای زیستن برگزینم، رخنه کند؛ منتها چون متأسف بودم که آقای دولوکزامبورگ در این موقعیت به مأموریت‌هایی تن می‌دهد که در حوزهٔ مدیریتش مایهٔ ناخشنودی از او می‌شود، دلم می‌خواست که در هر حال مأمنی برای خود در نظر بگیرد تا اگر دستگاه فروبریزد، چنان‌که در این اوضاع و احوال بیم آن می‌رفت، بدان پناه ببرد. و در حال حاضر هنوز هم مسلم می‌دانم که اگر سرانجام زمام حکومت تنها به دست یک تن^{۱۷} نمی‌افتاد، اکنون سلطنت فرانسه نفس‌های آخر را می‌کشید^{۱۸}.

در این روزها که حالم رو به وخامت می‌رفت، سرعت چاپ امیل هم کاهش یافت و سرانجام، بی‌آن‌که علتش را بدانم، بی‌آن‌که گوی لطفی کند و نامه‌ای برایم بنویسد یا پاسخی به من بدهد، بی‌آن‌که بتوانم از کسی خبری بگیرم و یا از آنچه می‌گذشت اطلاعی به دست بیاورم، چون آقای دو مالزرب در آن موقع به بیلاق رفته بود، چاپ کتاب یکسر متوقف شد. هرگز هیچ رویداد ناگواری، هرچه می‌خواهد باشد، مرا مضطرب نمی‌کند و از پا در نمی‌آورد به شرط اینکه آن را به درستی بشناسم. اما به طور غریزی از ظلمت و ابهام می‌ترسم. از حالت تیره و غم‌انگیزش بیزار و هراسانم. همیشه هر چیز مرموز و مجهولی نگرانم می‌کند و با

طبع آزاد من، که تا حد بی‌احتیاطی از پرده‌پوشی به دور است، به شدت ناسازگار است. گمان نمی‌کنم که دیدن هیولایی ترسناک چندان به وحشتم بیندازد؛ اما اگر شب‌هنگام، چهره‌ای را به طور مبهم در زیر ملافه‌ای سفید ببینم، خواهم ترسید. بدین‌سان، خیال‌پردازی‌ام که بر اثر این سکوت طولانی برانگیخته شده بود، برایم کابوس تدارک می‌دید. هرچه بیشتر به انتشار این آخرین و بهترین اثرم دل می‌بستم، بیشتر در جستجوی اینکه چه عاملی مانع چاپ آن شده است به خود رنج می‌دادم، و از آنجا که همیشه در همهٔ اندیشه‌هایم راه افراط می‌پیمودم، گمان می‌کردم که قصدشان از تعلیق چاپ کتاب سر به نیست کردن آن است. با این همه، چون نه علت و نه شیوهٔ این کار در تصورم نمی‌گنجید، دستخوش ابهام و تردیدی سخت جانکاه شده بودم. پی‌درپی به‌گی، به آقای دو مالزرب، و به خانم دولوکزامبورگ نامه می‌نوشتم و چون هیچ پاسخی از آنها دریافت نمی‌کردم، و یا هنگامی که منتظرش بودم دریافت نمی‌کردم، پریشان می‌شدم و به یاوه‌گویی می‌پرداختم. بدبختانه در همان زمان شنیدم که پ. گریفه، کشیش یسوعی، دربارهٔ امیل سخن گفته و قطعاتی از آن را نقل کرده است. تخیلم به سرعت برق به کار افتاد و پرده از راز این بی‌عدالتی برداشت: روند آن را با چنان روشنی و چنان قطعیتی دیدم که گویی به من الهام شده بود. گمان کردم که یسوعیان در خشم از لحن تحقیرآمیزی که در گفتگو از مدارشان به کار برده بودم، کتابم را تصاحب کرده‌اند. عامل جلوگیری از انتشار آن خود آنها هستند، و چون از طریق دوستشان گرن از حال کنونی‌ام آگاه شده‌اند و پیش‌بینی می‌کنند که به زودی خواهم مرد، و خود من هم شکی در آن ندارم، می‌خواهند چاپ این اثر را تا آن زمان به تعویق بیندازند تا بتوانند سر و ته کتابم را بزنند، مخدوشش کنند و برای دستیابی به مقاصد خود، عقایدی متفاوت با عقایدی که دارم به من نسبت دهند. جای شگفتی است که چه انبوهی از حوادث و موجبات آنها، با نشئت گرفتن از این فکر دیوانه‌وار، به ذهنم هجوم آوردند و آن را محتمل جلوه دادند، چه می‌گویم! درستی و وضوح آن را برایم به اثبات رساندند. گرن یکسر تسلیم یسوعیان بود. این را می‌دانستم. و این امر را که برای دوستی با من پیشقدم شده بود، به آنان نسبت می‌دادم، و معتقد بودم که به تحریک آنان به من اصرار کرده بود که با نثولم قرارداد ببندم. و معتقد بودم که از همین نثولم بود که آنان نخستین صفحات از

چاپ درآمده کتابم را به دست آورده بودند و پس از آن توانسته بودند دوشن را به طریقی از چاپ آن بازدارند، و شاید هم دست‌نوشتم را تصاحب کنند تا به دلخواه خود در آن دست ببرند و پس از آن‌که مرگم در رسید، کتابی را که به شیوه خود قلب کرده‌اند آزادانه منتشر سازند. همیشه به رغم زبان‌بازی‌های پدر برتیه، احساس می‌کردم که یسوعیان مرا دوست ندارند، نه تنها برای اینکه از اصحاب دائرةالمعارف بودم، بلکه برای اینکه اصولی که بدان پایبند بودم بیش از بی‌ایمانی همکارانم با احکام اخلاقی آنان و با وجهه و اعتبار آنان در تضاد بود زیرا تعصب ملحدان و تعصب مؤمنان با اشتراکی که در عدم تساهل دارند، با هم تلاقی می‌کنند و حتی می‌توانند با هم متحد شوند چنان‌که در چین^{۱۹} چنین کردند، و چنان‌که برضد من چنین می‌کنند. درحالی‌که مذهب خردمندان و اخلاقی، با رها کردن وجدان از سلطه هرگونه قدرت بشری، جایی برای مداخله میانجیان این قدرت باقی نمی‌گذارد. می‌دانستم که آقای مُهردار^{۲۰} نیز از دوستان صمیمی یسوعیان است. می‌ترسیدم که پسرش مرعوب او شود و خود را مجبور ببیند که کتابی را که مورد حمایتش بود به آنان واگذارد. حتی خرده‌گیری‌های بیجایی را هم که درباره دو جلد نخست کتاب آغاز کرده بودند، نتیجه این واگذاری می‌پنداشتم، چون با ایراد گرفتن از مطالبی که هیچ اهمیتی نداشت از من می‌خواستند که صفحاتی را حذف کنم و به جایش صفحات دیگری بگذارم. درحالی‌که دو جلد دیگر، چنان‌که همه می‌دانستند، از چنان مطالب تندی آکنده بود که اگر آنها را هم مانند دو جلد نخست سانسور می‌کردند، مجبور بودم آنها را به طور کامل بازنویسی کنم. گذشته از این می‌دانستم، آقای دو مالزرب خودش این را به من گفت، که آبه دو گراو، که از سوی او مأمور بررسی چاپ کتاب شده بود، نیز یکی دیگر از طرفداران یسوعیان است. همه جا تنها یسوعیان را می‌دیدم، و به فکر نمی‌رسید که آنان، در آستانه نابودی، و در اندیشه دفاع از خویش، کارهایی مهم‌تر از اشکال‌تراشی در چاپ کتابی که درباره آنها نیست، دارند. اینکه گفتم «به فکر نمی‌رسید» خطا بود، چون بسیار به این موضوع می‌اندیشیدم، و حتی آقای دو مالزرب هم به محض اینکه به افکار واهی من پی‌برد از سر دلسوزی نامه‌ای اعتراض‌آمیز به من نوشت. اما گرفتار عیب دیگری بودم و آن اینکه چون می‌خواستم در کنج عزلت درباره اسرار کارهای بزرگی که هیچ اطلاعی از آنها نداشتم اظهارنظر کنم، هرگز

نتوانستم به خود بقبولانم که موقعیت یسوعیان به خطر افتاده است، و شایعه‌ای را که دربارهٔ این امر بر سر زبان‌ها افتاده بود، حيله‌ای می‌دانستم که خود آنها برای خاموش کردن مخالفانشان به کار بسته‌اند. موقعیت آنان در گذشته، که به راستی انکارناپذیر بود، مرا با چنان شدتی به قدرت آنان معتقد کرده بود که پیشاپیش بر خواری و بی‌اعتباری مجلس افسوس می‌خوردم. می‌دانستم که آقای دو شوازل در مدارس آنان تحصیل کرده است، و می‌دانستم که خانم دو پمپادور هیچ رابطهٔ بدی با آنان ندارد، و اتحاد یسوعیان با سوگلی‌ها و وزرا همیشه در نظر هر دو طرف، برای مقابله با دشمنان مشترکشان سودمند بوده است. چنین می‌نمود که دربار هیچ دخالتی در کارها ندارد، و از آنجا که مطمئن بودم که اگر روزی جامعه به شکست سختی دچار شود، این شکست را هرگز مجلس به او وارد نخواهد کرد چون از چنین قدرتی برخوردار نخواهد بود، این بی‌عملی دربار را اساس اعتماد به نفس یسوعیان و نشانهٔ پیروزی آنها می‌دانستم. کوتاه‌سخن، چون همهٔ شایعات آن روزها در نظرم چیزی نبود جز فریبکاری آنان و دامی که گسترده بودند، و چون گمان می‌کردم با امنیتی که دارند از وقت کافی برای پرداختن به هر کاری بهره‌مندند، تردیدی نداشتم که طولی نخواهد کشید که ژانسیست‌ها، مجلس، اصحاب دائرةالمعارف، و همهٔ کسانی را که تن به سلطهٔ آنها ندهند، خرد خواهند کرد. و سرانجام، تردیدی نداشتم که در صورتی خواهند گذاشت کتابم منتشر شود که آن را به اندازه‌ای تغییر داده باشند که با بهره جستن از نام من برای به شگفت آوردن خوانندگانم، آن را همچون سلاخی به سود خود به کار ببرند.

احساس می‌کردم که رو به مرگم؛ از بس می‌ترسیدم که با ارزش‌ترین و بهترین کتابم، پس از من، آبرویم را بریزد، در شگفتم که چگونه این افکار عجیب و غریب یکباره مرا از پا درنیاورد. هرگز به عمرم تا بدین اندازه از مردن نه‌راسیده‌ام، و گمان می‌کنم که اگر در این اوضاع و احوال می‌مردم، جهان را با ناامیدی ترک می‌کردم. امروز با آن‌که می‌بینم که زشت‌ترین و پلیدترین توطئه‌ها بر ضد نام و خاطرهٔ من بی‌هیچ مانعی در جریان است، با آرامش خاطر بیشتری خواهم مرد چون مطمئنم نشانی از خود در نوشته‌هایم برجا می‌گذارم که دیر یا زود بر همهٔ توطئه‌ها چیره خواهد شد.

آقای دو مالزرب که محرم راز و شاهد پریشانی و نگرانی‌ام بود، برای آرامش

بخشیدن به من به خود رنج‌هایی داد که نمودار خوش‌قلبی بی‌حد و حصر او بود. خانم دو لوکزامبورگ هم در این کار نیک سهم شد و چندین بار برای اینکه بداند کار چاپ کتاب به کجا رسیده است، پیش دوشن رفت. سرانجام چاپ آن از سر گرفته شد و با سرعت بیشتری پیش رفت بی‌آن‌که هرگز بدانم برای چه متوقف شده بود. آقای دو مالزرب قبول زحمت کرد و به مون‌مورانسی آمد تا خاطر من را آسوده سازد: نگرانی‌ام را برطرف کرد و چون اعتماد کاملی که به راستی و درستی او داشتم بر گمراهی‌ام چیره شد، همه تلاش‌هایی که او برای بازگرداندنم از اندیشه‌های خطا انجام داد، سودمند افتاد. پس از آن اضطراب‌ها و هذیان‌گویی‌هایی که از من دیده بود، طبیعی بود که مرا سخت مستحق دلسوزی بداند. این بود که به حال دل سوزانند. گفته‌های تکراری دسته فیلسوفانی را که دور و برش بودند، به خاطر آورد. هنگامی که برای زندگی به ارمیتاژ رفتم همه‌جا، چنان‌که پیش‌تر گفته‌ام، انتشار دادند که نخواهم توانست مدتی طولانی در آنجا دوام بیاورم. وقتی که استقامت نشان دادم، گفتند که انگیزه این کار لجاجت، غرور و احساس شرمی است که از پس گرفتن حرفم دارم و گرنه زندگی در ارمیتاژ تا حد مرگ برایم ملال‌آور است و در آنجا در نهایت بدبختی به سر می‌برم. آقای دو مالزرب این گفته را باور کرد و در این خصوص نامه‌ای به من نوشت. از آنجا که اشتباه این مرد، که احترامی فراوان برایش قائل بودم، مرا تحت تأثیر قرار داد چهار نامه پی‌درپی به او نوشتم و در آنها ضمن توضیح انگیزه‌های واقعی رفتار و کردارم، امیال، گرایش‌ها، اخلاق و منش خود و آنچه را در دلم می‌گذشت برایش به دقت شرح دادم. این چهار نامه که بدون چرکنویس، به سرعت، بدون اینکه قلم را به زمین بگذارم، و حتی بدون اینکه آنها را دوباره بخوانم نوشته شده‌اند شاید تنها چیزهایی باشند که در تمام زندگی‌ام توانسته‌ام به آسانی بنویسم، و این امر در آن حال بیماری و افسردگی شدید جای شگفتی دارد. از اینکه در ذهن افراد شرافتمند تصویری از خود برجا بگذارم که با حقیقت مطابقتی چنین اندک داشته باشد، می‌نالیدم و احساس می‌کردم که تحلیل می‌روم. با طرخی که شتابزده در این چهار نامه ترسیم کردم می‌کوشیدم تا به نحوی جانشینی برای خاطره‌ای که از خود باقی گذاشته بودم، فراهم آورم. این نامه‌ها که آقای دو مالزرب از آنها خوشش آمد و در پاریس به دیگران نشان داد، به نوعی خلاصه چیزی است که در اینجا با

تفصیلی بیشتر می‌نویسم و از این نظر شایسته است که نگاه داشته شود. در میان کاغذهایم رونوشتی که آقای دو مالزرب چند سال بعد به خواهرش من از آنها تهیه کرد و برایم فرستاد، یافت می‌شود.

از آن پس، با اطمینان از اینکه مرگم به زودی فرا خواهد رسید، تنها چیزی که رنجم می‌داد این بود که با هیچ ادیبی که به او اعتماد داشته باشم دوست نبودم تا بتوانم اسناد و نوشته‌هایم را، برای اینکه پس از من آنها را از هم جدا سازد و دسته‌بندی کند، به دستش بسپرم. از هنگام مسافرتم به ژنو، با مولتو رابطهٔ دوستانه برقرار کرده بودم. به این مرد جوان علاقه داشتم و دلم می‌خواست که پس از مرگم او چشمانم را ببندد. این آرزو را با او مطرح کردم و گمان می‌کنم که اگر کارهایش و خانواده‌اش به او فرصت می‌دادند با کمال میل به این وظیفهٔ انسانی عمل می‌کرد. چون از این تسلی خاطر محروم شدم، اعتراف مذهبی کشیش ساووی را پیش از انتشار برایش فرستادم تا دست‌کم از این راه اعتمادی را که به او داشتم نشان دهم. از خواندنش خشنود شد اما از پاسخی که به من داد چنین برمی‌آمد که او آن‌چنان که من در آن هنگام، آسوده‌خاطر، چشم‌انتظار تأثیری بودم که این کتاب برجا خواهد نهاد، آسوده‌خاطر نیست. از من تقاضای قطعه‌ای کرد که کس دیگری آن را نداشته باشد. برایش قطعه‌ای را فرستادم که در رثای دوک دورلئان، به خواهرش آبه دارتی نوشته بودم اما چون بر خلاف انتظارش کار خواندن مرثیه را به او واگذار نکردند، این قطعه خوانده نشد.

چاپ کتاب، پس از آن‌که از سر گرفته شد، ادامه یافت و حتی در آرامشی نسبی به پایان رسید، و من به نکته‌ای غیر عادی برخوردم و آن این بود که به رغم آن‌که در دو جلد نخست صفحاتی را سخت‌گیرانه حذف کرده و تغییرشان را خواستار شده بودند، دو جلد آخر را بی‌آن‌که چیزی بگویند و بی‌آن‌که محتوای آنها کوچک‌ترین مانعی برای انتشار کتاب به وجود بیاورد، تصویب کردند. با وجود این، هنوز نگرانی‌هایی داشتم که نباید آنها را در اینجا ناگفته بگذارم. پس از ترسی که از یسوعیان داشتم، نوبت به ژانسنیست‌ها و فیلسوفان رسیده بود. از آنجا که با هرچه حزب، جناح و مجمع سری نامیده می‌شود دشمنم، هرگز هیچ چیز خوبی از کسانی که جزو این‌گونه دسته‌ها هستند، چشم ندارم. مدتی بود که «خاله‌زنک‌ها»^{۲۱} خانهٔ پیشین خود را ترک کرده و کاملاً در جنب خانهٔ من

سکونت گزیده بودند به طوری که از اتاقشان می‌توانستند آنچه در اتاق و مهتابی من گفته می‌شد بشنوند و از باغشان می‌توانستند به راحتی از دیوار کوتاهی که باغ را از برج جدا می‌کرد، بالا بروند. من این برج را به دفتر کارم مبدل کرده بودم به طوری که میزم پوشیده از نمونه‌های چاپی و صفحات چاپ‌شدهٔ امیل و قرارداد اجتماعی بود و به تدریج، این صفحاتی را که برایم می‌فرستادند صحافی می‌کردم و در نتیجه همهٔ مجلدات اثرم را مدت‌ها پیش از انتشار آن در اختیار داشتم. چون بر اثر حواس‌پرتی، سهل‌انگاری و اعتماد به آقای ماتاس، که برج در میان دیوارهای باغش محصور بود، اغلب شب‌ها بستن در برج را فراموش می‌کردم، صبح‌ها آن را یکسر گشوده می‌یافتم. این امر، اگر به نظرم نمی‌رسید که کاغذهایم به هم خورده است، چندان نگرانم نمی‌کرد. پس از آن‌که چندین بار توجهم به این نکته جلب شد، در بستن در برج مواظبت بیشتری نشان دادم. قفلش خراب بود و کلید تنها با چرخشی مختصر آن را می‌بست. اما چون دقیق‌تر شده بودم دیدم که بی‌نظمی بیش از زمانی که در را باز می‌گذاشتم در آنجا حاکم شده است. سرانجام، یکی از مجلدات کتابم به مدت یک روز و دو شب ناپدید شد و من نتوانستم بفهمم چه بر سرش آمده است تا اینکه صبح روز سوم آن را دوباره بر روی میزم یافتم. هرگز شکی به آقای ماتاس و به خواهرزاده‌اش آقای دو مولن نداشتم، و از آن پس هم نداشتم، چون می‌دانستم که هر دو دوستم دارند و من هم به آنان اعتماد کامل داشتم. اما رفته‌رفته اعتمادم به «خاله‌زنک‌ها» کاهش یافت چون می‌دانستم با وجود اینکه ژانسنیست هستند، با دالامبر در ارتباطند و در پاریس با هم در یک خانه زندگی می‌کنند.

این امر نگرانی‌هایی برایم به وجود آورد و موجب شد که بیشتر مواظب باشم. نوشته‌هایم را از آنجا جمع کردم و به اتاقم بردم و از آن پس یکسر از دیدن آنان خودداری کردم، وانگهی شنیده بودم که در بسیاری از محافل، با نشان دادن جلد اول امیل که از روی بی‌احتیاطی به آنان امانت داده بودم، به خودنمایی پرداخته‌اند. از آن زمان، اگرچه همچنان در همسایگی‌ام زندگی می‌کردند، دیگر تا هنگامی که آنجا را ترک کردم هیچ رابطه‌ای با آنان نداشتم.

قرارداد اجتماعی یکی دو ماه زودتر از امیل منتشر شد. ری، ناشر، که همیشه از او خواسته بودم که هیچ‌یک از آثارم را مخفیانه وارد فرانسه نکند، به قاضی

مراجعه کرد تا از او برای ورود این کتاب به فرانسه، که آن را از راه دریا به روئن فرستاده بود، اجازه بگیرد. ری هیچ پاسخی دریافت نکرد: بسته‌هایش چندین ماه در روئن ماند و سرانجام آنها را برایش پس فرستادند. کوشیده بودند تا بسته‌ها را ضبط کنند اما او چنان هیاهویی به راه انداخت که ناگزیر آنها را به او پس دادند. برخی از روی کنجکاوی چند نسخه‌ای از آن را در آمستردام از بسته‌ها بیرون کشیدند و در آنجا با سرو صدای کمتری دست به دست گرداندند. مولئون^{۲۲} که وصف کتاب را شنیده و حتی کمی از آن را هم خوانده بود، با چنان لحن اسرارآمیزی درباره آن با من گفتگو کرد که مایه تعجبم شد و اگر آن اصل عالی اخلاقی که پایبندش بودم، با اطمینان از اینکه کتابم از هر نظر با مقررات وفق می‌دهد و به هیچ روی درخور سرزنش نیستم، به من آرامش نمی‌بخشید این لحن او حتی می‌توانست مایه نگرانی‌ام بشود. حتی هیچ شکی نداشتم که آقای دو شوازول، که دیگر نظر مثبتی به من داشت و تحت تأثیر ستایشی قرار گرفته بود که احترامی که برایش قائل بودم مرا به بیان آن در کتابم برانگیخته بود، در این موقعیت در برابر غرض‌ورزی خانم دو پمپادور از من پشتیبانی خواهد کرد.

در آن هنگام بی‌تردید جا داشت که بیش از هر وقت به خوبی‌های آقای دو لوکزامبورگ، و در صورت نیاز، به پشتیبانی‌اش امیدوار باشم زیرا هرگز دوستی خود را بدان فراوانی و بدان اثربخشی به من ابراز نکرده بود. در سفر عید پاک، چون وضع بد جسمانی‌ام به من اجازه رفتن به قصر را نمی‌داد، روزی نبود که خود به دیدارم نیاید، و سرانجام چون دید که مدام درد می‌کشم آن‌قدر اصرار کرد تا مرا به دیدار برادر روحانی، کم، واداشت، به دنبالش فرستاد، شخصاً او را به بالینم آورد و با همتی که در میان سروران و الامقامی چون او کم‌نظیر و شایان تقدیر است، در تمام مدتی که عمل دردناک و طولانی ادامه داشت در خانه‌ام ماند. با این همه، تنها کاری که می‌توانستند بکنند میل زدن بود اما هرگز کسی، حتی موران که چندین بار و همیشه بی‌نتیجه دست به این کار زده بود، موفق به میل زدن نشده بود. برادر روحانی کم که دستش مهارت و ظرافتی بی‌مانند داشت، پس از آن‌که بیش از دو ساعت چنان عذابی به من داد که به زحمت از ناله خودداری کردم تا دل حساس مارشال را به درد نیاورم، سرانجام توانست میل میان‌خالی بسیار کوچکی را وارد کند. در نخستین بررسی، گمان کرد که سنگ بزرگی یافته است و آن را به من گفت.

در دومین بررسی، دیگر آن را پیدا نکرد. پس از آن که کارش را برای دومین و سومین بار با دقت و مواظبتی که به نظرم بسیار طولانی آمد از سر گرفت، گفت که سنگی در کار نیست اما پروستات دچار ورم متحجر شده و برآمدگی آن غیر طبیعی است. مثانه را در وضعی خوب و مناسب یافت و در پایان به من گفت که از این بیماری بسیار رنج خواهم کشید اما عمری طولانی خواهم داشت. اگر دومین پیشگویی‌اش مانند پیشگویی نخستین به حقیقت پیوندد، دردهایم به این زودی‌ها پایان نخواهد گرفت.

این‌چنین بود که پس از آن که در طول این همه سال به طور متوالی برای ده‌ها بیماری نداشته تحت درمان بودم، سرانجام پی‌بردم بیماری‌ام که درمان‌ناپذیر است اما کشنده نیست تا زنده‌ام ادامه خواهد داشت. تخیلم که بر اثر این آگاهی از کار بازماند دیگر نمی‌توانست برایم مرگی جانکاه را، با دردهای ناشی از سنگ مثانه، در پیش رو مجسم کند. دیگر از فکر اینکه نوک یک میله جراحی، که مدت‌ها پیش در میزنایم شکسته بود، کانونی برای تشکیل سنگ باشد نمی‌ترسیدم. رهایی یافته از دردهای خیالی، که از دردهای واقعی سخت‌تر بود، با آرامش بیشتری دردهای واقعی را تحمل می‌کردم. تردیدی نیست که از آن هنگام رنجی که از بیماری‌ام کشیده‌ام بسیار کمتر از رنجی بوده است که تا آن زمان کشیده بودم، و هرگز نشده است که به یاد بیاورم که این سبکباری را مدیون آقای دو لوکزامبورگ هستم و باز خاطره او مایه تأثرم نشود.

بدین‌سان، پس از آن که به عبارتی به زندگی برگشتم و بیش از پیش به برنامه‌ای پرداختم که برای گذراندن باقی عمر داشتم، تنها منتظر انتشار امیل ماندم تا بتوانم به این برنامه تحقق ببخشم. فکر رفتن به تورن را، که قبلاً در آنجا زندگی کرده بودم، در سر می‌پروراندم و هم برای آب و هوای ملایمش و هم برای مردمانش، از این منطقه بسیار خوشم می‌آمد.

La terra molle e lieta e diletta

Simili a se gli abitator produce^{۲۳}

پیش از آن نقشه‌ام را با آقای دو لوکزامبورگ در میان گذاشته بودم و او کوشیده بود تا مرا از آن منصرف سازد. بار دیگر این موضوع را همچون امری تمام شده پیش کشیدم. آن‌گاه او قصر مرلو را، در پانزده فرسنگی پاریس، به من

پیشنهاد کرد و گفت که آن را عزلتگاهی مناسب من می‌داند و اگر در آنجا مستقر شوم مایهٔ مسرت او و خانم مارشال خواهد بود. تحت تأثیر این پیشنهاد محبت‌آمیز قرار گرفتم و از آن بدم نیامد. پیش از هر کاری می‌بایست محل را ببینم. با آقای مارشال بر سر روزی که او پیشخدمت مخصوصش را با کالسکه به دنبالم بفرستد تا مرا بدان‌جا ببرد، توافق کردیم. اما در آن روز سخت ناخوش شدم. مجبور شدیم این کار را به روز دیگری موکول کنیم و مسائل پیش‌بینی نشدهٔ بعدی مانع انجام دادن آن شد. بعدها که دانستم ملک مرلو به آقای مارشال تعلق ندارد بلکه متعلق به خانم مارشال است، از نرفتن به آنجا آسان‌تر تسلی یافتیم.

سرانجام امیل منتشر شد، بی‌آن‌که دیگر دربارهٔ صفحاتی که می‌بایست تغییر یابد، و یا دربارهٔ مشکلات دیگر چیزی بشنوم. پیش از انتشار آن، آقای مارشال از من خواست تا همهٔ نامه‌های آقای دو مالزرب را که به این کتاب مربوط می‌شد به او برگردانم. اعتماد بیکرانم به هر دو آنها، و احساس امنیت کاملی که داشتم مانع از آن شد که دربارهٔ نکتهٔ غیر عادی و حتی نگران‌کننده‌ای که در این درخواست نهفته بود، بیندیشم. نامه‌ها را، به جز یکی دوتا که از روی بی‌توجهی لابلای کتاب‌هایم مانده بود، به او برگرداندم. چندی پیش از آن، آقای دو مالزرب به من گفته بود که نامه‌هایی را که در دوران وحشتم از یسوعیان به دوشن نوشته بودم از او پس خواهد گرفت، و باید اذعان کنم که این نامه‌ها برای عقل و شعورم چندان مایهٔ افتخار نبود. اما به او گفتم که نمی‌خواهم در هیچ امری بهتر از آنچه هستم جلوه کنم و او می‌تواند نامه‌ها را در پیش دوشن باقی بگذارد. و از آنچه کرد، خبر ندارم.

انتشار این کتاب بر خلاف همهٔ نوشته‌های دیگرم با استقبالی پر سر و صدا روبرو نشد. هرگز اثری با ستایشی چنین پر شور در خلوت، و با تحسینی چنین اندک در انظار همراه نبوده است. از آنچه کسانی که صلاحیت داوری دربارهٔ آن را داشتند به من گفتند یا نوشتند، یقین کردم که این کتاب بهترین و مهم‌ترین نوشتهٔ من است، اما همهٔ این حرف‌ها با چنان احتیاط شگفت‌آوری به من گفته می‌شد که گویی نظر موافقی که به این اثر داشتند می‌بایست همچون رازی مهم پنهان نگاه داشته شود. خانم دو بوفلرز که در نامه‌ای به من نوشت نویسندهٔ این اثر شایستهٔ آن است که مجسمه‌اش را بسازند و همهٔ افراد بشر ستایشش کنند، در پایان، بدون

تعارف، از من خواست که نامه‌اش را برایش پس بفرستم. دالامبر که به من نوشت این اثر برتری مرا به اثبات خواهد رساند و مرا در صدر همه ادبا جای خواهد داد، نامه‌اش را امضا نکرد درحالی‌که تا آن تاریخ همه نامه‌هایش را امضا کرده بود. دو کلو، دوست قابل اعتماد، مرد باحقیقت اما محتاط، که برای این کتاب ارزش قائل بود، از اینکه به طور کتبی درباره آن با من گفتگو کند، پرهیز کرد. لاکندامین با شور و حرارت درگیر قطعه «اعتراف مذهبی کشیش ساووایی» شد و به یاوه‌گویی پرداخت. کلو در نامه‌اش به بحث درباره همان قطعه بسنده کرد اما از ابراز هیجانی که از خواندن آن به او دست داده بود نترسید و صریحاً با این عبارات گفت که این نوشته به دل و جان پیرش گرمی بخشیده است: در میان همه کسانی که کتابم را برایشان فرستاده بودم، او تنها کسی بود که آشکارا و آزادانه همه خوبی‌هایی را که در آن یافته بود به همه بازگفت.

ماتاس، که پیش از فروش کتاب نسخه‌ای هم به او داده بودم، آن را به آقای دو بلر، مشاور مجلس و پدر نماینده شاه در استراسبورگ، امانت داد. آقای دو بلر یک خانه بیلاقی در سن‌گراتین داشت و ماتاس، آشنای قدیمی‌اش گاه‌گاهی، هر وقت که می‌توانست، برای دیدنش به آنجا می‌رفت. پیش از انتشار امیل، آن را به او داد تا بخواند. آقای دو بلر هنگام بازپس دادن کتاب، عیناً این عبارات را که همان روز برایم بازگو شد، گفته بود: «آقای ماتاس، این کتاب بسیار عالی است، اما به زودی بیش از حدی که نویسنده‌اش آرزویش را دارد درباره‌اش گفتگو خواهد شد.» وقتی که ماتاس گفته او را برایم نقل کرد، تنها خندیدم و آن را ناشی از اهمیت و اقتدار آن مقام قضایی دانستم که همه چیز را با سر و معما درمی‌آمیزد. همه گفته‌های نگران‌کننده دیگری هم که به گوشم می‌رسید تأثیری بیش از این در من نداشت، یکسر به دور از پیش‌بینی مصیبتی که به من نزدیک می‌شد، با اطمینان از سودمندی و زیبایی اثرم، با اطمینان از اینکه کتابم از هر نظر با مقررات وفق دارد، با اطمینان از وجهه خانم دو لوکزامبورگ - که گمان می‌کردم از این بابت باید مطمئن باشم - و از لطفی که وزیر به من داشت، خشنود بودم که در بحبوحه موفقیت و در زمانی که حسودانم را از پا درآورده‌ام تصمیم به کناره‌جویی گرفته‌ام.

انتشار این کتاب تنها از یک نظر مایه نگرانی‌ام شده بود و این نگرانی بیش از

آن‌که برای ایمنی‌ام باشد، برای آرامش خاطر من بود. در ارمیتاژ و در موزمورانس از نزدیک، با خشم، می‌دیدم خدمتگزارانی که چهارچشمی مراقب خوشی و تفریح برخی از شاهزادگان بودند چه آزار و اذیتی به کشاورزان بدبختی می‌رساندند که مجبور به تحمل خسارت‌هایی بودند که حیوانات شکاری به کشتزارهایشان می‌زدند، درحالی‌که جز با جار و جنجالی که به پا می‌کردند جرئت دفاع از خود را نداشتند و مجبور بودند برای دور کردن گرازها شب‌ها را در میان باقلاها و نخودهای خود با دیگ‌ها و طبل‌ها و زنگوله‌ها سپری کنند. منی که شاهد بودم به دستور آقای کنت دو شاروله با چه خشونت و وحشیانه‌ای با این مردمان فلک‌زده رفتار می‌کنند، در اواخر امیل پرخاشجویانه به این ستمگری اعتراض کرده بودم. این هم تخطی دیگری از اصولی بود که بدان پایبند بودم و بدون مجازات نماند. باخبر شدم که مأموران شاهزاده دوکنتی هم در املاک او با خشونت کمتری رفتار نمی‌کنند. دلواپس بودم که مبادا این شاهزاده، که از احترام و حق‌شناسی نسبت به او سرشار بودم، آنچه را تحت تأثیر حس انسان‌دوستی‌ام، که از چنین رفتاری برآشفته بود، دربارهٔ عمویش گفته بودم به خود بگیرد و آزرده‌خاطر شود. با این همه، چون وجدانم در این باب به من اطمینانی کامل می‌داد، با اتکا به این ندای درونی به خود اطمینان بخشیدم، و کار درستی کردم. دست‌کم، هرگز نشنیدم که آن شاهزادهٔ بزرگ به این قطعه، که آن را مدت‌ها پیش از بهره‌مندی از افتخار آشنایی او نوشته بودم، کوچک‌ترین توجهی کرده باشد.

چند روز قبل یا بعد از انتشار کتابم، چون تاریخش را به درستی به یاد ندارم، کتاب دیگری با همین موضوع منتشر شد که کلمه‌به‌کلمه از جلد اول کتابم، بجز برخی مطالب بی‌روح و خنکی که بدان آمیخته بودند، اقتباس شده بود. نویسندهٔ آن مردی از اهالی ژنو به نام بالکسر بود؛ در عنوان کتاب آمده بود که جایزهٔ فرهنگستان هارلم را ربوده است. به آسانی دریافتم که این فرهنگستان و جایزه‌اش ابداعی نوظهور برای پنهان کردن این سرقت ادبی از چشم مردم است. اما این را هم دیدم که این کار بر پایهٔ یک نقشهٔ قبلی صورت گرفته است که من از آن سر در نمی‌آورم: خواه با در اختیار داشتن دست‌نویس من که بدون آن این دزدی نمی‌توانست انجام بگیرد؛ خواه با جعل داستان این جایزهٔ دروغین که می‌بایست پایه و اساسی برای آن بیندیشند. تنها چند سال بعد، با سخنی که از دهان ایورنوا^{۲۴}

جست، توانستم بدین راز پی‌بیرم و حدس بزنم که چه کسانی جناب بالکسر را وارد معرکه کرده بودند.

غرش آهسته و خفه‌ای که بر توفان پیشی می‌گیرد، رفته‌رفته به گوش می‌رسید، و همهٔ کسانی که اندک زیرکی و هوشی داشتند به خوبی دیدند که توطئه‌ای دربارهٔ کتاب من و شخص من تدارک دیده می‌شود که می‌بایست به زودی آشکار شود. اما تا جایی که به من مربوط می‌شد، چنان آسوده‌خاطر و چنان ابله بودم که نه‌تنها بدبختی‌ام را پیش‌بینی نمی‌کردم، بلکه حتی پس از درک معلول علت آن را نتوانستم حدس بزنم. ابتدا زیرکانه این فکر را رواج دادند که درحالی‌که در برابر یسوعیان شدت عمل نشان داده می‌شود، نمی‌توان مغرضانه با کتاب‌ها و نویسندگانی که به مذهب حمله می‌کنند مدارا کرد. ملامتم می‌کردند که چرا امیل را با نام خود منتشر کرده‌ام، گویی همهٔ نوشته‌هایم را، که هیچ‌کس بر آنها خرده نگرفته بود، با نام خود منتشر نکرده بودم. چنین می‌نمود که بیم دارند خود را مجبور به اقدامی ببینند که از دست زدن بدان متأسف بودند اما در هر حال وضع به گونه‌ای بود که چنین کاری را ایجاب می‌کرد و بی‌احتیاطی من امکان آن را فراهم آورده بود. این شایعات به گوشم رسید و هیچ نگرانم نکرد، حتی از فکرم نگذشت که ممکن است در کل این ماجرا کوچک‌ترین نکته‌ای هم وجود داشته باشد که به شخص من مربوط شود، منی که خود را یکسر غیر قابل سرزنش، برخوردار از پشتیبانی، و کارهایم را از هر نظر مطابق قاعده و قانون می‌دانستم و نمی‌ترسیدم که خانم دولوکزامبورگ، برای خطایی که اگر هم وجود داشت مسئولیتش یکسر به او بازمی‌گشت، به هنگام گرفتاری رهایم کند. اما از آنجا که می‌دانستم در چنین مواردی روال کارها چگونه است، و می‌دانستم که معمولاً ضمن رعایت جانب نویسندگان ناشران را به شدت مجازات می‌کنند، برای دوشن بیچاره، چنانچه آقای دو مالزرب به حال خود رهایش می‌کرد، از دلواپسی به دور نبودم.

آرام و آسوده برجا ماندم. قیل و قال‌ها شدت گرفت و چیزی نگذشت که تغییر لحن داد. به نظر می‌رسید که آرامشم مردم، و به خصوص مجلس، را به خشم آورده است. پس از چند روز، جوش و خروش‌ها به نحوی طاقت‌فرسا فزونی یافت و تهدیدها با تغییر هدف، مرا به طور مستقیم آماج قرار دادند. می‌شنیدم که نمایندگان مجلس بی‌پرده می‌گفتند که با سوزاندن کتاب‌ها راه به جایی نمی‌برند و

می‌بایست نویسندگان را بسوزانند. از ناشران هیچ حرفی به میان نمی‌آمد. نخستین باری که این گفته را، که بیشتر برازندهٔ یک بازجوی دادگاه تفتیش عقاید «گوا»^{۲۵} بود تا یک سناتور شنیدم، هیچ تردید نکردم که دار و دستهٔ هولباخ آن را از خود درآورده‌اند تا مرا بترسانند و وادار به فرار کنند. از این نیرنگ کودکانه به خنده افتادم و درحالی‌که پیش خود ریشخندشان می‌کردم، به خود گفتم که اگر حقیقت را می‌دانستند برای ترساندنم به دنبال راه دیگری می‌گشتند. اما سرانجام شایعه چنان قوت گرفت که به روشنی دریافتم موضوع جدی است. آن سال آقا و خانم دولوکزامبورگ دومین سفرشان را به مون‌مورانسی جلو انداخته بودند به طوری که در آغاز ماه ژوئن به آنجا آمدند. در خانهٔ آنها سخن از کتاب‌های تازه‌ام، به رغم سر و صدایی که در پاریس به راه انداخته بودند، بسیار کم به میان می‌آمد و میزبانانم ابداً دربارهٔ آنها با من گفتگو نمی‌کردند. با وجود این، یک روز صبح که با آقای دولوکزامبورگ تنها بودم، به من گفت: «در قرارداد اجتماعی از آقای دوشوازول بد گفته‌اید؟» درحالی‌که از فرط تعجب قدمی واپس می‌نهادم، گفتم: «من؟ نه، قسم می‌خورم. برعکس، با قلمی به دور از چاپلوسی بهترین ستایشی را که تاکنون از وزیری شده است، نثارش کرده‌ام.» و بی‌درنگ، آن قطعه را برایش نقل کردم. دوباره پرسید: «در امیل چطور؟» پاسخ دادم: «حتی یک کلمه. در امیل حتی یک کلمه هم نیست که به او مربوط باشد.» با حرارتی بی‌سابقه گفت: «آه! بهتر بود که در آنجا هم همین کار را می‌کردید، یا اینکه مطلبتان را با روشنی بیشتری می‌نوشتید!» پاسخ دادم: «گمان می‌کردم که این کار را کرده‌ام. آن قدر برایش احترام قائل بودم که این کار را بکنم.» می‌خواست به سخن ادامه بدهد. دیدم که آماده است تا حرف دل خود را بگوید؛ اما خودداری کرد و خاموش ماند. لعنت به سیاست درباریان که حتی در پرمهرترین دل‌ها هم بر دوستی غلبه می‌کند!

این گفتگوها، با همهٔ کوتاهی‌اش وضعیتم را، دست‌کم از پاره‌ای جهات، برایم روشن کرد و به من فهماند آن‌که کینه‌اش را به دل دارند، منم. از این تقدیر عجیب که هر چیز خوبی را که می‌گفتم، و هر کار خوبی را که می‌کردم به زیانم تمام می‌کرد شکوه داشتم. با این همه، چون در این ماجرا خانم دولوکزامبورگ و آقای دو مالزرب را همچون سپری برای خود به شمار می‌آوردم، نمی‌فهمیدم دشمنانم

چه کاری می‌توانند برای دور کردن آنان و دستیابی به من انجام دهند: زیرا از همان هنگام به خوبی احساس می‌کردم که موضوع عدالت و انصاف مطرح نیست، و آنان خود را برای بررسی اینکه آیا واقعاً خطایی از من سر زده است یا نه به زحمت نخواهند افکند. در این اثنا طوفان بیش از پیش به خروش آمده بود. حتی نئولم هم با پر حرفی‌هایش پشیمانی خود را از دخالت در چاپ این کتاب و اطمینان از سرنوشتی که کتاب و نویسنده‌اش را تهدید می‌کرد به من فهماند. با وجود این، یک چیز همچنان به من آرامش خاطر می‌بخشید: خانم دولوکزامبورگ را چنان آرام، خشنود و حتی خندان می‌یافتم که تردیدی نداشتم اگر کمترین نگرانی درباره‌ی من به دل راه نمی‌دهد، اگر کلمه‌ای برای همدردی یا عذرخواهی به زبان نمی‌آورد، و اگر شکلی را که این ماجرا به خود می‌گیرد چنان خونسردانه می‌نگرد که گویی هیچ نقشی در آن نداشته و کوچک‌ترین اهمیتی برایم قائل نبوده است، از روی اطمینانی است که به کار خود دارد. آنچه مایه‌ی شگفتی‌ام می‌شد این بود که هیچ حرفی به من نمی‌زد درحالی‌که انتظار داشتم چیزی به من بگوید. خانم دو بوفلرز کمتر از او خاطر جمع به نظر می‌رسید. با حالتی پریشان می‌رفت و می‌آمد، جنب و جوشی بسیار از خود نشان می‌داد و مطمئنم می‌کرد که شاهزاده دو کنتی هم به همین اندازه در فعالیت است تا حمله‌ای را که بر ضد من تدارک می‌بینند دفع کند. خانم دو بوفلرز همچنان کارهایی را که بر ضد من انجام می‌گرفت به مقتضیات زمانه نسبت می‌داد که ایجاب می‌کرد مجلس خود را از اتهام بی‌اعتنایی به مذهب، که یسوعیان بدان وارد می‌کردند، مصون نگاه بدارد. با این همه به نظر می‌رسید که چندان امیدی به موفقیت تلاش‌های شاهزاده و خودش ندارد. سخنانش، که بیش از آن‌که اطمینان‌بخش باشد اضطراب‌آور بود، به تمامی در جهت ترغیب من به انزواجویی ادا می‌شد و او پیوسته پیشنهاد می‌کرد که به انگلستان بروم چون در آنجا می‌توانستم به توسط او دوستان فراوانی بیابم، از آن جمله هیوم مشهور که از مدت‌ها پیش با او دوست بود. چون دید که اصرار دارم آرام و آسوده در جای خود باقی بمانم، ترفندی به کار بست که می‌توانست اراده‌ام را سست کند. به من گفت که اگر دستگیر شوم و از من بازجویی کنند، مجبور خواهم شد که از خانم دولوکزامبورگ نام ببرم، و دوستی او باید بدان اندازه برایم ارزشمند باشد که نخواهم به او لطمه بزنم. به او پاسخ دادم که در این

صورت باید آسوده خاطر باشد چون به هیچ روی او را به خطر نخواهم افکند. در پاسخ گفت که گرفتن چنین تصمیمی آسان تر از انجام دادن آن است، و در این مورد حق با او بود، به خصوص این گفته درباره من صدق می کرد چون سخت مصمم بودم که با همه خطرهایی که از راستگویی دامنگیرم می شد، هرگز در برابر قضاات نه به دروغ سوگند یاد کنم و نه به دروغ سخنی بگویم.

چون دید که این گفته او تا حدی در من تأثیر کرده است، گرچه نتوانسته بود مصمم به فرارم کند، به مدت چند هفته برایم موضوع باستیل را پیش کشید. می گفت که با رفتن به باستیل می توانم خود را از محاکمه مجلس برهانم چون مجلس کاری به کار زندانیان کشور ندارد. هیچ مخالفتی با این بخشایش عجیب و غریب نکردم، به شرط اینکه از طرف من درخواست نشود. بعدها، چون دیگر درباره آن با من حرف نزد، حدس زدم که این پیشنهاد را تنها برای آن داده بود که نظرم را بداند و گرنه آنها به تدبیری که به همه چیز پایان می داد تمایلی نداشتند.

چند روز بعد، آقای مارشال از کشیش کلیسای دوی، دوست گریم و خانم دپینه نامه ای دریافت کرد که او را از خبری، که به گفته کشیش از منبعی موثق به دست آمده بود، آگاه می کرد. خبر این بود که مجلس تصمیم گرفته است به شدیدترین وجهی بر ضد من اقدام کند، و در فلان روز، که او تاریخش را ذکر کرده بود، حکم بازداشتم را صادر خواهد کرد. حدس زدم که این خبر ساخته و پرداخته هولباخ و اطرافیانش باشد. می دانستم که مجلس سخت پایبند مقررات است و اگر در این موقعیت پیش از آن که قانوناً یقین حاصل کند که به نوشتن این کتاب معترفم و واقعاً نویسنده آنم حکم بازداشتم را صادر کند، اصول خود را زیر پا گذاشته است. به خانم دو بوفلرز گفتم: «تنها در مورد جرائمی که به امنیت جامعه لطمه می زند، با استناد به یک دلیل ساده حکم بازداشت متهمان را، برای آن که از مجازات نگریزند، صادر می کنند. اما هنگامی که بخواهند جرمی مانند جرم مرا، که شایسته احترام و سزاوار پاداش است، کیفر دهند بر ضد کتاب اقامه دعوا می کنند و تا جایی که بتوانند از مقصر دانستن نویسنده پرهیز می کنند.» او هوشمندانه به تفاوتی در این امر اشاره کرد، که فراموشش کرده ام، تا به من ثابت کند که اگر به جای احضار من به دادگاه حکم بازداشتم صادر شده از روی لطفی بوده است که به من داشته اند. فردای آن روز نامه ای از گی به دستم رسید که به من اطلاع می داد

همان روز در دفتر دادستان کل بوده و بر روی میزش چرکنویس دادخواستی را علیه امیل و نویسنده‌اش دیده است. به خاطر دارید که این گی شریک دوشن، ناشر کتابم، بود و دوشن، کاملاً آسوده‌خاطر از بابت خود، از روی احسان و نیکوکاری این هشدار را به نویسنده می‌داد. می‌توانید حدس بزنید که همه این حرف‌ها را تا چه اندازه باور کردم! و این امر که ناشری که در دفتر دادستان کل اجازه حضور یافته بود می‌توانست با خیال آسوده دست‌نوشته‌ها و چرکنویس‌های پراکنده بر روی میز این قاضی را بخواند، چه قدر به نظرم آسان و چه قدر عادی می‌آمد! خانم دو بوفلرز و دیگران نیز خبر را تأیید کردند. و این سخنان بی‌معنایی که تکرار مداومشان مایه عذابم شده بود کم‌کم مرا به این فکر می‌انداخت که همه دیوانه شده‌اند.

از آنجا که احساس می‌کردم در پس همه این حرف‌ها رازی پنهان است که نمی‌خواهند به من بگویند، با تکیه بر صداقت و بی‌گناهی خود در این ماجرا، بی‌اعتنا به آزار و شکنجه‌ای که احتمالاً در انتظارم بود، و با خشنودی بسیار از اینکه افتخار رنج بردن در راه حقیقت به من داده شده است، آسوده‌خاطر منتظر ماندم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. بی‌آن‌که بترسم و پنهان شوم، هر روز به قصر می‌رفتم، و بعد از ظهرها مطابق معمول به گردش می‌پرداختم. هشتم ژوئن، روز پیش از صدور حکم بازداشتم، با دو تن از استادان فرقه مذهبی اوراتوار، پ. آلامانی و پ. ماندار، گردش‌کنان به شامپو رفتیم. عصرانه ساده‌ای با خود برده بودیم که آن را با اشتهای کامل خوردیم. فراموش کرده بودیم با خود لیوان ببریم. به جایش از نی چاودار استفاده کردیم و با آن شراب را از درون بطری می‌مکیدیم درحالی‌که برای پیدا کردن نی‌های بزرگ‌تری که بتوانیم با آنها شراب بیشتری بنوشیم، با هم رقابت می‌کردیم. هرگز در زندگی بدان اندازه شاد نبوده‌ام.

پیش از این گفته‌ام که چگونه در جوانی به بی‌خوابی مبتلا شدم^{۲۶}. از آن زمان عادت کرده بودم که شب‌ها در بستر، تا هنگامی که احساس کنم پلک‌هایم سنگین شده‌اند، کتاب بخوانم. آن وقت، شمع را خاموش می‌کردم و می‌کوشیدم چند لحظه‌ای، که چندان طول نمی‌کشید، چرت بزنم. کتابی که معمولاً شب‌ها مطالعه می‌کردم کتاب مقدس بود و من بدین‌سان، تمامی آن را دست‌کم پنج شش بار پی‌پی خواندم. آن شب، که از هر شب بیدارتر بودم، مطالعه‌ام را مدت بیشتری ادامه دادم

و سراسر کتابی را که به «لاوی افرایم» ختم می‌شود و اگر اشتباه نکنم، چون از آن زمان تا کنون دیگر آن کتاب را مرور نکرده‌ام، باید کتاب داوران باشد خواندم. این کتاب مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده و در حالی رؤیاگونه به خود مشغولم کرده بود اما ناگهان سرو صدا و نور چراغ مرا از آن حال به‌در آورد. نور چراغ که در دست تراز بود، چهره‌ی آقای دو لاروش را روشن می‌کرد. او چون دید که ناگاه از جا جستم و در بستر نشستم، به من گفت: «نترسید، از طرف خانم مارشال آمده‌ام، نامه‌ای به شما نوشته و نامه‌ی شاهزاده دو کنتی را هم برایتان فرستاده است.» واقعاً هم همین‌طور بود. درون نامه‌ی خانم دو لوکزامبورگ، نامه‌ای را که پیکی از سوی این شاهزاده برایش آورده بود، یافتم. شاهزاده در این نامه خبر می‌داد که به رغم همه‌ی تلاش‌هایش، تصمیم دارند که به شدیدترین وجهی با من برخورد کنند. می‌گفت که هیجان‌زدگی و ناآرامی مخالفانم به منتها درجه رسیده است و هیچ چیز نمی‌تواند از ضربه‌ای که می‌خواهند به من بزنند جلوگیری کند. هم دربار و هم مجلس خواهان آنند. در ساعت هفت صبح حکم بازداشتم صادر خواهد شد و بی‌درنگ مأمورانی را برای دستگیری‌ام خواهند فرستاد. او توانسته است راضی‌شان کند که اگر از آنجا دور شوم، به تعقیبم نپردازند اما اگر برای دستگیر شدن اصرار داشته باشم، دستگیر خواهم شد. لاروش گفت که خانم مارشال تمنا دارد که برخیزم و برای مشورت پیش او بروم. ساعت دو بعد از نیمه‌شب بود و او تازه خوابیده بود اما لاروش افزود: «خانم مارشال منتظرتان است و تا شما را نبیند، نخواهد خوابید.» با عجله لباس پوشیدم و به سوی خانه‌اش دویدم.

به نظرم آشفته و مضطرب آمد. این نخستین بار بود. پریشانی‌اش در من اثر کرد. در آن لحظه غافلگیری، در دل شب، خود من هم از هیجان در امان نبودم اما با دیدن او خود را از یاد بردم تا تنها به او و نقش ناخوشایندی بپردازم که اگر می‌گذاشتم دستگیرم کنند می‌بایست بر عهده بگیرد؛ زیرا با این احساس که بدان اندازه شهامت دارم که هرگز جز حقیقت چیزی نگویم، حتی اگر حقیقت‌گویی به من صدمه بزند و نابودم سازد، در خود نه حضور ذهن، نه زیرکی و نه شاید قاطعیتی چنان‌که باید سراغ نداشتم تا بتوانم چنان‌که در فشارم بگذارند از لطمه زدن به او اجتناب ورزم. این امر مرا بر آن داشت تا شهرت و افتخار خود را فدای آرامش او کنم، و در آن موقعیت به خاطر او دست به کاری بزنم که هرگز هیچ‌کس

نمی‌توانست مرا به انجام دادن آن برای خودم وادار سازد. به محض اینکه تصمیم را گرفتم، آن را به او گفتم چون هیچ نمی‌خواستم ارزش فداکاری‌ام را با واداشتن او به خرید آن، پایین بیاورم.

مطمئنم که دربارهٔ انگیزهٔ من به اشتباه نیفتاد. با وجود این، حتی کلمه‌ای هم برای اینکه نشان بدهد که تحت تأثیر این فداکاری قرار گرفته است، به زبان نیاورد. از این بی‌اعتنایی چنان رنجیده شدم که کم مانده بود حرف خود را پس بگیرم اما آقای مارشال سررسید. خانم دو بوفلرز هم چند لحظه بعد از پاریس وارد شد. آن دو آنچه را خانم دولوکزامبورگ می‌بایست بگوید، گفتند. به حرف‌های محبت‌آمیزشان دل خوش کردم و خجالت کشیدم که به قولم وفا نکنم. پس از آن دیگر تنها موضوعی که مطرح شد، انتخاب مخفی‌گاه و ساعت حرکت بود. آقای دولوکزامبورگ پیشنهاد کرد که چند روزی به‌طور ناشناس در خانه‌اش بمانم تا بتوانم دربارهٔ این موضوع به تأمل بپردازم و با فراغ بال اقدام کنم. به هیچ روی نه با این پیشنهاد و نه با رفتن مخفیانه به تامپل موافقت نکردم و با اصرار گفتم که عزیمت در همان روز به پنهان شدن در جایی، هر جا که باشد، ترجیح دارد.

از آنجا که احساس می‌کردم در آن کشور پادشاهی دشمنانی پنهانی و قدرتمند دارم، بهتر دانستم که به رغم دل‌بستگی‌ام به فرانسه، از آن خارج شوم تا بتوانم آرامشم را محفوظ بدارم. نخستین فکر این بود که به ژنو پناه ببرم، اما لحظه‌ای تأمل کافی بود تا مرا از دست زدن به چنین کار احمقانه‌ای منصرف سازد. می‌دانستم که وزیرمختار فرانسه، که در ژنو قدرتی بیشتر از پاریس داشت، اگر تصمیم به زجر و آزارم داشته باشد، در هیچ‌یک از این دو شهر آسوده‌ام نخواهد گذاشت. می‌دانستم که گفتار دربارهٔ نابرابری در «شورا» خشم و کینه‌ای بر ضد من برانگیخته که به خصوص از آن رو خطرناک است که جرئت ابراز آن را ندارند. می‌دانستم که در آنجا، پس از انتشار هلوئیز جدید، به اصرار دکتر ترونشن، در آخرین وهله با شتابزدگی درصدد توقیف آن برآمده بودند اما چون دیدند که هیچ‌کس، حتی در پاریس، دنباله‌رو آنها نیست از این بی‌فکری خود خجلت‌زده شدند و از توقیف آن چشم پوشیدند. تردیدی نداشتم که در این مورد اگر موقعیت را بیشتر مساعد بیابند، در استفاده از آن کوتاهی نخواهند کرد. می‌دانستم که در

همه دل‌های ژنوی‌ها، بر خلاف ظاهر فریبنده‌شان، حسادتی بر ضد من حکمفرماست و برای فرونشاندن آن تنها منتظر فرصتند. با وجود این، عشق به وطن مرا به ژنو فرامی‌خواند و اگر می‌توانستم امیدوار باشم که در آنجا در آرامش به سر خواهم برد، تردیدی در رفتن نشان نمی‌دادم اما چون نه آبرو و نه عقل و منطقم اجازه نمی‌دادند که همچون فراریان به آنجا پناهنده شوم، تصمیم گرفتم که تنها در نزدیکی آن سکونت بگزینم: به سویس بروم و در آنجا منتظر تصمیمی بمانم که در ژنو برایم خواهند گرفت. به زودی خواهید دید که این ابهام و تردید چندان به طول نینجامید.

خانم دوبوفلرز به شدت با این تصمیم مخالف بود و دوباره تلاش فراوانی کرد تا مرا به رفتن به انگلستان تشویق کند. نتوانست عزمم را سست کند. هرگز انگلستان و انگلیسی‌ها را دوست نداشته‌ام، و نمی‌دانم چرا زبان‌آوری‌های خانم دوبوفلرز نه تنها نفرتم را از میان نمی‌برد بلکه چنین می‌نمود که بر آن می‌افزاید.

چون مصمم شدم که همان روز از آنجا بروم، از اول صبح همه مرا رفته انگاشتند و لاروش، که او را برای آوردن مدارکم فرستاده بودم، حتی به ترز هم نگفته بود که آیا هنوز در آنجا هستم یا نه. از وقتی که تصمیم گرفته بودم روزی «خاطراتم» را بنویسم، طی سفرهای متعدد، نامه‌ها و اسناد فراوانی گرد آورده بودم. بخشی از این نامه‌ها را که تا آن هنگام دسته‌بندی شده بود به کناری گذاشتم و در باقی ساعات صبح به گزینش نامه‌های دیگر پرداختم تا آنچه را به کارم می‌آمد با خود ببرم و بقیه را بسوزانم. آقای دولوکزامبورگ از روی لطف خواست کمکم کند، اما این کار به قدری طولانی بود که نتوانستیم آن را در صبح به پایان برسانیم، و من فرصت سوزاندن هیچ‌یک از آنها را نیافتم. آقای مارشال پیشنهاد کرد که کار جداسازی و انتخاب باقی‌نامه‌ها را عهده‌دار شود، پس مانده نامه‌ها را - بی‌آن‌که به کسی اعتماد کند - شخصاً بسوزاند، و آنچه را به کناری نهاده است برایم بفرستد. پیشنهادش را پذیرفتم و سخت خشنود بودم که از دغدغه پرداختن به چنین کاری آسوده شده‌ام و می‌توانم ساعات کمی را که برایم باقی مانده است در کنار کسانی که آن همه برایم عزیز بودند و می‌بایست برای همیشه ترکشان کنم، بگذرانم. کلید اتاقی را که این کاغذها در آن بود از من گرفت و بنا

به استدعای عاجزانه من، به دنبال «خاله» بیچاره‌ام فرستاد که بی‌خبری از سرنوشت من، و سرنوشت خویش، و اینکه هر آن منتظر بود که مأموران اجرا سر برسند درحالی‌که نمی‌دانست با آنها چگونه رفتار کند و چه بگوید، به نحوی جانکاه عذابش می‌داد. لاروش، بی‌آن‌که چیزی به ترز بگوید، او را به قصر آورد. ترز گمان می‌کرد که من تا آن وقت از آنجا به کلی دور شده‌ام. به دیدن من، با فریادهایش هوا را از هم شکافت و خود را در آغوشم افکند. آه که چه ریشه‌دار است دوستی، پیوند دل‌ها، عادت، صمیمیت! در این لحظه دلنشین و دردناک، همه روزهای سرشار از خوشبختی، مهر و آرامشی که با هم گذرانده بودیم، یکجا جمع شدند تا پس از نزدیک به هفده سال، که کم و بیش حتی یک روز هم بدون دیدن یکدیگر به سر نبرده بودیم، اندوه تلخ نخستین جدایی را بیشتر به من بچشانند. مارشال که شاهد بوس و کنار ما بود، نتوانست از ریزش اشک خودداری کند. ما را با هم تنها گذاشت. ترز به هیچ روی نمی‌خواست ترکم کند. به او فهماندم که همراهی‌اش با من در این موقعیت زیانبار خواهد بود و او باید بماند و اموال را به زیر قیمت بفروشد و پول‌هایم را جمع کند. وقتی که برای کسی حکم بازداشت صادر می‌شود، رسم بر این است که اسناد و مدارکش را ضبط کنند، دارایی‌اش را لاک و مهر یا صورت‌برداری کنند، و حافظی برای آن بگمارند. ماندن او برای اینکه مراقب رویدادها باشد و بیشترین استفاده ممکن را از آن وضعیت ببرد، ضرورت داشت. به او قول دادم که به زودی به من خواهد پیوست. آقای مارشال هم قول مرا تأیید کرد. اما به هیچ روی مقصدم را به او نگفتم چون می‌خواستم بتواند در پاسخ مأمورانی که برای بازداشتنم می‌آمدند، صادقانه بر بی‌اطلاعی خود از این موضوع تأکید کند. هنگامی که او را برای خداحافظی در آغوش کشیدم، انقلابی غیر عادی در دل احساس کردم و با هیجانی که متأسفانه زیاده از حد از حسی پیشگویانه سرچشمه می‌گرفت، به او گفتم: «طفلک من، باید جرئت داشته باشی. تو شریک روزهای خوش و سعادت‌مندانه زندگی‌ام بوده‌ای. حالا، چون خودت می‌خواهی، باید شریک بدبختی‌هایم بشوی. گمان نکن که پس از این جز اهانت و مصیبت چیزی به سراغم بیاید. سرنوشتی که در این روز شوم برایم آغاز شده است تا آخرین ساعت زندگی به دنبال خواهد آمد.»

تنها کاری که ماند این بود که به فکر رفتن باشم. مأموران احتمالاً در ساعت ده

سر می‌رسیدند. وقتی که حرکت کردم بعد از ظهر بود و هنوز نیامده بودند. تصمیم بر آن بود که با کالسکه پستی سفر کنم. هیچ وسیله نقلیه‌ای نداشتم. آقای مارشال یک درشکه دوچرخ به من هدیه داد و دو اسب و یک سورچی هم در اختیارم گذاشت تا مرا به اولین کالسکه پستی برسانند. در آنجا، با اقداماتی که کرده بود، برای فراهم کردن اسب با هیچ مشکلی روبرو نشدم.

از آنجا که برای ناهار به سر میز غذا نرفته و در قصر نیز در پیش چشم کسی ظاهر نشده بودم، خانم‌ها برای وداع با من به میان اشکوب که روز را در آنجا گذرانده بودم، آمدند. خانم مارشال مرا با سیمایی کم و بیش اندوهگین چندین بار بوسید اما دیگر از آن تنگ در آغوش گرفتن‌های بی‌شمار دو سه سال پیشش خبری نبود. خانم دو بوفلرز هم مرا بوسید و برایم خوشی و کامیابی فراوان آرزو کرد. بانوی دیگری که مرا در آغوش گرفت و بیشتر از دیگران مایه شگفتی‌ام شد خانم دو میرپوا بود، چون او هم در آنجا حضور داشت. خانم مارشال دو میرپوا زنی بی‌نهایت سرد، محجوب و خویش‌تن‌دار بود و گمان می‌کنم که از نخوت و غروری که در خاندان والاتبار لورن امری طبیعی به نظر می‌رسید، یکسر مبرا نبود. هرگز توجه چندانی به من نشان نداده بود. خواه تحت تأثیر افتخار نامنتظری که نصیب شده بود کوشیدم تا بر ارزش آن بیفزایم؛ خواه او واقعاً اندکی از دلسوزی و شفقتی را که در دل‌های بخشنده امری ذاتی است با در آغوش کشیدن من نشانم داده بود، در هر حال، در این حرکت و در نگاه او نیروی مبهمی وجود داشت که به قلبم اثر کرد. بعدها، هرگاه دوباره به یاد این صحنه افتاده‌ام، احتمال داده‌ام که چون می‌دانست به چه سرنوشتی محکوم شده‌ام، نتوانسته بود یک لحظه از دلسوزی برای من و زندگی‌ام خودداری کند.

آقای مارشال دم نمی‌زد. همچون مردگان پریده‌رنگ بود. به اصرار خواست که برای بدرقه‌ام تا نزدیک درشکه‌ای که در آخور منتظرم بود، بیاید. از سراسر باغ عبور کردیم بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان برانیم. یکی از کلیدهای پارک پیشم بود و در را با آن باز کردم، سپس به جای اینکه کلید را در جیبم بگذارم آن را، بی‌آن‌که چیزی بگویم به سویش پیش بردم. کلید را با چنان چابکی و سرعت حیرت‌آوری از من گرفت که از آن زمان نتوانسته‌ام خود را از اندیشیدن بدان بازدارم. در زندگی کمتر با لحظه‌ای تلخ‌تر از این لحظه جدایی روبرو بوده‌ام. مدتی طولانی

همدیگر را در سکوت در آغوش گرفتیم. هر دو احساس کردیم که این در آغوش گرفتن، آخرین بدرود ما با یکدیگر است.

در میان بار و مون مورانسی، در یک کالسکه کرایه‌ای به چهار مرد سیاهپوش برخوردیم که لبخندزنان به من سلام کردند. بر پایه آنچه ترز بعدها برایم از ریخت و قیافه مأموران، ساعت ورودشان، و شیوه رفتارشان وصف کرد هیچ شک نکردم که همان‌هایی بودند که در راه دیده بودم. به خصوص که بعدها پی‌بردم که حکم بازداشت‌م به جای آن‌که در ساعت هفت، چنان‌که به من خبر داده بودند، صادر شود در وقت ظهر صادر شده بود. می‌بایست از سراسر پاریس عبور کنیم. در یک درشکه روباز نمی‌توان آن‌قدرها از انظار پنهان ماند. در خیابان‌ها اشخاص بسیاری را دیدم که با چهره‌ای آشنا به من سلام می‌کردند اما من نتوانستم هیچ‌یک از آنها را بشناسم. همان شب مسیرم را تغییر دادم تا به ویلروا بروم. در لیون می‌بایست وسایل نقلیه پستی را پیش فرمانده ببرند. این کار برای من که نه می‌خواستم دروغ بگویم و نه نامم را تغییر بدهم، ممکن بود که مشکل‌آفرین باشد. با نامه‌ای از خانم دولوکزامبورگ پیش آقای دو ویلروا^{۲۹} رفتم و از او خواهش کردم کاری کند که از چنین تکلیف شاقی معاف شوم. آقای دو ویلروا نامه‌ای به من داد که از آن هیچ استفاده‌ای نکردم چون از لیون نگذشتم. این نامه مهر شده هنوز در میان کاغذهایم باقی مانده است. آقای دوک به اصرار خواست که شب در ویلروا بخوابم اما من ترجیح دادم که دوباره در جاده اصلی به راه بیفتم، و در یک روز نتوانستم دو مرحله را پشت سر بگذارم.

کالسکه راحتی نداشتم و خود نیز ناخوش‌تر از آن بودم که بتوانم مراحل طولانی سفر را تحمل کنم. وانگهی ظاهر بالبتهی هم نداشتم تا دیگران را به خدمت به خود وادارم، و همه می‌دانند که در فرانسه اسب‌ها تنها از چوبی که بر شانه سورچیان است فرمان می‌برند. با انعام سخاوتمندانه‌ای که به راهنمایانم دادم گمان کردم که نقص رفتار و گفتارم را جبران کرده‌ام، اما وضع بدتر شد. مرا مرد فرودستی پنداشتند که با گرفتن حق دلالی سفر می‌کند و برای نخستین بار در زندگی سوار کالسکه پستی شده است. از آن پس تنها اسب‌های لاغر و مردنی نصیبم شد و خود نیز آلت دست سورچیان شدم. در پایان، کاری کردم که باید از آغاز می‌کردم: صبر پیشه کردم، هیچ نگفتم و سفر را به دلخواه آنان ادامه دادم.

در طول راه می‌توانستم با اندیشیدن دربارهٔ یک‌یک حوادثی که به تازگی برایم رخ داده بود، دچار خستگی و ملال نشوم. اما پرداختن به این کار نه با شیوهٔ نگرشم به زندگی سازگار بود و نه با تمایل قلبی‌ام. شگفت‌آور است که رنج و اندوه گذشته را، هر قدر هم که تازه باشد، با چه سهولتی از یاد می‌برم. به همان اندازه که پیش‌بینی رنجی که در آینده دامنگیرم خواهد شد مرا می‌ترساند و پریشان می‌کند، به همان اندازه به محض اینکه دچار آن شدم، خاطره‌اش در ذهنم رنگ می‌بازد و به آسانی محو می‌شود. حس تخیل بی‌رحم که مدام با پیش‌بینی حوادث ناگواری که هنوز رخ نداده است زجرم می‌دهد، پس از آن‌که این حوادث به وقوع پیوست اندیشه‌ام را از پرداختن بدان بازمی‌دارد و نمی‌گذارد که به یادش بیاورم. در برابر آنچه رخ داده است دیگر هیچ احتیاطی کارساز نیست و پرداختن بدان ثمری ندارد. در واقع بدین نحو، سیه‌روزی‌ام را پیشاپیش تحلیل می‌برم. هرچه با پیش‌بینی آن بیشتر رنج ببرم، آسان‌تر فراموشش می‌کنم. درحالی‌که برعکس، با اندیشیدن بی‌وقفه به خوشبختی گذشته‌ام، آن را چنان به یاد می‌آورم و به اصطلاح نشخوار می‌کنم که می‌توانم هرگاه بخواهم از نو از آن لذت ببرم. احساس می‌کنم که برکناری‌ام از کینه‌توزی، که دل‌های انتقام‌جو را با به یاد آوردن مداوم اهانتی که تحمل کرده‌اند به جوش و خروش وامی‌دارد و آنها را از عذابی که می‌خواهند به دشمنانشان بدهند بیشتر در عذاب می‌افکند، مدیون این استعداد سعادت‌بخش هستم. چون ذاتاً عصبی و تندخو هستم، در نخستین واکنش‌ها برآشفته شده و حتی به خشم آمده‌ام، اما هرگز میل به انتقام‌جویی در قلبم ریشه ندوانده است. اهمیتی که به اهانت‌ها می‌دهم آن قدر اندک است که به اهانت‌کننده نمی‌پردازم. به آزاری که به من می‌رساند تنها از آن رو فکر می‌کنم که احتمال می‌دهم باز هم به من آزار خواهد رساند، و اگر مطمئن باشم که دیگر مایهٔ رنجم نخواهد شد، آنچه کرده است بی‌درنگ از یادم خواهد رفت. همواره برایمان موعظه می‌کنند که در برابر اهانت‌ها گذشت کنیم: شاید این را بتوان فضیلت اخلاقی بسیار نیکویی دانست، اما من نمی‌توانم چنین نصیحتی را به کار ببندم. از اینکه دل من خواهد توانست بر کینهٔ خود چیره شود یا نه، بی‌خبرم زیرا هرگز چنین احساسی نداشته است، و آن قدر به ندرت به دشمنانم می‌اندیشم که نمی‌توانم خود را از فضیلت بخشودن آنان بهره‌مند سازم. نمی‌توانم بگویم که دشمنانم، برای زجر دادن به من، تا چه حد

خود را زجر می‌دهند. مرا به زیر سلطه خود گرفته‌اند، از قدرت کامل برخوردارند و آن را بر ضد من به کار می‌برند. اما تنها یک چیز بالاتر از قدرت آنهاست و می‌دانم که از دستیابی بدان عاجزند: درحالی‌که از وجود من در عذابند، نمی‌توانند مجبورم کنند که از وجود آنان در عذاب باشم.

از فردای روزی که آنجا را ترک کردم، هرآنچه رخ داده بود، مجلس، خانم دو پمپادور، آقای دو شوازول، گریم، دالامبر، و همدستانشان چنان یکسره فراموش شدند که اگر برخی از احتیاط‌هایی که به ناچار بایستی در پیش گیرم مرا به یاد آنان نمی‌افکند، دیگر هرگز در طول سفر به این ماجرا نمی‌اندیشیدم. خاطره‌ای که به جای همه اینها به سراغم آمد، خاطره آخرین کتابی بود که در شب پیش از عزیمت خوانده بودم. همچنین کتاب اشعار تغزلی گسندر را به یاد آوردم که مترجم آن، هو، چندی پیش برایم فرستاده بود. این دو مطلب چنان به وضوح به یاد آمدند و چنان در ذهنم با یکدیگر درآمیختند که بر آن شدم تا آنها را با نوشتن کتابی به شیوه گسندر درباره لای افرایم، یکجا گردآورم. هیچ به نظر نمی‌رسید که این شیوه ساده‌دلانه و روستایی مناسب چنین موضوع هولناکی باشد، و ابداً نمی‌شد انتظار داشت که در وضعی که داشتم اندیشه‌های خوشی به ذهنم متبادر شود تا بتوانم به یاری آنها موضوع را پر نشاط و شادی آور سازم. با این همه، صرفاً برای سرگرم شدن در کالسکه پستی و بی‌آن‌که کوچک‌ترین امیدی به موفقیت داشته باشم، دست به این کار زدم. تازه شروع به طبع‌آزمایی کرده بودم که از خوبی و دلنشینی اندیشه‌هایم، و از سهولت جاری شدن آنها بر قلمم در شگفت شدم. در ظرف سه روز، سه سرود نخستین این شعر کوچک را، که بعدها در موتیه به پایانش رساندم، نوشتم و اطمینان دارم که در زندگی هرگز کتابی ننوشته‌ام که در آن اخلاقیاتی لطیف‌تر و اثربخش‌تر، آب و رنگی شاداب‌تر، تصاویری ساده‌تر و آداب و رسومی دقیق‌تر برقرار باشد و سادگی عهد عتیق در همه چیز آن رعایت شده باشد. توانستم به همه اینها، به رغم هولناکی موضوع که در اصل نفرت‌انگیز است، تحقق بخشم به طوری که گذشته از دیگر چیزها، از این امتیاز برخوردارم که بر دشواری کار چیره شده‌ام. لای افرایم اگر بهترین اثرم نباشد، همیشه گرامی‌ترین آنها خواهد بود. هرگز آن را بازخوانده‌ام، و باز نخواهم خواند، بی‌آن‌که ندای تحسین جانی بی‌کینه را بشنوم که نه تنها بر اثر بداقبالی‌ها

پراز تلخی و خشم نیست بلکه خود را با خود تسلی می‌دهد و راه جبران بدبختی‌هایش را در درون خویش می‌یابد. بد نیست که همه فیلسوفان بزرگی را که در کتاب‌هایشان خود را فراتر از گرفتاری‌ها و سختی‌هایی نشان می‌دهند که هرگز نیازموده‌اند دور هم جمع کنند، آنها را در موقعیتی همچون موقعیت من قرار دهند و در نخستین واکنش خشم‌آلودی که در برابر لطمه دیدن آبرو و حیثیت خود نشان می‌دهند از آنان بخواهند که چنین کتابی بنویسند، آنگاه خواهند دید که چگونه از عهده این کار برخوانند آمد.

هنگامی که از مون‌مورانسی رهسپار سویس شدم قصد داشتم که در ایوردون، در خانه دوست خوب و قدیمی‌ام آقای روگن که از چند سال پیش در آنجا گوشه گرفته بود و مرا هم دعوت کرده بود که به دیدارش بروم، توقف کنم. اما در راه باخبر شدم که در لیون باید از جاده فرعی عبور کنیم. این امر سبب شد که از گذشتن از آنجا خودداری کنیم اما در عوض، می‌بایست از بزانسون، از برابر استحکامات، بگذریم و در نتیجه باز با همان دشواری روبرو بودیم. به فکر رسید که به بهانه دیدن آقای دو میران، برادرزاده آقای دوپین که شغلی در کارخانه نمک داشت و در گذشته چندین بار از من دعوت کرده بود که به دیدارش بروم، تغییر مسیر بدهم و از سالن عبور کنم. تدبیرم مؤثر واقع شد. آقای دو میران را نیافتم و با خشنودی بسیار از اینکه از توقف در آنجا معاف شده‌ام، راه خود را بدون اینکه کسی به من چیزی بگوید، ادامه دادم.

هنگام ورود به خاک برن کالسکه را نگاه داشتم. پیاده شدم، سجده کردم، خاک را بوسیدم و با آن شور و هیجانی که داشتم فریاد برآوردم: «ای پروردگار! ای پشتیبان تقوا و پاکدامنی، تو را شکر می‌کنم، به سرزمین آزادی رسیده‌ام!» چنین است که همیشه از روی گمراهی و با تکیه بر امیدهایم، در برابر آنچه برایم بدبختی به بار خواهد آورد شور و شوق نشان داده‌ام. سورچی که شگفت‌زده شده بود، دیوانه‌ام پنداشت. دوباره سوار کالسکه شدم و کمی بعد، با احساس شادی و مسرتی که هم پاک بود و هم پر شور، خود را در میان بازوان پر مهر روگن محترم یافتم. آه! چند لحظه‌ای در خانه این میزبان شریف نفسی به آسودگی برآریم! نیازمند آنم که شجاعت و توان خود را بازیابم. به زودی باید آنها را به کار بگیرم. بی‌سبب نیست که در روایت‌م، درباره همه اوضاع و احوالی که توانستم

به خاطر بیاورم شرح و بسط بسیار دادم. گرچه این اوضاع و احوال چندان واضح به نظر نمی‌رسد می‌تواند، همین که رشته توطئه را به دست بیاوریم، روند آن را برایمان روشن سازد و برای مثال، بی‌آن‌که بتواند پاسخ اصلی مسئله‌ای را که می‌خواهم مطرح کنم به دست دهد، کمک بزرگی به حل آن خواهد کرد.

فرض کنیم که برای عملی شدن توطئه‌ای که مرا هدف قرار داده بود دور شدن من از آنجا ضرورتی مبرم داشت، بنابراین همه چیز می‌بایست کم و بیش همان‌طور روی دهد که روی داد. اما اگر بی‌آن‌که از پیغام شبانه خانم دولوکزامبورگ به وحشت بیفتم و از اعلام خطرش مضطرب شوم به پایداری و قاطعیتی که در آغاز نشان داده بودم ادامه می‌دادم، و به جای اینکه در قصر بمانم به بسترم برمی‌گشتم و تا وقت سحر آسوده‌خاطر می‌خوابیدم، آیا باز هم بازداشتم می‌کردند؟ مسئله مهمی است که حل بسیاری از مسائل دیگر به پاسخ آن بستگی دارد، و برای بررسی آن بیجا نیست اگر ساعت اجرای حکم تهدیدآمیز و ساعت اجرای حکم واقعی در نظر گرفته شود. آنچه گفتم مثالی پیش پا افتاده اما در خور تأمل است و اهمیت توجه به جزئیات را در شرح رویدادهایی نشان می‌دهد که به جستجوی علل پنهانی آنها هستیم، چون از این راه می‌توانیم با استنتاج موفق به کشف این علل شویم.

دفتر دوازدهم

در اینجا باید وصف ظلماتی را آغاز کنم که هشت سال است در آن مدفون شده‌ام و به هر کاری که دست زده‌ام، نتوانسته‌ام رخنه‌ای در این تاریکی هراس‌انگیز پدید آورم. در گرداب بلایایی که مرا در خود غرق کرده است، ضربه‌هایی را که به من می‌زنند حس می‌کنم و ابزارهای بی‌واسطه‌شان را می‌بینم اما نه می‌توانم دستی را که هدایت‌کننده این ضربه‌هاست ببینم، و نه به شیوه‌هایی که به کار می‌بندد پی‌برم. رسوایی و سیه‌روزی، بی‌آن‌که به نظر برسد، گویی خود به خود به سرم می‌بارد. وقتی که از دل پردرد ناله‌ای برمی‌آورم، حالت مردی را دارم که بی‌دلیل شکوه می‌کند و کسانی که مسبب بدبختی‌اش منند به ترفندی باورنکردنی دست یافته‌اند و آن این است که مردم را همدست توطئه خود کرده‌اند بی‌آن‌که آنان بویی از این کار ببرند و یا نتیجه آن را ببینند. بنابراین، با نقل رویدادهایی که به من مربوط می‌شود، رفتارهایی که تحمل کرده‌ام، و آنچه بر سرم آمده است قادر نیستم تا شناسایی عامل آنها پیش بروم و یا با بازگو کردن وقایع، علل آنها را مشخص کنم. این علل اصلی را به تمامی در سه دفتر پیشین بازگفته‌ام. همه منافع مربوط به خود و همه انگیزه‌های پنهان را در آنجا شرح داده‌ام. اما اینکه بتوانم بگویم این علل گوناگون به چه صورتی با یکدیگر ترکیب شده‌اند و رویدادهای عجیب زندگی‌ام را به وجود آورده‌اند، چیزی است که حتی از روی حدس و گمان هم نمی‌توانم توضیح دهم. اگر در میان خوانندگانم کسانی یافت شوند که مهربانی و خیرخواهی‌شان بدان اندازه باشد که بخواهند به کنه این اسرار پی‌برند و حقیقت را کشف کنند، بهتر است که دوباره سه دفتر پیشین را به دقت بخوانند. سپس با خواندن آنچه در دفترهای بعدی خواهد آمد، اطلاعاتی را که در دسترسشان

هست در نظر بگیرند و از توطئه‌های به توطئه‌های و از عاملی به عاملی بپردازند تا اینکه سرانجام به مسبب همهٔ این احوال برسند. من به یقین می‌دانم که جستجوهایشان به کجا خواهد انجامید اما در راه زیرزمینی تاریک و پر پیچ و خمی که این جستجوها در آن انجام خواهد گرفت، گم می‌شوم.

در مدت اقامتم در ایوردون، با همهٔ افراد خانوادهٔ آقای روگن آشنا شدم. از آن جمله با برادرزاده‌اش خانم بوادولاتور و دخترانش که چنان‌که گمان می‌کنم پیش از این گفته باشم، با پدر او در لیون آشنا بودم. او برای دیدن عمو و خواهرانش به ایوردون آمده بود. دختر بزرگش که در حدود پانزده سال داشت، با فهم و شعور و منش عالی‌اش مرا مجذوب خود کرد. رابطهٔ دوستانهٔ پرمهر و صمیمانه‌ای میان من و این مادر و دختر برقرار شد. آقای روگن می‌خواست دختر را به همسری خواهرزادهٔ خود درآورد که سرهنگ بود و در آن هنگام سن و سالی داشت و به من نیز محبت فراوانی نشان می‌داد. اما اگرچه دایی مشتاق سرگرفتن این ازدواج بود و خواهرزاده نیز سخت آرزومند آن، و من هم علاقهٔ وافری داشتم که خواست هر دو آنها برآورده شود، اختلاف سن بسیار و نفرت شدید دختر جوان، مرا بر آن داشت تا برای اینکه این وصلت سر نگیرد دست به دست مادر بدهم؛ و این وصلت سر نگرفت. پس از آن، سرهنگ یکی از خویشاوندان خود، دوشیزه ایلنس را، که خلق خوش و زیبایی‌اش به دلم نشست، به زنی گرفت و با این ازدواج در زمرهٔ خوشبخت‌ترین شوهران و پدران درآمد. با وجود این، آقای روگن نتوانست از یاد ببرد که من در آن موقعیت با خواست او مخالفت کرده بودم. اما من خود را با این یقین تسلی می‌دادم که چه در قبال او و چه در قبال خانواده‌اش، به وظیفهٔ مقدس دوستی‌ام عمل کرده‌ام و آن وظیفه این نیست که همیشه مقبول دوستان واقع شویم بلکه آن است که همیشه بهترین راه را پیش پایشان بگذاریم.

دربارهٔ اینکه اگر به ژنو بازگشته بودم چگونه استقبالی در انتظارم بود، دیرزمانی دودل نماندم. کتابم را در آنجا سوزاندند و حکم بازداشتم را روز هجدهم ژوئن، یعنی نه روز پس از روزی که در پاریس بودم، صادر کردند. در این دومین حکم، چنان گفته‌های بی‌معنی عجیبی یکجا جمع شده بود، و «فرمان کلیسا»^۲ چنان به صراحت نقض شده بود که در آغاز، وقتی خبرش را به من دادند نتوانستم آن را باور کنم، و وقتی که خبر تأیید شد بر خود لرزیدم که مبادا چنین

تخطی آشکار و فاحشی از همه قوانین، و به خصوص از قانونی که عقل سلیم از آن پیروی می‌کند، ژنو را زیر و رو کند. اما دیری نگذشت که خاطر من آسوده شد. آب از آب تکان نخورد. اگر در میان توده مردم سرو صدایی به پا خاست، برای مخالفت با من بود، و همه زنان سبکسر و وراج و مردان فضل‌فروش مسخره با من در انظار همچون شاگرد مدرسه‌ای رفتار کردند که چون درس تعلیمات دینی‌اش را به خوبی یاد نگرفته است، به شلاق خوردن تهدید می‌شود.

این دو حکم سر آغاز فریاد لعن و نفرینی بود که در سراسر اروپا بر ضد من برخاست آن هم با چنان شدت و حدّتی که هرگز کسی مانند آن را به یاد نداشت. همه مجله‌ها، همه روزنامه‌ها، همه جزوه‌ها زنگ خطری مهیب را به صدا درآوردند. به خصوص فرانسویان، این ملت آرام، مؤدب و بخشنده که این همه به آداب‌دانی خود و احترامی که برای تیره‌بختان قائل است به خود می‌بالد، ناگهان همه فضیلت‌های دلخواه خویش را به دست فراموشی سپرد و با اهانت‌های مکرر و خشونت‌باری که به هم‌چشمی با دیگران بر من روا می‌داشت چنان مرا از پا درآورد که از این نظر از همگان متمایز شد. مرا بی‌دین، ملحد، از خود بیخود، دیوانه، جانور وحشی و گرگ می‌خواندند. فردی که به تازگی اداره «ژورنال دو تروو» را عهده‌دار شده بود درباره جنون خودگرگ‌پنداری که به دروغ به من نسبت می‌دادند رفتار دور از اخلاق و ادبی در پیش گرفت که به وضوح نمودار بیماری خود او بود. کار به جایی رسیده بود که گویی اگر کسی در پاریس مطلبی، موضوعش هرچه بود، می‌نوشت و آن را آکنده از توهین و ناسزا به من نمی‌کرد، سر و کارش با پلیس می‌افتاد. پس از آن‌که بیهوده کوشیدم تا به علت این همداستانی در دشمنی با خود پی‌برم، کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که همه‌شان دیوانه شده‌اند. عجب! نگارنده صلح ابدی دم از نفاق می‌زند. مؤلف کشیش ساوایی کافر است. نویسنده هلوئیز جدید گرگ است و نویسنده امیل دیوانه! ای خدا! پس اگر اثری مانند کتاب روح^۳، یا اثر دیگری از این دست منتشر کرده بودم چه نسبتی به من می‌دادند؟ با وجود این، در هیاهویی که بر ضد نویسنده این کتاب به پا شد، نه تنها مردم با تعقیب‌کنندگان او هم‌صدا نشدند، بلکه با ستایشی که از او کردند انتقامش را از آنان گرفتند. کاش کتاب او را با کتاب‌های من، استقبال متفاوتی را که از این دو کتاب شد، و رفتاری را که با دو نویسنده در کشورهای مختلف

اروپایی در پیش گرفتند، با هم مقایسه کنند. کاش برای این تفاوت‌ها دلایلی بیابند که بتواند کسی را که عقل و منطقی دارد قانع کند: جز این چیزی نمی‌خواهم، و سکوت می‌کنم.

در مدت اقامت در ایوردون به قدری به من خوش گذشت که بنا به اصرار فراوان آقای روگن و همهٔ افراد خانواده‌اش، تصمیم گرفتم در آنجا بمانم. آقای دو مواری دو ژنژن نیز، که نمایندهٔ پادشاه در این شهر بود، با محبت‌هایش تشویقم کرد که در حوزهٔ حکومتی‌اش بمانم. سرهنگ چنان مصرانه از من خواست که در کلاه‌فرنگی کوچکی که در خانه‌اش، میان حیاط و باغ، داشت ساکن شوم که خواهشش را پذیرفتم و او با اشتیاق آن را با همهٔ اسباب و اثاثیه‌ای که برای خانوادهٔ کوچکم ضروری بود، پر کرد. ژرژفرانسوا روگن، عموزادهٔ آقای روگن و یکی از مدیران عالی‌رتبهٔ شهرداری، از دوستان اران پر و پاقرصم بود و در طول روز ترکم نمی‌کرد. همواره سپاسگزار این همه مهر و ملاحظت بودم اما گاهی هم احساس می‌کردم برایم مزاحمت فراهم می‌کنند. تاریخ اسباب‌کشی‌ام از پیش معین شده بود و در نامه‌ای از ترز خواسته بودم که به آنجا بیاید و به من بپیوندد. اما ناگهان باخبر شدم که در برن آشوبی بر ضد من به پا شده است. این آشوب را به افراد متدین و مؤمن نسبت می‌دادند و هرگز نتوانستم به علت واقعی آن پی ببرم. چنین می‌نمود که نمایندگان سنا، که معلوم نبود چه کسی آنان را برانگیخته است، مایل نیستند که مرا در کنج عزلت آسوده بگذارند. هنگامی که نمایندهٔ پادشاه، برای نخستین بار، از این ناآرامی و جوش و خروش آگاه شد نامه‌ای به جانبداری از من به چندین تن از اعضای دولت نوشت و آنان را برای نابردباری بی‌خردانه‌شان ملامت کرد و مایهٔ شرمساری دانست که از پناه دادن به مردی بافضیلت و مظلوم دریغ می‌ورزند و حال آن‌که چه بسیار تبهکارانی که در قلمرو آنان از این حق برخوردار می‌شوند. هرکس که از فهم و شعور برخوردار باشد می‌تواند حدس بزند که این سرزنش‌های پر حرارت به جای آن‌که دل‌هایشان را نرم کند بر خشونتشان افزود. در هر حال، نه وجهه و نه زبان‌آوری او، هیچ‌یک، نتوانست از ضربه‌ای که دشمنانم به من می‌زدند جلوگیری کند و چون از حکمی که می‌بایست به من ابلاغ کند آگاه شد، مرا پیشاپیش از آن باخبر کرد و من برای اینکه منتظر این حکم نمانم، تصمیم گرفتم فردای همان روز از آنجا بروم. اشکال در این بود که

نمی‌دانستم به کجا بروم، زیرا راه ژنو و فرانسه به رویم بسته بود و پیش‌بینی می‌کردم که در این ماجرا هر سرزمینی می‌خواهد در تقلید از همسایه‌اش عقب نماند.

خانم بوادولاتور پیشنهاد کرد که در خانه‌ای خالی از سکنه اما دارای اسباب و اثاث، واقع در روستای موتیه، در کنت‌نشین نوشاتل، که متعلق به پسرش بود ساکن شوم. برای رفتن به آنجا تنها می‌بایست از یک کوه عبور کنم. این پیشنهاد به خصوص از آن جهت به موقع بود که در قلمرو پادشاه پروس طبعاً می‌توانستم از تعقیب دشمنان در امان بمانم، و دست‌کم نمی‌توانستند مذهب را دستاویزی برای این کار قرار دهند. اما مشکلی پنهانی که گفتنش را بجا نمی‌دانستم مرا به تردید افکنده بود. عشق ذاتی‌ام به حق‌طلبی که همیشه قلبم را می‌آزرد، موجب بیزاری‌ام از پادشاه پروس شده بود چون به نظر من او با ضوابط اخلاقی‌اش و با رفتارش، احترام به قوانین فطری و احترام به همهٔ وظایف بشری را زیرپا می‌گذاشت. در میان تصویرهای باسمه‌ای قاب‌شده‌ای که برجم را در موزمورانسی بدان‌ها آراسته بودم، تک‌چهره‌ای هم از این شاهزاده با شعری در زیر آن به چشم می‌خورد، و شعر بدین‌گونه پایان می‌گرفت:

فیلسوفانه می‌اندیشد و شاهانه رفتار می‌کند

این شعر، که اگر کس دیگری آن را نوشته بود می‌توانست مدحی کم و بیش دلپذیر جلوه کند، با جاری شدن بر قلم من معنایی یافته بود که ابهامی در آن وجود نداشت؛ وانگهی معنی شعر پیش از خود را با وضوح کامل بیان می‌کرد.^۴ این مصرع را همهٔ کسانی که به دیدنم می‌آمدند، و تعدادشان اندک نبود، دیده بودند. حتی شوالیه دو لورنزی آن را یادداشت کرده بود تا به دالامبر بدهد، و شک نداشتم که دالامبر در اینکه آن را وسیله‌ای برای ابلاغ مراتب ارادتم به شاهزاده قرار دهد، کوتاهی نکرده بود. پس از این نخستین اشتباه، در قطعه‌ای از امیل مرتکب اشتباه بزرگ‌تری شده بودم. در آنجا، تقریباً به روشنی معلوم بود که در ورای نام آدراس^۵، پادشاه دنی‌ها، چه کسی را در نظر داشته‌ام. این نکته از چشم خرده‌گیران دور نمانده بود چون خانم دو بوفلرز بارها دربارهٔ آن با من گفتگو کرده بود. بدین‌سان، کاملاً مطمئن بودم که نامم با قلم سرخ در دفاتر پادشاه پروس به ثبت رسیده است. وانگهی به فرض اینکه او از همان اصولی پیروی می‌کرد که

من جرئت ورزیده و به او نسبت داده بودم، همین کافی بود که از نوشته‌هایم و از نویسنده‌شان بدش بیاید: زیرا همه می‌دانند که بدخواهان و ستمگران همیشه، حتی بی‌آنکه مرا بشناسند، تنها با خواندن نوشته‌هایم، دشمنان خونی من بوده‌اند.

با این همه، به خود جرئت دادم و به زیر سلطه او رفتم و بر این باور بودم که با این کار خطر کمتری تهدیدم می‌کند. می‌دانستم که امیال پست تنها مردان سست‌عنصر را مقهور خود می‌سازد و بر آنان که از اراده‌ای نیرومند و استوار، چنان‌که همیشه در او بازشناخته بودم، برخوردارند تسلطی ندارد. تصورم این بود که از لوازم هنر فرمانروایی او این است که خود را در چنین مواردی بزرگواری و بخشنده نشان دهد، و در واقع برخورداری از چنین صفاتی امری نبود که از شخصیت او به دور باشد. تصورم این بود که حتی لحظه‌ای هم عشق به افتخار و عظمت را برای انتقامی سهل و رذیلانه از دل به‌در نخواهد کرد و چون خود را به جای او گذاشتم، به نظرم ناممکن نیامد که او از این موقعیت بهره جوید تا مردی را که جرئت کرده بود و به او گمان بد برده بود در زیر بار سنگین بزرگواری خود از پا درآورد. به موتیه رفتم و با اطمینان خاطر در آنجا مستقر شدم و بر این باور بودم که او می‌تواند ارزش این اطمینان را دریابد، و به خود گفتم: «در جایی که ژان ژاک به حدی بالا برود که در کنار کوریولان قرار گیرد، آیا فردریک پایین‌تر از فرمانده ولسک‌ها خواهد بود؟»^۱

سرهنگ روگن به اصرار خواست که همراه با من از کوه عبور کند تا مرا در موتیه مستقر سازد. خانم ژیراردیه، خواهر شوهر خانم بوادولاتور که خانه‌ای را که قرار بود در آن ساکن شوم بسیار مناسب خود می‌یافت، از ورود من چندان خشنود نشد. با این همه، خانه را با طیب خاطر به من تحویل داد و من در مدتی که منتظر بودم تا ترز بیاید و خانواده کوچکم سر و سامانی بگیرد، در خانه او غذا می‌خوردم.

از هنگام عزیمت از مون‌مورانسی، چون احساس می‌کردم که از آن پس در این جهان فراری خواهم بود، در اینکه اجازه بدهم که ترز به من بپیوندد و در آوارگی و خانه‌به‌دوشی‌ام، که خود را محکوم بدان می‌دیدم، سهم شود تردید داشتم. احساس می‌کردم که از آن پس، با مصیبتی که به من روی آورده بود، روابط ما تغییر خواهد کرد و آنچه تا آن هنگام لطف و محبت من شمرده می‌شد، از آن پس

لطف و محبت او شمرده خواهد شد. اگر دل‌بستگی‌اش به من در برابر بدبختی‌هایم تاب می‌آورد، او خود در برابر این بدبختی‌ها از پا درمی‌آمد و رنج او بر رنج‌هایم می‌افزود. اگر گرفتاری‌ام از علاقه‌اش به من می‌کاست، آن‌گاه پایداری خود را به رخم می‌کشید و آن را فداکاری قلمداد می‌کرد و به جای اینکه لذتی را که از قسمت کردن آخرین تکه نانم با او می‌بردم احساس کند، تنها برای لطفی ارزش قائل می‌شد که در همراهی با من، به هر جا که به حکم سرنوشت می‌رفتم، از خود نشان می‌داد.

باید همه چیز را گفت: من نه عیب‌های مامان تیره‌بختم را پنهان کرده‌ام و نه عیب‌های خودم را؛ پس درباره‌ی ترز هم نباید گذشت بیشتری نشان بدهم، و با همه لذتی که از ادای احترام به زنی می‌برم که برایم بسیار عزیز است، نمی‌خواهم خطاهای او را بپوشانم، البته اگر تغییر ناخواسته‌ای را که در علائق و عواطفمان روی می‌دهد، بتوان خطا شمرد. مدت‌ها بود که احساس می‌کردم علاقه‌اش به من کاهش یافته است. احساس می‌کردم که او دیگر برای من آن کسی نیست که در سال‌های خوش زندگی‌مان بود و به خصوص این را از آن جهت بیشتر احساس می‌کردم که من برای او همان بودم که همیشه بودم. باز دچار همان وضع نامطلوبی شدم که حاصلش را در پیش مامان دیده بودم و در پیش ترز هم به همان نتیجه رسیدم: نباید بیرون از طبیعت به جستجوی کمال باشیم. هر زنی را که در نظر بگیرید، پاسخ همین خواهد بود. از تصمیمی که درباره‌ی فرزندانم گرفته بودم، گرچه کاملاً به نظرم عاقلانه جلوه کرده بود، همیشه آسوده‌خاطر نبودم. با تأمل درباره‌ی رساله‌ی آموزش و پرورش‌ام، دریافتم که وظایفی را نادیده گرفته‌ام که هیچ چیز نمی‌توانست مرا از پرداختن به آنها معاف کند. سرانجام پشیمانی‌ام به اندازه‌ای شدت یافت که وادارم کرد تا در آغاز امیل کم و بیش به خطای خود در نزد عموم اعتراف کنم و آنچه در این‌باره گفته‌ام به قدری روشن است که مایه‌ی شگفتی است که پس از چنین قطعه‌ای^۷ باز هم به خود جرئت داده و سرزنشم کرده‌اند. با این همه، وضع من در آن هنگام همان بود و حتی بر اثر کینه‌ی دشمنانم که هدفی نداشتند جز اینکه خطایی از من ببینند، بدتر هم بود. از تکرار اشتباه می‌ترسیدم و چون نمی‌خواستم خود را به خطر بیندازم، دیدم اگر خویش‌تن‌داری کنم بهتر است تا اینکه بار دیگر ترز را در همان وضعیت ببینم. وانگهی متوجه شده بودم که

نزدیکی با زنان به نحو محسوسی بر وخامت حال من می‌افزاید: این دلایل دوگانه مرا به گرفتن تصمیم‌هایی واداشته بود که گاهی چندان پایبندشان نبودم، اما از سه چهار سال پیش، با سماجتی بیشتر، در آنها مداومت نشان داده بودم. از همین دوران هم بود که متوجه سردی ترز شدم. او محبت همیشگی‌اش را از روی وظیفه، و نه دیگر از روی عشق، به من نشان می‌داد. این امر ناگزیر جذابیت کمتری به مصاحبت ما می‌بخشید، و چنین می‌نمود که اگر اطمینان می‌یافت هر جا که هستم کسی به طور دائم از من مواظبت می‌کند، شاید ترجیح می‌داد در پاریس بماند تا اینکه همراه با من سرگردان باشد. با وجود این، هنگام جدایی‌مان چنان اندوهی از خود نشان داده بود، چنان مصرانه از من خواسته بود که قول قطعی بدهم که باز به یکدیگر خواهیم پیوست، و پس از رفتن، آرزوی ملحق شدن به من را با چنان حرارتی چه در پیش شاهزاده دوکنتی و چه در پیش آقای دو لوکزامبورگ ابراز کرده بود که نه تنها جرئت نکردم با او از جدایی دم بزنم، بلکه خودم هم جرئت اندیشیدن بدان را نداشتم، و پس از آن که احساس کردم چشم‌پوشی از او برایم تا چه اندازه ناممکن است، دیگر جز اینکه هرچه زودتر او را به نزد خود بخوانم، به چیزی نمی‌اندیشیدم. بنابراین، به او نوشتم که به نزد من بیاید. آمد. هنوز دو ماه هم نبود که او را ترک کرده بودم اما پس از آن همه سال، این نخستین جدایی‌مان بود و هر دو به شدت از آن رنج برده بودیم. با چه شور و هیجانی یکدیگر را در آغوش کشیدیم! آه، اشک‌هایی که از سر مهربانی و شادی ریخته می‌شود، چه دلپذیر است! و دلم را چگونه سیراب می‌کند! حیف که به ندرت چنین اشک‌هایی از دیده افشانده‌ام!

هنگام ورود به موتیه، نامه‌ای به عالی‌جناب کیث، مارشال اسکاتلندی و فرماندار نوشاتل نوشتم تا او را از عزلت‌گزینی‌ام در قلمرو اعلیحضرت پادشاه آگاه سازم و حمایتش را خواستار شوم. با بزرگواری خاصی که همگان در او سراغ دارند و من هم از او همین را چشم داشتم، پاسخم را داد و دعوتم کرد که به دیدارش بروم. با آقای مارتینه، مالک وال دوتراور، که بسیار مورد لطف عالی‌جناب بود، به دیدارش رفتیم. سیمای محترم این اسکاتلندی پرهیزکار و نامدار مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد، و از همان لحظه میان من و او علاقه‌ای پر شور به وجود آمد که همچنان آن را حفظ کرده‌ام، و اگر خیانتکارانی که همه

دلخوشی‌های زندگی‌ام را از من گرفته‌اند از دوری من و از پیری او برای مخدوش کردن چهره‌ام در نزد او استفاده نمی‌کردند، او هم علاقه‌اش را به من حفظ می‌کرد. جرج کیث که به طور موروثی مارشال اسکاتلند شده بود، برادر ژنرال کیث نامدار بود که با افتخار زندگی کرد و با افتخار در میدان جنگ جان داد. جرج کیث از جوانی کشور خود را ترک گفته بود. چون به خاندان استوارت پیوست از اسکاتلند تبعید شد درحالی‌که در اندک‌زمانی با مشاهده روحیه ناعادلانه و مستبدانه‌ای که ویژگی بارز این خاندان است، از آنان بری شده بود. مدتی طولانی در اسپانیا، که آب و هوایش را بسیار دلپذیر می‌یافت، اقامت کرد سپس او و برادرش به خدمت پادشاه پروس، که در شناخت مردان خبره بود، درآمدند و او آنان را همان‌گونه که سزاوارش بودند، نزد خود پذیرفت. مارشال کیث با خدمات شایان خویش و عالی‌جناب مارشال با چیزی ارزشمندتر از آن، یعنی با دوستی صادقانه‌اش، به این استقبال خوب پاسخ دادند. روح بزرگ این مرد محترم، که از جمهوریخواهی و غرور سرشار بود، جز به سلطه دوستی به هیچ سلطه‌ای گردن نمی‌نهاد، اما چنان یکسره تسلیم دوستی شده بود که به رغم پایبندی به اصولی متفاوت با اصول فردریک، از هنگامی که به او وابسته شده بود، جز او کسی را نمی‌دید. پادشاه مأموریت‌های مهمی به او محول کرد، او را به پاریس و اسپانیا فرستاد، و سرانجام چون دید که دیگر پیر شده است و نیاز به استراحت دارد، او را بازنشسته کرد و به حکمرانی نوشاتل گماشت تا باقی عمر را به نحوی دلپذیر صرف شادکامی این ملت کوچک کند.

مردم نوشاتل که تنها چیزهای بی‌ارزش و پر زرق و برق را دوست دارند، قدر و قیمت واقعی اشخاص را بازنمی‌شناسند و تندذهنی و ذکاوتشان را با جمله‌های طولانی نشان می‌دهند، به دیدن مردی خویشتر دار و بی‌تکلف سادگی‌اش را تکبر، صداقتش را روستایی‌گری، ایجازش را کودنی پنداشتند و از خدمات سودمندش برآشفتنند زیرا از آنجایی که او با پرهیز از زبان‌بازی و تملق می‌خواست وجودی ثمربخش داشته باشد، به هیچ روی مجیز کسانی را که احترامی برایشان قائل نبود نمی‌گفت. در ماجرای ابلهانه پتی‌پی‌یر کشیش، که چون نمی‌خواست همکارانش محکوم به عذاب ابدی باشند مطرود آنان شد^۸، مخالفت عالی‌جناب با تعدی کشیشان همه مردم آن دیار را برضد او شوراند، و هنگامی که من به آنجا وارد

شدم این قیل و قال احمقانه هنوز فرو نشسته بود. در هر حال، او را مردی دهن‌بین می‌دانستند و از میان همه نسبت‌هایی که به او می‌دادند شاید این یک کمتر از همه ناروا بود. نخستین واکنشم به دیدن این مرد محترم که بر اثر پیری جسمی یکسر استخوانی و تکیده داشت این بود که از لاغری مفرط او به رقت آمدم. اما همین که نگاهم به چهره سرزنده، گشاده و اصیل او افتاد، چنان احترام توأم با اعتمادی نسبت به او به من دست داد که بر همه احساسات دیگرم چیره شد. در پاسخ به تعارف کوتاهی که هنگام رفتن به سویش به زبان آوردم، مطلبی دیگر پیش کشید چنان‌که گویی از یک هفته پیش در آنجا بودم. حتی به ما نگفت که بنشینیم. مارتینه عصا قورت داده همچنان سر پا ایستاد. اما من، نمی‌دانم در چشمان نافذ و نکته‌سنجش چه چیز ملاحظت‌آمیزی دیدم که با احساس آسودگی و راحتی، رفتم و بی‌تعارف در کنارش بر روی نیمکت نشستم. از لحن صمیمانه‌ای که بی‌درنگ، در گفتگو با من، در پیش‌گرفت احساس کردم که از این رفتار دور از تکلف خوشش آمده است و با خود می‌گوید: «این یکی، اهل نوشاتل نیست.»

هم‌خویی و هم‌فکری چه تأثیر شگفت‌انگیزی دارد! در سنی که دل آدمی دیگر گرمی و شور طبیعی خود را از دست داده است، دل این پیرمرد خوب چنان از مهر من گرم شد که همه را به تعجب واداشت. به بهانه شکار بلدرچین به موتیه آمد تا مرا ببیند و دو روز در آنجا ماند بی‌آن‌که دست به تفنگ ببرد. میان ما چنان دوستی‌ای – باید این کلمه را به کار ببرم – پدید آمد که هیچ‌یک از ما نمی‌توانست از دیگری چشم‌پوشد. قصر کلمبیه، که اقامتگاه تابستانی او بود، در شش فرسنگی موتیه قرار داشت: دست‌کم، هر پانزده روز یک بار، به آنجا می‌رفتم و بیست و چهار ساعت می‌ماندم، سپس با پای پیاده و دلی که همیشه از یاد او سرشار بود، برمی‌گشتم. بی‌شک هیجانی که در گذشته هنگام رفتن از ارمیتاژ به او بون به من دست می‌داد، با این یک متفاوت بود، اما دلپذیرتر از احساسی که به هنگام نزدیک شدن به کلمبیه داشتم نبود. اغلب، در طول راه، با اندیشیدن به مهربانی‌های پدران، به صفات دوست‌داشتنی، و به خردمندی مهرآمیز این پیرمرد محترم چه اشک‌ها که نمی‌افشاندم! من او را پدر می‌خواندم، و او مرا پسر می‌خواند. این دو اسم دلنشین می‌تواند تا حدی تعلق خاطری را که مایه پیوستن ما به هم بود نشان دهد اما نمی‌تواند نیازمان را به یکدیگر و میل مداوممان را به بودن در کنار هم

بیان کند. به اصرار می‌خواست که در قصر کلمبیه ساکن شوم و مدت‌ها برای اینکه در آپارتمانی که در آن اقامت می‌کردم برای همیشه سکونت بگزینم مرا در فشار گذاشت. سرانجام به او گفتم که در خانه خود راحت‌تر و آزادترم و ترجیح می‌دهم که زندگی‌ام را با رفتن پیش او و دیدار از او سپری کنم. از صداقتم خوشش آمد و دیگر درباره این موضوع حرفی نزد. آه، عالی‌جناب خوب من! آه، پدر محترم من! چه قدر هنوز هم یاد شما منقلبم می‌کند! آه! آن بیرحم‌ها با جدا کردن شما از من، چه ضربه‌ای به من زدند! نه، نه، ای مرد بزرگ، شما برای من که همیشه همان هستم که بودم، همیشه همان همان هستید که بودید و خواهید بود. فریتان داده‌اند، اما تغییرتان نداده‌اند.

عالی‌جناب مارشال عاری از عیب نیست؛ مردی خردمند است اما در هر حال او هم بشر است. با هوش و خردی فوق‌العاده نافذ، با زیرکانه‌ترین باریک‌بینی و تدبیری که ممکن است داشته باشد، با شناختی عمیق از افراد، باز هم فریب دیگران را می‌خورد و از این امر حیرت‌زده می‌شود. خلق و خویش غیر عادی است، و در اندیشه و بیانش چیزی شگفت‌انگیز و غریب وجود دارد. چنین می‌نماید که کسانی را که هر روز می‌بیند فراموش می‌کند، و آنان را هنگامی که کمتر از همیشه انتظارش را دارند، به یاد می‌آورد. لطف و خوبی‌اش بیجا و بی‌موقع به نظر می‌رسد. هدیه‌هایش را با توجه به مناسبت آنها انتخاب نمی‌کند بلکه از روی هوس برمی‌گزیند. چیزی را که به فکرش برسد، خواه گران‌قیمت باشد خواه بی‌ارزش، به طور یکسان، بی‌درنگ می‌دهد یا می‌فرستد. جوانی ژنوی، که آرزو می‌کرد به خدمت پادشاه پروس درآید، پیش او آمد. عالی‌جناب به جای نامه کیسه کوچکی پر از نخود به او داد و از او خواست که آن را به دست پادشاه پروس برساند. پادشاه به محض دریافت این سفارش عجیب، حامل آن را به کار گذاشت. کسانی که ذوق و قریحه‌ای والا دارند، در ارتباط با یکدیگر زبانی به کار می‌برند که افراد معمولی هرگز آن را در نمی‌یابند. این غرابت‌های کم‌اهمیت، که به بلهوسی‌های زنی زیبا می‌مانست، عالی‌جناب مارشال را در نظرم جذاب‌تر جلوه می‌داد. کاملاً مطمئن بودم، و بعدها هم این را به خوبی تجربه کردم، که این‌گونه کارها نه در احساسات او و نه در دلسوزی و مواظبتی که می‌بایست به حکم دوستی در موقعیت‌های خطیر از خود نشان دهد، تأثیری نداشت. با این

همه، واقعیت این است که شیوه اظهار لطفش نیز همان قدر عجیب و غریب بود که رفتارش. در اینجا تنها واقعه‌ای را که به موضوعی بی‌اهمیت مربوط می‌شود، شرح می‌دهم. چون هرگاه از موتیه به کلمبیه می‌رفتم روز در نظرم بسیار طولانی و خسته‌کننده بود، بعد از ناهار حرکت می‌کردم و در نیمه راه، در بروت می‌خوابیدم تا آن را به دو بخش کنم. صاحب مهمان‌خانه، مردی به نام ساندوز، که تقاضای کمکی از برلن داشت که برایش فوق‌العاده مهم بود، به من متوسل شد تا از عالی‌جناب بخواهم که آن را برای او درخواست کند: با کمال میل. او را با خود بردم، در اتاق انتظار نشاندم، و با عالی‌جناب درباره کار او صحبت کردم، اما هیچ جوابی نشنیدم. صبح بدین صورت گذشت. هنگامی که برای صرف ناهار از تالار عبور می‌کردم، ساندوز بیچاره را دیدم که از انتظار خسته و بی‌حوصله شده بود. چون گمان کردم که عالی‌جناب موضوع را فراموش کرده است، پیش از نشستن بر سر میز، دوباره آن را مطرح کردم. سکوت، مانند دفعه پیش. اینکه با چنین شیوه‌ای به من می‌فهماند که تا چه حد مزاحمش شده‌ام بر من اندکی گران آمد، و سکوت کردم درحالی‌که در باطن دلم برای ساندوز بیچاره می‌سوخت. فردای آن روز، در بازگشت از آنجا، از سپاسگزاری ساندوز برای پذیرایی خوب عالی‌جناب و ناهار لذیذی که به او داده بود و گذشته از این، نامه‌اش را هم قبول کرده بود، در شگفت شدم. سه هفته بعد، عالی‌جناب در پاسخ به تقاضای او، فرمانی را که سوادش را وزیر تهیه کرده و به امضای شاه رسانده بود برایش فرستاد، و این همه را بی‌آن‌که هرگز کلمه‌ای درباره این کار به من یا به او بگوید یا پاسخی بدهد، انجام داده بود درحالی‌که گمان می‌کردم مایل نیست بدان پردازد.

دلم نمی‌خواهد که به گفتگو درباره جرج کیت پایان دهم: آخرین خاطره‌های خوش زندگی‌ام با او پیوند دارد. باقی آن چیزی جز اندوه و دل‌گرفتگی نیست. خاطره‌هایی که از این دوران دارم چنان غم‌انگیز است و به نحوی چنان درهم و برهم در نظرم مجسم می‌شود که نمی‌توانم هیچ نظمی را در شرح آنها رعایت کنم: از این پس ناچار خواهم بود که بدون برنامه‌ریزی و به ترتیبی که به ذهنم راه می‌یابند، بدان‌ها پردازم.

طولی نکشید که پاسخ شاه به عالی‌جناب مارشال، که می‌توانید مطمئن باشید او را مدافع خوبی برای خود یافته بودم، مرا از نگرانی درباره پناهگاهم به درآورد.

اعلیحضرت نه تنها کار او را تأیید کرده بود، بلکه - باید همه چیز را بگویم - او را موظف کرده بود که دوازده لویی به من بدهد. عالیجناب مهربان که از چنین مأموریتی خجلت زده شده بود و نمی دانست آن را چگونه با ادب و ظرافت انجام دهد، کوشید تا این اهانت را با تبدیل پول به لوازم زندگی تعدیل کند و به من گفت که به دستور شاه باید هیزم و زغال مرا فراهم سازد تا بتوانم زندگی خانوادگی کوچکم را آغاز کنم. حتی این را هم، شاید سر خود، افزود که پادشاه با کمال میل دستور خواهد داد که خانه کوچکی، مطابق میل من، برایم بسازند به شرط آن که مکانش را معین کنم. این پیشنهاد آخر مرا سخت تحت تأثیر قرار داد و موجب شد که حقارت آمیز بودن آن دیگری را از یاد ببرم. بی آن که هیچ یک از آن دو را بپذیرم، از آن پس به فردریک به چشم ولی نعمت و پشتیبان خود نگاه کردم، و بر اثر دلبستگی صادقانه‌ای که به او یافتم، به همان اندازه که تا آن زمان موققت‌هایش را ناحق و ناروا می دانستم، به افتخار و عظمتش علاقه نشان دادم. به مناسبت پیمان صلحی که کمی بعد امضا کرد، شادی‌ام را با چراغانی کردن خانه‌ای که در آن می زیستم، نشان دادم و آن را با ذوق و سلیقه بسیار، با ریشه‌های گل آراستم و باید این را بگویم که با صرف پولی کم و بیش برابر آنچه او خواسته بود به من بدهد، غرور انتقامجوی خود را ارضا کردم. پس از برقراری صلح، گمان کردم اکنون که افتخارات نظامی و سیاسی‌اش به اوج خود رسیده است، درصدد کسب افتخاری از نوع دیگر برخواهد آمد و با بخشیدن جانی دوباره به ممالکش، با ترویج تجارت و کشاورزی، با بنیان نهادن سرزمینی نو، با پدید آوردن ملتی نو، با حفظ صلح با همه همسایگان، با حکم شدن در سراسر اروپا، پس از آن که عامل وحشت در این قاره بود، به این هدف دست خواهد یافت. می توانست بی هیچ خطری شمشیرش را بر زمین بگذارد و مطمئن باشد که مجبور نخواهد شد دوباره آن را به دست بگیرد. چون دیدم تمایلی ندارد که خلع سلاح شود، ترسیدم که از امتیازاتش بهره‌ای نادرست ببرد و بزرگی‌اش ناقص و نیمه کاره باشد. جرئت ورزیدم و درباره این موضوع نامه‌ای به او نوشتم و در آن با لحن صمیمانه‌ای که مناسب گفتگو با مردانی با قدرت روحی اوست ندای مقدس حقیقت را، که پادشاهان به ندرت آماده شنیدنش هستند، به گوش او رساندم. این اجازه را پنهانی به خود دادم و جز من و او هیچ کس از آن آگاه نبود. حتی عالیجناب مارشال را

هم در این امر شرکت ندادم و نامه‌ام را سربسته و مهرکرده برایش فرستادم. عالی‌جناب بی‌آن‌که دربارهٔ مفاد نامه پرسشی کند، آن را برای شاه فرستاد. شاه هیچ پاسخی بدان نداد و تنها مدتی بعد، هنگامی که عالی‌جناب به برلن رفته بود، به او گفت که من سخت سرزنشش کرده‌ام. از اینجا فهمیدم که نامه‌ام تأثیر خوبی نبخشیده است و صداقت ناشی از شور و حرارت‌م روستایی‌گری حاکی از فضل‌فروشی تلقی شده است. در واقع، کاملاً امکان داشت که چنین باشد. شاید آنچه را بایستی بگویم نگفته بودم، و کلامم لحن مناسبی را که می‌بایست داشته باشد نداشت. دربارهٔ تنها چیزی که می‌توان اطمینان بدهم، احساسی است که مرا واداشته بود تا قلم به دست بگیرم.

اندک زمانی پس از مستقر شدن در موتیه - تراور، چون کاملاً مطمئن شده بودم که در آنجا آسوده‌ام خواهند گذاشت، لباس ارمنیان را برای خود برگزیدم. فکر تازه‌ای نبود. این فکر در طول زندگی بارها به من دست داده بود و در مون‌مورانسی هم اغلب به سراغم آمده بود چون در آنجا، بر اثر استفادهٔ مکرر از میل جراحی که غالباً مجبورم می‌کرد در اتاقم بمانم، مزایای لباس بلند را هرچه بیشتر احساس می‌کردم. چون به آسانی به یک خیاط ارمنی که اغلب برای دیدن یکی از خویشاوندانش به مون‌مورانسی می‌آمد دسترسی داشتم، وسوسه شدم که فرصت را غنیمت بشمرم و خطر حرف‌های مردم را، که اعتنایی بدان نداشتم، به جان بخرم و این پوشاک تازه را برای خود تهیه کنم. با وجود این، پیش از برگزیدن این جامهٔ تازه تصمیم گرفتم که از نظر خانم دو لوکزامبورگ آگاه شوم، و او نیز اکیداً توصیه کرد که آن را اختیار کنم. بنابراین، چند دست لباس ارمنی برای خود فراهم آوردم اما آشوبی که بر ضد من به پا خاست مرا بر آن داشت که استفاده از آنها را به زمانی موکول کنم که از آرامش بیشتری برخوردار باشم و تنها چند ماه بعد، که با حملهٔ مجدد بیماری مجبور شدم به میل زدن متوسل شوم به فکر افتادم که می‌توانم بی‌هیچ خطری، این لباس تازه را در موتیه بپوشم به خصوص که نظر کشیش محل را جویا شده بودم و او گفته بود که می‌توانم آن را حتی در نمازخانه هم، بی‌آن‌که جنجالی به پا شود، دربر کنم. بنابراین، نیم‌تنه و جبه‌ای به تن کردم، کلاه بی‌لبه‌ای با آستری از پوست بر سر گذاشتم، کمربندی به کمر بستم و پس از آن‌که با این هیئت در مراسم مذهبی شرکت کردم، اشکالی ندیدم که پیش

عالی جناب مارشال هم با همان سر و وضع بروم. عالی جناب که مرا در آن لباس دید، به جای هر سلام و تعارفی گفت: سلام علیک^۱. پس از آن همه چیز تمام شد و دیگر لباسی جز این لباس نپوشیدم.

از آنجا که ادبیات را به کلی کنار گذاشته بودم، دیگر فکری در سر نداشتم جز اینکه زندگی آرام و شیرینی، تا جایی که تحقق آن به من بستگی داشت، در پیش بگیرم. تنها که هستم، حتی در عین بی‌کاری و بطالت، هرگز دستخوش ملال نمی‌شوم چون تخیلم که قادر است هر خلأئی را پر کند، به تنهایی برای سرگرم ساختنم کافی است. تنها چیزی که هرگز نتوانسته‌ام تحمل کنم پרגویی‌های خالی از تحرک و بیهوده‌ی درون اتاق است که عده‌ای روبروی یکدیگر می‌نشینند و تنها زبانشان را به جنبش درمی‌آورند. باز اگر این کار در حین راه رفتن و گردش کردن انجام گیرد، می‌توان گذشت کرد. دست‌کم، پاها و چشم‌ها کاری صورت می‌دهند. اما بی‌کار نشستن، دست روی دست گذاشتن، از خوبی و بدی هوا و پرواز مگس‌ها حرف زدن، یا بدتر از آن، با یکدیگر تعارف رد و بدل کردن، شکنجه‌ای است که از تحمل من بیرون است. چون نمی‌خواستم دور از اجتماع زندگی کنم و مردم‌گریز باشم، به فکر رسیدن که طرز درست کردن بند کفش و لباس و جز آن را بیاموزم. در ملاقات‌هایم بالشچه‌ام را به همراه می‌بردم و در دیگر مواقع، مانند زن‌ها پای در خانه می‌نشستم و به کار می‌پرداختم و با رهگذران حرف می‌زدم. بدین‌سان می‌توانستم بیهودگی و پوچی پرحرفی‌ها را تحمل کنم و وقتم را بدون احساس ملال با زن‌های همسایه، که بسیاری از آنان کم و بیش دوست‌داشتنی بودند و از ذوق و قریحه بهره‌ای داشتند، بگذرانم. از جمله آنان ایزابل دیورنوا، دختر دادستان کل نوشاتل، بود که چون او را دختری درخور احترام یافتم، دوستی ویژه‌ای با او برقرار کردم که می‌توانم بگویم با نصیحت‌های سودمندی که به او دادم و با مواظبت‌هایی که از او در موقعیت‌های مهم کردم، از آن زیانی ندید. او که امروز مادری شایسته و پرهیزکار است شاید خردمندی‌اش، شوهرش، زندگی‌اش، و خوشبختی‌اش را مدیون من باشد. من هم به سهم خویش، خود را مدیون دلداری‌های مهرآمیزی می‌دانم که در همنشینی با او می‌یافتم، به خصوص که در طول زمستانی بسیار غم‌انگیز، در بحبوحه دردها و رنج‌هایم، می‌آمد و شب‌های طولانی را، که می‌دانست چگونه با ذوق و قریحه دلپذیر خود و با درددل‌های

دوجانبه‌مان کوتاه کند، با من و ترز می‌گذرانید. او مرا پدر خود می‌خواند و من او را دختر خود می‌خواندم و امیدوارم که این شیوهٔ نامیدن یکدیگر را، که هنوز هم میان ما معمول است، همیشه به همان اندازه که من گرامی می‌دارم او نیز گرامی بدارد. برای اینکه بندهایی که درست می‌کردم به کاری بیایند، آنها را به هنگام ازدواج دختران جوانی که دوستم بودند به آنان هدیه می‌دادم مشروط بر اینکه بپذیرند که خود به بچه‌هایشان شیر بدهند. خواهر بزرگ‌تر ایزابل، به این مناسبت، چنین هدیه‌ای از من گرفت و نشان داد که سزاوار آن بوده است. ایزابل هم که همین هدیه را گرفت، با نیت خوبی که داشت کمتر از او درخور آن نبود اما این بخت را نداشت که به خواست خود جامهٔ عمل بپوشاند. به همراه بندهایی که برای آن دو فرستادم، نامه‌هایی برای هریک نوشتم که نامه‌ام برای دختر بزرگ‌تر در همه جا دست به دست گشت، اما این همه سر و صدا موافق طبع دختر کوچک‌تر نبود: دوستی با چنین جار و جنجالی سازگار نیست.

در میان آشنایانی که در همسایگی خود یافتیم، و به شرح جزئیات آشنایی با آنان نمی‌پردازم، باید از سرهنگ پوری یاد کنم که خانه‌ای در کوهستان داشت و هر سال می‌آمد و تابستان را در آنجا سپری می‌کرد. چندان اشتیاقی به آشنایی با او نداشتم چون می‌دانستم که موقعیت بسیار بدی در دربار دارد، و همچنین در پیش عالی‌جناب مارشال، که ابدأً به دیدنش نمی‌رفت. با وجود این چون به دیدنم آمد و ادب و نزاکتی بسیار از خود نشان داد، من هم ناگزیر به بازدیدش رفتم. این رابطه ادامه یافت، و گاهی در خانهٔ یکدیگر غذا می‌خوردیم. در خانه‌اش با آقای دوپیرو آشنا شدم، سپس این آشنایی به چنان دوستی صمیمانه‌ای مبدل شد که نمی‌توانم از گفتگو دربارهٔ آن خودداری کنم.

آقای دوپیرو امریکایی بود، پسر فرماندهی از سورینام. پس از مرگ پدر، جانشین او آقای لوشامبریه، اهل نوشاتل، با همسر بیوه‌اش ازدواج کرد. پس از آن‌که مادر برای دومین بار بیوه شد، به همراه پسر به زادگاه شوهر دومش آمد و در آنجا مستقر شد. دوپیرو یگانه پسر، با ثروت بسیار، و با برخورداری از مهر و عطوفت فراوان مادر، در سایهٔ مواظبت‌های او بزرگ شده و از آموزش خود به خوبی بهره گرفته بود. آشنایی نسبی با بسیاری از علوم و فنون، و علاقه‌ای به هنر یافته بود و به خصوص از اینکه عقل و منطق خود را به خوبی پرورش داده

بود، به خود می‌بالید: سیمای سرد و فیلسوفانه‌اش که به هلندیان می‌مانست، بشرة سبزه‌اش، خلق و خوی ساکت و تودارش، زمینه‌ای بس مساعد برای داشتن چنین نظری درباره‌ او پدید می‌آورد. گرچه هنوز جوان بود، نقرس داشت و گوشش سنگین بود. این امر همه‌ حرکاتش را سخت متین و موقر جلوه می‌داد، و با آن‌که از مباحثه خوشتر می‌آمد و حتی گاهی آن را اندکی به درازا می‌کشاند، معمولاً کم حرف می‌زد چون نمی‌شنید. این ظواهر مرا تحت تأثیر قرار داد و به خود گفتم: «او مردی فکور و خردمند است و از آنهایی است که دوستی‌شان مایه‌ سعادت است.» آنچه کشش را به او کامل کرد این بود که اغلب بدون کوچک‌ترین تعریف و تمجیدی از من، با من به گفتگو می‌پرداخت. درباره‌ من و کتاب‌هایم کم حرف می‌زد، و از خودش نیز بسیار به ندرت سخن می‌گفت. از اندیشه و نظر بی‌بهره نبود و هرآنچه می‌گفت کم و بیش درست و دقیق بود. این درستی و دقت و این یکنواختی اخلاق و رفتار مرا به خود جلب کرد. نه بلندی روح عالی‌جناب مارشال را داشت و نه ظرافت و نکته‌سنجی او را، اما سادگی و بی‌پیرایگی او را داشت که همیشه در هر کاری نمود می‌یافت. شیفته‌اش نشدم، اما با احساس احترامی که در من برانگیخت به او علاقه‌مند شدم و این احساس احترام رفته‌رفته مبدل به دوستی شد. همنشینی با او مخالفتی را که با بارون دو هولباخ کرده بودم چون او را زیاده‌ثروتمند می‌یافتم، یکسر از یادم برد و گمان می‌کنم که اشتباه کردم چون آموخته‌ام که به کسی که از دارایی هنگفتی برخوردار است، هر که می‌خواهد باشد، در اینکه بتواند اصول مطرح شده در کتاب‌هایم و نویسنده‌ آنها را صادقانه دوست بدارد، بدگمان باشم.

برای مدتی کم و بیش طولانی آقای دو پیرو را بسیار کم می‌دیدم چون به هیچ روی به نوشتاتل نمی‌رفتم و او هم تنها سالی یک بار به کوهستان سرهنگ پوری می‌آمد. چرا به نوشتاتل نمی‌رفتم؟ دلیل کودکانه‌ای دارد که نباید آن را مسکوت بگذارم.

با وجود بهره‌مندی از پشتیبانی پادشاه پروس و عالی‌جناب مارشال، اگر در آغاز توانستم در گوشه‌ عزلتگاهم از زجر و عذاب در امان بمانم، دست‌کم نتوانستم از قیل و قال و اعتراض مردم، صاحب‌منصبان شهر، و کشیشان دوری جویم. پس از آن‌که نخستین بار در فرانسه تحریکاتی بر ضد من آغاز شد مردم در

همه جا، برای اینکه از دیگران عقب نمانند، می‌بایست دست‌کم اهانتی بر من روا بدارند: می‌ترسیدند که اگر از کسانی که زجرم می‌دادند تقلید نکنند گمان رود که با آنان موافق نیستند. کشیشان نوشاتل، کوشیدند تا شورای دولتی را بر ضد من برانگیزند و چون راه به جایی نبردند به صاحب‌منصبان شهر روی آوردند و آنها هم به سرعت کتابم را ممنوع کردند و ضمن آن‌که با من در هر موقعیتی رفتاری دور از ادب در پیش گرفتند، تلویحاً می‌فهماندند و حتی آشکارا می‌گفتند که اگر بخواهم در آن شهر مستقر شوم، به من چنین اجازه‌ای داده نخواهد شد. «مرکور» را با حرف‌های احمقانه و خیرچینی‌های خنک پر کردند که هرچند مایه خنده عاقلان بود، می‌توانست عوام را به هیجان آورد و بر ضد من بشوراند. اما از نظر آنان هیچ‌یک از این کارها نمی‌بایست مانع از آن شود که از لطف بی‌نهایتی که در حقم روا داشته و اجازه زندگی در موتیه را، که در آنجا هیچ‌گونه قدرت قانونی نداشتند، به من داده بودند سپاسگزار باشم. اگر می‌توانستند، با طیب خاطر هوا را با ترازو می‌سنجیدند و به من می‌دادند، به شرط آن‌که بهایی گراف در ازای آن بپردازم. می‌خواستند برای حمایتی که پادشاه به رغم آنان از من می‌کرد و بی‌وقفه می‌کوشیدند تا آن را از من سلب کنند، خود را رهین منتشان بدانم. سرانجام چون نتوانستند در این کار موفق شوند، و پس از آن‌که با تمام توانشان به من زیان رساندند و تا آنجا که توانستند تهمت زدند، کوشیدند تا با بزرگ جلوه دادن لطفی که به من کرده و اجازه داده بودند تا در دیارشان زندگی کنم، ضعف خود را فضیلت قلمداد کنند. بهتر بود که به جای هر پاسخی به ریششان بخندم، اما از بس نادان بودم رنجیدم و احمقانه تصمیم گرفتم که دیگر به نوشاتل نروم. مدت دو سال در این تصمیم باقی ماندم. گویی توجه به کارهای خوب یا بد این اشخاص حقیر، که در هر حال نمی‌توان این اعمال را به آنان نسبت داد چون هرگز جز به تحریک دیگران کاری انجام نمی‌دهند، خود به منزله افتخار بخشیدن به آنان نیست. وانگهی افراد بی‌فرهنگ و بی‌دانش که جز به شهرت، قدرت و پول به چیزی احترام نمی‌گذارند هرگز از خیالشان هم نمی‌گذرد که باید برای ذوق و هنر حرمتی قائل شد و بی‌احترامی به آن مایه ننگ و رسوایی است.

دهبان یک روستا، که بر اثر اختلاس از کار برکنار شده بود، به نماینده حکومت در وال دو تراور، شوهر دوستم ایزابل، گفته بود: «می‌گویند که این روسو

خیلی باهوش و ذکاوت است. او را پیش من بیاورید تا بینم راست می‌گویند یا نه.» مسلماً ناخشنودی مردی که با چنین لحنی سخن می‌گوید نباید چندان مایه رنجش کسانی که آن را احساس می‌کنند بشود.

با توجه به رفتاری که در پاریس، ژنو، برن و حتی نوشاتل با من در پیش گرفته بودند، انتظار عنایت بیشتری از کشیش ناحیه نداشتم. با این همه، خانم بوادولاتور سفارشم را به او کرده و او نیز مرا به گرمی پذیرفته بود. اما در این سرزمین که از همه کس به طور یکسان تعریف و تمجید می‌شود، این‌گونه ملاحظت‌ها معنای خاصی ندارد. با وجود این، از آنجا که رسماً به کلیسای پروتستان پیوسته بودم، و از آنجا که در کشوری پروتستان می‌زیستم، نمی‌توانستم بی‌آن‌که تعهداتم را و وظیفه شهروندی‌ام را نادیده بگیرم، از اعتراف علنی به پایبندی به آیینی که پذیرفته بودم شانه خالی کنم؛ بنابراین در مراسم مذهبی شرکت کردم. از طرفی بیم داشتم که با ممانعت از حضورم در آیین عشاء ربانی مرا در معرض اهانت قرار دهند و به هیچ روی احتمال نمی‌دادم که کشیش پس از هیاهویی که «شورا» در ژنو، و گروه کشیشان در نوشاتل به پا کرده بودند، در کلیسایش با خاطری آسوده برایم به اجرای مراسم تناول قربان بپردازد. بنابراین چون دیدم که موعد مراسم عشاء ربانی نزدیک می‌شود، بر آن شدم که برای نشان دادن حسن نیتم به آقای دو مونمولن، نام کشیش این بود، نامه‌ای به او بنویسم و اعلام کنم که همچنان قلباً به کلیسای پروتستان وابسته‌ام. در عین حال، برای پرهیز از جر و بحث درباره اعتقادات، به او گفتم که هیچ توضیحی درباره احکام نمی‌خواهم. بدین‌سان چون خود را از این بابت با مقررات تطبیق دادم، خاطرم آسوده شد زیرا تردیدی نداشتم که آقای دو مونمولن بدون مباحثه مقدماتی، که هیچ رغبتی بدان نداشتم، مرا نخواهد پذیرفت و بدین ترتیب همه چیز، بی‌آن‌که خطایی از من سر زده باشد، پایان خواهد گرفت. ابداً چنین نشد. در لحظه‌ای که کمتر از همیشه انتظارش را داشتم، آقای دو مونمولن آمد و گفت که نه تنها با اجرای آیین عشاء ربانی برای من، با پذیرفتن شرطی که گذاشته بودم، موافق است بلکه مایه افتخار او و مقامات ارشد کلیسا خواهد بود که مرا در میان مریدان و معتقدان خود بپذیرند. هرگز در زندگی نه بدین‌گونه به شگفت آمده بودم و نه بیش از این تسلی خاطر یافته بودم. اینکه در جهان همیشه تنها و منزوی، و به خصوص با گرفتاری و سختی زندگی

کنم، سرنوشت دردناکی بود که خود را محکوم بدان می‌دیدم. اکنون، در میان این تبعیدها و تعقیب‌ها، می‌توانستم با احساس لذتی فوق‌العاده به خود بگویم: «لااقل در میان برادرانم هستم.» رفتم و با دلی پر تب و تاب و دیدگانی لبریز از اشک تأثر، که شاید دلپذیرترین هدیه‌ای بود که می‌توانستم به درگاه خداوند ببرم، در آیین عشاء ربانی شرکت کردم.

چندی بعد، عالی‌جناب برایم نامه‌ای از خانم دو بوفلرز فرستاد که از طریق دالامبر که عالی‌جناب مارشال را می‌شناخت به دست او رسیده بود، دست‌کم من چنین حدس زدم. در این نامه، که نخستین نامه‌ای بود که خانم دو بوفلرز پس از عزیمتم از مون‌مورانسی به من می‌نوشت، به شدت برای نامه‌ای که به آقای دو مونمولن نوشته بودم و به خصوص برای شرکت در مراسم عشاء ربانی، سرزنشم کرده بود. اگر نمی‌فهمیدم که در این نامه تویخ‌آمیز روی سخنش با کیست و از دست چه کسی خشمگین است بیشتر برای آن بود که پس از سفر به ژنو، بی‌پرده‌پوشی، اعتقادم را به مذهب پروتستان اعلام کرده بودم، و آشکارا به «خانه هلند» رفت و آمد کرده بودم و هیچ‌کس اشکالی در این کار ندیده بود. به نظرم خنده‌دار می‌آمد که خانم کنتس دو بوفلرز بخواهد به هدایت من در امر مذهب بپردازد. با وجود این، چون هیچ‌شکی نداشتم که این نامه را، گرچه از آن سر در نمی‌آوردم، از روی کمال خیرخواهی نوشته است هیچ‌از این پرخاش غیر عادی نرنجیدم و بی‌آن‌که به خشم بیایم، پاسخ نامه‌اش را دادم و دلایل خود را برایش بیان کردم.

در این اثنا، چاپ فحشنامه‌ها همچنان ادامه داشت و نویسندگان پر مهر آنها به مقامات اعتراض می‌کردند که چرا رفتاری زیاده‌ملایم با من در پیش گرفته‌اند. هماهنگی این عوعوها، که محرکان آنها همچنان در پس پرده به کار خود ادامه می‌دادند، چیزی شوم و هراس‌آور در خود نهفته داشت. اما من، بی‌آن‌که آرامش خود را از دست بدهم، گذاشتم هرچه می‌خواهند بگویند. افرادی موثق به من گفتند که سربن متنی انتشار داده و عقاید مذهبی‌ام را محکوم کرده است. اصلاً باورم نشد. سربن در این میان چه کاره بود؟ آیا می‌خواست به همه اطمینان بدهد که من کاتولیک نیستم؟ این را که همه می‌دانستند. آیا می‌خواست ثابت کند که من

از پیروان خوب کالون* نیستم؟ برایش چه اهمیتی داشت؟ با این کار، دغدغه‌خاطری بسیار غیر عادی از خود نشان می‌داد. گویی می‌خواست جای کشیشان را بگیرد. پیش از آن‌که این نوشته را ببینم، گمان کردم که آن را به نام سرین انتشار داده‌اند تا مسخره‌اش کنند. پس از خواندن، در این گمان راسخ‌تر شدم. سرانجام، پس از آن‌که دیگر نتوانستم تردیدی در اصالت متن داشته باشم، تنها چیزی که برایم یقین‌شد این بود که باید سرین را برای معالجه به تیمارستان ببرند.

نوشته دیگری بیشتر از آن یک مایه ناراحتی‌ام شد، چون نویسنده‌اش مردی بود که همیشه برایش احترام قائل بودم و در عین حال که بر نابینایی‌اش دل می‌سوزاندم پایداری‌اش را تحسین می‌کردم. منظورم حکم مذهبی اسقف اعظم پاریس است که بر ضد من صادر شده بود. بر خود واجب دانستم که پاسخش را بدهم. می‌توانستم بی‌آن‌که خود را خوار و کوچک کنم، دست به این کار بزنم. این مورد کم و بیش به قضیه پادشاه لهستان شباهت داشت. هرگز از مباحثات تند و خشونت‌آمیز، به شیوه ولتر، خوشم نیامده است. تنها می‌توانم با متانت بجنگم، و می‌خواهم آن کسی که به من حمله می‌کند ضربه‌هایم را کوچک و بی‌اعتبار نشمرد تا او را لایق آن بدانم که در برابرش به دفاع از خود پردازم. هیچ شک نداشتم که یسوعیان در نوشتن این حکم دست داشته‌اند، و اگرچه آنها خود در آن هنگام گرفتار بداقبالی خود بودند، همچنان اصلی را که از دیرباز بدان پایبند بودند، یعنی نابود کردن تیره‌بختان را، در آن باز می‌شناختم. بنابراین من هم می‌توانستم از اصل اخلاقی دیرین خود پیروی کنم، یعنی ضمن گرامی داشتن نویسنده رسمی، اثرش را به باد انتقاد بگیرم؛ و این کاری است که گمان می‌کنم کم و بیش با موفقیت انجام دادم.

از اقامت در موتیه بسیار خوشم آمد، و برای اینکه مصمم شوم که باقی عمرم را در آنجا به پایان ببرم، تنها نیاز به درآمدی قطعی داشتم تا بتوانم امرار معاش کنم. اما هزینه زندگی در آنجا کم و بیش بالا بود و بر اثر از میان رفتن خانه و زندگی‌ام، و استقرار خانه و زندگی دیگری به جای آن، و همچنین بر اثر به فروش رفتن یا پراکندگی همه اثاثیه‌ام و هزینه‌هایی که از هنگام ترک مون‌مورانسی به من

* از مصلحان دین مسیح و از بنیان‌گذاران مذهب پروتستان (۱۵۰۹ - ۱۵۶۴). - م.

تحمیل شده بود، همه برنامه‌های پیشین خود را بر باد رفته می‌دیدم. هر روز می‌دیدم که از سرمایه کوچکی که داشتم کاسته می‌شود. دو سه سال کافی بود تا باقی آن نیز به تحلیل برود و هیچ راهی برای جبران آن نمی‌دیدم جز اینکه از نو به نوشتن کتاب پردازم، حرفه شومی که از مدتی پیش از آن دست کشیده بودم. با اطمینان از اینکه به زودی نظر همگان نسبت به من تغییر خواهد کرد، و مردم از آن حالت جنون‌آسا به‌در خواهند آمد و مایه شرمساری مقامات خواهند شد، تنها می‌کوشیدم تا به هر نحوی که هست آنچه را برای گذران زندگی در اختیار داشتم تا روزی که این تغییر مطلوب رخ دهد برسانم، چون در چنین صورتی، می‌توانستم با آزادی بیشتری در میان راه‌هایی که احتمالاً برای تأمین زندگی در پیش روی خود می‌یافتم یکی را انتخاب کنم. بدین منظور، فرهنگ موسیقی را که کار تدوین آن با کوشش ده ساله‌ای که برای نوشتن آن به خرج داده بودم بسیار پیش رفته بود و تنها کارهای نهایی و پاک‌نویس کردن آن مانده بود، دوباره دست گرفتم. مدت کمی بود که کتاب‌هایم را برایم فرستاده بودند و با استفاده از آنها توانستم این اثر را به پایان برسانم. همزمان، با دریافت نامه‌ها و اسنادم توانستم کار نوشتن خاطراتم را که از آن پس می‌خواستم منحصراً بدان پردازم، آغاز کنم. نخست، پس از رونویسی دقیق نامه‌ها، آنها را در مجموعه‌ای گرد آوردم و با این کار توانستم آنها را راهنمای حافظه‌ام در به یاد آوردن ترتیب رویدادها و زمان‌ها قرار دهم. پیش از آن، نامه‌هایی را که می‌خواستم بدین منظور نگاه دارم جدا کرده بودم، و دنباله این کار را از ده سال پیش به هیچ روی رها نکرده بودم. با وجود این، هنگامی که داشتم آنها را برای رونویسی مرتب می‌کردم، به افتادگی‌ای برخورددم که مایه تعجبم شد. این افتادگی نزدیک به شش ماه، از اکتبر ۱۷۵۶ تا ماه مارس سال بعد را دربر می‌گرفت. به خوبی به خاطر داشتم که هنگام تفکیک نامه‌ها از یکدیگر، نامه‌های بسیاری از دیدرو، دلیر، خانم دپینه و خانم دو شونوسو، و دیگران را انتخاب کرده بودم که این جای خالی را پر می‌کردند و اکنون هیچ اثری از آنها نبود. چه بر سرشان آمده بود؟ آیا در آن چند ماهی که اسنادم در خانه دو لوکزامبورگ مانده بود، کسی به آنها دست یافته بود؟ امکان نداشت، و دیده بودم که آقای مارشال کلید اتاقی را که نامه‌ها را در آن گذاشته بودم، برداشته بود. از آنجا که بسیاری از نامه‌های بانوان و همه نامه‌های دیدرو

بی تاریخ بودند و من مجبور بودم که برای آنها از حافظه، کورمال کورمال، تاریخ بگذارم تا بتوانم بر حسب توالی مرتبشان کنم، نخست گمان کردم که در تاریخ آنها به اشتباه افتاده‌ام، از این رو همه نامه‌هایی را که هیچ تاریخی نداشتند، و یا من تاریخشان را تعیین کرده بودم از نظر گذراندم تا ببینم آیا در میان آنها نامه‌هایی یافت می‌شود که این جای خالی را پر کند. این آزمایش به جایی نرسید. دانستم که این افتادگی کاملاً واقعیت دارد و بی‌تردید نامه‌ها را برداشته‌اند. اما چه کسی و چرا این کار را کرده است؟ این نکته‌ای بود که از درکش ناتوان بودم. این نامه‌ها که به دوران پیش از اختلافات بزرگم و به زمانی بازمی‌گشت که سرمست نخستین هیجان‌های نوشتن ژولی بودم، نمی‌توانست برای کسی جالب توجه باشد. محتوای آنها، دست بالا، عبارت بود از آزاررسانی‌های دیدرو، ریشخندهای دلیر، ابراز دوستی کردن‌های خانم دوشونوسو و حتی خانم دپینه که در آن هنگام رابطه من و او در منتهای خوبی بود. پس این نامه‌ها برای چه کسی اهمیت داشت؟ از آنها چه بهره‌ای می‌خواست ببرد؟ تنها هفت سال بعد، توانستم حدس بزنم که به چه منظور پلیدی دست به این دزدی زده‌اند.

این نقص آشکار مرا بر آن داشت که در چرکنویس‌هایم به جستجو پردازم تا ببینم آیا افتادگی‌های دیگری نیز خواهم یافت. با بررسی آنها به چند افتادگی پی‌بردم و در نتیجه، با توجه به ضعف حافظه خود احتمال دادم که در انبوه کاغذهایم کمبودهای دیگری هم باشد. آنهایی که بررسی کردم چرکنویس‌های اخلاق حسی و خلاصه ماجراهای عالی‌جناب ادوارد بود. و اذعان می‌کنم که با دیدن نوشته‌های خیر سوءظن متوجه خانم دولوکزامبورگ شد. این نوشته‌ها را پیشخدمت مخصوص او، لاروش، برایم فرستاده بود، بنابراین نمی‌توانستم تصور کنم که در جهان جز خانم دولوکزامبورگ کس دیگری به این کاغذپاره‌ها علاقه نشان دهد. اما به آن نوشته‌های دیگر و به آن نامه‌های به سرقت رفته که کسی حتی با سوء نیت نیز نمی‌توانست جز با دست بردن در آنها برای آزار رساندن به من کوچک‌ترین استفاده‌ای از آنها بکند، چه علاقه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانستم به آقای مارشال که صداقت پابرجا و دوستی واقعی‌اش را نسبت به خود می‌شناختم، گمان بد ببرم. حتی نمی‌توانستم بدگمانی‌ام را به طور قطع به خانم مارشال معطوف بدارم. پس از آن که مدت‌ها خود را در جستجوی

عامل این دزدی خسته کردم، منطقی‌ترین چیزی که به فکرم رسید این بود که آن را به دالامبر نسبت دهم. دالامبر که با مهارت به خانه خانم دولوکزامبورگ راه یافته بود، توانسته بود به طریقی به کند و کاو در اسناد و مدارک من بپردازد و از میان آنها، خواه به قصد آزار من و خواه برای تصاحب آنچه به دردش می‌خورد، دست‌نوشته‌ها و نامه‌هایی را بردارد. حدس زدم که فریب عنوان اخلاق حسی را خورده و پنداشته است که می‌تواند در آن طرح یک رساله واقعی ماده‌گرایانه را بیابد و در نتیجه می‌تواند به زیان من سودی، که تصورش دشوار نیست، از این نوشته ببرد. چون مطمئن بودم که به زودی با بررسی آن چرکنویس از اشتباه به‌در خواهد آمد، و چون مصمم بودم که با ادبیات یکسر وداع گویم، از این سرقت ادبی که نخستین بار نبود که به دست همان شخص صورت می‌گرفت* و در گذشته هم چنین کاری را از او تحمل کرده و شکوه‌ای به لب نیاورده بودم، تشویشی به دل راه ندادم. دیری نگذشت که این پیمان‌شکنی را چنان از یاد بردم که گویی هرگز کسی چنین خیانتی بر من روا نداشته است، و شروع به گردآوری موادی کردم که برایم باقی گذاشته بودند تا پس از آن به نوشتن خاطراتم بپردازم.

مدت‌ها گمان می‌کردم که در ژنو، جمعیت کشیشان یا دست‌کم شهروندان و بورژواها، مخالفت خود را با نقض قانون در حکمی که بر ضد من صادر شده بود نشان خواهند داد. همگی آرام بر جای ماندند. دست‌کم ظاهر امر چنین می‌نمود زیرا نارضایی عمومی تنها منتظر فرصتی بود تا آشکار شود. دوستانم، یا کسانی که مدعی دوستی با من بودند، پشت سر هم برایم نامه می‌نوشتند تا تشویق‌کنند که در رأس آنان قرار بگیرم و اطمینان می‌دادند که «شورا» به طور علنی خطایش را درباره من جبران خواهد کرد. ترس از بی‌نظمی و آشوبی که حضور من می‌توانست به پا کند نگذاشت که تسلیم اصرار آنان شوم، و با پایبندی به عهدی که در گذشته با

* در رساله عناصر موسیقی او مطالب بسیاری یافتیم که از آنچه در دائرةالمعارف درباره این هنر نوشته و سال‌ها پیش از انتشار عناصر موسیقی به او سپرده بودم، اقتباس شده بود. نمی‌دانم سهم او در تألیف کتابی با عنوان فرهنگ هنرهای زیبا چه بوده است، اما در این کتاب مقاله‌هایی دیدم که کلمه به کلمه از روی مقاله‌های من بازنویسی شده بود و این کار مدت‌ها پیش از آن‌که همین مقاله‌ها در دائرةالمعارف به چاپ برسد صورت گرفته بود.

خود بسته بودم که هرگز در هیچ‌یک از اختلافات داخلی کشورم شرکت نجویم، ترجیح دادم اهانتی که به من شده بود همچنان مداومت یابد و برای همیشه از میهنم طرد شوم تا اینکه از راه‌های خشونت‌بار و خطرناک به آنجا بازگردم. حقیقت این است که انتظار داشتم بورژواها در برابر تخطی از فرمانی که خود آنان نیز در آن ذینفع بودند، به نحوی قانونی و مسالمت‌آمیز اعتراض کنند. اما هیچ اعتراضی نشد. کسانی که رهبری آنان را بر عهده داشتند بیش از آن‌که به فکر جبران زیان‌ها باشند در جستجوی فرصتی بودند تا اهمیت و ضرورت خویش را به اثبات برسانند. توطئه‌چینی می‌شد، اما در سکوت؛ و زنان سبکسر و پرگو و مردان ریاکار و خشکه‌مقدس، یا به ظاهر این چنین، را که «شورا» به آنان متوسل شده بود تا نفرت عوام را نسبت به من برانگیزد و رفتار ناپسند خود را ناشی از تعصب مذهبی جلوه دهد، آزاد می‌گذاشتند تا بی‌دلیل اعتراض کنند و هیاهو به راه بیندازند.

پس از آن‌که بیش از یک سال بیهوده منتظر ماندم تا کسی در مخالفت با این محاکمه غیر قانونی لب به اعتراض بگشاید، چون دیدم که همشهریانم رهایم کرده‌اند تصمیم به ترک میهن ناسپاسی گرفتم که هرگز در آن زندگی نکرده بودم، و در آنجا دارایی و نعمتی و یاری و مساعدتی عاید نشده بود، و در عوض افتخاری که کوشیده بودم نصیبش کنم، با موافقت و هم‌داستانی عموم - چون کسانی که می‌بایست حرفی بزنند چیزی نمی‌گفتند - به طرزی چنین بی‌شرمانه با من رفتار می‌کردند. بنابراین، نامه‌ای به نماینده اول شهر در آن سال، که گمان می‌کنم آقای فاور بود، نوشتم و در آن، به طور رسمی، از حقوق بورژوایی خود چشم پوشیدم. افزون بر این، این نامه را با همان نزاکت و اعتدالی نوشتم که همیشه در تصمیماتی نشان می‌دهم که به اجبار و به حکم عزت نفس، در برابر جفاها و نامردمی‌هایی می‌گیرم که اغلب به هنگام شوربختی از دشمنانم می‌بینم.

این اقدام چشمان شهروندان را باز کرد و چون دریافتند که با حمایت نکردن از من مرتکب اشتباهی شده‌اند که به زیان خود آنهاست، به پشتیبانی از من روی آوردند اما در زمانی که دیگر برای این کار مناسب نبود. شکایت‌های دیگری هم داشتند که به این یک افزودند و آنها را موضوع اعتراض‌های متعدد و بسیار مستدل خود قرار دادند، و به تدریج که با استنکاف سرسختانه و خشونت‌بار «شورا»، که

خود را مورد تأیید دولت فرانسه می‌دانست، به نقشه‌ای که برای مهار آنان کشیده بود پی‌بردند، این اعتراض‌ها را گسترش دادند و بدان شدت بخشیدند. این کشمکش‌ها به انتشار جزوه‌های گوناگونی انجامید که هیچ‌یک به حل مشکل کمکی نکرد تا اینکه ناگهان نامه‌هایی از دهستان منتشر شد. اثری که با مهارتی فوق‌العاده به جانبداری از شورا نوشته شده بود و به دنبال انتشار آن گروه نمایندگان محکوم به سکوت شدند و برای مدتی درمانده و مغلوب. این قطعه را که اثری فناپذیر بود و استعداد و قابلیت نویسنده را به خوبی جلوه‌گر می‌ساخت ترونشن، دادستان کل، مردی باذوق و قریحه، روشن‌بین، و بسیار متبحر در قوانین دولت «جمهوری» نوشته بود. *Siluit terra*^{۱۰}

نمایندگان، پس از به خود آمدن از آن یأس و درماندگی، کوشیدند تا پاسخی بدهند و به مرور زمان، تا حدی از عهده‌ای که برآوردند. اما همه نگاه‌ها به من دوخته شد، گویی تنها کسی بودم که می‌توانستم با چنین هم‌اوردی دست و پنجه نرم کنم و امیدوار باشم که او را به خاک خواهم افکند. از شما چه پنهان، خودم هم چنین عقیده‌ای داشتم و به تشویق همشهریان سابقم، که بر من فرض می‌دانستند که به یاری قلم آنان را از مخمصه‌ای که عامل به وجود آمدنش خود من بودم برهانم، دست به کار نوشتن ردی بر نامه‌های دهستان شدم و با تقلیدی شوخی‌آمیز از عنوان آن، برای نوشته‌ی خود عنوان نامه‌های کوهستان را برگزیدم. این کار را چنان مخفیانه انجام دادم که در دیداری که با سران نمایندگان، در تونون، برای گفتگو درباره‌ی مسائل آنان داشتم و در آنجا طرحی را که برای پاسخ خود ریخته بودند به من نشان دادند، کلمه‌ای درباره‌ی پاسخ خود، که در آن هنگام به پایان رسیده بود، نگفتم چون بیم داشتم که اگر کوچک‌ترین خبری از آن به گوش هیئت قضات یا دشمنان شخص خودم برسد، از چاپ اثر جلوگیری کنند. با این همه، اهمیتی ندادم که در فرانسه، پیش از انتشار این نوشته، به وجود آن پی‌برند. اما در آنجا، آزادی انتشار آن را به اینکه به وضوح به من بفهمانند چگونه رازم را کشف کرده‌اند ترجیح دادند. درباره‌ی این موضوع آنچه را می‌دانم، و به مطالب بسیار اندکی محدود می‌شود، خواهم گفت اما درباره‌ی آنچه احتمالش را داده‌ام، سکوت خواهم کرد.

در موتیه هم کم‌وبیش همان‌قدر به دیدارم می‌آمدند که در ارمیتاژ و مون‌مورانسی؛

اما بیشتر این دیدارها از نوعی بسیار متفاوت بود. کسانی که تا آن هنگام به دیدنم می‌آمدند از نظر استعداد، ذوق، قریحه و اصول اخلاقی با من تشابهی داشتند و آنها را همچون دلیلی برای دیدار خود ارائه می‌دادند. از همان آغاز، موضوعاتی را در این زمینه‌ها، برای اینکه بتوانم با آنان به گفتگو پردازم، پیش می‌کشیدند. اما در موتیه، به‌خصوص در میان کسانی که از فرانسه می‌آمدند، به هیچ روی چنین وضعی برقرار نبود. اغلب افسران یا افرادی بودند که هیچ علاقه‌ای به ادبیات نداشتند و حتی بیشترشان هیچ‌یک از نوشته‌هایم را نخوانده بودند، و چنان‌که می‌گفتند از اینکه سی، چهل، شصت یا صد فرسنگ را برای دیدن و ستودن مردی نامی، پر آوازه، بسیار پر آوازه، مردی بزرگ، و غیره طی کنند خودداری نمی‌کردند زیرا از همان زمان بی‌ادبانه در پیش رویم تملق‌های نسنجیده‌ای می‌گفتند که تا آن هنگام کسانی که به دیدارم می‌آمدند با رفتار احترام‌آمیز خویش مرا از آن در امان نگاه داشته بودند. از آنجا که بیشتر این مهمانان ناخوانده به خود زحمت نمی‌دادند تا نام خود را ذکر کنند یا بگویند که چه شغلی دارند، و معلومات آنها و من درباره‌ی موضوع واحدی نبود، و کتاب‌های مرا نه خوانده و نه از نظر گذرانده بودند، نمی‌دانستم از چه چیزی با آنها گفتگو کنم: منتظر می‌ماندم تا خودشان به حرف بیایند چون با آنان بود که بدانند و به من بگویند به چه منظوری به دیدنم آمده‌اند. پیداست که این گفتگوها برایم گیرایی چندانی نداشت اگرچه برای آنان، بنابر آنچه می‌خواستند از من بدانند، می‌توانست جالب توجه باشد: زیرا چون از بدگمانی به دور بودم، درباره‌ی هر پرسشی که طرحش را بجا می‌دانستند بدون خویشتن‌داری نظر خود را بیان می‌کردم، و آنان معمولاً در بازگشت، به اندازه‌ی خود من، از اوضاع و احوال، با همه‌ی جزئیاتش، آگاهی داشتند.

در میان این‌گونه کسانی که به دیدارم آمدند، می‌توانم برای مثال از آقای دو فنگ، سپردار ملکه و فرمانده سواره‌نظام در هنگ ملکه نام ببرم که با ثبات قدم چندین روز را در موتیه به سر آورد و حتی با پای پیاده، درحالی‌که لگام اسبش را به دست گرفته بود، مرا تا فریر همراهی کرد، بی‌آن‌که هیچ‌وجه مشترکی میان ما، جز اینکه هر دو دوشیزه فل را می‌شناختیم و هر دو به نوعی تیله‌بازی علاقه‌مند بودیم، وجود داشته باشد. قبل و بعد از دیدار آقای دو فنگ، ملاقاتی عجیب‌تر از آن داشتم. دو مرد، با پای پیاده از راه رسیدند، هریک از آنها قاطری

را هدایت می‌کردند که بار مختصرشان را بر پشت خود می‌برد. به مهمانخانه رفتند، شخصاً قاطرهایشان را تیمار کردند، سپس خواستند که مرا ببینند. مردم به دیدن بار و بنهٔ این قاطرچی‌ها آنان را قاجاقچی پنداشتند و بلافاصله خبر در همه جا پیچید که قاجاقچیان به دیدن من آمده‌اند. اما تنها از طرز برخوردشان دانستم که این افراد از نوع دیگری هستند. با این همه، اگرچه قاجاقچی نبودند، احتمال داشت که ماجراجو باشند، و این تردید مدتی مرا به احتیاط واداشت. آنان بسیار زود خیالم را آسوده کردند. یکی‌شان آقای دو مونتوبان، ملقب به کنت دو لاتور دوپن، نجیب‌زاده‌ای از اهالی دفینه بود دیگری، آقای داستیه، اهل کارپانتر، نظامی پیشین بود که چون نمی‌توانست نشان صلیب سن‌لویی خود را به نمایش بگذارد، آن را در جیبش نهاده بود. هر دو این آقایان بسیار دوست‌داشتنی و بسیار باهوش و باذوق بودند. گفتگویشان دلپذیر و جالب توجه بود. طرز سفر کردنشان که با سلیقهٔ من بسیار هماهنگ و با سلیقهٔ نجیب‌زادگان فرانسوی سخت ناهماهنگ بود، علاقه‌ای در من نسبت به آنان پدید آورد که مصاحبتشان آن را استوارتر کرد. این آشنایی به همان‌جا ختم نشد چون هنوز هم ادامه دارد، و آنان چندین بار برای دیدار با من بازگشته‌اند، منتها نه با پای پیاده چون این کار برای شروع آشنایی مناسب بود؛ اما این آقایان را هرچه بیشتر دیده‌ام، کمتر تشابهی میان علائق آنان و علائق خود یافته‌ام، کمتر احساس کرده‌ام که اصول اخلاقی‌شان همان اصولی است که من هم بدان‌ها پایبندم، کمتر دیده‌ام که با نوشته‌هایم آشنایی داشته باشند، و کمتر میان خودم و آنها همدلی و همزبانی واقعی - اگرچه اندک - یافته‌ام. پس از من چه می‌خواستند؟ چرا با آن سر و وضع به دیدارم آمدند؟ چرا چندین روز ماندند؟ چرا چندین بار برگشتند؟ چرا با آن اشتیاق می‌خواستند که میزبانان باشم؟ در آن هنگام این پرسش‌ها به فکرم نمی‌رسید. از آن پس گاهی این پرسش‌ها را از خود کرده‌ام.

از آنجا که تحت تأثیر کارهایی قرار گرفته بودم که برای جلب دوستی من انجام داده بودند، بی‌آنکه عقلم را به کار بیندازم به آنان، به خصوص به آقای داستیه که چهره‌ای گشاده‌تر داشت، دل بستم. حتی مکاتبهٔ خود را با او حفظ کردم، و هنگامی که خواستم نامه‌های کوهستان را به چاپ برسانم، برای اینکه کسانی را که در جادهٔ هلند در کمین بستهٔ من بودند به اشتباه بیندازم، به فکرم

رسید که به او مراجعه کنم. او بارها، و شاید از قصد، درباره آزادی چاپ در آوینیون با من گفتگو کرده بود^{۱۱}. داوطلب شده بود که اگر بخواهم چیزی را در آنجا به چاپ برسانم، سرپرستی آن را بر عهده بگیرد: از این پیشنهاد بهره جستم و دفترهای نخستینم را پی‌درپی با پست برایش فرستادم. پس از آن که دفترها را مدتی نسبتاً طولانی نگاه داشت، آنها را برایم پس فرستاد و نوشت که هیچ ناشری جرئت نمی‌کند چاپ آن را عهده‌دار شود. ناچار شدم که باز به ری روی بیاورم، ضمن آن که مواظب بودم دفترهایم را یکی‌یکی برایش بفرستم و تا رسید آنها را که فرستاده بودم دریافت نکرده‌ام، دفترهای بعدی را نفرستم، پیش از انتشار اثر باخبر شدم که آن را در دفتر کار وزرا دیده‌اند، و دشرنی، از اهالی نوشتاتل، درباره کتابی با عنوان «مردی از کوهستان» با من صحبت کرد که به گفته هولباخ نویسنده‌اش من بودم. به او اطمینان دادم، و راست می‌گفتم، که هرگز کتابی با چنین عنوانی ننوشته‌ام. پس از انتشار نامه‌های کوهستان، با اینکه چیزی جز حقیقت به او نگفته بودم، به خشم آمد و مرا به دروغگویی متهم کرد. این چنین بود که اطمینان یافتم دست‌نوشتم را پیش از چاپ دیده‌اند. چون از صداقت ری مطمئن بودم، به ناچار می‌بایست سوءظن خود را متوجه کسانی دیگر کنم، و بیش از هر چیز ترجیح دادم گمان کنم که بسته‌هایم را در اداره پست باز کرده‌اند.

شخص دیگری که کم و بیش در همین ایام، اما در آغاز تنها از راه مکاتبه با او آشنا شدم، آقای لالیو، اهل نیم، بود که از پاریس نامه‌ای به من نوشت و خواهش کرد که تصویری از نیمرخ خود را برایش بفرستم چون می‌خواست به لوموان سفارش بدهد که نیم‌تنه مرا از مرمر برایش بسازد تا آن را در کتابخانه‌اش بگذارد. اگر چنین موضوع خوشایندی را برای به دست آوردن دل من از خود درآورده بود، باید بگویم که کاملاً موفق شد. گمان کردم مردی که می‌خواهد نیم‌تنه مرمر را در کتابخانه‌اش بگذارد، وجودش لبریز از آثار من و در نتیجه از اصول اخلاقی من است، و دوستم دارد چون میان ما توافق روحی برقرار است. فریب چنین اندیشه‌ای را نخوردن بسیار دشوار بود. پس از آن آقای لالیو را دیدم. برای یاری رساندن به من در بسیاری از امور جزئی، و مداخله فراوان در کارهای کوچکی که داشتم از خود شور و حرارت نشان داد. اما از این که بگذریم، شک دارم که هیچ‌یک از نوشته‌هایم در شمار کتاب‌های معدودی باشد که به عمرش خوانده

است. نمی‌دانم آیا کتابخانه‌ای دارد، و یا اصلاً قفسه‌ای را به کتاب اختصاص داده است؟ اما دربارهٔ نیم‌تنهٔ من، به طرح زشتی از گل، ساختهٔ لوموان، اکتفا کرد، سپس به سفارش او چهرهٔ نفرت‌انگیزی از من بر روی آن حک کردند و این نیم‌تنه، چنان‌که گویی اندک شباهتی با من داشته باشد، در همه‌جا به نام من شناخته می‌شود.

در میان فرانسویان، تنها کسی که گمان می‌کنم بر اثر علاقه‌ای که به عواطفم و به آثارم داشت به دیدنم آمد، افسر جوانی از هنگ لیموزن، به نام آقای سگیه دوسن بریسون بود که با ذوق و قریحهٔ نسبتاً خوبی که داشت و با حاضر جوابی و بذله‌گویی، در پاریس و در محافل اشرافی جلوه‌گری می‌کرد و شاید هنوز هم از چنین موقعیتی برخوردار باشد. در زمستان، پیش از آن بدبختی که به من روی آورد، به دیدنم به مون‌مورانسی آمد. از احساسات پر شور و پر حرارتش خوشم آمد. سپس برایم به موتیه نامه فرستاد، و خواه چون می‌خواست مجیزم را بگوید، خواه چون واقعاً تحت تأثیر امیل قرار گرفته بود، به من خبر داد که خدمت ارتش را ترک گفته است تا بتواند مستقل باشد، و نیز خبر داد که به آموختن حرفهٔ نجاری پرداخته است. برادر بزرگ‌تری داشت که فرمانده همان هنگ بود و همهٔ عشق و علاقهٔ مادر را به خود اختصاص داده بود. مادر که زنی به افراط متدین بود و نمی‌دانم کدام کشیش ریاکاری هدایتش را بر عهده داشت با پسر کوچک‌ترش که به بی‌دینی متهمش می‌کرد و داشتن رابطه با من را نیز برایش گناهی بزرگ‌تر می‌شمرد، بسیار بد رفتاری می‌کرد. اینها شکایت‌هایی بود که سن‌بریسون از مادرش داشت و به سبب آنها خواست که از او ببرد و تصمیمی گرفت که در بالا از آن سخن گفتم، و همهٔ این کارها را برای آن می‌کرد که به امیل کوچک شباهت یابد.

در هراس از این همه شور و حدت ناگهانی، با عجله نامه‌ای به او نوشتم و در آن تمام توانم را برای اینکه وادارش سازم تا تصمیمش را تغییر دهد، به کار بستم. به گفته‌هایم گوش سپرد و وظیفه فرزندی‌اش را در برابر مادر از سر گرفت و استعفایی را هم که به سرهنگ فرمانده تقدیم کرده بود و سرهنگ از روی احتیاط و برای اینکه به او فرصت فکر کردن بدهد آن را به جریان نینداخته بود، پس گرفت. سن‌بریسون پس از آن‌که از این‌گونه حماقت‌ها دست کشید، دست به حماقتی دیگر زد که کمتر از آن یک ناپسند بود اما با طبع من هیچ سازگاری

نداشت. حماقتش این بود که نویسنده شد. پشت سر هم دو سه جزوه به چاپ رساند که نشان می‌داد نویسنده آنها از استعداد بی‌بهره نیست، اما چون تعریف و تمجیدی از او نکردم که مشوق او در ادامه دادن به این حرفه باشد، خود را از این بابت مستوجب سرزنش نمی‌دانم.

سن‌بریسون چندی بعد به دیدنم آمد، و با هم برای سیر و سیاحت به جزیره سن‌پیر رفتیم. در این سفر، او را بدان‌گونه که در مون‌مورانسی دیده بودم نیافتم. نمی‌دانم چه چیز متظاهرانه‌ای در او دیدم. هرچه بود، در آغاز چندان مایه دل‌زدگی‌ام نشد، اما از آن هنگام بارها آن را به خاطر آورده‌ام. یک بار دیگر هم، هنگامی که برای رفتن به انگلستان از پاریس می‌گذشتم، به دیدنم به هتل سن‌سیمون آمد. در آنجا به آنچه به من نگفته بود پی‌بردم، و آن این بود که او به محافل اشرافی راه یافته بود و خانم دولوکزامبورگ را نسبتاً زود به زود می‌دید. وقتی که در تری بودم، هیچ تماسی با من نگرفت و توسط خویشاوندش دوشیزه سگیه که همسایه‌ام بود و به نظر نمی‌رسید که التفاتی به من داشته باشد، هیچ پیغامی برایم نفرستاد. خلاصه اینکه شیفتگی آقای سن‌بریسون هم مثل رابطه‌ام با آقای دو فنگ ناگهان به پایان رسید، اما این یک هیچ دینی به من نداشت درحالی‌که سن‌بریسون تا حدی مدیونم بود مگر اینکه کارهای احمقانه‌ای که می‌خواست انجام دهد و من مانعش شدم بازی‌ای بیش نبوده باشد: درواقع، بسیار احتمال دارد که چنین باشد.

از ژنو، بیش از اینها به دیدارم می‌آمدند. دولوک و پسرش یکی پس از دیگری مرا برای پرستاری از خود برگزیدند: پدر در میان راه بیمار شد. پسر از هنگام حرکت از ژنو بیمار بود. هر دو به خانه‌ام آمدند تا در آنجا بهبود یابند. کشیشان، خویشاوندان، زهدفروشان، فلان و بهمانی از هر نوع، از ژنو و از سویس به دیدنم می‌آمدند، اما مثل کسانی که از فرانسه می‌آمدند قصد ستایش یا ریشخندم را نداشتند بلکه می‌خواستند سرزنشم کنند و اندرزم دهند. از تنها کسی که خوشم آمد مولتو بود که به موتیه آمد و سه چهار روز را با من گذراند و دلم می‌خواست که می‌توانستم او را مدت بیشتری پیش خود نگاه دارم. آن‌که ثبات قدمی بیش از دیگران داشت، از همه بیشتر سماجت نشان داد و از بس مزاحم شد سرانجام خود را به من تحمیل کرد، آقای دیورنوا، بازرگانی از ژنو، پناهنده فرانسوی و

خویشاوند دادستان کل نوشاتل بود. این آقای دیورنوا سالی دو بار فقط و فقط به قصد دیدن من از ژنو به موتیه می‌آمد، چندین روز پیایی از صبح تا شب در خانه‌ام می‌ماند، در پیاده‌روی‌هایم شرکت می‌کرد، هزار جور هدیه کوچک برایم می‌آورد، برخلاف میلم محرم رازم می‌شد، به همه کارهایم دخالت می‌کرد، درحالی‌که هیچ‌گونه وحدت روحی و معنوی میان ما وجود نداشت، نه در گرایش‌هایمان، نه در احساسات و عواطفمان، و نه در معلوماتمان. شک دارم که در سراسر زندگی‌اش کتابی را، از هر دست، به تمامی خوانده باشد و یا حتی بداند که در کتاب‌های من چه مباحثی مطرح شده است. هنگامی که به جمع‌آوری گیاه پرداختم، بی‌آن‌که علاقه‌ای به این سرگرمی داشته باشد، و بی‌آن‌که چیزی به من بگوید یا من به او بگویم، مرا در گردش‌های گیاه‌شناختی‌ام همراهی می‌کرد. حتی همت نشان داد و سه روز تمام، تنها با من، در مهمان‌سرای گوموان به سر برد. در آنجا گمان می‌کردم که از بس موجب ملالش شده‌ام و از بس به او فهمانده‌ام که موجب ملالم شده است، از خود دورش خواهم کرد اما هر کاری کردم نتوانستم تزلزلی در ثبات قدم عجیب او پدید آورم و یا به انگیزه آن پی ببرم.

در میان همه این روابطی که صرفاً به اجبار برقرار می‌کردم و به اجبار نگاهشان می‌داشتم، نباید تنها رابطه‌ای را که خوشایندم بود و احساس می‌کردم که از ته دل بدان علاقه‌مندم، از قلم بیندازم: با جوانی مجارستانی آشنا شدم که نخست به نوشاتل آمد و در این شهر اقامت گزید، سپس چند ماه پس از آن‌که در موتیه استقرار یافتم او هم به موتیه آمد و در آنجا ساکن شد. او را بارون دوسوترن می‌نامیدند، چون سفارش او را از زوریخ با این نام کرده بودند. بلندقامت و خوش‌اندام بود، چهره‌ای دلنشین داشت و خوش‌مشراب و خونگرم بود. به همه گفت، و به خود من نیز به همچنین، که تنها به خاطر من به نوشاتل آمده است چون می‌خواهد از جوانی فضایل اخلاقی را در همنشینی با من بیاموزد. سیمایش، گفتار و رفتارش با سخنانش هماهنگی داشت، و اگر این جوان را که در او جز خوبی و مهربانی نمی‌دیدم و با انگیزه‌ای محترمانه خواهان مصاحبتم شده بود از سر باز می‌کردم، در یکی از مهم‌ترین وظایفم کوتاهی کرده بودم. هرگز نیمه‌کاره به کسی دل نبسته‌ام. چندی نگذشت که با تمام وجود با او دوست شدم و به او اعتمادی کامل یافتم. از یکدیگر جدایی‌ناپذیر شدیم. در همه پیاده‌روی‌هایم با

من می‌آمد، و رفته‌رفته به این کار علاقه‌مند شد. او را پیش عالی‌جناب مارشال بردم که محبت فراوانی به او نشان داد. سوترن چون هنوز نمی‌توانست به زبان فرانسه صحبت کند، با من تنها به زبان لاتینی گفتگو می‌کرد و به همین زبان برایم نامه می‌نوشت. من پاسخش را به فرانسه می‌دادم و این آمیزش دو زبان نه از سادگی و روانی گفتگوهایمان می‌کاست و نه از هیچ نظر، از نشاط و سیرزندگی آن. با من از خانواده‌اش، کارهایش، ماجراهایش حرف می‌زد و از دربار وین، که ظاهراً از مسائل خصوصی آن باخبر بود. کوتاه کنم، در مدت نزدیک به دو سالی که با هم در منتهای صمیمیت به سر بردیم، جز شخصیتی آرام و استوار، رفتاری نه‌تنها صادقانه بلکه ظریف و دقیق، پاکیزگی فوق‌العاده ظاهر، ادب و نزاکتی بی‌نهایت در گفتار، و خلاصه همه خصوصیات که ویژه اصیل‌زادگان است، چیز دیگری ندیدم و همه اینها به اندازه‌ای احترامش را در نظرم بالا برد که نتوانستم او را گرامی ندارم.

در گرماگرم رابطه دوستانه‌مان، دیورنوا از ژنو در نامه‌ای به من نوشت که مواظب این جوان مجارستانی که در نزدیکی من سکونت گزیده است باشم چون به او اطمینان داده بودند که این جوان را حکومت فرانسه برای جاسوسی من فرستاده است. این هشدار به خصوص از آن‌رو می‌توانست نگران‌کننده باشد که در آن سرزمین همه به من توصیه می‌کردند که با احتیاط رفتار کنم چون در کمین بودند و چون می‌کوشیدند که مرا به خاک فرانسه بکشانند تا در آنجا به بدترین وجهی با من برخورد کنند.

از آنجا که می‌خواستم دهان این اندرزدهندگان را برای همیشه ببندم، بی‌آن‌که هیچ حرفی به سوترن بزنم، به او پیشنهاد کردم که با هم تا پونتاریه^{۱۲} پیاده‌روی کنیم. وقتی که به پونتاریه رسیدیم، نامه دیورنوا را به او دادم تا بخواند سپس درحالی‌که او را به گرمی می‌بوسیدم، گفتم: «سوترن نیازی ندارد که اعتماد را به او ثابت کنم، اما مردم نیازمند آنند که به ایشان ثابت کنم که خوب می‌دانم به چه کسی اعتماد کنم.» روبوسی بسیار دلپذیری بود. از جمله لذت‌هایی بود که خاص روح است و ستمگران نه می‌توانند آن را درک کنند و نه می‌توانند از ستمدیدگان بستانند.

هرگز باور نخواهم کرد، که سوترن جاسوس بوده یا اینکه به من خیانت کرده

است. اما او فریبم داد. درحالی که بی چون و چرا و بی خویشتن داری با او راز دل می گفتم، آن قدر جسارت داشت که پیوسته در دل بر من ببندد و با دروغ هایش فریبم دهد. نمی دانم چه داستانی جعل کرد تا باورم شد که حضورش در کشورش ضروری است. تشویقش کردم که هرچه زودتر به راه بیفتد. رفت، و وقتی که دیگر گمان می کردم در مجارستان باشد، شنیدم که در استراسبورگ است. نخستین بار نبود که به این شهر می رفت. پیش از آن، زندگی زن و شوهری را به هم ریخته بود: شوهر چون می دانست که سوترن را می بینم، برایم نامه ای نوشته بود. هر کاری از دستم برمی آمد کردم تا زن جوان را دوباره به سوی عفاف و پاکدامنی و سوترن را به سوی وظیفه اخلاقی اش هدایت کنم. هنگامی که گمان می کردم از یکدیگر جدا شده اند، دوباره به هم پیوستند و شوهر آن زن با بی غیرتی دوباره سوترن را به خانه خود راه داد. از آن پس دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. دانستم که بارون قلبی با مستی دروغ مرا تحت تأثیر قرار داده است. نامش سوترن نه، که سوترشیم بود. درباره عنوان بارون که در سویس به او داده بودند نمی توانستم ملامتش کنم چون هرگز از آن استفاده نکرد، اما شک ندارم که مردی نجیب زاده بود و عالی جناب مارشال که در شناختن افراد خبره بود، و در کشور او هم زندگی کرده بود، همیشه او را به چشم بارون می نگریست و رفتارش با او رفتاری درخور یک نجیب زاده بود.

به محض رفتن سوترن، خدمتکار مهمانخانه ای که او در موتیه غذایش را در آنجا صرف می کرد، اظهار داشت که از او آبتن شده است. این زن چنان سلیطه و بدریخت بود و سوترن که در آن ناحیه به سبب اخلاق و رفتار شرافتمندانه اش مورد احترام همگان بود چنان به پاکیزگی خود مباهات می کرد که چنین ادعای وقیحانه ای مایه آزرده گی عموم شد. زن های دوست داشتنی آن ناحیه که از عشوه گری ها و دلبری هایی که برایش کرده بودند نتیجه ای نگرفته بودند به شدت به خشم آمدند. غیظ و نفرتی بی حد به من دست داد. پیشنهاد کردم که همه هزینه ها را پردازم و ضمانت سوترشیم را بر عهده گرفتم و همه کوشش را به کار بستم تا جلو این زن بی شرم را بگیرم. چون کاملاً یقین داشتم که نه تنها این آبتنی کار سوترشیم نیست بلکه از بیخ و بن دروغ است، و تمام اینها بازی دشمنان او و دشمنان من است، به او نامه نوشتم. می خواستم که پیش ما برگردد تا هم مایه

شرمندگی این زن دغلباز شود و هم کسانی که این حرف‌ها را به او یاد داده بودند. از پاسخ نرم و ملایمش شگفت‌زده شدم. به کشیش کلیسای محل که آن زن ساکن قلمرو او بود، نامه نوشت و کاری کرد که سر و صدای ماجرا خوابید. چون وضع را چنین دیدم، دیگر از پرداختن به این قضیه دست کشیدم و سخت متعجب بودم که مردی بدین رذالت توانسته است چنان بر خود مسلط باشد که بتواند با خویشتن‌داری، در نهایت صمیمیت، فریبم دهد.

سوترشیم به هوای ثروتمند شدن از استراسبورگ به پاریس رفت و جز فقر و فلاکت چیزی نصیبش نشد. برایم نامه نوشت و به گناه خود اعتراف کرد. خاطره دوستی دیرینمان دلم را به رقت آورد. پولی برایش فرستادم. سال بعد، در عبور از پاریس، او را کم و بیش به همان وضع یافتم اما با آقای لالیو دوست صمیمی شده بود و من نتوانستم بفهمم که چگونه با هم آشنا شده بودند و آیا این آشنایی سابقه داشت و یا تازه بود. دو سال بعد، سوترشیم به استراسبورگ برگشت و از آنجا به من نامه نوشت، و در همان‌جا هم مرد. این بود داستان مختصر آشنایی ما، و آنچه از ماجراهای او می‌دانم. اما ضمن افسوس خوردن بر سرنوشت این جوان بدبخت، هرگز در نجیب‌زادگی او تردید نخواهم کرد و یقین دارم که همه نابسامانی‌هایی که در رفتار او دیده شد نتیجه موقعیت‌هایی بود که او در آن قرار گرفت.

اینها آشنایی‌ها و دوستی‌هایی بود که در موتیه نصیبم شد. برای جبران مصیبت‌های جانگدازی که در همان ایام به من روی آورد، چنین آشنایی‌هایی ضرورت داشت!

سر آغاز این مصیبت‌ها فقدان آقای دو لوکزامبورگ بود. او که مبتلا به نقرس بود، پس از آن‌که مدت‌ها از دست پزشکان که نمی‌توانستند بیماری‌اش را تشخیص دهند و می‌پنداشتند که می‌توانند معالجه‌اش کنند عذاب کشید، سرانجام قربانی آنان شد. اگر به آنچه لاروش، مرد مورد اعتماد خانم مارشال، در این خصوص به من نوشت اعتماد کنم، باید بگویم که به دیدن چنین نمونه‌های فراموش‌نشده‌ی و در عین حال دردناکی است که باید بر بدبختی‌ها و گرفتاری‌های ناشی از بزرگی تأسف خورد.

فقدان این آقا و سرور مهربان، به خصوص از آن‌رو به شدت متأثرم کرد که او

تنها دوست حقیقی من در فرانسه بود و لطف خلقش به اندازه‌ای بود که مقام و مرتبه‌اش را یکسر از یاد برده بودم و به او همچون فردی هم‌پایه خود دل بسته بودم. پس از عزلت‌گزینی‌ام، رابطه‌مان به هیچ روی قطع نشد و او همچنان مانند گذشته برایم نامه می‌نوشت. با این همه، به نظر می‌رسید که نبودنم یا بداقبالی‌ام محبت او را به من کاهش داده است. اینکه یک درباری همچنان علاقه‌اش را به کسی که مغضوب بزرگان واقع شده است حفظ کند، کاری بس دشوار است. وانگهی سلطه‌ای که خانم دولوکزامبورگ بر همسرش داشت به نفع من نبود و او از دوری‌ام برای اینکه به موقعیتم در نزد مارشال لطمه بزند، سود جسته بود. خانم مارشال به رغم برخی اظهار محبت‌های ساختگی‌اش، که پیوسته کاهش می‌یافت، تغییر احساسش را نسبت به من روز به روز کمتر پنهان می‌کرد. چهار پنج بار برایم به سویس نامه نوشت، و پس از آن دیگر اصلاً نامه ننوشت و تنها آن همه علاقه بی‌دلیل، آن همه اعتماد، و آن همه کوری و بی‌خردی‌ای که هنوز گرفتارش بودم می‌توانست مانع از آن شود که سردی‌اش را نسبت به خود احساس نکنم.

گی، ناشر و شریک دوشن، که پس از من مرتب به خانه دولوکزامبورگ رفت و آمد می‌کرد، به من نوشت که آقای مارشال در وصیت‌نامه‌اش سهمی برایم در نظر گرفته است. این خبر بسیار عادی و باورکردنی بود. بنابراین در آن شک نکردم. این موضوع مرا به تأمل واداشت که در برابر این ارث چه واکنشی نشان دهم. با سنجیدن جوانب امر، تصمیم گرفتم که آن را، هرچه باشد، بپذیرم و به مرد شرافتمندی ادای احترام کنم که با وجود آن‌که در مقام و موقعیتی بود که راهی برای نفوذ دوستی و مهر باقی نمی‌گذاشت، همچنان دوست حقیقی من بود. اما از آنجا که درباره این ارثیه، راست یا دروغ، چیزی نشنیدم، از این وظیفه معاف شدم و در واقع اگر از مرگ کسی که برایم عزیز بود بهره می‌بردم، از زیر پا گذاشتن یکی از اصول اخلاقی مهم خود اندوهگین می‌شدم. در آخرین روزهای بیماری دوستان موسار، لنیپس پیشنهاد کرد که به او، با بهره‌گیری از احساسی که در برابر پرستاری ما نشان می‌داد، به اشاره بفهمانیم که تصمیمی به نفع ما بگیرد. به او گفتم: «آه! لنیپس عزیز، اجازه بدهید که این خدمت غم‌انگیز اما مقدسی را که برای یاری رساندن به دوست محترم‌مان انجام می‌دهیم با اندیشه‌های سودپرستانه آلوده نکنیم. امیدوارم که هرگز نامی از من در وصیت‌نامه هیچ‌کس، و دست‌کم در

وصیت‌نامه هیچ‌یک از دوستانم، برده نشود.» تقریباً در همین ایام بود که عالی‌جناب مارشال با من از وصیت‌نامه خود و از آنچه قصد داشت برایم در نظر بگیرد گفتگو کرد و من به او پاسخی دادم که در بخش نخست این کتاب آمده است.^{۱۳}

دومین فقدان، بسیار تأثرانگیزتر و بسیار جبران‌ناپذیرتر از آن یک، فقدان بهترین زن و بهترین مادر عالم بود^{۱۴}. او که در زیر بار سنگین پیری و بار سنگین‌تر معلولیت و فقر از پا درآمده بود، این وادی پر درد و رنج را ترک کرد تا به قرارگاه نیکان برود، به جایی که خاطره دلپذیر خوبی‌هایی که در این جهان فانی کرده‌ایم، آن را برایمان به پاداشی جاودانی مبدل می‌کند. بروید، ای روح لطیف و نیکوکار، و به فنلونها، برنکس‌ها، کاتیناها پیوندید*، و به کسان دیگری که در وضعی ساده‌تر و فقیرانه‌تر، مانند آنان دل خود را بر روی احسان واقعی گشوده‌اند. بروید و ثمره احسان خود را بچشید و برای شاگردتان، که امیدوار است روزی در کنارتان قرار بگیرد، جایی آماده کنید! در عین تیره‌بختی، چه سعادت‌مند بودید که خداوند با پایان بخشیدن به دردها و رنج‌هایتان، شما را از رنج دیدن تیره‌بختی او در امان داشت! چون در آغاز بدبختی‌هایی که به من روی آورده بود بیم داشتم که با شرح آنها دلش را به درد بیاورم، از هنگام ورودم به سویس برایش نامه‌ای نوشته بودم، اما به آقای دوکنزیه نامه نوشتم تا جویای حالش شوم، و او بود که به من اطلاع داد که آن زن مهربان دیگر تسلی‌بخش کسانی که رنج می‌برند نیست و خود او هم از رنج بردن بازایستاده است. رنج من نیز به زودی پایان خواهد گرفت، اما اگر گمان می‌کردم که در آن جهان نخواهمش دید، تخیل ضعیفم نمی‌توانست فکر سعادت کاملی را که به خود وعده می‌دهم در آنجا به دست خواهم آورد، بپذیرد. فقدان سوم و آخرین، زیرا از آن هنگام دیگر دوستی برایم نمانده است که از دستش بدهم، فقدان عالی‌جناب مارشال بود. او نمرد، اما خسته و دلزده از خدمت

* اسقف و نویسنده فرانسوی (۱۶۵۱ - ۱۷۱۵). - م.

میشل گابریل برنکس، اسقف انسی، از او در جلد نخست اعترافات یاد شده است. - م.

نیکولا کاتینا، مارشال فرانسوی (۱۶۳۷ - ۱۷۱۲) از تواناترین فرماندهان دوران لویی چهاردهم که به نیکی و جوانمردی شهرت داشت. - م.

به ناسپاسان، نوشتار را ترک کرد و از آن پس دیگر او را ندیدم. او زنده است و امیدوارم که از من هم بیشتر عمر کند. زنده است و از برکت وجود او، همهٔ دلبستگی‌هایم به این جهان از هم گسسته نشده‌اند. هنوز در این جهان مردی هست که شایستهٔ دوستی‌ام باشد زیرا ارزش واقعی دوستی بیشتر در احساس آن است و نه در القای آن. اما احساس شیرینی را که دوستی‌اش نثارم می‌کرد، از دست داده‌ام و اکنون تنها می‌توانم او را در شمار کسانی قرار دهم که هنوز دوستشان دارم اما دیگر پیوندی با آنان ندارم. او به انگلستان رفت تا مورد عفو پادشاه واقع شود و اموالش را که در گذشته مصادره شده بود، بازپس گیرد. بدون برنامه‌ریزی برای به هم پیوستن، که ظاهراً برای هر دومان به یک اندازه دلپذیر بود، از یکدیگر جدا نشدیم. می‌خواست در قصر خود در کیت‌هال، نزدیک ابردین، ساکن شود و قرار بود که من هم به نزدش بروم. اما این برنامه آن‌قدر برایم خوشایند بود که نمی‌توانستم امیدی به تحقق آن داشته باشم. او اصلاً در اسکاتلند نماند. پادشاه پروس با دعوت‌های مصرانه و مهرآمیز خود او را به برلن فراخواند، و به زودی خواهید دید که چگونه از رفتن من بدان‌جا و پیوستنم به او جلوگیری شد.

پیش از عزیمتش، چون هیاهویی را که بر ضد من در شرف آغاز شدن بود پیش‌بینی می‌کرد، به میل خود برایم اوراق تابعیت فرستاد و به نظر می‌رسید که با این دوراندیشی می‌توانم مطمئن باشم که نخواهند توانست از آن سرزمین بیرونم کنند. جامعهٔ مذهبی کوه نیز، در وال دو تراور، به تأسی از فرمانروا برایم گواهینامهٔ شرکت در آیین عشاء ربانی را، که این هم مانند آن رایگان بود، فرستاد. بدین ترتیب، چون از هر جهت شهروند آن دیار شدم، از هرگونه اخراج قانونی، حتی به فرمان شاهزاده مصونیت یافتم. اما با توسل به راه‌های قانونی نبود که توانستند به آزار و تعقیب مردی پردازند که بیش از همه به قانون احترام می‌گذاشت.

گمان نمی‌کنم که باید آبه دو مابلی را هم در شمار کسانی قرار دهم که در همین ایام به فقدانشان مبتلا شدم. چون در خانهٔ برادرش ساکن بودم، با او هم ارتباطی داشتم اما این ارتباط هرگز چندان نزدیک و صمیمانه نبود و بجاست اگر گمان کنم که از هنگامی که در شهرت بر او پیشی گرفته بودم، عواطفش نسبت به من تغییر یافته بود. اما پس از انتشار نامه‌هایی از کوهستان بود که به نخستین

نشانه‌های غرض‌ورزی او پی‌بردم. نامه‌ای در ژنو انتشار یافت که به او نسبت داده می‌شد و خطاب به خانم سالادن بود. در آن نامه، نوشته‌ی مرا «هیاهوی فتنه‌انگیز عوام‌فریبی لجام‌گسیخته» نامیده بود. احترامم به آبه دو مابلی و ارزشی که برای دانش و فضلش قائل بودم اجازه نداد که حتی برای لحظه‌ای باور کنم که چنین نامه‌ی نامعقولی نوشته‌ی اوست. درباره‌ی این موضوع تصمیمی گرفتم که صداقتم مرا بر آن داشت. رونوشتی از نامه برایش فرستادم و گوشزد کردم که آن را به او نسبت می‌دهند. هیچ پاسخی نداد. از سکوتش در شگفت شدم، اما شگفتی‌ام هنگامی فزونی گرفت که خانم دوشونوسو برایم نامه‌ای نوشت و خبر داد که نامه واقعاً به قلم آبه بوده و نامه‌ی من او را سخت معذب کرده است. زیرا اگر هم فرض کنیم که حق با او بوده باشد، اقدامی چنین پر جنجال و آشکار را که بی‌هیچ اجبار و هیچ ضرورتی، به میل خود و تنها به قصد آن کرده بود که مردی را در بحبوحه‌ی سیه‌روزی‌اش از پا درآورد، مردی که همیشه مورد لطفش بوده و هرگز کاری نکرده است که درخور محبتش نباشد، چگونه می‌توانست توجیه کند؟ چندی بعد کتاب مکالمات فوسیون را منتشر کرد که در آن جز نوشته‌های خود، که بی‌خویشتن‌داری و بی‌شرمساری به سرقت رفته بود، چیزی ندیدم. با خواندن این کتاب دریافتم که نویسنده تصمیمش را درباره‌ی من گرفته است، و از آن پس دشمنی بدتر از او نخواهم داشت. گمان می‌کنم که نه قرارداد اجتماعی را که تألیف آن به هیچ روی در توان او نبود، بر من بخشیده بود و نه صلح ابدی را، و اگر وانمود کرده بود که مایل است گزیده‌ای از کتاب آبه دوسن‌پی‌یر فراهم آورم، برای این بود که تصور نمی‌کرد بدان خوبی از عهده‌ی کار برآیم.

هرچه بیشتر در روایت‌م پیش می‌روم، کمتر می‌توانم رشته‌ی سخن را از دست ندهم و ترتیب آن را حفظ کنم. ناآرامی و پریشانی باقی روزهای زندگی‌ام نگذاشته‌اند که رویدادها در ذهنم نظم و ترتیبی به خود بگیرند. این رویدادها به اندازه‌ای فراوان، درآمیخته، و ناخوشایند بوده‌اند که نمی‌توانم آنها را به دور از آشفتگی نقل کنم. تنها تأثیر شدیدی که در من برجا گذاشته‌اند از ابهام و حشتناکی سرچشمه می‌گیرد که علت این رویدادها را بر من پوشیده می‌دارد، و نیز از وضعیت ناگواری که مرا به زیستن در آن مجبور کرده‌اند. از این پس روایت‌م جز با بی‌هدفی و بر حسب اندیشه‌هایی که به ذهنم بیایند، پیش نخواهد رفت. به خاطر

دارم که در دورانی که درباره‌اش سخن می‌گویم، سخت سرگرم نوشتن اعترافاتم بودم و با بی‌احتیاطی بسیار از آن با همه گفتگو می‌کردم، چون حتی در تصورم هم نمی‌گنجید که کسی نفعی، یا قصدی، یا قدرتی در ممانعت از این کار داشته باشد. و اگر هم چنین گمانی می‌بردم، باز هم بیش از آن رازداری نمی‌کردم چون سرشت من به گونه‌ای است که مخفی داشتن آنچه احساس می‌کنم، و آنچه می‌اندیشم، برایم یکسر ناممکن است. آگاهی از تصمیمی که برای نوشتن اعترافات داشتم، تا جایی که می‌توانم حدس بزنم، علت واقعی هیاهویی بود که به پا کردند تا مرا از سویس اخراج کنند و به دست کسی^{۱۵} بسپارند که بتواند از عملی کردن آن بازماند.

برنامه‌ای نیز برای تألیف کتاب دیگری داشتم که کسانی که از تألیف آن یک می‌ترسیدند به این نیز با دیده‌ی بهتری نگاه نمی‌کردند: در نظر داشتم که مجموعه‌ی آثارم را به چاپ برسانم. به گمان من چنین چاپی ضرورت داشت تا کتاب‌هایی را که به نام من منتشر می‌شدند و واقعاً از آن من بودند به عموم بشناساند و وضعی به وجود بیاورد که مردم میان آنها و میان نوشته‌هایی که با نام مستعار انتشار می‌یافتند و دشمنانم برای اینکه مرا خوار کنند و از اعتبار بیندازند آنها را به من نسبت می‌دادند، تمایز قائل شوند. افزون بر این، چاپ مجموعه‌ی آثارم وسیله‌ی آسان و شرافتمندانه‌ای برای گذران زندگی‌ام بود، و در واقع تنها وسیله بود زیرا از نوشتن کتاب چشم پوشیده بودم، «خاطراتم» را نمی‌توانستم در زمان حیاتم منتشر کنم، پیشیزی از هیچ راه دیگری عاید نمی‌شد، مدام خرج می‌کردم و درآمدی که از آخرین نوشته‌هایم به دست آورده بودم رو به اتمام بود. این امر مرا واداشته بود که در چاپ فرهنگ موسیقی که هنوز شکل کاملی به خود نگرفته بود، تعجیل نشان دهم. از این کتاب صد لویی نقد و صد اکو درآمد مادام‌العمر به دست آورده بودم، اما با توجه به اینکه سالانه بیش از شصت لویی خرج می‌کردم، چیزی نمانده بود که آن صد لویی ته بکشد و صد اکو درآمد مادام‌العمر هم برای کسی که مدام هرچه فلان و بهمان و گدا بود مثل مور و ملخ به سرش می‌ریخت، در حکم هیچ بود.

گروهی از بازرگانان، از نوشتاتل، داوطلب چاپ مجموعه‌ی آثارم شدند، و چاپخانه‌دار یا ناشری از لیون، به نام رگیا، نمی‌دانم چگونه خود را میان آنان جا کرد و اداره‌ی این کار را بر عهده گرفت. بر سر حق‌التألیفی مناسب و کافی، که منظور مرا تأمین می‌کرد، به توافق رسیدیم. آن قدر نوشته، چه چاپ شده و چه

به صورت آثاری که هنوز دست‌نویس بودند، داشتم که می‌توانستم از آنها مجموعه آثاری در شش جلد، با قطع رحلی، فراهم بیاورم. گذشته از این، نظارت بر چاپ را هم عهده‌دار شدم و برای این کار می‌بایست مقرری مادام‌العمری برابر هزار و ششصد لیره فرانسه و هدیه‌ای به مبلغ هزار اکو، برای یک بار، دریافت کنم.

قرارداد بسته شده بود، اما هنوز امضا نشده بود که نامه‌های کوهستان از چاپ درآمد. توفان وحشتناکی که در مخالفت با این اثر شیطانی و نویسنده منفور آن به پا شد ناشران را به هراس افکند و قرارداد از میان رفت. می‌توانستم تأثیر نامه‌های کوهستان را با تأثیری که نامه‌ای درباره موسیقی فرانسوی برجا نهاد مقایسه کنم. اما اگر کتاب اخیر نفرت دیگران را نسبت به من برانگیخت و مرا در معرض نابودی قرار داد، در عوض احترام مردم را به سویم جلب کرد. درحالی‌که پس از انتشار نامه‌هایی از کوهستان به نظر می‌رسید که در ژنو و در ورسای از اینکه گذاشته بودند موجود ترسناکی چون من هنوز نفس بکشد، شگفت‌زده شده‌اند. «شورای کوچک» به تحریک نماینده فرانسه، و به رهبری دادستان کل، اعلامیه‌ای درباره کتابم صادر کرد و در آن با توصیفات هولناک اظهار داشت که کتاب حتی درخور سوزانده شدن به دست شکنجه‌گر هم نیست، و با مهارتی که به فکاهه پهلو می‌زد افزود که نمی‌توان بدون بدنام شدن بدان پاسخ داد و یا حتی اشاره‌ای کرد. دلم می‌خواست می‌توانستم این نوشته عجیب را در اینجا بیاورم اما بدبختانه آن را ندارم و کلمه‌ای از آن هم در خاطرمان مانده است. سخت آرزومندم که شوق به حقیقت و عدالت یکی از خوانندگانم را وادارد که دوباره نامه‌های کوهستان را از آغاز تا انجام بخواند، آنگاه احساس خواهد کرد، این را به جرئت می‌توانم بگویم، که به رغم اهانت‌های محسوس و ظالمانه‌ای که به رقابت با یکدیگر برای از پا درانداختن نویسنده آن بر او داشتند، چه اعتدال خویش‌دارانه‌ای در این اثر جریان دارد. اما از آنجا که نمی‌توانستند به ناسزاهای پاسخ دهند، چون ناسزایی در این کتاب وجود ندارد، و نمی‌توانستند به دلایلم پاسخ دهند، چون هیچ پاسخی برای آنها نداشتند، بر آن شدند که خود را به قدری خشمگین نشان دهند که جایی برای پاسخ باقی نماند، و واقعیت این است که اگر دلایل تزلزل‌ناپذیرم را دشنام تلقی می‌کردند می‌توانستند مدعی باشند که به آنان سخت اهانت کرده‌ام.

نمایندگان نه تنها هیچ شکوه‌ای از این اعلامیه نفرت‌انگیز نکردند، بلکه به راهی رفتند که اعلامیه پیش پایشان گذاشته بود، و به جای اینکه نامه‌های کوهستان را، که پنهانش کردند تا از آن همچون سپری استفاده کنند، نشانه پیروزی خود بدانند با بزدلی به اثری که در دفاع از آنان و به اصرار آنان نوشته شده بود نه احترام گذاشتند، نه حق آن را ادا کردند، نه بدان استناد جستند و نه نامی از آن بردند، گرچه به طور ضمنی همه دلایلی را که لازم داشتند از این اثر بیرون کشیدند و دقتی که در پیروی از توصیه‌ای به کار بردند که در پایان کتاب آمده تنها علت رهایی و پیروزی آنان بوده است. این وظیفه را بر من تحمیل کرده بودند. من هم آن را انجام داده بودم. تا پایان به خدمت به میهن و دفاع از حق آنان کمر همت بسته بودم. از آنان خواستم که جانب مرا رها کنند و در مشاجراتشان تنها به فکر خود باشند. حرفم را بی‌درنگ پذیرفتند و من هم دیگر کاری به کارشان نداشتم جز اینکه آنان را پیوسته به صلح فرامی‌خواندم زیرا به یقین می‌دانستم که اگر لجاجت کنند، فرانسه نابودشان خواهد کرد. این امر روی نداد: دلیلش را می‌دانم، اما جای گفتنش اینجا نیست.

در آغاز، نامه‌های کوهستان در نوشتاتل با برخوردی بسیار مسالمت‌آمیز روبرو شد. نسخه‌ای برای آقای دو مومولن فرستادم که آن را به خوبی پذیرفت و بی‌هیچ اعتراضی خواند. او هم مانند من بیمار بود. پس از آن که بهبود یافت، با صمیمیت به دیدنم آمد و هیچ حرفی به من نزد. در این اثنا، اندک‌اندک هیاهو آغاز می‌شد. کتابم را، نمی‌دانم در کجا، سوزاندند.^{۱۶} چندی نگذشت که کانون جوش و خروش از ژنو، برن، و شاید ورسای به نوشتاتل و به خصوص به وال دو تراور منتقل شد. در وال دو تراور مخالفانم، حتی پیش از آن که گروه کشیشان دست به تحرکی آشکار بزنند، با اعمالی پنهانی آغاز به شوراندن مردم کرده بودند. منی که با گشاده‌دستی به فقرا صدقه می‌دادم؛ هیچ نیازمندی را در پیرامونم از یاری خود بی‌نصیب نمی‌گذاشتم؛ هر خدمتی که از دستم برمی‌آمد و بحق بود از کسی مضایقه نمی‌کردم؛ با همه، شاید زیاده از حد، انس و الفت می‌گرفتم؛ و با تمام توانم از هرگونه امتیازی که می‌توانست حسادت دیگران را برانگیزد شانه خالی می‌کردم، به جرئت می‌توانم بگویم که استحقاق آن را داشتم که مردم آن کشور دوستم بدانند، همچنان که در هر کشوری که زندگی کرده‌ام دوستم داشته‌اند. با همه

اینها عوام، که نمی‌دانم چه کسی پنهانی تحریکشان کرده بود، بر ضد من به جنب و جوش درآمدند و این حال رفته‌رفته به خشمی شدید مبدل شد، چنان‌که روز روشن، در انظار، نه‌تنها در روستا و در جاده‌ها، بلکه در کوچه و خیابان به من اهانت می‌کردند. کسانی که بیش از همه به آنان خوبی کرده بودم، سرسخت‌تر از همه بودند و حتی کسانی که هنوز به نیکی کردن بدان‌ها ادامه می‌دادم چون جرئت نداشتند دشمنی خود را آشکار کنند دیگران را برمی‌انگیختند، و چنین می‌نمود که چون از اینکه مدیون من بودند احساس شرمساری می‌کردند می‌خواستند بدین‌گونه انتقامشان را بگیرند. مومنولن ظاهراً متوجه هیچ‌یک از این مسائل نبود و هنوز هم رو نشان نمی‌داد. اما چون زمان برگزاری آیین عشاء ربانی نزدیک می‌شد، به خانها آمد تا به من توصیه کند که از حضور در این مراسم خودداری کنم و در ضمن اطمینان داد که هیچ‌کینه‌ای از من به دل ندارد و آسوده‌ام خواهد گذاشت. چنین اظهار لطفی به نظرم عجیب آمد و نامه‌ی خانم دو بوفلرز را به یادم آورد. نمی‌توانستم بفهمم که شرکت کردن یا شرکت نکردنم در آیین عشاء ربانی برای چه کسی تا این اندازه اهمیت دارد. از آنجا که تمکین را نشانه‌ی بزدلی می‌دانستم، وانگهی نمی‌خواستم بهانه‌ی تازه‌ای به دست مردم بدهم تا با بوق و کرنا مرا کافر بخوانند، درخواست کشیش را به صراحت رد کردم. و او درحالی‌که می‌گفت از این کار پشیمان خواهم شد، ناخشنود از خانها رفت.

نمی‌توانست تنها به اجازه‌ی خود از حضورم در آیین عشاء ربانی ممانعت کند. برای این کار به اجازه‌ی «مجمع کشیشان» نیاز داشت، اما «مجمع» مرا مجاز به شرکت در مراسم دانسته بود و تا زمانی که مخالفتی نمی‌کرد می‌توانستم شجاعانه در آن حضور یابم و بیمی از ممانعت به خود راه ندهم. مومنولن نمایندگی گروه کشیشان را به دست آورد و به «مجمع» احضارم کرد تا از من درباره‌ی ایمان و اعتقادم توضیح بخواهد و در صورت استنکاف، تکفیرم کند. اما طرد و تکفیر نیز تنها در اختیار «مجمع» بود و جز با اکثریت آرا صورت نمی‌پذیرفت. با این همه، روستائسانی که تحت عنوان پیش‌کسوت اعضای این مجلس تشکیل می‌دادند و چنان‌که به روشنی می‌توان دریافت، ریاست آن را به کشیش خود واگذار کرده بودند، طبعاً نظر دیگری جز نظر او نداشتند به ویژه در زمینه‌ی الهیات که درک و

دانششان از او کمتر بود. بنابراین احضارم کردند و من هم تصمیم گرفتم که در بازپرسی حضور یابم.

چه موقعیت مناسبی بود و چه موقعیتی برای من، اگر می‌توانستم سخن بگویم و اگر به اصطلاح قلمم در دهانم بود! با چه توفقی، با چه سهولتی می‌توانستم پوزۀ این کشیش بی‌مایه را، در میان شش مرد دهاتی‌اش، به خاک بمالم! از آنجا که حرص سلطه‌جویی همهٔ اصول اصلاح مذهبی را از یاد روحانیان پروتستان برده بود، برای اینکه این امر را به یادشان بیاورم و به سکوت وادارشان سازم، تنها کاری که می‌بایست بکنم این بود که به شرح نخستین نامه‌های کوهستان^{۱۷} پردازم که آنان از روی حماقت، آنها را وسیلهٔ انتقاد از من قرار داده بودند. نوشته‌ام آماده بود، تنها کافی بود آن را بسط دهم تا دهان آن مرد را ببندم. آن قدر احمق نبودم که حالت تدافعی به خود بگیرم. کار آسانی بود که به حمله پردازم بی‌آنکه بدان پی‌برد یا بتواند خود را از آن در امان نگه دارد. گروه کشیشان حقیر، که بی‌فکری و نادانی‌شان به یک اندازه بود، به دست خود مرا در مناسب‌ترین موقعیتی که برای غلبه بر آنها می‌توانستم آرزویش را داشته باشم، قرار داده بودند. اما مشکلی در کار بود! می‌بایست سخن بگویم و بی‌مکتب سخن بگویم. می‌بایست اندیشه‌ها، عبارات و کلمات را در همان لحظه‌ای که بدان‌ها نیاز دارم بیابم و پیوسته حضور ذهن داشته باشم. می‌بایست آرامش و خونسردی‌ام را حفظ کنم و ذره‌ای آشفتگی به خود راه ندهم. اما من که به خوبی به ناتوانی خود در بدیهه‌گویی واقف بودم، چه امیدی به خود داشتم؟ در ژنو، در برابر جمعی که کاملاً با من موافق بودند و پیشاپیش مصمم به تأیید همهٔ کارهایم، به نحوی شرم‌آور ساکت مانده بودم. اینجا وضع به کلی بر عکس بود. با مردم آزاری سر و کار داشتم که به جای دانش از زیرکی و حيله‌گری سود می‌برد. صدها دام در پیش پایم می‌گسترده که حتی یکی از آنها را هم نمی‌دیدم، و عزم جزم کرده بود که به هر قیمتی هست، مرا خطا کار قلمداد کند. هرچه بیشتر وضع را بررسی کردم، آن را بیشتر مخاطره‌آمیز یافتم، و چون احساس کردم که امکان ندارد بتوانم با موفقیت از آن رهایی یابم، چارهٔ دیگری اندیشیدم. به فکر ایراد خطابه‌ای در برابر «مجمع کشیشان» افتادم تا هم صلاحیت آن را رد کنم و هم خود را از پاسخگویی معاف بدارم. کار بسیار ساده‌ای بود. خطابه را نوشتم و با شور و حرارتی بی‌مانند به حفظ کردن آن پرداختم. ترز

به دیدن اینکه پیوسته همان جملات را زیر لب می‌گویم و تکرار می‌کنم تا هر طور شده آنها را در سر خود فرو کنم، دستم می‌انداخت. امیدوار بودم که سرانجام بتوانم از عهده ایراد این سخنرانی برآیم. می‌دانستم که شاتلن، به نمایندگی از شاهزاده در «مجمع» حضور خواهد یافت، و می‌دانستم که به رغم دسیسه‌ها و بطری‌های شراب مونمولن، بیشتر پیش‌کسوت‌ها به من با نظری موافق می‌نگرند. عقل و منطق، حقیقت، عدالت، پشتیبانی شاه، اقتدار شورای دولتی، دعای خیر همه هم‌میهنان خوبی که این بازجویی توجّهشان را به خود جلب کرده بود، همه اینها به سود من بود و به من دلگرمی می‌بخشید.

شب پیش از روز مقرر، سخنرانی‌ام را از حفظ بودم. آن را بدون اشتباه از بر می‌خواندم. در سراسر شب آن را با تمام جزئیاتش به خاطر داشتم: صبح که شد، دیگر آن را به یاد نمی‌آوردم. در ادای هر کلمه‌ای دچار تردید می‌شدم، پیشاپیش خود را در آن مجلس با اسم و رسم می‌دیدم. آشفته شدم، زبانم به لکنت افتاد، مشاعرم را از دست دادم. سرانجام، تقریباً هنگامی که لحظه رفتن به جلسه فرارسید، جرئت و شهامتم یکسر از میان رفت. در خانه ماندم، و تصمیم گرفتم که نامه‌ای برای «مجمع» بنویسم و ضمن آن که دلایلم را به طور خلاصه ارائه می‌دهم به بهانه کسالت، که به راستی در وضعی که بودم به دشواری به من اجازه تحمل آن جلسه را از آغاز تا پایان می‌داد، از حضور در آن خودداری کنم.

کشیش، که از نامه‌ام سراسیمه و آشفته شد، کار را به جلسه دیگری موکول کرد. در این فاصله او و دست‌پروردگانش خود را به آب و آتش زدند تا پیش‌کسوتانی را، که به جای اینکه تحت تأثیر تلقینات او قرار گیرند به ندای وجدان خود گوش سپرده بودند و به دلخواه او یا گروه کشیشان اظهارنظر نمی‌کردند، اغفال کند. اما دلایلش، که منبع دیگری جز خود او نداشت، به رغم تأثیر در این‌گونه افراد نتوانست هیچ‌یک از آنها را به جز دو سه تن، که از پیش چشم و گوش بسته فدایی‌اش بودند، با او هم‌رأی سازد. نماینده شاهزاده و سرهنگ پوری، که با شور و حرارتی فراوان به این ماجرا پرداخت، تأکید کردند که دیگران می‌بایست به وظایف خود پایبند بمانند، و هنگامی که مونمولن موضوع طرد مرا پیش کشید، «مجمع» با اکثریت آراء، قاطعانه، با این امر مخالفت کرد. چون تنها راهی که برایش باقی ماند شوراندن عوام بود، به همراه همکارانش و همچنین

کسانی دیگر، آشکارا بدین کار پرداخت و موفقیتش به اندازه‌ای بود که به رغم فرمان‌های اکید و مکرر پادشاه، و با وجود همهٔ اوامر شورای دولتی، سرانجام برای اینکه نماینده شاهزاده جانس را در دفاع از من به خطر نیفکند و کشته نشود، مجبور شدم که آن کشور را ترک کنم.

آنچه از این ماجرا به یادم مانده چنان مغشوش و به هم‌ریخته است که نمی‌توانم هیچ نظمی در آن پدید بیاورم و هیچ‌گونه پیوندی میان خاطره‌هایی که از این دوران به سراغم می‌آیند، برقرار کنم. بنابراین آنها را به شکلی پراکنده و تک به تک، همچنان‌که به یاد می‌آورم، نقل خواهم کرد. به خاطر دارم که نوعی مذاکره میان من و گروه کشیشان، به میانجیگری مومنولن، برقرار شده بود. وانمود می‌کرد که بیم دارند نوشته‌هایم آرامش مملکت را برهم بزند و آنان را برای آزادی قلمی که به من اعطا شده بود مقصر بدانند. می‌گفت که اگر تعهد کنم که دیگر دست به قلم نبرم، دربارهٔ گذشته سختگیری نخواهند کرد. پیش از آن این عهد را با خود بسته بودم، بنابراین در اینکه چنین تعهدی به گروه کشیشان بدهم لحظه‌ای دچار تردید نشدم اما با خواست آنان به طور مشروط و تنها در مباحث مذهبی موافقت کردم. خواستار پاره‌ای تغییرات در این تعهدنامه شد و از این راه توانست نسخهٔ دومی از آن به دست بیاورد. از آنجا که گروه شرطی را که قائل شده بودم نپذیرفت، از او خواستم که نوشته‌ام را پس بدهد. یکی از نسخه‌ها را به من برگرداند و دیگری را به عذر اینکه آن را گم کرده است پیش خود نگاه داشت. پس از آن، مردم که کشیشان علناً تحریکشان کرده بودند، دیگر نه به فرمان‌های شاه اعتنا کردند و نه به دستورهای شورای دولتی، و دیگر هیچ چیز نتوانست مانع آنها شود. علیه من به منبر رفتند، مرا دجال نامیدند، و در ده با من همچون مردی وحشی و مردم‌گریز رفتار کردند و به دنبال افتادند. جامعهٔ ارمنی‌ام وسیلهٔ شناسایی‌ام به عوام شده بود و زیانی را که از آن می‌دیدم به شدت احساس می‌کردم اما در آن موقعیت ترک آن را نشانهٔ ترس و بزدلی می‌دانستم. نتوانستم خود را به این کار راضی کنم و آسوده‌خاطر، با کفتان و کلاه بی‌لبهٔ آستر دارم در همه‌جا می‌گشتم درحالی‌که ارادل و اوباش از همه سو مرا هو می‌کردند و گاهی هم به سویم سنگ پرتاب می‌کردند. چندین بار هنگام عبور از برابر خانه‌ها، از ساکنان آنها شنیدم که می‌گفتند: «تفنگی بیاورید تا با تیر بزنمش.» اما به شنیدن این

گفته قدم‌هایم را تندتر بر نمی‌داشتم، و این امر بیشتر خشمگینشان می‌کرد. با این همه همیشه به تهدید، دست‌کم در به کار بردن سلاح گرم، بسنده کردند.

در مدتی که این هیجان‌ها و جوش و خروش‌ها ادامه داشت، از دو مسرت بزرگ بهره‌مند شدم که مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد. نخستین آنها سپاسی بود که توانستم از طریق عالی‌جناب مارشال ابراز دارم. همهٔ مردان درستکار و باصداقت نوشتاتل، در خشم از بدرفتاری‌هایی که تحمل می‌کردم و دسیسه‌هایی که قربانی‌اش بودم، از کشیشان منزجر شده بودند زیرا به خوبی احساس می‌کردند که آنان از بیرون دستور می‌گیرند و تابع کسان دیگری هستند که از پشت پرده آنان را به حرکت وامی‌دارند، و می‌ترسیدند رفتاری که با من می‌شود به برقراری تفتیش عقاید واقعی بینجامد. هیئت قضات و به خصوص آقای مرون، که پس از آقای دیورنوا عهده‌دار مقام دادستانی کل شده بود، همهٔ توان خود را برای دفاع از من به کار بسته بودند. سرهنگ پوری، گرچه شهروندی عادی بود، بیش از همه کوشید و از همه موفق‌تر بود. او بود که نگذاشت پیش‌کسوت‌ها از حدود وظایف خود فراتر بروند و از این راه مومنولن را مجبور به اطاعت از «مجمع کشیشان» کرد، و چون از وجههٔ خوبی برخوردار بود، از آن تا جایی که توانست برای فرونشاندن آشوبی که به پا شده بود سود جست. اما در برابر قدرت پول و شراب، تنها می‌توانست قدرت قانون، عدالت و منطق را به کار ببرد. این نبرد، نبردی نابرابر بود، و بدین جهت مومنولن بر او فایق آمد. با این همه، تحت تأثیر دلسوزی‌ها و جانبداری‌های او، دلم می‌خواست که در برابر خدمت او خدمتی انجام دهم و به نحوی به او ادای دین کنم. می‌دانستم که سخت آرزومند است که به سمت مشاور دولتی منصوب شود. اما چون در ماجرای پتی‌پیر کشیش بر خلاف میل دربار رفتار کرده بود، مغضوب شاهزاده و فرمانروا واقع شده بود. با وجود این، دل به دریا زدم و به خاطر او نامه‌ای به عالی‌جناب مارشال نوشتم و حتی جرئت ورزیدم و از شغلی که مشتاقش بود سخن گفتم و چنان به خوبی از عهدهٔ این کار برآمدم که بر خلاف انتظار همه، پادشاه تقریباً بی‌درنگ، این شغل را به او عطا کرد. بدین‌سان سرنوشت که همیشه مرا در عین حال به اوج عزت رسانده و به حقیقت ذلت‌ناشده است، همچنان به اینکه مرا از افراطی به تفریطی بيفکند

ادامه می‌داد و در همان حال که عوام لجن‌مالم می‌کردند، می‌توانستم کسی را به مقام مشاور دولتی برسانم.

مسرت بزرگ دیگرم دیدار خانم دووردولن بود. دخترش را به آب گرم بوربن برده بود و از آنجا، به همراه او، سفرش را تا موتیه ادامه داد و پیش من آمد و دو سه روز در خانه‌ام ماند. توجه و محبت فراوانی که از خود نشان داد سرانجام بر تنفری که مدت‌ها از او داشتم غلبه کرد، و دل من که مقهور دلنوازی‌هایش شده بود، اکنون به همهٔ محبت‌هایی که او مدت‌ها به من ابراز کرده بود، پاسخ می‌داد. آمدنش به این سفر، آن هم در اوضاع و احوالی که داشتم و برای حفظ روحیهٔ خود سخت نیازمند دلداری‌های دوستانه بودم، مرا تحت تأثیر قرار داد. می‌ترسیدم از اهانت‌هایی که از عوام تحمل می‌کردم ناراحت شود، و دلم می‌خواست که چنین منظره‌ای را از او پنهان بدارم تا اندوهگین نشود. اما این کار ممکن نبود و اگرچه حضورش در گردش‌هایمان تا حدی از برخی از گستاخی‌ها جلوگیری کرد، آن قدر از این‌گونه کارها دید که بتواند به آنچه در دیگر مواقع می‌گذرد پی‌ببرد. درست در دورانی که خانم دووردولن پیش من بود، هر شب در خانهٔ خودم به من حمله می‌کردند. خدمتکارش یک روز صبح دید که پایین پنجره‌ام پوشیده از سنگ‌هایی است که شبانه به آنجا پرتاب کرده بودند. تخته‌سنگ بزرگی را که در کوچه، در کنار خانه‌ام، قرار داشت و محکم به زمین چسبیده بود از جا کنده‌اند، بلندش کردند و آن را به طور عمودی مقابل در خانه گذاشتند چنان‌که اگر متوجه نشده بودیم، نخستین کسی که برای بیرون رفتن از خانه در ورودی را باز می‌کرد در زیر آن خرد می‌شد. خانم دووردولن از هیچ‌یک از مسائلی که می‌گذشت بی‌خبر نبود چون گذشته از آنچه خود او می‌دید، مستخدم مورد اعتمادش در ده به همه‌جا رفت و آمد می‌کرد، سر صحبت را با همه باز می‌کرد، و حتی او را در حال گفتگو با مومولن دیده بودند. با این حال، ظاهراً خانم دووردولن توجهی به آنچه برایم رخ می‌داد نداشت، با من نه دربارهٔ مومولن گفتگو کرد و نه دربارهٔ کسی دیگر، و به آنچه گه‌گاه در این خصوص به او گفتم پاسخی اندک داد. منتها چون به نظر می‌رسید که اطمینان دارد انگلستان از هر جای دیگری برای اقامتم مناسب‌تر است، بسیار از آقای هیوم، که در آن هنگام در پاریس بود، و از علاقه‌اش به من، و

اینکه مشتاق است در کشور خود یاری‌ام دهد، سخن گفت. اکنون وقت آن است که چند کلمه‌ای درباره‌ی این آقای هیوم بگویم.

هیوم با رساله‌هایی که درباره‌ی تجارت و سیاست نوشته بود، و با آخرین اثرش، تاریخ خاندان استوارت، تنها نوشته‌ی او که کمی از آن را با ترجمه‌ی آبه یره‌وو خوانده بودم، در فرانسه، به ویژه در میان مؤلفان دائرةالمعارف به شهرتی عظیم دست یافته بود. چون آثار دیگرش را نخوانده بودم، از گفته‌های دیگران درباره‌ی او معتقد شده بودم که او دلی به شدت جمهوریخواه را با تناقض‌های روحی انگلیسی‌ها در گرایش به شکوه و جلال در خود جمع کرده است. بر این اساس، آنچه را در دفاع از چارلز اول نوشته بود آیتی از بی‌طرفی می‌دانستم و او را چه در تقوا و چه در نبوغ، یکسان، بزرگ تصور می‌کردم. اشتیاق شناختن این مرد بی‌نظیر و دوست شدن با او، تمایل رفتن به انگلستان را که وسوسه‌های خانم دو بوفلرز، دوست صمیمی آقای هیوم، در من برانگیخته بود شدت بخشید. پس از ورود به سویس، از طریق این بانو، نامه‌ی مداهنه‌آمیزی از هیوم دریافت کردم که در آن ضمن ستایش فراوان از نبوغ من، به اصرار دعوت می‌کرد که به انگلستان بروم و می‌گفت که همه‌ی اعتبار و نفوذ خود و دوستانش را به کار خواهد انداخت تا در آنجا اقامتی دلپذیر داشته باشم. هم‌میهن و دوست هیوم، عالی‌جناب مارشال، که در سویس با او آشنا شدم، همه‌ی خوبی‌هایی را که به هیوم نسبت می‌دادم تأیید کرد و حتی ماجرای ادبی کوچکی درباره‌ی او برایم نقل کرد که بسیار تحت تأثیرش قرار گرفته بود و مرا هم تحت تأثیر قرار داد. والاس^{۱۸}، که در انتقاد از هیوم کتابی درباره‌ی جمعیت در دوران باستان نوشته بود، چون هنگام چاپ کتابش حضور نداشت، هیوم بازخوانی نمونه‌های چاپی و مراقبت از چاپ را بر عهده گرفته بود. این رفتار با روحیه و منش من هماهنگی داشت. به همین شیوه بود که هر یک از نسخه‌های ترانه‌ای را که بر ضد من ساخته بودند به شش سل فروخته بودم. بنابراین، پیشاپیش نظر بسیار خوبی نسبت به هیوم داشتم تا اینکه خانم دو وردولن آمد و با شور و هیجان از قول او درباره‌ی احساس دوستی‌اش به من و اشتیاقش به اینکه در انگلستان با آغوش باز و با احترام فراوان پذیره‌ام شود گفتگو کرد. اینها که می‌گویم جملاتی است که خانم دو وردولن به کار برد. اصرار فراوانی کرد که این شور و شوق را غنیمت بشمارم و به آقای هیوم نامه بنویسم. چون طبیعتاً

علاقه‌ای به انگلستان نداشتم و از طرفی نمی‌خواستم چنین تصمیمی را جز در وضعی بحرانی بگیرم، از نامه نوشتن و قول دادن خودداری کردم اما به او اختیار دادم که به تشخیص خود، هرکاری را که برای حفظ نظر موافق هیوم به من مناسب می‌داند انجام دهد. خانم دووردولن به هنگام ترک موتیه با آنچه دربارهٔ این مرد نامدار گفته بود، به من قبولانده بود که او از دوستان من است و خود خانم دووردولن هم از نزدیک‌ترین دوستان اوست.

پس از رفتن او، مونمولن در توطئه‌چینی راه افراط پیمود و عوام نیز دیگر مانعی در برابر خود ندیدند. با این همه، همچنان در میان هو و جنجال آنها، آسوده‌خاطر به گردش می‌پرداختم و چون علاقه به گیاه‌شناسی، که بر اثر معاشرت با دکتر دیورنوا پیدا کرده بودم، انگیزهٔ تازه‌ای برای گردش‌هایم شده بود منطقه را برای گردآوری گیاه زیر پا می‌گذاشتم بی‌آن‌که آرامشم را از هیاهوی این اراذل و اوباش، که خونسردی‌ام بیش از پیش خشمشان را برمی‌انگیخت، از دست بدهم. یکی از چیزهایی که بسیار ناراحت‌کننده بود که دیدم خانواده‌های دوستانم*، یا کسانی که چنین نامی بر خود می‌نهادند، کم و بیش آشکارا با دشمنانم هم‌پیمان شده‌اند، از جمله خانوادهٔ دیورنوا، که حتی پدر و برادر ایزابل عزیزم را هم نمی‌توانم از این امر مستثنی کنم، پی‌یربوا دولاتور، خویشاوند دوستی که در خانه‌اش اقامت داشتم، و خانم ژیراردیه زن برادر او. این پی‌یربوا به اندازه‌ای بی‌نزاکت و ابله بود، و رفتاری چنان وحشیانه در پیش گرفت، که برای آن‌که به خشم نیایم بر آن شدم که از در شوخی وارد شوم. رسالهٔ کوچکی به شیوهٔ پیامبر کوچک، در چند صفحه، با عنوان مکاشفهٔ پی‌یر کوهستانی ملقب به غیبگو نوشتم

* این خصومت‌گریزناپذیر از هنگام اقامتم در ایوردون آغاز شده بود زیرا پس از مرگ ارباب روگن که یکی دو سال بعد از عزیمت من از این شهر رخ داد، باباروگن پیر، از روی حسن نیت، با اندوه به من اظهار داشت که در میان اوراق و اسناد خویشاوندش مدارکی یافته بودند که نشان می‌داد او در توطئه اخراجم از ایوردون و ایالت برن سهمی داشته است. این امر به روشنی ثابت می‌کرد که این توطئه، بر خلاف آنچه می‌خواستند القا کنند، ناشی از تزویر و ریاکاری نبوده است چون ارباب روگن نه تنها مؤمن نبود بلکه در ماده‌گرایی و بی‌ایمانی تا حد تعصب و خشک‌اندیشی پیش می‌رفت. وانگهی هیچ‌کس در ایوردون به اندازهٔ همین ارباب روگن به من نپرداخته بود و آن همه محبت، ستایش و تملق‌نثارم نکرده بود. او دقیقاً از نقشهٔ مورد علاقهٔ کسانی که به آزارم دل بسته بودند پیروی می‌کرد.

و در آن به طوری کم و بیش خنده‌آور، معجزاتی را که بهانهٔ تعقیب و آزار من بودند، نشانه گرفتم. دو پیرو این کاغذپاره را در ژنو به چاپ رساند که با موفقیتی ناچیز روبرو شد. مردم نوشاتل با همهٔ ذوق و قریحه‌ای که دارند، کمتر می‌توانند لطف مطایبه‌های نمکین و شوخی‌ها را، اگر دارای اندک ظرافتی باشند، درک کنند. در همین ایام مطلب دیگری، با دقت و کوششی بیشتر، نوشتم. این نوشته را در میان کاغذهایم خواهید یافت و در اینجا بایستی از موضوع آن سخن بگویم.

هنگامی که صدور انواع احکام علیه من، و نیز شکنجه و آزاری که به من می‌دادند در منتهای شدت خود بود، اهالی ژنو با جار و جنجالی که با تمام قوا به راه انداخته بودند از همه مشخص‌تر بودند و از جمله آنان دوست من ورن بود که با بزرگواری و گذشتی به راستی خداشناسانه درست همین زمان را برای انتشار نامه‌هایی انتخاب کرد که می‌خواست در آنها مسیحی نبودن مرا به اثبات برساند. گرچه با اطمینان گفته می‌شد که بونه طبیعی‌دان در نگارش این نامه‌ها، که با لحنی خودپسندانه نوشته شده بود، دست داشته است چیزی بر کیفیت آنها افزوده نشده بود زیرا بونه، با وجود ماده‌گرایی، همین که سر و کارش با من می‌افتد از آن مؤمنان متعصب می‌شود. مسلم است که هیچ وسوسه نشدم که به این نامه‌ها پاسخی بدهم، اما چون نامه‌های کوهستان فرصت خوبی فراهم کرد که چند کلمه‌ای در این باب سخن بگویم، یادداشت کوتاه کم و بیش تحقیرآمیزی در آن گنجاندم که ورن را سخت به خشم آورد. ژنو را از فریادهای غیظ‌آلود خود پر کرد و دیورنوا به من گفت که او دیگر اختیارش را از دست داده است و قادر نیست بر خود مسلط شود. چندی بعد هجونامهٔ بی‌امضایی منتشر شد که گویی به جای مرگب با آب فلزتون^{۱۹} نوشته شده بود. در این هجونامه به من تهمت زده بودند که بچه‌هایم را در خیابان رها کرده‌ام، زن هرزه‌ای را که از عهدهٔ یک سربازخانه می‌آید به همراه خود همه‌جا می‌کشانم، از فرط عیاشی فرسوده شده‌ام، سیفیلیس وجودم را گرفته است، و اظهار لطف‌های دیگری از این دست. شناختن نویسنده‌اش کار دشواری برایم نبود. وقتی که این هجویه را خواندم و دیدم به کسی نسبت خوش‌گذرانی در روسپی‌خانه‌ها داده شده که به عمرش پا به چنین جاهایی نگذاشته و بزرگ‌ترین عییش همیشه این بوده است که مانند دختران باکره خجول و کمروست، و دیدم که مرا مردی قلمداد کرده‌اند که سیفیلیس وجودش را گرفته

است و حال آنکه نه تنها در زندگی کمترین آسیبی از این گونه بیماری‌ها ندیده‌ام بلکه اهل فن بر این باورند که ساختمان جسمانی‌ام به گونه‌ای است که هرگز نمی‌توانم به چنین بیماری‌هایی مبتلا شوم، نخستین فکری که به ذهنم رسید این بود که ارزش واقعی آنچه را افراد بشر شهرت و اعتبار می‌نامند نشان دهم. پس از آن که جوانب امر را به خوبی سنجیدم، به نظرم رسید بهترین کاری که می‌توانم برای اثبات نادرستی این هجونامه بکنم این است که آن را در شهری منتشر سازم که بیش از هر جا در آنجا زیسته‌ام، و هجونامه را برای دوشن فرستادم تا آن را به همان صورت، به همراه مقدمه‌ای که در آن از آقای ورن نام برده بودم، و چند یادداشت کوتاه در توضیح واقعیت امر، به چاپ برساند. اما به چاپ هجونامه بسنده نکردم و آن را برای بسیاری از اشخاص فرستادم، از آن جمله می‌توانم از شاهزاده لویی دو ورتنبرگ نام ببرم که صادقانه برای آشنایی با من پیشقدم شده بود و در آن هنگام با او مکاتبه داشتم. شاهزاده، دو پیرو و دیگران یقین نداشتند که ورن نویسنده هجویه باشد و از اینکه بسیار نسنجیده از او نام برده بودم، سرزنش کردند. دغدغه‌خاطری که از این اعتراض‌ها به من دست داد موجب شد که برای دوشن نامه‌ای بنویسم و از او بخواهم که نوشته‌ام را از میان ببرد. گوی که من نوشت که آن را از میان برده است. نمی‌دانم آیا واقعاً این کار را کرد یا نه. آن قدر در موارد دیگر شاهد دروغ‌گویی‌اش بوده‌ام که یک مورد بیشتر چیز عجیبی نخواهد بود. و از همان زمان ظلمتی گرداگردم را فراگرفت که ممکن نیست هیچ‌گونه حقیقتی بتواند به درون آن نفوذ کند.

آقای ورن این اتهام را با ملایمتی تحمل کرد که از مردی که بی‌گناه متهم شده بود، و پس از خشمی که پیش‌تر از خود نشان داده بود، زیاده عجیب می‌نمود. دو سه نامه بسیار احتیاط‌آمیز برایم نوشت که به نظر می‌رسید قصدش از نوشتن آنها این است که با توجه به پاسخ‌هایم پی‌ببرد که تا چه حد از موضوع آگاهم و آیا مدرکی علیه او دارم یا نه. دو پاسخ کوتاه، خشک، با مضمونی خشن اما با الفاظی که از بی‌ادبی به دور بودند، برایش نوشتم که هیچ از آنها به خشم نیامد. به نامه سومش، چون دیدم که می‌خواهد نوعی مکاتبه با من برقرار کند، پاسخی ندادم: توسط دیورنوا مرا به حرف زدن واداشت. خانم کرامر^{۲۰} به دو پیرو نوشت که یقین دارد ورن این هجویه را نوشته است. هیچ‌یک از اینها در باور من خللی پدید

نیارود، اما چون در هر حال امکان داشت که اشتباه کرده باشم و در این صورت می‌بایست رسماً از ورن عذر بخواهم، توسط دیورنوا به او پیغام دادم که این کار را به نحوی که رضایت خاطرش تأمین شود خواهم کرد به شرط آن‌که نویسنده واقعی هجویه را به من بشناساند، یا دست‌کم، ثابت کند که خود او نویسنده آن نیست. از این هم فراتر رفتم: چون احساس کردم که با همه این احوال، اگر گناهکار نباشد حق ندارم که متوقع اثبات هیچ امری از او باشم، بر آن شدم که در گزارشی نسبتاً مفصل دلایل اعتقادم را به گناهکاری او شرح دهم و آن را برای قضاوت به داوری بسپارم که ورن نمی‌توانست صلاحیتش را نپذیرد. کسی نمی‌تواند حدس بزند که چه مرجعی را به داوری برگزیده بودم.^{۲۱} در پایان گزارشم اعلام کردم که اگر «شورا» پس از بررسی‌ها و تجسس‌هایی که احیاناً ضروری بداند، و این کاری است که می‌تواند با موفقیت انجام دهد، اعلام کند که آقای ورن نویسنده هجویه نیست، در دم از اینکه او را نویسنده آن بیندارم صادقانه دست خواهم کشید، در طلب عفو پیشش خواهم رفت و خود را به پایش خواهم افکند تا مرا ببخشد. به جرئت می‌توانم بگویم که هرگز اشتیاق شدیدی به بی‌غرضی، هرگز صداقت و بزرگواری روحم، هرگز اعتماد به عدالت دوستی، که در همه دل‌ها به طور مادرزادی وجود دارد، به گونه‌ای کامل‌تر و ملموس‌تر از آن که در این گزارش خردمندانه و اثربخش جلوه کرد و من در آن، بی‌آن‌که به تردید بیفتم، سرسخت‌ترین دشمنانم را به داوری میان خود و مفتری‌ام برگزیدم، نمود نیافته است. این نوشته را برای آقای دو پیرو خواندم. او معتقد بود که بهتر است از آن صرف نظر کنم، و من هم صرف نظر کردم. توصیه کرد که منتظر بمانم تا ورن مدارکی را که وعده‌شان را می‌داد، ارائه دهد. منتظر ماندم، و هنوز هم منتظرم: توصیه کرد که در این فاصله ساکت بمانم. ساکت ماندم، و در باقی عمرم نیز ساکت خواهم ماند و هرچند ملامتم می‌کنند که افتراهای سنگین، نادرست و بی‌دلیل بر ورن بسته‌ام باطناً معتقد و مطمئنم، همچنان‌که از هستی خود مطمئنم، که او نویسنده هجویه است. گزارشم در دست آقای دو پیرو است. اگر روزی منتشر شود، دلایلم را در آن خواهند یافت، و امیدوارم که بتوان روح ژان ژاک را، که معاصرانم کمتر درصدد شناختنش برآمدند، در آن بازشناخت.

اکنون وقت آن است که از بلایی که در موتیه به سرم آمد و از عزیمتم از

وال دو تراور، پس از دو سال و نیم اقامت و هشت ماه مقاومت تزلزل‌ناپذیر و طاقت آوردن در برابر رفتار شرم‌آوری که با من می‌کردند، سخن بگویم. نمی‌توانم جزئیات این دوران ناخوشایند را به درستی به خاطر بیاورم. اما آن را در گزارشی که دو پیرو منتشر کرد، و بعداً از آن سخن خواهم گفت، خواهید یافت.

پس از رفتن خانم دووردولن، ناآرامی‌ها شدت یافت و به رغم فرمان‌های مکرر پادشاه، دستورهای پی‌درپی شورای دولتی، مراقبت‌های صاحب قصر و قضات ناحیه، مردم که به راستی به من به چشم دجال می‌نگریستند، و می‌دیدند که هیاهو و جنجالشان به نتیجه نمی‌رسد، در صدد برآمدند که شدت عمل نشان دهند. از همان وقت سنگ‌پرانی به من در راه‌ها آغاز شده بود، البته چون سنگ‌ها از فاصله نسبتاً دوری پرتاب می‌شدند به من اصابت نمی‌کردند. سرانجام، در شب پیش از آغاز بازار سالیانه موتیه، که در اوایل سپتامبر برگزار می‌شود، چنان حمله‌ای به خانه‌ام کردند که زندگی ساکنانش را به خطر افکندند. نیمه‌شب، صدای مهیبی در دالان پشت خانه پیچید. بارانی از سنگ که پنجره و دری را که به این دالان باز می‌شد نشانه گرفته بود، با چنان سرو صدایی باریدن گرفت که سگم که شب‌ها در آنجا می‌خوابید، و سر به پارس کردن گذاشته بود، از ترس ساکت شد و به گوشه‌ای خزید درحالی‌که کفپوش‌ها را می‌جوید و می‌خراشید تا راهی برای فرار خود باز کند. سرو صدا بیدارم کرد. می‌خواستم از اتاقم بیرون بیایم و به آشپزخانه بروم که ناگاه سنگی که با قدرت تمام پرتاب شده بود، پس از شکستن پنجره آشپزخانه از آنجا گذشت، در اتاقم را باز کرد و در پای تخته به زمین افتاد به طوری که اگر لحظه‌ای برای بیرون رفتن از آنجا عجله کرده بودم، سنگ به شدت به شکمم می‌خورد. دانستم که این هیاهو برای آن به پا شده بود که توجهم را به خود جلب کند تا در لحظه خروج از اتاق، سنگ به استقبال بیاید. به میان آشپزخانه پریدم، ترز را دیدم که او هم از خواب بیدار شده بود و درحالی‌که از ترس می‌لرزید به سوی اتاقم می‌دوید. در کنار دیواری، خارج از جهت پنجره، پناه گرفتیم تا از ضربات سنگ در امان بمانیم و درباره آنچه باید کرد به تبادل نظر پردازیم زیرا اگر برای کمک طلبیدن خارج می‌شدیم با سنگ‌هایی که به سویمان پرتاب می‌کردند از پا درمی‌آمدیم. خوشبختانه مستخدمه پیرمرد نازینی که در زیر خانه‌ام سکونت داشت به شنیدن صدا از جا برخاست و رفت تا آقای صاحب

قصر را که همسایه دیوار به دیوارمان بود خبر کند. آقای صاحب قصر از رختخوابش بیرون جست، با عجله لباس خانهاش را پوشید، و بی‌درنگ به همراه نگهبانی، که در آن شب به مناسبت جشنی که برپا بود در آنجا گشت می‌زد و در دسترسش بود، به خانه‌ام آمد. از آسیبی که به خانه خورده بود چنان به وحشت افتاد که رنگ از چهره‌اش پرید و به دیدن آن همه سنگی که دالان را پر کرده بود، فریادزنان گفت: «خدایا! اینجا که معدن سنگ شده!» پس از واریسی پایین خانه، متوجه شدند که در حیاط خلوت را شکسته‌اند و کوشیده‌اند که از راه دالان به درون خانه رخنه کنند. پس از تحقیق درباره اینکه چرا نگهبانان به این آشفتگی پی‌نبرده و یا از آن جلوگیری نکرده بودند، معلوم شد که نگهبانان موتیه، گرچه آن شب نوبت روستای دیگری بود، به اصرار خواسته بودند که این نگهبانی را خارج از وظیفه خود بشمرند. فردای آن شب، صاحب قصر گزارش خود را به «شورای دولتی» داد و شورا پس از دو روز به او دستور داد که درباره این ماجرا به تحقیق بپردازد، و ضمن تعیین جایزه برای کسانی که مجرمان را معرفی کنند به آنان اطمینان دهد که افشاگری‌شان فاش نخواهد شد و تا روشن شدن موضوع، به خرج شاهزاده، کسانی را به نگهبانی خانه من و خانه خود که چسبیده بدان بود بگمارد. فردای آن شب سرهنگ پوری، دادستان کل مورون، مارتینه صاحب قصر، گوینه تحصیلدار، دیورنوای خزانه‌دار و پدرش، و در یک کلام همه افراد برجسته آن ناحیه به دیدن آمدند و همگی با خواهش و تمنا کوشیدند تا مرا به تسلیم در برابر آشوب وادارند و دست‌کم برای مدتی، به خروج از حوزه‌ای که دیگر نمی‌توانستم در آن با امنیت و احترام زندگی کنم، راضی سازند. حتی به این نکته هم پی‌بردم که صاحب قصر چون از خشم بی‌امان این مردم دیوانه به وحشت افتاده بود و می‌ترسید که این خشم دامن او را هم بگیرد، ترجیح می‌داد که هرچه زودتر آنجا را ترک کنم تا گرفتاری محافظت از مرا نداشته باشد و خود نیز بتواند آنجا را ترک کند، همچنان‌که پس از رفتن من این کار را کرد. بنابراین تسلیم شدم، و از این امر چندان رنجی نبردم چون به دیدن کینه و نفرت مردم اندوهی به من دست می‌داد که هیچ‌کس قادر به تحمل آن نبودم.

در انتخاب پناهگاه دستم باز بود. خانم دووردولن پس از بازگشت به پاریس، در نامه‌های متعددی از آقای به نام والپول، که او عالی‌جناب می‌نامیدش، سخن

گفته بود. آقای والپول که لطفی فراوان به من داشت، پیشنهاد می‌کرد که در یکی از املاکش، که خانم دووردولن آن را به نحوی دلپذیر توصیف می‌کرد، ساکن شوم و آن خانم دربارهٔ مسکن و گذران زندگی‌ام وارد جزئیاتی شده بود که حکایت از آن داشت که او و عالی‌جناب والپول تا چه اندازه به این مسئله پرداخته‌اند. از طرفی، عالی‌جناب مارشال همچنان به من توصیه می‌کرد که به انگلستان یا اسکاتلند بروم و همچنین دعوت می‌کرد که در یکی از املاکش مأمنی بجویم. اما بیش از همهٔ آنها ملکی که در پتسدام، در نزدیکی خود او بود و او پیشنهاد اقامت در آن را نیز به من می‌داد، وسوسه‌ام می‌کرد. به تازگی از گفتگویی که با پادشاه دربارهٔ من انجام داده بود و نوعی دعوت به اقامت در آنجا به شمار می‌رفت، آگاهم کرده بود، و خانم دوشس دو ساکس‌گوتا چنان به این سفر امید بسته بود که به من نامه نوشت و با اصرار خواست که هنگام عبور از آنجا به دیدنش بروم و مدتی پیشش بمانم. اما من به اندازه‌ای به سویس دل بسته بودم که تا زمانی که هنوز می‌توانستم در آنجا زندگی کنم، راضی به ترکش نمی‌شدم، و در مهلتی که داشتم از فرصت استفاده کردم تا نقشه‌ای را عملی سازم که از چند ماه پیش به خود مشغولم کرده بود، و اگر هنوز از آن سخن نگفتم برای آن بوده است که نمی‌خواستم رشتهٔ این روایت قطع شود.

نقشه‌ام این بود که به جزیرهٔ سن‌پی‌یر، که در مالکیت بیمارستان برن بود و در میان دریاچهٔ بی‌ین قرار داشت بروم و در آنجا مستقر شوم. تابستان سال پیش به همراه دو پیرو، با پای پیاده، به آنجا سفر کرده و این جزیره را دیده بودیم و من چنان مجذوب آن شده بودم که از آن پس پیوسته در این اندیشه بودم که از چه راهی می‌توانم در آنجا اقامت بگزینم. بزرگ‌ترین مانع کار این بود که جزیره به برن تعلق داشت و اهالی آن، سه سال پیش، مرا به طرزی زننده از پیش خود رانده بودند، و گذشته از اینکه غرورم از بازگشت به نزد کسانی که چنین رفتار زشتی با من داشتند لطمه می‌دید، پر بیجا نبود اگر بترسم که در این جزیره هم مرا در آرامش خاطری بیش از آن که در ایوردون برایم فراهم کرده بودند باقی نگذارند. با عالی‌جناب مارشال هم مشورت کرده بودم و او هم که مثل من معتقد بود اگر برنی‌ها ببینند که به آنجا تبعید شده‌ام و بتوانند مرا برای کتاب‌هایی که احتمالاً در آینده خواهم نوشت گروگان بگیرند بسیار خشنود خواهند شد، درصدد

برآمد که توسط شخصی به نام آقای استورلر، که در کلمبیه همسایه‌اش بود، زمینه‌سنجی کند و به تصمیمی که دربارهٔ من داشتند پی‌برد. آقای استورلر به رؤسای ایالت رجوع کرد و با پاسخی که از آنان شنید به عالی‌جناب مارشال اطمینان داد که برنی‌ها، شرمسار از رفتاری که در گذشته با من داشتند، سخت آرزومندند که در جزیرهٔ سن‌پی‌یر ساکن شوم و مرا در آنجا در آرامش باقی بگذارند. برای احتیاط بیشتر، پیش از آن‌که خود را به خطر بیندازم و برای اقامت به آنجا بروم، از سرهنگ شایبه خواستم که خبرهای تازه‌ای در این زمینه کسب کند، و او هم همان گفته‌ها را تأیید کرد؛ و چون تحصیلدار جزیره موافقت رؤسایش را برای سکونت من در آنجا به دست آورد، گمان کردم که اگر با موافقت ضمنی فرمانروا و همچنین مالکان جزیره در خانهٔ او اقامت کنم با هیچ خطری روبرو نخواهم شد. می‌گویم موافقت ضمنی، چون نمی‌توانستم امیدوار باشم که آقایان برنی‌ها آشکارا به ظلمی که بر من روا داشته بودند اعتراف کنند و بدین ترتیب تخطی‌ناپذیرترین اصلی را که مورد قبول همهٔ فرمانروایان است، زیر پا بگذارند.

جزیرهٔ سن‌پی‌یر که در نوشاتل جزیرهٔ موت نامیده می‌شود، در میان دریاچهٔ بی‌ین واقع شده و محیط آن در حدود یک فرسنگ است اما در همین فضای اندک، عمده‌ترین محصولات که برای زندگی ضروری است، تولید می‌شود. این جزیره دارای کشتزارها، مراتع، باغ‌های میوه، جنگل‌ها، و تاکستان‌هاست و همهٔ اینها، به مدد زمینی متنوع و کوهستانی، نظم و آرایشی دارند که به خصوص لطفش در این است که چون همهٔ اجزاء آن با هم در پیش چشم آشکار نمی‌شوند، به طور متقابل بر جلوهٔ یکدیگر می‌افزایند و همین امر موجب می‌شود که جزیره بزرگ‌تر از آنچه هست به نظر بیاید. زمینی مسطح و فوق‌العاده مرتفع بخش غربی جزیره را، رو به گلس و بونویل، تشکیل می‌دهد. در این زمین مرتفع، گذرگاه طولانی و مشجری به وجود آورده‌اند و در میان آن تالار بزرگی ساخته‌اند. روزهای یکشنبه، در فصل انگورچینی، مردم از همهٔ سواحل نزدیک در این تالار گرد می‌آیند تا به رقص و تفریح پردازند. در این جزیره تنها یک خانه وجود دارد، اما بزرگ و راحت است و در یک فرورفتگی، که آن را از باد در امان نگاه می‌دارد، واقع شده است. تحصیلدار در این خانه زندگی می‌کند.

در پانصد یا ششصد قدمی جزیره، در سمت جنوب، جزیره دیگری هست که کوچک‌تر، بایر و خالی از سکنه است و به نظر می‌رسد که طوفان‌های سخت آن را در گذشته از جزیره اصلی جدا کرده‌اند. این جزیره، با آن همه ریگ و شن، هیچ چیز جز درخت بید و نوعی پیچک صحرایی به بار نمی‌آورد. با این همه، تپه بلند چمن‌کاری شده بسیار دلپذیری دارد. دریاچه به شکل بیضی کم و بیش منظمی است و اگرچه سواحل آن به حاصلخیزی سواحل ژنو و نوشاتل نیست، مناظر نسبتاً زیبایی دارد به خصوص در بخش غربی که بسیار پر جمعیت است و در پای یک رشته کوه، با حاشیه‌ای از درختان مو، کم و بیش به کت روتی^{۲۲} می‌ماند اما شرابی که می‌دهد به خوبی شراب آنجا نیست. هنگامی که از جنوب به شمال می‌رویم، از سن‌ژان که حوزه قضایی نماینده پادشاه است، بونویل، بی‌ین و نیدو، در منتهاالیه دریاچه، عبور می‌کنیم و این نقاط همگی با روستاهایی دل‌انگیز درهم آمیخته است.

این بود مأمنی که برای خود تدارک دیده بودم، و پس از ترک وال دو تراور مصمم به اقامت در آنجا شدم*. این انتخاب به قدری با خلق و خوی صلح‌جو و طبیعت انزواطلب و تنبلم سازگار بود که آن را در شمار رؤیاهای شیرینی می‌دانم که با بیشترین شور و شوق بدان‌ها پرداخته‌ام. گمان می‌کردم که در این جزیره بیش از پیش از آدمیان جدا خواهم افتاد، از اهانت‌هایشان در امان خواهم بود، یکسر فراموشم خواهند کرد، و در یک کلام، خواهم توانست هرچه بیشتر خود را به لذت بطالت و سیر و تأمل روحانی بسپارم. آن‌قدر آرزومند گوشه‌گیری در این جزیره بودم که دلم نمی‌خواست با هیچ آدمیزادی نشست و برخاست داشته باشم، و به راستی هر تدبیری را که به تصور درمی‌آمد اتخاذ کردم تا خود را از چنین الزامی نجات دهم.

* شاید بیجا نباشد اگر آگاهتان سازم که در وال دو تراور دشمنی برای شخص خود باقی گذاشتم و او آقای دو ترو، شهردار وریر است که در محل از هیچ احترامی برخوردار نیست اما برادری دارد که در دفتر آقای دو سن‌فلورانتن کار می‌کند و می‌گویند که مرد شریفی است. شهردار اندکی پیش از ماجرای من به دیدار آقای دو سن‌فلورانتن رفته بود. این‌گونه نکته‌های جزئی، که به خودی خود اهمیتی ندارند، می‌توانند در آتیه به کشف بسیاری از مسائل پنهانی کمک کنند.

می‌بایست به فکر گذران زندگی بود. زندگی در این جزیره، هم بر اثر گرانی مواد غذایی و هم به سبب دشواری حمل و نقل هزینه بالایی داشت به خصوص که اختیاریان هم به دست تحصیلدار بود. اما این مشکل را دو پیرو با قراری که از روی لطف با من گذاشت، برطرف کرد. قرار بر این شد که او جانشین شرکتی شود که چاپ مجموعه آثارم را آغاز و سپس رها کرده بود. همه مواد لازم برای چاپ این آثار را در اختیارش گذاشتم. به آنها نظم و ترتیب و سر و سامان دادم. افزون بر این، متعهد شدم که «خاطرات» زندگی‌ام را به او بسپارم، و به طور کلی نوشته‌هایم را در نزد او به ودیعه بگذارم، مشروط بر اینکه آنها را تنها پس از مرگ منتشر کند، چون دلم می‌خواست که زندگی‌ام را با آرامش، و بی‌آن‌که کاری کنم که مردم مرا به خاطر بیاورند، به پایان برسانم. با این ترتیب، مقرری مادام‌العمری که برایم در نظر گرفته بود، معاشم را تأمین می‌کرد. عالی‌جناب مارشال هم که همه اموالش را بازپس گرفته بود، هزار و دویست فرانک به من هدیه داد، اما تنها نیمی از آن را پذیرفتم. خواست این مبلغ را برایم بفرستد، قبول نکردم چون در سرمایه‌گذاری با مشکل روبرو می‌شدم. او هم این سرمایه را برای دو پیرو فرستاد و از آن زمان این پول در دست دو پیروست که بر اساس توافقی که با یک سرمایه‌گذار کرده است، سود آن را مادام‌العمر به من می‌پردازد. بنابراین، از مجموع قراردادی که با دو پیرو بسته بودم، مقرری‌ای که عالی‌جناب مارشال برایم تعیین کرده بود، که دوسوم آن پس از من به ترز می‌رسید، و سودی برابر سیصد فرانک که از دوشن می‌گرفتم، می‌توانستم به گذرانی شرافتمندانه، هم برای خود و هم پس از مرگم برای ترز، امیدوار باشم چون برای او درآمدی برابر هفتصد فرانک، چه از بابت مقرری‌ای که از ری می‌گرفتم و چه از بابت مقرری‌ای که عالی‌جناب مارشال به من می‌داد، باقی می‌گذاشتم: بدین‌سان دیگر بیمی از آن نداشتم که او یا خود من بی‌رزق و روزی بمانیم. اما گویی تقدیر چنین می‌خواست که مجبور باشم برای حفظ شرف و آبروی خود همه دارائی‌هایی را که به یاری بخت یا از دسترنج خویش فراهم کرده بودم رد کنم و با همان فقری که در آن زیسته بودم بمیرم. شما خود داوری خواهید کرد که آیا می‌توانستم جز اینکه در شمار بی‌آبروترین افراد باشم، آنچه را مدام، با بستن همه راه‌ها به رویم، به قصد مفتضح کردنم و به قصد واداشتمنم به ننگ و بدنامی برایم تدارک می‌دیدند بپذیرم؟

چگونه می‌توانستند دربارهٔ تصمیمی که می‌بایست بر سر این دو راهی بگیریم، دچار تردید شوند؟ آنان همیشه دربارهٔ احساسات من قیاس به نفس کرده‌اند.

چون خیالم از بابت گذران زندگی آسوده شد، دیگر دغدغه‌ای برای چیزی نداشتم. اگرچه در همهٔ محافل میدان را برای دشمنانم خالی گذاشته بودم، در شور و حرارت والایی که پدیدآورندهٔ نوشته‌هایم بود، و در اصول اخلاقی یکدست و پایدارم، نشانی از روح خود برجا نهادم که با بی‌ریایی و سادگی‌ای که رفتارم نمودار آن بود، مطابقت داشت. در برابر کسانی که به من تهمت می‌زدند به دفاع دیگری نیاز نداشتم. می‌توانستند چهرهٔ مرد دیگری را تصویر کنند و نام مرا بر او بنهند، اما تنها می‌توانستند کسانی را بفریبند که می‌خواستند فریب بخورند. می‌توانستم زندگی‌ام را از آغاز تا پایان برایشان شرح دهم تا هرچه می‌خواهند بر آن خرده بگیرند: مطمئن بودم که در ورای اشتباهاتم، و ناتوانی‌ام در تحمل قید و بند، همیشه با مردی دادگر، مهربان، به دور از بدخواهی، بی‌کینه و بری از حسد روبرو می‌شدند که برای اعتراف به خطای خود آماده بود و برای از یاد بردن خطای دیگران آماده‌تر؛ همهٔ خوشبختی‌اش را در شور و هیجانی مهرآمیز و لطیف جستجو می‌کرد، و در هر کاری صداقت را تا مرز بی‌احتیاطی، تا مرز بی‌غرضی و بی‌طرفی تصورناپذیری پیش می‌راند.

بنابراین، می‌خواستم از قرنی که در آن می‌زیستم و از هم‌عصرانم، به یک معنی، مرخصی بگیرم و در باقی عمر، با محبوس کردن خود در این جزیره، با جهان بدرود بگویم زیرا تصمیم چنین بود و در این جزیره بود که می‌خواستم سرانجام برنامهٔ بزرگی را که برای این زندگی پوچ و بیهوده داشتم به اجرا درآورم. برنامه‌ای که تا آن زمان همهٔ موقعیت‌های اندکی را که خداوند در اختیارم گذاشته بود به عبث صرف تحقق آن کرده بودم. این جزیره می‌بایست برایم به جزیرهٔ یاپی‌مانی^{۲۳} مبدل گردد، دیار دل‌انگیزی که آدمی در آن به خواب می‌رود:

جایی که در آن بیشتر کار می‌کنند، جایی که در آن هیچ کاری نمی‌کنند.

این «بیشتر» برایم همه چیز بود، زیرا هرگز از نخوایدن متأسف نبوده‌ام. بیکاری برایم کفایت می‌کند و به شرط اینکه دست به هیچ کاری نزنم، ترجیح

می‌دهم که در بیداری به رؤیا فروبروم تا در خواب. از آنجا که در سنی نبودم که به برنامه‌های خیالی پردازم، و هیجان افتخارات پوچ و بی‌اهمیت بیش از آن که شادمانم سازد مایهٔ گنجی و حواس‌پرتی‌ام می‌شد، آخرین امیدی که برایم مانده بود زیستن بدون رنج و مزاحمت، در فراغتی ابدی بود. زندگی بهشتیان در آن جهان چنین است و من می‌خواستم که از آن پس، در این جهان، از این سعادت متعالی بهره‌مند شوم.

کسانی که برای تناقض‌هایی که در خلق و خویم می‌بینند این همه سرزنش می‌کنند، در اینجا هم باز فرصت این کار را از دست نخواهند داد. پیش‌تر گفته‌ام بطلاتی که در محافل می‌دیدم، حضور در آنها را برایم تحمل‌ناپذیر می‌کرد، و اینک خود در جستجوی تنهایی‌ام، صرفاً برای اینکه در آن تسلیم بطلت شوم. با وجود این، من چنینم. اگر تناقضی هست، ناشی از طبیعت است و نه از من: اما تناقض در این امر به قدری ناچیز است که درست به علت وجود آن، من همیشه همانم که هستم. بیکاری رایج در محافل، طاقت‌فرساست چون الزامی است، اما بیکاری در تنهایی دلپذیر است چون آزادانه و دلبخواه است. در مصاحبت دیگران، بیکار ماندن برایم سخت است چون بدین امر مجبورم کرده‌اند. می‌بایست در آنجا بر صندلی میخکوب شوم یا همچون دیرکی راست بایستم، نه حرکتی به دست و پایم بدهم، نه هرگاه که دلم بخواهد جرئت داشته باشم که بدوم، بپریم، آواز بخوانم، فریاد بکشم، سر و دستم را تکان بدهم، و نه حتی جرئت خیال‌پردازی داشته باشم چون در عین حال، هم به ملال بطلت دچارم و هم به عذاب قید و بند. مجبورم که به همهٔ حرف‌های چرنندی که می‌گویند و همهٔ تعریف‌ها و تمجیدهایی که از هم می‌کنند توجه نشان دهم، و مدام به مغزم فشار بیاورم تا من نیز فرصت لغزپردازی و دروغ‌گویی را از دست ندهم. و شما نام این را بیکاری می‌گذارید؟ این را در واقع باید اعمال شاقه نامید.

بطلاتی که من دوست دارم همچون بطلت تنبل‌ها نیست که دست روی دست می‌گذراند و به بی‌حرکی کامل تن می‌دهند و به یکسان، نه می‌اندیشند و نه کاری می‌کنند. بیکاری من، در عین حال بیکاری کودکی است که بی‌آنکه کاری انجام بدهد، پیوسته در جنب و جوش است، و بیکاری یاوه‌گویی است که بی‌آنکه زحمتی به خود بدهد، حرف‌های بی‌خردانه می‌زند. دوست دارم که به هیچ و پوچ

بپردازم، صد کار آغاز کنم و هیچ‌یک را به پایان نبرم، به دلخواه رفت و آمد کنم، هر لحظه برنامه‌ام را تغییر دهم، همهٔ حرکات یک مگس را دنبال کنم، بخواهم که تخته‌سنگی را از جا برکنم تا ببینم که در زیر آن چه چیزی نهفته است، با شور و شوق کاری ده ساله را آغاز کنم، و پس از ده دقیقه، بی‌هیچ افسوسی رهاش کنم، و سرانجام، تمام روز، بی‌نظم و بی‌مداومت، وقت‌گذرانی کنم و در هر کاری تنها از هوسی که در آن لحظه دارم پیروی کنم.

گیاه‌شناسی، بدان‌گونه که همواره مورد نظرم بوده است، و بدان‌گونه که کم‌کم برایم به عشق مبدل می‌گردید، دقیقاً بررسی و مطالعه‌ای بی‌ثمر بود که می‌توانست خلأ این فراغت را پر کند بی‌آن‌که برای هذیان‌های ناشی از تخیل، و یا ملالی که از بطالت کامل نشئت می‌گیرد، جایی باقی بگذارد. با بی‌قیدی در جنگل و روستا پرسه می‌زدم، خود به خود از اینجا و آنجا گاه گلی و گاه شاخه‌ای کوچک می‌چیدم، علفم را بدون فکر می‌چریدم، هزاران بار به بررسی همان چیزها می‌پرداختم، و همیشه به یک اندازه به آنها علاقه نشان می‌دادم چون مدام فراموششان می‌کردم، و بدین‌سان می‌توانستم تا ابد، بی‌آن‌که لحظه‌ای احساس ملال کنم، سرگرم باشم. ساختار گیاهان هر اندازه ظریف، هر اندازه شگفت‌آور و هر اندازه متنوع باشد نگاهی ناوارد را چنان‌که باید به سوی خود نمی‌کشد تا به خود علاقه‌مندش سازد. همانندی مستمر و در عین حال تنوع حیرت‌انگیزی که در ترکیب آنها وجود دارد تنها کسانی را به هیجان می‌آورد که از پیش چیزهایی دربارهٔ نظام رستنی‌ها می‌دانند. دیگران با دیدن این گنجینه‌های طبیعت جز ستایشی احمقانه و یکنواخت کاری نمی‌کنند. آنها را جزء به جزء نمی‌بینند. چون حتی نمی‌دانند که چه چیزی را باید نگاه کرد و مجموع آنها را هم نمی‌بینند، چون هیچ اطلاعی از زنجیرهٔ رابطه‌ها و ترکیباتی که با شگفتی‌های خود روح نظاره‌گران را سیراب می‌کند، ندارند. خوبی موقعیت من در این بود - و حافظهٔ ضعیف همواره مرا در این موقعیت مطلوب نگاه می‌داشت - که دانشم دربارهٔ گیاهان به قدری کم بود که همه چیز برایم تازه‌گی داشت و از سویی، به قدری بود که همه چیز برایم ملموس می‌نمود. تنوع خاک، که جزیره با همهٔ کوچکی از آن برخوردار بود، در این سرزمین گونه‌های گیاهی فراوانی به بار می‌آورد که برای اینکه در تمام عمر سرگرم بررسی آنها باشم کفایت می‌کرد. نمی‌خواستم حتی از

پرز یک گیاه هم بدون مطالعه کامل آن بگذرم، و از همان هنگام خود را آماده می‌کردم که به یاری مجموعه کلانی از مشاهدات جالب توجه به تألیف کتاب *Flora Petrinsularis*^{۲۴} پردازم.

از ترز خواستم که با کتاب‌ها و وسایلم بیاید. با پرداخت کرایه اقامت و هزینه غذا، در خانه تحصیلدار جزیره ساکن شدیم. خواهران همسرش مقیم نیدو بودند و پی‌درپی برای دیدن خواهرشان به جزیره می‌آمدند و ترز از مصاحبت آنان بهره‌مند می‌شد. در آنجا زندگی شیرینی را تجربه کردم که دلم می‌خواست همیشه از آن برخوردار باشم، و علاقه‌ای که بدان یافتم به هیچ کاری نیامد جز اینکه تلخی زندگی‌ای را که بلافاصله جانشین آن شد هرچه بیشتر احساس کنم.

همیشه عشقی شدید به آب داشته‌ام، و به دیدن آن دستخوش خیال‌پردازی‌هایی لذت‌بخش، هرچند بدون در نظر داشتن موضوعی مشخص، می‌شوم. پس از برخاستن از خواب، وقتی که هوا خوب بود، فرصت را از دست نمی‌دادم، به سوی مهتابی می‌شتافتم تا هوای پاک و تازه را استشمام کنم و از آن بالا، به پهنه آن دریاچه زیبا بنگرم که سواحلش و کوه‌های حاشیه‌اش مایه حظ بصرم بود. هیچ ستایشی را بیش از ستایش خاموشی که از تماشای آثار پروردگار نشئت می‌گیرد و با حرکات پرطمطراق به بیان در نمی‌آید، درخور ذات الهی نمی‌دانم. علت سستی ایمان ساکنان شهرها را که جز دیوار، کوچه، جرم و جنایت چیزی نمی‌بینند می‌فهمم. اما نمی‌فهمم چرا روستائیان، و به خصوص انزواجویان هیچ ایمانی ندارند. چگونه است که روحشان روزی صد بار، از خود بیخود، در برابر خالق که اعجازهایش آنان را به شگفتی وامی‌دارد، اعتلا نمی‌یابد؟ اما من، صبح‌ها پس از برخاستن، از پا در افتاده از بی‌خوابی، همیشه بر اثر عادت دیرین به سوی این تعالی جان، که به هیچ روی خستگی اندیشیدن را به من تحمیل نمی‌کند، کشانده می‌شوم. اما برای این کار، چشم‌هایم باید از تماشای منظره دلفریب طبیعت شگفت‌زده شود. در اتاقم بسیار کم و بسیار به سردی دعا می‌کنم. اما به دیدن چشم‌اندازی زیبا منقلب می‌شوم بی‌آنکه بدانم چه چیزی احساساتم را برانگیخته است. در جایی خوانده‌ام که اسقفی فرزانه، در بازدید از قلمرو خود به پیرزنی برخورد که به جای هر دعایی می‌گفت: «ای!» کشیش به او گفت: «مادر جان، همیشه همین‌جور دعا کنید. دعای شما خیلی بهتر از دعای ماست.» این بهترین دعا، دعای من نیز هست.

بعد از صبحانه، به سرعت می‌رفتم و با بی‌میلی به نوشتن چند نامهٔ بی‌قدر و قیمت می‌پرداختم، درحالی‌که به شدت آرزو می‌کردم روزی فرارسد که دیگر هیچ نامه‌ای ننویسم. پس از آن، مدتی کوتاه، برای باز کردن بستهٔ کتاب‌ها و مدارکم و چیدن آنها، اما نه خواندنشان، در تکاپو بودم و به این سو و آن سو می‌رفتم و این چیدن و نظم دادن، که برایم در حکم کار پنه‌لوپ* بود، چند لحظه‌ای لذت وقت‌گذرانی را به من ارزانی می‌داشت. سپس از این کار خسته می‌شدم و باز می‌ایستادم و سه چهار ساعتی را که از صبح باقی مانده بود صرف مطالعهٔ گیاه‌شناسی و به خصوص روش لینه^{۲۵} می‌کردم که هرگز از علاقهٔ شدیدی که بدان یافتم، حتی پس از پی‌بردن به کاستی‌هایش، دست نکشیدم. به نظر من این نظاره‌گر بزرگ، در کنار لودویگ^{۲۶}، تنها کسی است که تاکنون به گیاه‌شناسی از دید یک طبیعی‌دان و فیلسوف نگریسته است. اما او این علم را بیشتر در مجموعهٔ گیاهان خشک و در باغ‌ها مطالعه کرده است و کمتر در خود طبیعت. من که سراسر جزیره را باغی می‌انگاشتم، به محض اینکه نیاز به بررسی و مشاهده‌ای داشتم، و یا به تأیید آن، با کتابی به زیر بغل، به جنگل‌ها و علفزارها می‌شتافتم: در آنجا، روی زمین در کنار گیاه مورد نظر دراز می‌کشیدم تا آن را در بوته، به دلخواه، بررسی کنم. این روش بسیار به من در شناخت رستنی‌ها، به همان حال طبیعی خود، و پیش از آن‌که به دست بشر کاشته شوند و تغییر ماهیت بدهند، یاری رساند. می‌گویند که فاگون، پزشک مخصوص لویی چهاردهم، که همهٔ گیاهان باغ شاهی را به خوبی می‌شناخت و نامشان را می‌دانست، از گیاهان روستا یکسر بی‌اطلاع بود و هیچ‌یک را نمی‌شناخت. من درست برعکس اویم: چیزهایی از کار طبیعت می‌دانم، اما از کار باغبان کوچک‌ترین آگاهی ندارم.

پس از ناهار، اوقات بعدازظهر را یکسر به دست طبع تنبل و بی‌قید خود می‌سپردم و بی‌آن‌که از قاعدهٔ خاصی پیروی کنم، هوسی را دنبال می‌کردم که در آن

* پنه‌لوپ، همسر اولیس، در غیاب او خواستاران خود را به بهانهٔ ناتمام بودن پارچه‌ای که می‌بافت از سر باز می‌کرد و وعده می‌داد که چون آن را به پایان برساند یکی از آنها را به همسری برخواهد گزید، اما هر شب بافتهٔ خود را می‌شکافت. پنه‌لوپ نماد وفاداری، و این کار او نمادی است برای امری که پایان نمی‌پذیرد. - م.

لحظه داشتم. اغلب، وقتی که هوا آرام بود، بلافاصله پس از صرف ناهار، به تنهایی سوار قایق کوچکی می‌شدم که تحصیلدار طرز هدایت آن را با استفاده از تنها یک پارو یادم داده بود. قایق را در میان آب‌ها به پیش می‌راندم. لحظه‌ای که از مسیر منحرف می‌شدم، چنان شادی‌ای به من دست می‌داد که تنم را می‌لرزاند. نه می‌توانم علت این شادی را بگویم و نه آن را به خوبی درک کنم. شاید از احساس رضایتی پنهانی سرچشمه می‌گرفت که بر اثر دور بودن از دسترس بدخواهان در من پدید آمده بود. سپس، به تنهایی، در دریاچه به این سو و آن سو می‌رفتم، درحالی‌که گاهی به ساحل نزدیک می‌شدم اما هرگز در آن پهلو نمی‌گرفتم. اغلب اختیار زورقم را به دست هوا و به دست آب‌ها می‌سپردم تا آن را به پیش برانند و خود به خیال‌پردازی‌هایی بی‌هدف می‌پرداختم که بی‌معنایی آنها مانع شیرینی و لطفشان نبود. گاه با هیجان فریاد می‌زدم: «ای طبیعت! ای مادر من! اینک تنها تویی که از من محافظت می‌کنی. در اینجا هیچ اثری از آدمیان زیرک و ریاکار نیست تا در میان من و تو حایل شوند.» بدین ترتیب، تا حدود نیم فرسنگ از خاک دور می‌شدم. دلم می‌خواست که آن دریاچه اقیانوس بود. با وجود این، برای دلخوشی سگ بیچاره‌ام که به اندازه من از ماندن طولانی بر روی آب خوشش نمی‌آمد، معمولاً کمی هم با او به گردش می‌پرداختم. در جزیره کوچک پیاده می‌شدم و یکی دو ساعت در آنجا گردش می‌کردم، یا در نوک تپه، روی چمن، دراز می‌کشیدم تا با لذت کامل دریاچه و پیرامونش را به دیده تحسین بنگرم، تا همه گیاهانی را که در دسترس بود بررسی و تشریح کنم، و تا در این جزیره کوچک، مانند روبینسون کروزوئه^{۲۷} ای دیگر، خانه‌ای خیالی برای خود بنا کنم. سخت به این تپه علاقه‌مند شده بودم. گاهی که می‌توانستم ترز را با زن تحصیلدار و خواهرانش برای گردش به آنجا ببرم، چه قدر از اینکه ناوبر و راهنمای آنان بودم به خود می‌بالیدم! تعدادی خرگوش کوچک را با تشریفات به آنجا بردیم تا زاد و ولد کنند. این هم جشن دیگری برای ژان ژاک بود. این زاد و ولد گیرایی جزیره کوچک را در نظرم دوچندان کرد. از آن هنگام، بیش از پیش و با مسرتی افزون‌تر به آنجا می‌رفتم تا نشانه‌های فزونی گرفتن ساکنان تازه آن را بررسی کنم.

به این سرگرمی‌ها سرگرمی دیگری را افزودم که خاطره دوران خوش زندگی در شارمت را برایم زنده می‌کرد و به خصوص هوای مناسب فصل علاقه‌ام را بدان

برمی‌انگیخت. این سرگرمی پرداختن به بخشی از امور روستا مانند چیدن میوه‌ها و سبزی‌ها بود و من و ترز از اینکه به همراه زن تحصیلدار و خانواده‌اش در این کار شرکت داشتیم، خشنود بودیم. به خاطر دارم که یکی از اهالی برن به نام آقای کیرشبرگر که به دیدنم آمده بود مرا در حالی دید که روی شاخهٔ درخت سیب بلندی، با کیسه‌ای بسته به کمر، نشسته بودم و کیسه از همان هنگام چنان پر بود که نمی‌توانستم تکان بخورم. از این ملاقات و ملاقات‌های دیگری نظیر آن ناراحت نشدم. امیدوار بودم که برنی‌ها پس از آن‌که دیدند ایام فراغتم را چگونه می‌گذرانم، دیگر کاری به کارم نداشته باشند و مرا در تنهایی آسوده بگذارند. ترجیح می‌دادم که در آنجا به خواست آنها محبوس باشم تا به خواست خود، چون در این صورت مطمئن‌تر بودم که آرامشم برهم نخواهد خورد.

اینک یکی دیگر از آن اعترافات که پیشاپیش مطمئنم با ناباوری خوانندگانی روبرو خواهد شد که همواره برای داوری دربارهٔ من قیاس به نفس می‌کنند، هرچند ناگزیر در زندگی‌ام شاهد هزار دل بستگی درونی بوده‌اند که هیچ شباهتی به دل بستگی‌های آنان ندارد. عجیب‌تر آن‌که مرا فاقد همهٔ عواطف خوب یا کم‌اهمیتی می‌دانند که خود فاقد آنند، اما همیشه آمادگی کامل دارند که پلیدترین احساساتی را که به قلب هیچ بشری راه نمی‌یابد، به من نسبت بدهند. در این صورت برایشان بسیار آسان خواهد بود که مرا در تضاد با طبیعت جلوه دهند و از من موجود عجیب‌الخلقه‌ای بسازند که حتی وجود خارجی هم نمی‌تواند داشته باشد. هیچ چیز بی‌معنی و نامعقولی، اگر بتواند بدنام کند، به نظرشان عجیب نمی‌آید اما هیچ چیز شگفت‌آوری را، اگر بتواند مایهٔ افتخارم باشد، ممکن نمی‌دانند.

اما بگذارید هرچه دلشان می‌خواهد بپندارند و بگویند. من بی‌اعتنا به این پندارها و گفتارها، صادقانه شرح خواهم داد که ژان ژاک روسو که بود و چه کرد، بی‌آن‌که در صدد توضیح یا توجیه غرابت احساسات و اندیشه‌هایش برآیم، و یا آن‌که بخواهم بدانم آیا دیگران هم مانند او اندیشیده‌اند یا نه. به قدری به جزیرهٔ سن‌پی‌یر علاقه‌مند شدم، و زندگی در آن را به قدری موافق طبع خود یافتم که با گنجاندن همهٔ آرزوهای خود در این جزیره، این آرزو در دلم شکل گرفت که هرگز از آن خارج نشوم. اکنون دیگر رفتن به شهرهای مجاور برای پاره‌ای از

ملاقات‌ها، و سفرهای اجباری به نوشاتل، بی‌ین، ایوردون و نیدو تخیلیم را خسته می‌کرد. اگر روزی را در خارج از جزیره می‌گذراندم، به نظرم می‌آمد که آن را از روزهای خوشبختی‌ام کسر کرده‌ام، و بیرون رفتن از حصار دریاچه برایم در حکم بیرون افتادن از محیط مطلوبم بود. وانگهی چشمم از تجربه‌های گذشته ترسیده بود. به محض اینکه دلم را به چیزی خوش می‌کردم می‌بایست منتظر از دست دادنش باشم، و میل شدیدی که به گذراندن باقی عمرم در این جزیره داشتم، از بیم مجبور شدن به ترک آن جدایی‌ناپذیر بود. عادت کرده بودم که شب‌ها، به خصوص وقتی که دریاچه متلاطم بود، به ساحل بروم و روی شن‌ها بنشینم. به دیدن موج‌هایی که در پیش پایم می‌شکستند، لذت غریبی به من دست می‌داد. این منظره آسفتگی و غوغای جهان، و آرامشی را که در خانه‌ام حکمفرما بود، در نظرم مجسم می‌کرد و گاه این خیال دلپذیر چنان منقلبم می‌کرد که اشک از دیدگانم روان می‌شد. تنها چیزی که این آرامش را، که لذتی پر شور به من می‌بخشید، برهم می‌زد نگرانی از دست دادن آن بود و این نگرانی به حدی بود که شیرینی و لطفش را خدشه‌دار می‌کرد. به اندازه‌ای موقعیتم را متزلزل می‌دیدم که جرئت نمی‌کردم بدان امید ببندم. به خود می‌گفتم: «آه! با کمال میل حاضرم آزادی خروج از اینجا را، که هیچ در فکرش نیستم، با احساس اطمینان از اینکه می‌توانم همیشه در اینجا بمانم، عوض کنم! کاش به جای اینکه از سر عفو و بخشایش حضورم را برتابند، به زور در اینجا زندانی‌ام کنند! کسانی که تنها به اکراه وجودم را تحمل می‌کنند، هر لحظه امکان دارد که مرا از اینجا برانند. پس آیا می‌توانم امیدوار باشم که دشمنانم به دیدن خوشبختی‌ام در اینجا بگذارند که این خوشبختی ادامه داشته باشد؟ آه! اینکه به من اجازه زیستن در این جزیره را بدهند، چیز مهمی نیست. دلم می‌خواهد به زیستن در اینجا محکوم کنند، و دلم می‌خواهد به جای اینکه مجبور به خروج از جزیره بشوم، مجبور به ماندن در آن بشوم.» به خوشبختی میثلی دو کرس^{۲۸} رشک می‌بردم که آسوده‌خاطر در قصر آبرگ زندگی می‌کرد و برای خوشبخت بودن، کافی بود که خواهان آن باشد. کوتاه کنم، از بس به این‌گونه اندیشه‌ها می‌پرداختم و اسیر حس دلهره‌آور پیش از وقوع بلایای تازه‌ای بودم که هر آن آماده فرود آمدن بر سرم بود، سرانجام آرزو کردم، و چنان به شدت که باورکردنی نبود، که به جای اینکه صرفاً به اقامتم در این جزیره

به دیده اغماض بنگرند موافقت کنند که در آنجا در حبس ابد باشم، و می‌توانم سوگند بخورم که اگر این محکومیت تنها به دست خودم بود در منتهای شادی حکم آن را صادر می‌کردم چون هزار بار نیازی را که به گذراندن باقی عمرم در جزیره داشتم بر خطر اخراج از آنجا مرجح می‌دانستم.

این دلهره مدت زیادی بی‌پایه و اساس نماند. در لحظه‌ای که کمتر از همیشه انتظارش را داشتم نامه‌ای از نماینده پادشاه در نیدو، که جزیره سن‌پی‌یر در حوزه حکومتی او بود، دریافت کردم. در این نامه از سوی عالی‌جنابان نمایندگان سنا به من دستور می‌داد که از جزیره و از ایالات تحت فرمان آنان خارج شوم. هنگام خواندن نامه گمان کردم که خواب می‌بینم. هیچ چیز غیر طبیعی‌تر، نامعقول‌تر و ناگهانی‌تر از چنین حکمی نبود؛ زیرا من پیش‌آگاهی‌هایم را بیشتر دلوایسی‌های مردی می‌دانستم که از بداقبالی‌های خویش به هراس افتاده است تا اینکه پیش‌بینی‌هایی که بر بنیادی استوار باشد. اقداماتی که برای اطمینان یافتن از موافقت ضمنی پادشاه کرده بودم، اجازه‌ای که داده بودند تا با آرامش در آنجا مستقر شوم، دیدارهای بسیاری از برنی‌ها و خود نماینده پادشاه، که از لطف و محبت اشباع کرده بود، سرمای شدید هوا که در آن اخراج مردی علیل عملی ظالمانه شمرده می‌شد، این اندیشه را به ذهن من و همچنین بسیاری دیگر متبادر کرد که سوءتفاهمی در صدور این حکم رخ داده است، و بدخواهان از قصد فصل انگورچینی و نیمه تعطیل بودن سنا را انتخاب کرده‌اند تا بتوانند ناگهان به من ضربه بزنند.

اگر تسلیم خشمی شده بودم که در آغاز به من دست داد، بی‌درنگ جزیره را ترک کرده بودم. اما به کجا می‌رفتم؟ در آستانه زمستان، بدون مقصد، بدون آمادگی، بدون سورچی، بدون کالسکه چه بر سرم می‌آمد؟ مگر اینکه همه نوشته‌ها و مدارکم، اثاثیه‌ام، وسایل و لوازم را رها می‌کردم و می‌رفتم و گرنه برای تدارک سفر به وقت کافی نیاز داشتم و در حکم نیامده بود که به من وقت خواهند داد یا نه. تداوم شوربختی‌ها اندک‌اندک از جرئتم می‌کاست. برای نخستین بار احساس کردم که غرور ذاتی‌ام در زیر سلطه الزام و اجبار سر تسلیم فرود می‌آورد و به رغم میل باطنی‌ام، می‌بایست تن به خواری بدهم و تقاضای مهلت کنم. به آقای گرافنرید که حکم را برایم فرستاده بود، رجوع کردم تا درباره آن توضیح بدهد.

نامه‌اش از مخالفت شدیدش با این حکم، که او با تأسف بسیار ناچار شده بود آن را به من ابلاغ کند، حکایت داشت و اندوه و احترامی که در سراسر نامه به چشم می‌خورد در نظرم همچون دعوتی مهرآمیز بود تا صادقانه با او گفتگو کنم. گفتگو کردم. هیچ شک نداشتم که نامه‌ام چشمان این مردان بی‌انصاف را بر قساوتشان خواهد گشود و اگر هم حکم ظالمانه‌شان را لغو نکنند، دست‌کم مهلت کافی برایم در نظر خواهند گرفت و شاید هم تمام فصل زمستان را به من مهلت بدهند تا خود را برای عزلت‌گزینی و انتخاب مکانی مناسب آماده سازم.

در انتظار پاسخ او، درباره‌ی وضع خود و تصمیمی که می‌بایست بگیرم به تفکر پرداختم. آن قدر از هر سو به مشکل برخورددم، چنان تحت تأثیر غم و اندوه قرار گرفته بودم، و حالم در آن هنگام چنان بد بود که یکسر خود را به دست نومیدی سپردم و حاصل دل‌سردی‌ام این بود که قدرت روحی اندکی را هم که شاید برایم باقی مانده بود و به یاری آن می‌توانستم، تا حد امکان، از وضع اسفباری که داشتم به بهترین نحوی استفاده کنم، از دست دادم. واضح بود که به هر جا پناه می‌بردم راه گریزی از هیچ‌یک از دو شیوه‌ای که برای اخراجم در نظر گرفته بودند نداشتم. راه نخست برانگیختن عوام بر ضد من، با استفاده از ترفندهای پنهانی بود. شیوه‌ی دیگر این بود که آشکارا، با به‌کارگیری خشونت و زور، بیرونم کنند و دلیلی هم برای این کار نیاورند. بنابراین نمی‌توانستم به یافتن هیچ پناهگاه امنی امیدوار باشم مگر اینکه آن را در جایی دورتر جستجو کنم که آن هم با توجه به توان جسمانی‌ام و سرمای فصل ممکن به نظر نمی‌رسید. همه‌ی اینها مرا به سوی اندیشه‌هایی که پیش از آن ذهنم را به خود مشغول کرده بود، بازگرداند. جرئت ورزیدم و آرزو کردم و پیشنهاد دادم که به جای آن‌که با اخراج پیاپی‌ام از همه‌ی پناهگاه‌هایی که انتخاب خواهم کرد پیوسته در جهان سرگردانم کنند با به‌اسارت درآوردن من، اختیارم را تا ابد به دست بگیرند. دو روز پس از نخستین نامه‌ام، نامه‌ی دیگری به آقای دوگرافنرید نوشتم و از او خواستم تا این پیشنهاد را با عالی‌جنابان مطرح کند. پاسخی که برن به هر دو نامه داد دستوری صریح، قاطع و خشن بود که مرا ملزم می‌کرد ظرف بیست و چهار ساعت از جزیره و از همه‌ی سرزمین‌هایی که مستقیم و غیر مستقیم به «جمهوری» تعلق داشتند خارج شوم و هرگز به فکر بازگشت به آنجا نیفتم و گرنه به شدت مجازات خواهم شد.

لحظة وحشتناکی بود. از آن پس چه بسا دستخوش اضطراب‌هایی شدید بوده‌ام اما هرگز دچار مخصصه‌ای به این بزرگی نشده‌ام. با این همه، آنچه بیش از هر چیز اندوهگینم می‌کرد این بود که مجبور بودم از برنامه‌ای چشم‌پوشم که برای اجرای آن می‌خواستم زمستان را در جزیره بگذرانم. اکنون وقت آن است که ماجرای منحوسی را حکایت کنم که مصائبم را به نهایت رساند، و ملتی بداقبال را که فضایل نوپایش نوید برابری با فضایل اسپارت و رم را می‌داد، به دنبال من به ورطه زوال کشاند.

در کتاب قرارداد اجتماعی، مردم کرس را ملتی جوان و یگانه ملتی در اروپا دانسته بودم که هنوز خود را با وضع قوانین فرسوده و ضعیف نکرده است و امید سرشاری را که می‌توان به چنین ملتی داشت، در صورتی که از سعادت یافتن قانون‌گذاری خردمند بهره‌مند می‌شد، باز نموده بودم. برخی از مردم کرس که کتابم را خواندند تحت تأثیر لحن احترام‌آمیزی قرار گرفتند که در گفتگو از این ملت به کار برده بودم، و چون در موقعیتی بودند که ایجاب می‌کرد برای استقرار جمهوری در کشورشان بکوشند، رؤسای آنان به فکر افتادند که نظر مرا درباره این امر خطیر جویا شوند. شخصی به نام آقای بوتافوکو، که از یکی از خانواده‌های اصیل آن سرزمین و فرمانده هنگ سلطنتی ایتالیا در فرانسه بود، درباره این موضوع به من نامه نوشت و اسناد و مدارک فراوانی را که به منظور آگاهی از تاریخ ملت کرس و وضع آن سرزمین از او خواسته بودم، برایم فرستاد. آقای پائولی هم چندین بار به من نامه نوشت، و اگرچه احساس کردم که چنین اقدامی فراتر از حد توانایی من است، به نظرم رسید که نمی‌توانم از شرکت در چنین کار عالی و عظیمی، پس از گردآوری همه اطلاعاتی که لازم داشتم، سر باز زنم. با این عقیده بود که به هر دو آنها پاسخ دادم، و نامه‌نگاری ما تا هنگام عزیمت من ادامه داشت. درست در همین زمان، از اعزام قوای نظامی فرانسه به کرس و پیمانی که با جمهوری جنوا بسته بود، باخبر شدم. این پیمان و این اعزام قوا نگرانم کرد و گرچه هنوز گمان نمی‌کردم که این مسائل ربطی به من داشته باشد، تشخیص دادم که پرداختن به کاری همچون قانون‌گذاری برای یک ملت، که مستلزم آرامش کامل است، در لحظه‌ای که احتمال می‌رود آن ملت به اطاعت و انقیاد واداشته شود، امری ناممکن و احمقانه است. نگرانی‌هایم را از آقای بوتافوکو پنهان نکردم، اما او

به من اطمینان داد که اگر در آن پیمان مسائلی وجود داشت که با آزادی ملتش در تضاد بود، شهروند خوبی همچون او، که در خدمت دولت فرانسه بود، بیش از این در خدمت آن دولت باقی نمی‌ماند. در واقع، جدیت و حرارتش برای قانون‌گذاری در کرس، و روابط صمیمانه‌اش با آقای پائولی هیچ شکی در صداقت او برایم باقی نمی‌گذاشت، و وقتی که باخبر شدم که سفرهای مکرری به ورسای و فونتنبلو می‌کند و با آقای دو شوازول در ارتباط است، تنها نتیجه‌ای که از این خبر گرفتم این بود که او دربارهٔ مقاصد واقعی دربار فرانسه تضمین‌هایی به دست آورده است که آنها را تلویحاً به من می‌فهماند اما نمی‌خواهد در نامه‌هایش نظر خود را در این زمینه آشکارا بیان کند.

همهٔ اینها تا حدی مایهٔ اطمینان خاطر من بود. با وجود این، چون از موضوع اعزام سربازان فرانسوی به کرس هیچ سر در نمی‌آوردم، و چون از روی منطق نمی‌توانستم بپذیرم که آنها برای حمایت از آزادی مردم کرس، که به تنهایی در برابر جمهوری جنوا قادر به دفاع کامل از خود بودند، به آنجا رفته باشند تا وقتی که با دلایلی محکم به من ثابت نمی‌شد که همهٔ این کارها بازی‌ای برای ریشخند من نیست، نه می‌توانستم خیال خود را یکسر آسوده سازم و نه می‌توانستم با جدیت به امر قانون‌گذاری پیشنهادی‌ام بپردازم. بی‌نهایت دلم می‌خواست که دیداری با آقای بوتافوکو داشته باشم. این بهترین راه برای کسب توضیحاتی بود که بدان نیاز داشتم. وعده داد که خواستم را برآورده خواهد کرد، و من با بی‌صبوری تمام منتظر ماندم. نمی‌دانم آیا واقعاً برنامه‌ای برای ملاقات با من داشت یا نه، اما اگر هم داشت حوادث ناگوار زندگی‌ام به من فرصت بهره‌مند شدن از آن را نمی‌داد.

هرچه بیشتر به اقدامی که پیشنهادش را داده بودم می‌اندیشیدم، و هرچه بیشتر اسناد و مدارکی را که در اختیار داشتم بررسی می‌کردم، بیشتر به ضرورت مطالعه در احوال ملتی که موضوع قانون‌گذاری است، آشنایی با سرزمینی که در آن سکونت دارد، و هرآنچه این ملت برای تدوین قوانین خویش بدان نیاز دارد پی‌می‌بردم. روز به روز بیشتر درمی‌یافتم که ممکن نیست بتوانم همهٔ آگاهی‌هایی را که برای راهنمایی خود لازم داشتم، از راه دور به دست بیاورم. موضوع را برای بوتافوکو نوشتم: او خود این نکته را دریافت، و هرچند به طور قطع تصمیم به رفتن به کرس نداشتم، به راه‌هایی که اقدام به این سفر را برایم میسر می‌ساخت

بسیار فکر می‌کردم. با آقای داستیه، که در گذشته تحت فرماندهی آقای دو مایووا در آن جزیره خدمت کرده بود، گفتگو کردم. او برای انصراف من از نقشه‌ای که داشتم از هیچ کاری فروگذار نکرد، و اذعان دارم که تصویر نفرت‌انگیزی که از مردم کرس و سرزمینشان برایم ترسیم کرد میلی را که به رفتن و زیستن در میان آنان داشتم، تا حد بسیاری فرونشاند.

اما هنگامی که بر اثر آزارها و تعقیب‌هایی که از موتیه سرچشمه می‌گرفت به فکر ترک سویس افتادم، به امید آن‌که سرانجام در میان این جزیره‌نشینان به آرامشی دست یابم که دشمنانم نمی‌خواستند در هیچ نقطه جهان داشته باشم، این آرزو دوباره در دلم جان گرفت. اما تنها یک چیز از این سفر به وحشتم می‌افکند و آن تن دادن به زندگی فعالانه بود، که در جزیره بدان محکوم می‌شدم، درحالی‌که هرگز با این نوع زندگی سر سازگاری نداشتم و همیشه از آن متنفر بودم. منی که برای تفکر با فراغ بال در تنهایی ساخته شده بودم، به هیچ روی نمی‌توانستم در میان مردان به گفتگو، فعالیت و بررسی امور بپردازم. طبیعت که آن استعداد را به من بخشیده بود، از این یک محروم کرده بود. با وجود این، احساس می‌کردم به محض اینکه پایم به کرس برسد، بی‌آن‌که به طور مستقیم در امور مردم مشارکت کنم، ناچار خواهم شد که پاسخگوی شور و شوق آنان باشم و اغلب اوقات با رؤسای جزیره به تبادل نظر بپردازم. از سویی، هدفی که برای این سفر تعیین کرده بودم ایجاب می‌کرد که به جای انزوای طلبی، اکنون که در میان آن ملت هستم، به جستجوی آگاهی‌هایی برایم که بدان نیاز داشتم. واضح بود که در آنجا دیگر اختیار خود را نخواهم داشت، و چون برخلاف میل به ورطه‌ای کشیده خواهم شد که به هیچ روی برای آن آفریده نشده‌ام، زندگی‌ام در کرس یکسر مخالف طبعم خواهد بود، و چهره‌ای ناخوشایندتر از همیشه از من خواهند دید. پیش‌بینی می‌کردم که چون با حضورم قادر به حفظ اعتقادی نخواهم بود که مردم با خواندن کتاب‌هایم به صلاحیت من پیدا کرده‌اند، اعتبارم در نزد مردم کرس از میان خواهد رفت و هم به زیان آنها و هم به زیان خود، اعتمادشان را، که بدون آن نمی‌توانستم کاری را که از من چشم داشتند با موفقیت انجام دهم، از دست خواهم داد. مطمئن بودم که اگر بدین‌سان از دایره عمل خود خارج شوم، وجودم ثمری برایشان نخواهد داشت و مایه بدبختی خود خواهم شد.

آشفته و رنجور، پامال آشوب‌هایی از هردست، خسته از سفرها و آزارها و تعقیب‌هایی که از چندین سال پیش ادامه داشت، به شدت نیازمند آرامشی بودم که دشمنان ظالمم محروم کردن مرا از آن تفریحی برای خود به شمار می‌آوردند. بیش از هر زمانی آرزو داشتم که به بطالت دلپذیر و آسودگی جسمی و روحی شیرینی دست یابم که آن همه مشتاقش بودم، و اکنون، شفا یافته از خیال‌های باطلی که درباره دوستی و عشق داشتم، منتهای سعادت خود را در آن می‌دیدم. با دلهره به کارهایی که می‌بایست انجام بدهم، به زندگی پر هیاهویی که می‌بایست در پیش بگیرم می‌نگریستم و اگرچه بزرگی، زیبایی و سودمندی هدف همتم را برمی‌انگیخت چون نمی‌توانستم برای دستیابی بدان با موفقیت از خود مایه بگذارم، دل و جرئتم یکسر از میان می‌رفت. بیست سال تفکر و تأمل در پیش خود برایم آسان‌تر بود تا شش ماه زندگی فعال با دیگران و پرداختن به کارهایی که مطمئن بودم در آنها کامیاب نخواهم شد.

چاره‌ای اندیشیدم که به نظرم می‌توانست همه چیز را با هم وفق بدهد. چون در هر جا که پناه می‌جستم توطئه‌های موزیانه کسانی که پنهانی کمر به آزارم بسته بودند در تعقیبم بود، و چون بجز کرس جایی را برای گذراندن دوران پیری‌ام، با آرامشی که آنان نمی‌خواستند در هیچ‌جا از آن بهره‌مند باشم، نمی‌شناختم تصمیم گرفتم به محض اینکه امکانش دست دهد، با راهنمایی بوتافوکو به آنجا بروم. اما برای آسوده زیستن، دست‌کم در ظاهر، بایستی از کار قانون‌گذاری چشم‌پوشم و برای اینکه به طریقی از مهمان‌نوازی میزبانانم قدردانی کرده باشم به نوشتن تاریخ آنان در محل اکتفا کنم مگر اینکه چنانچه امیدی به موفقیت باشد، بی‌سر و صدا تعلیمات لازم را بگیرم تا فایده بیشتری به آنان برسانم. بدین ترتیب، چون در آغاز هیچ تعهدی به گردن نمی‌گرفتم، امیدوار بودم که بتوانم پنهانی و به دلخواه خویش، به تأمل درباره برنامه‌ای بپردازم که می‌توانست فراخور آنان باشد و این کار را بدون چشم‌پوشی فراوان از تنهایی‌ام، که آن همه در نظرم گرامی بود، و بدون تن دادن به نوعی زندگی که برایم تحمل‌ناپذیر بود و آمادگی و استعدادی برایش نداشتم، انجام بدهم.

اما رفتن به چنین سفری، در وضعی که داشتم، کار آسانی نبود. بنابر توصیفی که آقای داستیه از کرس کرده بود، نمی‌توانستم در آنجا به کوچک‌ترین وسایل رفاه،

جز آنچه با خود می‌بردم، دسترسی داشته باشم: لباس زیر و ملافه، پوشاک، ظروف غذاخوری، ظروف آشپزخانه، کاغذ، کتاب، همه و همه را می‌بایست با خود ببرم. برای اینکه همراه با کدبانویم به آنجا نقل مکان کنم، بایستی از کوههای آلپ بگذرم و در طول مسافتی برابر با دویست فرسنگ، آن همه بار و بنه را به دنبال خود بکشانم. بایستی از قلمرو بسیاری از فرمانروایان عبور کنم و با رفتاری که در سراسر اروپا باب شده بود، و پس از آن بدبختی‌هایی که تحمل کرده بودم، طبعاً بایستی منتظر باشم که همه‌جا با مانع روبرو شوم و هر یک از آنان از اینکه مرا با بی‌لطفی تازه‌ای از پا دراندازد و همراه با حقوق من، حقوق همهٔ مردم و به طور کلی نوع بشر را نقض کند، به خود بی‌بالد. هزینه‌های کلان، خستگی، خطرهایی که چنین سفری به همراه داشت، مجبورم می‌کرد که پیشاپیش همهٔ مشکلات آن را پیش‌بینی کنم و به خوبی بسنجم.

اینکه سرانجام خود را در آن سن تنها، بی‌علاج، دور از همهٔ آشنایان و در اختیار مردمی بی‌رحم و خشن، بنا به توصیف آقای داستیه، می‌دیدم ایجاب می‌کرد که پیش از عملی ساختن چنین تصمیمی بدان بیندیشم. بی‌صبرانه منتظر ملاقاتی بودم که آقای بوتافوکو وعده‌اش را داده بود تا با نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آوردم، تصمیمم را به طور قطع بگیرم.

هنگامی که بدین‌سان دستخوش تردید بودم، دستور آزار و تعقیب از موتیه رسید و مجبورم کرد که به جستجوی پناهگاهی برآیم. برای سفری طولانی، و به خصوص برای سفر به کرس، آمادگی نداشتم. منتظر خبری از بوتافوکو بودم. به جزیرهٔ سن‌پی‌یر پناه بردم که چنان‌که پیش از این گفته‌ام، از آنجا هم در آغاز زمستان رانده شدم. در آن وقت، کوههای پوشیده از برف آلپ این هجرت را، به خصوص با دستوری که برای تعجیل در این کار به من داده بودند، ناممکن می‌ساخت. به راستی غرابت چنین دستوری اجرای آن را تحقق‌ناپذیر کرده بود. زیرا در دل آن تنهایی محصور در میان آبها، درحالی‌که پس از ابلاغ حکم تنها بیست و چهار ساعت مهلت داشتم که آمادهٔ حرکت بشوم و کشتی و وسیلهٔ نقلیه‌ای برای خروج از جزیره و از تمامی آن خطه بیابم، اگر بال هم داشتم به دشواری می‌توانستم از این دستور اطاعت کنم. این نکته را در پاسخ به نمایندهٔ شاه در نیدو نوشتم و برای خروج از آن سرزمین ظلم شتاب ورزیدم. این چنین بود که مجبور

شدم از برنامه‌ای که بدان دل بسته بودم چشم بپوشم و چون نتوانسته بودم در آن حال دلسردی و ناامیدی موافقتشان را به اینکه مرا برای همیشه در آن جزیره تحت اختیار خود داشته باشند جلب کنم، بر آن شدم که به دعوت عالی جناب مارشال به برلن سفر کنم، ترز را با اثاثیه و کتاب‌هایم در جزیره باقی بگذارم تا زمستان را در آنجا سپری کند، و اسناد و مدارکم را به دست آقای دو پیرو بسپارم. چابکی و جدیتم چنان بود که صبح فردای آن روز از جزیره به راه افتادم و هنوز ظهر نشده بود که به بی‌ین رسیدم. نزدیک بود که بر اثر حادثه‌ای، که نباید از نقلش خودداری کنم، سفرم به همان‌جا ختم شود.

به محض اینکه خبر پیچید که به من دستور ترک جزیره را داده‌اند، سیلی از ملاقات‌کنندگان، که از شهرهای نزدیک و به خصوص از برن می‌آمدند، برای دیدارم به راه افتاد. با تصنعی نفرت‌آور مجیزم را می‌گفتند، می‌کوشیدند تا تسلی‌ام بدهند و تأکید می‌کردند که مخالفانم از ایام تعطیل و از دوره فترت جلسات سنا استفاده کرده‌اند تا حکمی را تهیه و به من ابلاغ کنند که، به گفته آنان، همه شورای دوست‌نفره را به خشم آورده است. در میان انبوه تسلی‌دهندگان، چندتن از شهر بی‌ین، ایالت کوچک مستقل محاط در ایالت برن، آمده بودند، از آن جمله جوانی به نام ویلدرمت، از یکی از خانواده‌های طراز اول آن سرزمین بود که وجهه بالایی در آن شهر کوچک داشت. ویلدرمت با حرارت بسیار از سوی همشهریان خود از من تمنا کرد که در میان آنان پناه بجویم و اطمینان داد که آنان مشتاقانه آرزومندند که مرا در نزد خود بپذیرند، و وظیفه خود و مایه افتخار خود می‌دانند که کاری کنند تا رنج‌هایی را که کشیده بودم در آنجا به دست فراموشی بسپارم. و گفت که در نزد آنان هیچ واژه‌ای از نفوذ برنی‌ها نخواهم داشت، بی‌ین شهری است که از هیچ‌کس دستور نمی‌گیرد، و همه شهروندان به اتفاق مصممند که به هیچ درخواستی که در مخالفت با من باشد، وقعی نگذارند.

ویلدرمت چون دید که نمی‌تواند اراده‌ام را سست کند، به بسیاری کسان دیگر، چه از بی‌ین و اطراف آن، و چه از خود برن، متوسل شد که از جمله آنان همان کیرشبرگر بود که پیش از این از او یاد کرده‌ام. او از زمان انزوایم در سویس خواهان دوستی با من شده بود و ذوق و استعداد و اصول اخلاقی‌اش او را در نظرم جذاب جلوه می‌داد. اما درخواستی که کمتر انتظارش را داشتم و معقول‌تر به نظرم

رسید درخواست آقای بارتس، منشی سفارت فرانسه بود. او به همراه ویلدرمت به دیدنم آمد و سخت تشویق کرد که دعوتش را بپذیرم و علاقه شدید و مهرآمیزی که به من نشان می‌داد، مایه شگفتی‌ام شد. آقای بارتس را به هیچ روی نمی‌شناختم، با این همه در سخنانش گرمی و صمیمیتی دوستانه یافتم و دیدم که به راستی از ته دل می‌خواهد قانع سازد تا در بی‌بین مستقر شوم. زبان به ستایشی پرطمطراق از این شهر و ساکنانش گشود و خود را در پیوندی عمیق با مردم بی‌بین نشان داد به طوری که بارها در برابر من آنان را حامی و پدر خود خواند.

این شیوه برخورد بارتس مرا از مسیر تصوراتم منحرف کرد. همیشه آقای دو شوازل را عامل پنهانی همه رنج‌ها و عذاب‌هایی می‌پنداشتم که در سویس تحمل می‌کردم. رفتار نماینده فرانسه در ژنو، و همچنین رفتار سفیر آن کشور در سولور بیش از پیش به این سوءظن دامن می‌زد. مداخله پنهانی فرانسه را در هرآنچه در برن، ژنو و نوشاتل بر سرم می‌آمد احساس می‌کردم و جز دوک دو شوازل هیچ دشمن قدرتمندی در آن کشور برای خود نمی‌شناختم. بنابراین، درباره دیدار آقای بارتس و علاقه مهرآمیزی که به سرنوشتم نشان می‌داد، بایستی چگونه فکر کنم؟ رنج‌ها و مصائب هنوز اعتماد فطری‌ام را از میان نبرده بود، و تجربه هنوز به من نیاموخته بود که همه‌جا، در پس مهر و نوازش دامی نهفته بینم. با شگفتی در پی یافتن علت لطف و محبت بارتس بودم. آن قدر احمق نبودم که گمان کنم به میل خود دست به چنین اقدامی زده است. در این کار، جار و جنجال و حتی تظاهر و تصنعی می‌دیدم که نمودار نیتی پنهانی بود، و هرگز در این‌گونه مأموران فرودست آن بی‌باکی بلندنظرانه‌ای را که در سِمَتی مشابه^{۲۹} بارها دلم را به جوش و خروش واداشته بود، ندیده بودم.

در گذشته، در خانه آقای دولوکزامبورگ، آشنایی مختصری با شوالیه دوبوتویل یافته بودم و او تا اندازه‌ای مرا مورد لطف خود قرار داده بود. از هنگامی که به سفارت منصوب شده بود باز هم مرا از یاد نبرده و از من دعوت کرده بود که برای دیدارش به سولور بروم: این دعوت، گرچه به آنجا نرفتم، مرا تحت تأثیر قرار داد چون عادت نداشتم که افراد صاحب‌مقام با من چنین صادقانه و شرافتمندانه رفتار کنند. بنابراین، حدس زدم که آقای دوبوتویل که مجبور بود در مسائل مربوط به ژنو از دستوراتی که به او داده می‌شد پیروی کند، در عین حال

چون به حال من که گرفتار رنج و بدبختی بودم دل می‌سوزاند، با توجهی خاص بی‌ین را برایم همچون پناهگاهی در نظر گرفته است تا در آنجا، در سایهٔ حمایت او، آسوده‌خاطر زندگی کنم. خوبی و لطفش به دلم اثر کرد اما مایل نبودم که از آن استفاده کنم و با تصمیمی قاطع برای رفتن به برلن، بی‌صبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدم که به عالی‌جناب مارشال پیوندم زیرا یقین داشتم که تنها در کنار اوست که خواهم توانست به آرامش حقیقی و خوشبختی پایدار دست یابم.

هنگام ترک جزیره، کیرشبرگر تا بی‌ین همراه آمد. در موقع پیاده شدن از کشتی، ویلدرمت و چندتن از اهالی بی‌ین را منتظر خود یافتم. با هم در مهمانخانه ناهار خوردیم، و از همان لحظهٔ ورود تنها هدفم یافتن کالسکهٔ پستی بود چون می‌خواستم صبح فردای آن روز حرکت کنم. در حین صرف ناهار، این آقایان از نو برای نگاه داشتنم در میان خود اصرار ورزیدند و این کار را با چنان شور و هیجانی و با چنان تأکیدات مؤثری انجام دادند که به رغم تصمیم قاطعی که داشتم، دل من که هرگز در برابر لطف و نوازش تاب پایداری نداشته است، از آن همه ابراز محبت نرم گردید. همین که دیدند اراده‌ام سستی گرفته است، چنان بر تلاش خود افزودند که سرانجام تسلیم شدم و به ماندن در بی‌ین، دست‌کم تا بهار آینده، رضایت دادم.

ویلدرمت بی‌درنگ در صدد برآمد که مسکنی برایم تدارک ببیند و برایم با آب و تاب فراوان از اتاق کوچک بدمنظری، واقع در قسمت عقب یک خانه، در طبقهٔ سوم رو به حیاط که چشم‌انداز دلپذیرش بساط پوست‌های بدبوی یک پوست‌فروشی بود، چنان‌که گویی کشفی کرده است، سخن گفت. صاحب‌خانه‌ام مردی کوتاه‌قد بود با ظاهری که از پستی و شیادی او حکایت داشت. فردای روز اقامتم در خانه‌اش، دانستم که مردی عیاش و قمارباز است و شهرت بسیار بدی در محله دارد. نه زن و بچه‌ای داشت و نه خدمتکاری، و من تک و تنها، در آن اتاق پرت افتاده منزوی شده بودم و چنین سکونتی، در دلگشاترین کشور جهان، آن‌قدر حزن‌آور بود که کار را به نابودی می‌کشاند. آنچه بیشتر رنجم می‌داد این بود که به رغم آنچه دربارهٔ اشتیاق مردم آنجا به پذیرش من در میان خود برایم گفته بودند، هنگام عبور از خیابان‌ها کوچک‌ترین رفتار مؤدبانه‌ای و یا نگاه محبت‌آمیزی از آنان ندیدم. با وجود این، تصمیم داشتم که در آنجا بمانم اما از

همان روز بعد پی‌بردم، دیدم و احساس کردم که در شهر ناآرامی‌های وحشتناکی در مخالفت با من آغاز شده است. بسیاری از کسانی که به من محبت داشتند پیشم آمدند و از سر لطف آگاهم کردند که قرار است فردای آن روز، با سختگیری تمام، حکمی را به من ابلاغ کنند که به موجب آن بایستی بی‌درنگ آن ایالت، یعنی آن شهر را ترک گویم. هیچ‌کس را نداشتم که بتوانم به او اعتماد کنم. همه آنهایی که مرا در آن شهر نگاه داشته بودند پراکنده شده بودند. ویلدرمت ناپدید شده بود. دیگر اسمی از بارتس نشنیدم، و به نظر نمی‌رسید که آن حامیان و پدران که در گفتگو با من به خود نسبت می‌داد، به سفارش او عنایت خاصی به من پیدا کرده باشند. با وجود این، یکی از اهالی برن به نام آقای وتراور، که خانه قشنگی در نزدیکی شهر داشت پیشنهاد کرد که به آنجا پناه ببرم و گفت که امیدوار است بتوانم در آن خانه از سنگسار شدن در امان بمانم. فایده‌ای که این پیشنهاد برایم داشت آن‌چنان نبود که بتواند مرا برای طولانی کردن اقامتم در میان این مردم مهمان‌نواز وسوسه کند.

با این وصف، چون با به تعویق افکندن سفرم به برن سه روز را از دست داده بودم، بیش از حد از مهلت بیست و چهار ساعته‌ای که برنی‌ها برای خروج از همه ایالت‌هایشان تعیین کرده بودند تخطی کرده بودم و شناختی که از سختگیری و خشونت آنان داشتم موجب شده بود که از نحوه رفتار آنان با خویش، به هنگام عبور از آن ایالت‌ها بیمناک باشم. اما نماینده شاه در نیدو بسیار به موقع از راه رسید و از نگرانی نجاتم داد. از آنجا که به شدت با رفتار خشن عالی‌جنابان مخالف بود، طبع بزرگوارش او را بر آن داشت که آشکارا به همه بفهماند که در این کار هیچ سهمی نداشته است و از اینکه برای دیدن من از حوزه حکومت خویش خارج شود و به بی‌ین بیاید بیمی به دل راه نداد. شب پیش از عزیمت از راه رسید و نه‌تنها از ورود به طور ناشناس خودداری کرد، بلکه با تشریفات و در لباس رسمی، با کالسکه خویش، به همراه منشی‌اش به آنجا آمد و با استفاده از اختیارات خود گذرنامه‌ای به من داد تا بتوانم به دلخواه و بدون نگرانی از اینکه مزاحمتی برایم فراهم کنند، از ایالت برن بگذرم. دیدار او بیش از گذرنامه در من اثر کرد. اگر این کار را برای کس دیگری جز من کرده بود باز هم کمتر از آن تحت تأثیر قرار نمی‌گرفتم. هیچ چیز بیشتر از اقدام شجاعانه‌ای که بجا و بموقع، در

حمایت از ضعیفی صورت گیرد که به ناحق مظلوم واقع شده است در روح من تأثیر نمی‌گذارد.

سرانجام، فردای آن شب، پس از آن‌که با زحمت بسیار جایی در کالسکه پستی به دست آوردم آن خاک مرگبار را ترک کردم؛ پیش از ورود هیئتی که برای گرامی‌داشت من اعزام شده بود، و حتی پیش از آن‌که دوباره ترز را ببینم، چون هنگامی که گمان کرده بودم که در بی‌ین خواهم ماند از او خواسته بودم که به من ملحق شود و اکنون تنها همین‌قدر فرصت داشتم که در نامه کوتاهی، با آگاه ساختن او از بلای تازه‌ای که به من روی آورده بود، قراری را که با او گذاشته بودم لغو کنم. در بخش سوم این کتاب، اگر توان نوشتنش را داشته باشم، خواهید دید که چگونه درحالی‌که گمان می‌کردم به برلن می‌روم، درواقع به سوی انگلستان روانه شدم، و چگونه آن دو بانو که می‌خواستند اختیارم را به دست بگیرند، پس از آن‌که با دسیسه‌های فراوان مرا از سویس راندند، چون در آنجا چنان‌که می‌خواستند بر من تسلط نداشتند، سرانجام موفق شدند که مرا به دوستشان تسلیم کنند.

آنچه را پس از این می‌آید، هنگام قرائت این متن برای کنت و کنتس اگمون، شاهزاده پینیاتلی، خانم مارکیز دومم و آقای مارکی دو ژوینیه به نوشته خود افزودم: من حقیقت را گفته‌ام. اگر کسی مطالبی خلاف آنچه باز نموده‌ام بداند، حتی اگر هزار بار آنها را به اثبات رسانده باشد، چیزی جز دروغ و حيله‌گری به دست نخواهد داد، و اگر تا وقتی که در قید حیاتم نپذیرد که همراه با من در این مطالب تأمل کند و درباره آنها توضیح بدهد، می‌توان گفت که نه به حق علاقه‌ای دارد و نه به حقیقت. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، آشکارا و بی‌هیچ واهمه‌ای اعلام می‌دارم: هرکس که، حتی بدون خواندن نوشته‌هایم، تنها با چشم‌های خویش به بررسی سرشت، منش، خصلت‌ها، امیال، مسرت‌ها و عادت‌هایم پردازد و با وجود این مرا مردی نادرست و دغل‌پندارد، خود او مردی است که می‌بایست وادار به سکوت شود.

با این جملات قرائتم را به پایان رساندم، و همه خاموش ماندند. خانم اگمون تنها کسی بود که منقلب به نظر می‌رسید. از آنچه شنیده بود آشکارا به لرزه درآمد، اما زود خونسردی خود را بازیافت و مانند دیگران سکوت اختیار کرد. این بود نتیجه‌ای که از این قرائت و از آنچه اعلام داشتم به دست آوردم.

پی‌افزود

دیباچه دست‌نویس نوشتاتل

اعترافات ژان ژاک روسو، شامل شرح رویدادهای زندگی‌اش و عواطف و احساسات پنهانی او در همهٔ موقعیت‌هایی که در آن بوده است.

اغلب دیده‌ام، حتی در میان کسانی که بیش از همه به خود می‌بالند که شناخت کاملی از ذات بشر دارند، که هر کسی تنها خود را می‌شناسد، تازه اگر خود را هم بتواند بشناسد: زیرا چگونه می‌توان ویژگی‌های کسی را تنها براساس آنچه در وجودش هست و بدون مقایسهٔ او با هیچ فرد دیگری، مشخص کرد؟ با وجود این، همین شناخت ناقصی که آدمی از خود دارد تنها وسیله‌ای است که برای شناخت دیگران به کار می‌برد. آدمی خود را اصل و قاعدهٔ همه چیز قرار می‌دهد، و درست در همین جاست که توهم دوگانه‌ای که زادهٔ خودپسندی است، انتظارمان را می‌کشد: یا به کسانی که دربارهٔ اعمالشان داوری می‌کنیم انگیزه‌هایی را به غلط نسبت می‌دهیم که ما را هم اگر به جای آنان بودیم به همان کارها وامی‌داشت؛ یا با قبول همین فرض، چون نمی‌توانیم خود را چنان‌که باید به موقعیتی غیر از موقعیتی که در آنیم منتقل کنیم، خود را دربارهٔ انگیزه‌های خویش به اشتباه می‌افکنیم.

من این بررسی‌ها را به خصوص دربارهٔ شخص خود کرده‌ام، نه اینکه در داوری خود نسبت به دیگران به این کار پرداخته باشم چون در این صورت، بی‌درنگ احساس کرده‌ام که موجودی غیر از آنان هستم، بلکه در عقایدی تأمل کرده‌ام که دیگران دربارهٔ من ابراز داشته‌اند. داوری‌هایی که تقریباً همیشه از نظر دلایلی که

درباره رفتار من عرضه می‌کردند، نادرست بود و این نادرستی به خصوص بیشتر از آن جهت بود که کسانی که این داوری‌ها را می‌کردند از فهم و شعور بیشتری برخوردار بودند. هرچه دامنه قاعده و قانونشان گسترده‌تر بود، بهره‌گیری غلطی که از آن می‌کردند آنان را از هدفی که داشتند بیشتر دور می‌کرد.

این ملاحظات مرا بر آن داشت تا با رها ساختن خوانندگانم، در صورت امکان، از این قاعده منحصر به فرد و غلط، که بر اساس آن درباره احساسات دیگری از روی احساسات خود داوری می‌کنیم و حال آن‌که برعکس، شناخت عواطف خود را بایستی از شناخت عواطف دیگری آغاز کنیم، آنان را وادارم که گامی فراتر در شناخت انسان بردارند. می‌خواهم برای اینکه ارزیابی شخص خود را بیاموزند، بکوشم تا دست‌کم کسی را برای مقایسه در اختیارشان بگذارم. می‌خواهم کاری کنم تا هرکسی بتواند هم خود را بشناسد و هم دیگری را، و این دیگری من خواهم بود.

آری من، تنها من، چون تاکنون هیچ‌کسی را ندیده‌ام که جرئت دست زدن به کاری را داشته باشد که من داوطلب آن شده‌ام. داستان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، تصویرها، منش‌ها! اینها همه چیستند؟ رمان‌هایی استادانه که بر پایه کنش‌هایی بیرونی، گفتارهایی متناسب با آنها، و حدس و گمان‌هایی هوشمندانه ساخته شده است و نویسنده آنها بیش از آن‌که در جستجوی حقیقت باشد در پی آن است که هنر خود را جلوه‌گر سازد. ویژگی‌های برجسته خلق و خویی را برمی‌گیرد، آن را با ویژگی‌هایی ساخته و پرداخته خویش تلفیق می‌کند و همین‌قدر که بتواند از حاصل آن سیمایی را ترسیم کند، دیگر شبیه بودن یا نبودن آن به اصل چه اهمیتی دارد؟ هیچ‌کس نمی‌تواند درباره این امر داوری کند.

برای اینکه شخصیتی را به خوبی بشناسیم باید میان آنچه اکتسابی است و آنچه ذاتی و فطری، تمیز قائل شویم. باید ببینیم که این شخصیت و منش چگونه شکل گرفته، در چه موقعیت‌هایی پرورش یافته، کدام زنجیره عواطف پنهانی آن را بدین صورت درآورده است، و باید ببینیم که این شخصیت چگونه تغییر می‌پذیرد که در نتیجه آن، گاه تأثیراتی یکسر متناقض و نامنتظر از خود برجا می‌گذارد. آنچه ما می‌بینیم تنها کوچک‌ترین بخشی است از آنچه در واقع هست. معلول آشکاری است که علت درونی‌اش پنهان و غالباً بسیار پیچیده است. هرکسی به شیوه خود آن را

حدس می‌زند و به میل خود می‌سازد و بیمی ندارد که تصویر را با اصل آن مقایسه کنند. اصولاً شناساندن این الگوی درونی چگونه می‌تواند انجام گیرد درحالی‌که کسی که می‌خواهد این الگو را در وجود دیگری به تصویر بکشد آن را نمی‌بیند و کسی که آن را در خود می‌بیند نمی‌خواهد نشانش بدهد؟

هیچ‌کس نمی‌تواند زندگی‌نامهٔ مردی را، بجز خود او، بنویسد. شیوهٔ زیستن درونی او، و زندگی حقیقی‌اش جز بر خود او بر کسی هویدا نیست اما در نوشته‌اش آن را کتمان می‌کند و زیر عنوان شرح زندگی به دفاع از خویش می‌پردازد. خود را بدان‌سان که دلش می‌خواهد او را ببینند نشان می‌دهد، و نه آن‌چنان‌که هست. آنهایی که راست‌گوترند صداقتشان، دست‌بالا، در آن چیزهایی است که می‌گویند، اما دروغ را با ناگفته‌هایشان می‌گویند و آنچه مسکوت می‌گذارند به اندازه‌ای آنچه را به اعتراف کردنش تظاهر می‌کنند تغییر می‌دهد که با گفتن بخشی از حقیقت، در واقع هیچ چیز نمی‌گویند. من مونتنی را سرآمد این راست‌گویان کاذب می‌دانم که می‌خواهند با حقیقت‌گویی مردم را بفریبند. او خود را با عیب‌هایش به مردم نشان می‌دهد اما تنها عیب‌هایی را به خود نسبت می‌دهد که خوشایند است. هیچ بشری نیست که عیب نفرت‌آوری نداشته باشد. تصویری که مونتنی از خود ترسیم می‌کند به او شباهت دارد اما این تصویر چهرهٔ او را تنها از نیم‌رخ نشان می‌دهد. از کجا معلوم که جای زخمی برگونه، یا چشمی از کاسه درآمده در آن نیمهٔ پنهان مانده، سیمایش را یکسر تغییر نداده باشد. از مونتنی خودبین‌تر، اما راست‌گوتر، کاردان^۱ است. بدبختانه دیوانگی‌اش به حدی است که نمی‌توان چیزی از خیال‌پردازی‌هایش آموخت. وانگهی چه کسی مایل است که اطلاعاتی چنین اندک را از لابلای هذیان‌هایی که در ده جلد به قطع رحلی گردآمده است بیرون بکشد؟

بنابراین، جای تردید نیست که اگر بتوانم به خوبی به تعهدم عمل کنم کاری بی‌نظیر و سودمند انجام داده‌ام. اما نباید به من ایراد بگیرند که چون از میان مردم برخاسته‌ام چیزی که درخور توجه خوانندگانم باشد برای گفتن ندارم. این امر می‌تواند دربارهٔ رویدادهای زندگی‌ام صادق باشد اما بیش از آن‌که به شرح خود آنها پردازم، حالات روحی خود را به میزانی که این رویدادها به وقوع می‌پیوندند، بازگو می‌کنم. باری، میزان بزرگی و والایی روح آدمی بستگی به میزان

اهمیت و اصالت عواطف، و پرشوری و فراوانی اندیشه‌هایش دارد. رویدادها در این میان چیزی جز علی تصادفی نیستند. هر قدر هم زندگی را در گمنامی گذرانده باشم، اگر اندیشه‌هایم از اندیشه‌های پادشاهان بیشتر و بهتر بوده باشد، داستان روح نیز گیرایی بیشتری از داستان روح آنان خواهد داشت.

از این هم فراتر می‌روم. اگر برای تجربه و مشاهده اهمیتی قائل شویم، شاید از این بابت در ممتازترین موقعیتی باشم که تاکنون آدمیزادی بدان دست یافته است زیرا بی آن که خود دارای مقام و مرتبه‌ای باشم، با همه موقعیت‌ها آشنا بوده‌ام؛ در همه آنها، از پایین‌ترین تا بالاترین، جز در موقعیت پادشاهان، زیسته‌ام. بزرگان تنها بزرگان را می‌شناسند و کهتران تنها کهتران را. اینان بزرگان را تنها از ورای ستایشی می‌نگرند که برای رتبه و مقامشان قائلند، و آن دسته نیز به اینان، ناعادلانه، جز به دیده تحقیر نمی‌نگرند. به نسبتی بسیار متفاوت، این هر دو دسته موجودی را که برای هر دوشان آشناست، یعنی انسان را، به یکسان از یاد می‌برند. اما من که همیشه مراقب بوده‌ام که نقاب از چهره انسان بگیرم، او را در هر جایی شناخته‌ام. ذوق و سلیقه هر یک از این دو دسته و نیز خوشی‌ها، پیشداوری‌ها و اصول اخلاقی‌شان را مطالعه و با هم مقایسه کرده‌ام. از آنجا که همگی مرا به عنوان مردی بی ادعا و بی اهمیت نزد خود می‌پذیرفتند به دلخواه به بررسی آنان می‌پرداختم، و هنگامی که از تغییر شکل و قیافه خود بازمی‌ایستادند می‌توانستم هر انسانی را با انسانی دیگر، و هر موقعیتی را با موقعیتی دیگر مقایسه کنم. چون خود هیچ نبودم و هیچ چیز هم نمی‌خواستم، هیچ کس را به دردمس نمی‌افکندم و مزاحم هیچ کس نمی‌شدم. بی هیچ دلبستگی خاصی به همه جا می‌رفتم. گاه روز با شاهزادگان ناهار می‌خوردم و گاه شب با روستائیان شام.

اگرچه شهرتی ندارم که از مقام عالی و از تبار والایم ناشی شده باشد، در عوض شهرت دیگری دارم که آن را به نحو بهتری به دست آورده‌ام و آن شهرت ناشی از شوربختی‌هایم است که خبرش در اروپا پیچیده است. خردمندان از شنیدنش به شگفت آمده‌اند و نیکان اندوهناک شده‌اند. سرانجام همه دریافتند که من این قرن مدعی علم و فلسفه را بهتر از آنان شناخته بودم: خشک‌اندیشی و تعصبی که گمان می‌کردند از میان رفته است، در واقع به لباس مبدل درآمده بود. این را پیش

از آن‌که نقاب از چهره‌اش بیفتد گفته بودم*، انتظار نداشتم آن‌که این نقاب را برمی‌افکند من باشم. تاریخچه این رویدادها، که شایسته آن است که به قلم تاسیت** بیاید، شاید به قلم من هم خالی از کشر نباشد. این رویدادها بر کسی پوشیده نیست و همه می‌توانند از آن آگاه شوند. اما بحث بر سر یافتن علل مخفی آن است. طبعاً هیچ‌کس به خوبی من با این علل آشنا نیست. برای نشان دادن آنها باید داستان زندگی‌ام را بنویسم.

حوادث این زندگی آن‌قدر متنوع بوده است، عشق‌ها و سوداهایی چنان پر شور داشته‌ام، آن‌قدر با افرادی گوناگون روبرو شده‌ام، آن‌قدر در موقعیت‌های مختلف قرار گرفته‌ام که اگر راه بهره‌مندی از وجود خود را می‌شناختم می‌توانستم طی پنجاه سال به اندازه چندین قرن زندگی کنم. بنابراین، هم شمار رویدادها و هم انواع آنها مرا از آنچه برای گیرایی بخشیدن به روایت ضروری است برخوردار می‌سازند. با وجود این، شاید هنوز هم این روایت گیرایی نداشته باشد، و در این صورت عیب از موضوع نیست بلکه از نویسنده است. در زندگی‌هایی هم که درخشان و ممتاز بوده‌اند همین نقص می‌تواند وجود داشته باشد.

اگر کاری که بدان دست یازیده‌ام عجیب است، موقعیتی هم که مرا به انجام دادنش وامی‌دارد کمتر از آن عجیب نیست. در میان هم‌عصرانم، کمتر کسی یافت می‌شود که نامش بیش از همه در اروپا شناخته باشد و خودش بیش از همه ناشناخته. کتاب‌هایم در شهرها دست به دست می‌گشت، درحالی‌که نویسنده‌شان در جایی جز جنگل‌ها نمی‌گشت. همه کتاب‌هایم را می‌خواندند، همه از من انتقاد می‌کردند، همه درباره من سخن می‌گفتند، اما در غیاب من. به همان اندازه که از آدمیان به دور بودم، از گفتارشان نیز به دور بودم. از آنچه می‌گفتند هیچ اطلاعی نداشتم. هر کسی به میل خود تصویری از من ارائه می‌داد بی‌آن‌که بترسد که تصویرش با اصل مطابق نباشد. یک روسو در محافل وجود داشت و یک روسو در گوشه عزلت که کوچک‌ترین شباهتی با آن نداشت.

روی هم‌رفته، چنین نیست که از گفتگوی علنی آنان درباره خود شکایتی داشته

* نگاه کنید به مقدمه نخستین «گفتار» من که در ۱۷۵۰ به چاپ رسیده است (ژ. ژ. روسو).

** مورخ نامدار رومی که در حدود سال‌های ۵۵ - ۱۲۰ میلادی می‌زیسته است. - م.

باشم* . اگرچه گاهی بدون ملاحظه بدنامم کرده‌اند، به همان ترتیب نیز اغلب اوقات ستایشم کرده‌اند. این امر به گرایش‌های متفاوتی که مردم نسبت به من داشتند وابسته بود، چه بنابر پیشداوری‌های موافق یا مخالفی که داشتند، هیچ حدی را در خوبی یا بدی کردن رعایت نمی‌کردند. تا هنگامی که تنها از روی کتاب‌هایم دربارهٔ من داوری می‌کردند، بنابر ذوق و سلیقهٔ خوانندگان، مرا به صورت موجود خیالی و شگفت‌انگیزی جلوه می‌دادند که چهره‌اش با هر نوشته‌ای که منتشر می‌کرد تغییر می‌پذیرفت. اما همین که کسانی کمر به دشمنی با شخص من بستند، بنابر مقاصدشان، شیوهٔ ماهرانه‌ای در پیش گرفتند و با همدستی با یکدیگر، شهرت و اعتبارم را که نمی‌توانستند یکسر نابود سازند، بر پایهٔ آن استوار کردند. برای اینکه نقش ناهنجاری که بر عهده گرفته بودند آشکار نشود مرا به ارتکاب اعمالی زشت، راست یا دروغ، متهم نمی‌کردند یا اگر هم متهم می‌کردند آن را به حساب سرسختی و ستیزه‌جویی‌ام می‌گذاشتند به طوری که مردم گمان کنند که آنان از فرط سادگی و بی‌آلایشی فریم را خورده‌اند و در نتیجه به عواطف پاکشان، به زیان من، ارج بنهند. اما آنان با تظاهر به اینکه خطاهایم را می‌بخشند به احساساتم می‌تاختند و درحالی‌که وانمود می‌کردند که با نظری موافق به من می‌نگرند، مرا زیرکانه در منظری یکسر متفاوت قرار می‌دادند.

این ترفند کارشان را آسان کرد. با ظاهری ملایم و بی‌آزار، مهربانانه لجن‌مالم می‌کردند. با ابراز احساسات دوستانه، نفرت دیگران را نسبت به من برمی‌انگیختند. با دلسوزی برایم، آبرویم را می‌بردند. بدین‌سان، ضمن اینکه در مورد اعمالم رعایت حالم را می‌کردند، در برخورد با شخصیت و منش رفتاری بی‌رحمانه داشتند و توانستند با تعریف و تمجید از من، مرا موجودی نفرت‌انگیز جلوه دهند. هیچ چیز بیش از این تصویر با من متفاوت نبود: نمی‌خواهم بگویم که از آن بهتر بودم، اما می‌توانم بگویم که چیز دیگری بودم. چه در خوبی و چه در بدی، رفتارشان با من منصفانه نبود. با نسبت دادن فضایی که نداشتم مرا به مردی

* یادداشت روسو: این را در ۱۷۶۴ نوشتم. هنگامی که دیگر پنجاه و دو ساله بودم و ابدأ سرنوشتی را که در این سن در انتظارم بود پیش‌بینی نمی‌کردم. اکنون ظاهراً باید از این دیدگاه تغییری اساسی در مطلب بالا به وجود بیاورم. اما آن را به هیچ روی تغییر نخواهم داد.

رذل مبدل می‌کردند و بر عکس، با بدی‌ها و عیب‌هایی که برای هیچ‌کس شناخته نبود، احساس پاکی و خوبی می‌کردم. اگر به نحو بهتر و درست‌تری درباره‌ام داوری می‌کردند، امکان داشت که وجهه‌ام را در نزد عوام از دست بدهم اما احتمالاً می‌توانستم اعتباری در نزد فرزندان به دست آورم، و من هرگز جز از این گروه از هیچ‌کس تأییدی نخواسته‌ام.

آنچه گفتم نه تنها انگیزه‌های مرا در دست یازیدن به این کار نشان می‌دهد، بلکه ضامن درستی و صداقتی است که در انجام دادن آن از خود نشان داده‌ام. از آنجا که نام من باید در میان مردان پایدار بماند، به هیچ روی نمی‌خواهم که با شهرتی دروغین همراه باشد. نمی‌خواهم که فضایل یا رذایلی به من نسبت بدهند که نداشته‌ام، و نمی‌خواهم که چهره‌ای از من به تصویر بکشند که از آن من نیست. اگر از فکر اینکه در نزد آیندگان زنده خواهم ماند احساس مسرتی دارم، برای چیزهایی است که مایه ماندگاری منند و نه برای حروف نامم. ترجیح می‌دهم که مرا با همه عیب‌هایم بشناسند و من خودم باشم تا اینکه با نسبت دادن فضایی مجعول به من، شخصیتی از من بسازند که برایم بیگانه است.

کمتر مردی بیش از من مرتکب بدی شده است، و هرگز هیچ مردی آنچه را من باید درباره خود بگویم درباره خود نگفته است. هیچ عیب اخلاقی‌ای نیست که اعتراف بدان آسان‌تر از اعتراف به اعمال پست و کثیف نباشد، و می‌توان مطمئن بود که کسی که شهادت اعتراف به چنین اعمالی را داشته باشد، به همه چیز اعتراف خواهد کرد. این است برهان ناخوشایند اما تردیدناپذیر صداقت من. راستگو خواهم بود؛ بی‌چون و چرا. همه چیز را خواهم گفت. خوب، بد، در یک کلام، همه چیز. کارم را موشکافانه انجام خواهم داد، و هرگز خداترس‌ترین مؤمنه‌ها هم در وجدان خود به کاوشی بهتر از آنچه خود را برای آن آماده می‌کنم، نپرداخته است و هرگز زوایای روح خود را به کشیش اقرارنیوش با دقت و صحتی بیش از آنچه من در نشان دادن زوایای روح خود به مردم به کار خواهم گرفت، نشان نداده است. کاش خوانندگان تنها با تکیه بر قول من آغاز به خواندن نوشته‌ام کنند. دیری نخواهد گذشت که خواهند دید که می‌خواهم به قول خود پایبند بمانم. باید برای آنچه می‌خواهم بگویم زبانی ابداع کنم که به اندازه طرحم تازگی داشته باشد: برای نظم بخشیدن به آشفتگی عظیم احساساتم، احساساتی سخت

گوناگون و متناقض، اغلب پست و حقیر و گاه والا و اعجاب‌انگیز، که مایه ناآرامی و جنب و جوش مداوم بودند چه لحنی و چه سبکی باید به کار بگیرم؟ چه رویدادهای بی‌ارزش و هیچ و پوچی که نباید تعریف کنم، چه جزئیات نفرت‌انگیز، بی‌شرمانه، کودکانه و گاه خنده‌آوری که نباید شرح دهم تا بتوانم جریان تمایلات پنهانی‌ام را دنبال کنم، تا نشان دهم هر احساسی که رد پای در روحم برجا گذاشته نخستین بار چگونه بدان راه یافته است. درحالی‌که تنها از اندیشه چیزهایی که باید بگویم احساس شرم می‌کنم، می‌دانم که عده‌ای سختگیرانه اعترافات بدین دشواری را، که مایه سرافکنندگی است، بی‌شرمی خواهند شمرد. اما یا باید زبان به این اعترافات بگشایم و یا اینکه چهره دیگری از خود نشان بدهم، زیرا اگر نکته‌ای را مسکوت بگذارم مرا در دیگر موارد نیز نخواهند شناخت، از بس همه چیز در شخصیت من به هم وابسته است، از بس همه چیز در آن کل یکپارچه و واحدی را تشکیل می‌دهد، و از بس برای اینکه از این مجموعه عجیب و غیر عادی پرده بگیرم، نیازمند توجه به همه موقعیت‌های زندگی‌ام هستم.

اگر قصدم این باشد که با دقت تمام کتابی همچون کتاب‌های دیگر بنویسم، نخواهم توانست خود را به درستی تصویر کنم، خود را طوری دیگر جلوه خواهم داد. آنچه در اینجا برایم مطرح است این است که تصویری از خویش ارائه بدهم و نه اینکه کتابی بنویسم. من به اصطلاح، در اتاق تاریک^۲ کار خواهم کرد. به هیچ هنر دیگری نیاز ندارم و تنها باید خطوط چهره‌ام را، که در نظرم نمایان و مشخص است، به دقت ترسیم کنم. بنابراین، تصمیم درباره شیوه نوشتن نیز همانند تصمیم درباره رویدادهاست. کمترین علاقه‌ای به اینکه آن را یکدست و یکنواخت بسازم نخواهم داشت. همیشه هر شیوه‌ای را که در اولین وهله به نظرم برسد به کار خواهم گرفت، و بر حسب حال و حوصله‌ام، بی‌هیچ دغدغه‌خاطری تغییرش خواهم داد. هر امری را چنان‌که احساسش می‌کنم، چنان‌که می‌بینمش، بی‌جستجو، بی‌ناراحتی، بی‌نگرانی از تنوع مطالب بیان خواهم کرد. با پرداختن همزمان به خاطره تأثیری که از رویدادی پذیرفته‌ام و احساس کنونی‌ام، وضع روحی‌ام را به گونه‌ای مضاعف توصیف خواهم کرد، یعنی آن را هم در لحظه‌ای که حادثه برایم رخ داده است و هم در لحظه‌ای که به شرح حادثه پرداخته‌ام

به تصویر درخواهم آورد. سبک نامنظم و طبیعی‌ام، گاه سریع و گاه پر طول و تفصیل، گاه خردمندانه و گاه دیوانه‌وار، گاه جدی و سنگین و گاه شاد و پر نشاط، خود جزئی از داستان زندگی‌ام خواهد بود. در یک کلام، این کتاب به هر سبکی نوشته شده باشد همیشه به جهت موضوعی که دارد برای فیلسوفان اثری ارزشمند خواهد بود: تکرار می‌کنم، سندی خواهد بود که برای مطالعه دربارهٔ دل و جان آدمی از آن قیاس خواهند گرفت، و تنها سندی است که وجود دارد.

این بود آنچه می‌خواستم دربارهٔ دیدگاهی که در نوشتن شرح زندگی‌ام داشته‌ام و خوانندگان نیز باید از همان دیدگاه آن را بخوانند، و نیز دربارهٔ استفاده‌ای که می‌توان از این شرح حال کرد، بگویم. روابطی که با بسیاری از اشخاص داشته‌ام مجبورم می‌سازد تا از آنان نیز با همان آزادی سخن بگویم که از خویش می‌گویم. نمی‌توانم خود را به خوبی بشناسانم مگر اینکه آنان را نیز بشناسانم و نباید از من متوقع باشند که در این موقعیت. با کتمان آنچه مسکوت گذاشتن به حقایقی که می‌خواهم بگویم آسیب می‌رساند، حال دیگران را بیش از حال خود مراعات کنم. با وجود این، اگر نوشته‌ام به آبروی کسی، هر کس که باشد، لطمه بزند بسیار مایهٔ تأسفم خواهد شد و اینکه تصمیم گرفته‌ام که تا زنده‌ام اجازهٔ انتشار این خاطرات را ندهم برای آن است که می‌خواهم در آنچه ربطی به عملی شدن مقصودم ندارد ملاحظهٔ دشمنانم را بکنم. حتی تدبیری خواهم اندیشید که این اثر تا هنگامی که همهٔ مردم، بر اثر گذشت زمان، به رویدادهایی که در آن آمده است بی‌اعتنا نشده باشند منتشر نشود، و آن را به دست کسانی خواهم سپرد که آن قدر درخور اعتماد باشند که هرگز اجازهٔ هیچ‌گونه استفادهٔ افشاگرانه از نوشته‌ام را به کسی ندهند. تا جایی که به من مربوط می‌شود، حتی اگر کتابم در زمان حیاتم هم منتشر می‌شد آن را کیفی برای خود نمی‌دانستم و برای از دست رفتن احترامم در پیش هر کسی که احتمالاً پس از خواندن آن تحقیرم می‌کرد، تأسفی نداشتم. من در این کتاب مطالب هولناکی دربارهٔ خود بیان کرده‌ام و از اینکه بخواهم به توجیه اعمالم بپردازم، احساس نفرت می‌کردم. اما این نوشته شرح داستان پنهانی روحم نیز هست. آنچه در آن آمده اعترافات دقیق و موşkافانهٔ من است. اینکه شهرتم کفارهٔ بدی‌هایی را بدهد که میل به حفظ آن مرا به سوی آنها کشاند، به نظرم بجا و بحق

است. باید منتظر باشم که همه جا علناً از من بدگویی کنند و آشکارا به داوری‌هایی سختگیرانه دربارهٔ من پردازند، و من به همهٔ آنها گردن می‌نهم. اما ای کاش خوانندهٔ این اثر از من سرمشق بگیرد، مانند من در خود فرو رود، و با ژرف‌نگری در اعماق وجدان خویش، اگر جرئت دارد، به خود بگوید: من از این مرد بهترم.

یادداشت‌ها

دفتر اوّل

۱. پاره‌ای از شعر پرس، شاعر رومی: «من تو را از درون می‌شناسم، و از زیر پوست»، هجونامه، III، بیت ۳۰.

۲. برای اینکه کسی «شهروند» ژنو به شمار آید، می‌بایست بورژوازاده بوده و نیز در این شهر به دنیا آمده باشد. بر خلاف «متولّدان» ژنو که هرچند در این شهر زاده شده بودند، چون پدر و مادرشان بورژوا نبودند در شمار شهروندان قرار نمی‌گرفتند و نیز بر خلاف «ساکنان» ژنو، که هیچ‌یک از دو شرط لازم را برای «شهروند» بودن نداشتند.

ایزاک روسو (۱۶۷۲ - ۱۷۴۷)، پسر داوید روسو (۱۶۴۱ - ۱۷۳۸) و سوزان کارتیه، برآمده از خانواده‌ای با چهارده فرزند - و نه پانزده - در اصل اهل مونلری فرانسه بود. اجداد پروتستانش در نیمه قرن شانزدهم به ژنو پناهنده شده بودند.

۳. سوزان برنار، همسر روسو، برادرزاده ساموئل برنار کشیش بود و نه دختر او، تربیت سوزان که در نه سالگی پدر ساعت‌سازش را از دست داده و یتیم شده بود، به عمویش واگذار شد. اما این کار به هیچ روی خالی از دردسر نبود: سوزان زیبا در بیست و دو سالگی شخصی به نام سارازن را که دارای زن و فرزند بود، مفتون خویش ساخت. «مجمع کشیشان ژنو» هر دو آنها را به سبب رفتار ناشایستشان توبیخ کرد. بار دیگر نیز شرکت مادر آینده ژان ژاک با لباس مردانه در نمایشی در هوای آزاد، برایش گرفتاری به بار آورد.

۴. پی‌یر کادیو دو لاکلوزور (۱۶۶۳-۱۷۴۸) در سال‌های ۱۶۹۸ تا ۱۷۳۹ وزیر مختار فرانسه در ژنو بود. روسو به سال ۱۷۳۷، به مناسبت اقامت کوتاهی در وطن خویش، توانست با او درباره مادرش گفتگو کند (نک. دفتر پنجم، ص ۲۸۳). چنانچه آقای دو لاکلوزور سی سال پیش از آن با ابراز علاقه پی‌گیر خویش مادر روسو را به ستوه آورده باشد، بنابراین سوزان عفیف و پاکدامن می‌بایست در سال ۱۷۰۷

به شوهر دور از خود نوشته باشد که بیش از این نمی‌تواند نقش پنه‌لوپ* را بازی کند. البته هر قدر عشق پر شور این شوهر نمونه را تحسین کنیم، کم است زیرا به زمانی بیش از چهار سال نیاز نداشت تا بتواند همه چیز را بی‌درنگ ترک گوید و در ماه سپتامبر ۱۷۱۱ به سرعت برق به کانون خانوادگی خود برگردد.

۵. سوزان روسو قربانی «تب دائم» شد و در هفتم ژوئیه، ده روز پس از به دنیا آوردن ژان ژاک، که در چهارم ژوئیه غسل تعمید یافته بود، چشم از جهان فرو بست. ۶. در پنجم مارس ۱۷۲۶، هنگامی که ایزاک روسو به اجبار دور از وطن به سر می‌برد، در نیون با ژان فرانسوا که ژان ژاک در دفتر چهارم از او با عبارت «زنی نسبتاً مسن و کمی بی‌نمک» یاد می‌کند، ازدواج کرد و در نهم ماه مه ۱۷۴۷ در آغوشش جان سپرد، یعنی سی‌وپنج (و نه چهل) سال پس از مرگ سوزان، «نیمه وجود»ی که هرگز نتوانست به دست فراموشی‌اش بسپرد، همچنان که نتوانست از ژنو، دیگر عشق بزرگ زندگی‌اش دل بکند. ژنو، شهری که این میهن‌پرست نمونه در اکتبر ۱۷۲۲، به دلایلی که پس از این خواهد آمد، خود را موظف به ترک آن دانست.

۷. روسو در حاشیه نام و منشاء بیماری خود را ذکر کرده بود: «حبس‌البول بر اثر نقص در مجرای ادرار و مثانه». این یادداشت از نسخه نهایی حذف شده است. نام بردن از این بیماری و مشخص کردن علت آن، در واقع به مثابه آن نبود که او خود را در چشم خوانندگان به صورت بیماری همچون بیماران دیگر درآورد و با این کار خود را از ویژگی مطلق که در همه مسائل مدعی آن بود، محروم کند؟

در هر حال، تشخیص بیماری «حبس‌البول» موجب شد که قلم‌ها به کار بیفتند و سلیلی از مرگ بر کاغذها جاری شود. تعداد متخصصانی که «سال‌ها پس از مرگ» نویسنده اعترافات، یکی پس از دیگری بر بالینش حاضر شدند، به اندازه‌ای است که در شمار نمی‌گنجد. خود روسو مدت‌ها گمان می‌کرد که دردهای جسمانی‌اش ناشی از سنگ کلیه است. اکنون می‌داند - از بهار ۱۷۶۲، نک. دفتر یازدهم، کتاب ۲، ص ۶۸۵، رنجی که می‌برد از بیماری سنگ کلیه، همان بیماری که مونتنی بدان مبتلا بود، نیست. آزار و شکنجه‌ای که در زمان نگارش این کتاب از دست دشمنانش می‌کشد، روحش را با بی‌رحمی بیشتری به درد می‌آورد.

* زن اولیس و مادر تلماک در اساطیر یونان. پنه‌لوپ در مدت بیست سال غیبت اولیس، به دلدادگان فراوان خود وعده داد که چون از بافتن کفن پدرشور خود فراغت یابد یکی را از میان آنها برخواهد گزید، اما شب‌ها آنچه را در روز بافته بود می‌شکافت و چون روز می‌شد، بافندگی از سر می‌گرفت. پنه‌لوپ در اودیسه هومر نماد پاکدامنی است و کار او نماد هر کار پایان‌ناپذیر. - م.

۸. سوزان روسو (۱۶۸۲ - ۱۷۷۴)، با زن برادرش (مادر ژان ژاک) اشتباه نشود. «عمه سوزون» پس از آنکه نوزاد رو به مرگی را که از همنام او به یادگار مانده بود به زندگی بازگرداند، جای مادر کودک را گرفت. این زن که تا چهل‌وهشت سالگی دوشیزه مانده بود، سرانجام با مردی یک سال کوچک‌تر از خود که او هم ایزاک نام داشت، و نام خانوادگی‌اش گنسروت بود، ازدواج کرد و همراه او در نیون که برادرش بدان‌جا پناهنده شده بود، اقامت گزید. اما طفلی که از بد حادثه، بر اثر توجه او عمر دوباره یافته بود نه‌تنها او را برای این جنایت ناخواسته کیفر نداد - «عمه عزیز، از اینکه مرا به زیستن واداشتید، شما را می‌بخشم»، این را در نهم فوریه ۱۷۷۰، درست با همان عبارتی که در این کتاب به کار برده، به او نوشته است - بلکه چون از تهیدستی او پس از مرگ خیک شرابی که به همسری‌اش درآمده بود آگاه شد، مقرری سالانه مختصری برایش در نظر گرفت و تا زمان مرگ او که در یازدهم نوامبر ۱۷۷۴ و در سن نودودو سالگی رخ داد، همواره مراقب بود که این پول به‌طور منظم به‌دستش برسد.
۹. ژاکلین فرامان (۱۶۹۶ - ۱۷۷۷)، دایه ژان ژاک. او دختر یک کفاش بود و به همسری مردی رنگرز درآمد. روسو، طفل شیرخوار قدیمی او، به هنگام اقامت در ژنو در سال ۱۷۵۴، اغلب به دیدنش به دگه او می‌رفت. مرگ او در سال ۱۷۷۷ نه به روسو، و نیز نه به دایه، مجال نداد که پیشینی روسو، چنانکه در جمله بعد آمده است، تحقق یابد.
۱۰. در حاشیه می‌افزاید: «تصور می‌کنم که از ابتدا خواندن می‌دانستم». فرضی که چندان محتمل به نظر نمی‌رسد، حتی در مورد شخصی چون روسو که کتابخوان به دنیا آمده است.
۱۱. «مطالعه آفت کودکی است و تقریباً تنها وسیله سرگرمی است که بزرگ‌ترها می‌توانند در اختیار کودکان قرار دهند»، این جمله را نویسنده «امیل»، با لحنی خشک و سختگیرانه در دفتر دوم می‌گوید.
۱۲. می‌افزاید: «می‌توان گفت که نخستین ویژگی‌های روح من، ویژگی‌هایی که ماندگارتر بودند، از همین مجموعه کوچک شکل گرفتند».
۱۳. ساکونکس بزرگ و ساکونکس کوچک: دو روستا در حومه ژنو.
۱۴. مایه شگفتی است که تنها از «ماده سگ‌ها» یاد می‌کند درحالی‌که در این شهوت‌رانی می‌بایست به همان تعداد هم سگ‌های نر شرکت داشته باشند.
۱۵. منظور ضربه‌هایی است که به لنبر بچه‌ها می‌زنند.
۱۶. «جلاد! جلاد! جلاد!»، این کلمه را قربانیان نرون، تیر، و دیگر امپراتوران مستبد رم، در حال جان دادن به زبان لاتینی گفتاری فریاد می‌زدند.

۱۷. برگرفته از ویرژیل: «با پشتکار می‌توان بر هر مشکلی چیره شد.»
۱۸. یک روز که قیصر شرح فتوحات نمایان اسکندر را می‌خواند، در برابر چشمان شگفت‌زده‌ی دوستانش شروع به گریستن کرد. دوستانش از او علت این کار را پرسیدند. در پاسخ گفت: «آیا نباید اندوهناک باشم از اینکه اسکندر، در سن کنونی من، بر آن همه ملت‌ها و کشورها چیره شده بود درحالی‌که هنوز هیچ کار به یادماندن از من سر نزده است؟» (پلوتارک، زندگی ژول سزار، XIII).
۱۹. دلچک، در کمدی ایتالیایی.
۲۰. به معنی «خر پالان‌دار»، و مجازاً به معنی شخص نادان و احمق: احتمالاً این لقب از واژه Barnâ (برنار)، نام خری در «رمان دو رنار»، و Brêda، در گویش ساوویایی به معنی لگام زدن، آمده است.
۲۱. به شوالیه‌های دلاوری که در قصر شارلمانی زندگی می‌کردند و در جنگ‌ها همراه او بودند گفته می‌شد.
۲۲. امکان دارد که دخترکان کوتانس (واقع در محله ساعت‌سازان سن‌ژرویه) با به کار بردن نام آوای «تیک‌تاک» تنها می‌خواستند به روسو بفهمانند که می‌دانند دل خراب او برای گوتون کوچک می‌زند.
۲۳. بالاتر نوشته است: «در ده سالگی، در این خصوص، بهتر از سزار در سی سالگی داوری می‌کردم.» آن‌گاه پس از پلوتارک به سراغ لافونتن می‌رود و به قصه «تربیت» او اشاره می‌کند که در آن، دو سگ به نام‌های سزار و لاریدون، هر دو نژاده، یکی در جنگل به شکار می‌پردازد و همچون اسکندر دست به اعمالی برجسته می‌زند و دیگری، شکم خود را در آشپزخانه‌ها با چربی خوک سیر می‌کند و به دنبال ماده‌سگ‌های محله می‌دود و به نحوی خفت‌بار دچار تباهی و انحطاط می‌شود (قصه‌های لافونتن، VIII، ۲۴). نتیجه اخلاقی:
- راه اجداد و راه پدر را
همواره نمی‌پوییم ما
بی‌قیدی و گذشت زمان
و چه چیزها و چه چیزها
خواهد به سوی تباهی کشیدمان
چونکه طبع خداداد خود را نپروردند
لاجرم به لاریدون بدل شدند
ای بس سزارها

۲۴. واحد وزن در رم باستان.
۲۵. رسم چنین بود که کارآموزها حق خوردن دسر نداشتند.
۲۶. در اساطیر یونان، هسپریدها سه پری بودند که به یاری یک اژدها از باغ خدایان (واقع در ساحل افریقایی تنگه جبل الطارق کنونی) حسودانه پاسداری می‌کردند. از درختان این باغ سیب‌های زرینی می‌روید که به هرکس که آن را می‌خورد، عمر جاویدان می‌بخشید. هرکول توانست اژدها را بخواباند و به سیب دست یابد.
۲۷. این بانوی زیبا دوشیزه دوکلمون، نوه لویی چهاردهم و خواهر نایب‌السلطنه بود.
۲۸. درباره سربازی که شمشیرش را می‌فروشد تا پول آن را صرف خوردن و آشامیدن کند، می‌گویند که شمشیرش را از میان تنش گذرانده است.

دفتر دوم

۱. فرانسواز لوئیز الئور دو لاتور (۱۶۹۹ - ۱۷۶۲) در نزدیکی ووی به دنیا آمد. مادرش را در یک سالگی و پدرش را در ده سالگی از دست داد. او را به پانسیون در لوزان فرستادند که در آنجا از تعلیم و تربیت خوبی برخوردار شد. در چهارده سالگی او را به همسری آقای دو ووارن درآوردند. خانم دو ووارن در ۱۷۲۵ در ووی یک کارخانه جوراب‌بافی تأسیس کرد که ظرف مدتی کوتاه دچار زیان شد. برای پرهیز از ننگ ورشکستگی و نیز از «غم و اندوه زندگی خانوادگی» در چهاردهم ژوئیه ۱۷۲۶ شبانه فرار کرد و به اویان، مقر پادشاه ساردنی، ویکتورامده دوم، پناه برد. در آنجا خود را به پای عالی‌جناب برنکس، اسقف انسی، افکند و سه ماه بعد تغییر مذهب داد و به آیین کاتولیک گروید. از همان زمان عالی‌جناب برنکس (مبلغ پانصد لیور) و ویکتورامده (مبلغ هزار و پانصد لیور) برایش مقرری تعیین کردند و از او خواستند که مؤننان سرگردان را در نزد خود بپذیرد و مأمور امنیتی آنان باشد. سال بعد، آقای دو ووارن توانست او را طلاق دهد. در عوض، خانم دو ووارن چون کاتولیک شده بود، نمی‌توانست تا وقتی که بیوه نشده است دوباره ازدواج کند. این امر در ۱۷۵۴، یعنی دیرتر از آنکه بتواند از آن استفاده کند، رخ داد.
۲. دوشس دولونگویل (۱۶۱۹-۱۶۷۹) به سبب مخالفت با مازارن به شهرت رسید.
۳. فرانسوا دو سال (۱۵۶۷ - ۱۶۲۲) اسقف ژنو و مؤلف کتاب معتبری با عنوان مقدمه‌ای بر زندگی پرهیزکارانه.
۴. آنتوان هودارد دو لاموت (۱۶۷۲ - ۱۷۳۱) شاعر، نمایشنامه‌نویس و منتقد. در میان آثار او می‌توان از باله «پیگمالیون» نام برد که در ۱۷۴۸ با آهنگی از رامو در اپرا

- به نمایش درآمد و الهام‌بخش روسو در ساختن «پیگمالیون، صحنه‌ای تغزلی» بود.
۵. پی‌یر زاهد خطیب نخستین جنگ‌های صلیبی در ۱۰۹۵ م. بود.
۶. این «زبان عجیب و غریب مدیترانه‌ای» *lingua Franca* بود، مخلوطی از زبان‌های ایتالیایی، اسپانیایی، فرانسه و عربی که در سواحل مدیترانه متداول است.
۷. «سگ لعنتی! حیوان پلید!» در گویش پیه‌مونه.
۸. منظور مردان همجنس‌باز است. در قرن هجدهم، عنوان «شهبازان سرآستین» به نجیب‌زادگانی اطلاق می‌شد که جزو ملتزمان شاهزاده‌ای با اصل و نسب بودند و چون حق نداشتند که دست او را بگیرند، به ناچار سرآستینش را می‌گرفتند. شاید همین کلمات *manche* و *manchette* (آستین و سرآستین) موجب شده باشد که فعل *emmancher* (همجنس‌بازی) را به آنان نسبت دهند.
۹. خیابان اصلی تورینو که امروز *Via Roma* نامیده می‌شود.
۱۰. معشوق افسانه‌ای کلیتمنستر، زن آگامنون. آگامنون به هنگام عزیمت برای محاصره تروا زنش را به اژیست سپرد و در بازگشت، به دست اژیست و کلیتمنستر کشته شد.
۱۱. نامی که به کشیشان فرقه مذهبی دو مینیکن اطلاق می‌شد.
۱۲. این واژه تا نیمه قرن هجدهم آشکارا بار معنایی تحقیرآمیزی داشت.

دفتر سوم

۱. بدیل سزار و لاریدون در قصه لافونتن، رک. دفتر اول، ص ۴۳ تریزیت در ایلیاد، در تقابل با آشیل پر شور و حرارت، نماد بزدلی و گستاخی رذیلانه است.
۲. این دست پر مهر که بر اثر مواظبت‌هایش می‌بایست اندرزه‌های آقای گم‌به‌ثمر برسد، دست «مامان» بود.
۳. دربار هنوز سوگوار شهبانوی ساردنی، آنماری دورلثان بود که در ۲۶ اوت سال قبل درگذشته بود.
۴. فرهنگستان کروسکا که در ۱۵۸۲ در فلورانس تأسیس شده بود به دفاع از زبان ایتالیایی همت گماشته بود و بدین منظور، به نحوی مبالغه‌آمیز، برای پالایش زبان و به‌کارگیری واژگانی درست و سره می‌کوشید.
۵. آبه دو دانزو (۱۶۴۳ - ۱۷۲۳) عالم صرف و نحو و عضو فرهنگستان، کتابخوان لویی چهاردهم بود.

۶. گرچه روسو با مسرت اعتراف می‌کند که هیچ تسلطی به زبان لاتینی ندارد (احتمالاً برای اینکه او را به فضل‌فروشی متهم نکنند)، نباید فراموش کنیم که او همان است که در یازده سالگی فریاد می‌زد «Carnifex!, Carnifex!, Carnifex!». گذشته از این، بعدها با تلاشی پی‌گیر توانسته بود دشواری‌های زبان ویرژیل را حل کند.

۷. هرون: ریاضی‌دان مشهور اسکندریه که در قرن دوم پس از میلاد می‌زیست. چشمه‌ای که اختراع کرده از یک حوضچه و دو آوند، از شیشه یا فلز، تشکیل شده است که نیمه‌های پر روی هم قرار گرفته‌اند و به وسیله لوله‌هایی با یکدیگر مرتبط‌بند. با ریختن آب در یکی از آوندها، بر مایعی که در آوند دیگر هست فشاری وارد می‌آید که موجب فوران آن می‌شود و اگر کسی که این کار را می‌کند مهارت کافی نداشته باشد و یا زیاده به تماشاگران نزدیک باشد، امکان دارد که مقداری از مایع به بیرون بپاشد و غافلگیرش کند. در کشورهای کاتولیک که از علم نیز برای پاره‌ای از مقاصد مذهبی بهره می‌گیرند می‌توانند این اختراع هوشمندانه را معجزه قلمداد کنند.

۸. به رمان هلوئیز جدید و قهرمان آن، «سن‌پرو» اشاره دارد.

۹. تماشاگر یا سقراط نوین، اثر ادیسون و استیل، که در ۱۷۱۴ در آمستردام به فرانسه ترجمه شده بود.

۱۰. ساموئل پوفندورف (۱۶۳۲ - ۱۶۹۴)، حقوق‌دان آلمانی که کتاب حقوق طبیعت و مردم او - یکی از کتاب‌های کلاسیک در زمینه حقوق طبیعت - در ۱۷۱۸ به فرانسه ترجمه شده است.

۱۱. شارل دو سنت اورمون (۱۶۱۰؟ - ۱۷۰۳). در ۱۶۶۱، چون به سبب همدستی با فوکه به زندانی شدن در باستیل محکوم گردید به هلند و سپس به انگلستان پناه برد و تا پایان عمر در آنجا ماند. «آثار» او از سال ۱۷۱۱ به تدریج منتشر شد.

۱۲. کتاب لاهانریاد که ولتر آن را در مدت یک سالی که از ۱۷۱۷ تا ۱۷۱۸ در زندان باستیل بود آغاز کرد، در ۱۷۲۴، مخفیانه، با عنوان اتحاد یا هانری کبیر منتشر شد و در سال ۱۷۲۸، پس از تجدید نظر، عنوان آن تغییر یافت و به هانریاد مبدل شد. ولتر در این حماسه جنگ‌های خونین مذهبی را، که در فرانسه نفاق و اغتشاش به بار آورد، شرح می‌دهد.

۱۳. پیر بایل (۱۶۴۷ - ۱۷۰۶)، در خانواده‌ای پروتستان پا به جهان گذاشت. نخست معلم سرخانه بود و پس از آن عهده‌دار تدریس فلسفه در مدرسه عالی پروتستان سدان شد. در ۱۶۸۱ به روتردام رفت و در آنجا، در ۱۶۸۴، مجله ماهانه «خبرهای جمهوری ادبیات» را بنیان نهاد که در آن گزارشی از همه کتاب‌های تازه‌ای

که در اروپا منتشر می‌شد، در اختیار علاقه‌مندان می‌گذاشت. سپس به تألیف فرهنگ تاریخی و انتقادی پرداخت که مرجع فیلسوفانی مانند ولتر و روسو قرار گرفت.

۱۴. منظور دربار ویکتورامده دوم در تورینو است.

۱۵. داستان از این قرار است که این دوک ساووایی هنگام بازگشت از پاریس به سرزمین خود، از خرید کالای گران‌بهایی که یک فروشنده پاریسی به او عرضه کرد سر باز زد. فروشنده که از این کار مشتری ثروتمند خود به خشم آمده بود یک کلمه پنج حرفی (merde = گه) را پشت سر او فریاد زد. دوک سوار کالسکه‌اش شد، و در طول راه این کلمه را حلاجی کرد، و همچنان که فرسنگ‌ها را طی می‌کرد در فکر پاسخ دندان‌شکنی بود که بایستی بدان بدهد. سرانجام، هفته بعد، هنگامی که به لیون رسید، از آنجا خطاب به فروشنده بی‌ادب فریاد زد: «آی فروشنده پاریسی، توی حلقت!»

۱۶. تئودور ترونشن (۱۷۰۹ - ۱۷۸۱)، پزشک مشهور ژنوی، معجونی بر ضد بیماری‌های سوزاک، سیفلیس و نیز برای مقابله با آبستنی‌های ناخواسته ساخته بود که وصف آن دهان به دهان در پاریس پیچیده بود و همه می‌گفتند که هیچ دارویی با معجون دکتر ترونشن برابری نمی‌کند. اما برای کسانی که به بیماری‌های دیگری مبتلا می‌شدند نسخه‌ای مخصوص می‌نوشت. بسیار محتمل است که خانم دو لوکزامبورگ بر اثر زیاده‌روی در غذا خوردن دچار درد معده شده باشد و دو بار در روز، نه از «معجون ترونشن» بلکه از شربت‌ی که مخصوصاً برای او تجویز کرده بود، خورده باشد. بنابراین، روسو با مشاهده چهره درهم‌کشیده خانم دو لوکزامبورگ هنگام خوردن شربت، گفته است که این نیز از آن دیگری بهتر نیست. البته این اظهارنظر برای دکتر ترونشن که روسو از او متنفر بود، تعارف خوشایندی به شمار نمی‌آمد اما هیچ نکته توهین‌آمیزی برای خانم دو لوکزامبورگ دربر نداشت. اکنون این مسئله مطرح می‌شود که علت بهت و حیرت او و دو مهمانش چه بوده است. چون روسو برای بیان اینکه این شربت نیز از آن دیگری بهتر نیست ضمیر مؤنث به کار برده بود، مرجع ضمیر می‌توانست خانم دو لوکزامبورگ باشد. آنگاه این سؤال پیش می‌آید که خانم دو لوکزامبورگ در مقایسه با چه کسی یا چه کسانی بهتر به نظر نمی‌رسد. پاسخ این خواهد بود که او از آن دختران فاسد خیابانی که به بیماری آمیزشی دچار بودند و همگی از «معجون ترونشن» استفاده می‌کردند بهتر نیست. با این توضیح، ناراحتی خانم دو لوکزامبورگ از این گفته روسو کاملاً قابل درک خواهد بود.

۱۷. لویی نیکلا کلرامبو (۱۶۷۶ - ۱۷۴۸)، آهنگساز و ارگ‌نواز سن‌سولپیس و معلم موسیقی دربار در سن‌سیر. از او پنج کتاب آواز باقی مانده است.

۱۸. آبه دو گوون.

۱۹. «سگ باغبان نواله خود را نمی‌خواهد اما اگر گاوها آن را بخورند خرخر می‌کند.» لویه دو وگا، نویسنده اسپانیایی، موضوع و عنوان یکی از نمایشنامه‌های کمدی خود را از این ضرب‌المثل کاستیلی گرفته است.

۲۰. منظور میل به همجنس‌بازی است که دست‌کم مردم این سوی کوه آلپ، از قرن شانزدهم به این سو، به مردم آن سوی کوه نسبت می‌دهند.

۲۱. پیروان فرقه مذهبی آنتونن. این فرقه در قرن یازدهم بنیان نهاده شد و چون در آغاز، تخصص آنان مداوای بیماری مسری مهلکی بود که «آتش سنت آنتوان» نامیده می‌شد، آنان را بدین نام خواندند.

۲۲. الی کاترین فررون (۱۷۱۸ - ۱۷۷۶)، روزنامه‌نگار، منتقد ادبی و قهرمان مبارزه «ضد فلاسفه».

۲۳. «ای آفریننده پر مهر ستارگان»، این سرود مذهبی در نخستین یکشنبه ایام ورود خوانده می‌شود.

۲۴. Afferte به معنی «بیاورید» است.

۲۵. از سال ۱۵۷۱، به دنبال «نهضت اصلاح دین»، شورای اسقف‌های ژنو در انسی استقرار یافته بود.

۲۶. علت این امر تنها مشکلات مالی نبود. شورای اسقف‌ها می‌توانست به طور قانونی ادعای مالکیت این آثار موسیقی را، که خود هزینه تهیه آن را پرداخته بود، داشته باشد.

۲۷. شهری کوچک، در سی‌وپنج کیلومتری انسی.

دفتر چهارم

۱. اشاره دارد به یکی از «قصاید انتقادی» هوراس (I، ۲، بیت ۶۹)، که در آن شاعر می‌گوید در بستر، پای دختری از توده مردم به همان زیبایی است که پای بانویی بزرگ‌زاده.

۲. در حاشیه می‌افزاید: «در ووتون، واقع در استافورشایر». روسو در ماه مارس ۱۷۶۶ به آنجا رفته و در خانه‌ای متعلق به ریچارد داونپرت مستقر شده بود.

۳. تن در پانزده کیلومتری جنوب انسی بود.

۴. می‌توان حدس زد که این شاگرد آشپز بیچاره، که آرزو می‌کرد به جای آن بچه‌ها باشد، چه کسی است.

۵. در نیمه دوم قرن هجدهم «خانه‌های کوچک» بسیار باب روز بود و تنها برای صرف شام به آنجا نمی‌رفتند.
۶. ژان ژوزف موره (۱۶۸۲ - ۱۷۳۸)، آهنگساز فرانسوی و آفریننده اپراها و اپرا - باله‌های بسیار و از آن جمله باله حماسی «عشق‌های خدایان» که شاید روسودر ساختن آریای خود از یکی از آهنگ‌های همین باله الهام گرفته باشد.
۷. اشاره دارد به فصل هفتم رمان مضحک (۱۶۵۱)، اثر اسکارون، که در آن چهار تخت روان که توسط اسب‌ها حمل می‌شدند یکی پس از دیگری از راه می‌رسیدند و شخصیت‌هایی را با خود می‌آوردند که دیدنشان دور از انتظار بود و همه اینها موجب بروز حوادثی خنده‌آور می‌شد.
۸. سن دوشیزه ژیرود ده سال کمتر از آن بود که روسو می‌گوید.
۹. روسو، رنجیده‌خاطر از رفتاری که با او در میهنش شده بود، از تاریخ ۱۲ مه ۱۷۶۳ از عنوان «همشهری ژنو» چشم پوشیده بود.
۱۰. پول رایج برن (مودون، واقع در بیست کیلومتری لوزان، در آن زمان به جمهوری برن تعلق داشت). ۴ کروتزر برابر یک باتز، و ۳۰ باتز برابر یک تالر یا یک اکو بود.
۱۱. اکوی سفید، که از نقره بود، برابر سه فرانک بود.
۱۲. نک. دفتر سوم، ص ۱۴۹: «هرگز نتوانسته‌ام از معلم‌انم، به استثنای پدرم و آقای لامبرسیه، چیزی بیاموزم».
۱۳. در آن زمان، U را با V نشان می‌دادند.
۱۴. معنی اصلی آن آوازی است که در شهر بر سر زبان‌هاست.
۱۵. بیمارستان «پانزده - بیست» مخصوص نابینایان بود که به داشتن حس شنوایی قدرتمند و دقیق شهرت داشتند.
۱۶. روز هجدهم اکتبر ۱۷۵۲، روز نخستین اجرای موفقیت‌آمیز «پیشگوی دهکده» در فونتن بلو، نک. دفتر هشتم، کتاب دوم، ص ۸-۴۵۷.
۱۷. قصبه‌ای در جنوب غربی نوشاتل.
۱۸. «نگاه کنید، آقایان، این خون پلاژ است». در قرن پنجم میلادی، پلاژ راهب در سراسر کشورهای مدیترانه شرقی، عقیده‌ای را اشاعه داد که به موجب آن لطف الهی برای اینکه آدمی از ارتکاب گناه برکنار بماند، امری ضروری نیست. سنت اگوستین با شدت و قاطعیت تمام با این عقیده ملحدانه به مخالفت برخاست اما نتوانست آن را ریشه کن سازد.

۱۹. این واژه در متن به معنی مقامی است که قدرت را در اختیار دارد (در این مورد سنای برن). روسو در قرارداد اجتماعی، آنجا که می‌گوید مردم تنها فرمانروای قانونی هستند به همین معنی نظر دارد.
۲۰. اورشلیم در آن زمان به امپراتوری عثمانی تعلق داشت.
۲۱. ژان باتیست روسو (۱۶۷۱ - ۱۷۴۱)، شاعر. او پسر یک کفاش بود و با دو کتاب شعر چکامه‌های مقدس و کانتات‌ها (= قطعات موسیقی آوازی) به شهرتی فراوان دست یافت.
۲۲. هنگامی که روسو به نوشتن اعترافات خود پرداخت، پرونده‌ای نیز برای خود تشکیل داد که شامل بخشی از نامه‌هایش بود. با این کار نمی‌خواست به حافظه ضعیفش یاری برساند، بلکه می‌خواست این مدارک را به نوشته خویشتن منضم کند تا در صورت لزوم بتواند ثابت کند که درباره خود و درباره کسانی که در بدنامی او می‌کوشیدند آنچه گفته حقیقت داشته است. نامه یادشده در متن گم‌شده، اما در منابع غیر مستقیم آمده است که روسو در این نامه، همه سرگذشت زندگی‌اش را از هنگامی که از ژنو گریخت به شرح بازگفته است.
۲۳. ارمان فردریک دوک دو شونبرگ، مارشال فرانسه (۱۶۱۵ - ۱۶۹۰).
۲۴. «پست کوچک» برای خدمت‌رسانی در شهر و حومه، و «پست بزرگ» برای شهرستان‌ها و خارج از کشور، در سال ۱۷۵۹، توسط سیلوئت تأسیس شده بود.
۲۵. مأمور اخذ مالیات شراب که از انبارها بازدید می‌کرد.
۲۶. دیان و سیلواندر زوج عاشق در رمان آستره (بخش چهارم).
۲۷. ژان باتیست استروک ملقب به باتیستن (۱۶۸۰ - ۱۷۵۵) از خانواده‌ای آلمانی در فلورانس پا به جهان نهاد. آهنگساز دوک دورلئان، آفریننده باله‌هایی برای دربار و نیز چهار دفتر کانتات بود.

دفتر پنجم

۱. جوشانده طبی که از مخلوطی از گیاهان معطر کوهستانی به دست می‌آمد.
۲. ریچارد داونپرت از مالکان ثروتمند انگلیسی بود. هیوم، هنگامی که روسو را تمایل خود را به ترک لندن و رفتن به عزلتگاهی روستایی با او در میان نهاد، روسو را با داونپرت آشنا کرد. روسو، سرانجام، به پیشنهاد داونپرت در ووتون هال (استافور شایر) اقامت گزید و از مقرری‌ای برابر با سالیانه سی لیره استرلینگ برای خود و ترز برخوردار شد.

۳. منظور روسو « گیاه‌شناسی » است. در موتیه، در ۱۷۶۴، مطالعه در این زمینه را آغاز کرد، و در ووتون همچنان با شور و علاقه‌ای روزافزون به این کار ادامه داد.
۴. در دهم اکتبر ۱۷۳۳، فرانسه بر سر جانشینی سلطنت لهستان، به امپراتور اتریش اعلان جنگ داد. فرانسه با پادشاهی برادرزاده امپراتور مخالف بود و می‌خواست استانیسلاس لچینسکی، پدرزن لویی پانزدهم، را به سلطنت برساند. برای نیل به این مقصود، با پادشاه ساردنی متحد شد و به او وعده داد که در صورت پیروزی در جنگ با اتریش، میلانه را به ساردنی بدهد و در مقابل ساووا را به فرانسه منضم سازد. نک. ص ۲۲۷: «در آن هنگام می‌خواستند که ما جزئی از فرانسه بشویم و ساووا را با میلانه معاوضه کنیم.» در پایان اکتبر، نیروهای فرانسوی از آلپ گذشتند تا به متحدان پیه‌مونت‌های خود بپیوندند.
۵. روسو این مطلب را در اواخر سال ۱۷۶۶ (یا بهار ۱۷۶۷) نوشته است. در آن هنگام دیگر شکی نداشت که او را قربانی توطئه‌ای شیطانی کرده‌اند که از مدت‌ها قبل بر ضد او چیده بودند، و تردیدی به خود راه نمی‌داد که دشمنانش هیوم را واداشته‌اند که او را به انگلستان بکشاند تا بتواند برای همیشه در آنجا زندانی‌اش کنند.
۶. پی‌یر دو بوردی، آبه دو برانتوم (۱۵۴۰ - ۱۶۱۴)، نویسنده زندگی مردان نامی و سرداران فرانسوی، زندگی سرداران بزرگ بیگانه، و زندگی بانوان سبکسر.
۷. سربازان مزدور آلمانی که در خدمت فرانسه بودند و در قرن شانزدهم برای جنگ به ایتالیا اعزام می‌شدند. آنها را برای رنگ سیاه پرچمشان، و نیز شاید برای رنگ زره و کلاهشان «دسته‌های سیاه» می‌نامیدند.
۸. اشاره به جنگ موسوم به «جنگ هفت ساله» دارد که میان اتریش و کشورهای قدرتمند استعماری (فرانسه، انگلستان، اسپانیا) در چندین جبهه، هم در خاک اروپا و هم در دریا، درگرفته بود. این جنگ که از سال ۱۷۵۶ آغاز شده بود در سال ۱۷۶۳ با معاهده پاریس به پایان رسید. فرانسه مستعمراتی را که در کانادا، لوئیزیانا و هندوستان داشت از دست داد و به انگلستان واگذار کرد، اما در نبرد «دائرةالمعارف» برنده شد.
۹. «خبرجویان» کسانی هستند که برای دانستن اخبار کنجکاوی نشان می‌دهند و علاقه به بازگو کردن آن دارند. منتسکیو در نامه‌های ایرانی، این‌گونه اشخاص را که در قرن هجدهم بسیار فراوان بودند به سخره گرفته است.
۱۰. در داستان پیرمرد و خر، لافونتن از پیرمردی سخن می‌گوید که خرش را در مرغزاری رها کرده بود تا بچرد. حیوان داشت دلی از عزا درمی‌آورد که دشمنی از راه

رسید. پیرمرد که نمی‌خواست خرش را به دیگری وا گذارد، به خر گفت «بیا فرار کنیم!»:

خر گفت: چه اهمیتی دارد که بار چه کسی را ببرم؟

فرار کنید و بگذارید بچرم

دشمن ما صاحب ماست

بشنوید از من این سخن راست

۱۱. فرانسوا ماری، کنت دو برولی (۱۶۷۱ - ۱۷۴۵) و مارشال فرانسه بود. در

روز چهارم سپتامبر ۱۷۳۴، نیروهای اتریشی کنت را در لاسکیا در حال خواب غافلگیر می‌کنند و گفته می‌شود که او شتابزده، درحالی‌که شلوارش را برای دشمنانش جا گذاشته بود، با دمپایی و کلاه خواب از آنجا گریخت.

۱۲. نیکلا برنیه (۱۶۶۴ - ۱۷۳۴)، آهنگساز، رهبری موسیقی سنت‌شاپل و نمازخانه

ورسای را بر عهده داشت.

۱۳. تشبیه رهبر ارکستر به هیزم‌شکن را روسو از هجونامه‌ای که گریم نوشته بود

به وام گرفته است.

۱۴. «طوق» نمودار درجات عالی فرقه‌های مذهبی یا نشان‌های افتخار است.

۱۵. اشاره دارد به زندگی پیروس اثر پلوتارک. در پاسخ به پادشاه اپیر که سودای

جهان‌ستانی در سر می‌پروراند و می‌گوید که پس از فتح همه کشورهای مورد نظرش

به استراحت خواهد پرداخت، سینئاس خردمند می‌گوید: «اعلیحضرتا! برای چه از

هم‌اکنون به استراحت نپردازیم و با هم غذایی گوارا صرف نکنیم؟ زیرا آنچه

می‌خواهیم با ریختن خون آدمیان بسیار و با استقبال از مخاطرات بی‌شمار به دست

بیاوریم، در حال حاضر برایمان فراهم است، و تازه معلوم نیست پس از آنکه رنج

آن همه کارهای تمام‌نشده را بر خود و بر دیگران هموار کردیم به مقصود

برسیم.»

۱۶. فبوس آپولون خدای شاعران است. اما اگر بگوییم که مردی مانند فبوس

گفتگو می‌کند، معنی‌اش آن است که او در عین به کار بردن الفاظ زیبا و پرطمطراق،

مطالبی گنگ و بی‌سروته بر زبان می‌راند.

۱۷. خوانندگانی که توضیح بیشتری درباره این معنی بخواهند، گرچه روسو آن را

با وضوح کامل بیان کرده است، می‌توانند به آنچه فروید درباره عقده ادیپ برخی از

مردان گفته و آن را بدین صورت خلاصه کرده است، رجوع کنند: «این مردان آنجا که

دوست دارند، تمنای جنسی ندارند و آنجا که تمنای جنسی دارند، نمی‌توانند دوست

داشته باشند.»

۱۸. کشیش پره که در ووی از احترامی فراوان برخوردار بود، زن و چندین فرزند داشت و بیست و پنج سال از خانم دو ووارن جوان‌تر بود.
۱۹. آسپازی روسپی پر آوازه معاصر پریکلس بود که همه بزرگان آتن به خانه او رفت و آمد داشتند، از جمله آنان خود پریکلس بود که سرانجام او را به همسری خود درآورد. پلوتارک می‌نویسد که آنچه این مرد بزرگ را فریفته آسپازی کرده بود بیش از آنکه زیبایی جسمانی او باشد، زیبایی روحش بود. سقراط نیز با دوستانش به خانه این زن می‌رفت تا با او به گفتگو بپردازد. درباره همانندی روسو و سقراط، همچنین نک. دفتر هفتم، ص ۱۵ و پانوشت آن.
۲۰. بانوان در مجالس مهمانی، خود را با بافتن گره‌های پروانه‌ای سرگرم می‌کردند. این کار را با یک ماکو و نخ از ابریشم انجام می‌دادند و قصدشان این بود که وانمود کنند چنان مجذوب کار خویشند که هیچ توجهی به گفته‌های آقایان ندارند و البته آقایان کمتر چنین چیزی را باور می‌کردند.
۲۱. ژنی‌پی یا ژنه‌پی نامی است که در ساووا به نوعی افسنتین، که به داشتن خاصیت نیروبخشی و عرق‌آوری شهرت داشت، اطلاق می‌شد.
۲۲. در قرن هجدهم، بیشتر مسکوکات رایج در اروپا از فلزات معادن پرو، که در تملک اسپانیایی‌ها بود، تولید می‌شد. برای این ارفه نوین، مقاطعه گیرندگان مالیات و دیگر ثروتمندان جای آن جانوران وحشی را که ارفه با نوای خویش مسحورشان می‌کرد، گرفته‌اند.
۲۳. اتاق «ویزا» در سال ۱۷۲۱ برای بررسی اسکناس‌هایی که جان لو، متخصص امور مالی، منتشر کرده بود و نیز برای کاستن از آنها، تأسیس شده بود.
۲۴. این نامه‌ها نوعی نشریه ادواری بودند که آنها را با دست می‌نوشتند و به تعداد اندک برای مشترکان می‌فرستادند. در آن دوران، این نامه‌ها در کنار روزنامه‌های رسمی، وسیله خبررسانی متداولی به شمار می‌آمدند. در نیمه دوم قرن، برخی از آنها شهرتی بسیار یافتند، از آن جمله می‌توان از نامه‌های گریم که از ۱۷۵۳ تا ۱۷۷۲ برای شاهزادگان اروپا می‌فرستاد، یاد کرد.
۲۵. تراژدی غنایی اثر مونته کلر، با اشعاری از آبه پلگرن، که در سال ۱۷۳۲ ساخته و در همان سال منتشر شده است.
۲۶. خوانندگان در دفتر هشتم، ص ۴۷۱ خواهند دید که این پیرمرد شهوت‌پرست برای اینکه خود را در دل ترز پا کدامن جا کند به چه شیوه‌های شرم‌آوری توسل جسته بود.

۲۷. روسو اشتباه می‌کند. نامه‌های فلسفی دو سال پیش از آن منتشر شده بود.

۲۸. نک. دفتر اول، ص ۱۵.

۲۹. منظور «شورای دویست‌نفره» است که نهادی مشورتی بود و قانوناً حق داشت که دربارهٔ امور مهم اعلام نظر کند.

۳۰. «موقعیت حساسی» که روسو بدان اشاره می‌کند در سال ۱۷۶۳ - ۱۷۶۴،

هنگامی که از عنوان «شهروند ژنو» چشم پوشیده و در موتیه عزلت گزیده بود پیش آمد. دوستانش در «حزب نمایندگان» دربارهٔ راهبردی که می‌بایست در مقابله با «منفی‌ها» در پیش گیرند و حتی دربارهٔ توسل به اسلحه، نظر او را جویا شدند (نک. دفتر XII، ص ۷۲۸-۷۲۹). روسو به آنان در بخش دوم نامه‌های کوهستان (که در پایان سال ۱۷۶۴ منتشر شد) پاسخ داد و نفرت خود را از جنگ داخلی و برادرکشی ابراز داشت. هشتمین نامه را می‌توان طرح نخستین این بخش از اعترافات دانست.

۳۱. هنگامی که دایی برنار، با نقشه‌ای به زیر بغل، برای ساختن چارلز تاون واقع در کارولینای جنوبی به آنجا رفت، پنجاه سال از ساخت این شهر می‌گذشت. در واقع، او سه سال صرف تعمیر استحکامات چارلز تاون کرد و در ۱۷۳۷ در همان‌جا درگذشت.

۳۲. احتمالاً منظور آثار ریاضی ژاک روهو (۱۶۲۰ - ۱۶۷۵) است که در ۱۶۸۲ منتشر شد.

۳۳. فیلسوف انگلیسی یا سرگذشت آقای کلوند، پسر نامشروع کرومول به قلم خود او، در خلال سال‌های ۱۷۳۲ و ۱۷۳۹، با برگردان آبه پروو از زبان انگلیسی، منتشر شد. بنابراین، کلوند همچون همزادی خیالی، روسو را کم و بیش در تمامی دورانی که دفترهای پنجم و ششم اعترافات را دربر می‌گیرد، همراهی می‌کرد.

۳۴. از آنجا که در بازی شطرنج رخ از مهره‌های اصلی‌ای است که در دفاع به کار می‌رود در آغاز بازی، وقتی که خود را بسیار قوی احساس می‌کنند، «رخ خود را به حریف می‌دهند» تا از برد خود مطمئن نباشند و گرنه بازی لطف خود را از دست خواهد داد.

۳۵. جوآکینو گرکو، ملقب به کالابریایی، شطرنج‌باز مشهور قرن هفدهم و مؤلف رساله‌ای در شطرنج بود که به فرانسه ترجمه شده بود (بازی شطرنج، ۱۶۱۹).

۳۶. رساله دربارهٔ بازی شطرنج اثر شطرنج‌باز سوری، فیلیپ استاما در سال ۱۷۳۷ انتشار یافت و در سال ۱۷۴۹ تحلیل بازی شطرنج اثر فرانسوا آندره دانیکان ملقب به فیلیدور به چاپ رسید که با تأکید بر نقش پیاده‌ها، انقلابی در تصویری که شطرنج‌بازان از این بازی داشتند به وجود آورد.

۳۷. نوعی بیماری که معمولاً فرد بیمار را اندوهگین می‌سازد، حتی گاهی او را به گریستن وامی‌دارد، قلب را می‌فشرد و خاطر را پریشان می‌کند. امروزه این علائم را به افسردگی ناشی از روان‌رنجوری نسبت می‌دهند.

۳۸. در اینجا باید به معنایی که واژه «بحران» در پزشکی دارد توجه داشت، و آن عبارت است از «تغییر ناگهانی بیماری که به سلامت یا مرگ بیمار می‌انجامد.» نگاه کنید به مقاله مهم بردو طبیب، با عنوان «بحران»، در دائرةالمعارف.

دفتر ششم

۱. «رؤیای من، زیستن در زمینی بود با وسعتی اندک، که در آن باغچه‌ای باشد، با چشمه‌آبی [جاری] در کنار خانه، و بالاتر، چند درخت...» (هوراس).

اوگوست ملک مزروعی وسیعی در نزدیکی رم به شاعر عطا کرده بود و شاعر بدین‌گونه شادی خود را از اینکه می‌تواند در روستا و به دور از شهر و جار و جنجالش زندگی کند بیان کرده است.

۲. «خدایان کارها را به نحوی بهتر و سخاوتمندانه‌تر انجام می‌دهند.» این را هوراس، که بیش از آنچه آرزو داشت از اوگوست بزرگ‌منش دریافت کرده، به گفته خود افزوده است.

۳. «در مورد جانی کم‌ارزش»: این عبارت درباره آزمایش‌هایی که با حیوانات انجام می‌دادند بسیار متداول بود.

۴. «اوراتوار» مجمعی غیر مذهبی بود که اعضای آن، علاوه بر وظایف مذهبی خود به تدریس نیز می‌پرداختند. در میان آنان متکلمان، خطیبان، مفسران، مورخان، و دانشمندانی در همه رشته‌های علمی وجود داشتند که تا هنگام انقلاب فرانسه نقشی مؤثر در تربیت نخبگان فکری و روحانی ایفا کردند. از جمله فعالیت‌های اوراتوار قرائت کتاب مقدس و بحث درباره آن بود و این کار به روحانیان اختصاص نداشت بلکه همه در آن شرکت می‌جستند و از این راه می‌خواستند میان خرد و ایمان آشتی برقرار کنند. اما نزدیک شدن آنان به ژانسیست‌ها و علاقه‌شان به اندیشه‌های نوینی که از طریق دایرةالمعارف انتشار می‌یافت، برایشان دردسرهای فراوانی به بار آورد.

۵. برنار لامی (۱۶۴۰ - ۱۷۱۵) هم پیرو دکارت و هم ژانسیست بود، از این‌رو درگیری‌های بسیاری با روحانیون کلیسا داشت. در کتاب گفتگوهای درباره علوم که در ۱۶۸۳ انتشار یافت، پاکی ذات بشر را اصلی تردیدناپذیر می‌داند.

۶. عبارت قالبی متداول در مدارس: «با دنباله‌روی از استاد».
۷. روستایی در حوالی شامبری.
۸. ۲۵ اوت ۱۷۳۵ یا به احتمال قوی‌تر، ۱۷۳۶.
۹. دفتر سوم، ص ۱۳۶.
۱۰. جووانی آنجلینی ملقب به بونتمپی (۱۶۲۴ - ۱۷۰۵) مؤلف کتاب تاریخچهٔ موسیقی.
۱۱. بار دیگر به رمان مضحک اثر اسکارون و ماجرای تخت‌های روان اشاره می‌کند (نک. دفتر چهارم، ص ۱۷۴).
۱۲. «ژاکوبیت» به کاتولیک‌های انگلیسی، هواخواهان ژاک استوارت II، که پس از انقلاب ۱۶۸۸ به همراه او به تبعیدگاهش در سن‌ژرمن رفته بودند، اطلاق می‌شد.
۱۳. آنتوان هامیلتون، ژاکوبیت انگلیسی، در خاطرات زندگی کنت دو گرامون (۱۷۱۳) ماجراهای عاشقانهٔ دربار سنت‌جیمز را شرح داده است.
۱۴. مارکی دولگ، شخصیت نمایشنامهٔ ماریوو، از یکی از خویشاوندانش مبلغ گزافی (۶۰۰,۰۰۰ فرانک) به ارث می‌برد مشروط براینکه با بانویی به نام هورتانس ازدواج کند. در وصیت‌نامه قید شده است که اگر او از این ازدواج سر باز زند بیش از یک‌سوم این مبلغ را به ارث نخواهد برد. مارکی دلدادۀ یک کنتس است و با آنکه چشم‌پوشی از چنین ثروت کلانی کار آسانی نیست، به خاطر کنتس از آن چشم می‌پوشد اما از آنجا که مردی سخت کمروست، به رغم همهٔ عشوه‌گری‌ها و دلبری‌های کنتس، جرئت اظهار عشق به او را ندارد.
۱۵. این اصطلاح را از یکی از حکایت‌های رابله گرفته است. در این حکایت، پانتاگروئل برای پانورژ که نمی‌تواند تصمیم به ازدواج بگیرد داستان مرد بینوایی را نقل می‌کند که با حسرت به پیشخان یک کبابی چشم می‌دوخت و «نان خود را با دود کباب می‌خورد و نانِ بدین‌سان خوشبو شده به کامش بسیار گوارا بود.» پس از آنکه توانست نفس خود را از این راه فریب دهد، کبابی صورت‌حساب جانانه‌ای در برابرش گذاشت تا مرد بینوا آن را همیشه به خاطر داشته باشد. در اینجا، نقش کباب‌پز به عهدهٔ آقای دو تورینیان است، و خانم دولارناژ در واقع کبابی است که روسو حسرتش را دارد.
۱۶. چوپانی که در داستان «آستره» مظهر عاشقان رنج‌دیده است.
۱۷. عشق حقیقی را در کنار خانم دو هودتو احساس کرده است. نک. دفتر نهم، ص ۵۲۸: «این بار به راستی پای عشق در میان بود...»

۱۸. پل آبرسان مشهوری که رمی‌ها در سال ۱۹ پیش از میلاد مسیح ساخته‌اند. این پل مرکب از سه قوس در سه طبقه است. ارتفاع آن ۴۸ متر و طول آن ۲۶۹ متر است.
۱۹. محل کنونی ساختمان شهرداری، در مرکز مون‌پلیه.
۲۰. گیاهی گرم و جذب‌کننده رطوبت و به‌خصوص پالاینده خون که در چین و هند شرقی می‌روید.
۲۱. لیاندر یا لئاندر، جوان اول در کمدی ایتالیایی.
۲۲. نک. رابله، در وصف پانورژ: «بدجنس، دغلباز، هرزه‌گرد، عیاش - اگر در پاریس بود - و روی هم‌رفته، بهترین پسر دنیا».
۲۳. یک جان در دو قالب (با مامان).
۲۴. چنانکه پیداست، این جمله مشهور که به ماری آنتوانت نسبت می‌دهند بسیار پیش‌تر از او گفته شده است. شاید هم «اتریشی» این جمله را در اعترافات خوانده و از آن خوشش آمده بود.
۲۵. مستمری هر سه ماه یک بار پرداخت می‌شد.

دفتر هفتم

۱. روسو در نوامبر ۱۷۶۹، در دوفینه، نوشتن «اعترافاتش» را که از نوامبر ۱۷۶۷ متوقف مانده بود، از سر گرفت.
۲. غول صدچشم افسانه‌ای که به هنگام خواب پنجاه چشمش را می‌بست و پنجاه چشم دیگرش باز می‌ماند.
۳. تری ملک شاهزاده دوکنتی بود که روسو پس از بازگشت از انگلستان، در ژوئن ۱۷۶۷، چون حکم بازداشتی که پس از انتشار امیل در ۹ ژوئن ۱۷۶۲ برای او صادر شده بود هنوز به قوت خود باقی بود، به آنجا پناه برد. روسو تا اوایل ژانویه ۱۷۶۸، با نام مستعار رنو درتری به سر برد سپس به بورگوان و پس از آن به مونکن رفت.
۴. شارل برد (۱۷۱۱-۱۷۸۱) عضو فرهنگستان لیون و نویسنده چندین کتاب آزاداندیشانه و ضد مذهبی مانند تعلیم اصول مسیحیت و ژان، پاپ مؤنث.
۵. نوه برادر کاردینال ریشلیو که از ۱۷۳۸ تا ۱۷۴۲ حاکم لانگدوک بود.
۶. ژاک داوید (۱۶۸۳-۱۷۵۰) عضو فرهنگستان هنرهای زیبای لیون. او به روسو درس فلوت داد و در ساختن اپرای «کشف دنیای جدید» راهنمایی‌اش کرد.

۷. پی‌یر اوگوست برنار (۱۷۰۸ - ۱۷۷۵) نویسنده اشعار اپرای «کاستور و پولوکس» اثر رامو و اشعار دیگری با عنوان «هنر عشق ورزیدن». ولتر به او «برنار مهربان» لقب داده بود.
۸. گزنفون معتقد بود که اخلاق گزانتیپ تحمل‌ناپذیر است، و همه‌جا شایع بود که سقراط او را به همسری گرفته است تا تمرین شکیبایی کند. دیون، شاگرد و مرید افلاطون، با دوستش کالیپ، به نام آزادی، برای مبارزه با دنی، فرمانروای مستبد، پیمان بسته بود اما کالیپ به او خیانت کرد و او را به قتل رساند (نک. پلوتارک، زندگی دیون). ممکن است که روسو با اشاره به کالیپ، به دوست خیانت‌کار خود دوکلو نظر داشته باشد چون روسو گمان می‌کرد که می‌تواند با پشتیبانی او، با استبدادی که در میان «فیلسوفان جدید»، و در رأس آنان «دنی دیدرو»، حکمفرما بود به مبارزه برخیزد.
۹. چند ماه پیش از آن، روسو به ترز بدگمان شده بود چون به نظر می‌رسید که او کمی بیش از حد به گفته‌های راهبی که در همسایگی‌شان زندگی می‌کرد گوش می‌دهد. ۱۰. نک. کتاب دوم، دفتر چهارم، ص ۲۱۲.
۱۱. کوچه کردیه، که امروز دیگر نیست، در محل «میدان سربز» کنونی قرار داشت.
۱۲. ژان باتیست گرسه (۱۷۰۹ - ۱۷۷۷) یسوعی سابق، که برای شعری هجوآمیز با عنوان «سبز - سبز» و نمایشنامه کمدی بدجنس، که به هجو دشمنی‌ها و بدخواهی‌های متداول در محافل می‌پرداخت، به شهرت رسیده بود.
۱۳. پی‌یر فرانسوا گویو، آبه دفونتن (۱۶۸۵ - ۱۷۴۵) یسوعی سابق، مترجم و رواج‌دهنده ادبیات انگلیسی در فرانسه (از آن جمله: گالیور اثر سویفت).
۱۴. نک. کتاب اول، دفتر سوم، ص ۱۲۵.
۱۵. به گفته روسو، دیدرو بود که با تشویق او به نوشتن گفتار درباره علوم و هنرها، او را بر خلاف میلش به سوی حرفه نویسندگی کشاند.
۱۶. «حافظه نیرومندش» او را به اشتباه افکنده است چون اسیران آتنی برای گذران زندگی خود شعرهای اورپید را می‌خواندند (نک. پلوتارک، زندگی نیکياس).
۱۷. موژیس کافه‌ای در کوچه سن‌سورن داشت که پاتوق داستان‌نویسان و شطرنج‌بازان بود.
۱۸. مینرو الهه خرد است. اگر روسو در آن مجلس، به رغم مینرو، می‌کوشید تا دوست‌داشتنی جلوه کند، طبعاً دست به کاری دور از خرد زده بود.

۱۹. رمان شارل پینو دوکلو (۱۷۰۴ - ۱۷۷۲). در این رمان، راوی داستان به «اعترافی صادقانه درباره خطاها و کجروی‌های خود» می‌پردازد.
۲۰. در فرانسه، در دوران نظام پادشاهی، وصول مالیات غیر مستقیم به کارمندان خاصی که مأمور این کار باشند واگذار نمی‌شد. وصول مالیات‌ها بر عهدهٔ چهل «مقاطع‌گیرنده» بود که مبلغ آن را تخمین می‌زدند و تعهد می‌کردند که به دولت بپردازند، سپس می‌کوشیدند تا با گرفتن مبلغی بالاتر از آن از مالیات‌دهندگان، باقی را به سود خود نگاه دارند.
۲۱. مقامات عالی‌رتبه‌ای که نشان پادشاهی سنت‌اسپری، که روبانی آبی داشت، به آنان اعطا شده بود.
۲۲. همهٔ این بانوان از خانواده‌های اصیل اشرافی بودند.
۲۳. شارل کاستل دو سن‌پی‌یر (۱۶۵۸ - ۱۷۴۳) نویسندهٔ کتاب سه جلدی طرح صلح ابدی. چون در یکی از نوشته‌هایش از دادن لقب «کبیر» به لویی چهاردهم خودداری کرد، کرسی خود را در فرهنگستان فرانسه از دست داد.
- کلود سالیه (۱۶۸۵ - ۱۷۶۱) عضو فرهنگستان فرانسه، متن‌شناس و سرپرست کتابخانهٔ پادشاه.
- اتین فورمون (۱۶۸۳ - ۱۷۴۳) او هم مانند برادر کوچکش میشل و برادرزاده‌اش شارل لویی خاورشناس بود. در ۱۷۴۷ کتابی با عنوان تأملاتی دربارهٔ منشاء، تاریخ و تتابع ملل قدیم نوشت و روسو اطلاعاتی را که از آن به دست آورد در جستار دربارهٔ منشاء زبان‌ها به کار برد.
- فرانسوا دو پی‌یر دو برنی (۱۷۱۵ - ۱۷۹۴) شاعر. در بیست‌ونه سالگی عضو فرهنگستان فرانسه بود سپس با حمایت خانم دو پمپادور به ترتیب، سفیر فرانسه در ونیز و وزیر امور خارجه (۱۷۵۷) شد. آشنایی او با روسو در خانهٔ خانم دوپن، در آغاز کارش صورت گرفت.
- ژرژ لویی لوکلر دو بوفون (۱۷۰۷ - ۱۷۸۸) پیشکار دفتر پادشاه و عضو وابستهٔ فرهنگستان علوم بود. کتاب تاریخ طبیعی او در سال ۱۷۴۹ منتشر شد.
- ولتر هم به محفل خانم دوپن رفت و آمد داشت اما روسو او را پیش از سال ۱۷۵۰ ملاقات نکرده بود.
۲۴. نام اپرای روایه «قدرت عشق» است.
۲۵. در موسیقی ایتالیایی آهنگی یا قطعه‌ای را *di Prima intenzione* (حاصل قصد نخستین) می‌نامند که سراسر آن به طور یکپارچه در ذهن آهنگساز شکل گرفته باشد.

۲۶. جوانی باتیستا بوننچینی (۱۶۷۰ - ۱۷۴۷؟) آهنگسازی که اپراهای مشهوری از خود به یادگار نهاده است.
۲۷. تورکواتاسو (۱۵۴۴-۱۵۹۵) شاعر ایتالیایی و مؤلف اورشلیم آزاد شده.
۲۸. شاعر غنایی یونانی (۵۷۰ - ۴۷۸ ق. م.) در میان آثار او به خصوص باید از هفتاد قصیده دربارهٔ عشق و شراب یاد کرد.
۲۹. آلفونس دوم، دوک دو پارم، برادر شاهزاده‌خانم لئونور. معروف بود که تاسو دیوانه‌وار عاشق لئونور بوده است و دوک برای اینکه از او انتقام بگیرد، شاعر را به دیوانگی متهم کرده و به زندان انداخته است. در همین زندان بود که مونتینی، در سفر به ایتالیا با او ملاقات کرد. امروزه در صحت مطالبی که دربارهٔ دلدادگی و جنون تاسو نقل می‌شود تردید وجود دارد.
۳۰. بارژاک پیشخدمت مخصوص و مورد اعتماد کاردینال دو فلوری بود. کاردینال هنوز در سن نود سالگی نخست‌وزیر بود و مونته‌گو با توسل به این میانجی پر قدرت توانسته بود به مقام سفارت در ونیز دست یابد.
۳۱. دهم ژوئیه ۱۷۴۳.
۳۲. رابینسون کروزوئه اثر دانیل دفو در حدود سال‌های ۱۷۲۰-۱۷۲۱ به فرانسه ترجمه شده بود. روسو علاقهٔ شدیدی به این داستان داشت و تنها کتابی که خواندش را پیش از رسیدن به سن بلوغ برای امیل جایز می‌دانست، همین کتاب بود.
۳۳. تدبیر احتیاط‌آمیزی که در دوران شیوع طاعون، برای جلوگیری از سرایت بیماری به کار می‌بستند و آن بدین صورت بود که پس از اینکه نامه‌ها را به سرکهٔ آمیخته با جوشانده‌ای از سبزی‌های معطر می‌آغشتند، آنها را از شعلهٔ آتش می‌گذراندند. این سرکه را «چهار دزد» می‌نامیدند چون معتقد بودند که در دوران آخرین شیوع بیماری در ماری، این دزدان آن را به کار برده و از ابتلا به بیماری مصون مانده بودند.
۳۴. منظور معاف بودن ساختمان‌های سفارت از برخی از قوانین کشوری است که در آن هستند و بنابراین، کسانی که بدان‌جا پا می‌گذارند می‌توانند از حق پناهندگی برخوردار شوند.
۳۵. ترجمهٔ لفظ به لفظ عبارت، «یک زن نقابدار» است. اما این عبارت برای اشاره به فردی نقابدار، بدون توجه به جنسیت او بسیار متداول بود.
۳۶. این حوادث در بهار سال ۱۷۴۴ رخ داده است. ارتش اتریش به فرماندهی شاهزاده لوبکویتس وارد ناپل شد و ارتش اسپانیا را که فرماندهی آن بر عهدهٔ کنت دو گاژ بود، وادار به عقب‌نشینی کرد.

۳۷. مارکی دو لوپیتال از ۱۷۴۰ تا ۱۷۵۰ سفیر فرانسه در ناپل بود. داستان این جاسوسی روشن نیست و در نامه‌های سیاسی آن دوران کمتر بدان اشاره شده است.
۳۸. بارکارول به آوازهایی گفته می‌شود که قایقرانان در ونیز به زبان ونیزی می‌خوانند.
۳۹. مشهورترین تئاتر ونیز.
۴۰. نگاه‌دار زیبای مرا
- که دلم را به آتش می‌کشد
۴۱. مؤسسه خیریه وابسته به کلیسا که در آنجا به دختران جوان یتیم درس موسیقی و آواز می‌دادند.
۴۲. برای اینکه زیاده از حد احمق به نظر نرسم.
۴۳. جوانی (Giovanni) در زبان ایتالیایی، برابر ژان (Jean) در زبان فرانسه، و مصغر آن جانتو (Gianetto) به معنی ژان کوچک است که چون دختر ج را به لهجه ونیزی تلفظ می‌کرد آن را به صورت «زانتو» درمی‌آورد. مقصود از دوست داشتن «به شیوه فرانسوی‌ها» این است که لحظه برخورداری از عشق را مدتی طولانی، به رغم قطعیتش، به تعویق بيفکنند.
۴۴. خال مصنوعی تکه کوچکی از تافته یا مخمل بود که بانوان برای آرایش و زینت، یا برای اینکه پوست خود را سفید جلوه دهند به چهره‌شان می‌چسباندند.
۴۵. زانتو زن‌ها را ول کن و برو ریاضی بخوان.
۴۶. پدر و پسر دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند.
۴۷. منظور «انجمن مسیح» است.
۴۸. کنایه از سودجویی دارندگان مشاغل قضایی است.
۴۹. ماری تریز لواسور (۱۷۲۱ - ۱۸۰۱) ظاهراً چهارمین دختر والدینش بود که علاوه بر این چهار دختر، دو پسر هم داشتند.
۵۰. ظاهراً روسو در مورد نکته دوم به قول خود وفا نکرد چون در لحظه نگارش این مطلب، یک سال و نیم از ازدواج آن دو با یکدیگر می‌گذشت.
۵۱. به خصوص احترام خانم دپینه را برانگیخته بود که با نسبت دادن صفاتی چون «حسود، احمق، پرچانه و دروغگو» به او، ستایشش می‌کرد، یا احترام ولتر را که او را «جادوگری نفرت‌انگیز و تحمل‌ناپذیر» می‌نامید.
۵۲. از آداب‌دانی به دور بود که در دربار نمایشی بدهند که در آن شاهزاده‌خانمی به تاسو، که مردی عادی بود و نجیب‌زاده نبود، دل بسپرد.

۵۳. در یازدهم ماه مه ۱۷۴۵، مارشال دو ساکس در نبردی که لویی پانزدهم نیز در آن حضور داشت، انگلیسی‌ها و هلندی‌ها را شکست داد. اپرای شاهزاده‌خانم ناوار، اثر ولتر و رامو، در فوریه همان سال به مناسبت ازدواج ولیعهد در ورسای به نمایش درآمد.

۵۴. نیکلاتیریو (۱۶۹۶ - ۱۷۷۲) دوست صمیمی و دیرین ولتر.

۵۵. پی‌یر دو ژلیوت (۱۷۱۳ - ۱۷۹۷) خواننده اپرای پاریس. او در اپراهای رامو نقش اول را بر عهده داشت و در نخستین اجرای پیشگوی دهکده نقش کولن را ایفا کرد.

۵۶. انباری که در آن دکورها و لباس‌ها را می‌گذاشتند و نمایشنامه‌ها را تمرین می‌کردند.

۵۷. نک. کتاب اول، دفتر پنجم، ص ۲۲۷-۲۲۵.

۵۸. در آن زمان مؤسسات فراوانی در پاریس و دیگر شهرهای بزرگ بودند که از کودکان سر راهی نگهداری می‌کردند. آمار به جامانده از آن دوران از افزایش روزافزون این کودکان حکایت دارد و روسو بی‌گمان از این آمار بی‌خبر نبوده است.

۵۹. افرایم چمبرس انگلیسی در ۱۷۲۸ دائرةالمعارف هنرها و علوم را منتشر کرده بود که بخش عمده آن در دائرةالمعارف آمده است. ترجمه دیدرو از فرهنگ پزشکی رابرت جیمز (۱۷۰۳-۱۷۷۶) در سال‌های ۱۷۴۶-۱۷۴۸ انتشار یافته بود.

۶۰. روسو با مارکیز دو پمپادور (۱۷۲۱ - ۱۷۶۴) پیش از آن‌که در ۱۷۴۵ معشوقه لویی پانزدهم شود، در خانه آقای دو لاپوپلینیر آشنا شده بود. مارکیز دو پمپادور زنی باهوش و آزاداندیش بود و از دائرةالمعارف حمایت می‌کرد.

دفتر هشتم

۱. کایوس فابریسیوس، کنسول رم در دوران جمهوری (۲۸۲ ق. م.) برای اخلاق زاهدانه و بی‌اعتنایی‌اش به تجمل و ثروت مشهور بود (نک. پلوتارک، زندگی پیروس). روسو که از کودکی با این شخصیت آشنا بود، در نوشته‌ای که از آن یاد کرده است، روح او را احضار می‌کند و با او به گفتگو می‌پردازد.

۲. ترز.

۳. در کتاب پنجم «جمهور» افلاطون آمده است: «کودکان پس از تولد، به دست مردان و زنانی سپرده خواهند شد که وظیفه پرورش دادن و بار آوردن آنان را بر عهده خواهند داشت... این کودکان در خانه‌ای که از آن همه است بزرگ خواهند شد.

۴. خانم دو فرانکوی در سوم سپتامبر ۱۷۵۴ درگذشت. راز روسو را ولتر که توسط گریم یا ترونشن از ماجرا آگاه شده بود، در احساس شهروندان افشا کرد.
۵. زانتو، زنها را ول کن و برو ریاضی بخوان (نک. دفتر هفتم، ص ۳۸۸-۳۹۱).
۶. در دوران سلطنت لویی پانزدهم همه مردان از کارگر گرفته تا ارباب، از کودک تا پیر، کلاه گیس به سر می‌گذاشتند.
۷. در ۱۷۲۵، «کنسرت روحانی» به وجود آمد تا جای خالی تئاترها را، که به خواست کلیسا می‌بایست سی‌وسه روز در سال تعطیل باشند، پر کند و این نخستین کنسرتی بود که برای عموم داده می‌شد.
۸. شخصیت نمایشنامه طیب عشق اثر مولیر.
۹. ماری فل (۱۷۱۳ - ۱۷۹۴) خواننده سوپرانو اپرای پاریس. نقش کولت را در پیشگوی دهکده بر عهده داشت. در آن هنگام معشوقه لویی دو هوزاک، سراینده اشعار بسیاری از اپراهای راموو همکار دائره‌المعارف، بود.
۱۰. ژان باتیست سناک (۱۶۹۶ - ۱۷۷۰) طبیب مخصوص لویی پانزدهم.
۱۱. هنوز پی‌نبرده بود که این دوست خیانتکاری بیش نیست.
۱۲. روستایی در حدود سی کیلومتری جنوب پاریس.
۱۳. دختر ریچارد داونپرت، صاحبخانه روسو در مدت اقامتش در انگلستان. روسو چون در اول مه ۱۷۶۷ ووتون را با عجله ترک کرد، نتوانست همه کتاب‌ها و اوراق و اسنادش را با خود ببرد.
۱۴. آبه پرهوو (۱۶۹۷ - ۱۷۶۳) نویسنده مانون لسکو و کلوند.
۱۵. اپرای بوف (در ایتالیا Opera buffa)، اپرای کوتاه خنده‌داری است که با شخصیت‌های محدود به صورت میان‌پرده اپراهای جدی (Opera Seria) اجرا می‌شود.
۱۶. عروسی راگوند و کولن، کمدی غنایی اثر فیلیپ نریکو دتوش، همراه با موسیقی ژوزف موره در ۱۷۱۴ به نمایش درآمد، سپس در ۱۷۴۲ و پس از آن در ۱۷۵۲ با عنوان «عشق‌های راگوند» در اپرای پاریس اجرا شد.
۱۷. در پاییز هر سال، در نیمه اکتبر، دربار به قصر فونتن‌بلو نقل مکان می‌کرد و این کار «سفر به فونتن بلو» نامیده می‌شد. در آنجا، تا نیمه ماه نوامبر، روزها را به شکار و تماشای نمایش می‌گذراندند.
۱۸. روسو هرگز ریش نگذاشت، بنابراین باید گفت ته‌ریشی داشت که آن را نتراشیده بود.

۱۹. به دلایل فنی، نت آهنگ‌ها چاپ نمی‌شد بلکه گراور می‌شد.
۲۰. این ضمیمه هرگز نوشته نشد.
۲۱. ژان ژوزف دو موندونویل (۱۷۱۱ - ۱۷۷۲) ویولونیست و آهنگساز، و طرفدار متعصب موسیقی فرانسوی. پس از به نمایش درآمدن اپرای «تیتان و سپیده» اثر موندونویل، هنرمندان اپرای ایتالیا از فرانسه رانده شدند.
۲۲. رئیس صنف تاجران که از سوی پادشاه به این سمت منصوب می‌شد، وظایف شهردار را نیز بر عهده داشت.
۲۳. روسو هم سراینده اشعار نمایشنامه و هم سازنده آهنگ آن بود.
۲۴. همه کس خواهان عدالت در خانه دیگری است.
۲۵. ژان فرانسواز کینو (۱۶۹۹ - ۱۷۸۳) هنرپیشه سابق کمدی فرانسز. خانه او محل تجمع دو کلو، ماریوو، ولتر، دیدرو و اصحاب دائرةالمعارف بود.
۲۶. تئاتر ایتالیایی‌ها و اپرا.
۲۷. در این کافه هنرپیشگان، نمایشنامه‌نویسان و منتقدان گرد می‌آمدند و به بازی شطرنج می‌پرداختند. لویی دو بواسی (۱۶۹۴ - ۱۷۵۸) نمایشنامه‌نویس بود و از ۱۷۵۵ مدیریت مرکور دو فرانس را بر عهده داشت.
۲۸. «من گناه کرده‌ام»، این نخستین عبارتی است که به نشانه پشیمانی، هنگام اعتراف در نزد کشیش ادا می‌شود.
۲۹. شخصیت کتاب پسر غیر قانونی اثر دیدرو.
۳۰. «گفتار» در پایان ماه آوریل به دیزون فرستاده شد، اما چون به نظر هیئت داوران زیاده طولانی آمد حتی زحمت خواندنش را نیز به خود ندادند.
۳۱. یکدیگر را دوباره در نیمه اوت ۱۷۵۴ دیدند. خانم دو ووارن که در آن هنگام پنجاه و پنج سال داشت، تقریباً همه چیز خود را از دست داده بود.
۳۲. شهروند، بورژوا، و متولد ژنو.
۳۳. در «فرمان کلیسا» (به سال ۱۵۶۸) قید شده که مرتدی که مایل به اعاده حیثیت خود است باید در برابر «شورای کوچک» حاضر شود سپس، بعد از تحمل دو سه روز زندان، با حضور در «مجمع کشیشان» در برابر آنان زانو بزند و درخواست بخشش کند. روسو از اجرای همه این مراسم، و به خصوص اعلام آن به عموم مردم، معاف شد.
۳۴. روسو با ژاکوب ورن (۱۷۲۸ - ۱۷۹۱) در سال ۱۷۵۲ در پاریس آشنا شده بود. ورن پس از آن‌که خطیبی نامور شد، در نامه‌هایی درباره مسیحیت ژان ژاک

روسو (۱۷۶۳) سرسخانه به مخالفت با امیل برخاست. روسو او را به نوشتن هجویه احساسات شهروندان متهم می‌کرد درحالی‌که درواقع، آن هجویه را ولتر بر ضد روسو نوشته بود (نک. دفتر دوازدهم، ص ۷۵۴).

۳۵. پس از تیرگی روابط با فردریک امپراتور پروس، و پس از آن‌که در پاریس عنصر نامطلوب شناخته شد، ولتر در فوریه ۱۷۵۵ با پشتیبانی ترونشن، در دلیس ساکن شد.

۳۶. درباره تئودور ترونشن نک. یادداشت شماره ۱۶ دفتر سوم.

۳۷. روسو با خبر دادن از «بازگشت دیرهنگام و شوم شور و هیجان جوانی»، به عشق سوزان خویش به سفی دو هودتو اشاره می‌کند.

دفتر نهم

۱. در روز و در هوای آزاد.

۲. به عبارت دیگر، در خانه خانم دپینه، در خانه خانم دو هودتو در اوبون، و یا در خانه لوکزامبورگ‌ها در مون‌مورانسی.

۳. روسو تنها توانست «قرارداد اجتماعی» را، که بخشی از این کتاب بود، در ۱۷۶۲ به پایان برساند.

۴. آبه دو سن‌پی‌یر می‌گفت که مردان همچون کودکانند. باید صد بار مطلبی را برایشان تکرار کرد تا آن را بیاموزند، اما برای اینکه از این تکرار دچار ملال نشوند باید مطلب را به نحوی شیرین و دلچسب بیان کرد. بنابراین، آبه دو سن‌پی‌یر که در نوشته خود به خوشایند بودن مطلب برای خواننده اهمیتی نداده، بر خلاف گفته خود عمل کرده است.

۵. گریم از ۱۷۵۵ معشوق خانم دپینه بود.

۶. چون روسو برنامه‌ای را که برای نوشتن بخش سوم اعترافات داشت عملی نکرد، خواننده نخواهد توانست به چگونگی ماجرا پی‌ببرد. با این حال، از نامه‌ای خطاب به ترز که از روسو باقی مانده است چنین برمی‌آید که زندگی زناشویی آن دو همیشه توأم با خوشبختی نبوده و حتی تا مرز جدایی هم پیش رفته است.

۷. در روز سی‌ام اوت ۱۷۶۸، در بورگوان، در اتاقی در مهمانسرای لافونتن دور، و با حضور دو شاهد.

۸. آلسست درباره شعر تغزلی اورونت می‌گوید: «بی‌رودربایستی، این شعر برای

- نگهداری در مجموعه چیزهای عجیب و غریب خوب است.» (پرده اول، صحنه دوم).
۹. La polysynodie و همچنین دو نقد که روسو بر این آثار نوشته بود در ۱۷۸۲، در آثار پس از مرگ او به چاپ رسید.
۱۰. به چوپان عجیب اثر شارل سورل اشاره می‌کند.
۱۱. آلکساندر دلیر (۱۷۲۶ - ۱۷۹۷) نویسنده مقالات «سنجاق» و «تعصب» در دائرةالمعارف، توسط منتسکیو با دالامبر و دو کلو آشنا شد و توسط دو کلو با روسو. روسو هم او را با دیدرو آشنا کرد.
۱۲. در اول نوامبر سال ۱۷۵۵، زلزله مهیبی در لیسبون روی داد که تقریباً سی هزار کشته بر جا نهاد. همین که خبر به ولتر رسید، چنان منقلب شد که بی‌درنگ قلم به دست گرفت و «شعری درباره فاجعه لیسبون» را نوشت.
۱۳. ناحیه‌ای در یونان، در جنوب کوه المپ.
۱۴. نخست این سگ را «دوک»، و سپس «ترک» نامید. نک. دفتر یازدهم، ص ۶۶۷.
۱۵. منظور کار رونویسی و تألیف نهادهای سیاسی است.
۱۶. از آغاز سال ۱۷۵۷ مخالفت‌ها با دائرةالمعارف دوچندان شده بود اما به خصوص از سال بعد و پس از انتشار جلد هفتم که مقاله «ژنو» از دالامبر و «درباره روح» با نظریاتی ماده‌گرایانه از هلوسیوس در آن به چاپ رسید، این مخالفت‌ها اوج بیشتری گرفت.
۱۷. پیگمالیون پیکرتراشی بود که به گالاته، مجسمه‌ای که ساخته خود او بود، دل باخت. به درخواست او، ونوس در پیکر گالاته روح دمید و آن دو با یکدیگر ازدواج کردند.
۱۸. موریس کانتن دو لاتور (۱۷۰۴ - ۱۷۸۸) نقاش. او تصویر بسیاری از مشاهیر آن عصر را، مانند خانم دو پمپادور، ماریوو و رامو کشیده است و همچنین تصویر بسیاری از دوستان فیلسوف خود را از جمله: دیدرو، دالامبر، دو کلو، لاکندامین.
۱۹. در پنجم ژانویه ۱۷۵۷، در ورسای، هنگامی که پادشاه در حال سوار شدن به کالسکه‌اش بود، پیشخدمتش دامی‌ین به او حمله‌ور شد و بازوی او را با چاقو خراشید. چون سوء قصد هنگامی رخ داد که افکار عمومی در مخالفت با جنگی خانمان‌برانداز برانگیخته شده بود، جنجال بزرگی به پا کرد و پیامدهای سیاسی بزرگی به بار آورد، از آن جمله می‌توان از برکناری کنت دارژنسون، وزیر جنگ، و انتصاب شوازول به جای او یاد کرد.

۲۰. پسر نامشروع، کمدی منثور در پنج پرده، به همراه تاریخچه واقعی این نمایشنامه، در فوریه ۱۷۵۷ بدون ذکر نام نویسنده منتشر شد.
۲۱. این رابطه چهل سال طول کشید و سن لامبر در ۱۸۰۳ در آغوش خانم دو هودتو جان سپرد.
۲۲. درحالی که در شب، می‌بایست شام بخورد نه ناهار.
۲۳. اشاره دارد به نمایشنامه حيله گری‌های اسکاپن اثر مولیر: ژرونت از بیم مردی شمشیرزن در کیسه‌ای پنهان شده است و نوکرش اسکاپن، با تقلید صدای مرد شمشیرزن، آقایش را به چوب می‌بندد و بعد با صدای خود داد و فریاد به راه می‌اندازد و تظاهر به دفاع از او می‌کند.
۲۴. خانم دو گرافینی (۱۶۹۵ - ۱۷۵۸) که با نوشتن کتاب نامه‌های یک زن پرویی به شهرت رسیده بود، از ۱۷۵۱ و به خصوص از هنگامی که میان روسو و شارل برد به مناسبت انتشار گفتار درباره علوم و هنرها مشاجره درگرفت، به روسو علاقه نشان می‌داد.
۲۵. «این اورنگ ژوپیتراست که می‌غرد.» آیا به رنج‌های او در کوه اولمپ اشاره دارد؟
۲۶. ژان دو سانتول، شاعر لاتینی یا کلود دو سانتول، سراینده سرودهای مذهبی.
۲۷. نمونه اشراف‌زادگان متکبر و خودپسند، شخصیت نمایشنامه مغرور اثر دتوش که در ۱۷۳۲ به نمایش درآمده بود و روسو به همراه گریم به دیدن آن رفته بود.
۲۸. نام پیشخدمت کنت دو توفیر.
۲۹. نک. دفتر هشتم، ص ۴۴۷.
۳۰. قهرمان یک رمان شوالیه‌گری کاتالونی. دون‌کیشوت این رمان را «بهترین کتاب دنیا» می‌داند. رمان یادشده در ۱۷۲۷ با عنوان سرگذشت شوالیه دلور، تیران لوبلان به فرانسه ترجمه شد و موفقیت فراوانی به دست آورد. روسو در اینجا به معنی واژه tyrant (= مستبد، ستمگر) نیز نظر دارد.
۳۱. «حکمت درونی»: به عبارت دیگر، فلسفه باطنی. نک. مقاله «فلسفه ظاهری و باطنی» در دائرةالمعارف: «فلسوفان قدیم قائل به دوگونه حکمت بودند؛ یکی بیرونی، علنی و ظاهری؛ دیگری درونی، سری و باطنی. فلسفه نخستین آشکارا به همه تعلیم داده می‌شد اما فلسفه دوم ویژه تعداد محدودی از شاگردان و مریدان برگزیده بود. این دو فلسفه هیچ تفاوتی با هم نداشتند. موضوع همان بود اما نحوه تعلیم بسته

به آن‌که با مخاطبانی کثیر یا مریدانی برگزیده سر و کار داشته باشند، متفاوت بود.»
 ۳۲. ژرژ داندن، شخصیت نمایشنامه‌کمدی مولیر، یک روستایی تازه به دوران رسیده است که با دختری از خانواده‌ای بزرگ ازدواج می‌کند و پس از آن‌که به خیانت او به خود پی می‌برد پیش پدرزن و مادرزنش می‌رود و قصد رسوا کردن دختر را دارد. خانواده دختر که انتظار این گستاخی را از داماد دهاتی خود، که به او افتخار داده و دخترشان را به او فروخته‌اند، ندارند او را به باد تمسخر می‌گیرند و وامی دارند تا از معشوق زنش رسماً عذرخواهی کند.

۳۳. علت اینکه خانم دپینه با شتاب‌زدگی به قصد دیدار دکتر ترونشن راه سفر در پیش گرفت این بود که می‌خواست برای سقط جنینی که از گریم در بطن خود می‌پروراند از طبیب یاری بجوید. روسو شک نداشت که کسانی که به او اصرار کرده‌اند تا در این سفر خانم دپینه را همراهی کند سوء نیت داشته‌اند و می‌خواسته‌اند که در این ماجرا گناه را به گردن او بیندازند.

۳۴. دیدرو به او این‌گونه هشدار داده بود: «یا حق‌ناشناسی و یا انگیزه پنهان دیگری را به شما نسبت خواهند داد.»

۳۵. لقب دیدرو.

۳۶. خانم دپینه در نامه‌اش با لحنی سرد به او اعلام می‌دارد که راه افراط پیموده است: «دلم به حالتان می‌سوزد... امری عادی نیست که آدمی زندگی‌اش را با بدگمانی و با ناسزا گفتن به دوستانش سپری کند.»

دفتر دهم

۱. روسو در پی نوشت‌نامه به او اطلاع داده بود: «دستمزد باغبان را تا اول ژانویه پرداخته‌ام.» دستمزد باغبان هر سه ماه یک بار پرداخت می‌شد.

۲. روسو فراموش کرده که در بیستم فوریه به نامه خانم دپینه پاسخ داده تا از پذیرفتن مبلغی که این بانو به او مسترد داشته است امتناع ورزد: «دلم راضی نمی‌شود خدمتی را که دوستانه انجام داده‌ام به بهایی چنین نازل بفروشم.» و نیز در این نامه از اینکه خانم دپینه هم در ژنو همان شایعات افتراآمیز را رواج می‌دهد که دشمنانش در پاریس بر ضد او می‌پراکنند، گله کرده و نوشته است: «هر کاری که دلتان می‌خواهد بکنید و هرچه دلتان می‌خواهد بگویید. من جز سکوت، شکیبایی و زندگی

شرافتمندانه پاسخی برای شما ندارم. وانگهی اگر باز هم قصد آزار مرا دارید، عجله کنید چون احساس می‌کنم فرصت چندانی برای اینکه از این لذت بهره‌مند شوید نخواهید داشت.»

۳. جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر ماریان، در جنوب اقیانوس اطلس که آنسن، دریاسالار انگلیسی، آن را در ۱۷۴۲ کشف کرد.

۴. منظور از شخص بانفوذ شوازل است که از ۱۷۵۸ تا ۱۷۷۰ که مغزول شد علاوه بر وزارت امور خارجه، عهده‌دار وزارت جنگ و دریانوردی نیز بود. درباره‌ی علت بی‌مهری احتمالی‌اش به روسو، نک. کتاب نهم، ص ۴-۶۶۳.

۵. نیکولا کاتینا (۱۶۳۷ - ۱۷۱۲) دلاوری که از میان توده‌ی مردم برخاست و به مقام مارشالی فرانسه رسید پس از کناره‌جویی از کار، در قصر سن‌گراتین واقع در کنار دریاچه‌ی آنگین می‌زیست.

۶. پ. دو تورنمین (۱۶۶۱ - ۱۷۳۹) یسوعی، و معلم سابق ولتر در کالج لویی‌لوگران و مدیر ژورنال دو تروو. دوستی او با منتسکیو پس از انتشار نامه‌های ایرانی در ۱۷۲۱ برهم خورد.

۷. قطعه‌ای که روسو از کتاب یسوع‌بن سیرا نقل کرده بندهای ۱۹ و ۲۰ اندرزنامه در باب دوستی است:

اگر بر دوست تیغ کشیده‌ای

نومید مباش، چه تواند بود که بازگردد؛

اگر بر دوست دهان گشوده‌ای

به دل بیم راه مده، چه تواند بود که آشتی کند،

مگر آن که ناسزا گفته و خوارداشته و افشای راز و خیانت کرده باشی،

چه آن‌گاه هر دوستی خواهد رفت*.

دیدرو از این نوشته سخت آزرده شد.

۸. اشاره به دشواری‌هایی می‌کند که دیدرو، مدیر دائرةالمعارف، با آن روبرو بود.

۹. روسو در اعترافات دیگر چیزی در این باب نمی‌گوید.

۱۰. ژان فرانسوا مارمونتل (۱۷۲۳ - ۱۷۹۹) نمایشنامه‌نویسی با موفقیتی گذرا،

نویسنده «قصه‌های اخلاقی» و رمان‌های تاریخی - فلسفی، که شعرهایی هم در پاره‌ای

* ترجمه‌ی این قطعه از کتاب‌های عهد عتیق، کتاب‌های قانونی ثانی، ترجمه‌ی پیروز سیار، نشرنی،

- از مناسبت‌ها می‌سرود، در ۱۷۵۸ نظر لطف خانم دوپمپادور را، برای شعری که در ستایش معشوق تاجدار او سروده بود، به خود جلب کرد و توانست امتیاز «مرکور دو فرانس» را بگیرد و تا سال ۱۷۶۷ مدیریت آن را عهده‌دار شود.
۱۱. نک. کتاب اول، دفتر چهارم، یادداشت شماره ۲۱.
۱۲. شارل گاسپار دو ونتی‌میل، اسقف پاریس از ۱۷۲۹ تا ۱۷۴۶.
۱۳. اشاره به یکی از داستان‌های رابله دارد.
۱۴. ملکی صدق به قدری پیر بود که هیچ‌کس از اصل و نسب و خاستگاه وی اطلاعی نداشت (نک. نامه به عبرانیان، باب هفتم، ۱ - ۳).
۱۵. در آن زمان، و تا اختراع تمبر پست در نیمه قرن نوزدهم، هزینه ارسال و حمل نامه‌ها و محمولات به عهده گیرنده بود و نه فرستنده.
۱۶. منظور کنتس دو بوفلرز است که از ۱۷۵۱ معشوقه شاهزاده دو کنتی بود.
۱۷. شوالیه دو لورنزی (۱۷۱۲ - ۱۷۸۴) نجیب‌زاده فلورانس فرانسوی‌تبار. او منشی شاهزاده دو کنتی و مصاحب معشوقه او بود. در ۱۷۵۹ در خانه آقا و خانم دولوکزامبورگ با روسو آشنا شد، سپس او را به شاهزاده و به خانم دو بوفلرز معرفی کرد.
۱۸. ژان ژاک دو مران (۱۶۷۸ - ۱۷۷۱) منشی دائمی فرهنگستان علوم؛ الکسی کلودکلرو (۱۷۱۳-۱۷۶۵) هندسه‌دان نابغه‌ای که در هجده سالگی به عضویت فرهنگستان علوم درآمد؛ ژوزف دو گینی (۱۷۲۰ - ۱۷۸۰) خاورشناس و استاد زبان سریانی در کولژ دو فرانس؛ آبه بارتلمی (۱۷۱۶ - ۱۷۹۵) دانشمند عتیقه‌شناس و متبحر در عهد باستان، و متصدی «مجموعه مدال‌ها».
۱۹. نک. دفتر هفتم، ص ۳۴۳.
۲۰. پس از ابطال فرمان نانت که صلح را میان کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها برقرار کرده بود (۱۶۸۵)، پروتستان‌ها دیگر نه حق پرداختن به مشاغل دولتی را داشتند و نه می‌توانستند به عضویت فرهنگستان‌های سلطنتی درآیند.
۲۱. ششم نوامبر ۱۷۵۹.
۲۲. «ژوپیتر کسانی را که می‌خواهد نابود کند، دیوانه می‌سازد.» احتمال دارد که این شعر ترجمه لاتینی شعری از یک تراژدی‌نویس یونانی باشد.
۲۳. «شاعر این شعر منم، افتخارش نصیب دیگری شد.» یک نویسنده گمنام قرون وسطی، که شرح حالی از ویرژیل نوشته این شعر را به او نسبت داده است. بنابر روایت این نویسنده، پس از پاداشی که امپراتور اوگوست به شاعری باتیلوس نام

می‌دهد که شعری از ویرژیل را به سرقت برده و به نام خود در مدح امپراتور خوانده بود، ویرژیل بدین‌گونه لب به شکوه می‌گشاید.

۲۴. معلوم نیست این گفته که نمودار عقل سلیم است چه «کنایه بدخواهانه‌ای» در خود نهفته دارد. با این همه موضوع آن‌قدرها هم خالی از اهمیت نیست چون به اندازه مورد نیاز توپ به کشتی بار نکرده بودند و ناخدا وردولن بخت برگشته بر اثر این کوتاهی، سرانجام در یک نبرد دریایی کشته شد.

۲۵. بخشی از نامه خانم دو وردولن: «شاید با آن حماقت همیشگی‌ام منظورم را بد بیان کرده‌ام. آقای عزیز، هزار بار از شما معذرت می‌خواهم و خواهش می‌کنم که درباره من بر اساس کارهایم، که معمولاً بر عکس است، داوری نکنید بلکه به نیت من توجه کنید که صادقانه و بی‌ریاست. همسایه عزیزم، باید در برابر من که زنی ساده و معمولی بیش نیستم گذشت بیشتری داشته باشید...»

۲۶. اتین دو سیلوئت (۱۷۰۹ - ۱۷۶۷) در ماه مارس ۱۷۵۹ به سمت بازرس کل دارایی منصوب شد و به مخالفت با امتیازات مقاطعه گیرندگان مالیات برخاست و درصدد برآمد که هزینه‌های دربار را کاهش دهد. این اقدامات، اشخاص قدرتمند و صاحب نفوذ و سرمایه را بر ضد او برانگیخت و سرانجام به برکناری او از کار در ماه نوامبر همان سال انجامید.

۲۷. به نظر می‌رسد که روسو به طور ضمنی این آسان‌گیری مالزرب را نتیجه تلقینات خانم دو لوکزامبورگ، که حدس می‌زد کتاب امیل توقیف خواهد شد، می‌داند.

۲۸. آبه مورله (۱۷۲۷-۱۸۱۹) اقتصاددان بود و با دائرةالمعارف همکاری داشت. مقالاتی درباره هیات و مابعد طبیعه از او به چاپ رسیده بود. نوشته خود را بر ضد پالیسو با عنوان «مقدمه‌ای بر کمدی فیلسوفان یا مکاشفه شارل پالیسو» انتشار داد.

۲۹. «سلامت باشید و دوستم بدارید.»

۳۰. روسو کمی مبالغه کرده است. گرچه در بخش بزرگی از فرانسه مردگان پروتستان از حق دفن شدن در خاک مسیحی محروم بودند، در پاریس گورستانی وجود داشت که ویژه بیگانگان پروتستان بود.

۳۱. ولتر پس از دریافت این نامه به خانم دپینه نوشت: «ژان ژاک یکسر عقلش را از دست داده است. می‌گوید من باعث شده‌ام که پس از مرگ به زباله‌دانی پرتابش کنند. چه بگویم، خانم، او از هم‌اکنون مرده است... بیچاره ژان ژاک! چه بدبختی بزرگی است که کسی را که مانند دیوژن در خمره زندگی کرده است مثل سگی دفن کنند!»

دفتر یازدهم

۱. پایان دسامبر ۱۷۶۰ - ژوئن ۱۷۶۲.
۲. منظور ژنو است. ژنوی‌ها استقبال خوبی از ژولی نکردند اما در دیگر بخش‌های سوئیس و در آلمان وضع چنین نبود.
۳. خانم دو نادایاک رئیس دیر گومر فونتن بود. روسو در مه ۱۷۶۸، هنگام ترک قصر تری، اوراق و اسنادی گوناگون و از آن جمله یکی از دفترهای اعترافاتش را به او سپرد. خانم دو نادایاک در ژوئیه ۱۷۷۰، وقتی که روسو به پاریس برگشت و در آنجا مستقر شد، این نوشته‌ها را به او بازگرداند.
۴. ساموئل ریچاردسون (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱) رمان‌نویس مشهور انگلیسی و نویسنده «پاملا» و «کلاریس هارلو».
۵. فروشندگان دوره گرد کالاهای گوناگون مانند پارچه، پماد، لباس زیر، سالنامه، و نیز کتاب‌ها و نوشته‌های ممنوع را در کوچه‌ها می‌فروختند یا برای فروش به خانه‌ها می‌بردند.
۶. در آن دوران بحثی جدی درباره وجود «حس ششم» یا حس اخلاقی مطرح بود. گروهی بر آن بودند که این حس ششم قدرت داوری درباره خوبی و زیبایی را به آدمی می‌بخشد. دیدرو پس از آن که مدت‌ها از این فرضیه دفاع می‌کرد، آن را مردود دانست و درباره داوری‌های زیبایی‌شناختی و اخلاقی بشر به توجیهی زیست‌شناسانه روی آورد. بر عکس، روسو همچنان معتقد به وجود حس اخلاقی بود و می‌گفت کسانی که هنوز ندای وجدان خود را می‌شنوند می‌توانند آن را گواهی بر وجود این حس بشمارند.
۷. فرماندهی محافظان شخصی پادشاه در یک‌چهارم سال، یعنی سالی سه ماه، بر عهده مارشال بود.
۸. پند سینتاس به پیروس این بود که از برنامه‌های جاه‌طلبانه خود چشم‌پوشد. این نکته در کتاب اول، دفتر پنجم، ص ۲۳۳ هم آمده است.
۹. «پیمان خانوادگی» پیمان صلحی بود که میان پادشاهان اروپایی خاندان بوربن (پادشاهان فرانسه، اسپانیا، پرم و دو سیسیل) بسته شد. مذاکرات صلح را دوک دوشوازول، که در آن هنگام وزیر امور خارجه، جنگ و دریانوردی بود، به ثمر رساند.

۱۰. بر خلاف تصور روسو، خانم دو پمپادور از شوازول پشتیبانی می‌کرد.
۱۱. اورونوکو یا برده سلطنتی (۱۶۸۸)، اثر خانم افرا بن در ۱۷۴۵ توسط لاپلاس به فرانسه ترجمه شده و در ۱۷۵۱ به نمایش درآمد بود.
۱۲. ژیل بلاس، شخصیت رمان لوساژ، می‌گوید که صراحت لهجه‌اش در پاسخ اربابش اسقف قرقناطه، که نظر او را درباره‌ی آخرین موعظه‌اش جویا شده بود، به چه بهایی برایش تمام شده است.
۱۳. شاهزاده دو کنتی در تامپل سکونت داشت.
۱۴. منظور مالزرب است.
۱۵. چاپخانه سلطنتی در لوور بود.
۱۶. خانم دو پمپادور.
۱۷. شوازول.
۱۸. روسو در دفتر سوم امیل می‌نویسد: «ما به وضع بحرانی و به قرن انقلاب‌ها نزدیک می‌شویم»، و در پانویس می‌افزاید: «این را امری ناممکن می‌دانم که نظام‌های بزرگ پادشاهی اروپا بتوانند مدت زیادی دوام بیاورند. همه آنها به اوج عظمت خود رسیده‌اند و هر دولتی که به اوج عظمت رسیده باشد، رو به زوال می‌گذارد.»
۱۹. به نظر مبلغان مسیحی، ماندارن‌های چینی بی‌آن‌که خود بدانند مسیحی و حتی طرفدار پاپ بودند. درحالی‌که به نظر طرف مقابل، همین ماندارن‌ها الگوی فلاسفه ملحد پرهیزکار بودند و یا به شیوه ولتر، به وجود خدا بدون پیروی از مذهبی خاص ایمان داشتند. بنابراین، هر دو دسته مدت‌ها وضعی را که به گمان آنان در چین برقرار بود دلیلی بر صحت مدعای خود می‌پنداشتند.
۲۰. منظور گیوم دو لاموانیون، پدر مالزرب، است.
۲۱. نک. دفتر دهم، ص ۶۰۷.
۲۲. لوازو دو مولئون (نک. دفتر دهم، ص ۶۰۴).
۲۳. زمین نرم و شادمانه و دلپذیر ساکنانی همچون خود پدید می‌آورد این بیت از شعر «اورشلیم آزاد شده» اثر تاسو است.
۲۴. فرانسوا هانری دیورنوا (۱۷۲۲ - ۱۷۷۸) از رؤسای حزب «نمایندگان». در دفتر دوازدهم باز هم از او یاد خواهد شد.
۲۵. «گوا» مستعمره پرتقال در هند بود که در سال ۱۶۸۷، پس از چاپ کتاب تفتیش عقاید در گوا، نوشته یک مسافر پروتستان به نام شارل دلون به نحوی ناخوشایند به شهرت رسید.

۲۶. نک. کتاب اول، دفتر ششم، ص ۲۷۹.
۲۷. دوک دو ویلروا، برادر خانم دو لوکزامبورگ، حاکم لیونه بود.
۲۸. «اشعار تغزلی و روستایی» سالومون گسنر (۱۷۳۰ - ۱۷۸۸) شاعر و نقاش اهل زوریخ.

دفتر دوازدهم

۱. روسو هنوز هم مصمم است که جلد سوم «اعترافات» خود را بنویسد.
۲. به موجب بند ۸۸ «فرمان کلیسا»، کسی که عقیده‌ای بر خلاف مذهب پذیرفته و رسمی اظهار کند می‌بایست در برابر «مجمع کشیشان» حاضر شود و آنان پس از شنیدن گفته‌هایش، رأی خود را درباره او صادر کنند. اما حکم روسو بی‌آنکه به اظهاراتش گوش کنند، صادر شده بود.
۳. این کتاب که آشکارا ماده‌گرایی را تبلیغ می‌کرد و نفع مادی را اساس اخلاق قرار می‌داد، در ۱۷۵۸ منتشر شد و چند ماه بعد مجلس، سرین، و پاپ یکی پس از دیگری حکم به محکومیت آن دادند. گرچه نویسنده آن، هلوسیوس، از پشتیبانی خانم دو پمپادور، شوازول و مالزرب برخوردار بود نتوانست از زندان رهایی یابد و تا سه بار در حضور عموم حرف خود را پس نگرفت از طرد او خودداری نکردند. با این همه، پس از آنکه توفان فرونشست، در پاریس در کمال خوشی به شغل مقاطعه کاری مالیات پرداخت و در دربارهای آلمان و انگلستان با احترام تمام پذیرفته شد.
۴. شأن و شوکت، و منفعت، اینک خدای او، اینک قانون او.
۵. شخصیت خیالی «ماجراهای تله‌ماک»، که فنلون او را بدین‌گونه توصیف کرده است: «پادشاهی ستمگر و غدار، که خدایان را تحقیر می‌کرد و آدمیان را فریب می‌داد.»
۶. پلوتارک در زندگی کوریولان آورده است که او چون به ناحق از رم رانده شد، به دشمن دیرین خود، پادشاه ولسک‌ها، روی آورد و از او پناه خواست. پادشاه ولسک‌ها نه تنها جوانمردانه به او پناه داد بلکه فرماندهی سپاه خود را به او سپرد.
۷. روسو در دفتر چهارم امیل می‌نویسد: «کسی که نمی‌تواند به وظایف پدری خود عمل کند به هیچ روی حق پدر شدن ندارد. نه فقر، نه کار، و نه ترس از حرف مردم او را از اینکه شخصاً فرزندانش را بپرورد و به ثمر برساند معاف نمی‌دارد. ای خوانندگان، سختم را باور کنید. هرکسی که دلی در سینه دارد و از چنین وظیفه

مقدسی غفلت ورزد یک عمر بر خطای خود اشک اندوه خواهد افشاند و هرگز از پشیمانی رهایی نخواهد یافت.»

۸. فردینان پتی‌پی‌یر، کشیش پروتستان شودوفون، چون در موعظه‌های خود گفته بود که عذاب دوزخ ابدی نیست به حکم «جمعیت کشیشان» از کار برکنار شد و این ماجرا آشوب بزرگی به پا کرد که مدت دو سال به طول کشید.

۹. «سلام علیک» را خطاب به جنس مؤنث به کار می‌برند. برای مردان ضمیر مذکر «ک» به کار می‌رود. بعید است که عالی‌جناب مارشال که هر روز پیشخدمت ترکش ابراهیم بدین‌گونه به او سلام می‌داد با این قاعده دستوری ابتدایی آشنا نباشد.

۱۰. «زمین خاموش ماند» (کتاب مقدس، مکابیان، ۱).

۱۱. آوینیون، قلمرو پاپ‌ها، از سانسور سلطنتی در امان بود.

۱۲. پونتارلیه در خاک فرانسه، و مرز فرانسه با سویس واقع شده است.

۱۳. از نظر ترتیب زمانی، این دومین فقدان پیش از فقدان نخستین رخ داده بود.

خانم دو ووارن در ۲۹ ژوئیه در فقر و تنگدستی بدرود حیات گفته بود اما روسو تا ماه فوریه که آقای کنزیه، کنت شارمت، در نامه‌ای این خبر را به او داد از مرگ او آگاه نبود.

۱۴. به دست هیوم. روسو در اواخر اقامتش در انگلستان معتقد شده بود که دشمنانش او را به آن سرزمین کشانده و در آنجا نگاه داشته بودند تا نگذارند اعترافات خود را، که پلیدی‌های آنان را آشکار می‌کرد، به پایان برساند.

۱۵. در لاهه، در بیست‌وسوم ژانویه ۱۷۶۵، به فرمان دربار هلند. در پاریس، در نوزدهم ماه مارس.

۱۶. نامه‌های دوم و سوم: درباره‌ی مذهب در ژنو، اصول اصلاح مذهبی، آزادی تفسیر کتاب مقدس.

۱۷. رابرت والاس (۱۶۹۷ - ۱۷۷۱) تعدیل‌کننده و میانجی کلیسای اسکاتلند.

۱۸. بنابر اساطیر یونانی، فلژتون نهری از آتش است که در دوزخ جاری است.

۱۹. کلردلون، همسر ناشر ولتر، گابریل کرامر بود. او نه تنها می‌دانست که ورن

نویسنده‌ی هجویه نیست بلکه نویسنده‌ی واقعی آن رانیز می‌شناخت منتها چون مقید به حفظ اسرار حرفه‌ای بود نمی‌توانست نام آن شخص را فاش کند.

۲۰. روسو «شورای ژنو» را به داوری برگزیده بود.

۲۱. تاکستان مشهور دره رود رُن، در جنوب لیون.

۲۲. پاپی‌مانی یکی از جزایر خیالی است که پانتاگروئل و پانورژ، دو شخصیت

رمان رابله، بدان سفر کرده‌اند. مولیر نیز در یکی از قصه‌های خود از این جزیره الهام گرفته است.

۲۳. گیاهان جزیره سزپی‌یر.

۲۴. کارل فون لینه (۱۷۰۷ - ۱۷۷۸)، گیاه‌شناس و طبیعی‌دان سوئدی. شهرت او به خصوص در ابداع طبقه‌بندی جدیدی برای گیاهان بر مبنای ویژگی‌های جنسی آنان بود. روسو از نخستین کسانی بود که شیوه او را پذیرفت، درحالی‌که در جهان علم هنوز در درستی آن تردید داشتند.

۲۵. کرتین تئوفیل لودویگ (۱۷۰۹ - ۱۷۷۳)، گیاه‌شناس آلمانی.

۲۶. نک. دفتر هفتم، یادداشت ۳۲.

۲۷. پیش از این گفته شد که میشلی دو کرسنت به اتهام توطئه بر ضد حکومت برن، در ۱۷۴۹، محکوم شد که باقی زندگی‌اش را در قلعه آربرگ بگذراند. نک. کتاب اول، دفتر پنجم، ص ۲۶۷.

۲۸. روسو از شغل منشی‌گری‌اش در سفارت فرانسه در ونیز یاد می‌کند.

یادداشت‌های پی‌افزود

۱. ژروم کاردان (۱۵۰۱ - ۱۵۷۶) پزشک، ستاره‌شناس و ریاضی‌دان ایتالیایی. زندگی‌نامه او تنها پنجاه صفحه از مجموعه آثار او را که در ده جلد به قطع رحلی به چاپ رسیده، اشغال کرده است.

۲. ابزاری نوری است مشتمل بر عدسی‌ها و آینه‌ها. دالامبر در دائرةالمعارف می‌نویسد: «اتاق تاریک، یا اتاق بسته، درواقع جعبه‌ای است که از هر سو مسدود است و تصویر اشیاء بیرونی از ورای یک عدسی محدب به درون آن راه می‌یابد و در نتیجه، این اشیاء به نحوی واضح و مشخص و با رنگ‌های طبیعی خود، بر صفحه سفیدی که در داخل جعبه و در کانون عدسی قرار دارد، منعکس می‌شود.»

نامها

Annecy	انسی	Aberdeen	ابردین
Aphra Behn	افرا بن	Abruzze	ابروز
Arberg	آربرگ	Adraste	ادراست
Arbois	آربوا	Agésilas	اژسیلاس
Argenson	آرژنسون	Aiguillon	اگیون
Aristide	آریستید	Aix	اکس
Armentières	ارمانیتر	Aix la Chapelle	اکس لاشاپل
Armide	ارمید	Alain Grosrichard	آلن گروریشار
Ars	آرس	Alamania	آلامانی
Artamène	آرتامن	Alary	آلاری
Arty	آرتی	Albert	آلبر
Aspasie	آسپازی	Alembert (d')	د-الامبر
Assens	اسنس	Alphée et Aréthuse	الفه و آرتوز
Astrée	آستره	Altuna	آلتونا
Aubeterre	اوبتر	Amélie	املی
Aubonne	اوبون	Amézin (d')	د-امزن
Auguste	اوگوست	Anacréon	آناکرتون
Aumont	اومون	Anaxarète	آناکسارت
Auxerre	اوسر	Ancelet	آنسله
Avignon	آوینیون	Andilly	آندیلی
Azcoytia	ازکویتیا	Angers	آنژه

Bernis	برنی	Bagneux	بانیو
Bertier	برتیه	Bagueret	باگره
Besançon	بزانسون	Baille	بای
Besenal	بزنوال	Baillet	بایه
Besse	بس	Balexert	بالکسر
Bettina	بتینا	Ballot	بالوت
Bezzozi	بزوزی	Banchieri	بانکی‌یری
Bienne	بی‌ین	Barillot	باریو
Binis	بینیس	Barjac	بارژاک
Blainville	بلنویل	Barnevelt	بارنولت
Blaire	بلر	Barre	بار
Blanchard	بلانشار	Barthélemy	بارتلمی
Boisgelou	بواژلو	Barthès	بارتس
Boissy	بواسی	Basile	بازیل
Bonac	بوناک	Bastide	باستید
Bondet	بونده	Batistin	باتیستن
Bonnefond	بونفون	Batz	باتز
Bonnet	بونه	Bayard	بایار
Bonneval	بونوال	Bayle	بایل
Bonneville	بونویل	Beauteville	بوتویل
Bononcini	بونونچینی	Bellecour	بل‌کور
Bontempi	بونتمپی	Bellegarde	بلگارد
Bordeau	بوردو	Bellevue	بل‌وو
Bordes	بورد	Belley	بلی
Borromées	بورومه	Bérard	برار
Bossey	بسی	Bergame	برگام
Bouchard	بوشار	Berne	برن
Boudry	بودری	Bernex	برنکس
Boufflers	بوفلرز	Bernier	برنیه

Castellane	کاستلان	Boulangier	بولانژه
Castries	کاستری	Bourbon	بوربن
Cataneo	کاتانو	Bourgogne	بورگنی
Catinat	کاتینا	Bourgoin	بورگوان
Caton	کتون	Bourg-Saint-Andéol	بورسنت آندئول
Caylus	کایلوس	Boy de la Tour	بوادو لاتور
Céladon	سلادون	Boze	بز
Chablais	شابله	Brantôme	برانتوم
Chaignon	شنیون	Breil	بریل
Chailles	شای	Brémond	برمون
Chaillet	شایه	Brescia	برشا
Challes	شال	Briche	بریش
Chambers	چمبرس	Brignole	برینیول
Chambéry	شامبری	Brogie	برولی
Champeaux	شامپو	Brot	بروت
Chantal	شانتال	Bruna	برونا
Chaparillan	شاپاریان	Buffon	بوفن
Charles Sorel	شارل سورل	Buttafoco	بوتافوکو
Charleston	چارلستون	Cahouet	کاهوئه
Charly	شارلی	Cahusac	کاهوزاک
Charmetts	شارمت	Calippe	کالیپ
Charolais	شاروله	Camille	کامی
Châtelain	شاتلن	Canavas	کاناوا
Chaux-de-Fonds	شودوفون	Canourgue	کنورگ
Chazottes	شازوت	Carignan	کارینیان
Chenonceaux	شنونسو	Carpentras	کارپانترا
Cher	شر	Carrio	کاریو
Chevrette	شورت	Carrion	کاریون
Chillon	شیون	Castel	کاستل

Corraline	کورالین	Choiseul	شوازول
Côte-Rôtie	کتروتی	Chouet	شوئه
Corvesi	کوروزی	Cinéas	سیناس
Couppier	کوپیه	Clairaut	کلرو
Courteille	کورتی	Claire	کلر
Cramer	کرامر	Clairval	کلروال
Créqui	کرکی	Clairvaux	کلروو
Cressier	کرسیه	Clarens	کلارنس
Croix de Malte	کروادو مالت	Claude Anet	کلود آنه
Crommelin	کروملن	Clérambault	کلرامبو
Crousaz	کروساز	Clichy	کلیشی
Crozat	کروزا	Clisson	کلیسون
Crusca	کروسکا	Closure	کلوزور
Cuiller	کوییه	Clytemnestre	کلیتمنستر
Cury	کوری	Coccelli	کوچلی
Cuvillers	کوویلیه	Coindet	کوانده
Dalibard	دالیبار	Colette	کولت
Dangeau	دانژو	Coligny	کولینی
Daran	داران	Colin	کولن
Dastier	داستیه	Colombier	کلمیه
Dauphiné	دوفینه	Colomiès	کولومیس
Davenport	داونپرت	Côme	کم
David	داوید	Condillac	کندیاک
Deffand	دفان	Conti	کنتی
Déjardin	دژاردن	Contra nova	کنترانوا
Deleyre	دلیر	Conzié	کنزیه
Délices	دلیس	Cordelier	کوردولیه
Delorme	دلورم	Cordiers	کردیه
Denis	دنی	Coriolan	کوربولان

Dupré de Saint Maure	دوپرہ دو سن مور	Denis pétau	دنی پتو
Durant	دوران	Descartes	دکارت
Du Theil	دوتیل	Desfontaines	دفونتن
Duvernois	دوورنوا	Desmahis	دماہیس
Duvillard	دوویلار	Desroulins	درولن
Duvivier	دوویویہ	Deuil	دوی
Duvoisin	دوووازن	Deybens	دینس
Eaubonne	اوبون	Diane	دیان
Égisthe	اژیست	Diane de Poitiers	دیان دو پواتیہ
Églé	اگلہ	Diderot	دیدرو
Enghien	انگین	Dindenaut	دندنو
Entremont	انترمون	Dion	دیون
Epagny	اپانی	Dominique Vitali	دومینیک ویتالی
Epinay	اپینہ	Domodossola	دومودوسولا
Ermenonville	ارمنونویل	Donjon	دونژون
Ermitage	ارمیتاژ	Dortan	دورتان
Escherny	اشرنی	Dresde	درسد
Esclavelle	اسکلاول	Du Luc	دو لوک
Esope	ازوپ	Duchapt	دوشات
Étiolle	اتیول	Duchesne	دوشن
Ette	ات	Duclos	دوکلو
Evian	اویان	Dudding	دادینگ
Fabricius	فابریسیوس	Dudoyer	دودوایہ
Fagoga	فاگوگا	Dumoulin	دومولن
Fagon	فاگون	Dunkerque	دانکرک
Faucigny	فوسیینی	Du Peyrou	دوپیرو
Faucon	فوکن	Dupin	دوپن
Favre	فاور	Du Plessis	دو پلسیس
Favria	فاوریا	Dupont	دوپون

Fribourg	فربورگ	Feings	فنگس
Friese	فریز	Fel	فل
Frioul	فریول	Fénélon	فنون
Froulay	فروله	Ferrand	فران
Gages	گاژ	Ferrare	فراره
Gaime	گم	Ferrière	فریر
Galley	گالی	Finocchietti	فینوکیٹی
Gamba Corta	گامبا کورتا	Fitzmoris	فیتزموریس
Gard	گار	Fizes	فیز
Gâtier	گاتیه	Fleury	فلوری
Gasque	گاسک	Follau	فولو
Gaudard	گذار	Fontaine	فونتن
Gauffecourt	گفکور	Fontainebleu	فونتن بلو
Gaussin	گوسن	Fontaine d'Or	فونتن دور
Gautier	گوتیه	Fontenay-sous-Bois	فونتنه سوبوا
Genova	جنوا	Fontenelle	فونتئل
Georges Dandin	ژرژ داندن	Fontenoy	فونتنوا
Gessner	گسنر	Forcade	فورکاد
Gesvres	ژور	Forcalquier	فورکالکیه
Gil Blas	ژیل بلاس	Forez	فورز
Girardier	ژیراردیه	Formey	فورمی
Girardin	ژیراردن	Fouchy	فوشی
Giraud	ژیرو	Fouquet	فوکه
Gleresse	گلرس	Fourmont	فورمون
Goa	گوا	Francœur	فرانکور
Godefroi	گودفروا	Francueil	فرانکوی
Goldoni	گلدونی	Frangy	فرانژی
Gomerfontaine	گومرفونتن	Frédéric	فردریک
Goncerut	گنسروت	Fréron	فررون

Helvétius	هلوسیوس	Gontaut	گنتو
Hemet	همت	Goton	گوتون
Hénault	هنو	Goton Leduc	گوتون لودوک
Hésiode	هزیود	Gouin	گوئن
Hôpital	هوپیتال	Gouvon	گوون
Holbach	هولباخ	Graffenried	گرافنرید
Homère	هومر	Grand Commun	گران کومن
Hortense	هورتانس	Grandval	گرانوال
Houdetot	هودتو	Graves	گراو
Huber	هوبر	Graville	گراویل
Hume	هیوم	Grenadine	گرنادین
Husson	هوسون	Grenelle	گرنل
Ignatio Emanuel de Altuna		Grenelle Saint Honoré	
	ایگناسیو امانوئل دو آلتونا		گرنل سنت هونوره
Illens	ایلنس	Grenoble	گرونوبل
Iphis et Alexandre	ایفیس و الکساندر	Gresset	گرسه
Isère	ایزر	Griffet	گریفه
Isola Bella	ایزولا بلا	Grimm	گریم
Ivernois	ایورنوا	Grisse	گریس
Jacqueline	ژاکلین	Gros	گرو
James	جیمز	Groseley	گروسلی
Jaucourt	ژوکور	Grossi	گروسی
Jean Néaulme	ژان نئولم	Guérin	گرن
Jelyotte	ژلیوت	Guignes	گینی
Jephté	ژفته	Guy	گی
Jeu de Paume	ژودو پوم	Guyenet	گوینه
John Lock	جان لاک	Hamilton	هامیلتون
Jonville	ژونویل	Harlem	هارلم
Joss	ژوس	Hellot	هلوت

La Tour	لاتور	Journal de Trévoux	ژورنال دو تروو
Lautrec	لوترک	Juba	ژوبا
Lauzun	لوزن	Juigné	ژوینیه
Leblond	لوبلون	Julie	ژولی
Le Brun	لوبرن	Jura	ژورا
Le Chambrier	لوشامبرییه	Keith, George	کیث، جرج
Légal	لگال	Keith Hall	کیث هال
Legs	لگ	Kingeston	کینگستون
Leibnitz	لایب‌نیتس	Kirchberger	کیرشبرگر
Le Maitre	لومتر	Klüpfel	کلوپفل
Léman	لمان	Kreutzer	کروتزر
Le Moine	لوموان	La Briche	لابریش
Lenieps	لنیپس	La Bruyère	لابرویر
Le Nôtre	لونتر	La Clef	لاکله
Léon	لئون	La Condamine	لاکندامین
Le Sage	لوساژ	La Fleur	لافلور
Lespinasse	لپیناس	Laliaud	لالیو
Le Sueur	لوسوئور	Lalive de Bellegarde	لالیو دو بلگارد
Liandre	لیاندر	Lamercier	لامرسیه
Lignon	لینیون	Lamoignon	لاموینیون
Limousin	لیموزن	La Motte	لاموت
Linant	لینان	Lamy	لامی
Linné	لینه	Languedoc	لانگدوک
Lobkowitz	لوبکوویتس	Lanoue	لانو
Lock	لاک	Lard	لار
Lombardie	لمباردی	Larnage	لارناژ
Longueville	لونگویل	La Roche	لاروش
Lope de Vega	لوپه دو وگا	La Rochefoucauld	لاروشفوکو
Lorenza	لورنزا	La Selle	لاسِل

Marion	ماریون	Lorenzi	لورنزی
Marivaux	ماریوو	Lorraine	لورن
Marmontel	مارمونتل	Louis de Wurtemberg	لویی دو ورتنبرگ
Martinet	مارتینه	Loys	لوا
Martinière	مارتی نی‌یر	Loyseau de Mauléon	لوازو دو مولئون
Masseron	ماسرون	Lucrece	لوکرس
Mathas	ماتاس	Ludwig	لودویگ
Maugis	موژیس	Lullin	لولن
Mauléon	مولئون	Lunéville	لونهویل
Maurano	مورانو	Lutold	لوتولد
Maurepas	مرپا	Luxembourg	لوکزامبورگ
Maurienne	موری‌ین	Mably (abbé de)	مابلی (آبه‌دو)
Mellarède	ملارد	Mahon	ماهون
Mendicanti	مندیکانتی	Maillebois	مایبوا
Menoux	منو	Maine	من
Menthon	مانتون	Mairan	مران
Menuet	منوئه	Majeur	ماژور
Mercure de France	مرکور دو فرانس	Malebranche	مالبرانچ
Merlou	مرلو	Malesherbes	مالزرب
Merveilleux	مروویو	Malouin	مالوئن
Mesme	مم	Maltor	مالتور
Messina	مسینا	Mandar	ماندار
Meuron	مورون	Mans	مانس
Micheli Du Crest	میشلی دو کرسٹ	Mantou	مانتو
Milady Hervey	میلادی هروی	Marcet de Mézières	مارسه دو مزیر
Milanais	میلانه	Marché Neuf	مارشه نف
Minard	مینار	Marcousis	مارکوسیس
Minerve	مینرو	Margency	مارژنسی
Miran	میران	Marianne	ماریان

Motte	موت	Mirepoix	میرپوا
Moudon	مودون	Mithridate	میتریدات
Moultou	مولتو	Modène	مودن
Mouret	موره	Moineaux	موانو
Mussard	موسار	Moiran	مواران
Nadaillac	نادایاک	Moiry de Gingins	مواری دو ژنژن
Nancy	نانسی	Molière	مولیر
Nanette	نانت	Mondonville	موندونویل
Nangis	نانژیس	Monipeaux	مونپو
Neuchâtel	نو شاتل	Montagnole	مونتانیول
Neuve des Petits Champs	نوود پتی شان	Montaigne	مونتنی
Nicias	نیکیاس	Montaigu	مونته گو
Nidau	نیدو	Montauban	مونتوبان
Nimes	نیم	Mont Cenis	مون سنی
Noëray	نوئرای	Montéclair	مونته کلر
Noiret	نوارہ	Montélimar	مونته لیمار
Nonant	نونان	Montesquieu	منتسکیو
Normandie	نرماندی	Montferrat	مون فرا
Notre Dame de Pitié	نتردام دو پیتیه	Mont Louis	مون لویی
Nyon	نیون	Montmollin	مونمولن
Olivet	اولیوہ	Montmorency	مون مورانسی
Oratoire	اوراتوار	Mont Olympe	مون المپ
Orléans	اورلئان	Montpellier	مون پلیہ
Orondate	اوروندات	Montquin	مونکن
Oroonoko	اورونوکو	Montreux	مونٹرو
Orphée	اورفہ	Morand	موران
Ovide	اوید	Morandi	مورانندی
Padoana	پادوانا	Morellet	مورلہ
Padova	پادوا	Môtiers	موتیہ

	فیلیپ نریکو دتوش	Palais	پالہ
Phocion	فوسیون	Palais Royal	پالہ روایال
Picard	پیکار	Palissot	پالیسو
Picon	پیکون	Pallu	پالو
Piémont	پیمون	Panier Fleuri	پانیہ فلوری
Pignatelli	پینیاتلی	Pantagruel	پانتاگروئل
Pilleu	پیلو	Panthéon	پانتھون
Pissot	پیسو	Panurge	پانروژ
Plâtrière	پلاتریئر	Paoli	پائولی
PÔ	پو	Parisot	پاریزو
Polignac	پولینیاک	Pas de l' Échelle	پادولشل
Pompadour	پمپادور	Passy	پسی
Pontal	پونتال	Patziel	پاتزیل
Pontarlier	پونتارلیہ	Peati	پناتی
Pont-Chartrain	پون شارترن	Pellegrin	پلہ گرن
Pont de Lunel	پون دو لونل	Pénélop	پنہلوپ
Pont-Saint-Esprit	پون سنت اسپری	Perdriau	پردریو
Pontverre	پونور	Perret	پرہ
Poplinière	پوپلینیر	Perrichon	پریشون
Port Royal	پر روایال	Perrine	پرین
Potsdam	پتسدام	Perrotet	پروتہ
Prévot (abbé)	پرہوو (آبہ)	Perse	پرسہ
Princesse de Clèves	شاہزادہ خانم کلو	Pervenche	پروانش
Procope	پروکوپ	Petites Écuries	پتیت اکوری
Provence	پرووانس	Petitpierre	پتی پیئر
Pufendorf	پوفندورف	Petit Prophète	پتی پروفٹ
Pury	پوری	Peupliers	پپلیہ
Pygmalion	پیگمالیون	Philidor	فیلیدور
pyrrhus	پیروس	Philippe Néricault Destouches	

Rousses	روس	Quillau	کیو
Royer	روایه	Quinault	کینو
Sabran	سابران	Rabelais	رابله
Saconnex	ساکونکس	Rameau	رامو
Saint Augustin	سنت اگوستن	Réaumur	رئومور
Saint Brice	سن بریس	Rebel	ریل
Saint Chrysostome	سن کریزوستوم	Reguillat	رگییا
Saint Cyr	سن سیر	Remoulin	رمولن
Saint Denis	سن دنی	Renou	رنو
Saint Dominique	سن دومینیک	Rey	ری
Sainte Chapelle	سنت شاپل	Reydelet	ریدله
Sainte Marie	سنت ماری	Reynal	رینال
Saint Esprit	سنت اسپری	Reyneau	رینو
Saint Eustache	سنت استاش	Rhône	رن
Saint Florentin	سن فلورانتن	Richardson	ریچاردسون
Saint Germain	سن ژرمن	Richelieu	ریشلیو
Saint Gratien	سن گراتین	Rival	ریوال
Saint Grégoire	سن گرگوار	Robecq	روبک
Saint Honoré	سنت هونوره	Rochechouart	روششوار
Saint Jacques	سن ژاک	Roguin	روگن
Saint James	سنت جیمز	Rohan	روهان
Saint Jean	سن ژان	Rohault	روهو
Saint Lambert	سن لامبر	Rolichon	رولیشون
Saint Laurent	سن لوران	Romans	رومانس
Saint Lazare	سن لازار	Roque	روک
Saint Louis	سن لویی	Rosina	رزینا
Saint Luc	سن لوک	Rouelle	روئل
Saint Marceau	سن مارسو	Rouen	روئن
Saint Marcellin	سن مارسلن	Rousselot	روسلو

Scotti	اسکوتی	Saint Pierre (abbé de)	سن پی یر (آبه دو)
Scuole	اسکونوله	Saint Preux	سن پرو
Séguier de Saint Brisson		Saint Quentin	سن کانتن
	سگیه دو سن بریسون	Saint Roche	سن روش
Séguy	سگی	Saint Samuel	سن ساموئل
Sellon	سلون	Saint Séverin	سن سورن
Sénac	سناک	Saint Simon	سن سیمون
Sennecterre	سنکتر	Saint Sulpice	سن سولپیس
Serre	سر	Saint Wandrille	سن واندری
Sévigné	سویینه	Saladin	سالادن
Scyssel	سیسل	Sales	سال
Sienne	سی ین	Salins	سالن
Silhouette	سیلوئت	Sallier	سالیه
Simplon	سمپلون	Salomon	سالومون
Sion	سیون	Sandoz	ساندوز
Slavonie	اسلاونی	San Marco	سان مارکو
Soisy	سوازی	Santeuil	سانتوی
Solar	سولار	Saône	سون
Soleure	سولور	Sardaigne	ساردنی
Somis	سومی	Sarrasin	سارازن
Sophie	سفی	Saurin	سورن
Souhaitti	سوهتی	Sauttern	سوترن
Stafforshire	استافور شایر	Sauttersheim	سوتر شیم
Stamma	استاما	Sauvage	سواژ
Stanislas	استانیسلاس	Savoie	ساووا
Stuart	استوارت	Saxe Gotha	ساکس گوتا
Sturler	استورلر	Scaevola	اسکانهولا
Surbeck	سوربک	Scarron	اسکارون
Suzanne Bernard	سوزان برنار	Schomberg	شونبرگ

Tour du Pin	تور دو پن	Sylphe	سیلف
Tournemine	تورنمین	Sylvandre	سیلواندر
Treille	تری	Syracuse	سیراکیوز
Trémoille	ترمواى	Tacite	تاسیت
Tressant	ترسان	Talmont	تالمون
Treytorens	تریتورنس	Tasso	تاسو
Tronchin	ترونشن	Tavel	تاول
Trublet	تروبله	Teissier	تسیه
Trye	تری	Télémaque	تلماک
Tuffière	توفیر	Temple	تامپل
Ulysse	اولیس	Terreaux	ترو
Valais	واله	Thellusson	تلوسون
Val d'Aost	وال دائوست	Thônes	تُن
Val de Travers	وال دو تراور	Thersite	ترزیت
Valence	والانس	Thessalie	تسالی
Valentinois	والانتینوا	Thieriot	تیریو
Vallais	واله	Thierry	تیری
Valmalette	والمالت	Thomery	تومری
Valory	والوری	Thérèse Levasseur	ترز لواسور
Vals	وال	Thun	تُن
Van Loo	وان لو	Tingry	تنگری
Vaud	وُ	Tinian	تینیان
Vaudeville	ودوویل	Tiran le Blanc	تیران لوبلان
Vaussore	وسور	Torignan	تورینیان
Vautravers	وتراور	Toscane	توسکان
Ventimille	ونتی میل	Touche	توش
Venture de Villeneuve	وانتور دو ویل نوو	Toulon	تولون
Vercellis	ورسلیس	Touraine	تورن
Verdelet	وردوله	Tour de Pil	تور دو پیل

Voyer	ووايه	Verdelin	وردولن
Vérona	ورونا	Vernes	ورن
Wallace	والاس	Vernet	ورنه
Walpole	والپول	Verona	ورونا
Warens	وارن	Veronèse	ورونز
Watelet	واتله	Verrières	ورير
Westphalie	وستفالی	Veuey	ووی
Wildermeth	ويلدرمت	Victor Amédée	ويكتور امده
Wintzenried	ويتسنريد	Vidonne	ويدون
Wolfenbuttel	ولفن بوتل	Villardin	ويلاردن
Wolmar	ولمار	Villeroy	ويلروا
Wooton	ووتن	Vincennes	ونسن
Xantippe	گزانتیپ	Vincent	ونسان
Yverdon	ايوردون	Virgile	ويرژیل
Zanetto Nani	زانتو نانی	Visitation	ویزیتاسیون
Zulietta	زولیتا	Volsque	ولسک
Zustinian	زوستینیان	Voltaire	ولتر